نخستین فرهنگ توصیفی زبان فارسی امروز

دارای تعریفهایی دقیق، ساده و روشن از هزاران واژه، اصطلاح و ترکیبی که فارسی‌زبانان امروز در گفتار و نوشتار به کار می برند.

شما که می‌خواهید در مورد تلفظ، املا، شناسنامهٔ دستوری، ماهیت نوشتاری، گفتاری، کنایی، مجازی یا فنی واژه‌ای مطمئن شوید و بدانید آن واژه مثلاً در فلسفه، فیزیک یا ریاضی چه مفهومی دارد، مترادف با کدام واژه است و چگونه و با چه فعلی به‌کار می‌رود، فرهنگ فارسی امروز در این راه به شما کمک می‌کند، زیرا گنجینهٔ واژه‌های کاربردی و کارامد آن سرشارتر از هر فرهنگ فارسی است که تاکنون منتشر شده است.

مؤسسهٔ نشر کلمه

بها ۱۹۸۰۰ ریال

بسم الله الرحمن الرحيم

فرهنگ فارسی امروز

غلامحسین صدری افشار
نسرین حکمی
نسترن حکمی

صدری افشار، غلامحسین

فرهنگ فارسی امروز/ تألیف غلامحسین صدری افشار؛ نسرین حکمی؛ نسترن حکمی.

- ویرایش ۲ تهران: مؤسسهٔ نشر کلمه، ۱۳۷۳

بیست + ۱۲۵۶ (+ ۱۶) ص.: جدول، نمودار، نقشه.

ع.به انگلیسی:

A CONTEMPORARY PERRSIAN DICTIONARY

کتابنامه: ص. ده ـ شانزده.

فارسی ـ واژه نامه‌ها. الف. حکمی، نسرین نویسندهٔ همکار.

ب. حکمی، نسترن نویسندهٔ همکار.

ج. عنوان.

۴ف ۵۱۹ص ۳/ فا ۸   ۴ف ۵۱۹ص ۳فا ۴ PIR

مؤسسهٔ نشر کلمه

خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، شماره ۱۴۰۲ کدپستی ۱۳۱۴۷

صندوق پستی ۳۹۶ - ۱۳۱۴۵ تلفن: ۶۴۰۸۶۰۶

فرهنگ فارسی امروز

غلامحسین صدری افشار؛ نسرین حکمی؛ نسترن حکمی

ویرایش دوم

چاپ اول: بهار ۱۳۷۳

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: دریا

چاپ: رستمخانی

فهرست فرهنگ فارسی امروز

پیشگفتار. روش و دامنهٔ کار. شیوهٔ بهره‌گیری از این فرهنگ. سپاسگزاری. فهرست مأخذهای فرهنگ. فهرست نشانه‌های اختصاری در این فرهنگ. نشانه‌های آوایی

پیشگفتار

رویدادهای بزرگ تاریخی در یکصد سال گذشته، مانند انقلاب مشروطه، جنگهای جهانی اول و دوم، ارتباط ایران با غرب، پیدایش و گسترش رسانه‌های همگانی، راهها و وسیله‌ها و امکانهای ترابری و سرانجام انقلاب اسلامی، تحولی بزرگ در زبان فارسی پدید آورد. هزاران واژهٔ تازه در زبان فارسی ساخته یا پذیرفته شد و بسیاری واژه‌های کهن معنی و مفهوم تازه‌ای یافتند.

اما ادیبان ایرانی، بی‌توجه به این تحول ناگزیر و نگران از تباهی زبان فارسی، از پذیرش واژه‌های تازه سر باز زدند و در نوشته‌های هزار سال پیش به‌دنبال معنی سخنان مردم امروز بودند. برخی از اینان که به تألیف فرهنگهای فارسی پرداختند، هنوز می‌کوشیدند با بهره‌گیری از شعرهای رودکی، فردوسی و سعدی و نوشته‌های بیهقی و نصرالله منشی معنی، تلفظ و کاربرد واژه‌های زبان فارسی امروز را معلوم کنند.

از سوی دیگر، در فرهنگهای فارسی به تعریفی کلی و مبهم از واژه و بسیاری وقتها تنها به آوردن مترادف یا ذکر متضاد واژهٔ مورد بحث قناعت کرده‌اند و مثلاً در برابر واژهٔ دوست نوشته‌اند یار، رفیق و در برابر رفیق نیز نوشته‌اند دوست، یار. در نتیجه، شخص نه از دوست تصور روشنی به دست می‌آورد و نه تفاوتش را با یار یا رفیق می‌فهمد. هر شنونده یا خواننده از سخن ما درگ متفاوتی پیدا می‌کند و بسیاری وقتها منظور و مقصود صاحب سخن در پردهٔ ابهام می‌ماند. چون واژه نه بدرستی تعریف شده و نه حوزهٔ معنایی و کاربرد آن معلوم شده است.

عیب دیگر فرهنگهای فارسی نداشتن مرز و دامنه است، چندانکه به صورت انبانی از واژه‌های قدیم و جدید، متروک و کارامد، ادبی و محلی، عامیانه و تخصصی درآمده‌اند، بی آنکه در هیچ یک از این حوزه‌ها پاسخگوی نیاز مراجعه کننده باشند.

برخی ادیبان ایرانی که نارسایی فرهنگهای فارسی را دریافته بودند، در پی چاره برآمدند. علی‌اکبر دهخدا به گردآوری همهٔ واژه‌های موجود در زبان فارسی کمر همت بست - هر چند به مقصود نرسید - و در این راه گامهای بلندی برداشت. داعی‌الاسلام به واژه‌های گفتاری توجه کرد و آنها را در فرهنگ نظام وارد ساخت. حسن عمید نخستین گامها را در راه تعریف واژه‌ها و حرکت در جهت فرهنگ‌نویسی علمی برداشت. محمد معین با بهره‌گیری از همهٔ این کارها فرهنگ معین را تألیف کرد. این کوششها موجب گردآوری و ضبط هزاران واژه‌ای شد که در کتابهای گوناگون پراکنده بود و به آیندگان امکان داد تا به بخش بزرگی از گنجینهٔ واژگان فارسی دست یابند.

اما، به دلیلهای چندی، آن نارساییها که برشمردیم، همچنان باقی ماند و نیاز فارسی‌زبانان در زمینهٔ فرهنگ فارسی برآورده نشد.

روش و دامنهٔ کار

مؤلفان این فرهنگ با آگاهی از این نیاز در پی برآوردن آن برآمدند و پس از بررسی فرهنگهای فرنگی و آشنایی با شیوهٔ کار مؤلفان آنها، دریافتند که فرهنگ‌نویسی خود به صورت علمی با قانونها و روشهای ویژه درآمده است و فرهنگ‌نویس تنها با پیروی از آنها می‌تواند راه به جایی ببرد.

پس از آنکه آشنایی با اصول فرهنگ‌نویسی میسر شد، مؤلفان مرزها و محدودهٔ کار خود را با توجه به اولویتهای فرهنگی جامعهٔ ایران تعیین کردند و آن زبان فارسی امروز بود، یعنی زبانی که نسل امروز فارسی‌زبانان از آن برای بیان مقصود بهره می‌گیرد.

در تدوین فرهنگ فارسی امروز چنین فرض شد که فارسی‌زبانی با دست کم معلومات دبیرستانی، در جریان زندگی روزمره، هنگام تماشای تلویزیون یا فیلم، گوش دادن به رادیو یا سخنرانی، خواندن کتاب یا روزنامه با واژه‌هایی سر و کار دارد که مایل است معنی و کاربرد آنها را بداند؛ یعنی عمومیترین واژه‌های زبان فارسی امروز که در رسانه‌های گروهی ایران به کار می‌رود و در حکم زبان معیار است.

پس زبانی که تنها در میان افراد گروههای شغلی (مانند پزشکان، معماران یا پیشه‌وران) یا گروه اجتماعی خاص (زبان لاتی، زبان زرگری) یا مردم بخش معینی از ایران (مانند کردستان یا یزد) به کار می‌رود، مورد نظر ما نبوده است. یعنی واژه‌های علمی، فنی، محلی یا عامیانه تا وقتی وارد زبان فارسی معیار نشده و در آن کاربرد عام پیدا نکرده است، در محدودهٔ این فرهنگ قرار نمی‌گیرد و در حوزهٔ کار فرهنگهای تخصصی یا اختصاصی است.

اگر ترکیبی (واژهٔ مرکبی) در زبان فارسی امروز رایج بوده (مانند رتق و فتق یا هرج و مرج) در این فرهنگ معنی شده است، بی‌آنکه معنی جزئهای جداگانهٔ آن داده

شود.

همچنین، بنابر قاعده، در این فرهنگ نامهای خاص (مانند کاوه یا آذربایجان) نیامده است. واژه‌هایی هم که زمانی در شعر یا نثر به کار می‌رفت و امروز آن را جز در آثار پیشینیان یا مقلدانشان نمی‌یابیم، از حوزهٔ کار ما بیرون است. ما از دادن ریشهٔ واژه‌ها هم پرهیز کرده‌ایم، چون این کار نیازمند پژوهشهای تازهٔ جداگانه‌ای است که صلاحیتش را نداشتیم و در مورد بسیاری از کارهای پیشین نیز مطمئن نبودیم و حتی گاه می‌دانستیم که خطاست. همین را در مورد تاریخ پیدایش یا کاربرد واژه‌ها هم می‌توان گفت.

پس، در این فرهنگ واژه‌های مربوط به مقوله‌های زیر نیامده است:

۱. واژه‌های فنی یا تخصصی مربوط به گروههای شغلی خاص.
۲. واژه‌هایی که تنها در آثار ادبی کاربرد دارند.
۳. واژه‌های قدیم که دیگر به کار نمی‌روند.
۴. واژه‌های متعلق به لهجه‌ها و گویشهای معین که وارد زبان فارسی معیار نشده‌اند.
۵. نامهای خاص.

برای گزینش واژه‌های مورد نظر، مؤلفان نخست واژه‌های موجود در نوشته‌های زیر را استخراج کردند:

۱. فرهنگ معین
۲. فرهنگ عمید
۳. دایرةالمعارف مصاحب
۴. شماره‌های مختلفی از روزنامه‌ها و مجله‌ها
۵. شماره‌های مختلفی از مجله‌ها و نشریه‌های اختصاصی
۶. کتابهای درسی از اول ابتدایی تا چهارم دبیرستان
۷. برخی کتابهای اختصاصی (مانند نجوم، آشپزی، عکاسی ...) که در فهرست مأخذها ذکر شده‌اند.

آنگاه با بررسیهای گوناگون واژه‌های مورد نظر از میان آنها انتخاب و تعریف هر یک نوشته شد. در جریان کار، علاوه بر مراجعه به منبعهای کتبی گوناگون، بسیاری وقتها نظر متخصصان هم پرسیده می‌شد یا از آنان خواسته می‌شد تا تعریفها را بررسی کنند.

مدخلها، پس از آماده شدن، از لحاظ اصول فرهنگ‌نویسی تنظیم می‌شد. متن آماده شده به وسیلهٔ هر سه نفر خوانده می‌شد و موضوعهای مورد تردید یا تازه در معرض بحث قرار می‌گرفت و گاه متن نهایی حاصل ۴، ۵ یا ۶ بار تغییر و اصلاح است، که پس از بررسی و تأیید هر سه نفر منتشر شده است. آنان هر سه تعریفها را بازخوانی کرده‌اند و در یافتن تعریفها، ویرایش متن و خواندن نمونه‌های حروفچینی شده شرکت داشته‌اند.

بر این اساس، پس از ۱۰ سال کار در سال ۱۳۶۹ فرهنگ زبان فارسی امروز در یک جلد منتشر شد و مورد توجه اهل کتاب قرار گرفت. آنگاه با بررسی نظرها، انتقادها و پیشنهادهایی که به دست مؤلفان رسید، توانستند کار خود را بازسازی و اصلاح کنند و به صورت کنونی در اختیار فارسی‌زبانان بگذارند. این تغییر و اصلاح تنها در مورد شکل ظاهری فرهنگ و نحوهٔ ارائهٔ واژه‌ها نیست، بلکه نزدیک به ۱۰،۰۰۰ مورد تغییر یا اصلاح، حذف و اضافه را شامل می‌شود.

قصد مؤلفان آن بود که فرهنگ فارسی امروز در دو جلد و به صورت مصور منتشر شود، ولی دشواریهای اقتصادی این قصد را به تأخیر انداخت و ناگزیر به ویرایش کنونی تن در دادند.

مؤلفان بر اثر سالها کار بر روی فرهنگ زبان فارسی و روبرو شدن با خطاکاریها، گمراه شدنها، کجرویها، حیرانیها، نومیدیها، امیدواریهای دروغین و شادیهای ناپایدار، اینک بخوبی می‌دانند که دست‌یافتن به کمال در سرنوشتشان نیست و کاری که کرده‌اند شالوده‌ای بیش نیست که باید سالها بر روی آن کار کرد تا بنایی کارامد شود. باید هزاران واژهٔ دیگر به این گنجینه راه یابد، باید تعریفها دقیقتر و بیان آنها ساده‌تر و روشن‌تر شود. باید بر روی واژه‌های مترادف و متضاد بیش از پیش کار کرد و کاربردشان را توضیح داد. باید برای واژه‌ها مثالهای بیشتری ذکر و حالتهای دستوری مختلف بیان شود. باید گیاهان و جانوران، بویژه گیاهان علفی، حشره‌ها، ماهیان و پرندگان به وسیلهٔ اهل فن مورد بررسی دوباره قرار گیرند. باید تصویرهای مورد نیاز برای آشنایی بهتر با واژه‌ها فراهم شود.

با اینهمه، مؤلفان فرهنگ فارسی امروز از اینکه در فرهنگ‌نویسی فارسی راه تازه‌ای رفته‌اند و دری تازه گشوده‌اند خود را نیک‌بخت می‌دانند. آنان همزبانان خود را متوجه ساخته‌اند که هر واژه معنایی معین و کاربردی ویژهٔ خود دارد و تنها با آوردن مترادف یا ذکر عبارتی کلی نمی‌توان آن را معرفی کرد. مراجعه‌کننده به این فرهنگ، نه تنها مثلاً با معنیهای واژهٔ کار و ترکیبهایش آشنا می‌شود، بلکه حالتهای فعلی آن را هم فرا می‌گیرد (مانند کار تراشیدن، کار داشتن، کار کردن، کار گذاشتن، به کار آمدن، به کار انداختن، به کار بردن، به کار رفتن، کار کسی را ساختن، کسی را سر کار گذاشتن...) و به این ترتیب نسبت به واژه بینشی فراگیر پیدا می‌کند.

مؤلفان فرهنگ فارسی امروز معتقدند که توانسته‌اند بیش از هر فرهنگ زبان فارسی دیگری که تاکنون منتشر شده است، واژه‌های رایج زبان فارسی امروز را گرداوری، تعریف و عرضه کنند.

همچنین، شاید این نخستین فرهنگ فارسی باشد که در آن همهٔ واژه‌هایی که به کار رفته تعریف، یا به واژهٔ رایجتر ارجاع شده است.

شیوهٔ بهره گیری از این فرهنگ

● ۱. در این فرهنگ هر واژه به صورت مدخل مستقل با حروف سیاه (درشتتر) و اندکی به طرف حاشیهٔ صفحه آورده شده است.

۱-۱. ترتیب الفبایی واژه‌ها، وقتی مثلاً حرفهای اول و دوم آنها مشابه باشد، برحسب صوت حرف اول به این ترتیب است: آ، الف (همزه)، فتحه، کسره، ضمه، سکون، واو مصوت (u) و یای مصوت (i) (مانند یاس yās، یأس ya's، یسار yasār ...).

۱-۲. عددی که گاه بر بالای مدخل قرار دارد، نشان می دهد که همان واژه معنیهای دیگری هم دارد، که به‌صورت مدخل جداگانه آمده است.

۱-۳. در صورتی که یک واژه متعلق به بیش از یک مقولهٔ دستوری، ریشهٔ زبانی یا سلسلهٔ موجودات بوده، با شماره جدا شده است. مثلاً، واژهٔ باز زیر ۶ شمارهٔ جداگانه آمده است: باز[۱]: مادهٔ شیمیایی؛ باز[۲]: پرنده؛ باز[۳]: صفت؛ باز[۴]: قید؛ باز-[۵]: پیشوند؛ -باز[۶]: پسوند.

۱-۴. ترتیب شماره گذاری و قرار گرفتن مدخلهای مشابه چنین است: ۱. اسم؛ ۲. صفت؛ ۳. قید؛ ۴. حرف؛ ۵. دعا؛ ۶. اصطلاح؛ ۷. پیشوند؛ ۸. میانوند؛ ۹. پسوند.

در مورد تعلق به ریشه‌های زبانی مختلف نیز چنین است: ۱. فارسی؛ ۲. عربی؛ ۳. ترکی و مغولی؛ ۴. فرنگی.

● ۲. پس از مدخل، تلفظ آن با حروف لاتینی داده شده است.

۲-۱. در انتخاب حروف آوایی از شیوهٔ فرهنگ وبستر پیروی شده است، چون فرا گرفتن و خواندنش آسانتر است.

۲-۲. در مورد تلفظ واژه‌ها باید گفت، اینک بتدریج گویش تهرانی به صورت زبان معیار رسانه‌های گروهی در می آید. در سالهای اخیر با وارد شدن واژه‌های فرنگی به زبان فارسی، حرفهای ابتدا بساکن در فارسی پیدا می شود. گرایش به تلفظ مکسور بسیاری از حرفهای اول مفتوح دیده می شود (مانند residan، shenidan و edālat به جای rasidan، shanidan و adālat). همچنین تلفظ فرانسوی بسیاری از واژه‌های فرنگی (مانند ئیدروژن، کالسیم، آتم) جایش را به تلفظ انگلیسی و آمریکایی می دهد، یا بر اثر آن دگرگونی می پذیرد. هجاهای بلند (ā، ū، ī) کوتاهتر تلفظ می شود. تشدید اغلب تلفظ نمی شود.

با در نظر گرفتن همهٔ اینها، از تلفظ رایج پیروی شده است، نه از آنچه در اصل بوده است و مثلاً در مورد متکا، motakkā نوشته شده، نه mottakā و در مورد فدراسیون، fedrâsyon و نه federâsiyon. یعنی اصل تلفظ فارسی معیار است.

۲-۳. گاه که بیش از یک نوع تلفظ وجود داشته، آنها با ممیز از یکدیگر جدا شده است.

۲-۴. در مورد چند واژهٔ مشابه، تنها تلفظ اولی داده شده است.

۲-۵. اگر بخشی از دو تلفظ همانند بوده، با گذاشتن خط تیره، تنها تلفظ بخش متفاوت داده شده است.

۲-۶. اگر حرف آخر واژه‌ای دارای تشدید باشد، در فارسی تلفظ نمی‌شود، مگر در حالت اضافه یا ترکیب (مانند سل و سلّ ریه)

۲-۷. باید توجه داشت که تلفظ بسیاری واژه‌ها با صورت املایی آنها فرق دارد (مانند بسیاری واژه‌های مرکب دارای ریشهٔ عربی از قبیل خط‌الرأس، واژه‌های فارسی دارای واو معدوله از قبیل خویش، یا واژه‌هایی که در آنها حرف نون ساکن پیش از یک حرف مصوت قرار دارد، از قبیل پنبه و تنبان) و واژه‌هایی که در آنها حرف شین ساکن پیش از کاف آخر آمده است (مانند اشک و مشک).

● ۳. پس از تلفظ، گاه در مورد اسمها حالت جمع آنها در میان دو ممیز ذکر شده است.

۳-۱. می‌دانیم که در زبان فارسی جانداران با «ها» و «ان» جمع بسته می‌شوند و چیزهای بی‌جان تنها با «ها». ولی استثناهای زیادی هم وجود دارد که ما تنها آنها را ذکر کرده‌ایم.

الف. جمعهای شکستهٔ عربی (مانند کتب، مدارس ...)

ب. برخی اندامهای زوج (مانند چشمان، دستان ...)

ج. مکانها (مانند کوهساران، چمنزاران)

د. واژه‌های منتهی به حرف صدادار بلند (مانند زیبایان، گیسوان، ماهیان ...)

۳-۲. می‌دانیم واژه‌های فارسی که حرف آخرشان کسره است و با «ها» نوشته می‌شود، در حالت جمع «ها»ی کسره به «گاف» تبدیل می‌شود (مانند بچه، بچگان).

۳-۳. صاحبنظران توصیه می‌کنند از جمعهای عربی استفاده نشود و واژه‌ها به شیوهٔ فارسی جمع بسته شود.

● ۴. پس از نشانهٔ دونقطه: شناسنامهٔ دستوری واژه با نشانهٔ اختصاری داده شده است.

۴-۱. دستور زبان فارسی هنوز بسیار جوان است و چند دهه بیشتر نیست که با پیشگامی شادروان دکتر ناتل خانلری می‌کوشد از زیر سلطهٔ ناروای صرف و نحو عربی بیرون آید. ازینرو، با اینکه دهها دستور زبان فارسی نوشته شده، هنوز گرههای بسیاری ناگشوده مانده است.

۴-۲. از سوی دیگر، باید توجه داشت که گاه ماهیت دستوری یک واژه مثلاً در حالت جمع یا مفرد فرق می‌کند و بسیاری وقتها صفت در جمع به اسم تبدیل می‌شود (مانند اینکه بگوییم او تریاکی است یا تریاکیها را دستگیر کردند، که در اولی تریاکی صفت و در دومی اسم است).

● ۵. اگر مدخل بیش از یک کاربرد داشته، کاربردهایش با شماره از یکدیگر جدا شده است. مثلاً واژهٔ بازار دارای ۴ معنی است.

۵-۱. معنی مجازی، کنایی، ادبی، گفتاری، حقوقی، ریاضی ... واژه‌ای با نشانهٔ اختصاری در داخل پرانتز ذکر شده است و به خواننده می گوید که کاربرد واژه در این مقوله است یا در این مقوله دارای چنین معنایی است.

۵-۲. باید توجه داشت که در برابر هر واژه معنی رایج و متداول آن در زبان فارسی امروز آمده است و نه معنی آن در قدیم یا در نزد ملتهای دیگر.

۵-۳. اگر نشانهٔ اختصاری پیش از عدد باشد، مربوط به همهٔ تعریفهاست و اگر پس از عدد باشد، تنها مربوط به آن تعریف است.

۵-۴. گاه برای توضیح کاربرد واژه در معنای مورد نظر مثال یا مثالهایی داده شده است. مثال برحسب مورد و به طور تصادفی از کتابها، مجله‌ها، روزنامه‌ها یا از میان سخنان گوینده‌ای انتخاب شده و برای مشخص شدن با حروف ایرانیک (خوابیده) در میان < > قرار گرفته است.

۵-۵. گاه در پایان یک تعریف پس از نشانهٔ دو نقطه: واژه‌ای با حروف سیاه آمده است، که نشان می‌دهد آن واژه به این مدخل ارجاع شده است.

۵-۶. گاه در برابر مدخلی تنها واژه‌های معادل یا مترادف آن آمده و این به آن معناست که آن واژه‌ها در جای خود تعریف شده‌اند.

۵-۷. اگر واژه‌ای مترادف واژه‌ای رایجتر بوده به آن ارجاع شده است.

۵-۸. بسیاری از واژه‌های مرکب که با پیشوند ساخته می‌شوند، پس از ذکر نمونه‌هایی، برای پرهیز از تکرار به صورت جدول داده شده است (مانند باادب، باانصاف، باتربیت، بامروت یا درخت انار، درخت انجیر، درخت بید ...). در این موردها مراجعه کننده می تواند با مراجعه به بخش دوم واژه (یعنی ادب، انصاف، مروت، انار، انجیر، بید ...) معنی واژه را بیابد.

● ۶. پس از پایان تعریف مدخل، اگر ترکیبهای اسمی (به صورت صفت و موصوف، مسند و مسندالیه یا مضاف و مضاف‌الیه) داشته، در سر سطر پس از یک دایرهٔ کوچک توخالی در زیر یکدیگر ذکر و تعریف شده‌اند (مانند دست پر، دست خالی در مدخل دست) و اگر ترکیبهای فعلی داشته (یعنی از مدخل فعل ساخته می‌شده) باز در سر سطر پس از یک خال سیاه در زیر یکدیگر ذکر و تعریف شده‌اند (مانند دست داشتن، دست شستن، دست گرفتن در مدخل دست).

● ۷. گاه برای پرهیز از تکرار، از عبارت ب هـ: (به همین قیاس) استفاده شده است (مانند اینکه به‌دست افتادن تعریف شده و سپس آمده است به همین قیاس به دست آوردن؛ به دست دادن).

● ۸. در مورد مصدرها، در صورتی که هم لازم و هم متعدی بوده‌اند، تعریفهای

مربوط به هر یک با یک مربع کوچک توخالی از یکدیگر جدا و به دنبال هم آمده است.

۸-۱. حالتهای صرفی مصدرها در صیغهٔ مخاطب در میان // // ذکر شده است (مثلاً در مورد رفتن به صورت // رفتی؛ می‌روی؛ برو // و در مورد زدن به صورت // زدی؛ می‌زنی؛ بزن//.

۸-۲. اگر صیغهٔ فعلی در فارسی امروز کاربرد نداشته، ذکر نشده است و اگر تغییر کرده، شکل متداول ذکر شده است.

۸-۳. جای افسوس است که در گذشته بسیاری از مصدرهای فارسی از میان رفته و منشیان و دیوانیان، بر خلاف مردم کوچه و بازار به جای ساختن مصدر، فعلهای معین را به صورتی عجیب به کار گرفته‌اند (مانند «تماشا کردن» به جای «نگریستن» و «در معرض توجه قرار دادن» به جای «دیدن»). اکنون صاحبنظران بهره گیری از مصدرهای ساده را توصیه می کنند و در این فرهنگ آنچه از این مصدرها رایج بوده، آورده شده است.

● ۹. برای پرهیز از تکرار، برخی واژه‌ها به واژه‌های دیگر ارجاع شده است.

۹-۱. برخی ارجاعها چنین است: بلیوار: اِ. واحد پول ونزوئلا ← جد. یعنی جدول پولهای جهان در پایان کتاب دیده شود.

۹-۲. برخی ارجاعها چنین است: بنات‌النعش ← هفت‌برادران. یعنی مدخل هفت‌برادران دیده شود.

۹-۳. برخی ارجاعها چنین است: بیخته: ام ← بیختن. یعنی بیخته اسم مفعول واژهٔ بیختن است.

۹-۴. برخی ارجاعها چنین است: بیّنات: ج ← بیّنه. یعنی بیّنات جمع واژهٔ بیّنه است.

۹-۵. برخی ارجاعها چنین است: بزغاله ← جدی-۱. یعنی به معنی اول واژهٔ جدی مراجعه شود.

۹-۶. برخی ارجاعها چنین است: بوقلمون[۲] ← آفتاب‌پرست[۳]. یعنی برای دومین مدخل بوقلمون باید سومین مدخل آفتاب‌پرست دیده شود.

۹-۷. برخی ارجاعها چنین است: بنزوئیک‌اسید ← اسید بنزوئیک، اسید. یعنی به اسید بنزوئیک در مدخل اسید مراجعه شود.

● ۱۰. گاه در پایان دو یا چند تعریف، پس از نشانهٔ ستاره واژه یا واژه‌هایی ذکر شده است. این بدان معناست که آن واژه یا واژه‌ها مترادف همهٔ آن تعریفهاست (مانند * انعکاس در پایان تعریف واژهٔ بازتاب).

● ۱۱. جدولهایی که در پایان یا متن فرهنگ آمده برای کمک به کوتاه شدن تعریف مدخلها و امکان مقابله و تطبیق آنها بوده است.

● ۱۲. در مورد املا و رسم خط به طور کلی از رسم خط سازمان کتابهای درسی پیروی شده و سعی بر آن بوده هماهنگی و یکدستی رسم خط و املای واژه‌ها رعایت شود.

اما نمی توان گفت موفقیت مؤلفان کامل بوده است.

آشفتگی در رسم خط فارسی بخشی مربوط به الفبای فارسی است، بخشی مربوط به اصول خوشنویسی، ولی بینشها و سلیقه‌های صاحبنظران مختلف هم بی تأثیر نیست.

در دهه‌های اخیر دگرگونیهایی در املای واژه‌ها به چشم می خورد. نهضتی که از سه دهه پیش برای ایجاد رسم خط معیار آغاز شده، دستاوردهایی داشته است. واژه‌های عربی مانند صغری، کبری، انتهی اینک اغلب به صورت صغرا، کبرا، انتها نوشته می‌شود و واژه‌هایی مانند اطاق، طپانچه، اطو به صورت اتاق، تپانچه و اتو درآمده است. گرایش به حذف همزهٔ پایانی در واژه‌هایی مانند املاء، انشاء و انحناء و تبدیل آنها به «ی» در حالت اضافه، همچنین تمایل به حذف پاره‌ای تنوینها و تشدیدها پدید آمده است.

اما جا دارد فرهنگستان زبان و ادب ایران ایجاد رسم خط معیار را در اولویت قرار دهد و در این راه کاری بکند.

سپاسگزاری

مؤلفان لازم می‌دانند از کسانی که آنان را در ویرایش و بازبینی فرهنگ یاری کرده‌اند، سپاسگزاری کنند، همچنانکه خود را مرهون یاری کسانی می‌دانند که در ویرایش نخست این فرهنگ، یعنی فرهنگ زبان فارسی امروز از آنان سپاسگزاری کرده‌اند.

۱. مهدی آذریزدی نویسنده
۲. دکتر هوشنگ اعلم زبان‌شناس
۳. دکتر محمدرضا باطنی زبان‌شناس
۴. مهندس محمد باقری برقکر، محقق
۵. پرویز شهریاری ریاضیدان
۶. دکتر علی حصوری ادیب، محقق قالی
۷. دکتر لطیف کاشیگر فیزیکدان
۸. مهندس عباس کتیرایی برقکر
۹. حسن هاشمی زبان‌شناس
۱۰. دکتر عیسی یاوری شیمیدان

بویژه مزدگ صدری‌افشار مهندس مکانیک و شیرین حکمی کارشناس عکاسی، که هر کدام جداگانه سراسر فرهنگ را مطالعه و نکته گیریها و پیشنهادهای بسیار سودمند و کارسازی کرده‌اند.

همچنین خود را مرهون همکاری، دلبستگی و همدلی فراوان آقای منوچهر اشرف‌الکتابی مدیر انتشارات کلمه می‌دانیم.

فهرست مأخذهای فرهنگ

آبر کرامبی، نیکولاس - هیل، استفن - ترنر، برایان: فرهنگ جامعه‌شناسی. ترجمهٔ حسن پویا، چاپخش، ۱۳۶۷، تهران.

آذرنگ، عبدالحسین: فرهنگ اصطلاحات دکومانتاسیون. مرکز مدارک علمی، ۱۳۵۹، تهران.

آشوری، داریوش: دانشنامهٔ سیاسی. سهروردی - مروارید، ۱۳۶۶، تهران.

آقابخشی، علی: فرهنگ علوم سیاسی. نشر تندر، ۱۳۶۳، تهران.

آقاپور مقدم، سید رضا: فرهنگ مصور شیمی. انتشارات اطلس، ۱۳۶۳، تهران.

آقایی، دکتر بهمن - علی بابایی، غلام‌رضا: فرهنگ علوم سیاسی. ۴ جلد، نشر ویس، ۱۳۶۶، تهران.

ابو کاظمی، محمد ابراهیم و دیگران: واژه‌نامهٔ فیزیک. مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۶، تهران.

ادیب سلطانی، دکتر میر شمس‌الدین: راهنمای آماده‌سازی کتاب. سازمان انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی، ۱۳۶۵، تهران.

ارگانی، عبدالله و دیگران: واژه‌نامهٔ شیمی. ویرایش دوم، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۴، تهران.

اسپات، زیگموند: چگونه از موسیقی لذت ببریم. ترجمهٔ پرویز منصوری، کتاب زمان، ۱۳۵۳، تهران.

اسکات، درک و دیگران: پرندگان ایران. سازمان حفاظت محیط زیست، ۱۳۵۴، تهران.

اصفهانی، پرویز: لغت‌نامهٔ کتیبه. سازمان نشر کتیبه، ۱۳۶۲ - ۱۳۶۶، تهران.

اطرائی، ارفع: فرهنگ موسیقی ایرانی. انتشارات چنگ، ۱۳۶۰، تهران.

اعتماد، اسماعیل: پستانداران ایران. ۳ جلد، سازمان حفاظت محیط زیست، ۱۳۵۷ - ۱۳۶۳، تهران.

الهی گهر، محسن: فرهنگ مکانیک عمومی. انتشارات نیلوفر، ۱۳۶۰، تهران.

امین طاهری، محمد علی - سیدی، معصومه: فرهنگ مصور گلهای باغچه. ۱۳۶۱، تهران.

امینی، امیر قلی: فرهنگ عوام. دانشگاه اصفهان، ۱۳۵۰، اصفهان.

انزابی‌نژاد، رضا - ثروت، منصور: فرهنگ معاصر. انتشارات امیر کبیر، ۱۳۶۶، تهران.

انزلی، حسن: دستور زبان فارسی. انتشارات انزلی، ۱۳۶۸، ارومیه.

انوری، دکتر حسن - احمدی گیوی، دکتر حسن: دستور زبان فارسی. انتشارات فاطمی، ۱۳۷۱، تهران.

اُواروف، ئی. بی - آلن آیزاکس: فرهنگ علم. ترجمهٔ احمد بیرشک و دیگران. انتشارات مازیار، ۱۳۷۲، تهران.

باقری، محمد: واژگان ریاضی. انتشارات فرهنگان، ۱۳۷۲، تهران.

بدره‌ای، فریدون: واژگان نوشتاری کودکان دبستانی ایران. فرهنگستان زبان ایران، ۱۳۵۲، تهران.

برزین، مسعود: فرهنگ اصطلاحات روزنامه‌نگاری فارسی. انتشارات بهجت، ۱۳۶۶، تهران.

بروخیم، ب.: فرهنگ فارسی – فرانسه. کتابفروشی بروخیم، ۱۳۵۴، تهران.
بریجانیان، ماری: فرهنگ اصطلاحات فلسفه و علوم اجتماعی. ۲ جلد، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۷۱، تهران.
بلگواد، هـ. – لوپنتین، ب.: ماهیان خلیج فارس. ترجمهٔ دکتر اسماعیل اعتماد ـ دکتر بابا مخیر، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۷، تهران.
بنیاد فرهنگ ایران: فرهنگ تاریخی زبان فارسی. بخش اول، تهران.
بهرامی، دکتر تقی: دامپروی. ۴ جلد، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۱، تهران.
بیرو، آلن: فرهنگ علوم اجتماعی. ترجمهٔ دکتر باقر ساروخانی، انتشارات کیهان، ۱۳۶۶، تهران.
زبانوف، میشل – پرن، میشل: فرهنگ مردم‌شناسی. ترجمهٔ دکتر اصغر عسگری خانقاه، نشر ویس، ۱۳۶۸، تهران.
پژوهشگاه علوم انسانی: فرهنگ فلسفه و علوم اجتماعی. تهران.
تجلی‌پور، دکتر مهدی: نرمتنان زمینی و رودخانه‌ای ایران. مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۱، تهران.
تقوی، دکتر مهدی: فرهنگ حسابداران. انتشارات فروردین، ۱۳۶۲، تهران.
ثابتی، دکتر حبیب‌الله: جنگلها، درختان و درختچه‌های ایران. سازمان تحقیقات کشاورزی و منابع طبیعی، ۱۳۵۵، تهران.
جابری عرب‌لو، محسن: فرهنگ اصطلاحات فقه اسلامی. امیرکبیر، ۱۳۶۲، تهران.
جعفری، مهندس عباس: فرهنگ بزرگ گیتاشناسی. انتشارات گیتاشناسی، ۱۳۶۶، تهران.
جعفری پارسا، عبدالعظیم: فرهنگ لغات و اصطلاحات ورزشی. انتشارات سازمان تربیت بدنی، ۱۳۶۵، تهران.
جعفری لنگرودی، دکتر محمد جعفر: ترمینولژی حقوق. ابن‌سینا، ۱۳۴۶، تهران.
جعفری لنگرودی، دکتر محمد جعفر: دانشنامهٔ حقوقی. ۵ جلد، امیرکبیر، ۱۳۵۶، تهران.
جعفری لنگرودی، دکتر محمد جعفر: دایرة‌المعارف علوم اسلامی قضایی. ۲ جلد، گنج دانش، تهران.
جوانشیر، کریم: اطلس گیاهان چوبی ایران. انجمن ملی حفاظت منابع طبیعی، ۱۳۵۵، تهران.
حاجی شریفی، محسن – ورزی، منصور: فرهنگ لغات رنگرزی و چاپ پارچه. انتشارات رز، ۱۳۶۱، تهران.
حبیبی، دکتر طلعت: جانورشناسی. ۴ جلد، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۶۰، تهران.
حجت، سید حسین: حشرات. امیرکبیر، ۱۳۶۶، تهران.
حیدرزاده، توفیق: شناخت مقدماتی ستارگان. گیتاشناسی، ۱۳۶۰، تهران.
حییم، سلیمان: فرهنگ بزرگ انگلیسی – فارسی. نشر فرهنگ معاصر، تهران.
حییم، سلیمان: فرهنگ بزرگ فارسی – انگلیسی. نشر فرهنگ معاصر، تهران.
خالقی، روح‌الله: نظری به موسیقی. ۲ جلد، ۱۳۵۲، تهران.

خانلری، دکتر زهرا: فرهنگ ادبیات فارسی. انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۸، تهران.

خدایار، امیر مسعود: فرهنگ واژه‌های مکتبهای سیاسی-فلسفی-مذهبی-هنری-ادبی. انتشارات خورشید، ۱۳۶۷، تهران.

خسروی، مهندس فرامرز: فرهنگ مصور ابزارشناسی. ۱۳۶۳، تهران.

خطیب‌رهبر، دکتر خلیل: دستور زبان فارسی. انتشارات سعدی، ۱۳۶۷، تهران.

درودگر چریانی، عباس: فرهنگ نساجی. گروه صنایع نساجی و پوشاک، ۱۳۶۴، تهران.

دوانی، پرویز: فرهنگ واژه‌های سینمایی. ادارهٔ تحقیقات و روابط سینمایی وزارت ارشاد، ۱۳۶۵، تهران.

دیانت، ابوالحسن: فرهنگ تاریخی سنجشها و ارزشها، ۲ جلد، انتشارات نیما، ۱۳۶۷، تبریز.

رادفر، دکتر ابوالقاسم: فرهنگوارهٔ داستان و نمایش. انتشارات اطلاعات، ۱۳۶۶، تهران.

روایی، محمد: دستور زبان فارسی. ۱۳۷۰، تهران.

زاوش، مهندس محمد: کانی‌شناسی در ایران قدیم. ۲ جلد، بنیاد فرهنگ ایرن، ۱۳۴۸ - ۱۳۵۵، تهران.

زاهدی، دکتر اسماعیل: واژه‌نامهٔ گیاهی. انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۷، تهران.

زرگری، دکتر علی: گیاهان دارویی ایران. ۳ جلد، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۲، تهران.

زیگل، فلیکس: شگفتیهای آسمان شب. ترجمهٔ محمد حیدری ملایری، کتابهای جیبی، ۱۳۴۸، تهران.

زیم، هربرت: ستاره‌ها. ترجمهٔ محمد حیدری ملایری، انجمن حفاظت منابع طبیعی، ۱۳۵۶، تهران.

سازمان کتابهای درسی: کتابهای درسی کلاس اول ابتدایی تا پایان دبیرستان مربوط به سالهای ۱۳۵۶ - ۱۳۶۰، تهران.

سپیدار، مهندس علی‌اکبر: حشرات خانگی و انباری. ۱۳۶۵، تهران.

سجادی، دکتر سید جعفر: فرهنگ معارف اسلامی. ۴ جلد، شرکت مؤلفان و مترجمان ایران، ۱۳۶۳، تهران.

سووه، توماس: فرهنگ اصطلاحات اجتماعی و اقتصادی. ترجمهٔ خلیل ملکی، انتشارات مازیار، ۱۳۵۴، تهران.

سیاح، احمد: فرهنگ بزرگ جامع نوین. ۲ جلد، کتابفروشی اسلام، تهران.

سیاسی، دکتر علی‌اکبر و دیگران: لغات و اصطلاحات روان‌شناسی. مدرسهٔ عالی دختران، تهران.

شاملو، احمد: کتاب کوچه. ۵ جلد، انتشارات مازیار، ۱۳۶۱، تهران.

شعار، دکتر جعفر: فرهنگ املایی. بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۶۰، تهران.

شهریاری، پرویز و دیگران: فرهنگ اصطلاحات علمی. بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹، تهران.

شهریاری، خسرو: کتاب نمایش. ۲ جلد، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۵، تهران.

صبا، دکتر محسن: فرهنگ بیان اندیشه‌ها. نشر فرهنگ، ۱۳۶۶، تهران.

صداقت‌کیش، جمشید: فرهنگ اصطلاحات اقتصادی. ۱۳۵۳، تهران.
صدری‌افشار – خان‌محمد – حکمی: فرهنگ مترجم. نشر آفتاب، ۱۳۶۳، تهران.
صدری‌افشار – حکمی: واژه‌نامهٔ فنی. انتشارات نیلوفر، ۱۳۷۱، تهران.
صفوی، کورش: واژه‌نامهٔ زبان فارسی. انتشارات مجرد، ۱۳۶۱، تهران.
صلیبا، دکتر جمیل: فرهنگ فلسفی. ترجمهٔ منوچهر صانعی، انتشارات حکمت، ۱۳۶۶، تهران.
صلیبا، دکتر جمیل: واژه‌نامهٔ فلسفه و علوم اجتماعی. ترجمهٔ کاظم برگ‌نیسی – صادق سجادی. شرکت سهامی انتشار، ۱۳۷۰، تهران.
طالقانی، محمدعلی: فرهنگ اصطلاحات معارف اسلامی. ۱۳۵۷، تهران.
طباطبایی، محمد: فرهنگ اصطلاحات پزشکی. ۲ جلد، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۱، تهران.
طباطبایی، محمد: واژه‌نامهٔ نحوم و احکام نجوم. انتشارات فرهنگان، ۱۳۷۰، تهران.
طهرانی، سید جلال‌الدین: گاهنامه. ۱۳۱۱، تهران.
علی بابایی، غلام‌رضا: فرهنگ اصطلاحات روابط بین‌الملل. نشر سفیر، ۱۳۶۹، تهران.
عمید، حسن: فرهنگ عمید. ۲ جلد، انتشارات امیرکبیر، تهران.
غفرانی، دکتر محمد – آیت‌الله زاده، دکتر مرتضی: فرهنگ اصطلاحات روز. انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۴، تهران.
فرخی، دکتر صمد – کسرایی، دکتر مسعود – روحانی‌زاده، دکتر ناصر: فرهنگ واژه‌های اتمی. انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۷، تهران.
فردوس، مهندس قدرت‌الله: مکانیک اتومبیل. انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۹، تهران.
فرهادی، کاظم: واژگان اقتصاد و زمینه‌های وابسته. مؤسسهٔ کتاب پیشبرد، ۱۳۷۱، تهران.
فرهنگ، مهندس پرویز: فرهنگ متالورژی. ۱۳۶۳، تهران.
فرهنگ، مهندس پرویز: فرهنگ مواد. جامعهٔ ریختگران ایران، ۱۳۶۶، تهران.
فرهنگ، دکتر منوچهر: فرهنگ علوم اقتصادی. انتشارات نیل، ۱۳۵۶، تهران.
فرهنگستان زبان ایران: برابرهای فارسی برخی واژه‌های آموزشی. ۱۳۵۳، تهران.
قریب، عبدالعظیم و دیگران: دستور زبان فارسی. ۲ جلد، کتابفروشی مرکزی، ۱۳۵۰، تهران.
قریب، دکتر عبدالکریم: فرهنگ زمین‌شناسی. انتشارات انزلی، ۱۳۶۶، ارومیه.
کاظم موسوی، دکتر محمدرضا: داروشناسی و درمان. انتشارات سپهر، ۱۳۶۰، تهران.
کمیتهٔ ملی آبیاری و زهکشی ایران: فرهنگ فنی آبیاری و زهکشی. وزارت نیرو، ۱۳۵۴، تهران.
کوچکیان، انوشه: ماهی و شیلات ایران. ۱۳۶۸، تهران.
گلستانی، ن.: فرهنگ فرانسه به فارسی. شرکت سهامی طبع کتاب، ۱۳۵۴، تهران.
گل گلاب، دکتر حسین: گیا. انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۰، تهران.
گل گلاب، دکتر حسین: گیاه‌شناسی پزشکی. انتشارات چهر، ۱۳۲۸، تهران.
لطیفی، دکتر محمود: مارهای ایران سازمان حفاظت محیط زیست، ۱۳۶۴، تهران.
لویان، داود: فرهنگ سینمایی. انتشارات پویش، ۱۳۶۳، تهران.

مارکوس، جان: فرهنگ جامع الکترونیک. ترجمهٔ حسین کاظم‌زاده، انتشارات کمانگیر، ۱۳۶۶، تهران.

مرزبان، پرویز - معروف، مهندس حبیب: واژه‌نامهٔ مصور هنرهای تجسمی. سروش، ۱۳۶۵، تهران.

مرندی، دکتر حسن: فرهنگ پزشکی. انتشارات تهران، ۱۳۴۶، تهران.

مصاحب، غلامحسین (سرپرست): دایرةالمعارف فارسی. ۲ جلد، انتشارات فرانکلین - کتابهای جیبی، ۱۳۴۵ - ۱۳۵۶، تهران.

معروف، مهندس حبیب: واژه‌نامهٔ راه و ساختمان و معماری. ۱۳۶۱، تهران.

معین، محمد: فرهنگ فارسی. ۶ جلد، انتشارات امیرکبیر، تهران.

مفخم، ناصر: لغت‌نامهٔ ورزشی. سازمان تربیت بدنی، ۱۳۴۷، تهران.

ملاح، حسینعلی: تاریخ موسیقی نظامی ایران. ۱۳۵۵، تهران.

ملجایی، دکتر حسن: اطلس تشریح. انتشارات ملامد، تهران.

ملکیان، مهندس فریدون: فرهنگ زمین‌شناسی. شرکت ملی نفت ایران، ۱۳۶۵، تهران.

منتظمی، رزا: هنر آشپزی. ۱۳۶۳، تهران.

منصوری، پرویز: سازشناسی. ادارهٔ آموزش هنری فرهنگ و هنر، ۱۳۵۵، تهران.

منگنه، نورالهدیٰ: شیرینی‌پزی. انتشارات شرق، ۱۳۶۲، تهران.

نوریس، برتون: زندگی ماهیها. ترجمهٔ دکتر حسین عمادی، مؤسسهٔ فنی پرورش ماهی، تهران.

ناتل خانلری، دکتر پرویز: تاریخ زبان فارسی. ۳ جلد، نشر نو، ۱۳۶۵، تهران.

ناتل خانلری، دکتر پرویز: دستور زبان فارسی. بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۱، تهران.

نیک‌آیین، امیر: واژه‌نامهٔ سیاسی - اجتماعی. انتشارات توده، ۱۳۵۹، تهران.

وزیری، دکتر بزرگمهر: فرهنگ زیست‌شناسی. ۲ جلد، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۴، تهران.

هرینگتون، فرد - فرهنگ دره‌شوری، بیژن: راهنمای پستانداران ایران. سازمان حفاظت محیط زیست، ۱۳۵۵، تهران.

همایی، جلال‌الدین: فنون بلاغت و صناعات ادبی. دانشگاه سپاهیان انقلاب، ۱۳۵۴، تهران.

هوف مایستر، دونالد: حیوانات باغ وحش. ترجمهٔ دکتر اسماعیل اعتماد، انجمن ملی حفاظت منابع طبیعی، ۱۳۵۶، تهران.

یزدی، دکتر مرتضی: دانستنیهای پزشکی. ۳ جلد، نشر کتاب آفرین، ۱۳۶۶، تهران.

Black, Henry C. : Black's Law Dictionary. West Publishing Co.

Booth, K. M. : Dictionary of Refrigeration and Air Conditioning. Applied Science, London.

Collocott, T. C .(ed.): Dictionary of Science and Technology. Chambers, G.B.

Crystal, David: The Cambridge Encyclopedia, Cambridge University Press, Cambridge, 1990.

Cuddon, J. A. : A Dictionary of Litrary Terms. Penguin Books.

DellVecchio, A. : Concise Dictionary of Atomics. Philosophical Library, N. Y.

Dictionire Encylopedique Larousse. Librairie Larousse, Paris.

Dorland: Medical Dictionary. 27th ed. W. B. Sanders Co.

Dresner, S. : Units of measurement. Harvey Miller & Medcalf, U. K.

Drever, James: A Dictionary of Psychology. Penguin Books.

Elliot, Florence: A Dictionary of Politics. Penguin Books.

Gould, Julius - Kolb, William L. (ed.): A Dictionary of Social Sciences. Tavistock Publications, G. B.

Grant, Julius (ed.): Hackh's Chemical Dictionary. Mc Graw - Hill.

Harris, Cyril M. (ed.): Dictionary of Architectural and Construction. Mc Graw - Hill.

Hawkins, J. M. - Robert Allen: The Oxford Encyclopedic English Dictionary. Clarendon Press, Oxford, 1991.

Jackson, K. G. : Dictionary of Electrical Engineering. Butterworths, London.

Jacobs, Arthur: Dictionary of Musics. Penguin Books.

Jerard, H. G. - Mc Neil, D. B. : A Dictionary of Scientific Units. Chapman & Hall, London.

Lapedes, Daniel N. (ed.): Mac Graw-Hill Dictionary of Scientific and Technical Terms. Mc Graw-Hill Co.

Longley, D. - Shain, M. : Dictionary of Information Technology. Macmillan, G. B.

Mansur, Hanna Jurdak: English - Arabic Astronomical Dictionary. American Mission Press, Beirut.

Nayler, J. L. : A Dictionary of Astronautics. Hart Publishing Co. N. Y.

Oldfield, R. L. : The Practical Dictionary of Electricity and Electronics. American Technical Society, London.

Oxford: Shorter Oxford Dictionary. Vols.I-II. Oxford University Press.

Parker, Sybil P. : McGraw-Hill Concise Encyclopedia of Science & Technology. McGraw-Hill Book Company.

Saylor, Henry H. : Dictionary of Architectur. Science Editions.

Scott, John S. : Civil Engineering. Penguin Books.

Sharp, D. W. A. : Dictionary of Chemistry. Penguin Books.

Taubs, Fredric: The Painters Dictionary of Materials and Methods. Watson - Guptill Publication N. Y.

- : The Oxford Duden Pictorial English Dictionary. Oxford University Press.

- : The Random House Dictionary. Random House, N. Y.

Tootill, Elizabeth (ed.): Dictionary of Botany. Penguin Books.

Webster: Webster's New Collegiate Dictionary. U. S. A.

نشانه‌های اختصاری در این فرهنگ

(آم)	آمار
اِ.	اسم
(اُپ)	اپتیک
(اد)	ادبی
(اسط)	اساطیر
(اسل)	اسلام
اصط.	اصطلاح
(اق)	اقتصاد
(الک)	الکترونیک
(باز)	بازرگانی
(بان)	بانکداری
(بد)	بدیع
(بر)	برق
(بنا)	بنایی
ب هـ:	به‌همین قیاس
(پز)	پزشکی
پس.	پسوند
پ م	پیش از میلاد
پیش.	پیشوند
(تع)	تعریض
(تو:	توضیح
ج	جمع
(جام)	جامعه‌شناسی
(جان)	جانورشناسی
(جغ)	جغرافیا
ح	حدود
ح.	حرف
(حسا)	حسابداری
(حق)	حقوق
(دست)	دستور
د م	دسیمتر
د م۲	دسیمتر مربع
د م۳	دسیمتر مکعب
دعا.	عبارت دعایی
(روان)	روان‌شناسی
(ریا)	ریاضی
(زبا)	زبان‌شناسی
(زم)	زمین‌شناسی
(زیست)	زیست‌شناسی
س م	سانتیمتر
س م۲	سانتیمتر مربع
س م۳	سانتیمتر مکعب
(شیم)	شیمی
ص.	صفت
(صن)	صنعت
صو.	صوت
ض.	ضمیر
ف.	فعل
(ف)	فیزیک
(فر)	فرهنگستان
(فق)	فقه
(فل)	فلسفه
(ف م)	فرهنگ مردم
(فی)	فیزیولژی
ق.	قید
(قد)	قدیمی
ک	کیلوگرم
(کا)	کالبدشناسی
(کشا)	کشاورزی
ک م	کیلومتر
ک م۲	کیلومتر مربع
(کنا)	کنایی
(کو)	کودکانه
(گ)	گفتگویی، گفتاری
(گیا)	گیاه‌شناسی
لا.	لازم
م	متر
م۲	متر مربع
م۳	متر مکعب
م.	میلادی
مت.	متعدی
(متا)	متالورژی
(مجا)	مجازی
(مخ)	مخفف، مختصر
(مست)	مستهجن
مص.	مصدر
(مع)	معماری
مق:	مقابل
(مکا)	مکانیک
(مر)	مردم‌شناسی
م م	میلیمتر
م م۲	میلیمتر مربع
(منط)	منطق
(مو)	موسیقی
میا.	میانوند
(نا)	نامتداول
(نج)	نجوم
(نجا)	نجاری
(نظ)	نظامی
(نق)	نقاشی
(ور)	ورزش
هـ	هجری
هـ ش	هجری شمسی
هـ ق	هجری قمری
(هوا)	هواشناسی
(هند)	هندسه
~	واژهٔ مدخل
←	نگاه کنید به

نشانه‌های آوایی

آ	y	س	s	ن	n
ب	b	ش	sh	و	w
پ	p	ص	s	و	u
ت	t	ض	z	ۆ	ou
ث	s	ط	t	هـ	h
ج	dj	ظ	z	ی	y
چ	ch	ع	a, a’	ی	i
ح	h	غ	gh	ٔ	’
خ	kh	ف	f	ـَ	a
د	d	ق	q	ـِ	e
ذ	z	ک	k	ـُ	o
ر	r	گ	g	ـً	an
ز	z	ل	l	ـٌ	on
ژ	zh	م	m	ـّ	تشدید

راهنمای صرف فعلهای فارسی

ماضی مطلق

آمدم	آمدیم	رفتم	رفتیم
آمدی	آمدید	رفتی	رفتید
آمد	آمدند	رفت	رفتند

ماضی استمراری

می‌آمدم	می‌آمدیم	می‌رفتم	می‌رفتیم
می‌آمدی	می‌آمدید	می‌رفتی	می‌رفتید
می‌آمد	می‌آمدند	می‌رفت	می‌رفتند

ماضی نقلی

آمده‌ام	آمده‌ایم	رفته‌ام	رفته‌ایم
آمده‌ای	آمده‌اید	رفته‌ای	رفته‌اید
آمده‌است	آمده‌اند	رفته‌است	رفت‌اند

ماضی بعید

آمده‌بودم	آمده‌بودیم	رفته‌بودم	رفته‌بودیم
آمده‌بودی	آمده‌بودید	رفته‌بودی	رفته‌بودید
آمده‌بود	آمده‌بودند	رفته‌بود	رفته‌بودند

ماضی نقلی استمراری

می‌آمده‌ام	می‌آمده‌ایم	می‌رفته‌ام	می‌رفته‌ایم
می‌آمده‌ای	می‌آمده‌اید	می‌رفته‌ای	می‌رفته‌اید
می‌آمده‌است	می‌آمده‌اند	می‌رفته‌است	می‌رفته‌اند

ماضی التزامی

آمده باشم	آمده باشیم	رفته باشم	رفته باشیم
آمده باشی	آمده باشید	رفته باشی	رفته باشید
آمده باشید	آمده باشند	رفته باشد	رفته باشند

مضارع اخباری

می‌آیم	می‌آییم	می‌روم	می‌رویم
می‌آیی	می‌آیید	می‌روی	می‌روید
می‌آید	می‌آیند	می‌رود	می‌روند

مضارع التزامی

بیایم	بیاییم	بروم	برویم
بیایی	بیایید	بروی	بروید
بیاید	بیایند	برود	بروند

مستقبل (آینده)

خواهم آمد	خواهیم آمد	خواهم رفت	خواهیم رفت
خواهی آمد	خواهید آمد	خواهی رفت	خواهید رفت
خواهد آمد	خواهند آمد	خواهد رفت	خواهند رفت

امر

بیا	بیایید	برو	بروید
بیاید	بیایند	برود	بروند

آ

آ¹ â: اِ. حرف مصوت که شکلی است از حرف الف و در صورت ترکیب با حرف پیشین بدون مد نوشته می‌شود؛ الف ممدود؛ (گ) آی یا کلاه

آ²: اِ. (مخ، گ) آقا ‹~ تقی، ~ سید حسین›

-ا-³: میا. ۱ نشانهٔ ربط ‹سراسر، برابر، سراپا› ۲ نشانهٔ وضع یا کیفیت ‹پیاپی، دمادم، نوشانوش› ۳ (اد) نشانهٔ خواست، آرزو و دعا ‹بماناد، بمیراد›

-ا⁴: پس. ۱ اسم‌ساز ‹درازا، پهنا، تنگنا› ۲ صفت‌ساز ‹گویا، بینا، شنوا› ۳ جانشین تنوین نصب در واژه‌های دارای ریشهٔ عربی ‹ابدا، اصلا› ۴ (اد) نشانهٔ ندا ‹خدایا، یارا› ۵ (اد) نشانهٔ تحسین، تعجب یا تأسف ‹خوشا، شگفتا، دریغا›

آئورت â'ort: اِ. سرخرگ اصلی بدن مهره‌داران که در انسان خون را از بطن چپ قلب به همهٔ سرخرگها می‌رساند

آئین â'in ← آیین

آئین‌نامه nâme ـــ ← آیین‌نامه

آئینه â'ine ← آیینه

آب¹ âb: اِ. ۱ مایع تشکیل‌دهندهٔ اقیانوسها، دریاها، رودها و چشمه‌ها که در حالت خالص شفاف، بی‌بو، بی‌طعم و بی‌رنگ است ۲ (مجا) دریا؛ رود؛ چشمه؛ برکه ۳ (مجا) ترشحات خارجی غده‌های بدن ‹~ بینی، ~ چشم، ~ دهان› ۴ شیره یا عصارهٔ میوه‌ها و سبزیها ‹~ میوه، ~ تره، ~ کاهو› ۵ آبی که در آن میوه‌ها یا گیاهان را خیسانده باشند ‹~ آلو، ~ انجیر، ~ تنباکو، ~ زرشک› ۶ (اد، کنا) (الف) تر و تازگی ب) شرم؛ آبرو

○ ~ آهک ← آب‌آهک

~ اکسیژنه: مایع بی‌رنگ، کم‌ثبات و غلیظ با خاصیت اکسایش، پلشت‌بری و رنگ‌زدایی: ~ اکسیژنه

~ اِماله: ۱ آب صابون، جوشاندهٔ گُل ختمی یا ملیّن دیگری که وارد رودهٔ بیمار کنند ۲ (تم) (الف) خوراک بسیار آبکی و بی‌مزه ب) رفت و آمد کنندهٔ پیاپی و بیجا

~ ایستاده ← ~ راکد

~ باریک ← آب‌باریکه

~ بنیاد ← ~ تشکیل

~ پاک: (اسل) آبی که کُر باشد، یا آبی که نجاستی در آن وارد نشده باشد

~ پاکی: آخرین آب که برای تطهیر بر چیزی می‌ریزند

~ پشت: (کنا) مَنی

~ تبلور: ملکولهای آب که بخشی از ساختمان بلوری کانیها را می‌سازد

~ تُتماج: (کنا) خوراک بی‌رمق و آبکی

~ تربت: آبی که در آن اندکی خاک تربت محلول می‌کنند، و آن را برای شفا به بیمار یا برای آمرزش به محتضر می‌دهند

~ تشکیل: بخشی از آب تبلور که تا دماهای بالا در نمکهای اسیدی باقی می‌ماند: ~ بنیاد، ~ ساختمانی

~ توبه: آبی که به نیت توبه بر سر شخص گناهکار می‌ریزند

~ جاری: تودهٔ آبی که در مسیر یا مجرایی جریان داشته باشد: ~ روان

ــِ جوش: آب در حال جوشیدن
ــِ چشم: (اد) اشک
ــِ چلو: آبی که برنج را در آن پخته و آبکش کرده باشند
ــِ حوض کش ← آب حوضی
ــِ حیات: ۱ (اسط) آب چشمه‌ای در ظلمات که به نوشنده‌اش عمرِ جاودان می‌دهد: ــِ زندگی؛ ــِ حیوان؛ ــِ خضر ۲ نوعی مهرهٔ زردرنگ که زنان بر دست یا گردن می‌آویزند ۳ (کنا) نوشابهٔ الکلی
ــِ حیوان ← ــِ حیات ـ ۱
ــِ خالص: آب زلال، بی‌رنگ، بی‌بو، فاقد نمکهای کانی و مواد آلی
ــِ خام: آب منابع طبیعی که بر روی آن عملیات فیزیکی یا شیمیایی برای تصفیه انجام نگرفته باشد
ــِ خضر ← ــِ حیات ـ ۱
ــِ خوردن: آب آشامیدنی؛ آبی که مناسب آشامیدن باشد
ــِ خوش: آب گوارا؛ آبی که زود جذب شود
ــِ دهان: بزاق؛ ترشحات دهان
ــِ دیده: (اد) اشک
ــِ راکد: آب برکه یا آبگیری که ریزابه و زیراب آن بسته باشد: ــِ ایستاده؛ ــِ ساکن؛ مانداب
ــِ روان ← ــِ جاری
ــِ روغن: مخلوط روغن خوراکی آب‌کرده و آب جوش، که بر روی غذا می‌ریزند
ــِ زندگی ← ــِ حیات ـ ۱
ــِ زیپو: (کنا) غذای مایع یا نوشیدنی کم‌مایه و بی‌مزه (مانند آبگوشت بی‌چربی و مخلفات یا چای کم‌رنگ)
ــِ زیرزمینی: آب انباشته در شکافهای پوستهٔ سنگی زمین، در نتیجهٔ نفوذ آبهای سطحی
ــِ ژاول: محلول هیپوکلریت پتاسیم که برای پلشت‌بری و رنگ‌زدایی به‌کار می‌رود
ــِ ساختمانی ← ــِ تشکیل
ــِ ساکن ← ــِ راکد
ــِ سبز ← ــِ سیاه

ــِ سَبُک: آبی که فاقد نمکهای قلیایی خاکی باشد؛ آب گوارا؛ آب خوش: ــِ نرم
ــِ سَبیل: آبی که برایگان و برای کسب ثواب در اختیار مردم قرار گیرد
ــِ سخت ← ــِ سنگین
ــِ سفید ← آب مُروارید
ــِ سنگین: ۱ آب غنی شده با دوتریُم که در راکتورهای هسته‌ای به‌کار می‌رود ۲ آب دارای نمکهای قلیایی خاکی * ــِ سخت
ــِ سیاه: (پز) بیماری چشم همراه با درد، سفتی کُرهٔ چشم، کاهش میدان دید و افزایش فشار داخلی چشم که اگر درمان نشود به کوری می‌انجامد: ــِ سبز
ــِ طلا ← آبکاری
ــِ قلیل: (اسل) آبی که مقدار آن کمتر از کُر باشد
ــِ کُر: (اسل) آبی که مقدار آن دست‌کم حدود یک متر مکعب باشد
ــِ کمر: (کنا) مَنی
ــِ کُندانسور: آب سردی که وارد دستگاه کندانسور می‌شود تا بخار را دوباره به‌حالت مایع درآورد
ــِ کُندانسه: آب حاصل از تقطیر بخار پیرامون لوله‌های دستگاه گرم‌کننده که مایع داخل دستگاه را گرم کرده است
ــِ گرم ← چشمهٔ آب گرم، چشمه
ــِ گوشت ← آبگوشت
ــِ لاباراک: محلول هیپوکلریت سدیم که رنگ‌زداست
ــِ مَرد: (کنا) مَنی
ــِ مُرده: آبی که مرده را در آن غسل داده باشند
ــِ مروارید ← آب مُروارید
ــِ مُضاف: (اسل) آب گلها، میوه‌ها و مانند آنها که پاک است، ولی پاک‌کننده نیست
ــِ معدنی: آب چشمهٔ سرد یا گرم که دارای مواد معدنی و (اغلب) گازدار است
ــِ مقطَّر: آبی که از راه تقطیر خالص شده باشد
ــِ میوه ← آبمیوه
ــِ نرم ← ــِ سَبُک

~ِ نقره ← آبکاری

~ِ یخ: ۱ آبی که بسیار سرد باشد ۲ آبی که در آن یخ ریخته باشند

● **~ آوردن:** تجمع مرضی مایعات در نقطه‌ای از بدن 〈~ آوردنِ چشم، ~ آوردنِ شکم، ~ آوردنِ زانو〉

~ از ~ تکان نخوردن ← ~ از ~ نجنبیدن

~ از ~ نجنبیدن: (کنا) آرام بودن اوضاع؛ حادثه‌ای روی ندادن: ~ از ~ تکان نخوردن

~ (ها) از آسیاب افتادن: (کنا) پایان یافتن یک ماجرای پرسر و صدا 〈همینکه ~ از آسیاب افتاد و مردم رفتند و خوابیدند، دزد از لای بوته‌ها بیرون آمد و فرار کرد〉

~ از چشمه گل‌آلود بودن: (کنا) کار از بنیاد خراب بودن

~ از دست (کسی) نچکیدن: (کنا) بسیار خسیس بودن

~ از دریا بخشیدن: (کنا) چیز بی‌ارزش و رایگان به کسی بخشیدن

~ از سر گذشتن: (کنا) خرابی وضع کسی به بیشترین حد خود رسیدن 〈او دیگر گوشهٔ زندان است و ~ از سرش گذشته〉

~ از لب و لوچه سرازیر شدن: (کنا) سخت به هوس افتادن و شیفته شدن

~ انداختن: ۱ (مجا) شاشیدن ۲ آب را به‌جایی جاری کردن ۳ جمع شدن آب برخی غذاها در بالایشان (مانند ماست یا شله‌زرد) ب هـ: ~ افتادن

~ بر آتش کسی ریختن: (کنا) خشم او را فرو نشاندن

~ برداشتن: (کنا) سنگین و دشوار بودن (در مورد حرف کسی، پذیرفتن یا فهم آن دشوار بودن)

~ بستن: ۱ جاری کردن آب در جایی ۲ پیشگیری کردن از رسیدن آب به جایی ۳ ریختن آب در چیزی به‌منظور زیاد کردن حجم آن 〈~ بستن در قوری〉 ۴ (کنا) آبکی کردن؛ رقیق کردن 〈~ بستن در کاری〉

~ به ~ شدن: بر اثر تغییر جای زندگی، بیمار یا بدحال شدن

~ به آسیاب کسی ریختن: (کنا) او را (معمولاً در کار ناروایی) یاری کردن 〈روزنامه‌ها هم با چاپ شایعه‌های دروغ ~ به آسیاب دشمن می‌ریختند〉

~ِ پاکی روی دست کسی ریختن: (کنا) او را یکسره ناامید کردن

~ توی دل تکان نخوردن: (کنا) ۱ آهسته یا با احتیاط راه رفتن ۲ آسوده‌خاطر بودن

~ِ چیزی را کشیدن: (کنا) بیشترین بهره‌کشی را از آن کردن

~ِ خنک خوردن: ۱ برای استراحت به ییلاق یا جای خوش آب و هوا رفتن ۲ (کنا) به زندان افتادن

~ خوردن: (مجا) ۱ ناشی شدن یا سرچشمه گرفتن 〈این کار از بی‌فکریهای او ~ می‌خورد〉 ۲ هزینه داشتن 〈این مسافرت چقدر ~ می‌خورد؟〉

~ِ خوش از گلو پایین نرفتن: (کنا) پیوسته در رنج و اندوه بودن

~ دادن: ۱ آبیاری کردن ۲ آبکاری کردن ۳ فرو بردن سریع فلز سرخ‌شده در آب یا روغن برای سخت‌سازی آن

~ در چیزی کردن: (کنا) دغلی و نادرستی کردن

~ در دیده نداشتن: (کنا) شرم نداشتن

~ در غربال کردن: (کنا) کار بیهوده کردن: ~ در هاون سودن

~ در گوش کسی کردن: (کنا) او را در معامله فریفتن

~ در (توی) لانهٔ مورچه ریختن: (کنا) ازدحام و شلوغی پدید آمدن 〈مثل اینکه ~ در لانهٔ مورچه ریخته باشند، یکدفعه کوچه پُر شد از جمعیت〉

~ در هاون سودن ← ~ در غربال کردن

~ در یک جوی نرفتن: (کنا) ناسازگار بودن 〈با او ~مان در یک جو نمی‌رود〉

~ِ دیزی را زیاد کردن: (کنا) برای مهمان غذا آماده کردن

~ را به‌هم گره زدن: (کنا) خسّت و صرفه‌جویی کردن

~ رفتن: کوتاه شدن پارچه بر اثر شسته شدن

~ِ رفته به جوی باز نیامدن: (کنا) درست نشدن کار پس از خرابی آن

~ زدن: خیس یا مرطوب کردن
~ زیرِ پوستِ کسی رفتن: (کنا) اندکی از شادابی و تندرستی برخوردار شدن
~ِ سرد روی سرِ کسی ریختن: (کنا) ۱ وارفتن؛ تعجب کردن ۲ سخت نومید کردن
~ شدن: ۱ گداخته شدن؛ به‌حالت مایع درآمدن ۲ (کنا) لاغر شدن ۳ (کنا) سخت شرمنده شدن ۴ (کنا) ناپدید شدن
~ کردن: ۱ ذوب کردن ۲ (کنا) چیز بی‌ارزش یا بی‌خریداری را فروختن ۳ (کنا) کسی را سخت شرمنده کردن
~ کشیدن: ۱ بیرون آوردن آب از جایی ۲ بردن آب از جایی به‌جایی؛ سقّایی ۳ زدودن مواد پاک‌کننده از پارچه یا جامه یا زدودن نجسی از چیزی به‌وسیلهٔ فرو بردن آن در آب یا ریختن آب بر آن ۴ چرکی شدن زخم
~ نخوردنِ چشم: (کنا) امید فایده‌ای نداشتن
~ُ و گاو را یکی کردن: (کنا) شریک شدن
~ی گرم شدن: (کنا) سودی رساندن؛ خدمتی کردن ⟨از او ~ی گرم نمی‌شود⟩
از ~ در آمدن: نتیجه دادن
از ~ کره گرفتن: (کنا) در سودجویی مهارت داشتن
از ~ِ گل‌آلود ماهی گرفتن: (کنا) از آشفتگی اوضاع بهره‌برداری کردن
از ~ُ و گل در آمدن ← آب و گِل
از بالا ~ خوردن: (کنا) پشتگرمی به بزرگان و مقامهای دولتی داشتن
از (جایی) ~ خوردن: (کنا) از جایی سرچشمه گرفتن
با ~ِ حمام دوست گرفتن: (کنا) به کمتر چیزی دل دیگران را به‌دست آوردن؛ زودجوش بودن
به ~ُ و آتش زدن: (کنا) تلاش بسیار کردن
مثل ~ خوردن: (کنا) بسیار آسان؛ بآسانی
آب[۲]: اِ. ۱ ماه هشتم سال شمسی کشورهای عربی برابر ماه اوت ۲ ماه یازدهم سال عرفی و ماه پنجم سال دینی یهود

آبا ābā [ج: اب ab = پدر]: اِ. پدران
○ ~ُ واجداد: نیاکان؛ جدّ و آبا
آباجی âbâji ← آبجی
آباد ābād: ص. ۱ دارای آب و گیاه ۲ مناسب برای زندگی ۳ دارای صفا و رونق ۴ (کنا) بهره‌مند؛ برخوردار ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن
آبادان ābādān: ص. دارای آبادی ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن
آبادانی ābādāni: اِ. ۱ آبادسازی ⟨به ~ِ کشور پرداخت، وزارت ~ و مسکن⟩ ۲ جای آبادان و دارای آبادی ⟨نه آب بود و نه ~⟩
آبادسازی ābādsāzi: اِ. عمل یا فرایند آباد کردن ⟨~ روستاها، ~ زمینهای موات⟩
آبادگر ābādgar: ص. دارای توانایی آبادگری و علاقه‌مند به آن
آبادگری ābādgari: اِ. ۱ مجموعهٔ فعالیتهایی که برای آباد کردن انجام گیرد ۲ آبادسازی
آبادی ābādi: اِ. ۱ روستا؛ ده ۲ وضع یا کیفیت آباد بودن ۳ عمل یا فرایند آباد کردن
آبار ābār: اِ. سولفید سرب
آباره ābāre: اِ. گذرگاه مصنوعی روباز برای انتقال آب؛ نهر
آباژور âbâzhur: اِ. سرپوش رنگین برای تنظیم نور چراغ ۲ چراغ معمولاً پایه‌دار دارای چنین سرپوشی ب ه: ~ساز؛ ~سازی
آبان ābān: اِ. ماه هشتم سال شمسی ایرانی دارای سی روز
آب‌انبار ābambar: اِ. بنای زیرزمینی سرپوشیده برای ذخیرهٔ آب مصرفی و استفادهٔ تدریجی از آن
آب‌آورده ābāwarde/ _ āworde: ص. ۱ ویژگی آنچه سیل یا رود با خود بیاورد ۲ (کنا) ویژگی آنچه بی‌رنج و برایگان به‌دست آید: بادآورده
آب‌آهک āb(e)āhak: اِ. مخلوط آهک با آب که بویژه در کارهای ساختمانی به‌کار می‌رود
آب‌باریکه āb-bārike: اِ. ۱ آب کم ۲ (کنا) درامد اندک ولی مستمر * آبِ باریک

آب باز āb-bāz /آب بازان/: اِ. ۱ (گ) شناگر ۲ (گ) غواص ۳ هر یک از جانوران راستهٔ والان
آب بازان āb-bāzān ← والان[۲]
آب بر āb-bor: اِ. بخش پیشین پایه‌های پل، که برای تقسیم فشار آب نوک آن را تیز یا محدب می‌سازند
آب بند āb-band: اِ. ۱ دریچه یا دیوارهٔ متحرک برای بستن مسیر آب ۲ دیواره‌ای که برای پیشگیری از جریان آب ساخته شود
آب بندی āb-bandi: اِ. فرایندی که موجب بسته شدن درزها و سوراخها در یک دستگاه نوساز یا بازسازی شده گردد ب ه: ~ شدن؛ ~ کردن
آب بها āb-bahā: اِ. پولی که در بهای آب مصرفی پرداخت یا دریافت می‌شود
آبپاش ābpāsh: اِ. ۱ ظرف دسته‌دار لوله بلند با سر لولهٔ سوراخ‌سوراخ برای پاشیدن آب ۲ هر وسیله‌ای که برای پاشیدن آب به کار رود ⟨ماشینِ ~⟩
○ ماشینِ ~: اتومبیلی دارای مخزن بزرگ آب و لوله‌های بلند برای پاشیدن آب، که در آتش‌نشانی و آب پاشی به کار می‌رود
آب پاشی āb-pāshi: اِ. عمل یا فرایند پاشیدن آب بر روی چیزی، بویژه زمین و گل و گیاه ب ه: آب پاشیدن
آب پخشان āb-pakhshān: اِ. ۱ برجستگیهایی از زمین میان دو یا چند رودخانه که سبب تقسیم آب بارندگی می‌شود؛ خط‌الرأس ۲ محل تقسیم آب جاری
آب پرده āb-parde ← دِرون پَرده
آب پز āb-paz: ص. پخته شده در آب جوش بدون چربی و روغن ⟨سیب‌زمینی ~⟩
آبتاز ābtāz: اِ. جریان سیل آسای رودخانه بر اثر خرد شدن یخهای زمستانی در بهار یا تابستان
آب تراز āb-tarāz: اِ. (بنا) تراز آبی ← تَراز
آب ترسی āb-tarsi: اِ. ترس از آب که از بیماری هاری ناشی می‌شود: آب هَراسی
آب تره āb-tare: اِ. سبزی خوراکی خودرو از تیرهٔ چلیپاییان که در کنار جویبارها و چشمه‌ها می‌روید. ساقه‌ای کوتاه و برگهایی خوراکی با مزه‌ای تند دارد؛ شاهیِ آبی؛ علفِ چشمه: بولاغ اوتی
آبتل ābtal: اِ. بخشی از بستر دریا یا رودخانه که بر اثر تجمع گل و لای و شن و ماسه، ژرفای کمی دارد
آبتنی ābtani: اِ. ۱ شستشوی بدن در آب ۲ عمل یا فرایند شنا کردن یا غوطه خوردن در آب ب ه: ~ کردن
آبجو ābjō: اِ. نوشابهٔ الکلی ضعیف که از مالتوز و مخمر آبجو تهیه می‌شود ب ه: ~ساز؛ ~سازی؛ ~فروش؛ ~فروشی
آبجی âbji: اِ. (گ) خواهر
آبچر[۱] ābchar: اِ. چرای گله در زمین شخص دیگر با پرداخت حق علف‌چر
آبچر[۲]: ص. چرا کننده در آب
آبچرا ābcharā: اِ. ۱ ناشتایی مختصر ۲ خوراک دام و طیور
آبچکان ābchakān / ābche: اِ. ۱ (مع) فرورفتگی زیر قرنیز برای جلوگیری از ریزش آب بر سطح دیوار ۲ نوعی جاظرفی برای قرار دادن ظرفهای شسته‌شده، که در بالای شیر ظرفشویی نصب می‌کنند
آبچلیک ābchelik: اِ. پرنده از راستهٔ آبچلیکان
آبچلیکان ābchelikān: اِ. ۱ ج ← آبچِلیک ۲ راسته‌ای از پرندگان مهاجر آبچر با جثهٔ کوچک یا متوسط، منقار دراز و باریک، پاهای بلند و بالهای دراز معمولاً نوک‌تیز و زاویه‌دار
آبچین ābchin: اِ. حوله یا پارچه‌ای که بدن را با آن خشک کنند
● ~ کردن: (بنا) تهیهٔ آب گل‌آلود و غلیظ و ریختن آن روی دیوار تازه چیده شده برای گرفتن درزهای آن
آب حوضی āb-hōzi: اِ. ۱ کسی که شغلش خالی کردن آب حوض و آب‌انبار است ۲ کارگر موقت خانگی ● آب حُوض‌کِش
آبخاکی ābkhāki ← آبی خاکی
آب خشک کن āb-khoshk-kon: اِ. کاغذ پرزداری که با آن مرکب و جوهر نوشته را خشک می‌کنند

آبخور ābkhor :اِ. آن بخش از بدنهٔ وسیلهٔ شناور که در زیر آب قرار می‌گیرد
آبخوری ābkhori :اِ. ۱ ظرفی برای خوردن آب؛ لیوان ۲ ساختار، اسباب یا دستگاهی با یک یا چند شیر آب، برای آب خوردن ۳ دهنه‌ای که حلقهٔ زیر لب ندارد و در وقت آب دادن به چهارپا در دهانش می‌گذارند
آبخیز ābkhiz :اِ. منطقه‌ای که همهٔ آبهای جاری آن در یک رودخانه، دریاچه یا دریا می‌ریزد: آبریز
آبخیزداری ـــ dāri :اِ. فن بهره‌برداری از زمینهای حوزهٔ آبریز، پیشگیری از فرسایش خاک، مهار کردن جریانهای سیلابی و اصلاح پوشش نباتی آن
آبداده ābdāde :ص. ۱ آبکاری شده ۲ ویژگی فلزی که در معرض آب دادن قرار گرفته؛ آبدیده
آبدار[1] ābdār :اِ. متصدی آبدارخانه: ~چی
آبدار[2] ābdār :ص. ۱ دارای آب ۲ شاداب و تر و تازه ۳ (مجا) دارای تأثیر شدید؛ مؤثر ‹بوسهٔ ~› ۴ (کنا) سفید و درخشان ‹ دندانِ ~ ›
آبدارچی âbdārchi ← آبدار
آبدارخانه âbdārkhāne :اِ. اتاق یا فضایی در یک ساختمان، بویژه در یک مؤسسهٔ عمومی برای فراهم کردن چای، شربت و...
آبدارک ābdārak :اِ. دم‌جنبانک
آبداری[1] ābdāri :اِ. شغل یا عمل آبدار
آبداری[2] ābdāri :اِ. ۱ وضع یا کیفیت آبدار بودن ۲ (کنا) طراوت؛ تر و تازگی
آبدرمانی ābdarmāni :اِ. روشی برای درمان برخی بیماریها به‌وسیلهٔ ورزشها و نرمشهای ویژه در استخر یا چشمهٔ آب معدنی و نوشیدن آبهای معدنی
آبدرّه ābdarre :اِ. پیشرفتگی شاخابهٔ باریک و عمیقی از دریا در خشکی با دیواره‌های پرشیب
آبدزدک[1] ābdozdak :اِ. تلمبهٔ کوچک لاستیکی یا پلاستیکی
آبدزدک[2] :اِ. حشره از راستهٔ راست‌بالان، که زمین را می‌کَند و از ریشهٔ گیاهان تغذیه می‌کند: اَنگشت‌بُر
○ ~های دریایی: رده‌ای از جانداران زیرشاخهٔ نیامداران، دارای غلاف سخت کشدار شبیه سلّولز، با دو سوراخ خارجی که محل ورود و خروج آب به بدن آنها و تغذیه‌شان از جانداران ریز دیگر است. برخی غلاف منفرد دارند و برخی به صورت گروهی در یک غلاف مشترک دارای دهلیزهای مجزا قرار دارند: آسیدیها
آبدنگ ābdang :اِ. دنگی که با نیروی آب کار کند ← دَنگ
آبدوست ābdust :ص. (شیم) خاصیت داشتن میل ترکیبی با آب؛ هیدروفیل
آبدوغ ābdugh :اِ. خوراک ایرانی از ماست رقیق شده با آب (که معمولاً خیار، سبزی، کشمش و گردو در آن می‌ریزند)
● بخیه به ~ زدن ← بخیه
آبده ābdeh :اِ. ۱ بخشی از گذر قنات که از آن آب زیرزمینی داخل قنات می‌شود ۲ لایه‌ای از چینه‌های سنگی که آب را در خود نگهدارد و یا قابلیت تراوش داشته باشد: آبزا
آبدهی ābdehi :اِ. توانایی یک مخزن آب برای تخلیهٔ مقدار ثابتی آب در هر ثانیه: دِبی
آبدیدگی ābdidegi :اِ. وضع یا کیفیت آبدیده بودن
آبدیده ābdide :ص. ۱ آسیب‌دیده بر اثر آب ۲ خیس؛ تر؛ نم‌کشیده ۳ صفت فلزی که آن را برای استحکام، پس از سرخ شدن برای مدت کوتاهی در آب یا روغن فرو برده‌اند ‹فولادِ ~›؛ آبداده ۴ (کنا) کارآزموده و سرد و گرم روزگار دیده
آبراهه ābrāhe :اِ. گذرگاه (معمولاً مصنوعی) برای جریان آب
آبرسانی ābrasāni / ـــ resāni :اِ. ۱ رساندن آب از منبع اصلی به مخزنها ۲ رساندن یا دادن انشعاب از مخزنها به قسمتهای مختلف شهر
آبرفت ābroft :اِ. نهشت رسی یا ماسه‌ای که به‌وسیلهٔ رودخانه‌ها یا آبهای روان در نقاط پست ته‌نشست می‌شود
آبرنگ ābrang :اِ. ۱ مادهٔ رنگی جامدی برای نقاشی که به‌وسیلهٔ قلم‌موی خیس به‌کار می‌رود ۲ اثر

آ

نقاشی‌شده به‌وسیلهٔ چنین ماده‌ای

آبرو ābrō :اِ. گذرگاه آب؛ آبراهه؛ کانال

آبرو āb(e)ru :اِ. وضع یا کیفیتی که موجب سربلندی یا نیکنامی شود

● ~ی کسی را خریدن: (کنا) مانع شرمساری او شدن ~ی کسی را ریختن: او را رسوا کردن

آبروت ābrut :اِ. سوختگی؛ تاول

● ~ کردن: گذاشتن مرغ سربریده در آب داغ برای راحت کنده‌شدن پرها

آبروداری āb(e)rudāri :اِ. زندگی با نیکنامی و سربلندی ب ه: آبرودار

آبروریزی āb(e)rurizi :اِ. رسوایی؛ بدنامی

● ~ کردن: رسوایی یا بدنامی پدید آوردن ‹ چرا برای گرفتن صد تومان طلبت اینهمه ~ می‌کنی؟›

آبرومند āb(e)rumand :ص. ۱ دارای آبرو؛ دارای حیثیت و احترام اجتماعی ‹او از خانوادهٔ ~ی است› ۲ مطابق و سازگار با ارزشها و رسمهای جامعه ‹لباسِ ~، عروسیِ ~›

آبرومندانه āb(e)rumandāne :ق. با شیوهٔ یا به‌صورت آبرومند

آبرومندی āb(e)rumandi :اِ. وضع یا کیفیت آبرومند بودن

آبرون ābrun :اِ. ۱ تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ دارای برگهای گوشتالوی پرآب، گلهای منظم و ساقه‌های کوتاه، که بر سنگها می‌رویند ۲ نام عمومی هر یک از گیاهان این تیره

آبریز ābriz :اِ. ۱ آبخیز ۲ چالهٔ فاضلاب ۳ لولهٔ کوتاهی با لبهٔ پهن برگشته در محل اتصال ناودان به بام، که در زیر عایق قرار می‌دهند: کَف‌شور؛ کَف‌خواب

آبریزش ābrizesh :اِ. ریزش غیر طبیعی آب از چشم و بینی: آبریزه

آبریزگاه ābrizgāh :اِ. مستراح؛ مبال

آبریزه ābrize ← آبریزش

آبزا ābzā ← آبدِهْ-۲

آبزدایی ābzedāyi :اِ. (شیم) گرفتن آب یک جسم

آبزی ābzi :ص. دارای عادت یا توانایی زیستن در آب

آبزیان ābziyān :اِ. ۱ ج ← آبزی ۲ جاندارانی که در آب زندگی می‌کنند

آب‌زیرکاه āb-zir(e)kāh :ص. (کنا) ۱ پنهانکار ۲ حیله‌گر و ظاهرالصلاح

آبساب ābsāb :اِ. دستگاه سنگ سنبادهٔ مخصوص جلا دادن و صیقل‌کاری موزائیک ب ه: ~ کردن

آبستره ābst(e)re :ص. تجریدی؛ انتزاعی

آبستن ābestan :ص. ۱ دارای حالت آبستنی؛ باردار؛ حامله ۲ آمادهٔ رویداد یا حادثه ‹آن شب ~ِ حوادث تلخی بود. جهان ~ِ جنگ بود›

آبستنی ābestani :اِ. وضع پستاندار مادهٔ بالغ در هنگامی که جنین در زهدان دارد؛ بارداری؛ حاملگی

آبسته ābaste :ص. ویژگی زمینی که آن را شخم زده، آبیاری کرده و در آن تخم پاشیده‌اند

آبسر ābsor ← هیدرُوفُویل

آبسرا ābsarā :اِ. (قد) خانهٔ روی آبی که در زمانهای پیش از تاریخ بر روی دریاچه‌ها و برکه‌ها بر ستونهایی بر پا می‌شد

آب‌سردکن āb-sardkon :اِ. دستگاهی معمولاً برقی برای خنک کردن یا خنک نگهداشتن آب آشامیدنی، که بیشتر در مکانهای عمومی کاربرد دارد

آبسنج ābsanj :اِ. دستگاه اندازه‌گیری وزن مخصوص مایعات، شامل لوله‌ای مدرّج و گویی متحرک در داخل آن

آبسنگ ābsang :اِ. صخرهٔ سنگی زیر آبی که هنگام جزر سر آن از آب بیرون آید

○ ~ِ مرجانی: آبسنگی که از توده شدن کالبد مرجانها پدید آمده باشد ب ه: ~ِ پُشته‌ای؛ ~ِ حلقوی

آبسه ābse :اِ. دمل

آبشار ābshār /آبشارها؛ آبشاران/:اِ. ۱ تودهٔ آبی که از بلندی به‌صورت قایم یا با شیب تند فرو می‌ریزد ۲ (ور) حرکت حمله‌ای برای کوبیدن توپ در زمین حریف (والیبال، تنیس، پینگ‌پنگ و...)

آبشامه ābshāme :اِ. (کا) میانپوش و بافت پیوندی زیر آن که سطح برخی حفره‌های بدن (مانند

حفره‌های برونشامه، جنب، و صفاق) را می‌پوشاند

آبشخور ābeshkhor :اِ. جایی از رود، نهر یا چشمه که بتوان از آن آب نوشید

آبشر ābshor :اِ. (گ) آبشار کوچک مصنوعی

آبشش ābshosh :اِ. اندام تنفسی جانوران آبزی که اکسیژن محلول در آب را جذب می‌کند

آبشن ābshan ← آویشَن

آب‌شناس āb-shenas :اِ. کسی که دارای تخصص یا معلومات در زمینهٔ آب‌شناسی است

آب‌شناسی āb-shenāsi :اِ. دانش مطالعهٔ واکنشهای شیمیایی، فیزیکی و زیستی آب در زمین، و رابطهٔ آن با زندگی

آبشویی ābshuyi :اِ. شستشوی خاک معدنی (از قبیل طلا، نقره) در آب، برای جدا کردن خاک از فلز: خاکشویی

آب‌شیب ābshib :اِ. ۱ گذرگاه آب که دارای شیب زیاد باشد ۲ تنداب؛ جریان سریع آب

آب‌شیرین کن āb-shirin-kon :اِ. اسباب، دستگاه یا تأسیساتی برای تصفیهٔ آب شور و تبدیل آن به آب شیرین

آبفشان ābfeshān :اِ. چشمهٔ آب گرمی که در فاصله‌های معین از آن بخار و آب گرم می‌جهد

آب‌قاشق āb-qāshoq :اِ. گیاه یک‌سالهٔ باتلاقی از تیرهٔ چتریان، دارای ساقهٔ باریک با ریشه‌های فرعی

آبقمبل ābqombol ← آبکوپیل

آبکار ābkār :اِ. کسی که آبکاری می‌کند

آبکاری ābkāri :اِ. ۱ عمل یا فرایند پوشاندن فلز با لایه‌ای از فلز دیگر (طلا، نقره...) برای تزیین، حفاظت در برابر خوردگی، یا افزایش دوام ب ه: ~ کردن ۲ کارگاه مربوط به آن

آبکافت ābkāft :اِ. هیدرولیز

آبکره ābkore :اِ. مجموعهٔ آبهای زمین شامل اقیانوسها، دریاها و آبهای دیگر؛ هیدروسفر

آبکش ābkesh :اِ. ۱ ظرفی با ته سوراخ‌سوراخ که اجسام جامد را در خود نگه می‌دارد و آب را رد می‌کند ۲ (گیا) نوعی آوند ← آوند ۳ (نا) سقا؛ آنکه آب به در خانه‌ها می‌برد

آبکک ābkak :اِ. جانور ریز آبزی از راستهٔ پاروپایان، با بدن کشیده و شاخکهای دراز بند-بند مناسب برای شنا، بدون قلب و شش و دارای تنفس پوستی

آبکند ābkand :اِ. مجرای پدید آمده از آبهای جاری موقت و سیلابها در سطح زمین

آبکوپیل ābkupil :اِ. تیره‌ای از پرندگان آبزی از راستهٔ سقاشکلان، دارای نوک برگشته، بالهای بلند و سر تاجدار: آبقُمبُل

آبکوهه ābkuhe :اِ. کوههٔ آب؛ موج بسیار بلند آب

آبکی ābaki :ص. (گ) ۱ آبگونه؛ مایع ۲ رقیق ۳ فاقد تأثیر یا نیروی لازم ⟨سخنرانی ~، شوخی ~⟩

آبگاه ābgāh :اِ. (گ) ۱ تهیگاه ۲ مثانه

آبگرایی ābgarāyi :اِ. خاصیتی در گیاهان که موجب حرکت و رشد آنها در جهت آب می‌شود ب ه: آبگرا

آبگردان ābgardān :اِ. ظرفی شبیه کاسهٔ دسته‌دار برای برداشتن آب یا غذا از دیگ (یا ریختن آنها به داخل دیگ)

آبگرمکن ābgarmkon :اِ. اسبابی برای گرم کردن و نگهداری آب گرم (برای کاربردهای خانگی یا بهداشتی)

آبگریزی ābgorizi :اِ. خاصیتی در برخی مواد که موجب ترکیب یا مخلوط نشدن آنها با آب می‌شود ب ه: آبگریز

آبگز ābgaz :ص. آسیب‌دیده بر اثر تماس با آب

● ~ شدن: ۱ بر اثر تماس با آب آسیب دیدن (در مورد میوه) ۲ بر اثر پختن ناقص و دوباره سرد شدن پزایی خود را از دست دادن ۳ بر اثر ماندن در آب چروکیدن (در مورد پوست کف دست و پا) ب ه: ~ شدن

آبگوشت āb(e)gusht :اِ. ۱ خوراک آبدار ایرانی که با گوشت، بنشن، سیب‌زمینی و ادویه می‌پزند ۲ آبی که در آن گوشت را پخته باشند

آبگون ābgun :ص. (اد) ۱ به‌رنگ آب؛ کبود ۲ (مجا) تیز و صیقلی (در خنجر و شمشیر)

آبگونه ābgune :ص. (اد) مایع

آ

آبگیر ābgir :اِ. ۱ گودال طبیعی یا مصنوعی معمولاً روباز که آب در آن جمع شود ۲ تودهٔ آب محصور یا نیمه‌محصور (مانند استخر یا برکه) ۳ منطقه‌ای که در آن لایه‌های سطح زمین رو به نقطه‌ای به‌نام مرکز نشست کرده و گودالی به‌صورت نیمکره پدید آورده است ۴ گنجایش حوض و مانند آن ۵ (قد) کارگر گرمابه ۶ بخشی از یک وسیلهٔ شناور که در داخل آب قرار می‌گیرد؛ آبخور

آبگیری ābgiri :اِ. ۱ عمل یا فرایند خارج کردن آب موجود در یک ماده ۲ عمل یا فرایند پر کردن یک مخزن آب ⟨~ِ سد⟩

آبگینه ābgine :اِ. (اد) شیشه یا بلور

آب‌لمبو āb-lambu ← آب‌لنبو

آب‌لنبو āb-lambu :ص. ویژگی میوه‌ای که بر اثر فشار و مالش تُردی خود را از دست بدهد و آب درون آن از مواد جامد جدا شود: آب‌لمبو ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن

آبله āb(e)le :اِ. ۱ بیماری عفونی، خطرناک و واگیردار همراه با دانه‌های تاول‌مانند چرکی بر روی پوست ۲ (اد) تاول ⟨~ دست، ~ پای⟩

○ ~ٔ شیری: نوعی آبلهٔ خفیف

~ٔ طیور: بیماری واگیردار با دانه‌های مخصوص در سر و صورت یا غشای چرکی در حلق و گلوی مرغ

~ٔ فرنگی: سیفیلیس

~ٔ گاوی: آبله‌ای که روی پستانهای گاو می‌زند و از ترشح آن مایهٔ آبله‌کوبی می‌گیرند

● ~ زدن: تاول زدن

~ گرفتن: به بیماری آبله مبتلا شدن

~ کوبیدن ← آبله‌کوبی

آبله‌رو ـــ ru /آبله‌روها؛ آبله‌رویان/: ص. دارای صورتی که اثر بیماری آبله بر آن مانده است

آبله‌کوبی ـــ kubi :اِ. تزریق مایهٔ آبله

آبله‌گون ـــ gun :ص. (اد) شبیه دانه‌های آبله یا شبیه صورتی که آبله گرفته است

آبله‌مرغان ـــ morghān :اِ. بیماری واگیردار در انسان همراه با دانه‌های سرخ آبدار روی پوست که معمولاً در کودکی عارض می‌شود

آبمار ābmār ← شُجاع[1]

آبمالی ābmāli :اِ. ۱ شستشو با آب خالی و بدون مواد پاک‌کننده ۲ شستشوی سرسری ب هـ: ~ کردن

آب‌مروارید āb-morwārid :اِ. بیماری ناشی از تار شدن عدسی یا قرنیهٔ چشم که مانع از عبور آزادانهٔ نور می‌شود

آبمیوه āb(e)miwe :اِ. عصارهٔ هر یک از میوه‌ها (مانند آب انگور، آب پرتقال، آب هندوانه)

آبمیوه‌گیر ـــ gir :اِ. ۱ دستگاه مکانیکی یا برقی برای گرفتن آب میوه‌ها ۲ کسی که آب میوه می‌گیرد

آبمیوه‌گیری ـــ giri :اِ. ۱ عمل یا فرایند گرفتن آب میوه‌ها ۲ محل یا کارگاهی که در آن آبمیوه می‌گیرند

آب‌نبات āb-nabāt :اِ. نوعی شیرینی مکیدنی کوچک و معمولاً بلوری‌شکل که با شکر آب‌کرده، مواد معطر کننده، چاشنی و رنگ می‌سازند

○ ~ِ ترش: آب‌نباتی که به مادهٔ آن ترشی (مانند جوهر لیمو) می‌افزایند

~ چوبی: نوعی آب‌نبات که میلهٔ چوبی (یا بیشتر پلاستیکی) کوچک و باریکی به‌عنوان دسته در آن فرو برده‌اند

~ قیچی: شیرهٔ شکر که پیش از انجماد آن را به‌صورت لولهٔ نازکی در می‌آورند و با قیچی به قطعات کوچک تقسیم می‌کنند

آب‌نکشیده āb-nakeshide :ص. (مجا) زشت؛ کثیف؛ پلید ⟨فحش ~⟩

آبنگاری ābnegāri :اِ. دانش مربوط به اندازه‌گیری و توصیف جنبه‌های فیزیکی آبهای اقیانوسها، دریاها، دریاچه‌ها، رودها و مناطق کرانه‌ای، بویژه از لحاظ نظارت، اداره و بهره‌برداری از آنها

آبنما ābnamā / ـــ nemā :اِ. ۱ آبفشان مصنوعی؛ مجرای آب یا فواره‌ای در بالاتر از سطح زمین، که آب از آن مانند آبشار به پایین می‌ریزد ۲ محل سنگ‌فرش شدهٔ جاده‌های فرعی (بالاتر از سطح طبیعی رودخانه) که از روی آن آبهای سیل عبور کنند ۳ مظهر قنات؛ سراب

آب‌نمک ābnamak :اِ. محلول آب و نمک؛ آبی که در آن نمک طعام حل کرده باشند

آبنوس ābnus :اِ. چندین گونه درخت مخصوص نواحی گرم از تیرهٔ آبنوسیان، دارای چوب سیاه مایل به قهوه‌ای سخت و سنگین که در کارهای نجّاری زینتی کاربرد دارد

آبنوسیان ābnusiyān :اِ. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته‌گلبرگ به‌صورت درختچه یا درخت جنگلی (مانند انواع خرمالو و آبنوس)

آب‌نی āb-ney ← میلاب

آبو ābu :اِ. نیلوفر آبی ← نیلوفر

آب‌و تاب ābo-tāb :اِ. تکلف و پیرایه در گفتار

آب‌و جارو ābo-jāru :اِ. عمل یا فرایند رُفت‌وروب، بویژه آبپاشی و جارو کردن ‹روز جمعه خانه را ~ کردیم. به‌مناسبت ورود استاندار جدید خیابانهای شهر را ~ کرده بودند›

آب‌و خاک ābo-khāk :اِ. سرزمین

آب‌و رنگ ābo-rang :اِ. (کنا) کیفیت پوست صورت از لحاظ شادابی، ترو تازگی و سلامتی ‹با اینکه مدتها پیش جوانی را پشت سر گذاشته بود، اما هنوز ~ی داشت و نگاهها را به‌خود جلب می‌کرد›

آبوشان ābwashān :اِ. رده‌ای از جانداران بی‌مهرهٔ دریایی از شاخهٔ مرجانیان که گونه‌های شفاف آن ممکن است به‌شکل پلیپ یا عروس دریایی و یا حالتی از هر دو باشد؛ هیدروزوآ

آب‌و علف ābo-alaf :اِ. ۱ سبزه و آبادانی ۲ (تم) روزی و نعمت

● به ~ رسیدن: (کنا) به نوایی رسیدن

آب‌و گل ābo-gel :اِ. ۱ زمین و ملک ۲ (کنا) کار پرزحمت

● از ~ درآمدن: (کنا) بزرگ شدن و به‌حد رشد رسیدن بچه

حق ~ داشتن: (کنا) در جایی بنایی ساختن یا کاری اساسی کردن؛ سابقهٔ خدمتی در انجام کار خیری یا ساختن بنایی داشتن

آب‌و نان ābo-nān :اِ. (کنا) روزی؛ خوراک؛ وسیلهٔ گذران زندگی

● به ~ رسیدن: (کنا) خوب شدن گذران زندگی

آبونمان âbun(e)mân :اِ. حق اشتراک

آبونه âbune :ص. مشترک

آب‌و هوا ābo-hawā :اِ. میانگین اوضاع جوی یک منطقه (مانند میزان دما، رطوبت، فشار هوا، بارندگی، آفتابی بودن، جهت و شدت بادها) در طول سال

آب و هواشناسی ـــ shenāsi :اِ. دانش مطالعهٔ آب‌وهوا و بررسی علتهای تغییر آن؛ اقلیم‌شناسی؛ واب‌شناسی

آبه[1] ābe :اِ.(فی) مایع آمنیوتیک ← مایع[1]

ـ آبه[2]: پس. جا و مکان ‹گرمابه، سردابه›

آب‌هراسی āb-harāsi ← آب‌ترسی

آبی[1] ābi :اِ. ۱ رنگ آسمان صاف آفتابی ۲ رنگی که از تابش نور تکفام با طول موج میان ۴۵۵-۴۹۲ نانومتر ناشی می‌شود

○ ~ِ برلن ← ~ِ پروس

~ِ پروس: هر یک از رنگیزه‌های آبی تیره‌ای که از ترکیب آهن با سیانور پتاسیم به‌دست می‌آید: ~ِ برلن

آبی[2]: اِ. (اد) به

آبی[3]: ص. ۱ مربوط یا منسوب به آب ‹پرندهٔ ~، کولرِ ~› ۲ دارای رنگ آبی

آبیار ābyār :اِ. کسی که کارش آبیاری، بویژه رساندن آب از رودخانه، قنات یا چاه به زمینهای کشاورزی است

آبیاری ābyāri :اِ. عمل یا فرایند رساندن آب به زمین به‌شیوه‌های مصنوعی ب ه: ~ شدن؛ ~ کردن

○ ~ِ بارانی: آبیاری به‌شکل قطره‌های باران، به‌وسیلهٔ لوله‌های آبیاری با روزنهٔ پخش‌کننده، لوله‌های سوراخدار، یا آبپاشهای گردان

~ِ دایمی: آبیاری به‌طور دایم و منظم در تمام طول سال از رودخانه یا منبع دیگر

~ِ تُنُک: آبیاری مختصر برای مرطوب ساختن خاک در موقع احتمال یخبندان

~ِ غرقابی: قرار دادن سطح زیر کشت در زیرآب

برای مدتی معین و تخلیهٔ آب سطحی پس از سیراب شدن خاک

~ فصلی: آبیاری زمین به‌طور منظم فقط در طول یک فصل معین

~ قطره‌ای: آبیاری به‌صورت قطره و با فشار کم از لوله‌های جانبی نسبتاً باریک، که در کنار بوته‌ها قرار می‌گیرد و مستقیماً به‌پای ریشهٔ گیاه می‌ریزد

~ منظّم: هر روش آبیاری که با تناوب زمانی معین انجام گیرد

~ نشتی: نوعی آبیاری سطحی که آب با رشته‌های باریکی به‌مدت کافی در جویهای کم‌عمقی در خاک قابل نفوذ جاری شود

~ نواری: تقسیم زمین به نوارهایی و آبیاری هر نوار به‌وسیلهٔ نهر یا جویی که در بالای کرت واقع شده

آبی‌خاکی âbi-khaki : ص. (نظ) ۱ ویژگی جنگ‌افزاری که هم در خشکی و هم در دریا کاربرد دارد ۲ویژگی عملیاتی که هم در خشکی و هم در دریا انجام شود ● آبخاکی

آبیدن âbidan : مص. مت. (شیم) ترکیب کردن با آب؛ هیدراسیون

آبیده âbide : ص. ترکیب شده با آب؛ هیدراته

آپارات âpârât : اِ. ۱ دستگاه نمایش فیلم سینمایی ۲ دستگاه تعمیر و پنچرگیری لاستیک اتومبیل، موتورسیکلت و دوچرخه

آپاراتچی chi ــ : اِ. کارگر مسئول آپارات

آپارتاید âpârtâyd : اِ. (سیا) سیاست تبعیض و جدایی نژادی بر علیه سیاهان و رنگین‌پوستان

آپارتمان âpârt(e)mân : اِ. ۱ ساختمان (معمولاً چندطبقه) با چند واحد مستقل ۲ واحد مستقلی از یک ساختمان، دارای چند واحد مستقل

آپارتمان‌سازی sâzi ــ : اِ. عمل یا فرایند ساختن ساختمانهای آپارتمانی

آپارتمان‌نشینی neshini ــ : اِ. عمل یا فرایند سکونت در آپارتمان ب هـ: آپارتمان‌نِشین

آپارتی âpârti : ص. (گ) حیله‌گر، بدزبان و بی‌شرم (در مورد زنان): آپاردی

آپاردی âpârdi ← آپارتی

آپاندیس âpândis : اِ. زایدهٔ کرمی‌شکل رودهٔ کور در محل اتصال رودهٔ باریک و رودهٔ فراخ در انسان، میمونهای بی‌دُم و برخی پستانداران دیگر: آویزه

آپاندیسیت âpândisit : اِ. التهاب چرکی آپاندیس، که با درد شکم، زیاد شدن بزاق دهان و تب همراه است

آپلیکه‌دوزی âplike-duzi : اِ. تکّه‌دوزی

آپیس âpis : اِ. ۱ هر یک از افراد زیر راستهٔ آدم‌نمایان از راستهٔ نخستیان، دارای جثهٔ بزرگ و قامت نیمه‌راست (مانند شامپانزه یا گوریل) ۲ میمون، بویژه از گونه‌های بزرگ بی‌دم یا دم‌کوتاه دنیای قدیم

آتاشه âtâshe : اِ. وابستهٔ سفارت

آتاکسی âtâksi : اِ. (پز) فقدان هماهنگی در حرکتهای ماهیچه‌ای؛ ناهماهنگی در حرکات ماهیچه‌ای

آتروپین âtropin : اِ. (پز) آلکالوئید سمّی که از گیاه شابیزک می‌گیرند و برای تسکین اسپاسمها و در اتّساع مردمک چشم به‌کار می‌رود

آتش âtash / âtesh : اِ. ۱ جسم سوختنی که با هوا ترکیب شده و نور و گرما تولید کرده باشد ۲ جسم سوزان ۳ (نظ) تیراندازی ۴ (کنا) گرمی؛ تفتگی ۵ (کنا) شور و شوق و هیجان ‹~ عشق›

○ ~ ایذایی: (نظ) تیراندازی که به‌منظور برهم زدن استراحت، متوقف کردن حرکت و پایین آوردن روحیهٔ دشمن اجرا شود

~ تیغ: (کنا) بُرّندگی و برق شمشیر

~ جنگ: بلای جنگ

~ سرد: آتش خاموش

~ متمرکز: (نظ) تیراندازی از نقاط مختلف به‌سوی یک هدف یا منطقهٔ کوچک مشخص

~ مرداب: فانوس شیطان ← فانوس

~ معده: سوزش و التهاب معده بر اثر گرسنگی

~ هجران: (کنا) سوز و غم جدایی و دوری

● ~ افتادن در جایی یا چیزی: ۱ سوختن ۲ آسیب دیدن

~ افروختن: ۱ روشن کردن آتش ۲ (کنا) فتنه انگیختن : ~ بپا کردن؛ ~ سوزاندن ● ~ روشن

کردن

~ باریدن: (کنا) ۱ تیراندازی سخت ۲ بسیار گرم بودن هوا

~ باز کردن ← ~ گشودن

~ بپا کردن ← ~ افروختن - ۲

~ به جان (دل) افتادن: (کنا) دچار درد و رنج فراوان شدن

~ به جان (دل) کسی زدن: (کنا) او را سخت آسیب رساندن

~ به خرمن کسی زدن: (کنا) او را زیان یا آسیب بسیار رساندن

~ به گور کسی باریدن: (کنا) به‌خاطر گناهان، پس از مرگ دچار عذاب شدن

~ به مال خود زدن: (کنا) دارایی خود را از میان بردن یا سخت ارزان فروختن

~ پشت دست خود گذاشتن: (کنا) از کاری توبه کردن

~ِ چیزی را نشاندن: (کنا) از حدت و شدت آن کاستن؛ ملایم ساختن

~ روشن کردن ← ~ افروختن

~ زدن: ۱ سوزاندن ۲ (کنا) نابود کردن

~ سوزاندن ← ~ افروختن - ۲

~ کردن: ۱ آتش در آتشخانهٔ اسبابی ریختن ‹سماور را ~ کردن› ۲ تیراندازی کردن؛ شلیک کردن: ~ گشودن

~ گرفتن: ۱ سرایت کردن آتش به چیزی ۲ سوختن ۳ (کنا) سخت خشمگین شدن ۴ (کنا) بسیار اندوهگین شدن

~ گشودن ← ~ کردن - ۲

~ نشاندن ← آتش‌نشانی

با ~ بازی کردن: (کنا) کار خطرناک کردن

به ~ کشیدن: ۱ سوزاندن ۲ (کنا) نابود کردن

در ~ بودن: (کنا) نگران و بی‌تاب بودن

آتش‌افروز[1] afruz ـــ : اِ. آنکه آتش می‌افروزد، بویژه موجب برافروختن آتش جنگ یا دشمنی می‌شود

آتش‌افروز[2]: ص. (کنا) فتنه‌انگیز و جنگ‌افروز

آتش‌انداز endāz ـــ / andāz ـــ : اِ. ۱ مأمور روشن کردن کورهٔ آجرپزی، اجاق، تنور نانوایی و تون حمام ۲ آنکه در جنگهای قدیم کارش پرتاب آتش به‌طرف دشمن بود

آتشبار bār ـــ : اِ. ۱ توپ ۲ واحد آتش توپخانه؛ واحدی که از چند توپ تشکیل شده و می‌تواند مأموریت مستقل انجام دهد ‹~ِ کوهستانی، ~ِ صحرایی، ~ِ ضدِهوایی›

آتش‌بازی bāzi ـــ : اِ. ۱ عمل یا فرایند افروختن مواد آتشزا و نورانی در جشنها ۲ (نظ) تیراندازی شدید و بی‌هدف ب ه: ~ کردن

آتش‌بس bas ـــ : اِ. ۱ فرمان پایان تیراندازی به‌سوی دشمن ۲ قطع عملیات جنگی

آتش‌بیار biyār ـــ : ص. ۱ آورندهٔ آتش ۲ (کنا) مفتن؛ فتنه‌انگیز

○ ~ِ معرکه: گرم کنندهٔ جنگ و دشمنی

آتشپاره pāre ـــ : ص. ۱ (کنا) چابک؛ زیرک ۲ موذی؛ شریر

آتش‌پرست parast ـــ : ص ۱ پرستنده و پاسدار آتش ۲ نامی که غیر زرتشتیان به زرتشتیان داده‌اند ب ه: آتش‌پرستی

آتش‌ترسی tarsi ـــ : اِ. (پز) ترس غیر طبیعی (مرضی) از آتش: آتش‌هراسی

آتشچرخان charkhān ـــ ← آتشگردان

آتشخانه khāne ـــ : اِ. ۱ کوره؛ گرمخانه ۲ جای آتش در سماور زغالی، کشتی، لکوموتیو و کارخانه‌ها

آتشدان dān ـــ : اِ. ۱ ظرف مخصوصی در آتشکده برای افروختن آتش ۲ منقل ۳ اجاق ۴ تنور ۵ (نج) ← مِجمَره

آتشدمه dame ـــ : اِ. (شیم) مخلوط قابل انفجار متان و هوا، موجود در معدنهای زغالسنگ

آتشزا zā ـــ : ص. ۱ قابل اشتعال ۲ (نظ) ویژگی مهمات، خمپاره و بمبهایی که در سطح هدف، مواد قابل اشتعال پخش می‌کنند و تمام هدف را به آتش می‌کشد ‹بُمب ~›

آتشزنه zane ـــ ← سنگ آتشزنه، تَنگ

آ

آتش‌سوزی ـ suzi: اِ. فرایند آتش گرفتن نا خواستهٔ جایی یا چیزی (ساختمان، وسیلهٔ نقلیه، جنگل...)

آتشفام ـ fām: ص. (اد) به‌رنگ آتش؛ سرخ درخشان

آتشفشان ـ feshān: اِ. سوراخی در سطح زمین که مواد درونی زمین (گازها، سنگها...) به‌حالت گداخته و مذاب یا خمیری از آن خارج می‌شود

آتشک ātashak: اِ. (گ) سیفیلیس

آتشکار ātashkār: اِ. ۱ مأمور افروختن کوره؛ گلخن‌تاب؛ تون‌تاب ۲ (قد) کارگر مسئول رساندن زغال و هیزم به آتشخانهٔ لکوموتیو یا کشتی

آتشکافت ātashkāft: اِ. پیرولیز

آتشکده ātashkade: اِ. پرستشگاه زرتشتیان

آتشگاه ātashgāh: اِ. دهانهٔ کوره

آتشگردان ātashgardān: اِ. ظرف سیمی مشبک شبیه زنبیلی کوچک، با یک بند بلند از حلقه‌های نازک سیم، که زغال و پاره‌ای آتش در آن می‌ریزند و می‌چرخانند تا به‌کمک اکسیژن هوا افروخته شود: آتشچرخان

آتشگون ātashgun: ص. (اد) ۱ مانند آتش ۲ گلرنگ؛ سرخ درخشان

آتشگیر[1] ātashgir: اِ. انبر

آتشگیر[2]: ص. دارای ویژگی یا قابلیت زیاد برای شعله‌ور شدن و سوختن

آتش‌نشان ātash-neshān: اِ. ۱ آنکه کارش خاموش کردن آتش است؛ مأمور آتش‌نشانی ۲ دستگاه و مواد شیمیایی مخصوص فرو نشاندن آتش

آتش‌نشانی ātash-neshāni: اِ. عملیات فرو نشاندن آتش و پیشگیری از گسترش آن در هنگام آتش‌سوزی

○ **ادارهٔ ~**: سازمانی که وظیفهٔ آن مبارزه با آتش‌سوزی است

کپسولِ ~: ظرف دربستهٔ قابل حمل محتوی مواد شیمیایی مخصوص، برای خاموش کردن آتش

ماشینِ ~: اتومبیل دارای تجهیزات مخصوص فرو نشاندن آتش

مأمورِ ~: آتش‌نشان

آتش‌هراسی ātash-harāsi ← آتش‌ترسی

آتشی ātashi / āteshi: ص. ۱ دارای رنگ سرخ درخشان ۲ (گ) بسیار خشمگین

● **~ شدن**: (کنا) عصبی شدن؛ به خشم آمدن

آتشین ātashin: ص. (اد) ۱ از جنس آتش ‹گوی ~› ۲ (کنا) دارای شور و هیجان ‹سخنانِ ~› ۳ (کنا) پرسوز و گداز ‹آهِ ~› ۴ دارای رنگ سرخ درخشان؛ آتشی

آتلیه âtelye: اِ. کارگاه هنری

آتمسفر âtmosfer: اِ. ۱ جوّ ۲ واحد فشار ← جد

آتو âto: اِ. ۱ ورق برنده در بازی ۲ (کنا) دستاویز

● **~ به‌دست کسی دادن**: (کنا) نقطهٔ ضعفی (سهواً) در اختیار حریف گذاشتن

آت‌و آشغال āto-āshghāl: اِ. ۱ (گ) چیزهای دور ریختنی؛ زباله ۲ (مجا) چیزهای دست و پاگیر یا بی‌فایده

آتی āti: ص. منسوب یا مربوط به آینده

آتیه ātiye: اِ. آینده

آثار āsār: ج ← اثر

آج[1] āj: اِ. برآمدگیها، شیارها یا دندانه‌هایی کمابیش یکسان در یک سطح که موجب ناهمواری آن می‌شود ‹~ِ لاستیک›: عاج

آج[2] ← شیردار

آجان âjân /آجانها/: اِ. (گ) پاسبان

آجدار ājdār: ص. دارای آج

آجر ājor: اِ. خشت پخته شده در کوره

○ **~ِ ابلق**: آجر دو رنگ (سفید و قرمز) که در نماسازی به‌کار می‌رود: ~ِ بهمنی

~ِ آبمال: آجری که در هنگام خشت‌زنی رویهٔ آن را آبمالی می‌کنند تا هموار شود: ~ِ شسته

~ِ اسفنجی: آجر سبک توخالی و خلل و فرجدار: ~ِ توخالی

~ِ ایرانی: اقسام آجرهای چهارگوش مسطح: ~ِ فرش

~ِ بهمنی ← ~ِ ابلق

~ پاره: آجر شکسته؛ قطعهٔ کوچکی از آجر: پاره‌آجر

~ِ تراش: آجری با نقش برجسته که سطح آن را پیش

از نهادن در کوره صاف و صیقلی می‌کنند
~ توپُر: آجری که گل آن در قالب فشرده شده و دارای مقاومت بیشتری است
~ توخالی ← ~ اسفنجی
~ جوش: آجری که زیاد پخته شده و به‌رنگ سبز و سیاه در آمده باشد
~ حصیری: آجر سیمانی که سطح خارجی آن دارای نقش حصیر باشد
~ خَتایی: از آجرهای ایرانی به ابعاد ۲۰×۲۰ س م که در گذشته برای آجرفرش به‌کار می‌رفت
~ سبز: از آجرهای تزیینی که در نماسازی به‌کار می‌رود
~ سفال مجوّف: آجر توخالی از جنس سفال
~ سیمانی: سنگ مصنوعی ساخته شده از مخلوط شن، ماسه، سیمان و آب در قالبهای با اندازه‌ها و به شکلهای مختلف
~ شسته ← ~ آبمال
~ عایق ← ~ نسوز
~ فرش ← ~ ایرانی
~ فشاری: آجر دانه درشتی با کیفیت پایین که در سفت‌کاری بنا به‌کار می‌رود
~ قرمز: از انواع آجرهای دانه درشت نامرغوب با رنگ قرمز
~ قزّاقی: آجر نازک دانه ریز به رنگهای سفید و گل‌بهی که در نماسازی به‌کار می‌رود
~ کاشی: نوعی آجر ایرانی با سطح سادهٔ لعابدار: ~ لعابدار
~ گچی: آجری از جنس گچ با مخلوط زغال سوخته که در ماکت‌سازی کاربرد دارد
~ لعابدار ← ~ کاشی
~ تَر: آجری که عمودی کار گذاشته شود
~ نسوز: آجری از جنس خاک نسوز حاوی اکسید آلومینیم و بدون آهک که به‌صورت عایق حرارتی به‌کار می‌رود: ~ عایق
~ نظامی: از آجرهای فرش به ابعاد ۴۰×۴۰ س م
~ نما: اقسام آجرهای دانه‌ریز و زینتی برای نماسازی

آجرپزی pazi ـــ :اِ. ۱ عمل یا فرایند گذاشتن خشت خام در کوره و پختن آن؛ کوره‌پزی ۲ جایی که در آن آجر می‌پزند؛ کوره‌پزخانه ب ه: آجُرپَز
آجرچینی chini ـــ :اِ. ۱ فن چیدن آجر در ساختمان؛ آجرکاری ۲ کار آجرچین
آجرفرش farsh ـــ :ص. ویژگی سطحی که به‌وسیلهٔ آجر فرش شده باشد ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن
آجرکاری kāri ـــ :اِ. چیدن آجرها به‌صورت برجسته و فرورفته و راسته و کلّه برای ایجاد نقشهای تزیینی در نمای دیوار آجری؛ آجرچینی
آجرنما nemā ـــ / namā ـــ :اِ. نقشی به‌شکل دیوار آجری، یا نمای آجری
آجری ājori :ص. ۱ ساخته شده با آجر ۲ دارای رنگ قهوه‌ای مایل به سرخ
آجل ājel :ص. (اد) مربوط به زمان آیندهٔ دور
آجودان âjudân :اِ. دستیار یک فرمانده در جزئیات امور اداری
○ ~ کشوری: آجودان غیر نظامی فرمانده کل
~ کُل: آجودان فرمانده لشکر
ژنرال ~: مقام نظامی تشریفاتی که از سوی فرمانده کل تعیین می‌شود
آجیدن ājidan :مص. مت. // آجیده کردی؛ آجیده می‌کنی؛ آجیده کن // ۱ فرو بردن چیزهایی (مانند سوزن، نیشتر یا شمع) بر سطح چیزی ۲ سطح چیزی را آجدار کردن ۳ چیزی را آجیده‌دوزی کردن
آجیده[۱] ājide :ام ← آجیدَن
آجیده[۲] :ص. ۱ دارای دوختی به‌وسیلهٔ الیاف ضخیم و تابیده به‌صورت گره‌های منظم (بویژه در گیوه، عرقچین و پوستین) ۲ دارای سطح آجدار
آجیده‌دوزی duzi ـــ :اِ. نوعی دوخت درشت زینتی مخصوص گیوه، عرقچین، کت و مانند آن
آجیل ājil :اِ. تنقلاتی مخلوط از انواع خشکبار تفت داده شده
○ ~ آچار: آجیل پرورده (در ترشی، زعفران یا گلپر)
~ مشکل‌گشا: آجیلی که به نیت برآورده شدن نذری

میان آشنایان قسمت کنند

● ~ دادن و ~ گرفتن: (کنا) رشوه دادن و رشوه گرفتن

~ِ کسی کوک بودن: (کنا) گذران او فراهم بودن؛ زندگی‌اش رونق داشتن

آجیل‌خوری khori ـــ: اِ. ظرفی کاسه‌مانند برای ریختن آجیل و مصرف آن

آجیل‌فروشی forushi ـــ: اِ. ۱ فروشگاه آجیل ۲ عمل فروختن آجیل ب هـ: آجیل‌فُروش

ـآجین ājin: پس. آجیده شده ⟨شمع~، تیر~⟩

آچ āch ← شیردار

آچار āchār: اِ. ابزاری برای باز و بسته کردن پیچ و مهره

○ ~ بُکس: آچاری با سر جداشونده از دسته، برای باز و بسته کردن پیچهایی که در گودی قرار دارند

~ِ تخت: آچاری برای باز و بسته کردن پیچ و مهره‌های دارای مقطع چهار یا شش گوش

~ پیچ‌گوشتی: آچار برای باز و بسته کردن پیچهایی که دارای سرِ چاکدار است: ~ پیچ‌کش؛ پیچ‌گوشتی

~ِ درجه‌ای: آچار برای باز و بسته کردن پیچ و مهره تحت فشار معین

~ِ رینگی: آچار برای باز و بسته کردن مهره‌های شش‌گوش که ممکن است یک‌سر، دوسر، سرتخت، سرکج یا زانویی باشد

~ شلّاقی ← ~ لوله‌گیر

~ فرانسه: آچاری که اندازهٔ دهانهٔ آن به‌وسیلهٔ پیچی تنظیم و بدلخواه کوچک و بزرگ می‌شود

~ قفلی: ابزاری با دو بازو، که قطر دهانهٔ آن به‌وسیلهٔ پیچی در انتهای یک بازو تنظیم و قفل می‌شود و برای نگهداشتن و پیچاندن به‌کار می‌رود

~ کلاغی: آچاری شبیه آچار لوله‌گیر، برای گرفتن قطعات گرد و لوله‌های کوچک

~ لوله‌گیر: آچاری برای باز و بسته کردن لوله‌ها و میله‌های گرد: ~ شلّاقی

~ مغزی (آلن): آچاری برای باز و بسته کردن پیچ آلن

آچمز āchmaz: ص. حالت مهرهٔ شطرنجی که میان شاه و مهرهٔ حریف حایل باشد و اگر آن را حرکت دهند، شاه کیش شود

آحاد āhād [ج: احد]: اِ. یکاها؛ یکان

○ ~ِ مردم: یکایک مردم

آخ ākh: صو. از اصوات عاطفی حاکی از درد یا تأسف: اُخ؛ اوخ؛ اُف؛ آه؛ آیْ

● ~ُ واوخ کردن: نالیدن

~ُ وای کردن: افسوس خوردن؛ زاری کردن

آخال ākhāl: اِ. خرده‌ریز مصالح ساختمان (مانند کلوخهٔ آجر، سنگریزه، تراشهٔ چوب)

آخالسوز suz ـــ: اِ. کوره‌ای که در آن آخال سوختنی به‌کار می‌رود

آختن ākhtan: مص. مت. (اد) // آختی؛ -؛ - // ۱ بیرون آوردن؛ بالا کشیدن ۲ بلند کردن ✱ آهیختَن

● تیغ ~: تیغ از نیام بیرون کشیدن

کین ~: انتقام گرفتن

آخته[۱] ākhte: ام ← آختَن

آخته[۲]: ص. (اد) ۱ بیرون کشیده شده از نیام ۲ افراشته

آخر[۱] ākher / ākhar / آخرها؛ اواخر /: اِ. پایان؛ فرجام؛ سرانجام

○ ~ دست: سرانجام: ~ سر

~ِ کار: فرجام کار

آخر[۲]: ص. ویژگی حرفی از الفبا که به آخر حرف یا حروفی چسبیده باشد (مانند الف در پایا و مینا)

آخر[۳]: ح. ۱ نشانهٔ تأکید یا اعتراض ⟨~ مردی گفتند و زنی! ~ تو را هم می‌شود گفت دانشجو! ~ تا کِی باید گرسنگی بکشیم؟⟩ ۲ زیرا؛ چون؛ برای اینکه ⟨دیگر نمی‌توانم بخوانم ~ خسته شدم⟩

آخر ākhor ← آخُور

آخرالامر ākherol-amr: ق. سرانجام

آخرالزّمان ākheroz-zamān: اِ. قیامت؛ زمان پایان جهان

آخرالنّهر ākheron-nahr: اِ. (نج) درخشانترین ستاره در صورت فلکی نهر، که در نیمکرهٔ جنوبی دیده می‌شود

آخربین ākherbin: ص. (اد) عاقبت‌اندیش؛ دوراندیش؛ ویژگی آنکه به فرجام کار بیندیشد

آخرت ākherat :اِ. جهان دیگر؛ جهان پس از مرگ: اُخرىٰ؛ عُقبىٰ (عُقبا)؛ مق: دُنیا

آخری¹ ākheri / ākhari :اِ. آنکه پس از دیگری یا دیگران است 〈~ هم همراه بقیه سوار شد〉

آخری²: ص. ۱ مربوط یا منسوب به آخر ۲ دارای وضع یا کیفیت آخر بودن

آخرین ākherin / ākharin :ص. ۱ پس از بقیه ۲ تنها باقیمانده ۳ مربوط یا متعلق به مرحلهٔ پایانی 〈~ نفس〉 ۴ تازه‌ترین 〈~ خبر، ~ مد〉 ۵ بالاترین حد 〈~ فشار، ~ تلاش〉

آخور ākhor :اِ. تاقچهٔ گودی از گل، سنگ و مانند آنها، در طویله، اسطبل یا آغل، برای خوراک دادن به چهارپایان: آخُر

○ ~ِ چرب: (کنا) فراوانی نعمت

~ِ خشک: (کنا) تهیدستی و بینوایی

● با کسی از یک ~ خوردن: (کنا) همکار شدن با کسی؛ ممرّ عایدی مشترک داشتن

سر در ~ِ خود داشتن: (کنا) در کار دیگران دخالت نکردن ب هـ: سر در ~ِ دیگران کردن

هم از توبره و هم از ~ خوردن: (کنا) از دو یا چند جا درامد داشتن

آخوند ākhund / ākho ـــ :اِ. معلم یا مقام دینی

آخوندک ākhundak / akho ـــ :اِ. حشره از راستهٔ راست‌بالان، با تنه‌ای دراز و دو جفت بال. نوع ماده درشت‌تر است و نر را می‌خورد

آداب ādāb :اِ. ۱ ج ← اَدَب ۲ قاعده‌ها و اصلهای پذیرفته شده 〈~ِ معاشرت، ~ِ نویسندگی〉

○ ~ِ معاشرت: قاعده‌ها و رسمهای پذیرفته شده در یک جامعه برای رفتار فرد با دیگران

آدابدان dān ـــ :ص. دارای آگاهی از رسمها و شیوه‌های رفتاری

آداب‌ورسوم ādābo-rosum :اِ. قاعده‌ها، رسمها و آیینهای پذیرفته شده در جامعه 〈~ِ مردم خراسان〉

آداپتور ādāptor :اِ. اسبابی برای تبدیل ولتاژ برق، بویژه تبدیل جریان برق متناوب به جریان برق مستقیم و معمولاً با کاهش ولتاژ تا مقدار مورد نیاز

آدامس âdâms :اِ. سقزی که آن‌را در کارخانه با افزودن مواد معطر، چاشنی و شکر برای جویدن آماده می‌کنند

آدرس âdres :اِ. نشانی ب هـ: ~ِ پُستی؛ ~ دادن؛ ~ گرفتن

آدرنال âdrenâl اِ. غدهٔ فوق کلیه ← غُدّه

آدرنالین âdrenâlin :اِ. مادهٔ بالا برندهٔ فشار خون که از قسمت مرکزی غدهٔ فوقِ کلیه ترشح می‌شود

آدرنرژیک âdrenerzhik :اِ. رشته‌های اعصاب سمپاتیک که به هنگام تحریک عصبی، آدرنالین و نورآدرنالین ترشح می‌کنند

آدم ādam /آدمها/ :اِ. ۱ نخستین انسان ۲ مردم 〈عالَم و ~〉 ۳ انسان، بویژه کسی که دارای خصلت انسانی باشد ۴ (مجا) خدمتکار؛ نوکر؛ زیردست؛ وابسته به کسی یا جایی 〈~ِ دولت، ~ِ سفارت انگلیس〉 ۵ شخص؛ فرد

○ ~ِ آهنی ← رُوبُوت

~ِ حسابی: شخص فهمیده و مرتب ب هـ: ~ِ ناحسابی

~ِ خوش‌معامله: شخص امانتدار و درستکار

~ِ دیرجوش: آنکه بسختی با دیگران دوست شود ب هـ: ~ِ زودجوش

مثلِ ~: آن‌طور که شایستهٔ آدمیزاد است

● ~ شدن: ۱ انسانیت یافتن ۲ (کنا) شخصیت و مقام اجتماعی به‌دست آوردن

~ کردن: (کنا) تربیت کردن

~ کشتن: کسی را کشتن

داخلِ ~ حساب شدن: بااهمیت بودن ب هـ: داخلِ ~ حساب کردن

زبانِ ~ سرِ کسی نشدن: (کنا) کند ذهن بودن؛ مطلب را درست درنیافتن

آدم‌آهنی āhani ـــ ← رُوبُوت

آدم‌برفی barfi ـــ :اِ. ۱ مجسمه‌ای شبیه پیکر انسان که از برف می‌سازند ۲ موجود آدم‌نمایی که برخی کوهنوردان هیمالیا وجود او را گزارش داده‌اند ۳ (کنا) شخصیت یا مقامی ناپایدار

آدمچه che ــــ :اِ. آدمک

آدمخوار khār ــــ :ص. ۱ دارای عادت یا گرایش به خوردن گوشت انسان ۲ (کنا) بسیار ستمگر و مردم‌آزار ب ه: آدمخواری

آدم‌ربایی robāyi ــــ :اِ. عمل دزدیدن انسان ب ه: آدم‌ربا

آدم‌زیوی ziwi ــــ :اِ. نام دوران چهارم زمین‌شناسی که با صنایع انسانی و حضور انسانهای اولیهٔ اجداد انسان امروزی مشخص می‌شود: آنتروپوزوئیک

آدم‌شناس shenās ــــ :ص. دارای توانایی شناخت و ارزیابی تواناییها و کاراییهای دیگران یا منش و رفتارشان ب ه: آدم‌شناسی

آدم‌فروشی forushi ــــ :اِ. عمل یا فرایند سپردن یا اسیر کردن آدمها به‌دست دیگران برای به‌دست آوردن سود یا درامد (مانند فروختن دختران و زنان جوان به عشرتکده‌ها یا معرفی کردن افراد تحت تعقیب برای به‌دست آوردن جایزه) ب ه: آدم‌فروش

آدم‌قحطی qahti ــــ :اِ. (کنا) کمیابی آدمهای شایسته یا کارامد

آدمک ādamak :اِ. ۱ آدم کوچک اندام ۲ شخص پست و خوار؛ آدمچه ۳ مترسک ۴ مجسمه یا ساختاری شبیه انسان که به‌عنوان اسباب‌بازی یا در برخی تمرینهای ورزشی یا آموزشی به‌کار می‌رود

آدمکش ādamkosh :ص. صفت آنکه کسی را بکشد ب ه: آدمکشی

آدم‌مصنوعی ādam-masnu'i ← رُبوت

آدم‌ندیده ādam-nadide :ص. (کنا) ناآشنا با تمدن یا آداب معاشرت

آدم‌نما ــــ nemā / ādam-namā :اِ. هر یک از جانداران تیرهٔ آدم‌نمایان؛ انسان‌ریخت

آدم‌نمایان ــــ nemāyān / ādam-namāyān :اِ. زیرراسته‌ای از پستانداران عالی راستهٔ نخستیان، شامل انسان، آپیس، میمونها و میمونهای بی‌دُم، دارای انگشتهایی با ناخنهای پهن یا برجسته، درختزی یا زمینزی و دارای فعالیت روزانه

آدمی ādami /آدمیان/ :اِ. (اد) انسان

آدمیّت ādamiyyat :اِ. ۱ وضع یا کیفیت آدم بودن ۲ منش و رفتار انسانی

آدمیرال âdmirâl :اِ. (نظ) دریاسالار

آدمیزاد ādamizād :اِ. انسان: آدَمیزاده

آدمیزاده ādamizāde /آدمیزادگان/ ← آدَمیزاد

آدنوئید âdeno'id :ص. ۱ غدّه‌وار؛ شبیه غدّه ۲ دارای رشد بیش از حدّ بافتهای لنفاوی بینی و گلو

آدنوزین âdenozin :اِ. ترکیبی شیمیایی شامل آدنین و قند پنج کربنی ریبوز، که از تجزیهٔ اسیدهای نوکلئیک به‌دست می‌آید. فسفاتهای آن به‌ترتیب آدِنوزین مُنو فُسفات (آ. اِم. پ.)، آدِنوزین دی‌فُسفات (آ. د. پ.) و آدِنوزین تری‌فُسفات (آ. ت. پ.) نامیده می‌شوند که با تجزیهٔ خود انرژی لازم برای عمل یاخته‌ها را فراهم می‌کنند

آدنین âdenin :اِ. از بازهای پورین، مادهٔ موجود در آر. اِن. اِی. حامل کدهای وراثتی در زیستمندان، که نام شیمیایی آن آمینوپورین است

آدینه ādine :اِ. (اد) جمعه

○ مسجد ~ ← مسجد جامع، مَسجِد

آذار āzār :اِ. ۱ ماه سوم سال شمسی برخی کشورهای عربی، مطابق ماه مارس ۲ ماه ششم سال عرفی و ماه دوازدهم سال دینی یهود ● آزار

آذاراقی āzārāqi :اِ. ۱ گیاه درختی کوچک از تیرهٔ بادنجانیان، پُرشاخه، دارای ریشهٔ سخت و پوست بسیار تلخ، برگهای متقابل و گلهای مجتمع به رنگ مایل به سبز و میوهٔ سته و گوشتدار ۲ میوهٔ این گیاه به بزرگی سیب و دارای مادهٔ سمّی استریکنین که کاربرد دارویی دارد ● کُچوله؛ آزاراقی

آذر[1] āzar :اِ. (اد) آتش

آذر[2] :اِ. ماه نهم سال شمسی ایرانی، دارای سی روز

آذربرق barq ــــ :اِ. برقی که در بعضی بلورها (تورمالین) هنگام تغییر دما ایجاد می‌شود و در این حالت یکی از دو انتهای بلور دارای برق منفی و دیگری دارای برق مثبت می‌شود

آذربو bu ــــ ← برنجاسف

آذرخش āzarakhsh :اِ. (اد) جرقهٔ نورانی بسیار

بزرگی که براثر تخلیهٔ ناگهانی بار برقی ابرها در هوا پدید می‌آید؛ برق؛ صاعقه

آذرسنج āzarsanj :اِ. (ف) اسبابی برای اندازه‌گیری دماهای بالا، که در آن براثر حرارت، تغییر رنگ یا تغییر جریان الکتریکی ایجاد می‌شود

آذرگون āzargun ← هَمیشه‌بهار

آذرگوی āzarguy :اِ. نوعی شهاب بزرگ و نورانی کمابیش مدور

آذری[۱] āzari :اِ. ۱ کسی که اهل آذربایجان است ۲ از زبانهای ایرانی که مردم آذربایجان در قدیم (تا سده‌های شش و هفت هـ) به‌کار می‌بردند ۳ از زبانهای ترکی باختری که اینک در آذربایجان به‌کار می‌رود؛ ترکی آذری

آذری[۲]:ص. مربوط یا منسوب به آذربایجان 〈ترکی ~〉

آذرین āzarin ← سنگ آذرین، تسنگ

آذریون āzaryun ← هَمیشه‌بهار

آذوقه āzuqe /آذوقه‌ها؛ آذوقه‌جات/:اِ. ۱ توشه ۲ خواربار ● آزوقه؛ آذوغه

آذین āzin :اِ. (اد) پیرایه و آرایش

● ~ بخشیدن: آراستن و پیرایه بستن

~ بستن: ۱ آراستن ۲ مرتب کردن ● ~ کردن

آر[۱] ār :اِ. واحد سنجش سطح ← جد

-ار[۲]: پس. ۱ نشانهٔ اسم مصدر 〈دیدار، کردار〉 ۲ نشانهٔ فاعل یا صفت 〈خریدار، گرفتار〉

آرا[۱] ārā : ج ← رَأی

-آرا[۲]: پس. آراینده 〈بزم~، جهان~، چمن~، خود~〉

آرابسک ârâbesk :اِ. اسلیمی

آراستگی ārāstegi :اِ. وضع یا کیفیت آراسته بودن

آراستن ārāstan :مص. مت. //آراستی؛ می‌آرایی؛ بیارا// ۱ زیبا کردن ۲ آذین و پیرایه بستن ۳ مرتب کردن

آراستنی ārāstani :ص. دارای شایستگی یا امکان آراستن 〈هرجا را که ~ بود با گل و گیاه و روبان و کاغذ رنگی آراسته بودند〉

آراسته[۱] ārāste /آراستگان/:ام ← آراستن

آراسته[۲]:ص. ۱ دارای آرایش ۲ دارای نظم یا ترتیبی خوشایند

آرام[۱] ārām :اِ. (اد) ۱ آرامش ۲ درنگ ۳ بی‌جنبشی ۴ آسایش 〈~ گرفتن〉 ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن؛ ~ گرفتن

آرام[۲]:ص. ۱ فاقد جنبش 〈دریای ~، هوای ~〉 ۲ بی سر و صدا 〈خانهٔ ~〉 ۳ بدون سرکشی 〈اسب ~〉 ۴ بدون آشوب 〈کشور ~〉

آرام[۳]:ق. ۱ بدون شتاب کردن؛ آهسته 〈~ برو〉 ۲ بدون نشان دادن خشم یا هیجان 〈~ باش〉

آرامبخش bakhsh ـــ :ص. مایهٔ آرامی 〈سخنِ ~، داروی ~〉 ۲ (روان) ویژگی عاملی (مانند دارو) که بر روی حالت عاطفی بیمار اثر می‌گذارد و او را آرام می‌سازد، بی‌آنکه در میزان حضور ذهنش تأثیر کند

آرامپز paz ـــ :اِ. دیگ برقی دارای جدارهٔ داخلی ضخیم سرامیکی که به‌علت تولید حرارت ملایم، مواد غذایی را بتدریج می‌پزد

آرامش ārāmesh :اِ. ۱ وضع یا کیفیت نبودنِ الف) حرکت یا جنبش ب) هیاهو؛ سر و صدا ج) ناامنی ۲ از میان رفتن درد یا هیجان

آرامش‌طلب talab ـــ :ص. جوینده‌ای آرامش و آسودگی و گریزان از جنگ، هیاهو و سر و صدا ب هـ: آرامش‌طَلَبی

آرامگاه ārāmgāh :اِ. ۱ گور ۲ بنایی که بر روی گوری بسازند

آرامنده ārāmande /آرامندگان/: اف ← آرامیدَن

آرامی[۱] ārāmi :اِ. وضع یا کیفیت آرام بودن

آرامی[۲]:اِ. از زبانهای سامی شمال باختری آسیا که در فاصلهٔ ۴۰۰ پ م. - ۶۵۰ م. در خاورمیانه رایج بود

آرامیدن ārāmidan :مص. ل. //آرامیدی؛ می‌آرامی؛ بیارام// (اد) ۱ خوابیدن ۲ استراحت کردن (تو: برای معنیهای دیگر که در قدیم به‌کار می‌رفته ← آرام؛ آرامش؛ آرَمیدَن)

آرامیدنی ārāmidani :ص. ۱ شایسته یا درخور

آرامیدن ۲ دارای امکان یا احتمال آرامیدن

آرامیده ārāmide :ام ← آرامیدَن

آر. ان. ا. âr-en-e :(مخ) اسید ریبونوکلئیک ← اَسید

آرایش ārāyesh :اِ. ۱ عمل یا فرایند آراستن ۲ زیباسازی ۳ پیرایه ۴ چگونگی تنظیم یا ترتیب چیزی ‹~ِ الکترونی، ~ِ جنگی› ۵ (ریا) جایگشت

○ ~ِ الکترونی: شیوهٔ قرار گرفتن الکترونهای یک اتم در اربیتالهای آن، که عددهای کوانتومی چهارگانهٔ الکترونهای اتم را در یک حالت معین معلوم می‌کند

~ِ جنگی: به‌کارگیری همهٔ وسیله‌ها و امکانها، همچنین عاملهای طبیعی یا مصنوعی برای تقویت موضع جنگی

~ِ صحنه: صحنه‌آرایی

~ِ صفحه: صفحه‌آرایی

● ~ دادن: آماده یا مرتب کردن

~ کردن: آراستن و پیراستن سر و صورت

آرایشگاه gāh ـــ :جایی که در آن موی سر و صورت را آرایش می‌دهند؛ جای کار آرایشگر

○ ~ِ حیوانات: جایی که در آن حیوانات خانگی را آرایش می‌دهند

~ِ زنانه: جایی که در آن بانوان را آرایش می‌کنند ب هـ: ~ِ مردانه

آرایشگر gar ـــ :اِ. ۱ آنکه انسان یا حیوانی را آرایش می‌کند؛ سلمانی ۲ آنکه جایی را می‌آراید؛ دکوراتور ب هـ: ~ِ زنانه، ~ِ صحنه

آرایشگری gari ـــ :اِ. ۱ عمل یا فرایند آراستن ۲ شغل آرایشگر

○ ~ِ صحنه: دکوراسیون

آرایشی ārāyeshi :ص. مربوط یا منسوب به آرایش ‹مواد ~›

آراینده[1] ārāyande /آرایندگان/ :اف ← آراستَن

آراینده[2] :ص. (نا) دارای امکان یا توانایی آراستن

آرایه ārāye :اِ. ترتیب تعدادی از چیزها بر حسب مقدار آنها، معمولاً از بزرگ به کوچک یا برعکس

آرتروز ârt(e)roz :اِ. بیماری مفصلی که موجب تحلیل رفتن مفصلها و تولید درد شدید در آنها می‌شود

آرتروگرافی ârt(e)rogerâfi :اِ. پرتونگاری مفصل

آرتزین ârtezyan ← چاه آرتزین، چاه

آرتیست ârtist :ا. ۱ هنرپیشه ۲ هنرمند

آرتیست‌بازی bāzi ـــ :اِ. کارهای شگفت‌انگیز و غیر عادی (مانند پریدن از روی بام و دیوار، بالا رفتن از تیر چراغ برق، رانندگی با سرعت زیاد...) که جنبهٔ خودنمایی داشته باشد

آرد ārd :اِ. ۱ ساییدهٔ دانه‌ها، بویژه غلات یا حبوبات ۲ آنچه به‌صورت گرد ساییده شده باشد

○ ~ِ استخوان: استخوان آسیاشده که به مصرف کود یا خوراک دام می‌رسد

● ~ به دهان داشتن: (کنا) بر خلاف مصلحت و ضرورت خاموش بودن و هیچ نگفتن

~ بیختن و آردبیز (الک) آویختن: (کنا) کار خود را تمام کردن؛ دیگر کاری نداشتن

~ شدن: به‌حالت گرد درآمدن ب هـ: ~ کردن

آردالو ārdālu :اِ. قسمی اشکنه که آرد در آن می‌ریزند: آرداله

آردبیز ārdbiz :اِ. (اد) الک؛ غربال

آردوارک ārdwārk :اِ. جانور پستاندار بزرگ مورچه‌خوار، از راستهٔ بی‌دندانان بومی افریقا، دارای پوزهٔ دراز: خرس مورچه‌خوار؛ خوک خاکی

آردواز ārdwāz :اِ. فراورده‌ای از جنس سیمان و پنبهٔ نسوز به‌صورت صفحه‌های کوچک مسطح، که برای پوشش بام به کار می‌رود

آردولف ârdwolf :اِ. جانور پستاندار آفریقایی از تیرهٔ کفتارها، دارای پوست راه‌-راه، که از لاشه و حشرات تغذیه می‌کند

آردی ārdi :ص. ۱ دارای وضع یا کیفیت آردشوندگی ۲ آلوده به آرد ۳ فراوردهٔ آرد

آرزو ār(e)zu :اِ. خواستن چیزی که دست یافتن به آن مسلم نباشد ‹~ می‌کنم دامادی تو را ببینم. تنها ~ی من این بود که به وطن برگردم. آنها پسر ~ کردند

ولی صاحب دختر شدند›

○ ~ی خام: آرزوی بیهوده

~ی دور و دراز: آرزویی که برآوردنش دشوار باشد

~ی محال: آرزویی که برآورده نشود

● ~ برآوردن: به مراد دل رساندن

~ به دل ماندن: (کنا) ناکام ماندن

~ به گور بردن: ناکام مردن

~ پختن: آرزوی محال کردن

~ خوردن: (کنا) از آروزی خود دست کشیدن

~ داشتن: نیازمند چیزی بودن و آن را خواستن : ~ کردن

آرزوانه ār(e)zowāne ← ویارانه

آرزومند ār(e)zumand :ص. دارای آرزو ب هـ : آرزومندی

آرژانتیت ârzhântit :اِ. سنگ نقره، کانهٔ طبیعی که از آن نقره استخراج می‌شود

آرسنیک ârsenik ← آرسنیک

آرسین ârsin :اِ. (شیم) گازی بی‌رنگ، بدبو، آتشگیر، محلول در آب و بشدت سمّی، از مشتقات ارسنیک

آرشه ârshe :اِ. چوب باریکی که رشته‌هایی از موی اسب از یک‌سر تا سر دیگرش کشیده شده و برای نواختن برخی سازهای زهی به‌کار می‌رود

آرشیتکت ârshitekt :اِ. مهندس معمار؛ کسی که حرفهٔ معماری آموخته باشد؛ طراح یا مشاور ساختمان؛ (فر) مهراز

آرشیدوشس ârshidushes :اِ. ۱ همسر آرشیدوک ۲ لقب اشرافی شاهزاده‌خانمهای بلافصل در برخی دربارهای اروپا ● مِهین‌دوشس؛ گراندوشس

آرشیدوک ârshiduk :اِ. لقب اشرافی شاهزادگان بلافصل در برخی دربارهای اروپا: مِهین‌دوک؛ گراندوک

آرشیو ârshiw :اِ. ۱ بایگانی ۲ گنجینهٔ اسناد

آرغ ārogh ← آروغ

آرکئوپتریکس ârke'opeteriks :اِ. پرندهٔ غول‌آسای دوران دوم زمین‌شناسی با صفات مشترک پرندگان و خزندگان

آرکئوزوئیک ârke'ozoik ← پارین‌زیوی

آرکتانژانت ârktânzhânt :اِ. ۱ آرکتانژانت یک عدد کمانی است بین ۹۰°- و ۹۰° که تانژانتش برابر آن عدد باشد: Arctg ۲ آرکتانژانت یک عدد همهٔ کمانهایی است که تانژانت هر یک از آنها برابر با عدد مفروض باشد ‹~ِ عدد یک برابر است با K۱۸۰°+۴۵°›: arctg

آرک‌سکانت ârk-sekânt :اِ. آرک‌سکانت یک عدد کمانی است که سکانت آن برابر آن عدد باشد ‹~ِ عدد ۲ برابر ۶۰° است›

آرک‌سینوس ârk-sinus :اِ. آرک‌سینوس یک عدد کمانی است که سینوس آن برابر آن عدد باشد ‹~ِ ½ برابر ۳۰° است›

آرک‌کتانژانت ârk-kotânzhânt :اِ. آرک‌کتانژانت یک عدد کمانی است بین ۰ و ۱۸۰° که کتانژانت آن برابر آن عدد باشد ‹~ِ عدد یک برابر ۴۵° است›

آرک‌کسکانت ârk-kosekânt :اِ. آرک‌کسکانت یک عدد کمانی است که کسکانت آن برابرآن عدد باشد ‹~ِ عدد ۲ برابر ۳۰° است›

آرک‌کسینوس ârk-kosinus :اِ. آرک‌کسینوس یک عدد کمانی است که کسینوس آن برابر آن عدد باشد ‹~ِ ½ برابر ۶۰° است›

آرکگن ârkegon :اِ. اندام جنسی ماده در خزه‌ها، سرخسها، جلبکها و بیشتر نهانزادان، با دو بخش قاعده و گردن: زُرفینَک

آرگن ârgon :اِ. عنصر شیمیایی از گروه گازهای نجیب، با عدد اتمی ۱۸ و وزن اتمی ۳۹٫۹۴، بی‌رنگ و بی‌بو و به‌مقدار کم موجود درهوا، دارای کاربرد در لامپ‌سازی

آرم ârm :اِ. نشان ویژهٔ یک دولت، مؤسسه یا هر نهاد دیگر

آرماتور ârmâtor :اِ. میله‌های فلزی که برای استحکام در داخل مصالح ساختمانی قرار می‌دهند

آرمادیلو ârmâdilo :اِ. پستاندار کوچک همه‌چیز خوار آمریکایی، از راستهٔ بی‌دندانان با سر وبدنی پوشیده از زره استخوانی و دمی از حلقه‌های

استخوانی، که غذای اصلی‌اش حشرات است

آرمان ârmân :اِ. ۱ آرزو ۲ عقیده ب هـ: ~ِ دینی؛ ~ِ سیاسی

آرمانشهر shahr ــ ← مدینهٔ فاضله

آرمانگرا garâ ــ :ص. ایده‌آلیست

آرمانگرایی garâyi ــ :اِ. ایده‌آلیسم

آرمانی ârmâni: ص. سازگار یا مطابق با آرمان؛ مطلوب ⟨دولت ~⟩

آرمیچر ârmicher : اِ. ۱ بخشی از یک ماشین الکتریکی که دربرگیرندهٔ مدار اصلی جریان است و در آن نیروی محرک الکتریکی براثر شار مغناطیسی گردنده القا می‌شود؛ جوشن؛ القاگیر ۲ رلهٔ پیکاپ

آرمیدن âramidan : مص. لا. (اد) // آرمیدی؛ می‌آرامی؛ بیارام // ۱ (مخ) آرامیدن ۲ منزل کردن؛ جای گرفتن ۳ از جوش و غلیان افتادن ● آرامیدن

آرمیده¹ âramide : ام ← آرَمیدَن

آرمیده²: ص. بی‌جنبش؛ بی‌حرکت؛ ساکن

آرنج ârenj / âranj : اِ. محل پیوند بازو و ساعد از طرف بیرون؛ مرفق

آرواره ârwâre : اِ. ۱ هر یک از دو استخوانی که کالبد دهان مهره‌داران را تشکیل می‌دهد و حفره‌های دندانی در آن جا دارد؛ فک ۲ کالبد دهانی جانداران

○ ~ٔ بالایی ← ~ٔ زبَرین

~ٔ پایینی ← ~ٔ زیرین

~ٔ زبَرین: استخوان بالایی دهان: ~ٔ بالایی

~ٔ زیرین: استخوان پایینی دهان: ~ٔ پایینی

آرواره‌داران dârân ــ : اِ. زیر شاخه‌ای از مهره‌داران با یک جفت آروارهٔ حقیقی (مانند ماهیان حقیقی، دوزیستان، خزندگان، پرندگان و پستانداران)

آروغ ârugh : اِ. گاز معده که با سر و صدا از راه دهان بیرون آید؛ باد گلو؛ آرُغ؛ آرْوق

● ~ِ بی‌جا زدن: (کنا) فضولی کردن

آروق âruq ← آروغ

آروماتیک ârumâtik : ص. ۱ دارای طعم یا بوی گیرا و قوی ۲ (شیم) دارای ساختار ملکولی با یک یا چند حلقهٔ بنزن

آره âre : ق. (گ) آری

آری¹ âri : اِ. پاسخ مثبت و تأیید کننده؛ بلی؛ بله ⟨عروس خانم ~ را گفت. اکثریت در همه‌پرسی رأی ~ دادند.⟩

● ~ گفتن: تأیید یا تصدیق کردن

آری²: ق. ۱ نشانهٔ موافقت یا تصدیق؛ آره؛ بله ⟨پرسیدم: می‌آیی؟ گفت: ~.⟩ ۲ نشانهٔ تأکید ⟨~، چنین بود برادر!⟩ ● بلی

آریا ârya : اِ. ۱ بخش اصلی و آهنگین اُپرا ۲ آواز انفرادی دارای زیر و بم در اپرا؛ مق: کُر

آریانیسم âryânism : اِ. آیین کشیشی به‌نام آریوس که معتقد بود عیسیٰ نه با پدر (خدا) برابر و نه چون او جاودان است

آریایی¹ âryâyi : اِ. شعبهٔ بزرگی از نژاد سفید پوست شامل مردم ایران، هند و بخش بزرگی از اروپا

آریایی²: ص. منسوب یا متعلق به نژاد آریایی

آریستوکرات¹ âristokerât : اِ. کسی که متعلق به طبقهٔ اشراف باشد

آریستوکرات²: ص. منسوب یا متعلق به طبقهٔ اشراف؛ اشرافی

آریستوکراسی âristokerâsi : اِ. نظام سیاسی مبتنی بر حکومت اشراف؛ اشرافسالاری

آز âz : اِ. (اد) گرایش افراطی برای به‌دست آوردن چیزهای بیشتر، تنها با هدف داشتن آنها و نه برای بهره‌گیری؛ طمع؛ حرص

آزاد âzâd : ص. ۱ دارای آزادی ۲ ناشی از خواست یا رفتار طبیعی ⟨حرکت ~⟩ ۳ بدون بسته شدن؛ نگهداشته شدن یا محصور شدن ⟨سرِ ~ِ طناب⟩ ۴ مصون یا رها از چیزی ناخوشایند و آزاردهنده ⟨~ از غم⟩ ۵ بدون مانع یا حصار ⟨فضای ~⟩ ۶ بدون جلوگیری ⟨عبور ~⟩ ۷ بدون اشغال یا به‌کار گرفته شدن ⟨صندلیِ ~، وقتِ ~⟩ ۸ بدون واقع شدن در معرض مقررات خاص ⟨کلاسِ ~، بازارِ ~⟩ ۹ غیر دولتی ⟨شغلِ ~⟩

○ اقتصادِ ~ ← اقتصاد

بازارِ ~ ← بازار

بندر ← بَندَر

● ~ ساختن: رهانیدن؛ آزاد کردن

~ شدن: ۱ از بند رها شدن؛ نجات یافتن؛ خلاص شدن ۲ رفع شدن ممنوعیت از چیزی ‹عبور از خیابان ~ شد›

~ کردن: ۱ نجات دادن؛ رهایی دادن (از قید بندگی) ۲ بخشودن؛ عفو کردن ۳ مرخص کردن: ~ گرداندن از هفت دولت ~ بودن: (کنا) بی‌توجه بودن به قضاوت دیگران

آزادانه āzādāne : ق. به‌طور آزاد؛ بآزادی

آزاد اندیش[۱] āzādandish : اِ. ۱ کسی که می‌تواند بدون تعصب و تنگ‌نظری فکر و داوری کند ۲ کسی که هوادار آزاد اندیشی است ✱ آزاد فِکر

آزاد اندیش[۲]: ص. ۱ دارای شیوهٔ اندیشیدن برکنار از وابستگی به باورهای سنتی ۲ هوادار یا پیرو آزاد اندیشی ✱ آزاد فِکر

آزاد اندیشی āzādandishi :اِ. ۱ شیوهٔ اندیشیدن به‌صورتی دور از تعصب و تنگ‌نظری ۲ شیوهٔ دست یافتن به باورهای دینی از راه استدلال و بی‌توجه به سندیت گفته‌های پیشینیان ✱ آزاد فِکری

آزاد دارو āzād-dāru ← چغندر وحشی، چُغُندَر

آزاد درخت āzād-derakht ← سنجد تلخ، سِنجِد

آزاد راه āzādrāh : اِ. جاده یا گذرگاهی با محورهای ورودی تنظیم شده، برای حرکت وسیله‌های نقلیه با سرعت زیاد

آزاد سازی āzādsāzi :اِ. عمل یا فرایند آزاد کردن، بویژه بیرون آوردن از محدودیت، بند، توقیف یا اسارت ‹~ِ خرمشهر›

آزاد فکر āzādfekr ← آزاد اَندیش

آزاد فکری āzādfekri ← آزاد اَندیشی

آزادگی āzādegi :اِ. وضع یا کیفیت آزاده بودن

آزاد ماهی āzādmāhi :اِ. هر یک از افراد زیر راستهٔ آزادماهیان دارای بدن کشیده، پوست براق فلسدار و گوشت خوراکی: ماهیِ آزاد

آزاد ماهیان āzādmāhiyān :اِ. زیر راسته‌ای از ماهیان ردهٔ ماهیهای استخوانی شامل ماهی آزاد و قزل‌آلا

آزاد مرد āzādmard :اِ. مرد دارای رفتار شایسته و بزرگوارانه ب هـ: آزادزَن

آزاده[۱] āzāde /آزادگان/: اِ. اسیر جنگی ایرانی آزاد شده

آزاده[۲]: ص. دارای رفتار شایسته و بزرگوارانه

آزادی āzādi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت آزاد بودن: الف) نبودن نیاز، اجبار، یا ممانعت در برابر عمل یا انتخاب ب) رهایی از بردگی، بازداشت یا سلطهٔ دیگری ج) رهایی از وضع دردناک یا ناخوشایند ۲ داشتن حقّ یا امکان عمل کردن بر اساس خواست یا ارادهٔ خویش

○ ~ِ بحث و تحقیق: حق تحقیق، تدریس و مبادلهٔ آزادانهٔ اندیشه‌های علمی

~ِ دریاها: حق کشتیرانی در دریاهای آزاد در خارج از آبهای ساحلی، برای تمام ملتها

~ِ مشروط: (حق) آزادیی که دادگاه تحت شرایطی به مجرم می‌دهد

~ِ مسکن: حق انتخاب مسکن در هر مکان و حق ممانعت از ورود دیگران به مسکن خود

~ِ موقّت: (حق) آزادی محدود به وقت و به قید ضمانت که به مجرم یا متهم می‌دهند

~‌هایِ چهارگانه: آزادی نطق و بیان، آزادی دین و عقیده، آزادی از احتیاج، آزادی از ترس، که اساس آزادیهای انسان به‌شمار می‌رود

آزادیخواه[۱] khāh ــ :اِ. کسی که خواهان و دوستدار آزادی است: آزادی‌طَلَب ‹دو ~ِ ایرلندی دستگیر شدند›

آزادیخواه[۲]: ص. دوستدار و هوادار آزادی: آزادی‌طَلَب

آزادیخواهانه khāhāne ــ : ص. دارای روش یا شیوهٔ آزادیخواهی ‹اندیشه‌های ~›

آزادیخواهی khāhi ــ :اِ. طرفداری از آزادی: آزادی‌طَلَبی

آزادی‌طلب talab ــ ← آزادیخواه

آزادی‌طلبی talabi ــ ← آزادیخواهی

آزار[۱] āzār :اِ. ۱ رفتاری که موجب رنج، اندوه یا آسیب دیدن جانداری شود ۲ بیماری

○ ~ صندوق ← بیماری صندوق، بیماری

● ~ دادن: رنج دادن؛ اذیت کردن: ~ کردن؛ ~ رساندن

~ داشتن: داشتن بیماری روانی آزار دادن به دیگران ‹مگر ~ داری سنگ می‌پرانی؟›

~ دیدن: آزرده شدن؛ ستم دیدن

~ رساندن ← ~ دادن

~ کردن ← ~ دادن

~ کشیدن: متحمل رنج و سختی شدن

آزار² ← آذار

آزاراقی āzārāqi ← آذاراقی

آزاربلندی āzārbolandi ← بیماری ارتفاع، بیماری

آزاردوست āzārdust : ص. مازوخیست

آزاردوستی āzārdusti : اِ. مازوخیسم

آزارگر āzārgar : ص. سادیست

آزارگری āzārgari : اِ. سادیسم

آزارنده¹ āzārande /آزارندگان/: اف ← آزُردن

آزارنده²: ص. دارای کیفیت یا عملی که موجب آزردگی شود؛ آزاردهنده

آزاله āzāle /آزاله‌ها، آزالگان/: اِ. ۱ تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ زینتی، دارای جام گل پنج قسمتی، پنج تا ده پرچم، میوهٔ کپسول چندخانه و دانه‌های ریز ۲ گیاه درختچه‌ای پایا از تیرهٔ آزاله با گلهای صورتی کُپه‌ای و برگهای سخت براق که به‌عنوان گل زینتی کشت می‌شود: آزالیا

آزالیا āzālyā ← آزاله

آزبست āzbest : اِ. پنبهٔ نسوز

آزردگی āzordegi : اِ. وضع یا کیفیت آزرده بودن

آزردن āzordan : مص. مت. لا. (اد) // آزُردی؛ می‌آزاری؛ بیازار // □مت. ۱ آزار یا آسیب رساندن؛ رنجاندن □لا. ۲ آزار یا آسیب دیدن؛ آزرده شدن؛ رنجیدن

آزردنی āzordani : ص. دارای امکان یا احتمال آزردن

آزرده¹ āzorde /آزردگان/: ام ← آزُردن

آزرده²: ص. (اد) ۱ رنجیده؛ آزاردیده ۲ رنجور ۳ غمگین

● ~ بودن: رنجیده یا غمگین بودن ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن

آزرده‌جان jān ـــ ← آزُرده‌خاطِر

آزرده‌خاطر khāter ـــ : ص. (اد) رنجیده؛ دلتنگ: آزُرده‌جان؛ آزُرده‌دِل

آزرده‌دل del ـــ ← آزُرده‌خاطِر

آزرم āzarm : اِ. (اد) ۱ شرم ۲ پاکدامنی ۳ ادب

● ~ داشتن: شرم داشتن

آزرمگین gin ـــ : ص. (اد) باحیا، باشرم

آزگار āz(e)gār : ق. (گ) پیوسته؛ مدام؛ دارای پیوستگی زمانی ‹سه سالِ ~›

ـ آزما āzmā : پس. آزماینده؛ آزمایشگر ‹رزم~، بخت~›

آزمایش āz(e)māyesh : اِ. عمل یا عملیاتی برای کشف چیزی ناشناخته، بررسی درستی یا نادرستی یک فرضیه، تأیید یا ثابت کردن یک حقیقت معلوم؛ امتحان؛ تجربه؛ سنجش

● ~ کردن: امتحان کردن؛ سنجیدن؛ انجام دادن آزمایش؛ آزمودن

آزمایشگاه gāh ـــ : اِ. جایی دارای تجهیزات لازم برای انجام دادن آزمایشهای علمی یا فنی

آزمایشگاهی gāhi ـــ : ص. منسوب یا مربوط به آزمایشگاه ‹تحقیقاتِ ~›

آزمایشگر gar ـــ : اِ. آزمایش‌کننده؛ آزماینده

آزمایش‌گرایی garāyi ـــ : اِ. بینش فلسفی که آزمایش را شالودهٔ هر گونه نتیجه‌گیری خردمندانه می‌داند و معتقد است جز با آزمایش نمی‌توان درستی مطلبی را ثابت کرد (تو: آزمایش‌گرایی با آزمون‌گرایی فرق دارد)

آزمایشی āz(e)māyeshi : ص. به‌صورت یا به‌عنوان آزمایش ‹پرواز ~›

آزماینده¹ āz(c)māyande /آزمایندها؛ آزمایندگان/: اف ← آزمودن

آزماینده²: ص. ۱ دارای عادت یا توانایی آزمودن ۲ دارای شغل یا عمل آزمودن

ـ آزمایی āz(e)māyi : پس. آزمودن ‹بخت~، هوش~›

آزمند āzmand : ص. (اد) دارای آز؛ طمعکار؛ حریص

آزمندی āzmandi : اِ. وضع یا کیفیت آزمند بودن

آزمودن āz(e)mudan : مص. مت. (اد) // آزمودی؛ می‌آزمایی؛ بیازما // آزمایش کردن؛ سنجیدن؛ تجربه (عملی) کردن

آزمودنی[1] āz(e)mudani : اِ. انسان یا حیوانی که در پژوهشهای علمی مورد آزمایش قرار گیرد

آزمودنی[2] : ص. ۱ شایسته یا درخور آزمودن ۲ دارای امکان یا قابلیت آزمودن

آزموده[1] āz(e)mude /آزموده‌ها؛ آزمودگان/ : اِم ← آزمودن

آزموده[2] : ص. دارای تجربهٔ عملی <جنگ ~، کار ~>

آزمون āz(e)mun : اِ. آزمایش؛ امتحان؛ تجربه (عملی)؛ تست

○ ~ِ ورودی: آزمونی برای گزینش داوطلبان کار یا تحصیل

~ِ هوش: آزمونی برای تعیین میزان هوش؛ تست هوش

آزمون‌شناسی ـــ shenāsi : اِ. بررسی آزمونهای مناسب برای ارزیابی تواناییهای آزمون‌شوندگان

آزمون‌شونده ـــ shawande /آزمون‌شونده‌ها؛ آزمون‌شوندگان/ : اِ. آنکه مورد آزمون قرار گیرد

آزمونگر ـــ gar : اِ. امتحان‌کننده؛ آزمون‌کننده

آزمون‌گرایی ـــ garāyi : اِ. مکتب فلسفی معتقد به اینکه تجربهٔ حسّی تنها سرچشمهٔ آگاهی است و همهٔ معلومات بر اساس تجربه پدید آمده و حاصل تجربه است: اصالت تجربه

آزمون‌و‌خطا āz(e)muno-khatā : اِ. مجموعهٔ آزمونها یا رفتارها برای یافتن نتیجهٔ دلخواه یا راه درست، با آزمودن راهها یا موردهای گوناگون یا اتفاقی و حذف روشهای خطا؛ آزمایش و خطا

آزوقه āzuqe ← آذوقه

آزوغه āzughe ← آذوقه

آزوییک āzuyik ← بی‌زیوی

آژان âzhân /آژانها/ : (نا) پاسبان

آژانس âzhâns : اِ. ۱ نمایندگی؛ کارگزاری ۲ بنگاه <~ِ املاک، ~ِ بیمه> ۳ (گ) تاکسی تلفنی

آژنگ āzhang : اِ. (اد) ۱ چین و شکن ۲ پیچ و تاب ۳ کیس پارچه ۴ موج کوچک که در آب پدید آید

آژیدن âzhidan ← آجیدن

آژیر âzhir : اِ. ۱ صدای هشدار دهنده (مانند صدای بوق یا زنگ) <~ِ خطر، ~ِ آتش‌نشانی، ~ِ حملهٔ هوایی> ۲ اسباب یا دستگاهی برای تولید چنین صدایی

● ~ کشیدن: آژیر دادن؛ به‌صدا در آوردن آژیر

آس[1] âs : اِ. تکخال ورق بازی

● ~ بودن: (کنا) در نوع خود بی‌همتا بودن

~ به زمین زدن ← ~ رو کردن

~ رو کردن: (کنا) دلیل یا سند قاطع نشان دادن: ~ به زمین زدن

آس[2] ← موردِ سبز، مورد

ـ آس[3] : پس. آسیا <باد ~، دست ~>

ـ آسا âsā : پس. ۱ آساینده <تن ~> ۲ همانند و شبیه <برق ~، دیو ~>

آسان[1] āsān : ص. ۱ بی‌دشواری یا پیچیدگی؛ ساده <درس ~، معمای ~> ۲ بدون نیاز به تلاش، تفکر یا زحمت زیاد؛ راحت <کار ~، زندگی ~>

آسان[2] : ق. باآسانی؛ براحتی <شیشه خیلی ~ شکست>

آسانسور âsânsor : اِ. اتاقکی برای بالا و پایین بردن انسان یا بار، که (معمولاً) با نیروی برق کار می‌کند؛ بالابر

آسانسورچی ـــ chi : اِ. کسی که کارش راه انداختن و مراقبت از آسانسور در هنگام سوار و پیاده شدن سرنشینان آن است

آسانگر āsāngar : اِ. کاتالیزور

آسان‌گوار āsān-gowār : ص. زود گوارش یابنده؛ زود هضم

آسانگیر āsāngir : ص. ۱ ویژگی کسی که کار را جدّی نگیرد ۲ ویژگی کسی که سختگیری نکند

آسانگیری āsāngiri : اِ. عمل یا فرایند آسان گرفتن؛ مق: سختگیری

آسانی âsâni :اِ. وضع یا کیفیت آسان بودن

آسایش âsâyesh :اِ. ۱ وضع یا کیفیت آسوده بودن ۲ عمل یا فرایندی که راحتی یا آرامش را امکانپذیر سازد

○ ~ِ خاطر: آرامش ذهنی بر اثر نبودن یا از میان رفتن بیم یا تهدید

آسایش‌طلب talab ـــ :ص. دوستدار آسایش خویش و پرهیز از رنج و تلاش؛ راحت‌طلب

آسایشگاه gâh ـ :اِ. ۱ جای آسایش؛ جایی که بتوان در آن آسوده بود ۲ مؤسسه‌ای برای اقامت، استراحت یا تجدید قوا ‹~ِ تابستانی، ~ِ سالمندان، ~ِ کودکان› ۳ مؤسسه‌ای که در آن بیماران نیازمند به درمان طولانی را نگهداری و درمان می‌کنند ‹~ِ روانی، ~ِ معلولین›

آساینده âsâyande /آسایندگان/: اف ← آسودن

آسبویه âsbuye ← سوسنبَر

آسپیرین âspirin :اِ. نام تجارتی اَسید اَستیل سالیسیلیک که به‌عنوان داروی مسکن و تب‌بر به کار می‌رود

آستاتین âstâtin :اِ. عنصر شیمیایی شبه‌فلز رادیوآکتیو کمیاب از گروه هالوژنها، با عدد اتمی ۸۵ و وزن اتمی ۲۱۰

آستان âstân :اِ. ۱ بخش پایین چهارچوب در که روی زمین است ۲ آن بخش از زمین که نزدیک در است ۳ (کنا) دربار؛ بارگاه؛ کاخ؛ سرا؛ درگاه ● آستانه

● روی (سر) بر ~ نهادن: (کنا) بندگی و خاکساری نمودن

آستان‌بوسی busi ـــ :اِ. عمل یا فرایند بوسیدن آستانهٔ خانه یا آرامگاه کسی به نشانهٔ اظهار بندگی و خاکساری، یا به‌عنوان زیارت ب هـ: آستان‌بوس

آستانه âstâne :اِ. ۱ آستان ۲ حداقل محرک لازم برای تحریک یک عصب حسی ‹~ شنوایی، ~ درد› ۳ آغاز ‹در ~ تشکیل، در ~ ازدواج›

آستر âstar :اِ. پوشش، سطح یا لایهٔ داخلی ‹~ِ جامه، ~ِ لحاف›

● ~ کردن: ۱ دوختن آستر به جامه، لحاف و مانند آن ۲ مالیدن رنگ یا بتانه بر دیوار یا بوم نقاشی ۳ پوشاندن سطح داخلی چیزی

آستربدرقه badraqe ـــ :اِ. پارچه یا کاغذی که از یک‌سو به جلد و از سوی دیگر به نخستین صفحهٔ کتاب یا دفتر می‌چسبد

آستروئید âstero'id :اِ. سیّارک

آستروفیزیک âsterofizik :اِ. اخترفیزیک

آستروگرافی âsterogerâfi :اِ. اخترنگاری

آسترولژی âsterolozhi :اِ. اخترشماری

آسترومتری âsterometri :اِ. اخترسنجی

آسترونومی âsteronomi :اِ. اخترشناسی

آستری âstari :ص. ویژهٔ آستر یا مناسب برای آن ‹رنگ ~، پارچهٔ ~›

آستیگمات âstigmât :ص. مبتلا به آستیگماتیسم

آستیگماتیسم âstigmâtism :اِ. (پز) نقص بینایی ناشی از متمرکز نشدن پرتوهای نور در یک نقطهٔ شبکیه و پراکنده شدن آنها بر اثر عدم تطابق قرنیه، که موجب بلندتر، کوتاهتر، دورتر یا نزدیکتر دیدن اشیا می‌شود

آستین âstin :اِ. بخشی از جامه که دست را از شانه به پایین بپوشاند

○ سر ~: پایین آستین که مچ دست را می‌پوشاند

● ~ بالا زدن: (کنا) به کاری پرداختن؛ کاری را آغاز کردن

باد به ~ انداختن ← باد

توی (در) ~ داشتن: (کنا) آماده داشتن

چوب توی ~ کردن ← چوب

مار در ~ پروردن ← مار

آستین‌سرخود sar(e)khod ـــ :ص. ۱ صفت جامه‌ای که در آن آستین همراه با تنه و به‌صورت یکپارچه بریده شود؛ آستینِ بدون حلقه‌آستین ۲ (کنا) صفت چیزی که وسیلهٔ استعمال آن همراهش باشد

آسفالت âsfâlt :اِ. ۱ (شیم) قیر؛ مخلوط طبیعی هیدروکربنها به‌رنگ سیاه مایل به قهوه‌ای ۲ مخلوطی

از قیر و ماسه که برای پوشش کف به‌کار می‌رود ‹~ِ خیابان› • اسفالت

○ ~ِ حفاظتی ← ~ِ سرد

~ِ داغ: آسفالتی که در دمای °۱۶۰ تهیه می‌شود

~ِ سرد: نوعی آسفالت که قیر آن در دمای محیط تهیه می‌شود: ~ِ حفاظتی

~ِ گرم: آسفالتی که در دمای °۱۰۰ تهیه می‌شود

آسفالت‌ریزی rizi ـــ : اِ. عمل آماده‌سازی سطح و ریختن آسفالت بر آن؛ آسفالتکاری

آسفالتکار kār ـــ : اِ. کسی که کارش آماده کردن و ریختن آسفالت است

آسفالتکاری kāri ـــ : اِ. ۱ شغل آسفالتکار ۲ آسفالت‌ریزی

آسفالته âsfâlte : ص. آسفالت شده

آسک âsk : اِ. یاختهٔ کیسه‌مانند مخصوص قارچهای آسکومیست که در داخل آن هاگ تشکیل می‌شود؛ یاختهٔ مادر هاگ

آسکاریس âskâris : اِ. کرمی استوانه‌ای‌شکل از شاخهٔ کرمهای لوله‌ای، که در رودهٔ میزبان (انسان و خوک) زندگی و تخمریزی می‌کند

آسکوربیک‌اسید âskorbik-asid ← اسید اسکوربیک، اَسید

آسکومیست âskomiset : اِ. نام گروه قارچهای کیسه‌ای دارای آسک که افراد آن معمولاً از مواد آلی موجود در خاک تغذیه می‌کنند و ممکن است به‌صورت خوراکی، انگلی، سمی یا دارویی باشند (مانند مخمر آبجو، زنگ شاه‌بلوط، دنبلان)

آسم âsm : اِ. (پز) بیماری همراه با حملات گهگیر سرفه، خس‌خس سینه و احساس خفقان ناشی از تصلب ریه‌ها: ~ِ ریَوی

○ ~ِ قلبی: تنگی نفس گهگیر در بیماران مبتلا به نارسایی بطن چپ قلب

آسمان âs(e)mān : اِ. ۱ بخشی از فضا که مانند سرپوش بالای سر ما قرار دارد ۲ فضای کیهانی

○ ~ و ریسمان: (کنا) سخنان بی‌ربط؛ پرت و پلا

میان زمین و ~: (کنا) بلاتکلیف

● ~ به زمین آمدن: (کنا) واقعهٔ مهمی رخ دادن

~ را به زمین دوختن (آوردن): (کنا) ۱ کاری شگرف کردن ۲ کوشش بسیار کردن

~ سوراخ شدن: (کنا) بلای عظیم رخ دادن

از ~ افتادن: (کنا) بسیار معتبر بودن

از ~ ریختن (باریدن): (کنا) فراوان و بی‌ارزش بودن

به ~ رفتن: (کنا) مردن

به ~ رفتن و زمین آمدن: (کنا) خواهش و اصرار زیاد کردن

در هفت ~ یک ستاره نداشتن: (کنا) بسیار تنگدست بودن

سر بر ~ افراشتن ← سر به ~ سودن

سر به ~ سودن: (کنا) احساس سربلندی کردن: سر بر ~ افراشتن

آسمان‌پیسه pise ـــ : اِ. آسمان پوشیده از ابرهای پاره‌پاره که بخشهایی از آن از خلال ابرها دیده شود

آسمان‌جل jol ـــ : ص. (گ) ۱ فقیر و بی‌چیز ۲ بی‌خانمان

آسمانخراش kharâsh ـــ : اِ. ساختمان بلند (معمولاً) بیش از ۱۰ طبقه

آسمان‌درّه dar(r)e ـــ : اِ. کهکشان

آسمانسنگ sang ـــ : اِ. شهابسنگ

آسمان‌غرنبه ghorombe ـــ : اِ. (گ) تندر: آسمان‌غُرّه

آسمان‌غرّه ghorre ـــ ← آسمان‌غرُنبه

آسمانکان kān ـــ : اِ. شهابسنگ

آسمان‌نما namā ـــ / nemā ـــ : اِ. (نج) ۱ هر یک از دستگاههای نشان‌دهندهٔ جرمهای آسمانی ۲ ساختمانی با سقف گنبدی و مجهز به‌وسایل نشان‌دهندهٔ جرمهای آسمانی و حرکتهایشان؛ اخترسرا؛ پلانتاریم

آسمان‌نورد naward ـــ : اِ. هوانورد ب هـ: آسمان‌نوردی

آسمانی âs(e)māni : ص. ۱ منسوب به آسمان ۲ مقدس ۳ دارای رنگ آبی کم‌رنگ

آسمی âsmi : ص. ۱ مربوط یا منسوب به آسم

آ

‹داروی ~› ۲ دارای بیماری آسم ‹بیمارِ ~›

آس و پاس āso-pās: ص. (گ) بینوا؛ نادار؛ پاکباخته

آسودگی āsudegi: اِ. وضع یا کیفیت آسوده بودن

آسودن āsudan: مص. لا. // آسودی؛ می‌آسایی؛ بیاسا // ۱ از رنج رها شدن؛ راحت شدن؛ آسایش یافتن ۲ آرام گرفتن؛ در جایی نشستن، خوابیدن یا ماندن ۳ استراحت کردن؛ خستگی و ماندگی را از تن دور کردن ۴ آرامش خیال یافتن؛ در امان بودن ۵ (قد) درنگ کردن و ماندن

آسوده[۱] āsude /آسودگان/: ام ← آسودن

آسوده[۲]: ص. ۱ دارای آسایش ۲ دارای سکون و آرامش ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

آسوده[۳]-: پیش. دارای آسودگی ‹~خاطر، ~دل›

آسوده‌حال hāl ــــ: ص. دارای زندگی آسوده؛ مالدار؛ توانگر

آسوده‌خاطر khāter ــــ: ص. آزاد از نگرانی ذهنی: آسوده‌دِل

آسوده‌دل del ــــ ← آسوده‌خاطر

آسوری āsuri /آسوریها؛ آسوریان/: اِ. ۱ قومی سامی و بومی خاورمیانه، که قبلاً به آن سریانی می‌گفتند و اینک افراد آن در ایران، عراق، ترکیه، لبنان، سوریه و آمریکا پراکنده‌اند ۲ زبان و خط آن قوم ۳ هر یک از افراد آن قوم ◆ آشوری

آسوندار āsundār ← اَنجیلی

آسه āse: اِ. ۱ محور ۲ سنگ آسیا ۳ دومین مهرهٔ گردن

آسیا āsyā: اِ. ۱ دستگاه آرد کردن غلات ۲ ساختمانی که در آن غلات را آرد می‌کنند ۳ (کا) هریک از پنج دندان درشت و سرپهن آخری هر نیم‌فک انسان؛ دندان کرسی

○ ~ی آبی: آسیاب

~ی بادی: آسیایی که با نیروی باد می‌چرخد؛ باداس

~ی برقی: آسیایی که با نیروی برق می‌چرخد: ~ی موتوری

~ی بزرگ: هر یک از سه دندان آخری هر نیم‌فک

~ی چکشی: آسیایی با محفظه‌ای بسته و چکشهای مخصوص، که با سرعت می‌چرخد و دانه‌ها را آسیا می‌کند

~ی سنگی: وسیلهٔ تهیهٔ آرد با دو سنگ عمودی یا افقی، یکی ثابت و دیگری متحرک

~ی غلتکی: وسیلهٔ تهیهٔ خوراک دام، متشکل از دو غلتک که دانه‌های جو و گندم را بدون آرد کردن خرد می‌کند

~ی کوچک: هریک از دو دندان سرپهن و کوچکتر واقع در کنار دندان نیش: پیش‌آسیا

~ی موتوری ← ~ی برقی

● ~ کردن: ساییدن؛ آرد کردن

آسیاب āsyāb: اِ. آسیایی که با آب می‌چرخد؛ آسیای آبی

آسیابان āsyābān: اِ. ۱ دارندهٔ آسیا ۲ کارگر آسیا؛ آنکه در آسیا کار کند

آسیایی[۱] āsyāyi /آسیاییها؛ آسیاییان/: اِ. هر یک از مردم بومی قارهٔ آسیا

آسیایی[۲]: ص. ۱ مربوط یا منسوب به قارهٔ آسیا ‹کشورهای ~› ۲ اهل قارهٔ آسیا ‹برخی از مردم ترکیه خود را ~ نمی‌دانند و می‌کوشند تا اروپایی به‌شمار آیند›

آسیب āsib: اِ. ۱ آنچه موجب خرابی چیزی شود؛ گزند ۲ (پز) هر گونه پدیده‌ای که تندرستی را بر هم زند (مانند بیماری، شکستگی، کوفتگی) ۳ زیان

● ~ دیدن: دستخوش آسیب شدن

~ رساندن ← ~ زدن

~ زدن: ۱ آزردن ۲ زیان رساندن ۳ حالت طبیعی را بر هم زدن ◆ ~ رساندن

آسیب‌پذیر pazir ــــ: ص. دارای آمادگی یا امکان آسیب دیدن و ناتوان از مقاومت در برابر آسیب

آسیب‌پذیری paziri ــــ: اِ. وضع یا کیفیت آسیب‌پذیر بودن

آسیب‌شناس shenās ــــ: اِ. کسی که در رشتهٔ آسیب‌شناسی دارای معلومات و تجربهٔ کافی است

آسیب‌شناسی shenāsi ــــ: اِ. شاخه‌ای از پزشکی که با علت و ماهیت بیماریها سر و کار دارد

آسیستان âsistân :اِ. دستیار

آسیمه âsime :ص. آشفته؛ پریشان؛ شوریده

آسیمه‌سر sar ــ ← سراسیمه

آش âsh :اِ. ۱ خوراک آبدار ایرانی که با حبوبات یا غلات، سبزیها و روغن می‌پزند و در اقسام آن چاشنیها و مواد گوناگون (ماست، کشک، دوغ، سرکه، آبغوره، آبلیمو، آلو، سماق) به‌کار می‌برند ۲ آب نمک دباغی که پوست را برای زدوده شدن پشم در آن می‌گذارند

○ ~ِ اَبودَردا: آشی که به‌نیّت شفای بیمار می‌پزند و میان مردم قسمت می‌کنند

~ِ آلو: آشی که در آن آلو می‌ریزند ب ه: ~ِ آبغوره؛ ~ِ ارزن؛ ~ِ جُو

~ِ اُماج: آشی که در آن به‌جای رشته، گلوله‌های کوچک خمیر گندم می‌ریزند

~ِ برگ: آشی که در آن به‌جای سبزی، برگ چغندر و برگ اسفناج می‌ریزند

~ِ بُغرا: آشی که در اُماج آن ریزه‌های گوشت قیمه داخل می‌کنند

~ِ پرهیز: آش ساده که برای بیماران می‌پزند

~ِ پشتِ پا: آشی که به‌نیّت خوشی و سلامت مسافر پس از رفتن او می‌پزند

~ِ پیشِ پا: آشی که به شکرانهٔ بازگشت مسافر می‌پزند

~ِ تعزیه ← ~ِ عزا

~ِ درهم‌جوش ← ~ِ شله‌قلمکار - ۲

~ِ دندانی: آشی که به شکرانهٔ درآمدن نخستین دندان نوزاد می‌پزند

~ِ دهن‌سوز: (کنا) چیز باارزش

~ِ رشته: آشی شامل حبوبات، سبزی و رشته

~ِ ساده: آشی که در آن گوشت، ادویه و چاشنی نمی‌ریزند

~ِ ساک: آش سرکه یا آب‌نارنج و اسفناج

~ِ شُله‌قلمکار: ۱ آشی که در آن اقسام حبوبات و سبزیها و گوشت می‌ریزند ۲ (کنا) هر چیز بی‌نظم و آشفته: ~ِ درهم‌جوش

~ِ عزا: آشی که در مراسم عزاداری می‌پزند: ~ِ تعزیه

~ِ کشک: آشی که پس از پخته شدن در آن کشک می‌ریزند

~ِ کشکِ خاله: (کنا) کار ناگزیر؛ تکلیفی که بر عهدهٔ کسی باشد

~ِ گِل‌گیوه: (کنا) آش بی‌رمق و بدمزه که گویی به‌جای ماست در آن گِل گیوه ریخته‌اند

~ِ ماست: آشی که پس از پختن در آن ماست می‌ریزند

~ِ نذری: آشی که به نیّت برآورده شدن دعایی یا به شکرانهٔ آن می‌پزند

● ~ برای کسی پختن: (کنا) مقدمه‌چینی کردن برای آزار یا زیان رساندن به‌کسی

~ به دهن داشتن: (کنا) نامفهوم سخن گفتن

~ در کاسهٔ کسی ریختن: (کنا) سودی به‌کسی رساندن

~ را با کاسه خوردن (بردن): (کنا) آزمندی و ناسپاسی

~ رشته‌ای بودن: (کنا) شل و بی‌خاصیت بودن

~ نخوردن و دهن سوختن: (کنا) کیفر گناه ناکرده دیدن

خاک در ~ِ کسی کردن: (کنا) به‌کسی زیان یا آزار رساندن

رفیقِ ~ُ و پلوِ کسی بودن: (کنا) با کسی به‌خاطر سورچرانی دوستی کردن

آشام[1] âshâm :اِ. (ف) جذب

ـآشام[2]: پس. آشامنده ‹خون~، دُرد~›

آشامنده âshâmande /آشامندگان/: اف ← آشامیدن

آشامیدن âshâmidan :مص. مت. (اد) // آشامیدی؛ می‌آشامی؛ بیاشام // چیزی آبگونه را در گلو فرو بردن؛ نوشیدن

آشامیدنی[1] âshâmidani :اِ. نوشابه

آشامیدنی[2]: ص. شایستهٔ نوشیدن؛ نوشیدنی

آشامیده âshâmide :ام ← آشامیدن

آشپز âshpaz :اِ. کسی که کارش پختن غذا برای دیگران است (مانند کسی که در مهمانخانه، سربازخانه

آ

و بیمارستان غذا می‌پزد〉

آشپزخانه khāne ـــ :اِ. ۱ بخشی از یک ساختمان که در آن خوراک می‌پزند ۲ (قد) دکانی که در آن خوراک پخته می‌فروختند

آشپزی āshpazi :اِ. ۱ عمل یا فرایند پختن غذا ۲ فن یا هنر مربوط به چگونگی پختن یا آماده‌کردن غذاها 〈او به کلاس ~ می‌رود〉

آشتی āshti :اِ. ۱ سازش پس از جنگ، دشمنی یا قهر ۲ (اد) صلح و آرامش

● ~ افتادن: برقرار شدن صلح و سازش

~ دادن: از بین بردن آزردگی یا دشمنی

~ کردن: صلح کردن

از درِ ~ درآمدن: در پی آشتی بودن

سرِ ~ داشتن: در اندیشهٔ آشتی بودن

آشتی‌کنان konān ـــ :اِ. عمل یا مراسم آشتی کردن

آشخوری āshkhori :اِ. ۱ عمل آش خوردن ۲ ظرف مخصوص آش

آشغال āshghāl :اِ. (گ) زباله

آشغالدان dān ـــ :اِ. (گ) زباله‌دان

آشغالدانی dāni ـــ :اِ. (گ) زباله‌دانی

آشغالی āshghāli :اِ. (گ) رفتگر

آشفتگی āshoftegi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت آشفته بودن ۲ وضع یا کیفیت خشمگین بودن

آشفتن āshoftan :مص. لا. مت. (اد) // آشُفتی، می‌آشوبی، بیاشوب // □لا. ۱ پریشان شدن ۲ از دست دادن آرامش □مت. ۳ پریشان کردن ۴ درهم ریختن و بی‌نظم کردن

آشفتنی āshoftani :ص. دارای امکان یا احتمال آشفتن

آشفته[1] āshofte /آشفتگان/: ام ← آشُفتن

آشفته[2]: ص. ۱ پریشان ۲ درهم؛ مغشوش ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

آشفته‌بازار bāzār ـــ :اِ. (کنا) ۱ جای پر ازدحام و بی‌نظم 〈شهرهای بزرگ به‌صورت ~ ی درآمده‌اند و زندگی در آنها دشوار شده است〉 ۲ وضع یا کیفیت نبودن نظم و ترتیب 〈در این ~ نمی‌دانی کی به سرِ کارت می‌رسی〉

آشفته‌حال hāl ـــ :ص. ۱ دارای حال پریشان ۲ دارای وضع زندگی آشفته

آشفته‌خاطر khāter ـــ :ص. دارای نگرانی ذهنی

آشکار[1] āshkār :اِ. ۱ آنکه جامه و پارچه را آهار می‌زند ۲ آنکه پوست را دباغی می‌کند ● آشگر؛ آشمال

آشکار[2] āshkār :ص. ۱ پیدا؛ پدیدار؛ هویدا؛ قابل دیده شدن ۲ قابل دانسته و شناخته شدن 〈معنی حرفهایش برایم ~ شد〉 ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن؛ ~ گشتن

آشکارا āshkārā :ق. به‌طور آشکار؛ بآشکاری 〈~ دروغ می‌گفت و خجالت هم نمی‌کشید〉

آشکارگر āshkārgar :اِ. اسباب یا دستگاهی برای آشکار کردن وجود یک شیء، تشعشع، ترکیب شیمیایی و مانند آنها

آشکاری[1] āshkāri :اِ. عمل یا شغل آشکار: آشگری؛ آشمالی

آشکاری[2] āshkāri :اِ. وضع یا کیفیت آشکار بودن

آشگر āshgar ← آشکار[1]

آشگری āshgari ← آشکاری[1]

آشمال[1] āshmāl ← آشکار[1]

آشمال[2]: ص. چاپلوس

آشمالی āshmāli ← آشکاری[1]

آشنا[1] āshnā /آشناها؛ آشنایان/: اِ. ۱ همنشین یا همسخن نه‌چندان نزدیک ۲ خویشاوند دور

آشنا[2]: ص. ۱ شناخته شده 〈نه اسمش برایم ~ بود، نه قیافه‌اش، ولی وقتی حرف زد، احساس کردم صدایش ~ ست〉 ۲ دارای شناخت 〈من با این پسکوچه‌ها ~ هستم〉 ۳ دارای آگاهی اندک 〈عربی و انگلیسی را خوب می‌داند و با آلمانی هم ~ ست〉

آشنایی āshnāyi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت آشنا بودن ۲ شناسایی؛ آگاهی ۳ همنشینی و همسخنی ۴ خویشاوندی دور

● ~ دادن: آشنایی خود را با کسی، به او اظهار کردن

آشوب āshub :اِ. ۱ وضع یا کیفیت از میان رفتن نظم

۲ ازدحام همراه با بی‌نظمی و هیاهو؛ بلوا ب هـ: ∽ شدن؛ ∽ کردن

آشوباندن āshubāndan: مص. مت. (اد) //آشوباندی؛ می‌آشوبانی؛ بیاشوبان// دستخوش آشوب ساختن

آشوباندنی āshubāndani: ص. شایسته یا درخور آشوباندن

آشوبانده āshbānde: ام ← آشوباندَن

آشوباننده āshubānande: اف ← آشوباندَن

آشوب‌طلب[1] āshub-talab: اِ. آنکه خواهان یا درصدد ایجاد آشوب است؛ آشوبگر

آشوب‌طلب[2]: ص. فتنه‌جو؛ آشوبگر

آشوب‌طلبانه āshub-talabāne: ص. مربوط یا منسوب به آشوب‌طلبی ‹فعالیتهای ∽›

آشوبگر[1] āshubgar: اِ. ۱ آنکه موجب پدید آمدن آشوب شود ۲ آشوب‌طلب

آشوبگر[2]: ص. ۱ پدیدآورندهٔ آشوب ۲ آشوب‌طلب

آشوبگرا[1] āshubgarā /آشوبگرایان/: اِ. کسی که خواهان ایجاد هرج و مرج است

آشوبگرا[2]: ص. دوستدار و خواهان آشوب و هرج و مرج؛ هرج و مرج‌طلب

آشوبگرانه āshubgarāne: ص. مربوط یا منسوب به آشوبگری

آشوبنده[1] āshubande: اف ← آشوبیدَن

آشوبنده[2]: ص. دارای ویژگی یا توانایی آشوبیدن

آشوبیدن āshubidan: مص. لا. (اد) //آشوبیدی؛ می‌آشوبی؛ بیاشوب// ۱ دستخوش آشوب شدن ۲ آشفته شدن

آشوبیدنی āshubidani: ص. (اد) ۱ شایسته یا درخور آشوبیدن ۲ دارای امکان یا احتمال آشوبیدن

آشوبیده āshubide: ام ← آشوبیدَن

آشوری[1] āshuri /آشوریها؛ آشوریان/: اِ. ۱ آسوری ۲ هر یک از مردم کشور باستانی آشور ۳ زبان یا خط آن قوم

آشوری[2]: ص. مربوط یا متعلق به کشور باستانی آشور

آش‌ولاش āsho-lāsh: ص. (گ) پاره‌پاره؛ از هم دریده؛ متلاشی ب هـ: ∽ شدن؛ ∽ کردن

آشیان āshiyān: اِ. (اد) آشیانه

آشیانه āshiyāne: اِ. ۱ لانهٔ پرندگان ۲ (مجا) خانه؛ سرپناه ۳ جایگاه سرپوشیدهٔ هواپیما و تانک

○ ∽ٔ الکترون ← اُربیتال

● ∽ ساختن: ۱ لانه ساختن ۲ خانه ساختن

∽ کردن: ساکن شدن؛ سکونت کردن: ∽ گرفتن

∽ٔ کسی را به‌هم زدن: (کنا) باعث ازهم‌پاشیدگی خانوادهٔ او شدن

آغا āghā: اِ. (قد) ۱ بانو؛ عنوان احترام‌آمیز در آغاز یا پایان نام زنان ‹دلشاد ∽› ۲ عنوانی که به مُخنّثان می‌دادند ‹∽ محمّدخان›

آغاباجی bâji ـــ ← آبجی

آغار āghār: اِ. ۱ نم و رطوبت که به‌زمین فرو رود و اثر آن باقی بماند ۲ آنچه از کوزه یا مانند آن می‌تراود

آغاز āghāz: اِ. ۱ نخستین بخش از هر چیز ‹∽ِ کتاب، ∽ِ تابستان، ∽ِ جوانی› ۲ نخستین مرحلهٔ هر کار ‹∽ِ جنگ، ∽ِ آشنایی›

● ∽ شدن: پدید آمدن کار یا رویدادی

∽ کردن: به کاری پرداختن؛ چیزی یا کاری را پدیدار کردن

آغازگر gar ـــ: اِ. آنکه آغاز کند ‹پرویز ∽ِ بازی بود›

آغازنده āghāzande /آغازنده‌ها؛ آغازندگان/: اف ← آغازیدَن

آغازی āghāzi: ص. ۱ منسوب به آغاز ۲ منسوب به آغازیان

آغازیان āghāziyān: اِ. شاخهٔ جانوران تکیاختهٔ انگلی آبزی، که تکثیرشان از راه جوانه زدن، نیمه شدن، هاگ‌سازی، یا بهم پیوستن است (مانند آمیب): تَکیاختیگان

آغازیدن āghāzidan: مص. مت. (اد) //آغازیدی؛ می‌آغازی؛ بیاغاز// به انجام دادن کاری از نخستین مرحله پرداختن؛ آغاز کردن؛ شروع کردن

آغازیده āghāzide: ام ← آغازیدَن

آغر āghar: اِ. بستر رودی که بر اثر جاری شدن آبهای بهاری یا سیلاب، در گودالهایش آب جمع شده باشد

آغز āghoz ← **آغوز**

آغشتگی āgheshtegi :اِ. وضع یا کیفیت آغشته بودن

آغشتن āgheshtan :مص. مت. (اد) / آغشتی؛ آغشته می‌کنی؛ آغشته کُن / ۱ چیزی را به مایعی آلودن ⟨کاغذ را به مرکب ~⟩ ۲ چیزی را در مایعی مخلوط کردن ⟨گچ را به آب ~⟩

آغشتنی āgheshtani :ص. ۱ شایسته یا درخور آغشتن ۲ دارای امکان یا احتمال آغشتن

آغشته āgheshte :اِمـ ← **آغشتن**

آغل āghol :اِ. جای سرپوشیده برای نگهداری گوسفند و بز

آغوز āghoz :اِ. مایع غلیظ شیری‌رنگ و کم‌چربی که چند روز پیش یا پس از زایمان از غدّه‌های پستان مادر ترشح می‌شود؛ شیر ماک: **آغُز**

آغوش āghush :اِ. فضای میان سینه و بازوان؛ بغل

○ ~ِ باز: آغوش آماده برای پذیرش

~ِ گرم: آغوش پُرمهر

● ~ گشودن: پذیرا شدن

در ~ کشیدن: در میان بازوان گرفتن: در ~ گرفتن

آفات āfāt :ج ← **آفَت**

آفازی âfâzi :اِ. ناگویی

آفاق āfāq :اِ. ۱ ج ← **اُفُق** ۲ کرانه‌ها ۳ سرزمینها

آفاق و انفس āfāqo-anfos :اِ. کشورها و مردمان

● سیرِ ~ کردن: جهان را گشتن و در احوال مردم مطالعه کردن

آفت āfat /آفتها؛ آفات/ :اِ. ۱ زیان؛ بلا ۲ آسیب؛ بیماری ۳ مایهٔ فساد و تباهی

○ ~ِ ارضی ← ~ِ زمینی

~ِ آسمانی: بلای آسمانی؛ عامل جوّی زیانبار که به محصولات کشاورزی آسیب می‌رساند یا باعث مرگ و میر جانداران می‌شود (مانند تگرگ، تند باد، صاعقه، کم‌بارانی): ~ِ سماوی

~ِ انباری: عاملی که به مواد انبارشده خسارت می‌رساند (مانند حشره‌ها یا موش)

~ِ زمینی: عامل ویرانگر محصولات کشاورزی که از راه زمین به کشت آسیب می‌رساند (مانند کرم و علف هرزه): ~ِ ارضی

~ِ سماوی ← ~ِ آسمانی

~ِ گیاهی: آنچه محصولات کشاورزی و باغها را از بین می‌برد (مانند شته، ملخ، زنگ): ~ِ نباتی

آفتاب āftâb :اِ. ۱ نور و گرمای خورشید ۲ (مجا) خورشید ۳ (ور) از حرکتهای ژیمناستیک

○ ~ به ~: هر روز

~ِ پاییزی: (کنا) آفتاب کم‌رنگ و کم‌حرارت

~ِ دولت: (کنا) قدرت و برتری

~ِ لب بام: (کنا) درحال مرگ یا نابودی

● ~ از مغرب طلوع کردن: (کنا) حادثهٔ شگفت‌آوری روی دادن

~ افتادن: تابیدن نور خورشید به‌جایی یا چیزی

~ بالا آمدن: قدری از روز گذشتن

~ به گِل اندودن: (کنا) تلاش بی‌فرجام برای پوشاندن حقیقت کردن

~ پهن بودن (شدن): ساعتی از روز گذشتن

~ جا کردن: (کنا) زیاد نشستن در آفتاب

~ خوردن: در معرض تابش خورشید قرار گرفتن؛ از حرارت خورشید استفاده کردن

~ دادن: در نور آفتاب گستردن، زیر تابش خورشید قرار دادن

~ دمیدن: برآمدن و پدیدار شدن خورشید: ~ زدن

~ کردن: برآمدن خورشید از پس ابر؛ روشن شدن هوا؛ باز شدن آسمان در روز ابری

~ گرفتن: ۱ آفتابگیر بودن ۲ استفاده کردن از نور خورشید ۳ کسوف روی دادن

~ گز کردن: راه رفتن در آفتاب از سر بیکاری

آفتاب‌پرست[1] parast ـــ :اِ. (نج) صورت فلکی کوچکی واقع در نزدیکی آسمان قطب جنوب: حِربا

آفتاب‌پرست[2] :اِ. گیاه علفی یک‌ساله از تیرهٔ گاوزبانیان، دارای کاسبرگهای پهن گسترده و گل سفیدرنگ

آفتاب‌پرست[3] :اِ. جانور خزنده از راستهٔ مارها-سوسمارها، دارای سر سه‌گوش، بدن و دم دراز و باریک، چشمهای بزرگ که جدا از یکدیگر حرکت

می‌کنند، و زبان دراز نوک‌پهن. این جانور بسرعت تغییر رنگ می‌دهد و همرنگ محیط می‌شود: آفتابگردَک؛ بوقلَمون؛ (اد) حِربا

آفتابرو ru ـــ : ص. رو به آفتاب

آفتابزدگی zadegi ـــ : اِ. (پز) بیماری ناشی از زیاد ماندن زیر تابش خورشید که به‌صورت اغما، تشنج و بالا رفتن دمای بدن نمایان می‌شود

آفتاب‌زردی zardi ـــ : اِ. پایان روز و زمان نزدیک شدن غروب آفتاب

آفتاب‌سنج sanj ـــ : اِ. اسباب اندازه‌گیری مدت تابش روزانهٔ خورشید در یک مکان

آفتاب‌سوخته sukhte ـــ : ص. دارای پوست تیرهٔ ناشی از تابش آفتاب

آفتابگردان gardān ـــ : اِ. گیاه یک‌ساله از تیرهٔ مرکبان، دارای ساقهٔ راست خشن و گلهای بزرگ و زیبا به‌صورت شعاعهای زردرنگ در اطراف تهنج بالشتکی‌شکل؛ گل آفتابگردان

○ **تخمِ** ~: دانهٔ گیاه آفتابگردان که از دانه‌های روغنی است و مصرف خوراکی دارد

آفتابگردک gardak ـــ ← آفتاب‌پَرست[۲]

آفتاب‌گرفتگی gereftegi ـــ : اِ. کسوف

آفتابگیر gir ـــ : اِ. ۱ مکانی که آفتاب در آن بتابد ۲ سایبان

آفتاب‌مهتاب mahtāb ـــ : اِ. ۱ بازی کودکانهٔ دو نفری که در آن بازیکنان پشت بر پشت می‌ایستند، بازوها را در یکدیگر می‌اندازند، بنوبت همدیگر را بلند می‌کنند و شعری می‌خوانند ۲ از فنهای کشتی ۳ از حرکتهای ژیمناستیک

آفتاب‌نشین[۱] neshin ـــ : اِ. ۱ پیشه‌ور روستا ۲ کارگر کشاورزی

آفتاب‌نشین[۲]: ص. (کنا) تنبل و بیکاره

آفتابه āftābe : اِ. ظرفی با تنهٔ استوانه‌ای یا خمره‌مانند، دارای لوله‌ای بلند، دسته، دهانه و گردن، که برای شستشو (بویژه درمستراح) به‌کار می‌رود

● ~ **خرج لحیم کردن**: (کنا) برای تعمیر چیز کم‌ارزشی پول زیادی خرج کردن

آفتابه‌چی chi ـــ : اِ. آفتابه‌دار

آفتابه‌دار dār ـــ : اِ. نگهبان آفتابه؛ کسی که کارش در جاهای عمومی پر کردن آفتابه و نظافت مستراح است: آفتابه‌چی ب هـ: آفتابه‌داری

آفتابه‌دزد dozd ـــ : اِ. (کنا) دزد اشیای کم‌بها؛ دله‌دزد

آفتابه‌لگن lagan ـــ : اِ. آفتابه‌ای همراه با لگن کوچک معمولاً فلزی، که در گذشته برای شستن دست و دهان، بویژه در سر سفره به‌کار می‌رفت

آفتابی āftābi : ص. ۱ برخوردار از آفتاب ‹هوای ~› ۲ دارای کاربرد در آفتاب ‹عینک ~› ۳ آماده‌شده به‌وسیلهٔ تابش آفتاب ‹کشمش ~› ۴ آشکار؛ پدیدار ‹خجالت میکشید جایی ~ بشود› ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن

آفت‌زده āfat-zade : ص. آسیب‌دیده از آفت

آفتومات âftomât : اِ. (مکا) اسباب تنظیم‌کنندهٔ ولتاژ دینام؛ کلید خودکاری که هنگام بالا رفتن ولتاژ دینام برق را قطع می‌کند

آفریدگار āfaridegār : اِ. خداوند

آفریدن āfaridan : مص. مت. / آفَریدی؛ می‌آفرینی؛ بیافَرین / ۱ هستی بخشیدن ‹جهان را ~› ۲ پدید آوردن ‹شادی ~، هیجان ~› ۳ به یاری اندیشه و ابتکار ساختن ‹شعر ~، بد ~› ✱ خلق کردن؛ به‌وجود آوردن

آفریدنی āfaridani : ص. دارای امکان یا احتمال آفریده شدن

آفریده āfaride / آفریده‌ها؛ آفریدگان / : اِ. ۱ اِم ← آفَریدَن ۲ زیستمند؛ جاندار؛ موجود زنده

آفریقایی[۱] āfriqāyi / ef ـــ / آفریقاییها؛ آفریقاییان / : اِ. هر یک از مردم بومی قارهٔ افریقا

آفریقایی[۲]: ص. ۱ مربوط یا منسوب به قارهٔ آفریقا ‹گیاهانِ ~› ۲ اهل قارهٔ آفریقا ‹سیاهانِ ~›

آفرین[۱] āfarin : صو. واژه‌ای به نشانهٔ تحسین یا تأیید ‹~! همین‌طور برو جلو›

● ~ **خواندن**: تحسین و ستایش کردن: ~ کردن
~ **گفتن**: ستایش کردن

آ

ـ آفرین۲ /آفرینها؛ آفرینان/: پس. آفریننده ⟨جهان~، سخن~⟩

آفرینش âfarinesh :اِ. ۱ عمل یا فرایند آفریدن ۲ محصول آن به‌طور کلی

آفرینندگی âfarinandegi :اِ. وضع یا کیفیت آفریننده بودن

آفریننده۱ âfarinande /آفریننده‌ها؛ آفرینندگان/: اف ← آفریدن

آفریننده۲: ص. دارای ویژگی یا توانایی آفریدن

آفساید âfsâyd :اِ. (ور) نزدیک شدن بازیکن به دروازهٔ طرف مقابل بیش از حد مجاز و جلوتر از توپ (در بازیهایی که دروازه دارد)

آفند âfand :اِ. ۱ جنگ؛ پیکار ۲ حمله؛ حرکت به‌سوی دشمن؛ تعرض؛ عملیات تعرضی

آفیش âfish :اِ. آگهی تبلیغاتی بزرگ و مصور دیواری

آقا âqâ /آقاها؛ آقایان/:اِ. ۱ بزرگ؛ سرور ۲ عنوان احترام‌آمیز که در آغاز یا پایان نام مردان می‌آید ⟨~ علی، علی ~⟩ ۳ (گ) مجتهد؛ ملا ۴ (گ) شوهر؛ مرد خانه؛ رییس خانواده ⟨~مان خانه نیست⟩ ۵ عنوان احترام‌آمیز برای خواندن مردان ⟨~ تشریف بیاورید⟩ ۶ ارباب؛ کارفرما؛ مق: نوکر

○ **~ بالاسر**: رییس؛ سرپرست (تو: اغلب در مقام اعتراض به‌کار می‌رود) ⟨حالا دیگر میراب محل ~ بالاسر ما شده⟩

~ بزرگ: پدربزرگ

~ پسر: عنوان احترام‌آمیز برای پسران

~ جان: پدر

~ داداش: برادر بزرگ

~ ننه: مادر بزرگ

● **~ شدن**: بزرگ شدن؛ به‌صورت شخص محترم درآمدن ⟨با این سر و ریخت یکپارچه ~ شدی⟩

آقازاده zâde ــ :اِ. پسر آقا ⟨دیروز ~ به مدرسه نیامده بود⟩

آقامنش manesh ــ :ص. بزرگ‌منش

آقایی âqâyi :اِ. ۱ بزرگواری ۲ سروری؛ بزرگی

آقبانو âqbânu :اِ. نوعی پارچهٔ نخی نازک که در گذشته از آن چادر و چارقد می‌دوختند

آق‌سنقر âq-sonqor :اِ. پرندهٔ شکاری از تیرهٔ سنقرها با سر و شکم سفید

آقطی âqti :اِ. نام چند گونه گیاه جنگلی پایا از تیرهٔ آقطیان

○ **~ سرخ**: درختچهٔ خودرو از تیرهٔ آقطیان، دارای گلهای سفید مایل به‌سبز با بوی ملایم شبیه بوی آرد که پیش از برگ ظاهر می‌شوند و میوهٔ سرخ‌رنگ

~ سیاه: درختچه از تیرهٔ آقطیان، دارای گلهای سفید خوشه‌ای، برگهای مرکب دندانه‌دار نوک‌تیز با رنگ سبز تیره و بوی تند و میوه‌های کوچک سیاه؛ انگور کولی

~ کوچک: نوعی آقطی با ساقهٔ علفی، برگهای پهن، گلهای سفید مایل به‌صورتی، بوی تند شبیه بادام تلخ و میوهٔ سیاه گرد و کوچک

آقطیان âqtiyân :اِ. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته‌گلبرگ، غالباً درختچه‌ای، دارای برگهای متقابل و میوهٔ گوشتالو

ـ اک âk :پس. ۱ دارای شایستگی برای کاری ⟨خوراک، پوشاک⟩ ۲ سازندهٔ صفت فاعلی ⟨سوزاک⟩ ۳ سازندهٔ صفت مفعولی ⟨کاواک⟩

آکادمی âkâdemi :اِ. ۱ فرهنگستان ۲ مدرسهٔ عالی فنی یا هنری ⟨~ هنرهای زیبا⟩

آکاردئون âkârde'on :اِ. ساز بادی دستی شستی‌دار با سطح مورّب متحرک در دو طرف و بدنهٔ فانوسی

آکاردئونی âkârde'oni :ص. دارای حالت باز و جمع شدن بر روی خود، مانند بدنهٔ آکاردئون؛ فانوسی

آکاژو âkâzhu :اِ. درخت بومی سرزمینهای گرمسیری از تیرهٔ سنجد تلخ، که میوه آن خوراکی و چوبش سخت، سنگین، خوش‌نما، صیقل‌پذیر به‌رنگ قهوه‌ای مایل به زرد یا قرمز است و در صنعت کاربرد دارد: ماهون

آکاسیا âkâsyâ :اِ. درخت یا درختچهٔ گرمسیری یا استوایی پایا از تیرهٔ پروانه‌واران، دارای برگهای مرکب شانه‌ای، گلها به‌شکل کپه‌های کروی سرخ یا زرد و میوهٔ دراز بند ـ بند. چوب آکاسیا در سبدسازی

کاربرد دارد
آکانتیت âkântit :اِ. سولفید نقرهٔ طبیعی که در دستگاه راستلوزی متبلور می‌شود
آکبند âkband :ص. ۱ دارای بسته‌بندی و نوار برچسب کارخانهٔ سازنده ۲ (مجا) صفت کالای صنعتی نو که هنوز مصرف نشده باشد
آکتور âktor /آکتورها/ :اِ. هنرپیشه
آکتومیوزین âktomiyozin :اِ. ترکیبی از دو پروتئین آکتین و میوزین، سازندهٔ بافتهای ماهیچه‌ای و منشأ باز و بسته شدن آنها
آکتین âktin :اِ. یکی از دو پروتئین آکتومیوزین
آکتینومیست âktinomiset :اِ. (زیست) نام گروهی از باکتریهای گرام مثبت، با سلولهای رشته‌ای و میسلیوم شعاعی، که برخی انگل هستند و بسیاری از آنتی‌بیوتیکها از این گروه به‌دست می‌آید
آکتینید âktinid :اِ. هر یک از عنصرهای شیمیایی دارای عدد اتمی از ۸۹ به بالا، که به‌طور مصنوعی به‌دست می‌آیند و دارای فعالیت پرتوزایی شدید و حالت ناپایدارند
آکتینیم âktiniyom :اِ. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو از خانوادهٔ آکتینیدها، با عدد اتمی ۸۹ و وزن اتمی ۲۲۷، موجود در سنگ معدن اورانیم
آکتیواسیون âktiwâsiyon اِ. آکتیوش
آکتیوایی âktiwâyi :اِ. تلاشیهای هسته‌ای یک مادهٔ رادیوآکتیو در واحد زمان: آکتیویته
آکتیوش âktiwesh :اِ. فعال‌سازی یک مادهٔ شیمیایی ازلحاظ تشعشع (مانند ایجاد رادیوآکتیو در یک جسم)؛ آکتیواسیون
آکتیویته âktiwite ← آکتیوایی
آکرد âkord ← آکُورد
آکروبات âkrobât :اِ. بندباز
آکروباسی âkrobâsi :اِ. بندبازی
آکرومگالی âkromegâli :اِ. (پز) پدیدهٔ بزرگ شدن استخوانهای انتهای دستها و پاها و صورت دراثر اختلال درعمل غدهٔ هیپوفیز
آکریدین âkridin :اِ. (شیم) هیدروکربن حاصل از قطران زغال‌سنگ، محلول در آب و مورد استفاده در رنگها و داروها. پروفلاوین و آکریفلاوین از مشتقات دارویی آن است
آکریفلاوین âkrifelāwin :اِ. (شیم) کلرید از مشتقات آکریدین، جسمی زرد که به‌عنوان گندزدا کاربرد دارد
آکریلیک‌اسید âkrilik-asid ← اسید آکریلیک، اَسید
آکسان âksân :اِ. ۱ تأکید برروی یک حرف یا هجا در تلفظ ۲ (مو) تأکید ناگهانی برروی یک نُت خاص در هنگام نواختن ۳ شیوهٔ تلفظ یا بیان خاص (شخص یا گروه معین)
آکسون âkson :اِ. زایدهٔ بلند یاختهٔ عصبی که پیامها را از یاخته منتقل می‌کند
آکلاد âkolâd :اِ. ۱ شکلی شبیه دو ابروی پیوسته { } که در جدا کردن کلمه‌ها، جمله‌ها یا سطرهایی از بقیه به‌کار می‌رود ۲ (ریا) الف) نشانه‌ای که یک یا چند کروشه و پرانتز و جملهٔ ریاضی را در بر می‌گیرد ب) نشانه‌ای برای مشخص کردن بخش کسری یک عدد (مانند ۰٫۴ = {۷٫۴})؛ ابرو ◆ آکولاد
آکله ākele :اِ. ۱ خوره؛ جذام ۲ (کنا) زن بی‌حیا
-آکند ākand :پس. پُر؛ پُرشده ⟨سیم~، گُل~⟩
آکندگی ākandegi :اِ. پُری؛ انباشتگی
آکندن ākandan :مص. مت. (اد) //آکَندی؛ می‌آکَنی؛ بیاکَن// ۱ پر کردن؛ انباشتن ۲ گرد آوردن؛ اندوختن
آکندنی ākandani :ص. ۱ شایسته یا درخور آکندن ۲ دارای امکان یا احتمال آکندن
آکنده[1] ākande :ام ← آکَندَن
آکنده[2]: ص. (اد) پُر؛ سرشار
آکنه âkne :اِ. جوش صورت
آکواریم âkwāryom :اِ. ۱ ظرفی با دیواره‌های شیشه‌ای که در آن جانداران آبزی را نگهداری می‌کنند ۲ مؤسسه‌ای که در آن نمونه‌های جانوران و گیاهان آبزی را نگهداری می‌کنند
آکورد âkord :اِ. چند نُت موسیقی دارای فاصله‌های مختلف که همزمان نواخته شود: آکُرد

آکوستیک âkostik :اِ. ۱ صوت‌شناسی ۲ مواد عایق صدا در ساختمان

آکولاد âkulâd ← آکُلاد

آکومولاتور âkomulâtor :اِ. باتری

آگات âgât :اِ. عقیق

آگار-آگار âgâr-âgâr :اِ. مادهٔ ژلاتینی کلوئیدی که از جلبکهای سرخ دریایی به‌دست می‌آید و کاربرد دارویی و شیمیایی دارد

آگاه âgâh :ص. ۱ دارای آگاهی ۲ خبردار

○ دل‌~: روشن‌بین؛ خردمند

نا~: ۱ بی‌خبر؛ بی‌اطلاع ۲ نادان؛ جاهل

● ~ کردن: دربارهٔ کسی یا چیزی خبر دادن؛ آگاهانیدن

آگاهان âghâhân [ج: آگاه]: اِ. کسانی که دارای آگاهی چشمگیر (بویژه در زمینه‌ای معین) باشند (تو: تنها به‌صورت جمع به‌کار می‌رود) ‹~ سیاسی›

آگاهاندن âghâhândan ← آگاهانیدَن

آگاهاننده[۱] âgâhânande :اف ← آگاهاندَن

آگاهاننده[۲]: ص. دارای کیفیت یا توانایی آگاهاندن

آگاهانه[۱] âghâhâne :ص. دارای وضع یا کیفیت آگاه بودن ‹سخنانش ~ بود›

آگاهانه[۲]: ق. همراه با آگاهی یا به‌صورت آگاه ‹~ سخن می‌گفت. ~ این کار را کرد›

آگاهانیدن âgâhânidan :مص. مت. // آگاهانیدی؛ می‌آگاهانی؛ بیاگاهان // ۱ خبر دادن؛ آگاه کردن ۲ پدید آوردن آگاهی ● آگاهی دادن؛ آگاهاندَن

آگاهانیدنی âgâhânidani :ص. ۱ شایسته یا درخور آگاهانیدن ۲ دارای امکان یا احتمال آگاهانیدن

آگاهانیده âgâhânide :ام ← آگاهانیدَن

آگاهی âgâhi :اِ. ۱ وضع یا حالت آگاه بودن ۲ وضع یا حالت دریافت حقیقت یا واقعیت؛ معرفت ۳ میزان معلومات یا دانسته‌ها ۴ خبر ۵ اطلاع ۶ اخطار

○ ادارهٔ ~: اداره‌ای در سازمان نیروهای انتظامی کشور که کارش یافتن بزهکاران و سپردن آنان به مراجع قانونی است

● ~ دادن: خبر دادن؛ آگاه ساختن؛ آگاهانیدن

~ یافتن: باخبر شدن؛ آگاه شدن

آگران âgrân :اِ. (مخ) آگراندیسور

آگراندیسمان ـــ dismân :اِ. ۱ عمل یا فرایند بزرگ کردن تصویر فیلم؛ بزرگنمایی ۲ (کنا) گزافه‌گویی دربارهٔ کاری یا چیزی

آگراندیسور ـــ disor :اِ. اسبابی برای بزرگ کردن تصویر فیلم؛ آگران

آگروتکنیک âgroteknik :اِ. فنون و صنایع کشاورزی

آگروشیمی âgroshimi :اِ. بررسی تغذیه و بارورسازی خاک از لحاظ کشاورزی

آگنتوزوئیک âgnetozoik :اِ. (زم) نیمهٔ آخر دوران پرکامبرین

آگنوستی‌سیسم âgnostisism :اِ. لاادریگری

آگنوستیک[۱] âgnostik :اِ. کسی که پیرو یا هوادار لاادریگری است

آگنوستیک[۲]: ص. لاادری

آگوتی âgoti :اِ. جانور بومی آمریکای جنوبی از راستهٔ جوندگان با جثه‌ای شبیه خرگوش، به‌رنگ سرخ مایل به سیاه و با پاهای دراز و باریک

آگه âgah :ص. (مخ) آگاه

آگهی âgahi :اِ. ۱ (مخ) آگاهی ۲ نوشته، گفتار، تصویر یا فیلمی برای برانگیختن گروه معینی از مردم به کاری یا دادن آگاهی به افراد علاقه‌مند دربارهٔ موضوعی معین

○ ~ِ استخدام: آگهی که برای استخدام کارگر یا کارمند داده شود

~ِ اصلاحی: آگهی برای تصحیح مطالب آگهی پیشین

~ِ الصاقی ← ~ِ دیواری

~ِ انحصار وراثت ← ~ِ حصر وراثت

~ِ بازرگانی: آگهی برای معرفی یا فروش کالا یا خدمات: ~ِ تجارتی

~ِ تلویزیونی: آگهی که به‌وسیلهٔ تلویزیون پخش شود

~ِ ثبتی: آگهی مربوط به‌کارهای ثبتی از قبیل حصر

وراثت، تحدید حدود و مانند آن
~ِ حصر وراثت: آگهی رسمی از سوی دادگستری یا ثبت اسناد برای معلوم کردن وارث یا وارثان شخص مرده: ~ِ انحصار وراثت
~ِ دولتی: آگهی که به‌وسیلهٔ یک سازمان دولتی منتشر شود
~ِ دیواری: آگهی که به‌صورت نوشته بر دیوار یا در جعبهٔ اعلانات نصب کنند: ~ِ الصاقی
~ِ مطبوعاتی: آگهی دربارهٔ انتشار کتاب، مجله یا روزنامه
● ~ دادن: دادن آگهی به یک مؤسسهٔ پخش آگهی یا یک رسانه برای انتشار آن
~ کردن: انتشاردادن آگهی در یک یا چند رسانه
ب هـ: ~ شدن
ـ آگین āgin: پس. ۱ پُرشده؛ آکنده‌شده ‹خشم~، مهر~› ۲ آغشته؛ آلوده ‹زهر~، شهد~›
آل[۱] āl: اِ. ۱ سراب، بویژه نوعی که پیش از نیمروز پدید آید ۲ شبح؛ موجود خیالی ۳ (ف م) موجودی افسانه‌ای که ممکن است به سراغ زن زائو بیاید و جگر او را بدزدد ۴ نوعی بیماری پس از زایمان که با صرع و حمله همراه است
آل[۲]: اِ. دودمان؛ خاندان ‹~ِ علی›
آل[۳] ← سیاه‌آل
آل[۴]: ص. (نا) سرخ
ـ ال[۵]: پس. دارای نسبت یا شباهت ‹چنگال، جوال، دنبال›
آلا پلنگی ālāpalangi: ص. دارای نقشی مانند پوست پلنگ؛ خال‌ـ‌خال؛ گل باقالی
آلات[۱] ālāt: ج ← آلَت
ـ آلات[۲]: پس. نشانهٔ جمع در کالا ‹چینی~، آهن~›
آلاچیق âlâchiq: اِ. ۱ خانهٔ موقت از چوب و ساقهٔ درختان و الیاف گیاه ۲ داربست و چفته‌بندی به‌صورت ایوان و سایبان در باغها و باغچه‌ها
آلاخون‌والاخون âlâkhun-wâlâkhun: ص. (گ) دربدر؛ بی‌خانمان؛ آواره

آلاش ālāsh ← راش
آلاف‌والوف ālāfo-oluf: اِ. (کنا) ۱ دم و دستگاه ۲ دارایی فراوان
آلاگارسن âlâgârson: ص. (آرایش مو) پسرانه
آلالگان ālālegān: اِ. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ با برگهای مرکب و پرچمهای بسیار، که برخی زینتی و برخی دارای آلکالوئید سمّی هستند، که کاربرد دارویی دارد
آلاله ālāle /آلاله‌ها؛ آلالگان/: اِ. نام عمومی هر یک از گیاهان تیرهٔ آلالگان
○ ~ِ زَهری: مَلاهِل
آلام ālām: ج ← اَلَم
آلامد âlâmod: ص. برابر مد روز؛ دارای آرایش مد روز
آلانک ālānak ← آلونَک
آلایش ālāyesh: اِ. آلودگی؛ ناپاکی
آلاینده[۱] ālāyande /آلایندگان/: اف ← آلودَن
آلاینده[۲]: ص. (اد) دارای کیفیت یا توانایی آلودن
آلاییدن ālāyidan ← آلودَن
آلباتروس âlbâtros: اِ. پرندهٔ بزرگ دریایی از راستهٔ مرغان توفان، با سوراخهای بینی لوله‌ای‌شکل، بالهای بلند و باریک و پر و بال متراکم
آلبالو ālbālu: اِ. ۱ درختچه از تیرهٔ گلسرخیان، با برگهای بیضوی نوک‌تیز و دندانه‌دار، گلهای سفید وتقریباً چتری ۲ میوهٔ آن درختچه که کروی کوچک، آبدار و سرخ است و مصرف خوراکی دارد: آلوبالو
● ~ گیلاس چیدن: (کنا) کم شدن دقت چشمها در اثر خستگی، گریه و...
آلبوم âlbom: اِ. ۱ دفتری معمولاً از صفحه‌های مقوایی یا پاکتهای پلاستیکی برای نگهداری یک مجموعه (مانند مجموعهٔ عکس، دستخط، تمبر، سکه، صفحهٔ گرامافن ...) ۲ مجموعه‌ای که در چنین دفتری قرار داده شده ‹~ِ عکسهای خانوادگی، ~ِ سکه‌های اشکانی› ۳ مجموعه‌ای شامل چند کاست موسیقی که در داخل یک جلد قرار داده باشند ‹~ِ آواز شجریان›

آلبومن âlbomen :اِ. ۱ (قد) آلبومین ۲ (گیا) مادهٔ مغذی موجود در آندوسپرم

آلبومین âlbomin :اِ. پروتئین موجود در بافتهای حیوانی و بسیاری از بافتهای گیاهی که در اثر حرارت منعقد می‌شود، محلول در آب و دارای کربن، هیدروژن، نیتروژن، اکسیژن و گوگرد است

آلبومینه âlbomine :ص. دارای آلبومین یا سفیدهٔ تخم‌مرغ

آلبینیسم âlbinism :اِ. زالی

آلپاکا âlpâkâ :اِ. جانور پستاندار از تیرهٔ شتران، با پشم یا موی بلند نرم و براق، پنجه‌های نرم و پهن و یک‌جفت دندان پیش بالایی

آلت âlat /آلتها؛ آلات/ :اِ. ۱ ابزار؛ وسیلهٔ انجام کار ‹~ِ جُرم، ~ِ جنگ› ۲ اندام ‹~ِ تناسلی› ۳ قطعات تخته که در آرایش سقف به‌کار می‌برند ۴ میله‌های عمودی یا افقی در و پنجره که شیشه را نگه می‌دارد

○ ~ِ تناسلی: ۱ اندامی در زیر شکم و وسط ران انسان و پستانداران دیگر که به‌وسیلهٔ آن عمل جنسی انجام می‌گیرد ۲ اندام جفتگیری در جانوران دیگر

~ِ جُرم: وسیله‌ای که با آن جرمی مرتکب شوند (مانند آچار و دیلم برای گشودن صندوق و اسلحه برای تهدید یا کشتن کسی)

~ِ دست: (کنا) کسی که ندانسته وسیلهٔ برآورده شدن خواست دیگران شود

~ِ فعل: ۱ ابزار کار ۲ (کنا) اندام نرینگی

~ِ قتّاله: ابزار کشنده؛ ابزار کشتار

~ِ مُعَطّله: ۱ ابزار بی‌فایده ۲ (کنا) کسی که بیکار مانده باشد

آلترناتیو âlternâtiw :ص. ۱ جانشین؛ بدیل ۲ (بر) متناوب

آلتو âlto :اِ. (مو) ۱ صدای بسیار بم مردانه ۲ صدای زیر زنانه در آواز جمعی

آلتیمتر âltimetr :اِ. ارتفاع‌سنج

آلدئید âlde'id :اِ. (شیم) هر یک از ترکیبات آلی دارای کربن، اکسیژن و هیدروژن، که از اکسایش الکلها به‌دست می‌آید و اقسام و کاربردهای فراوان دارد

آلدسترون âldesteron :اِ. از استروئیدهای غدهٔ فوق‌کلیه که تنظیم کار کلیه را بر عهده دارد

آلرژی âlerzhi :اِ. ۱ حساسیت شدید بدن نسبت به یک مادهٔ خارجی در نتیجهٔ واکنش پادگن و پادتن، که به‌صورت خارش، جوش و کهیر نمایان می‌شود ۲ (مجا) بیزاری شدید

آلش âlesh ← راش

آلفا[۱] âlfâ :اِ. ۱ نام اولین حرف الفبای یونانی ۲ (نج) درخشانترین ستاره در یک صورت فلکی ۳ (شیم) از وضعیتهای احتمالی یک اتم یا گروه اتمها در یک ترکیب ۴ (شیم) یکی از دو یا چند ترکیب ایزومری ۵ ← پرتو آلفا، پَرتُو ۶ ← ذرهٔ آلفا، ذَرّه

آلفا[۲] :اِ. گیاه از تیرهٔ گندمیان که الیافش در صنایع نساجی و کاغذسازی به‌کار می‌رود

آلکالوئید âlkâlo'id :اِ. (شیم) هر یک از مواد آلی مرکب، بی‌رنگ، حاوی نیتروژن و معمولاً اکسیژن، موجود در گیاهان یا جانوران، دارای طعم تلخ، غالباً سمّی و غیر فرّار (مانند پتومین و گزانتین از آلکالوئیدهای جانوری و استریکنین، کافئین، کوکائین، مرفین و نیکوتین از آلکالوئیدهای گیاهی)؛ شبه‌قلیا

آلکومتر âlkometr :اِ. الکل‌سنج

آلگ âlg :اِ. جلبک

آلگرتو âlegreto :اِ. (مو) ضرب موسیقی ملایمتر از آلگرو و تندتر از آندانته

آلگرو âlegro :اِ. (مو) ضرب موسیقی تندتر از آندانته و آرامتر از پرستو

آلگوریتم âlgoritm :اِ. (ریا) رشته‌ای از دستورها برای انجام عملیاتی به‌صورت سلسله‌مراتب، که حلّ همهٔ مسئله‌های مشابه را میّسر می‌کند (مانند قاعدهٔ جمع، تفریق، تقسیم یا ضرب): آلگوریسم

آلگوریسم âlgorism ← آلگوریتم

آلگونکین âlgonkiyan :اِ. (زم) دومین دورهٔ پیش از دوران اول، با لایه‌های حاوی باکتری و جلبک دریایی

آلنیکو âlniko :اِ. آلیاژ آلومینیم، نیکل و کُبالت، مورد استفاده در ساختن آهنرباهای دایمی و قوی

آلو âlu :اِ. ۱ یک گروه از درختان تیرهٔ گلسرخیان، با جوانه‌های تازهٔ بی‌کرک یا کرک‌دار و میوهٔ خوراکی ۲ میوهٔ درخت آلو از نوع شفت با اقسام و رنگهای گوناگون، دارای بخش خوراکی آبدار و گوشتی در اطراف هستهٔ چوبی و سخت و پوستی نازک، ازقبیل ~ بُخارا؛ ~ بَرقانی؛ ~ زَرد و ~ سیاه

آلوبالو âlubâlu ← آلبالو

آلوچه âluche :اِ. ۱ درختچه از تیرهٔ گلسرخیان، گروه آلوها، با دمگل کرکدار، رگبرگهای از زیر برجسته و شاخه‌های خاردار ۲ میوهٔ آن درختچه که سبز، ترش و خوراکی است

-آلود âlud :پس. ۱ دارای حالت یا کیفیت 〈تب~، درد~، غم~، گناه~〉 ۲ آلوده به چیزی 〈آرد~، اشک~، خون~، گَرد~〉

آلودگی âludegi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت آلوده بودن یا شدن ۲ پلیدی و ناپاکی ۳ گرفتاری به‌کار یا وضع بد و ناشایست (مانند گناه، اعتیاد، بدهکاری)

آلودن âludan :مص. مت. // آلودی؛ می آلایی؛ بیالا // ۱ پاکیزگی یا خالصی چیزی را براثر دخالت چیز دیگر از میان بردن؛ آلوده کردن 〈آب را ~〉 ۲ به‌کار زشتی واداشتن 〈به گناه ~، به خیانت ~〉 ۳ بدنام کردن 〈نامِ کسی را ~، دامنِ کسی را ~〉

آلودنی âludani :ص. دارای امکان یا احتمال آلودن

آلوده[1] âlude /آلوده‌ها؛ آلودگان/ :ام ← آلودن

آلوده[2]:ص. ۱ ناپاک ۲ دارای ناخالصی ۳ گرفتار وضعی دشوار یا ناخوشایند؛ درگیر 〈خودش را ~ٔ دوستان ناباب کرد〉

آلومین âlomin :اِ. اکسید آلومینیم، موجود در خاک و بیشتر کانیها

آلومینیم âlominiyom :اِ. عنصر شیمیایی فلزی بسیار سبک، با عدد اتمی ۱۳ و وزن اتمی ۲۶٫۹۸، دارای رنگ سفید نقره‌ای مایل به آبی، که نرم و چکشخوار و رسانای برق و گرماست. در طبیعت به‌صورت ترکیب موجود است و در صنایع ساختمان و تولید ظروف آشپزخانه کاربرد دارد

○ ~ اکسید ← اکسید آلومینیم، اُکسید

آلومینیمی âlominiyomi :ص. ۱ مربوط یا منسوب به آلومینیم ۲ از جنس آلومینیم

آلونک âlunak :اِ. ۱ سرپناه یا خانهٔ کوچک که از مصالح بی‌ثبات (مانند چوب، علف، تخته و حلبی) ساخته باشند ۲ (کنا) خانهٔ کوچک و محقر؛ کومه؛ کوخ • آلانک

آله âle ← سُنبُلُ‌الطِّیب - ۲

آلی âli :ص. ۱ منسوب به آلت؛ عضو؛ اندام یا قسمتی از بدن که برای انجام کار معین و خاصی ساخته شده است ۲ منسوب به موجود یا مادهٔ زنده

○ موادِّ ~: ترکیبات وابسته به مواد اولیهٔ حیوانی و نباتی

آلیاژ âlyâzh :اِ. جسم حاصل از ترکیب یا اختلاط دو یا چند فلز یا یک فلز با عناصر فلزی و غیر فلزی (مانند برنج، مفرغ، فولاد)؛ همبسته

آلیداد âlidâd :اِ. خط‌کش مدرّج دوربین‌دار برای اندازه‌گیری فاصله‌ها و بلندیهای کم

آلیزارین âlizârin :اِ. جسم متبلور، بی‌بو، به‌رنگ نارنجی مایل به قرمز، نامحلول در آب سرد و موجود در ریشهٔ روناس، مورد استفاده در رنگرزی: جوهرِ روناس

آلیگاتور âligâtor :اِ. جانور خزندهٔ آبزی از راستهٔ نهنگها به‌طول ۴ تا ۵ متر: نهنگ آمریکایی

آماتور[1] âmâtor :اِ. کسی که کاری را به‌عنوان سرگرمی و تنها به‌خاطر ذوق و علاقهٔ شخصی دنبال می‌کند؛ خویشکار؛ مق: حرفه‌ای

آماتور[2]:ص. فاقد آموزش یا شغل رسمی در زمینه یا رشتهٔ مورد نظر 〈ورزشکارِ ~، اخترشناسِ ~〉

آماتوری âmâtori :ص. مربوط یا منسوب به آماتورها 〈ورزش ~〉

آماج âmâj :اِ. (اد) ۱ آنچه تیراندازی به‌سویش انجام گیرد؛ نشانه ۲ آنچه دست یافتن به‌آن مورد نظر باشد ۳ آنچه در معرض یک اقدام یا فعالیت معمولاً زیانبار قرارگیرد 〈~ِ حمله، ~ِ دشنام〉 • هدف ۴ نوک خیش

● سیِ حمله بودن: در معرض حمله بودن؛ در دسترس یا امکان حمله بودن

آماجگاه gāh ـــ :اِ. جای نشانه‌گیری؛ نقطهٔ هدف

آماد āmād :اِ. (نظ) هر گونه خوراک، پوشاک، جنگ‌افزار و کالایی که برای تجهیز و نگهداری یگانها فراهم شود

آمادگاه gāh ـــ :اِ. سازمانی در ارتش که مسئول فراهم‌سازی، نگهداری و تحویل خوراک، پوشاک و جنگ‌افزار مورد نیاز یگانهاست

آمادگی āmādegi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت آماده بودن ۲ شایستگی یا توانایی ‹~ رزمی، ~ مبتلا شدن به بیماری قند› ۳ کلاس آمادگی

آمادن āmādan :مص. مت. (اد) // آمادی؛ می‌آمایی؛ بیاما // آماده کردن؛ بویژه از طریق گردآوری، تنظیم یا ترکیب کردن: آمودَن

آماده āmāde :ص. ۱ دارای آمادگی ۲ دارای وضع یا کیفیت دلخواه (ذهنی یا بدنی) برای انجام کاری ۳ در دسترس و قابل بهره‌برداری یا کاربرد ۴ دارای گرایش؛ متمایل ‹~ٔ پذیرش›

○ ~ به خدمت: ۱ (نظ) کسی که خود را برای خدمت سربازی معرفی کرده و منتظر است تا کار خود را آغاز کند ۲ کارمندی که شغلش را گرفته‌اند و هنوز به او شغل دیگری داده نشده و این نوعی مجازات است؛ منتظر خدمت

● ~ بودن: ۱ در دسترس بودن ‹پول ~ است› ۲ وضع یا امکان لازم را برای انجام دادن کار مورد نظر داشتن ‹برای رفتن ~ شد› ب ه: ~ شدن؛ ~ کردن

آماده‌باش bash ـــ :اِ. وضع یا حالت آماده بودن برای رویارویی با خطر ‹~ در برابر دشمن، ~ در برابر سیل›

آماده‌سازی sāzi ـــ :اِ. عمل یا فرایند آماده کردن ‹~ کتاب، ~ خانه‌های سازمانی›

آمار āmār :اِ. ۱ آگاهیهای عددی دربارهٔ مجموعه‌ای از اشیاء، افراد یا پدیده‌ها ‹~ِ نفوس و مسکن در تهران، ~ِ بیماریهای واگیردار در شمال ایران› ۲ دانش گردآوری، استخراج، تفسیر و عرضهٔ اطلاعات عددی مربوط به یک مجموعه یا گروهی از مجموعه‌ها؛ علم آمار: آمارشناسی ب ه: ~ دادن؛ ~ گرفتن

آماردن āmārdan ← آماریدَن

آمارشناس āmārshenās :اِ. دانشمند یا کارشناس آمار

آمارشناسی āmārshenāsi ← آمار - ۲

آمارگر āmārgar :اِ. ۱ کسی که کارش به‌دست آوردن آمار، بررسی و استخراج نتیجهٔ آن است ۲ آمارگیر

آمارگیر āmārgir :اِ. گردآورندهٔ داده‌های آماری؛ آمارگر

آمارگیری āmārgiri :اِ. عمل یا فرایند به‌دست آوردن داده‌های آماری از جامعهٔ مورد نظر

○ بنگاهِ ~: مؤسسه‌ای در برخی کشورها، که کارش آمارگیری و نظرسنجی دربارهٔ موضوعهای گوناگون (مانند درصد هواداران یک‌نوع سیگار یا نامزد نمایندگی یک حزب) است

آماریدن āmāridan :مص. مت. شمردن؛ حساب کردن: آماردَن

آماریلیس âmârilis :اِ. گیاه زینتی از تیرهٔ نرگسیان، با برگهای پهن و براق، گلهای رنگین و درشت و دانه‌های پهن و نازک

آماس āmās :اِ. ۱ برآمدگی ۲ برآمدگی معمولاً مدّور بافتهای بدن که بر اثر ضربه یا بیماری در اندام جاندار پدید آید و با درد و سوزش همراه باشد؛ ورم

○ ~ِ مُخ: آنسفالیت

● ~ کردن: پیدایش برآمدگی؛ آماسیدن

آماسیدن āmāsidan :مص. لا. آماس کردن

آماسیده[1] āmāside :ام ← آماسیدَن

آماسیده[2]: ص. دارای آماس؛ متورم

آمال āmāl :ج ← اَمَل

آمالگام âmâlgâm :اِ. ملغمه

آمایش āmāyesh :اِ. ۱ آماده‌سازی ۲ تکمیل ۳ پردازش

آماینده[1] āmāyande :اف ← آمادَن

آماینده[۲]: ص. دارای ویژگی یا توانایی آمادن

آمبولانس âmbulâns :اِ. خودرو ویژهٔ جابجایی بیماران و آسیب‌دیدگان

آمبولی âmboli :اِ. (پز) پدیدهٔ ناشی از بسته شدن رگ در اثر جایگزین شدن مادهٔ جامد، حباب هوا یا گاز در آن

آمپر âmper :اِ. واحد سنجش شدت جریان برق معادل عبور یک کولن در ثانیه

آمپر دور ـــ dōr :اِ. واحد نیروی محرک مغناطیسی معادل حاصلضرب یک دور کامل سیم‌پیچ در هنگامی که جریانی معادل یک آمپر از آن می‌گذرد

آمپر ساعت ـــ sā'at :اِ. واحد سنجش مقدار برق معادل عبور ۳۶۰۰ کولن

آمپرسنج ـــ sanj :اِ. دستگاه اندازه‌گیری شدت جریان برق: آمپرمِتر

آمپرمتر ـــ metr ← آمپرسَنج

آمپلیفایر âmpelifâyer :اِ. مجموعه یا مدار الکترونیکی برای تقویت نیرو، جریان یا ولتاژ؛ تقویت‌کننده؛ فزونساز

آمپول âmpul :اِ. ۱ شیشهٔ کوچک سربسته محتوی داروی تزریقی یا خوراکی ۲ محتوای چنین شیشه‌ای

○ ~ِ تزریقی: آمپولی که برای تزریق در بدن تهیه شده باشد

~ِ خوراکی: آمپولی که محتوای آن را می‌نوشند

~ِ زیرِ جلدی: آمپولی که برای تزریق در زیر پوست تهیه شده باشد ب هـ: ~ِ عضلانی، ~ِ وریدی

● ~ زدن: تزریق

آمپول‌زن ـــ zan :اِ. تزریقاتچی

آمپیریسم âmpirism :اِ. آزمون‌گرایی

آمپیریسیسم âmpirisism :اِ. آزمون‌گرایی

آمد[۱] âmad :اِ. ۱ (مخ) عمل آمدن ⟨~ و رفت، ~ و شد⟩ ۲ خجستگی؛ فرخندگی؛ خوش‌یُمنی

● ~ داشتن: خجسته و خوش‌یُمن بودن

~ نیامد داشتن: گاه خوش‌یُمن و گاه بدیُمن بودن ⟨سمنو پختن ~ نیامد دارد⟩

ـ**آمد**[۲]: پس. آینده، آنچه می‌آید ⟨پیامد، درامد، کارامد⟩

آمدن âmadan :مص. لا. // آمدی؛ می‌آیی؛ بیا // ۱ نزدیک شدن به گوینده، شنونده یا مورد اشاره ⟨~ِ وزیر خارجهٔ ایتالیا به عراق⟩ ۲ حاضر شدن در نزد گوینده، شنونده یا مورد اشاره ⟨علی آمده بود پیش من، گفتم بیاید پیش شما⟩ ۳ برازنده؛ شایسته یا درخور بودن ⟨آن لباس خیلی به او می‌آمد. به او نمی‌آمد که راننده باشد⟩ ۴ روی دادن ⟨پیش ~، بد ~⟩ ۵ رسیدن به‌جایی یا پیدا شدن حالتی ⟨بالا ~، جوش ~⟩ ۶ جلوه کردن یا تلقی شدن ⟨گران ~، سنگین ~⟩ ۷ (گ) قصد کاری کردن ⟨تا آمدم حرف بزنم، زد توی دهنم. آمد ابرویش را درست کند، چشمش را هم کور کرد⟩

آمدنی āmadani :ص. دارای قصد یا احتمال آمدن ⟨علی اگر ~ بود تا حالا می‌آمد⟩

آمد و رفت āmado-raft :اِ. ۱ عمل یا فرایند آمدن و رفتن پیاپی ۲ رابطه ⟨پس از آن دعوا دیگر با هم ~ نداریم⟩ * آمد و شد؛ رفت و آمد

آمد و شد āmado-shod :اِ. آمد و رفت

آمده āmade /آمده‌ها؛ آمدگان/: ام ← آمَدَن

آمر āmer :اِ. (اد) فرمان‌دهنده؛ دستوردهنده

آمرانه āmerāne :ص. دارای وضع یا کیفیت امردهنده ⟨لحنِ ~⟩

آمرزش āmorzesh :اِ. بخشایش گناه بندگان از سوی خدا

● ~ خواستن: دعا کردن به درگاه خدا برای آمرزش

آمرزنده[۱] āmorzande :اف ← آمُرزیدَن

آمرزنده[۲]: ص. دارای ویژگی یا توانایی آمرزیدن

آمرزیدن āmorzidan :مص. مت. // آمُرزیدی؛ می‌آمُرزی؛ بیامُرز // بخشیدن گناه کسی از سوی خدا

آمرزیدنی āmorzidani :ص. شایسته یا درخور آمرزیدن

آمرزیده[۱] āmorzide /آمرزیدگان/: ام ← آمُرزیدَن

آمرزیده[۲]: ص. در معرض یا شایستهٔ آمرزش

آمریکایی[۱] âmrikāyi / em ـــ :اِ. هر یک از اتباع کشور ایالات متحد آمریکا ⟨زمانی چند ~ در این

آ

کوچه زندگی می‌کردند›

آمریکایی[2]: ص. ۱ مربوط یا منسوب به قارهٔ آمریکا ۲ اهل قارهٔ آمریکا ۳ مربوط یا منسوب به کشور ایالات متحد آمریکا ۴ اهل آن کشور

آمریکیم âmrikiyom: اِ. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو، از خانوادهٔ آکتینیدها با عدد اتمی ۹۵ و وزن اتمی ۲۴۳، که از تلاشی اورانیم و پلوتونیم در سیکلوترون به‌دست می‌آید: آمریسیُم

آمفی‌تآتر âmfi-te'âtr: اِ. بنایی به‌شکل دایره یا بیضی (معمولاً) برای اجرای نمایش

آمنیون âmnyon: اِ. (کا) درون‌پرده

آموختگی âmukhtegi: اِ. وضع یا کیفیت خو گرفتن

آموختن âmukhtan: مص. مت. لا. // آموختی؛ می‌آموزی؛ بیاموز // ◻ مت. ۱ آموزش دادن؛ دادن آگاهیهای کاربردی به دیگران؛ درس دادن ‹~ِ الفبا، ~ِ نوشتن، ~ِ تجاری› ۲ انتقال دادن معلومات از موجودی به موجود دیگر ◻ لا. ۳ به‌دست آوردن آگاهیهای کاربردی؛ آموزش گرفتن؛ درس گرفتن؛ فرا گرفتن

آموختنی âmukhtani: ص. شایسته یا مناسب فرا گرفتن؛ یا آموختن به دیگری

آموخته[1] âmukhte /آموخته‌ها؛ آموختگان/: ۱ امـ ← آموختن ۲ آنچه فرا گرفته شده است ‹~هایت همین چهار کلمه انگلیسی بود؟›

آموخته[2]: ص. مأنوس

آمودن âmudan ← آمادن

-آموز âmuz: پس. یادگیرنده ‹دانش~›

آموزش âmuzesh: اِ. کارهایی که با هدف انتقال دانش یا مهارت از موجودی به موجود دیگر انجام گیرد

○ **~ِ ابتدایی**: نخستین دورهٔ آموزش تحصیلی: ~ِ دبستانی

~ِ دانشگاهی ← ~ِ عالی

~ِ دبستانی ← ~ِ ابتدایی

~ِ دبیرستانی ← ~ِ متوسطه

~ِ دیداری-شنیداری ← ~ِ سمعیُ و بصری

~ِ سمعیُ و بصری: بهره‌برداری از ابزارهای صوتی و تصویری برای آموزش: ~ِ دیداری-شنیداری

~ِ عالی: دوره‌های تحصیلی پس از دبیرستان: ~ِ دانشگاهی

~ِ عملی: آموزش در حین کار

~ِ فنیُ و حرفه‌ای: دورهٔ تحصیلی با هدف آموختن فن یا حرفهٔ خاص و پدید آوردن مهارت شغلی در افراد

~ِ متوسطه: دورهٔ آموزشی پس از راهنمایی تحصیلی و پیش از دانشگاه: ~ِ دبیرستانی

~ِ مکاتبه‌ای: آموزش از راه فرستادن کتابها، نوارها و جزوه‌های درسی به‌وسیلهٔ پُست

● **~ دادن**: ۱ آموختن ۲ فراهم و ارائه کردن امکانات آموزشی

~ یافتن: فراگرفتن؛ یاد گرفتن؛ دریافت آموزش

آموزشگاه gāh ـــ: اِ. ۱ جایی که در آن در زمان معین، به افرادی با شرایط معین آموزشهای معینی (معمولاً در یک رشتهٔ فنی) داده شود ‹~ِ خلبانی، ~ِ خیاطی، ~ِ رانندگی› ۲ مدرسه

○ **~ِ عالی**: نوعی دانشکده در سطح لیسانس یا فوق دیپلم برای آموزشهای (معمولاً) فنی ‹~ِ عالی پرستاری، ~ِ عالی افسری، ~ِ عالی حسابداری›

آموزشی âmuzeshi: ص. منسوب یا مربوط به آموزش

○ **دورهٔ ~**: دوره‌ای که در طی آن آموزشهای معینی در یک فاصلهٔ زمانی معین به افراد دارای شرایط معین داده می‌شود

آموزشیار âmuzeshyār: اِ. ۱ مدرس ۲ آموزگار نهضت سوادآموزی

آموزگار âmuz(e)gār: اِ. ۱ آموزش‌دهنده؛ کسی که چیزی را به دیگران یاد می‌دهد ۲ کسی که در دبستان آموزش می‌دهد

آموزگاری âmuz(e)gāri: اِ. شغل یا عمل آموزگار

آموزندگی âmuzandegi: اِ. وضع یا کیفیت آموزنده بودن

آموزنده[1] âmuzande /آموزندگان/: اف ← آموختن

آموزنده[2]: ص. ۱ دارای توانایی یا خاصیت آموزش دادن ۲ دارای ارزش آموزشی

آموزه âmuze :اِ. مجموعهٔ اصول آموزشی مربوط به موضوع، شخص، مرام یا مذهب معین؛ دکترین

آمونیاک âmonyâk :اِ. گازی بی‌رنگ و بدبو، محلول در آب، که مستقیماً از ترکیب هیدروژن و نیتروژن به‌دست می‌آید: جوهرِ نشادر

آمونیت âmonit :اِ. جانور نرم‌تن آبزی دوران دوم که سنگوارهٔ آن به‌دست آمده است

آمونیم âmonyom :اِ. (شیم) بنیان یک‌ظرفیتی که ترکیبهایی همانند ترکیبهای فلزهای قلیایی تولید می‌کند و نمکهای آن از اثر اسیدها بر آمونیاک به‌دست می‌آید

○ **~ استات** ← استات آمونیم، اَستات

~ سولفات ← سولفات آمونیم، سولفات

~ نیترات ← نیترات آمونیم، نیترات

آمیب âmib :اِ. ساده‌ترین جانور تکیاخته با پاهای کاذب کوتاه، که در آب و به‌صورت انگلی زندگی می‌کند

آمیختگی âmikhtegi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت آمیخته بودن ۲ ناخالصی

آمیختن âmikhtan :مص. مت. // آمیختنی؛ می‌آمیزی؛ بیامیز // ۱ چیزی را با چیز دیگر مخلوط یا ترکیب کردن ⟨شیر را با آب ~⟩ ۲ گفتگو و نشست و برخاست کردن ⟨با مردم ~⟩ * (اد) درآمیختن

آمیختنی âmikhtani :ص. ۱ مناسب برای آمیختن ۲ دارای احتمال آمیخته شدن

آمیخته[1] âmikhte :ام ← آمیختن

آمیخته[2]: ص. ۱ ترکیب ۲ مخلوط ۳ ناخالص

آمید âmid :اِ. (شیم) هر یک از ترکیبهای آلی مشتق از آمونیاک که از جانشین شدن یک یا چند اتم هیدروژن به‌جای گروه اسیدهای آلی پدید می‌آید، بلوری‌شکل و در الکل و اتر محلول است

ـ آمیز âmiz :پس. آمیخته ⟨درد~، رنج~، شهوت~⟩

آمیزش âmizesh :اِ. ۱ عمل یا فرایند آمیختن ۲ (مجا) داشتن ارتباط با دیگران (مانند دیدار و گفتگو) ۳ رابطهٔ جنسی

آمیزشی âmizeshi :ص. ۱ منسوب به آمیزش ۲ مربوط به عمل جنسی؛ مقاربتی

آمیزنده âmizande :اف ← آمیختن

آمیزه âmize :اِ. (اد) آنچه از آمیخته شدن دو یا چند چیز پدید آید

آمیغ âmigh :اِ. (اد) ۱ آمیزش ۲ خلط

آمیل âmil :اِ. (شیم) بنیانی که با حذف یک اتم هیدروژن از ترکیبهای آروماتیک به‌دست می‌آید (مانند فنیل از بنزن)

آمیلاز âmilâz :اِ. آنزیمی که نشاسته را به ملکولهای ساده تبدیل می‌کند

آمیلوپکتین âmilopektin :اِ. مادهٔ نامحلول نشاسته که در آب خمیر می‌شود و ید رنگ آن را بنفش می‌کند

آمین[1] âmin :اِ. (شیم) هر یک از مشتقات آمونیاک که در آنها بنیانهای عالی جانشین یک یا چند اتم هیدروژن شده است

آمین[2] âmin :دعا. چنین باد (واژه‌ای که در تأیید دعا گفته می‌شود)

آمینو اسید âminoasid ← اسید آمینه، اَسید

آن[1] ân :اِ. زمان بسیار کوتاه؛ دَم؛ لحظه

○ **~ به ~**: لحظه به‌لحظه

آن[2]: ص. ۱ مورد اشاره یا گفتگو ⟨~ کتاب را بدهید. ~ فکر غلط بود. ~ سال خیلی کار کردیم⟩ ۲ دارای فاصلهٔ مکانی یا زمانی دورتر ⟨این را دیدید ~ یکی را هم ببینید⟩

آن[3] /آنها؛ آنان/ ض. ۱ اشاره به دور ⟨~ چراغ است⟩ ۲ ضمیر اشاره به غیر انسان ⟨~ را بگیر⟩ ۳ (گ) ضمیر اشارهٔ سوم‌شخص مفرد ۴ (اد) ضمیر ملکی ⟨این از ~ِ من است⟩

ـان[1]: پس. ۱ نشانهٔ زمان ⟨بامدادان، بهاران⟩ ۲ نشانهٔ مکان ⟨گیلان، دیلمان⟩ ۳ نشانهٔ صفت فاعلی و قید ⟨خندان، خرامان، دوان⟩ ۴ نشانهٔ آیین ویژه

〈حنابندان، چله‌بران〉 ۵ نشانهٔ جمع: الف) برای جانداران، قومها و ملتها 〈مردان، هندوان〉 ب) برای اندامهای زوج بدن (با «ها» هم جمع بسته می‌شوند) 〈چشمان، زانوان〉 ج) برای زمان 〈روزان، شبان، سالیان〉

آنابلیسم ânâbolism :اِ. فراساخت

آنارشی ânârshi :اِ. هرج‌ومرج

آنارشیست[1] ânârshist :اِ. آنکه پیرو یا هوادار آنارشیسم است

آنارشیست[2]: ص. ۱ مربوط یا منسوب به آنارشیسم ۲ پیرو یا هوادار آنارشیسم

آنارشیسم ânârshism :اِ. (سیا) ۱ مکتب فلسفهٔ سیاسی که ضرورت دولت با سازمانهای اداری و صنایع گسترده را نفی می‌کند ۲ هرج‌ومرج‌طلبی

آنافیلاکسی ânâfilâksi :اِ. (پز) حساسیت شدید بدن به یک پروتئین خارجی یا مادهٔ دیگر

آناکوندا ânâkondâ :اِ. مار بی‌زهری از راستهٔ مارها-سوسمارها، تیرهٔ مارهای بوآی بومیِ آمریکا، به طول ۱۰ متر، که استخوانهای شکارش را خُرد می‌کند و آن را می‌بلعد

آنالیز ânâliz :اِ. ۱ کندوکاو ۲ تجزیه و تحلیل ۳ (ریا) بخشی از ریاضیات که بیشتر از کمیتهای متغیر (مانند انتگرال، دیفرانسیل و حد) بهره می‌گیرد ۴ (شیم) الف) تعیین، جستجو یا آزمایش یک جسم ب) تجزیه

○ ~ِ روانی: روانکاوی

آنالیسم ânâlism :اِ. سیلیکات آبدار سدیم و آلومینیم که معمولاً بی‌رنگ یا سفید و دارای جلای شیشه‌ای است و در اثر مالش برق ضعیفی تولید می‌کند

آناناس ânânâs :اِ. ۱ گیاه علفی از تیرهٔ نرگسیان، ویژهٔ جاهای گرمسیر، دارای برگ گوشتی نوار مانند و خاردار و گلهای خوشه‌ای خمیده ۲ میوهٔ آن گیاه که بیضوی، سته، آبدار و خوراکی است

آناً ânan :ق. فوراً؛ در یک‌دم

آنتاگونیسم ântâgonism :اِ. (جا) ناهمسازی؛ تعارض

آنتالپی ântâlpi :اِ. مجموع انرژی درونی یک دستگاه، بعلاوهٔ حاصلضرب حجم دستگاه ضربدر فشاری که محیط بر دستگاه وارد می‌کند؛ محتوی گرمایی؛ گرمای محسوس؛ گرمای کل: دَرونگرمی

آنتراسن ânterâsen :اِ. جسمی جامد و متبلور با خاصیت درخشش بنفش (آبی) که از قطران زغالسنگ به‌دست می‌آید و در صنایع رنگسازی به‌کار می‌رود

آنتراسیت ânterâsit :اِ. نوعی زغالسنگ سیاه و براق حاوی ۹۰ ٪ کربن که بسختی و با شعلهٔ کوتاه بی‌بو و بی‌دود می‌سوزد؛ زغالسنگ خشک

آنتراکت ânterâkt :اِ. فاصلهٔ میان دو پردهٔ نمایش یا دو برنامهٔ موسیقی

آنتروپوئید ânteropo'id :اِ. میمون آدم‌نما

آنتروپوزوئیک ânteropozo'ik ← آدَمزیوی

آنتروپولژی ânteropolozhi :اِ. مردم‌شناسی

آنتروپومرفیسم ânteropomorfism :اِ. انسان‌ریختی

آنتروپی ânteropi :اِ. عامل کاهش قابلیت تبدیل انرژی، یعنی هرچه آنتروپی یک دستگاه بیشتر باشد، انرژی آن کمتر قابل تبدیل است

آنتروکوک ânterokok :اِ. باکتری از گروه استرپتوکوکهای رودهٔ انسان

آنتروکیناز ânterokinâz :اِ. آنزیم دیوارهٔ دوازدهه که موجب تولید ترپیسین در لوزالمعده می‌شود

آنتریک ânterik :اِ. ۱ تحریک؛ ایجاد هیجان و کنجکاوی ۲ ماجرای هیجان‌انگیز در یک روایت نوشتاری، دیداری یا شنیداری

● ~ کردن: تحریک کردن، برانگیختن؛ ایجاد هیجان و کنجکاوی کردن

آنتن ânten :اِ. ۱ اسبابی به‌شکل میله یا صفحهٔ معمولاً فلزی برای انتشار یا دریافت امواج رادیویی ۲ شاخک

آنتوسیانین ântosiyânin :اِ. مادهٔ رنگی موجود در یاخته‌های تشکیل‌دهندهٔ گلها، میوه‌ها، برگها و ساقه‌های گیاهان

آنتی‌بادی ânti-bâdi :اِ. پادتن

آنتی‌بیوتیک ânti-biyotik :اِ. فراوردهٔ شیمیایی که از موجودات زنده (قارچها، باکتریها) یا به روشهای صنعتی به‌دست می‌آید و برای از میان بردن و جلوگیری از تکثیر میکربها و در درمان بیماریهای عفونی به‌کار می‌رود (مانند پنی‌سیلین)

آنتیپاتی ântipâti :اِ. ناسازگاری و تنفر غریزی

آنتی پروتون ânti-peroton ← پادپُروتُون

آنتی پیرین ânti-pirin :اِ. گرد سفیدرنگ (یا خاکستری) تلخ‌مزه، محلول در آب، کلروفرم و الکل، دارای خاصیت تب‌بری و ضد درد

آنتی تز ânti-tez :اِ. (منط) برابرنهاد

آنتی توکسین ânti-toksin :اِ. پادزهر

آنتی‌ژن ânti-zhen :اِ. پادگِن

آنتی سپتیک ânti-septik :ص. گندزدا؛ پلشت‌بر؛ ضدعفونی کننده

آنتیک[1] ântik :اِ. شیء باستانی؛ عتیقه

آنتیک[2]: ص. مربوط یا متعلق به زمان قدیم؛ عتیقه؛ باستانی

آنتی کر ânyi-kor :اِ. پادتن

آنتی‌لگاریتم ânti-logâritm :اِ. (ریا) آنتی‌لگاریتم یک عدد، عددی است که لگاریتم آن برابر عدد مورد نظر باشد

آنتیموان ântimowân / ântimuân :اِ. عنصر شیمیایی شبه‌فلز، با عدد اتمی ۵۱ و وزن اتمی ۱۲۱٫۷۵، با ظاهر فلزی نقره‌فام، ترد و شکننده که در تولید انواع داروها، نمکها و آلیاژهای مورد مصرف پزشکی و صنعت به‌کار می‌رود

آنجا[1] ânjâ :اِ. آن مکان؛ مکان مورد اشاره یا مورد نظر ⟨~ شهر قشنگی است. من دو سال در ~ بودم⟩

آنجا[2]: ق. ۱ در آن مکان ⟨~ چیزی نیست⟩ ۲ به آن مکان ⟨ببر ~⟩

آنجا[3]: ض. ضمیر اشاره به جای دور

آنچنان ânchenân :ق. ۱ آن‌گونه ۲ به آن گونه؛ به آن شیوه؛ به آن شکل؛ چنان

آنچنانی ânchenâni :ص. (کنا) دارای وضع ناشایست و معمولاً بر همگان معلوم ⟨او با سابقهٔ ~ که داشت، حالا آمده بود وکیل بشود⟩

آنچه ânche :ض. ۱ چیزی که ⟨~ گفت، ~ کرد⟩ ۲ هر چیز ⟨~ توانست برد. ~ می‌خواستم خوردم⟩

آند ânod :اِ. مسیری که جریان برق مثبت طی می‌کند تا در مسیرش به قطب منفی وارد الکترولیت شود؛ اصطلاحاً قطب مثبت

آندوتلیوم ândotelyom :اِ. درون‌پوش

آندوسپرم ândosperm :اِ. بافت درونی تخمک گیاه، حاوی اندوختهٔ غذایی

آندوکارپ ândokârp :اِ. درونبر

آندوکارد ândokârd :اِ. درونشامه

آندوکرین ândokerin :ص. درون‌ریز

آنرمال ânormâl :ص. نابهنجار؛ غیر عادی؛ خلاف قاعده و اصول

آنزیم ânzim :اِ. آسانگری (معمولاً از نوع پروتئین) که به‌وسیلهٔ یاخته‌های زنده تولید می‌شود و در میزان پ‌هاش معین اثر ویژه و فعالیت مساعدی دارد

آنژین ânzhin :اِ. ۱ التهاب گلو و دهان ۲ احساس خفقان و تنگی و فشار

○ ~ِ صدری: حملهٔ موقت ولی شدید قلبی که ناشی از کم‌خونی قلب است

آنسفالیت ânsefâlit :اِ. (پز) بیماری ویروسی که باعث آماس و چرکی شدن بافتهای مخ، فلج اعصاب آن و چرت و خواب‌آلودگی و گاهی هذیان می‌شود؛ آماسِ مخ؛ ورمِ مغزی

آنفلوآنزا ânfeloânzâ :اِ. بیماری عفونی واگیردار ناشی از فعالیت نوعی ویروس، که موجب تب تند، زکام، التهاب بینی و مجاری تنفسی و دردهای عضلانی می‌شود

آنقره ânqore ← پشم آنقره، پَشم

آنقوت ânqut :اِ. پرنده از راستهٔ غازسانان، دارای جثهٔ نسبتاً بزرگ، با رنگ دارچینی (قهوه‌ای مایل به زرد روشن)، پاها و نوک سیاه، که از جمله در پیرامون رودخانهٔ شور در مرکز ایران دیده می‌شود: آنغوط

آنکه[1] ânke :ق. آن است که ⟨اول ~، باید خوب گوش کنی⟩

آ

آنکه^۲: ض. آن کس که؛ کسی که

آنکیلوستوم ânkilostom :اِ. کرم انگلی قلاب‌دار از ردهٔ لوله‌سانان که در رودهٔ کوچک انسان آسیبهای گوناگونی را سبب می‌شود

آنگاه^۱ ângāh : ح. (اد) در آن هنگام (که)؛ در هنگامی (که) ‹~ که تو طفل بودی›

آنگاه^۲: ق. (اد) سپس؛ پس از آن ‹~ او را گرفتند و بردند›

آنگستروم ângestrom :اِ. واحد طول برابر یک صد ملیونم میلیمتر، که برای اندازه‌گیری طولهای بسیار کوچک (مانند طول موج) به‌کار می‌رود

آنگلوساکسن ângelosâkson :اِ. ۱ نژاد مردم انگلیس که ترکیبی است از آنگلهای بومی و ساکسُنهای مهاجم ۲ مردم انگلیسی‌زبان (شامل مردم بریتانیا، ایالات متحد آمریکا و گاه بخشی از کانادا و استرالیا)

آنگلوفوب ângelofob : ص. ویژگی کسی که از دولت انگلیس می‌ترسد؛ انگلیس ترس

آنگلوفیل ângelofil : ص. هوادار دولت انگلیس یا هواخواه انگلیسیان؛ انگلیس پرست

آنگلیکان^۱ ângelikân :اِ. از مذهبهای مسیحی که سراسقف کانتربری (در انگلیس) در رأس آن قرار دارد و بیشتر در کشورهای انگلیسی‌زبان، بویژه بریتانیا رایج است

آنگلیکان^۲: ص. مربوط یا منسوب به مذهب آنگلیکان

آنمومتر ânemometr :اِ. بادسنج

آنمی ânemi :اِ. (پز) کمخونی

آنورین ânorin :اِ. ویتامین ب۱ ← ویتامین

آنوفل ânofel :اِ. پشهٔ مالاریا

-انه āne : پس. ۱ همانند؛ شبیه ‹احمقانه، مردانه، مستانه› ۲ در برابر، به‌صورت یا برای هر یک ‹روزانه، سالانه، سرانه› ۳ به‌عنوان یا به مناسبت ‹شاگردانه، عیدیانه، مالکانه›

آنها ānhā : ض. ۱ ج ← آن^۳ ۲ (گ) ایشان

آنی āni : ص. ۱ بدون درنگ یا تأخیر ۲ بدون استمرار

آنیلین ânilin :اِ. (شیم) مایع چرب قهوه‌ای مات که در مجاورت هوا تیره می‌شود، حاصل قطران زغال با احیای نیتروبنزن، کمی محلول در آب و سمّی است، به‌عنوان واکنشگر برای آلدئیدها، کلروفرم و فنلها، در تهیهٔ رنگها، صمغها و حلالها، در باکتری‌شناسی برای رنگ کردن باکتریها، در داروسازی، و به‌عنوان پلشت‌بر کاربرد دارد

آنیمیسم ânimism :اِ. جانگرایی

آنیون ânyon :اِ. یون دارای بار الکتریسیتهٔ منفی

آوا āwā :اِ. ۱ صدا ۲ آواز ۳ (زبا) هر یک از صداهای زبان؛ هجا

آوار āwār :اِ. ۱ آنچه به‌سبب فروریختن سقف یا دیوار برجا می‌ماند ۲ ساختمان فروریخته ۳ قطعات و ذرات سنگهای متلاشی شده و فروریخته

آوارگی āwāregi :اِ. وضع یا کیفیت آواره بودن

آواره^۱ āwāre /آواره‌ها؛ آوارگان/ :اِ. کسی که دستخوش آوارگی است

آواره^۲: ص. ۱ فاقد خانه یا جایگاه اقامت ثابت؛ بی‌خانمان ۲ دور و محروم از خانه یا میهن خویش؛ دربدر ۳ محروم از داشتن پناهگاه یا پشتیبان؛ سرگردان ‹شش ماه توی اداره‌ها ~ بودم تا کار پسرم را درست کردم› ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن؛ ~ گشتن

آواری āwāri : ص. ۱ منسوب به آوار ۲ به‌دست آمده از آوار ‹سنگِ ~، خاکِ ~›

آواز āwāz :اِ. ۱ (اد) صدا ۲ (مو) صدای آهنگینی که از گلوی آدمی بیرون آید و معمولاً با کلام همراه باشد ۳ جزئی مستقل از دستگاههای موسیقی ایرانی (شامل اصفهان، بیات ترک، افشاری، دشتی، ابوعطا) ۴ صدای پرندگان، بویژه پرندگان خوش‌صدا ‹~ِ بلبل، ~ِ کبک›

○ ~ِ دسته‌جمعی: آوازی که به‌وسیلهٔ چند نفر خوانده شود

~ِ کوچه‌باغی: از گوشه‌های آواز دشتی

● ~ خواندن: ۱ پدید آوردن صداهای آهنگین گفتاری ۲ خواندن یک ترانه به‌صورت آهنگین ۳ پدید آوردن

صدای آهنگین به‌وسیلهٔ پرندگان
~ دادن: ۱ (اد) صدا کردن ۲ دیگران را فراخواندن
آوازخوان khān ـــ :اِ. کسی که آواز بخواند، بویژه کسی که حرفه‌اش آواز خواندن باشد؛ خواننده
آوازخوانی khāni ـــ :اِ. ۱ عمل یا فرایند خواندن آواز ۲ شغل آوازخوان؛ خوانندگی
آوازه āwāze :اِ. ۱ آنچه عامهٔ مردم دربارهٔاش سخن گویند ۲ گفتگوی بسیار (معمولاً خوب) دربارهٔ کسی در میان مردم؛ شهرت؛ اشتهار
آوازی āwāzi :ص. مربوط یا منسوب به آواز
آواشناسی āwāshenāsi :اِ. ۱ دستگاه آوایی یک زبان ۲ دانش یا قاعده‌های بررسی و رده‌بندی آواها (صداهای گفتاری) یک زبان یا گروهی از زبانها؛ علم اصوات؛ فونتیک ب ه: آواشناس
آوانس âwâns :اِ. ۱ ارفاق ۲ آنچه ارفاق کرده باشند
● ~ دادن: ارفاق کردن
آوانگاری āwānegāri :اِ. نوشتن واژه‌های یک زبان به‌وسیلهٔ حروف آوایی
آوانگاشتی āwānegāshti :ص. مربوط به آوانگاری
آوایی āwāyi :ص. ۱ مربوط یا متعلق به صداهای گفتاری یا تلفظ واژه‌های یک زبان؛ فُونِتیک؛ فُونِتیکی ۲ مربوط به دانش آواشناسی ۳ معرف صداها و پدیده‌های دیگر گفتار ۴ دارای نشانه‌های ویژه‌ای برای نشان دادن چگونگی تلفظ و بیان واژه‌ها
آوخ āwakh :صو. (اد) واژه‌ای برای اظهار تأسف؛ آه! افسوس! دریغ!
ـ آور āwar :پس. ۱ دارنده ‹دلاور، نام‌آور، تناور› ۲ آورنده ‹بارآور، سودآور›
آوران āwarān :ص. (فی) ۱ ویژگی عصبی که پیامها را به مغز برساند ۲ ویژگی رگی که خون را به قلب برگرداند ❋ آوَرَنده
ـ آورد āward/āword :پس. آورده شده؛ به‌دست آمده ‹بادـــ، دستـــ، رهـــ›
آوردن āwardan/ āwo ـــ :مص. مت. // آوَردی؛ می آوَری؛ بیاوَر // ۱ چیزی یا کسی را به شنونده، گوینده، شخص یا جای مورد بحث نزدیک ساختن یا به نزدش رساندن ۲ تولید کردن ‹بچه ~، میوه ~› ۳ روبرو شدن با پیشامدی ‹بد ~، خوب ~› ۴ (اد) حکایت کردن ‹آورده‌اند که ...› ۵ فعل معین در مصدرهای مرکب ‹به دست ~، روی ~›
آوردنی āwardani / āwo ـــ :ص. ۱ دارای قصد یا احتمال آوردن ‹اگر ~ بود تا حالا می‌آورد› ۲ مناسب برای آوردن ‹این خوت و پرت که ~ نیست، برای چه بارت را سنگین می‌کنی؟›
آورده āwarde / āwo ـــ :اِ. ۱ ام ← آوَرْدَن ۲ آنچه آورده شده است
آورنده[1] āwarande /آورندهها؛ آورندگان/: اف ← آوَرْدَن
آورنده[2]: ص. ۱ دارای ویژگی یا توانایی آوردن ۲ ← آوَران
ـ آوری āwari :پس. وضع یا کیفیت داشتن چیزی ‹دل~، تن~›
آوریل âwril :اِ. ماه چهارم سال میلادی، دارای سی روز، که از ۱۲ فروردین آغاز می‌شود
آومتر āwometr :اِ. اسبابی برای اندازه‌گیری آمپر، ولت و اُهم در وسایل برقی
آوند āwand :۱ (گیا) هر یک از لوله‌های باریک موجود در گیاهان که آب یا شیرهٔ گیاه را به بخشهای مختلف آن می‌رساند ۲ (قد) ظرف؛ بویژه ظرف نگهداری آب
○ ~ِ آبکش: لولهٔ باریک و درازی که شیرهٔ پرورده را از برگ به اندامهای دیگر گیاه می‌رساند
~ِ چوبی: مجرایی که آب و مواد غذایی را از ریشه به برگ گیاه می‌رساند و موجب استحکام گیاه می‌شود
~ِ حلقوی: نوعی آوند چوبی ناقص به‌شکل حلقه
~ِ قرصی: نوعی آوند چوبی ناقص به‌شکل صفحه
~ِ کامل: آوند چوبی تشکیل شده از یاخته‌های مرده، بدون جدار جداکنندهٔ عرضی
~ِ مارپیچی: آوند ناقص با آرایش مارپیچ
~ِ مخطَّط: آوند کامل به‌شکل خطهایی در جدار طولی

~ِ مشبّک: آوند کامل با آرایش توری در جدار طولی

~ِ منقوط: آوند کامل با آرایش طولی نقطه ـ نقطه

~ِ ناقص: آوند چوبی تشکیل شده از یاخته‌های مرده با جدار جداکنندهٔ عرضی

~ِ نردبانی: آوند ناقص با آرایش نردبانی

آونگ āwang :اِ. ۱ (ف) جسمی که از نقطهٔ ثابتی آویزان باشد و به‌وسیلهٔ نیروی جنبشی و نیروی گرانش حرکت متناوب کند 〈~ِ ساعت〉؛ پاندول ۲ هر چیز آویزان، بویژه خوشهٔ انگور یا هر میوه‌ای که آن را برای نگهداری با نخ از جایی بیاویزند

آویتامینوز âwitâminoz :اِ. (پز) هر گونه بیماری یا عارضهٔ ناشی از کمبود ویتامین در بدن

آویختن āwikhtan :مص. مت. // آویختی؛ می‌آویزی؛ بیاویز // ۱ آویزان شدن ۲ آویزان کردن ۳ در چیزی یا کسی چنگ زدن و آن‌را با دست گرفتن ۴ (اد) دست به‌گریبان شدن؛ جنگیدن؛ مبارزه کردن

آویختنی āwikhtani :ص. شایستهٔ آویختن

آویخته[1] āwikhte /آویخته‌ها؛ آویختگان/: ام ← آویختن

آویخته[2]: ص. آویزان

آویز[1] āwiz :اِ. ۱ منشور بلور که برای زینت به چلچراغها می‌آویزند ۲ فلزها یا سنگهای معمولاً گرانبها که به‌عنوان پیرایه به گوشواره، سینه‌ریز و دستبند می‌آویزند: آویزه ۳ منگوله؛ شرابه ۴ بخشی از تخمک گُشنیده که رویان را به کیسهٔ رویانی می‌پیوندد ۵ (اد) جنگ؛ نبرد

ـآویز[2]: پس. آویزنده؛ آویزان شونده 〈حلق~، دست~، دل~〉

آویزان āwizān :ص. ویژگی آنچه نقطهٔ اتکا (یا اتصال) آن در بالا قرار گیرد و با وارد شدن فشاری آزادانه نوسان کند ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

آویزنده āwizande /آویزنده‌ها؛ آویزندگان/: اف ← آویختن

آویزه āwize :اِ. ۱ ← آویز[1]-۲ ۲ ← آپاندیس

آویشن āwishan :اِ. گیاه علفی خودرو از تیرهٔ نعناعیان، با برگهای بیضی، در پایین گوشه‌دار، کاسهٔ دولب و پرچمهای بسیار کوچک، گلهای سفید، گلی یا ارغوانی، که به‌عنوان سبزی کاربرد دارد

○ ~ِ کوهی: کاکوتی

آه[1] āh :اِ. نفس بلند و صداداری که معمولاً مردم در هنگام احساس اندوه و تأسف می‌کشند

آه[2]: صو. ۱ واژه‌ای که برای اظهار درد، رنج، افسوس یا شگفتی به‌کار می‌رود ۲ ← آخ

● ~ در بساط نداشتن: (کنا) سخت بی‌چیز بودن

~ در سینه پنهان کردن: (کنا) اظهار درد نکردن؛ غم خود را پنهان کردن

~ِ کسی گرفتن: (کنا) نفرین کسی اثر کردن

آها âhâ :ق. (گ) بلی؛ آری: آهان

آهار[1] āhār :اِ. مایعی از نشاسته، کتیرا، صمغ یا لعاب ختمی که به پارچه یا کاغذ می‌مالند تا محکم و براق شود

● ~ زدن: چیزی را آهاردار کردن؛ به‌چیزی آهار مالیدن

آهار[2]: اِ. ۱ گیاه زینتی یک‌ساله از تیرهٔ مرکبان، که در تابستان و پاییز گل می‌دهد ۲ گلهای آن گیاه که بزرگ و دارای توده‌ای از گلبرگهای منظم سفید، زرد، نارنجی یا سرخ است؛ گل آهار

آهاردار dār ـــ :ص. دارای آهار؛ آهاری

آهاری āhāri :ص. دارای آهار؛ آهاردار 〈یقهٔ ~〉

آهان âhân ← آها

آهای āhāy :صو. (گ) واژه‌ای برای فراخواندن یا هشدار دادن 〈~، با توأم!، ~، مواظب باش!〉؛ آی

آهرو āhru :اِ. پایه یا تکیه‌گاه مالبند

آهستگی āhestegi :اِ. ۱ کُندی؛ نداشتن شتاب ۲ کم‌جنبشی ۳ بی‌هیاهویی

آهسته[1] āheste :ص. ۱ دارای حرکت یا جریان بی‌شتاب ۲ دارای شدت یا فشار اندک 〈ضربهٔ ~〉 ۳ (در مورد صدا) دارای ارتفاع، دامنه، رسایی یا قابلیت شنوایی اندک 〈صدای ~〉 ■ آرام؛ (گ) یواش

آهسته[2]: ق. ۱ بدون اعمال شتاب یا عجله 〈~ غذا می‌خورد〉 ۲ بدون وارد کردن زور یا فشار 〈~ در را فشار داد〉 ۳ با صدای آهسته 〈~ گفت: مواظب

جیبت باش> ● آرام؛ (گ) یواش

آهسته‌کاری kāri ـــ :اِ. (اد) کُندی؛ تنبلی

آهک āhak :اِ. ۱ مادهٔ سفید جامدی که از سنگ آهک به‌دست می‌آید ۲ (شیم) ماده‌ای که ترکیب اصلی آن نمکهای کلسیم است

○ ~ِ آبدیده ← ~ِ شکفته

~ِ آب‌ندیده ← ~ِ زنده

~ِ آبی: آهک زردرنگی که از سنگ آهک سیلیسی یا رُسی در گرمای پایین‌تر از مرز عرق کردن به‌دست می‌آید و در آب وانمی‌رود

~ِ بادامچه: سنگ آهک ریز و مرغوب

~ِ چارو ← ~ِ ساروج

~ِ زنده: جسم جامد و بی‌شکل سفیدرنگی که از پختن سنگ آهک در کوره به‌دست می‌آید: ~ِ نشکفته؛ ~ِ آب‌ندیده

~ِ ساروج: آهک مخلوط با خاکستر، ماسه یا خاک رس: ~ِ چارو

~ِ شکفته: آهک زنده که با آب ترکیب شده باشد: ~ِ آبدیده؛ ~ِ کُشته؛ ~ِ مُرده

~ِ لاغر: آهکی که از پختن سنگهای آهکی رسدار تولید شود

~ِ مرده ← ~ِ شکفته

~ِ نشکفته ← ~ِ زنده

آب ~ ← آب‌آهک

سنگ ~ ← سنگ

آهک‌پزی pazi ـــ :اِ. جایی که در آن سنگ آهک را در کوره می‌پزند تا آهک به‌دست آید ب ه: آهک‌پز

آهک‌دهی dehi ـــ :اِ. (کشا) دادن مواد کلسیم‌دار (مواد آهکی) به زمین برای کاستن از مقدار اسید آن

آهن āhan :اِ. عنصر شیمیایی فلزی با عدد اتمی ۲۶ و وزن اتمی ۵۵٫۸۴، چکشخوار، دارای خاصیت مغناطیسی، که بسرعت زنگ می‌زند و در بیشتر سنگهای معدنی به‌صورت ترکیب با سایر عنصرها موجود است. در صنعت کاربرد فراوان دارد

○ ~ِ تفته: آهنی که بر اثر گرمادهی سرخ و نرم شده باشد

~ِ سپری: میله‌های آهن ساخته شده به‌شکل T

~ِ سفید: فولاد گالوانیزه یا روی‌اندود

~ِ گالوانیزه: آهن سفید روی‌اندود

~ِ نبشی: آهن میله با مقطع راست‌گوشه

● ~ِ سرد کوفتن: (کنا) کار بیهوده کردن

~ِ کهنه به حلوا دادن: (کنا) کاری پرسود کردن

آهنربا robā ـــ :اِ. ۱ ماگنتیت ۲ جسم آهنی، فولادی، یا آلیاژ فلزی که جسمهای آهنی را جذب و در پیرامون خود میدان مغناطیسی ایجاد کند ● مغناطیس

○ ~ی القایی: فلز دارای قابلیت آهنربایی که با قرار گرفتن در میدان مغناطیسی به‌صورت آهنربا درآید

~ی برقی: قطعه‌ای آهنی یا فولادی به‌نام هسته که در داخل سیم‌پیچی قرار دارد و بر اثر عبور جریان برق از سیم‌پیچ، خاصیت مغناطیسی پیدا می‌کند

~ی دایم: قطعه فولاد سختی که اگر یک‌بار به آن خاصیت مغناطیسی داده شود، بیشترین بخش آن را نگاه دارد

~ی زمینی: خاصیت مغناطیسی دو قطب زمین که باعث حرکت عقربه‌های مغناطیسی می‌شود

~ی میدانی: آهنربای برقی یا دایم که در ماشینها برای تولید میدان مغناطیسی به‌کار گرفته می‌شود

آهنربایی robāyi ـــ :ص. ۱ منسوب به آهنربا ۲ دارای خاصیت آهنربا ۳ ساخته‌شده از آهنربا ● مغناطیسی

آهن‌کشی keshi ـــ :اِ. جوشکاری تسمه‌ها یا میله‌های آهنی به بدنهٔ ماشینها، برای ترمیم یا افزایش استحکام آنها

آهنکوب kub ـــ :اِ. کسی که کارش آهنکوبی است

آهنکوبی kubi ـــ :اِ. ۱ شغل آهنکوب ۲ نصب ورقه‌ها یا تسمه‌های آهنی

آهنگ āhang :اِ. ۱ قطعهٔ موسیقی که توسط آهنگسازی ساخته شده باشد ۲ کیفیت صدا یا لحن ۳ طرز قرار گرفتن صداها، زیر و بمها و فاصله‌ها در یک قطعهٔ موسیقی ۴ (اد) آمادگی ذهنی برای انجام دادن کاری؛ قصد ۵ میزان جابجایی یا تغییر چیزی در

واحد زمان؛ نرخ
○ ~ِ شاد: قطعهٔ موسیقی ضربی و تند
~ِ عزا: قطعهٔ موسیقی دو ضربی آرام
آهنگر āhangar :اِ. کسی که اسبابهای آهنی می‌سازد
آهنگرخانه khāne ـــ :اِ. کارگاه آهنگر؛ آهنگری
آهنگری āhangari :اِ. ۱ کار آهنگر ۲ کارگاه آهنگر؛ آهنگرخانه
آهنگین āhangin :ص. دارای ضرب موسیقایی؛ خوش‌آهنگ
آهنی āhani :ص. ۱ منسوب به آهن ‹آلیاژهای ~› ۲ ساخته شده از آهن ۳ (مجا) فلزی
آهنین āhanin :ص. (اد) ۱ آهنی ۲ (مجا) بسیار سخت، محکم و پایدار ‹ارادهٔ ~›
○ مردِ ~: (کنا) مرد سرسخت و شکست‌ناپذیر
آهو āhu /آهوها؛ آهوان āhowān/ :اِ. جانور پستاندار نشخوارکننده از راستهٔ جفت‌سُمان، با جثه‌ای به اندازهٔ بز و پاهای باریک و موی کوتاه؛ غزال
○ ~ی خُتَن ← ~ی مُشک
~ی مُشک: آهوی کوچک بلندیهای سیبری، ساخالین، کُره و هیمالیا که دارای مویی زبر و قهوه‌ای است و از ناف آن مُشک می‌گیرند: ~ی خُتَن
آهو برّه bar(r)e ـــ /آهو برّه‌ها؛ آهو برّگان/ :اِ. بچه آهو
آهو چشم cheshm ـــ :ص. (کنا) دارای چشم درشت و کشیده مثل چشم آهو
آهیانه āh(i)yāne :اِ. (کا) هر یک از دو استخوانی که جدارهای دو طرف طاق جمجمه را تشکیل می‌دهد
آهیختن āhikhtan :مص. مت. (اد) آختن
آهیخته āhikhte :ص. (اد) آخته
آی āy :صو. ۱ واژه‌ای برای فراخواندن یا اخطار کردن؛ آهای ‹~ مردم چه نشسته‌اید› ۲ واژه‌ای برای اظهار درد ‹~ سَرَم، ~ مُردم› ۳ ← آخ
آیا āyā :ق. واژهٔ پرسش که معمولاً در نوشتن به کار می‌رود ‹~ می‌دانی؟، ~ دیده‌اید؟›
آیات āyāt :اِ. ۱ ج ← آیه ۲ ج ← آیت
○ ~ِ عظام: آیتهای بزرگوار؛ مجتهدان بزرگ

آیت āyat /آیتها؛ آیات/ :اِ. (اد) نشانه یا گواه چیزی، به ویژه خدا
آیت‌الله āyatollāh :اِ. نشانهٔ خدا؛ گواه خدا (لقب برای مجتهدان مسلمان)
آیرودینامیک âyrodinâmik :اِ. شاخه‌ای از دانش مکانیک سیالات که از حرکت هوا و گازها، نیروهای ناشی از این حرکت و نیروهای وارد بر اجسام متحرک در گازها بحث می‌کند
آیروسل āyrosol :اِ. ۱ ابری از ذرّه‌های جامد یا مایع معلق در هوا، مانند مه و دود ۲ ماده‌ای (مانند حشره‌کش یا ادکلن) که به این صورت از ظرفی پاشیده شود
آیرومتر âyrometr :اِ. هواسنج
آی. سی. ây-si :اِ. شبکهٔ بهم پیوسته‌ای از عنصرهای فعال و غیر فعال که در یک لایهٔ نیمه‌هادی مجتمع شده و همراه با چند قطعهٔ همجوار می‌تواند کار یک مدار کامل الکترونیکی را بخوبی انجام دهد
آی. سی. یو. ây-si-yu :اِ. بخش مراقبتهای ویژه در بیمارستان، برای بیماران سخت و نیازمند مراقبت دایمی
آیش âyesh :اِ. زمین کشاورزی که برای مدتی ناکِشته رها کنند، تا خاکش قوت گیرد
○ دو ~: آیش یک سال در میان
سه ~: آیش دو سال در میان
آیش‌بندی bandi ـــ :اِ. ۱ تقسیم زمینهای کشاورزی از لحاظ مقداری که هر سال باید آیش بماند ۲ رها کردن بخشی از زمین کشاورزی به‌صورت آیش
آی. کیو. ây-ki-yu :ا. بهرهٔ هوشی
آیندگان āyandegān :اِ. ۱ ج ← آینده ۲ کسانی که در آینده در جهان زندگی خواهند کرد
آینده[1] āyande /آینده‌ها؛ آیندگان/ :اِ. ۱ اف ← آمَدن ۲ زمان بعد از حال
آینده[2] :ص. مربوط یا متعلق به زمان پس از این؛ پس از رویداد مورد بحث
آینده‌ساز sāz ـــ :ص. موجب تأمین یا بهبود وضع در آینده

آینده‌شناسی shenāsi ـــ :اِ. شاخه‌ای از علوم اجتماعی که به بررسی رَوَند علمی، اقتصادی و صنعتی کشور یا کشورها در آینده می‌پردازد

آینده‌نگری negari ـــ :اِ. پیش‌بینی آینده و تنظیم برنامه‌های لازم برای آن

آینه[1] āyne ← آیینه

آینه[2]: ص. دارای حالت مایل؛ دارای وضع غیر قایم (بویژه در مورد تاس و قاب)

آیه āye /آیه‌ها؛ آیات/ :اِ. هر یک از عبارتهای قرآن که هنگام خواندن در پایان آن توقف کنند؛ یک جملهٔ کامل قرآن

● ـــ یأس خواندن: (کنا) سخنان نومید کننده گفتن

آیه‌و‌مایه āyewo-māye :اِ. همه چیز از اصل و فرع یا سرمایه و درامد

آیین āyin :اِ. ۱ شیوه؛ رفتار؛ روش مناسب ‹ ـــِ درویشی، ـــِ پهلوانی، ـــِ جوانمردی› ۲ دین؛ مرام ‹ ـــِ اسلام، ـــِ بودایی› ۳ دستور کار؛ قاعده ‹ ـــِ نگارش، ـــِ دادرسی، ـــِ سوارکاری› ۴ تشریفات؛ مراسم ‹ ـــِ گشایش، ـــِ حج، ـــِ نماز جمعه› * آئین

○ ـــِ مَدرَسی: ۱ آموزشهای دینی و فلسفی مسلط بر اروپای باختری در فاصلهٔ سالهای ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ م. که متکی بر آثار آبای کلیسا و ارسطو و مفسران و شارحان آنها بود ۲ پافشاری جاهلانه بر آموزشهای سنتی و شیوه‌های بیانی پیشینیان

آیین‌نامه nāme ـــ :اِ. دستورها و مقرراتی که توسط مسئولان اجرایی دولت وضع و در حوزهٔ مسئولیتشان اجرا می‌شود: آئین‌نامه

○ ـــٔ قانونی: آیین‌نامه‌ای که برای چگونگی اجرای یک قانون از سوی دولت یا مجلس تهیه می‌شود

آیینه āyine :اِ. ۱ صفحه‌ای صیقلی (معمولاً) از شیشه که پشت آن را با ملغمهٔ روی یا با نقره پوشانده باشند و تصویر را منعکس کند ۲ (ف) هر صفحهٔ صیقلی مسطح، کوژ یا کاو که تصویر را منعکس کند ۳ (کنا) هرچیز روشن و پاک ‹ ـــٔ آب، ـــٔ آسمان، ـــٔ دل، ـــٔ جان› * آئینه؛ آینه

○ ـــٔ بخت: آیینه‌ای که در جشن عروسی پیش روی عروس می‌گذارند

ـــٔ تال: آیینه از جنس حلبی

ـــِ تخت: آیینه‌ای که اگر خط‌کش را بر هر دو نقطه از سطح آن قرار دهیم، تمام نقاط مسیر آن بر سطح آیینه مماس باشد

ـــٔ چینی: آیینه‌ای که از فولاد صیقلی می‌ساختند

ـــٔ دق: ۱ آیینهٔ کدر یا خوب صیقلی نشده که تصویر را بد نشان دهد ۲ (کنا) آدم غمگین یا افسرده

ـــٔ سوزان: آیینهٔ کاو که با قرار گرفتن در برابر نور خورشید، گرمای دریافتی را در کانون خود متمرکز و منعکس کند و باعث ایجاد آتش‌سوزی شود

ـــٔ قَدّی: آیینهٔ بزرگ به اندازهٔ قدّ انسان

ـــٔ کاو: آیینه‌ای که سطح بازتاب آن فرو رفته باشد و تصویر اشیا را بزرگ یا کوچک نشان دهد: ـــٔ مقعر

ـــٔ کُرَوی: بخشی از یک کرهٔ توخالی که درون یا بیرون آن به‌صورت آیینه درآمده باشد

ـــٔ کوژ: آیینه‌ای که سطح بازتاب آن بر آمده باشد و تصویر اشیا را کوچک نشان دهد: ـــٔ محدّب

ـــٔ گُسَله: (زم) سطح صاف و صیقلی در شکستگی گسله که در اثر اصطکاک شدید پدید می‌آید

ـــٔ محدّب ← ـــٔ کوژ

ـــٔ مغناطیسی: دستگاهی که در آن بر اثر میدان مغناطیسی، ذرات باردار منعکس و در نقطهٔ کانون جمع می‌شود

ـــٔ مقعر ← ـــٔ کاو

آیینه‌دار dār ـــ :اِ. کسی که در قدیم آیینه‌ای را در گذرگاهها می‌گرداند و با دریافت پولی اندک آن را پیش روی رهگذران می‌گرفت تا خود را در آن تماشا کنند

آیینه‌داری dāri ـــ :اِ. (قد) عمل یا شغل آیینه‌دار

○ ـــ در شهر کوران: (کنا) کار بیهوده

آیینه‌کار kār ـــ :اِ. کسی که کارش آرایش بناها به‌وسیلهٔ آیینه است

آیینه‌کاری kāri ـــ :اِ. ۱ عمل یا فرایند آراستن جایی با آیینه‌ها به‌صورت گل و بوته یا نقشهای

هندسی و زینتی دیگر ۲ نقشی که به این صورت پدید آمده باشد ‹تمام دیوارها~ بود›

آی. یو. دی. ay-yu-di : اِ. اسبابی برای پیشگیری از بارداری که در دهانهٔ زهدان زن کار گذاشته می شود

ا

ا alef : اِ. نخستین حرف الفبای فارسی

ا o : (تو: واژه‌هایی را که با املای «اُ» نمی یابید در «او» جستجو کنید)

ائتلاف e'telāf /ائتلافها؛ ائتلافات/: اِ. ۱ (نا) سازگاری؛ سازش ۲ (سیا) همکاری دو یا چند گروه یا سازمان سیاسی یا صنفی برای تأمین هدفها یا اجرای برنامه‌های معین، در عین نگهداری ساختار تشکیلاتی خودشان ب هـ: ~ کردن

ائتلافی e'telāfi /ائتلافیان؛ ائتلافیون/: اِ. ائتلاف کننده

ائمه a'emme : ج ← اِمام

ائوزین e'ozin : اِ. ۱ جسم جامد بلوری سرخ‌رنگ نامحلول در آب، که به‌عنوان معرف و رنگ کننده کاربرد آزمایشگاهی دارد ۲ هریک از رنگهای صنعتی حاصل از فلوئورسین که برای رنگرزی پشم و ابریشم به کار می‌رود

ائوسن e'osen : اِ. (زم) دومین دور از دوران سوم زمین‌شناسی

ائوسیت e'osit : اِ. فولیکول اولیهٔ تخمدان که پس از تحول طولانی به تخمک تبدیل می‌شود

ائوگن o'ogon : اِ. ۱ اندام جنسی ماده در برخی جلبکها و قارچها ۲ یاختهٔ تخمدان جانوران که سرانجام به ائوسیت تبدیل می‌شود

ائومیست o'omiset : اِ. قارچی که با تشکیل تخم تکثیر می‌شود

ابا eba : اِ. خودداری؛ سرپیچی ب هـ: ~ داشتن؛ ~ کردن

ابابیل abābil : اِ. (نا) چلچله

اباطیل abātil [ج: باطل] : اِ. سخنان پوچ و بیهوده

ابتدا ebtedā : اِ. آغاز ب هـ: ~ کردن

ابتدا بساکن[1] besāken ــــ : ص. ویژگی واژه‌ای که هجای اولش ساکن باشد

ابتدا بساکن[2]: ق. ناگهانی و بی‌مقدمه

ابتدایی ebtedāyi : ص. ۱ مربوط یا متعلق به آغاز یا نخستین مرحله ‹مدرسهٔ ~› ۲ (مجا) فاقد تکامل یا پیشرفت ‹زندگی ~›

ابتذال ebtezāl : اِ. وضع یا کیفیت مبتذل بودن؛ داشتن وضع یا کیفیت بی‌ارزش، بی‌اهمیت و غیر جالب توجه

ابتر abtar : ص. (اد) ۱ ناقص؛ ناتمام ۲ خراب؛ تباه

ابتکار ebtekār /ابتکارها؛ ابتکارات/: اِ. ۱ روش تازه و بی‌سابقه‌ای برای انجام دادن کاری ۲ کاری که با روش تازه و بی‌سابقه انجام گیرد

○ ~ِ عمل: توانایی انجام دادن کاری با خواست و روش مورد نظر خود ‹او در کارخانه ~ِ عمل را به دست گرفت›

ابتکاری ebtekāri : ص. برخوردار از ابتکار ‹روشهای ~›

ابتلا ebtelā /ابتلاها؛ ابتلاآت/: اِ. (اد) گرفتاری؛ سختی

ابتهاج ebtehāj :اِ. (اد) خوشی؛ شادمانی

ابتیاع 'ebtyā :اِ. (اد) خریداری

ابجد abjad :اِ. نام نخستین گروه حروف ابجد

ابد [1] abad :اِ. (اد) ۱ پایان جهان ‹از ازل تا ~› ۲ (مجا) زمان بسیار طولانی

ابد [2]: ص. دایمی؛ همیشگی؛ ابدی ‹حبس ~›

ابدا abadā / abadan :ق. هرگز؛ هیچگاه؛ هیچ

ابداع 'ebdā /ابداعها؛ ابداعات/ :اِ. عمل یا فرایند ساختن یا پدید آوردن چیزی تازه؛ نوآوری

ابدال abdāl [ج: بدل؛ بدیل] :اِ. (اد) ۱ مردم شریف و نیکوکار ۲ (تص) هفت انسان والا که در هر عصری در هفت نقطه از جهان رهبری مردم را بر عهده دارند

ابدال ebdāl :اِ. (اد، نا) عمل یا فرایند تبدیل کردن

ابدان abdān : ج ← بَدَن

ابداً abadan ← اَبَدا

ابدالآباد abadol-ābād ← اَبَدُالدَّهر

ابدالدهر abadod-dahr :ق. همیشه: اَبَدُالآباد

ابدی abadi :ص. جاودانی؛ همیشگی

ابدیّت abadiyyat :اِ. جاودانگی

ابر- abar :پیش. دارای حالت یا کیفیت برتر و بهتر ‹~قدرت، ~مرد›

ابر [1] abr :اِ. ۱ تودهٔ سفید یا خاکستری (تیره یا روشن) قابل رؤیتی از قطره‌های بسیار ریز آب، ذره‌های یخ یا بخار متراکم در هوا و در فاصله‌ای نسبتاً زیاد از سطح زمین ۲ اسفنج

○ ~ِ آلتو استراتوس: ابری پرده‌مانند، یکنواخت و خاکستری

~ِ آلتو کُومُولوس: تودهٔ ابر گلوله‌ای‌شکل گسترده

~ِ استراتوس: ابر رقیق، یکنواخت و خاکستری‌رنگ: ~ِ پرده‌ای؛ ~ِ لایه‌ای

~ِ استراتوکُومُولوس: ابری یکنواخت و سنگین از توده‌های ابر کروی خاکستری تیره: ~ِ پشته‌ای

~ِ باران‌زا ← ~ِ نیمبوس

~ِ پرده‌ای ← ~ِ استراتوس

~ِ تیرهٔ باران‌زا ← ~ِ نیمبو استراتوس

~ِ خرمنی ← ~ِ کُومُولوس

~ِ رشته‌ای ← ~ِ سیروس

~ِ سیرو استراتوس: ابر سفیدرنگ مرکب از بلورهای یخ که تمام آسمان را می‌گیرد، ولی به‌دلیل رقیق بودن مشاهده نمی‌شود

~ِ سیروس: ابر رشته‌ای ظریف و سفیدرنگ به‌صورت لکه‌های بزرگ و کوچک: ~ِ رشته‌ای؛ ~ِ کلاله‌ای

~ِ سیروکُومُولوس: لایهٔ شیری‌رنگ یکنواختی از ابرهای بلند

~ کُومُولوس: ابری به‌شکل ستون عمودی برج‌مانند: ~ِ خرمنی؛ ~ِ گلوله‌ای؛ ~ِ کوهه‌ای

~ کُومُولُو نیمبوس: ابری که بالای آن به شکل سندان درآمده، از کنار سفیدرنگ و از زیر تیره دیده می‌شود و با رعد و برق همراه است

~ِ کوهه‌ای ← ~ِ کومولوس

~ِ گلوله‌ای ← ~ِ کُومُولوس

~ ماماتوس: ابری به‌شکل پستان که بر اثر جابجایی گرما و صعود ابرهای رعدزا پدید می‌آید

~ِ نیمبُو استراتوس: ابر ضخیم کم‌ارتفاعی به‌رنگ خاکستری تیره و یکنواخت که موجب ریزش برف و باران می‌شود: ~ِ تیرهٔ باران‌زا

~ِ نیمبوس: تودهٔ ابرهای فشرده که تولید برف و باران کند: ~ِ باران‌زا

ابر [2]: اِ. گیاه از تیرهٔ خیاریان، که از الیاف مغز ساقهٔ آن پس از خشک کردن به‌جای اسفنج حمام استفاده می‌کنند

ابر [3] ← اسفنج شاخی، اِسفَنج

ابرا ebrā :اِ. (حق) چشم‌پوشی اختیاری بستانکار از طلب خود ب هـ: ~ کردن

ابرار abrār [ج: بَرّ berr = نیک؛ نیکوکار] :اِ. (اد) نیکان؛ نیکوکاران

ابراز ebrāz :اِ. (اد) عمل یا فرایند بیان یا آشکار کردن عقیده، نظر یا حالتی ‹~ِ عقیده، ~ِ انزجار›

ابرآلود abrālud :ص. ابری

ابرآلودگی abrāludegi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت ابری بودن ۲ وضع یا کیفیت تار، کدر، مات یا مبهم بودن

ابرام ebrām :اِ. ۱ پافشاری؛ اصرار ۲ (حق) تأیید حکم دادگاه در دادگاه بالاتر

ابر رسانا[۱] resānā ـــ / abar-rasānā :اِ. جسمی که دارای ابر رسانایی است

ابر رسانا[۲] :ص. دارای ویژگی ابر رسانایی؛ فوق هادی

ابر رسانایی abar-rasānāyi :اِ. خاصیت برخی جسمها که معمولاً تا دمای معینی مقاومت الکتریکی ایجاد نمی‌کنند و موجب انتقال تمامی نیروی برق و پیشگیری از افت میزان آن می‌شوند

ابر قدرت abarqodrat :اِ. کشور دارای جنگ‌افزارهای بسیار پیشرفته و نیروی نظامی و اقتصادی فراوان

ابر مرد abarmard :اِ. مرد دارای خصال انسانی، رفتار یا کارهای برجسته و نمایان؛ انسان آرمانی

ابر نو اختر abarnōakhtar /ابرنو اخترها؛ ابرنو اختران/ :اِ. نو اختری که بر اثر انفجار درونی، درخشندگی‌اش تا یک ملیارد برابر خورشید افزایش یافته است

ابرو abru /ابروها؛ ابروان/ :اِ. ۱ رشته موی روییده بر روی استخوان کمانی بالای کاسهٔ چشم ۲ منحنی واقع در بالای کاسهٔ چشم که معمولاً بر آن مو می‌روید ۳ (ریا) آکلاد

○ **~ی پاچه‌بزی**: ابروی پهن و سیاه و پُر مو

~ی پیوسته: ابروان به‌هم پیوسته بدون فاصله

~ی کشیده: ابروی بلند و باریک

~ی کمانی: ابروی دارای انحنای بیشتر و چشمگیرتر از حد متعارف

تُرش ~: دارندهٔ چهرهٔ عبوس

خطّ ~ ← خط

مدادِ ~ ← مداد

● **~ آمدن**: (گ) با حرکت دادن ابرو ناز و دلبری کردن: (اد) ~ نمودن؛ طاق ~ نمودن

~ انداختن: اشاره کردن با ابرو

~ باز کردن: اضافه کردن مطلبی به مطلب دیگر با استفاده از علامت خط ابرو

~ بالا انداختن: (کنا) موافقت نکردن

~ برداشتن: برداشتن موهای زیادی قسمت زیر ابرو، به‌منظور مشخص‌تر کردن قوس آن: زیر ~ برداشتن

~ تُرش کردن ← گره بر ~ افکندن؛ گره

~ خم نکردن ← خم به ~ نیاوردن

~ نازک کردن: (کنا) ناز کردن؛ بی‌اعتنایی نشان دادن

~ نمودن ← ~ آمدن

خم به ~ نیاوردن: (کنا) تحمل کردن سختی و رنج: ~ خم نکردن

طاق ~ نمودن ← ~ آمدن

ابره abre :اِ. رویهٔ لباس؛ مق: آستَر

ابری abri :ص. ۱ ابردار؛ پوشیده شده از ابر ‹آسمان ~، هوای ~› ۲ اسفنجی ۳ به‌شکل ابر

ابریشم[۱] abrisham :اِ. ۱ رشته‌های پروتئینی ظریف، برّاق، نرم و بادوام که از باز کردن پیلهٔ کرم ابریشم به دست می‌آید و برای تولید نخ و در نساجی کاربرد دارد ۲ (مجا) پارچه‌ای که از این الیاف تهیه شده است

○ **~ِ مصنوعی**: الیاف سلولزی که به شیوه‌های گوناگون تهیه می‌شود ‹~ِ آستات سلولز، ~ِ ویسکوز›

کرمِ ~ ← کرم

ابریشم[۲] :اِ. گل ابریشم ← شب‌خُسب

ابریشم‌تاب tāb ـــ :اِ. کسی که تارهای پیله را به‌هم می‌تابد و نخ ابریشمی درست می‌کند

ابریشم‌تابی tābi ـــ :اِ. ۱ پیشهٔ ابریشم‌تاب ۲ کارگاه ابریشم‌تاب

ابریشم‌دوزی duzi ـــ :اِ. نوعی گلدوزی به‌صورت دوختن طرحی با تارهای ابریشم خام و بدون تاب بر پارچه

ابریشم‌کش kesh ـــ :اِ. کسی که تارهای ابریشم را به‌کمک چرخ ابریشم‌کشی از پیله در می‌آورد

ابریشم‌کشی keshi ـــ :اِ. عمل یا فرایند باز کردن تارهای ابریشم از پیله

ابریشمی[۱] abrishami :اِ. ۱ ابریشم‌تاب ۲ کاپوت

ابریشمی[۲] :ص. از جنس ابریشم؛ ابریشمین

ابریشمین abrishamin :ص. (اد) ابریشمی .

ابزار abzār /ابزار؛ ابزارها/ :اِ. وسیله‌ای که با آن کاری انجام دهند: اَفزار

○ **~ِ تولید**: وسیله‌ها و دستگاههایی که برای تولید کالا

به کار می‌رود

ـِ دستی: ابزاری که در کارهای دستی به کار می‌رود

ابزارگرایی garāyi ـــ :اِ. آیین فلسفی پیرو اصالت عمل که می‌گوید فکر باید ابزاری باشد برای ادارهٔ محیط، و ارزش افکار از روی اثر آنها در تجربه و پیشرفت انسان باید ارزیابی شود: اصالت وسیله

ابزارمند mand ـــ ← اَفزارمند

ابژکتیویسم obzhektivism :اِ. برونگرایی

ابسیدین obsidin :اِ. سنگ شیشه‌ای سیاه و براق حاصل از سرد شدن سریع گدازهٔ غلیظ آتشفشانی و معمولاً از ترکیبات ریولیت؛ شیشهٔ آتشفشان

ابصار absār : ج ← بَصَر

ابطال ebtāl :اِ. عمل یا فرایند باطل کردن

ابعاد ab'ād : ج ← بُعد

ابقا ebqā :اِ. عمل یا فرایند باقی گذاشتن کسی یا چیزی در جای خود

ابلاغ eblāgh :اِ. ۱ عمل رساندن نامه یا پیام به کسی ب هـ: ~ کردن ۲ (حق) رساندن اوراق قضایی یا اداری به‌وسیلهٔ مأمور به گیرنده ۳ ابلاغیّه

ابلاغیّه eblāghiyye :اِ. دستور یا حکم حاوی مطلبی که از طرف مقامی رسمی صادر شود

ابلق ablaq :ص. دورنگ، بویژه سیاه و سفید

ابلک ablak :اِ. گیاه از تیرهٔ اسفناجیان، با شاخه‌های بسیار و ریشهٔ بدون استحکام که باد آن را روی زمین می‌غلتاند: بادآورد

ابله[1] ablah /ابلهان/: اِ. کسی که از هوش یا توانایی ذهنی کافی برخوردار نیست

ابله[2]: ص. دارای هوش یا توانایی ذهنی بسیار کم؛ سفیه

ابلهانه[1] ablahāne :ص. دارای وضع یا کیفیتی دور از عقل و منطق ‹حرف ~›

ابلهانه[2]: ق. از روی ابلهی؛ به‌شیوهٔ ابلهان

ابلهی ablahi :اِ. (اد) وضع یا کیفیت ابله بودن

ابلیس eblis :اِ. (اد) شیطان؛ اهریمن

ابن ebn /ابنا/: اِ. پسر کسی؛ فرزند پسری (تو: در فارسی گاهی الف آن را حذف می‌کنند، مانند ابن یحیی: بن یحیی و ابن یوسف: بن یوسف)

ابنا abnā :اِ. ۱ ج ← ابن ۲ (مجا) فرزندان؛ زادگان

○ ~ی بشر: مردم؛ آدمیزاد

~ی زمان: مردم روزگار

~ی وطن: فرزندان میهن؛ هم‌میهنان

ابن‌السّبیل ebnos-sabil :اِ. (فق) مسافر، بویژه مسافر نیازمند به کمک مالی

ابن‌الوقت ebnol-waqt :ص. ۱ فرصت‌طلب ۲ (تص) ویژگی کسی که اندیشهٔ گذشته و آینده نکند تا همهٔ توجهش به حق باشد ‹صوفی ~ باشد ای رفیق   نیست فردا گفتن از شرط طریق›

ابنیه abniye : ج ← بَنا

ابو abu :اِ. اَب به‌معنی پدر در حالت رفع که غالباً به‌صورت کنیه در می‌آید (مانند اَبوالحسن، ابوتُراب، تو: در فارسی گاه حرف «اَ» از اول آن حذف می‌شود ‹بوالحسن، بوتراب›

ابواب abwāb : ج ← باب

ابوابجمع jam' ـــ :اِ. کارکنان زیر فرمان یک نفر یا یک سازمان

ابوابجمعی jam'i ـــ :ص. مربوط یا متعلق به ابوابجمع ‹ـِ لشکر چهارم›

ابوالبشر abolbashar :اِ. پدر بشر؛ نخستین انسان

ابوالهول abolhōl :ص. (کنا) ترس‌آور؛ هراس‌انگیز

ابوطیّاره abutayyāre :اِ. (کنا) وسیلهٔ نقلیهٔ بسیار فرسوده: اَبوقُراضه

ابوعطا abu'atā :اِ. (مو) آوازی در دستگاه شور

ابوقراضه abuqorāze ← اَبوطَیّاره

ابونیت ebonit :اِ. لاستیک سخت و سیاه ولکانیده

ابوی abawi :اِ. ۱ پدرم ‹~ سلام رساند› ۲ پدر ‹خدمت ~تان عرض کردم›

ابهام ebhām /ابهامها؛ ابهامات/: اِ. ۱ پوشیدگی ۲ گُنگی ۳ تیرگی

ابهّت obbohat / obohhat :اِ. بزرگی و شکوه که موجب ترس همراه با احترام و تحسین در بیننده شود

ابیات abyāt : ج ← بَیت

ابیض abyaz :ص. (تا) دارای رنگ سفید

اپال opāl :اِ. نوعی عقیق معروف به عقیق سلیمانی

اپتیک¹ optik :اِ. شاخه‌ای از علم فیزیک که به مطالعهٔ خواص نور، تولید و انتشار آن در دستگاههای بینایی می‌پردازد: اُپتیک

اپتیک²: ص. اپتیکی

اپتیکی optiki : ص. مربوط به نور یا بینایی

اپتیمیزاسیون optimizâsiyon :اِ. بهینه‌سازی

اپرا operâ :اِ. ۱ نوعی نمایش همراه با موسیقی، یا با آواز همه یا اغلب شخصیتهای آن ۲ ساختمانی که برای اجرای چنین نمایشی ایجاد شده باشد ب ه: ~ کُمیک؛ ~ موزیکال

اپراتور operâtor :اِ. ۱ (ریا) علامت ریاضی یا منطق به‌نشانهٔ عملی که باید انجام گیرد؛ عملگر ۲ متصدی به‌کار انداختن و کار کردن با یک دستگاه یا ماشین (تحریر، چاپ،...)؛ کاربان

اپرت operet :اِ. (مو) اپرای سبک اعم از اینکه بلند یا کوتاه باشد: کُمدی موزیکال

اپسیلن epsilon :اِ. ۱ پنجمین حرف الفبای یونانی ۲ (ریا) کمیت کوچک نزدیک به صفر

اپسین opsin :اِ. هر یک از پروتئینهای بی‌رنگی که در رودپسین تشکیل می‌شود

اپل epol :اِ. بالشتکی که برای خوش‌حالت نشان دادن سرشانه‌ها، از زیر به سرشانهٔ لباس یا میان رویه و آستری می‌دوزند

اپورتونیست¹ oportonist :اِ. فرصت‌طلب

اپورتونیست²: ص. فرصت‌طلب

اپورتونیسم oportonism :اِ. فرصت‌طلبی

اپوزیسیون opozisiyon :اِ. (سیا) ۱ موضع‌گیری مخالف در برابر یک نظریه یا عمل و ایجاد مانع برای آن؛ تقابل ۲ گروه نمایندگان یا افراد مخالف با سیاست دولت در یک جامعه ۳ حزب یا جبههٔ مخالف

اپوسوم oposom ← ساریگ

اپی‌تلیوم epitelyom :اِ. بروپوش

اپیدرم epiderm :اِ. روپوست

اپیدمی epidemi :اِ. شیوع یک بیماری که همزمان و در یک محل عدهٔ زیادی را فرا گیرد؛ همه‌گیری

اپیدمیک epidemik : ص. ویژگی بیماری دارای سرعت انتشار زیاد، که در زمان کوتاهی عدهٔ زیادی از افراد یک ناحیه را مبتلا سازد؛ همه‌گیر

اپیدمیولوژی epidemyolozhi :اِ. شاخه‌ای از آسیب‌شناسی که بیماریهای همه‌گیر و راه پیشگیری از آنها را بررسی می‌کند؛ همه‌گیری‌شناسی

اپی‌فیز epifiz :اِ. ۱ بخش رویندهٔ استخوان، بویژه استخوان دراز، که در آغاز غضروفی است و پس از رشد کامل استخوانی می‌شود ۲ غدهٔ صنوبری ← غُدّه

اپی‌گلوت epiglot :اِ. (کا) تکبی

اتابک atābak /اتابکان/ :اِ. عنوانی در برخی دربارهای اسلامی، در اصل به معنی پدربزرگ الف) برای امیران و فرمانروایان نیمه‌مستقل (مانند اتابکان فارس یا اتابکان موصل) ب) برای وزیران <~ اعظم، امیر ~>

اتاق otāq :اِ. ۱ بخش سرپوشیده‌ای از یک ساختمان که توسط دیوارها یا حایلهایی از بخشهای دیگر جدا شود و دارای فضای کافی برای کار یا سکونت باشد ۲ بخش سرنشین‌دار وسیلهٔ نقلیه <~ ماشین، ~ راننده، ~ کشتی> * **اُطاق**

○ **~ ابر**: (ف) محفظه‌ای حاوی بخار فوق اشباع شده برای مطالعهٔ اشعهٔ یونساز، که مسیر این نوع اشعه در آن به‌صورت رشته‌هایی از قطره‌های ریز آب درمی‌آید و می‌توان از آنها عکسبرداری کرد: ~ ابری؛ ~ ویلسُن

~ احتراق: بخشی از موتور که احتراق در آن صورت می‌گیرد و در موتورهای درونسوز در انتهای سیلندر قرار دارد: محفظهٔ احتراق

~ بازرگانی: اتحادیهٔ بازرگانان یک شهر یا استان برای تنظیم امور و دفاع از منافع صنفی: ~ تجارت

~ تاریک: ۱ (اپ) جعبه یا اتاقکی که تنها جدار پیشین آن سوراخ کوچکی دارد و از آن اشعهٔ نورانی وارد می‌شود و تصویر وارونه از اشیا تولید می‌کند ۲ جعبه‌ای که نور از طریق تعدادی عدسی محدب در آن وارد می‌شود، از قبیل دوربین عکاسی و شهرفرنگ

~ تجارت ← ~ بازرگانی

~ تَکی: اتاقی برای استفادهٔ یک‌نفر: ~ یک‌نفره

~ جلو: (کا) فضای بین قرنیه و سطح قدامی عدسی چشم: ~ قُدامی چشم

~ خَلفی چشم ← ~ عقب

~ دانهٔ گرده ← ~ گرده

~ درد: اتاقی در زایشگاهها که زائو را هنگام پیدایش درد زایمان در آن قرار می‌دهند، تا وقت زایمان برسد

~ روشن: (اپ) اسبابی دارای یک منشور یا انعکاس کلی یا مجموعه‌ای از آیینه‌ها، که تصویر اشیای خارجی را بر روی صفحه‌ای می‌اندازد و ترسیم خطوط کلی آنها را میسر می‌سازد

~ عقب: (کا) فضای کوچکی میان عنبیه و عدسی چشم: ~ خَلفی چشم

~ فرمان: اتاقی که از آن فرمانهای لازم برای انجام یک رشته عملیات (مانند جنگ یا اجرای برنامهٔ تلویزیونی) صادر و عملیات اداره می‌شود

~ قُدامی چشم ← ~ جلو

~ گرده: (گیا) محفظهٔ کوچکی که تخمک رسیدهٔ گیاهان دانه‌دار در آن قرار دارد: ~ دانهٔ گرده

~ ناهارخوری: اتاقی که در آن غذا می‌خورند

~ ویلسُن ← ~ ابر

~ یک‌نفره ← ~ تکی

~ یُونِش: (ف) محفظه‌ای برای مطالعهٔ گازهای یونیده یا عوامل یونساز، که در آن گازها را میان دو الکترود یونیده می‌کنند تا به‌سوی الکترودها به‌حرکت در آیند و جریان برقرار شود

~ استریلیزاسیون	~ عمل
~ انتظار	~ عمومی
~ بیمار	~ کار
~ پذیرایی	~ کنترل
~ خصوصی	~ مطالعه
~ خواب	~ معاینه
~ زایمان	~ نشیمن
~ شکسته‌بندی	

اتاقدار[1] dār ـــ: اِ. کسی که در یک مؤسسه (مانند مهمانخانه) مأمور نگهداری و نظافت اتاق است

اتاقدار[2]: ص. دارای اتاق ‹وسیلهٔ نقلیهٔ ~›

اتاقک otāqak: اِ. ۱ اتاق بسیار کوچک ۲ ساختاری کمابیش به‌شکل اتاقی کوچک، مجزا و معمولاً قابل جابجایی

اتان etân: اِ. (شیم) گاز سیر شدهٔ هیدروکربن که از اجزای تشکیل‌دهندهٔ گاز روشنایی است

اتانل etânol: اِ. (شیم) مایع بی‌رنگ، فرّار و آتشگیر که از تقطیر نوشابه‌های الکلی به‌دست می‌آید و در داروسازی و فرایندهای صنعتی به‌عنوان حلال کاربرد دارد: الکل طبی؛ جوهر شراب

اتئیست[1] ate'ist: اِ. آنکه به خدا اعتقاد ندارد

اتئیست[2]: ص. بی‌اعتقاد به وجود خدا؛ کافر

اتئیسم ate'ism: اِ. خداناشناسی

اتباع atbā': ج ← تَبَعه

اتباع etbā': اِ. (بد) فن آوردن واژه‌های هم‌وزن در پشت سر یکدیگر (مانند روزگار غدّارِ کج‌مدار، همیشه تیشه بر ریشهٔ اندیشه می‌زند)

اتّباع ettebā': اِ. (اد) پیروی

اتپسی otopsi: اِ. کالبدگشایی

اتّحاد ettehād: اِ. ۱ عمل یا فرایند متحد شدن ۲ یگانگی؛ همدستی ۳ (ریا) نوعی تساوی که به‌ازای همهٔ مقدارهای متغیر یا متغیرها صدق می‌کند و آن را با علامت * نشان می‌دهند

● ~ داشتن: متحد بودن

~ کردن: متحد شدن

اتّحادیّه ettehādiyye: اِ. سازمانی که از پیوستن افراد، گروهها یا کشورهای دارای هدف یا سیاست یکسان پدید آید؛ سندیکا ‹~ٔ اقتصادی، ~ٔ دفاعی، ~ٔ صنفی، ~ٔ کارگری، ~ٔ نظامی›

○ ~ٔ اقتصادی: اتحادیه‌ای از چند مؤسسه یا (بویژه) دولت برای پدید آوردن همکاریهای اقتصادی میان اعضای آن

~ٔ دفاعی: اتحادیه‌ای از چند دولت برای دفاع از یکدیگر در صورت حملهٔ دشمن

~ٔ صنفی: اتحادیه‌ای میان کارکنان یک رشتهٔ شغلی برای دفاع از منافع اقتصادی خودشان

ب هـ: ـهٔ کارگری

ـهٔ نظامی: اتحادیه‌ای (معمولاً) از چند دولت برای همکاری نظامی اعضای آن با یکدیگر

اتّخاذ ettekhaz: اِ. عمل یا فرایند اخذ کردن، به‌دست آوردن یا گرفتن ‹ـِ تصمیم، ـ سیاست› ب هـ: ـ شدن؛ ـ کردن

○ ـِ تصمیم: تصمیم‌گیری

اتر eter: اِ. ۱ (پز) مایعی بی‌رنگ، فرّار و آتشگیر که به‌عنوان داروی هوشبری و حلّال مواد آلی به‌کار می‌رود ۲ (ف) مادهٔ فرضی که در سراسر گیتی گسترده شده و حامل امواج الکترومغناطیسی است: اَثیر

اتراق otrāq: اِ. اقامت موقت؛ توقف کوتاه‌مدت در جایی: اُطراق ب هـ: ـ کردن

اتریکول otrikul: اِ. (کا) یکی از دو کیسهٔ بهم‌پیوستهٔ گوش درونی که مجاری نیم‌حلقوی از آن سرچشمه می‌گیرد و در احساس تعادل دخالت دارد؛ گوشک

اتّساع 'ettesā: اِ. عمل یا فرایند وسعت یافتن

○ ـ دادن: کش دادن؛ گشاد کردن

ـ یافتن: فراخ شدن؛ گشاد شدن؛ کش آمدن

اتّصال ettesāl /اتصالها؛ اتصالات/: اِ. عمل یا فرایند متصل شدن؛ پیوند

● ـ دادن: پیوند دادن؛ پیوستن؛ متصل کردن ب هـ: ـ داشتن

اتصالات ettesālāt: اِ. ۱ ج ← اِتّصال ۲ هر یک از اسبابهای پیوند دهندهٔ دو یا چند قطعه به یکدیگر (مانند پیچ، پرچ، زانویی، سه‌راهی ...) ۳ موضعهایی در یک اسباب یا دستگاه یا شبکه که قطعه‌ها در آنها به یکدیگر متصل شده‌اند

اتّصالی[1] ettesāli: اِ. (بر) پیدایش اتصال ناخواسته در یک مدار یا اسباب برقی براثر وصل شدن برخی اجزای غیرمرتبط با یکدیگر

اتصالی[2]: ص. دارای اتصال؛ متصل ‹قطعه‌های ـ›

اتّفاق ettefāq /اتفاقها؛ اتفاقات/: اِ. ۱ همراهی؛ همدستی ‹به ـِ هم رفتند› ۲ یگانگی ‹ـِ آرا› ۳ پیشامد ناگهانی؛ رویداد ‹ـ افتادن›

● ـ افتادن: روی دادن؛ وقوع یافتن

اتّفاقاً ettefāqan: ق. ۱ از روی اتفاق و بدون پیش‌بینی قبلی؛ اتفاقی ‹رفته بودم بازار که ـ او را دیدم› ۲ واژهٔ تأکید برای پاسخ منفی ‹ـ این بهترین پارچه است. ـ من نظر دیگری دارم.›

اتّفاقی[1] ettefāqi: ص. مربوط به اتفاق و تصادف؛ مربوط به یک وضع یا پدیدهٔ ناگهانی و پیش‌بینی نشده ‹مرددهای ـ، فرصتهای ـ›

اتّفاقی[2]: ق. (گ) به‌صورت پیش‌بینی نشده؛ تصادفی؛ ناگهانی ‹ـ چشمم افتاد به ویترین مغازه›

اتّکا etteka: اِ. عمل یا فرایند تکیه کردن

○ ـی بنفس: امیدواری یا پشتگرمی به نیرو، توانایی یا استعداد خویش

نقطهٔ ـ: تکیه‌گاه

● ـ کردن: تکیه کردن؛ پشت به چیزی نهادن ب هـ: ـ داشتن

اتّکال ettekāl: اِ. (اد) عمل یا فرایند توکل کردن

اتّکایی ettekāyi ← بیمهٔ اتکایی، بیمه

اتلاف etlāf: اِ. عمل یا فرایند تلف کردن

● ـ کردن: تباه کردن؛ از میان بردن

اتلال atlāl: ج ← تَل

اتلس atlas ← اَطلَس

اتل‌متل توتوله atal-matal-tutule: اِ. از بازیهای جمعی کودکانه به‌صورت نشسته، که در آن بازیکنان پاهای خود را دراز می‌کنند و استاد با خواندن شعری بازی را رهبری می‌کند

اتم atom: اِ. کوچکترین بخش یک عنصر که در جریان واکنش شیمیایی تغییر نکند و از طریق شیمیایی تخریب‌نشدنی و تقسیم‌ناپذیر باشد، ولو از لحاظ فیزیکی تغییر کند

○ ـِ برانگیخته: اتمی که یک یا چند الکترونش به مدار یا مدارهای بالاتر انتقال یابد

ـِ بُور: تصویری از ساختمان اتم که نیلز بُور عرضه کرده است

ـِ خنثا: اتمی که تعداد الکترونها و پروتونهایش برابر باشد

~ شرودینگر: اتمی با میدان الکتریکی دارای شدتهای متفاوت

~ نامتقارن: اتمی که هر یک از پیوندهایش به اتم یا بنیان دیگری متصل و فاقد صفحهٔ تقارن (صفحهٔ آیینه‌ای) باشد

اتمام etmām :اِ. عمل یا فرایند تمام کردن

● ~ حجت کردن: آخرین سخن را گفتن و در گفتگو را بستن؛ اَلتیماتوم

اتمگرایی atomgarāyi :اِ. فلسفهٔ اتمی؛ اعتقاد به اینکه همهٔ اجسام از ذره‌های بخش‌ناپذیری تشکیل شده که همگی در معرض جاذبه و حرکت است

اتم‌گرم atom-geram :اِ. واحد جرم اتم معادل ۱٫۱۲ جرم اتم کربن خنثا ($۱٫۶۰ \times ۱۰^{-۲۴}$ گرم)

اتمی atomi :ص. مربوط یا منسوب به اتم ⟨بمب ~، نیروگاه ~⟩؛ هسته‌ای

اتمیسم atomism :اِ. اتمگرایی

اتو otu :اِ. اسبابی با یک صفحهٔ صاف و گرم‌شوندهٔ فلزی، یک دسته و محفظه یا دستگاه گرم‌کننده، برای برطرف کردن کیس و چروک پارچه و جامه

○ ~ی بخار: اتویی که بخار لازم برای اتوکشی را خود تولید کند

~ی برقی: اتویی که با نیروی برق گرم می‌شود ب ه: ~ی زغالی

● ~ کردن: قرار دادن چیزی (مانند پارچه یا لباس) در زیر اتو برای از میان بردن چین و چروک سطح آن

~ کشیدن: کشیدن اتو بر سطح چیزی (مانند پارچه یا لباس)

اتوبان otobān :اِ. بزرگراه

اتوبوس otobus :اِ. اتومبیل مسافربری با ظرفیت بیش از بیست سرنشین

○ ~ دوطبقه: اتوبوسی با دو اتاق مسافر بر بالای یکدیگر

~ واحد: اتوبوس متعلق به شرکت اتوبوسرانی شهری ب ه: ~ بیابانی؛ ~ شهری؛ ~ مسافری

اتوبوسرانی rāni ــــ :اِ. حمل و نقل مسافر به‌وسیلهٔ مجموعه‌ای از اتوبوسها در مسیر یا شبکه‌ای معین ⟨خط ~، شرکت ~⟩

اتوبیوگرافی otobiyogerāfi :اِ. شرح حال شخص، که به‌وسیلهٔ خودش نوشته شده باشد؛ خودزندگینامه؛ حسب حال

اتوپیا otopiyā :اِ. مدینهٔ فاضله

اتوپیست[1] otopist :اِ. آنکه ایجاد جامعهٔ آرمانی را ممکن می‌داند

اتوپیست[2]: ص. هوادار ایجاد جامعهٔ آرمانی؛ هوادار ایجاد مدینهٔ فاضله

اتوپیسم otopism :اِ. ۱ اعتقاد به امکان پدید آوردن مدینهٔ فاضله ۲ خیالپروری در زمینه‌های سیاسی و اجتماعی

اتوترانسفورماتور ototerānsformātor :اِ. نوعی ترانسفورماتور با سیم‌پیچی منفرد

اتود etud :اِ. ۱ مطالعهٔ مقدماتی ۲ طراحی مقدماتی ۳ تمرین (بویژه تمرین نقاشی)

اتوریته otorite :اِ. اقتدار

اتوزوم otozom :اِ. (فی) هر یک از ۲۲ جفت کروموزوم غیر جنسی انسان

اتوسرویس otoserwis :اِ. ۱ رسیدگی به خودروهای موتوری از لحاظ تنظیم و روغنکاری و تمیز کردن قطعات و اجزای آن ۲ کارگاهی که عهده‌دار این کارهاست

اتوشویی otushuyi :اِ. ۱ کار اتوکشی و شستشوی ماشینی فراورده‌های پارچه‌ای ۲ کارگاهی که در آن اتوکشی و شستشوی ماشینی انجام می‌گیرد

اتوکار otokār :اِ. اتوبوس

اتوکار otukār ← اُتوکِش

اتوکراسی otokerāsi :اِ. خودکامگی

اتوکسید etoksid :اِ. (شیم) ترکیبی مشتق از اتانل که در آن یک فلز یک‌ظرفیتی جانشین هیدروژن متصل به اکسیژن شده باشد

اتوکش otukesh :اِ. کارگری که کارش اتو کردن جامه و پارچه است؛ اُتوکار

اتوکشی otukeshi :اِ. عمل یا فرایند اتو کشیدن

اتوکشیده otukeshide: ص. (کنا) ۱ صاف و

شق‌ورق ۲ دارای سر و وضع مرتب ⟨آدمِ ~⟩

اتوکلاو otokelâw :اِ. دستگاهی برای ضدعفونی کردن وسایل، با گرم کردن بیش از حدّ بخارِ تحت فشار

اتولیت otolit :اِ. (زیست) ذرات کربنات کلسیم موجود در گوش درونی مهره‌داران که موجب می‌شود جانور موقعیت خود را در رابطه با نیروی جاذبه درک کند

اتولیز otoliz :اِ. خودکافتی

اتوماتیک otomâtik :ص. خودکار

اتوماسیون otomâsiyon :اِ. عمل یا فرایند خودکار کردن

اتومبیل otomobil :اِ. وسیلهٔ نقلیهٔ زمینی چرخدار با نیروی کشش موتوری برای حمل مسافر یا بار، که روی جاده حرکت می‌کند؛ خودرو

○ ~ِ باری: اتومبیلی برای حمل بار

~ِ سواری: اتومبیل کوچک برای حمل کمتر از ده مسافر

~ِ شخصی: اتومبیلی برای استفادهٔ صاحب آن

~ِ کرایه: اتومبیلی برای استفادهٔ موقت در برابر پرداخت کرایه

اتومبیلرانی ـــ rāni :اِ. عمل یا فرایند راندن اتومبیل

اتومبیلرو ـــ rō :ص. مناسب یا ویژهٔ رفت و آمد اتومبیل ⟨در ~، کوچهٔ ~⟩

اتومبیل‌سازی ـــ sāzi :اِ. ۱ عمل ساختن اتومبیل ۲ شغل و پیشهٔ اتومبیل‌ساز ۳ کارخانه‌ای که در آن اتومبیل می‌سازند

اتّهام ettehām /اتّهامها؛ اتّهامات/ :اِ. خطا یا گناهی که به کسی نسبت دهند و هنوز ثابت یا رد نشده باشد؛ تهمت

اتیت etit ← سنگ عقاب، تَنگ

اتیکت etiket :اِ. ۱ برچسب ۲ آداب معاشرت

○ با~: مقیّد به آداب معاشرت

بی~: بی‌تربیت؛ بی‌ادب

اتیل etil :اِ. ۱ نام تجارتی نوعی ترکیب ضدّدقّه در سوخت موتورهای درون‌سوز ۲ از بنیانهای اتانل

اتیلن etilen :اِ. گاز بی‌رنگ و آتش‌زا از دستهٔ هیدروکربنهای سیرنشده

اثاث asās [ج: اثاثه = اسباب خانه] :اِ. ۱ اسبابهای منقول لازم، مفید یا مورد علاقه برای تجهیز یک محل؛ (گ) اثاثیه ۲ (گ) هر یک از آن اسبابها

اثاث‌کشی ـــ keshi :اِ. اسباب‌کشی

اثاثه asāse :اِ. (اد) هر یک از اثاث

اثاثیه asāsiyye :اِ. (گ) اثاث

اثبات esbāt :اِ. عمل یا فرایند معلوم کردن درستی موضوعی به‌صورتی که معمولاً برای دیگران هم از لحاظ منطقی قابل پذیرش باشد

اثبات‌گرایی ـــ garāyi :اِ. دستگاه فلسفی که تنها امور قابل اثبات، پدیده‌های مشهود، روابط عینی و قانونهای تعیین‌کنندهٔ آنها را تصدیق می‌کند، بی‌آنکه به کنجکاوی در علتها و منشأ آنها بپردازد: **مذهب تحقّقی؛ اصالت تحصّل**

اثر asar /اثرها؛ اثرات؛ آثار/ :اِ. ۱ نشان؛ نشانه ⟨~ِ انگشت⟩ ۲ محصول کار هنرمند یا صنعتگر ⟨~ِ هنری، ~ِ ادبی⟩ ۳ آنچه به‌جا مانده ⟨~ِ تاریخی⟩ ۴ آنچه باعث پیدایش تغییر کمّی یا کیفی شود ⟨~ِ دارو، ~ِ موسیقی⟩ ۵ تأثیر ⟨گریه و زاری ~ی ندارد⟩

○ ~ِ اِدیسُن: ۱ (بر) پدیدهٔ انتشار الکترونها از یک رسانای برقی گداخته (فیلامان) در محیط خلأ: **انتشار ترمیونیک؛ پدیدهٔ ترمیونیک؛ ~ِ ریچاردسُن** ۲ آزاد شدن الکترونها یا یونها از یک جسم بر اثر حرارت

~ِ انگشت: لکه یا اثری که از تماس نوک انگشت با جایی در آن باقی می‌ماند، بویژه نقش جوهری خطهای نوک انگشت، که برای شناسایی شخص به‌کار می‌رود

~ِ پیزُوالکتریک: (ف) ۱ پیدایش جریان برق یا قطبش برقی به‌سبب اِعمال فشار یا نیروی مکانیکی به جسم بلوری (مانند کوارتز) ۲ تغییر شکل مکانیکی جسم بلوری براثر اِعمال جریان برق

~ِ ترموالکتریک ← ~ِ سیبک

~ِ تِندال ← ~ِ تیندال

~ِ تیندال: (اپ) انتشار نور مرئی در مسیر یک شعاع نوری (بامه) ناپیوسته به‌نظر می‌رسد (مانند سطح ذره‌های کلوئید در یک محلول کلوئیدی): ~ِ تِندال
~ِ دوپلر: (ف) اصل تغییر بسامد صوت در نتیجهٔ حرکت منبع صوت نسبت به شنونده
~ِ ریچاردسُن ← ~ِ ادیسُن
~ِ زیمان: (ف) تجزیهٔ خط طیفی منتشر از یک جسم واقع در یک میدان مغناطیسی قوی
~ِ سیبک: (بر) پدیدهٔ تولید جریان برق در یک دماجفت: ~ِ ترموالکتریک
~ِ فاراده: (ف) چرخش صفحهٔ ارتعاش نور قطبیده وقتی که از محیط همسانی واقع در یک میدان مغناطیسی بگذرد
~ِ کُونتُون: (مکا) بزرگتر بودن طول موج بازتاب نسبت به طول موج تابش اشعهٔ ایکس بر اجسام
~ِ گلخانه‌ای: (هوا) افزایش دما در سطح زمین و لایه‌های زیرین جوّ بر اثر افزایش دیوکسید کربن در جوّ که موجب جذب پرتو فروسرخ خورشید و مانع بازتاب آن می‌شود
~ِ مویینگی: اثر جاذبهٔ ملکولی میان ملکولهای جسم مایع و جامد که موجب برآمدگی یا فرورفتگی سطح مایع یا بالا رفتن مایع (مثلاً در لولهٔ مویین) در هنگام تماس مایع با سطح جامد می‌شود: مویینگی
~ِ ویگنِر: (ف) اثر حاصل از جابجایی اتمهای یک بلور در نتیجهٔ تحت تابش قرار گرفتن آن بلور
● ~ بخشیدن: موجب پیدایش اثر شدن
~ پذیرفتن: قرار گرفتن در معرض تغییر کمی یا کیفی به‌خاطر اثر چیزی؛ در معرض اثر چیزی قرار گرفتن
~ داشتن: داشتن قابلیت ایجاد تغییر کمّی یا کیفی در چیزی
~ کردن: پدید آوردن تغییر کمی یا کیفی: ~ گذاشتن
اثربخش bakhsh ـــ : ص. موجب تغییر کیفی یا کمّی در چیزی
اثرپذیر pazir ـــ : ص. دارای توانایی یا حالت اثرپذیری
اثرپذیری paziri ـــ : اِ. وضع یا کیفیت تغییر کردن از اثر چیزی
اثنا asnā : ق. فاصلهٔ زمانی میان آغاز و پایان یک فرایند یا واقع شدن دو رویداد <در ~ی کار دستش زخمی شد. در این ~ برادرش هم آمد>
○ در ~ی: در خلال؛ در میان؛ در طیّ
در این ~: در این هنگام؛ در این میان
اثناعشر ashar ـــ : اِ. ۱ دوازده ۲ دوازدهه * اثنیٰ عشَر
اثناعشری ashari ـــ ← شیعهٔ اثناعشری، شیعه
اثنیٰ عشر ashar ـــ ← اَثناعشَر
اثیر asir : اِ. ۱ (قد) کرهٔ آتشینی که گمان می‌شد بر فراز جوّ زمین قرار دارد ۲ ← اِتِر-۲
اثیری asiri : ص. ۱ از جنس اثیر ۲ (مجـا) رقیق؛ سیال و نامرئی
اجابت ejābat : اِ. ۱ پاسخگویی ۲ پذیرش
○ ~ِ دعا: پذیرفته شدن دعا
~ِ مزاج: کار کردن شکم
● ~ شدن: پذیرفته شدن
~ کردن: ۱ پذیرفتن ۲ به‌جای آوردن
اجاره ejāre : اِ. ۱ حق استفاده از جایی یا چیزی در برابر پرداخت مبلغی معین در مدت معین؛ کرایه ۲ (فق) عقدی که به‌موجب آن مستأجر تنها حق بهره‌برداری از مورد اجاره را دارد و مالک سود، محصول یا کاربرد آن می‌شود ۳ (گ) اجاره‌بها
○ مورد ~: آنچه اجاره‌دار در ازای اجاره‌بها، به مستأجر واگذارد
● ~ دادن: حق استفاده از چیزی را در برابر اجاره‌بهای معین به کسی واگذاشتن ب هـ: ~ کردن
اجاره‌ای ejārei : ص. ۱ مناسب یا در معرض اجاره ۲ اجاره شده
اجاره‌بها ejāre-bahā : اِ. آنچه مستأجر در برابر مورد اجاره، به اجاره‌دار می‌دهد؛ مال‌الاجاره؛ اجرت‌المثل
اجاره‌دار ejāre-dār : اِ. موجر
اجاره‌نامچه ejāre-nāmche : اِ. (گ) اجاره‌نامه

اجاره‌نامه ejāre-nāme :اِ. سندی که شرح و شرایط اجاره در آن نوشته می‌شود

اجاره‌نشین ejāre-neshin :اِ. مستأجر

اجازات ejāzāt : ج ← اِجازه

اجازه ejāze /اجازه‌ها؛ اجازات/ :اِ. عمل روا شمردن کاری و موافقت کردن با آن از سوی کسی که نسبت به آن کار صاحب حق باشد

● ~ خواستن: خواستن موافقت کسی با انجام کاری

~ دادن: روا داشتن

~ داشتن: داشتن حق برای انجام کاری

~ گرفتن: ۱ اجازه خواستن ۲ به‌دست آوردن اجازه: ~ یافتن

اجازه‌نامه ـــ nāme :اِ. پروانه؛ جواز

اجاق ojāq :اِ. ۱ وسیلهٔ ثابت یا متحرک گرمازا برای گرم کردن یا پختن چیزی بر روی آن ۲ خاندان؛ دودمان ۳ ولی؛ قدیس ۴ گور یا آرامگاه چنان کسی

○ ~ِ روشن: صاحب فرزند

~ِ کور: عقیم؛ بی‌فرزند

اجامر و اوباش ajāmero-ōbāsh :اِ. مردم ولگرد دارای رفتار ضد اجتماعی

اجانب ajāneb : ج ← اَجنَبی

اجبار ejbār :اِ. ۱ عمل یا فرایند وادار ساختن کسی به انجام دادن کاری، با بهره‌گیری از زور یا فشار ۲ ناگزیری؛ ناچاری ۳ زور و فشار

اجباراً ejbāran : ق. از روی اجبار؛ به‌طور ناگزیر

اجباری[۱] ejbāri :اِ. (گ، کنا) خدمت نظام‌وظیفه؛ سربازی

اجباری[۲] : ص. دارای وضع یا کیفیت اجبار؛ ناگزیر ⟨اقامتِ ~⟩

اجتماع ejtemā' /اجتماعها؛ اجتماعات/ :اِ. ۱ عمل گرد آمدن در یک‌جا ۲ انجمن ۳ جمع شدن افراد برای زندگی با هم در یک جامعهٔ کمابیش منظم ۴ جامعه ۵ (نج) قرار گرفتن خورشید و ماه در یک بخش از دایرةالبروج

○ ~ِ مجموعه‌ها: (ریا) مجموعه‌ای که هر یک از عضوهای مجموعهٔ موردنظر دست‌کم یک‌بار در آن آمده باشد ⟨مجموعهٔ A,B,C,D ~ دو مجموعهٔ A,B,C و A,D است⟩

~ِ نَقیضَین: اجتماع دو چیز ناسازگار

اجتماعی ejtemā'i : ص. ۱ منسوب به اجتماع ۲ دارای عادت یا غریزهٔ زندگی کردن با دیگران و در میان جمعیت ⟨حشراتِ ~⟩ ۳ علاقه‌مند به معاشرت با دیگران ۴ علاقه‌مند به منافع و مسایل اجتماع

اجتناب ejtenāb :اِ. دوری؛ کناره‌جویی

● ~ کردن: دوری جستن؛ کناره جستن

اجتناب‌پذیر ـــ pazir : ص. دارای امکان دوری جستن و کنار ماندن از آن

اجتناب‌ناپذیر ـــ nāpazir : ص. ناگزیر

اجتهاد ejtehād /اجتهادها؛ اجتهادات/ :اِ. ۱ استنباط مسایل شرعی از قرآن و احادیث و اخبار ۲ عمل یا شغل مجتهد ۳ کوشش

● به درجهٔ ~ رسیدن: ۱ مجتهد شدن ۲ صاحب رأی در موضوعی شدن (معمولاً در امور شرعی)

اجحاف ejhāf /اجحافها؛ اجحافات/ :اِ. عمل دور از انصاف

اجداد ajdād :اِ. ۱ ج ← جَد ۲ پدرانِ پدر یا مادر؛ نیاکان

اجر ajr :اِ. پاداش

○ بی ~ و منت: بی چشمداشت؛ رایگان

اجرا ejrā /اجراها؛ اجراآت/ ۱ عمل یا فرایند اجرا کردن ⟨~ی قانون، ~ی حکم، ~ی برنامه، ~ی آتش⟩ ۲ اداره‌ای که کارش عملی کردن رأی مقامهای قانونی است ⟨~ی ثبت، ~ی دادگستری⟩

○ ~ی آتش: تیراندازی

● ~ کردن: عمل کردن بر اساس یک رأی، تصمیم یا فرمان ⟨آن قانون دیگر ~ نمی‌شود. فرمان ~ شد. نظر آقای رییس را ~ کنید.⟩: بـه ~ درآوردن

ب هـ: ~ شدن

به ~ گذاشتن طلب: وصول کردن طلب از راه قانونی

اجرائیات ejrā'iyyāt [ج: اجرائیّه] :اِ. ۱ دایره‌ای در دژبانی ارتش که در حکم ضابط دادگستری است ۲ دایره‌ای در ادارهٔ راهنمایی و رانندگی که کارش

رسیدگی به تخلفهای رانندگی است

اجرائیّه ejrā'iyye :اِ. حُکمی که ادارهٔ اجرا مسئول به‌کار بستن آن باشد و معمولاً مربوط به امور حقوقی است (مانند تخلیهٔ ملک و ضبط اموال بدهکار)

اجرام ajrām : ج ← جِرم

اجرت ojrat :اِ. مزد

اجرت‌المثل ojratol-mesl :اِ. اجاره‌بها

اجرت‌المسمّیٰ ojratol-mosammā :اِ. اجاره‌بهایی که در اجاره‌نامه ذکر شده باشد

اجزا ajzā : ۱ ج ← جُزء ۲ ج ← جُزؤ

اجساد ajsād : ج ← جَسَد

اجسام ajsām : ج ← جِسم

اجق‌وجق ajaq-wajaq : ص. (گ) رنگارنگ با ترکیب عجیب و ناهماهنگ، بویژه در لباس

اجل ajal :اِ. ۱ زمان مرگ ۲ مرگ

○ ~ِ معلّق: (کنا) مرگ ناگهانی

اجل ajal(l) : ص. بسیار بزرگوار

اجلاس ejlās /اجلاسها؛ اجلاسات/:اِ. نشست؛ گردهمایی برای گفتگو و رایزنی؛ اِجلاسیّه

● ~ داشتن: نشست داشتن

~ کردن: برای برگزاری اجلاس گرد آمدن

اجلاسیّه ejlāsiyye :اِ. ۱ گردهمایی برای گفتگو و رایزنی؛ اجلاس ۲ مکان انجام گرفتن این کار

اجلال ejlāl :اِ. (اد) بزرگداشت؛ گرامیداشت

اجل‌برگشته ajal-bargashte : ص. ویژگی آنکه در معرض حادثهٔ مرگبار قرار گیرد

اجلّه ajelle [ج: جلیل]: اِ. (اد) دارندگان بزرگی و شوکت؛ بزرگان

اجماع ejmā' :اِ. ۱ همداستانی ۲ (فق) پذیرش موضوعی به‌وسیلهٔ همهٔ مسلمانان (یا فقیهان مسلمان)

اجماعاً ejmā'an : ق. به‌صورت جمعی؛ به‌صورت همگانی ‹~ صلوات بفرستید›

اجمال ejmāl : ص. ۱ کلی ۲ مختصر

اجمالاً ejmālan : ق. ۱ باختصار ۲ به‌طور سربسته و کلی

اجمالی ejmāli : ص. مختصر ‹نظرِ ~›

اجناس ajnās : ج ← جِنس

اجنبی [۱] ajnabi /اجنبی‌ها؛ اجانب/:اِ. بیگانه؛ خارجی

اجنبی [۲]: ص. مربوط یا متعلق به بیگانه یا خارجی ‹نیروی ~، مرد ~›

اجنّه ajenne : ج ← جِن

اجوف ajwaf : ص. (اد) میان‌تهی؛ درون خالی؛ کاواک؛ پوک ‹وریدِ ~›

اجیر ajir :اِ. مزدور؛ مزدبگیر ب هـ: ~ کردن؛ ~ شدن

احادیث ahādis : ج ← حدیث

احاطه ehāte :اِ. ۱ عمل یا فرایند محیط شدن الف) گرداگرد چیزی را فرا گرفتن ب) بر همهٔ جنبه‌های موضوعی آگاهی داشتن

● ~ داشتن: آگاهی همه‌جانبه داشتن

~ کردن: گرداگرد چیزی را گرفتن ب هـ: ~ شدن

احاله ehāle :اِ. ۱ واگذاری کاری به‌دیگری؛ ارجاع؛ حواله ۲ (حق) خارج شدن دادگاه از صلاحیت رسیدگی به یک دعوا و فرستادن پرونده به‌جای دیگر ب هـ: ~ دادن؛ ~ کردن

احتجاج ehtejāj /احتجاجها؛ احتجاجات/:اِ. استدلال در ردّ دلیلهای دیگری یا در پاسخ به اعتراضهای او (تو: احتجاج در عرف زبان فارسی امروز بیشتر جنبهٔ استدلال برای اثبات ادعا را دارد تا کشف حقیقت)

احتراز ehterāz :اِ. پرهیز؛ دوری

احتراق ehterāq :اِ. عمل یا فرایند سوختن

○ ~ِ کامل: (شیم) ترکیب کامل مواد سوختنی با اکسیژن به‌شرط وجود حرارت، اکسیژن کافی و اختلاط مناسب در زمان مناسب

~ِ ناقص: (شیم) اکسیده نشدن کامل مواد سوختنی و تشکیل منواکسید کربن (دوده)

اتاقِ ~ ← اُتاق

احترام ehterām /احترامها؛ احترامات/:اِ. رفتاری که نشانهٔ پذیرش ارزش، اهمیت و مقام والای کسی یا چیزی باشد؛ پاس؛ حرمت؛ بزرگداشت

○ ~ِ نظامی: ایستادن به‌حالت خبردار روبروی کسی و قرار دادن انگشتان دست راست به‌روی شقیقه، به‌طوری که کف دست راست گشوده و رو به مخاطب باشد

● ~ گذاشتن: کسی یا چیزی را بزرگ داشتن ب هـ: ~ کردن، ~ بجای آوردن

احتراماً ehterāman : ق. با احترام

احتساب ehtesāb : اِ. ۱ شمارش؛ محاسبه ۲ (قد) کارهایی که بر عهدهٔ مُحتَسِب بود ۳ (فق) امر به معروف یا نهی از منکر

احتشام ehteshām : اِ. شکوه؛ جاه

احتضار ehtezār : اِ. وضع یا کیفیت جان دادن و در آستانهٔ مرگ بودن

احتقان ehteqān : اِ. (پز) تجمع غیر عادی مواد در بدن که موجب گرفتگی مجرایی شود (مانند احتقان بینی)

○ ~ِ بینی: گرفتگی بینی

~ِ پستان: پر شدن زیادتر از حد حفره‌های شیری

~ِ سینه: گرفتگی سینه

احتکار ehtekār : اِ. ۱ گردآوری چیزی بیش از اندازهٔ نیاز ۲ (اق) نگهداری کالا به‌منظور کاهش عرضه، افزایش بها و سودجویی بیشتر

● ~ کردن: انبار کردن کالا به‌منظور گران فروختن آن

احتکاری ehtekāri : ص. (کالای) احتکار شده

احتلام ehtelām : اِ. خروج غیر ارادی منی در خواب که معمولاً با دیدن خوابهای جنسی همراه است

احتمال ehtemāl /احتمالها؛ احتمالات/ : اِ. ۱ گمانِ نزدیک به یقین که هنوز ثابت نشده باشد ۲ (ریا) نسبت حالتهای مطلوب به کلیهٔ حالتهای ممکن و محدود، به‌شرط آنکه امکان وقوع کلیهٔ حالتها یکسان باشد

○ ~ِ قریب به یقین: گمان نزدیک به اطمینان: به ~ِ قوی

● ~ دادن: تصور کردن

~ داشتن: امکان داشتن

احتمالاً ehtemālan : ق. شاید

احتمالی ehtemāli : ص. دارای احتمال؛ دارای امکان

واقع شدن یا روی دادن

احتیاج ehtiyāj /احتیاجها؛ احتیاجات/ : اِ. نیاز

● ~ افتادن: نیازمند گشتن

~ داشتن: نیازمند بودن

احتیاط ehtiyāt /احتیاطها؛ احتیاطات/ : اِ. ۱ دوراندیشی؛ محکم‌کاری ۲ نگرانی و احساس مسئولیت نسبت به احتمال خطر ۳ (نظ) بخشی از نیروها که فرماندهی، آنها را برای هنگام ضرورت در پشت واحدهای درگیر نگه می‌دارد ۴ (نظ) بخشی از نیروی نظامی کشور که در شمار یگانهای ارتش نباشد

○ افسرِ ~ ← افسر

دورهٔ ~: (نظ) دورهٔ آموزش نظامی برای نیروهای احتیاط که خدمت وظیفهٔ عمومی را انجام داده‌اند

● ~ داشتن: (اصل) حلال و حرام یا پاک و ناپاکی چیزی معلوم نبودن

~ کردن: هوشیاری به‌کار بردن؛ با تدبیر کار کردن

احتیاطاً ehtiyātan : ق. از روی احتیاط؛ برای احتیاط

احتیاط‌کار ehtiyāt-kār : ص. دوراندیش

احتیاط‌کاری ehtiyāt-kāri : اِ. عمل ناشی از دوراندیشی و پیش‌بینی امکان یا احتمال خطر یا زیان

احتیاطی ehtiyāti : ص. مربوط یا منسوب به احتیاط <اقدامهای ~>

احجار ahjār : ج ← حَجَر

احد ahad : ص. (اد) یکتا؛ یگانه؛ فرد

احداث ehdās : اِ. عمل پدید آوردن یا بر پا داشتن

احدالنّاس ahadon-nās : اصط. هیچکس <در خیابان ~ی دیده نمی‌شد>

احدیّت ahadiyyat : اِ. (اد) یگانگی؛ یکتایی

احرار ahrār [ج: حُرّ horr = آزاده]: اِ. (اد) ۱ آزادگان؛ رادمردان ۲ آزادیخواهان

احراز ehrāz : اِ. (اد) دستیابی

● ~ کردن: به‌دست آوردن؛ دارا شدن

احرام ehrām : اِ. ۱ جامه‌ای شامل دو قطعه پارچهٔ نادوخته که برای انجام مراسم حج می‌پوشند ۲ آهنگِ حج ۳ تحریم بعضی چیزها بر خود (در ایام حج)

● ~ بستن: ۱ جامهٔ ویژهٔ حج پوشیدن ۲ آهنگ حج

کردن

~ گرفتن: مراسم حج بجا آوردن

احرامی ehrāmi :اِ. نوعی سجادهٔ پنبه‌ای با نقشهای سیاه یا آبی بر زمینهٔ سفید که بر آن نماز می‌گزارند

احزاب ahzāb : ج ← حِزب

احساس ehsās /احساسها؛ احساسات/ :اِ. ۱ دریافت؛ دَرک؛ آگاهی ۲ (روان) الف) واکنش دستگاه عصبی یا حواس نسبت به تحریکی که از راه اعصاب حسی به مغز منتقل می‌شود ب) فرایند درک ذهنی ناشی از تأثر بدنی به‌واسطهٔ تحریک خارجی و عضوی ‹~ِ سردی، ~ِ گرمی، ~ِ درد›

○ با ~: ۱ دارای احساس؛ دارای قابلیت واکنش عصبی ۲ همراه با هیجان و تأثر؛ دارای هیجان و تأثر

احساسات ehsāsāt :اِ. ۱ ج ← اِحساس ۲ واکنش عاطفی و هیجانی نسبت به کسی یا چیزی ‹مردم ابراز ~ کردند. ~ِ بشردوستانه›

احساساتی ehsāsāti :ص. ۱ دستخوش هیجان عاطفی ۲ دارای حساسیت عاطفی زیاد؛ حساس

احساسی ehsāsi :ص. ۱ مربوط یا منسوب به احساس ۲ عاطفی؛ غیر استدلالی

احسان ehsān :اِ. نیکی و بخشش در راه جلب خشنودی خدا ب هـ: ~ کردن

احسن ahsan :ص. (اد) نیکوتر؛ بهتر

○ به‌نحوِ ~: به بهترین روش

احسنت ahsant :صو. آفرین (بر تو)

احشا ahshā [ج: حشا = آنچه درون چیزی می‌گذارند]: اِ. اندامهای درون شکم (مانند کبد، طحال، کلیه ...)

احشام ahshām :اِ. ۱ ج ← حَشَم ۲ گلهٔ گاو و گوسفند؛ دام

احصا ehsā :اِ. (قد) شمارش

● ~ کردن: شمردن

احصائیّه ehsā'iyye :اِ. (قد) آمار

○ ادارهٔ ~: ادارهٔ آمار

احضار ehzār :اِ. (اد) عمل یا فرایند به حضور طلبیدن

○ ~ِ ارواح: فراخواندن روح مردگان توسط کسانی که مدعی ارتباط با ارواح هستند

● ~ کردن: فراخواندن؛ به حضور خواستن ب هـ: ~ شدن

احضارنامه ـــ nāme :اِ. (حق) ورقه‌ای که در آن مرجع قضایی امر به حضور متهم، گواه یا مطلع در دادگاه کند: اِحضاریّه؛ خواست بَرگ

احضاریّه ehzāriyye ← اِحضارنامه

احفاد ahfād [ج: حفد hafad = نوه]: اِ. (اد) نوادگان؛ فرزندزادگان

احق ahaq(q) :ص. (اد) شایسته‌تر؛ سزاوارتر

احقاق ehqāq :اِ. عمل گرفتن حق

○ ~ِ حق: رساندن حق به صاحب آن؛ حق گرفتن

احکام ahkām : ج ← حُکم

○ ~ِ شرعی: آرا و فتواهای شرعی

~ِ عَشَره: فرمانهای دهگانه؛ فرمانهایی که حضرت موسیٰ آورده

احلام ahlām [ج: حلم holm = رویا؛ خواب]: اِ. (اد) رویاهای خوش

احمق[1] ahmaq /احمقها؛ احمقان؛ حُمقا/: اِ. کسی که از هوش یا توانایی ذهنی ناچیزی برخوردار است

احمق[2]: ص. فاقد نیروی عقلی کافی یا متعارف؛ نادان؛ ساده‌لوح؛ گول؛ کودن

● ~ خواندن: کسی را نادان و گول دانستن: ~ شمردن ب هـ: ~ شدن

احمقانه ahmaqāne :ق. از روی نادانی؛ احمق‌وار

احمقی ahmaqi :اِ. گولی؛ بی‌خردی

احوال ahwāl /احوالها؛ احوالات/ :اِ. ۱ ج ← حال ۲ چگونگی وضع مزاجی (تندرستی یا بیماری) ۳ کردار؛ کار و بار ۴ سرگذشت ۵ (حق) مجموع اوصاف یک شخص از نظر قانون مدنی، از قبیل اهلیت، اقامتگاه، تابعیت، ازدواج

○ مریض ~: آنکه ظاهری بیمار گونه دارد؛ آنکه ظاهرش حاکی از ناسلامتی اوست؛ ناخوش‌احوال

● ~ گرفتن: از وضع و حال کسی یا چیزی جویا شدن

~ نپرسیدن: (کنا) بی‌اعتنایی کردن

حالُ‌و~ کردن: احوالپرسی کردن

احوالپرسی porsi ـــ :اِ. پرسش از چگونگی حال کسی

احول ahwal :ص. (اد، نا) لوچ

احیا[1] ahyā :اِ. شب‌زنده‌داری

○ شبهای ~: (اسل) شبهای نوزدهم، بیست و یکم و بیست و سوم ماه رمضان ب هـ: ایامِ ~؛ روزهای ~

● ~ گرفتن: انجام دادن آداب شبهای احیا

احیا[2] ehyā :اِ. ۱ عمل زنده کردن ۲ آبادسازی ‹~ی جنگل، ~ی زمین› ۳ (شیم) فرایند اضافه شدن یک (یاچند) الکترون به اتم یا یون یک ماده همراه با کاهش ظرفیت

احیاناً ahyānan :ق. بر حسب اتفاق، تصادف یا احتمال؛ به‌طور تصادفی یا احتمالی ‹~ علی را ندیده‌ای؟ ~ می‌توانی پولی به من بدهی؟ ~ ممکن است باران بیاید›

اخ akh :ص. (کو) بد

● ~واوخ کردن: بیزاری نشان دادن

اخ okh :صو. ۱ از اصوات عاطفی حاکی از درد یا لذت ۲ ← آخ

اَخاذ akhkhāz :ص. دارای عادت یا گرایش به اخاذی

اَخاذی akhkhāzi :اِ. عمل یا فرایند گرفتن چیزی از دیگران بناحق (معمولاً به‌صورت رشوه، باج یا حق سکوت)؛ گوشبری؛ تلکه

اخبار akhbār :ج ← خَبَر

اخباری akhbāri :اِ. مکتبی در فقه شیعه که برای حدیث و خبر بیش از دلایل عقلی و استنباطی ارزش قابل است؛ مق: اُصولی

اخت okht :ص. (گ) دارای انس و الفت؛ مأنوس؛ دمساز

● ~ شدن: انس گرفتن ‹شهین و شاهین با هم کاملاً ~ شده بودند. او بزودی با زنهای همسایه ~ شد و از تنهایی درآمد›

اختاپوس okhtāpus اِ. هشت پا

اختتام ekhtetām :اِ. پایان

● ~ پذیرفتن: پایان یافتن: ~ گرفتن

اختتامیّه ekhtetāmiyye :ص. مربوط یا منسوب به اختتام؛ پایانی ‹مراسمِ ~›

اختر[1] akhtar /اخترها؛ اختران/:اِ. ۱ ستاره ۲ هر نوع جرم روشن آسمانی ۳ (اد) بخت و سرنوشت

○ نیک~: نیکبخت

بد~: بدبخت

اختر[2]:اِ. ۱ تیره‌ای از گیاهان تک‌لپه ویژهٔ نواحی گرمسیری دارای یک پرچم، یک کیسهٔ گرده در پرچم، لعاب در ساقه و تخمکهای فراوان در هر یک از سه پوشینه ۲ گیاه زینتی گرمسیری از تیرهٔ اختر با ساقه‌های ظریف و بلند، برگهای بسیار پهن و دانه‌های سخت تسبیح مانند ۳ گل آن گیاه که دارای گلبرگهای پهن و رنگارنگ است؛ گل اختر

اختراع ekhterā' /اختراعها؛ اختراعات/:اِ. ۱ عمل یا فرایند ساختن چیزی یا پدید آوردن روشی که پیشتر وجود نداشته است ۲ آنچه با بهره‌گیری از تخیل، ابتکار و تجربه (بدون آگاهی از وجود نمونهٔ قبلی، یا برای نخستین بار) ساخته شود

● ~ کردن: ساختن یا پدید آوردن چیزی تازه و بی‌سابقه

اختراعی ekhterā'i :ص. ۱ منسوب به اختراع ۲ اختراع شده ۳ (کنا) ساختگی؛ جعلی

اختربینی akhtarbini ← اَختَرشُماری

اخترسرا akhtarsarā :اِ. آسمان‌نما

اخترسنجی akhtarsanji :اِ. بررسی علمی وضعیت و حرکتهای جرمهای آسمانی

اخترشماری akhtarshomāri :اِ. بیان سرنوشت کسی یا آیندهٔ چیزی از روی حرکت اختران: اَختَربینی؛ اَختَرگویی

اخترشناسی akhtarshenāsi :اِ. دانش کشف، مشاهده و بررسی جرمهای آسمانی؛ علم نجوم ب هـ: اَختَرشناس

اختر فیزیک akhtarfizik :اِ. شاخه‌ای از اخترشناسی که در باب خواص فیزیکی جرمهای کیهانی بحث می‌کند (از قبیل درخشش، قدر، جرم، چگالی، دما و ترکیب و منشأ تحول آنها)

اخترگویی akhtarguyi ← اَختَرشُماری

اختـرنگـاری akhtarnegāri :اِ. شـاخـه‌ای از دانـش اخترشناسی مربوط به ترسیم نقشه‌های کیهانی و توصیف آسمان

اختروش akhtarwash ← سَیّارَک

اختصار ekhtesār /اختصارها؛ اختصارات/ :اِ. وضع یا کیفیت مختصر بودن

● ~ کردن: بسنده شدن

اختصاری ekhtesāri :ص. کوتاه شده

○ نشانه‌های ~: حرفها یا نشانه‌های کوتاه‌شده که به‌جای عبارتها یا نامها می‌گذارند (مانند «ع» به‌جای علیه‌السلام و «ج» به‌جای جلد)؛ علامتهای اختصاری

اختصاص ekhtesās /اختصاصها؛ اختصاصات/ :اِ. ۱ عمل مخصوص کردن ۲ ویژگی

● ~ دادن: به کسی یا چیزی واگذاشتن

اختصـاصاً ekhtesāsan :ق. به‌صورت اختصـاصی؛ به‌طور خاص

اختصاصی ekhtesāsi :ص. ویژه ‹اتاق ~، ماشینِ ~›

اختفا ekhtefā :اِ. ۱ پنهانی ۲ عمل پنهان شدن یا پنهان کردن

● در ~ زیستن: پنهان زیستن

اختگی akhtegi :اِ. وضع یا کیفیت اخته بودن

اختلاج ekhtelāj :اِ. ۱ لرزش؛ پرش ۲ (پز) گرفتگی ناگهانی و غیرارادی یک یا گروهی ماهیچه که با درد همراه است: ~ِ اعضا ۳ حرکت غیرارادی اندامها (مانند پریدن پلک چشم یا پریدن ابرو)

اختـلاس ekhtelās :اِ. دزدی؛ بـویـژه از راه نیرنـگ و ظاهرسازی (مانند دزدی کارمند از دارایی مؤسسه‌ای که در آن کار می‌کند)

اختلاط ekhtelāt :اِ. ۱ عمل یا فرایند مخلوط شدن ۲ (گ) گفتگوی دوستانه

● ~ کردن: دوستانه گفتگو کردن

اختــــلاط‌وامتــــزاج ekhtelāto-emtezāj :اِ. از موضوعهای حساب مقدماتی برای تعیین عیار شمشی مرکب از چند فلز یا قیمت مخلوطی از چند شیء

اختلاف ekhtelāf /اختلافها؛ اختلافات/ :اِ. ۱ فرق؛ تفاوت ۲ گوناگونی ۳ ناسازگاری

○ ~ِ پتانسیل: ۱ (ف) کاری که یک واحد بـار بـرای حـرکت از نقطـه‌ای به نقطهٔ دیگر بایـد انجـام دهـد ۲ (بر) اختلاف فشار برق میان دو نقطه در یک مدار الکتریکی، که از مقاومت در برابر جریان برق ناشی شده باشد

~ِ سطح: ۱ گوناگونی سطح ۲ اختلاف در بلندی دو چیز نسبت به یکدیگر

~ِ سلیقه: ناسازگاری سلیقه

~ِ منظر: تغییر وضع ظاهری یک شیء برحسب تغییر وضع شخص ناظر

اختلال ekhtelāl /اختلالها؛ اختلالات/ :اِ. آشفتگی؛ نابسامانی؛ پریشانی ‹~ِ امور، ~ِ حواس›

○ ~ِ رادیویی: پارازیت

~ِ روانی: روانپریشی

اختناق ekhtenāq :اِ. ۱ گرفتگی مجرای یک سیال، بویژه گرفتگی راه تنفس؛ خفگی ۲ (سیا) خفقان

○ ~ِ صدری: (پز) حمله قلبی

اختـه akhte :ص. ۱ صفـت انسـان یـا حیـوانـی کـه خایه‌اش را بیرون آورده باشند ۲ الف) صفت انسان یا حیوان فاقد نیروی جنسی ب) (کنا) فاقد زور و دلیری

● ~ کردن: ۱ درآوردن خایهٔ انسان یا حیوان ۲ (کنا) کسی را سرکوب و سخت زبون کردن

اختیار ekhtiyār /اختیارها؛ اختیارات/ :اِ. ۱ آزادی در عمل ۲ گزینش

● ~ِ تام داشتن: به انجام هر کاری آزاد بودن

~ دارید: ۱ آزادید ۲ ممکن نیست؛ نمی‌شود ‹~ دارید، این حرفها کدام است، مگر می‌گذارم بروید›

~ کردن: برگزیدن

اختیـاری[۱] ekhtiyāri :ص. دارای وضـع یـا کیفیـت ناشی از اختیار

اختیاری[۲] :ق. از روی اختیار و با قصد و تصمیم خود شخص

○ چهار دیـواری ~: هـر کسـی در میـان چهـار دیـوار خانه‌اش آزاد است

درسهای ~: درسهایی که دانشجو در انتخابشان آزاد است

اخذ akhz :اِ. عمل گرفتن (تو: همیشه در فارسی با واژهٔ دیگر و به معنی گرفتن می آید)

○ ~ِ آرا: رأی گیری

~ِ تصمیم: تصمیم گیری

~ُ و قبض: گرفت و گیر

● ~ کردن: گرفتن

اخرا okhrā :اِ. هر یک از خاکهای دارای اکسید فلزی، بویژه خاک اکسید آهن، معمولاً به رنگ سرخ: گِلِ ~

اخراج ekhrāj :اِ. عمل یا فرایند بیرون کردن یا راندن از جایی

● ~ بودن: (گ) راندنی یا رانده شدن ‹مدیر پرونده‌اش را داد دستش و گفت: تو ~ی›

~ شدن: رانده شدن

~ کردن: راندن

اخراجی ekhrāji :ص. اخراج شده ‹کارمند ~ِ ارتش›

○ کارگرِ ~: کارگری که از کارخانه رانده شده باشد

اخروی okhrawi :ص. مربوط یا منسوب به آخرت

اخرٰی okhrā ← آخِرَت

اخش okhesh :صو. از اصوات عاطفی حاکی از لذت و خوشی

اخص akhas(s) :ص. ۱ ویژه ۲ برگزیده

○ به طورِ ~: بویژه

به معنی ~: در معنی ویژه

اخطار ekhtār :اِ. ۱ یادآوری در مورد لزوم، ضرورت یا پرهیز از انجام دادن کاری ۲ اعلام خطر

اخطارنامه ـــ nāme :اِ. نامهٔ رسمی که از سوی یک مقام قضایی یا اداری برای یاداوری یا آگاه‌سازی از مطلبی صادر شود: اِخطاریّه

اخطاریّه ekhtāriyye ← اِخطارنامه

اخفا ekhfā :اِ. (اد) عمل یا فرایند پنهان کردن

○ ~ی اشیا: پنهان کردن مال

~ی مجرم: پنهان کردن بزهکار

اخگر akhgar /اخگرها، اخگران/: اِ. (اد) پارهٔ بسیار کوچک آتش، جرقه

اخلاص ekhlās :اِ. ۱ پاکی، بی‌آلایشی ۲ پاکبازی در دوستی

اخلاط akhlāt :ج ← خِلط

اخلاف akhlāf :اِ. ۱ ج ← خَلَف[1] ۲ کسانی که از نسل شخص، دودمان یا قومی متعلق به زمان گذشته، باقی مانده باشند ۳ جانشینان ‹~ صفویان هم در تاراج و کشتار از آنان دست کمی نداشتند›

اخلاق akhlāq :اِ. ۱ ج ← خُلق ۲ شیوه‌های رفتاری یک فرد، گروه یا جامعه که ناشی از نظام ارزشی باشد ۳ رفتار شایسته

○ ~ِ اجتماعی: شیوه‌های رفتاری مرسوم در جامعه: ~ِ عمومی

~ِ اسلامی: شیوه‌های رفتاری منطبق با آموزشهای اسلام

~ِ حرفه‌ای ← ~ِ کار

~ِ شغلی ← ~ِ کار

~ِ عمومی ← ~ِ اجتماعی

~ِ کار: شیوه‌های رفتاری متداول در میان اهل یک حرفه ‹~ِ پزشکی، ~ِ نظامی›: ~ِ حرفه‌ای؛ ~ِ شغلی

بد ~: ۱ کسی که شیوه‌های رفتاری او با ارزشهای رفتاری مسلط بر جامعه ناسازگار باشد ۲ دارای رفتار پرخاشجویانه؛ بد خو؛ بد رفتار ب هـ: خوش ~

علمِ ~: بررسی فلسفی موضوعهایی همچون خوب و بد، درست و نادرست، حق و وظیفه

اخلاقی akhlāqi :ص. ۱ مربوط یا منسوب به اخلاق ‹داستانِ ~› ۲ سازگار و هماهنگ با اخلاق ‹نارو زدن به دوستان ~ نیست›

○ ارزشهای ~: شیوه‌های رفتاری پذیرفته شده به‌وسیلهٔ اکثریت افراد یک جامعه یا گروه

اصول ~: اصول پذیرفته شده برای شیوه‌های رفتاری

اخلاقیّات akhlāqiyyāt [ج: اخلاقیّه akhlāqiyye = اخلاق]: اِ. امور مربوط به اخلاق

اخلال ekhlāl :اِ. عمل برهم زدن نظم یا جریان طبیعی چیزی و ایجاد آشفتگی یا وقفه در آن

اخلالگر [۱] gar ـــ : اِ. آنکه در کاری بویژه در نظم و امنیت جامعه اخلال کند

اخلالگر [۲]: ص. دارای توانایی یا عادت اخلال کردن

اخلالگری gari ـــ : اِ. ۱ عمل یا فرایند اخلال کردن ۲ وضع یا کیفیت اخلالگر بودن

اخم akhm : اِ. (گ) جمع شدن و درهم رفتن اعضای صورت به‌نشانهٔ ناخشنودی، اندوه یا خشم

● ~ کردن: رو ترش کردن؛ چهره درهم کشیدن

اخمو akhmu : ص. (گ) ترشرو

اخم‌وتخم akhmo-takhm : اِ. ترشرویی و تندی؛ ترشرویی همراه با سخن تند

اخوان akhawān [تثنیه: اخ akh = برادر]: اِ. ۱ دو برادر ۲ برادران

اخوان ekhwān [ج: اخ = برادر]: اِ. (نا) برادران

اخوّت okhowwat : اِ. (اد) برادری

اخ‌وتف akho-tof : اِ. (گ) آب دهان؛ اخلاط گلو و دهان

● ~ کردن: ۱ اخلاط دهان و گلو را با صدا بیرون ریختن ۲ (کنا) بیزاری نشان دادن

اخوی akhawi : اِ. ۱ برادر من ‹دیروز ~ از مسافرت برگشت› ۲ برادر ‹خدمت ~تان سلام برسانید›

اخیر akhir : ص. مربوط یا متعلق به آخرین روزها، ماهها یا سالهای پیش از این ‹سفرِ ~ رییس‌جمهور به مشهد›

○ در روزهای ~: در چند روز پیش از این

اخیراً akhiran : ق. در زمان اخیر؛ در زمان نزدیک به زمان گفتگو ‹~ دلار گران شده است. ~ دوستی از هند آمده بود›

اخیرالذّکر akhiroz-zekr : ص. ذکرشده در آخر؛ نامبرده ‹کتاب ~ بارها در ایران چاپ شده است›

اخیه akhiye : اِ. ۱ میخ‌طویله ۲ تیر یا ریسمانی افقی که افسار چهارپایان را به آن می‌بندند

● زیرِ ~ رفتن: (کنا) در تنگنا افتادن

ادا ada : اِ. ۱ عمل یا فرایند پرداختن ‹~ی دین› ۲ عمل یا فرایند گزاردن؛ اجرا کردن ‹~ی فریضه› ۳ حرکتهای ارادی اندامهای بدن، بویژه سر و صورت، برای بیان حالت یا احساسی خاص، یا جلب توجه دیگران ۴ تقلید رفتار یا گفتار کسی، به‌صورت مسخره‌آمیز ب هـ: ~ و اصول؛ ~ و اطوار؛ بد~؛ خوش~

○ ~ی دِین: پرداخت بدهی

● ~ درآوردن: ۱ رفتار خنده‌دار یا غیر جدی داشتن ۲ رفتار کسی را تقلید و او را مسخره کردن

~ کردن: ۱ پرداختن ۲ گزاردن؛ بجای آوردن

ادات adat /ادوات/: اِ. ابزار؛ افزار

○ ~ِ استفهام: (دست) واژه‌ای که برای پرسش به‌کار می‌رود (مانند چگونه، کجا)

~ِ تشبیه: (دست) واژه‌ای که برای مانند کردن به‌کار می‌رود (مانند چو، چون، همچون)

ادارات edārāt : ج ← اِداره

اداره edāre /اداره‌ها؛ ادارات؛ اداره‌جات/: اِ. ۱ مؤسسه‌ای (معمولاً دولتی) برای انجام دادن خدمات عمومی معین ‹~ٔ دارایی، ~ٔ ثبت اسناد› ۲ گردش یا ادامهٔ یک عمل یا فرایند ‹~ٔ کارخانه، ~ٔ زندگی›

○ ~ٔ تدارکات: سررشته‌داری

~ٔ کل: اداره‌ای که خود شامل چند ادارهٔ تابع است

● ~ شدن: ادامه یافتن یک عمل یا فرایند ‹با حقوقی که می‌گرفت، زندگی‌اش اداره نمی‌شد› ب هـ: ~ کردن

اداره‌بازی bāzi ـــ : اِ. گرایش به گسترش اداره‌ها و تشریفات اداری

اداره‌جات jāt ـــ : ج ← اِداره

اداره‌جاتی jāti ـــ : ص. (گ) کارمند دولت

اداری edāri : ص. مربوط یا متعلق به اداره ‹کارِ ~، ماشینهای ~›

ادامه edāme : اِ. ۱ دنباله ‹~ٔ ماجرا› ۲ عمل یا فرایند دنبال کردن کاری ‹او به خواندن درسش ~ داد›

● ~ دادن: همچنان پی گرفتن

~ داشتن: دنباله داشتن

~ یافتن: پایان نیافتن و همچنان جریان داشتن

〈تیراندازی ~ داشت〉

ادب adab /آداب/: اِ. ۱ رفتار و گفتار شایستهٔ مطابق با ارزشهای پذیرفته شده ۲ (قد) سخن‌سنجی؛ ادبیات ۳ (قد) روش و آیین هر کاری 〈~ِ سلاح و مردی〉

● **~ شدن:** رفتار و گفتار شایسته را فرا گرفتن و مطابق با آنها رفتار کردن

~ کردن: چنان رفتار یا گفتاری را به دیگران آموختن و آنان را به پیروی از آنها واداشتن

ادبا odabā : ج ← اَدیب

ادبار edbār : اِ. (اد) بینوایی و بدبختی

ادب‌پرور adab-parwar : ص. حامی ادبیات؛ پرورش‌دهندهٔ ادبیات

ادب‌پیشه adab-pishe : ص. دارای فعالیت ادبی

ادبی adabi : ص. منسوب به ادبیات

○ **آثار ~:** ادبیات مکتوب

● **~ حرف زدن:** به‌شیوهٔ نوشتاری سخن گفتن

ادبیّات adabiyyāt [ج: ادبیّه adabiyye = ادبی]: اِ. ۱ مجموعهٔ تظاهرات هنری هر قوم که در قالب کلام جای گرفته باشد؛ ادب ۲ مجموعهٔ نوشته‌هایی که شیوهٔ بیان یا اندیشه‌های موجود در آنها مورد پسند نسلها یا ملتهای گوناگون قرار می‌گیرد

○ **~ِ تطبیقی:** مقوله‌ای که از تأثیر ادبیات ملتی بر ملت دیگر یا از وجه اشتراک و اختلاف ادبیات ملتها گفتگو می‌کند

~ِ سیاه: ادبیاتی که موضوع و جهت آن بدبینی، نومیدی، مرگ و دلسردی از زندگی است

~ِ شفاهی: مجموعهٔ افسانه‌ها، بازیها، ترانه‌ها، چیستانها و متلهایی که سینه به‌سینه نقل می‌شود

~ِ کلاسیک: آثار سخنوران نامی قدیم که ارزش آنها مورد پذیرش نسلهای بعدی قرار گرفته (مانند آثار فردوسی، بیهقی، ناصرخسرو، خیام و سعدی در ایران) ب هـ: ~ِ کهن؛ ~ِ معاصر؛ ~ِ مکتوب؛ ~ِ منظوم

ادرار edrār : اِ. مایع کلیه‌های پستانداران که از پیشابراه دفع می‌شود؛ پیشاب؛ بول؛ (گ) شاش

ب هـ: ~ داشتن؛ ~ کردن

ادراک edrāk /ادراکها؛ ادراکات/: اِ. عمل ذهن برای متوجه کردن حواس به سوی عامل خارجی که موجب تحریک آن شده است

○ **~ِ حسی:** ادراکی که به‌وسیلهٔ حواس به‌دست می‌آید

~ِ عقلی: ادراکی که ناشی از تعقل است

~ِ فضایی: ادراک ترتیب و رابطه‌های فضایی اجسام (مانند مکان، جهت، فاصله، شکل و بزرگی آنها)

اِدّعا edde'ā : اِ. ۱ سخنی که درستی یا نادرستی آن ثابت نشده باشد ۲ (گ) خودستایی 〈پرویز خیلی ~ دارد〉 ۳ (حق) خواسته * دعوی

○ **~ی برحق:** سخنی که بتوان درستی آن را ثابت کرد ب هـ: ~ی ناحق

● **~ داشتن:** ۱ لاف زدن ۲ خودستایی کردن

~ کردن: ادعایی را مطرح کردن

اِدّعانامه ـــ nāme : اِ. کیفرخواست

ادغام edghām : اِ. عمل یا فرایند بهم پیوستن و یکی شدن

● **~ شدن:** یکی شدن

~ کردن: در یکدیگر پیوستن

ادکلن od(o)kolon : اِ. خوشبوکننده‌ای مرکب از آب، الکل و عطرهای مختلف با کاربرد آرایشی و بهداشتی: اُودُوکُلُنی

ادلّه adelle : ج ← دَلیل

ادوات adawāt : ج ← اَدات

ادوار adwār : ج ← دَوره

ادواری adwāri : ص. دارای وضع یا کیفیت تکرارشونده در فاصله‌های زمانی 〈نشریه‌های ~، جنون ~〉

ادونتیست[1] adwentist : اِ. کسی که پیرو ادونتیسم است

ادونتیست[2]: ص. پیرو ادونتیسم

ادونتیسم adwentism : اِ. از مذهبهای مسیحی رایج در آمریکا که پیروانش بازگشت مسیح را نزدیک می‌دانند و گروهی از آنان روز شنبه را مقدس می‌دانند

ادویه adwiye /ادویه؛ ادویه‌جات/: اِ. ۱ ج ← دَوا

۲ هر یک از موادی که برای خوش‌بو یا خوش‌طعم کردن مواد خوراکی به‌کار می‌رود (مانند زردچوبه، هل، دارچین و زنجبیل) ۳ مجموعهٔ آن مواد؛ ادویه‌جات ۴ (قد) دارو؛ داروی گیاهی

ادویه‌جات jāt ـ : ج ← اَدویه

ادیان adyān : ج ← دین

ادیب adib /ادیبان؛ ادبا/ : اِ. ۱ ادب‌پیشه؛ ادبیات‌شناس ۲ شاعر یا نویسنده

ادیبانه[1] adibāne : ص. دارای شکل یا شیوهٔ ادبی

ادیبانه[2] : ق. با شیوهٔ ادبی

ادیت edit : اِ. ویرایش

ادیتور editor : اِ. ویراستار

اذان azān : اِ. آیین عبادی اسلامی شامل خواندن عبارتهای معینی به‌زبان عربی و با صدای بلند، برای فراخواندن مسلمانان به نماز

○ ~ِ صبح: اذانی که به‌وقت صبح می‌خوانند ب هـ: ~ِ ظهر؛ ~ِ مغرب

~ُ و اقامه ← اِقامه

اذانگو gu ـ /اذانگوها؛ اذانگویان/ : اِ. مؤذن

اذخر azkhar ← گورگیاه

اذعان ez'ān : اِ. عمل اقرار کردن به حقیقتی و پذیرش آن (تو: فرق اذعان، اعتراف و اقرار در این است که اعتراف، در عین حال، بیشتر پذیرفتن و بیان کردن گناه، خطا یا اشتباه است؛ اقرار پذیرفتن و اعلام کردن درستی ادعای مدعی است؛ در حالی که اذعان ممکن است پذیرفتن و اعلام کردن درستی نظر طرف بحث، یا برتری و مهارت دیگران باشد) ب هـ: ~ کردن؛ ~ داشتن

اذکار azkār : ج ← ذِکر

اذن ezn : اِ. (اد، نا) اجازه ب هـ: ~ دادن؛ ~ داشتن

اذناب aznāb [ج: ذنب zanb = دُم]: اِ. (کنا) کسانی که آلت دست شخص یا مقامی قرار گیرند و دنباله‌رو آن باشند ‹~ِ امریکا›

اذهان azhān : ج ← ذِهن

اذیّت aziyyat : اِ. آزار

● ~ دیدن: آزار دیدن؛ دستخوش آزار شدن ب هـ: ~ شدن

~ کردن: آزار دادن؛ آزردن

ار ar : ق. (اد، مخ) اگر

ارائه erā'e : اِ. عمل نشان دادن یا نمایش دادن

○ ~ٔ طریق: راهنمایی

● ~ دادن: نشان دادن

~ کردن: به نمایش گذاشتن

ارّابه arrābe : اِ. وسیلهٔ نقلیهٔ چرخدار، بویژه گاری: عرّابه

○ ~ٔ جنگی: گردونه یا خودرو ویژهٔ جنگ (مانند گردونه‌هایی که کمانداران بر آن می‌نشستند، یا تانک و زرهپوش)

ارّابه‌ران rān ـ : اِ. ۱ رانندهٔ ارّابه ۲ ← مُمسِکُ‌الاَعِنّه

ارّابه‌رو rō ـ : ص. مناسب گذشتن ارّابه

اراتوریو orâtoryo : اِ. قطعه‌ای آوازی و چند بخشی در موسیقی غرب که آوازخوانان بدون بازی، صحنه‌پردازی یا لباس مخصوص آن را اجرا می‌کنند

اراجیف arājif : اِ. ۱ سخنان بیهوده ۲ سخنان ناروا و زشت

ارادت erādat : اِ. ۱ سرسپردگی، دوستی و دوستاری همراه با اعتقاد و اعتماد نسبت به برتر از خویش ۲ (قد) وضع یا کیفیت مرید بودن

● ~ داشتن: سرسپرده بودن

ارادتمند mand ـ : ص. دارای ارادت ب هـ: اِرادَتمندی

ارادتمندانه mandâne ـ : ق. از روی ارادت؛ به شیوهٔ ارادتمند

ارّاده arrāde ← عَرّاده

اراده erāde : اِ. ۱ نیروی تسلط بر کارها و عواطف خویش ۲ نیروهای ذهنی به‌صورت خواست، انتخاب، گرایش یا قصد ۳ گرایش ذهنی پیگیر برای انجام دادن عملی معین؛ آهنگ؛ قصد ب هـ: ~ کردن

○ ~ٔ آهنین ← ~ٔ استوار

~ٔ استوار: اراده‌ای که در آن دگرگونی یا سستی پیدا نشود: ~ٔ آهنین؛ ~ٔ خلل‌ناپذیر

اراده‌گرایی garāyi ـ ← وُلونتاریسم

ارادی erādi : ص. مربوط یا منسوب به اراده ‹رفتارِ ~›

اراذل arāzel : ج ← رَذل

اراضی arāzi : ج ← اَرض

ارامنه arāmane : ج ← اَرمَنی

ار.ان.آ. er-en-ā : اِ. (مخ) اسید ریبونوکلئیک ← اسید

ارانگوتان orāngotān : اِ. جانور پستاندار جنگلی از جنس میمون و از زیرراستهٔ آدم‌نمایان با هیکلی شبیه انسان، پشم نرم و سرخ‌رنگ، جمجمهٔ بلند، صورت مسطح و پشت اندکی خمیده، که درختزی و گیاهخوار است و برای خود لانهٔ خشنی می‌سازد: اُورانگ‌اُوتان؛ اُوران‌اُوتان

ارباب arbāb [ج: رَبّ rabb = خداوند]: اِ. ۱ خداوندان ‹~ِ انواع› ۲ دارندگان ‹~ِ حاجت، ~ِ جراید› ۳ دارنده و مالک ۴ کارفرما

○ ~ِ انواع: ج ← رَبُّ‌النَّوع

~ِ جراید: روزنامه‌نگاران

~ِ ده: مالک ده

~ِ رجوع: ۱ مراجعه‌کنندگان ۲ مراجعه‌کننده

~ِ علم: دانشمندان

● ~ِ خود بودن: (کنا) رییس و فرمانده نداشتن

اربابانه[1] arbābāne : اِ. بهرهٔ مالکانه ← بهره

اربابانه[2] : ص. همانند اَرباب ‹رفتارِ ~، قیافهٔ ~›

ارباب‌منش arbāb-manesh : ص. دارای رفتاری همانند اربابان ب ه: اَرباب‌مَنِشانه

ارباب‌ورعیّتی arbābo-ra'iyyati : اِ. ویژگی نظام اجتماعی و اقتصادی که در آن ارباب مالک وسایل تولید است و با بهره‌گیری از کار رعیت به محصول اضافی دست می‌یابد

اربابی[1] arbābi : اِ. وضع یا کیفیت ارباب بودن

● ~ کردن: ۱ تحکم و امر و نهی کردن ۲ بخشش و بزرگواری نشان دادن

اربابی[2] : ص. وابسته یا متعلق به ارباب

○ خانهٔ ~: خانه‌ای که برای سکونت ارباب ساخته شده

دهِ ~: دهی که دارای یک یا چند ارباب است؛ مق: دهِ خُرده‌مالکی

اربعه arba'e : ص. دارای چهار عضو یا عنصر؛ چهارتایی؛ چهارگانه

○ ~ٔ متناسبه: مجموعهٔ چهار کمیت که نسبت اولی به دومی برابر باشد با نسبت سومی به چهارمی ‹۵:۸ = ۱۵:۲۴›

اربعین arba'in : اِ. ۱ چهل ۲ روز چهلم پس از درگذشت کسی ۳ روز بیستم صفر که برابر با روز چهلم شهادت امام‌حسین است

اربیتال orbitāl : اِ. (شیم) فضایی که ممکن است الکترونهای اتم یا ملکول معینی در آن قرار گیرد؛ آشیانهٔ الکترون

اربیم erbiyom : اِ. عنصر شیمیایی فلزی از خانوادهٔ لانتانیدها، با عدد اتمی ۶۸ و وزن اتمی ۱۶۷٫۲۶، نامحلول در آب، و محلول در اسیدها، که تشکیل نمکهای سرخ‌رنگ می‌دهد

ارپسین erepsin : اِ. گروهی از آنزیمهای رودهٔ کوچک که تبدیل پروتئینهای نیمه‌هضم‌شده را به پروتئینهای اسید آمینه تسریع می‌کند

ارتانزیا ortānziyā : اِ. گل زینتی از تیرهٔ شفرس دارای گلبرگهای فراوان با رنگهای مختلف

ارتباط ertebāt /ارتباطها؛ ارتباطات/: اِ. ۱ رابطه؛ پیوند ۲ فرایندی که موجب مبادلهٔ اطلاعات می‌شود ‹~ِ تلفنی›

○ ~ِ تصویری ← گرافیک

ارتباطات ertebātāt : اِ. ۱ ج ← ارتباط ۲ اطلاعات و پیامهای مبادله شده ۳ مجموعهٔ عملها یا وسیله‌هایی که ارتباط را برقرار می‌کنند (مانند وسایل مخابراتی و حمل و نقل) ۴ طریقهٔ برقراری ارتباط ۵ نظام برقراری ارتباط ب ه: ~ِ بانکی؛ ~ِ راه دور؛ شبکهٔ ~

ارتباطی ertebāti : ص. دارای ویژگی یا کیفیت ارتباط دادن ‹راهِ ~، وسیلهٔ ~›

ارتجاع ertejā' : اِ. ۱ کشانی؛ برگشت‌پذیری ۲ گرایش به ارزشهای کهنه و باورهای قدیمی و مخالفت با نوآوری، پیشرفت و دگرگونی

○ قابلِ ~: برگشتپذیر
قابلیتِ ~: برگشتپذیری؛ کشسانی
ارتجاعی[1] erteja'i /ارتجاعی‌ها؛ ارتجاعیون/: اِ. (سیا) آنکه هوادار ارتجاع است
ارتجاعی[2]: ص. ۱ منسوب به ارتجاع ۲ دارای خاصیت برگشتپذیری ۳ پیرو ارزشهای کهنه و فرسوده
ارتحال ertehāl: اِ. (اد) درگذشت
ارتداد ertedād: اِ. عمل برگشتن و چشم پوشیدن از دین یا آیین خویش
ارتدکس[1] ortodoks: اِ. ۱ کسی که پیرو کلیسای ارتدکس است ۲ کسی که پیرو آیین سنتی است * اُرتُودُکس
ارتدکس[2]: ص. ۱ درستدین؛ مکتبی؛ سنتی ۲ پیرو کلیسای ارتدکس * اُرتُودُکس
○ اصولِ ~: اصول مکتبی
مسلمانانِ ~: مسلمانان سنّی
ارتزاق ertezāq: اِ. (اد) عمل یا فرایند به‌دست آوردن خوراک
● ~ کردن: روزی خوردن؛ روزی یافتن
ارتش artesh: اِ. ۱ مجموع سازمان نظامی یک کشور ۲ سازمان نظامی سنتی ایران ۳ واحد نظامی معمولاً مرکب از یک ستاد، دو یا چند سپاه و نیروهای جنبی که مستقلاً قادر به عملیات نظامی باشد ۴ مجموعهٔ بزرگی از افراد مسلح و آموزش‌دیده برای جنگ، بویژه در خشکی
ارتشا erteshā: اِ. (اد) رشوه‌خواری
ارتشبد arteshbod: اِ. افسر دارای بالاترین درجهٔ نظامی در ایران ب هـ: اَرتِشبُدی
ارتشی[1] arteshi /ارتشیها؛ ارتشیان/: اِ. کسی که در ارتش کار می‌کند؛ نظامی
ارتشی[2]: ص. مربوط یا متعلق به ارتش ‹لباسِ ~، ماشینِ ~›
ارتعاش erte'āsh /ارتعاشها؛ ارتعاشات/: اِ. ۱ (ف) حرکت تناوبی ذره‌های یک جسم یا محیط کشسان نسبت به نقطهٔ تعادل ۲ پدیده یا فرایند رعشه ۳ لرزش
○ ~ِ صوت: لرزش صدا
ارتعاشی erteāshi: ص. مربوط یا منسوب به ارتعاش ‹حرکتِ ~›
ارتفاع ertefā' /ارتفاعها؛ ارتفاعات/: اِ. ۱ فاصلهٔ عمودی جسم یا نقطه‌ای از محل اندازه‌گیری در زیر آن، برحسب واحد طول ‹~ِ آب، ~ِ ساختمان› ۲ (جغ) فاصلهٔ عمودی یک نقطه نسبت به سطح آبهای آزاد ۳ (نج) زاویهٔ میان یک جرم آسمانی، ناظر و نقطهٔ افق ناظر در زیر آن ۴ (هند) الف) پاره‌خطی که از رأس مثلث بر قاعده‌اش آن عمود شود ب) فاصلهٔ میان دو قاعدهٔ متوازی‌الاضلاع و ذوزنقه ج) فاصلهٔ رأس از صفحهٔ قاعده در یک شکل فضایی ۵ (مجا) جای بلند (مانند تپه یا کوه)؛ بلندی
○ ~ِ بارُومتری: میزان بالا بودن جیوه در فشارسنج
~ِ صوت: تعداد ارتعاشات (زیر و بَمی) صوت در ثانیه
~ِ مکش: مسافتی که یک تلمبه می‌تواند آب را بمکد
~ِ موج: فاصلهٔ پایین‌ترین نقطهٔ موج و بالاترین آن
بیماریِ ~ ← بیماری
ارتفاع‌سنج ـــ sanj: اِ. دستگاه تعیین بلندی یک نقطه نسبت به سطح دریا؛ فرازاسنج
ارتفاع‌یاب ـــ yāb: اِ. دستگاه اندازه‌گیری فاصلهٔ زاویهٔ ستارگان و ارتفاعشان از افق
ارتفاع‌یابی ـــ yābi: اِ. عمل یا فرایند به‌دست آوردن فاصلهٔ زاویهٔ ستارگان و ارتفاعشان از افق
ارتقا erteqā: اِ. عمل یا فرایند ترقی دادن یا ترقی کردن
○ ~ی درجه: (نظ) درجه گرفتن
~ی مقام: پایگاه بالاتری یافتن ب هـ: ~ دادن؛ ~ یافتن
ارتکاب ertekāb: اِ. عمل یا فرایند انجام دادن گناه یا خطا
ارتماسی ertemāsi ← غسل ارتماسی، غُسل
ارتوپد ortoped: اِ. پزشک متخصص ارتوپدی
ارتوپدی ortopedi: اِ. از تخصصهای جراحی در

زمینهٔ ترمیم، اصلاح و درمان ناهنجاریهای مرضی، آسیبی یا مادرزادی استخوان؛ شکسته‌بندی؛ استخوانپزشکی

ارتودکس ortodoks ← اُرتُدکس

ارتودنسی ortodonsi :اِ. از تخصصهای دندانپزشکی برای پیشگیری از ناهنجاری دندانها یا اصلاح کردن آنها

ارتوز ortoz :اِ. از اقسام مهم فلدسپاتهای پتاسدار با شکافهای عمود نسبت به‌هم که در دستگاه کجلوزی متبلور می‌شود

ارته arte ← اِسکَنبیل

ارث ers :اِ. ۱ آنچه از مرده بر جای مانده باشد، اعم از مال، طلب یا بدهی؛ مُرده‌ریگ ۲ هر یک از ویژگیهای جسمی (یا خُلقی) که از پدر، مادر یا نیاکان به فرزند انتقال یابد (مانند رنگ پوست یا چشم)

● ~ بردن: حق دریافت ارث داشتن ‹دختر یک سهم ~ می‌برد و پسر دو سهم›

~ِ پدر خواستن (طلب داشتن): (کنا) در مطالبهٔ چیزی سخت پافشاری کردن

~ رسیدن: به‌دست آوردن ارث

~ِ شغال به کفتار رسیدن: (کنا) چیزی از آدم بد به آدم بدتر رسیدن

~ گذاشتن: چیزی را باقی گذاشتن تا پس از مرگ به دیگران برسد ‹یک خانه ~ گذاشت با پنج مستأجر و کلّی دعوا و شکایت‌بازی›

ارثی ersi :ص. موروثی

○ خانهٔ ~: خانه‌ای که به ارث رسیده باشد

صفاتِ ~: ویژگیهایی که از نسلی به نسل دیگر انتقال یابد

ارثیه ersiyye :اِ. مالی که از کسی برای بازماندگانش باقی بماند؛ میراث

○ ~ٔ پدری: مال به ارث رسیده از پدر

ارج arj :اِ. ارزش؛ بها (تو: از لحاظ کیفی یا معنوی)

ارجاع erjā' /ارجاعها؛ ارجاعات/ :اِ. ۱ عمل یا فرایند واگذار کردن کاری از کسی یا جایی به دیگری ۲ عمل یا فرایند واگذار کردن شرح یا گزارش موضوعی به جای دیگر ب هـ: ~ کردن

● کاری را به کسی ~ کردن: انجام آن کار را از او خواستن

نامه‌ای را به اداره‌ای ~ کردن: رسیدگی به موضوع نامه را به آن اداره سپردن

ارجاعات erjā'āt :اِ. ۱ ج ← اِرجاع ۲ ج ← اِرجاعی

ارجاعی erjā'i :ص. دارای وضع یا کیفیت ارجاع شدن ‹کارهای ~، وازهٔ ~›

ارجح arjah :ص. ۱ برتر ۲ بهتر ۳ شایسته‌تر

ارجحیّت arjahiyyat :اِ. وضع یا کیفیت ارجح بودن، برتری، بهتری یا شایستگی

ارجمند arj(o)mand :ص. ۱ گرامی ۲ دارای ارزش (معنوی) فراوان

ارج و قرب arjo-qorb :اِ. حرمت و گرامیداشت

ارج و مقام arjo-maqām :اِ. احترام و اعتبار

ارخالق arkhāloq :اِ. (قد) جامهٔ کوتاه آستردار جلو باز با سرآستینهای سنبوسه‌دار که پیش از رواج کت و ژاکت متداول بود و آن را زیر قبا می‌پوشیدند

ارد ord :اِ. فرمانی که در رستوران برای آوردن خوردنی و نوشیدنی به پیشخدمت می‌دهند؛ فرمان؛ دستور

● ~ دادن: ۱ فرمان دادن ۲ (کنا) بناحق انجام کاری را از کسی خواستن

~ِ کسی را خواندن: فرمان کسی را اطاعت کردن

اردک ordak :اِ. ۱ پرندهٔ شناگر اهلی بدون پرواز از راستهٔ غازسانان، دارای گردن و پاهای کوتاه، بدن کم‌وبیش فشرده، منقار غالباً بزرگ و تخت و نر و مادهٔ جدا ۲ مرغابی

اردک‌ماهی ــــ māhi :اِ. ۱ تیره‌ای از ماهیان ردهٔ ماهیهای استخوانی، دارای بدن باریک و کشیده که در دریاچه‌های بزرگ زیست می‌کنند و خوراکشان ماهیان مریض و کم‌حرکت است ۲ هر یک از ماهیان متعلق به این تیره

اردک‌منقاری ــــ menqāri :اِ. جانور پستاندار از راستهٔ مرغسانان، بومی استرالیا، دارای منقاری شبیه اردک و پاهای پره‌دار که با آن شنا می‌کند و کرمخوار

و حشره‌خوار است: پلاتیپوس

اردنانس ordonâns: اِ. تدارک اسلحه و مهمات

اردنگ ordang ← اُردَنگی

اردنگی ordangi: اِ. (گ) ضربتی که با زانو زده شود: اُردَنگ ب هـ: ~ پراندن؛ ~ خوردن؛ ~ زدن

● با ~ بیرون کردن: (کنا) با خواری و خفّت راندن؛ اردنگ کردن

اردو ordu: اِ. ۱ گروهی که در یک اردوگاه اقامت کنند ۲ (گ) اردوگاه ۳ (قد) سپاه ۴ (مجا) گروه بزرگی از مردم ‹در باز شد و یک ~ آدم ریختند توی خانه› ۵ زبانی از خانوادهٔ زبانهای هند و ایرانی که در پاکستان، افغانستان و هند، بخشی از مردم به آن سخن می‌گویند

● ~ زدن: اقامت گزیدن اردو در جایی

اردوال ardawāl: اِ. شیست

اردور ordowr: اِ. خوردنیهای معمولاً سرد که پیش از غذای اصلی می‌خورند (مانند سالاد، نان و پنیر و سبزی، ماست و خیار)؛ پیش‌غذا

اردوکشی ordukeshi: اِ. (قد) لشکرکشی

اردوگاه ordugāh: اِ. جای اقامت اردو

~ِ آموزشی	~ِ تابستانی
~ آوارگان	~ِ جنگی
~ِ اسیران	~ِ کار اجباری
~ِ بازپروری	~ِ موقت
~ِ پناهندگان	~ِ نظامی
~ِ پیشاهنگی	

اردویسین ordowisiyan: اِ. (زم) دومین دوره از دوران اول زمین‌شناسی

ارده arde: اِ. کنجد آسیا شده

ارده‌شیره ـــ shire: اِ. مخلوط ارده (کنجد آسیا شده) و شیرهٔ انگور، که به‌عنوان نانخورش به‌کار می‌رود

اردیبهشت ordibehesht: اِ. ماه دوم سال شمسی ایرانی دارای ۳۱ روز

ارز arz: اِ. ۱ پول کشورهای بیگانه ۲ ارزش

○ ~ِ آزاد: ارزی که از بازار و مطابق قیمت روز تهیه شود

~ِ بازرگانی: ارزی که دولت برای مصارف بازرگانی در اختیار بازرگانان بگذارد

~ِ ترجیحی ← ~ِ رقابتی

~ِ دولتی: ارزی که دولت از طریق بانکهای مجاز و به نرخ دولتی بفروشد

~ِ رقابتی: ارزی که از سوی دولت، در رقابت با بازار آزاد (و برای کاهش بهای آن) به خریداران عرضه می‌شود: ~ِ ترجیحی

~ِ شناور: ارزی که بهای آن ثابت نیست و بر اساس نرخ روز تعیین می‌شود

~ِ صادراتی: ارزی که از طریق فروش کالای صادراتی تأمین شود

~ِ یوزانس: ارزی که پس از دریافت کالا حواله شود

ارزاق arzāq: اِ. ۱ ج ← رزق ۲ خواربار

ارزان[1] arzān: ص. ۱ دارای بهایی کمتر از حد معمول یا پیشین ۲ دارای بهایی مناسب ۳ کم‌ارزش؛ کم‌بها ب هـ: ~ بودن؛ ~ خرید؛ ~ شدن

ارزان[2]: ق. به‌صورت ارزان؛ با بهای ارزان ب هـ: ~ خریدن؛ ~ فروختن؛ ~ کردن

ارزانی arzāni: اِ. ۱ وضع یا کیفیت ارزان بودن ‹~ِ نان گذشت و ~ِ جان شد› ۲ درخور؛ شایسته؛ روا ‹این خانه جای من نیست، ~ِ خودت›

● ~ داشتن: بخشیدن ‹خداوند نعمت سلامت ~ داشت›: ~ کردن

ارزش arzesh: اِ. ۱ (اق) قیمت؛ بها ۲ پایگاه و مقام ۳ شایستگی ۴ (جام) معیارهای فرهنگی مشترک در یک جامعه که مناسبات اخلاقی، زیباشناختی یا اجتماعی و محتوی عقیده‌ها گرایشها و نیازها (مانند آزادی، کار، هنر، حقیقت، قدرت و ...) بر اساس آنها ارزیابی می‌شود ۵ (شیم) ظرفیت

○ ~ِ اسمی: ارزش ذکر شده برروی اوراق بهادار ‹~ِ اسمی هر سهم هزار تومان است، ولی به چهار هزار تومان خرید و فروش می‌شود›

~ِ اضافی: تفاوت میان بهای تمام‌شدهٔ کالا و ارزش مبادله‌ای آن: ~ِ افزوده

~ِ افزوده ← ~ِ اضافی

~ِ برابری: نرخ برابری ← نرخ

~ِ پول: قدرت خرید پول

~ِ پیوند: (شیم) میزان همپوشانی اربیتالهای الکترونهایی که اتمهای یک ملکول را به یکدیگر می‌پیوندد

~ِ مبادله‌ای: قدرت خرید یک کالا در برابر کالای دیگر

ارزش‌شناسی shenāsi ــــ ← شناخت‌شناسی

ارزشمند mand ــــ : ص. دارای ارزش (معنوی) <کار ~، کتاب ~>

ارزشیابی yābi ــــ : اِ. عمل یا فرایند تعیین ارزش چیزی، بویژه یک سند، معمولاً بر اساس معیارهای از پیش تعیین شده <~ِ مدارک تحصیلی>

ارزن arzan : اِ. گیاه از تیرهٔ گندمیان که دانه های ریز و براق آن معمولاً به‌مصرف خوراک پرندگان می‌رسد

○ ~ی از خرمنی: (کنا) قطره‌ای از دریایی؛ ذره‌ای از بسیار

به قدرِ ~: (کنا) بسیار کوچک؛ سخت ناچیز؛ به‌قدر دانهٔ ارزن

● ~ از لای انگشت کسی نریختن: (کنا) بسیار خسیس بودن

~ روی چیزی پهن کردن: (کنا) برای ندادن چیزی بهانه آوردن

ارزنده[1] arzande /ارزندگان/: اف ← اَرزیدَن

ارزنده[2]: ص. دارای ارزش (معنوی) زیاد

ارزی arzi : ص. مربوط یا منسوب به ارز <معاملاتِ ~>

ارزیاب arzyāb : اِ. آنکه بهای چیزها را معلوم کند؛ مأمور ارزیابی؛ مقوّم

ارزیابی arzyābi : اِ. ۱ عمل یا فرایند یافتن ارزش چیزی ۲ بررسی سود و زیان یا خوبی و بدی کاری ۳ برآورد قیمت؛ تقویم قیمت

ارزیدن arzidan : مص. لا. //آرزیدی؛ می‌آرزی؛ بیَرز// ۱ ارزش داشتن ۲ شایسته بودن

ارزیدنی arzidani : ص. دارای ارزش <هرچه را ~ بود به بهای ارزان فروخت>

ارزیده[1] arzide : ام ← اَرزیدَن

ارزیده[2]: ص. (نا) دارای وضع یا کیفیت باارزش

ارژن arzhan ← بادام کوهی، بادام

ارس ors : اِ. نام چند گونه سرو کوهی: بهل؛ وُل

ارسال ersāl : اِ. عمل گسیل کردن؛ فرستادن

○ ~ِ مَثَل: (بد) گنجاندن مثلی مشهور یا سخنی حکمت‌آمیز در شعر

~ِ رادیویی: فرستادن پیام از طریق بی‌سیم

~ِ مراسلات: فرستادن نامه‌ها

● ~ شدن: فرستاده شدن؛ روانه شدن ب ه: ~ داشتن؛ ~ کردن

ارسالی ersāli : ص. فرستاده شده؛ روانه شده <نامه‌های ~>

ارستد orsted : اِ. (ف) واحد شدت میدان مغناطیسی در سلسلهٔ متری، برابر یک دین از فاصلهٔ یک س م

ارسنات arsenât : اِ. هر یک از ترکیبهای اسید ارسنیک

○ ~ِ روی: گردی سفید رنگ، اندکی محلول در آب، از ترکیبهای ارسنیک و روی

ارسنید arsenid : اِ. هر یک از ترکیبهای ارسنیک با فلز

ارسنیک arsenik : اِ. عنصر شیمیایی شبه‌فلز با عدد اتمی ۳۳ و وزن اتمی ۷۴٫۹۲، دارای ظاهر فلزی به‌رنگ خاکستری و شکننده، که ترکیبهای آن سمّی است

○ ~ اسید ← اسید ارسنیک، اَسید

~ انیدرید ← انیدرید ارسنیک، اَنیدرید

~ِ سفید: مرگ موش

ارسی or(o)si : اِ. ۱ (قد) نوعی پنجرهٔ چوبی با شیشه‌های کوچک رنگی در اندازه‌ها و شکلهای گوناگون، شامل دو یا سه لنگه که به‌صورت کشویی رو به بالا و پایین باز و بسته می‌شد ۲ (قد) کفش

ارسی‌دوز duz ــــ : اِ. (قد) کفاش؛ کفش‌دوز

ارشاد ershād /ارشادها؛ ارشادات/: اِ. راهنمایی، بویژه در زمینه های اخلاقی، رفتاری یا دینی

● ~ شدن: راهنمایی شدن ب ه: ~ کردن

ارشادی ershādi : ص. دارای وضع یا کیفیت

ارشاد کنندگی ⟨سخنرانیهای ~⟩

ارشد arshad : ص. ۱ بزرگتر ⟨فرزندِ ~⟩ ۲ بلند پایه‌تر ⟨افسرِ ~⟩

○ افسرِ ~: افسری که درجه‌اش سرگرد به بالا باشد

مقامِ ~: مقام بالاتر

ارشدیّت arshadiyyat : اِ. وضع یا کیفیت ارشد بودن؛ برتری؛ بالاتری

ارصاد ersâd : اِ. عمل یا فرایند رصد کردن

ارض arz /اراضی/: اِ. ۱ زمین ۲ سرزمین

ارضا erzâ : اِ. عمل یا فرایند راضی کردن

● ~ شدن: برآورده شدن خواست یا آرزو؛ خشنود شدن ب ه: ~ کردن

ارضی arzi : ص. منسوب یا مربوط به ارض؛ زمینی؛ خاکی

ارعاب er'âb : اِ. عمل یا فرایند ترساندن؛ بیمناک ساختن ب ه: ~ُ و تهدید، دست به ~ زدن

ارغنون arghanun : اِ. نوعی ارگ دستی قدیمی

ارغوان[1] arghawân : اِ. مادهٔ رنگی سرخ درخشان که در قدیم از قرمز دانه می‌گرفتند

ارغوان[2]: اِ. ۱ درخت بلند از تیرهٔ پروانه‌واران دارای برگهای گرد ساده و بی‌کرک و گلهای چسبیده به ساقه ۲ گل آن درخت که معمولاً ارغوانی رنگ است و پیش از باز شدن برگها می‌روید؛ گل ارغوان

ارغوانی[1] arghawâni : اِ. رنگ سرخ درخشان با ته‌رنگ بنفش؛ رنگ ارغوان

ارغوانی[2]: ص. دارای رنگ سرخ درخشان با ته‌رنگ بنفش؛ دارای رنگ ارغوان

ارغه arghe ← اَرقه

ارفاق erfâq /ارفاقها؛ ارفاقات/: اِ. گذشت یا کمکی که فراتر از حق گیرندهٔ آن باشد ⟨اگر معلم ~ نکرده بود، تجدید می‌شدم. دربان ~ کرد و گذاشت به ورزشگاه داخل شوم⟩

ارقام arqâm : ج ← رَقَم

ارقه arqe : ص. (گ) زیرک، بی‌شرم، نادرست و حیله‌گر: اَرغه

ارک ark ← اَرگ

ارکان arkân : ج ← رُکن

○ ~ِ اربعه: چهار رکن یعنی آب، آتش، خاک و باد

~ِ حرب: (قد) ستاد ارتش

~ِ دولت: سران و بزرگان دولت ب ه: ~ِ سپاه

~ِ نماز: تکبیرةالاحرام، قیام، رکوع و سجود

ارکاندیشن e(y)rkândishen : اِ. تهویهٔ مطبوع

ارکستر orkes(t)r : اِ. دستهٔ کم و بیش ثابتی از نوازندگان سازهای مختلف که به‌طور همزمان قطعه یا قطعه‌هایی را بنوازند

○ ~ِ سمفُنیک: ارکستر بزرگی شامل چندین نوازنده برای هر ساز: ~ِ فیلارمونیک

~ِ مجلسی: ارکستری که شمارهٔ نوازندگانش به ده نفر نرسد

ارکستراسیون orkestrâsiyon : اِ. ۱ سازبندی و تنظیم یک آهنگ برای اجرای همزمان به‌وسیلهٔ چندین ساز یا یک ارکستر ۲ هنر ساختن آهنگ برای ارکستر

ارکیده orkide : اِ. گل زینتی از تیرهٔ ثعلبیان، دارای گلهای منفرد صورتی یا سفید که در گلخانه پرورش می‌دهند

ارگ arg : اِ. (قد) ۱ قلعه‌ای در میان یک شهر ۲ قلعهٔ نظامی؛ پاسگاه؛ محل استقرار و حفاظت اسلحه و مهمات * اَرک

ارگ erg : اِ. (ف) واحد انرژی ← جد

ارگ org : اِ. ساز بادی بزرگ با چند ردیف شستی دستی و یک ردیف شستی پایی، برای نواختن همزمان

○ ~ِ دستی: اُرگ کوچک قابل حمل

ارگان orgân : اِ. ۱ اندام؛ بخشی از بدن با کار ویژه ۲ وابسته؛ کارمند ۳ بیان و نشر کنندهٔ اندیشه‌ها و دیدگاههای یک سازمان یا گروه ۴ نهاد اجتماعی ⟨~ِ انقلابی⟩

ارگاندی orgândi : اِ. پارچهٔ پنبه‌ای بسیار نازک و لطیف با بافت ساده و کاربرد در جامه یا گلسازی

ارگانزا orgânzâ : اِ. پارچهٔ بسیار نازک درشت‌بافت از الیاف نایلن یا ابریشم مصنوعی (ریون)

ارگانیسم orgânism : اِ. زیستمند

ارگانیک orgânik : ص. ۱ آلی ۲ مربوط یا منسوب

به اندام؛ اندامی؛ عضوی

ارگوسترول ergosterol :اِ. (شیم) مادهٔ قابل تبدیل به ویتامینِ دِ، موجود در چربی زیر پوست انسان و جانوران

ارل erl :اِ. از لقبهای اشرافی انگلیس

ارلن orlon :اِ. نام تجارتی نوعی پلی‌اکریل: اُورلُون

ارم eram :اِ. (اد) بهشت؛ باغ ارم

ارمغان armaghān :اِ. (اد) هدیه‌ای که مسافر با خود از جایی دیگر بیاورد ‹سیب‌زمینی، توتون و گوجه‌فرنگی ~ِ دنیای جدید است›؛ تحفه؛ سوغات

ب هـ: ~ آوردن

○ ~ِ مور: (کنا) هدیهٔ ناچیز

ارمک[1] ormak :اِ. نوعی پارچهٔ سادهٔ نخی که پیش از این برای پیراهن و روپوش به‌کار می‌رفت

ارمک[2]:اِ. تیره‌ای از گیاهان بازدانهٔ بوته‌ای یا درختچه‌ای، با ساقه‌های بند ـ بند، برگهای کوچک فلس‌مانند، گلهای نر و مادهٔ جدا و میوهٔ معمولاً قرمز محتوی یک دانهٔ محصور در فلسهای گوشتدار

ارمنی[1] armani /ارمنیها؛ ارمنیان؛ ارامنه/ :اِ. ۱ قومی از نژاد آریایی بومی ارمنستان ۲ هر یک از افراد آن قوم ۳ از زبانهای هند و اروپایی که به‌وسیلهٔ آن قوم به‌کار می‌رود

ارمنی[2]:ص. ۱ منسوب یا مربوط به ارمنستان ۲ اهل ارمنستان

ارنب arnab :اِ. صورت فلکی جنوبی در نزدیکیِ جبّار که بخش اصلی آن به‌شکل یک چهارضلعی از ستاره‌های قدر سوم و چهارم است: خَرگوش

ارنعوت arna'ut :اِ. (گ) شخص درشت‌اندام، بی‌ادب و بی‌تربیت؛ غول بیابانی

ارواح arwāh :ج ← روح

اروپایی[1] orupāyi /اروپاییها؛ اروپاییان/ :اِ. هر یک از مردم بومی اروپا ‹چند ~ می‌خواستند جنس عتیقه بخرند›

اروپایی[2]:ص. ۱ مربوط یا منسوب به قارهٔ اروپا ‹کشورهای ~› ۲ اهل قارهٔ اروپا ‹این روزها کمتر جهانگرد ~ در اینجا دیده می‌شود›

اروپیم orupiyom :اِ. عنصر شیمیایی فلزی از خانوادهٔ لانتانیدها، با عدد اتمی ۶۳ و وزن اتمی ۱۵۱٫۹۶، چکشخوار و خاکستری‌رنگ، که در ساخت رآکتورها کاربرد دارد

ارّه arre :اِ. ابزار برش با تیغه یا صفحهٔ فولادی (معمولاً) دندانه‌دار

○ ~ِ آهن‌بری: ارّهٔ مخصوص بریدن آهن

ب هـ: ~ِ سنگ‌بری

~ِ برقی: ارّه‌ای که با نیروی برق کار کند

ب هـ: ~ِ دستی

~ِ تَربُر: ارّهٔ مخصوص بریدن درختان تَر

~ِ دوسر: ارّه برای بریدن قطعات بزرگ چوب یا تنهٔ درختان به‌وسیلهٔ دو نفر

~ِ عمودی: ارّه‌ای که خط برش آن از بالا به پایین یا در جهت عمود بر سطح زمین باشد

~ِ فارسی‌بُر: ارّه‌ای با یک تیغهٔ نازک بلند که یک لبه‌اش با زهی فولادی پوشیده شده و برای بریدن گوشه‌ها و لبه‌ها به‌کار می‌رود

~ِ کمانی: ارّه‌ای ظریف به‌صورت مفتول دندانه‌دار که دو سر آن به یک کمان متصل شده و برای بریدن قطعاتی از وسط یک چیز به‌کار می‌رود؛ کمان‌ارّه

~ِ مویی: ارّهٔ بسیار نازکی برای کارهای هنری ظریف (مانند منبت‌کاری و خاتمکاری)

~ِ نواری: ارّه‌ای به‌صورت تسمه که با آن می‌توان قطعه‌های چهارگوش یا گِرد را به‌هر شکلی برید

● ~ چاق کردن: ۱ تیز کردن دندانه‌های ارّه ۲ (کنا) تحریک به آشوب کردن

~ کردن: بریدن چیزی با ارّه

ارهاش er-hāsh ← عامل اِر هاش، حامِل

ارّه‌ای arrei :ص. شبیه اره؛ اره‌مانند

ارّه‌قلمه arre-qalame ← تَبریزی

ارّه‌ماهی arre-māhi :اِ. ماهی از زیرراستهٔ سفره‌ماهیان که، در پوزهٔ خود اندام ارّه‌مانند دولبه‌ای دارد: نیزه‌ماهی

اریب orib :ص. دارای حالتی جز عمودی یا افقی؛ دارای حالت مایل یا قطری

اریکه arike :اِ. (اد) تخت

اریون oryon :اِ. (پز) آماس حادّ غدهٔ بناگوشی، که گاه با عارضه‌های دیگری هم همراه می‌شود: اُوریُون

از[1] az :ح. ۱ نشانهٔ آغاز ‹~ سه سال پیش، ~ اینجا تا تبریز، ~ ده تا بیست› ۲ نشانهٔ حرکت: الف) به‌داخل ‹~ پنجره آمد› ب) در طول ‹~ پل گذشت› ج) در عرض ‹~ خیابان عبور کرد› د) به بیرون از محدوده‌ای ‹~ زندان نجات یافت. ~ دستش افتاد› ۳ اثر؛ مربوط به؛ متعلق به ‹این شعر ~ سعدی است. صدا ~ آنجاست. آبشان ~ چاه است› ۴ به‌وسیلهٔ؛ بر اثر ‹اینها را ~ او یاد گرفتم. لباسم ~ باران خیس شد› ۵ علت؛ دلیل یا انگیزه ‹مرگ ~ گرسنگی، ~ شدت درد فریاد می‌زد› ۶ در برابر؛ در مقابل ‹~ تو نمی‌ترسم. ~ بلا می‌گریزم› ۷ عهدهٔ؛ واسطهٔ ‹~ من کاری بر نمی‌آید. ~ چشم شما می‌بینند› ۸ دربارهٔ؛ راجع به ‹~ جوانیهایش حکایت می‌کرد› ۹ نشانهٔ تمام یا بخشی ‹~ همه ممنونم. ~ دو چشم نابیناست. پر ~ دشمن› ۱۰ نشانهٔ مقایسه ‹این ~ آن بهتر است. امروز ~ دیروز گرمتر است› ۱۱ نشانهٔ منشأ یا اشتقاق ‹~ خانوادهٔ اصیلی است. ~ کانیهای بلوری است› ۱۲ نشانهٔ تفکیک یا تمایز ‹سر ~ پا نمی‌شناسم› ۱۳ نشانهٔ جنس؛ نوع ‹~ آهن ساخته شده. ~ این نمی‌خواهم›

از[2] ـ: پیش. همراه یک اسم و یک مصدر، مصدر تازه‌ای می‌سازد که معمولاً نشانهٔ وضع یا حالتی است

~ پا افتادن	~ سر گذراندن
~ پا انداختن	~ سر گذشتن
~ پا درآمدن	~ سر گرفتن
~ پیش بردن	~ کار افتادن
~ جان گذشتن	~ کار انداختن
~ حال رفتن	~ میان بردن
~ دست دادن	~ میان رفتن
~ دست رفتن	~ هوش رفتن
~ رو بردن	~ هم پاشیدن
~ رو نرفتن	~ یاد بردن

ازا ezā :اِ. برابر؛ مقابل

○ به ~ی: در برابر؛ در مقابل ‹به ~ی هر دلار ۱۴۰ تومان گرفت›: در ~ی

ازار ezār :اِ. (قد) ۱ لُنگ؛ پارچه‌ای که به‌جای شلوار دور کمر می‌بستند ۲ شلوار؛ زیرجامه ۳ دستار؛ مندیل ۴ چادر؛ روپوش یا هرنوع پوشش دیگر؛ ردا؛ ملافه ۵ ← ازاره

● ~ بستن: پوشیدن شلوار یا جامه

ازاره ezāre :اِ. قسمت پایین دیوار که با سنگ، آجر یا کاشی نماسازی می‌شود و از بقیهٔ دیوار متمایز است: ازار

ازاله ezāle :اِ. عمل دور کردن یا از میان بردن

○ ~ٔ مو: ستردن مو

~ٔ نجاسات: از میان بردن پلیدیها

● ~ شدن: از میان رفتن؛ دور شدن ب ه: ~ کردن

ازالید ozālid :اِ. ۱ نوعی کاغذ حساس آغشته به نیتریت سدیم، فِنُل و آمینهای رنگی که برای چاپ نقشه، نمونهٔ لیتوگرافی و مانند آن به‌کار می‌رود ۲ آنچه بر روی چنین کاغذی چاپ شده باشد

ازبر azbar :ق. از حفظ؛ از حافظه

● ~ بودن ← ~ داشتن

~ داشتن: متن نوشتار یا گفتاری را در حافظه داشتن: ~ بودن

~ کردن: چنان متنی را به خاطر سپردن ب ه: ~ شدن

ازبک ozbak :اِ. ۱ نام عمومی مردم زردپوست و ترک‌نژاد ساکن ازبکستان در آسیای مرکزی ۲ هر یک از افراد آن قوم ۳ ازبکی

ازبکی ozbaki :اِ. زبان مردم ازبک

ازت azot ← نیتروژن

ازتات azotāt ← نیترات

ازته azote :ص. ازتدار؛ دارای نیتروژن

ازخود بیگانگی azkhodbigānegi :اِ. (روان) عارضهٔ روانی جدایی میان شخصیت فرد و نمودهای اساسی دنیای تجربی، که ممکن است به‌صورت بیگانگی یا جدایی عینی، احساس شخصیتی بیگانه، یا داشتن

تمایل به بیگانگی باشد و شخص را از قضاوت منطقی و بهره‌گیری از نیروی خلاق در بهبود زندگی محروم سازد

از خود بیگانه[1] azkhodbigāne /از خود بیگانه‌ها؛ از خود بیگانگان/: اِ. کسی که دچار حالت از خود بیگانگی است

از خود بیگانه[2]: ص. دارای حالت از خود بیگانگی

از خود راضی[1] azkhodrāzi /از خود راضیها؛ از خود راضیان/: اِ. کسی که از وضع و رفتار خود احساس خشنودی می‌کند و خود را بهتر و برتر از دیگران می‌پندارد

از خود راضی[2]: ص. خودپسند؛ خودبین

از خود گذشتگی azkhodgozashtegi: اِ. عمل یا فرایند چشم پوشیدن از مال یا جان خود به‌خاطر شخص یا هدفی؛ فداکاری؛ ایثار

از خود گذشته[1] azkhodgozashte /از خود گذشته‌ها؛ از خود گذشتگان/: اِ. کسی که آماده است به‌خاطر شخص یا هدفی گذشت و فداکاری کند

از خود گذشته[2]: ص. دارای صفت از خود گذشتگی؛ فداکار

ازدحام ezdehām: اِ. انبوهی، هجوم و فشار ‹~ِ جمعیت به‌قدری بود که چندین نفر بیهوش شدند›

○ پُر~: شلوغ، پر سر و صدا و پر رفت‌وآمد

● ~ کردن: در جایی گرد آمدن، یکدیگر را فشار دادن و هیاهو کردن ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن

ازدواج ezdewāj: اِ. ۱ زناشویی ۲ تنظیم دو بدوی اشیا (چرخها، ستونها...) ۳ (بر) اتحاد دو یا چند مولد برق

● ~ کردن: زن و شوهر یکدیگر شدن؛ زناشویی کردن؛ همسر گزیدن

ازدیاد ezdiyād: اِ. افزایش

ازرق azraq: ص. (اد) کبود؛ نیلگون

○ جامهٔ ~: جامهٔ کبود؛ (کنا) جامهٔ صوفیان که کبود رنگ بود

چرخ ~: (کنا) آسمان

گُلِ ~: گل کبود؛ (کنا) نیلوفر

ازرق‌چشم ـــ cheshm: ص. (اد) دارای چشم زاغ

ازرق‌فام ـــ fām: ص. (اد) کبود رنگ؛ نیلگون

از کار افتادگی azkāroftādegi: اِ. ۱ وضع یا کیفیت از کار افتادن ۲ وضع یا کیفیت از دست دادن توانایی کار کردن بر اثر بیماری مزمن یا نقص عضو

از کار افتاده[1] azkāroftāde /از کار افتاده‌ها؛ از کار افتادگان/: اِ. کسی که به‌علت پیری، بیماری یا نقص عضو، توانایی کار کردن را از دست داده است

از کار افتاده[2]: ص. دستخوش از کار افتادگی

ازگیل azgil: اِ. ۱ درختچهٔ خاردار از تیرهٔ گلسرخیان، دارای گلهای منفرد درشت، میوهٔ خرمایی تیره و چوب محکم: کُندُس ۲ میوهٔ آن درخت که آبدار، گوشتالو، ترش و شیرین و خوراکی است

ازل azal: اِ. ۱ زمان بی‌آغاز که همیشه بوده ۲ (فل) آنچه آغازی ندارد یا هستی‌اش جاودان و پیوسته است

ازلی azali: ص. منسوب به ازل؛ دیرین؛ همیشگی

ازلیّت azaliyyat: اِ. وضع یا کیفیت ازلی بودن؛ جاودانگی

از ما بهتران azmābehtarān: اِ. (کنا) ۱ اجنه ۲ صاحبان قدرت و ثروت

ازملک azmalak: اِ. گیاه جنگلی پایا از تیرهٔ سوسنیها با ساقهٔ بالا رونده و خاردار و گلهای سبز خوشه‌ای که ریشهٔ آن کاربرد دارویی دارد: اَزمَلَکی

ازملکی azmalaki ← اَزمَلَک

ازمنه azmane: ج ← زَمان

ازن ozon: اِ. گازی از چند شکلیهای اکسیژن، متراکم در لایهٔ بالایی جوّ، به میزان کم موجود در هوا، بی‌ثبات، با بوی نافذ و رنگ آبی کم‌رنگ، که هنگام تخلیهٔ آرام برق در هوا ایجاد می‌شود، محلول در آب، اُکساینده بسیار قوی، پلشت‌بر، باکتری‌کُش و رنگ‌زداست

ازنکره ـــ kore: اِ. لایهٔ اصلی جو بالایی از ح ۱۰ تا ۵۰ کیلومتری بالای زمین که غلظت چشمگیر اُزن در آن نقش مهمی در تعادل تابشی جوّ دارد

ازّو التماس ezzo-eltemās ← اِزّو جز

ازّو جز ezzo-jez: اصط. (گ) التماس؛ زاری: اِزُّو جِز؛

اِزّو اِلتماس
● ~ کردن: زاری و التماس کردن؛ عاجزانه درخواست کردن
به ~ افتادن: درمانده شدن و زاری و التماس کردن
اَزّوچز ezzo-chez ← اِزّوجز
اژدر azhdar: اِ. نوعی موشک زیرآبی که با نیروی بخار، برق یا جت حرکت می‌کند و بر اثر برخورد با هدف منفجر می‌شود
اژدرافکن ــ afkan: اِ. قایق کوچک تندرو برای حمل و پرتاب اژدر: اَژدَراَنداز
اژدرانداز ــ andāz ← اَژدَرافکَن
اژدرماهی ــ māhi: اِ. ماهی از زیرراستهٔ سفره‌ماهیان، که بیشتر در عمق آب اقیانوسها زندگی می‌کند
اژدها ــَ azh / ezhdehā /اژدهاها؛ اژدهایان/: اِ. ۱ ← تِنّین ۲ جانور افسانه‌ای عظیمی با چندین سر یا دم که از دهانش آتش می‌بارد، با تنوره کشیدن پرواز می‌کند و موجودی ترسناک و زیانکار است
اژکتور ezhektor: اِ. تلمبهٔ پاشنده
اسائهٔ ادب esā'eye-adab: اصط. بی‌ادبی؛ بی‌احترامی ⟨اگر خدا نکرده به جنابعالی ~ شده، باید به بزرگواری خودتان ببخشید⟩
اساتید asātid: ج ← اُستاد
اسارت esārat: اِ. ۱ بندگی؛ بردگی ۲ گرفتاری؛ اسیری
● به ~ افتادن: اسیر شدن
به ~ گرفتن: اسیر کردن
اسارتبار ــ bār: ص. مایهٔ اسارت ⟨قراردادِ ~⟩
اسارون asārun: اِ. گیاه علفی پایا، از تیرهٔ زراوند با بوی تند، دارای گلهای تک به‌رنگ قرمز مایل به سیاه و برگهای صاف شفاف و گرد، که در جنگلها و زمینهای مرطوب معتدل و سردسیری می‌روید
اساس asās: اِ. بنیان؛ شالوده
اساساً asāsan: ق. از بن؛ از پایه ⟨این خانه ~ خراب است⟩
اساسنامه asāsnāme: اِ. مجموعهٔ مقرراتی که برای گردش کار یک نهاد (شرکت، انجمن، حزب) تنظیم شده باشد
اساسی asāsi: ص. ۱ مربوط یا منسوب به اساس ⟨قانونِ ~⟩ ۲ دارای اساس و شالوده ⟨کارِ ~⟩
اساطیر asātir: ج ← اُسطوره
اساطیری asātiri: ص. مربوط یا منسوب به اساطیر
اسامی asāmi: ج ← اِسم
اسانس esāns: اِ. ۱ مادهٔ دارای عطر یا طعم مشخص و معمولاً خوش، که از عصارهٔ اندامهای مختلف گیاهان (مانند گل، میوه و برگ) به‌دست می‌آید ۲ جوهر
اسب[1] asb: اِ. ۱ از مهره‌های شطرنج ۲ از سالهای تقویم معروف به ترکستانی ← تَقویم ۳ بخشی از تریلی که موتور و اتاق راننده در آن قرار دارد و کفی (اتاق بار) به پشت آن بسته می‌شود؛ کَشنده
اسب[2]: اِ. جانور پستاندار علفخوار از تیرهٔ اسبان که برای سواری و ترابری تربیت می‌شود. رنگها، جنسها و نژادهای گوناگون آن نامهای جداگانه دارد (مانند کَهَر، نَریان، مادیان، عَرَبی، تُرکَمَنی)
○ ~ِ آبی: جانور پستاندار علفخوار از راستهٔ جفت‌سمان، دارای دست و پای کوتاه، تنهٔ سنگین و پوست خاکستری یا خرمایی که از گیاهان آبی تغذیه می‌کند و بومی آفریقاست
~ِ بخار: واحد اندازه‌گیری قدرت ← جد
~ِ تازی: از نژادهای اسب با گردن کشیده، پاهای اندکی باریک و اندامی زیبا که به‌خاطر چالاکی، هوشیاری و طاقت زیاد معروف است: ~ِ عربی
~ِ تشریح: (کنا) اسب بسیار لاغر که استخوانهایش نمایان باشد
~ِ چپ: اسبی که یک ساق سفید و سه ساق سیاه داشته باشد
~ِ دریایی ← اَسب‌ماهی
~ِ راست: اسبی که یک ساق سیاه و سه ساق سفید داشته باشد
~ِ عربی ← ~ِ تازی
~ِ مُراد: (کنا) بخت و دولت

● ~ برداشتن: رم کردن اسب و سرپیچی کردنش از فرمان سوارکار

~ِ پیشکشی را دندان شمردن: (کنا) زیاده‌خواه و پرتوقع بودن

~ دادن و خر گرفتن: (کنا) داد و ستد به‌زیان کردن

~ِ زین کرده را سوار شدن: (کنا) از حاصل کار دیگران بهره بردن

مثلِ ~ِ عصاری بودن: (کنا) دچار سرگردانی شدن و دوندگی بی‌حاصل کردن

اسباب asbāb /اسبابها؛ اسباب/: اِ. ۱ ج ← سَبَب ۲ ابزارها؛ وسیله‌ها ‹~ِ چایخوری، ~ِ کار› ۳ ابزار؛ وسیله ۴ مایه؛ علت؛ انگیزه ‹~ِ دلخوری›

اسباب‌بازی ـــ bāzi: اِ. وسیلهٔ بازی؛ بویژه وسیلهٔ بازی کودکان؛ بازیچه

اسباب‌چینی ـــ chini: اِ. عمل یا فرایند آماده کردن مقدمات

اسباب‌سفره ـــ sofre: اِ. مجموعهٔ چیزهایی که در هنگام غذا خوردن به‌کار می‌رود (مانند قاشق، چنگال، بشقاب، نمکدان...)

اسباب‌کشی ـــ keshi: اِ. ۱ عمل یا فرایند بردن همه یا بخش عمدهٔ وسایل کار یا زندگی، از جایی به جای دیگر ۲ (مجا) عمل یا فرایند تغییر دادن محل سکونت

اسب آبی asbe-ābi ← اَسب[2]

اسبان asbān: اِ. تیره‌ای از پستانداران علفخوار از راستهٔ فردسمان، شامل اسب، خر، گورخر و گوراسب

اسبداری asbdāri: اِ. ۱ جای نگهداری یا پرورش اسب ۲ کار نگهداری و پرورش اسب

اسب دریایی asbe-daryāyi ← اَسب‌ماهی

اسبدوانی asbdawāni: اِ. عمل یا فرایند دواندن اسبان در کنار یکدیگر، برای سنجش توانایی‌های آنها و استادی سوارکاران

اسبق asbaq: ص. پیشترین؛ پیش از پیش؛ پیش از سابق ‹از خانهٔ سابقمان درباره اسباب‌کشی کردیم به خانهٔ ~ که از آن خاطره‌های خوشی داشتیم›

اسبک asbak: اِ. دندانهٔ کلید

اسبل osbol: اِ. (گ) ۱ اسپرز؛ طحال ۲ ورمِ پهلو

اسبله‌ماهی esbale-māhi: اِ. ماهیِ خوراکی از زیرراستهٔ اسبله‌ماهیان دارای فلس، با جثه‌ای بزرگ، سرِ برهنه، دهان گشاد و پوزهٔ ریشدار، با پوست آبی که بتدریج رو به پایین تیره‌تر می‌شود

اسبله‌ماهیان esbale-māhiyān: اِ. زیرراسته‌ای از ماهیان ردهٔ ماهیهای استخوانی (مانند گربه‌ماهی)

اسب‌ماهی asb-māhi: اِ. جانور دریایی از راستهٔ سوزن‌ماهیان، با سری شبیه سر اسب و دُمی با انتهای پیچیده که به وسیلهٔ آن به علفهای دریایی می‌پیچد: اسب دریایی

اسپاسم espâsm: اِ. (پز) ۱ انقباض ناگهانی، شدید و غیر ارادی یک یا چند ماهیچه همراه با درد و اختلال در کار آنها ۲ تنگ شدن ناگهانی و موقتی مجراهای بدن

اسپاگتی espâgeti: اِ. از اقسام خوراک ماکارونی، که رشته‌های آن اندکی باریکتر است

اسپر espar: اِ. (قد) دیواره‌ای که به‌فاصلهٔ کمی از در ورودی، در حیاط خانه کشیده می‌شد. تا داخل خانه از بیرون دیده نشود

اسپرانتو esperânto: اِ. از زبانهای قراردادی که برای آسان کردن رابطهٔ میان ملتها توسط دکتر زامنهوف (۱۸۵۹-۱۹۱۷) لهستانی ابداع شد

اسپرت[1] esport: اِ. ورزش

اسپرت[2]: ص. اهل ورزش؛ ورزشکار؛ ورزش‌دوست

○ آدمِ ~: کسی که ورزشکار است یا سر و وضع و ظاهری شبیه ورزشکارها دارد

لباس ~: لباس ساده و سبک و غیر رسمی (معمولاً مناسب برای ورزش)

اسپرز esporz: اِ. طحال

اسپرزه esparze ← اِسفَرزه

اسپرغم espargham: اِ. گیاه بسیار خوشبوی زینتی از تیرهٔ نعناعیان که برای گرفتن عرق و تخم آن کشت می‌شود: شاه‌اِسپَرغَم؛ شاهِسپَرَم

~ِ رومی: اسطوخودوس

اسپرفیت esporofit ← اِسپُرُوفیت

اسپرک esparak :اِ. گیاه علفی خودرو از تیرهٔ اسپرکیان، دارای برگهای بریده، گلهای نر- مادهٔ زرد یا سفید خوشه‌ای که از ریشه آن مادهٔ زرد رنگی برای رنگرزی می‌گیرند

اسپرکیان esparakiyān :اِ. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ یک یا چند ساله، دارای خوشه گلهای نامنظم و برگهای نامتقابل و هفت تا چهل پرچم که به‌صورت خودرو در کشتزارها و باغها می‌رویند

اسپرم esperm :اِ. ۱ منی‌دانه ۲ (مجا) منی

اسپرماتوزوئید espermâtozo'id :اِ. ۱ گانهٔ نر در نهانزادان ۲ منی‌دانه ۳ (مجا) منی

اسپرماتوسیت espermâtosit :اِ. یاخته‌ای که پس از تقسیم میوز اسپرماتید را تشکیل می‌دهد

اسپرماتید espermâtid :اِ. یاختهٔ کروی که از تقسیم میوزی اسپرماتوسیت ثانوی به‌وجود می‌آید و خود مولد تخمک نر گیاه (اسپرماتوزوئید) است

اسپرماهیان esparmāhiyān :اِ. راسته‌ای از ماهیان غضروفی با آبشش ورقه- ورقه (شامل کوسه‌ماهیها و سفره‌ماهیها)

اسپروزوآ esporozo'â :اِ. هاگداران

اسپروفیل esporofil :اِ. هاگبرگ

اسپری esp(e)rey :اِ. ۱ دستگاه یا وسیله‌ای که مایعی را به‌صورت ذرّات ریز بپاشد؛ افشانک؛ افشانه؛ پاشنده ۲ مایع یا بخاری که با دستگاه پاشنده به‌صورت ذرات ریز پاشیده شود؛ افشان

اسپست aspest :اِ. یونجه

اسپکترم espekt(o)rom :اِ. طیف: اُسپکتروم

اسپکتروسکپ espektroskop :اِ. طیف‌سنج

اسپکتروگرام espektrog(e)râm :اِ. طیف‌نگار

اسپکتروم espekt(o)rom ← اُسپکترم

اسپکولوم espekulom :اِ. (پز) ابزاری برای باز یا گشاد کردن حفره‌ای از بدن برای معاینهٔ آن

اسپند espand ← اِسفَند

اسپندان espandān :اِ. خردل سفید ← خَردَل

اسپند دانه espandane ← اِسفَند‌دانه

اسپوروفیت esporofit :اِ. مرحله‌ای از چرخهٔ زندگی گیاهان بی گل که از پیدایش تخم آغاز و به تشکیل هاگ ختم می‌شود: اِسپُرفیت

اسپونژین esponzhin :اِ. نوعی مادهٔ شاخی که به‌وسیلهٔ یاخته‌های لایهٔ میانی اسفنجها ترشح می‌شود

اسپیروکت espiroket :اِ. باکتری مارپیچی‌شکل تکیاخته که در بدن خود دارای دو میلهٔ طولی است و به‌کمک آنها حرکت می‌کند (مانند عامل مولد سیفلیس)

اسپیره espire :اِ. گیاه علفی پایا از تیرهٔ گلسرخیان، دارای گلهای صورتی خوشه‌ای که به‌حالت جمعی کنار نهرها و در کوهستانهای مرطوب می‌روید و از ریزوم آن استفادهٔ دارویی می‌شود. اِسپیرهٔ چمنی و اِسپیرهٔ کوهی از انواع آن است

است ast : ف. صیغهٔ سوم‌شخص مفرد مضارع از فعل بودن (تو: "است" با "هست" این تفاوت را دارد که اولی ماهیت یا کیفیت را بیان می‌کند ‹این پول ~. هوا گرم ~. علی در خانه ~› و "هست" بودن و وجود داشتن را) ← هَست؛ بودَن

استات asetât :اِ. نمک اسید استیک

○ ~ِ آمونیوم: بلورهای نمگیر بی‌رنگ که در آب بخوبی محلول است و به‌عنوان تب‌بر، معرق، پادزهر فرمالدئید، آشکارگر و جداکنندهٔ برخی سولفاتها به‌کار می‌رود: آمونیُوم‌اَسِتات

~ِ اِتیل: مایعی بی‌رنگ، اندکی محلول در آب، که به‌عنوان محرک، ضد اسپاسم و آشکارگر در ترکیبات آلی و در تجزیهٔ رنگها به‌کار می‌رود

~ِ ریون ← ~ِ سلُولز

~ِ سرب: جسم متبلور سفید رنگ شیرین و سمّی، شامل سرب، کربن، اکسیژن و هیدروژن، محلول در آب که به‌عنوان آشکارگر در تولید نمکهای سرب، به‌عنوان دندانه در رنگرزی و در دبّاغی و تهیهٔ رنگهای سفید سربی به‌کار می‌رود؛ شکر سرب

~ِ سلُولز: اترهای سلولز و اسید استیک که در تولید نخ، پارچه و چرم ریون مصرف فراوان دارد و دارای اقسام مختلفی است: ~ِ ریون

استاتور estâtor :اِ. (بر) بخشی از یک دستگاه دوّار،

شامل قسمتهای ساکنی از مدار مغناطیسی و سیم‌پیچهای مربوط به آنها

استاتیک[۱] estâtik: اِ. شاخه‌ای از مکانیک که دربارهٔ تعادل اجسام تحت تأثیر نیروها و از نیروهایی که بر جسم در حال تعادل اثر می‌کنند، بحث می‌کند؛ ایستایی

استاتیک[۲]: ص. ایستا

استاتیکی estâtiki: ص. مربوط به علم استاتیک

استاد[۱] ostād /استادها؛ استادان؛ اساتید/: اِ. ۱ شخص دارای نوعی دانش با مهارت که آن را به دیگران آموزش دهد ۲ سرکارگر یا کارفرمای کارگاه‌صنایع سنتی ۳ لقبی برای نامیدن هر نوع افزارمند ⟨~ِ بنا، ~ِ دلاک، ~ِ سلمانی، ~ِ تجار⟩ ۴ دارندهٔ بالاترین مقام آموزشی در دانشگاه ۵ در برخی بازیهای جمعی کودکان، رهبر و رییس بازی

استاد[۲]: ص. کارآزموده؛ چیره‌دست؛ ورزیده

● ~ شدن: مهارت یافتن؛ ورزیده شدن؛ کارآزموده شدن

استادانه ostādāne: ق. با مهارت

استادکار ostādkār: اِ. ۱ کارگر ماهری که عده‌ای کارگر ساده را سرپرستی می‌کند ۲ صنعتگری که به عده‌ای کارآموز در زمینهٔ صنعتی آموزش می‌دهد

استادی ostādi: اِ. ۱ مهارت؛ چیره‌دستی؛ ورزیدگی ۲ شغلِ استاد؛ کارِ استاد

استادیار ostādyār: اِ. دارندهٔ مقام آموزشی دانشگاهی بالاتر از آموزشیار و پایین‌تر از دانشیار ب هـ: اُستادیاری

استادیوم estâdiyom: اِ. ورزشگاه

استارت estârt: اِ. ۱ (ور) آغاز بازی ۲ وسیله‌ای برای راه‌اندازی موتور: اِستارتر

● ~ زدن: روشن کردن موتور از راه چرخاندن سویچ

استارتر estârter ← اِستارت-۲

استاژ estâzh: اِ. کارورزی

● ~ دادن: کارورزی کردن

استافیلوکوک estâfilokok: اِ. نوعی باکتری گرام‌مثبت بی‌هاگ و بی‌حرکت، به‌شکل خوشهٔ انگور که موجب بسیاری از بیماریهای چرکی در انسان می‌شود

استالاکتیت estâlâktit: اِ. ستون آهکی آویزان از سقف غارها؛ چکنده

استالاگمیت estâlâgmit: اِ. ستون آهکی مخروطی‌شکل که در کف غارها پدید می‌آید؛ چکیده

استامپ estâmp: اِ. ۱ قوطی کوچکی حاوی بالشتک آلوده به مرکب روغنی که مُهر را با آن مرکّبی می‌کنند ۲ مُهر ۳ نقش مُهر

● ~ زدن: مهر زدن: ~ کردن

استان ostān: اِ. بزرگترین واحد در تقسیمات کشوری ایران که به‌وسیلهٔ استاندار اداره می‌شود و شامل چندین شهرستان است

استانبولی[۱] estâmboli: اِ. ظرف فلزی به‌شکل تابه‌ای بزرگ برای ریختن یا آماده‌کردن گچ، سیمان و گل

استانبولی[۲]: ص. منسوب به شهر استانبول: اِسلامبُولی

استانبولی پلو ـــ polo: اِ. نوعی پلو که در آن آب گوجه‌فرنگی و گوشت خرد کرده می‌ریزند

استاندار ostāndār: اِ. رییس اداری و بالاترین مقام کشوری یک استان

استانداری ostāndāri: اِ. ۱ شغل یا مقام استاندار ۲ اداره‌ای که استاندار در آن کار می‌کند

استاندارد[۱] estândârd: اِ. ۱ آنچه از سوی دولت، برحسب عرف یا توافق عمومی به‌عنوان سرمشق یا نمونه پذیرفته شده‌باشد؛ معیار ۲ آنچه به‌وسیلهٔ دولت به‌عنوان معیار کمیت، وزن، طول، حجم یا کیفیت تعیین شده‌باشد: اِستانده ۳ مؤسسهٔ رسمی که عهده‌دار تعیین آن معیارها و نظارت بر آنهاست؛ مؤسسهٔ استاندارد

استاندارد[۲]: ص. مطابق و هماهنگ با معیارهای تعیین شده از سوی مقامهای رسمی: اِستانده

استانده estânde ← اِستاندارد[۱،۲]

استئاریک‌اسید esteârik-asid ← اسید استئاریک، اَسید

استئارین este'ârin: اِ. ترکیب اسید استئاریک و اسید

پالمیتیک که در شمع‌سازی و صابون‌سازی کاربرد دارد

استبداد estebdād :اِ. ۱ خودرأیی؛ خودکامگی ۲ (سیا) فرمانروایی خودسرانه و بی‌توجه به عقیدهٔ دیگران ۳ (سیا) نظام کشوری که در آن رهبران و مقامهای اجرایی با رأی آزادانهٔ مردم یا نمایندگانشان انتخاب نشده باشند و استقلال قوه‌های سه‌گانه (اجرایی، قضایی، قانونگذاری) موجود نباشد

استبدادی estebdādi :ص. دارای وضع یا کیفیت خودکامگی ‹نظامِ ~›

استبرق estabraq :اِ. ۱ تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته‌گلبرگ علفی پایا، با ساقهٔ راست یا بالا رونده، بوته‌مانند و بندرت به‌صورت درختچه، دارای برگهای متقابل یا فراهم، گلهای منظم و گلبرگهای پیوسته ۲ گیاه شیره‌دار از تیرهٔ استبرق، دارای برگهای پهن و گلهای خوشه‌ای سفید و صورتی به صورت چتر کوچک و غالباً معطر

استتوسکپ estetoskop :اِ. گوشی پزشکی؛ اسبابی برای دریافت و بررسی صداهای مختلف بدن بویژه قلب و ریه

استتار estetār :اِ. ۱ عمل یا فرایند پوشاندن ۲ عمل یا فرایند پنهان کردن ۳ (نظ) پوشش

استثمار estesmār :اِ. ۱ بهره‌برداری از محصول کار دیگران؛ بهره‌کشی ۲ (اق) به‌دست آوردن ارزش اضافی حاصل از کار دیگران به‌وسیلهٔ مالکیت خصوصی سرمایه و ابزار تولید ب ه: ~ شدن؛ ~ کردن

استثنا estesnā /استثناها؛ استثناآت/ :اِ. ۱ عمل یا فرایند بیرون بردن عضو یا عضوهایی از یک مجموعه از شمول یک حکم یا عمل ۲ آنچه بیرون از شمول یک حکم یا عمل قرار گیرد ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن

● ~ قایل شدن: فرق گذاشتن؛ همه را یکسان ندانستن

~ کردن: جداکردن

استثنایی estesnāyi :ص. ۱ متفاوت با دیگران ۲ کم‌مانند یا بی‌مانند

استجابت estejābat :اِ. (اد) تقاضای پذیرش درخواست یا دعا

استحاله estehāle :اِ. ۱ دگرگونی ۲ عمل یا فرایند تحلیل رفتن

استحسان estehsān :اِ. (فق) یکی از مأخذها برای صادر کردن حکم در مورد امری در فقه اهل سنت، و آن دادن فتوا بر اساس خوب بودن کاری است

استحصال estehsāl :اِ. (اد) بهره‌برداری؛ بهره‌گیری

استحضار estehzār :اِ. آگاهی

● به ~ رساندن: آگاه ساختن

استحفاظ estehfāz :اِ. ۱ نگهداری ۲ پاسداری

استحفاظی estehfāzi :ص. شایسته، نیازمند یا در معرض نگهداری یا پاسداری ‹روستاها در حوزهٔ ~ ژاندارمری است›

استحقاق estehqāq :اِ. سزاواری؛ شایستگی

● ~ داشتن: سزاوار بودن

استحقاقی estehqāqi :ص. مربوط به برخورداری از حق یا مزیتی ‹مرخصی ~›

استحکام estehkām /استحکامات/ :اِ. استواری؛ محکمی

استحکامات estehkāmāt :اِ. ۱ ج ← اِستِحکام ۲ ساختمانها و مانعهای مصنوعی که برای پدافند به‌کار می‌رود (مانند قلعه، بارو، سنگر، خندق، خاکریز، میدان مین یا سیم‌خاردار) (تو: به‌صورت جمع و مفرد به‌کار می‌رود)

استحمام estehmām :اِ. (اد) عمل یا فرایند شستشوی بدن، بویژه در حمام

استخاره estekhāre :اِ. نوعی آیین مذهبی ویژه برای فهمیدن خوبی یا بدی پیامد کاری، در صورت انجام دادن آن کار ‹برای فروختن حیاط ~ کردیم بد آمد›

● ~ راه ندادن: ناموافق بودن نتیجهٔ استخاره

~ کردن: ۱ جویا شدن نیک و بد کاری از عالم غیب ۲ (کنا) این دست و آن دست کردن و کاری را به امروز و فردا انداختن

استخدام estekhdām :اِ. عمل یا فرایند به‌کار گرفتن یا به‌کار گمارده شدن معمولاً در برابر دریافت حقوق معین

● ~ شدن: به‌عنوان کارگر یا کارمند پذیرفته شدن ب ه: ~ کردن

استخدامی estekhdāmi : ص. مربوط یا متعلق به کار استخدام ⟨امور ~، مسابقهٔ ~⟩

استخر estakhr : اِ. آبگیر مصنوعی رو بازی که (معمولاً) درازای آن دست‌کم بیش از دو برابر طول قامت آدمی باشد؛ حوض بزرگ

○ ~ سرپوشیده: استخری که در فضای سرپوشیده ساخته شده باشد

~ شنا: استخر دارای تجهیزات مناسب برای شنا

استخراج estekhrāj : اِ. ۱ عمل یا فرایند بیرون آوردن چیزی از جایی ⟨از این معدن سالی دو ملیون تن زغال‌سنگ ~ می‌شود⟩ ۲ عمل یا فرایند به‌دست آوردن نتیجهٔ یک پژوهش، نظرسنجی یا رأی‌گیری ⟨~ آمار، ~ آرا⟩ ب ه: ~ شدن، ~ کردن

○ ~ آرا: شمارش و خواندن رأیها

~ معادن: بیرون آوردن کانیها از معدن آنها

استخرداری estakhrdāri : اِ. عمل یا فرایند پرورش آبزیان در استخر مصنوعی ب ه: اِستَخردار

استخفاف estekhfāf : اِ. (اد) ۱ عمل یا فرایند خوار ساختن ۲ عمل یا فرایند خوار شمردن * تحقیر

استخلاص estekhlās : اِ. (اد) رهایی؛ آزادی

استخلاف estekhlāf : اِ. (شیم) جانشین شدن اتم یا اتمهایی به‌جای اتم یا اتمهای دیگر در یک ملکول

استخلافی estekhlāfi : ص. مربوط یا منسوب به استخلاف

استخوان ostokhān / oste- : اِ. ۱ بافت همبند آهکی که بخش اصلی کالبد مهره‌داران را تشکیل می‌دهد ۲ جسم آلی کمابیش سختی که در شکلهای گوناگون در بدن مهره‌داران یافت می‌شود ۳ (مجا) عاج

○ ~ آهیانه: هر یک از دو استخوان تیغه‌ای که بخش پیشین کاسهٔ سر را تشکیل می‌دهند

~ اَخرَمی: زایدهٔ سه گوشی که استخوان ترقوه را به کتف می‌پیوندد

~ اسفنجی: استخوان تیغه‌ای که به‌جای مجراهای هاورسی دارای شبکه‌ای از حفره‌های خونی متخلخل است

~ اشکی: تیغهٔ نازکی در گوشهٔ کاسهٔ چشم که لولهٔ اشکی از داخل آن می‌گذرد

~ اطلس: نخستین مهرهٔ گردن

~ پرویزنی: استخوان غضروفی کاسهٔ سر که حفرهٔ بینی را تشکیل می‌دهد: ~ غربالی

~ تاسی: استخوانی هرمی در کنارهٔ خارجی مچ پا، در جلو استخوان پاشنه: ~ مکعبی

~ تَرقُوه ← ~ چَنبَره

~ تیغه‌ای: هر یک از دو استخوانی که در کف بینی قرار گرفته است و بخشی از سقف دهان را تشکیل می‌دهد

~ جناغ: استخوان باریک مسطحی که هفت جفت دندهٔ سینه به آن می‌چسبد و به استخوان چنبره متصل است

~ چکشی: بزرگترین استخوانچهٔ گوش میانی که به پردهٔ صماخ متصل است

~ چَنبَره: استخوانی که یک سرش به جناغ و سر دیگرش به استخوان اخرمی کتف متصل است: ~ تَرقُوه

~ چنگکی: از استخوانهای مچ دست

~ حُقّه‌ای: حفرهٔ فنجان‌مانندی در بخش بیرونی استخوان لگن که استخوان ران در آن جای می‌گیرد

~ خاجی: استخوان مثلثی‌شکل میان آخرین مهرهٔ کمر و دنبالچه، شامل پنج مهرهٔ به‌هم چسبیده

~ خاره: بخشی از استخوان گیجگاهی در انتهای زیرین کاسهٔ سر که گوش میانی را در بر می‌گیرد

~ خاصِره: تهیگاه

~ خرما: هستهٔ خرما

~ ذوزنقه‌ای: استخوانی در مچ دست

~ رکابی: از استخوانچه‌های گوش داخلی

~ زَند: نام دو استخوان در مچ دست؛ زند اعلیٰ یا زبرین و زند اسفل یا زیرین

~ سندانی: استخوانچهٔ میانی گوش

~ شب‌پره‌ای: استخوانی در قاعدهٔ مغز و در پشت

استخوان آهیانه

~ِ شبه ذوزنقه: از استخوانهای مچ دست در بالای استخوان ذوزنقه‌ای

~ِ شرمگاه: استخوان جلو لگن

~ِ صَدَفه: هر یک از چندین استخوان لوله شدهٔ نازکی که در سوراخ بینی قرار دارد

~ِ صدفی: هر یک از دو استخوان غشایی در انتهای پشتی کاسهٔ سر، درست در زیر استخوان آهیانه

~ِ غُرابی: از استخوانهای غضروفی، به‌صورت زایده‌ای از استخوان کتف

~ِ غربالی ← ~ِ پَرویزَنی

~ِ غضروفی: استخوانی که از جایگزینی غضروف تشکیل شده باشد

~ِ قاب: استخوان قوزک پا که درشت‌نی و نازک‌نی را به استخوان پاشنه می پیوندد: بُجول؛ پَژول؛ اِشتالَنگ؛ قاپ

~ِ کشکک: استخوان کنجدی سه‌گوشی واقع در جلو زانو و فرو رفته در وتر ماهیچهٔ چهارسر ران؛ کاسهٔ زانو

~ِ کنجدی: تودهٔ استخوانی که در بافت وتری تشکیل شود (مانند استخوان کشکک و استخوان نخودی)

~ِ لامی: استخوانی که در قاعدهٔ زبان و بالای حنجره قرار دارد

~ِ متراکم: استخوانی که ساختار استخوانی در آن مسلط باشد، برخلاف استخوان اسفنجی

~ِ مکعبی ← ~ِ تاسی

~ِ نخودی: از استخوانهای مچ دست

~ِ وَتِجنه‌ای: استخوان گونه

~ِ هِرَمی: از استخوانهای مچ دست

~ِ هلالی: از استخوانهای مچ دست

پوستُ و ~: (کنا) بسیار لاغر

تا مغزِ ~: (کنا) به‌طور کامل؛ بسیار زیاد ⟨تا مغزِ ~ خیس شدن⟩

مثلِ ~: (کنا) ۱ لاغر ۲ سخت و سفت

● ~ ترکاندن: (کنا) رشد کردن

~ چریدن: جدا کردن و خوردن گوشتی که به استخوان چسبیده است

~ خرد کردن: (کنا) بسیار زحمت کشیدن

~ در گلو داشتن: (کنا) مشکلی برای سخن گفتن داشتن

~ سبک کردن: (کنا) برای آمرزش گناهان کار خیر کردن یا به زیارت رفتن

~ لای زخم گذاشتن: (کنا) کاری را ناتمام رها کردن، به‌طوری که بعدها مایهٔ دعوا و گرفتاری شود

استخوان‌بندی bandi ـــ :اِ. کالبد؛ اسکلت

استخوانپزشکی pezeshki ـــ :اِ. ارتوپدی

استخوان‌دار dār ـــ :ص. (کنا) استوار و پابرجا ⟨مرد ~، حرف ~⟩

استخوان‌شکن shekan ـــ :اِ. ابزار شکستن استخوان در جراحی

استخوانی ostokhāni / oste ـــ :ص. ۱ مربوط به استخوان ⟨ضایعات ~، بیماری ~⟩ ۲ از جنس استخوان ۳ (مجا) لاغر ⟨صورت ~، هیکلِ ~⟩ ۴ (مجا) مانند استخوان

● ~ شدن: فرایند تبدیل بافتهای پیوندی و غضروفی به استخوان

استدراک estedrāk /استدراکها؛ استدراکات/: اِ. (اد) ۱ بازیافت ۲ تدارک ۳ توضیح بیشتر دربارهٔ موضوعی ۴ (بد) اینکه شاعر بیتی را به‌صورتی آغاز کند که ذَم در نظر آید، ولی آن را با مدح به آخر رساند (مانند خواهم که نبینمت در عالم یک‌لحظه اسیر رنج و ماتم ای کاش که در جهان نمانی یک روز، مگر به شادمانی)

استدعا ested'ā :اِ. (اد) خواهش

○ ~ی عاجزانه: خواهش از روی ناتوانی یا فروتنی

استدلال estedlāl /استدلالها؛ استدلالات/: اِ. ۱ عمل یا فرایند به‌کار گرفتن دلیل برای ثابت کردن درستی یک مطلب ۲ شیوه یا فرایند به‌کارگرفتن دلیل ۳ (ریا) بهره‌گیری از اصلهای موضوعی و حکمهای از پیش ثابت شده برای ثابت کردن درستی یک حکم

● ~ کردن: دلیل آوردن

استدلالی estedlāli :ص. ۱ مربوط یا متعلق به استدلال ۲ دارای یا مستلزم استدلال

استر astar : (اد) قاطر

استر ester :اِ. (شیم) جسم مرکب آلی، حاصل از تأثیر یک الکل بر اسید، با از دست دادن آب، که به‌عنوان حلّال و عطر به‌کار می‌رود

استراتژی est(e)râtezhi :اِ. ۱ (نظ) فن طراحی و فرماندهی بزرگترین حرکات و عملیات نظامی برای پیروزی در جنگ ۲ (سیا) هرگونه سیاست درازمدت و همه‌جانبه برای دستیابی به هدفهای اساسی؛ راهبُرد؛ سیاستگذاری

○ ~ِ جنگی: سیاستگذاری جنگی ب هـ: ~ِ علمی

استراتژیک est(e)râtezhik :ص. مربوط یا متعلق به استراتژی؛ سوق‌الجیشی: اِستراتِژیکی

○ مواضع ~: نقاط سوق‌الجیشی؛ موضعهایی که در دست داشتن آنها در پیروزی مؤثر است

هدفهای ~: هدفهایی که استراتژی برای دستیابی به آنها به‌کارگرفته می‌شود

استراتژیکی est(e)râtezhiki ← اِستراتِژیک

استراتسفر est(e)râtosfer :اِ. پوشکره

استراحت esterâhat :اِ. عمل یا فرایند قطع کار، فعالیت یا حرکت برای قرارگرفتن در وضعی که موجب آرامش، از میان رفتن خستگی، بازیافتن نیرو یا سلامتی، یا پیشگیری از فرسودگی بیشتر شود

● ~ دادن: به استراحت واداشتن

~ کردن: در حالت استراحت قرار گرفتن

استراحتگاه gâh ـــ :اِ. جای استراحت کردن؛ جای ویژهٔ استراحت

استراق سمع esterâqe-sam' :اِ. عمل یا فرایند گوش دادن پنهانی به گفتگوی دیگران

استرئوسکپ estere'oskop :اِ. دستگاهی که به‌یاری آن از دو شکل مسطح یکسان، یک تصویر سه‌بعدی دیده می‌شود

استرپتوکوک est(e)reptokok :اِ. تیره‌ای از باکتریهای گرد گرام‌مثبت، معمولاً به‌صورت دانه‌های تسبیح پشت سر هم، که برخی از آنها انگلند و عفونتهای بسیاری را موجب می‌شوند

استرحام esterhâm :اِ. (اد) تقاضای رحم یا بخشش

استرخا esterkhâ :اِ. (اد) سُستی ب هـ: ~ِی اعصاب؛ ~ِی اعضا

استرداد esterdâd :اِ. (اد) عمل پس گرفتن یا دادن

○ ~ِ مجرمین: بازگرداندن بزهکاران گریخته به کشور دیگر، توسط مقامهای کشور میزبان

استرلاب ostorlâb ← اُسطُرلاب

استروبسکپ est(e)roboskop :اِ. وسیلهٔ مطالعهٔ حرکت نوسانی به‌کمک نور خاموش و روشن شونده: چَرخِش‌تنج

استرونتیم estrontiyom :اِ. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۳۸ و وزن اتمی ۸۷٫۶۲، سبک، نرم و چکشخوار، که تنها به‌صورت ترکیب وجود دارد و برای ساختن لامپ تلویزیون رنگی به‌کار می‌رود: اُسترُونسیُم

○ ~ِ ۹۰: ایزوتوپ با رادیوآکتیو قوی که براحتی جذب مواد غذایی بویژه شیر می‌شود و رسوب زیاد آن در مغز استخوان عامل سرطان خون است

استرونسیم estronsiyom ← اُسترُونتیُم

استریپ‌تیز estrip-tiz :اِ. نوعی رقص غربی که در آن رقاصه در حال رقص یکایک جامه‌هایش را در می‌آورد و برهنه می‌شود

استریکنین est(e)riknin :اِ. آلکالوئید گیاهی بسیار سمّی، نامحلول در آب، که مقدار کم آن به‌عنوان محرک تنفس و جریان خون مصرف می‌شود

استریل est(e)ril :ص. ۱ سترون؛ نازا؛ فاقد قابلیت باروری ۲ عاری از میکرب

استریلیزاسیون est(e)rilizâsiyon :اِ. سترون‌سازی؛ عقیم‌سازی

استریلیزه est(e)rilize :ص. سترون شده

استریو esteryo ← اِستِریُو فُونیک

استریو فونیک fonik ـــ :ص. دارای وضع یا کیفیتی که موجب پخش صوت یا ادراک آن به‌صورت سه‌بعدی شود (مانند زمانی که شخص در یک سالن کنسرت یا سخنرانی حضور دارد): اِستِریُو

استسقا estesqâ :اِ. (پز) پدیده یا فرایند گرد آمدن غیرعادی لنف در بافتها یا در حفره‌های بدن که از

بیماریهای متعدّدی ناشی می‌شود و غالباً با تب و تشنگی بسیار همراه است

استشمام esteshmām :اِ. (اد) عمل یا فرایند بو کردن

● ~ کردن: بو کردن؛ بو را دریافتن؛ بو بردن

استشهاد estesh-hād :اِ. ۱ عمل گواه گرفتن ۲ گواهی، بویژه به‌صورت اظهار کتبی یا رسمی

○ ~ِ محلی: گواهی خواستن از ساکنان محل

استضعاف estez'āf :اِ. ستمکشی؛ در معرض بهره‌کشی و ستم قرار گرفتن و بر اثر ستمکشی ناتوان شدن

استطاعت estetāat :اِ. توانایی

○ ~ِ مالی: توانگری

کم ~: کم‌توان؛ کم‌درامد؛ تُنُک‌مایه

استطاله estetāle :اِ. (اد) ۱ کشیدگی ۲ رشتهٔ باریک و دراز ۳ دنباله

استظهار estez-hār :اِ. (اد) پشتگرمی

استعارات este'ārāt :ج ← اِستِعاره

استعاره este'āre / استعاره‌ها؛ استعارات /:اِ. عمل یا فرایند به‌کار بردن نامی به‌جای نام دیگر، به‌خاطر اشتراک در مشابهت (مانند نرگس و چشم، کمان و ابرو)

استعاری este'āri :ص. دارای کاربرد به‌عنوان استعاره <معنی ~>

استعانت este'ānat :اِ. (اد) یاری

● ~ جُستن: یاری خواستن: ~ خواستن؛ ~ طلبیدن ب ه: ~ کردن

استعداد este'dād :اِ. توانایی

○ ~ِ اکتسابی: توانایی که بر اثر پرورش و کار پدید آید

~ِ ذاتی: توانایی که با وجود کسی یا چیزی همراه باشد: ~ِ فطری

~ِ رزمی: توانایی برای جنگ

~ِ شکوفا: توانایی که بر اثر پرورش و بهره‌گیری رشد کرده باشد

~ِ فطری ← ~ِ ذاتی

~ِ نهفته: توانایی ناشناخته که به‌کار گرفته نشده باشد

~ِ هنری: توانایی فراگیری یا ارائهٔ کار هنری

استعفا este'fā :اِ. ۱ تقاضای شخصی برای ترک کردن شغل یا مقام خویش ۲ عمل یا فرایند کناره‌گیری از آن شغل یا مقام

● ~ دادن: تقاضای ترک شغل یا مقام خود را کردن: ~ کردن

استعفانامه ـ nāme :اِ. نامه‌ای که برای کناره‌گیری از شغل یا مقام خویش می‌نویسند

استعلاج este'lāj :اِ. (اد) ۱ چاره‌جویی ۲ درمان؛ معالجه

استعلاجی este'lāji :ص. مربوط یا منسوب به درمان؛ درمانی

○ مرخصی ~: مرخصی برای درمان

استعلام este'lām :اِ. عمل یا فرایند پرسیدن، برای به‌دست آوردن اطلاعات دربارهٔ موضوعی (مانند بهای کالا، یا وضع مالکیت یک بنا)

○ ~ِ بها: پرسش بهای کالایی از فروشندگان آن

استعمار este'mār :اِ. ۱ تصرف یک سرزمین توسط نیروی بیگانه به‌قصد بهره‌برداری از منابع انسانی، اقتصادی و فرهنگی آن به‌سود خویش ۲ استقرار گروهی مهاجر در یک سرزمین و آبادسازی آن

○ ~ِ فرهنگی: تحمیل فرهنگ ملت غالب و پیشگیری از شکوفایی فرهنگ ملت مغلوب با تاراج کردن محصولات مادی و تحریف محتوای معنوی آن

~ِ نو: تسلط بر مردم یک سرزمین و غارت آنان از راهِ روی کار آوردن حکومت دست‌نشانده، تسلط بر بازار آن و سرمایه‌گذاری در آن از سوی یک قدرت بیگانه

استعمارگر ـ gar :اِ. ۱ دولت یا نیرویی که سرزمینی را استعمار کند ۲ کسی که به سرزمین دیگری مهاجرت کند و آنجا را آباد سازد

استعماری este'māri :ص. منسوب یا مربوط به استعمار

استعمال este'māl :اِ. ۱ عمل یا فرایند به‌کار بردن ۲ کاربرد

○ ~ِ خارجی: (پز) کاربرد دارویی بر روی پوست بدن

(مانند مرهم و ضماد)
● ~ شدن: به‌کار رفتن
~ کردن: به‌کار بردن
استغاثه esteghāse :اِ. (اد) گریه و زاری برای دادخواهی یا یاری خواستن
استغراق esteghrāq :اِ. (اد) حالت فرو رفتن و سخت درگیر شدن در فکری یا کاری
استغفار esteghfār :اِ. (اد) پوزشخواهی؛ توبه
استغفرالله astaghferollāh / es_ : دعا. پناه بر خدا (تو: این جملهٔ دعایی در مناسبتهای مختلف معنیهای گوناگون دارد) الف) نشانهٔ توبه 〈این حرفها چیست؟ ~ بگو〉 ب) نشانهٔ اعتراض 〈~ عجب روزگاری شده!〉 ج) نشانهٔ انکار 〈~، من و این کارها؟!〉
استغنا esteghnā :اِ. (اد) ۱ بی‌نیازی ۲ توانگری
استفاده estefāde :اِ. ۱ سود ۲ کاربرد ۳ بهره‌گیری
○ حُسنِ ~: بهره‌گیری خوب
سوءِ ~: ۱ بهره‌گیری بد ۲ به‌کارگیری نادرست 〈سوءِ ~ِ مالی، سوءِ ~ از مقام〉
قابلِ ~: ۱ سودمند ۲ کارامد
● ~ بردن: سود بردن: ~ کردن
~ داشتن: سود یا کاربرد داشتن
استفاده‌جو ju_ /استفاده‌جوها؛ استفاده‌جویان/: ص. سودجو؛ استفاده‌چی
استفاده‌چی chi_ : ص. (گ) دارای گرایش یا توانایی برای به‌دست آوردن سود ناروا یا نامشروع؛ استفاده‌جو
استفتا esteftā /استفتاها؛ استفتاآت/: اِ. عمل فتوا خواستن از یک مرجع دینی در باب یک موضوع
استفراغ estefrāgh :اِ. ۱ عمل یا فرایند برگرداندن غذای خورده شده از راه دهان؛ قی ۲ آنچه به این صورت برگردانده شده باشد
● ~ کردن: برگرداندن خوراک خورده‌شده به بیرون از دهان: قی کردن؛ بالا آوردن؛ شکوفه کردن
استفسار estefsār :اِ. (اد) پرسش؛ پرس و جو
● ~ کردن: پرسیدن

استفهام estefhām :اِ. (اد) پرسش
○ علامتِ ~: نشانهٔ پرسش؛ علامت سوآل که در پایان جملهٔ استفهامی می‌گذارند (مانند کجاست؟)
استفهامی estefhāmi : ص. پرسشی
استقامت esteqāmat :اِ. پایداری
○ پُر ~: استوار؛ دارای پایداری بسیار ب هـ: کم ~
● ~ کردن: پایدار ماندن: ~ ورزیدن؛ ~ به خرج دادن
استقبال esteqbāl :اِ. ۱ پیشواز ۲ زمان آینده ۳ (نج) مقابله ۴ سرودن شعری در وزن و قافیهٔ شعر شاعری دیگر
● ~ کردن: ۱ به پیشواز کسی رفتن ۲ (مجا) پذیرفتن چیزی، عملی، طرحی یا فکری 〈از پیشنهادم ~ کرد〉
استقرا esteqrā :اِ. (منط) از روشهای استدلال و بررسی بر اساس رسیدن از جزء به کل، یعنی بررسی جزء بجزء یک مسئله و یافتن حکم کلی بر اساس ویژگیهای موجود در همهٔ آنها
○ ~ی تام: حُکمی عام در بارهٔ یک دسته از موضوعها یا پدیده‌ها به‌عنوان یک کل، که بر اساس بررسی یکایک عنصرهای آن به‌دست آید
~ی ریاضی: روشی برای آزمایش یک قانون یا قضیه از طریق معلوم کردن اینکه در مرحلهٔ اول صادق است و ثابت کردن اینکه اگر در همهٔ موردهای پیشین صادق باشد، در مرحلهٔ مورد نظر هم صدق می‌کند
~ی علمی: استنتاجی در باب کل یک دسته مطالب بر اساس کشف رابطه‌های بنیادی میان عضوهای آن دسته
~ی ناقص: بررسی تعدادی از عضوهای یک دسته و تعمیم ویژگیهای آنها به‌همهٔ عضوهای آن دسته
استقرار esteqrār :اِ. برقراری چیزی در جایی
○ ~ِ امنیت: برقراری امنیت ب هـ: ~ِ صلح
● ~ یافتن: برقرار شدن؛ جا گرفتن
استقراض esteqrāz :اِ. ۱ وام ۲ عمل یا فرایند وام خواستن
استقصا esteqsā :اِ. (اد) تلاش برای ریشه‌یابی یک موضوع

استقلال esteqlāl :اِ. ۱ وضع یا کیفیت تصمیم گرفتن، عمل کردن و اداره کردن کارها به‌وسیله یا با نظارت خود شخص، گروه یا دولت ۲ حق یا توانایی داشتن چنین وضعی ۳ وضع یا کیفیت فرمانبردار، وابسته یا زیردست نبودن

○ **~ِ اقتصادی:** توانایی یک فرد، نهاد یا کشور در بهره‌گیری آزادانه از منابع مالی خود

~ِ داخلی: آزادی حکومت یک کشور یا ناحیه در کارهای مربوط به ساکنان آن؛ خودگردانی

~ِ رأی: توانایی دست یافتن به عقیده و رأیی جدا از دیگران: **~ِ فکر؛ ~ِ عقیده**

~ِ روانی: توانایی شخص برای حفظ یکپارچگی فکری و رفتاری خویش

~ِ سیاسی: توانایی تصمیم‌گیری یک دولت (یا نهاد سیاسی) در مورد امور داخلی و سیاست خارجی خویش

~ِ عقیده ← **~ِ رأی**

~ِ فکر ← **~ِ رأی**

استقلال‌طلبانه talabāne ــــ : ص. مربوط به استقلال‌طلبی ⟨جنبشهای ~⟩

استقلال‌طلبی talabi ــــ :اِ. تلاش برای به‌دست آوردن استقلال ب هـ: استقلال‌طلب

استکان estekān :اِ. ظرف کوچک معمولاً استوانه‌ای شیشه‌ای یا بلوری برای نوشیدن چای

○ **~ِ پاریسی:** نوعی استکان کوچک کمرباریک

~ِ شستی: استکانی که جدار بیرونی آن در بخش پایینی به‌شکل جای انگشت شست تراش خورده باشد

~ نعلبکی: مجموعهٔ استکان و بشقاب کوچک زیر آن

استکانی estekāni ← گُلِ استکانی، گُل

استکانیان estekāniyān : تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته‌گلبرگ، دارای گلهای منظم، پنج کاسبرگ و پنج گلبرگ به هم پیوسته، برگهای نامتقابل و میوهٔ خشک. ریشهٔ بعضی از گونه‌های آن کلفت و خوراکی است

استکبار estekbār :اِ. ۱ زورگویی و ستمگری ۲ زورمندی و افزون‌خواهی ۳ دوری از ارزشهای معنوی بر اثر دستیابی به زور و قدرت

○ **~ِ جهانی:** مجموعهٔ دولتهای امپریالیستی

استکباری estekbāri : ص. مربوط یا منسوب به استکبار

○ **دولتهای ~:** دولتهای دارای گرایشهای امپریالیستی

استماع estemā' :اِ. (اد) ۱ عمل یا فرایند شنیدن ۲ عمل یا فرایند گوش دادن

استمالت estemālat :اِ. (اد) دلجویی

استمداد estemdād :اِ. عمل یا فرایند یاری خواستن

استمرار estemrār :اِ. وضع یا کیفیت ادامه داشتن

○ **بر سبیلِ ~:** پیاپی

● **~ داشتن:** ادامه‌دار بودن؛ ادامه داشتن

استمراری estemrāri : ص. ۱ مربوط یا منسوب به استمرار ۲ ادامه‌دار

○ **صیغهٔ ~:** (دست) فعلی که ادامه داشته باشد

استمنا estemnā :اِ. (اد) جلق

● **~ کردن:** جلق زدن

استن aseton :اِ. (شیم) مایع بی‌رنگ اتری، محلول در آب، از اجزای سازندهٔ الکل چوب، که از راه تخمیر به‌دست می‌آید و هنگام ابتلا به بیماری قند در بدن هم ساخته می‌شود. حلّال، پاک‌کننده، آشکارگر و ضد کرم است

استناد estenād /استنادها؛ استنادات/ :اِ. عمل تکیه کردن به سند و آن را پشتوانهٔ ادعا یا عمل خود ساختن

○ **قابلِ ~:** آنچه درخور سند بودن باشد

● **~ کردن:** سخنی یا نوشته‌ای را سند آوردن: **~ جُستن**

استنباط estenbāt /استنباطها؛ استنباطات/ :اِ. تصور یا داوری ذهنی از منظور یا مفهوم پوشیدهٔ سخنی یا کاری؛ برداشت؛ دریافت ⟨از رفتارش این طور ~ می‌شد که راضی نیست. آن وقت فهمیدم آنچه از نامه‌هایش ~ کرده بودم غلط بود⟩

استنباطی estenbāti : ص. مربوط یا منسوب به استنباط

استنتاج estentāj /استنتاجها؛ استنتاجات/ :اِ. (اد) نتیجه‌گیری

استنتاجی estentāji : ص. مربوط یا منسوب به استنتاج

استنساخ estensākh : اِ. (اد) عمل یا فرایند رونویسی کردن از یک متن

● **~ کردن:** رونویسی کردن؛ رونوشت برداشتن

استنسیل estansil : اِ. نوعی کاغذ نرم مومی که خط یا نوشته را بر آن می‌نگارند و به‌وسیلهٔ ماشین پلی‌کپی از آن نسخه برداری می‌کنند

استنشاق estenshāq : اِ. (اد) ۱ عمل یا فرایند بوییدن ۲ عمل یا فرایند کشیدن چیزی (مانند بخار یا بخور) در بینی

استنشاقی estenshāqi : ص. مربوط یا متعلق به عمل استنشاق

استنطاق estentāq : اِ. بازپرسی

● **~ کردن:** از کسی دربارهٔ چیزی بزور پرسیدن؛ کسی را بزور به گفتن چیزی واداشتن

~ پس دادن: مورد بازپرسی قرار گرفتن

استنکاف estenkāf : اِ. (اد) ۱ خودداری ۲ سرپیچی

استوا estewā : اِ. سرزمینهای پیرامون خط استوا

○ **خطِ ~** ← خط

استوار[1] ostowār : اِ. (نظ) درجه‌دار دارای درجهٔ استواری

استوار[2]: ص. ۱ پایدار ۲ پابرجا ۳ امن

استوارنامه ـــ name : اِ. (سیا) معرفی‌نامهٔ رسمی که نمایندگی فرستاده‌ای را تأیید کند (مانند استوارنامهٔ یک سفیر کبیر)

استواری ostowāri : اِ. ۱ وضع یا کیفیت استوار بودن ۲ از درجه‌های نظامی در ایران، بالاتر از گروهبان یکمی و پایین‌تر از افسری

استوانه ostowāne: اِ. ۱ شکلی فضایی که از دوران مربع یا مستطیلی حول یکی از ضلعهایش ایجاد می‌شود ۲ هر جسمی که سطح جانبی آن عمود بر دو قاعدهٔ دایره‌ای شکل باشد ● استوانهٔ دوّار

استوایی estewāyi : ص. منسوب یا مربوط به سرزمینهای پیرامون خط استوا <آب و هوای ~، گیاهانِ ~>

استودیو estodiyo : اِ. کارگاه هنری <~ی عکاسی، ~ی فیلمبرداری>

استورژن estorzhen : اِ. ماهی خاویار

استهزا estehzā : اِ. (اد) ریشخند

استهلاک estehlāk : اِ. عمل یا فرایند نابود شدن و از میان رفتن (تو: در مورد اشیای بی‌جان به‌کار می‌رود، مانند ماشین آلات)

○ **~ِ بدهی:** از میان رفتن بدهی بر اثر پرداخت تدریجی یا بخشودگی

~ِ ماشین آلات: فرسایش تدریجی ماشین آلات بر اثر کار یا عدم مراقبت

اندوختهٔ ~: درصدی از درامد یک بنگاه بازرگانی که برای جبران هزینهٔ استهلاک تجهیزات و تأسیسات آن کنار گذاشته شود

استیپول estipul : اِ. (گیا) گوشوارک

استیجاری estijāri : ص. ۱ قابل اجاره ۲ اجاره شده <خانهٔ ~>

استیرن estiren: اِ. (شیم) ۱ بلورهای بی‌رنگ نامحلول در آب، که جزء اصلی سازای بیشتر چربیهاست ۲ مخلوطی از اسیدهای چرب که از هیدرولیز چربیها حاصل می‌شود، و در تولید شمع و الکل جامد کاربرد دارد

استیشن esteyshen : اِ. اتومبیل سواری سرپوشیدهٔ مستطیل‌شکلی معمولاً با سه ردیف صندلی یا ظرفیتی معادل آن

استیصال estisāl : اِ. (اد) درماندگی

○ **فرطِ ~:** درماندگی بسیار

استیضاح estizāh : اِ. ۱ بازخواست ۲ (سیا) بازخواست نمایندهٔ مجلس از وزیر یا رییس دولت دربارهٔ کاری (تو: پس از پاسخ دادن مقام مربوط به استیضاح، دولت باید از مجلس رأی اعتماد بخواهد)

استیفا estifā : اِ. ۱ عمل انجام دادن کاری بویژه بجای آوردن تعهد یا وظیفه‌ای ۲ (قد) شغل مستوفی

○ **~ی حقوق:** به‌دست آوردن حقوق

استیک asetik : اِ. مادهٔ حاوی اَستیل

○ ~ آلدئید ← اِستالِدئید
~ اسید ← اسید استیک، اَسید
~ انیدرید ← انیدرید استیک، اَنیدرید
استیک esteyk: اِ. خوراکی از گوشت فیله یا راسته که آن را با نوعی گوشتکوب نرم و در روغن سرخ می‌کنند: بیفتِک
استیل asetil: اِ. (شیم) از بنیانهای شیمی
استیل estil: اِ. ۱ سَبْک ۲ فولاد (معمولاً از نوع زنگ‌نزن)
استیلا estilā: اِ. (اد) چیرگی
● ~ یافتن: چیره شدن
استیل کلین asetil-kolin: اِ. ترکیبی که در هنگام دریافت پیامهای عصبی از انتهای عصبهای خودکار آزاد می‌شود
استیلن asetilen: اِ. (شیم) گازی بی‌رنگ، دارای بوی تند و شعلهٔ سفید درخشان که برای روشنایی و جوشکاری به‌کار می‌رود
استیلیدن estilidan: مص. مت. برگرداندن یک شکل هنری به یک سبک قراردادی (مانند اینکه پرنده را به‌شکل دو ابروی پیوسته یا صورت را به‌شکل بیضی نشان دهند): اِستیلیزاسیُون
استیلیده estilide: ص. دارای بیان یا نمایش هنری ساده شده: اِستیلیزه
استیلیزاسیون estilizâsiyon ← اِستیلیدَن
استیلیزه estilize ← اِستیلیده
استیناف estināf: اِ. دادرسی دوباره نسبت به رأی دادگاه بدوی؛ پژوهش
○ دادگاهِ ~: دادگاهی که عهده‌دار رسیدگی به تقاضای استیناف است
● ~ خواستن: از مراجع دادرسی خواستن تا به موضوع دعوا دوباره در دادگاه رسیدگی کند؛ پژوهش خواستن: ~ دادن
اسد asad: اِ. ۱ (نج) صورت پنجم از صورتهای فلکی منطقةالبروج ۲ (تق) برج پنجم سال برابر با ماه مرداد ● شیر
○ ~ِ اصغر: صورت فلکی کوچکی در آسمان نیمکرهٔ شمالی، میان صورتهای دبّ اکبر و اسد؛ شیر کوچک
اسرا osarā: ج ← اَسیر
اسرائیلی[1] esrā'ili / esrāyili: اِ. ۱ یهودی ساکن فلسطین ۲ هر یک از اتباع دولت اسرائیل
اسرائیلی[2]: ص. ۱ منسوب به یهود ۲ منسوب به اسرائیل
اسرار asrār: ج ← سِرّ
اسرارآمیز ـــ āmiz: ص. آمیخته به راز؛ دارای راز و رمز
اسراف esrāf: اِ. عمل یا فرایند مصرف کردن چیزی بیش از حد نیاز؛ زیاده‌روی در مصرف ‹این قدر در مصرف روغن ~ نکن، مگر نمی‌بینی دارد تمام می‌شود؟›
● ~ کردن: ولخرجی یا ریخت‌و پاش کردن
اسرافکار ـــ kār: ص. دارای عادت یا گرایش به اسرافکاری
اسرافکاری ـــ kāri: اِ. زیاده‌روی در مصرف چیزی، در حد بیش از نیاز، ضرورت یا فایده
اسرع asra': ص. تندتر؛ زودتر
○ در ~ِ وقت: در زودترین هنگام
اسطبل establ: اِ. ۱ جای سرپوشیده‌ای برای نگهداری اسب ۲ طویله ● اِصطَبل
اسطرلاب ostorlāb: اِ. (قد) ابزاری برای اندازه‌گیری نجومی، از قبیل موضع سیاره‌ها و ستارگان و تعیین وقت. شکلهای معروف آن اسطرلاب مسطح، خطی و کروی است. اسطرلاب از قطعه‌های مختلفی از قبیل عضاده، عنکبوت، فرس، ام، صفایح، فلس و قطب تشکیل شده که آنها هم خود اجزایی دارد: اُستُرلاب
اسطقس ostoqos: اِ. ۱ ماده؛ عنصر؛ اصل هر چیز ۲ هر یک از عنصرهای چهارگانه (آب، خاک، باد و آتش) ۳ (کنا) شالوده؛ بنیان؛ استخوانبندی ● (گ) اُس‌وقُس
اسطوخودوس ostokhodus: اِ. گیاه معطر بوته ای از تیرهٔ نعناعیان، با ساقه‌های متعدد چهارگوش، برگهای باریک کرکدار و گلهای ارغوانی که در اسانس‌گیری و تهیهٔ دارو کاربرد دارد؛ اسپرغم رومی

اسطوره osture /اسطوره‌ها؛ اساطیر/ : اِ. افسانه‌ای راجع به موجودات، کارها یا رویدادهای فوق طبیعی، حاوی برخی عقیده‌های مردم باستانی دربارهٔ پدیده‌های طبیعی یا تاریخی (مانند پیدایش جهان، جانوران، گیاهان، کوهها، رودها یا قومها، ملتها و کشورها)

اسف asaf : اِ. ۱ اندوه سخت ۲ دریغ؛ افسوس ۳ حسرت

● ~ خوردن: افسوس خوردن؛ اندوهگین شدن برای چیزی

اسفار asfâr : اِ. ۱ ج ← سِفر ۲ ج ← سَفَر

○ ~ِ خمسه: پنج کتاب اول عهد عتیق

اسفالت esfâlt ← آسفالت

اسفالریت esfâlerit : اِ. سولفید طبیعی روی که جسمی متبلور و عمده‌ترین منبع روی است: بِلِند

اسف‌آور asafâwar : ص. اسف‌انگیز

اسف‌انگیز asafangiz : ص. موجب پیدایش و برانگیخته شدن احساس تأسف؛ غم‌انگیز و ناراحت‌کننده؛ اسف‌آور

اسفبار asafbâr : ص. موجب یا مایهٔ تأسف؛ اسفناک

اسفرزه esfarze : اِ. گیاه علفی خودرو از تیرهٔ بارهنگیان که دانه‌های ریز خرمایی‌رنگ آن در طبّ سنتی کاربرد دارد

اسفرومتر esferometr : اِ. دستگاهی برای اندازه‌گیری دقیق ضخامتهای کوچک یا انحنای سطوح کروی

اسفناج esfenâj : اِ. گیاه علفی از تیرهٔ اسفناجیان دارای ساقهٔ راست و برگهای پهن مثلثی، که به‌عنوان سبزی در آشپزی کاربرد دارد

اسفناجیان esfenâjiyân : اِ. تیرهٔ بزرگی از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ، علفی، یک‌ساله، دوساله یا پایا و بعضی به‌صورت درختچه، ویژهٔ مناطق خشک، دارای اندامهای هوایی گوشتدار و بند - بند و پوشش گل منظم

اسفناک asafnâk : ص. اسفبار

اسفنج[1] esfanj : فراوردهٔ متخلخل، کمابیش نرم و کشسان کائوچویی، سلولزی یا پلاستیکی که از جمله به‌عنوان لایی، تشک، بالش، ضربه‌گیر و عایق کاربرد دارد؛ اسفنج مصنوعی؛ ابر مصنوعی

اسفنج[2] : اِ. هر یک از افراد شاخهٔ اسفنجها، که ممکن است پهن، گلدانی‌شکل، گِرد یا منشعب، دارای تقارن شعاعی یا بی‌تقارن و به رنگهای مختلف باشند و به‌طور ثابت در دریاها زندگی می‌کنند

○ ~ِ آب شیرین: راسته‌ای از اسفنجهای سیلیسی که در آبهای شیرین وجود دارند

~ِ آهکی: رده‌ای از اسفنجهای دارای کالبد آهکیِ سوزنی‌شکلِ شاخه - شاخه

~ِ سیلیسی: رده‌ای از اسفنجهای دارای کالبد سیلیسی سوزنی‌شکل یا شیشه‌مانند

~ِ شاخی: راسته‌ای از اسفنجهای سیلیسی دارای کالبد شبکه‌مانند از رشته‌های اسپونژین و فاقد سوزن (مانند اسفنج حمام): آبر

اسفنجها hâ ــــ : اِ. شاخه‌ای از پست‌ترین جانوران پُریاختهٔ دریازی از گروه بی‌مهرگان، با بدن سادهٔ پر از خلل و فرج که به دو طریق جنسی و غیر جنسی تکثیر می‌شوند، فاقد اندام حرکتی‌اند و به‌طور ثابت به صخره‌های درون آب می‌چسبند و منظرهٔ گیاهی دارند

اسفنجی esfanji : ص. ۱ از جنس اسفنج ‹تشکِ ~› ۲ همانند اسفنج ‹بافتِ ~›

اسفند[1] esfand : اِ. آخرین ماه سال شمسی ایرانی، دارای ۲۹ (و در سالهای کبیسه ۳۰) روز

اسفند[2] : اِ. ۱ گیاه علفی پایا و خودرو از تیرهٔ سُدابیان، دارای برگهای کلفت، گلهای سفید درشت و منظم و دانه‌های کروی سیاه ۲ دانه‌های آن گیاه که کاربرد دارویی دارد و در آتش بوی مخصوص تولید می‌کند؛ اسفنددانه ■ اِسپَند

● ~ دود کردن: ریختن دانه‌های اسفند در آتش برای خنثا کردن چشم‌زخم

مثل ~ روی آتش بودن: (کنا) بی‌تابی کردن و آرام و قرار نداشتن

اسفنددانه esfandâne : اِ. دانهٔ اسفند: اِسپَنددانه

اسفنکتر esfankter : اِ. (کا) ماهیچهٔ تنگ‌کننده؛ ماهیچهٔ صاف حلقوی در دیوارهٔ اندامهای لوله‌ای یا

منفذ خارجی اندامهای میان تهی که با انقباض خود منفذ را مسدود یا باریک می‌کند ‹← مخرج›

اسقاط[1] esqât :اِ. عمل یا فرایند از کار انداختن یا از کار افتادن ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن

اسقاط[2]: ص. اسقاطی

اسقاطی esqâti :ص. ۱ خراب و از کار افتاده ۲ دور انداختنی؛ بنجل؛ اسقاط

اسقف osqof :اِ. مقام کلیسایی بالاتر از کشیش، رییس روحانی یک اسقف‌نشین

○ ~ اعظم: سر اسقف؛ رییس روحانی یک کشور یا ناحیه که بر چند اسقف‌نشین ریاست دارد

اسقف‌نشین ـــ neshin :اِ. قلمرو روحانی یک اسقف شامل تعدادی کشیش‌نشین

اسکات eskât :اِ. (اد) عمل یا فرایند ساکت کردن

اسکاچ eskâch :اِ. ۱ نام تجارتی قطعه‌های پشم‌شیشه که برای ظرفشویی به کار می‌رود ۲ نام تجارتی نوارچسب شفاف

اسکادران eskâdrân:اِ. (نظ) ۱ گردان هواپیمایی ۲ گردان هوانیروز ۳ گردان سوار زرهی ۴ یگان تاکتیکی نیروی هوایی شامل سه تا شش فروند هواپیما ۵ یگان نیروی دریایی معمولاً شامل سه تا شش شناور

اسکالوپ eskâlop : جانور دریایی از شاخهٔ نرمتنان دوکفه‌ای که طول بدن بالغ آن به ۲۰ س م می‌رسد و با باز و بسته کردن کفه‌ها شنا می‌کند و دارای گوشت خوراکی است

اسکان eskân :اِ. عمل یا فرایند ساکن شدن

● ~ دادن: جا دادن؛ خانه دادن

~ گرفتن: جا گرفتن؛ ماندگار شدن: ~ یافتن

اسکاندیم eskândiyom :اِ. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۲۱ و وزن اتمی ۴۴٫۹۵، که سفیدرنگ و محلول در اسید است و از آن برای استحکام آلیاژها و افزایش مقاومت الکتریکی لامپها استفاده می‌شود

اسکانک eskânk :اِ. راسوی بومی آمریکای شمالی

اسکریم esk(e)rim :اِ. شمشیربازی

اسکلت eskelet :اِ. ۱ کالبد ۲ استخوان‌بندی

اسکلرانشیم esk(e)lerânshim :اِ. بافت گیاهی دارای یاخته‌هایی با جدارهٔ ضخیم و چوبی‌شده، فاقد محتویات زنده، یا دارای مقدار کم آن

اسکله eskele :اِ. بارانداز؛ لنگرگاه؛ محل تخلیه یا بارگیری کشتیها در کنار دریا

اسکناس eskenâs :اِ. قطعه کاغذ چاپی بهادار، که بر روی آن ارزش مبادله‌ای، نام ناشر و کشور منتشرکنندهٔ آن چاپ شده است؛ پول کاغذی

○ ~ اعتباری: (بان) اسکناسی که صد درصد پشتوانه ندارد

اسکنبیل eskambil :اِ. گیاه خودروی بوته‌ای یا درختچه‌ای از تیرهٔ ریواس با ساقه‌های فراوان کم‌برگ و درهم، ویژهٔ بیابانهای کم‌آب

اسکنه eskene :اِ. (نجا) ابزاری به صورت میلهٔ فولادی دسته‌دار با نوک تیغه‌ای چهارگوش برای سوراخ کردن و کندن شکافهای گود در چوب

○ پیوند ~ ← پیوند

اسکواش eskowâsh :اِ. نوعی بازی دو یا چهار نفره با راکت و توپ، شبیه تنیس

اسکودو eskodo :اِ. واحد پول پرتغال ← جد.

اسکوربوت eskorbut :اِ. خونریزی لثه و دردهای استخوانی ناشی از کمبود ویتامین ث

اسکورت eskort :اِ. ۱ بدرقه؛ مشایعت ۲ محافظت ۳ گروه مسلح و برگزیده که به منظور ادای احترام یا محافظت، مقام بلندپایه‌ای را همراهی کند ۴ گروه محافظ یک ستون موتوری حامل مهمات و تجهیزات

● ~ کردن: بدرقه کردن؛ محافظت کردن

اسکی eski :اِ. ۱ یک جفت تخته (یا فلز) مسطح، دراز و باریک با نوک برگشته که به کفش اسکی می‌بندند؛ چوب‌اسکی؛ پاچله ۲ عمل یا فرایند حرکت کردن به‌وسیلهٔ سُر خوردن برروی برف (یخ یا آب)

○ ~ آرمه: چوب اسکی که لبهٔ آن به‌وسیلهٔ فولاد مسلح شده باشد

~ حامل: نوعی بازی اسکی که با بستن طناب به اسب یا وسیلهٔ نقلیهٔ دیگر انجام شود

~ روی آب: نوعی اسکی که بر روی آب و با در دست

گرفتن رشته‌ای که به یک قایق تندرو بسته شده است، انجام می‌گیرد
~ِ روی یخ: نوعی ورزش به‌صورت سُر خوردن روی یخ با کفشهای ویژه؛ پاتیناژ
چوب ~ ← اِسکی - ۱
اسکی‌باز bāz ـــ: اِ. کسی که اسکی می‌کند ب هـ: اِسکی‌بازی
اسکیت eskeyt: اِ. اسباب ورزشی کمابیش مسطح چرخدار یا لغزنده‌ای که به‌زیر کفش بسته یا در زیر پا قرار داده می‌شود و به‌وسیلهٔ آن بر روی سطح صاف (مانند روی آسفالت یا یخ) حرکت می‌کنند
اسکیتینگ eskeyting: اِ. ورزش تفریحی سُر خوردن روی زمین هموار به‌کمک کفشهای فلزی چرخدار موسوم به اِسکیت
اسکیزوفرنی eskizofreni: اِ. (روان) اختلال روانی مزمن به‌صورت از دست دادن همگامی اجتماعی و تماس با واقعیتهای زندگی، که بیشتر در جوانی رخ می‌دهد: شیزوفرنی؛ جنونِ جوانی
اسکیمو eskimo: اِ. ۱ مردم ساکن شمال کانادا، آلاسکا، گروئنلند و شرق سیبری، دارای رنگ پوست قهوه‌ای روشن، صورت مسطح و چشمان کوچک ۲ هر یک از افراد این مردم
اسلاف aslāf: اِ. ۱ ج ← سَلَف ۲ کسانی که نسب شخص، دودمان یا قومی به آنان می‌رسد ۳ کسانی که پیش از شخص یا گروهی وجود داشته‌اند ⟨غزنویان ~ سلجوقیان بودند⟩
اسلام eslām: اِ. از دینهای بزرگ توحیدی که توسط حضرت محمد بن عبدالله از سال ۱۲ پیش از هجرت به مردم عرضه شد
اسلامبولی eslāmboli ← اِستانبولی[۲]
اسلام‌پناه eslām-panāh: ص. پناه‌دهنده و یاری‌کنندهٔ اسلام
اسلامخواهی eslāmkhāhi: اِ. گرایش به استقرار و رواج آموزه‌های دین اسلام
اسلام‌شناس eslām-shenās: اِ. کسی که پیرامون دین اسلام و فرهنگ اسلامی تحقیق می‌کند
اسلام‌شناسی eslām-shenāsi: اِ. دانش یا آگاهیهای مربوط به آموزه‌ها و تاریخ اسلام
اسلامی eslāmi: ص. ۱ مربوط یا منسوب به اسلام ⟨اقتصادِ ~، اخلاقِ ~⟩ ۲ (گ) مسلمان، بویژه مسلمان مؤمن و متعهد ⟨او می‌خواست یک زن ~ بگیرد و گولِ ظاهرِ ~ دختر را خورد⟩
○ اخلاقِ ~: اصول اخلاقی متکی به دین اسلام ب هـ: اقتصادِ ~؛ شعایرِ ~
اسلامیّت eslāmiyyat: اِ. مسلمانی
اسلاو eslāw: اِ. ۱ هر یک از افراد متعلق به اقوام متعدد سفید پوست بومی اروپای شرقی، شامل روسها، بلغارها، صربوکرواتها، لهستانیها، مولداویاییها و اسلواکها ۲ نژاد این اقوام ۳ زبانهای این اقوام که از زبانهای هند و اروپایی است
اسلاید eslāyd: اِ. تصویری به‌صورت فیلم پوزیتیو که برای نمایش به‌وسیلهٔ پروژکتور تهیه شده باشد
اسلحه aslahe /اسلحه؛ تسلیحات/: اِ. ۱ ج ← سلاح ۲ جنگ‌افزار
○ ~ٔ اجتماعی: جنگ‌افزاری که به‌کار بردنش به بیش از یک نفر نیاز دارد
~ٔ انفرادی: جنگ‌افزاری که به‌وسیلهٔ یک نفر قابل استفاده است
~ٔ خودکار: جنگ‌افزاری که پس از راه‌اندازی خود بخود شلیک کند (مانند مسلسل خودکار، تفنگ خودکار)
~ٔ سبُک: جنگ‌افزار گرم انفرادی
~ٔ سرد: جنگ‌افزاری که در آن از مادهٔ منفجره بهره‌گیری نشده است (مانند کارد، شمشیر، تیر و کمان)
~ٔ سنگین: سلاحهای گرم اجتماعی (مانند توپ و مسلسل سنگین)
~ٔ شکاری: تفنگ شکاری
~ٔ کمری: هفت‌تیر؛ اسلحهٔ گرم کوچکی که به کمر ببندند
~ٔ گرم: جنگ‌افزاری که در آن از مادهٔ منفجره استفاده شود

رستم و یک دست ~: (کنا) دارای تنها یک وسیله یا یک دست لباس

● ~ برداشتن: با خود سلاح حمل کردن؛ مسلح شدن

~ بستن: مسلح شدن؛ با خود سلاح (مخصوصاً هفت‌تیر) داشتن

~ را (به) زمین گذاشتن: (مجا) دست از جنگ کشیدن

~ کشیدن: لولهٔ اسلحه را برای تیراندازی یا تهدید به‌سوی کسی یا چیزی (نشانه) گرفتن

اسلحه‌خانه khāne ـــ: اِ. جایی که جنگ‌افزار یک واحد نظامی در آن نگهداری می‌شود

اسلحه‌دار dār ـــ: اِ. ۱ مسئول نگهداری جنگ‌افزار یک واحد نظامی ۲ مسئول اسلحه‌خانه

اسلحه‌سازی sāzi ـــ: اِ. ۱ کارخانهٔ تولید جنگ‌افزار ۲ کارگاه تعمیر و راه‌اندازی جنگ‌افزار ۳ عمل ساخت و تعمیر جنگ‌افزار

اسلوب oslub: اِ. شیوه؛ سبک

اسلیمی eslimi: اِ. سبکی در هنرهای تزیینی به‌صورت گل و بوته‌های پیچ در پیچ

اسم esm /اسمها؛ اسامی/: اِ. نام

○ ~ِ اشاره: «این» یا «آن» وقتی که جانشین اسم شود

~ِ اعظم: برترین نام خدا، که گفته شده است، تنها بندگان برگزیده‌اش از آن آگاهی دارند

~ِ بی‌مُسمّا: نامی که با دارنده‌اش همخوان نباشد (مانند اسم زلفعلی برای کچل)

~ِ جامد: اسمی که از کلمهٔ دیگری مشتق نشده باشد (مانند سر، کوه)

~ِ جمع: اسمی که به‌صورت مفرد باشد و در معنی به جمع دلالت کند (مانند دسته، توده، گلّه)

~ِ جنس: اسمی که بر همهٔ اشیای یک جنس دلالت کند، بدون توجه به‌ویژگیهای خاص هر یک از آنها: ~ِ عام

~ِ خاص: اسمی که بر شخص یا جای ویژه‌ای دلالت کند (مانند کاوه، البرز): ~ِ عَلَم

~ِ ذات: اسم چیزی که وجود خارجی دارد و وابسته به‌وجود چیز دیگر نیست

~ِ زمان: اسمی که دلالت بر مدت یا وقت معینی کند (مانند شب، روز، بامداد، هفته، سال)

~ِ شب: (قد) واژهٔ (نام) از پیش انتخاب شده‌ای که دانستن آن برای رفت‌و‌آمد در مناطق پاسداری‌شده ضروری بود و حکم پروانهٔ عبور را داشت

~ِ عام ← ~ِ جنس

~ِ عَلَم ← ~ِ خاص

~ِ فاعل: اسم کنندهٔ کاری یا دارندهٔ حالتی، که معمولاً مشترک میان اسم و صفت است (مانند راننده، آموزگار، کارگر)

~ِ فامیل: نام خانوادگی

~ِ مرکّب: اسمی که از دو یا چند واژه تشکیل شود (مانند پاپوش، دستبند)

~ِ مستعار: نامی ساختگی که شخص (بویژه یک نویسنده یا شاعر) برای خود انتخاب می‌کند ⟨مقاله‌ای با ~ِ مستعار پرویزن دربارهٔ سیاست خارجی چاپ شده بود⟩

~ِ مصدر: اسمی که بر معنی فعل دلالت کند (مانند دانش، کوشش، دیدار، کشتار، خنده، گریه)

~ِ معرفه: اسمی که صاحب آن بر شنونده معلوم باشد

~ِ معنی: اسمی که وجودش وابسته به دیگری باشد (مانند هوش، داد، زیبایی)؛ مق: ~ِ ذات

~ِ مفعول: اسمی که به دارنده‌اش حالت مفعولی می‌دهد و غالباً مشترک میان اسم و صفت است (مانند پاره، رزمدیده، خمیده)

~ِ مکان: اسمی که دلالت بر جایی کند (مانند رزمگاه، سنگلاخ، کوهسار، نمکدان)

~ِ نکره: اسمی که دارنده‌اش برای شنونده ناشناس باشد

● ~ِ بد در کردن: (گ) به بدی یا بدنامی معروف شدن

ب هـ: ~ِ کسی بد در رفتن

~ِ خود را عوض کردن: (کنا) به نادانی یا شکست خود اعتراف کردن ⟨اگر حرف تو ثابت بشود من ~ِ خودم را عوض می‌کنم⟩

~ در کردن: (گ) مشهور شدن

~ روی کسی گذاشتن: (کنا) به‌کسی عنوان ناروایی

دادن ‹رویش ~ دزد گذاشتند و انداختندش زندان›

~ِ کسی بد در رفتن ← ~ِ بد در کردن

~ِ کسی را روی سنگ کندن: (کنا) مردن

به ~ِ خود جا زدن: بدروغ به خود نسبت دادن ‹کتاب دیگری را به ~ِ خود جا زده بود›

اسماعیلی esmā'ili: ص. ۱ منسوب به مذهب اسماعیلیه؛ (قد) باطنی ۲ پیرو مذهب اسماعیلیه؛ هفت‌امامی

اسماعیلیّه esmā'iliyye: اِ. مذهب شیعهٔ هفت‌امامی که پیروانش اسماعیل فرزند امام جعفر صادق را امام غایب می‌دانند؛ باطنیّه

اسماً esman: ق. ۱ از لحاظ اسم ۲ به‌طور اسمی ‹~ نوکر بود و رسماً ارباب›

اسمز osmoz: اِ. پدیده یا فرایند عبور مایعات موجود در یک حلّال از راه غشایی نیمه‌تراوا به‌داخل حلّال دیگری که تعداد ذرات محلول در آن کمتر است

اسمزی osmozi: ص. مربوط یا منسوب به اُسمُز

○ پدیدهٔ ~ ← پدیده

فشار ~ ← فشار

اسم‌گذاری esm-gozāri ← نامگذاری

اسم‌نویسی esm-newisi ← نامنویسی

اسم‌ورسم esmo-rasm: اِ. معلومات مربوط به یک شخص (مانند وضع خانوادگی، شغلی، مالی یا اجتماعی او)

● ~ در کردن: معروف شدن

اسموکینگ esmoking: اِ. جامهٔ رسمی مردانهٔ مشکی که کت آن بدون دگمه، در جلو کوتاه و در پشت بلند و شلوار آن تنگ است و معمولاً آن را با جلیتقه می‌پوشند

اسمی esmi: ص. ۱ منسوب به اسم ۲ (کنا) ظاهری

اسمیم osmiyom: اِ. عنصر شیمیایی فلزی سخت، با عدد اتمی ۷۶ و وزن اتمی ۱۹۰٫۲، که در آلیاژهای پلاتین به‌عنوان آسانگر، در لامپهای التهابی و در سرقلمها به‌کار می‌رود

اسناد asnād: ج ← سَنَد

اسناد esnād /اسنادها؛ اسنادات/: اِ. بستگی چیزی به‌کسی

● ~ دادن: کاری یا سخنی را به‌کسی نسبت دادن

اسواران aswārān: اِ. یگان سواره‌نظام معادل یک گروهان

اس‌وقس oso-qos ← اُسطُقُس

اسوه oswe: اِ. ۱ سرمشق؛ مظهر ‹~ٔ شجاعت› ۲ پیشوا

اسهال es-hāl: اِ. تکرار غیرعادی عمل دفع و آبکی شدن مدفوع؛ شکم‌روش

○ ~ِ آمیبی: هر یک از بیماریهای عفونی ناشی از فعالیت انگلهای خاصی در رودهٔ بزرگ که با کمی تب، درد ناحیهٔ پایین شکم، مدفوع نیمه‌آبکی و کمی خون و بلغم همراه است

~ِ باسیلی: بیماری حاد و میکربی، ناشی از فعالیت نوعی باسیل در مخاط رودهٔ بزرگ، که به‌طور ناگهانی با تب، بی‌حالی، سردرد، تهوع و اسهال توأم با زور و پیچ ظهور می‌کند. مدفوع کم‌حجم، آبکی و محتوی خون و بلغم است

~ِ خونی: اسهال توأم با التهاب روده، خون بلغمدار و زور و پیچ

اسید asid: اِ. (شیم) هر مادهٔ شیمیایی که در صورت حل شدن در آب یون هیدروژن آزاد کند، یا به‌جای هیدروژن آن فلزی جانشین شود و تشکیل نمک دهد. بیشتر اسیدها ترش‌مزه و خورنده هستند و رنگ کاغذ تورنسل آبی را قرمز می‌کنند

○ ~ آسکوربیک: ویتامین ث؛ جسم سفید متبلور، محلول در آب، موجود در میوه‌ها و سبزیها و ضد بیماری اسکوربوت: آسکوربیک‌اَسید

~ آکریلیک: مایعی بی‌رنگ و خورنده که از اکسایش آکرولئین به‌دست می‌آید، در صنعت و تهیهٔ رزینهای آکریلیک کاربرد دارد: آکریلیک‌اَسید

~ِ آلی: ترکیب حاوی یک یا چند هیدرات کربن که عموماً دارای عامل کربوکسیل هستند و در جریان فرایندهای حیاتی تولید می‌شوند

~ِ آمینه: هر یک از ترکیبهای آلی که عامل آمین و کربوکسیل دارند و فراورده‌های نهایی هیدرولیز

پروتئینها هستند: آمینو اَسید
~ آرسنیک: جسم بلورین سفید رنگ، محلول در آب و الکل، که از اکسایش ارسنیک با اسیدهای نیتریک و کلریدریک به دست می آید: آرسنیک اَسید
~ اَزتیک ← ~ نیتریک
~ اِستِئاریک: از معمولیترین اسیدهای چرب که به‌صورت گلیسرید در اغلب چربیهای حیوانی و گیاهی دیده می‌شود، در اتر و الکل محلول و در آب نامحلول است: اِستِئاریک اَسید
~ اَستیک: مایع زلال بی‌رنگ با بوی تند و محرک، محلـول در آب، اتـر و الکـل و مـورد استفـاده در داروسازی و صنعت: جوهر سرکه؛ اَستیک اَسید
~ اَستیل سالیسیلیک ← آسپیرین
~ اُکسالیک: جسم جامد سمّی بلوری و سفید رنگ محلول در آب. از اسیدهای آلی که در ترشک، برگ اسفناج و برخی گیاهان دیگر موجود است. در صنایع رنگرزی، مرکب‌سازی و مواد پاک‌کنندهٔ فلزی کاربرد دارد: جوهرِ تُرشَک؛ اُکسالیک اَسید
~ اوریک: جسمی جامد، متبلور و بی‌رنگ، کمی محلـول در آب که در بـدن پستـانـداران ایجاد و از راه ادرار دفع می‌شود، امکان تشکیل سنگ آن در مجاری ادرار زیاد است: اوریک اَسید
~ بِنزوئیک: ساده‌ترین اسید حلقوی مشتق از بنزن، کمی محلـول در آب، محلـول در الکـل و اتـر، مـورد استفـاده در داروسازی، رنگ و نـوعی چـاپ پـارچه: جوهرِ حَسَن لَبه؛ بِنزُوئیک اَسید
~ بُوریک: اسید بـوراسیک؛ اسید کـانی، جـامد، متبلـــور و سفیـــد رنـــگ، محلــــول در آب و ضد عفونی کنندهٔ ضعیف: بُوراسیک اَسید؛ جوهرِ بوره
~ پـالمیتیـک: جـوهـر روغـن نخـل؛ اسیـد چـرب اشباع شده، جامد و مومی شکل، بی‌رنگ و نامحلول در آب، موجود در بیشتر سبزیها و دانه‌های روغنی، مورد استفاده در صابون‌سازی: پالمیتیک اَسید؛ جوهرِ خرما
~ پانتُوتِنیک: مادهٔ موجود در تمام یاخته‌های زنده و از ویتامینهای گروه ب: پانتُوتِنیک اَسید

~ پِرمَنگِنیک: اسید مشتق از منگنز هفت‌ظرفیتی، که به دیوکسید منگنز و اکسیژن تجزیه می‌شود و تنها در محلولهای رقیق پایدار است: پِرمَنگِنیک اَسید
~ پُروپانُوئیک ← ~ پُروپیُونیک
~ پُروپیُـونیـک: مایـع بـی‌رنگ کـه از تقطیـر چـوب به‌دست می‌آید و در تولید استرها و پلیمرها کاربرد دارد: ~ پُروپانوئیک؛ پُروپیُونیک اَسید
~ پیکریک: مایع تلخ‌مزهٔ زرد رنگ، محلول در آب و قابل انفجار که در صنعت رنگرزی و تهیهٔ مواد منفجره کاربرد دارد: پیکریک اَسید
~ تارتریک: جوهر دُرد شراب؛ جسم جامد متبلور و سفید رنگ موجود در بیشتر بافتهای گیاهی و میوه‌ها، مورد مصرف در داروسازی، رنگرزی و نساجی: جوشِ ترش؛ تارتریک اَسید
~ِ چرب: هر یک از اسیدهای آلی یک‌ظرفیتی، از عنصرهای کربن، هیدروژن و اکسیژن که به بنیانهای آنها یک گروه کربوکسیل چسبیده است (مانند اسید فرمیک، اسید استیک)
~ دی‌اِتیل لیزرژیک ← اِل. اِس. دی.
~ دیوکسی ریبونوکلئیک: اسید نوکلئیک موجود در همهٔ یاخته‌های زنده حاوی آدنین، گوانین، سیتوزین و تیمین: دِ. اِن. آ.؛ دیُوکسی ریبُونُوکلِئیک اَسید
~ ریبونوکلئیک: ملکولی به‌صورت زنجیرهٔ بلندی از یک رشته اسید نوکلئیک، شامل واحدهای تکراری نوکلئوتید حاوی آدنین، سیتوزین، گوانین و اوراسیل: اِر. اِن. آ.؛ ریبُونُوکلِئیک اَسید
~ سالیسیلیک: ماده‌ای بی‌رنگ، باکتری‌کش و کمی محلول در آب، که در درمان برخی بیماریهای پوست و رماتیسم کاربرد دارد: جوهرِ بید؛ سالیسیلیک اَسید
~ سِلِنیوس: اسید دارای بلورهای بی‌رنگ محلول در آب، کـه بـه‌وسیلـهٔ حـرارت تجـزیـه مـی‌شـود: سِلِنیوس اَسید
~ سولفوریک: مایع بی‌رنگ روغنی شکل، سمّی و بشـدت سـوزاننـده کـه در تهیـهٔ سولفـاتهـا، اسیدهـا، سوپرفسفاتها، مواد انفجاری، رنگها و پالایش نفت به‌کار می‌رود: جوهرِ گوگرد؛ سولفوریک اَسید

~ سولفیدریک: گاز بسیار سمّی، بی‌رنگ و بد بو که در تولید ابریشم مصنوعی و لاستیک‌سازی کاربرد دارد: سولفیدریک‌اَسید؛ هیدروژن سولفوره

~ سیانیدریک: گاز بی‌رنگ بسیار سمّی، که با آب کاملاً مخلوط می‌شود، گندزداست و به‌عنوان مادهٔ گازی دفع آفات، گاز سمّی نظامی و در معدنکاری، متالورژی، نیز در فرایند تهیهٔ سیانور کاربرد دارد: سیانیدریک‌اَسید

~ سیتریک: جسم بلوری بی‌رنگ یا سفید ترش‌مزهٔ موجود در لیموترش و برخی میوه‌های ترش دیگر: جوهرِ لیمو؛ سیتریک‌اَسید

~ سیلیسیک: هر یک از انواع مواد اسیدی ضعیف که از تأثیر سیلیکاتها بر اجسام ژلاتینی به‌دست می‌آید: سیلیسیک‌اَسید

~ فِتالیک: ترکیبی جامد، بی‌رنگ، محلول در آب و مورد استفاده در تولید رنگ: فتالیک‌اَسید

~ فُرمیک: اسید چرب سیر نشدهٔ بی‌رنگ، خورنده، دودکننده با بوی تند و زننده، محلول در آب و الکل، موجود در بدن مورچه‌ها و برخی از انواع گیاه گزنه، دارای خاصیت احیاکنندگی و مورد استفاده در رنگسازی، دباغی و آبکاری فلزات: جوهرِ مورچه؛ فُرمیک‌اَسید

~ فُسفُرو: اسید دارای دو عامل بازی، با بلورهای زرد محلول در آب که به‌عنوان واکنشگر کاربرد دارد: فُسفُرواَسید

~ فُسفُریک: بلوری بی‌رنگ محلول در آب، امتزاج‌پذیر با آب، واکنشگر و محرک ترشح شیرهٔ معده: فُسفُریک‌اَسید

~ فلوئوریدریک: مایعی بی‌رنگ، دودکننده و خورنده (شیشه) که باید در ظرفهای پلاستیکی یا پارافینی نگهداری شود و برای علامت‌گذاری بر روی شیشه‌ها به کار می‌رود: فلوئوریدریک‌اَسید

~ فِنیک ← فِنُل

~ فولمینیک: ایزومر اسید سیانیک دارای نمکهای بسیار قابل انفجار: فولمینیک‌اَسید

~ کربنیک: اسیدی ناپایدار و بسیار ضعیف، که به آب و انیدرید کربنیک تجزیه می‌شود: کربُنیک‌اَسید

~ کربولیک ← فِنُل

~ کلریدریک: مایع بی‌رنگ، زلال، قوی و دودکننده که به‌وسیلهٔ بعضی از یاخته‌های معده ترشح می‌شود: ~ موریاتیک؛ ~ هیدروکلریک؛ جوهرِ نمک؛ کُلریدریک‌اَسید

~ کلریک: ترکیبی که تنها به‌صورت محلول و در نمکهای کلرات وجود دارد و در ۴۰° تجزیه می‌شود: کُلریک‌اَسید

~ لاکتیک: مایع شربتی‌شکل، بی‌رنگ و بسیار نمگیر، محلول در آب که شیر را ترش می‌کند و در داروسازی، نساجی و دباغی چرم کاربرد دارد: جوهرِ شیر؛ لاکتیک‌اَسید

~ لینولئیک: اسید چرب سیر نشدهٔ مایع (مورد نیاز بدن)، به‌رنگ زرد و موجود در روغن بزرک و انواع گیاهان: لینولئیک‌اَسید

~ مالیک: اسید آلی متبلور سفیدرنگ موجود در سیب نارس و میوه‌های دیگر: مالیک‌اَسید

~ موریاتیک ← ~ کلریدریک

~ نوکلئیک: ملکولهای درشتی که از رشته‌های نوکلئوتیدها تشکیل شده، و در یاخته‌های همهٔ موجودات زنده وجود دارد: نوکلئیک‌اَسید

~ نیتریک: مایعی بی‌رنگ، با بوی تند و محلول در آب که در صنعت از آن به‌عنوان حلّال و اکسیدکنندهٔ فلزات استفاده می‌شود: ~ اَزُتیک؛ تیزاب؛ جوهرِ شوره؛ نیتریک‌اَسید

~ نیکوتینیک ← نیاسین

~ هیپو کلُرو: اسید ضعیف نسبتاً ناپایدار، ولی اکسنده‌ای قوی که از واکنش کلر با آب به‌دست می‌آید و نمکهایش به‌عنوان پلشت‌بر کاربرد دارد: هیپو کُلریت سُدیُم؛ هیپو کُلرواَسید

اسید خونی khuni ـــ :اِ. (پز) اسیدی شدن غیر عادی خون که در آن یونهای هیدروژن زیاد و پ. هاش خون کمتر از حد عادی می‌شود: آسیدمی

اسید دوست dust ـــ : ص. دارای توانایی یا گرایش به رشد یا زندگی در محیط اسیدی (مانند برخی

یاخته‌ها و باکتریها)

اسید سنج sanj ــ :اِ. اسباب اندازه‌گیری مقدار اسید موجود در یک ترکیب یا محلول

اسید سنجی sanji ــ :اِ. (شیم) سنجش مقدار اسید موجود در یک محلول که به‌روش تجزیهٔ حجمی صورت می‌گیرد

اسیدمی asidemi :اِ. اسید خونی

اسیدوز asidoz :اِ. (پز) کم شدن ذخایر قلیایی بدن و بهم خوردن تعادل اسید و باز آن

اسیدوفیل asidofil :ص. اسید دوست

اسیدی asidi :ص. ۱ از جنس اسید ۲ دارای اسید ب هـ: ـــ بودن؛ ـــ شدن؛ ـــ کردن

اسیدیمتری metri ــ :اِ. اسیدسنجی

اسیدیها hā ــ ← آبدزدکهای دریایی، آبدُزدَک[۲]

اسیر[۱] asir /اسیرها؛ اسیران؛ اسرا/ :اِ. ۱ جانداری که گرفتار و زندانی شده باشد ۲ کسی که در جنگ به‌وسیلهٔ نیروی دشمن گرفتار و زندانی شود؛ اسیر جنگی

○ ـــِ جنگی: کسی که در جنگ به دست دشمن گرفتار شود

● ـــ شدن: گرفتار شدن ب هـ: ـــ کردن

ـــ گرفتن: به عنوان اسیر جنگی دستگیر کردن

اسیر[۲]: ص. ۱ دچار زندان، قفس یا محیط محدود دیگر؛ زندانی ۲ دستخوش وضعی آزاردهنده ‹ـــِ غم›

اسیری asiri :اِ. وضع یا کیفیت اسیر بودن؛ اسارت

اسیلاتور osilâtor :اِ. نوسانگر

اسیلوسکپ osiloskop :اِ. نوسان‌نما

اسیلوگراف osilog(e)râf :اِ. نوسان‌نگار

اشارپ eshârp :اِ. شال یا پارچهٔ تقریباً سه‌گوشی که برخی بانوان بر شانه می‌اندازند

اشارت eshārât ← اِشاره

اشاره eshāre :اِ. ۱ حرکت دست، چشم یا هر وسیله‌ای برای نشان دادن چیزی ‹وقتی وارد شدم با دستش ـــ کرد که: «بنشین»، همین که خواستم چیزی بگویم با گوشهٔ چشمش ـــ کرد «ساکت باش»› ۲ سخنی سربوشیده یا مختصر ‹در نامه‌اش ـــای داشت به عروسی حسن آقا› ● اِشارت ۳ ← انگشت اشاره، انگشت

اشاعره ashā'ere :ج ← اَشعَری

اشاعه eshā'e :اِ. ۱ عمل پراکندن ۲ عمل گسترش دادن ۳ (حق) وضع یا کیفیت مشاع بودن

○ ـــٔ اکاذیب: دروغ‌پراکنی

● ـــ دادن: پراکندن؛ رواج دادن ب هـ: ـــ یافتن

اشانتیون eshântiyon :اِ. نمونه‌ای رایگان از کالای عرضه شده برای فروش

اشباح ashbāh :ج ← شَبَح

اشباع eshbā' :اِ. ۱ سیری؛ پُری ۲ (شیم) خنثا شدن کامل یک اسید یا باز ۳ جذب کامل یا حداکثر جسمی به‌وسیلهٔ یک حلّال ۴ ← (ریا) روشِ اِفنا، اِفنا

● ـــ شدن: پر شدن؛ به حدِّ ـــ رسیدن

ـــ کردن: ۱ انباشتن ۲ تزریق برخی مواد شیمیایی به چوب برای افزایش دوام آن

به حدِّ ـــ رسیدن ← ـــ شدن

اشبل oshbol :اِ. تخم ماهی؛ اِشپیل

اشپون eshpon :اِ. ۱ واحد طول سطر چاپی برابر ۴۸ پُنت یا ۱۸٫۰۵ م‌م ۲ باریکهٔ فلز یا مقوا که در حروفچینی دستی میان دو سطر حروفچینی می‌گذارند و ضخامت آن یک تا سه پُنت است: پُنت

اشپیل eshpil :اِ. ۱ تیغهٔ فلزی سوراخداری که پس از بستن مهره، دو سر آن را به‌روی مهره بر می‌گردانند تا باز نشود ۲ ← اُشبُل

اشتالنگ eshtālang ← استخوان قاب، اُستُخوان

اشتباه eshtebāh :اِ. ۱ ناتوانی در درست انجام دادن کاری بر اثر ارزیابی نادرست ۲ کاری که درست انجام نشده باشد

○ ـــِ لُپی: خطای تمام و کمال

ـــِ لفظی: لغزش در سخن

● ـــ در آمدن: نتیجهٔ نادرست دادن

ـــ در آوردن: به‌نتیجهٔ نادرست رسیدن

ـــ کردن: دچار لغزش و خطا شدن ب هـ: ـــ بودن؛ ـــ شدن

~ِ کسی را گرفتن: خطای کسی را نشان دادن
کسی را از ~ در آوردن: او را متوجه خطایش ساختن
کسی را به ~ انداختن: او را دچار اشتباه کردن
کسی را ~ گرفتن: او را به جای دیگری گمان کردن

اشتباهکاری kāri ـــ : اِ. کار از روی یا همراه با اشتباه

اشتباهاً eshtebāhan : ق. از روی اشتباه؛ به‌طور اشتباه؛ اشتباهی

اشتباهی eshtebāhi : ق. (گ) از روی یا به‌طور اشتباه؛ اشتباهاً ‹او را ~ گرفته بودند. ~ دستم را بردم توی جیب پرویز›

اشتداد eshtedād : اِ. (اد) سختی؛ تندی؛ شدت
● ~ یافتن: سخت شدن ‹بیماری ~ یافت›
رو به ~ گذاشتن: سخت‌تر شدن؛ رو به سختی گذاشتن

اشتر oshtor : اِ. شتر (تو: برای ترکیبات این واژه ← شُتُر)

اشتراک eshterāk : اِ. ۱ وضع یا کیفیت شریک بودن ۲ پذیرش بهره‌گیری از خدمات یک بنگاه برای مدت معین ‹~ِ گاز، ~ِ تلفن، ~ِ روزنامه›
○ ~ِ لفظی: دو کلمه‌ای که در لفظ یکسان و در معنی متفاوت باشند (مانند شیر و شیر)
~ِ مساعی: همکاری
حقّ ~ ← حق

اشتراکی eshterāki : اِ. دارای وضع یا کیفیت مشترک ۲ (قد) کمونیستی ‹مرامِ ~›

اشترک oshtorak : اِ. موج بلند کشندی که در کشندانهای باریک رودخانه‌ها، مانند دیوار بلندی از آب پیش می‌آید

اشتعال eshte'āl : اِ. وضع یا کیفیت شعله‌ور شدن

اشتغال eshteghāl /اشتغالها؛ اشتغالات/: اِ. وضع یا کیفیت مشغول بودن به کاری
● ~ داشتن: در کار بودن؛ کاری کردن
~ ورزیدن: به کاری دست زدن

اشتقاق eshteqāq /اشتقاقها؛ اشتقاقات/: اِ. ۱ وضع یا کیفیت شکافته و جدا شدن از یکدیگر ۲ (دست) ریشه گرفتن واژه‌ای از واژهٔ دیگر
○ علمِ ~ : ریشه‌شناسی
● ~ یافتن: جدا شدن؛ مشتق شدن

اشتلم oshtolom : اِ. زورگویی و آزاررسانی همراه با هیاهو و بهانه‌جویی ب هـ: ~ کردن

اشتها eshtehā : اِ. تمایل به خوردن غذا
○ با ~: مایل به غذا
بی‌~: بی‌میل به غذا
خوش‌~: ۱ آنکه خوب خوراک می‌خورد ۲ (کنا) حریص؛ طمعکار
● ~ داشتن: میل به غذا داشتن
~ کور شدن: بی‌اشتها شدن
به ~ی دیگران نان خوردن: (کنا) با امکانات دیگران کاری کردن

اشتهاآور āwar ـــ : ص. پدیدآورنده یا افزایش‌دهندهٔ اشتها

اشتهار eshtehār : اِ. ۱ وضع یا کیفیت مشهور بودن ۲ شهرت؛ آوازه
● ~ یافتن: شهرت یافتن؛ مشهور شدن

اشتیاق eshtiyāq : اِ. وضع یا کیفیت داشتن شوق و آرزو برای به‌دست آوردن چیزی ب هـ: ~ داشتن

اشجار ashjār : ج ← شَجَر

اشخاص ashkhās : ج ← شَخص

اشدّ ashadd : ص. شدیدتر؛ سخت‌تر
○ ~ِ مجازات: سخت‌ترین کیفر

اشرار ashrār [ج: شریر؛ شرور]: اِ. کسانی که نظم، امنیت یا آسایش مردم را برهم می‌زنند
● ~ِ مسلّح: راهزنان دارای اسلحه

اشراف ashrāf [ج: شریف]: اِ. افراد دارای امتیازهای مهم سیاسی، اجتماعی و اقتصادی موروثی

اشراف eshrāf : اِ. وضع یا کیفیت مشرف بودن
● ~ داشتن: دیدن؛ دریافتن؛ در چشمرس داشتن

اشرافسالاری ashrāfsalari : اِ. حکومت اشراف

اشراف‌منش ashrāf-manesh : ص. دارای خلق و خو و رفتار اشرافی

اشراف‌منشانه ashrāf-maneshāne : ص. مربوط یا سازگار با منش اشرافی ‹او رفتارِ ~ای داشت›

اشرافی ashrāfi : ص. ۱ منسوب به اشراف ۲ مجلل ‹خانهٔ ~، ماشین ~›

اشرافیّت ashrāfiyyat : اِ. وضع یا کیفیت اشرافی بودن

اشراق eshrāq : اِ. ۱ قدرت کشف حقیقت بدون استدلالهای منطقی و از روی ذوق و نیروی ذهنی ۲ فلسفه‌ای که معتقد به کشف و درک حقیقت به کمک ذوق و ذهن، بدون توجه به تجربه‌های حسّی است

اشراقی eshrāqi : ص. ۱ مربوط یا منسوب به اشراق ‹فلسفهٔ ~› ۲ پیرو یا هوادار فلسفهٔ اشراق

اشرف ashraf : ص. برتر؛ والاتر

○ ~ِ مخلوقات: برتر آفریدگان؛ انسان

جناب ~: عنوانی برای بلند پایگان دولتی یا اشراف: حضرت ~

اشرفی ashrafi : اِ. ۱ سکهٔ طلا که در سدهٔ ۱۱ هـ. در ایران ضرب شد ۲ هر نوع سکهٔ طلای شرقی مربوط به پیش از سلسلهٔ پهلوی

اشریشیا esherishiyâ : اِ. تیره‌ای از باکتریهای متحرک میله‌ای و گرام‌منفی که بویژه در مجرای گوارشی مهره‌داران یافت می‌شود و موجب بیماریهای مختلفی است: اِشریکیا

○ ~ کُلی: نوعی از اشریشیا که معمولاً در رودهٔ انسان وجود دارد و گاه در صفاق و میزراه عفونت تولید می‌کند

اشریکیا esherikiyâ ← اِشریشیا

اشعار ash'ār : ج ← شِعر

اشعار esh'ār : اِ. آگاهی؛ اعلام؛ اطلاع؛ خبر

● ~ داشتن: خبر کردن؛ آگاه کردن: ~ کردن

اشعری[1] ash'ari : اِ. ۱ مکتب کلامی که توسط ابوالحسن اشعری (درگذشته در ح ۳۲۴ ق) تأسیس شد ۲ کسی که از پیروان این مکتب است

اشعری[2] : ص. پیرو یا هوادار مکتب اشعری

اشعّه asha'e : اِ. ۱ ج ← شُعاع ۲ پرتو ۳ تابش

○ ~ٔ ایکس ← پرتو ایکس، پَرتو

~ٔ رونتگن ← پرتو ایکس، پَرتو

~ٔ زیرقرمز ← تابش فروسرخ، تابش

~ٔ مادونِ قرمز ← تابش فروسرخ، تابش

~ٔ ماورای بنفش ← تابش فرابنفش، تابش

~ٔ مجهول ← پرتو ایکس، پَرتو

اشغال eshghāl : اِ. ۱ عمل یا فرایند در اختیار گرفتن جایی ‹شهر به‌وسیلهٔ نیروهای دشمن ~ شد. همهٔ صندلیها ~ شده بود› ۲ عمل یا فرایند به‌کار گرفته شدن ‹خواستم زنگ بزنم، تلفن ~ بود› ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

اشغالگر ـــ gar : ص. ویژگی شخص یا قدرتی که جایی را به زور تصرف کند ‹ارتش ~›

اشغالی eshghāli : ص. ۱ مربوط یا منسوب به اشغال ۲ اشغالگر ‹نیروهای ~› ۳ اشغال شده ‹سرزمینهای ~›

اشق oshaq ← اُشک

اشقیا ashqiyā : ج ← شَقی

اشک ashk : اِ. ۱ آبی که بر اثر ترشح غدهٔ اشکی از گوشهٔ چشم بیرون آید؛ آب دیده؛ سرشک ۲ نوعی منجوق یا مهره به‌شکل مخروط ناقص که در آویز، منجوق‌دوزی یا سنگ‌دوزی به‌کار می‌رود * اَشگ

○ ~ِ بلبل: ۱ (کنا) شبنم ۲ (کنا) عرق یا ودکا نزد میخواران

~ِ پیازی: (کنا) گریهٔ بدروغ و از روی تظاهر

~ِ تمساح: (کنا) اشک دروغین

~ِ حسرت: گریه بر اثر اندوه و ناکامی

~ِ شادی: گریه بر اثر شادی ناگهانی و بسیار: ~ِ شوق

● ~ توی مَشک داشتن: (کنا) آمادهٔ گریستن بودن

~ ریختن: گریستن

~ِ کسی را درآوردن: او را گریاندن: ~ گرفتن

اشک oshak : اِ. گیاه علفی پایا از تیرهٔ چتریان، دارای مقدار زیادی شیرهٔ شیری‌رنگ به‌نام وَشا که مصرف دارویی و صنعتی دارد: کُندَل؛ اُشق

اشکاف eshkāf : اِ. گنجه

اشکال ashkāl : ج ← شِکل

اشکال eshkāl : اِ. ۱ دشواری؛ سختی ۲ عیب؛ نقص

● ~ پرسیدن: دشواری مسئله را در میان گذاشتن و پاسخ خواستن
~ تراشیدن: دشواری در کاری پدید آوردن
~ درآوردن: خرده گرفتن و دشواری پیش آوردن
~ نداشتن: بی عیب و مانع بودن ‹پرسیدم: می‌توانم بروم؟ گفت: ~ ندارد، برو›
اشک‌آلود ashkālud : ص. آلوده به اشک؛ دارای اشک؛ خیس از اشک
اشکبار ashkbār : ص. دارای بارش اشک ‹چشم ~›
اشکفت eshkaft : اِ. ۱ شکاف و ترک‌خوردگی جوی آب ۲ غار
اشکل eshkel : اِ. (گ) اشکال؛ دشواری؛ سختی
اشکلک eshkalak : اِ. (قد) چوبی که برای شکنجه یا تنبیه لای انگشتان شخص می‌نهادند و آنها را فشار می‌دادند: اِشکَنَک
اشکنک eshkanak ← اِشکَلَک
اشکنه eshkane : اِ. خوراکی رقیق که با آب، روغن، پیاز و آرد می‌پزند و گاه در آن سبزی و تخم‌مرغ می‌ریزند
اشکوب oshkub : اِ. ۱ یک طبقه از ساختمان ‹او در یک خانهٔ سه‌اشکوبه زندگی می‌کرد و خانه‌اش در ~ اول بود› ۲ از تقسیمات کوچک دورهٔ زمین‌شناسی * طبقه
اشکوبه oshkube : ص. دارای اشکوب ‹خانهٔ چهار ~›
اشگ ashg ← اَشک
اشل eshel : اِ. ۱ مقیاس ۲ رتبهٔ کارمندان دولتی
○ ~ِ بومه ← مقیاس بومه، مقیاس
~ِ حقوق: پایهٔ حقوق
~ِ طرح: مقیاس طرح
دون ~: دونپایه
اشمئزاز eshme'zāz : اِ. (اد) احساس بیزاری و ناراحتی شدید
اشنار oshnār : اِ. سوراخی در دیوار برای گذرگاه آب؛ سوراخ راه آب
اشنان oshnān : اِ. درختچه از تیرهٔ اسفناجیان، ویژهٔ نواحی گرم و شوره‌زار، با برگهای متناوب و گلهای منفرد یا دوتایی
اشهد ash-had : اصط. (مخ) اشهد ان لا اله الا الله (گواهی می‌دهم که جز الله خدایی نیست)
● ~ِ خود را گفتن (خواندن): (کنا) آمادهٔ مرگ شدن
اشیا ashyā : ج ← شَیْء
اصابت esābat : اِ. (اد) ۱ عمل یا فرایند برخورد کردن چیزی به چیزی ‹سرم به دیوار ~ کرد. تیر به پایش ~ کرد› ۲ (نا) وضع یا کیفیت درست بودن ‹~ِ رأی›
● ~ کردن: به چیزی خوردن
اصالت esālat : اِ. وضع یا کیفیت اصیل بودن ‹~ِ خانوادگی›
○ ~ِ اسم ← نامگرایی
~ِ تجربه ← آزمون‌گرایی
~ِ تحصّل ← اِثبات‌گرایی
~ِ تصوّر ← ایده‌آلیسم-۱
~ِ تعقّل ← خِرَدگرایی
~ِ خانوادگی: داشتن اصل و تبار مشخص و دارای سنتهای ویژه
~ِ رفتار ← رَفتارگرایی
~ِ عقل ← خِرَدگرایی
~ِ عمل ← عَمَل‌گرایی
~ِ فایده ← سودگرایی
~ِ فرد ← فَردگرایی
~ِ فکر ← ایده‌آلیسم-۱
~ِ کثرت ← کِثرَت‌گرایی
~ِ لذّت ← لِذّت‌گرایی
~ِ مادّه ← ماتریالیسم
~ِ محیط ← مُحیط‌گرایی
~ِ معنی ← ایده‌آلیسم-۱
~ِ نفع ← سودگرایی
~ِ واقع ← واقِع‌گرایی
~ِ وجود ← اِگزیستانسیالیسم
~ِ وسیله ← اَبزارگرایی
● ~ داشتن: ۱ استوار بودن ۲ ریشه یا بنیان استوار

داشتن ۳ پای‌بند خانواده یا سنتهای اخلاقی بودن <هم ~ِ خانوادگی داشت هم در رفتار و گفتارش ~ به چشم می‌خورد>

اصالتاً esalatan : ق. (حق) از سوی خود؛ به‌وسیلهٔ خودِ شخص؛ مق: وکالتاً

اصحاب as-hāb : اِ. (اد) ۱ ج ← صاحِب ۲ ج ← صَحابی ۳ یاران؛ دوستان ۴ دارندگان؛ صاحبان

○ ~ِ اُسطُقس: کسانی که پیدایش جهان را از چهار عنصر آب، آتش، خاک و باد می‌دانند

~ِ اسطُقس واحد: کسانی که پیدایش جهان را از یک عنصر (مانند آب یا اتم) می‌دانند

~ِ اعتبار: کسانی که وجود و ماهیت را معتبر می‌دانند

~ِ بُعد: کسانی که مکان را عبارت از ابعاد می‌دانند

~ِ رسول‌الله: یاران و همنشینان پیامبر اسلام: صحابه

~ِ عدد: کسانی که پیدایش جهان را از عدد می‌دانند

~ِ کُمون: کسانی که معتقدند همهٔ موجودات از اول بوده‌اند و چیزی آفریده نمی‌شود، بلکه از حالت کمون (نهفتگی) به ظهور (پدیداری) درمی‌آید

~ِ وَحی: پیامبران

~ِ هیولا: کسانی که معتقدند جهان درآغاز تودهٔ بی‌شکلی بود و همهٔ موجودات از این توده شکل گرفت

اصرار esrār : اِ. پافشاری؛ پیگیری

اصطبل establ ← اِسطَبل

اصطکاک estekāk : اِ. ۱ برخورد ۲ سایش؛ مالش ۳ (ف) مقاومت سطح تماس دو جسم در مقابل حرکت نسبی آنها

○ ~ِ سَیّالی: مقاومت سیال (مثلا آب یا هوا) در برابر حرکت جسم جامد

~ِ غلتشی: اصطکاک ناشی از چرخ و ساچمه و مانند آنها

~ِ لغزشی: اصطکاک ناشی از لغزاندن و کشیدن جسمی برسطح جسم دیگر

~ِ منافع: اینکه سود بردن کسی موجب زیان دیگری شود

اصطلاح estelāh /اصطلاحها؛ اصطلاحات/: اِ. واژه یا عبارتی که در میان گروهی معین یا در علم، هنر، حرفه یا رشتهٔ معینی دارای معنی دقیق و مشخصی باشد <~ِ حقوقی، ~ِ بازاری>

○ اهلِ ~: کسانی که اصطلاحی را به‌کار می‌برند

به~: به‌صورت اصطلاح؛ در لفظ؛ به‌صورت لفظی و غیر واقعی

اصطلاحاً estelāhan : ق. باصطلاح؛ دراصطلاح

اصطلاحی estelāhi : ص. منسوب به اصطلاح

○ معنیِ ~: آن معنی که اهل اصطلاح برای واژه‌ای پذیرفته‌اند (مانند چیدن که نزد کشاورز و حروفچین معنی جداگانه دارد)

اصغر asghar : ص. خُردتر؛ کوچکتر

اصفهان esfahān : اِ. آوازی در دستگاه همایون: بیاتِ اِصفَهان

اصل[1] asl /اصلها؛ اصول/: اِ. ۱ ریشه؛ بنیاد ۲ تبار؛ نژاد ۳ خاستگاه <~ِ او از تهران است> ۴ قاعده و قانون <~ِ برائت، ~ِ ارشمیدس> ۵ خودِ آن چیز <~ِ شناسنامه>

○ ~ِ اِباحه: (فق) هر آنچه نهی یا منع نشده باشد، مباح است

~ِ ارشمیدس: اگر جسمی در سیالی شناور یا غوطه‌ور باشد از وزنش کاسته می‌شود و این کاهش برابر است با آن مقدار از وزن سیال که آن جسم جابجا کرده است: ~ِ شناوری، قانونِ ارشمیدس

~ِ استقرا ← اِستِقرا

~ِ اقلیدس ← ~ِ توازی

~ِ بازگشت نور: (ف) جای شیء و تصویر دو نقطهٔ مزدوج است، اگر شیء در یکی از آن دو نقطه قرار گیرد، تصویر حقیقی آن در نقطهٔ دیگر تشکیل می‌شود

~ِ برائت: (حق) هر کس تا وقتی جرمی بر او ثابت نشود بی‌گناه شمرده می‌شود

~ِ برگشت‌پذیری: هرگاه پرتو نوری از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر گسیل شود، در بازگشت همان مسیر را در جهت عکس می‌پیماید

~ِ بقای مادّه و انرژی: ماده و انرژی دو سیمای یک واقعیت ازلی است که بوده و خواهد بود و هیچکدام از

میان نمی‌رود، بلکه پیوسته یکی به‌دیگری تبدیل می‌شود

~ پائولی ← ~ طرد

~ پاسکال ← قانون پاسکال، قانون

~ ترکیب حرکاتِ ارتعاشیِ کم‌دامنه ← ~ هم‌افزایی

~ تفکیک قوا: جدا بودن قلمرو مسئولیت قوه‌های قانونگذاری، اجرایی و قضایی

~ توازی: از هر نقطه در خارج یک خط راست تنها می‌توان یک خط راست موازی با آن رسم کرد: ~ اقلیدس

~ دولتهای کاملةُ‌الوداد: (حق) اصلی در حقوق بین‌الملل، که بر اساس آن هر یک از دولتهای امضاکنندهٔ قراردادِ دولتهای کاملة‌الوداد می‌پذیرد، همان حقوق و امتیازهایی را برای طرف دیگر قرارداد قایل شود که برای هر دولت دیگری قایل شده است

~ شناوری ← ~ ارشمیدس

~ صحت: (حق) هر عقدی صحیح است، مگر آنکه مدعی نادرستی آن را ثابت کند

~ ضرورتِ عِلّی ← جبرگرایی

~ طرد: در یک اتم خنثا هیچ دو الکترونی دارای چهار عدد کوانتمی یکسان نیست: ~ پائولی

~ عدم: (حق) اگر در امری (عقدی یا سابقهٔ شخصی) ظنّ فساد باشد، اصل را بر عدم فساد می‌گذارند، مگر آنکه فساد ثابت شود

~ عدم تعیُّن ← ~ نایقینی

~ فِرما: مسیر انتخاب شده به‌وسیلهٔ یک موج الکترومغناطیس طوری است که کمترین زمان ممکن را می‌گیرد

~ کارنو: بازده هر ماشین گرمایی به میزان گرمایی که با آن کار می‌کند بستگی دارد و نه به خاصیت مواد: قضیهٔ کارنو

~ کاری: مهم؛ اصلی

~ کمال ← ~ مُکَمِّلی

~ مُتَمِّمیّت ← ~ مُکَمِّلی

~ کمترین انرژی: یک دستگاه هنگامی دارای تعادل پایدار است که انرژی پتانسیل آن در کمترین حد باشد

~ لوشاتلیه: اگر یک دستگاه در حال تعادل در معرض فشار قرار گیرد، دستگاه در جهت مخالف فشار واکنش می‌کند

~ مُکَمِّلی: حقایق مربوط به دستگاه اتمی را باید به‌وسیلهٔ هر دو مدل ذره‌ای و مدل موجی تفسیر کرد، زیرا این دو مکمل یکدیگرند: ~ کمال؛ ~ مُتَمِّمیّت

~ مُوجِبیّت ← جبرگرایی

~ موضوعه: حکمی در یک علم استدلالی که بدون برهان پذیرفته می‌شود و برای اثبات حکمهای دیگر به‌کار می‌رود: ~ موضوعی

~ موضوعی ← ~ موضوعه

~ نایقینی: موضع و سرعت یک ذرهٔ بنیادی را به‌طور همزمان نمی‌توان بدقت تعیین کرد و هر قدر دقت در یکی بیشتر باشد در آن دیگری کمتر خواهد بود: ~ عدم تعیُّن

~ هم‌افزایی: برایند جابجایی ناشی از انطباق هر دستگاه موجی در یک نقطه برابر است با مجموع جابجاییهای هر یک از امواج در آن نقطه: ~ ترکیب حرکاتِ ارتعاشیِ کم‌دامنه؛ ~ هویگنس

از ~: از پایه؛ از ریشه ⟨من از ~ با این کار مخالف بودم⟩

بد ~: دارای تبار و خانوادهٔ بد

در ~: در پایه و بنیاد

اصل ۲: ص. (گ) اصلی ⟨جواهر ~⟩

اصلاح eslāh /اصلاحها؛ اصلاحات/: إ. ۱ عمل یا فرایند تصحیح کردن آنچه غلط یا ناقص است ⟨~ رفتار کودکان بزهکار⟩ ۲ کاری که هدفش بهتر کردن وضع یا کیفیت چیزی باشد ⟨~ خاک، ~ نژاد⟩ ۳ عمل یا فرایند آراستن یا پیراستن موی سر یا صورت ب ه: ~ شدن؛ ~ کردن

○ ~ اراضی: بهسازی زمینها با وسایل مصنوعی (مانند زهکشی، آبیاری، کوددهی و درختکاری)

~ دینی: نهضتی که در سدهٔ شانزدهم برای اصلاح دین مسیح در اروپای باختری پدید آمد

~ سر: آرایش و پیرایش موی سر ب ه: ~ صورت

● ~ شدن: خوب شدن؛ درست شدن
~ کردن: ۱ درست کردن ۲ موی سر یا صورت را پیراستن
اصلاحپذیر pazir ـــ : ص. دارای امکان یا توانایی اصلاح شدن ب هـ: اصلاح بِشُو؛ اصلاح شدنی؛ اصلاح ناپذیر
اصلاح طلب[1] talab ـــ : اِ. آنکه خواستار اصلاح، بویژه اصلاح وضع سیاسی، اجتماعی، فرهنگی و مانند آنهاست
اصلاح طلب[2]: ص. خواهان یا دوستدار اصلاحات
اصلاح طلبانه talabāne ـــ : ص. مربوط یا منسوب به اصلاح طلبی ‹اندیشه‌های ~›
اصلاحی eslāhi : ص. ۱ اصلاحیه ۲ اصلاح شده ‹مقالهٔ ~ را به چاپخانه فرستاد›
اصلاحیّه eslāhiyye : اِ. آنچه برای اصلاح قانون یا نوشته‌ای دیگر نوشته شود ‹~ٔ قانون، ~ٔ نقشه، ~ٔ قرارداد›
اصلاً aslan : ق. ۱ بـه‌طـور اصلی؛ از اصل؛ از ریشه ۲ هیچ؛ هرگز ‹~ نیامد›
اصلح aslah : ص. ۱ نیکوتر ۲ شایسته‌تر
اصل و نسب aslo-nasab : اِ. خانواده و تبار
اصله asle : اِ. واحد شمارش درخت، چوب و تیر چوبی ‹پنج ~ درخت گردو›
اصلی asli : ص. ۱ مربوط به اصل؛ منشأ یا بنیاد ۲ مهم؛ بنیادی ۳ حقیقی؛ غیر بدلی؛ (گ) اصل
اصلیّت asliyyat : اِ. وضع یا کیفیت اصل بودن
اصمّ asam(m) : ص. (اد) ۱ کر؛ ناشنوا ۲ گنگ
○ عددِ ~ ← عدد گنگ، عَدَد
اصناف asnāf : اِ. ۱ ج ← صِنف ۲ بازاریان
اصوات aswāt : ج ← صَوت
اصول osul : اِ. ۱ ج ← اَصل ۲ (مجا) قاعده‌ها، دستورها یا قانونهای بنیادی ‹~ِ هندسه، ~ِ نواختن تار›
○ ~ِ دین: آموزشهای بنیادی دین، که در نزد مسلمانان سنّی، توحید، نبوت و معاد است و مسلمانان شیعه دو اصل عدل و امامت را هم باور دارند
علمِ ~: آگاهی بر اصول فقه که شالودهٔ آن قرآن، حدیث، اجماع و عقل است
اصول گرایی garāyi ـــ ← بُنیادگرایی
اصولاً osulan : ق. در اصل؛ در اساس
اصولی osuli : ص. ۱ منسوب به اصول ۲ دارای پایه و اساس استوار ‹کارِ ~، فکرِ ~› ۳ پیرو مکتبی در فقه شیعه که معتقد به پیروی از اصول فقه است؛ مق: اَخباری
اصیل asil : ص. ۱ دارای نژاد خوب و خالص ‹اسبِ ~› ۲ دارای تبار (پدر و مادر یا نیاکان) محترم و آبرومند ‹خانوادهٔ ~› ۳ دارای رفتار یا تفکر مستقل و شایسته ‹شخصیّت ~›
○ اسبِ ~: اسبی که دو رگه یا دارای نژاد پست نباشد
شخصیّتِ ~: شخصیت دارای ارزشهای اخلاقی مستقل
گوهرِ ~: گوهر بی‌عیب و غیر بدلی
اصیلزاده[1] zāde ـــ /اصیلزاده‌ها؛ اصیلزادگان/: اِ. کسی که از خاندان یا نژاد اصیل است
اصیلزاده[2]: ص. دارای تبار یا نژاد اصیل
اضافات ezāfāt : ج ← اِضافه
اضافه[1] ezāfe /اضافه‌ها؛ اضافات/: اِ. ۱ عمل یا فرایند افزودن چیزی به دیگری ۲ (دست) افزودن اسمی (مضاف) به اسم دیگر (مضاف‌الیه)
○ ~ٔ استعاری: اضافه‌ای که در آن مضاف در معنی مجازی به کار رفته باشد (مانند دستِ روزگار)
~ٔ بیانی: اضافه‌ای که در آن مضاف‌الیه جنس مضاف را بیان کند (مانند کاسهٔ مس)
~ٔ تخصیصی: اضافه‌ای که اختصاص مضاف به مضاف‌الیه را بیان کند (مانند زنگِ اخبار)
~ٔ تشبیهی: نوعی اضافهٔ بیانی که شباهت بین مضاف و مضاف‌الیه را بیان کند (مانند قدِ سرو)
~ٔ تعلّقی: اضافه‌ای که در آن نوعی رابطهٔ تعلق یا مالکیت بین مضاف و مضاف‌الیه وجود دارد (مانند لباسِ من): ~ٔ ملکی
~ٔ توضیحی: اضافه‌ای که مضاف‌الیه دربارهٔ مضاف توضیح دهد (مانند روزِ جمعه، خیابانِ حافظ)

ـــهٔ ملکی ← ـــهٔ تعلّقی

● ـــ شدن: افزوده شدن؛ بیشتر شدن ب هـ: ـــ کردن

اضافه[۲]: ص. زیادی؛ اضافی ‹پولِ ـــ، اتاقِ ـــ›

اضافه‌بار bār ـــ: اِ. بار بیش از اندازهٔ مقرر یا بیش از ظرفیت

اضافه‌حقوق hoquq ـــ: اِ. مبلغی که پس از مدتی کار کردن در یک مؤسسه به حقوق کارگر یا کارمند افزوده می‌شود

اضافه‌کار kār ـــ: اِ. کار بیش از حد مقرر قانونی

اضافه‌کاری kāri ـــ: اِ. دستمزدی که بابت اضافه‌کار پرداخت یا دریافت شود

اضافی ezāfi: ص. بیش از میزان مورد نیاز یا پیش‌بینی شده

اضحیٰ az-hā ← عید قربان، عِید

اضداد azdād: ج ← ضِدّ

اضرار ezrār: اِ. (اد) عمل یا فرایند زیان رساندن

اضطراب ezterāb /اضطرابها؛ اضطرابات/: اِ. ۱ حالت ناشی از پریشانی ذهن، همراه با نگرانی و بی‌تابی ۲ (روان) پریشانی ذهنی بر اثر ترسی مبهم و احساس ناامنی همراه با تپش قلب، نفس‌تنگی و گرفتگی گلو

○ ـــِ خاطر: تشویش؛ نگرانی ذهن

● ـــ داشتن: بی‌تاب و نگران بودن

در ـــ افکندن: پریشان ساختن

اضطراب‌آور āwar ـــ: ص. موجب پیدایش اضطراب؛ نگران‌کننده

اضطرار ezterār: اِ. (اد) ۱ ناچاری، ناگزیری ۲ (مجا) درماندگی

اضطراراً ezterāran: ق. از روی اضطرار؛ بناچار؛ ناگزیر

اضطراری ezterāri: ص. دارای وضع یا کیفیت ناگزیر ‹کمکِ ـــ›

اضعاف az'āf [ج: ضعف ze'f = دو برابر]: اِ. ۱ دو برابر ۲ چند برابر

اضلاع azlā': ج ← ضِلع

اضمحلال ezmehlāl: اِ. (اد) نابودی؛ تباهی؛ از هم پاشیدگی

اطاعت etā'at: اِ. عمل یا فرایند پذیرفتن فرمان، دستور یا خواهش کسی و انجام دادن آن؛ فرمانبرداری

○ ـــِ کورکورانه: فرمانبرداری بی‌چون و چرا

● ـــ شدن: فرمان بردن ‹به راننده گفتم: «راه بیفت»، فوراً گفت: «ـــ می‌شود»› ب هـ: ـــ کردن

اطاق otāq ← اُتاق

اطاله etāle: اِ. (اد) عمل دراز کردن یا شدن

○ ـــهٔ کلام: درازگویی

ـــهٔ لسان: پرگویی؛ زبان‌درازی

اطبّا atebbā: ج ← طَبیب

اطراف atrāf: اِ. ۱ ج ← طَرَف ۲ پیرامون

اطرافی atrafi: ص. ۱ هر یک از اطرافیان ۲ غریبه ۳ روستایی؛ اهل حومه

اطرافیان atrāfiyān [ج: اطرافی]: اِ. نزدیکان؛ کسان نزدیک

اطراق otrāq ← اُتراق

اطعام et'ām: اِ. ۱ عمل خوراک دادن ۲ عمل سیر کردن

○ ـــِ مساکین: خوراک دادن به تهیدستان

اطعمه at'ame: ج ← طَعام

اطفا etfā: اِ. عمل فرو نشاندن؛ خاموش کردن

○ ـــیِ حریق: خاموش‌سازی آتش

اطفال atfāl: ج ← طِفل

اطّلاع ettelā' /اطلاعها؛ اطلاعات/: اِ. ۱ آگاهی؛ خبر ۲ عمل یا فرایند خبر دادن

○ با ـــ: باخبر؛ آگاه ب هـ: بی ـــ

عدمِ ـــ: بی‌خبری

● ـــ دادن: خبر دادن؛ آگاه کردن

ـــ داشتن: خبر داشتن

ـــ یافتن: خبر شدن؛ آگاهی یافتن

اطّلاعات ettelā'āt: اِ. ۱ ج ← اِطّلاع ۲ خبرها؛ آگاهیها؛ دانستنیها ۳ آگاهیهای مربوط به فعالیتهای نیروهای دشمن یا مخالفان سیاسی، که به‌طور پنهانی به‌دست آید ۴ بخشی از هر مؤسسه که کارش دادن آگاهیهای لازم در مورد مشخصات بخشها و کارهای

آن سازمان به مراجعان است ۵ آنچه (از قبیل تصویر، پیام یا دادهٔ تجربی) موجب تغییر ساختار یک تجربهٔ جسمی یا ذهنی (از قبیل یک طرح یـا نظریـه) شـود ۶ ویژگی موجود در یکی از دو یـا چند مرحلـه یـا آرایش متوالی چیزی (مانند د. ان. آ.) یا قابلیت انتقال به‌وسیلهٔ چیزی (مانند رقمهای دوتایی کامپیوتر) که موجب ایجاد رمزهای معینی می‌شود ۷ (مجا) داده

○ ~ِ آماری: داده‌های آماری

~ِ محرمانه: اطلاعات رسمی که به‌منظور عدم اطلاع اشخاص غیر مجاز به‌طور محرمانه به سازمانها یا اشخاص معین ابلاغ می‌شود

ادارهٔ ~: سازمانی که وظیفه‌اش گردآوری اطلاعات است

ضدّ ~: سازمان مبارزه با فعالیتهای اطلاعاتی دشمن

اطّلاعاتی ettelā'āti: ص. منسوب یـا مربـوط بـه اطلاعات

○ سیستمِ ~: روشهای گردآوری و ذخیرهٔ داده‌های ضبط شده، بخصوص از طریق کامپیوتر

شبکهٔ ~: مجموعهٔ وسایل و امکانات و افراد که برای گرداوری اطلاعات به‌کار گرفته می‌شود، و معمولاً بـرای سازمـانهـای جـاسـوسـی، ضـد جـاسـوسـی و خبرگیری یک کشور به‌کار می‌رود

هواپیمای ~: هواپیمای مخصوص تجسس و انتقال اطلاعات به‌دست آمده

اطّـلاع‌رسانـی ettelā'-rasani / ــ resāni: اِ. ۱ عمل یا فرایند رساندن اطلاعات ۲ دانش گردآوری، پردازش و عرضهٔ اطلاعات

اطّـلاعیّـه ettelā'iyye: اِ. ۱ مطلـب و خبـری کـه به‌صورت رسمی از طریق رسانه‌های همگانی پخش شود ۲ ورقه‌ای که برای آگاه کردن کسی از امری، برای او بفرستند ۳ اوراقی که شامل مجموع اطلاعات به‌دست آمده در زمینهٔ معینی باشد و برای آگاهی همگانی توزیع کنند

○ ~ٔ نظامی: اخبار نظامی که از طریق رسانه‌های گروهی به آگاهی مردم می‌رسانند

اطلاق etlāq: اِ. ۱ نامگذاری ۲ کاربرد واژه‌ای در یک معنی ویژه

● ~ کردن: نامیدن؛ به نامی خواندن؛ نامی به کسی یا چیزی دادن ب ه: ~ شدن

اطلس atlas: اِ. ۱ پارچهٔ ابریشمی براق دارای رویهٔ پرزدار (پرز لطیف) و پشت بی‌پرز (ساتن و تافته از انواع آن است) ۲ (کا) استخوان اطلس ← اُستُخوان ۳ (نج) از ستارگان خوشهٔ پروین ۴ مجموعهٔ مصور و نقشه‌دار حاوی اطلاعات مربوط به یک موضوع ⟨~ِ جغرافیایی، ~ِ تشریح⟩ * اَتلَس

○ ~ِ زَربَفت: اطلسی که در بافت آن تارهای زری هم به‌کار رفته باشد: ~ِ زَرکار؛ ~ِ زَری

اطلسی[1] atlasi: اِ. نوعی آب‌نبات براق با خطهای رنگی

اطلسی[2]: اِ. گل زینتی یک‌سالهٔ علفی از تیرهٔ بادنجانیان، دارای برگهای کرکدار بی‌دندانه و معمولاً بی‌دمبرگ و گلهای قیفی‌شکل به‌رنگهای گوناگون که بویژه در شب بسیار معطر است؛ گُل اطلسی

اطلسی[3]: ص. ۱ از جنس اطلس ۲ مانند اطلس

اطمینان etminān: اِ. ۱ وضع یا حالت ذهنی ناشی از نداشتن تردید در مورد درست بودن یک خبر، داوری یا باور ۲ آرامش خاطر ناشی از اعتماد به چیزی ۳ یقین

○ ~ِ خاطر: آرامش خیال

دریچهٔ ~: دریچهٔ تنظیم‌کنندهٔ فشار بخار در دیگ بخار یا دستگاههای مشابه

● ~ بخشیدن ← ~ دادن

~ دادن: خاطر جمع کردن؛ آرامش دادن: ~ بخشیدن

~ داشتن: ۱ اعتماد داشتن ۲ یقین داشتن

~ کردن: اعتماد کردن

~ یافتن: خاطر جمع شدن: ~ حاصل کردن

اطمینان‌بخش ــ bakhsh: ص. موجب پدید آوردن اطمینان

اطناب etnāb: اِ. (اد) ۱ پرگویی؛ درازگویی ۲ مبالغه در وصف و تشبیه در شعر یا نثر

اطوار atwār: اِ. ۱ ج ← طَور ۲ رفتار ۳ (کنا) رفتار عشوه‌آمیز

● ~ آمدن ← ~ ریختن

~ ریختن: برای جلب توجه دیگری یا دیگران حرکات غیرطبیعی کردن: ~ آمدن

اطواری atwāri : ص. دارای اطوار

اظهار ez-hār / اظهارات /: اِ. ۱ عمل یا فرایند ظاهر کردن ۲ عمل یا فرایند بیان کردن؛ گفتن ۳ سخن؛ گفتار

○ ~ِ خرسندی: خوشحالی خود را نشان دادن

~ِ فضل: دانایی خود را به‌رخ کشیدن؛ خودنمایی کردن

● ~ داشتن ← ~ کردن

~ کردن: فاش کردن؛ بیان کردن: ~ داشتن ب هـ: ~ شدن

اظهارات ez-hārāt :اِ. ۱ ج ← اِظهار ۲ گفته‌ها؛ سخنان ‹~ِ نمایندگان›

اظهارنامه ez-hārnāme :اِ. ورقه یا وسیلهٔ قانونی بیان مطلبی ‹~ٔ گمرکی، ~ٔ مالیاتی›: اِظهاریّه

اظهاریّه ez-hāriyye ← اِظهارنامه

اعاده e'āde :اِ. ۱ عمل یا فرایند برگرداندن یا برگشت دادن ۲ تکرار ‹~ٔ سخن› ب هـ: ~ دادن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

○ ~ٔ حیثیت: بازگشت به اهلیتی که شخص به‌سببی آن را از دست داده بود

~ٔ دادرسی: رسیدگی دوباره به دلایل حکم محکومیتی که ختم شده، ولی به‌سبب اشتباهی که به‌آن نسبت می‌دهند تقاضای بطلان آن می‌شود

اعاشه e'āshe :اِ. (اد) گذران زندگی

اعانات e'ānāt : ج ← اِعانه

اعانه e'āne /اعانه‌ها؛ اعانات/: اِ. پولی که به‌صورت داوطلبانه و بلاعوض به‌عنوان کمک مالی پرداخت یا دریافت شود ‹گردآوری ~ برای سیل‌زدگان، پرداخت ~ برای ساختن بیمارستان› ب هـ: ~ دادن؛ ~ گرفتن

اعتبار e'tebār /اعتبارها؛ اعتبارات/: اِ. ۱ ارزش کاربردی ‹~ِ این حواله تا فرداست› ۲ قابلیت اعتماد ‹حرفهای او ~ ندارد› ۳ امکانی که برای دریافت وام یا خرید نسیه به مشتریان داده می‌شود ‹~ِ بانکی› ۴ مبلغ پیش‌بینی شده در بودجه برای موردی معین ‹~ِ کشاورزی›

○ ~ِ بانکی: پولی که بانک آمادهٔ وام دادن به مشتری باشد

~ِ بودجه‌ای: حد نصاب هزینه‌های پیش‌بینی شده در بودجه برای هدف معین ‹~ِ عمرانی›

~ِ متحرک (گردان): (حسا) تنخواه‌گردان

● ~ بخشیدن: موجب ارزش یا اهمیت شدن: ~ دادن ب هـ: ~ داشتن

از درجهٔ ~ ساقط شدن: از ارزش یا گردش افتادن (مانند سند گم‌شده یا اسکناس از رده خارج‌شده)

اعتبارنامه ـــ nāme :اِ. ۱ (بان) نوشته‌ای که بانک به مشتری می‌دهد تا اعتبار او را نزد یکی از نمایندگان خویش تأیید کند ۲ نامه‌ای که در آن انتخاب نماینده‌ای از سوی رأی‌دهندگان تأیید شده باشد

○ ~ٔ سیاسی: استوارنامه

اعتباری e'tebāri : ص. مربوط یا منسوب به اعتبار ‹حساب ~›

اعتدال e'tedāl :اِ. ۱ وضع یا کیفیت معتدل بودن ۲ میانه‌روی ۳ برابری طول شب و روز در منطقهٔ معتدل ‹~ِ بهاری، ~ِ پاییزی›

○ ~ِ بهاری: روز اول فروردین که طول شب و روز در منطقهٔ معتدل برابر می‌شود: ~ِ ربیعی

~ِ پاییزی: روز اول مهر (یا ۲۸ شهریور) که طول شب و روز در منطقهٔ معتدل برابر می‌شود: ~ِ خَریفی

~ِ ربیعی ← ~ِ بهاری

~ِ مزاج: تندرستی

~ِ هوا: نه گرم و نه سرد بودن هوا

نقطهٔ ~: هر یک از دو نقطه در منطقةالبروج که وقتی زمین در گردش انتقالی خود به آنها برسد، طول شب و روز در منطقهٔ معتدل برابر می‌شود

اعتدالی[1] e'tedāli /اعتدالیها؛ اعتدالیان؛ اعتدالیون/: اِ. (سیا) آنکه هوادار میانه‌روی است

اعتدالی[2]: ص. (سیا) میانه‌رو

اعتدالین e'tedāleyn :اِ. اعتدالهای بهاری و پاییزی

اعتذار e'tezār :اِ. (اد) عمل یا فرایند عذر خواستن

اعتراض e'terāz /اعتراضها؛ اعتراضات/:اِ. ۱ واکنش مخالف نسبت به رفتار یا گفتار دیگری ۲ بیان یا نمایش ناخشنودی خویش از وضع یا کیفیتی ۳ (مجا) اعتراضنامه

● ~ کردن: مخالفت کردن؛ ایراد گرفتن ب هـ: ~ دادن؛ ~ داشتن

اعتراض‌آمیز āmiz ـــ : ص. همراه یا آمیخته با اعتراض ‹سخنانِ ~ِ نمایندگان›

اعتراضنامه nāme ـــ :اِ. ۱ اظهارنامهٔ متضمن واخواست (سفته و برات) ۲ هر نامهٔ شامل ایراد و اعتراض

اعتراضیّه e'terāziyye :اِ. اعتراضنامه

اعتراف e'terāf /اعترافها؛ اعترافات/:اِ. ۱ افشای ناگزیر جنایت یا خطایی که خود شخص مرتکب شده باشد؛ اقرار ۲ (کلیسا) بازگویی گناهان خویش به کشیش

اعترافنامه nāme ـــ :اِ. نوشته‌ای شامل اعترافها، بویژه نوشته‌ای که در آن کسی به انجام دادن عمل یا عملهای ناروا یا غیر قانونی اعتراف کرده باشد

اعتراف‌نیوش niyush ـــ : کسی (مانند کشیش یا اسقف) که مسیحیان در کلیسا در پیش او به گناهان خویش اعتراف می‌کنند؛ اقرارنیوش

اعتزالی e'tezāli : ص. منسوب به مُعتَزله

اعتصاب e'tesāb /اعتصابها؛ اعتصابات/:اِ. ۱ هر نوع تعطیل کار به نشانهٔ اعتراض ۲ تعطیل هماهنگ کار از سوی کارگران یا کارمندان برای وارد آوردن فشار مستقیم بر کارفرما یا مدیران ب هـ: ~ کردن

○ ~ِ اخطاری: متوقف کردن کار به مدت فقط یک یا چند ساعت به منظور جلب توجه و اعلام خطر

~ِ اقتصادی: اعتصاب کارگران، برای قبولاندن تقاضای اقتصادی به کارفرما

~ِ توقفی: کُند کردن آهنگ کار (مانند کم سوار کردن مسافر در اتوبوسها) به منظور اعلام خطر به کارفرما: ~ِ زرد

~ِ سیاسی: اعتصابی که در مخالفت با سیاست حکومت، منازعات سیاسی، یا به منظور زیر فشار قراردادن دولت صورت گیرد

~ِ صنفی: اعتصابی که در یک رشتهٔ شغلی معین صورت گیرد

~ِ عمومی: تعطیل دسته‌جمعی و معمولاً موقتی کار از طرف کارگران و کارمندان رشته‌های مختلف برای گرفتن امتیازاتی خاص از دولت یا کارفرما، یا به منظور تغییرات اساسی در نظام سیاسی

~ِ غذا: نخوردن یا محدود ساختن غذا به منظور اعتراض به مسئله‌ای یا برآورده شدن خواستی معین

~ِ کارگری: اعتصابی که کارگران یک یا چند رشته به منظور رسیدن به خواستهای خود به‌راه اندازند

~ِ کلیدی: نوعی از اعتصاب که در مراکز کلیدی صورت می‌گیرد و موجب تعطیل اجباری کار در شاخه‌های دیگر هم می‌شود

~ِ گردان: اعتصابی که صنفی در مکانهای مختلف به‌طور متناوب و یا پشت سر هم سازمان دهد

~ِ محدود: متوقف ساختن نوعی از خدمات تا رسیدن به هدفهای درخواست شده، (مانند اینکه پزشکان در حال اعتصاب، تنها بیماران فوری را می‌پذیرند)

~ِ مدیریّت: نوعی از اعتصاب که کارگران، کارخانه را اشغال و خودشان موقتاً آن را اداره می‌کنند

~ِ همبستگی: اعتصاب برای اظهار همدردی با سایر کارگران، که برای هدف خاصی به اعتصاب دست زده‌اند: ~ِ همدردی

حقِ ~: حق برپایی اعتصاب از طرف کارگران یا کارمندان و دریافت حقوق ایام اعتصاب در صورت بر حق شناخته شدن تقاضاهای اعتصاب‌کنندگان از سوی مراجع قانونی

اعتصاب‌شکن shekan ـــ :اِ. ۱ کسی که بر خلاف رأی اکثریت در اعتصاب شرکت نکند ۲ کسی که در مدت اعتصاب کارگران به‌جای آنها کار کند یا با ایجاد تفرقه، اعتصاب را بر هم زند

اعتصابی e'tesābi /اعتصابیها؛ اعتصابیان؛ اعتصابیون/:اِ. اعتصاب کننده

اعتقاد e'teqād /اعتقادها؛ اعتقادات/: اِ. ۱ وضع یا کیفیت عقیده داشتن ۲ باور ب هـ: ~ داشتن؛ ~ یافتن

اعتقادنامه ـــ nāme: اِ. کتاب یا نوشته‌ای که در آن اصول اعتقادی یک مذهب، فرقه یا حزب نوشته شده باشد

اعتقادی e'teqādi: ص. مربوط به عقیده؛ عقیدتی ⟨اصولِ ~⟩

اعتلا e'telā: اِ. (اد) عمل یا فرایند برتری یافتن ب هـ: ~ی مقام

● ~ یافتن: بالا رفتن؛ برتر شدن

اعتماد e'temād: اِ. ۱ اعتقاد به درستکاری، راستگویی یا کارایی کسی ۲ پشتگرمی ناشی از این اعتقاد ب هـ: ~ داشتن؛ ~ کردن؛ مورد ~ بودن

اعتماد بنفس ـــ benafs: اِ. وضع یا کیفیت باور داشتن به توانایی یا کارایی خویش

اعتنا e'tenā: اِ. عمل یا فرایند توجه کردن یا اهمیت دادن

○ بی‌~: ۱ بی‌توجه ۲ بی‌دلبستگی

اعتیاد e'tiyād /اعتیادها؛ اعتیادات/: اِ. ۱ فرایند عادت کردن ۲ (پز) حالت ناشی از استعمال منظم و پیگیر بعضی مواد، که شخص در صورت محرومیت از آن دچار اختلالات عصبی و مزاجی می‌شود ب هـ: ~ داشتن

اعجاب e'jāb: اِ. (اد) ۱ شگفتی ۲ شگفت‌زدگی

اعجاب‌آور ـــ āwar ← اِعجاب‌انگیز

اعجاب‌انگیز ـــ angiz: ص. شگفتی‌آور؛ اِعجاب‌آور

اعجاز e'jāz: اِ. (اد) کار دشوار؛ کار شگرف

● ~ کردن: کار دشوار و شگرف کردن

اعجوبه[1] o'jube: اِ. کسی که کارهای شگفت‌انگیز کند، یا ویژگیها و تواناییهایش دیگران را به شگفتی وادارد

اعجوبه[2]: ص. ۱ شگفت‌آور ۲ دارای کارهای بزرگ و شگفت‌آور

اعدا a'dā: ج ← عَدو

اعداد a'dād: ج ← عَدَد

اعدام e'dām: اِ. عمل یا فرایند پایان دادن به زندگی کسی، بویژه به‌عنوان مجازات ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن

اعدامی[1] e'dāmi /اعدامیها؛ اعدامیان/: اِ. کسی که قرار است اعدام شود یا اعدام شده است ⟨خانواده‌های ~ها در دادگستری متحصن شدند⟩

اعدامی[2]: ص. محکوم به اعدام ⟨نام افسرانِ ~ در روزنامه منتشر شده بود⟩

اعراب a'rāb: ج ← عَرَب

اعراب e'rāb: اِ. هر یک از نشانه‌های آوایی در خط عربی (و فارسی) (مانند زیر، زبر، تشدید و تنوین) که در بالا یا زیر حرفهای الفبا قرار می‌گیرند

● محلی از ~ نداشتن: (کنا) هیچ ارزش و احترامی (در جمعی) نداشتن

اعراب‌گذاری ـــ gozāri: اِ. عمل یا فرایند نوشتن یا معلوم کردن نشانه‌های آوایی یک نوشتهٔ عربی (یا فارسی) ⟨واژهٔ مُقَدَّمَتاً را ~ کنید تا درست خوانده شود⟩

اعراض e'rāz: اِ. (اد) ۱ عمل یا فرایند چشم پوشیدن از کاری و دیگر آن را انجام ندادن ۲ عمل یا فرایند رو برگرداندن از چیزی و دیگر آن را نخواستن و از آن دوری کردن ب هـ: ~ کردن

اعراف a'rāf: اِ. جایی میان بهشت و دوزخ؛ برزخ

اعزاز e'zāz: اِ. (اد) گرامیداشت

اعزام e'zām: اِ. عمل یا فرایند روانه شدن یا کردن (تو: معمولاً تنها در مورد انسان به‌کار می‌رود)

● ~ شدن: فرستاده شدن

~ کردن: فرستادن؛ روانه کردن

اعزامی e'zāmi: ص. فرستاده شده؛ روانه شده ⟨هیئتِ ~⟩

اعسار e'sār: اِ. ۱ (اد) تنگدستی ۲ (حق) نداشتن توانایی برای پرداخت بدهیهای خود

اعشار a'shār: اِ. ۱ ج ← عُشر ۲ دهگان

اعشاری a'shāri: ص. منسوب به اعشار؛ دهدهی؛ دهگانی

○ کسرِ ~ ← کسر

مبنای ~ ← مبنای دهدهی، مَبنا

اعصاب a'sāb : ج ← عَصَب

اعصار a'sār : ج ← عصر

اعضا a'zā : ج ← عُضو

اعطا e'tā : اِ. (اد) دهش؛ بخشش

○ ~ی جوایز: دادن جایزه‌ها

● ~ کردن: دادن؛ بخشیدن

اعطایی e'tayi : ص. اعطاشده ‹کتابِ ~›

اعقاب a'qāb [ج: عقب = پشت]: اِ. (اد) کسانی که از نسل شخص، دودمان یا قومی به‌وجود آیند ‹مردم سیستان خود را از ~ِ رستم می‌دانند›

اعلا a'lā : ص. برگزیده؛ والا: اَعلیٰ

اعلاحضرت hazrat ــــ ← اَعلیٰحضرَت

اعلام a'lām [ج: علم alam = شناخته‌شده؛ دانسته شده]: اِ. نامهای خاص (مانند تهران، فردوسی، نیاگارا، ساسانیان)

اعلام e'lām : اِ. عمل یا فرایند آگاهی دادن

○ ~ِ جُرم: متهم کردن شخصی به ارتکاب جرم و درخواست رسیدگی به آن از سوی مقامهای قضایی

~ِ خطر: آگاه‌سازی از وجود خطر ‹~ِ خطرِ هوایی›

~ِ رأی: آگاهی دادن دربارهٔ رأی داده شده ‹~ِ رأیِ دادگاه، ~ِ رأیِ جلسه›

~ِ مواضع: (سیا) بیان سمتگیری سیاسی یک شخص یا نهاد سیاسی

~ِ موجودیّت: (سیا) آگاهی دادن دربارهٔ پیدایش یک نهاد سیاسی از قبیل حزب یا دولت، به وسیلهٔ سخنگوی آن

اعلامیّه e'lāmiyye : اِ. نوشته‌ای دربارهٔ اعلام یک مطلب (معمولاً) به‌صورت خبر و بدون بحث و تفسیر ‹~ٔ ادارهٔ نظام‌وظیفه، ~ٔ استقلال آمریکا›؛ اعلان؛ بیانیه

اعلان e'lān /اعلانها؛ اعلانات/: اِ. ۱ عمل یا فرایند آگاهی دادن ۲ آگهی ۳ اعلامیّه

○ ~ِ جنگ: آگاهی دادن به دشمن دربارهٔ وجود حالت جنگ

اعلم a'lam : ص. (اد) بسیار دانا

اعلیٰ a'lā ← اَعلا

اعلیٰحضرت hazrat ــــ : اِ. عنوان و لقبی برای پادشاهان، به‌معنی بلند جایگاه: اَعلاحضرَت

اعم a'am(m) : ص. فراگیر؛ همگانی؛ عامّ

اعماق a'māq : اِ. ۱ ج ← عُمق ۲ ژرفنا ‹~ِ دریا›

○ ~ِ دریا: تهِ دریا؛ ژرفنای دریا

اعمال a'māl : اِ. ۱ ج ← عَمَل ۲ کارها

○ ~ِ شاقّه: کارهای سخت

حبس با ~ِ شاقّه: زندان با کار

اعمال e'māl : اِ. عمل یا فرایند به‌کار گرفتن چیزی

○ ~ِ زور: به‌کار بردن زور؛ زورگویی

~ِ نفوذ: بهره‌گیری (ناروا) از تواناییهای کسی برای کامیابی در کاری ‹~ِ نفوذ در دادرسی›

● ~ شدن: به‌کار گرفته شدن

~ کردن: به کار گرفتن

اعمام a'mām : ج ← عَم

اعوان a'wān [ج: عون ōn = یاور؛ یاری‌رسان؛ دستیار]: اِ. (اد) دستیاران

اعوان‌وانصار a'wāno-ansār : اِ. (اد) دستیاران و یاری‌دهندگان

اعوجاج e'wejāj / اعوجاجها؛ اعوجاجات / : اِ. (اد) کجی

اعوذباللّه a'uzo-bellāh : دعا. پناه بر خدا (تو: در مقام استغفار یا انکار گفته می‌شود)

اعیاد a'yād : ج ← عید

اعیان a'yān [ج: عین 'eyn = چشم؛ ناب]: اِ. ۱ شخص دارای ثروت و زندگی پر شکوه ۲ کسانی که به‌خاطر ثروت و توانایی مالی، اعتبار اجتماعی کسب کرده‌اند ۳ (قد) بزرگان ۴ (فل) موجودات خارجی اعم از جوهر و عَرَض ۵ (حق) مالی که دارای جِرم و بُعد باشد

اعیانی[1] a'yāni : اِ. ساختمان، تأسیسات و مانند آن که در زمینی (عرصه) ایجاد شده باشد

اعیانی[2]: ص. ۱ منسوب به اعیان ‹زندگیِ ~› ۲ دارای شکوه و جلال

اغتشاش eghteshāsh /اغتشاشها؛ اغتشاشات/ :اِ. ۱ آشفتگی؛ درهم‌برهمی؛ از میان رفتن نظم و آرامش ۲ پارازیت

اغتنام eghtenām :اِ. (اد) عمل غنیمت شمردن

○ **~ِ فرصت:** فرصت را پربها دانستن

اغذیه aghziye : ج ← **غذا**

اغذیه‌فروشی ــ forushi :اِ. فروشگاهی که در آن غذای آماده می‌فروشند و مشتریان آن را معمولاً به‌طور ایستاده می‌خورند یا با خود همراه می‌برند ب هـ: اغذیه‌فروش

اغر oghor :اِ. پیشامد؛ رویداد

○ **~ به‌خیر:** خیر پیش (که بنابر لحن بیان ممکن است جنبهٔ دعایی یا پرسش از مقصد مخاطب را داشته باشد)

اغراض aghrāz : ج ← **غَرَض**

اغراق eghrāq /اغراقها؛ اغراقات/ :اِ. ۱ زیاده‌روی در گزارش یک خبر ⟨شما دربارهٔ کارهای دولت ~ می‌کنید⟩ ۲ سخنی که حاوی چنین گزارشی باشد ⟨دربارهٔ سرمای تبریز ~ می‌گفت⟩

اغراق‌آمیز ــ āmiz :ص. آمیخته به اغراق

اغراق‌گویی ــ guyi :اِ. گفتن سخنان اغراق‌آمیز

اغفال eghfāl :اِ. عمل فریب دادن یا فریب خوردن

● **~ شدن:** فریب خوردن

~ کردن: فریب دادن

اغلاط aghlāt : ج ← **غَلَط**

اغلب aghlab :ق. به‌طور غالب، به‌طور چشمگیر

○ **~ِ اوقات:** بیشتر وقتها

اغلوطه oghlute :اِ. (اد) ۱ سخنی که با آن دیگران را به اشتباه اندازند ۲ سخن یا دعوی باطل ۳ (فل) قضیهٔ منطقی که دارای تناقض ذاتی باشد (مانند اینکه یک نفر یونانی گفته است: «یونانیان همگی دروغگویند»)

اغما eghmā :اِ. حالت بیهوشی ناشی از آسیب یا بیماری

● **به حالتِ ~ افتادن:** از هوش رفتن؛ از حال رفتن؛ از دست دادن هشیاری

اغماض eghmāz :اِ. چشم‌پوشی از خطا یا گناه دیگری ب هـ: ~ کردن

اغنیا aghniyā : ج ← **غَنی**

اغوا eghwā :اِ. عمل یا فرایند فریفتن و گمراه ساختن

● **~ شدن:** گمراه شدن ب هـ: ~ کردن

اغواگر[1] ــ gar :اِ. آنکه موجب فریب خوردن دیگران شود یا آنان را بفریبد

اغواگر[2] :ص. فریبنده و گمراه‌کننده

اغواگرانه ــ garāne :ق. به‌شیوه یا با روش اغوا کردن ⟨او ~ می‌کوشید دختر را به ازدواج راضی کند⟩

اغیار aghyār [ج: غیر] :اِ. (اد) ۱ دیگران ۲ بیگانگان

اف of ← **آخ**

افادات efādāt : ج ← **افاده**[2]

افاده[1] efāde :اِ. (گ) ۱ تکبر؛ خودپسندی ۲ رفتار تکبرآمیز

● **~ داشتن:** رفتار تکبرآمیز داشتن

~ فروختن: به‌صورتی تکبرآمیز رفتار کردن

افاده[2] /افادات/ :اِ. (اد) عمل یا فرایند فایده رساندن

● **~ کردن:** سود رساندن؛ سودمند بودن

~ِ مقصود کردن: مقصود را بیان کردن

افاده‌ای efādei :ص. (گ) خودپسند؛ خودبین

افاضات efāzāt : ج ← **افاضه**

افاضه efāze :اِ. عمل سود (معنوی) رساندن از راه گفتار

افاغنه afāghene : ج ← **افغانی**[1]ـ۱

اف‌اف ef-ef :اِ. نام تجارتی دربازکن برقی ساختمان

افاقه efāqe :اِ. ۱ بهبودی ۲ گشایش ۳ فایده ۴ نتیجهٔ خوب

● **~ بخشیدن:** نتیجهٔ خوب به‌بار آوردن؛ فایده بخشیدن

~ کردن: فایده داشتن

افت oft :اِ. ۱ عمل یا فرایند افتادن ۲ کاهش؛ نقصان

افتادگی oftādegi :اِ. ۱ (اد) فروتنی؛ تواضع ۲ نقص؛ کمبود ⟨این کتاب چند صفحه ~ دارد⟩ ۳ (پز) وضع یا پدیدهٔ پایین افتادن اندامی از جای

طبیعی خودش 〈~ِ شکم، ~ِ پلک فوقانی〉

افتادن oftādan : مص. لا. //اُفتادی؛ می‌اُفتی؛ بیُفت// ۱ حرکت کردن به‌سوی پایین بر اثر نیروی جاذبه 〈از درخت ~〉 ۲ رفتن به‌درون فضایی گود 〈در چاه ~، در آب ~〉 ۳ سرنگون شدن بر اثر از دست دادن تعادل 〈~ِ درخت، ~ِ تیر چراغ برق〉 ۴ قرار گرفتن در وضعی 〈جلو ~، پرت ~، گیر ~〉 ۵ از دست دادن چیزی 〈از ریاست ~، ازچشم مردم ~، ازنفس ~〉 ۶ گسترده شدن بر روی چیزی 〈آفتاب ~〉 ۷ اثر گذاشتن بر چیزی 〈لکه ~، عکس ~〉 ۸ رها شدن در جایی و بی‌حرکت ماندن 〈در گوشه‌ای ~، در رختخواب ~〉 ۹ در معرض چیزی قرار گرفتن 〈آتش ~، کچلی ~〉 ۱۰ مورد حمله قرار دادن 〈به جانِ کسی ~〉 ۱۱ پایان یافتن 〈از سر و صدا ~، از جوش ~〉 ۱۲ پدید آمدن رویدادی ناگهانی یا غیر ارادی 〈گذر کسی به جایی ~، به یاد چیزی ~، اتفاق ~〉 ۱۳ حرکت کردن 〈دنبال کسی ~، راه ~〉

افتادنی oftādani : ص. دارای استعداد یا احتمال افتادن 〈درخت را خوب تکان دادم تا هرچه ~ است بیفتد〉

افتاده[1] oftāde /افتاده‌ها؛ افتادگان/: اِم ← اُفتادَن

افتاده[2]: ص. ۱ فروتن ۲ (اد) ناتوان؛ بینوا

افتاده‌حال ـــ hāl : ص. (اد) ۱ فروتن ۲ دارای رفتار آرام، بی‌هیاهو و پرخاشگری

افتالموسکپ oftâlmoskop : اِ. اسبابی برای معاینهٔ چشم

افتان‌وخیزان oftāno-khizān : ق. در حال افتادن و برخاستن به‌خاطر نداشتن توانایی برای حفظ تعادل 〈~ خودش را به جلو در رساند〉

افتتاح eftetāh : اِ. ۱ عمل یا فرایند گشودن الف) یک مؤسسه برای نخستین بار ب) یک مراسم رسمی (مانند جشن، مسابقه، سمینار) ۲ برپایی یک مؤسسه ۳ آغاز بهره‌برداری از یک وسیله، شبکه و مانند آن 〈~ِ بزرگراه تهران-قزوین، ~ِ خط انتقال برق〉 * گشایش

● ~ شدن: گشوده شدن

~ کردن: گشودن

افتتاحیّه eftetāhiyye : ص. مربوط یا منسوب به افتتاح؛ گشایشی 〈نطقِ ~〉

افتخار eftekhār /افتخارها؛ افتخارات/: اِ. ۱ حالت ذهنی سرشار از شادی و خشنودی که بر اثر کامیابی یا پیروزی پدید آید؛ سرافرازی؛ سربلندی؛ سرفرازی ۲ (گ) شخص یا چیزی که موجب چنین احساسی شود؛ مایهٔ افتخار 〈گفت: عزیز من، دزدی و زورگویی که ~ نیست〉

○ به ~ِ: برای سربلندی 〈به ~ِ برندهٔ مسابقه کف زدند〉

● ~ داشتن: سربلند بودن

~ کردن: احساس سربلندی کردن

افتخارآفرین ـــ āfarin : ص. موجب یا عامل پدید آوردن افتخار 〈پیروزی ~، سپاهیان ~〉

افتخاری eftekhāri : ص. دارای یا برخوردار از افتخار الف) برخوردار از درجه یا مقامی بدون انجام دادن کارها یا گذراندن دوره‌های لازم 〈عضویت ~، درجهٔ ~〉 ب) دارای وضع یا کیفیت مجانی و دلخواه 〈خدمت ~، بلیط ~〉

افترا efterā /افتراها؛ افترا‌آت/: اِ. ۱ عمل یا فرایند دروغ بستن به دیگری و کار ناروایی را بدروغ به او نسبت دادن ۲ سخن دروغی که در حق دیگری گفته شود؛ تهمت ب هـ: ~ زدن؛ ~ گفتن

افتراق efterāq /افتراقها؛ افتراقات/: اِ. ۱ وضع یا کیفیت فرق داشتن ۲ (نا) جدایی؛ تفرقه

افتراقی efterāqi : ص. وابسته یا مربوط به افتراق؛ مربوط به فرق با یکدیگر 〈تشخیص ~〉

افتضاح[1] eftezāh /افتضاحها؛ افتضاحات/: اِ. رسوایی

● ~ بار آوردن: مایهٔ رسوایی شدن؛ رسوایی پدید آوردن: ~ کردن

افتضاح[2]: ص. (گ) بسیار بد؛ مایهٔ شرمساری 〈خطش ~ است〉

● ~ بودن: بسیار بد بودن

~ شدن: بسیار بد و خراب شدن ب ه: ~ کردن

افت‌وخیز ofto-khiz :اِ. (اد) ۱ عمل یا فرایند افتادن و برخاستن ۲ (مجا) معاشرت

افتیمون aftimun :اِ. گیاه علفی یک‌ساله از تیرهٔ بِسها، دارای ساقهٔ ظریف و پیچنده و گلهای سفید، زرد و صورتی. انگل گیاهان دیگر است و کاربرد دارویی دارد: کَشوث

افدرین efedrin :اِ. آلکالوئید بلوری سفیدرنگ محلول در آب، که از گیاهان تیرهٔ اُرمک به‌دست می‌آید، یا به‌طور مصنوعی ساخته می‌شود و برای درمان تب یونجه، آسم و کهیر به‌کار می‌رود

افرا afrā /افراها؛ افرایان/: اِ. درخت پایا از تیرهٔ افرایان، دارای برگهای پنجه‌ای پشت‌سفید و گلهای آویخته، که در باغها برای زینت می‌کارند و انواع گوناگون دارد

○ ~ی ایرانی ← کیکُم

~ی صحرایی ← کَرَب

~ی کوهی ← کَرکَف

افراختن afrākhtan ← اَفراشتَن

افراخته afrākhte ← اَفراشته

افراد afrād : ج ← فَرد

افراز efrāz :اِ. (حق) عمل یا فرایند تقسیم ملک مشاع و تعیین سهم هر یک از شریکان

افرازنده afrāzande /افرازندگان/: اف ← اَفراشتَن

افراشتن afrāshtan :مص. مت. (اد) // اَفراشتی؛ می‌اَفرازی؛ بیَفراز // ۱ بلند کردن ‹~ِ پرچم› ۲ برپا کردن ‹خیمه ~› ● اَفراختَن

افراشتنی afrāshtani :ص. ۱ دارای امکان یا احتمال افراشتن ۲ شایسته یا درخور افراشتن

افراشته[۱] afrāshte :ام ← اَفراشتَن

افراشته[۲]:ص. دارای حالت قایم

افراط efrāt :اِ. زیاده‌روی ب ه: ~ شدن؛ ~ کردن

افراط‌وتفریط efrāto-tafrit :اِ. دو جنبهٔ متضاد دور از میانه‌روی (مانند خسیسی و ولخرجی)

افراطی[۱] efrāti /افراطیها؛ افراطیان؛ افراطیون/: اِ. آنکه اندیشه‌ها و روشهایش به سختگیری یا زیاده‌روی گرایش داشته باشد؛ آنکه در عمل یا رفتارش افراط کند

افراطی[۲]:ص. ۱ دارای شدت یا زیاده‌روی ۲ تندرو

افرایان afrāyān :اِ. تیره‌ای از درختان جنگلی بلند دولپه‌ای و جداگلبرگ، دارای برگهای پهن متقابل و پنجه‌ای یا مرکب و گلهای منظم، که کاربرد صنعتی دارد و گونه‌های زینتی آن در باغها کاشته می‌شود

افروختگی afrukhtegi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت افروخته بودن ۲ روشنی ۳ شعله‌وری ۴ حالت گداختگی بعضی اجسام در دماهای زیاد که با پیدایش رنگ سفید یا سرخ روشن همراه است

افروختن afrukhtan :مص. لا. مت. (اد) // اَفروختی؛ می‌اَفروزی؛ بیَفروز // □لا. ۱ به آتش سرخ تبدیل شدن ۲ سرخ و گلگون شدن □مت. ۳ روشن کردن چراغ یا آتش؛ آتش برپا کردن

افروختنی afrukhtani :ص. ۱ شایستهٔ افروختن ۲ دارای امکان یا احتمال افروخته شدن

افروخته[۱] afrukhte :ام ← اَفروختَن

افروخته[۲]:ص. (اد) ۱ روشن ۲ دارای گرما و تابش

-افروز afruz :پس. روشن‌کننده ‹آتش~، جهان~، دل~›

افروزنده afruzande /افروزندگان/: اف ← اَفروختَن

افروزه afruze :اِ. فیلامان

-افزا afzā /افزاها؛ افزایان/: پس. افزاینده ‹روح~، غم~›

افزار afzār ← اَبزار

افزارمند mand ـــــ :اِ. آنکه با ابزار کار می‌کند؛ صنعتگر؛ پیشه‌ور: اَبزارمَند

افزایش afzāyesh :اِ. ۱ وضع یا کیفیت زیاد شدن؛ افزایش یافتن ۲ عمل یا فرایند بیشتر کردن؛ افزایش دادن؛ افزودن ۳ جمع

● ~ دادن: زیاد کردن؛ اضافه کردن

~ یافتن: زیاد شدن؛ بیشتر شدن

افزاینده[۱] afzāyande /افزاینده‌ها؛ افزایندگان/: اف ← اَفزودَن

افزاینده[۲]:ص. ۱ دارای ویژگی یا توانایی افزایش

یافتن؛ فزاینده ۲ دارای ویژگی یا توانایی افزودن

افزودن afzudan : مص. لا. مت. (اد) //اَفزودی؛ می‌اَفزایی؛ بیَفزا// □ مت. ۱ اضافه کردن چیزی به چیز دیگر؛ جمع بستن (عدد) ۲ زیاد کردن؛ بیشتر کردن □ لا. ۳ بیشتر شدن؛ افزایش یافتن 〈هر روز غمی بر غمهایش می‌افزود〉

افزودنی afzudani : ص. شایسته یا درخور افزودن

افزوده[1] afzude /افزوده‌ها؛ افزودگان/: ام ← اَفزودن

افزوده[2]: ص. دارای افزایش 〈ارزشِ ~〉

افزون[1] afzun : ق. (اد) بسیار؛ زیاد؛ بیش ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن

ـافزون[2]: پس. افزاینده؛ بیشتر شونده 〈روز~〉

افزونخواهی khāhi ـــ : اِ. علاقه و تمایل برای به‌دست آوردن چیزی بیش از حق، شایستگی یا توانایی؛ زیاده‌خواهی؛ زیاده‌طلبی ب هـ: اَفزونخواه

افزونی afzuni : اِ. (اد) وضع یا کیفیت افزون بودن

افساد efsād : اِ. (اد) خرابکاری

افسار afsār : اِ. تسمهٔ چرمی یا ریسمانی که به سر و گردن چهارپایان می‌بندند؛ مهار

● ~ پاره کردن: (کنا) سرکشی کردن؛ یاغی شدن؛ سرخود شدن

~ را شُل کردن: (کنا) آزادی دادن؛ سختگیری نکردن

~ را کشیدن: (کنا) مانع خودسری کسی شدن؛ تربیت کردن

~ زدن: (کنا) جلوگیری کردن از بی‌بند و باری؛ زیر سلطهٔ خود درآوردن

~ سرِ خود بار آمدن: (کنا) بی‌تربیت و لاابالی بار آمدن

~ش را سرِ خودش زدن: (کنا) کسی را به اختیار خود رها کردن

بی ~ آب خوردن: (کنا) بی‌مربی بودن؛ بی‌تربیت بار آمدن

افسار گسسته gosaste ـــ ← اَفسار گُسیخته

افسار گسیخته[1] gosikhte ـــ : اِ. (کنا) آنکه سرکش و نافرمان باشد: افسار گُسسته

افسار گسیخته[2]: ص. ۱ سرکش ۲ بی‌تربیت * اَفسار گُسسته

افسانه afsāne : اِ. ۱ سرگذشت ساختگی که قهرمانان آن ممکن است انسان، موجودات واقعی دیگر یا موجودات خیالی باشند و به کارهای غیرعادی و بیرون از توانایی موجودات واقعی دست بیازند ۲ (کنا) ماجرای ناممکن و غیر واقعی

○ ~ٔ آفرینش: اسطوره

~ٔ پهلوانی: حماسه

~ٔ حیوانات: قصهٔ حیوانات

~ٔ علمی: داستان علمی

● ~ شدن: (کنا) ۱ از میان رفتن ۲ کهنه شدن

افسانه‌ای afsānei : ص. ۱ دارای وضع یا کیفیت افسانه 〈پهلوانِ ~〉 ۲ (مجا) شگفت‌انگیز و غیرعادی 〈قصرِ ~〉

افسانه‌پرداز afsāne-pardāz : اِ. کسی که افسانه بسازد یا بنویسد: اَفسانه‌ساز

افسانه‌ساز afsāne-sāz ← اَفسانه‌پَرداز

افسانه‌سرا afsāne-sarā : اِ. سازنده یا گویندهٔ افسانه

افست ofset : اِ. طریقهٔ چاپ گردان به‌وسیلهٔ بستن صفحهٔ حساس‌شدهٔ فلزی (زینک) یا کائوچویی به ماشین چاپ و انتقال نوشته‌ها و تصویرها از آن صفحه به کاغذ

افسر[1] afsar : اِ. (اد) تاج؛ دیهیم

افسر[2]: اِ. (نظ) کسی که در نیروهای نظامی و انتظامی دارای درجهٔ ستوان سومی یا بالاتر باشد

○ ~ِ ارشد: سرگرد یا سرهنگ

~ِ احتیاط: افسر وظیفه یا کادر ثابتی که موقتاً از ردهٔ زیر پرچم خارج شده

~ِ جزء: ستوان یا سروان

~ِ ستاد: افسری که دانشگاه جنگ را به پایان رسانده و علاوه بر اطلاعات تخصصی خود، صلاحیت ریاست واحدهای بزرگ را دارد

~ِ نگهبان: افسری که عهده‌دار نگهبانی است

افسردگی afsordegi : اِ. ۱ اندوهگینی؛ دلتنگی ۲ (روان) حالت روانی دلزدگی، نومیدی و خستگی که غالباً با اضطراب، کاهش اشتها و بی‌خوابی همراه

است

افسردن afsordan : مص. لا. //افسردی (اَفسرده شدی)؛ افسرده می‌شوی؛ افسرده شو// ۱ غمگین یا دلتنگ شدن ۲ (اد) خاموش شدن ۳ (اد) سرد شدن ۴ (اد) یخ بستن

افسرده afsorde : ص. ۱ دلتنگ ۲ (روان) دچار افسردگی ۳ (اد) خاموش ۴ (اد) سرد ۵ یخزده
ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

افسرده‌خاطر khāter ــ ← اَفسرده‌دِل

افسرده‌دل del ــ : ص. ۱ غمگین ۲ دلشکسته * اَفسرده‌خاطِر

افسری[۱] afsari : اِ. شغل افسر

افسری[۲]: ص. مربوط یا متعلق به افسر

افسنتین afsantin : اِ. گیاه علفی پایا از تیرهٔ مرکبان، دارای برگهای کرکدار خاکستری، گلهای کوچک زرد و مرکب از دو نوع لوله‌ای و زبانه‌ای و میوهٔ فندقه، که کاربرد دارویی دارد. ~ِ کبود و ~ِ رومی از اقسام آن است: اَفسَنطین

افسنطین afsantin ← اَفسَنتین

افسوس[۱] afsus : اِ. اندوه یا پشیمانی از دست دادن چیزی؛ دریغ؛ حسرت

● ~ خوردن: دستخوش اندوه ناشی از ناکامی یا از دست دادن چیزی شدن ⟨او ~ِ روزهایی را می‌خورد که در شهر خودش و در کنار خانواده و دوستانش بود⟩

افسوس[۲]: صو. واژه‌ای که نشانهٔ اندوه ناشی از ناکامی یا از دست دادن چیزی است ⟨~ که امسال از امتحان رد شدم!⟩

افسون afsun : اِ. ۱ کاری که افسونگر برای واداشتن کسی یا چیزی به انجام کاری یا پیشگیری از آن انجام می‌دهد ۲ جادو ۳ (کنا) نیرنگ؛ فریب

● ~ خواندن: خواندن واژه‌ها و عبارتهایی برای افسون کردن ب ه: ~ کردن

افسونگر[۱] gar ــ : اِ. جادوگر؛ کسی که افسون کند

افسونگر[۲]: ص. ۱ دارای وضع یا کیفیت افسونگری ۲ (مجا) بسیار جذاب و دلربا

افشا efshā : اِ. عمل یا فرایند فاش کردن

● ~ شدن: فاش شدن
~ کردن: فاش کردن

افشاری afshāri : اِ. (مو) آوازی در دستگاه شور

افشاگر efshāgar : ص. دارای وضع یا کیفیت افشاگری

افشاگرانه[۱] efshāgarāne : ص. افشاگر ⟨مقالهٔ ~، گزارش ~⟩

افشاگرانه[۲]: ق. همراه با، یا به‌طرز افشاگر ⟨ناطق ~ سخن می‌گفت⟩

افشاگری efshāgari : اِ. عمل یا فرایند فاش کردن رفتار یا رویدادی ناروا

افشان[۱] afshān : اِ. ۱ ابزار چوبی سه یا چهارشاخهٔ دسته‌داری به‌صورت چنگال بسیار بزرگ، که در بوجاری به کار می‌رود؛ انگشته؛ چهارشاخ ۲ اسپری

افشان[۲]: ص. دارای وضع یا کیفیت جدا، پراکنده یا دور از یکدیگر ب ه: ~ شدن؛ ~ کردن

ـافشان[۳]: پس. افشاننده ⟨بذر~، گل~⟩

افشاندن afshāndan : مص. مت. (اد) //اَفشاندی؛ می‌اَفشانی؛ بِیَفشان// ۱ در سطحی پراکندن ⟨تخم ~⟩ ۲ با فشار پاشیدن ⟨آب ~⟩ ۳ تکان یا حرکت دادن ⟨دست ~⟩ ۴ نثار کردن؛ فدا کردن * فِشاندَن؛ اَفشانیدَن

● اشک ~: اشک ریختن
دانه ~: تخم پاشیدن در زمین
دست ~: حرکت دادن دست؛ (کنا) رقصیدن
گیسو ~: رها کردن موی سر در اطراف صورت

افشاندنی afshāndani : ص. شایستهٔ افشاندن

افشانده afshānde : ام ← اَفشاندَن

افشانک afshānak : اِ. اسپری

افشانندگی afshānandegi : اِ. داشتن خاصیت افشاندن یا افشاننده بودن

افشاننده afshānande /افشاننده‌ها؛ افشانندگان/: اف ← اَفشاندَن

افشانه afshāne : اِ. اسپری

افشانیدن afshānidan ← اَفشاندَن

افشردگی afshordegi : اِ. ۱ کیفیت یا حالت افشرده

بودن ۲ درهم فشرده شدن

افشردن afshordan : مص. مت. //اَفشُردی؛ می‌اَفشُری؛ بیَفشُر// ۱ فشار دادن؛ فشردن ۲ آب، عصاره یا شیرهٔ چیزی را با فشار گرفتن

افشرده afshorde : ام ← اَفشُردن

افشرنده afshorande /افشرنده‌ها؛ افشرندگان/: اف ← اَفشُردن

افشره afshore : اِ. عصاره؛ شیره ‹ـــه لیمو، ـــه انگور›

افضل afzal : ص. (اد) ۱ برتر ۲ داناتر

افطار eftār : اِ. ۱ روزه‌گشایی ۲ زمان روزه‌گشایی؛ وقت افطار

● ـــ کردن: روزه شکستن: ـــ باز کردن

افطارانه eftārāne ← اِفطاری

افطاری eftāri : اِ. خوراکی که روزه‌گیران در هنگام افطار می‌خورند: اِفطارانه

افعال af'āl : اِ. ۱ کارها؛ رفتارها و کردارها ۲ ج ← فِعل

افعی af'i /افعیها؛ افعیان/: اِ. مار سمّی از تیرهٔ افعیان

افعیان af'iyān : اِ. ۱ ج ← اَفعی ۲ تیره‌ای از مارهای سمّی زنده‌زا از زیر راستهٔ مارها، دارای بدن کلفت و کوتاه، سر پهن و مثلثی‌شکل، چشم غیرمتحرک (بدون پلک) و یک جفت دندان نیش سمّی

افغان afghān : اِ. ۱ افغانی ۲ فغان

افغانی[1] afghāni : اِ. ۱ هر یک از مردم بومی افغانستان یا اتباع این کشور؛ افغان ۲ واحد پول افغانستان ← جد

افغانی[2]: ص. ۱ منسوب یا متعلق به افغانستان ۲ اهل افغانستان

افق ofoq /افقها؛ آفاق/: اِ. حد فاصل بخش مرئی و بخش نامرئی آسمان؛ کنارهٔ آسمان از نگاه ناظر

○ ـــِ حسّی: دایره‌ای که نسبت به رصد کننده، قسمت مرئی زمین را محدود می‌کند، یا نقاطی که در آنجا خط دید رصد کننده سطح زمین را لمس می‌کند: ـــِ ظاهری؛ ـــِ محلّی؛ ـــِ مرئی

ـــِ حقیقی: دایره‌ای که از مرکز زمین به‌موازات افق حسّی رسم شود: ـــِ ریاضی؛ ـــِ سماوی؛ ـــِ هندسی؛ ـــِ زمین‌مرکزی

ـــِ ریاضی ← ـــِ حقیقی

ـــِ زمین‌مرکزی ← ـــِ ریاضی

ـــِ سماوی ← ـــِ ریاضی

ـــِ ظاهری ← ـــِ حسّی

ـــِ محلّی ← ـــِ حسّی

ـــِ مرئی ← ـــِ حسّی

ـــِ هندسی ← ـــِ حقیقی

خطِّ ـــ ← خط

افقی ofoqi : ص. ۱ منسوب به افق؛ مربوط به افق ۲ موازی با افق

○ خطِّ ـــ: خطی موازی با خط افق ب ه: سطحِ ـــ

افکار afkār : ج ← فِکر

○ ـــِ عمومی: عقیده، داوری یا ارزیابی مسلط بر یک جامعه در مورد مسئله یا مسئله‌های معین ‹ـــِ عمومی در ایران با جنگ مخالف است. ـــِ عمومیِ کارگران هوادار ملی کردن کارخانه‌هاست›

ـ افکن afkan /افکنها؛ افکنان/: پس. ۱ شکست‌دهنده ‹شیر ـــ، مرد ـــ› ۲ تابنده ‹پرتو ـــ، نور ـــ› ۳ پرتاب‌کننده ‹بمب ـــ، اژدر ـــ›

افکندن afkandan : مص. مت. //اَفکَندی؛ می‌اَفکَنی؛ بیَفکَن// ۱ انداختن؛ پرت کردن ۲ گستردن؛ پهن کردن ‹فرش ـــ› ۳ پایین آوردن ‹سر را به‌زیر ـــ› ۴ تابیدن ‹پرتو ـــ›

افکندنی afkandani : ص. دارای استعداد یا امکان افکنده شدن

افکنده afkande /افکندگان/: ام ← اَفکَندن

افکننده afkanande /افکنندگان/: اف ← اَفکَندن

افگار afgār : ص. (اد) ۱ آزرده؛ خسته ۲ زخمی

افلاس eflās : اِ. (اد) ۱ بی‌چیزی؛ تنگدستی ۲ ورشکستگی؛ ناتوانی برای پرداخت بدهیها

افلاسنامه ـــ nāme : اِ. شهادتنامه‌ای که در آن بی‌چیزی کسی گواهی شود

افلاک aflāk : اِ. ۱ ج ← فَلَک ۲ (اد) آسمانها

افلیج eflij ← مفلوج

افنا efnā :اِ. ۱ نابودسازی ۲ عمل یا فرایند نابود کردن

○ روش ~: (ریا) روش یافتن مساحت از طریق به‌دست آوردن یک توالی صعودی (یا نزولی) از مجموعه‌هایی که مساحتشان معلوم و کمتر (یا بیشتر) از مساحت مورد نظر است، و ثابت کردن اینکه مساحت به مجموعهٔ مورد نظر نزدیک است، چون ناحیهٔ حد فاصل میان آن دو از میان رفته (افنا شده) است: اِشباع

افواج afwāj : ج ← فَوج

افواه afwāh [ج: فوه fōh = دهان]: اِ. (اد) دهانها

افواهی[1] afwāhi : ص. (گ) ۱ شفاهی ۲ (مجا) دارای درستی و نادرستی نامعلوم

افواهی[2]: ق. ۱ به‌صورت شفاهی ۲ به‌صورت شایعه

افول oful :اِ. (اد) ۱ فرایند نزدیک شدن جرم آسمانی به افق مغرب ۲ (مجا) عمل یا فرایند از دست دادن وضع یا موقعیت ب هـ: ~ کردن

افیون afyun :اِ. (اد) تریاک

افیونی[1] afyuni /افیونیها؛ افیونیان/: اِ. (اد) کسی که معتاد به تریاک است

افیونی[2]: ص. تریاکی

اق oq ← عُق

اقارب aqāreb [ج: اقرب aqrab = نزدیکتر]: اِ. (اد) خویشاوندان، بویژه خویشاوندان نزدیک

اقاریر aqārir : ج ← اِقرار

اقاقی aqāqi :اِ. (گ) اقاقیا

اقاقیا aqāqiyā :اِ. درخت زینتی پایا از تیرهٔ پروانه‌واران، بومی آمریکای شمالی، دارای برگهای مرکب ریز بیضی به‌رنگ سبز روشن، گلهای سفید یا بنفش معطر خوشه‌ای و چوب محکم و زرد موجدار

اقاله eqāle :اِ. (حق) توافق دو طرف معامله برای بر هم زدن عقد لازم؛ فسخ

اقالیم aqālim : ج ← اِقلیم

اقامت eqāmat :اِ. عمل یا فرایند ماندگار شدن در جایی

● ~ داشتن: ساکن بودن؛ ماندگار بودن؛ مقیم بودن

ب هـ: ~ کردن؛ ~ گزیدن

اقامتگاه ~gāh :اِ. جای اقامت (مانند خانه، مهمانخانه)

○ ~ِ قانونی: جایی که به‌عنوان جای سکونت به مقامهای رسمی گزارش شده است

اقامه eqāme :اِ. ۱ برپایی؛ برگزاری ‹~ٔ نماز› ۲ اذان دوم پیش از نماز که با جملهٔ «قد قامت الصلٰوة» پایان می‌یابد: اذان و ~

○ ~ٔ دعوا: مطرح کردن دعوا در مرجع دادرسی

~ٔ دلیل: آوردن دلیل و برهان برای اثبات ادعای خود

~ٔ شهود: آوردن گواهان یا معرفی آنان به دادگاه

اقانیم aqānim : ج ← اُقنوم

○ ~ِ ثلاثه ← اقنومهای سه‌گانه، اُقنوم

اقاویل aqāwil :اِ. (اد) ۱ ج ← قَول ۲ سخنان

اقبال eqbāl :اِ. ۱ بخت ۲ پیشواز؛ استقبال؛ پذیرش خوب

○ بد ~: بدبخت ب هـ: خوش ~

● ~ رو آوردن: بخت رو آوردن؛ خوشبخت شدن

~ کردن: پیشواز کردن؛ پذیرا شدن

اقتباس eqtebās /اقتباسها؛ اقتباسات/: اِ. عمل یا فرایند بهره گرفتن از اثر، فکر یا اثرها و فکرهایی برای پدید آوردن اثر جدید

● ~ کردن: گرفتن مضمون یا فکری و بهره‌برداری از آن به‌صورتی دیگر

اقتدا eqtedā :اِ. عمل یا فرایند پیروی کردن از دیگری در کاری و او را سرمشق قرار دادن ‹بچه‌ها به آقامهدی ~ کردند و پشت سرش نماز جماعت خواندند› ب هـ: ~ کردن

اقتدار eqtedār /اقتدارها؛ اقتدارات/: اِ. ۱ توانایی به‌کار بردن قدرت خویش به‌صورت دلخواه ۲ توانایی اثرگذاشتن بر رفتار دیگران ‹~ِ سیاسی، ~ِ نظامی›

اقتراح eqterāh /اقتراحها؛ اقتراحات/: اِ. (اد) نظرآزمایی؛ پرسش از صاحبنظران دربارهٔ مسئله‌ای ‹~ِ ادبی›

اقتران eqterān /اقترانها؛ اقترانات/: اِ. ۱ وضع یا کیفیت قرین شدن ۲ وضع یا کیفیت همراستا شدن

۳ (نج) مقارنه
اقتصاد eqtesād :اِ. ۱ ادارهٔ عاقلانهٔ هزینه و درامد ۲ مجموعهٔ مسایل مربوط به پیوند هزینه و درامد ۳ دانش بررسی روشهای معیشتی افراد و جامعه‌ها، رابطه‌های این روشها و قانونهای حاکم بر آنها، و کشف و پیشنهاد روشهای تازه برای تولید و توزیع درامدها؛ علم اقتصاد
○ ~ِ آزاد: نظام اقتصادی که در آن دولت دخالتی در تولید و توزیع ندارد (مانند نظامهای سرمایه‌داری)
~ِ اسلامی: نظام اقتصادی متکی بر قواعد فقهی اسلام
~ِ انرژی: بررسی چگونگی سیر انرژی و شیوه‌های بهره‌برداری از آن به‌صورتی که اتلاف به کمترین حد ممکن برسد
~ِ برنامه‌ای: نظام اقتصادی که در آن بهره‌گیری از منابع تولید، همچنین توزیع و خدمات با برنامه‌ریزی و زیر نظارت دولت انجام می‌گیرد (مانند اقتصاد کشورهای سوسیالیستی): ~ِ دولتی
~ِ بسته: اقتصاد منزوی در یک حوزهٔ جغرافیایی بدون ارتباط با خارج (مانند جزیره‌ای که هیچ واردات و صادرات نداشته باشد)
~ِ بین‌الملل: بخشی از علم اقتصاد که به بررسی روابط اقتصادی میان کشورها و مقررات حاکم بر آن، وضع اقتصادی جهان و معاملات ارزی می‌پردازد
~ِ خانواده: اصول مربوط به چگونگی گذران، درامدها، هزینه‌ها، و سهم هر یک از اعضای خانواده در آنها
~ِ خُرد: بررسی اجزای خاصی از دستگاه اقتصادی جامعه (از قبیل شیوهٔ قیمت گذاری در یک واحد تولیدی یا شیوهٔ مصرف در خانواده‌های یک ناحیهٔ معین)
~ِ دولتی ← ~ِ برنامه‌ای
~ِ رفاه: مطالعهٔ روشهای اقتصادی برای دستیابی به بهترین شیوه‌های توزیع عادلانهٔ درامد و ایجاد سطح زندگی مطلوب برای همهٔ اعضای جامعه
~ِ سیاسی: بررسی چگونگی تشکیل ثروت و توزیع آن در یک جامعه: ~ِ ملّی؛ ~ِ مالیهٔ عمومی
~ِ طبیعی: اقتصاد مبتنی بر مبادلهٔ کالا با کالا
~ِ کلان: رشته‌ای از اقتصاد که به بررسی کل یک نظام اقتصادی (از قبیل تولید ملی، درامد ملی، اشتغال عمومی و مانند آنها) می‌پردازد
~ِ مالیهٔ عمومی ← ~ِ سیاسی
~ِ ملّی ← ~ِ سیاسی
اقتصاد دان ـــ dān :اِ. کسی که دارای دانش در زمینهٔ قانونها، پدیده‌ها و رابطه‌های اقتصادی و تاریخ و کارکرد آنهاست
اقتصاد سنجی ـــ sanji :اِ. بهره‌گیری از ریاضیات و آمار در مطالعهٔ مسایل اقتصادی و قضاوت دربارهٔ وضع آنها
اقتصادی eqtesādi :ص. ۱ منسوب به اقتصاد ۲ باصرفه

اتحادیهٔ ~	رشدِ ~
انسانِ ~	رقابتِ ~
برنامه‌ریزیِ ~	سلطهٔ ~
تحلیلِ ~	سیاستِ ~
توسعهٔ ~	عمرِ ~
ثباتِ ~	کالایِ ~
خودکفاییِ ~	نظامِ ~

اقتصادیّات eqtesādiyyāt [ج: اقتصادیّه = eqtesādiyye اقتصادی]: اِ. کارها و موضوعهای مربوط به اقتصاد
اقتضا eqtezā :اِ. ۱ خواست؛ تقاضا ۲ نیاز؛ ضرورت ۳ شایستگی؛ مناسبت؛ مورد
○ ~ی شرایط: مناسبت اوضاع واحوال ب هـ: ~ی زمانه
● ~ کردن: ۱ درخور بودن ۲ لازم بودن
اقدام eqdām /اقدامها؛ اقدامات/ :اِ. ۱ کار ۲ عمل
○ ~ِ مقتضی: عمل مناسب
● ~ کردن: دست به کار شدن
اقرار eqrār /اقرارها؛ اقاریر/ :اِ. عمل یا رفتاری که نشانهٔ پذیرفتن درستی سخن مدعی باشد ب هـ: ~ کردن
○ ~ به دین: پذیرفتن بدهکاری خویش
~ به نَسَب: پذیرفتن نسبت دیگری با خویشتن،

از قبیل: اقرار به زوجیت (پذیرفتن همسری)، اقرار به اُبُوَّت (پذیرفتن پدری خویش)
● ~ گرفتن: دیگری را به اقرار واداشتن

اقرارنیوش niyush ـــ :اِ. اعتراف‌نیوش

اقران aqrān [ج: قرین = همتا؛ همسان]: اِ. (اد) همگنان

اقربا aqrabā [ج: قریب = نزدیک]: اِ. (اد) ۱ خویشاوندان ۲ نزدیکان

اقساط aqsāt : ج ← قِسط

اقساطی aqsāti : ق. به‌صورت قسط‌بندی

اقسام[1] aqsām : ج ← قِسم

اقسام[2]: ص. گوناگون ‹~ِ رنگها›

اقشار aqshār : ج ← قِشر

اقصا aqsā : ص. (اد) دورتر؛ دوردست: اَقصیٰ
○ شرقِ ~: خاور دور

اقصر aqsar : ص. (اد) کوتاهتر

اقصیٰ aqsā ← اَقصا

اقطاب aqtāb : ج ← قُطب

اقطار aqtār : ج ← قُطر

اقل aqal(l) : ص. کمتر
○ ~ِ مراتب: فروترین پایه؛ کمترین درجه

اقلام aqlām : ج ← قَلَم-۶

اقلاً aqallan : ق. دست‌کم

اقلیّت aqalliyyat : اِ. ۱ وضع یا کیفیت کمتر بودن؛ کمتری ۲ بخشی از یک مجموعه، جامعه یا سازمان که شمارهٔ اعضایش کمتر از بخش یا بخشهای دیگر باشد ‹~ِ حزبی، ~ِ دینی›
○ ~ِ حزبی: آن بخش یا دسته‌ای از یک حزب که دارای هواداران کمتری است
~ِ دینی: مجموعهٔ کسانی که در یک جامعه به دین دارای پیرو کمتر تعلق دارند ب هـ: ~ِ مذهبی
~ِ قومی: قومی که در یک جامعه دارای اعضای کمتری است
● در ~ بودن: ۱ عضو یا هوادار کافی نداشتن ۲ با نظر اکثریت مخالف بودن ۳ رأی کافی نیاوردن ب هـ: در ~ ماندن

اقلیم eqlim /اقلیمها؛ اقالیم/: اِ. ۱ سرزمین؛ کشور ۲ (قد) هر یک از هفت بخش خشکیهای معلوم که از خط استوا تا قطب را شامل می‌شد، طول بلندترین روز در وسط اقلیم اول ۱۳، در وسط اقلیم چهارم ۱۴٫۵ و در وسط اقلیم هفتم ۱۶ ساعت است ۳ آب‌وهوا
○ ~ِ سخن: قلمرو شعر و ادبیات
هفت ~: هفت کشور؛ (کنا) سراسر جهان

اقلیم‌شناسی shenāsi ـــ :اِ. آب‌وهواشناسی

اقلیمی eqlimi : ص. مربوط یا منسوب به اقلیم
○ شرایطِ ~: چگونگی آب‌وهوا

اقمار aqmār : اِ. (اد) ۱ ج ← قَمَر ۲ ماهواره‌ها ۳ (سیا) کشورهایی که ازلحاظ سیاسی تابع و پیرو کشور معینی باشند

اقناع eqnā' : اِ. (اد) عمل یا فرایند قانع کردن یا قانع شدن

اقنوم oqnum /اُقنومها؛ اَقانیم/: اِ. (اد) ۱ ذات؛ اصل ۲ آنچه وجود هر چیز تابع آن است ۳ شخص؛ شخصیّت
○ ~های سه‌گانه: سه اصل بنیادی دین مسیح، یعنی پدر، پسر، روح‌القُدُس: اَقانیم ثَلاثه

اقوال aqwāl : ج ← قَول

اقوام aqwām : ج ← قَوم

اقونیطون aqunitun : اِ. گیاه علفی پایا از تیرهٔ آلالگان ویژهٔ مناطق مرطوب سایه‌دار، دارای برگهای برّاق و تیره، گلهای آبی و ریشهٔ متورم گوشتداری که مصرف دارویی دارد

اقویا aqwiyā : ج ← قَوی[1]

اقیانوس oqyānus : اِ. ۱ پهنهٔ گسترده‌ای از آب شور، با دریاها و جزیره‌های بسیار ۲ هر یک از پنج تودهٔ گستردهٔ آب که مجموعشان بیش از ۷۰٪ سطح زمین را فرا گرفته‌اند

اقیانوس‌شناسی shenāsi ـــ :اِ. بررسی علمی و پویشِ جنبه‌های گوناگون اقیانوسها و دریاها: اُقیانوس‌نگاری ب هـ: اُقیانوس‌شِناس

اقیانوس‌نگاری negāri ـــ ← اُقیانوس‌شِناسی

اکابر akāber [ج: اکبر = بزرگتر؛ بزرگسالتر]: اِ.

۱ بزرگسالان 〈کلامِ ~〉 ۲ (قد) بزرگان 〈~ِ قوم〉

اکاذیب akāzib [ج: اکذوبه okzuba = دروغ]: اِ. (اد) سخنان دروغ 〈نثرِ ~〉

اکازیون okâziyon: اِ. فرصت مناسب برای اقدامی سودمند؛ فرصت؛ موقعیت

اکالیپتوس okâliptus: اِ. درخت پایا دارای رشد سریع از تیرهٔ اناریان، بومی نواحی استرالیا، که گونه‌های مختلف آن به‌شکل درختان تناور تا بوته‌های کوچک دیده می‌شود، دارای برگهای متقابل نیزه‌ای معطر و میوه‌های ریز. اسانس این گیاه کاربرد دارویی دارد: اُوکالیپتوس

اکالیپتول okâliptul: اِ. (شیم) مادهٔ اصلی اسانس اُکالیپتوس، که مایعی بسیار سیّال، محرک، بی‌رنگ یا زرد کم‌رنگ، با بویی شبیه مخلوط کافور و نعنا و نامحلول در آب، محلول در الکل، اتر و روغنها و اسانسهاست

اکبر akbar: ص. (اَد) بزرگتر

اکبیری ekbiri: ص. (گ) پلید؛ زشت؛ زشترو

اکتان oktân: اِ. ۱ (شیم) هیدروکربن مایع و سیرشده، از دستهٔ پارافینها که در آب نامحلول است ۲ (نج) صورت فلکی قطب جنوب، میان صورتهای آبمار، توکان و طاوس

اکتاو oktâw: اِ. ۱ (مو) فاصلهٔ دو نُت که بسامد اصلی یکی دو برابر بسامد دیگری باشد ۲ (ف) واحد نظری فاصلهٔ دو صوت که ارتفاع یکی دو برابر دیگری باشد

اکتبر oktobr: اِ. ماه دهم سال میلادی دارای ۳۱ روز، که از نهم مهر آغاز می‌شود

اکتت oktet: اِ. (مو) قطعه‌ای برای هشت صدا یا هشت ساز مختلف

اکتساب ektesāb /اکتسابها؛ اکتسابات/: اِ. عمل یا فرایند کسب کردن چیزی

اکتسابی ektesābi: ص. ویژگی آنچه کسب شده باشد 〈صفتِ ~〉

اکتشاف ekteshāf /اکتشافها؛ اکتشافات/: اِ. عمل یا فرایند کشف کردن

○ ~ِ جغرافیایی: یافتن جایی (جزیره، کوه، رود) که پیش از آن شناخته نشده باشد

~ِ علمی: دستیابی به یک رابطهٔ علمی یا شناختن یک پدیده

اکتشافی ekteshāfi: ص. ۱ منسوب به اکتشاف ۲ کشف‌کننده

اکتفا ektefā: اِ. وضع یا کیفیت کافی بودن؛ بسندگی

● ~ شدن: بسنده شدن؛ کافی شمرده شدن 〈در اینجا تنها به ذکر یک مثال ~ شد〉 ب ه: ~ کردن

اکتوپی ektopi: اِ. (پز) جابجایی یا نابجایی یک عضو یا بخشی از بدن، که معمولاً مادرزادی است 〈~ِ مثانه، ~ِ بیضه〉

اکتودرم ektoderm: اِ. برونپوست

اکثر aksar: ص. بیشتر 〈~ِ اوقات〉

اکثراً aksaran: ق. بیشتر؛ غالباً

اکثریّت aksariyyat: اِ. ۱ وضع یا کیفیت بیشتر بودن ۲ آن بخش از یک مجموعه، جامعه یا سازمان که شمارهٔ اعضایش بیش از بخش یا بخشهای دیگر است 〈~ِ حزبی، ~ِ دینی〉

○ ~ِ حزبی: آن جناح از یک حزب سیاسی که دارای هواداران بیشتری است

~ِ قریب باتفاق: تقریباً همهٔ حاضران

~ِ مطلق: نصف بعلاوهٔ یک به‌بالا

~ِ نسبی: اکثریت نسبت به‌دیگران ولی کمتراز نصف همه

● از ~ انداختن: ۱ تلاش گروههای اقلیت برای پیشگیری از حضور نمایندگان در مجلس و تصویب برنامه‌های دولت ۲ تلاش گروههای اقلیت برای جلب برخی نمایندگان اکثریت یا حذف آنها برای کاستن از هواداران دولت

در ~ بودن: بیشترین رأی، عضو یا هوادار را داشتن

اکراد akrād: ج ← کُرد

اکرام ekrām: اِ. (اد) گرامیداشت؛ بزرگداشت و مهربانی

اکران ekrān: اِ. پردهٔ سینما؛ پردهٔ سفید که تصویر بر

روی آن می‌افتد ‹فیلم اَبله تا پنجشنبه روی ~ خواهد بود›

اکراه ekrāh : ۱ بی‌میلی ۲ ناخشنودی ۳ بیزاری
● ~ داشتن: ۱ ناخشنود بودن ۲ بیزار بودن

اکردوکر ekerdoker :اِ. بازی کودکانهٔ دو یا چند نفری که روی زمین خطهایی می‌کشند و یک‌به‌یک با یک پا درخانه‌های آن می‌جهند

اکزالات ogzālāt ← اُکسالات

اکساسید oksāsid :اِ. (شیم) اسید حاوی اکسیژن

اکسالات oksālāt :اِ. (شیم) نمک اسید اُکسالیک، که تنها انواع قلیایی و منیزیمی آن محلول در آب است، برای جلوگیری از انعقاد خون در شیشهٔ آزمایش از آن استفاده می‌شود: اُکزالات

اکسالیک اسید oksālik-asid ← اسید اکسالیک، اَسید

اکسایش oksāyesh :اِ. (شیم) ۱ عمل یا فرایند اکسید کردن ۲ حالت یا نتیجهٔ اکسید شدن * اُکسیداسیُون

اکساینده oksāyande :اِ. اکسنده

اکسپرس eksp(e)res :ص. تندرو؛ سریع‌السیر ‹قطارِ ~، پستِ ~›

اکسپرسیونیست[1] eksp(e)resiyonist :اِ. هنرمندی که پیرو سبک اکسپرسیونیسم است

اکسپرسیونیست[2]:ص. ۱ مربوط به اکسپرسیونیسم ۲ پیرو یا هوادار اکسپرسیونیسم

اکسپرسیونیسم eksp(e)resiyonism :اِ. سبک، شیوه یا بینش هنری که بیشتر بر حالتها و دریافتهای روحی و احساسی تأکید دارد

اکستراپلاسیون ekst(e)rāpolāsiyon :اِ. برونیابی

اکسترمم ekst(e)remom :اِ. فرینه

اکسترود ekstrud :اِ. ساخت به‌طریقهٔ اکستروژن

اکسترودر ekstruder :اِ. اکسترودساز؛ ماشین اکستروژن

اکستروژن ekstruzhen :اِ. روش تولید محصولات فلزی یا پلاستیکی به‌صورت فشردن مادهٔ اولیه به داخل قالب (مانند ساختن لوله، فیلم یا روکش سیمی)

اکسل aksel :اِ. محور عرضی در زیر شاسی خودرو که چرخها بر روی آن سوار است و به‌طور مستقل یا با حرکت آن به چرخش درمی‌آید

اکسنده oksande :اف ← اُکسیدَن

اکسی‌توسین oksi-tosin :اِ. هورمُنی که از قسمت خلفی غدهٔ هیپوفیز ترشح می‌شود و کاربردهای دارویی گوناگونی دارد

اکسید oksid :اِ. ترکیب اکسیژن با یک عنصر یا یک بنیان ‹~ِ سدیم›

○ ~ِ آلومینیم: جسم جامدی که در طبیعت به مقدار کافی به صورت بوکسیت (اُکسید آلومینیم آبدار)، کُرونْدُن و سنگ سنباده وجود دارد: آلومینیُم‌اُکسید

~ِ آهن: جسم جامد سرخ مایل به قهوه‌ای و نامحلول در آب که به‌صورت هماتیت در طبیعت فراوان است: فِریک اُکسید

~ِ ازت ← ~ِ نیتروژن

~ِ باریُم: جسم جامد سفید محلول در آب و حاصل از گرما دادن نیترات یا کربنات باریم و یا احیای باریت: باریُم‌اُکسید

~ِ جیوه: گرد زرد مایل به‌نارنجی که بر اثر حرارت به جیوه و اکسیژن تجزیه می‌شود، دارای کاربرد در تولید نمکهای جیوه، نقاشی، رنگ‌سازی و سرامیک‌سازی و دارای خاصیت ضدعفونی قوی

~ِ روی: سفیداب روی، نامحلول در آب و مورد استفاده در صنعت و داروسازی

~ِ سرب: گرد سیاه‌رنگ و نامحلول در آب

~ِ فِریک ← ~ِ آهن

~ِ کاکودیل ← آرسین

~ِ کلسیم: آهک: کَلسیُم‌اُکسید

~ِ مس: ۱ گرد متبلور سرخ مایل به قهوه‌ای حاصل از اثر حرارت بر روی مس، نامحلول در آب و محلول در اسیدها و قلیاییها، که در سرامیک‌سازی، شیشه‌سازی و آبکاری برقی کاربرد دارد؛ اکسید مس سرخ ۲ بلورهای بی‌شکل سیاه و نامحلول در آب که در سرامیک‌سازی، تهیهٔ الیاف و در تجزیهٔ گازها و مواد آلی کاربرد دارد؛ اکسید مس سیاه

~ِ نیتروژن: گازی بی‌رنگ که به‌آسانی با اکسیژن ترکیب و تبدیل به گاز خرمایی‌رنگ (نیترو دیوکسید) می‌شود. بیهوشداروی استنشاقی ضعیف، ولی بی‌خطر که اثر ضد درد قوی دارد: ~ِ ازت؛ نیتْرُوژن اُکسید

اکسیداز oksidâz :اِ. هر یک از آنزیمهایی که سبب عمل اکسایش یا تسریع آن می‌شوند و می‌توانند مستقیما هیدروژن را به اکسیژن ملکولی انتقال دهند

اکسیداسیون oksidâsiyon :اِ. اکسایش

اکسیدان oksidân :اِ. اکسنده

اکسید کننده oksidkonande :اِ. اکسنده

اکسیدن oksidan :مص. مت. (شیم) ۱ با اکسیژن ترکیب شدن ۲ گرفتن هیدروژن، بویژه به‌وسیلهٔ اکسیژن ۳ تغییر دادن (یک ترکیب) با افزایش یافتن الکتریسیتهٔ منفی، یا تغییر (یک عنصر یا یون) به ظرفیت مثبت بالاتر، با حذف یک یا چند الکترون (از اتم، ملکول یا یون)

اکسیده okside :امـ ← اُکسیدَن

اکسیر eksir :اِ. ۱ (قد) جوهری گدازنده که تصور می‌شد می‌تواند ماهیت اجسام را تغییر دهد و آنها را کاملتر سازد (مانند نقره شدن جیوه، طلا شدن مس یا جوان شدن انسان) ۲ (کنا) هر چیز نایاب یا دیریاب

اکسیژن oksizhen :اِ. عنصر شیمیایی نافلز، با عدد اتمی ۸ و وزن اتمی ۱۵٫۹۹، گازی‌شکل، بی‌رنگ، بی‌بو، بی‌طعم و سنگین‌تر از هوا، که در ترکیب با هیدروژن تشکیل‌دهندهٔ آبها و ۲۱٪ جوّ است. در بیشتر سنگهای معدنی و ترکیبات آلی وجود دارد، با همهٔ عنصرهای شیمیایی، جز گازهای نجیب، قابل ترکیب و از نظر شیمیایی فعال است. مورد نیاز برای تنفس، احتراق، جوشکاری، ذوب فلزات و مصرفهای طبّی

اکسیژندار ~ dâr :ص. دارای اکسیژن

اکسیژنه oksizhene :ص. اکسیژندار

اکسین oksin :اِ. هورمُنی که توسط یاخته‌های گیاهی ساخته و ترشح می‌شود و موجب تحریک یا نمو سایر یاخته‌های اندامهای گوناگون می‌شود

اکسیور oksiyor :اِ. (جان) کرمک

اکلوژیت eklozhit :اِ. سنگ زیبایی که براثر دگرگونی سنگهای قلیایی پدید آمده و حاوی پیروکسنهای سبز و نارسنگهای سرخ و گاهی حاوی میکای سفید است

اکلیل eklil :اِ. ۱ (اد) تاج ۲ (گیا) دیهیم ۳ گرد رنگی از ترکیبات مفرغ با جلای فلزی ۴ (نج) نام دو صورت فلکی

○ ~ِ جنوبی: صورت فلکی نیمکرهٔ جنوبی در شمال برج قوس

~ِ شمالی: صورت فلکی نیمکرهٔ شمالی میان جاثی و عوّا: فَکّه

اکلیل کوهی eklile-kuhi :اِ. گیاه علفی پایا از تیرهٔ نعناعیان که به‌سبب برگهای ریز پیوسته‌سبز و معطرش آن را در حاشیهٔ باغها به‌جای شمشاد می‌کارند

اکلیلی eklili :ص. دارای رنگ اکلیل؛ دارای جلای فلزی

اکمل akmal :ص. (اد) کاملتر؛ تمامتر

اکناف aknâf [ج: کنف kanaf = سو؛ سمت]: اِ. (اد) گوشه و کناره‌ها

اکنون[1] aknun :اِ. (اد) زمان یا لحظه‌ای که در آنیم؛ این زمان ‹~ وقت کار است›

اکنون[2]: ق. (اد) در زمان یا در لحظه‌ای که در آنیم ‹~ می‌شنوم. ~ باد می‌آید›

○ هم ~: همین هنگام؛ همین حالا؛ درست در این هنگام

اکوسیستم ekosistem :اِ. مجموعهٔ جانداران و محیط طبیعی (برکه، جنگل، کویر) که در آن زیست می‌کنند

اکولژی ekolozhi :اِ. بوم‌شناسی

اکولژیکی ekolozhiki :ص. زیست‌محیطی

اکونومی ekonomi :اِ. اقتصاد

اکونومیست ekonomist :اِ. اقتصاددان

اکونومیک ekonomik :ص. اقتصادی

اکیپ ekip :اِ. دسته؛ گروه ‹گفتند: «تو به ~ِ ما نمی‌خوری، بهتر است بروی»›

اکید akid :ص. استوار؛ سخت؛ محکم؛ جدی

اکیداً akidan: ق. بسختی؛ بی‌چون و چرا

اکیدنه ekidne: اِ. جانور حشره‌خوار از راستهٔ مرغسانان بی‌دندان، بومی استرالیا و شبیه خارپشت

اکی‌والان eki-wâlân: اِ. (شیم) هم‌ارز

اگر agar: ح. نشانهٔ یکی از دو یا چند حالت ⟨~ زود نیایی، من می‌روم⟩

● **~ آوردن** ← ~ و مگر کردن

~ و مگر کردن: برای انجام دادن کاری شرط و بهانه آوردن: ~ آوردن

اگرچه ـــ che: ح. بااینکه؛ حرف شرط در جمله‌ای که دارای دو صفت، فعل یا قید متضاد باشد ⟨~ دیر رسیدم، درس هنوز آغاز نشده بود⟩

اگزما egzemâ: اِ. بیماری خارش‌دار التهابی و غیرمسری پوست که به‌علت نامعلوم به‌صورتهای گوناگون پدید می‌آید

اگزوتوکسین egzotoksin: اِ. مادهٔ سمّی فراوردهٔ باکتریها که در جریان رشد آنها به محیطشان وارد می‌شود ⟨~ِ کُزاز، ~ِ دیفتری⟩: بُرونزَهر

اگزوز egzoz: اِ. محفظهٔ استوانه‌ای در کنار لولهٔ گاز موتور که دود را از راه لولهٔ باریکتری بیرون می‌فرستد

اگزوفتالمی egzoftâlmi: اِ. (پز) پیش‌آمدگی کرهٔ چشم

اگزیستانسیالیست[1] egzistânsiyâlist: اِ. کسی که پیرو یا هوادار اگزیستانسیالیسم است

اگزیستانسیالیست[2]: ص. پیرو یا هوادار اگزیستانسیالیسم

اگزیستانسیالیسم egzistânsiyâlism: اِ. از مکتبهای فلسفی سدهٔ بیستم که هستی را در آزادی انسان از مناسبات انسانی و در رویارویی با مرگ می‌داند: اصالت وجود

اگو[1] ego: اِ. راه فاضلاب

اگو[2]: اِ. (روان) خویشتن

الا alâ: صو. (اد) واژهٔ ندا و توجه به معنی هان، آهای ⟨~ ای آهوی وحشی کجایی⟩

اِلّا ellâ: ق. مگر

اَلّابختکی allâbakhtaki ← الله‌بختی

الاستومر elâstomer: اِ. ماده‌ای که دارای خواص لاستیکهای طبیعی، ولکانیده یا مصنوعی است، یعنی قابلیت کشیدگی زیادی دارد، بسرعت به‌حالت پیشین برمی‌گردد و اندازه‌های نخستین را پیدا می‌کند؛ کشپار

الاستیسیته elâstisite: اِ. کشسانی

الاستیک elâstik: ص. کشسان

الاستین elâstin: اِ. پروتئین رشته‌ای دارای قابلیت ارتجاع و کشیدگی بسیار زیاد که به‌طور پراکنده در بافت پیوندی مهره‌داران و در برخی اندامها (مانند ریه و دیوارهٔ سرخرگهای بزرگ) به‌تعداد زیاد دیده می‌شود

ال.اس.دی. el-es-di: اِ. ترکیبی توهم‌زا که از سگاله به‌دست می‌آید و به‌صورت تجربی در بررسی ناهنجاریهای دماغی به‌کار رفته است. دارای خاصیت ضد سِرُتونین در ماهیچه‌های نرم است و در کشورهای غربی به‌صورت یکی از مواد مخدر رواج دارد

الاغ olâgh: اِ. خر

اَلاکلنگ allâkolang: اِ. وسیلهٔ بازی به صورت چوب یا میلهٔ بلندی که دوسر آن آزاد و در وسط دارای تکیه‌گاه است. بر دو سر آن می‌نشینند و بنوبت با فشار آوردن به یک‌سو، آن را بالا و پایین می‌برند

الامان al-amân: صو. واژه‌ای برای یاری خواستن در برابر آزار یا ستم؛ ای‌داد؛ ای‌امان

الاملیک alâmalik ← فاشرا

الآن al-ân: ق. هم‌اکنون؛ همین حالا

اِلّاوبِلّا ellâwo-bellâ: اصط. (گ) اصطلاحی که برای اصرار به‌کار می‌رود ⟨~ باید بیایی. ~ نمی‌گذارم بروی⟩: اِلّاوُ باللّه

اِلّاوباللّه ellâwo-bellâh ← اِلّاوُبِلّا

الئین ole'in: اِ. مادهٔ چرب بی‌رنگ نامحلول در آب که در روغن زیتون و بسیاری روغنهای دیگر وجود دارد

البتّه albatte: ق. نشانهٔ تأکید الف) همانا؛ براستی ب) بی‌شک؛ حتماً

البسه albase: ج ← لباس

الپر alpar: ص. (گ) ۱ زبانباز ۲ زیرک و موذی

التجا elteja /التجاها؛ التجاآت/: اِ. (اد) عمل یا

فرایند پناه بردن به کسی یا جایی

التزام eltezām :اِ. ۱ همراهی ۲ تعهد

● ~ دادن: تعهد کردن؛ کاری را بر عهده گرفتن ب هـ: ~ گرفتن

در ~ِ رکاب بودن: همراه شخصی محترم به جایی رفتن

التزامی eltezāmi :ص. مربوط به التزام

وجهِ ~ ← وَجه

التصاق eltesāq :اِ. (اد) ۱ پیوستگی ۲ چسبندگی

التفات eltefāt /التفاتها؛ التفاتات/ :اِ. ۱ توجه ‹به عرضم ~ نفرمودید› ۲ دهش؛ بخشش ‹ایشان هزار تومان ~ فرمودند›

التفاتی eltefāti :اِ. داده‌شده؛ مرحمتی

التقاط elteqāt /التقاطها؛ التقاطات/ :اِ. عمل یا فرایند به‌دست آوردن چیزهایی از جاهای گوناگون و آنها را در یک جا جمع کردن (مانند آموزه‌های دینی یا فلسفی)

التقاطی elteqāti :ص. دارای التقاط ‹فلسفهٔ ~›

التماس eltemās :اِ. خواهش همراه با اصرار و فروتنی

○ ~ِ دعا: دعا خواستن از کسی

عجزو~: خواهش و زاری

● ~ کردن: با اصرار و فروتنی چیزی یا کاری را خواستن

التهاب eltehāb /التهابها؛ التهابات/ :اِ. ۱ گرما و برافروختگی ۲ (پز) درد، سوزش، ورم و سرخی ناشی از واکنش بافتهای بدن در برابر آسیبهای گوناگون

التیام eltiyām :اِ. بهبودی درد یا زخم

● ~ بخشیدن: درمان کردن؛ چاره کردن

~ پذیرفتن: بهبودی یافتن؛ درمان شدن: ~ یافتن

التیام‌پذیر pazir ــ :ص. بهبود یافتنی؛ خوب‌شدنی

التیماتوم oltimātom :اِ. (سیا) اخطار نهایی دولتی به دولت دیگر در مورد انجام کاری یا برآوردن تقاضایی که معمولا با تعیین مهلت برای پاسخگویی و تهدیدهایی در صورت سرپیچی از آن همراه است؛ اتمام‌حجت: اُولتیماتُوم

الحاح elhāh :اِ. (اد) خواهش فروتنانه و همراه با اصرار زیاد

الحاد elhād :اِ. ۱ بی‌دینی؛ بی‌اعتقادی به وجود خدا و پیامبر ۲ (مجا) ارتداد

الحادی elhādi :ص. منسوب به الحاد

○ مکتبهای ~: مکتبهایی که آموزششان برخلاف دین است

الحاق elhāq /الحاقها؛ الحاقات/ :اِ. پیوستگی

● ~ کردن: پیوستن؛ پیوسته کردن

الحاقی elhāqi :ص. پیوست شده به چیزی ‹تبصرهٔ ~›

الحان alhān [ج: لحن = آواز؛ آهنگ] :اِ. (اد) ۱ نغمه‌ها ۲ آوازها

الحذر alhazar :اصط. دوری کُن! دور شو! (برای اخطار به کار می‌رود)

الحقّ alhaq :ق. براستی ‹~، آدم درستی است›

الحمد alhamd :اِ. سورهٔ حمد؛ فاتحه

● ~ِ کسی را خواندن: (کنا) او را مرده به حساب آوردن

الحمدلله alhamdo-lellāh :دعا. شکر خدا؛ خدا را شکر

الخ elakh :اصط. (مخ) الی آخر؛ تا پایان

الدرم‌بلدرم oldorom-boldorom [الدیریم = بکشم؛ بولدیریم = پاره - پاره کنم] :اصط. (گ) تهدید سخت و معمولاً تو خالی ‹رییس مدتی فحش داد، ~ کرد و رفت، بعد هم هیچ خبری نشد› ب هـ: ~ کردن

الدنگ aldang :ص. (گ) بیکاره؛ ولگرد و بی‌مصرف

الرد alrad :اِ. توری کاهکشی؛ جوال بزرگ که از ریسمان به‌شکل تور می‌بافند و برای حمل کاه، علف و... به کار می‌رود

الزام elzām /الزامها؛ الزامات/ :اِ. وضع یا کیفیت لازم بودن

الزام‌آور āwar ــ :ص. پدیدآورندهٔ وضع الزامی

الزاماً elzāman :ق. به‌طور الزامی؛ به‌صورت لازم

الزامی elzāmi :ص. ناگزیر؛ اجباری ‹همراه داشتن گذرنامه هنگام سفر به خارج ~ است›

السّاعه assā'e :ق. هم‌اکنون؛ همین ساعت

الست alast : ص. (اد) آغاز پیدایش جهان
○ **روزِ ~**: روز نخست؛ روز آغاز جهان
السنه assane / alsane [ج: لسان = زبان]: اِ. (اد) زبانها ‹~ٔ خارجی›
الصاق elsāq : اِ. عمل یا فرایند چسباندن
● **~ شدن**: چسبانده شدن
~ کردن: چسباندن
الصاقی elsāqi : ص. الصاق شده؛ چسبانده شده ‹آگهی ~ به دیوار›
الطاف altāf : ج ← لُطف
العیاذبالله al'ayāzo-bellāh ← عیاذُبالله
الغا elghā : اِ. عمل یا فرایند لغو کردن
الف alef : اِ. ۱ نام نخستین حرف الفبای فارسی ۲ بالاترین نمرهٔ درسی در دانشگاه
○ **یک ~ بچه**: (کنا) بچهٔ خردسال
● **~ ~ کردن**: قاچ کردن؛ به‌صورت باریکه‌ها در آوردن
~ از با نشناختن: (کنا) نادان و بی‌سواد بودن
~ بر خاک کشیدن: (کنا) کسی را به خاک سپردن
~ بر سینه کشیدن: (کنا) سینه چاک کردن
~ شدن: (کنا) ۱ بی‌چیز شدن ۲ تنها ماندن
الفاظ alfāz : ج ← لَفظ
الفبا alefbā : اِ. ۱ مجموعهٔ حروفی که با ترتیبی قراردادی مرتب شده و صداهای یک زبان را نشان می‌دهد ۲ مجموعهٔ نقشهای قراردادی برای نوشتن واژه‌های یک زبان
○ **~ی آوانگاشتی**: دستگاه الفبایی که در آن هر حرف نشانهٔ صوت یا هجای معینی باشد
~ی بریل ← بریل
~ی تصویری: دستگاه الفبایی که در آن هر تصویر یا نشانه بیان‌کنندهٔ اندیشه یا مفهوم معینی باشد (مانند خط هیروگلیف مصری)
~ی سیریلی ← خط سیریلی، خط
~ی مُرس ← مُرس
الفبایی[1] alefbāyi : ص. مربوط یا منسوب به الفبا ‹ترتیب ~›

الفبایی[2]: ق. بر حسب حروف الفبا؛ با ترتیب حروف الفبا ‹اسمها را ~ کنید›
الفت olfat : اِ. (اد) ۱ عمل یا فرایند انس گرفتن و دوست شدن ۲ عمل یا فرایند سازگار و هماهنگ شدن؛ سازگاری ب هـ: ~ دادن؛ ~ داشتن؛ ~ گرفتن؛ ~ یافتن
القا elqā /القاها؛ القاآت/: اِ. ۱ عمل یا فرایند پدید آوردن بینش یا داوری دلخواه در کسی، بدون اراده و آگاهی او ۲ ← ~ی الکترومغناطیسی ۳ (زیست) تأثیر یک بافت جنینی بر بافت دیگر که موجب تمایز آن شود ۴ (پز) ایجاد پدیده در بدن (مانند بیهوشی) ب ه: ~ شدن؛ ~ کردن
○ **~ی الکترومغناطیسی**: پدیدهٔ پیدایش اختلاف پتانسیل برقی میان دو سر یک مدار، در اثر تغییر شار مغناطیسی
~ی شُبهه: عمل یا فرایند به اشتباه انداختن دیگری
القاب alqāb : ج ← لَقب
القاگر elqāgar : اِ. آهنربایی که در موتور یا مولد برق میدان مغناطیسی نیرومندی تولید می‌کند
القاگیر elqāgir : اِ. آرمیچر
القایی elqāyi : ص. ۱ القاشونده ۲ القاشده
القاییدگی elqāyidegi : اِ. ۱ خاصیت یک مدار برقی که در اثر تغییر جریان در آن مدار یا مدار مجاور موجب القای نیروی برقرانی می‌شود ۲ مدار یا اسبابی که دارای چنین خاصیتی باشد
الک alak : اِ. ۱ اسباب استوانه‌ای تنها با یک قاعدهٔ زیرین به‌صورت تور ریز بافت، که برای بیختن مواد گَرد مانند به‌کار می‌رود ۲ چوب بلند ویژهٔ بازی الک‌دولک
● **~ کردن**: جسم آسیا شده یا نرمی را در الک ریختن و تکان دادن تا ذره‌ها یا دانه‌های ریز از توری الک پایین بریزد و دانه‌های درشت در الک باقی بماند
الکترواستاتیک[1] elekteroestātik : اِ. برقِ ساکن؛ ایستابرق
الکترواستاتیک[2]: ص. الکترواستاتیکی؛ ایستابرقی
الکترواستاتیکی elekteroestātiki : ص. دارای برق

ساکن؛ الکترواستاتیک؛ ایستانبرقی

الکتروآنسفالوگراف elekteroânsefâlogerâf :اِ. دستگاه ثبت فعّالیت الکتریکی مغز

الکتروآنسفالوگرافی elekteroânsefâlogerâfi :اِ. عمل ثبت فعّالیت الکتریکی مغز، بویژه قشر مُخ به‌وسیلهٔ الکترودهایی که به پوست سر چسبانده می‌شود

الکتروتراپی elekteroterâpi :اِ. برق‌درمانی

الکترود elektrod :اِ. رسانایی که جریان برق به آن یا از آن می‌گذرد (مانند آنُد و کاتُد یک لامپ الکترونی یا حمام الکترولیز) و ممکن است میلهٔ آزمایش یک دستگاه برقی دارای کاربرد پزشکی یا ترمینال یک قوس جوشکاری باشد

الکترودینامیک[1] elekterodinâmik :اِ. دانشی که به بررسی رابطهٔ میان پدیده‌های برقی، مغناطیسی و مکانیکی می‌پردازد؛ روانبرق

الکترودینامیک[2] :ص. الکترودینامیکی

الکترودینامیکی elekterodinâmiki :ص. مربوط یا منسوب به الکترودینامیک؛ روانبرقی

الکتروسکپ elekteroskop :اِ. اسبابی برای تعیین وجود یا ماهیت برق ساکن؛ برقنما

الکتروشیمی elekteroshimi :اِ. شاخه‌ای از علم شیمی که به مطالعهٔ عمل متقابل انرژی شیمیایی و برقی می‌پردازد؛ برقاشیمی

الکتروفورز elekteroforez :اِ. انتقال ذرّه‌های باردار موجود در محلولهای کلوئیدی در میدان برقی به طرف قطب مخالف: بَرقبُردی

الکتروکاردیوگراف elekterokârdiyogerâf :اِ. دستگاه ثبت فعالیت الکتریکی ماهیچهٔ قلب و تغییرات آن

الکتروکاردیوگرام elekterokârdiyogerâm :اِ.
۱ ثبت فعالیت الکتریکی ماهیچهٔ قلب و تغییرات آن
۲ نوار تغییرات الکتریکی ماهیچهٔ قلب؛ نوار قلب

الکترولیت elekterolit :اِ. هر یک از ترکیبهایی که به‌حالت محلول یا مذاب جریان برق را هدایت می‌کنند و تجزیه می‌شوند؛ برقکافه

الکترولیز elekteroliz :اِ. تجزیهٔ شیمیایی یک ترکیب مایع مذاب یا محلول با گذراندن جریان برق از آن؛ برقکافت

الکترومانگتیک[1] elekteromâgnetik :اِ. الکترومغناطیس

الکترومانگتیک[2] :ص. الکترومغناطیسی

الکترومتر elekterometr :اِ. هر یک از اسبابهای ویژهٔ اندازه‌گیری یا آشکارسازی اختلاف پتانسیلهای الکتریکی یا یونیده کردن تابشها به‌وسیلهٔ نیروهای جاذبه یا تخلیهٔ میان جسمهای باردار؛ برق‌سنج

الکترومغناطیس elekteromeghnâtis :اِ.
۱ شاخه‌ای از فیزیک مربوط به برق و مغناطیس
۲ عمل یا فرایند آهنربایی شدن به‌وسیلهٔ جریان برق
* بَرقاطیس

الکترومغناطیسی elekteromeghnâtisi :ص. مربوط یا منسوب به الکترومغناطیس

الکتروموتور elekteromotor :اِ. ماشین برقی برای تبدیل انرژی برقی به انرژی مکانیکی

الکترون elekteron :اِ. از ذرّه‌های بنیادی ماده با جرم ساکن و بار الکتریکی منفی (تو: گاهی از کلمهٔ الکترون هر دو ذرّه، یعنی الکترون منفی «نگاترون» و الکترون مثبت «پوزیترون» مفهوم می‌شود)

○ ~ِ آزاد: الکترونی که به اتم، ملکول یا یونی متصل نباشد، اما در میدان برقی آزادانه حرکت کند

~ِ ارزشی ← ~ِ ظرفیت

~ِ اضافی: نوعی الکترون که به علت ناخالصی زیاد در جسم نیمه‌رسانا سبب هدایت جریان برق می‌شود

~ِ ظرفیت: خارجی‌ترین الکترون یک اتم که در تشکیل پیوند آن با اتمهای دیگر شرکت می‌کند: ~ِ ارزشی

~ِ مداری: الکترون سیار یا الکترونی که فرض می‌کنیم در داخل اتم دور هسته دوران می‌کند

الکترونخواهی khâhi ـــ :اِ. ۱ تمایلی که یک اتم یا ملکول برای جذب الکترون و تشکیل یون منفی دارد
۲ مقدار انرژی که هنگام جذب یک الکترون به‌وسیلهٔ یک اتم منفرد هر عنصر، آزاد (یا جذب) می‌شود

الکترون‌ولت wolt ــــ : اِ. واحد اندازه‌گیری انرژی ← جد

الکترونیک elekteronik : اِ. شعبه‌ای از دانش فیزیک مربوط به مطالعهٔ کنترل و کاربردهای عبور برق از گازها یا خلأ یا از جسمهای رسانا یا نیمه‌رسانا، که گسیل، رفتار و اثرهای الکترونها (مثلاً در لامپهای خلأ یا ترانزیستورها) و اسبابهای الکترونیکی را بررسی می‌کند

الکترونیکی elekteroniki : ص. منسوب به الکترونیک ‹دستگاههای ~›

الکتریسیته elekterisite : اِ. برق

الکتریسین elekterisiyan : اِ. برقگر

الکتریک elekterik : اِ. برق

الکتریکی[1] elekteriki : اِ. ۱ مغازهٔ تعمیر یا فروش اسبابهای برقی ۲ برقگر؛ برقکار

الکتریکی[2] : ص. مربوط به برق؛ برقی

الک‌دولک alak-dolak : اِ. بازی دو نفری یا جمعی که به‌وسیلهٔ یک چوب بلند (الک) و یک چوب کوتاه (دولک) انجام می‌گیرد و چوب کوتاه را به‌وسیلهٔ چوب بلند پرتاب می‌کنند

الکل alkol : اِ. ۱ هر یک از ترکیبهای آلی دارای یک یا چند عامل هیدروکسیل که مستقیماً به اتم کربن پیوسته است و طعمی تند و سوزان دارد ۲ نوشابهٔ دارای آن ترکیبها

○ ~ِ تَقلیبی: سوخت مایعی که معمولاً بر حسب حجم، ۹۰٪ الکل متیلیک، ۲٫۵٪ الکل اتیلیک و ۰٫۵٪ پیریدین دارد: ~ِ سوخت؛ ~ِ صنعتی

~ِ چوب ← مِتانُل

~ِ سوخت ← ~ِ تَقلیبی

~ِ صنعتی ← ~ِ تَقلیبی

~ِ طبّی ← اِتانُل

~ِ متیلیک ← مِتانُل

الکلاز alkolâz : اِ. آنزیم تبدیل کنندهٔ اسید لاکتیک به الکل

الکل‌سنج alkol-sanj : اِ. اسبابی برای تعیین مقدار مطلق الکل در یک نوشابه

الکل کافت alkol-kâft ← اَلکُلیز

الکلومتر alkolometr : اِ. الکل‌سنج

الکلی[1] alkoli /الکلیها/ : اِ. کسی که معتاد به نوشیدن نوشابه‌های الکلی است

الکلی[2] : ص. ۱ مربوط یا منسوب به الکل ‹تخمیرِ ~› ۲ دارای الکل ‹نوشابه‌های ~›

● ~ کردن: تبدیل جسمی به الکل به‌وسیلهٔ تخمیر (مانند تبدیل گلوکز به الکل)

الکلیز alkoliz : اِ. واکنشهایی که الکل در آن نقشی مانند آب در هیدرولیز دارد، واکنش مبادله‌ای و غالباً برگشت‌پذیر است و مقدار کمی سدیم باعث تسریع آن می‌شود (اغلب به واکنش بین استر و الکل گفته می‌شود): اَلکُل کافت

الکلیسم alkolism : اِ. اعتیاد به نوشابه‌های الکلی که در شکل مزمن آشفتگیهای سخت در دستگاههای عصبی و گوارشی ایجاد می‌کند

الکلیک alkolik : ص. الکلی

الکن alkan : ص. دارای لکنت زبان؛ مبتلا به لکنت

الکی alaki : ص. (گ) ۱ پوچ و بیهوده ۲ دروغین

الکی خوش khosh ــــ : ص. (گ) دستخوش خوشبینی، خوشحالی یا خوش‌خیالی بیهوده یا بی‌دلیل

الگزیر elegzir : اِ. شربت دارویی؛ محلول دارویی خوراکی معمولاً محتوی کمی الکل

الگو olgu : اِ. ۱ سرمشق ۲ نقشهٔ پیشنهادی (معمولاً از کاغذ، مقوا یا چوب) برای تقلید از روی آن و ساختن چیزی ‹~ی لباس›

الله allāh : اِ. خدای آفریدگار یگانه (بر اساس آموزش قرآن)

○ ~ُ اَعلَم: خدا داناست؛ (کنا) نمی‌دانم

~ُ اکبر: خدا بزرگترین است الف) در مقام تعجب ‹~ُ اکبر، چه مردی!› ب) در مقام مخالفت یا اعتراض ‹~ُ اکبر! چرا نمی‌فهمی؟› ج) در مقام تأیید و همصدایی با کسی؛ بویژه سخنران

● ~ ـ ~ کردن: دعا کردن؛ به خدا پناه بردن؛ از خدا یاری خواستن: ~ ـ ~ گفتن

الله‌بختی bakhti ـــــ : ق. (گ) از روی تصادف؛ تصادفی ‹یک سنگ ~ انداختم خورد به گنجشک›: اَلابَختی؛ اَلابَختَکی

الم alam /آلام/ : اِ. (اد) درد؛ رنج ب هـ: ~ رسانیدن؛ ~ رسیدن؛ ~ کشیدن

الماس almās : اِ. کانی بی‌رنگ، متبلور، از کربن خالص، با ضریب شکست شدید و توان پراکندگی زیاد. سخت‌ترین جسم شناخته‌شده و نسبت به پرتو ایکس شفاف است، دارای کاربرد در جواهرسازی، ساخت مته‌های حفاری و شیشه‌بری

الماسگون gun ـــ : ص. (اد) مانند الماس؛ سخت، درخشان و بُرنده چون الماس

الماس‌نشان neshān ـــ : ص. مرصع به الماس؛ دارای نگین یا آرایشی از الماس

الماسی almāsi : ص. تراشیده شده مثل الماس؛ شبه‌الماس

المان elemān ← اِلِمنت

المپیاد olampiyād : اِ. ۱ مراسم بازیهای ورزشی جهانی که هر چهار سال یک بار در کشوری برگزار می‌شود ۲ هر یک از مسابقه‌های جهانی در زمینهٔ معلومات علمی ‹~ِ ریاضی، ~ِ شیمی›

المپیک olampik : ص. منسوب به المپیاد ‹آرمِ ~، بازیهای ~›

المثنّی al-mosannā ← رونوشت

المرأة‌المسلسله al-mer'atol-mosalsale ← مِرأةالمُسَلسَله

الم‌شنگه alam-shange : اِ. (گ) جنجال و هیاهو، بویژه برای صحنه‌سازی و ترساندن یا فریب دادن دیگران: عَلَم‌شَنگه ب هـ: ~ به پا کردن؛ ~ در آوردن؛ ~ راه انداختن

المنت element : اِ. سیم گرم‌کننده (یا مقاومت) در اسبابهای برقی: اِلمان

النگو alangu : اِ. پیرایه‌ای زنانه به‌شکل حلقه‌هایی (معمولاً) از فلزات قیمتی که بر مچ دست می‌اندازند

النگ‌و دولنگ alango-dolang : اِ. (گ) آویزه‌های بی‌بها یا بیهوده؛ آنچه از اشیای بیهوده به‌جایی یا چیزی می‌آویزند

النوار elanwār : اِ. آلیاژ فولاد، نیکل و کُرُم که تغییرات دما در کشسانی آن تقریباً بی‌اثر است. دارای کاربرد درساختن فنرهای ساعت یا ترازو

الو alo [hello = سلام]: صو. واژهٔ استفهامی در پاسخ به زنگ تلفن یا در بازکن برقی ‹گوشی را برداشتم و گفتم: «~» از آن طرف یکی گفت: «سلام، مرا می‌شناسی؟»›

الو alō : اِ. (گ) زبانهٔ آتش؛ شعلهٔ بلند آتش

● ~ گرفتن: ۱ شعله‌ورشدن ۲ (کنا) سخت خشمگین شدن

الواح alwāh : ۱ ج ← لُوح ۲ ج ← لُوحه

الوار alwār : اِ. قطعهٔ کلفت و درازی از چوب بریده شده بامقطع چهارگوش، مناسب برای تهیهٔ تخته و ساختارهای چوبی

الواط[1] alwāt /الواط/ : اِ. ۱ شخص هرزه و عیاش ۲ اشخاص هرزه و عیاش

الواط[2]: ص. هرزه و عیاش

الواطی alwāti : اِ. هرزگی و عیاشی

الوان[1] alwān [ج: لون lōn = رنگ]: اِ. (اد) رنگها

الوان[2]: ص. ۱ رنگارنگ ۲ رنگین

الوهیّت oluhiyyat : اِ. (اد) خدایی

○ مقامِ ~: جایگاه خدایی

اله elāh : اِ. ۱ خدا ۲ ربّ‌النوع

اله ele ← اِلُه‌وبِله

الهام elhām /الهامها؛ الهامات/ : اِ. ۱ پیدایش ناگهانی یک اندیشه یا شکل گیری ناگهانی یک آگاهی در ذهن ۲ آگاهی یا بینش ناشی از فعالیت ذهن، بدون دخالت تجربه یا عاملهای مادی بیرونی

○ ~ِ غیبی: اندیشه یا آگاهی که از خدا، فرشتگان یا قدیسان ناشی شود

● ~ شدن: پدید آمدن الهام

~ کردن: پدیدآوردن الهام

الهام‌بخش bakhsh ـــ : ص. موجب پیدایش الهام؛ الهام‌دهنده

اله‌وبله elewo-bele : اصط. (گ) چنین و چنان

‹پشت سر هم می‌گفت: ~ می‌کنم؛ این را می‌خرم؛ آن را می‌فروشم›: اِله
الٰهه elāhe :اِ. خدای مادینه در دینهای غیر توحیدی
الٰهی elāhi :ص. منسوب به خدا؛ خدایی
الٰهیّات elāhiyyat [ج: الٰهیّه elāhiyye = خدایی؛ الٰهی]: اِ. ۱ معارف مربوط به شناخت خدا، ماهیت و صفات او ۲ معارف مربوط به آموزشهای ادیان یا یک دین ویژه دربارهٔ خدا و آفرینش؛ خداشناسی ● یزدان‌شناخت
الٰهیّون elāhiyyun [ج: الٰهیّه = خدایی؛ الٰهی]: اِ. حکمای الٰهی؛ دانندگان الٰهیّات
الیٰ elā :ح. تا ‹~ آخر، ~ بی‌نهایت›
الیٰ‌آخر ـــ akhar :اصط. ۱ تا پایان ۲ (مجا) و به‌همین ترتیب تا پایان
الیاف alyāf [ج: لیف = تار؛ رشته]: اِ. رشته‌هایی از ساقهٔ گیاهان، مو یا پشم حیوانات و تارهایی که بعضی از حشرات می‌تنند، یا رشته‌هایی که از مواد پتروشیمی ساخته می‌شود
○ ~ِ حیوانی: الیاف با منشأ حیوانی، که از پشم و موی پستانداران، پیلهٔ کرم ابریشم و مانند آنها به‌دست می‌آید
~ِ شیشه‌ای: پشم شیشه
~ِ طبیعی: الیافی که در طبیعت وجود دارد و انسان آنها را فراهم و آماده می‌سازد (مانند الیاف حیوانی و گیاهی)
~ِ فلزی: الیافی که از فلزات ذوب شده به دست می‌آید (مانند پشم فولاد، نخ زرتار)
~ِ گیاهی: کرک یا لیف برخی گیاهان که ماده‌ای سلولزی است (مانند کتان، پنبه، کنف)
~ِ مصنوعی: نخهایی که از مواد پتروشیمی و مانند آن تهیه می‌شود (مانند الیاف پلی‌اکریل)
~ِ معدنی: الیافی که از مواد معدنی به‌دست می‌آید (مانند پنبهٔ نسوز)
~ِ نوری: الیاف نازک و شفافی از شیشه یا پلاستیک که در داخل اجسام دارای ضریب شکست کم قرار می‌دهند و نور از آنها به‌وسیلهٔ بازتاب داخلی عبور می‌کند و از آنها در معاینهٔ حفره‌های داخلی بدن و در دستگاههای مخابرات استفاده می‌شود؛ فیبر نوری
الی‌الابد elal-abad :اصط. تا ابد؛ برای همیشه
الیسون alisun :اِ. بوتهٔ دایمی زینتی از تیرهٔ چلیپاییان، با کاسهٔ پر دوام، میله پرچمهای باریک، گلهای زرد مایل به سفید و میوه‌ای که با دو شکاف باز می‌شود
الیٰ‌غیرالنّهایه elā-gheyron-nahāye :اصط. تا بی‌نهایت
الیف alif ← روغنِ الیف، رُوغَن
الیگارشی oligārshi :اِ. نظام حکومتی که در آن، کشور به‌دست چند تن صاحبان قدرت سیاسی، نظامی یا اقتصادی اداره می‌شود
الیگوسن oligosen :اِ. (زم) سومین دور از دوران سوم زمین‌شناسی
الیم alim :ص. (اد) دردناک؛ دردآور
○ عذابِ ~: شکنجهٔ دردناک
الیوین oliwin :اِ. سیلیکات طبیعی آهن و منیزیم، به‌رنگ سبز زیتونی، که در دستگاه راستلوزی متبلور می‌شود و بلورهای خالص، شفاف و خوش‌رنگ آن در جواهرسازی مورد استفاده است: کُریزُولیت
امـ em :پیش. این ‹~روز، ~شب، ~ سال›
امّا ammā :ق. ۱ با وجود این؛ با این‌همه ‹دیر به مدرسه رسیدم ~ درس شروع نشده بود› ۲ جز اینکه؛ مگر؛ به‌خاطر اینکه ‹می‌خواستم کتاب بخرم ~ پول نداشتم› ● ولی؛ لیک؛ لیکن
امارات amārāt / emārāt : ۱ ج ← اَمارَت ۲ ج ← اَماره
امارت amārat :اِ. ۱ امیرنشین ۲ امیری؛ فرماندهی؛ فرمانروایی
● ~ داشتن: فرمانروایی کردن؛ فرمان دادن ب هـ: ~ کردن
اماره amāre /امارهها؛ امارات/: اِ. ۱ نشان؛ نشانه ۲ (حق) اوضاع و احوالی که به حکم قانون یا در نظر قاضی دلیل بر امری شناخته شود
اماکن amāken :ج ← مَکان
○ ~ِ عمومی: جاهای همگانی؛ ساختمانها یا

تأسیساتی که همگان در آن رفت و آمد کنند (مانند سینما، گردشگاه، ورزشگاه)

ـِ متبرّک ← ـِ مقدّس

ـِ مقدّس: زیارتگاهها و بناهای دینی: ـِ متبرّک

اماله emāle :اِ. اسبابی برای فرستادن مایعات نرم‌کننده و شوینده به درون رودهٔ بیمار

○ آب ـ ← آب

● ـ کردن: به‌کار گرفتن اماله؛ تنقیه کردن

امام emām /امامها؛ امامان؛ ائمه/: اِ. ۱ پیشوا ۲ پیشوای مسلمانان (تو: وضع و مقام امام در مذهبهای مختلف فرق دارد، ولی در همه حال پیشواست) ۳ پیشنماز

○ ـِ اُمّت: پیشوای مردم؛ رهبر ملّت

ـِ جماعت: پیشنماز

ـِ جمعه: کسی که نمازگزاران شهر، روز جمعه در پشت سر او نماز می‌گزارند

ـِ زمان: ۱ امامی که در زمان خود پیشوای مسلمانان است ۲ (شیعه) امام دوازدهم؛ مهدی صاحب‌الزمان؛ امام غایب

ـِ مسجد: پیشنماز مسجد

امامت emāmat :اِ. ۱ پیشوایی؛ امامی ۲ پیشنمازی: ـِ جماعت

امامزاده emāmzāde :اِ. ۱ فرزند امام ۲ فرزند یا یکی از بازماندگان حضرت علی بن ابی‌طالب ۳ آرامگاه چنین کسی

○ ـٔ بی‌معجزه: (کنا) کسی که از او سودی نرسد و کاری بر نیاید

مثلِ ـٔ بی‌زینت: (کنا) کسی که به سر و وضع خود نپردازد، یا خانه‌ای که خالی از آرایش باشد

مثلِ ـٔ جُل‌بندی: (کنا) کسی که جامه‌های نامرتب یا پاره می‌پوشد

امامیّه emāmiyye :اِ. ۱ شیعه ۲ کسانی که معتقد به واجب و لازم بودن امام برای رهبری مسلمانانند

امان amān :اِ. ایمنی؛ زنهار

○ ـ از...: فریاد از...

● ـ خواستن: حاضر به تسلیم شدن به‌شرط در امان بودن جان یا مال

ـ دادن: به کسی پناه‌دادن؛ جان و مال کسی را ازدست‌اندازی باز داشتن

ـِ کسی را بریدن: (کنا) او را در تنگنا گذاشتن و گرفتار سختی کردن؛ او را به‌ستوه آوردن

به ـ آمدن: (کنا) به‌ستوه آمدن

به ـِ خدا ول کردن: (کنا) بی‌نگهبان و تنها رها کردن

به کسی ـ ندادن: (کنا) به او فرصت کاری ندادن

در ـ بودن: با تهدید یا خطری روبرو نبودن؛ امنیت داشتن؛ ایمن بودن

امانات amānāt : ج ← اَمانَت

امانت amānat /امانتها؛ امانات/: اِ. ۱ درستکاری ۲ آنچه برای نگهداری یا استفادهٔ موقت به دیگری سپرده شده باشد ۳ عمل یا فرایند سپردن چیزی به دیگری برای نگهداری

○ ـِ پُستی: بستهٔ پستی سفارشی

● ـ خواستن: خواستن چیزی از کسی، برای مدتی و به شرط پس دادن آن

ـ دادن: چیزی را به این شرط به‌دیگری دادن ب هـ: ـ گرفتن

ـ گذاشتن: چیزی را برای نگهداری به کسی سپردن

امانتدار[1] ـــ dār :اِ. کسی که نگهداری امانتی را بر عهده دارد

امانتدار[2]: ص. درستکار در امانتداری

امانتداری ـــ dāri :اِ. نگهداری و مراقبت از آنچه امانت دیگران است

امانت فروشی ـــ forushi :اِ. فروشگاهی که در آن کالای فروختنی (معمولاً اثاث خانهٔ دست‌دوم) برای فروش به امانت گذاشته می‌شود

امانتی amānati : ص. دارای وضع یا کیفیت امانت: اَمانی

امان‌نامه amān-nāme :اِ. نوشته‌ای رسمی که در آن در امان بودن جان یا مال کسی تضمین شود

امانی amāni ← اَمانَتی

امپدانس ampedāns :اِ. (ف) مقاومت ظاهری ← مُقاوِمَت

امپراتریس emperât(e)ris ← **امپراطریس**

امپراتور emperâtur ← **امپراطور**

امپراتوری emperâturi ← **امپراطوری**

امپراطریس emperât(e)ris :اِ. ۱ همسر امپراطور ۲ زنی که بر یک امپراطوری فرمان می‌راند ● **امپراتریس**

امپراطور emperâtur :اِ. شاه چندین کشور؛ شاهنشاه: **امپراتور**

امپراطوری emperâturi :اِ. ۱ شغل یا مقام امپراطور ۲ چندین کشور یا قلمرو که زیر فرمان یک شاه باشد ● **امپراتوری**

امپرسیونیست[۱] amp(e)resiyonist :اِ. هنرمند پیرو مکتب امپرسیونیسم

امپرسیونیست[۲]: ص. ۱ مربوط یا منسوب به امپرسیونیسم ۲ دارای گرایش به امپرسیونیسم

امپرسیونیسم amp(e)resiyonism :اِ. مکتب ادبی و هنری که در اواخر سدهٔ نوزدهم پدید آمد و هدف پیروانش بیان تأثیر کلی یک صحنه یا موضوع، با حذف جزئیات کوچک و پرداختهای پرشاخ و برگ بود

امپریالیست[۱] amperyâlist :اِ. دولتی که دارای نظام امپریالیستی است

امپریالیست[۲]: ص. دارای نظام امپریالیسم؛ امپریالیستی

امپریالیستی amperyâlisti :ص. ۱ مربوط یا منسوب به امپریالیسم ۲ دارای نظام امپریالیسم؛ امپریالیست

امپریالیسم amperyâlism :اِ. آخرین مرحلهٔ پیشرفت نظام سرمایه‌داری به‌صورت پیدایش انحصارهای بزرگ و قدرتهای مالی، صدور سرمایه به کشورهای زیر سلطه و کشمکش بر سر تسلط بر آنها

اُمّت ommat /اُمَم؛ اُمَم/: اِ. پیروان یک آیین یا رهبر دینی ⟨ـِ اسلام، ـِ امام⟩

امتثال emtesâl :اِ. عمل یا فرایند پذیرفتن و انجام دادن فرمان کسی

○ ـِ امر: اجرا کردن فرمان یا دستور

امتحان emtehân /امتحانها؛ امتحانات/ :اِ. ۱ آزمایش؛ آزمون ۲ سنجش معلومات دانش‌آموزان یا دانشجویان ۳ بررسی متناسب یا کارامد بودن چیزی ⟨ـِ لباس، ـِ بلندگو⟩

○ ـِ استخدامی: آزمونی برای ارزیابی کارایی داوطلبان کار در یک مؤسسه

ـِ نهایی: امتحان پایان یک مقطع تحصیلی ⟨ـِ نهایی دورهٔ راهنمایی تحصیلی⟩

ـِ ورودی: آزمون ورودی

● ~ دادن: ۱ گذراندن امتحان؛ شرکت کردن در عملیات آزمایش ۲ (کنا) معلوم شدن ماهیت کسی یا چیزی ⟨خلبانان و هواپیماهای این شرکت در نیم قرن گذشته ~ خود را داده‌اند⟩

~ کردن: آزمودن؛ آزمایش کردن

امتحانی[۱] emtehâni :ص. مربوط یا منسوب به امتحان ⟨ورقهٔ ~⟩

امتحانی[۲]: ق. (گ) به‌صورت یا به‌عنوان امتحان ⟨~ پوشیدم، اندازه‌ام نبود⟩

امتداد emtedâd :اِ. ۱ مسیری موازی با مسیر مورد اشاره ⟨راه‌آهن در ~ جاده کشیده شده است. رودخانه در ـِ کوهها جریان دارد⟩ ۲ (ریا) خطی موازی با خط مفروض، بی‌توجه به سمت حرکت آن؛ راستا ۳ عمل یا فرایند کشیده شدن؛ ادامه یافتن ⟨راه‌آهن تا بندرعباس ~ می‌یابد⟩ ب هـ: ~ دادن

● ~ داشتن: دنباله داشتن؛ پایان نیافتن: ~ یافتن

امتزاج emtezâj :اِ. ۱ آمیختگی؛ آمیزش ۲ (شیم) ترکیب دو یا چند ماده

امتزاج‌پذیر ــ pazir :ص. دارای توانایی یا گرایش به مخلوط یا ترکیب شدن

امتعه amta'e :ج ← مَتاع

امتلا emtelâ :اِ. (اد) پُری؛ انباشتگی

○ ~ی معده: انباشتگی و سنگینی معده بر اثر گوارش نشدن غذا

امتناع emtenâ' :اِ. (اد) خودداری

امتنان emtenân :اِ. (اد) ۱ سپاس ۲ سپاسگزاری

● اظهار ~ کردن: سپاسگزاری کردن

امتیاز emtiyâz /امتیازها؛ امتیازات/ :اِ. ۱ برتری؛ فزونی ۲ نمرهٔ مسابقات ⟨پرویز در مسابقهٔ هوش ۱۰۰

~ آورد› ۳ پروانه‌ای که دولت برای انجام کاری به شخص یا بنگاهی بدهد ‹~ِ استخراج معدن، ~ِ انتشار روزنامه›: ~نامه

○ حقّ ~: پولی که برای صدور امتیاز دریافت شود

صاحب ~: دارندهٔ امتیاز

وجهِ ~: دلیل برتری؛ مورد برتری چیزی بر چیز دیگر

● ~ دادن: ۱ دادن امتیازنامه به کسی ۲ دادن نمره به شرکت‌کننده‌ای در مسابقه ۳ (کنا) حقوق ویژه قایل شدن ‹شاه به آمریکا ~های زیادی داده بود› ب هـ: ~ گرفتن

امتیازنامه nāme ــــ ← اِمتیاز- ۳

امتیازی emtiyāzi : ص. دارای امتیاز ‹چهار ~›

امتین emetin : اِ. آلکالوئید ترشحی از ریشهٔ گیاه اپیکا، به‌صورت گرد سفید بی‌شکل، که قی‌آور قوی است و در درمان اسهال خونی آمیبی به‌کار می‌رود

امثال amsāl : ۱ ج ← مَثَل ۲ ج ← مِثل

امثله amsale : ج ← مَثَل

امحا emhā : اِ. (اد) عمل یا فرایند نابود کردن

امداد emdād : اِ. عمل یا فرایند یاری کردن

امدادرسانی resāni ــــ / rasāni ــــ : اِ. عمل یا فرایند رساندن کمک به نیازمندان

امدادگر gar ــــ : اِ. کسی که کارش یاری رساندن به افراد آسیب‌دیده است

امدادی emdādi : ص. ۱ منسوب به اِمداد ۲ کمکی

○ پُستِ ~ ← پُست

مسابقهٔ ~ ← مُسابقه

نیروی ~ ← نیرو

امر amr /امرها؛ اوامر/: اِ. ۱ فرمان؛ دستور ۲ کار ۳ رویداد؛ پیشامد ۴ (دست) واژه‌ای که انجام کاری را بخواهد (مانند برو، بیایید، بزند، بخوانند)

○ ~ِ بمعروف: مسلمانان را به کارهای نیک سفارش کردن

~ِ خیر: ۱ کار نیک ۲ (کنا) ازدواج

~ِ واقع: کاری که شده؛ آنچه روی داده

● ~ دادن: فرمان دادن؛ دستور دادن ب هـ: ~ کردن

~ و نهی کردن: ۱ فرمان دادن ۲ (کنا) ریاست کردن

امرا omarā : ج ← اَمیر

امرأة‌المسلسله amreʾatol-mosalsale ← مِرأةُالمُسَلسَله

امرارمعاش emrāre-ma'āsh : اصط. گذران زندگی

امراض amrāz : ج ← مَرَض

امربر amrbar : اِ. سربازی که عهده‌دار انجام کارهای خدماتی (مانند نظافت اتاق و رساندن پیام) یک افسر در سربازخانه است

امردباز amradbāz : اِ. بچه‌باز

امرداد amordād ← مُرداد

امرود amrud : اِ. گلابی

امروز[1] emruz : اِ. ۱ روزی که در آن هستیم ‹~ شنبه است› ۲ روزگار یا زمان کنونی ‹جوانهای ~ را دیگر نمی‌شود گول زد›

○ ~ و فردا: همین روزها؛ در همین یکی دو روز آینده

● ~ و فردا کردن: انجام دادن کاری را بیهوده عقب انداختن ‹آن‌قدر ~ و فردا کرد که زمستان شد و همه‌جا را برف گرفت›

امروز[2]: ق. ۱ در روزی که در آن هستیم ‹علی ~ می‌آید› ۲ در روزگار کنونی ‹~ دیگر کسی با گاری سفر نمی‌کند›

امروزه[1] emruze : ص. مربوط یا متعلق به امروز یا زمان حاضر ‹جوانهای ~ چشم و گوششان باز شده است›؛ امروزی

امروزه[2]: ق. (گ) در زمان حاضر؛ در روزگار کنونی ‹~ روز کسی این حرفها را باور نمی‌کند›

○ ~ روز: امروزه

امروزی emruzi : ص. ۱ (گ) مربوط یا متعلق به امروز ۲ مربوط یا متعلق به زمان حاضر ‹جوانهای ~›؛ امروزه

امریسیم amrisiyom ← آمریکیُم

امریّه amriyye : اِ. دستور؛ فرمان (اعم از کتبی و شفاهی)

امزجه amzaje : ج ← مِزاج

امساک emsāk : اِ. ۱ خودداری، بویژه از مصرف چیزی به اندازهٔ کافی ب هـ: ~ کردن ۲ خسیسی

امسال[1] emsāl :اِ. سالی که درآن هستیم ⟨محصولِ ~ خوب بود⟩
امسال[2]:ق. در سالی که در آن هستیم ⟨~ باید خوب کار کنم⟩
امساله emsāle :ص. مربوط یا متعلق به امسال ⟨برههای ~ رشد بهتری دارند⟩؛ امسالی
امسالی emsāli :ص. (گ) امساله
امشب[1] emshab :اِ. شبی که درآن هستیم یا شبی که در پی امروز می‌آید ⟨مشقِ ~ تمام شد⟩
امشب[2]:ق. در شبی که در آن هستیم یا پس از پایان امروز خواهیم بود ⟨~ زود می‌آیم⟩
امشی emshi :اِ. محلول حشره‌کش، از مشتقات نفت
● ~ زدن: ۱ پاشیدن امشی برای راندن یا کشتن حشرات ۲ (کنا) راندن
امضا emzā :اِ. نام، نام خانوادگی یا علامت خاص که نشانهٔ هویت کسی باشد و آن را برای پذیرش و تصدیق نوشته‌ای به‌کار برد
● ~ شدن: تأیید شدن مطالب نوشته‌ای به‌وسیلهٔ امضا
~ کردن: تأیید نوشته‌ای با نگاشتن امضا در پای آن
~ گرفتن: ۱ گرفتن تأیید اشخاص به‌وسیلهٔ امضای آنان ۲ گرفتن امضای افراد معروف به‌وسیلهٔ هوادارانشان برای یادبود
امضاسازی ــ sāzi :اِ. جعل امضا؛ ساختن امضای کس دیگر
امعان em'ān :اِ. (اد) کاوش؛ کند و کاو
○ ~ِ نظر: دورنگری؛ ژرف‌نگری
امعا واحشا am'āwo-ahshā :اِ. اندامهای درونی تنه، بویژه دستگاه گوارش (مانند روده و معده)
امّ‌قرفه omme-qorfe ← پانگولَن
امکان emkān :اِ. وضع یا کیفیت ممکن بودن
امکانات emkānāt :اِ. ۱ ج ← اِمکان ۲ وسیله‌ها، فرصتها یا تواناییهای لازم برای انجام دادن کاری
امکانپذیر emkānpazir :ص. ۱ بودنی ۲ شدنی ۳ توانستنی
امکنه amkane : ج ← مَکان

امَل amal /آمال/ :اِ. (اد) آرزو
امّل ommol :ص. (گ) کهنه‌پرست؛ خرافاتی
املا emlā :اِ. دیکته
○ قواعدِ ~: اصولی که در نوشتن باید رعایت کرد
● ~ کردن: گفتن سخنانی به دیگران برای اینکه آنها را بنویسند
~ نوشتن: نوشتن آنچه توسط دیگری گفته می‌شود
املاح amlāh [ج: ملح melh = نمک]: اِ. (اد) نمکها ⟨~ِ نقره⟩
املاک amlāk : ج ← مِلک
املایی emlāyi :ص. مربوط به املا ⟨غلطِ ~⟩
املت omlet :اِ. خوراکی که با تخم‌مرغ، گوجه‌فرنگی یا انواع گوشت و سبزیها می‌پزند و (نسبتاً) زود آماده می‌شود ⟨~ِ گوجه‌فرنگی، ~ِ پنیر، ~ِ پیاز، ~ِ سبزی، ~ِ کالباس، ~ِ جگر⟩
امم omam : ج ← اُمّت
امن amn :ص. دارای امنیت
○ جای ~: جایی که در آن بیم و هراسی نباشد ⟨پولها را در جای ~ پنهان کرد⟩
امنا omanā : ج ← امین
○ هیئتِ ~ ← هیئَت
امن و امان amno-amān :اصط. آرام و خالی از موجبات بیم و هراس
امنیّت amniyyat :اِ. وضع یا کیفیت نبودن خطر یا آشوب؛ ایمنی
○ ادارهٔ ~ ← سازمانِ ~
سازمانِ ~: نهادی که کارش پیگیری و کشف تلاشهای مخالف نظام حکومتی است: ادارهٔ ~؛ وزارتِ ~
امنیّتی amniyyati :ص. ۱ منسوب به سازمان امنیت ⟨افسرِ ~، مأمورِ ~⟩ ۲ منسوب به امنیت ⟨اقداماتِ ~⟩
امنیّه amniyye :اِ. (قد) ۱ ژاندارم ۲ ژاندارمری
اموات amwāt : ج ← مَیّت
امواج amwāj : ج ← مَوج
اموال amwāl : ج ← مال

امور omur : ج ← اَمر

امولسیون emolsiyon :اِ. مایعی شامل ذرات ریز دو جسمی که در حالت مایع امتزاجپذیر نباشند و یکی به‌صورت قطره‌های ریزی در دیگری معلق باشد

امّهات ommahāt [ج: اُم omm = مادر]: اِ. (اد) آنچه سرچشمه و شالودهٔ چیزهای دیگر بوده است ⟨شاهنامه از ـِ آثار ادبی است⟩

امّی ommi : ص. ۱ مادری؛ منسوب به مادر ۲ درس‌نخوانده؛ بی‌سواد

امیال amyāl :اِ. ۱ ج ← **میل** ۲ خواهشها؛ آرزوها

○ ـِ شیطانی: خواهشهای زشت و پلید

ـِ نَفسانی: خواهشهای مربوط به غریزه‌ها و نیازهای شخصی

امید om(m)id :اِ. ۱ آرزویی که گمان برآورده شدنش باشد ۲ رویداد دلخواهی که با خوش‌بینی چشم‌براهش باشند ۳ (ریا) کمیت میانگین مورد انتظار در یک مجموعه ⟨ـِ زندگی در ایران ۴۰ سال است⟩

● ـ بستن: از کسی یا چیزی گمانِ برآورده شدن آرزوی خود را داشتن ⟨ایران به هوشیاری و سختکوشی فرزندانش ـ بسته است⟩

ـ دادن: امیدوار کردن

امید بخش ـ bakhsh : ص. موجب یا مایهٔ امیدواری

امیدوار ـ wār : ص. ۱ دارای امیدواری ۲ دارای خوشبینی

● ـ بودن: امید داشتن

ـ شدن: امید یافتن

ـ کردن: امید دادن

امیدوارانه[1] ـ wārāne : ص. دارای وضع یا کیفیت امیدوار

امیدوارانه[2]: ق. به‌صورت یا به روش امیدواران؛ با امیدواری ⟨ـ درس می‌خواند و تلاش می‌کرد⟩

امیدواری ـ wāri :اِ. ۱ حالت عاطفی که با خوشبینی نسبت به آینده یا وقوع رویدادی دلخواه در آن همراه باشد ۲ وضع یا کیفیت امید داشتن

امیر amir /امیران؛ امرا/: اِ. ۱ فرمانروا ⟨ـِ کویت⟩ ۲ (نظ) افسر دارای درجهٔ سرتیپ به بالا؛ تیمسار ۳ (قد) لقب شاهزادگان و بزرگان ⟨ـ ابراهیم، ـ حسین⟩

امیرالحاج amirol-hāj :اِ. رییس و سرپرست حاجیان

امیرالمومنین amirol-mōmenin :اِ. فرمانروای مسلمانان

امیرنشین amirneshin :اِ. قلمرو حکومت امیر؛ سرزمینی که به‌وسیلهٔ یک امیر اداره می‌شود

امین[1] amin :اِ. ۱ (حق) کسی که به‌صورت قانونی مأمور نگهداری و ادارهٔ مالی برای دیگری باشد ۲ هر یک از عضوهای هیئت اُمنا

○ ـِ صلح: (قد) قاضی دادگاه بخش

امین[2]: ص. ۱ درستکار ۲ امانتدار

امین‌الضَّرب aminoz-zarb :اِ. (قد) رییس یا سرپرست ضرابخانه

اناث onās [ج: اُنثی onsā = مادینه]: اِ. (اد) زنان

انار anār :اِ. ۱ درختچهٔ پایا از تیرهٔ اناریان با ساقهٔ ناهموار خاردار، چوب محکم، برگهای متقابل ریز و شفاف و گلبرگهای قرمز کوچک ۲ میوهٔ آن درخت که بدرشتی پرتقال و دارای دانه‌های یاقوتی‌رنگ فراوان آبدار با طعم ترش یا شیرین و خوراکی است

اناریان anāriyān :اِ. تیرهٔ کوچکی از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ، به‌صورت درخت یا درختچه، دارای برگهای سادهٔ متقابل، جام گل قرمز یا صورتی، میوهٔ ناشکوفا محتوی دانه‌های سخت و محصور در یک بخش آبدار

انبار ambār :اِ. جای نگهداری کالا؛ اسباب یا خواربار

○ ـِ توشه: انبار نگهداری چمدان و بار مسافران در بنگاههای ترابری

ـِ چراغ: مخزن نفت در چراغهای نفتی

ـِ خصوصی: انباری که یک شخص یا مؤسسهٔ خصوصی بتنهایی از آن استفاده کند

ـِ عمومی: انباری که کالای اشخاص یا مؤسسات در برابر دریافت اجرت در آن نگهداری شود

● ـ کردن: ذخیره کردن در انبار؛ نگهداری کردن چیزی

انباردار dār ـــ: اِ. کسی که انبار به او سپرده شده و حساب کالاهای انبار در دست اوست

انبارداری dāri ـــ: اِ. ۱ شغل و عمل انباردار ۲ هزینه‌های نگهداری کالا در انبار؛ هزینهٔ انبارداری

انبارگردانی gardāni ـــ: اِ. بررسی، صورت‌برداری و ارزیابی ادواری از موجودی کالای یک انبار

انباره ambāre: اِ. باتری

انباری[1] ambāri: اِ. (گ) انبار

انباری[2]: ص. ۱ مناسب نگهداری در انبار ۲ نگهداری‌شده در انبار

انباز ambāz: اِ. (اد) دو یا چند نفر که در کاری با هم باشند؛ همکار؛ شریک

● ~ شدن: همدست شدن؛ شریک شدن

انبازی ambāzi: اِ. (اد) همکاری؛ همدستی؛ مشارکت

انباشتگی ambāshtegi: اِ. وضع یا کیفیت انباشته بودن

انباشتن ambāshtan: مص. مت. // اَنباشتی؛ می‌اَنباری؛ بِیَنبار // ۱ پر کردن ۲ انبار کردن

انباشتنی ambāshtani: ص. ۱ دارای امکان یا احتمال انباشتن ۲ شایسته یا درخور انباشتن

انباشته[1] ambāshte: امِ ← اَنباشتن

انباشته[2]: ص. پُر؛ لبریز؛ سرشار

انبان ambān: اِ. نوعی خورجین از جنس پوست دباغی شده: اَنبانه؛ هَمیان؛ هَمیانه

○ ~ِ باد: (کنا) آدم تنومند و بیکاره؛ گندهٔ بیخودی

انبانه ambāne ← اَنبان

انبر ambor: اِ. ۱ ابزاری دوشاخه برای گرفتن و برداشتن چیزی ۲ ابزار فلزی مرکب از دو دستهٔ بلند و دو فک که به‌وسیلهٔ محوری به‌هم وصل شده و برای برداشتن فلز داغ از کورهٔ آهنگری (← آتشکاری)، خارج ساختن بوته از کوره (← بوته‌گیر)، برداشتن زغال اطراف بوته (← زغالگیر) و برداشتن قطعه‌های ریختگی از قالب (← ظرفگیر) به‌کار می‌رود

انبردست dast ـــ: اِ. ابزار فلزی کارگاهی که از دو بازو و دو فک با محور مشترک تشکیل شده و به‌صورت اهرم مضاعف (نوع سوم) برای گرفتن اشیا، بریدن سیم، کشیدن میخ ... به‌کار می‌رود، بازوها در این نوع انبر معمولاً با مواد عایق یا لاستیکی پوشیده شده است

انبرک amborak: اِ. انبر کوچک؛ منقاش

انبساط enbesāt /انبساطها؛ انبساطات/: اِ. ۱ پهن‌شدگی؛ گشادگی؛ گستردگی ۲ (ف) افزایش حجم یا ابعاد یک جسم بدون ایجاد تغییر در خاصیت یا کیفیت آن ۳ (پز) مرحله‌ای از ضربان قلب که در آن ماهیچه‌های قلب در حال استراحت است و قلب از خون درون سیاهرگها پر می‌شود؛ دورهٔ انبساط ماهیچهٔ قلب

○ ~ِ حقیقی ← ~ِ مطلق

~ِ خاطر: شادی خاطر؛ گشادگی خاطر

~ِ ظاهری: افزایش حجم مایعات بر اثر افزایش دما که توأم با انبساط مایع، ظرف آن هم منبسط می‌شود

~ِ عالَم: نظریه‌ای که بر طبق آن گیتی در حال گسترش است و مجموعهٔ ستارگان و کهکشانها از یکدیگر دور می‌شوند

~ِ مطلق: انبساط واقعی یک مایع که به انبساط ظرف محتوی مایع بستگی ندارد: ~ِ حقیقی

انبساط‌سنج sanj ـــ: اِ. ابزار سنجش تغییرات حجم اجسام، مرکب از یک حباب که لولهٔ مدرجی به انتهای آن متصل شده است

انبوه ambuh: ص. ۱ فراوان ۲ فشرده؛ نزدیک یا انباشته شده به‌روی یکدیگر

● ~ شدن: در جایی گرد آمدن؛ جمع شدن

انبوهه ambuhe: اِ. ۱ تودهٔ ناهمگونی از مردم؛ افراد گرد آمده در یک جا که دارای ویژگی گروهی (سیاسی، دینی، زبانی، نژادی) نباشند ۲ (زم) تودهٔ سنگ آذرین نفوذی با قطر کمتر از ۱۰ کم؛ باتولیت

انبوهی ambuhi: اِ. وضع یا کیفیت انبوه بودن؛ تراکم

انبه ambe: اِ. ۱ درخت بزرگ، همیشه سبز و زیبا از تیرهٔ سماقیان که در نواحی مرطوب گرمسیری می‌روید و از پوست و میوهٔ آن تانن می‌گیرند ۲ میوهٔ آن درخت که شیرین و خوراکی و دارای پوست سبز مایل به زرد است

انبیا ambiyā : ج ← نَبی

انبیق ambiq : اِ. نیچه

انتحار entehār : اِ. (اد) خودکشی

انتحاری entehāri : ص. مربوط به انتحار؛ مربوط به خودکشی ‹عملیاتِ ~›

انتخاب entekhāb : اِ. عمل یا فرایند معین کردن، نام بردن یا جدا کردن کسی یا چیزی از یک مجموعه ‹~ِ کفش، ~ِ نماینده، ~ِ همسر›؛ گزینش

○ ~ِ طبیعی: ماندگاری سازگارترین نوعهای جانوران و گیاهان در برابر از میان رفتن نوعهای ناسازگار با تغییر محیط یا آب و هوا

انتخابات entekhābāt /انتخابات؛ انتخاباتها/: اِ. ۱ ج ← اِنتِخاب ۲ جریان رسمی برگزیدن افراد برای تصدی مقامی در یک نهاد از طریق رأی‌گیری ‹~ِ مجلس›

○ ~ِ پارلمانی: انتخاباتی که به منظور تعیین نمایندگان قوهٔ قانونگذاری برگزار می‌شود

~ِ تناسبی: نظام انتخاباتی در برخی کشورهای چند حزبی که تعداد نمایندگان هر حزب به نسبت رأی به‌دست آمده تعیین می‌شود

~ِ عمومی: انتخاباتی که در سراسر کشور برگزار می‌شود و در هر حوزه افراد واجد شرایط انتخاب می‌شوند

~ِ فرعی ← ~ِ میان‌دوره‌ای

~ِ میان‌دوره‌ای: انتخاباتی که برای پر کردن جای خالی یک یا چند نماینده در خلال یک دورهٔ کار انجام می‌گیرد: ~ِ فرعی

قانونِ ~: مقررات مربوط به انتخاب نمایندگان

انتخاباتی entekhābāti : ص. مربوط به انتخابات

○ تبلیغِ ~: تبلیغی که از طرف نامزدهای انتخاباتی یا هوادارانشان پیش از برگزاری انتخابات انجام می‌گیرد

حوزهٔ ~: هر یک از بخشهای کشور که در جریان انتخابات حق جمع‌آوری آرای مردم را برای تعداد معینی نماینده دارد

کاندیدای ~ ← نامزدِ ~

مبارزهٔ ~: فعالیتهای پیش از انتخاب نامزدها برای جلب آرا یا حمایت سیاسی مردم

نامزدِ ~: کسی که برای پذیرش مقامی در جامعه خود را معرفی می‌کند: کاندیدای ~

نظامِ ~: نظامی که شرایط، حقوق و وظایف انتخاب‌کنندگان، انتخاب‌شوندگان و چگونگی رأی‌گیری را مشخص می‌کند

انتخابی entekhābi : ص. انتخاب شده ‹نماینده؛ ~›

انتر antar ← عَنتَر

انترن antern : اِ. کارورز پزشکی که پس از پایان دورهٔ تحصیل دانشگاهی در بیمارستان زیر نظر استاد کار می‌کند

انترناسیونال anternâsyonâl : ص. بین‌المللی؛ بین‌المللی؛ جهانی

انترناسیونالیست[1] anternâsyonâlist : اِ. آنکه پیرو یا هوادار انترناسیونالیسم است

انترناسیونالیست[2]: ص. ۱ مربوط یا منسوب به انترناسیونالیسم ۲ پیرو یا هوادار انترناسیونالیسم

انترناسیونالیسم anternâsyonâlism : اِ. اعتقاد به همبستگی و وجود منافع مشترک میان ملتهای جهان، یا طبقه یا گروهی از آنان ‹~ِ کارگری، ~ِ اسلامی›

انتزاع enteżā' /انتزاعها؛ انتزاعات/: اِ. ۱ عمل یا فرایند جداسازی ۲ (روان) فعالیت ذهنی که در آن از مجموعهٔ ویژگیهای یک چیز، یک ویژگی جدا از دیگران مورد توجه قرار گیرد ۳ شکل یا جنبه‌ای از شناخت که خواص یک جسم یا روابط میان خواص آن را به‌صورت ذهنی از بقیه جدا کند ۴ حاصل این جداسازی

○ ~ِ ساده: مجزاسازی بر اساس ویژگیهای اشیا: ~ِ فیزیکی

~ِ فکری: انتزاعی که بر مبنای هماهنگی اعمال صورت می‌گیرد

~ِ فیزیکی ← ~ِ ساده

انتزاعی enteżāi : ص. ۱ فاقد هر گونه رابطه یا پیوند با چیز دیگر؛ تجریدی ۲ فاقد هر گونه رابطه با

واقعیت عینی خاص

انتساب entesāb :اِ. ۱ وضع یا کیفیت وابسته بودن ۲ پیوند؛ خویشی

انتشار enteshār :اِ. ۱ عمل یا فرایند پراکنده شدن، گسترش یافتن یا در دسترس قرار گرفتن چیزی در یک محیط ‹~ِ نور، ~ِ بیماری، ~ِ خبر› ۲ عمل چاپ و توزیع یک متن چاپی ‹~ِ روزنامه، ~ِ کتاب›

○ ~ِ ترمیونیک ← اثر ادیسن - ۱، اَثَر

انتشارات enteshārāt :اِ. ۱ ج ← اِنتِشار ۲ مجموعهٔ آنچه به‌وسیلهٔ یک مؤسسه، یک کشور یا در محدودهٔ زمانی یا مکانی معین منتشر شده باشد

انتشاراتی[1] enteshārāti :اِ. بنگاه انتشاراتی؛ مؤسسهٔ نشر؛ ناشر

انتشاراتی[2]: ص. مربوط به عمل یا فرایند نشر ‹فعالیت ~›

انتصاب entesāb :اِ. عمل یا فرایند گماشتن به کاری

انتصابی entesābi :ص. گماشته شده؛ منصوب شده ‹مدیر ~›

انتظار entezār /انتظارها؛ انتظارات/:اِ. ۱ عمل یا فرایند منتظر ماندن ۲ چشمداشت

● ~ داشتن: امیدوار بودن

~ کشیدن: برای پیدایش رویدادی صبر کردن ‹چهار ماه ~ کشیدم تا نامه‌اش رسید›

انتظام entezām :اِ. ۱ سامان ۲ آراستگی

● ~ دادن: سامان بخشیدن؛ نظم دادن؛ مرتب ساختن

انتظامات entezāmāt :اِ. ۱ ج ← اِنتِظام ۲ گروه یا اداره‌ای که کارش حفظ نظم و امنیت باشد ۳ نظم و امنیت

○ ~ِ اداری: مقرراتی که در یک اداره برای برقراری نظم رعایت می‌شود ب ه: ~ِ داخلی

انتظامی entezāmi :ص. منسوب به انتظام

○ قوای ~: نیروهای انتظامی، نیرو

مأمورانِ ~: کسانی که عهده‌دار حفظ نظم و آرامش هستند (مانند پلیس)

انتفاضه entefāze :اِ. ۱ عمل یا فرایند تکاندن، تکان دادن، لرزاندن ۲ نام نهضت انقلابی مردم فلسطین

انتفاع entefā' :اِ. بهره‌گیری

○ حقِّ ~: (حق) حقِّ بهره‌گیری از ملک دیگری بدون داشتن حقِّ واگذاری آن

انتفاعی entefā'i :ص. سودرسان

○ مؤسسهٔ ~: سازمانی که با هدف به‌دست آوردن سود به‌وجود آمده باشد ب ه: مؤسسهٔ غیر ~

انتقاد enteqād :اِ. ۱ عمل یا فرآیند نشان دادن خوبیها و بدیهای چیزی؛ نقد ‹~ِ کتاب› ۲ عیبجویی؛ خُرده‌گیری؛ بدگویی ‹دیروز از شهرداری ~ کردند›

○ ~ از خود: انتقاد خصوصی یا علنی انتقادکننده دربارهٔ کردار و رفتار خودش، به‌منظور پی بردن به اشتباه و جلوگیری از تکرار آن

انتقاد آمیز ~ āmiz :ص. همراه یا آمیخته با انتقاد ‹سخنانِ ~›

انتقادی enteqādi :ص. حاوی یا شامل انتقاد ‹نشریهٔ ~، مقالهٔ ~›

انتقال enteqāl /انتقالها؛ انتقالات/:اِ. ۱ جابجایی؛ تغییر مکان ۲ تغییر محل کار یک کارمند یا کارگر ۳ درک مطلب؛ دریافت ۴ واگذاری ‹~ِ ملک› ۵ (مو) عوض کردن مایهٔ یک قطعه ۶ (جام) گذار؛ عبور ‹~ از فئودالیسم به سرمایه‌داری› ۷ (بان) الف) بردن رقم یا مبلغی از یک حساب به حساب دیگر ب) بردن پول، کالا یا دارایی از یک دستگاه به دستگاه دیگر و ثبت آن در دفترهای حسابداری

○ ~ِ برق: رساندن نیروی برق از نیروگاه به نقطهٔ مورد نیاز: ~ِ نیرو

~ِ خون: وارد کردن خون یک انسان در رگ انسان دیگر

~ِ عواطف: (روان) بروز واکنشهای عاطفی (مثبت یا منفی) در بیمار نسبت به روانپزشک

~ِ نیرو ← ~ِ برق

عاملِ ~ ← کارگزارِ ~

کارگزارِ ~: کسی که تغییرات در مالکیت سهام یک شرکت سهامی را ثبت می‌کند: عاملِ ~؛ نمایندهٔ ~

نقل و ~: عمل جابجایی

نمایندهٔ ~ ← کارگزار ~

● ~ دادن: جابجا کردن؛ کسی یا چیزی را از جایی به جایی بردن

انتقالی enteqāli : ص. ۱ منسوب به انتقال ۲ منتقل شده؛ جابجا شده ۳ منتقل شونده؛ قابل انتقال

انتقام enteqām : اِ. عمل یا رفتاری برای آزار یا آسیب رساندن به کسی، به‌عنوان اقدامی متقابل و در پاسخ به رفتار او؛ (اد) کین‌خواهی

● ~ گرفتن: آزار یا آسیب رساندن کسی را با اقدامی متقابل پاسخ گفتن

انتقامجو[1] ju ــ /انتقامجویان/ : اِ. کسی که در صدد انتقام گرفتن باشد

انتقامجو[2] : ص. دارای گرایش به انتقامجویی؛ کینه‌جو

انتقامجویانه juyāne ــ : ق. به‌صورت یا با کیفیت انتقامجویی

انتقامجویی juyi ــ : اِ. عمل یا فرایند گرفتن انتقام؛ کینه‌جویی؛ کین‌خواهی

انتگرال antegrāl : اِ. (ریا) روشی برای جستجوی تابعهایی که دیفرانسیل آنها معلوم است؛ حساب جامعه؛ حساب انتگرال

انتلکتوئل antelektu'el : اِ. روشنفکر

انتها entehā : اِ. پایان؛ آخر؛ سرانجام

● به ~ رسیدن: پایان یافتن

انتهایی entehāyi : ص. پایانی

انتیم antim : ص. (گ) ۱ خودمانی ۲ صمیمی

انجام anjām : اِ. ۱ پایان یک عمل؛ فرایند یا پدیده؛ مق: آغاز ۲ اجرا

○ ~ِ وظیفه: فرایند اجرا کردن یا به‌جای آوردن وظیفه‌ای که بر عهدهٔ شخص است ⟨سوزنبان در حالِ ~ِ وظیفه بر اثر تصادف با قطار کشته شد⟩

● ~ پذیرفتن ← ~ شدن

~ دادن: اجرا کردن؛ (کاری را) به پایان رساندن: به ~ رساندن

~ شدن: اجرا شدن و به پایان رسیدن: ~ پذیرفتن؛ ~ گرفتن؛ ~ یافتن؛ به ~ رسیدن

به ~ رساندن ← ~ دادن

به ~ رسیدن ← ~ شدن

انجامیدن anjāmidan : مص. ل. (اد) //انجامیدی؛ می‌انجامی؛ بینجام// به پایان رسیدن و نتیجه دادن

انجامیدنی anjāmidani : ص. ۱ شایسته یا درخور انجامیدن ۲ دارای امکان یا احتمال انجامیدن

انجامیده anjāmide : ام ← انجامیدن

انجبار anjabār : اِ. گیاه پایا از تیرهٔ ریواس با ساقهٔ هوایی قایم، برگهای متناوب، گل سرخ یک‌سنبله و میوهٔ فندقهٔ شفاف، که ساقهٔ زیرزمینی آن کاربرد دارویی دارد: انگبار

انجبین anjabin ← انگبین

انجدان anjadān : اِ. گیاه علفی پایای تابستانی از تیرهٔ چتریان دارای چندین گونه، به بلندی حدود نیم متر با گل زرد و برگهای بریدهٔ دارای صمغی با بوی تند: انگدان

انجره anjare ← گزنه

انجم anjom [ج: نجم najm = ستاره]: اِ. (اد) ستارگان؛ ستاره‌ها

انجماد enjemād : اِ. ۱ عمل یا فرایند یخ بستن ۲ یخبندان

انجمن anjoman : اِ. ۱ گروهی که برای رایزنی و همفکری در راه دستیابی به هدف یا هدفهای معین در جایی گرد آیند ۲ جای گرد آمدن آن گروه ۳ نهادی (معمولاً) غیر انتفاعی که با شرکت داوطلبانهٔ افراد همفکر و برای پیشبرد آرمان مشترک آنان تشکیل می‌شود ⟨~ِ سیاسی، ~ِ صنفی، ~ِ هنری، ~ِ ولایتی⟩؛ جمعیت

○ ~ِ ادبی: انجمنی که در آن شاعران گرد می‌آیند و آثار خود را برای حاضران می‌خوانند

~ِ اولیا و مربیان: انجمن متشکل از اولیای دانش‌آموزان و اولیای مدرسه، برای همکاری در جهت پیشرفت آموزش و پرورش

~ِ ایالتی: نهادی انقلابی در آغاز پیدایش مشروطیت ایران که در هر استان بر کارهای مأموران دولتی نظارت داشت

~ِ بلدیه: (قد) انجمن شهر

ـــِ بهداری: انجمنی که در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ برای همکاری و نظارت بر کارهای مربوط به بهداشت و بهداری، از مقامهای هر شهر ایران تشکیل می‌شد

ـــِ خیریه: انجمنی از افراد نیکوکار برای کمک به بینوایان: ـــِ نیکوکاری

ـــِ دِه: انجمنی که در هر ده ایران برای ادارهٔ کارهای آن در دهه‌های ۴۰ و ۵۰ تشکیل می‌شد و اعضای آن انتخابی بودند

ـــِ سِرّی: گروه معین و ثابتی از افراد که به‌صورت پنهانی گرد می‌آیند و برای اجرای هدفهایشان کوشش می‌کنند

ـــِ شهر: انجمنی که نظارت بر کارهای مربوط به شهرداری و انتخاب شهردار را بر عهده دارد

ـــِ نیکوکاری ← ـــِ خیریه

ـــِ ولایتی: نهادی انقلابی که در آغاز پیدایش مشروطیت در هر شهرستان ایران بر کارهای مأموران دولتی نظارت داشت

انجیر anjir :اِ. ۱ درخت یا درختچه از تیرهٔ انجیریان، دارای پوست خاکستری، برگهای بزرگ زبر با کرکهای کوتاه ۲ میوهٔ آن درخت که معمولاً به بزرگی زردآلو و گوشتی، شیرین، خوراکی، آبدار و دارای دانه‌های بسیار ریز فراوان است

○ ـــِ معبد: نوعی درخت انجیر بومی هند، که نزد بوداییان گرامی است

انجیرخوار khār ـــ :اِ. پرنده از تیرهٔ پَری‌شاهرخ با جثهٔ سار، دارای منقار قوی، پهن، دراز و کمی کج، رنگ زرد و سطح شکمی تقریباً خاکستری که پروازی سریع و موجی دارد: مُرغِ انجیرخوار

انجیریان anjiriyān :اِ. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ، درختی یا درختچه‌ای شیرابه‌دار، با برگهای زبر پنجه‌ای، گلهای کوچک و میوهٔ خوراکی

انجیلی anjili :اِ. درخت جنگلی با چوب بسیار سخت از تیرهٔ توس، دارای پوستی ناهموار، برگ سبزِ تیره، گل آذین کلاپرک و میوهٔ پوشینهٔ خشک چوبی به‌شکل تخم‌مرغ؛ درخت آهن: آسوندار

انچوچک anchuchak :اِ. ۱ درخت گلابی جنگلی ۲ تخم میوهٔ آن درخت، که به‌عنوان آجیل و همچنین در طب سنتی کاربرد دارد

انحا anhā :اِ.(اد) ۱ ج ← نَحْو ۲ روشها؛ راهها

○ ـــی مختلف: راهها و شیوه‌های گوناگون

انحراف enherāf /انحرافها؛ انحرافات/:اِ. ۱ عمل یا فرایند جدا یا دور شدن از الف) مسیر یا امتداد موردنظر ب) مسیر یا جهت پیش‌بینی یا فرض‌شده ج) اصول یا روشهای پذیرفته شده ⟨ـــِ اخلاقی، ـــِ جنسی⟩ ۲ وضع یا کیفیت ناشی از هر یک از آنها ۳ (آم) هر یک از مقادیری که برای نمایش دادن پراکندگی داده‌های مربوط به یک جمعیت محدود یا یک نمونه محاسبه می‌شود

○ ـــِ اخلاقی: داشتن عادتهای بد (مانند دروغگویی، دزدی)

ـــِ اِستانده: از انحرافهای آماری

ـــِ جنسی: داشتن عادتهای جنسی غیرعادی و ناپسند

ـــِ قِبله: زاویه‌ای که رأسش مکه باشد، یک ضلعش از نصف‌النهار جغرافیایی و ضلع دیگرش از نصف‌النهار مغناطیسی محل بگذرد

ـــِ متوسط: از انحرافهای آماری

ـــِ مغناطیسی: زاویهٔ صفحهٔ نصف‌النهار جغرافیایی محل با نصف‌النهار مغناطیسی

ـــِ نور: کجراهی

انحرافی enherāfi : ص. ۱ دارای انحراف ⟨نکتهٔ ـــ، مسیرِ ـــ⟩ ۲ (گ) منحرف ⟨او دارای افکارِ ـــ است⟩

انحصار enhesār /انحصارها؛ انحصارات/:اِ. عمل یا فرایند منحصر کردن مالکیت حق، امتیاز یا کالایی به شخص یا مؤسسه‌ای معین

○ ـــِ تولید: داشتن حق یا امکان تولید کالایی به‌طور دربست و بدون رقابت دیگران

ـــِ خرید: داشتن حق خرید کالایی بتنهایی ⟨ـــِ خرید دخانیات در ایران⟩

ـــِ دولتی: حق انجام دادن یک فعالیت اقتصادی تنها به‌وسیلهٔ دولت

ـــِ وراثت: حصرِ وراثت ← حصر

~های بین‌المللی: شرکتهای چند ملیّتی که تولید و توزیع کالایی را در بازار یک یا چندین کشور در دست دارند
~های صنعتی: مجموعه‌ای از چندین مؤسسه که تولید رشته‌ای از صنایع را به‌طور دربست به دست گرفته‌اند
انحصارات enhesārāt :اِ. ۱ ج ← اِنحصار ۲ مؤسسه‌هایی که یک نوع فعالیت اقتصادی را در انحصار خود دارند ⟨~ِ نفتی⟩
انحصارطلب[1] enhesārtalab /انحصارطلبها؛ انحصارطلبان/ :اِ. ۱ کسی که می‌خواهد امکانها و امتیازهای موجود را بتنهایی در اختیار داشته باشد ۲ دولت یا حزبی که خواستار نظارت بر همهٔ جنبه‌های زندگی مردم باشد و نهاد دیگری را در این کار دخالت ندهد ❋ اِنحصارگر
انحصارطلب[2]: ص. خواهان یا دوستدار انحصارطلبی: اِنحصارگر
انحصارطلبانه enhesārtalabāne :ص. مربوط یا منسوب به انحصارطلبی
انحصارطلبی enhesārtalabi :اِ. وضع یا کیفیت انحصارطلب بودن
انحصارگر enhesārgar ← اِنحصارطَلَب
انحصاری enhesāri :ص. متعلق به یک شخص، مؤسسه یا گروه معین؛ منحصر
○ چند ~: تولید یا توزیع انحصاری کالایی به‌وسیلهٔ دو یا چند شخص یا مؤسسه، به‌صورتی که بتوانند از نوسان قیمت پیشگیری کنند
انحطاط enhetāt :اِ. (اد) عمل یا فرایند رو به تباهی نهادن و کیفیتی پست‌تر یافتن ⟨~ِ فکری، ~ِ اخلاقی⟩
انحلال enhelāl :اِ. ۱ عمل یا فرایند برچیدن یک نهاد ⟨~ِ حزب، ~ِ شرکت⟩ ۲ عمل یا فرایند حل شدن چیزی در یک حلّال
انحنا enhenā :اِ. خمیدگی
اند and :ق. (اد) چند ⟨بیست و ~، هزار و ~⟩
انداختن andākhtan / en :مص. مت. //انداختی؛ می‌اندازی؛ بیَنداز// ۱ رها کردن به‌سوی پایین ⟨لیوان را از دستش انداخت⟩ ۲ پرتاب کردن ⟨سنگ ~، تیر ~⟩ ۳ گستردن ⟨فرش ~، سفره ~⟩ ۴ از حالت قایم یا طبیعی درآوردن ⟨با پایش سماور را انداخت⟩ ۵ در جای خود گذاشتن؛ قرار دادن؛ جا دادن ⟨پیچ را سر جایش ~، چفت در را ~، پرده را ~، خود را جلو ~، کار را عقب ~⟩ ۶ آماده کردن فراورده‌های حاصل از واکنشهای شیمیایی ⟨سرکه ~، ترشی ~، شراب ~⟩ ۷ برکنار کردن؛ محروم کردن ⟨از ریاست ~، از نان خوردن ~⟩ ۸ فرسوده کردن؛ از پا درآوردن ⟨از پا ~، از کار ~⟩ ۹ حذف کردن؛ نادیده گرفتن ⟨از نظر ~، از قلم ~⟩ ۱۰ عکس گرفتن ⟨عکس ~⟩ ۱۱ در فروش چیزی به کسی او را فریفتن ⟨ماشین قراضه را به او انداخته‌اند⟩ ۱۲ قرار دادن در وضعی ⟨گیر ~⟩ ۱۳ پایان دادن ⟨از سر و صدا ~، از جوش و جلا ~⟩ ۱۴ منتشر کردن ⟨چو ~⟩ ۱۵ رها کردن در جایی و بی‌حرکت گذاشتن ⟨در گوشه‌ای ~⟩
انداختنی andākhtani / en :ص. شایستهٔ انداختن ⟨این کفشها دیگر ~ شده⟩
انداخته andākhte / en :ام ← اَنداختَن
-انداز andāz :پس. پرتاب‌کننده ⟨تیر ~، سنگ ~⟩
اندازنده andāzande :اف ← اَنداختَن
اندازه andāze :اِ. ۱ کمیتی که به سنجش درآید ۲ آنچه برای سنجش به کار رود؛ سنجه ۳ حد معمول و مورد پذیرش
○ ~ٔ اسمی: اندازه‌ای که هنگام ساخت برای یک قطعه در نظر گرفته شده باشد که معمولاً با اندازهٔ حقیقی اندکی تفاوت دارد، و آن را اختلاف ~ می‌گویند
~ٔ پتانسیل الکتریکی: مقدار کار لازم برای انتقال بار الکتریکی مثبت از زمین به جسم
بی ~: بسیار زیاد
● ~ گرفتن: کمیت یا کمیتهای چیزی را بر حسب یک واحد اندازه‌گیری معلوم کردن
~ نگهداشتن: میانه‌روی کردن

اندازه‌شناسی shenāsi ـــ : اِ. ۱ دستگاه اوزان و مقیاسات ۲ دانش بررسی سنجه‌ها

اندازه‌گذاری gozāri ـــ : اِ. تعیین اندازه‌ها از قبیل مسافت، طول، عرض، ارتفاع و عمق بر روی نقشه که ممکن است ~ کاهشی باشد، یعنی کوچکتر از میزان واقعی نشان داده شود، یا ~ افزایشی باشد و بزرگتر نشان دهد؛ تعیین مقیاس

اندازه‌گیری giri ـــ : اِ. عمل یا فرایند معلوم کردن اندازهٔ چیزی با یک واحد اندازه‌گیری؛ سنجش

ـاندازی andāzi : پس. عمل یا فرایند انداختن ⟨دست ~، راه ~⟩

اندام andām : اِ. ۱ بخشی از کالبد زیستمند که عمل ویژه‌ای را انجام می‌دهد ⟨~ِ بینایی، ~ِ شنوایی⟩ ۲ پیکر، بویژه پیکر انسان ⟨خوش ~⟩

○ ~ِ تناسلی: هر یک از اندامهای بدن جاندار که در عمل جفتگیری و تولید مثل شرکت دارند، بویژه آلت تناسلی

اندام‌زایی zāyi ـــ : اِ. (زیست) مجموعهٔ پدیده‌هایی که در نتیجهٔ آنها بافتها و اندامها از یاخته‌ها به‌وجود می‌آیند

اندامگان gān ـــ : اِ. زیستمند

اندر andar : ق. (اد) در؛ در میان؛ در توی

● ~ آمدن: در آمدن

~ شدن: داخل شدن

اندرز andarz : اِ. آنچه برای راهنمایی کسی در زمینهٔ رفتاری گفته شود؛ پند

● ~ دادن: دیگران را (معمولاً به کارهای شایسته) راهنمایی کردن

~ گرفتن: در زمینهٔ رفتاری راهنمایی به‌دست آوردن

اندرزگاه gāh ـــ : اِ. مؤسسه‌ای برای دادن راهنماییهای پزشکی، بهداشتی، روانی و مانند آن ⟨~ِ توانبخشی، ~ِ روانی، ~ِ مادران، ~ِ معتادین⟩

اندرزگو gu ـــ : اِ. کسی که دیگران را اندرز می‌گوید

اندرزنامه nāme ـــ : اِ. کتابی که در آن خواننده را به کارهای نیک اندرز می‌دهند

اندرکنش andarkonesh ← برهَمکُنش

اندرون[1] andarun : اِ. (اد) ۱ بخش درونی هر چیز ۲ (قد) بخش پشتی خانه‌های توانگران و بزرگان که ویژهٔ سکونت زنان و کودکان بود؛ اندرونی ۳ (اد) ذهن و اندیشهٔ آدمی ⟨در ~ِ منِ خسته‌دل ندانم کیست⟩

اندرون[2]: ق. درون؛ واقع در بخش درونی هر چیز؛ مق: بیرون

اندرونه‌شناسی andarune-shenāsi : اِ. دانش بررسی و درمان بیماری اندامهای درون شکم (مانند معده، روده‌ها، کبد، کلیه‌ها)

اندرونی[1] andaruni : اِ. اندرون

اندرونی[2]: ص. مربوط به اندرون؛ داخلی

اندک[1] andak : ص. (اد) کم

اندک[2]: ق. (اد) کم

اندک‌بین bin ـــ : ص. ۱ تنگ‌نظر ۲ کوته‌بین

اندکس andeks : اِ. فهرست: اَندیکس

اندکی[1] andaki : ص. به‌صورت کمیت یا بخش کوچکی از یک مقدار یا واحد ⟨~ آب خورد. ~ از مردم هنوز آنجا بودند⟩

اندکی[2]: ق. به‌مقدار کم ⟨~ تند می‌رفت. ~ دیر شده بود⟩

اندوختن andukhtan : مص. مت. (اد) //اندوختی؛ می‌اَندوزی؛ بیَندوز (اَندوز)// گرد آوردن و نگه داشتن ⟨مال ~، توشه ~، دانش ~⟩

اندوختنی andukhtani : ص. ۱ دارای امکان یا احتمال اندوخته شدن ۲ شایسته یا درخور اندوختن

اندوخته andukhte /اندوخته‌ها؛ اندوختگان/: اِ. ۱ ام ← اَندوختَن ۲ آنچه گردآوری و نگهداری شود ۳ بخشی از داراییهای یک بنگاه که برای جبران زیانهای احتمالی، از قبیل کاهش در ارزش داراییها، مطالبات لاوصول و مانند آن در حساب جداگانه‌ای نگهداری می‌شود؛ ذخیره

○ ~ِ استهلاک: درصدی از درامد یک بنگاه بازرگانی که برای جبران هزینهٔ استهلاک تجهیزات و تأسیسات آن کنار گذاشته شود

~ِ قانونی: مقدار پولی که هر بانک مکلف است به‌عنوان ودیعه به بانک مرکزی بسپارد

اندود [۱] andud : اِ. کاهگل، گچ، سیمان و مانند آن که به‌صورت پوشش بر سطح بام و دیوارها می‌مالند
○ ~ِ **آبی**: اندودی که در نازک‌کاری به‌کار می‌برند و به‌وسیلهٔ آب خود را می‌گیرد
~ِ **چکشی**: مخلوط خاک و سنگ و سیمان که بر نمای ساختمان می‌مالند و پس از خشک شدن، چکش ویژه‌ای بر آن می‌کوبند تا شکل سنگ عاجدار پیدا کند
~ِ **شسته**: اندود سیمان و سنگهای دانه‌بندی و خاک‌سنگ
~ِ **شیمیایی**: مادهٔ شیمیایی (حاوی ترکیبات پرلیت، میکا، پنبهٔ نسوز، مواد رنگی با ثبات و رزینهای مصنوعی) که آن را معمولاً با تلمبه می‌پاشند
~ِ **هوایی**: اندودی که در برابر هوا خودش را بگیرد و سفت شود
● ~ **کردن**: اندودن

ـاندود [۲]: پس. اندود شده ‹گِل ~، زر ~›

اندودن andudan : مص. مت. // اَندودی؛ می‌اَندایی؛ بیَندا (اَندود کردی؛ اَندود می‌کنی؛ اَندود کن) // پوشاندن سطحی به‌وسیلهٔ مالیدن چیزی بر روی آن؛ اندود کردن ‹~ِ دیوار با کاهگل یا گچ، ~ِ کاسهٔ مس با آب زر›

اندودنی andudani : ص. شایسته یا درخور اندودن

اندوده andude : ام ← اَندودَن

ـاندوز anduz : پس. گردآورنده یا ذخیره‌کننده ‹دانش ~، مال ~›

اندوزنده [۱] anduzande /اندوزندگان/ : اف ← اَندوختَن

اندوزنده [۲]: ص. دارای عادت یا توانایی اندوختن

اندوکتانس anduktāns : اِ. القاییدگی

اندوکسیون anduksiyon : اِ. القا

اندوه anduh : اِ. پریشانی ذهنی که بر اثر از دست دادن کسی یا چیزی، یا بر اثر رنج، نومیدی یا ناکامی پدید آید؛ غم؛ غصه

اندوه‌آور āwar ــ ← اَندوهزا

اندوهبار bār ــ ← اَندوهزا

اندوهخوار khār ــ : ص. (اد) ۱ دستخوش اندوه ۲ دارای توانایی یا گرایش به همدردی کردن با کسی و اندوهگین بودن به خاطر او؛ اَندوهگسار

اندوهزا zā ــ : ص. دارای توانایی یا خاصیت پدید آوردن اندوه؛ غم‌انگیز؛ اَندوه‌آور؛ اندوهبار

اندوه‌زدا zedā ــ : ص. دارای توانایی یا کیفیت از میان بردن اندوه

اندوهگسار gosār ــ ← اَندوهخوار ـ ۲

اندوهگین gin ــ : ص. (اد) دستخوش اندوه؛ غمگین؛ غمناک؛ اَندوهناک

اندوهگینی gini ــ : اِ. وضع یا کیفیت اندوهگین بودن؛ غمگینی؛ تألم؛ تأثر

اندوهناک nāk ــ ← اَندوهگین

انده andoh : اِ. (مخ) اندوه

اندیس andis : اِ. ۱ (ریا) عدد، کمیت یا نمادی در پایین و سمت راست یک عدد، کمیت یا نماد دیگر که ترتیب یا توالی آن را نشان می‌دهد (مانند x_1، x_2، x_3) ۲ (شیم) الف) میزان افزایش یک کمیت ب) مادهٔ اصلی که مشتقات از آن به‌وجود آمده است

اندیش [۱] ـ andish : پیش. اندیشه ‹~ناک، ~مند›

ـاندیش [۲]: پس. اندیشنده ‹نیک ~، دور ~›

اندیشمند [۱] mand ــ : اِ. کسی که می‌تواند به‌صورتی جدی و استدلالی دربارهٔ موضوعهای عام (مانند موضوعهای علمی، فلسفی یا سیاسی) بیندیشد و داوری کند

اندیشمند [۲]: ص. ۱ دارای توانایی یا خاصیت اندیشیدن ۲ دارای اندیشه‌های خوب و باارزش

اندیشناک nāk ــ : ص. ۱ دستخوش اندیشه ۲ نگران؛ ترسان؛ مضطرب

اندیشنده [۱] andishande : اف ← اَندیشیدَن

اندیشنده [۲]: ص. دارای عادت یا توانایی اندیشیدن

اندیشه andishe : اِ. ۱ داوری یا ارزیابی ناشی از فعالیت هوشیارانهٔ ذهن ۲ محصول عمل اندیشیدن ۳ (مجا) بیم؛ نگرانی
● ~ **کردن**: ۱ نگران یا بیمناک بودن ۲ در ذهن خود به ارزیابی موضوعی پرداختن؛ اندیشیدن ب هـ: در ~

بودن

اندیشیدن andishidan : مص. لا. // اَندیشیدی؛ می‌اَندیشی؛ بیَندیش // ۱ داشتن فعالیت ذهنی هوشمندانه برای شناخت، تجسم، ساختن مفهومها و حکمها و ارزیابی ۲ اندیشه کردن

اندیشیدنی andishidani : ص. ۱ شایسته یا درخور اندیشیدن ۲ دارای امکان یا احتمال اندیشیدن

اندیشیده[1] andishide : ام ← اَندیشیدَن

اندیشیده[2]: ص. ناشی از، یا بر اساس اندیشیدن؛ دارای شالوده‌ای درست و پیش‌بینی شده ⟨رفتار ~⟩

اندیکاتور andikâtor ← دفتر اندیکاتور، دَفتَر

اندیکاتورنویس newis ـــ : اِ. کارمندی که کارش نوشتن دفتر اندیکاتور است

اندیکس andiks : اِ. ۱ روشی برای ثبت نامه‌ها در دفتر اندیکاتور بر اساس دستگاه عددی ۲ ← اَندِکس

اندیویدوآلیست[1] andiwidoâlist : اِ. ۱ کسی که به اهمیت نقش فرد معتقد است ۲ کسی که دارای اندیشه‌ها و باورهای ویژهٔ خویش است و به ضرورت آزادی عمل و استقلال افراد اعتقاد دارد

اندیویدوآلیست[2]: ص. ۱ هوادار کیش شخصیت ۲ فردگرا

اندیویدوآلیسم andiwidoâlism : اِ. ۱ فردگرایی؛ فردپرستی؛ کیش شخصیت؛ اصالت فرد ۲ الف) بینش سیاسی که معتقد است باید به منافع و خواستها و انگیزه‌های فرد اهمیت داد و نباید آن را فدای جامعه کرد؛ مق: جمعگرایی و سوسیالیسم ب) بینش فلسفی که حقیقت را متشکل از هویتهای منفرد می‌داند

انرژی enerzhi : اِ. نیرو؛ کارمایه

○ **~ اتصال**: انرژی لازم برای شکستن یک اتصال شیمیایی

~ اتمی: انرژی تولید شده در جریان یک واکنش اتمی در اثر تبدیل جرم به نیرو: ~ هسته‌ای

~ الکتریکی: انرژی مربوط به بارهای برقی و حرکت آنها که بر حسب وات‌ساعت یا کیلو وات‌ساعت اندازه‌گیری می‌شود: ~ برقی

~ بالفعل ← ~ جنبشی

~ بالقوه ← ~ پتانسیل

~ پتانسیل: انرژی‌ای که اجسام بر اثر قرار گرفتن در وضع معینی دارا می‌شوند (مانند فنری که پیچیده می‌شود): ~ بالقوه؛ ~ ذخیره‌ای

~ تابشی: انرژی‌ای که به‌صورت تابش، بویژه تابش الکترومغناطیسی منتقل می‌شود: ~ تشعشعی

~ جنبشی: انرژی‌ای که یک جسم یا دستگاه در نتیجهٔ حرکت خود پیدا می‌کند: ~ بالفعل؛ ~ حرکتی؛ ~ سینتیک

~ حرارتی: انرژی‌ای که در واکنش شیمیایی آزاد می‌شود: ~ گرمایی

~ حرکتی ← ~ جنبشی

~ ذخیره‌ای ← ~ پتانسیل

~ سینتیک ← ~ جنبشی

~ شیمیایی: انرژی موجود در یک ترکیب شیمیایی که بنابر قانون بقای انرژی، باید در یک واکنش، تغییری برابر و در جهت عکس تغییر انرژی ایجاد کند

~ گرمایی ← ~ حرارتی

~ مکانیکی: انرژی حاصل از عملیات مکانیکی چون ضربه، اصطکاک یا بالا رفتن فشار

~ هسته‌ای ← ~ اتمی

~ هَمگیری: ۱ انرژی لازم برای جدا کردن یک ذرّه ۲ انرژی لازم برای جدا کردن اجزای سازندهٔ یک دستگاه

انرژیزا zâ ـــ : ص. موجب پیدایش انرژی ⟨غذای ~⟩

انزال enzâl : اِ. تراوش مایع از غدهٔ جنسی

انزجار enzejâr : اِ. بیزاری

انزروت anzarut : اِ. صمغ گیاهی که از برخی درختچه‌ها و بوته‌های بیابانی مختلف به‌دست می‌آید، رنگ آن سرخ یا زرد است و مانند سقز جویده می‌شود، در آغاز مزهٔ تندی دارد و رنگ پس می‌دهد

انزوا enzewâ : اِ. گوشه‌گیری؛ کناره‌گیری

○ **گوشهٔ ~**: گوشه‌ای دور و برکنار از دیگران؛ کنج عزلت

انزواطلبی talabi ـــ : اِ. علاقه به گوشه‌گیری و گوشه‌نشینی

انس ens / انس /: اِ. (اد) انسان؛ آدمی

○ **ـــ و جن**: آدمی و پَری

انس[1] ons :اِ. ۱ عمل یا فرایند خو گرفتن ۲ دوستی؛ همنشینی

● **ـــ گرفتن**: خو گرفتن

انس[2] ← اُونس

انساب ansāb : ج ← نَسَب

انساج ansāj : ج ← نَسج

انسان ensān /انسانها/:اِ. ۱ جانداری که طبیعیدانان او را در ردهٔ پستانداران، راستهٔ نخستیان و زیرراستهٔ آدم‌نمایان و تیرهٔ انسانها قرار می‌دهند، این تیره شامل انسان کنونی و اجداد گوناگون اوست که از حدود ۴٫۵ ملیون سال پیش بر روی زمین پدید آمده‌اند. ویژگی همهٔ آنها حرکت بر روی دو پا، وجود مرکز گویایی در مغز و ابزارسازی بوده است ۲ (مجا) شخص خوب و پای‌بند به اصول اخلاقی ⟨معلّم ما یک ـــِ واقعی بود⟩ ۳ شخص؛ فرد ⟨در چنین وضعی ـــ تکلیفش را نمی‌داند⟩ * آدم؛ آدمی

○ **ـــِ ابتدایی** ← ـــِ اوّلیّه

ـــِ اقتصادی: ۱ کسی که با داشتن آگاهی و تجربهٔ اقتصادی، تنها در پی به‌دست آوردن سود است ۲ نمونه‌ای انتزاعی و فرضی از فعالیت انسانی، که برای منظورهای تحلیلی و مطالعاتی تهیه شده باشد

ـــِ اندیشمند ← ـــِ اندیشه‌ورز

ـــِ اندیشه‌ورز: انسان جدید؛ انسان امروزی که قدی میان ۱۵۰-۱۸۰ س م دارد، روی زمین زندگی می‌کند و همه‌چیزخوار است: ـــِ اندیشمند؛ هُموساپیَن

ـــِ اوّلیّه: انسان پیش از تاریخ که در حالت پیش از کشاورزی و اسکان‌یافتگی بسر می‌برد: ـــِ ابتدایی

ـــِ پکَن: از گونه‌های انسانهای اولیه که سنگواره‌اش در پکن یافته شده است

ـــِ جاوه: از نخستین گونه‌های انسان با آرواره‌های درشت، استخوان ابروی برجسته و پیشانی صاف و خوابیده که سنگواره‌اش در جاوه به‌دست آمده است

ـــِ راست‌قامت: نام کلی انسان پکن و انسان جاوه که بدون خمیدگی راه می‌رفتند و حالت استخوان لگن خاصره‌شان مانند انسان کنونی بود

ـــِ کُرومانیون: گونه‌ای از انسان اولیهٔ اندیشه‌ورز که سنگواره‌اش در کرومانیون پیدا شده است

ـــِ نئاندرتال: گونه‌ای از انسان اندیشه‌ورز که سنگواره‌اش در نئاندرتال به‌دست آمده است

● **ـــ بودن**: خوب و شریف بودن ب ه: ـــ شدن

انسان‌خدایی khodāyi ـــ :اِ. بینش فلسفی که خدا را دارای سیما یا منشهای انسانی می‌انگارد

انسان‌دوستی dusti ـــ :اِ. دوست داشتن انسان؛ همدردی با دیگران، تلاش برای بهروزی آنان و یاری کردن به آنان ب ه: اِنسان‌دوست

انسان‌ریخت rikht ـــ :اِ. آدم‌نما

انسان‌ریختی rikhti ـــ :اِ. تفسیر و تعبیر موجودات و پدیده‌های غیر بشری با ویژگیها و اصطلاحهای مربوط به انسان

انسان‌ساز sāz ـــ :ص. موجب یا عامل پرورش (معنوی) انسان

انسان‌سازی sāzi ـــ :اِ. عمل یا فرایند تربیت کردن و بالا بردن ارزشهای معنوی انسانها

انسان‌شناسی shenāsi ـــ ← مَردُم‌شناسی

انسان‌گرایی garāyi ـــ :اِ. ۱ هر نوع اصول عملی یا فکری که تنها به منافع انسان توجه داشته باشد؛ مسلک انسانیت ۲ علاقه به مطالعاتی که موجب گسترش فرهنگ انسانی است؛ علوم انسانی ب ه: اِنسانگرا

انسانی ensāni :ص. ۱ مربوط یا متعلق به انسان ⟨فیزیولژی ـــ⟩ ۲ شایسته؛ درخور و مورد پسند انسانها ⟨خوی ـــ⟩

انسانیّت ensāniyyat :اِ. ۱ وضع یا کیفیت انسان بودن ۲ رفتار و منش انسانی ۳ جامعهٔ انسانی

انستزی anestezi :اِ. (پز) بیهوشی؛ هوشبَری

انستیتو anstitu / anstito :اِ. ۱ بنگاه ۲ بنگاه علمی ۳ سازمان آموزش علمی یا فنی ⟨ـــ تکنولژی⟩

انسجام ensejām :اِ. ۱ یکپارچگی ۲ استواری

○ **ـــِ لفظ**: استواری سخن

● ~ پذیرفتن: استوار شدن

انسداد ensedād :اِ. ۱ گرفتگی ۲ (پز) فرایند بسته شدن یا تنگ شدن (بویژه مجاری حفره‌ها)

انسولین ansolin :اِ. هورمُن پروتئینی که به‌وسیلهٔ جزیره‌های لانگرهانس در لوزالمعده ترشح و موجب کاهش قند در خون می‌شود

انسیکلوپدی ansiklopedi :اِ. دایرةالمعارف

انشا ensha :اِ. ۱ (قد) نویسندگی؛ منشیگری ۲ مطلبی که برای تمرین نویسندگی نوشته شود ۳ درس انشا ۴ (حق، فق) عمل یا فرایند پدید آوردن چیزی ‹~ی حکم›

○ ~ی حکم: صدور حکم از سوی قاضی

~ی قانون: نوشتن قانون

درسِ ~: درس شیوه و آیین نویسندگی

دیوان ~: (قد) دبیرخانهٔ دولتی

انشاءالله enshā'allāh :دعا. ۱ اگر خدا بخواهد؛ خداخواسته ۲ به‌امید خدا

انشعاب enshe'āb /انشعابها؛ انشعابات/ :اِ. ۱ پدیده یا فرایند جدایی و شاخه ‑ شاخه شدن ۲ (سیا) پدیده یا فرایند جدا شدن گروهی از یک سازمان، برای تشکیل دادن (یا پیوستن به) سازمان دیگر ۳ رشته یا رشته‌های جدا شده از یک شبکهٔ اصلی برای رساندن آب، برق، تلفن یا گاز به‌جایی

● ~ دادن: رساندن بخشی از خدمات شهری به یک محل

~ کردن: جدا شدن از یک گروه یا سازمان

انشعابی ebshe'ābi :ص. منشعب ‹لولهٔ ~، گروه ~›

انصار ansār [ج: ناصر nāser = یاور؛ یاری‌رسان] :اِ. (اد) یاوران؛ یاری‌دهندگان

انصاف ensāf :اِ. ۱ رفتار درستکارانه و سازگار با اصول عدالت ۲ راستی و درستی

○ با ~: دارای انصاف

بی ~: بی‌اعتنا به اصول عدالت و درستکاری

● ~ خواستن: داد خواستن

~ دادن: داد دادن

~ داشتن: راست و درست بودن

انصافاً ensāfan :ق. از روی راستی و درستی؛ براستی

انصراف enserāf :اِ. ۱ برگشت از تصمیم ۲ چشمپوشی

انصرافی enserafi :ص. مربوط یا منسوب به انصراف ‹دانشجوی ~›

انضباط enzebāt :اِ. ۱ رفتار دارای نظم و پیرو اصول معیّن ۲ قاعده یا اصول حاکم بر فعالیتها و رفتارها؛ سامان؛ دیسیپلین

● ~ داشتن: سامان داشتن

انضباطی enzebāti :ص. مربوط یا منسوب به انضباط

انضمام enzemām :اِ. ۱ عمل پیوستن یا همراه کردن چیزی با چیز دیگر ۲ پیوست

انضمامی enzemāmi :ص. دارای پیوند؛ پیوسته

انطباع enteba' :اِ. (قد) عمل یا فرایند چاپ

انطباعات entebā'āt :اِ. (قد) ۱ ج ← اِنطِباع ۲ مواد چاپی ۳ عمل چاپ و نشر

انطباق entebāq :اِ. ۱ تطبیق ۲ مطابقت

انظار anzār :ج ← نَظَر

○ ~ِ عمومی: جایی که در معرض دید عدهٔ زیادی از مردم باشد ‹او جرئت نمی‌کرد در ~ِ عمومی ظاهر شود›

انعام an'ām :اِ. ۱ (اد) جایزه ۲ پاداش غیررسمی و دلبخواه برای قدردانی از خدمت کسی ‹صد تومان هم به راننده ~ داد› ب ه: ~ دادن؛ ~ گرفتن

انعطاف en'etāf :اِ. ۱ وضع یا کیفیت خم و راست شدن و پیچیدن به هر طرف ۲ نرمش ۳ (مجا) آمادگی برای کنار آمدن و سازگار شدن با دیگران یا با دشواریها و رویدادهای سخت

○ قابلیت ~: انعطافپذیری

انعطافپذیری ــ paziri :اِ. ۱ قابلیت خم‌شوندگی؛ خمپذیری ۲ توانایی هماهنگ شدن با محیط و افراد ب ه: اِنعطافپذیر

انعقاد en'eqād :اِ. ۱ عمل یا فرایند بسته شدن یا لخته شدن یک مایع (مانند خون یا شیر) ۲ عمل یا

فرایند بسته شدن پیمان یا قرارداد ۳ برپایی یک جلسه

انعکاس en'ekās /انعکاسها؛ انعکاسات/: اِ. ۱ بازتاب ‹~ِ نور› ۲ پژواک ‹~ِ صوت›

انغوزه anghuze: اِ. صمغ حاصل از گیاه انجدان به‌رنگ زرد مایل به قهوه‌ای، با طعم گس و گزنده و بوی متعفن، دارای خواص دارویی

انغوط anghut ← آنقوت

انفارکتوس anfārktus: اِ. پدیده یا فرایند بسته شدن سرخرگ در یکی از اندامها (معمولاً قلب) که موجب سکته می‌شود

انفاس anfās: ۱ ج ← نَفَس ۲ ج ← نَفْس

انفاق enfāq: اِ. بخشش؛ دهش

● ~ کردن: چیزی به کسی بخشیدن

انفال anfāl [ج: نفل nafal = غنیمت]: اِ. (اسل) غنیمتهای جنگی؛ زمینهای موات، جنگلها، کانها و میراث بدون وارث که قابل خرید و فروش نیست، تعلق به همهٔ مسلمانان دارد و در اختیار امام وقت است

انفجار enfejār /انفجارها؛ انفجارات/: اِ. ۱ عمل یا فرایند منفجر شدن؛ ترکیدن ۲ دگرگونی آنی ماده از حالت جامد یا مایع به گاز، همراه با ایجاد گرما و فشار زیاد، افزایش ناگهانی حجم آن و آزاد شدن نیرو

○ ~ِ بزرگ ← مِهبانگ

~ِ جمعیت: افزایش ناگهانی و شدید جمعیت

انفجاری enfejāri: ص. ۱ مربوط یا منسوب به انفجار ۲ منفجر شونده

انفراد enferād: اِ. تنهایی

انفرادی enferādi: ق. به‌طور تنها؛ به‌صورت یک‌نفری؛ بتنهایی ‹حبسِ ~، ورزشِ ~›

انفصال enfesāl: اِ. ۱ عمل یا فرایند برکنار کردن از کاری ‹به ~ِ دایم از خدمات دولتی محکوم شد› ۲ (اد) عمل یا فرایند جدا کردن چیزی از جای خود

انفعال enfe'āl: اِ. ۱ وضع یا کیفیت: الف) قرار گرفتن در معرض فعالیت دیگری ب) نداشتن فعالیت مؤثر ۲ شرمساری

انفکسیون anfeksiyon: اِ. (پز) استقرار، رشد و تکثیر عامل بیماریزا در بافت میزبان؛ عمل یا فرایند چرکی شدن

انفلاسیون anfelāsiyon: اِ. (اق) تورم پولی

انفورماتیک anformātik: اِ. دانش گردآوری و پردازش اطلاعات با بهره‌گیری از دستگاههای الکترونیکی و کامپیوتری؛ علم اطلاع‌رسانی

انفورماسیون anformāsiyon: اِ. ۱ شاخه‌ای از اصول ارتباطات که به مسایل کُدگذاری اختصاص دارد و با استفاده از مقیاسهای عددی معیارهایی برای مقایسهٔ دستگاههای ارتباطی مختلف ایجاد می‌کند ۲ شاخه‌ای از نظریهٔ احتمالات مربوط به احتمال انتقال پیامها با دقتی در حدود تعیین شده، در شرایطی که اطلاعات محتوی پیام، در معرض اختلالات احتمالی باشد

انفیه anfiye: اِ. مواد مخدر، معطر و عطسه‌آور که برای تولید نشئه در بینی می‌کشند

انقباض enqebāz: اِ. ۱ وضع یا کیفیت جمع شدن و فرو رفتن در داخل خود ۲ (ف) کاهش حجم یا ابعاد یک جسم بدون پیدایش تغییر در خاصیت آن ۳ وضع یا فرایند جمع شدن ماهیچه‌ها

انقباضی enqebāzi: ص. منقبض‌شونده ‹ماهیچهٔ ~، حرکتِ ~›

انقضا enqezā: اِ. وضع یا کیفیت گذشتن و سپری شدن (زمان)

انقطاع enqetā': اِ. بریدگی؛ گسستگی

انقلاب enqelāb: اِ. ۱ دگرگونی ۲ (سیا) اقدام دسته‌جمعی نیروهای مولد رو به رشد برای حلِ تضاد موجود در جامعه و سرکوب و فروپاشی حاکمیت نیروهای پاسدار نظام کهنه ۳ پدیدهٔ ناشی از این اقدام ۴ (نج) رسیدن خورشید به دورترین نقطه از استوای فلکی از نظر ساکنان زمین

○ ~ِ آزادیبخش ← ~ِ رهایی‌بخش

~ِ استقلال‌طلبانه ← ~ِ رهایی‌بخش

~ِ بورژوایی: انقلابی که به رهبری صنعتگران و بازرگانان برای برانداختن قدرت و امتیاز مالکان و زمینداران بزرگ، شاه و شاهزادگان و روحانیان صورت

گیرد

ـِ تابستانی: قرار گرفتن خورشید در دورترین نقطهٔ استوای فلکی از چشم ناظر زمینی در اول تیرماه (در نیمکرهٔ شمالی)

ـِ رهایی‌بخش: انقلابی که بر ضد سلطهٔ بیگانگان و برای رسیدن به استقلال ملی انجام گیرد: ـِ آزادیبخش؛ ـِ استقلال‌طلبانه

ـِ زمستانی: قرار گرفتن خورشید در دورترین نقطهٔ استوای فلکی ازچشم ناظر زمینی در آخر آذرماه (در نیمکرهٔ شمالی)

ـِ سرخ: انقلاب قهرآمیز طبقات ستمکش؛ انقلاب کارگری و دهقانی

ـِ سفید: نامی که محمدرضا پهلوی به برنامه‌های اصلاحات اجتماعی خود داده بود

ـِ سوسیالیستی: انقلاب زحمتکشان برای استقرار سوسیالیسم و ملی کردن سرمایه و وسایل تولید

ـِ صنعتی: دگرگونی بزرگی که بر اثر به کارگیری نیروی بخار در سدهٔ نوزدهم در انگلستان و سپس در کشورهای دیگر اروپای باختری، آمریکا و ژاپن پدید آمد

ـِ فرهنگی: تلاش شتابزده و قهرآمیز برخی حکومتهای انقلابی برای تغییر ناگهانی ساختار و مناسبات فرهنگی جامعه، از جمله در چین و ایران

انقلابی[1] enqelābi /انقلابیها؛ انقلابیان؛ انقلابیون/: اِ. ۱ آنکه خواهان یا هوادار انقلاب است ۲ انقلاب‌کننده

انقلابی[2]: ص. ۱ منسوب یا مربوط به انقلاب ⟨کشورِ ـ، سخنانِ ـ⟩ ۲ هوادار انقلاب ⟨دولت ـ⟩

انقلابین enqelābeyn: اِ. دو نقطه در منطقةالبروج که خورشید سالی یک‌بار در هر یک از آنها قرار می‌گیرد، یکی در آغاز تابستان (انقلاب تابستانی) و دیگری در آغاز زمستان (انقلاب زمستانی)

انقیاد enqiyād: اِ. (اد) سرسپردگی؛ فرمانبرداری

انکار enkār: اِ. خودداری از اقرار ⟨او دزدیدن ساعت را ـ کرد⟩

● ـ کردن: نپذیرفتن؛ به گردن نگرفتن؛ اقرار نکردن

انکرالاصوات ankarol-aswāt: اصط. صدای ناهنجار و گوشخراش

انکسار enkesār: اِ. (اد) ۱ شکستگی ⟨ـِ نور⟩ ۲ فروتنی

○ ـِ نور: شکست نور

انکشاف enkeshāf: اِ. (اد) عمل یا فرایند کشف شدن

انکوباتور ankubâtor: اِ. ۱ ماشین جوجه‌کشی ۲ دستگاه کشت باکتری در آزمایشگاه ۳ دستگاه نگهداری نوزادان نارس در بیمارستان

انکوباسیون ankubâsiyon: اِ. ۱ (پز) دوران نهفتگی بیماری ۲ کشت میکرب (در آزمایشگاه) ۳ جوجه‌کشی * اِنکُوباسیُون

انکیزیسیون ankizisiyon: اِ. تفتیش عقاید

○ دادگاهِ ـ: دادگاهی که در کشورهای اروپای باختری در سده‌های ۱۵-۱۷ ازسوی کلیسای کاتولیک برای تفتیش عقاید مردم و تعقیب مخالفان مقامهای کلیسا ایجاد شده بود

انگ ang: اِ. ۱ نشان و علامت یک بنگاه که بر روی بستهٔ کالا می‌زنند؛ برچسب ۲ (نا) شیره و عصارهٔ میوه‌ها ۳ (نا) تنبوشه

● ـ انداختن: سخت نیازمند بودن

ـ زدن: ۱ علامت و مهر زدن بر بستهٔ کالا ۲ (کنا) تهمت زدن؛ کسی را به گروه و سازمانی (ناخوشایند) نسبت دادن؛ برچسب زدن

انگار[1] engār: اِ. پندار؛ تصور؛ فرض

انگار[2]: ق. ۱ گویی؛ مثل اینکه ⟨هیچ تکان نمی‌خورد، ـ مرده است⟩ ۲ برفرض ⟨ـ من امروز مرده‌ام، تو چطور می‌خواهی زندگی کنی؟⟩

○ ـ نه ـ: واژهٔ تأکید در نفی ⟨ـ نه ـ ما پدر و پسریم⟩

-انگار[3]: پس. دارای بینش و تصور ⟨سهل‌ـ⟩

انگارنده[1] engārande: اف ← اِنگاشتَن

انگارنده[2]: ص. دارای ویژگی یا توانایی انگاشتن

انگاره engāre: اِ. ۱ انگار ۲ (نق) طرح ابتدایی یک موضوع ۳ (ریا) تصویر ۴ ظرف دسته‌دار معمولاً

فلزی که به‌عنوان گیرهٔ استکان یا لیوان (برای پیشگیری از تماس آن با دست) به کار می‌رود؛ سه‌پایه

انگاریدن engāridan ← اِنگاشتَن

انگاشت engāsht :اِ. پندار؛ تصور

انگاشتن engāshtan :مص. مت. //اِنگاشتی؛ می‌اِنگاری؛ بِینگار (اِنگار)// ۱ در مورد چیزی یا کسی داوری کردن، بی‌آنکه درستی یا نادرستی آن معلوم باشد ۲ چیزی یا کسی را به‌جای دیگری در نظر گرفتن * انگاریدَن

انگاشتنی engāshtani :ص. دارای امکان یا احتمال انگاشتن؛ قابل تصور

انگاشته engāshte :ام ← اِنگاشتَن

انگبار angabār ← اَنجبار

انگبین angabin :اِ. (اد) ۱ عسل ۲ شیره * اَنجبین

انگدان angadān ← اَنجدان

انگشت angosht /انگشتها؛ انگشتان/ :اِ. ۱ هر یک از اندامهای پایانی دست و پای بسیاری از پستانداران و پرندگان، که در انسان و برخی جانوران به ناخن ختم می‌شود ۲ واحد طول برابر ح ۵ س م ۳ (گ) مقدار بسیار کم از خوردنیهای غلیظ (همچون مربا، شیره و مانند آنها) که به انگشت مالیده شود ‹یک ~ از این مربا بخور ببین چطور است›

○ ~ِ ابهام ← ~ِ شَست

~ِ اشاره: دومین انگشت که در کنار انگشت شست قرار دارد: ~ِ سبّابه

~ِ بِنصر ← ~ِ حلقه

~ِ حلقه: انگشت میان انگشت وسط و انگشت کوچک: ~ِ بِنصر

~ِ سبّابه ← ~ِ اشاره

~ِ شَست: نخستین و فربه‌ترین انگشت دست و پا: ~ِ ابهام

~ِ شهادت ← ~ِ وسط

~ِ کوچک: کوچکترین و آخرین انگشت

~ِ وسط: انگشت سوم: ~ شهادت

اثرِ ~: نقش خطهای روی پوست انگشت

● ~ به دهان ماندن: (کنا) شگفت‌زده شدن؛ بسیار تعجب کردن: ~ به لب ماندن

~ رساندن: (کنا) دست‌درازی کردن

~ِ کسی در کار بودن: (کنا) دخالت (پنهانی) داشتن او

~ گذاشتن: ۱ چیزی را نشان دادن ۲ (کنا) روی موضوعی بحث یا پافشاری کردن: ~ نهادن

~ گزیدن: (کنا) پشیمان شدن و افسوس خوردن

~ نهادن ← ~ گذاشتن - ۲

انگشتانه[1] angoshtāne :اِ. اسباب فلزی یا پلاستیکی کوچکی به شکل مخروط ناقص، یا استوانه، که در هنگام دوزندگی با دست، انگشت سبابه (یا انگشت وسط) را در آن فرو می‌کنند تا از فشار ته سوزن آسیب نبیند

انگشتانه[2]: اِ. ۱ گیاه دو تا سه‌ساله از تیرهٔ میمونیان، دارای ریشهٔ دوکی و راست، ساقهٔ استوانه‌ای پوشیده از تار، برگهای بزرگ نزدیک به سطح زمین ۲ گل آن گیاه به‌رنگ قرمز و گاه قهوه‌ای، سفید یا زرد، که به‌صورت سنبله‌ای دراز در انتهای ساقه ظاهر می‌شود و شبیه انگشتانهٔ خیاطی است و کاربردهای دارویی دارد؛ گُل انگشتانه

انگشت‌بر angosht-bor ← آبدُزدَک - ۲

انگشت‌پیچ angosht-pich :اِ. نوعی شیرینی خشک به شکل ورقه‌های لوله شده که با خمیر شیرینی، خاکه قند، هل، گلاب و زاج سفید درست می‌کنند

انگشتر angoshtar :اِ. پیرایه‌ای به‌صورت حلقهٔ (معمولاً) فلزی و گاه دارای نگین که بر انگشت دست می‌کنند؛ انگشتری

○ ~ِ نامزدی: حلقهٔ نامزدی

انگشتری angoshtari :اِ. (اد) انگشتر

انگشت‌شمار[1] angosht-shomār :ص. دارای شماره یا تعداد کم؛ قابل شمارش با انگشتان (یک دست)

انگشت‌شمار[2]: ق. به‌طور اندک؛ به مقدار کم

انگشتک angoshtak :اِ. ۱ بشکن ۲ انگشتی

● ~ زدن: بشکن زدن

انگشت‌نگاری angosht-negāri : اِ. عمل یا فرایند ثبت کردن اثر خطهای روی انگشتان، بویژه انگشت اشارهٔ دست راست برای شناسایی صاحب آن در آینده

انگشت‌نما angosht-namā / ـــ nemā : ص. (گ) معروف؛ مشهور (بویژه در معنی منفی و شکل ناخوشایند)

انگشته angoshte : اِ. ۱ افشان ۲ انگشتیِ ماشینِ درو

انگشتی[1] angoshti : اِ. ۱ جای انگشت در دستکش ۲ پوشش لاستیکی بسیار نازک که انگشت (آسیب‌دیده) را برای پیشگیری از تماس با محیط در آن فرو می‌کنند ۳ قطعه فولاد مخروطی نوک‌تیزی که به تعداد دندانه‌های ارّهٔ ماشین درو بر روی جایگاه برش نصب می‌شود و در قاعدهٔ آن تیغه‌ای با لبه‌های تیز قرار گرفته که ساقه‌های رانده شده به‌داخل مخروط را می‌بُرد؛ انگشتک؛ انگشته ۴ وسیله‌ای در موتورهای درونسوز که موجب پیوند میان پیستون و دستهٔ پیستون و حرکت چرخشی میل‌لنگ می‌شود

انگشتی[2]: ص. ۱ دارای انگشت ‹چهار ~› ۲ مربوط یا منسوب به انگشت

انگل angal : اِ. ۱ موجودی که بر روی یا درون موجود دیگر زندگی می‌کند و خوراک خود را از میزبان به‌دست می‌آورد ۲ طفیلی

انگل‌شناسی ـــ shenāsi : اِ. شاخه‌ای از علوم طبیعی که انگلهای گیاهی و جانوری را شناسایی و مطالعه می‌کند ب ه: اَنگل‌شناس

انگلک angolak : اِ. انگشت کوچک: اَنگولَک

● ~ کردن: (کنا) ۱ دست‌درازی کردن ۲ دستکاری کردن

انگلیسی[1] engelisi : اِ. ۱ /انگلیسیها؛ انگلیسیان/ هر یک از بومیان یا اتباع کشور انگلیس ۲ از زبانهای هند و اروپایی؛ زبان ساکنان جزیرهٔ انگلیس، ایالات متحد آمریکا، بخشی از کانادا، استرالیا و برخی کشورهای دیگر

انگلیسی[2]: ص. ۱ مربوط یا منسوب به انگلستان ۲ اهل انگلستان

انگم angom : اِ. مادهٔ شیرین، شفاف و لزجی که (بویژه) از بریدگیهای درختان میوه ترشح و در مجاورت هوا سفت و تیره می‌شود؛ صمغ

انگور angur : اِ. میوهٔ درخت مو به‌صورت خوشهٔ مرکب از دانه‌های آبدار که به‌شکل و رنگهای گوناگون وجود دارد و در ایران بیش از ۴۰ گونهٔ آن به‌دست می‌آید

○ ~ِ فرنگی: تیره‌ای از درختچه‌های خاردار با برگهای دندانه‌دار و گلهای مایل به سبز و میوهٔ آبدار و ترش و شیرین: دیو اَنگور؛ تالِش‌اَنگور

~ِ کُولی: آقطی سیاه ← آقطی

انگولک angulak ← اَنگلَک

انگیختن angikhtan : مص. (اد) مت. //اَنگیختی؛ می‌اَنگیزی؛ بیَنگیز// ۱ واکنشهای عصبی پدید آوردن؛ تحریک کردن ‹با سخن نابجا خشم دیگران را ~› ۲ علاقه به کاری را پدید آوردن ‹شاگردان را به درس خواندن ~› * اَنگیزاندَن؛ بَرانگیختَن

انگیختنی angikhtani : ص. دارای استعداد یا امکان انگیختن؛ قابل تحریک

انگیخته[1] angikhte /انگیختگان/ : ام ← اَنگیختَن

انگیخته[2]: ص. دارای انگیزش؛ دارای تحریکی شدید و ناگهانی

ـانگیز angiz : پس. انگیزنده ‹بحث ~، حیرت ~، شور ~، غم ~›

انگیزاندن angizāndan ← اَنگیختَن

انگیزاننده angizānande : اف ← اَنگیزاندَن

انگیزش angizesh : اِ. ۱ عمل یا فرایند انگیختن ۲ اثر یک انگیزه که موجب افزایش حساسیت یا تشدید فعالیت زیستمند می‌شود؛ تحریک

انگیزنده[1] angizande : اف ← اَنگیختَن

انگیزنده[2]: ص. دارای ویژگی یا توانایی انگیختن

انگیزه angize : اِ. ۱ آنچه موجب انگیختن شود؛ محرک ۲ عامل یا اثری که فعالیتهای زیستمندان را پدید می‌آورد؛ فزونی یا شتاب می‌بخشد؛ سایقه (سائِقه)

انوار[1] anwār : ج ← نور

انوار[2]: اِ. آلیاژ آهن و نیکل و ح ۰٫۲ درصد کربن که

برِ اثر گرما منبسط نمی‌شود و در ساختن ابزارهای دقیق (مانند رقاصک ساعت) کاربرد دارد

انواع anwā' : ج ← نُوع

انهار anhār : ج ← نَهر

انهدام enhedām : اِ. (اد) ۱ ویرانی ۲ نابودی

انیاب anyāb [ج: ناب = دندان نیش]: اِ. (اد) دندانهای نیش

انیدرید anidrid : اِ. (شیم) ۱ ترکیبی (معمولاً اسید و بندرت باز) که آب خود را از دست داده باشد ۲ ترکیب نافلز با اکسیژن

○ ~ اَستیک: مایع بی‌رنگی که در °۱۳۷ صدبخشی می‌جوشد، در آب حل و به اسید استیک تبدیل می‌شود و به‌عنوان واکنشگر به‌کار می‌رود: اَستیک‌اَنیدرید

~ سولفوریک: گاز بی‌رنگ و بدبو که در °۱۰ صدبخشی می‌جوشد، در آب و اتر محلول است، آن را از سوزاندن گوگرد به‌دست می‌آورند، سفید کننده، محافظت کننده و واکنشگر است: سولفوریک‌اَنیدرید

~ فسفریک: گرد سفید محلول در آب، عامل آبگیری در گازها و واکنشگر: فُسفُریک‌اَنیدرید

~ کَربُنیک ← دیوکسید کربن، دیُوکسید

انیس anis : اِ. (اد) همدم؛ همسخن

انیسون anisun : اِ. رازیانهٔ رومی

انیفرم oniform : اِ. جامهٔ همسان و همرنگ معمولاً متعلق به یک گروه شغلی؛ لباس فرم ‹~ِ پلیس، ~ِ نظامی›: اُنیفُورم؛ اُونیفورم؛ یونیفُرم

انیمیشن animeyshen : اِ. تصویر متحرکی که با گرفتن فیلمهای پی‌درپی از اجسام بی‌جان (از قبیل عروسکها، ابزارهای مکانیکی، تصویرها و نوشته‌ها) تهیه می‌شود

او ō : (برخی واژه‌ها را که با اُو پیدا نمی‌کنید در «اُ» ببینید)

او u /ایشان، آنان، آنها/: ض. ضمیر اشاره به سوم شخص مفرد

اوا ewā : صو (گ) حرف تعجب؛ ای وای!

اواخر awākher : ج ← آخِر

اواسط awāset : ج ← وَسَط

اوامر awāmer : ج ← اَمر

اوان awān : اِ. (اد) وقت؛ هنگام ‹در ~ِ جوانی، در ~ِ انقلاب›

اوایل awāyel : ۱ ج ← اَوَّل ۲ ← اَوَّلیات - ۲

اوباش ōbāsh : اِ. ۱ افراد ولگرد، چاقوکش، هرزه و مانند آنها ‹~ ریختند و مجلس را برهم زدند› ۲ هر یک از این گونه افراد ‹شوهرش یک ~ِ تمام‌عیار است›

اوباشگری ـــ gari : اِ. رفتار اجتماعی زشت و هرزه؛ اوباشی (مانند عربده‌کشی، بدمستی، دعوا و کتک‌کاری جمعی...)

اوباشی ōbāshi : اِ. اوباشگری

اوپتیک optik ← اُپتیک

اوت ōt : اِ. (ور) وضع یا کیفیت خارج شدن توپ یا هر یک از بازیکنان از میدان، در جریان بازی ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن

اوت ut : اِ. ماه هشتم سال میلادی، دارای ۳۱ روز، که از ۱۰ مرداد آغاز می‌شود

اوج ōj : اِ. ۱ بلندی؛ فرازا ۲ بلندترین نقطه ۳ (نج) نقطه‌ای در مدار یک جرم کیهانی که بیشترین فاصله را با زمین داشته باشد ۴ (مو) بالاترین دامنهٔ صدا

○ ~ و حضیض: بلندی و پستی؛ فراز و نشیب

● ~ گرفتن: ۱ بلندتر شدن ۲ بالا رفتن

اوجا ujā : اِ. درخت جنگلی از تیرهٔ نارون به بلندی ح ۳۰ متر، دارای تنهٔ شیاردار، برگهای تخم‌مرغی نامتقارن و نوک‌تیز: وَج

اوخ ukh : صو. ۱ واژه‌ای برای اظهار درد یا لذت و خوشحالی ۲ ← آخ

اودوکلنی odokolony ← اُدکُلُن

اودیومتر odiyometr : اِ. شنوایی‌سنج

اودیومتری odiyometri : اِ. شنوایی‌سنجی

اور ur ← عور[۱،۲]

اوراد ōrād : ج ← وِرد

اوراسیل urāsil : اِ. از بازهای پیریمیدین، موجود در ار. اِن. آ. حاوی کدهای وراثتی در زیستمندان

اوراق[۱] ōrāq : ج ← وَرَق

○ ~ بهادار: برگهای سهام؛ اوراق قرضه؛ اوراق خزانه و رسید انبارهای عمومی که قابل تبدیل به پول باشد
~ تجارتی: اوراق و اسناد بهادار قابل خرید و فروش (چک، سفته، برات)
~ خزانه: اوراق بهاداری که از طرف خزانه‌داری کل منتشر می‌شود و دارندهٔ آن در حکم طلبکار است
~ قَرضه: برگه‌های بهاداری که دولت یا شرکتی منتشر کند و دارای مدت و نرخ بهرهٔ ثابت و معین باشد
~ کار: اوراقی که جنبهٔ شغلی یا بازرگانی دارد (مانند فهرست بها، بارنامه، صورتحساب) و هزینهٔ پستی کمتری را شامل می‌شود

اوراق[۲]: ص. دارای ورقها یا قطعه‌های جدا، کنده، یا باز شده از یکدیگر ‹کتابِ ~، ماشینِ ~›

اوراقچی chi ـــ : اِ. کسی که اجزای دستگاه یا ماشینی معمولاً فرسوده را از هم باز کند و قطعه‌های کارامد آن را جداگانه بفروشد

اوراقی ōrāqi : ص. شایسته یا درخور اوراق کردن

اورام ōrām : ج ← وَرَم

اوران‌اوتان ōrān-ōtān ← اُرانگوتان

اورانگ‌اوتان ōrāng-ōtān ← اُرانگوتان

اورانوس ـــ orânus / ur : اِ. هفتمین سیّاره (از لحاظ فاصله از خورشید) در منظومهٔ شمسی که مدارش میان مدارهای زحل و نپتون است و پنج قمر دارد

اورانیم urâniyom : اِ. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو، از خانوادهٔ آکتینیدها، با عدد اتمی ۹۲ و وزن اتمی ۲۳۸٫۰۲، سنگین و نقره‌فام، که به‌صورت ترکیب در طبیعت وجود دارد

اورت owert : ص. (گ) فراوان؛ بی حساب ‹وقتی جوانک پول را ~ دید، افتاد توی ولخرجی و عیاشی›: اوورت

اورتور owertur : اِ. قطعهٔ موسیقی سازی که به‌عنوان مقدمهٔ (پیش پرده یا پیش نمایش) اپرا یا اُراتوریو توسط ارکستر اجرا می‌شود

اوردویسین ordowisiyan : اِ. دومین دوره از دوران دیرین‌زیوی در بالای کامبرین و زیر سیلورین، از ح ۵۰۰ تا ۴۰۰ ملیون سال پیش

اورژانس[۱] urzhâns : اِ. مؤسسه یا بخشی از یک مؤسسهٔ درمانی، که کارش رسیدگی به آسیب‌دیدگان یا بیماران دارای فوریت پزشکی است

اورژانس[۲]: ص. ۱ اضطراری ۲ دارای فوریت پزشکی
○ بخشِ ~ ← اورژانس[۱]

اورکت owerkot : اِ. نیمتنهٔ گرم معمولاً از پارچهٔ ناتراوا و بادوام، دارای آستر و تکمه یا زیپ، که روی جامه‌های دیگر می‌پوشند

اورلون orlon ← اُرلُن

اورمی uremi : اِ. (پز) بیماری ناشی از بالا رفتن میزان اوره در خون

اورنگ ōrang : اِ. (اد) تخت پادشاهی؛ جایگاه ویژه برای نشستن شاه

اورولژی uroiozhi : اِ. شاخه‌ای از دانش پزشکی که به شناختن و درمان بیماریهای مجراهای ادرار مربوط می‌شود؛ میزه‌شناسی

اوره ure : اِ. فراوردهٔ نهایی سوخت‌وساز پروتئینی پستانداران و مهمترین مادهٔ نیتروژندار ادرار که دارای بلورهای چهاروجهی بی‌رنگی است و در مواد آتشزا، کود شیمیایی و صنایع پلاستیک به‌کار می‌رود

اوره‌آز ureâz : اِ. آنزیمی که اوره را به آمونیاک و انیدرید کربن تجزیه می‌کند. این آنزیم در لوبیا، قارچها و بسیاری گیاهان دیگر وجود دارد

اوریک‌اسید urik-asid ← اسید اوریک، آسید

اوریون oryon ← اُریُون

اوزان ōzān : ۱ ج ← وَزن ۲ ج ← وَزنه

اوزن ozon ← اُزُن

اوزون‌بورون uzun-burun : اِ. ماهی خوراکی دریای خزر از زیر ردهٔ ماهیهای استخوانی دیرین یا کالبد غضروفی، دارای پوزهٔ دراز، بدن کشیده و دهان بی‌دندان. خاویار از تخم این ماهی به‌دست می‌آید؛ ماهی خاویار

اوژنیک uzhenik : اِ. بهنژادی

اوساط ōsāt : ج ← وَسَط[۱]

اوستا ustā : اِ. (گ) استاد

اوستایی[۱] awestāyi :اِ. ۱ از زبانهای ایرانی که اوستا کتاب دینی زرتشتیان به آن زبان نوشته شده است ۲ خط آن کتاب

اوستایی[۲]: ص. مربوط یا منسوب به اوستا، کتاب دینی زرتشتیان

اوسط ōsat : ص. میانی؛ میانین؛ میانگین

اوصاف ōsāf : ج ← وَصف

اوصیا ōsiyā : ج ← وَصی

اوضاع ōzā' : ج ← وَضع

اوطان ōtān : ج ← وَطَن

اوغور oghor ← اُغُر

اوفتادن uftādan : مص. (اد) افتادن

اوقات oqāt :اِ. ۱ ج ← وَقت ۲ زمانه؛ روزگار ⟨آن روزها ~ِ خوشی بود⟩ ۳ وضع یا حالت روحی ⟨~م تلخ شد⟩

○ ~ِ فراغت: وقتهای بیکاری که شخص می‌تواند آن را بدلخواه خود بگذراند

● ~ِ خوش داشتن: خوشحال بودن

اوقات‌تلخی talkhi ـــ :اِ. ۱ ناخشنودی ۲ پرخاش

اوقاف ōqāf : ج ← وَقف-۲

○ ادارهٔ ~: اداره‌ای که سرپرستی اموال وقف شده و ادارهٔ آنها را بر عهده دارد

اوکالیپتوس okâliptus ← اُکالیپتوس

اوگلنا uglenâ :اِ. جانور تکیاخته از ردهٔ تاژکداران که برخی ویژگیهای جانوران و گیاهان را با هم دارد و در اواخر تابستان رنگ آب حوضها و استخرها را سبز روشن می‌کند

اوّل[۱] awwal :اِ. آنچه از لحاظ ترتیب یا تقدم پیش از دیگران باشد؛ آغاز ⟨~ِ خط، ~ِ شب⟩

اوّل[۲]: ص. ۱ دارای تقدم ترتیبی، مکانی یا زمانی نسبت به بقیه ⟨شبِ ~، پلهٔ ~⟩ ۲ بهتر یا برتر از دیگران ⟨درجهٔ ~، نفرِ ~⟩

اوّل[۳]: ق. ۱ پیش از دیگری یا دیگران ⟨~ من دیدم⟩ ۲ در آغاز ⟨~ِ شب برق رفت⟩

● ~ بودن: سرامد بودن؛ از همه برتر یا پیشتر بودن ب ه: ~ شدن

اولاد ōlād [ج: ولـــد walad = فـرزنــــد؛ زاده]: اِ. ۱ فرزندان ۲ فرزند

○ ~ِ ارشد: بزرگترین فرزندان؛ فرزند بزرگتر

اوّلاً awwalan : ق. در مقام نخست؛ نخست اینکه

اولتراسونیک ultrâsonik : ص. فراصوتی

اولتراویولت ultrâwiyolet :اِ. تابش فرابنفش ← تابش

اولتیماتوم oltimâtom ← اُلتیماتُوم

اوّل‌شخص awwal-shakhs :اِ. ۱ (دستـ) آنکه سخن می‌گوید ⟨"من" ضمیر ~ِ مفرد است. "ما" ضمیر ~ِ جمع است⟩ ۲ (مجا) شخص دارای بالاترین مقام ⟨~ِ مملکت⟩

اولویّت ōlawiyyat :اِ. ۱ وضع یا کیفیت اول بودن ۲ وضع یا کیفیت پیش از دیگری یا دیگران قرار داشتن

○ حقّ ~: حق پیش از دیگران بودن

مقامِ ~: جایگاه نخست

اولی ōlā : ص. برتر؛ سزاوارتر؛ بهتر

اوّلی awwali :اِ. آنکه در ردیف، مرتبه یا جایگاه اول قرار دارد ⟨~ رفت و بقیه ماندند⟩

اولیا ōliyā :اِ. ۱ ج ← وَلی[۱] ۲ سرپرستان ۳ قدیسان

○ ~ی امور: ۱ کارداران؛ کسانی که ادارهٔ کارها را در دست دارند ۲ (مجا) دولتمردان

اوّلیّات awwaliyyāt :اِ. ۱ ج ← اوّلیّه ۲ (منطـ) تصدیقهای بدیهی و قضیه‌های ضروری که آنها را ثابت شده فرض می‌کنیم (مانند روز روشن است، اجتماع نقیضین محال است): اَوایِل؛ اوّلیّه

اوّلین awwalin : ص. دارای ترتیب، ردیف، مرتبه یا جایگاه اول؛ نخستین

اوّلیّه awwaliyye : ص. ۱ نخستین ۲ آغازین ۳ ← اوّلیّات-۲

اومانیست[۱] umânist :اِ. انسانگرا

اومانیست[۲]: ص. انسانگرا

اومانیسم umânism :اِ. انسانگرایی

اونس uns :اِ. واحد وزن برابر ۲۸ گرم: اُنس

○ ~ِ طلا: واحد وزن برابر ۳۱ گرم

اونیتاریانیسم unitâryânism: اِ. جریانی دینی در عصر پیرایشگری در اروپا که تجلی خدا را در سه شخص رد می‌کرد و قایل به یگانگی خدا بود؛ یکتاپرستی

اونیفورم uniform ← اُنیفُرم

اوورت uwert ← اُورت

اوول owul: اِ. تخمک

اوه uh / ōh: صو. واژه‌ای که در هنگام درد، لذت یا شگفتی گفته می‌شود

اوهام ōhām: ج ← وَهم

اویار ōyār: اِ. ۱ آبیار؛ کشاورز ۲ عنوان خطابی به جوانان روستایی در ایران مرکزی ‹~ تقی، ~ قُلی›

اویماق oymāq: اِ. (نا) ۱ قبیله؛ دودمان ۲ قلمرو قبیله؛ سرزمین و جایگاه قبیله: اُیماق

اهالی ahāli: ج ← اَهل

اهانت ehānat: اِ. عمل یا فرایند توهین کردن

اهانت‌آمیز āmiz ـــ: ص. همراه با توهین: اِهانَت‌بار

اهانت‌بار bār ـــ ← اِهانَت‌آمیز

اهتزاز ehtezāz: اِ. (اد) ۱ جنبش، بویژه جنبش ناشی از وزش باد ۲ (نا) شادمانی

اهتمام ehtemām: اِ. کوشش و تلاش (معمولاً) همراه با پیگیری

اهدا ehdā: اِ. عمل یا فرایند هدیه دادن؛ پیشکش

اهداف ahdāf: ج ← هَدَف

اهدایی ehdāyi: ص. اهدا شده؛ هدیه داده شده؛ پیشکشی

اهرام ahrām: ج ← هَرَم

اهرم ahrom: اِ. ۱ میله یا چوب بلند و محکمی که آن را به نقطه‌ای تکیه بدهند و چیز سنگین یا محکمی را با آن بلند یا جابجا کنند ۲ هر نوع دستگاهی که برای تغییر جهت نیرو، یا افزایش مقدار یا مسافت و سرعت اثر نیرو به کار رود

○ ~ِ نوع اوّل: اهرمی که در آن تکیه‌گاه میان نیروی محرک و نیروی مقاومت است (مانند الاکلنگ)

~ِ نوع دوّم: اهرمی که در آن نقطهٔ مقاومت میان تکیه‌گاه و نیروی محرک است (مانند چرخ دستی)

~ِ نوع سوّم: اهرمی که در آن نیروی محرک میان تکیه‌گاه و نقطهٔ مقاومت است (مانند جارو)

اهریمن ahriman: اِ. (اد) ۱ عامل بدی، ستم، بیماری و پلیدی در آیینهای ایرانی؛ شیطان ۲ (مجا) هر یک از پیروان اهریمن؛ هر کس که بدی و ستم کند

اهریمن‌خو khu ـــ: ص. (اد) دارای خوی اهریمن؛ بدکُنِش

اهریمنی ahrimani: ص. (اد) منسوب به اهریمن؛ شیطانی

اهل[1] ahl /اهالی/: اِ. کسی که بومی یا ساکن جایی است

○ ~ِ بیت: عضوهای خانواده، بویژه زن و فرزندان: ~ُ و عیال

اهل[2]: ص. ۱ متولد، ساکن یا متعلق به جایی ‹~ِ کرمان، ~ِ جنوب› ۲ خواستار یا دوستدار چیزی ‹~ِ معاشرت، ~ِ عرقخوری، ~ِ نماز، ~ِ سیاست› ۳ دارای شایستگی ‹دخترش برخلاف پسرش خیلی ~ است› ۴ دارای آشنایی یا شناخت؛ دارای اهلیت

○ ~ِ بخیه: هم‌مَشرَب؛ همکار؛ آشنا با موضوع یا کار مورد بحث ‹دیدم طرف ~ِ بخیه است، پنجاه تومانی را گذاشتم کف دستش و آمدم بیرون›

~ِ تسنّن: سُنّی

~ِ حال: (کنا) دوستدار خوشی و عیش

~ِ دل: (کنا) آنکه در پی خواهش دل رود

~ِ قلم: نویسنده

~ِ کتاب: (اسل) پیروان کتاب آسمانی

~ِ منقل: (کنا) تریاکی

اهلّه ahelle: ج ← هِلال

○ ~ُ قمر: هلالهای ماه؛ صورتهای مختلفی که ماه در طی گردش خود به‌دور زمین، از چشم ناظر زمینی پیدا می‌کند

اهلی ahli: ص. ویژگی جانوری که به آدمی و خانهٔ او انس گرفته باشد

● ~ کردن: جانور وحشی را به‌خود وابسته و مأنوس کردن ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن

اهلیّت ahliyyat :اِ. ۱ آشنایی ۲ شایستگی؛ سزاواری
اهلیلجی ahlilaji :اِ. هذلولی
اهم aham(m) : ص. (اد) مهمتر؛ با اهمیت‌تر
اهم ohm :اِ. واحد مقاومت الکتریکی برابر مقاومتی که از طریق آن جریانی به قدرت یک آمپر بگذرد در صورتی که اختلاف پتانسیل دو سر آن یک ولت باشد
اهمال ehmāl :اِ. سستی؛ درنگ و سهل‌انگاری
● ~ کردن: سستی کردن؛ سهل انگاری کردن؛ دقت و توجه نکردن
اهمال‌کار kār ــ :ص. سهل‌انگار؛ بی‌مبالات ب ه: اِهمال‌کاری
اهم‌متر ohm-metr :اِ. ابزار سنجش مقاومت الکتریکی
اهمیّت ahammiyat :اِ. وضع یا کیفیت مهم بودن
○ با ~: مهم؛ دارای اهمیت ب ه: بی ~؛ کم ~
● ~ پیدا کردن ← ~ یافتن
~ دادن: مهم شمردن؛ مهم دانستن
~ داشتن: مهم بودن
~ یافتن: مهم شدن: ~ پیدا کردن
اهن و تلپ ehen(n)o-tolop :اِ. (گ) رفتار تصنعی که هدف از آن خودنمایی و ایجاد توجه و احترام نسبت به خویش در نزد دیگران است
ای ey :صو. واژه‌ای برای فراخواندن یا توجه دادن <~ حسن، ~ مردم!>
ایا ayā :صو. (اَد) واژهٔ فراخوانی؛ ای
ایاب و ذهاب eyābo-zahāb :اِ. رفت و آمد؛ آمد و رفت
ایادی ayādi [ج: ایدی aydi= دستها]: اِ. (اد) ۱ دستها ۲ کارگزاران یا دستیاران <~ِ انگلیس>
ایار ayār :اِ. ۱ ماه پنجم سال شمسی کشورهای عربی، دارای ۳۱ روز و برابر ماه مِه ۲ ماه هشتم سال عرفی و ماه دوم سال دینی یهود، دارای ۲۹ روز
ایاز ayāz :اِ. (گ) نسیم بامدادی
ایاق ayāq :اِ. (گ) کسی که در کاری، بویژه گردش و تفریح، همراه، همصحبت یا همنشین باشد ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن
ایالات eyālāt : ج ← ایالت
ایالت eyālat /ایالتها؛ ایالات/: اِ. ۱ (قد) استان ۲ (قد) استانداری ۳ هر یک از کشورهای عضو یک فدراسیون (مانند ایالتهای سویس، آلمان یا آمریکا)
ایالتی eyālati : ص. مربوط یا منسوب به ایالت
ایّام ayyām [ج: یوم yōm = روز]: اِ. (اد) ۱ روزها ۲ روزگار
○ ~ِ بوقلمون: (کنا) روزگار متحوّل و بی‌ثبات
~ِ تعطیل: روزهای تعطیلی
~ِ مبادا: روزهای سختی و تنگدستی
~ِ مُسترَقه: پنجه دزده
ایپریت iperit :اِ. گاز خردل
ایپکا ipekâ :اِ. گیاه علفی پایا از تیرهٔ روناسیان، بومی جنگلهای مرطوب آمریکای جنوبی، دارای برگهای متقابل، کامل، ساده و نوک‌تیز، که از ریشهٔ آن مادهٔ اِمتین به‌دست می‌آید
ایتالیک itâlik ← حروف ایتالیک، حُروف
ایتام itām : ج ← یَتیم
ایتربیم iterbiyom :اِ. عنصر شیمیایی فلزی از خانوادهٔ لانتانیدها، با عدد اتمی ۷۰ و وزن اتمی ۱۷۳/۰۴، که به صورت ترکیب با عنصرهای دیگر در طبیعت موجود است
ایتریم iteriyom :اِ. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۳۹ و وزن اتمی ۸۸/۹۰، که در طبیعت به‌صورت ترکیب همراه با عنصرهای دیگر وجود دارد و در ساخت کوره‌های اتمی و موشکها به‌کار می‌رود
ایثار isār :اِ. از خود گذشتگی؛ فداکاری
ایثارگر[1] gar ــ :اِ. آنکه ایثار می‌کند یا آمادهٔ ایثار است
ایثارگر[2]: ص. دارای خوی ایثارگری
ایثارگری gari ــ :اِ. از خود گذشتگی؛ فداکاری
ایجاب ijāb :اِ. ۱ وضع یا کیفیت واجب بودن ۲ پذیرش ۳ (منط) اثبات محمول برای موضوع قضیه؛ مق: تسلب

○ ~ کلی: محمولی که برای همهٔ موضوع قضیه صادق باشد (مانند هر انسانی حیوان است)
~ جزئی: محمولی که برای بخشی از موضوع قضیه صادق باشد (مانند برخی حیوانها انسانند)
ایجاد ijād :اِ. ۱ آفرینش ۲ عمل یا فرایند پدید آوردن
ایجاز ijāz :اِ. ۱ کوتاهی سخن یا گفتار ۲ بیان مقصود با کوتاهترین عبارت و کمترین واژه
○ ~ مُخِلّ: کوتاهی سخن به‌صورتی که جمله ناقص باشد یا مفهوم آن بآسانی فهمیده نشود
ایدآل ide'âl ← ایده‌آل
ایدئولژی ide'olozhi :اِ. مرام؛ مسلک؛ بینش: ایدئولوژی
ایدئولژیست ide'olozhist ← ایدئولوگ
ایدئولژیک ide'olozhik :ص. مرامی؛ منسوب به مرام
ایدئولوژی ide'olozhi ← ایدئولژی
ایدئولوگ ide'olog :اِ. صاحبنظر؛ نظریه‌پرداز: ایدئولژیست
ئیدرات 'idrât ← هیدرات
ئیدراته 'idrâte ← هیدراته
ئیدراسیون 'idrâsiyon ← هیدراسیون
ئیدروالکتریک 'idroelekterik ← هیدروالکتریک
ئیدروتراپی 'idroterâpi ← هیدروتراپی
ئیدرور 'idrur ← هیدرید
ئیدروزوآ 'idrozo'â ← هیدروزوآ
ئیدروژن 'idrozhen ← هیدروژن
ئیدروژناسیون 'idrozhenâsiyon ← هیدروژناسیون
ئیدروژنش 'idrozhenesh ← هیدروژنش
ئیدروژنه 'idrozhene ← هیدروژنه
ئیدروستاتیک 'idrostâtik ← هیدروستاتیک
ئیدروسفالی 'idrosefâli ← هیدروسفالی
ئیدروسفر 'idrosfer ← هیدروسفر
ئیدروفویل 'idrofoyl ← هیدروفویل
ئیدروفیل 'idrofil ← هیدروفیل
ئیدروکربن 'idrokarbon ← هیدروکربن
ئیدروکربور 'idrokarbur ← هیدروکربن
ئیدروکسید 'idroksid ← هیدروکسید
ئیدروکسیل 'idroksil ← هیدروکسیل
ئیدرولژی 'idrolozhi ← هیدرولژی
ئیدرولیز 'idroliz ← هیدرولیز
ئیدرولیک 'idrolik ← هیدرولیک
ئیدرومتر 'idrometr ← هیدرومتر
ئیدرونیوم 'idroniyom ← هیدرونیوم
ایدز eydz :اِ. بیماری ویروسی بدخیم که بویژه بر اثر رابطهٔ جنسی یا انتقال خونِ آلوده سرایت می‌کند و موجب کاهش شدید سازوکار دفاعی بدن بیمار و در نتیجه پیدایش بیماریهای گوناگون دیگر در او می‌شود
ایده ide :اِ. ۱ اندیشه؛ عقیده ۲ (فل) مثال
ایده‌آل ide'âl :اِ. ۱ آرمان ۲ کمال مطلوب * ایدآل
ایده‌آلیست[1] ide'âlist /ایده‌آلیستها/:اِ. ۱ کسی که پیرو یا هوادار ایده‌آلیسم است ۲ کسی که دارای فکرها و نقشه‌های خیالی و غیرعملی است؛ خیالپرداز
ایده‌آلیست[2]: ص. ۱ پیرو یا هوادار ایده‌آلیسم ۲ خیالپرداز
ایده‌آلیسم ide'âlism :اِ. ۱ بینش فلسفی که ادراک انسان از جهان مادی را ناشی از تصورها و اندیشه‌های پیشینی می‌داند که در ذهن ماست؛ آرمان‌گرایی: اصالتِ تصوّر؛ اصالتِ فکر؛ اصالتِ معنی ۲ بینش فلسفی که ماده را مخلوق و جهان را فانی می‌داند ۳ (مجا) خیالپرستی؛ معنی‌گرایی
ایذا izā :اِ. عمل یا فرایند آزار دادن
ایراد irād /ایرادها؛ ایرادات/:اِ. ۱ عیب؛ نقص <کارش ~ داشت> ۲ (اد) عمل یا فرایند گفتن؛ بیان کردن <~ سخنرانی> ۳ (اد) عمل یا فرایند وارد کردن <~ ضرب، ~ اتهام>
○ ~ اتّهام: متهم کردن؛ اتهام وارد کردن
~ بنی‌اسرائیلی: خرده‌گیری ناروا؛ بهانه‌جویی
~ تجرح: زخمی کردن؛ آسیب بدنی رساندن
~ خطابه: سخنرانی
~ ضرب: زدن

● ~ داشتن: عیب یا نقص داشتن
~ کردن: ۱ بیان کردن ۲ وارد آوردن
~ گرفتن: عیب گرفتن
ایرادگیر gir ـــ : ص. عیبجو
ایران‌شناس irān-shenās : اِ. کسی که دارای آگاهیهای لازم در زمینهٔ ایران‌شناسی است
ایران‌شناسی irān-shenāsi : اِ. بررسی و پژوهش دربارهٔ تاریخ، زبان و فرهنگ ایران
ایرانی[1] irāni : اِ. ۱ /ایرانیها؛ ایرانیان/ هر یک از مردم بومی ایران ۲ هر یک از اتباع دولت ایران ۳ شاخه‌ای از زبانهای هند و ایرانی (شامل اوستایی، فارسی باستان، فارسی میانه، فارسی دری، فارسی امروز، تاجیکی، فارسی افغانی، لری، کردی، بلوچی، گیلکی، مازندرانی، تالشی، تاتی، ختنی، سغدی، آسی، خوارزمی، پشتو و بسیاری دیگر)
ایرانی[2]: ص. ۱ منسوب به کشور، فلات، یا قلمرو تاریخی ایران ۲ اهل این سرزمین ۳ فراوردهٔ ایران <قالیِ ~، تجاری ~>
ایرانیت irânit : اِ. ۱ کرومات آبدار سرب که در دستگاه کج‌وجهی متبلور می‌شود ۲ (نام تجارتی) نوعی ورقهای سیمانی موجدار که (معمولاً) برای پوشش سقف به‌کار می‌رود ۳ ورقهای پلاستیکی موجدار که برای پوشش سقف یا دیوار کاذب به‌کار می‌رود
ایرانیک irânik ← حروف ایرانیک، حُروف
ایرباس eyrbâs : اِ. هواپیمای مسافری با گنجایش زیاد برای حمل مسافر
ایرتاکسی eyrtâksi : اِ. هواپیمای کوچکی که معمولاً در برابر دریافت کرایه مسافر را به‌طور دربست به مقصد برساند
ایرکاندیشن e(y)rkândishen : اِ. تهویهٔ مطبوع
ایریدیم iridiyom : اِ. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۷۷ و وزن اتمی ۱۹۲٫۲۲، سنگین، شکننده و به‌رنگ سفید نقره‌ای که در آلیاژها، برای سخت‌سازی پلاتین، و به‌عنوان آسانگر در ترکیبهای اکسیژن به‌کار می‌رود

ایز iz : اِ. (گ) ۱ ردّ پا ۲ مسیری که از جای پاها درست می‌شود
● ~ گم کردن: ۱ ردّ پا را ازمیان بردن ۲ (کنا) مانع آگاهی دیگری از موضوعی شدن
~ به گربه گم کردن: (کنا) برای پنهان‌کاری تلاش بیهوده کردن
ایزد izad : اِ. ۱ خدا ۲ فرشته <~ِ آب، ~ِ آتش>
ایزدی izadi : ص. خدایی؛ منسوب به خدا
ایزوبار izobār : اِ. همفشار
ایزوترم izoterm : اِ. همدما
ایزوتروپ izoterop : ص. همروند
ایزوتوپ izotop : اِ. دو یا چند اتم از یک عنصر که تعداد نوترون و در نتیجه وزن اتمی آنها با هم فرق دارد؛ تکروند (مانند کلر ۳۵ و کلر ۳۷)
○ ~ِ سَبُک: اتمی که دارای ایزوتوپ کمتری است ب هـ: ~ِ سنگین
ایزوتونیک izotonik : ص. همتوان؛ همکشش
ایزولاسیون izolâsiyon : اِ. عایقکاری
ایزوله izole : ص. عایق رطوبت یا حرارت
ایزومر izomer : ص. (شیم) دارای فرمول ملکولی یکسان، ولی فرمول ساختمانی متفاوت؛ همپار
ایزومری izomeri : اِ. (شیم) وضع یا ترکیب ماده‌ای که دارای فرمول ملکولی یکسان، ولی فرمول ساختمانی متفاوت است؛ همپاری
ایزومریسم izomerism : اِ. (شیم) وضع دو یا چند ترکیب شیمیایی دارای فرمول ملکولی یکسان و آرایش ملکولی متفاوت
ایست ist : اِ. عمل یا فرایند ایستادن؛ توقف
○ فرمان ~: فرمان توقف؛ دستور برای ایستادن
ایستا istā : ص. ۱ بی‌جنبش؛ بی‌حرکت؛ ساکن ۲ بدون داشتن نیروی حرکت ۳ استوار؛ محکم؛ بادوام
ایستادگی istādegi : اِ. پایداری
ایستادن istādan : مص. لا. //ایستادی؛ می‌ایستی؛ بایست// ۱ در حالت عمود بر سطح زمین قرار گرفتن ۲ از جنبش و حرکت باز ماندن ۳ پایداری یا

پافشاری کردن ۴ صبر یا درنگ کردن
ایستادنی istādani: ص. ۱ مناسب برای ایستادن ۲ دارای احتمال ایستادن
ایستاده[1] istāde /ایستاده‌ها؛ ایستادگان/: ام ← ایستادن
ایستاده[2]: ص. ۱ بی‌حرکت؛ ساکن ۲ دارای حالت کمابیش قایم؛ مق: خوابیده
ایستار istār: اِ. شیوهٔ رفتار ویژهٔ یک شخص در برابر دسته‌ای از امور (خانواده، سیاست، دانش ...)، طرزِ تلقی؛ برخورد؛ نقطه‌نظر
○ ~ِ ذهنی: آمادگی روانی و عصبی شخص برای نشان دادن یک واکنش ثابت در برابر امور معین؛ نگرش
ایستانبرق istānbarq: اِ. برق ساکن
ایستانبرقی istānbarqi: ص. مربوط یا متعلق به برق ساکن
ایستاندن istāndan: مص. مت. //ایستاندی؛ می‌ایستانی؛ بایستان// ۱ چیزی یا کسی را از حرکت بازداشتن ۲ چیزی را به‌صورت قایم قرار دادن * ایستانیدَن
ایستاندنی istāndani: ص. ۱ شایسته یا درخور ایستاندن ۲ دارای امکان یا توانایی ایستاندن
ایستانده istānde: ام ← ایستاندَن
ایستاننده istānande: اف ← ایستاندَن
ایستانیدن istānidan ← ایستاندَن
ایستایی istāyi: اِ. ۱ وضع یا کیفیت ایستا بودن ۲ استاتیک
ایستگاه istgāh: اِ. ۱ جای ایستادن وسیله‌های نقلیه برای سوار یا پیاده‌کردن مسافر ‹~ِ اتوبوس، ~ِ راه‌آهن› ۲ جای برپایی تأسیسات فنی ‹~ِ برق، ~ِ رادیو، ~ِ فضایی› ۳ جای ایستادن مأمورانی که وظیفهٔ معینی را بر عهده دارند ‹~ِ بازرسی، ~ِ ردیابی›
ایضاح izāh /ایضاحها؛ ایضاحات/: اِ. (اد) عمل یا فرایند توضیح دادن
ایضاً eyzan: ق. همچنین؛ نیز
ایفا ifā: اِ. عمل یا فرایند انجام دادن
○ ~ی نقش: اجرای کارهای یک شخصیت، بویژه در نمایش یا فیلم
ایفاد ifād: اِ. (اد) عمل روانه کردن (بویژه) نامه و مانند آن
● ~ کردن: فرستادن
~ می‌گردد: فرستاده می‌شود
ایقاع iqā': اِ. (قد) وزن موسیقی
ایقان iqān: اِ. (اد) عمل یا فرایند یقین کردن
ایکتیوسور iktiyosor: اِ. راسته‌ای از جانوران آبزی دورهٔ میانزیوی، شبیه والها، با یک پرهٔ دُمی بزرگ و چهار اندام بالشتک‌مانند برای شنا
ایکس iks: اِ. ۱ نام حرف بیست و چهارم الفبای فرانسه ۲ (مجا) مجهول
ایگلو iglo: اِ. کلبهٔ اسکیموها که از برف می‌سازند؛ کلبهٔ برفی
ایگنام ignām: اِ. گیاه از تیرهٔ نرگسیان و بومی خاور دور، که ساقه‌های زیرزمینی نوعهایی از آن خوراکی است؛ سیب‌زمینی هندی
ایل il /ایلها؛ ایلات/: اِ. ۱ قبیله ۲ دودمان؛ طایفه ۳ (مجا) گروه زیادی از مردم
ایلئوم ile'om: اِ. (کا) بخش انتهایی رودهٔ باریک بعد از رودهٔ صائم، از باب‌المعده تا ابتدای رودهٔ بزرگ، که بیشتر عمل گوارش و جذب در داخل آن صورت می‌گیرد: ایلئون
ایلئون ile'on ← ایلئوم
ایل بیگی il-beygi: اِ. رییس طایفه؛ از بزرگان ایل (معمولاً) برادر یا پسر ایلخان
ایلچی ilchi: اِ. (قد) سفیر؛ فرستاده
ایلخان ilkhān: اِ. فرمانروای ایل
ایلخی ilkhi: اِ. ۱ رمهٔ اسب ۲ (کنا) گروه بزرگی از مردم ‹یک دفعه در باز شد و یک ~ مهمان ریخت توی خانه›
ایلغار ilghār: اِ. حرکت سریع سپاهیان به‌سوی دشمن همراه با تاخت و تاز، کشتار و تاراج
ایل و تبار ilo-tabār: اِ. دودمان

ایلول ilul :اِ. ۱ ماه نهم تقویم کشورهای عربی دارای ۳۰ روز برابر سپتامبر ۲ ماه دوازدهم سال عرفی و ماه ششم سال دینی یهود، دارای ۲۹ روز مطابق ماه اوت و سپتامبر

ایلی ili :ص. ۱ مربوط یا متعلق به ایل؛ ایلیاتی ۲ همانند ایل؛ جمعی؛ گروهی ‹به‌صورت ~ کوچ کردند و رفتند›

ایلیاتی iliāti :ص. (گ) ایلی

ایلینیم iliniyom ← پرُومتیُم

ایما imā :اِ. اشارهٔ با چشم و ابرو و مانند آن

ایماژیسم imâzhism :اِ. مکتب ادبی آغاز سدهٔ بیستم که پیروان آن با بهره‌گیری از کنایه‌ها و استعاره‌های مربوط به ادبیات کهن و اساطیر، به بیان احساسها و مقصودهایشان می‌پرداختند

ایماق oymâq ← اُویْماق

ایمان imān :اِ. ۱ اثر، حالت یا رفتار ذهنی برای باور داشتن یا اعتماد کردن به آموزه‌ای، شخصیتی یا مقامی ۲ اعتقاد متکی بر گرایش دینی یا مرامی ۳ (اد) دینداری؛ مسلمانی؛ مق: کُفر ۴ (مجا) دین

○ بی‌~: فاقد وابستگی و باور به هیچ اصول دینی یا فکری

● ~ آوردن: درستی و حق بودن چیزی را باور کردن

~ داشتن: ۱ به درستی و حق بودن کاری یا اصلی باور داشتن ۲ پیرو آیین و اصولی بودن

ایمانی imāni :ص. مربوط یا منسوب به ایمان

ایمپالا impâlâ :اِ. آهوی بزرگ آفریقایی دارای رنگ خرمایی و در زیر شکم سفید، که نر آن دارای شاخ بلندی است

ایمن iman :ص. برخوردار از امنیت

ایمنی imani :اِ. ۱ دوری از آسیب و گزند؛ امنیت ۲ مصونیت در برابر بیماریها ۳ بی‌خطری

○ ایجادِ ~: ۱ ایجاد مصونیت در بدن ۲ از میان بردن عاملهای خطرناک یا حادثه‌آفرین در یک محیط

ایمنی‌شناسی shenāsi ــ :اِ. بررسی علمی عاملها و روشهای ایجاد مصونیت در برابر بیماریها

ایمّه ayemme :ج ← اِمام

این[1] in :ص. ۱ مورد اشاره یا گفتگو ‹~ کتاب را بردارید. ~ کار درست نیست› ۲ دارای فاصلهٔ مکانی یا زمانی نزدیکتر ‹آن را دیدید، ~ را هم ببینید›

این[2] /اینها؛ اینان/: ض. ۱ اشاره به نزدیک ‹~ کتاب است› ۲ ضمیر اشاره به غیر انسان ‹~ را بردار› ۳ (گ) ضمیر اشارهٔ سوم‌شخص مفرد

○ ~ بنده: من: ~ جانب؛ ~ حقیر؛ ~ دعاگو؛ ~ غلام

~ جهان: جهان خاکی؛ جهان زندگان؛ دنیا؛ مق: آن جهان ب ه: ~ جهانی

~ حقیر ← ~ بنده

~ دعاگو ← ~ بنده

~ غلام ← ~ بنده

اینجا[1] injā :اِ. این مکان؛ مکان مورد اشاره یا مورد نظر ‹~ تهران است›

اینجا[2]: ق. در این مکان ‹~ چیزی پیدا نمی‌شود› ۲ به این مکان ‹بیا ~›

اینجانب injāneb :ض. من (در گفتگو یا نوشتهٔ رسمی)

اینچ inch :اِ. واحد طول در کشورهای آنگلوساکسن ← جد

○ ~ِ مربع: واحد سطح ← جد

~ِ مکعب: واحد حجم ← جد

ایندیم indiyom :اِ. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۴۹ و وزن اتمی ۱۱۴، نقره‌ای، چکشخوار و محلول در اسیدها که برای آبکاری یاتاقانها، تهیهٔ ترانزیستورها و آلیاژهایی که در دمای پایین ذوب می‌شوند، به‌کار می‌رود

اینرسی inersi :اِ. ماند

اینشتنیم eyneshtiniyom / ayneshtaniyom :اِ. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو، با عدد اتمی ۹۹، دارای ۵ ایزوتوپ ۲۴۸ تا ۲۵۲، که به‌طور مصنوعی از بمباران کالیفرنیم و برکلیم به‌دست می‌آید

اینک inak :ق. در زمان یا در لحظهٔ کنونی ‹~ می‌شنوم. ~ باران می‌بارد›

اینکوباسیون inkobâsiyon ← اَنکوباسیُون

اینکه[1] inke: ض. این شخص یا چیز ⟨~ می‌آید غریبه است. ~ می‌بینی پول است⟩

اینکه[2]: ق. این است که ⟨دیگر ~ من اصلاً او را نمی‌شناختم⟩

ایوان eywān: اِ. ۱ بخش سرپوشیدهٔ بیرونی در یک ساختمان که جلو آن با دیوار یا در و پنجره پوشیده نشده باشد ۲ (قد) کاخ

O ~ِ خشکی: (زم) دنبالهٔ خشکی در آبهای ساحلی که با شیب تندی به درّه‌های زیر آبی منتهی می‌شود

ایهام ihām: اِ. (بد) واژه‌ای که دارای دو معنی باشد، یکی نزدیک به ذهن و دیگری دور از ذهن و مقصود گوینده معنی دور از ذهن آن باشد (مانند «ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است ببین که در طلبت حال مردمان چون است»)

ایی ayi: ص. (کو) آلوده؛ کثیف؛ بد

ب

ب[1] bā: اِ. دومین حرف الفبای فارسی

بِ-[2]: پیش. ۱ نشانهٔ قید، به‌معنی به‌صورت؛ با؛ همراه با ⟨بزودی، بشتاب⟩ ۲ نشانهٔ امر ⟨برو، بگو⟩ ۳ نشانهٔ مضارع التزامی ⟨بروم، بگویند⟩ ۴ (اد) دارای ⟨بهوش، بخرد⟩

-بِ-[3]: میا. نشانهٔ تکرار و برابری ⟨دمبدم، روبرو⟩

با[1] bā: اِ. نام دومین حرف الفبای فارسی: ب

O ~ی بسم‌الله: (کنا) آغاز چیزی ⟨از همان ~ی بسم‌الله شروع کرده بود به بد گفتن. از ~ی بسم‌الله تا تای تمت⟩

-با[2]: پس. (اد) آش؛ خوراک آبدار ⟨دوغ~، شور~⟩

با[3]: ح. ۱ همراه چیزی یا کسی ⟨~ علی آمدم، او هم ~ شماست؟⟩ ۲ به وسیلهٔ ⟨~ اتوبوس آمدم. ~ چکش زد⟩ ۳ دارای ⟨~ سواد، ~ عرضه، ~ نمک⟩ ۴ در برابر؛ نسبت به ⟨~ مردم نمی‌شود جنگید، نمی‌دانم ~ تو چه کنم؟⟩ ۵ (اد) به ⟨~ من گفت⟩

~آبرو
~آب و تاب
~آب و رنگ
~ابهت
~ادب
~ارزش
~استعداد
~اشتها
~اطّلاع
~اعتبار
~انصاف
~اهمّیّت
~ایمان
~برکت
~پشتکار
~تجربه
~جربزه
~حوصله
~حیثیّت
~خبر
~دوام
~رحم
~روح
~سلیقه
~شرف
~شعور
~شهامت
~صَلابت
~صلاحیّت
~طُمطَراق
~عاطفه
~عظمت
~فراست
~فرهنگ
~فضیلت
~قدرت
~کفایت
~گذشت
~لطافت
~مزه
~نظم
~وقار
~هنر
~هوش
~هیبت

بائر bā'er ← بایر

بائو bā'u :اِ. (نَجا) هر یک از قطعه‌های عمودی قاب‌بندی در و پنجره

بائوباب bâ'obâb :اِ. درخت آفریقایی از تیرهٔ نزدیک پنیرکیان، با تنه‌ای ستبر و بلند و میوهٔ خوراکی ترش کدویی‌شکل. از الیاف نازک آن در تهیهٔ تناب، پارچه و کاغذ استفاده می‌شود: نان میمون

باب[1] bāb /بابها؛ ابواب/: اِ. ۱ بخشی از یک کتاب (معمولاً) شامل چندین فصل ⟨~ِ پنجم کتاب گلستان⟩ ۲ (جغ) تنگه ۳ واحد شمارش ساختمان و مِلک ⟨دو ~ دکان، سه ~ خانه⟩ ۴ موضوع؛ مقوله ⟨در ~ِ جنگ بحث شد. در این ~ توضیح دهید⟩

باب[2]: ص. درخور؛ شایسته ⟨~ِ طبع او، ~ِ روز، ~ِ دندان، نوکر ~⟩

● ~ شدن: رواج یافتن

~ کردن: رواج دادن؛ متداول کردن

بابا bābā :اِ. ۱ پدر ۲ پدربزرگ ۳ مردی ناشناس؛ شخص؛ کَس ⟨~یی این نامه را داد و رفت ولی اسمش را نگفت⟩ ۴ فلان؛ فلانی؛ کسی که نامش را نبرند ⟨آن ~ هم همین را گفت⟩ ۵ در مقام اعتراض به کسی گویند ⟨ای ~، چرا نمی‌روی دنبال کارت؟ ~ تو هم که از مرحله پَرتی⟩ ۶ خدمتکار مرد؛ بویژه در مدرسه ⟨~ی مدرسه⟩

باباآدم ـــ ādam :اِ. گیاه علفی پایا از تیرهٔ مرکبان، با ساقهٔ دراز منشعب، ریشهٔ دراز و دوکی‌شکل، برگهای پهن و گلهای خاردار کروی. ریشه و برگ این گیاه مصرف دارویی دارد: باردان

باب‌المعده bābol-me'de :اِ. (کا) محل اتصال معده به دوازدهه در مهره‌داران که توسط ماهیچهٔ تنگ‌کننده‌ای محاط شده است

باباشمل bābāshamal :اِ. (کنا) ۱ شخص درشت‌اندام و دارای رفتار خشن یا بی‌ادبانه ۲ لوطی؛ جاهل

باباغوری bābāghuri :اِ. ۱ چشم از حدقه درآمده ۲ پیش‌آمدگی قرنیه یا صلبیهٔ چشم به‌علت التهاب؛ کوژی قرنیه ۳ (کان) عقیق رنگارنگ؛ کوارتز دانه‌ریز متشکل از لایه‌های رنگارنگ؛ سنگ سلیمانی ♦ باباقوری

بابانوئل bābāno'el :اِ. ۱ پیرمردی با سر و ریش سفید که بزرگسالان فرنگی به کودکان می‌گویند، در شب اول سال برایشان هدیه می‌آورد ۲ کسی که خود را در شب عید میلاد مسیح به‌صورت پیرمردی سپید موی با جامه و شبکلاه سرخ گلدوزی شده درمی‌آورد

بابت bābat :اِ. مورد؛ موضوع ⟨از ~ِ طلب ایشان صد تومان گرفتم. از ~ِ امتحان نگران نباش. از این ~ حرفی نزد⟩

بابل bābol :اِ. درختچهٔ گرمسیری از تیرهٔ پروانه‌واران با برگهای شانه‌ای مضاعف، دمبرگ پوشیده از خار، گلهای زرد مجتمع به‌صورت خوشه‌های دراز. گل و دانهٔ این گیاه خاصیت دارویی دارد و از پوست آن در تهیهٔ کاغذ استفاده می‌شود

بابون bâbun /بابونها/: اِ. تیرهٔ میمونهای دنیای قدیم از زیر راستهٔ آدم‌نمایان، با سوراخهای بینی پایین و فاصلهٔ باریک، (معمولاً) دارای کیسه‌های گونه‌ای داخلی، دم کوتاهِ بی‌انعطاف، پوست روی کپل پینه‌بسته و سری شبیه سر سگ

بابونه bābune :اِ. ۱ گیاه یک‌ساله از تیرهٔ مرکبان، با ساقهٔ دارای انشعابهای فراوان، برگهای دراز و برگچه‌مانند، دو نوع گل زبانه‌ای و لوله‌ای و میوهٔ فندقه ۲ گل آن گیاه، که معطر، سفید یا زرد و دارای کاربرد دارویی است، گل بابونه

بابی[1] bābi /بابیها؛ بابیان؛ بابیّه/: اِ. کسی که پیرو آیین میرزا علی‌محمد شیرازی، معروف به باب (۱۱۸۸-۱۲۲۷ ش) است

بابی[2]: ص. مربوط یا منسوب به باب یا آیین او

بابیت bâbit :اِ. هر یک از آلیاژهای سفید، مرکب از قلع، سرب و کمی آنتیموان، مس و شاید سایر فلزها که در ساختن یاتاقان ماشینها برای کاهش اصطکاک به‌کار می‌رود

بابیروسا bâbirosā :اِ. نوعی خوک آسیای خاوری که

ب

دنـدان نیـش جنـس نـر آن رشـد زیـادی مـی‌کنـد و به‌صورت شاخهایی از گوشهٔ دهان بیرون می‌زند

بابیّه bābiyye : ج ← بابی[1]

باتری bâtri :اِ. ۱ پیل خشک؛ قوه؛ باتری خشک ۲ مجموعه‌ای از چند پیل با اتصال موازی یا زنجیره‌ای؛ انباره؛ آکومولاتور * باطری

○ ~ِ آفتابی: پیل آفتابی ← پیل

~ِ تَر: نوعی خازن برقی که از دو الکترود واقع در یک ظرف دارای الکترولیز تشکیل شده و بار برقی آن را می‌توان پس از تخلیه دوباره پُر کرد

~ِ خشک: پیل خشک ← پیل

باتلاق bâtlâq :اِ. پهنهٔ زمینی که به‌علّت نداشتن راه زهکشی، رطوبت در آن اشباع شده و معمولاً گیاهانی بر آن روییده باشد: باطلاق

باتلاقی bâtlâqi : ص. دارای وضع یا کیفیت باتلاق ⟨زمینهای ~⟩

باتوم bâtum ← باتون

باتون bâtun :اِ. میلهٔ کوتاهی از جنس چوب یا لاستیک که گاه افراد نیروهای انتظامی با خود حمل می‌کنند: باتوم

○ ~ِ برقی: نوعی باتون که در تماس با بدن انسان موجب عبور جریان برق از بدن و تولید درد شدید و ناگهانی می‌شود

~ِ چوبی: باتون از جنس چوب خرّاطی و رنگ شده

~ِ لاستیکی: باتون از جنس لاستیک سفت

باتیس bâtis :اِ. نوعی پارچهٔ نخی ظریف و بادوام: بادیس؛ باطیس

باج bāj :اِ. (قد) ۱ عوارض ۲ پول یا مالی که فرمانروایان زیر دست به شاهان می‌پرداختند ۳ حقوق گمرکی ۴ (کنا) آنچه برای خشنود ساختن زورمندی بناحق پرداخته شود

○ ~ِ سبیل: (کنا) مالی که کسی با سوء استفاده از زور بازو، شغل یا مقام خود، به‌عنوان هدیه یا پاداش از دیگران دریافت کند

● ~ به شغال دادن: (کنا) در برابر آدم پستی تسلیم شدن و تقاضای مالی او را تأمین کردن ب هـ: ~ِ سبیل خواستن

~ خواستن: (کنا) رشوه خواستن؛ پول ناروا خواستن ب هـ: ~ دادن؛ ~ گرفتن

باج‌بگیر begir ـــ :اِ. شخص شرور یا زورمندی که بزور از دیگران پول بگیرد و اگر ندهند موجب آزارشان شود؛ باجگیر

باج‌خواهی khâhi ـــ :اِ. عمل یا فرایند باج خواستن

باجگزار gozâr ـــ :اِ. (قد) آنکه باج می‌پرداخت

باجگیر gir ـــ :اِ. ۱ (قد) مأمور دریافت و گردآوری باج ۲ باج‌بگیر

باجگیری giri ـــ :اِ. عمل یا فرایند گرفتن باج

باجناق bājenāq :اِ. هر یک از مردانی که همسرانشان با هم خواهر باشند؛ همریش

باجه bāje :اِ. اتاقکی برای عرضهٔ نوعی خدمات ⟨~ٔ بلیت‌فروشی، ~ٔ تلفن⟩

○ ~ٔ بلیت‌فروشی: اتاقکی که در آن بلیت‌فروش می‌نشیند و از دریچه‌ای به خریداران بلیت می‌فروشد

~ٔ پُست: کوچکترین واحد اداری که خدمات پُستی را انجام می‌دهد

~ٔ تلفن: اتاقکی که در آن دستگاه تلفن برای مکالمه قرار داده شده است

باجی bāji :اِ. (گ) خواهر؛ همشیره

باحال bāhāl : ص. (گ) دلچسب؛ خوشایند

باحور bāhur :اِ. ۱ بخاری که گاه در هنگام گرم بودن هوا از زمین بر می‌خیزد ۲ گرمای سخت

○ ایّامِ ~: نخستین هفت روز بسیار گرم مرداد ماه

باخت bākht :اِ. ۱ آنچه باخته باشند ⟨علی در قمار صد تومان ~، یعنی ~ِ او صد تومان بود⟩ ۲ عمل یا فرایند باختن ۳ (مجا) شکست

باختر bākhtar :اِ. (اد) ۱ غرب ۲ مغرب ۳ باخترزمین

باخترزمین zamin ـــ :اِ. اروپا و آمریکا؛ باختر

باختری[1] bākhtari :اِ. (نا) غربی

باختری[2]: ص. واقع در باختر ⟨کرانهٔ ~ِ رود اُردن⟩

باختن bākhtan : مص. لا. مت. // باختی؛ می‌بازی؛

ببـاز // □مـت. ۱ شکسـت خـوردن ‹در قمـار ~، انتخابات را ~، مسابقه را ~› ۲ (اد) از دست دادن ‹جان ~، سر ~، مال ~› □لا. ۳ (اد) بازی کردن ‹نرد ~›

باختنی bākhtani : ص. دارای امکان یا احتمال باختن

باخته[1] bākhte /باخته‌ها؛ باختگان/: ام ← باختن

-باخته[2]: پس. بازنده ‹پاک ~، مال ~›

باخدا bākhodā : ص. (گ) خداشناس؛ مومن

باد[1] bād :اِ. ۱ حرکت افقی هوا الف) حرکت هوا بر اثر اختلاف در فشار جوّ ب) جابجایی هوا که با اسبابی (مانند پنکه، کولر یا باز و بسته شدنِ در) به‌طور مصنوعی ایجاد شود ۲ آماس ۳ گاز یا هوای درون معده یا روده‌ها ۴ هوا یا گازی که با فشار داخل ظرفی کنند ‹~ِ لاستیک اتومبیل› ۵ (کنا) افاده؛ خود بزرگ‌بینی ۶ (کنا) هیچ؛ پوچ؛ بیهوده ‹حرفهایش همه ~ِ هوا بود› ۷ (کنا) هر چیز شتابنده و تیزرو ‹اسبی تیزرو چون ~، ~پا› ۸ راستا؛ موازات؛ در یک ردیف؛ در یک بلندی ‹این ساختمان با آن یکی هم ~ است›

○ ~ِ آلیزه ← بادِ بسامان

~ِ بسامان: بادی که از منطقه‌های نیمه‌استوایی پرفشار به‌سوی منطقه‌های استوایی کم‌فشار می‌وزد و جهت آن در نیمکرهٔ شمالی از شمال خاوری و در نیمکرهٔ جنوبی از خاور است: ~ِ شُرطه؛ ~ِ تجارتی؛ ~ِ آلیزه

~ِ بهار: ۱ باد نوروزی ۲ بادی که در فصل بهار می‌وزد ب هـ: ~ِ پاییزی؛ ~ِ زمستان؛ ~ِ بهمن؛ ~ِ دی؛ ~ِ مهرگان

~ِ تجارتی ← ~ِ بسامان

~ِ تَنجیده: بادی که بر اثر برخورد به کوه به‌سوی درّه‌ها و فلاتها برمی‌گردد و شدیدتر می‌شود

~ِ چهلگان: بادی که در سراسر سال در عرضهای °۴۰ تا °۶۰ جنوبی از سوی باختر می‌وزد

~ِ خرمن: باد موسمی ملایمی که در فصل برداشت خرمن می‌وزد

~ِ خفیف: بادی با سرعت ۲۱ تا ۳۲ ک م در ساعت

~ِ خورشیدی: جریان مافوق صوت گازهای یونیدهٔ هیدروژن و هلیم که با سرعت ۳۰۰ تا ۱۰۰۰ ک م در ثانیه از خورشید به‌سوی بیرون از منظومهٔ شمسی رانده می‌شود

~ِ دبور: بادی که از جنوب باختری می‌وزد

~ِ دماغ: (کنا) افاده و غرور ناروا

~ِ سام: باد یا گردباد داغ و خشک صحراهای گرم (مانند عربستان و مصر) که بیشتر در بهار و تابستان می‌وزد

~ِ سحر: نسیم خنکی که هنگام سپیده‌دم می‌وزد؛ نسیم بامداد؛ نسیم صبح: ~ِ صبح

~ِ سرخ: (پز) بیماری حادّ چرکی در پوست، زیر پوست و غشای مخاطی که در اثر فعالیت استرپتوکوک تولید می‌شود و با تب و اختلالات گوناگون همراه است؛ سرخباد

~ِ شدید: بادی با سرعت ۵۱ تا ۶۱ ک م در ساعت

~ِ شُرطه ← ~ِ بسامان

~ِ شرق‌وَزان ← ~ِ قطبی

~ِ شکم: گازی که در شکم تولید می‌شود؛ نفخ

~ِ شمال: بادی که از سوی شمال بوزد؛ باد خنک

~ِ صبا: بادی که از شمال باختری یا شمال خاوری بوزد و معمولاً خنک و خوشایند باشد

~ِ صبح ← ~ِ سحر

~ِ صد و بیست روزه: باد سختی که از اردیبهشت تا مرداد، اغلب با سرعت بیش از ۱۰۰ ک م در ساعت از سوی شمال خاوری در سیستان می‌وزد

~ِ صَر - صَر: باد سرد و شدید

~ِ غالب: بادی که در یک منطقه بیش از بادهای دیگر می‌وزد

~ِ غبغب: (کنا) فیس و افاده

~ِ غرب‌وَزان: بادی که در عرضهای °۴۰ تا °۶۰ نیمکرهٔ شمالی از شمال خاوری و در نیمکرهٔ جنوبی از جنوب خاوری می‌وزد

~ِ فَرازُو: بادی که از دریا و زمینهای کم ارتفاع به‌سوی بلندیها بوزد

~ِ فروزُ: بادی که از بلندیها به‌سوی جلگه و زمینهای پست بوزد

~ِ قطبی: بادهای بسیار سرد که از سرزمینهای پرفشار قطب به‌سوی نواحی معتدل بوزد: ~ِ شرق‌وَزان

~ِ کُنتر آلیزه ← ~ِ واسامان

~ِ گلو: آروغ

~ِ مخالف: بادی که از روبرو بوزد و مانع حرکت یا کار کردن باشد

~ِ مفاصل: رماتیسم

~ِ ملایم: بادی با سرعت ۳۳ تا ۴۰ ک م در ساعت

~ِ موافق: بادی که از پشت سر بوزد و حرکت را آسانتر کند

~ِ موسمی: بادی که در فصل معینی از سال در ناحیه‌های معینی می‌وزد (مانند باد صد و بیست‌روزهٔ سیستان)

~ِ نسبتاً شدید: بادی با سرعت ۴۱ تا ۵۰ ک م در ساعت

~ِ نوروزی: بادی که در روزهای آخر اسفند و در آستانهٔ عید نوروز می‌وزد

~ِ واسامان: بادی در جهت مخالف باد بسامان: ~ِ کُنتر آلیزه

~ُ و بُروت: فیس و افاده

~ِ هوا: (گ) هیچ؛ پوچ ‹این حرفها ~ِ هواست. با ~ِ هوا که نمی‌شود زندگی کرد›

بسان ~: بسیار تیزرو؛ مانند باد؛ مثل باد؛ همچون باد

● ~ آمدن: وزیدن باد

~ آوردن: ۱ آماس کردن؛ ورم کردن ‹شکمش ~ آورده› ۲ چیزی بر اثر وزش باد پدیدار شدن ‹این ابرها را ~ آورده› ۳ ← بادآورده

~ به آستین انداختن: (کنا) فخر فروختن

~ به بروت انداختن ← ~ در بینی انداختن

~ به پشت کسی خوردن: (کنا) بر اثر مدتی کار نکردن از شوق کار افتادن و تنبل شدن

~ به پرچمِ (بیرق) کسی وزیدن: (کنا) کار کسی بالا گرفتن

~ به دست بودن ← ~ به دست داشتن

~ به‌دست داشتن: (کنا) بی‌چیز یا بی‌نصیب ماندن: ~ به دست بودن؛ ~ به مشت داشتن

~ به زیر بغل انداختن: (کنا) افاده فروختن

~ به غبغب انداختن ← ~ در بینی انداختن

~ به مشت داشتن ← ~ به دست داشتن

~ پیمودن: (کنا) کار بیهوده کردن

~ خوردن: ۱ در معرض هوا یا وزش باد قرار گرفتن ۲ (کنا) فاصله افتادن در جریان کاری

~ دادن: ۱ چیزی را در معرض وزش باد قرار دادن ‹گندم را ~ می‌دهند تا دانه از کاه جدا بشود› ۲ (کنا) کسی را از روی بدجنسی تأیید و تشویق کردن

~ داشتن: ۱ ورم داشتن ۲ (کنا) غرور یا افاده داشتن ۳ (در مورد توپ، لاستیک و مانند آن) پر بودن از هوای فشرده

~ در آستین انداختن ← ~ در بینی انداختن

~ در آستینِ کسی انداختن: (کنا) با خوشامدگویی کسی را فریفتن و دچار غرور کردن

~ در بینی انداختن: (کنا) افاده فروختن؛ ~ به بروت انداختن؛ ~ در آستین انداختن؛ ~ در کلاه انداختن؛ ~ به غبغب انداختن

~ در چَنبَر کردن: (کنا) کار بیهوده کردن

~ در سر داشتن: (کنا) مغرور و از خود راضی بودن

~ در سُرنا کردن: (کنا) رازی را برملا کردن؛ همه را از موضوعی خبردار کردن

~ در کلاه انداختن ← ~ در بینی انداختن

~ رها کردن: رها کردن گازهای شکم؛ گوزیدن

~ زدن: ۱ با ایجاد جریان در هوا خنکی یا اشتعال پدید آوردن ‹هوا خیلی گرم بود بادبزن را برداشتم و خودم را ~ زدم. پسرک با تکه‌ای مقوا آتش را ~ زد تا خوب سرخ شد› ۲ چیزی را پر باد کردن ‹تلمبه را برداشت و هر دو چرخ دوچرخه را خوب ~ زد› ۳ (کنا) خدمت و مراقبت بیش از حد کردن

~ کردن: ۱ ورم کردن ‹سرم به دیوار خورد و ~ کرد› ۲ (کنا) مغرور شدن و فخر فروختن ‹از وقتی رییس شده خیلی ~ کرده› ۳ چیزی (توپ یا لاستیک) را

با هوای فشرده پر کردن ۴ (کنا) فروش نرفتن کالا 〈لباسهایی که دوخته بود همه ~ کرده و روی دستش مانده〉

~ِ هوا خوردن: (کنا) هیچ نخوردن؛ چیزی برای خوردن نداشتن 〈پولم تمام شده و تا آخر ماه باید ~ِ هوا بخورم〉

بر (به) ~ دادن: (کنا) رایگان از دست دادن؛ تلف کردن

به ~ِ چیزی گرفتن: ۱ در معرض آن قرار دادن 〈علی را به ~ِ کتک گرفت〉 ۲ تماس مختصر یافتن

باد[۲]: دعا (اد) باشد 〈زنده ~، مرده ~〉: بادا

بادا bādā ← باد[۲]

○ **~ باد:** هرچه می‌شود بشود؛ آنچه شدنی است بشود 〈زدیم بر صف رندان و هرچه ~ باد〉

بادآس bādās :اِ. (تا) آسیای بادی؛ آسیایی که با نیروی باد کار می‌کند

بادام bādām :اِ. ۱ درخت یا درختچه از تیرهٔ گلسرخیان، دارای برگهای سادهٔ منفرد بیضی دراز، نوک‌تیز و دندانه‌دار، با گلهای زیبای صورتی یا سفید و میوهٔ شفت ۲ میوهٔ آن که تازه‌اش سبز و کرک‌دار است ولی بتدریج پوستش سخت می‌شود، به‌صورت شفت درمی‌آید و مغزی را که بیضی و در یک انتها نوک تیز است می‌پوشاند، این مغز شیرین، خوراکی و روغندار است؛ بادام شیرین

○ **~ِ تر:** بادام تازه که هنوز پوستش سخت نشده باشد

~ِ تلخ: نوعی بادام معمولی که مغز دانهٔ آن تلخ و دارای گلوکزید مولّد اسید سیانیدریک است و معمولاً از آن به‌عنوان پایه برای بادام شیرین استفاده می‌شود

~ِ خاتونی: بادام شیرین دارای پوست نازک و شکنندهٔ اسفنجی: ~ِ کاغذی؛ ~ِ مُنَقّا

~ِ خاکی ← بادام‌زمینی

~ِ سنگی: گونه‌ای بادام با مغز بسیار سخت

~ِ سوخته ← بادام‌سوخته

~ِ کاغذی ← ~ِ خاتونی

~ِ کوهی: ۱ درختچهٔ خاردار از تیرهٔ گلسرخیان، دارای ساقه‌های باریک زیاد، برگهای بیضی و نیزه‌ای دندانه‌دار بی‌دمبرگ، گلهای بی‌پایهٔ سفید یا صورتی، میوهٔ شفت کروی یا تخم‌مرغی با پوست خارجی سخت و هستهٔ نوک‌تیز فشرده ۲ گونه‌ای بادام خودرو با ساقه‌های کم‌برگ و هسته‌های ریز: اَرجَن؛ اَرژَن

~ِ مُنَقّا ← ~ِ خاتونی

~ِ هندی: تیره‌ای از درختان و درختچه‌های بومی هند دارای ساقه‌های راست یا بالا رونده، برگهای زودافت یا دایمی و میوهٔ گوشتدار محتوی دانه‌های نسبتاً سخت. از میوهٔ برخی از گونه‌های آن تانن می‌گیرند و مغز دانهٔ میوهٔ برخی گونه‌های آن خوراکی است و به‌عنوان آجیل مصرف می‌شود

چغاله ~ ← چغاله

مغز ~: بخش گوشتدار درون میوهٔ بادام

روغن ~ ← روغن

بادامچه ـــ che :اِ. درختچه از تیرهٔ گلسرخیان، با انشعابهای صاف، برگهای باریک نیزه‌ای صاف با انتهای پهن و حاشیهٔ اره‌ای، گلهای بی‌پایهٔ سفید یا صورتی، میوهٔ شفت کروی یا تخم‌مرغی و هستهٔ قهوه‌ای: وامَچک

بادام‌زمینی ـــ zamini : ۱ گیاه علفی یک‌ساله از تیرهٔ پروانه‌واران، دارای ساقه‌های راست و خوابیده با برگهای مرکب، دو نوع گل زرد متمایز ۲ میوهٔ آن گیاه که دارای پوستهٔ خاکستری، تخم‌مرغی و مغز خوراکی است: بادام خاکی

بادام‌سوخته ـــ sukhte :اِ. نوعی شیرینی که از مغز بادام و شکر یا شیرهٔ قند می‌پزند: بادام سوخته

بادامک bādāmak :اِ. ۱ قطعه‌ای بادامی‌شکل در موتور یا ماشین برای ایجاد حرکت گهواره‌ای یا رفت و برگشتی

بادامه bādāme :اِ. ۱ پیلهٔ کرم ابریشم ۲ خال گوشتی بر چهرهٔ آدمی ۳ هرچیز شبیه به مغز بادام ۴ شفیره ۵ (کا) هر یک از چهار عقدهٔ پایه‌ای نیمکره‌های مغز که از تودهٔ بادامی‌شکل جسم خاکستری انتهای قدامی قطعهٔ گیجگاهی تشکیل شده است

بادامی bādāmi :ص. ۱ به شکل بادام 〈چشم ~〉

۲ دارای بادام ⟨نانِ ~⟩

بادآورده bādāworde / ـــ āwarde : ص. ویژگی آنچه بی‌رنج و برایگان به‌دست آید ⟨گنجِ ~، دولتِ ~⟩

بادافره bād'afrah : اِ. (اد) سزای کارِ بد؛ سزای گناه؛ مکافات

بادبادک bādbādak : اِ. بازیچه‌ای با یک چهارچوب سبک و پوششی نازک از کاغذ یا مادهٔ دیگر، که به رنگها و شکلهای گوناگون می‌سازند، گاه دنباله‌ای از حلقه‌های کاغذ رنگی بر آن می‌چسبانند، یک سرش را به ریسمان بلندی می‌بندند و در هوای بادی به پرواز درمی‌آورند

بادبان bādbān : اِ. ۱ قطعه یا قطعه‌هایی از پارچه که طنابهایی از آن می‌گذرانند و به دکلی در میانهٔ کشتی یا قایق می‌بندند و به یاری آن نیروی باد را برای راندن به کار می‌گیرند ۲ (نج) صورت فلکی کوچکی که خود بخشی از صورت سفینه است: شِراع

● ~ برافراشتن: ۱ گشودن و آماده کردن بادبان ۲ روانه شدن کشتی در دریا: ~ گشودن؛ ~ کشیدن

بادبان‌ماهی māhi ـــ /بادبان‌ماهیها؛ بادبان‌ماهیان/: اِ. از ماهیان آبهای هند غربی که بالهٔ پشتی‌اش به‌شکل بادبان و آروارهٔ بالایی‌اش به‌شکل نیزه است و طولش به دو متر می‌رسد

بادبانی bādbāni : ص. ۱ دارای بادبان ⟨کشتیِ ~⟩ ۲ مناسب برای بادبان ⟨پارچهٔ ~⟩

بادبر bādbar : اِ. بازیچه‌ای از چوب تراشیده به‌شکل تخم‌مرغ با نوک فلزی یا چوبی برآمده و تیز که به دورش ریسمان می‌پیچند و یکباره رها می‌کنند تا به دور خود بچرخد

بادبزن bādbezan : اِ. وسیله‌ای که با آن باد پدید می‌آورند، بویژه قطعه‌ای حصیر بافته که به دسته‌ای از چوب نازک متصل است و با تکان دادن آن باد تولید می‌شود

○ ~ِ برقی: پنکه

بادبند bādband : اِ. (فم) کسی که با دعا یا افسون به درمان پاره‌ای دردها (مانند سردرد، کمردرد و دندان‌درد) می‌پرداخت ب ه: بادبَندی

بادپا bādpā : ص. (اد) تیزرو؛ شتابنده ⟨اسبِ ~⟩

بادخور bādkhor : اِ. (مکا) فاصلهٔ قطعه‌ای با قطعهٔ دیگر در یک دستگاه

بادخورک bādkhorak : اِ. ۱ تیره‌ای از پرندگان از راستهٔ کوچکپاییان با ظاهری شبیه چلچله، بدنی باریک با بالهای دراز داسی‌شکل، دم و پاهای کوتاه که حشره‌خوار و معمولاً اجتماعی‌اند، دارای پروازی سریع و نیرومند، نر و مادهٔ همشکل، که در سوراخها آشیانه می‌کنند و لانهٔ خود را از آمیختن آب دهان با مواد گیاهی می‌سازند ۲ هر یک از پرندگان این تیره

بادخیز bādkhiz : ص. ویژگی جایی که در آن باد بسیار می‌وزد ⟨جلگهٔ ~، درّهٔ ~⟩

بادرفت bādroft : اِ. لُس

بادرنجبویه bādranjbuye : اِ. گیاه زینتی بسیار معطر از تیرهٔ نعناعیان دارای ساقهٔ بلند، گل بنفش در بغل برگها و برگ پرآبلهٔ سبز تیره. عرق آن مصرف دارویی و خوراکی دارد: بادرَنگبویه

بادرنگ bādrang ← بالَنگ

بادرنگبویه buye ـــ ← بادرنجبویه

بادروج bādruj ← ریحان[۲]

بادروگ bādrug ← ریحان[۲]

بادسنج bādsanj : اِ. ابزاری برای اندازه‌گیری سرعت باد، (معمولاً) به‌صورت چند نیمکرهٔ توخالی که بر اثر جریان هوا به گرد محوری می‌چرخند و به‌وسیلهٔ دستگاهی تعداد این چرخشها ثبت می‌شود

بادکش bādkesh : اِ. ۱ ظرف استوانه‌ای دهان گشاد (مانند استکان یا لیوان) که هوای درون آن را با گرما دادن کم می‌کنند و بر نقطهٔ دردناک بدن (معمولاً پشت یا کمر) می‌چسبانند تا به گردش خون در آن نقطه کمک کنند ۲ اندام ویژه‌ای در بدن برخی جانداران (مانند برخی کرمها) که با کمک آن خود را به‌جایی می‌چسبانند و در آنجا می‌مانند

● ~ گذاشتن: چسباندن بادکش به بدن: ~ کردن

بادکشداران dārān ـــ : اِ. رده‌ای از کرمهای انگلی شاخهٔ کرمهای پهن، دارای یک بادکش دهانی و یک

بادکش شکمی، لولهٔ گوارش منشعب و بدون مخرج، که بیشتر گونه‌ها نر-ماده‌اند

بادکنک bādkonak :اِ. ۱ کیسه‌ای از یک مادهٔ کشسان (مانند لاستیک) که آن را پُرباد می‌کنند و به‌عنوان بازیچه به کودکان می‌دهند ۲ کیسه‌ای پُر از هوا در کنار بخش پشتی لولهٔ گوارش ماهیان استخوانی که به حفظ تعادل جانور کمک می‌کند و در ماهیانِ دارای شُش در کارِ تنفس دخالت دارد

بادکنکی bādkonaki :ص. دارای شکل بادکنک ⟨آدامس ~⟩

بادگیر[۱] bādgir :اِ. ۱ بنای کوچک مشبکی که در برخی مناطق کویری ایران بر بالای بامها می‌سازند تا از روزنه‌های آن باد به درون خانه آید و کار تهویه و خنک‌سازی انجام گیرد ۲ دریچه یا روزنه‌ای که برای هواکش در خانه‌ها می‌سازند ۳ ظرف استوانه‌ای سوراخداری که بر بالای آتش قلیان یا سماور می‌گذارند تا باد آتش یا خاکستر را پراکنده نکند

بادگیر[۲] :ص. ویژگی جایی که باد بر آن بوزد؛ ویژگی جایی که در گذر باد باشد

بادمجان bādemjān ← بادِنجان

بادنجان bādemjān :اِ. ۱ گیاه یک‌ساله از تیرهٔ بادنجانیان ۲ میوهٔ آن گیاه که دارای پوست ضخیم بنفش تیره و به‌شکل دراز یا کروی است و پختهٔ آن مصرف خوراکی دارد * بادِمجان

○ ~ دور قاب‌چین: (کنا) چاپلوس؛ متملق

بادنجانیان bādemjāniyān :اِ. تیره‌ای از رستنیهای دو لپه‌ای پیوسته گلبرگ، دارای گلهای منظم و برگهای نامتقابل، با پنج پرچم و تخمدان دو خانه و غالباً دارای آلکالوئیدهای سمّی. میوهٔ برخی از آنها (مانند بادنجان) خوراکی است

بادنقش bādnaqsh :اِ. گلباد

بادنگار bādnegār :اِ. دستگاهی که سرعت و جهت بادهای سطحی را به‌طور خودکار به‌صورت نمودارهایی ثبت می‌کند

بادنگاشت bādnegāsht :اِ. نمودار سرعت و جهت بادها که به‌وسیلهٔ بادنگار فراهم می‌شود

بادنما bādnemā :اِ. اسبابی برای نشان دادن جهت وزش باد به‌صورت تیغه‌ای گردان که بر روی یک پایه قرار گرفته است

باده bāde :اِ. (اد) نوشابهٔ الکلی، بویژه شراب؛ مِی

○ ~ٔ انگوری: شرابی که از انگور سازند

~ٔ ناب: مِیِ ناب

باده‌پرست ــ parast :ص. (اد) میخواره؛ دوستدارِ مِی ب هـ: باده‌پَرَستی

باده‌فروش ــ forush :اِ. (اد) فروشندهٔ نوشابه‌های الکلی، بویژه شراب ب هـ: باده‌فُروشی

بادی[۱] bādi :ص. ۱ منسوب به باد ۲ ویژگی ابزاری که با نیروی باد کار کند ⟨آسیایِ ~، سازِ ~⟩ ۳ مربوط به، یا دارای کاربرد با هوای فشرده ⟨تفنگِ ~، تشک ~⟩

بادی[۲] :ق. (اد) آغاز

○ ~ِ امر: آغازِ کار

بادیان bādiyān ← رازیانه

بادیس bādis ← باتیس

بادی‌گارد bâdi-gârd :اِ. کسی که مراقبت از جان شخصی را در برابر حمله و سوء قصد بر عهده دارد؛ محافظِ شخصی؛ (قد) جاندار

بادیه[۱] bādiye :اِ. ۱ کاسهٔ بزرگ با جدار استوانه‌ای و قاعدهٔ مسطح ۲ (نج) صورت فلکی جنوبی در جنوب صورتهای شیر و خوشه که برخی ستارگانشان مشترک است: باطیه؛ یَغلاوی

بادیه[۲] :اِ. (اد) بیابان؛ دشت؛ صحرا

بادیه‌نشین ــ neshin :ص. چادرنشین ب هـ: بادیه‌نِشینی

بار[۱] bār :اِ. ۱ هر چیزی (جز انسان) که باید از جایی به‌جایی برده شود ۲ هر چیز که سنگینی آن بر چیز دیگری بیفتد ۳ شماره یا تعداد وقوع یک رویداد؛ دفعه ۴ آن مقدار کالا که توسط یک وسیله حمل شود ⟨دو ~ هندوانه⟩ ۵ جنینی که در زهدان مادر است ۶ میوه؛ محصول ۷ التهاب و تغییر رنگ زبان بر اثر خوب کار نکردن شکم یا داشتن تب ۸ فلزهای کم‌بها که با طلا یا نقره ترکیب کنند؛ مق: عیار ۹ بار برقی

۱۰ موجودی یا ذخیرهٔ نیروی محرک ‹~ِ عاطفی›
۱۱ (مجا) سختی؛ دشواری ‹~ِ زندگی›

○ ~ِ آرامش: نابرابری یونهای پتاسیم در دو سوی پوستهٔ نورون در حالت آرامش عصبی

~ِ برقی: ۱ از ویژگیهای اصلی ذره‌های بنیادی در یک ماده، کاهش یا افزایش تعداد الکترونها نسبت به پروتونها در یک ماده، که اگر کاهش نسبت الکترونها باشد ~ِ مثبت و اگر افزایش نسبت آنها باشد ~ِ منفی است و در حالت تعادلِ نسبتِ الکترون و پروتون، ماده دارای ~ِ خنثا است ۲ مقدار انرژی برقی که از یک خط، ژنراتور یا منبع گرفته شود

~ِ خاطر: آنچه مایهٔ دردسر، نگرانی و ناراحتی شود

~ِ زندگی: (کنا) دشواریهای زندگی

~ِ غم: (کنا) سنگینی و فشار غم

~ِ کج: (کنا) کار نادرست

~ِ ویژه: (بر) نسبت بار برقی یک ذرهٔ بنیادی به جرم آن

● ~ آمدن: پرورش یافتن؛ تربیت شدن ب هـ: ~ آوردن

~ بردن ← ~ کشیدن

~ به زمین گذاشتن: (کنا) فارغ شدن؛ بچه زادن

~ بستن: ۱ آمادهٔ رفتن شدن ۲ (کنا) بهره‌مند و توانگر شدن

~ِ خود را ~ کردن ← ~ِ خود را بستن

~ِ خود را بستن: (کنا) آیندهٔ خود را از راهی (معمولاً) نامشروع تأمین کردن و به ثروت کافی دست یافتن: ~ِ خود را ~ کردن؛ خود را بستن

~ِ دوش کسی شدن: (کنا) کار و زحمت خود را برعهدهٔ کسی گذاشتن

~ زدن: بار را بر روی وسیلهٔ حمل آن نهادن

~ کردن: ۱ بار زدن ۲ بار گذاشتن ۳ (کنا) تحمیل کردن

~ کشیدن: بردن و جابجاکردن بار: ~ بردن

~ گذاشتن: آماده کردن و روی آتش نهادن خوراکی که باید پخته شود ‹~ گذاشتنِ آبگوشت، ~ گذاشتنِ برنج، ~ گذاشتنِ دیزی›

بار[۲]: اِ. اجازهٔ حضور در پیشگاه شخص بلند پایه

○ ~ِ عام: اجازهٔ حضور همگانی

● ~ دادن: اجازهٔ حضور دادن

~ یافتن: به پیشگاه شخص بلند پایه رفتن

بار[۳]: اِ. ۱ میخانه ۲ اطاقی از خانه یا مهمانخانه که در آن مشروب بنوشند ۳ قفسه‌ای با آرایش ویژه که در آن شیشه‌های مشروب و اسباب مشروبخوری بگذارند ۴ پیشخوان میخانه

بار[۴]: اِ. واحد اندازه‌گیری فشار ← جد

بار[۵]: ق. تعداد دفعه‌های تکرار یک رویداد، نوبت، دفعه، مرتبه ‹یک ~، صد ~، ~ِ اول، هر ~، چند ~›: باره

-بار[۶]: پس. ۱ بارنده ‹اشک ~، اندوه ~› ۲ کرانه؛ کنار ‹دریا ~، رود ~› ۳ کالا؛ محصول ‹تره ~، خشک ~، خوار ~›

باران[۱] bārān: اِ. ۱ آبی که به‌صورت قطره‌های پیاپی از ابر ببارد ۲ پدیدهٔ تبدیل بخار آب موجود در جوّ به قطره‌های آب و ریزش آن به زمین ۳ (مجا) ریزش فراوان و پیاپی چیزی

○ ~ِ خون: بارانی که بر اثر وجود گرد و غبار سرخ در جو و آغشته شدن با آن به‌رنگ سرخ درآید

~ِ کوهزاد: بارانی که بر اثر وجود کوهها در سر راه ابرها ایجاد شود

~ِ مصنوعی: بارانی که در اثر بارور کردن ابرها در جو ببارد

~ِ موسمی: بارانی که در فصل معینی از سال ببارد

● ~ باریدن: فرو ریختن باران از آسمان

~ خوردن: در زیر باران بودن چیزی و خیس شدن آن

~ زدن: ریختن باران به‌روی چیزی یا جایی

~ گرفتن: آغاز شدن باران

باران[۲]: پس. در حال باریدن ‹تیر ~، گل ~، نور ~›

باراندن bārāndan: مص. مت. // باراندی؛ می‌بارانی؛ بباران // فروریختن یا ریزاندنِ چیزی ‹تیر ~، نور ~›: بارانیدن

باراندنی bārāndani: ص. ۱ دارای امکان یا احتمال باراندن ۲ شایسته یا درخور باراندن

بارانده bārāndeh: ام ← باراندن

بارانزا bārānzā :ص. پدید آورنده یا موجب پیدایش باران

باران‌سنج bārān-sanj :اِ. دستگاهی برای اندازه‌گیری میزان باران در طیِ مدت معین، به‌صورت قیفی با یک دهانهٔ بزرگ که بر روی ظرف شیشه‌ای مدرّجی قرار گرفته است و میزان بارندگی را برحسب م م نشان می‌دهد: بارش‌سنج

باران‌سنجی bārān-sanji :اِ. شاخه‌ای از دانش بوم‌شناسی که چگونگی بارندگی و توزیع آن را در جاها و فصلهای گوناگون بررسی می‌کنند: بارش‌سنجی

بارانک bārānak :اِ. درخت از تیرهٔ گلسرخیان که بلندی گونه‌های معمولی آن ۵ تا ۷ م است. برگهای آن تخم‌مرغی پهن با دندانه‌های نامنظم و میوه‌اش به اندازهٔ دانهٔ آلبالو و در برخی گونه‌ها خوراکی و ترش‌مزه است

بارانگیر bārāngir :اِ. سرپناهی که برای پیشگیری از ریزش برف و باران (معمولاً) در برابرِ درِ ورودی ساختمان می‌سازند

باران‌نگار bārān-negār :اِ. دستگاه باران‌سنج که میزان بارندگی را به‌طور خودکار بر روی نواری ثبت می‌کند: بارش‌نگار

بارانی[1] bārāni :اِ. ۱ جامه‌ای از مادهٔ ناتراوا که در هنگام بارندگی برای پیشگیری از خیس شدن جامه‌های زیرین می‌پوشند

بارانی[2] :ص. ۱ مربوط یا منسوب به باران ⟨پالتوِ ~، جنگلِ ~⟩ ۲ دارای باران ⟨روزِ ~⟩

بارانیدن bārānidan ← باراندن

بارانیده bārānideh ← بارانده

بارآور bārāwar :ص. ۱ آورندهٔ میوه یا محصول ⟨درختِ ~، خاکِ ~، سرزمینِ ~⟩ ۲ سودرسان؛ سوددهنده ⟨سرمایهٔ ~، فعالیتِ ~⟩ ۳ بارور ب هـ: بارآوری

باراَنداز bārandāz :اِ. ۱ محوطه‌ای در بندرگاه که بار کشتی را در آن خالی کنند ۲ کارگر بندرگاه که کارش خالی کردن و بار زدن کشتیهاست

باربر bārbar :اِ. ۱ کسی که کارش بردن و جابجاکردن بارهاست؛ حمّال ۲ چهارپای بارکش

باربری bārbari :اِ. ۱ کار باربر ۲ سازمانی که کارش بردن و جابجا کردن بار است ⟨بنگاهِ ~⟩ ۳ پولی که برای بردن و جابجاکردن بار پرداخت یا دریافت شود ⟨هزینهٔ ~، حقِ ~⟩

باربند bārband :اِ. ۱ جای بستن یا نهادن بار (معمولاً) به‌صورت چهارچوب فلزی مشبک و لبه‌دار که با پیچ به سقف یا پشت اتومبیل بسته می‌شود ۲ نوار یا ریسمانی که با آن بار را ببندند: بارپیچ ۳ طویله یا اسطبل بی‌سقف که چهارپایان بارکش را در آنجا می‌بندند: تهاربند

بارپیچ bārpich ← باربند - ۲

باردار bārdār :ص. ۱ آبستن ۲ میوه‌دار؛ دارای میوه ○ زبانِ ~: زبان شخصی که براثر تب یا خوب کار نکردنِ معده دچار التهاب و تغییر رنگ شده است

بارداری bārdāri :اِ. حاملگی؛ آبستنی

باردان bārdān ← باباآدم

بارده bārdeh :ص. دارای استعداد بارور شدن، بویژه میوه دادن

باردیچ bārdich :اِ. پارچهٔ نمداری که برسر چوبی می‌پیچند و با آن دیوارهٔ تنور را تمیز می‌کنند

بارز bārez :ص. آشکار؛ نمایان

بارزد bārzad :اِ. گیاه علفی پایا از تیرهٔ پروانه‌واران با برگهای سبز مایل به خاکستری و پوشیده از تارهای ریز و گلهای زرد مجتمع به‌صورت خوشه. از ساقهٔ آن شیره‌ای به نام باریجه به‌دست می‌آید که مصرف دارویی و صنعتی دارد

بارسکپ bâroskop :اِ. نوعی فشارسنج؛ دستگاه نشان‌دهندهٔ مقدار هوای جابجا شده توسّط یک جسم، و در نتیجه کاهش وزن جسم در هوا

بارسنج bārsanj :اِ. ترازودار؛ قپاندار؛ کسی که کارش وزن کردن بار است

بارش bāresh :اِ. ۱ عمل یا فرایند باریدن ۲ عمل یا فرایند فرو ریختن برف، باران یا تگرگ؛ بارندگی

بارش‌سنج sanj ــــ ← باران‌سنج

بارش‌سنجی sanji ـــــ ← باران‌سنجی

بارش‌نگار negār ـــــ ← باران‌نگار

بارفتن bārfatan :اِ. فراوردهٔ بلوری مات به‌صورت ظرفها و اشیای زینتی، که در ترکیب آن خاک چینی (کائولن) به‌کار رفته است

بارفروش bārforush :اِ. کسی که میوه و تره‌بار را به‌صورت عمده خرید و فروش کند ب هـ: بارفُروشی

بارفیکس bārfiks :اِ. میلهٔ افقی محکم فلزی یا چوبی که در فاصلهٔ مناسبی از زمین بر پایه‌هایی نصب می‌شود و با آویزان شدن از آن به حرکات نرمش و بدن‌سازی می‌پردازند

بارقه bāreqe :اِ. (اد) پرتو؛ روشنایی

بارک‌الله bārakallāh / bāre ـــــ :دعا. آفرین؛ خدا تو را برکت دهد

بارکش barkash / ـــــ kesh :ص. دارای توانایی یا ویژهٔ حمل بار؛ باری ‹اسبِ ~، کامیونِ ~›

بارگاه bārgāh :اِ. ۱ جایی که شخصیت بلند پایه‌ای در آن دیگران را به حضور بپذیرد ۲ (ور) جای اقامت و استراحت موقت کوهنوردان در کوهستان

بارگه bārgah :اِ. (اد، مخ) بارگاه

بارگیری bārgiri :اِ. ۱ عمل گرفتن یا برداشتن بار برای بردن از جایی به جایی ‹~ِ کشتی، ~ِ کامیون› ۲ عمل گذاشتن مواد در کوره برای پخت یا ذوب ۳ باروری

بارم bārem :اِ. جدول یا مقیاس تعیین شده برای نمرهٔ درس، قیمت، حقوق و... ‹~ِ نمرات ریاضی سال سوم دبیرستان›

بارن bārn :اِ. (ف) واحد سطح برابر 10^{-24} س م^2 که برای اندازه‌گیری مقطع ضربه در برخوردهای هسته‌ای به‌کار می‌رود

بارنامه bārnāme :اِ. ورقه‌ای که در آن نوع، وزن، تعداد بسته، نام و نشانی فرستنده و گیرندهٔ بار را می‌نویسند

بارندگی bārandegi : ۱ بارش ۲ آنچه به‌صورت باران یا برف ببارد

بارنده[1] bārande :اف ← باریدن

بارنده[2]: ص. دارای ویژگی یا توانایی باریدن

بارو bāru :اِ. دیوار پیرامون دژ یا شهر؛ باره

بارو بندیل bāro-bandil :اِ. (گ) بار و بنه

بار و بنه bāro-bone :اِ. بار و توشه‌ای که معمولاً مسافر با خود می‌برد

باروت bārut :اِ. دسته‌ای از مواد منفجرهٔ جامدِ سیاه یا قهوه‌ای، مرکب از زغال چوب، گوگرد و نیترات پتاسیم، که نوع آن بستگی به اندازه و شکل دانه‌ها، چگالی، سختی، میزان درخشندگی و رطوبت آنها دارد

○ ~ِ بی‌دود: نوعی از باروت که پس از انفجار بقایایی از خود نمی‌گذارد

~ِ پنبه: مادهٔ پنبه‌مانند قابل اشتعال که از عمل اسید نیتریک بر سلولز به‌دست می‌آید

باروتی bāruti :ص. ۱ منسوب به باروت ۲ به رنگ باروت

بارور bārwar :ص. ۱ دارای محصول یا میوه؛ بارآور ۲ دارای توانایی برای: الف) آبستن شدن ب) محصول دادن ۳ سودرسان

● ~ شدن: دارای میوه یا محصول شدن

~ کردن: دارای میوه یا محصول کردن

بارورسازی ـــــ sāzi :اِ. ۱ عمل یا فرایند حاصلخیز کردن ‹~ِ خاک› ۲ عمل یا فرایند بارور کردن گیاهان از طریق کمک کردن به گرده‌افشانی آنها ۳ عمل یا فرایند باردار کردن جانوران (مانند دامها) از طریق تلقیح مصنوعی (تزریق مایع منی جانور نر در زهدان جانور ماده)

باروری bārwari :اِ. ۱ محصول‌دهی ۲ سوددهی ۳ آمیزش یاخته‌های جنسی با یکدیگر و بسته شدن نطفه در زهدان ۴ ترکیب دانهٔ گرده با تخمک

باروک[1] bārok :اِ. ۱ سبکی در معماری که در اواخر سدهٔ ۱۶ در ایتالیا پدید آمد و سپس در سراسر اروپای باختری رواج یافت. از ویژگیهای آن آزادی در طراحی، فراوانی شکلهای گوناگون و درهم بودن شیوهٔ ترکیب عناصر بود ۲ سبکی در موسیقی باختر زمین که با الهام از معماری باروک پدید آمد و در آثار یوهان

سباستیان باخ به اوج رسید

باروک[۲]: ص. دارای ویژگیهای هنر باروک

باروگراف bârogerâf :اِ. فشارنگار

بارومتر bârometr :اِ. فشارسنج

بارون bâron :اِ. ۱ از لقبهای اشرافی پیشین در اروپا ۲ عنوان احترام‌آمیز برای مردان ارمنی؛ آقا

باره[۱] bâre :اِ. ۱ (اد) بارو ۲ آنچه از آن گفتگو می‌شود؛ موضوع؛ مورد ⟨در جلسهٔ دیشب در ~ٔ واژه‌های علمی گفتگو شد. در این ~ به کسی چیزی نگو⟩

باره[۲]: ق. بار؛ دفعه؛ مرتبه ⟨یک~، دو~⟩

-باره[۳]: پس. (اد) دوستدار؛ خواستار ⟨زن~⟩

بارهنگ bârhang :اِ. ۱ گیاه علفی یک‌ساله از تیرهٔ بارهنگیان، دارای برگهای درشت متعدد و خوابیده، گلهای مجتمع به‌صورت سنبله با دنبالهٔ دراز و میوهٔ پوشینه: چَرغول؛ زَبان‌بَرّه ۲ دانهٔ کوچک سرخ‌رنگ و لعابدار آن گیاه که کاربرد دارویی دارد * بارتَنگ

بارهنگیان bârhangiyân :اِ. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ، علفی و پایا، با انتشار وسیع که در زمینهای نمناک می‌روید. دارای گلهای مجتمع منظم و نر و مادهٔ جدا، با تخمدان یک یا دوخانه، برگهای پهن دارای بریدگیهای عمیق و میوه به‌صورت مجری یا فندقه

باری bâri :اِ. (اد) خدا

○ ~ تعالی: خداوند برین

باری bâri :اِ. واحد فشار ← جد

باری[۱] bâri :ص. مناسب برای حمل بار؛ بارکش ⟨ماشین ~⟩

باری[۲]: قَ. در هر حال؛ در هر صورت؛ به‌طور خلاصه

● ~ به هر جهت کردن: (کنا) دست روی دست گذاشتن؛ این‌دست و آن‌دست کردن؛ تلاش و کوشش نکردن

باریتن bâriton :اِ. (مو) ۱ صدای مرد میان تِنُور و باس ۲ سازهایی که صدایشان زیرتر از تِنُور باشد

باریجه bârije :اِ. شیرابهٔ ساقهٔ گیاه بارزَد

باریدن bâridan :مص. لا. مت. // باریدی؛ می‌باری؛ ببار // □لا. ۱ فروریختن پیاپی چیزی ⟨برف ~، باران ~، نور ~، سنگ ~⟩ □مت. ۲ باراندن

باریدنی bâridani :ص. ۱ دارای امکان یا احتمال باریدن ۲ شایسته یا درخور باریدن

باریده bâride :ام ← باریدَن

باریک bârik :ص. ۱ دارای پهنای بسیار کم ۲ لاغر ۳ دقیق

باریک‌اندام ـ andâm :ص. دارای اندام باریک

باریک‌اندیش ـ andish :ص. ۱ دارای اندیشهٔ دقیق ۲ تیزبین؛ هوشیار؛ باریک‌بین

باریک‌اندیشی ـ andishi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت باریک‌اندیش بودن ۲ عمل یا فرایند اندیشیدن به‌صورت دقیق و در مورد جزئیات یا پدیده‌ها و موضوعهای دقیق و ظریف

باریک‌بین ـ bin :ص. ۱ دارای توانایی برای بررسی و ارزیابی دقیق ۲ تیزبین؛ دقیق

باریک‌بینی ـ bini :اِ. وضع یا کیفیت باریک‌بین بودن ۲ عمل یا فرایند دیدن جزئیات یا پدیده‌ها و چیزهای ظریف یا کوچک

باریکه bârike :اِ. بخش باریک و درازی از یک چیز ⟨~ٔ آب، ~ٔ کاغذ، ~ٔ نور⟩

باریم bâriyom :اِ. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۵۶ و وزن اتمی ۱۳۷٫۳۴، سفید نقره‌ای و چکشخوار، که در طبیعت به‌صورت ترکیب وجود دارد، بسرعت اکسیده می‌شود، برای اکسیژن‌زدایی به کار می‌رود، و نمکهای آن کاربرد فراوان دارد

○ ~ اکسید ← اکسید باریم، اُکسید

~ سولفات ← سولفات باریم، سولفات

~ نیترات ← نیترات باریم، نیترات

باریون bâryon :اِ. ذرهٔ بنیادی که می‌تواند به نوکلئون و برخی مزونها و ذره‌های سبکتر تبدیل شود

باز[۱] bâz :اِ. (شیم) ۱ هر یک از موادی که ملکولهای آن پروتون می‌گیرد، در آب حل می‌شود و یونهای هیدروکسیل رها می‌کند، با اسیدها ترکیب می‌شود و معمولاً تشکیل آب و یک نمک می‌دهد و کاغذ تورنسل را آبی می‌کند ۲ ترکیبی که بتواند یک زوج

الکترون در اختیار اسید بگذارد

باز[۲]: اِ. ۱ تیره‌ای از پرندگان شکاری روز پرواز از راستهٔ بازسانان، با بالهای بلند، چشمان سیاه، برامدگی ۷ مانندی در آروارهٔ بالا و فرورفتگی مشابهی در آروارهٔ پایین ۲ هر یک از پرندگان راستهٔ بازسانان، بویژه نوع مادهٔ آنها که برای شکار تربیت می‌شوند؛ قوش ۳ جنسی از تیرهٔ باز، دارای بالهای کوتاه و گرد، دم دراز و پرواز سریع

○ ~ِ سفید: پرنده از تیرهٔ باز با سطح شکمی سفید و قاعدهٔ بالهای پهن و نوک تیز؛ طَرلان

~ِ گنجشک‌خوار: باشه

باز[۳]: ص. ۱ بدون مانع یا حصار ‹لولهٔ ~، جادهٔ ~، دشت ~› ۲ بدون بستگی ‹پنجرهٔ ~› ۳ بدون گره، پیچیدگی یا تنیدگی ‹کلافِ ~، دستمالِ ~› ۴ دارای فاصله از یکدیگر ‹لبهای ~، پاهای ~› ۵ فاقد عاملهای محدود یا اشغال‌کننده ‹ذهنِ ~، دشتِ ~› ۶ دایر؛ در حال فعالیت ‹مدرسه ~ است›

● ~ شدن: ۱ از میان رفتن مانع ‹~ شدنِ راه، ~ شدنِ لوله› ۲ از میان رفتن بستگی، بند، گره ‹~ شدنِ قفل، ~ شدنِ گره› ۳ آمادهٔ فعالیت شدن یک مؤسسه ‹~ شدنِ مدرسه، ~ شدنِ مغازه› ۴ کنار رفتن پوشش ‹~ شدنِ پرده› ۵ از میان رفتن ابر ‹~ شدن هوا› ب هـ: ~ کردن

~ گذاشتن: ۱ نبستن ۲ مانع به وجود نیاوردن ۳ نپوشاندن

باز[۴]: ق. دوباره؛ بار دیگر ‹~ می‌آید. ~ می‌روم›

● ~ آوردن: برگرداندن؛ پس آوردن

~ رفتن: پس رفتن

~ ماندن: ۱ باقی ماندن ۲ موفق نشدن؛ نتوانستن ‹از کار ~ ماندن›

~ نگریستن: پشت سر را نگاه کردن

باز-[۵]: پیش. ۱ (اد) نشانهٔ تکرار یا تجدید ‹~ گفتن› ۲ نشانهٔ بازگشت ‹~ آمدن› ۳ نشانهٔ ممانعت ‹~ داشتن›

~ آمدن | ~ پختن
~ پرسیدن | ~ کشیدن
~ تاباندن | ~ گذاردن
~ جستن | ~ گردیدن
~ خریدن | ~ گرفتن
~ خواندن | ~ گفتن
~ خوردن | ~ نشاندن
~ دادن | ~ نشستن
~ دیدن | ~ نهادن
~ ستَدن | ~ نهفتن
~ شناختن | ~ یافتن
~ کاویدن

-باز[۶]: پس. ۱ بازنده ‹جان~، سر~› ۲ دوستدار؛ خواستار ‹پرنده~، رفیق~، گل~› ۳ دارای شغل یا مشغله‌ای ‹چتر~، بند~› ۴ دارای رفتار یا خصلتی ‹حقه~، دغل~›

بازار bāzār: اِ. ۱ جایی (مانند یک میدان یا محوطه) که فروشندگان مختلف به فروش کالاهای معینی بپردازند ‹~ِ میوه، ~ِ مال‌فروشان› ۲ گذرگاه سرپوشیده‌ای که در دو سوی آن دکانها برای خرید و فروش کالا باشد ۳ (مجا) داد و ستد؛ خرید و فروش ‹~ِ تیرآهن رونق دارد› ۴ مجموعهٔ فروشندگان و خریداران یک کالا

○ ~ِ آزاد: بازاری که در آن قیمتها تابع عرضه و تقاضاست و هیچ محدودیتی از لحاظ بهای کالا یا میزان خرید و فروش آن وجود ندارد

~ِ بورس: جایی که در آن اوراق سهام شرکتها، طلا، نقره، ارز و کالاهای عمده خرید و فروش می‌شود

~ِ بین‌المللی: ۱ جایی که در آن کالاهایی از سوی کشورهای مختلف برای فروش عرضه شود ۲ عرضه و تقاضا برای کالاهای معینی در بازارهای کشورهای مختلف: ~ِ جهانی

~ِ جهانی ← ~ِ بین‌المللی

~ِ حقیقی: بازاری که در آن کالاهای واقعی عرضه شود

~ِ داخلی: بازار عرضه و تقاضای داخل کشور ب هـ: ~ِ خارجی

~ روز: بازاری که در روز معینی از هفته در نقطه‌ای تشکیل شود ‹چهارشنبه ~، جمعه ~›

~ سالانه: بازاری که سالی یک بار در فصل معینی در یک نقطه تشکیل شود ب هـ: ~ هفتگی

~ سلَف: جایی که در آن کالاها را پیش‌خرید کنند

~ سیاه: جایی که در آن کالاهای غیر قانونی خرید و فروش شود، مانند خرید و فروش کالاهای جیره‌بندی شده یا قاچاق

~ شام: (کنا) جای بسیار شلوغ و آشفته

~ عمده‌فروشی: جایی که در آن کالاها را به‌صورت عمده و یکجا خرید و فروش کنند؛ عرضه و تقاضای کالا در مقیاس بزرگ ب هـ: ~ خرده‌فروشی

~ عمومی: بازاری که در آن کالاهای گوناگون به همهٔ خریداران عرضه شود ب هـ: ~ اختصاصی

~ فرضی: بازاری که در آن تنها نمونه‌هایی از کالاهای قابل فروش به خریداران عرضه شود

~ فروش: جایی که در آن تنها به فروش کالا به خریداران پردازند ب هـ: ~ خرید

~ کار: عرضه و تقاضای نیروی کار ‹هر سال در ایران سیصد هزار جوان تحصیلکرده وارد ~ کار می‌شوند›

~ کساد: بازاری که در آن خرید و فروش بسیار کم باشد: ~ بی‌رونق ب هـ: ~ راکد

~ گرم: رواج و رونق خرید و فروش در یک بازار ب هـ: ~ داغ

~ محلّی: بازاری که در آن محصولات یک محل خرید و فروش شود

~ مسگران: بازاری که کارگاهها و فروشگاههای مسگران در آن باشد ب هـ: ~ آهنگران؛ ~ حلبی‌سازان؛ ~ زرگران؛ ~ کفاشان

~ مشترک: پیوند اقتصادی میان خریداران و فروشندگان کالا در دو یا چند کشور

~ مصرف: خرید و فروش کالای مصرفی ب هـ: ~ تولید

~ مکاره: نوعی بازار موقت که در آن تولیدکنندگان و فروشندگان کالای خود را به خریداران و بازرگانان عرضه می‌کنند و ممکن است محلی، منطقه‌ای، کشوری یا بین‌المللی باشد

● **~ پیدا کردن:** یافتن خریدار برای چیزی

~ خوابیدن: (کنا) نبودن یا اندک بودن خرید و فروش

~ داشتن: خریدار و خواستار داشتن

~ شکستن: (کنا) کالایی را از رونق انداختن

~ گرمی کردن: (کنا) با زیرکی یا چرب‌زبانی برای کالایی خریدار یافتن

به ~ بردن چیزی: آن را برای فروش عرضه کردن

روانهٔ ~ کردن: برای فروش عرضه کردن

بازارپسند pasand ــــ : ص. مورد پسند فروشنده و خریدار و قابل فروش

بازارچه che ــ : اِ. گذرگاهی، معمولاً سرپوشیده با چند مغازه؛ بازار کوچک

بازاری[1] bāzāri /بازاریها؛ بازاریان/ : اِ. کسی که در بازار کار می‌کند، بویژه کسی که به کار خرید و فروش می‌پردازد

بازاری[2]: ص. ۱ منسوب به بازار ۲ دارای شغلی در بازار یا در کار خرید و فروش ۳ فاقد کیفیت هنری والا

بازاریاب bāzāryāb : اِ. شخص یا بنگاهی که کارش یافتن خریدار برای کالا یا کالاهای معین است

بازاریابی bāzāryābi : اِ. عمل یا فرایند یافتن خریدار برای کالا یا خدمات معین از راه معرفی، تبلیغ یا عرضهٔ آنها

بازالت bâzâlt : سنگ آذرین دانه‌ریز؛ سیاهسنگ

بازبین bāzbin : اِ. شخص یا دستگاهی که فرایندی را دوباره بازرسی می‌کند

بازبینی bāzbini : اِ. بازرسی دوبارهٔ یک فرایند یا محصول آن ‹بازرس قطار برای ~ بلیتها آمد و یک نفر را که بلیت نداشت با خود برد›

بازپخت bāzpokht : اِ. عمل یا فرایند گرما دادن دوباره به فلز یا شیشه پس از پخت و خنک کردن آن، برای کاستن از شکنندگی

بازپرداخت bāzpardākht : اِ. عمل یا فرایند پرداختن بدهی ‹دیروز آخرین قسط بدهی خانه به

بانک ســ شد)؛ تأدیه

بازپرس bāzpors :اِ. دادرسی که کارش پرسش از متهم، شاهدان و آگاهان، و پژوهش و بررسی دربارهٔ چگونگی واقع شدن یک جرم، پیشگیری از فرار متهم و از میان بردن آثار جرم است؛ مستنطق

بازپرسی bāzporsi :اِ. پرسش از متهم دربارهٔ وقوع جرم، ارتباط متهم با آن و موضوعهای دیگری که به شناسایی مجرم کمک کند، و صادر کردن قرار در مورد پروندهٔ متهم به وسیلهٔ بازپرس؛ استنطاق

بازپروری bāzparwari :اِ. ۱ عمل یا فرایند بازگرداندن سلامتی و نیروی بدنی، بویژه به‌وسیلهٔ ورزش، تغذیهٔ درست و استراحت ۲ عمل یا فرایند تربیت و اصلاح بزهکاران و آماده کردن آنان برای بازگشت به جامعه

بازپس bāzpas :ق. (اد) ۱ پشت؛ عقب؛ واپس ۲ مکان یا زمان پیشین

● ســ آوردن: برگرداندن؛ پس آوردن

ســ رفتن: پس رفتن

ســ نگریستن: پشت سر را نگاه کردن

بازتاب bāztāb :اِ. ۱ (ف) برگشت پرتو نور یا گرما پس از برخورد به یک محیط مادی ۲ (روان) واکنش سادهٔ غیر ارادی زیستمند در برابر تحریک ۳ اثر وضع، حالت یا رفتاری معین (سخنرانی دبیر کل ســِ وسیعی داشت. فراوانی جنایت ســِ بی‌ثباتی در جامعه است) ◈ انعکاس

○ ســِ دقت: تغییر ناگهانی در اندازهٔ مردمک چشم که بر اثر دقیق شدن به چیزی به‌وجود می‌آید

ســِ شرطی: پاسخ زیستمند به محرک بر اثر شرطی شدن

کمان ســ ← کمان

بازتوانی bāztawāni :اِ. توانبخشی

بازجست bāzjost :اِ. پژوهش و جستجوی چیزی

بازجو bāzju /بازجوها؛ بازجویان/ :اِ. مأمور انتظامی که پیش از حضور بازپرس از متهم و طرفهای دعوا تحقیقهای مقدماتی می‌کند و آگاهیهای خود را برای تصمیم‌گیری به دادسرا می‌فرستد

بازجویی bāzjuyi :اِ. پرسش از متهم و طرفهای دعوا دربارهٔ موضوع اتهام و رابطهٔ متهم با آن به‌وسیلهٔ بازجو

بازخرید bāzkharid :اِ. ۱ خرید دوبارهٔ یک چیز فروش رفته ۲ آزادسازی اسیر یا برده‌ای با دادن پول ۳ خرید حقوق و مزایای ناشی از سابقهٔ خدمت شخص در یک مؤسسه برای کناره‌گیری او از کار

بازخواست bāzkhāst :اِ. ۱ عمل یا فرایند تحقیق (رسمی یا غیر رسمی) از شخص متهم به خطاکاری یا سهل‌انگاری دربارهٔ علت رفتارش ۲ (مجا) سرزنش؛ توبیخ

بازخورد bāzkhord :اِ. ایجاد ارتباط میان بخش خروجی و بخش ورودی یک مدار یا دستگاه از راه برگرداندن بخشی از بازده خروجی آن به بخش ورودی: پَسخُورد؛ پَسخُوراند

بازدارنده[1] bāzdārande /بازدارندگان/ :اِ. آنکه مانع از انجام دادن کاری شود

بازدارنده[2] :ص. دارای ویژگی یا توانایی بازداشتن و جلوگیری کردن

بازداری[1] bāzdāri :اِ. فن نگهداری و پرورش مرغان شکاری ب هـ: بازدار

بازداری[2] :اِ. ۱ (روان) پیشگیری آگاهانه از دادن پاسخ به محرکها ۲ پیشگیری از کاری یا رویدادی

بازداشت bāzdāsht :اِ. ۱ نگهداری کسی در جایی برخلاف میل او، بویژه نگهداری متهم در بازداشتگاه یا زندان ۲ دستگیری کسی برای این منظور ◈ توقیف ب هـ: ســ شدن، ســ کردن

بازداشتگاه ــ gāh :اِ. جایی که در آن بازداشت‌شدگان را نگهداری کنند

بازداشتن bāzdāshtan :مص. مت. //بازداشتی؛ بازمی‌داری؛ بازدار (بازبدار)// ۱ کسی را از انجام دادن کاری مانع شدن ۲ بازداشت کردن

بازداشتنی bāzdāshtani :ص. ۱ دارای امکان یا احتمال بازداشتن ۲ شایسته یا درخور بازداشتن

بازداشته bāzdāshte :اِم ← بازداشتن

بازداشتی bāzdāshti /بازداشتیها؛ بازداشتیان/ :اِ.

بازداشت‌شده

بازدانگان bāzdānegān :اِ. گروه بزرگی از گیاهان گلدار دارای تخمکهای آزاد و بدون پوشش که نر و مادهٔ آنها مجتمع است و تشکیل مخروط می‌دهند. دانهٔ گرده در داخل گلهای مخروط نر به‌وجود می‌آید و مستقیماً بر روی مادگی قرار می‌گیرد

بازدانه bāzdāne :اِ. هر یک از گیاهان گروه بازدانگان

بازدم bāzdam :اِ. عمل یا فرایند برگرداندن هوای تنفس شده به بیرون

بازده bāzdeh :اِ. ۱ محصولی که انسان، ماشین، کارخانه، معدن یا صنعتی در مدت معین تولید می‌کند یا می‌تواند تولید کند ۲ توان یا نیرویی که یک ماشین یا باتری تولید می‌کند

○ ~ِ سرمایه: نسبت سود به‌دست آمده از یک سرمایه‌گذاری به سرمایهٔ به‌کار رفته در آن

~ِ کار: نسبت محصول کار به نیروی مصرف شده

~ِ ماشین: نسبت کار مفید گرفته شده از ماشین به کار داده شده به آن

بازدید bāzdid :اِ. ۱ دیدار دوباره برای پاسخگویی و سپاسگزاری از دیدار قبلی کسی ← به ~ کسی رفتن ۲ دیدار جایی یا چیزی معمولاً برای آگاهی یافتن از وضع آن ⟨بازرس بهداری از بیمارستان ~ کرد⟩

ب هـ: ~ کردن

● به ~ کسی رفتن: به دیدار کسی رفتن که پیش از این به دیدار ما آمده است

بازرس bāzras / ـــ res :اِ. ۱ کسی که از سوی یک مؤسسه یا مقام مأمور رسیدگی به چگونگی گردش کارها باشد ۲ کسی که برای رسیدگی به چگونگی رویداد معینی مأمور شود

بازرسی bāzrasi / ـــ resi :اِ. ۱ رسیدگی به چگونگی گردش کارها در یک مؤسسه یا ناحیه ۲ رسیدگی به چگونگی یک رویداد ۳ جستجو و بررسی یک محل یا وسایل شخصی و بدن یک شخص

ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن

بازرگان bāzargān :اِ. کسی که شغلش بازرگانی است؛ تاجر

بازرگانی bāzargāni :اِ. عمل یا فرایند خریدن، فروختن، صادر یا وارد کردن کالا به‌صورت عمده برای به‌دست آوردن سود؛ تجارت

○ ~ِ آزاد: نظام اقتصادی که در آن فروش و توزیع کالا به‌وسیلهٔ افراد یا شرکتهای خصوصی انجام گیرد: تجارت آزاد

~ِ پایاپای: فروش کالا و دریافت بهای آن به‌صورت کالای دیگر: ~ِ تهاتُری

~ِ خارجی: داد و ستد کالا و خدمات و جابجایی پول و کالا میان یک کشور با کشورهای دیگر

~ِ داخلی: داد و ستد کالا و خدمات و جابجایی پول و کالا در داخل یک کشور

~ِ دولتی: نوعی بازرگانی که در آن واردات، صادرات و توزیع کالا و خدمات در دست دولت باشد؛ اقتصاد دولتی ← اِقتِصاد

بازسازی bāzsāzi :اِ. ۱ عمل یا فرایند دوباره ساختن چیزی که خراب شده است؛ تعمیر؛ مرمت ۲ (زیست) ترمیم

بازسانان bāzsānān :اِ. راسته‌ای از پرندگان شکاری روز پرواز، شامل شاهینها، بازها، عقابها و کرکسها

بازگشت bāzgasht :اِ. عمل یا فرایند برگشتن

بازگشتن bāzgashtan :مص. لا. // بازگشتی؛ باز می‌گردی؛ بازگرد // برگشتن

بازگشتنی bāzgashtani :ص. ۱ شایسته یا درخور بازگشتن ۲ دارای امکان یا احتمال بازگشتن

بازگشته bāzgashte /بازگشته‌ها؛ بازگشتگان/ :ام ← بازگشتَن

بازگشتی[1] bāzgashti :اِ. ۱ آنچه بازگشته است ۲ آنچه برگشت داده شده است

بازگشتی[2] :ص. مربوط یا منسوب به بازگشت

بازگو bāzgu :اِ. عمل یا فرایند بازگویی

● ~ کردن: ۱ دوباره گفتن ۲ در زمان یا مکان دیگری گفتن ب هـ: ~ شدن

بازگویی bāzguyi :اِ. عمل یا فرایند دوباره گفتن

بازماندن bāzmāndan :مص. لا. // بازماندی؛ باز می‌مانی؛ بازبمان // ۱ در جای خود باقی ماندن

۲ موفق به انجام کاری نشدن ‹مریض شدم و از کار بازماندم›

بازماندنی bāzmāndani : ص. دارای امکان یا احتمال باز ماندن

بازمانده bāzmānde /بازمانده‌ها؛ بازماندگان/ : اِ. ۱ ام ← بازماندن ۲ آنچه از کسی یا چیزی باقی مانده باشد ۳ فرزند، همسر یا خویشاوند نزدیک شخص مرده

بازنامه bāznāme : اِ. کتابی که در آن از بازها و چگونگی نگهداری و پرورش آنها گفتگو شود

بازنده[1] bāzande /بازنده‌ها؛ بازندگان/ : اف ← باختن

بازنده[2] : ص. دارای یا در معرض باخت

بازنشست bāzneshast : اِ. (گ) بازنشسته

بازنشستگی bāzneshastegi : اِ. وضع یا کیفیت بازنشسته بودن؛ (قد) تقاعد

○ ادارهٔ ~: اداره‌ای که به کار بازنشستگان رسیدگی می‌کند

حقوق ~: حقوقی که در دوران بازنشستگی به شخص پرداخت می‌شود

بازنشسته bāzneshaste /بازنشسته‌ها؛ بازنشستگان/ : اِ. کسی که بر اثر پیری، از کار افتادگی یا طول مدت کار در یک مؤسسه از کار دست بکشد

بازو bāzu /بازوها؛ بازوان bāzowān/ : اِ. ۱ فاصلهٔ میان شانه تا آرنج ۲ (مجا) دست ۳ (مجا) یاور؛ یاری‌دهنده ۴ دستهٔ برخی ابزارها

○ ~ی اهرم: (ف) میلهٔ بلندی که نقطه‌ای از آن بر تکیه‌گاه متصل است و برای جابجا کردن اشیای سنگین به‌کار می‌رود

~ی محرّک: (ف) فاصلهٔ نیروی محرک تا تکیه‌گاه

~ی مقاوم: فاصلهٔ نیروی مقاوم تا تکیه‌گاه

● ~ به ~ دادن: (کنا) یاری کردن و یاری دادن: ~ در ~ افکندن

~ گشادن: (کنا) دست به کار شدن؛ آمادهٔ کار شدن

~ی چیزی داشتن: (کنا) توانایی و استعداد چیزی داشتن

بازوبند ــــ band : اِ. ۱ النگویی که به‌جای مچ بر بازو ببندند ۲ نواری که به نشانهٔ عزا، داشتن مأموریت ویژه (هلال احمر)، عضویت در جایی یا داشتن مقامی (قهرمانی یا درجه‌ای در ورزش) بر بازو ببندند ۳ دعا یا قرآنی که بر بازو ببندند؛ تعویذ ۴ نوعی زره بازو

بازوپایان ــــ pāyān : اِ. شاخه‌ای از بی‌مهرگان دریایی با صدف دو کفه‌ای و بازوهای دهانی مژکدار که تغذیهٔ آنها توسط جریان آب صورت می‌گیرد

بازوکا bâzukâ : اِ. (نظ) نوعی سلاح پرتابی ضد تانک و خودروهای زرهی که قابل حمل و دارای لولهٔ دراز است

بازویی bāzuyi : اِ. نوعی تنبوشه یا لولهٔ با زاویهٔ ۹۰°

بازه bāze : اِ. ۱ فاصلهٔ دو دست باز ۲ (ریا) مجموعهٔ اعداد بین دو عدد فرضی؛ فاصله

بازی[1] bāzi : اِ. ۱ فعالیتی برای سرگرمی توسط یک یا چند نفر ۲ فعالیت جسمی یا ذهنی برای سرگرمی یا تفریح ۳ فعالیت ورزشی ۴ قمار ۵ اجرای نقش در یک نمایش یا فیلم ۶ (مکا) حرکت یا لرزش قطعه‌ای از یک دستگاه در جای خودش ۷ (مجا) کار بیهوده ۸ (مجا) فعالیت غیر جدی ۹ (مجا) فریب؛ نیرنگ

● ~ دادن: ۱ با کسی بازی کردن؛ کسی را سرگرم کردن ۲ فریب دادن

~ درآوردن: ۱ نمایش دادن ۲ به دروغ به چیزی تظاهر کردن

~ کردن: ۱ در یک فعالیت سرگرم‌کننده شرکت کردن ۲ نقشی را ایفا کردن

-بازی[2] : پس. ۱ باختن ‹جان ~› ۲ دوستی و گرایش ‹رفیق ~، پرنده ~› ۳ بازی کردن ‹ورق ~، توپ ~› ۴ شغل یا مهارت ‹چتر ~، بند ~› ۵ رفتار یا خصلت ‹حقه ~، دغل ~›

بازیار bāzyār : اِ. ۱ کشاورز؛ کشتکار ۲ بازدار

بازیافت bāzyāft : اِ. ۱ عمل یا فرایند به‌دست آوردن آنچه گم شده یا دور ریخته شده است ۲ عمل یا فرایند به‌دست آوردن محصول نهایی از یک فعالیت فنی (مانند بازیافت مس از سنگ مس)

بازیافته bāzyāfte : ص. ویژگی آنچه دوباره (پس از

گم شدن یا از دست رفتن) به‌دست آید

بازیافتی bāzyāfti :ص. بازیافته

بازیچه bāziche :اِ. آنچه با آن بازی کنند؛ اسباب بازی

بازی‌درمانی bāzi-darmāni :اِ. عمل یا فرایند معالجهٔ بیماریهای روانی با بهره‌گیری از بازیها و شرکت دادن بیمار در آنها

بازیکن bāzikon :اِ. ۱ کسی که در بازی شرکت کند ۲ کسی که یک بازی را خوب بداند

بازیگر bāzigar :اِ. ۱ هنرپیشه ۲ (مجا) کسی که با ظاهرسازی و نیرنگ دیگران را فریب دهد

بازیگری bāzigari :اِ. ۱ هنرپیشگی ۲ (مجا) ظاهرسازی و رفتار دروغین برای فریب دیگران

بازیگوش bāzigush :ص. دارای عادت یا گرایش به بازیگوشی

بازیگوشی bāzigushi :اِ. ۱ گرایش زیاد به بازی و شوخی ۲ رفتار غیر جدی و بی‌ضابطه برای سرگرمی

بازیلیسک bâzilisk :اِ. نوعی سوسمار نقاط گرمسیری آمریکا که با پاهای عقبی‌اش بر سطح آب می‌دود

باس bās :اِ. ۱ بمترین صدای مرد ۲ بمترین بخش صدا در یک قطعهٔ موسیقی ۳ بمترین و بزرگترین سازِ زهی در ارکستر

باستان bāstān :اِ. روزگار بسیار پیش از این؛ قدیم

○ ایران ~: ایران پیش از اسلام

تاریخِ ~: تاریخ پیش از سده‌های میانه یا پیدایش اسلام

رومِ ~: روم پیش از سده‌های میانه

باستان‌شناس ــــ shenās :اِ. کسی که دارای مطالعه و آگاهی کافی در رشتهٔ باستان‌شناسی است

باستان‌شناسی ــــ shenāsi :اِ. مطالعهٔ علمی آثار بازمانده از انسان، از آغاز پیدایش تا سده‌های میانه

باستانی bāstāni :ص. مربوط یا متعلق به باستان؛ قدیمی

باسترک bāstarak ← توکا-۲

باستیون bâstyon :اِ. جای نگهداری اسلحه و مهمات در یک دژ نظامی

باسکول bâskul :اِ. ترازویی برای وزن کردن جسمهای سنگین یا پرحجم

باسلق bâsloq :اِ. نوعی شیرینی ایرانی که با نشاسته و شکر آب‌کرده یا شیرهٔ انگور تهیه می‌کنند و به آن مواد معطر و مغز پسته یا گردو می‌افزایند

باسلیق bāseliq :اِ. سیاهرگی در کنارهٔ داخلی بازو

● ~ِ وُسطیٰ: سیاهرگی که در چینِ آرنج قرار دارد و معمولاً تزریق داخل رگ در آن انجام می‌گیرد

باسمه bâsme :اِ. (قد) ۱ چاپ ۲ چاپ به‌وسیلهٔ مُهر (روی پارچه) ۳ مُهر

باسمه‌ای bâsmei :ص. (قد) ۱ چاپی ۲ (کنا) بی‌ارزش؛ قلابی

باسمه‌کاری bâsme-kāri :اِ. نوعی چاپ به‌وسیلهٔ قالب یا مُهر

باسن bāsan :اِ. برآمدگی زیر کمر و ناحیهٔ نشیمنگاه؛ کپل؛ کفل

باسون bâson :اِ. ساز بادی با دو لولهٔ مخروطی به‌شکل U که صدای آن زیرتر از قره‌نی است

باسیل bâsil :اِ. نوعی از باکتریهای هوازی گرام‌مثبت، مولد هاگ و میله‌ای‌شکل. بیشتر آنها به‌وسیلهٔ تاژکهایی حرکت می‌کنند، گندروی هستند و هاگهای آنها در خاک و گرد و غبار فراوان است

○ ~ِ کُخ: باکتری هوازی گرام‌منفی، با دو سرِ گرد. مولد بیماری سل

~ِ لُفلِر: باکتری هوازی، دارای سمّ قوی از جنس پروتئین و مولد بیماری دیفتری در انسان

باشگاه bāshgāh :اِ. جایی که در آن گروهی از آدمهای دارای علاقهٔ مشترک در ساعتهای بیکاری برای دیدار، گفتگو یا بازی گرد آیند ⟨~ِ تفریحی، ~ِ علمی، ~ِ کارگری، ~ِ ورزشی⟩

باشلق bâshloq :اِ. ۱ نوعی کلاه که به جامه می‌چسبد ۲ نوعی کلاه سه‌گوش معمولاً پارچه‌ای که سر و گردن و گوشها را می‌پوشاند

باشنده bāshande :اف ← بودَن

باشه bāshe :اِ. پرندهٔ شکاری از تیرهٔ باز، با جثهٔ نسبتاً

کوچک، بالهای کوتاه و گِرد، دم دراز و پاهای زرد رنگ و دراز؛ باز گنجشک‌خوار: قِرقی

ـباشی bāshi : پس. رییس؛ سردسته؛ سرپرست ‹آبدار ~، معمار ~› [تو: بیشتر به‌صورت عنوانی احترام‌آمیز در خطاب به صاحبان چنین شغلهایی به کار می‌رود]

باصره bāsere : اِ. بینایی

○ حسّ ~: حسّ بینایی

قوهٔ ~: نیروی بینایی

باطری bātri ← باتری

باطل bātel : ص. ۱ پوچ؛ بیهوده ۲ ناروا؛ ناراست

● ~ شدن: از ارزش افتادن ب ه: ~ کردن

باطلاق bātlāq ← باتلاق

باطله bātele : ص. باطل‌شده ‹اسکناس ~، تمبر ~›

باطن bāten : اِ. ۱ درون هر چیز که از دیده پنهان است ۲ (مجا) ذهن؛ ضمیر

باطناً bātenan : ق. در باطن؛ از لحاظ درونی

باطنی[1] bāteni /باطنیها، باطنیان، باطنیّه/: اِ. نامی که به دینها و مکتبهای دارای آیین و آموزشهای پُر راز و رمز داده‌اند، مثلاً اسماعیلیان را مخالفانشان باطنی می‌خوانند، چون اسماعیلیان معتقدند در پس معنی ظاهری آیه‌های قرآن یک معنی باطنی وجود دارد

باطنی[2]: ص. ۱ مربوط یا منسوب به باطن ۲ مربوط یا متعلق به دینهای باطنی

باطنیّه bāteniyye : اِ. ۱ ج ← باطنی[1] ۲ ← اسماعیلیّه

باطیس bātis ← باتیس

باطیه bātiye ← بادیه[1]-۲

باعث bā'es : اِ. ۱ انگیزه ۲ عامل یا علت یک عمل، پدیده یا رویداد ‹~ِ قتل، ~ِ باران، ~ِ پنچری› ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ گردیدن؛ ~ گشتن

باعث‌وبانی bā'eso-bāni : اِ. (گ) ۱ عامل و پدید آورنده ۲ سرپرست

باغ bāgh /باغها، باغات/: اِ. ۱ زمین دارای حدود اختیاری که در آن درختان میوه یا گل کاشته شده باشد ۲ خانه‌ای که دارای حیاط وسیع پُر گل و درخت باشد

○ ~ِ گل: گلستان

~ِ گیاه‌شناسی: باغی که در آن نمونه‌های گیاهان گوناگون برای آموزش یا پژوهش کشت و نگهداری شود: ~ِ نباتات

~ِ ملی: باغی متعلق به دولت برای استفادهٔ همگانی؛ پارک عمومی

~ِ نباتات ← ~ِ گیاه‌شناسی

~ِ وحش: باغی که در آن جانوران گوناگون را نگهداری و در معرض تماشا می‌گذارند

باغبان ــbān : اِ. نگهبان باغ؛ کسی که کارش کشت و پرورش گل و میوه در باغ است

باغبانی ــbāni : اِ. ۱ عمل یا فرایند کاشتن و پرورش دادن درختان و گلهای زینتی ۲ دانش و فن مربوط به این کار ۳ شغل باغبان

باغچه ــche : اِ. ۱ باغ کوچک ۲ زمین کوچکی در حیاط که برای کشت گل و درخت و سبزی آماده کنند

باغدار ــdār : اِ. کسی که کارش ایجاد باغ و کشت و پرورش درختان میوه است

باغداری ــdāri : اِ. ۱ عمل یا فرایند ایجاد باغ میوه ۲ دانش و فن مربوط به این کار

باغستان bāghestān : اِ. جایی که در آن چندین باغ باشد

ـباف bāf : پس. ۱ بافنده ‹مخمل ~، قالی ~، منفی ~› ۲ بافته شده ‹ترکی ~، درشت ~›

بافالو bâfâlo ← بوفالو

بافت bāft : اِ. ۱ شالوده، ساختمان یا ذرات هر چیز با توجه به اجزای تشکیل دهنده؛ عنصر شکل دهنده یا ماهیت فیزیکی آن ۲ (زم) اندازه، وضع و ترتیب قرار گرفتن کانیها در یک سنگ؛ زمینه ۳ (زیست) مجموعه‌ای از یاخته‌های یکسان که برای انجام دادن کار زیستی مشخص سازش یافته باشند؛ نسج ۴ عمل یا فرایند بافتن

○ ~ِ استخوانی: نوعی بافت استخوان‌ساز، با یاخته‌های محتوی نمکهای کلسیم و ترکیبات فسفر

~ِ اسکلرانشیم: بافت گیاهی با یاخته‌های دراز و

دارای دیوارهٔ سلولزی یا چوبی سخت برای تأمین مقاومت مکانیکی گیاه
~ آواری ← ~ تخریبی
~ پارانشیم: بافت گیاهی با یاخته‌های دارای دیوارهٔ نازک، فضاهای بین یاخته‌ای فراوان و درازا و پهنای تقریباً برابر
~ پُرفیری: (زم) بافتی که در آن بلورهای درشت در خمیره‌ای از ذرات ریز همان بلورها پراکنده باشد
~ پوششی: بافت محافظ سطح خارجی بدن و سطح داخلی با یاخته‌های فاقد فضای بین یاخته‌ای و معمولاً دوقطبی. شکل یاخته‌های انواع مختلف این بافت متفاوت است
~ پیوندی: بافتی که فاصلهٔ میان اندامها را پر می‌کند و موجب ارتباط و نگهداری اندامها می‌شود: ~ همبَند
~ تخریبی: (زم) بافتی از اجتماع ذرات و قطعه‌های سنگهای آواری که اندازه، شکل و نوع دانه‌بندی دانه‌ها در نوع بافت سنگ اثر مستقیم دارد: ~ آواری
~ تراکیتی: بافتی که یاخته‌های آن موادی از قبیل صمغ، لعاب، روغن اسانسدار، تانن، آلکالوئید و غیره ترشح می‌کند
~ خونی: خون
~ چربی: نوعی بافت پیوندی که یاخته‌های آن دارای مقدار زیادی ذرات چربی است: ~ مُلتحمه
~ دِگرریخت: (زم) بافتی که بیشتر بلورهای موجود در آن بی‌شکل باشد
~ رشته‌ای سفید: نوعی بافت پیوندی محتوی رشته‌های سخت چسبزا موجود در زردپیها
~ عصبی: بافت مجموعهٔ یاخته‌ها و مراکز عصبی و یاخته‌های فرعی اطراف آنها، مانند یاخته‌های شوان در رشته‌های عصبی مهره‌داران
~ عضلانی ← ~ ماهیچه‌ای
~ غدّه‌ای: نوعی بافت از یاخته‌های با هسته‌های درشت و خاصیت ترشّحی
~ غضروفی: بافت (یا مادهٔ) تشکیل دهندهٔ غضروفها
~ کشسان: بافت پیوندی تشکیل دهندهٔ رباطها، متشکل از رشته‌های اِلاستین
~ کُلَانشیم: نوعی بافت با یاخته‌های زنده در بخش پوستی ساقه‌های علفی و در امتداد رگبرگها، که دیوارهٔ سلولزی آنها (معمولاً) در گوشه‌ها ضخیم شده ولی هنوز توانایی رشد دارد
~ گرافیک: (زم) نوعی بافت با بلورهای موازی یا تقریباً موازی و شبیه به خطّ میخی
~ گُنیسی: (زم) نوعی بافت سنگی به‌شکل نوارهای تیره و روشن
~ لنفی: بافت سازندهٔ لنفوسیتها
~ لیفی: بافت پیوندی محتوی شبکه‌ای از رشته‌های کشسان
~ ماهیچه‌ای: بافت با تارهایی از جنس سیتوپلاسم و قدرت انقباضی: ~ عضلانی
~ محافظ: نوعی بافت با یاخته‌های معمولاً مرده و غیر قابل نفوذ که با افزایش سن اندامهایی مانند ریشه و ساقه، جانشین یاخته‌های روپوست آنها می‌شود
~ مخاطی: نوعی بافت پیوندی ژله‌مانند (مانند بافت بند ناف)
~ ملتحمه ← ~ چربی
~ مِریستِم: نوعی بافت در نوک ساقه و نزدیک به انتهای ریشهٔ گیاهان، دارای یاخته‌های چندوجهی با دیوارهٔ نازک، سیتوپلاسم فراوان، هستهٔ درشت و فاقد فضاهای بین یاخته‌ای
~ میِلوئید: بافت قرمز مغز استخوان
~ نِماتوبلاستیک: (زم) نوعی بافت با دانه‌های شعاعی و سوزنی‌شکل در کنار هم
~ نواری: (زم) نوعی بافت که جهت جریان مواد را نشان می‌دهد
~ هادی: نوعی بافت با یاخته‌های کم و بیش طویل و لوله یا آوندی‌شکل که هدایت شیره‌های غذایی را در پیکر گیاه به‌عهده دارد
~ همبَند ← ~ پیوندی
بافت‌برداری bardārī ـــ :اِ. (پز) برداشتن نمونه‌ای از بافت موجود زنده و مشاهدهٔ آن در زیر میکروسکپ برای تشخیص نارسایی یا نوع بیماری

بافت‌شناسی shenāsi ـــ :اِ. (پز) بخشی از دانش کالبدشناسی که به مطالعهٔ جزئیات ساخت، ترکیب و عمل بافتها می‌پردازد، کالبدشناسی میکروسکپی ب هـ: بافت‌شناس

بافت‌شیمی shimi ـــ :اِ. (زیست) بررسی پراکندگی و گسترش مواد شیمیایی مشخص در یک برش یا یک بافت کامل، که با روشهای رنگ‌آمیزی ویژه صورت می‌گیرد

بافتن bāftan : مص. مت. // بافتی؛ می‌بافی؛ بباف // ۱ تنیدن پی‌درپی رشته‌هایی از نخ، پشم، ابریشم، کنف، فلز... در یکدیگر با دست، میل، قلاب، دار یا ماشین، برای تولید هر نوع کالای بافتنی ‹~ِ پارچه، ~ِ گلیم› ۲ ساخت، طرح یا جعل ماهرانهٔ چیزی به کمک ذهن ‹فلسفه ~، دروغ ~، منفی ~›

بافتنی[1] bāftani :اِ. ۱ آنچه با میل، قلاب، دست یا ماشین بافته شود ۲ آنچه با نخ کاموا بافته شده باشد (مانند ژاکت، جوراب)

بافتنی[2]: ص. مناسب و درخور بافتن

بافته bāfte :اِ. ۱ ام ← بافتن ۲ فراورده‌ای که به‌وسیلهٔ بافتن به‌دست آید، آنچه با درهم تنیدن تار و پودها فراهم شود (مانند پارچه، قالی، حصیر، ریسمان)؛ منسوج

بافکار bāfkār :اِ. بافنده

بافندگی bāfandegi :اِ. ۱ عمل بافتن ۲ کار بافنده ۳ کارگاه بافنده

بافنده[1] bāfande /بافنده‌ها؛ بافندگان/ : اف ← بافتن

بافنده[2]: ص. دارای عمل یا توانایی بافتن

بافور bāfur ← وافور

بافه bāfe :اِ. آن مقدار از ساقه‌های گندم، جو یا غله‌های دیگر که در بغل جا بگیرد

-بافی bāfi : پس. عمل بافتن ‹ابریشم ~، گلیم ~، مبد ~، خیال ~، دروغ ~›

باقالی bāqāli ← باقلا

باقرقره bāqerqere : گونه‌ای توکای سینه سیاه ← توکا

باقلا bāqelā :اِ. ۱ گیاه علفی یک‌ساله از تیرهٔ پروانه‌واران دارای ساقهٔ شیاردار، برگهای مرکب، گلهای درشت سفید یا گُلی با لکه‌های سیاه و میوهٔ نیامدار متورم ۲ دانهٔ آن که شبیه لوبیا، ولی بزرگتر و در شمار حبوبات خوراکی است * باقالی

○ ~ پلو: نوعی پلو که در آن باقلا و گوشت می‌ریزند

~ی خشک: دانه‌های خشک کردهٔ باقلا

~ی سبز: باقلای تازه

~ی کالابار: گیاه پایا با ساقهٔ بالارونده ۱۰ تا ۱۵ متری از تیرهٔ پروانه‌واران که در آفریقای باختری می‌روید و دانه‌های آن بسیار سمّی و دارای کاربرد دارویی است

باقلا به‌چند من be-chandman ـــ :اِ. از بازیهای سنتی که هر بازیکن شماره‌ای را انتخاب می‌کند و هنگامی که آن شماره گفته شود باید پاسخ بگوید و شمارهٔ دیگری را نام ببرد

باقلوا bāqlawā :اِ. نوعی شیرینی ایرانی مرکب از آرد و روغن و تخم‌مرغ، که لابلای آن را با مغز پسته، بادام، خاکه‌قند یا عسل و مواد معطر پر کرده و آن را به‌شکلهای هندسی منظم برش داده‌اند

باقی[1] bāqi /باقیها؛ بقایا/ :اِ. باقیمانده؛ بقیه

باقی[2]: ص. پایدار؛ ماندگار

باقیات‌صالحات bāqiyāte-sālehāt :اِ. کارهای نیک که اثر آنها بر جای بماند

باقیمانده bāqimānde :اِ. ۱ آنچه پس از عمل یا رویدادی بر جای مانده باشد ‹~ پولش را گرفت. افرادِ ~ فرار کردند› ۲ (ریا) الف) حاصل عمل تفریق ب) آنچه در نتیجهٔ تقسیم یک عدد به غیرِ مضربش باقی می‌ماند

باک bāk :اِ. ۱ ترس؛ بیم ۲ آنچه مایهٔ اشتغال خاطر شود؛ نگرانی

○ بی ~: کسی که نترسد؛ دلیر

باک bâk :اِ. مخزن سوخت موتور (در اتومبیل، موتورسیکلت، تراکتور ...)

باکتری bâkteri :اِ. هر یک از جانداران ذره‌بینی از گروه گیاهان سلولی ریشه‌دار، فاقد کلروفیل، به‌شکلهای میله‌ای، کم و بیش مارپیچ، رشته‌ای و گاه

کروی که اندازه‌شان میان ۰٫۵ تا ۲ میکرون است. برخی به وسیلهٔ تاژک حرکت می‌کنند. باکتریها به‌وسیلهٔ تقسیم ساده تکثیر می‌شوند. در برخی تولید مثل غیر جنسی به‌وسیلهٔ هاگ صورت می‌گیرد و برخی دارای تولید مثل جنسی‌اند

○ ~ِ اختیاری: نوعی باکتری که رشد و تکثیر آن با یا بی‌اکسیژن ممکن باشد

~ِ بی‌هوازی: نوعی باکتری که برای رشد و تکثیر خود نیازی به اکسیژن آزاد ندارد

~ِ حقیقی: نوعی باکتری بی‌هاگ، گرام‌مثبت و بی‌هوازی گندرو و موجود در آب و خاک که انگل روده است: ~ِ عالی

~ِ سرمادوست: نوعی باکتری که در دماهای °۵ تا °۲۰ دارای رشد و تکثیر است

~ِ عالی ← ~ِ حقیقی

~ِ کُروی ← ~ِ گِرد

~ِ گِرد: نوعی باکتری که دارای بدنی گِرد است و اندازه‌اش از یک میکرون بیشتر نیست و اغلب بیماریزاست (مانند استافیلوکوک): ~ کُرَوی؛ ~ِ مُدَوَّر

~ِ گرمادوست: نوعی باکتری که در دمای بالاتر از °۴۵ رشد و تکثیر داشته باشد

~ِ مُدوَّر ← ~ِ گِرد

~ِ هوازی: نوعی باکتری که برای رشد و تکثیر نیازمند اکسیژن آزاد باشد

باکتری‌کش kosh ـــ :اِ. هر یک از موادی که می‌توانند باکتریها را بکشند

باکرگی bākeregi :اِ. دوشیزگی

باکره bākere :ص. دارای دوشیزگی

باکلان bāklān :اِ. پرنده از تیرهٔ آبکوبیل به‌رنگ معمولاً تیره با پاهای پرده‌دار، گردن دراز، منقار باریک و قلابدار که معمولاً در آبهای ساحلی دریاهای سرزمینهای معتدل و گرمسیری زندگی می‌کند

باکُلّه bākalle :ص. (گ) دارای خرد و اندیشه؛ خردمند؛ اندیشمند

باکلیت bâkelit :اِ. نام تجارتی انواع رزینهای مصنوعی که از ترکیب فرمالدئید و فنُلها ساخته می‌شود

بال bāl /بالها؛ بالان/ :اِ. ۱ اندام پرواز در پرندگان، حشره‌ها و خفاش ۲ ساخت مسطحی شبیه بال پرندگان در کنارهٔ کابین یا بدنهٔ هواپیما که با جفت خودش در طرف مقابل عامل مهم بلند شدن و حفظ تعادل هواپیما در آسمان است ۳ لبهٔ تیرآهن ۴ (مجا) دست از انگشت تا شانه ⟨دستُ و ~⟩

● ~ افکندن: (کنا) ناتوان شدن

~ـ~ زدن: (گ) از بسیاری درد و درماندگی دست و پا زدن و به زمین غلتیدن

~ به ~ِ کسی دادن: (کنا) با کسی همراهی و همدلی کردن

~ درآوردن: (کنا) بسیار شاد شدن

~ زدن: تکان دادن بالها

~ شکستن: (کنا) ناتوان کردن یا شدن

~ُ و پَر دادن: (کنا) نیرو و توانایی بخشیدن

زیر ~ گرفتن: (کنا) حمایت کردن

بال bâl :اِ. ۱ رقص ۲ مجلس رقص

بالا[1] bālā :اِ. ۱ بلندی؛ قد ⟨بلندِ ~، میانه‌~⟩ ۲ جای برتر ⟨~ی اتاق⟩ ۳ (مجا) سمت آسمان ⟨سرت را ~ بگیر و آنجا را نگاه کن⟩

بالا[2] :ص. ۱ واقع در جای بلندتر ⟨اتاقِ ~، دِهِ ~⟩ ۲ گران، زیاد یا سنگین ⟨قیمتِ ~، دمایِ ~، وزنِ ~⟩ ۳ برتر ⟨مقامِ ~⟩

بالا[3] :ق. در روی؛ بر فراز ⟨~ی دیوار، ~ی بام⟩

○ ~ی غیرت: برای غیرت؛ از روی غیرت: ~ِ غیرت

● ~ آمدن: (الف) افزایش بلندی چیزی ⟨~ آمدنِ آب⟩ ب) رو به بلندی نهادن؛ بیرون آمدن ⟨از چاه ~ آمدن⟩

~ آوردن: ۱ استفراغ کردن ۲ آوردن به سوی بالا

~ انداختن: ۱ پرتاب کردن چیزی رو به بالا ۲ (کنا) خوردن؛ نوشیدن ⟨دو استکان ~ انداخت⟩

~ بردن: ۱ چیزی را از پایین دور کردن ۲ چیزی را ترقی یا افزایش دادن ⟨~ بردن آگاهی مردم، ~ بردن قیمت⟩ ب هـ: ~ رفتن

~ زدن ← ~ کشیدن - ۱

~ کشیدن: ۱ پوشش یا پرده‌ای را از روی چیزی به‌سوی بالا حرکت دادن یا جمع کردن ‹پرده را ~ کشیدن، دامن را ~ کشیدن›: ~ زدن ۲ (کنا) آنچه را که مال دیگری است صاحب شدن

~ گرفتن: ۱ (کنا) پیشرفت کردن یا شدیدتر شدن ‹~ گرفتنِ کار، ~ گرفتنِ جنگ› ۲ بالاتر نگهداشتن ‹پایت را ~ بگیر›

بالابان[1] bâlâbân :اِ. ساز بادی آذربایجانی به‌شکل نی، از جنس چوب، دارای هشت سوراخ در یک‌سو و یک سوراخ در سوی دیگر و زبانه‌ای که به وسیلهٔ آن کوک می‌شود

بالابان[2] :اِ. پرندهٔ شکاری از تیرهٔ شاهین با بالهای قهوه‌ای خاکی، تارک و پس‌گردن سفید با رگه‌های قهوه‌ای و سطح شکمی سفید خال‌خال یا رگه‌دار و دُم قهوه‌ای با راه‌راه عرضی سفید

بالابر bâlâbar :اِ. آسانسور، بویژه آسانسور حمل بار

بالابلند bâlâboland ← بُلند بالا

بالابلندی bâlâbolandi :اِ. از بازیهای جمعی کودکانه در فضای باز که بازنده (گرگ) هر یک از همبازیهایش را لمس کند (بزند) جانشین او می‌شود و بازیکنان در صورت تعقیب و احساس خطر باید به‌جای بلندتر از سطح زمین (مانند پله) پناه ببرند

بالابود bâlâbud :اِ. آنچه اضافه بر مقدار تعیین شده یا مورد نظر باشد؛ مازاد ‹خانه‌اش را با یک آپارتمان عوض کرد و با ~ قیمتش هم یک ماشین خرید›

بالاپوش bâlâpush :اِ. ۱ آنچه در هنگام خواب بر روی خود می‌کشند ۲ جامهٔ رو؛ روپوش یا کُت

بالاتنه bâlâtane :اِ. ۱ بخش بالایی تنه، از کمر به بالا ۲ بخشی از یک جامه که آن را می‌پوشاند

بالاخانه bâlâkhâne :اِ. اتاقی که بر روی اتاق طبقهٔ همکف ساخته شود

● ~ را اجاره دادن: (کنا) احمق یا خُل بودن

بالاخوانی bâlâkhâni :اِ. لافزنی؛ گزافه گویی

بالاد bâlâd :اِ. ۱ آواز همراه با رقص که گویای سرگذشت یا داستانی باشد ۲ قطعه‌ای موسیقی برای رقص که داستان یا سرگذشتی را بیان کند

بالاداری bâlâdâri :اِ. هواداری؛ پشتیبانی

بالادست bâlâdast :ق. طرف بالاتر

بالار bâlâr :اِ. تیر حمال ← تیر

بالارونده bâlârawande :ص. دارای حرکت به‌سوی بالا؛ صعودی

بالافروشی bâlâforushi :اِ. (گ) فخرفروشی

بالالایکا bâlâlâykâ :اِ. ساز زهی روسی از خانوادهٔ گیتار در اندازه‌های گوناگون

بالانس bâlâns :اِ. ۱ حرکتهایی در ژیمناستیک شامل حفظ تعادل بدن بر روی یک دست یا دو دست ۲ تراز

● ~ زدن: معلق زدن؛ به حالت معلق قرار گرفتن

~ کردن: تراز کردن؛ میزان کردن

بالانشین bâlâneshin :ص. (کنا) دارای مقام یا جایگاه مهم

بالایی[1] bâlâyi :اِ. آنچه بالای دیگری یا دیگران است ‹~ را زدند، افتاد›

بالایی[2] :ص. واقع در بالا ‹کتابِ ~›

بال‌برینگ bâl-bering ← بُلبرینگ

بالت bâlet :اِ. ۱ رقصی با حرکتهای نمایشی نرم و قراردادی، معمولاً برای بیان داستانی معین ۲ موسیقی یا آهنگ ویژهٔ چنین رقصی * باله

بالدار bâldâr :ص. ۱ دارای بال ۲ (گیا) دارای غشای برگ‌مانند یا نازک

بالرین bâlerin :اِ. رقصندهٔ مرد در بالت؛ مردی که بالت اجرا کند

بالرینا bâlerinâ :اِ. رقصندهٔ زن در بالت؛ زنی که بالت اجرا کند

بالش bâlesh :اِ. کیسهٔ معمولاً مربع یا مستطیل که در آن مادهٔ نرمی (مانند پَر، پنبه یا ابر مصنوعی) پُر می‌کنند و در هنگام خواب زیر سر می‌گذارند

● ~ نرم زیر سر کسی گذاشتن: (کنا) به کسی وعده‌های شیرین دادن

بالشتک bâleshtak :اِ. ۱ بالش کوچک: بالِشک ۲ تکیه‌گاه زیر اجسام میله‌ای یا ساینده ۳ تکیه‌گاه قابل ارتجاع در ماشینها ۴ بخش نرم دست و پای

گربه‌سانان که چنگالها را در آن پنهان می‌کنند
○ ~ِ ساچمه‌ای: بلبرینگ
~ِ لغزشی: یاتاقان
بالشک bāleshak ← بالِشتَک
بالشویسم bâlshowism ← بُلشویسم
بالشویک bâlshowik ← بُلشویک
بالغ[1] bālegh : ص. ۱ دارای رشد یا نمو کامل طبیعی ۲ دارای رشد کامل جسمی، دماغی ۳ (اسل) دارای سنّ لازم برای انجام دادن وظیفه‌های شرعی (پسر ۱۵ سال و دختر ۹ سال تمام) ۴ (حق) دارای سنّ قانونی ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن
بالغ[2]: ق. افزون؛ بیش
○ ~ بر: بیش از ‹~ بر یک ملیون تومان خرج برداشت›
● ~ شدن: بیشتر شدن ‹خرج آن به یک ملیون تومان ~ شد›
بالکن bâlkon : اِ. ۱ سکوی پیش‌آمده از دیوار خانه یا اتاق که روی ستونها، ستونچه‌ها یا سر تیرها قرار گرفته باشد ۲ طبقهٔ بالایی بخشی از تالار سینما یا تماشاخانه که به‌صورت دو طبقه و جلو آن باز است
بالماسکه bâlmâske : اِ. مجلس رقص که شرکت‌کنندگان در آن، خود را به‌شکل موجودات گوناگون بیارایند و ماسک بر چهره بزنند
بالن bâlen ← وال[2]
بالن bâlon : اِ. ۱ بادکنک بسیار بزرگ ۲ وسیلهٔ پروازی که در آن از محفظهٔ هوای گرم یا گازهای سبک استفاده می‌شود: بالون ۳ تُنگ شیشه‌ای با شکم برآمده و دهانهٔ تنگ
○ ~ِ ارلن‌مایر: ظرف شیشه‌ای مخروطی‌شکلی برای کاربرد آزمایشگاهی که شیمیدانی به همین نام اختراع کرده است
~ِ ژوژه: تُنگ مدرّجی که در آزمایشگاه برای اندازه‌گیری به‌کار می‌رود
بالنده[1] bālande /بالنده‌ها؛ بالندگان/: اف ← بالیدَن
بالنده[2]: ص. دارای ویژگی یا توانایی بالیدن
بالنگ bālang : اِ. ۱ درختچه از تیرهٔ مرکبات، ویژهٔ نواحی گرمسیری ۲ میوهٔ آن درختچه که بیشتر برای تهیهٔ مربا به‌کار می‌رود: تُرُنج * بادرَنگ
بالون bālun : اِ. ۱ ← بالُن-۲ ۲ (قد، گ) هواپیما
باله bâle : اِ. اندام بال‌مانند ماهیان که از آن برای شنا و حفظ تعادل بهره می‌گیرند
○ ~ٔ پشتی: باله‌ای که بر پشت ماهی قرار دارد ب ه: ~ٔ دُمی؛ ~ٔ سینه‌ای؛ ~ٔ شکمی
باله bâle ← بالِت
بالیدن bālidan : مص. لا. // بالیدی؛ می‌بالی؛ ببال // ۱ رشد کردن ۲ احساس سربلندی کردن
بالیدنی bālidani : ص. شایستهٔ بالیدن
بالیده bālide : ام ← بالیدَن
بالیستیک[1] bâlistik : اِ. پرتاب‌شناسی
بالیستیک[2]: ص. بالیستیکی
بالیستیکی bâlistiki : ص. ۱ پرتاب شونده ۲ پرتابی
بالین bālin : اِ. ۱ آنچه در هنگام خوابیدن زیر سر می‌گذارند ۲ رختخواب؛ بستر
بالینی bālini ← طبّ بالینی، طبّ
بام[1] bām : اِ. ۱ پوشش بالایی ساختمان یا وسیله‌های همانند آن (مانند خودرو، قطار، کشتی)؛ سقف ۲ سطح بیرونی آن پوشش؛ پشت‌بام ۳ (اد) بامداد
○ یک ~ٔ و دو هوا: (کنا) ضد و نقیض؛ وضع یا سخنان ناهمساز
● از ~ِ کسی کوتاهتر پیدا نکردن: (کنا) او را به‌خاطر ناتوانی‌اش مورد حمله قرار دادن ‹~ی از ~ِ علی کوتاهتر پیدا نکردند و به جای همه او را به عنوان محرک اعتصاب گرفتند و بردند›
بامبو bâmbo : اِ. خیزران
بامبول bāmbul : اِ. (گ) نیرنگ؛ شعبده؛ حقّه؛ کَلَک
● ~ درآوردن: حقه زدن؛ کلک زدن؛ نیرنگ زدن: ~ زدن؛ ~ سوار کردن
بامداد bāmdād : اِ. ۱ زمانی در فاصلهٔ پس از نیمه شب تا پیش از ظهر ‹ساعت ۳۰ دقیقهٔ ~، ساعت ۵ ~، ساعت ۱۱ و ۳۰ دقیقهٔ ~› ۲ (قد) زمانی در فاصلهٔ روشن شدن هوا تا بالا آمدن آفتاب

بامدادان bāmdādān : ق. (اد) هنگام بامداد

بامدادی bāmdādi : ص. مربوط یا متعلق به بامداد ‹خبرهای ~›

بام‌غلتان bām-ghaltān : اِ. سنگی استوانه‌ای که آن را برای فشردن و هموار ساختن خاک بر روی بامهای کاهگلی می‌غلتانند: بام‌غلطان

بامه bāme : اِ. (ف) ۱ مجموعه‌ای از پرتوها یا ذره‌های کمابیش موازی یکدیگر ۲ هر یک از آن پرتوها؛ پرتو

بامیه[1] bāmiye : اِ. نوعی شیرینی ایرانی به‌شکل میوهٔ گیاه بامیه که از آرد، روغن، تخم‌مرغ و شکر آب‌کرده می‌پزند

بامیه[2] : اِ. گیاه یک‌سالهٔ بوته‌ای از تیرهٔ پنیرکیان با گلهای زرد یا سفید که میوهٔ مخروط یا استوانه‌ای برخی گونه‌های آن خوراکی است و برخی گونه‌های دیگر کاربرد زینتی دارند

بان[1] bān : اِ. درخت بومی هند شمالی با برگهای پَرمانند شانه‌ای و گلهای انبوه زیبا که برگ، دانه و غلاف آن به مصرف خوراکی می‌رسد و از دانه‌هایش روغن معطر می‌گیرند

ـبان[2] : پس. نگهدارنده ‹باغ ~، دشت ~، سار ~، نخجیر ~›

بانتو bântu : اِ. ۱ گروه بزرگ نژادی از مردمان سیاه‌پوست ساکن آفریقای استوایی و جنوبی ۲ هر یک از افراد این نژاد ۳ گروه بزرگی از زبانهای آفریقایی که به‌وسیلهٔ مردمان متعلق به نژاد بانتو به کار می‌رود (شامل چند صد زبان و گویش)

بانجو bânjo : اِ. ساز زهی و زخمه‌ای شبیه گیتار: بانژو

باند bând : اِ. ۱ دسته؛ گروه ۲ نوار؛ تنزیب ۳ خط سیر ‹~ جاده، ~ فرودگاه› ۴ موج رادیو ۵ خروجی در دستگاههای صوتی

بانداژ bândāzh : اِ. باند پیچی

باندبازی bândbāzi : اِ. دسته‌بندی ناروا؛ زد و بند

باندپیچی bândpichi : اِ. بستن نقطهٔ آسیب‌دیدهٔ بدن به‌وسیلهٔ تنزیب؛ نوارپیچی؛ بانداژ

باندرل bând(o)rol : اِ. ۱ برچسبی که پس از بازرسی دولتی روی کالایی چسبانده می‌شود ۲ برچسبی که کارخانه بر روی بسته‌بندی کالا می‌چسباند

بانژو bânzho ← بانجو

بانک bānk : اِ. ۱ مؤسسه‌ای برای نگهداری پول مشتریان و دریافت و پرداخت پول ۲ مؤسسه یا مرکزی برای نگهداری چیزی، تا در صورت لازم بودن در اختیار خواستاران قرار گیرد ‹~ اطلاعات، ~ خون، ~ کلیه›

● ~ استقراضی ← ~ رهنی

~ اطلاعات: مؤسسه یا بخشی از یک مؤسسه، برای گردآوری، پردازش، نگهداری و ارائهٔ اطلاعات

~ بازرگانی: بانکی که به فعالیتهای بازرگانی در زمینهٔ پولی بپردازد (مانند خرید و فروش ارز و اوراق سهام و تنزیل سفته و برات)

~ بین‌المللی: بانکی که با سرمایه‌گذاری چندین دولت تأسیس شده باشد

~ تعاونی: بانکی که کارش تأمین اعتبار برای شرکتهای تعاونی است

~ خصوصی: بانکی که سرمایهٔ آن متعلق به یک یا چند نفر باشد

~ خون: مؤسسه یا بخشی از یک مؤسسهٔ درمانی برای گردآوری و نگهداری خون مورد نیاز برای بیماران

~ دولتی: بانکی که سرمایه و ادارهٔ آن در دست دولت باشد

~ رهنی: بانکی که در برابر گرو گرفتن مستغلات به دارندهٔ آنها وام می‌دهد: ~ استقراضی

~ صادرات و واردات: بانکی که برای صادرات و واردات اعتبار و امکانهای سرمایه‌گذاری فراهم کند ب هـ: ~ صنعتی؛ ~ کشاورزی

~ کارگشایی: بانکی که در برابر گرو گرفتن اشیا (قالی و جواهر) به دارندگانش وام بدهد

~ مرکزی: بانک دولتی که تنظیم و اجرای سیاستهای بانکی و پولی کشور را بر عهده دارد، غالباً ناشر اسکناس است و گاه به آن ~ ملّی گویند

~ِ ناشرِ اسکناس: بانکی که انتشار پول رسمی کشور را بر عهده دارد

بانکداری dāri ــ :اِ. عمل یا فرایند ادارهٔ کارهای بانکی ب هـ: بانکدار

بانکه bānke :اِ. ظرف شیشه‌ای دهان‌گشاد و معمولاً دردار برای نگهداری مواد خوراکی

بانکی[1] bānki :اِ. کارمند بانک

بانکی[2] :ص. مربوط یا منسوب به بانک ⟨فعالیتِ ~، چکِ ~⟩

بانگ bāng :اِ. ۱ صدای بلند ۲ صدا

● ~ زدن: فریاد زدن

با نمک bānamak :ص. (مجا) خوشایند؛ دلچسب ⟨دخترک خوشگل نیست اما ~ است. معلمی داشتیم که خیلی حرفها و داستانهای ~ می‌گفت⟩

بانو bānu /بانوان bānowān/ :اِ. عنوان احترام‌آمیز برای زن؛ خانم

بانی bāni /بانیان/ :اِ. ۱ کسی که بنایی بسازد ۲ کسی که باعث کاری شود

○ ~ِ خیر: نیکوکار؛ کسی که کار نیکی کند

باعث و ~: سبب و انگیزه؛ پدیدآورنده

باور bāwar :اِ. ۱ عمل، حالت یا عادت ذهنی برای اعتماد کردن به کسی یا چیزی ۲ پذیرش ذهنی یک موضوع، سخن یا واقعیت به‌عنوان حقیقت

● ~ داشتن: پذیرفتن چیزی به‌عنوان حقیقت ب هـ: ~ کردن

باوراندن bāwarāndan :مص. مت. // باوَراندی؛ می‌باوَرانی؛ بِباوَران // ۱ دیگری را به پذیرفتن درستی سخنی واداشتن ۲ باوری را در دیگری پدید آوردن

باوراندنی bāwarāndani :ص. ۱ شایسته یا درخور باوراندن ۲ دارای امکان یا احتمال باوراندن

باورانده bāwarānde :ام ← باوَراندَن

باورکردنی bāwarkardani :ص. درخور پذیرش عقلی یا تجربی ب هـ: ~ نکردنی

باه bāh :اِ. ۱ آمیزش جنسی ۲ نیروی جنسی؛ قوهٔ باه

باهم bāham :ق. با یکدیگر؛ همراه یکدیگر؛ در کنار یکدیگر

بایا bāyā :ص. (اد) بایسته؛ ضروری؛ درخور نیاز

بایت bâyt :اِ. کوچکترین گروه واحد اطلاعاتی در یک کامپیوتر، معمولاً شامل هشت بیت، که متناظر با یک حرف، عدد یا نماد است و ظرفیت حافظهٔ کامپیوتر را با آن می‌سنجند

باید bāyad :ق. حالت عمل ناگزیر، مورد نیاز یا حتمی؛ بایست؛ بایستی

باید و شاید bāyado-shāyad :ق. به شیوه یا به صورت لازم و شایسته ⟨او چنانکه ~ درس نمی‌خواند⟩

بایر bāyer :ص. صفت زمینی که از آنِ کسی باشد و بر روی آن کاری نشود و آباد نباشد: بائر

بایست bāyast / bāyest :ق. باید

بایستگی bāyestegi :اِ. وضع یا کیفیت بایسته بودن

بایستن bāyestan :مص. لا. // بایستی؛ بایَد // (تو: این مصدر که به دو صورت بایستَن و بایِیدَن درآمده، اینک دیگر رایج نیست و تنها «باید» یا «بایست» به‌صورت قید برای تأکید فعل به‌کار می‌رود) ۱ مورد نیاز بودن ۲ درخور بودن

بایسته bāyeste :ص. ضروری؛ ناگزیر ب هـ: ~ بودن

بایستی bāyasti / bāyesti :ق. باید

بایع bāye' :اِ. (حق، فق) فروشنده

بایکوت bâykot :اِ. تحریم

بایگان bāygān :اِ. کسی که کار بایگانی می‌کند؛ ضبّاط

بایگانی bāygāni :اِ. ۱ رده‌بندی و نگهداری نامه‌ها و سندها ۲ جایی که در آن بایگان نامه‌ها و سندها را رده‌بندی و نگهداری می‌کند؛ آرشیو

باییدن bāyidan ← بایستَن

بالاخره bel'akhare / bela ــ :ق. سرانجام

بالاخص bel'akhas :ق. بویژه

بالفعل belfe'l :ق. ۱ به طور واقعی ۲ به‌صورت عملی

بالقوّه belqowwe :ق. به صورت امکان یا استعداد تبدیل شدن

بالله bellāh / bellā : دعا. سوگند به خدا

ببر babr :اِ. جانور پستاندار گوشتخوار از تیرهٔ گربه‌سانان با پوست خزدار راه‑راه سیاه یا قهوه‌ای، بومی آسیا که قد نر بالغ آن به ۲٫۵ متر و بلندی‌اش نزدیک به ۹۰ س م می‌رسد. بیشتر شبها شکار می‌کند

بپا bepā :اِ. (گ) مراقب؛ نگهبان

بت bot :اِ. پیکرهٔ انسان، جانور یا گیاه که آن را مظهر خدا بپندارند و پرستش کنند

بتا betā :اِ. نام حرف دوم الفبای یونانی

بتاترون betāteron :اِ. دستگاه شتاب‌دهندهٔ الکترونها در یک حلقهٔ خلأ به‌وسیلهٔ شار مغناطیسی دارای فاصله‌های زمانی متفاوت

بتانه batāne :اِ. خمیر گِل سفید مخلوط با روغن بزرک که برای محکم کردن درزگیری شیشهٔ جام و در آسترکاری نقاشی و رنگ‌کاری به‌کار می‌رود: بطانه؛ بتونه

بت‌پرست bot-parast :اِ. آنکه پیکره‌ای را مظهر خدا بپندارد و آن را بپرستد ب ه: بُت‌پَرستی

بت‌تراش bot-tarāsh :اِ. سازندهٔ بُت؛ کسی که بت می‌سازد: بُتگر؛ بُت‌ساز

بتخانه botkhāne :اِ. جای گذاشتن بتها و پرستشگاه بت‌پرستان: بُتکده

بتر batar :ص. (مخ) بدتر

بت‌ساز bot-sāz ← بُت‌تَراش

بت‌شکن bot-shekan :اِ. ۱ شکننده و نابودکنندهٔ بُت ۲ کسی که پیروزمندانه با بت‌پرستی مبارزه کند

بتکده botkade ← بُتخانه

بتگر botgar ← بُت‌تَراش

بتن beton :اِ. مخلوطی متراکم از آب و انواع سیمان و ماسه که پس از خشک شدن مثل سنگ سخت می‌شود: بُتون

○ **~ِ آسفالتی:** نوعی بتُن که از مصالح شکسته با دانه‌بندی پیوسته و قیر خالص ساخته می‌شود

~ِ آرمه ← ~ِ مسلّح

~ِ خمیری: نوعی بتُن که می‌توان آن را به‌صورت توده‌ای روی هم انباشت و به شکل گلوله درآورد

~ِ سفت: نوعی بتُن دانه‌ای شکل که اگر آن را در میان انگشتان بفشاریم دوغابش خارج نشود ب ه: ~ِ شُل

~ِ کُندگیر: نوعی بتُن با کمی آهک شکفته که دیر خودش را می‌گیرد ب ه: ~ِ تُندگیر

~ِ لاغر: نوعی بتُن با مقاومت کم

~ِ مسلّح: نوعی بتُن که در آن برای استحکام بیشتر میله‌های فولادی کار می‌گذارند: ~ِ آرمه

~ِ معمولی: نوعی بتُن با ۱۵۰ تا ۲۵۰ کیلوگرم سیمان در م^{3}

بتن‌ریزی ~ rizi :اِ. ۱ عمل یا فرایند ریختن مواد بتُن در قالب یا بتونیر برای عمل آوردن آن ۲ ریختن بتُن در پی ساختمان یا بر سطحی ب ه: بتُن‌ریز

بتنی betoni :ص. ۱ از جنس بتُن ۲ ساخته شده از بتُن

بتولیسم botolism :اِ. (پز) مسمومیت ناشی از خوردن گوشت یا کنسرو فاسد که استفراغ، درد شکم، فلج چشم، خشکی دهان و حنجره، سرفهٔ شدید و علایم عصبی از نشانه‌های آن است: بُوتولیسم

بتولین botolin :اِ. سمّی که میکربی به‌نام کُلستریدیوم بُتولینُم تولید می‌کند و ممکن است در قوطیهای کنسرو گوشت و سبزیها ایجاد شود: بُوتولین

بتون beton ← بتُن

بتونه batune ← بتانه

بتونیر betonir :اِ. ماشین مخلوط‌کنندهٔ بتُن، به‌صورت کامیونی با یک مخزن دوّار

بته botte :اِ. (گ) بوته، بویژه بوتهٔ خار و علف

○ **بی ~:** (کنا) ۱ بی اصل و نسب ۲ بی‌رگ؛ بی‌غیرت؛ بی‌بخار

● **از زیر ~ درآمدن:** (کنا) بی‌اصل و تبار بودن

بته‌جقه ~ jeqqe :اِ. نقش تزیینی به‌شکل برگهای روبرو، که بیشتر در قالی، ترمه و زری‌بافی به‌کار می‌رود

ب.ث.ژ. be-se-zhe :اِ. نام اختصاری واکسن ضدّ سل

بثور bosur [ج: بثر basar = جوش روی پوست] /بثور؛ بثورات/ :اِ. جوشهای روی پوست یا مخاط

بج bej :اِ. گیاه پایا از تیرهٔ بجها به‌صورت درختچه با برگهای سادهٔ نامتقابل، گل صورتی خوشه‌ای، میوهٔ پنج‌هسته‌ای و ریشهٔ خزنده

بجا bejā :ص. در جای خود؛ درخور؛ مناسب

● ~ آمدن: جا آمدن

~ آوردن: شناختن

~ی آوردن: انجام دادن؛ اجرا کردن

بجز bejoz ← جُز

بجول bojul :اِ. قاب؛ استخوانِ قاب

بجها bejhā :اِ. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته‌گلبرگ درختچه‌ای با برگهای نامتقابل و بی‌دندانه، گلهای خوشه‌ای و میوهٔ قرمز یا سیاه دارای پنج دانه

بچاپ‌بچاپ bechāp-bechāp :اِ. (گ) تاراج؛ غارت

بچگانه[1] bachchegāne :ص. ۱ مربوط یا منسوب به بچه ⟨لباس ~، کار ~⟩ ۲ (مجا) نسنجیده یا احمقانه ⟨اگر از این کارها و فکرهای ~ بکنی مردم مسخره‌ات می‌کنند⟩

بچگانه[2] :ق. مانند یا به‌روش بچه‌ها ⟨~ رفتار نکن⟩

بچگی bachchegi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت بچه بودن ۲ دوران کودکی ۳ رفتار نامعقول، نسنجیده و دور از انتظار ⟨~ نکن، این لباس برای تو مناسب نیست⟩

ب ه: ~ کردن

بچه bachche /بچه‌ها؛ بچگان/ :اِ. ۱ جانداری که هنوز به حد رشد یا به سن بلوغ نرسیده است ۲ فرزند ۳ انسان دارای کمتر از سیزده سال؛ کودک ۴ (گ) ساکن یا اهل یک جا ⟨~ محل، ~ٔ تهران⟩ ۵ (گ، به‌صورت جمع) افراد همتراز متعلق به یک گروه یا مؤسسه ⟨~های اداره، ~های تیم⟩

○ ~ٔ اول: نخستین فرزند

~ٔ ته‌تغاری: (کنا) کوچکترین فرزند خانواده

~ٔ سرِ راهی: کودکی که او را در گذرگاه رها کرده باشند و پدر و مادرش شناخته نشود

● ~ انداختن: انداختن جنین از زهدان پیش از رشد کامل آن

~ آوردن: دارای فرزند شدن؛ تولید مثل کردن

~ پس انداختن: (گ) لفظ توهین‌آمیز برای بچه آوردن

~ کردن: ۱ تولید مثل کردن؛ تکثیر شدن ۲ (گ) زیاد شدن ⟨پولهایش ~ کرده⟩

بچه‌باز[1] bāz ــ :اِ. کسی که دوستدار آمیزش جنسی با پسربچه‌هاست

بچه‌باز[2] :ص. دارای علاقه یا عادت به بچه‌بازی

بچه‌بازی bāzi ــ :اِ. ۱ بازی کودکانه ⟨آقا، اداره که ~ بازی نیست⟩ ۲ آمیزش جنسی مردان با پسربچه‌ها

بچه‌دار dār ــ :اِ. دارای فرزند

بچه‌داری dāri ــ :اِ. نگهداری و پرورش کودک

بچه‌دان dān ــ :اِ. زهدان

بچه‌دزد dozd ــ :اِ. کسی که کودکان را بدزدد ب ه: بچه‌دُزدی

بچه‌دوست dust ــ :ص. دوستدار کودکان، بویژه دوستدار داشتن فرزندان زیاد

بچه‌زا zā ــ :ص. زنده‌زا

بچه‌سرکه serke ــ :اِ. (شیم) جاندار ذره‌بینی هوازی، از مخمرهایی که الکل را به سرکه تبدیل می‌کند

بچه‌محل mahal ــ :اِ. (گ) هم‌محله

بچه‌ننه nane ــ :ص. (کنا) ترسو و بی‌کفایت

بحار behār :ج ← بَحر[2]

بحبوحه bohbuhe :اِ. میانه یا وسط چیزی ⟨در ~ٔ جنگ، در این ~⟩

بحث bahs :اِ. رشته‌های پیوسته‌ای از گفتگوها برای بررسی درستی یا نادرستی یک یا چند موضوع

○ ~ِ آزاد: بحثی که شرکت همهٔ حاضران در آن آزاد باشد

~ِ رسمی: بحثی که موضوع بحث و شرکت‌کنندگانِ در آن از پیش تعیین شده باشد

بحر[1] bahr /بِحار/ :اِ. دریا

● در (توی) ~ِ چیزی رفتن: (کنا) سخت به چیزی مشغول شدن و درباره‌اش دقت و اندیشه کردن

بحر ۲ /بحرها؛ بحور/: اِ. وزن شعر فارسی (و عربی ...) که از تکرار یک یا دو پایهٔ اصلی، یا تغییرهایی در پایه‌های آنها پدید آید

○ ~ِ سالم: هر یک از ۱۹ وزنی که از تکرار یک یا دو پایه پدید آید (تو: ۱۹ بحر سالم به ترتیب زیر است: بَسیط، جَدید (غریب)، خَفیف، رَجَز، رَمَل، سَریع، طَویل، قَریب، کامِل، مُتَدارِک، مُتَقارِب، مُجتَث، مَدید، مُشاکِل، مُضارِع، مُقتَضَب، مُنسَرِح، وافِر، هَزَج)

بحران bohrān :اِ. ۱ بالاترین مرحلهٔ یک جریان ناگوار، که دگرگونی فوری در پی داشته باشد ⟨~ِ سیاسی، ~ِ اقتصادی⟩ ۲ مرحله‌ای در جریان پیشرفت بیماری، که در آن تغییری جدی در جهت بهبودی یا مرگ بیمار رخ دهد

بحرانی bohrāni :ص. دارای بحران؛ وخیم؛ خطرناک

بحری ۱ bahri :اِ. پرنده از تیرهٔ شاهین با قدی ح ۴۰ تا ۵۰ س م، بالهای دراز نوک تیز، دُم باریک، پرواز تند، سر سیاه و پشت خاکستری که بیشتر پرندگان را شکار می‌کند

بحری ۲: ص. دریایی

بحمدالله behamdellāh :دعا. خدا را شکر ⟨~ کار و بارم بد نیست⟩

بحور bohur :ج ← بحر ۲

بخار bokhār /بخارها؛ بخارات/: اِ. ۱ رطوبت گرم و دود مانندی، که بر اثر بالا رفتن دما و کاهش فشار بر جسم، از آن برمی‌خیزد ۲ جسمی که دارای حالت گاز، و از حالتهای جامد و مایع متمایز باشد ۳ گازی که دمای آن پایین‌تر از دمای بحرانی باشد و بتوان با افزایش فشار، بدون کاستن از دما، آن را به مایع تبدیل کرد ۴ (گ، مجا) همت و پشتکار همراه با توانایی ⟨یعنی حتی یکی از این جوانها ~ ندارد⟩

○ ~ِ اشباع شده: بخاری که دمای آن برابر دمای جوش در همان فشار باشد ب هـ: ~ِ اشباع‌نشده

~ِ فراتافته ← ~ِ فوق گرم

~ِ فوق گرم: بخاری که دمان آن بالاتر از دمای جوش در همان فشار باشد: ~ِ فراتافته

~ِ معده: (کنا) سیری و کرختی ناشی از پُرخوری ⟨یارو از روی ~ِ معده حرف می‌زد⟩

اسب ~ ← اَسب

بی‌~: (کنا) ناتوان؛ نالایق

دیگ ~ ← دیگ

● ~ داشتن: (کنا) شایستگی یا توانایی داشتن

~ شدن: به‌صورت بخار درآمدن؛ تبخیر ب هـ: ~ کردن

بخارادوزی bokhārāduzi :اِ. نوعی سوزن‌دوزی روی کرباس با ابریشم تابدار

بخارسنج bokhārsanj :اِ. دستگاه اندازه‌گیری فشار بخار برای تعیین درصد آن

بخاری ۱ bokhāri :اِ. محفظهٔ سنگی، آجری، گِلی، یا (معمولاً) فلزی قابل حمل یا ثابت برای گرم کردن یک محوطهٔ سرپوشیده

○ ~ِ برقی: محفظه‌ای دارای سیمهای گرم‌شونده (اِلِمنت) که بر اثر اتصال به برق گرم می‌شود و گرما را به‌وسیلهٔ صفحهٔ فلزی برّاقی باز می‌تاباند

~ِ دستی: بخاری قابل حمل که دارای دودکش نباشد

~ِ دیواری: نوعی بخاری که در دیوار اتاق به‌وسیلهٔ آجر یا سنگ ساخته شود و با سوزاندن هیزم یا زغالسنگ در آن گرما پدید آید؛ شُمینه

~ِ زغالی: نوعی بخاری (معمولاً) فلزی که دارای دودکش است و در آن زغال یا زغالسنگ می‌سوزانند ب هـ: ~ِ گازی؛ ~ِ نفتی؛ ~ِ هیزمی

بخاری ۲: ص. ۱ ویژگی آنچه با بخار کار می‌کند ⟨لکوموتیو ~⟩ ۲ اهل بخارا؛ بخارایی

بخاری‌ساز sāz ـــ :اِ. کسی که کارش ساختن یا تعمیر کردن بخاری است ب هـ: بخاری‌سازی

بخت bakht :اِ. ۱ وضع پیش‌بینی نشده یا پیش‌بینی نشدنی در زندگی یک شخص ⟨~ِ بد، ~ِ بلند⟩؛ طالع ۲ وضع یا رویدادهای خوب در زندگی؛ اقبال؛ شانس

○ ~ برگشته: (کنا) کسی که پی‌درپی با ناکامی و رویدادهای بد روبرو شود؛ نگونبخت

~ِ بلند: (کنا) کامیابی؛ پیروزی: ~ِ بیدار

~ِ خفته: (کنا) ناکامی و تیره‌روزی

خانهٔ ~ ← خانه
دَمِ ~: (کنا) دختری که در سنّ ازدواج باشد
سفید ~: (کنا) زنی که در زندگی زناشویی کامیاب شود؛ مق: سیاه ~
● ~ به در خانهٔ کسی آمدن: (کنا) برای کسی فرصت یا امکانِ خوبی در زندگی پیدا شدن: ~ به کسی رو کردن
~ِ خود را آزمودن: (کنا) به کاری که نتیجه‌اش مسلّم نیست دست زدن
~ِ کسی باز شدن: (کنا) ازدواج کردن یا به خانهٔ شوهر رفتن
~ِ کسی را باز کردن: (کنا) با توسل به دعا یا جادو باعث شوهر کردن دختری شدن؛ مق: ~ِ کسی را بستن
~ یاری کردن: (کنا) کامیاب شدن؛ با وضع خوب روبرو شدن
به خانهٔ ~ رفتن: (کنا) شوهر کردن
پشت به ~ِ خود کردن ← لگد به ~ِ خود زدن
پشتِ پا به ~ِ خود زدن ← لگد به ~ِ خود زدن
لگد به ~ِ خود زدن: (کنا) از فرصتها و موقعیتهای مناسب بهره نگرفتن: پشتِ پا به ~ِ خود زدن؛ پشت به ~ِ خود کردن

بخت‌آزمایی āz(e)māyi ــ :اِ. ۱ مجموعهٔ عملیاتی برای تهیه، عرضه و فروش بلیت، قرعه‌کشی برای تعیین برنده یا برندگان و تقسیم جایزه ۲ (مجا) عملی که موفقیت در آن نامعلوم و دستخوش بخت و تصادف باشد
○ بلیطِ ~: بلیط شماره‌داری که از سوی بنگاه بخت‌آزمایی فروخته می‌شود
بنگاهِ ~: بنگاهی که کارش تهیه و فروش بلیط بخت‌آزمایی و تقسیم بخشی از سود حاصل از آن میان برندگان است

بختانه bakhtāne :ق. بدون پیش‌بینی و قصد؛ به‌طور تصادفی؛ اتفاقی؛ (گ) اللهٔ‌بختی؛ کاتوره‌ای

بختک bakhtak :اِ. ۱ کابوس ۲ احساس خفگی یا ناراحتی شدید در خواب که سبب می‌شود شخص خفته بیهوده برای رهایی از آن تلاش کند ۳ رویای بدی که یک چنین احساسی را پدید آورد

بختیار bakhtyār :ص. (اد) خوشبخت؛ نیک‌بخت

بخرد bekhrad :ص. (اد) خردمند؛ دارای خرد ب ه: بخرَدی

بَخش[1] bakhsh :اِ. ۱ پاره‌ای از یک چیز ۲ واحدی از یک سازمان که کار ویژه‌ای را بر عهده دارد ⟨~ِ تزریقاتِ بیمارستان، ~ِ تاریخ دانشکدهٔ ادبیات⟩ ۳ (ریا) تقسیم ۴ چند ده، دهستان و (احیاناً) شهر همجوار که قسمتی از یک شهرستان باشد، به‌وسیلهٔ یک بخشدار اداره شود و جمعیت مناطق غیر شهری آن کمتر از ۳۰۰۰۰ و بیشتر از ۱۲۰۰۰۰ تَن نباشد ۵ فصلی از یک نوشته (بویژه کتاب)
○ ~ِ خصوصی: مجموعهٔ افراد و بنگاههایی که فعالیت اقتصادی آنان به‌وسیلهٔ دولت اداره نمی‌شود ب ه: ~ِ دولتی
● ~ کردن: تقسیم کردن ب ه: ~ شدن

-بَخش[2]: پس. بخشنده ⟨اثر~، درمان~، روح~، کام~⟩

بخشایش bakhshāyesh :اِ. عمل چشمپوشی از گناه یا کار ناروای کسی؛ گذشت؛ عفو

بخشاینده bakhshāyande :ص. دارای استعداد یا عادت به بخشودن

بخشاییدن bakhshāyidan ← بخشودَن

بخش‌بر bakhsh-bar :اِ. تقسیم‌بر

بخشپذیر bakhshpazir :ص. دارای امکان یا وضعیت مناسب برای تقسیم شدن به کمیت مورد نظر؛ قابلِ قسمت ب ه: بَخشپَذیری

بخشدار bakhshdār :اِ. بالاترین مقام اداری در یک بخش؛ نمایندهٔ دولت و وزارت کشور و مسئول ادارهٔ آنجا

بخشداری bakhshdāri :اِ. ۱ کار بخشدار ۲ اداره‌ای که بخشدار در آن کار می‌کند و عهده‌دار نظارت بر کارهای اجرایی یک بخش است

بخشش bakhshesh :اِ. ۱ عمل دادن چیزی به کسی ۲ آنچه به کسی برایگان ببخشند ۳ عمل چشمپوشی

از مجازات کسی

بخشنامه bakhshnāme :اِ. نامه‌ای که از سوی بالاترین مقام یک سازمان اداری برای راهنمایی و آگاهی همه یا بخشی از کارکنان صادر شود

بخشندگی bakhshandegi :اِ. وضع یا کیفیت بخشنده بودن

بخشنده[1] bakhshande /بخشندگان/: اف ← بَخشیدَن

بخشنده[2]: ص. دارای عادت یا توانایی بخشیدن

بخشودگی bakhshudegi :اِ. ۱ آزادی و رهایی از مجازات، جریمه و مانند آن ۲ آنچه بخشوده شده است

بخشودن bakhshudan :مص. مت. // بَخشودی؛ می‌بَخشایی؛ بِبَخش // از گناه کسی درگذشتن و او را مجازات نکردن؛ بخشیدن: بَخشاییدَن

بخشودنی bakhshudani :ص. ۱ شایسته یا درخور بخشودن ۲ دارای امکان یا احتمال بخشودن

بخشوده bakhshude :ام ← بَخشودَن

بخشی bakhshi ← مَقسوم

بخشیاب bakhshyāb ← مَقسومٌ‌عَلیه

بخشیدن bakhshidan :مص. مت. // بَخشیدی؛ می‌بَخشی؛ بِبَخش // ۱ چیزی را برایگان به دیگری دادن ۲ بخشودن

بخشیدنی bakhshidani :ص. شایستهٔ بخشیدن

بخشیده bakhshide :ام ← بَخشیدَن

بخصوص[1] bekhosus :ص. ویژه ‹آدمِ ~ی است. حرف ~ی نزد›

بخصوص[2]: ق. بویژه ‹~ در اینجا که حق با او بود›

بخل bokhl :اِ. ۱ خسیسی ۲ حسودی ۳ تنگ‌چشمی

بخو bokhō :اِ. حلقهٔ زنجیری که به پای چهارپایان می‌بندند تا از جایشان حرکت نکنند؛ پابند

بخوبر ـــ bor :ص. (کنا) سرکش؛ نافرمان

بخوبریده ـــ boride :ص. بخوبر

بخور bokhur :اِ. ۱ هر یک از مواد سوزاندنی برای خوشبو کردن فضا ۲ مادهٔ دارویی که بیمار را در معرض بخار آن قرار دهند

○ ~ِ مریم ← نِگونسار[1]

بخور-بخور bokhor-bokhor :اِ. عمل خوردن یا بهره‌برداری کردن فراوان و (معمولاً) گروهی از مال دیگران

بخور و بخواب[1] bokhoro-bekhāb :اِ. (گ) تنبلی همراه با راحت‌طلبی

بخور و بخواب[2]: ص. (گ) تنبل و راحت‌طلب

بخور و نمیر bokhoro-namir :ص. اندک؛ کم (در مورد روزی، خوراک و مانند آن به‌کار می‌رود، به مفهوم مقداری که بزحمت کفایت کند)

بخیل[1] bakhil :اِ. کسی که خسیس، حسود یا تنگ‌چشم است

بخیل[2]: ص. ۱ خسیس ۲ حسود ۳ تنگ‌چشم

بخیه bakh(i)ye :اِ. نوعی دوخت که نخ در مسیر آن به‌صورت خط و نقطه دیده می‌شود، برخلاف دوخت معمولی که مسیر آن به‌صورت خطهای بریده است

● ~ به آبدوغ زدن: (کنا) کار بیهوده کردن؛ وقت تلف کردن؛ بیهوده وقت گذراندن

~ زدن: ۱ دوختن به‌صورت بخیه با نخهای مخصوص ۲ (پز) دوختن دو لبهٔ جدا شدهٔ بافت به یکدیگر به صورت گره‌های جدا-جدا: ~ کردن

بد[1] bad :اِ. شخص یا چیز ناشایست یا ناخوشایند ‹خوبها رفتند و ~ها ماندند›

بد[2]: ص. ۱ ناخوشایند؛ ناخواستنی ۲ ناروا؛ ناشایست ۳ دارای کیفیت ناخوشایند، ناخواستنی، ناروا یا ناشایست

● ~ آوردن: با رویداد ناخوشایند روبرو شدن ب ه: ~ دیدن

~ گفتن: سخن ناخوشایند، ناشایست یا ناروا گفتن ‹خیلی پشت سرش ~ گفتند›

~ آیین ~ پوز
~ اخلاق ~ پیشه
~ اقبال ~ چشم
~ پُز ~ حال
~ پسند ~ خط

~ خو (ی)	~ قیافه
~ خواه	~ کار
~ خوراک	~ کاره
~ دهن	~ کردار
~ دهنه	~ کنش
~ دین	~ کیش
~ رفتار	~ کینه
~ رکاب	~ گوشت
~ رگ	~ لجام (لگام)
~ روزگار	~ لهجه
~ روزی	~ مذهب
~ روش	~ مزاج
~ ریخت	~ مزه
~ زبان	~ مست
~ سرشت	~ معامله
~ شگون	~ منش
~ طعم	~ منظر
~ طینت	~ نظر
~ عادت	~ نعل
~ عاقبت	~ نفس
~ عمل	~ نما
~ عهد	~ نمود
~ فرجام	~ نهاد
~ فطرت	~ وضع
~ قدم	~ هضم
~ قمار	~ یُمن

بداغ bodāgh :اِ. بوته یا درختچهٔ زینتی از تیرهٔ آقطیان با گلهای درشت انبوه و لطیف، برگهای سبز خوش‌رنگ و میوه‌های ستهٔ کوچک: گُلِ دنبه

بدآموز badāmuz :ص. آموزش‌دهندهٔ چیزهای بد

بدآموزی badāmuzi :اِ. آموزش رفتارهای ناپسند و زیانبار

بدان bedān /بدانان/: ض. (اد) به آن

○ ~ جا: به آنجا ب ه: ~ کَس

بدایت bedāyat :اِ. آغاز

بدایع badāye' :ج ← بدیع

بداختر badakhtar :ص. (اد) دارای سرنوشت بد؛ بداقبال؛ بدبخت؛ بدطالع

بداخم badakhm :ص. ترشرو؛ اخمو

بداصل badasl :ص. دارای تبار بد

بداغر badoghor :ص. (گ) نامیمون؛ نامبارک

بداندیش[۱] badandish :اِ. آنکه بر ضدّ دیگری یا دیگران می‌اندیشد، نقشه می‌کشد یا توطئه می‌کند؛ بددل؛ بدقلب ب ه: بَداندیشی

بداندیش[۲]: ص. دارای اندیشه‌ها و نقشه‌های بد و زیان‌آور برای دیگران؛ بدسِگال

بدباطن badbāten :ص. دارای اندیشه‌ها و داوریهای بد و ناروا دربارهٔ دیگران؛ بدقلب؛ بدسرشت

بدبخت badbakht :ص. دارای وضع ناگوار؛ ناکام؛ تیره‌روز

بدبختانه badbakhtāne :ق. با افسوس ‹~ نمی‌توانم بیایم›

بدبختی badbakhti :اِ. ۱ وضع یا کیفیت بدبخت بودن ۲ رویداد ناگوار و زیان‌آور

بدبده badbade ← بلدرچین

بدبیار badbiyār :ص. دستخوش یا در معرض بدبیاری

بدبیاری badbiyāri :اِ. وضع یا کیفیت روبرو شدن با رویدادهای ناگوار و ناخواسته

بدبین[۱] badbin :اِ. آنکه دربارهٔ دیگران، یا پدیده‌ها و رویدادها داوری یا ارزیابی بد و مخالفت‌آمیز دارد

بدبین[۲]: ص. ۱ دارای عادت یا گرایش به بدبینی ۲ دارای داوری بد و مخالفت‌آمیز نسبت به دیگران، یا پدیده‌ها و رویدادها

بدبینی badbini :اِ. ۱ داوری مخالف و بد دربارهٔ شخص یا رویداد معین ۲ نومیدی و بدگمانی دربارهٔ مردم، زندگی و آینده

بدپیله badpile :ص. (گ) پیگیر در آزار رساندن

بدترکیب badtarkib :ص. زشت

بدجنس badjens :ص. دارای سرشت بد؛ بدسرشت؛ بدذات

بدجنسی badjensi :اِ. ۱ عمل یا رفتار بدجنس

۲ عملی که تنها برای آزار رساندن به‌دیگری انجام گیرد، بی‌آنکه برای کننده‌اش سودی داشته باشد

بدحساب badhesāb : ص. دارای عادت یا گرایش به بدحسابی

بدحسابی badhesābi : اِ. وضع یا کیفیت نپرداختن طلب دیگران در موعد معین

بدخو badkhu : ص. بداخلاق

بدخواهی badkhāhi : اِ. عمل یا رفتاری برای آزار یا زیان رساندن ب ه: بَدخواه

بددل bad-del : ص. ۱ بداندیش ۲ رنجیده‌خاطر ۳ فاقد تحمل و شکیبایی نسبت به مشاهدهٔ منظره‌های کثیف، پلیدی و آلودگی ب ه: بَددِلی

بددماغ bad-damagh : ص. خودپسند؛ خودبزرگ‌بین؛ پُرافاده

بددهن bad-dahan : ص. دارای عادت به گفتن سخنان زشت، بویژه دشنام

بددهنی bad-dahani : اِ. عمل یا فرایند گفتن سخنان زشت، دشنام‌آمیز و پرخاشجویانه

بدذات badzāt : ص. بدجنس؛ بدسرشت ب ه: بدذاتی

بدر badr : اِ. حالت ماه در زمانی که نیمکرهٔ روشن آن رو به زمین باشد و به‌صورت دایرهٔ کامل دیده شود؛ ماهِ تمام؛ ماهِ شب چهارده

بدرفتار badraftār : ص. دارای رفتار ناشایست یا پرخاشجویانه

بدرفتاری badraftāri : اِ. رفتار همراه با پرخاش، آزار و دشمنی ‹ عادت داشت با همه ~ کند ›

بدرقه badraqe : اِ. ۱ عمل یا فرایند همراهی کردن با مهمان، برای روانه کردن او به مقصدش و به‌نشانهٔ احترام یا مهربانی؛ مشایعت ۲ عمل یا فرایند همراهی با زندانی برای مراقبت از او در هنگام بردن از جایی به‌جای دیگر ۳ ورق کاغذی که کتاب یا دفتر را به جلد آن وصل می‌کند

بدرود bedrud : دعا. واژه‌ای که در هنگام جدا شدن از یکدیگر می‌گویند؛ خداحافظ؛ خدانگهدار

○ ~ گفتن: ۱ به‌کسی خدانگهدار گفتن ۲ جایی یا کسی را ترک کردن

زندگی را ~ گفتن: (کنا) مردن

بدره badre : اِ. (قد) کیسهٔ پول

بدست bedast : اِ. (قد) وجب

بدسرشت badseresht : ص. (اد) بدجنس

بدسگال badsegāl : ص. (اد) بداندیش

بدعت bed'at : اِ. نوآوری، بویژه رسم یا آیین تازه‌ای که مورد پذیرش قرار نگرفته یا مخالف سنت پذیرفته شده باشد

● ~ گذاشتن: شیوه یا آیین نو پدید آوردن

بدعنق bad'onoq : ص. (گ) بدخلق؛ بدرفتار

بدقدم badqadam : ص. صفت کسی یا چیزی که حضورش در جایی موجب بدبختی تصور شود

بدقلب badqalb : ص. دارای نیت، اندیشه و داوری بد نسبت به دیگران؛ بدباطن

بدقلق badqeleq : ص. (گ) ۱ بداخلاق؛ بدعادت ۲ ویژگی کسی یا چیزی که اداره‌اش دشوار باشد

بدقلقی badqeleqi : اِ. (گ) ۱ ناسازگاری ۲ سرکشی

بدکاره badkāre : ص. دارای پیشهٔ غیر اخلاقی و ناشایست

بدگل badgel : ص. (گ) زشترو؛ نازیبا

بدگمان badgomān / ــ gamān : ص. دارای یا دستخوش بدگمانی

بدگمانی badgomāni / ــ gamāni : اِ. وضع یا کیفیت داشتن گمان بد در مورد، یا احساس خطر از ناحیهٔ کسی یا چیزی؛ سوءِظن

بدگوشت badgusht : ص. ۱ دارای حالت، برخورد یا رفتار ناخوشایند و آزاردهنده ۲ دارای گوشتی که در برابر بریدگی، آسیب یا بیماری دیر بهبودی یابد

بدگوهر badgōhar : ص. (اد) دارای نژاد، پدر و مادر یا ویژگیهای ارثی بد

بدگویی badguyi : اِ. ۱ عمل سخن گفتن دربارهٔ بدیهای کسی یا چیزی ۲ سخنانی که در آن باره باشد

بدل badal : اِ. ۱ آنچه جانشین کسی یا چیزی شود ۲ کسی که در برخی صحنه‌های فیلم به‌جای هنرپیشهٔ

اصلی بازی می‌کند ۳ فنی که کشتی‌گیر برای بی‌اثر کردن فن حریف به‌کار برد

○ ~ِ چینی: ظرف ساخته شده از مخلوط کائولن، کوارتز و آهک که به آن لعابی از سیلیکات و اکسیدهای فلزی مختلف (بسته به رنگ آن) می‌دهند

بدلی badali: ص. دارای شباهتی ظاهری، ولی کیفیتی پست‌تر ‹جواهرِ ~›

بدمینتون badminton: اِ. ورزش دو یا چهارنفری با راکتهای دسته‌بلند و توپهایی شبیه زنبیل بسیار کوچک

بدن badan /بدنها؛ ابدان/: اِ. تن

بدنام badnām: ص. دارای شهرت بد؛ معروف به بدی

بدنامی badnāmi: اِ. ۱ شهرت و موفقیت بد ۲ وضع یا کیفیت بدنام بودن

بدن‌نما badan-nemā: ص. ویژگی جامه یا پارچهٔ شفاف یا بسیار نازک که بدن از پشت آن دیده شود

بدنه badane: اِ. سطح بیرونی یک شیء، بویژه بخش قایم آن؛ تنه ‹~ٔ ماشین، ~ٔ بخاری›

بدنهاد badnahād: ص. (اد) بدذات؛ بدجنس

بدنی badani: ص. مربوط به بدن؛ جسمی ‹تربیت ~›

بدو badw: اِ. نخست؛ آغاز

○ ~ِ امر: آغاز کار

بدو bedu: ض. (اد) به او

بدو bodo: ص. (گ) زیرک

بدواً badwan: ق. در آغاز

بدو-بدو bodo-bodo: اِ. (گ) دوندگی

بد و بیراه bado-birāh: اِ. (گ) دشنام؛ ناسزا

بدون bedune: ح. واژهٔ سلب، نفی یا استثنا؛ بی ‹~ِ استثنا، ~ِ تعارف، ~ِ ملاحظه›

بدوی badawi: ص. صحرانشین؛ بیابانگرد

بدوی badwi: ص. نخستین؛ آغازی؛ ابتدایی

بده bede(h): اِ. آنچه در واحد زمان معینی از یک منبع (مانند معدن، ماشین) به‌دست آید؛ بازده ‹~ِ مولّد برق، ~ِ چاه آب›

بدهکار bedehkār: ص. ۱ دارای بدهی ۲ دارای تعهد نسبت به پرداخت چیزی

بدهکاری bedehkāri: اِ. ۱ وضع بدهکار ۲ بدهی

● ~ بالا آوردن: بدهکار شدن

بده‌و‌بستان bede(ho)-bestān: اِ. (گ) داد و ستد

بدهی bedehi: اِ. آنچه باید بدهکار به بستانکار بدهد؛ قرض؛ (گ) بدهکاری

بدی badi: اِ. ۱ عمل یا فرایند بد ۲ (مجا) آزار یا ستم

● ~ دیدن: دچار رویداد بد شدن

~ کردن: کار ناروا و ناشایست کردن ‹او که دنبال درس نرفت، به خودش ~ کرد›

بدیشان bedishān: ض. (اد) به ایشان

بدیع[۱] badi' /بدایع/: اِ. ۱ آنچه تازه، خوشایند و ابتکاری باشد ۲ فنّ آرایش سخن به صنعتهای لفظی

بدیع[۲]: ص. دارای ویژگی تازه و (معمولاً) خوشایندی که پیشتر وجود نداشته باشد

بدیل badil: اِ. (اد) جانشین؛ عوض؛ بدل

بدین bedin /بدینان/: ض. (اد) به این

○ ~ جا: به اینجا

بدیهه badihe: اِ. ۱ ناگهانی؛ پیش‌بینی نشده ۲ سخن یا اندیشه‌ای که ناگهانی به ذهن بگذرد

بدیهه‌سازی -sāzi: اِ. ساختن یک اثر هنری (شعر، آهنگ ...) بی‌اندیشه و برنامه‌ریزی پیشین ب هـ: بدیهه‌نوازی

بدیهه‌گویی -guyi: اِ. گفتن شعر یا سخنی مناسب و همزمان با رویدادی ناگهانی

بدیهی badihi: ص. صفت آنچه دریافت و فهمش نیازمند هیچ اندیشیدن و سنجیدنی نباشد

بدیهیّات badihiyyāt [ج: بدیهیّه badihiyye = موضوع یا امر بدیهی]: اِ. موضوعها یا اموری که بآسانی قابل درک و فهم باشند

بذر bazr /بذرها؛ بذور/: اِ. ۱ تخم؛ دانه ۲ (کشا) آن بخش از گیاه که برای کشت و تکثیر بتوان از آن بهره گرفت

بذرافشان -afshān: اِ. دستگاهی که تخم را در زمین کشاورزی می‌افشاند و ممکن است دستی یا موتوری

باشد، یا به‌وسیلهٔ چهارپا کشیده شود: بَذرپاش ب هـ: بَذرافشانی

بذرپاش pāsh ـــ ← بذرافشان

بذرکار kār ـــ :اِ. دستگاهی که با نیروی انسان، دام یا موتور به‌کار می‌افتد و پس از باز کردن شیار در زمین بذر را می‌کارد و با غلتکی روی آن را می‌پوشاند

بذل bazl :اِ. دِهِش؛ بخشش

○ ~ِ توجه: در چیزی نگریستن: ~ِ عنایت

~ِ مساعی: کوشش

بذله bazle :اِ. سخنی که برای خنداندن دیگران گفته شود؛ شوخی

بذله‌گو[1] gu ـــ :اِ. کسی که دارای استعداد بذله‌گویی است

بذله‌گو[2]: ص. دارای استعداد بذله‌گویی

بذله‌گویی guyi ـــ :اِ. عمل یا فرایند گفتن سخنان خنده‌آور

بذور bozur : ج ← بَذر

بر[1] bar :اِ. ۱ بالاتنه ‹~ و بازو، ~ و رو› ۲ میوه؛ محصول

● در ~ کردن: پوشیدن

بر[2]: ق. ۱ روی یا بالای چیزی ‹~ سر درخت، ~ زمین› ۲ جلو چیزی ‹~ درِ خانه› ۳ کنار یا پهلوی چیزی ‹~ِ خیابان، در ~ِ او نشست›

● در ~ داشتن: در کنار یا همراه خود داشتن؛ دارا بودن

در ~ گرفتن: ۱ در کنار یا در آغوش گرفتن ۲ شامل شدن

بر[3]: ح. (اد) ۱ حرف ایجاب و ضرورت ‹~ توست که بکوشی› ۲ حرف دشمنی و مقابله ‹از ماست که ~ ماست. هرکه از ما نیست ~ ماست›

بر-[4]: پیش. ۱ بالا؛ به‌سوی بالا ‹~افراشتن، ~داشتن› ۲ دارای صفت یا حالت ‹~قرار، ~کنار›

~ آسودن　　~ افراشتن
~ آشفتن　　~ افکندن
~ آمیختن　　~ بستن
~ آویختن　　~ جستن
~ داشتن　　~ نشاندن
~ دمیدن　　~ نشستن
~ شمردن　　~ هم خوردن
~ کشیدن　　~ هم زدن
~ کندن　　~ هم شدن
~ گماردن　　~ هم نهادن
~ گماشتن

-بر[5]: پس. برنده؛ حمل‌کننده ‹بار~، پیام~، نامه~›

بر bar(r) :اِ. ۱ بیابان خشک ۲ (جغ) قاره

○ ~ِّ جدید: قارهٔ آمریکا (و قاره‌های استرالیا و قطب جنوب)

~ِّ قدیم: قاره‌های اروپا، آسیا و آفریقا

بر[1] bor :اِ. عمل یا فرایند مخلوط کردن (اصطلاح ورقبازی)

● ~ خوردن: مخلوط شدن ‹علی هم با دانشجوها ~ خورد و رفت توی دانشگاه›

~ زدن: مخلوط کردن ‹علی هم خودش را وسط دانشجوها ~ زد و رفت توی دانشگاه›

بر[2] ← بُورون

-بر[3]: پس. بُرّنده ‹چوب~، آهن~›

بُرّا borrā :ص. ۱ دارای توانایی بریدن؛ بُرّنده ۲ (مجا) جدی؛ قاطع

برائت barā'at :اِ. فرایند تبرئه شدن

○ ~ از مشرکین: دوری جستن و خود را کنار کشیدن از مشرکان

~ِ ذِمّه: رهایی از وام یا تعهد

برابر[1] barābar :اِ. روبرو؛ مقابل

برابر[2]: ص. دارای کمیت یا کیفیت یکسان؛ مساوی ‹دو کشتی‌گیر وزن و قد و امتیازهایشان ~ بود›

○ دو ~: دو بار به‌همان اندازه ب هـ: سه ~، چند ~

○ در ~: ۱ روبروی ۲ درعوض؛ به‌جای ‹در ~ِ کاری که می‌کند، پول می‌گیرد› ۳ در ارتباط با؛ نسبت به ‹همه در ~ِ قانون مساوی‌اند›

برابرنهاد nahād ـــ :اِ. (منط) قضیه یا حکمی که قضیه یا حکم دیگر را نفی کند

برابری barābari : اِ. وضع یا حالت برابر بودن؛ تساوی؛ مساوات

برات barāt /براتها؛ بروات/: اِ. سندی که به‌موجب آن شخصی از دیگری می‌خواهد تا پول معینی را در وقت معینی به شخص یا اشخاصی بپردازد

○ **~ِ اسنادی**: براتی که اسنادِ مربوط به آن (مانند صورتحساب یا بارنامه) همراهش باشد

~ِ دیداری: براتی که گیرنده باید بی‌درنگ پول آن را بپردازد: ~ِ رُویت؛ ~ِ عِندَالمُطالبه

~ِ سازشی: برات نزولی که بر اثر تبانی میان دو یا چند بازرگان برای دریافت پول از بانک صادر شده باشد

~ِ سفید: براتی که دارای نام براتگیر نباشد و بتوان آن را نزد هر بانکی تنزیل کرد

~ِ عِندَالمُطالبه ← ~ِ دیداری

~ِ مُدّت‌دار: براتی که زمان پرداخت آن مدتی با دیدارش به‌وسیلهٔ براتگیر فاصله داشته‌باشد

~ِ نزولی: براتی که از سوی براتکش نزد بانک تنزیل شده باشد

~ِ وُصولی: براتی که بانک پس از وصول، پول آن را به حساب براتکش می‌ریزد

● **~ کردن**: فرستادن برات برای کسی

به‌دل ~ شدن: (کنا) الهام شدن؛ در دل افتادن ⟨به دلم ~ شده بود که تو امروز می‌آیی⟩

براتکش kesh ــــ : اِ. کسی که برات می‌نویسد تا مبلغی از براتگیر دریافت شود

براتگیر gir ــــ : اِ. کسی که برات به‌نام او صادر شده و از او خواسته شده تا مبلغی را در وجه براتکش بپردازد

برادر barādar : اِ. جاندار نری (بویژه انسان) که با دیگری دارای پدر و مادر (یا تنها پدر یا مادر) مشترک باشد

○ **~ِ تَنی**: برادری که با شخص دارای پدر و مادر مشترک باشد

~ِ دینی: مرد همکیش

~ِ رضاعی: مردی که با شخص از پستان یک زن شیر خورده باشد: ~ِ شیری

~ِ ناتَنی: برادری که فرزند ناپدری یا نامادری باشد؛ نابرادری

برادرانه[1] barādarāne : ص. (مجا) بسیار مهرآمیز و صمیمی ⟨رفتار ~⟩

برادرانه[2]: ق. مانند برادر؛ به شیوه‌ای مهرآمیز و صمیمی؛ برادروار ⟨او را ~ نصیحت کرد⟩

برادرخوانده barādarkhānde : اِ. شخص ذکوری که دیگری او را به برادری انتخاب کنند ⟨آنها از زمان تحصیل در دبیرستان با هم ~ شده بودند⟩

برادرزاده barādarzāde /برادرزاده‌ها؛ برادرزادگان/: اِ. فرزند برادر

برادرزن barādarzan : اِ. برادر همسر یک مرد

برادرشوهر barādarshōhar : اِ. برادر همسر یک زن

برادروار bārādarwār : ق. ۱ مانند برادر ۲ (مجا) بسیار صمیمانه و دوستانه

برادری[1] barādari : اِ. ۱ وضع یا کیفیت برادر بودن ۲ مهربانی، دوستی یا همدلی بسیار از سوی یک مرد

ب ه: ~ کردن

برادری[2]: ص. مربوط یا منسوب به برادر ⟨نسبت ~⟩

براده borāde : اِ. خاکهٔ فلز که در اثر سوهانکاری یا چکش‌کاری به‌دست آید

برازاندن barāzāndan : مص. مت. (نا) برازنده کردن

برازندگی barāzandegi : اِ. حالت یا کیفیت برازنده بودن

برازنده[1] barāzande : اف ← بَرازیدَن

برازنده[2]: ص. شایسته؛ مناسب؛ درخور ⟨این لباس ~ اوست. او جوان ~ای است⟩

برازیدن barāzidan : مص. مت. (اد) برازنده بودن ⟨این لباس به شما می‌برازد⟩

براستی berāsti : ق. به‌طور راست؛ به‌صورت واقعی؛ واقعاً؛ در حقیقت؛ حقیقتاً ⟨~ او مرد بسیار خوبی است⟩

براعت استهلال barā'ate-estehlāl : اِ. (اد) استادی و چیره‌دستی در آغاز کردن سخن، به‌طوری که مقصود گوینده بزودی بر شنونده معلوم شود

بَرّاق barrāq : ص. درخشان

بُراق borāq : ص. دارای خز پُرپشت و بلند

● ~ شدن: (کنا) به خشم آمدن و حالت حمله به خود گرفتن

براکس boràks ← بوره

برآمدگی barâmadegi :اِ. برجستگی؛ پیش آمدگی

برآمدن barâmadan :مص. لا. // بَرآمدی؛ بَر می آیی؛ بَربیا (برآ) // ۱ توانستن ‹کاری از دست کسی ~› ۲ (اد) بیرون آمدن ‹از چاه ~، ~ خورشید› ۳ بر بالای چیزی رفتن ‹بر تخت ~›

برآمده[۱] barâmade :ام ← بَرآمَدَن

برآمده[۲]: ص. دارای برجستگی؛ دارای کوژی یا بیرون‌آمدگی نسبت به سطح اطراف خود

بُرّان borrân :ص. دارای خاصیت یا توانایی بریدن

براندی brândi :اِ. نوعی عرق که از شراب یا انگور می‌گیرند

برانشی berânshi :اِ. آبشش

برانکار berânkâr :اِ. تخت یا وسیلهٔ تخت‌مانندی برای برداشتن و جابجا کردن بیمار یا شخص آسیب‌دیده

برانی borâni ← بورانی

برآورد barâword :اِ. تعیین مقدار چیزی به‌صورت تقریبی؛ تخمین

برآوردن barâwardan / ـــ âwordan :مص. مت. // بَرآوردی؛ بَر می آوری؛ بَرآور // ۱ بیرون آوردن ۲ انجام دادن؛ برآورده کردن؛ برآورده ساختن

برآوردنی barâwardani / ـــ âwordani :ص. شایستهٔ برآوردن؛ شایستهٔ انجام دادن ‹تقاضای او ~ نیست›

برآورده barâwarde / ـــ âworde :ام ← بَرآوَردَن

برآورنده barâwarande :اف ← بَرآوَردَن

براهین barâhin :ج ← بُرهان

برای barâye :ح. ۱ نشانهٔ اختصاص به کسی یا چیزی ‹قرصها ~ سرماخوردگی است. ~ علی کتاب خریدم› ۲ نشانهٔ علت یا دلیل ‹~ گرفتن کیفم آمدم›

برایند barâyand :اِ. ۱ حاصل و نتیجهٔ عمل ۲ (ف) برایند چند کمیّت بُرداری همنوع، بُرداری است از همان نوع که اثرش بتنهایی برابر اثر همهٔ آنها باشد؛ منتجه

برافتادن baroftâdan :مص. لا. // بَرافُتادی؛ بَر می‌اُفتی؛ بَر بیُفت // ۱ عزل شدن ۲ رواج یا اعتبار خود را از دست دادن ‹آن قانون دیگر برافتاده است›

برافتادنی baroftâdani :ص. ۱ شایسته یا درخور برافتادن ۲ دارای امکان یا احتمال برافتادن

برافتاده baroftâde :ام ← بَراُفتادَن

برافروختگی barafrukhtegi :اِ. وضع یا فرایند سرخ شدن چهره بر اثر هیجان (خشم، شرم، شادی)

برافروختن barafrukhtan :مص. لا. مت. (اد) // بَرافروختی؛ بَر می‌اَفروزی؛ بَرافروز // □ مت. ۱ روشن کردن آتش و مانند آن؛ افروختن □ لا. ۲ سرخ شدن رنگ صورت بر اثر گرمای زیادی، خشم یا هیجان ۳ (مجا) بسیار خشمگین شدن

برافروخته[۱] barafrukhte :ام ← بَرافروختَن

برافروخته[۲]: ص. ۱ سرخ شده بر اثر گرمای زیاد، خشم یا هیجان ۲ (مجا) بسیار خشمگین

برانداختن barandâkhtan :مص. مت. // برانداختی؛ بر می‌اَندازی؛ براَنداز // ۱ سرنگون کردن ۲ نابود کردن؛ از میان بردن

برانداختنی barandâkhtani :ص. ۱ شایستهٔ برانداختن ۲ دارای امکان یا احتمال برانداخته شدن

برانداخته barandâkhte :ام ← بَراَنداختَن

برانداز barandâz :اِ. سنجش یا ارزیابی چیزی از راه نگاه کردن

● ~ کردن: چیزی یا کسی را با چشم ارزیابی یا بررسی کردن

براندازنده barandâzande :اف ← بَراَنداختَن

براندازی barandâzi :اِ. عمل یا فرایند برانداختن، از میان بردن یا سرنگون کردن ‹توطئهٔ ~›

برانگیختن barangikhtan ← اَنگیختَن

برباد barbâd :ق. ۱ نابودشده ۲ از دست رفته

● ~ بودن: سست و بی‌پایه بودن

~ دادن: برایگان از دست دادن ب هـ: ~ رفتن؛ ~ شدن

بربادرفته ... rafte :ص. از دست رفته؛ نابود شده

بربر [1] barbar :اِ. ۱ نام قوم بومی شمال آفریقا ۲ نام مردمی در افغانستان و شمال خراسان

بربر [2]: ص. بیابانگرد؛ بی‌فرهنگ و وحشی

بر‌ـ‌بر ber(ro)-ber :ق. (گ) با دقت؛ خیره‌ـ خیره

● ~ نگاه کردن: خیره شدن

بربری barbari :اِ. گونه‌ای نان ایرانی گرد یا بیضی، کلفت‌تر از تافتون با رویهٔ معمولاً شیاردار، که آن را در کف تنور می‌پزند

بربریّت barbariyyat :اِ. ۱ دوری از تمدن ۲ وحشیگری؛ درنده‌خویی

بربط barbat :اِ. (قد) ساز زهی با کاسهٔ بزرگ و دستهٔ کوتاه با چهار (بعدها پنج) رشته سیم که با مضراب و انگشت‌گذاری نواخته می‌شد و بعدها عود با اندک تغییری جای آن را گرفت

بربند barband :اِ. تسمه‌ای که زین را به سینهٔ اسب می‌بندد

برپا [1] barpā :اِ. فرمان برخاستن

برپا [2]: ص. ۱ دایر ⟨مدرسه‌ها ~ شد⟩ ۲ دارای حالت ایستاده یا قایم ⟨چادر را ~ کردند⟩ ب هـ: ~ خاستن؛ ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن؛ ~ گردیدن

برپایی barpāyi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت برپا بودن ۲ عمل یا فرایند برپا کردن ⟨~ِ تظاهرات⟩

برتافتن bartāftan :مص. مت. (اد) //بَرتافتی؛ بَرمی‌تابی؛ بَرتاب// ۱ (اد) برگرداندن؛ پیچیدن ⟨روی ~⟩ ۲ (قد) تحمل کردن؛ تاب آوردن

برتافتنی bartāftani :ص. دارای امکان یا احتمال برتافتن

برتافته bartāfte :ام ← بَرتافتن

برتر bartar :ص. دارای برتری ب هـ: ~ بودن؛ ~ داشتن؛ ~ دانستن؛ ~ شمردن

برتری bartari :اِ. وضع یا کیفیت بهتر یا بالاتر بودن

● ~ جُستن: ۱ در پی برتری بر دیگری یا دیگران بودن ۲ برتری یافتن

~ دادن: چیزی یا کسی را برتر دانستن ب هـ: ~ داشتن

~ یافتن: برتر از دیگری یا دیگران شدن

برج barj :اِ. (گ، کنا) هزینه‌های بی‌مورد و نابجا

برج borj /برجها؛ بروج/ :اِ. ۱ بنای (معمولاً) باریک، بلند و گِرد یا چهارگوش در جایی از قلعه، باروی شهر، پادگان نظامی، پاسگاه یا زندان که برای دیده‌بانی، نگهبانی یا دفاع به‌کار می‌رود ۲ هر گونه بنای مانند آن ⟨~ِ آب، ~ِ آنتن، ~ِ کبوترخان⟩ ۳ (نج) هر یک از دوازده صورت فلکی واقع در منطقةالبروج: ~ِ فلکی ۴ یک ماه شمسی

○ ~ِ بابِل: (کنا) جایی که در آن مردمی با زبانها و رسمها و عادتهای گوناگون باشند

~ِ تانک: بخش برج‌مانند بالای تانک که خدمهٔ تانک در آن قرار می‌گیرند

~ِ زهرِمار: (تم) بسیار خشمگین و گرفته

~ِ فرودگاه: برج دیده‌بانی و فرمان فرودگاه که به هواپیما فرمان پرواز و فرود می‌دهد: ~ِ کنترل

~ِ فلکی ← بُرج-۳

~ِ عاج: (کنا) ۱ مکان یا وضعیت دور از مسایل زندگی عادی روزمره یا واقعیتهای موجود ۲ بینش یا برخورد ناشی از چنین وضعی

~ِ کنترل ← ~ِ فرودگاه

برجا [1] barjā :اِ. فرمان نشستن

برجا [2]: ص. پابرجا؛ برقرار؛ باقی

برجستگی barjastegi / ـــ jestegi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت برجسته بودن ۲ آنچه از یک سطح بالا آمده یا بیرون زده باشد؛ برآمدگی ⟨پیراهنی که پوشیده بود ~های بدنش را بخوبی نمایان می‌ساخت⟩ ۳ (مجا) امتیاز؛ برتری

برجسته barjaste / ـــ jeste :ص. ۱ واقع در سطحی بالاتر؛ برآمده ۲ نمایان؛ چشمگیر ۳ بهتر از دیگران؛ ممتاز

برجسته‌دوزی ـــ duzi :اِ. گلدوزی برجسته

برجیس berjis :اِ. سیّارهٔ مشتری ← مُشتَری [1]

برچسب barchasb :اِ. نوشته‌ای (معمولاً) چاپی، شامل نام یا نشان سازنده، نام کالا، بهای کالا، مُهر یا نشان بازرسی، که بر روی کالا می‌چسبانند؛ اتیکت

○ ~ِ قیمت: برچسبی که در آن بهای کالا را نوشته باشند ب هـ: ~ِ تاریخ

● ~ زدن: (کنا) بناروا کسی را به عضویت در گروه یا دسته‌ای، یا داشتن مرام یا رفتاری ناپسند یا خطرناک متهم کردن

برچه barche :اِ. هر یک از بخشهای مادگی در گیاهان که در آن تخمک وجود دارد

برچیدن barchidan :مص. مت. // بَرچیدی؛ بَرمی‌چینی؛ بَرچین // ۱ دانه - دانه گرد آوردن ۲ چیز گسترده‌ای را برداشتن یا فرو پیچیدن؛ مق: پهن کردن ۳ مؤسسه‌ای را یکباره تعطیل کردن؛ منحل کردن ۴ رسم یا قانونی را لغو کردن

برچیدنی barchidani :ص. ۱ شایسته یا درخور برچیدن ۲ دارای امکان یا احتمال برچیدن

برچیده barchide :ام ← بَرچیدَن

● ~ شدن: ۱ یکسره تعطیل شدن ۲ آرایش و ترتیب چیده شده یا گسترده‌ای از میان رفتن ۳ لغو شدن

برچیننده barchinande :اف ← بَرچیدَن

برحسب barhasbe [بر + حسب hasb = شمارش؛ شماره؛ اندازه؛ مقدار]: ق. ۱ به‌دلیل یا بر اساس چیزی ⟨~ِ اتفاق او را دیدم. ~ِ دستوراداری منتقل شد⟩ ۲ به‌حساب؛ برمبنای ⟨وزن آن را ~ِ کیلوگرم تعیین کنید⟩

برحق barhaq :ص. راستین؛ واقعی ⟨امامِ ~، دعوی ~⟩

● ~ بودن: حق داشتن

برخاستن barkhāstan :مص. لا. // بَرخاستی؛ بَرمی‌خیزی؛ بَرخیز // ۱ در خلاف جهت نیروی گرانش حرکت کردن؛ از جای خود بلند شدن ۲ بیدار شدن ۳ پدید آمدن یک فرایند ⟨~ِ باد، ~ِ هیاهو⟩ ۴ (مجا) شوریدن؛ مخالفت کردن؛ قیام کردن؛ بپا خاستن

برخاستنی barkhāstani :ص. ۱ شایسته یا درخور برخاستن ۲ دارای امکان یا احتمال برخاستن

برخاسته barkhāste /برخاستگان/: ام ← بَرخاستَن

برخان barkhān :اِ. تپهٔ هلالی‌شکل که در اثر وزش باد و حرکت شنهای روان پدید می‌آید و شاخکهای آن در امتداد وزش باد است

برخلاف barkhalāf ـــ /khelāf/ :ق. به‌طور مخالف؛ به‌صورت ناسازگار ⟨~ِ نظرِ او عمل شد⟩

برخورد barkhord :اِ. ۱ عمل یا فرایند خوردن دو یا چند چیز به یکدیگر؛ تصادم؛ تصادف ۲ عمل یا فرایند روبرو شدن با کسی یا چیزی ⟨سر راه به آقای حسینی برخوردم⟩ ۳ چگونگی رفتار نسبت به کسی یا چیزی ⟨~ِ رییس با من همیشه بد بود. ~ِ دولت با مسئلهٔ بیکاری ناامیدکننده است⟩ ب هـ: ~ داشتن؛ ~ کردن

○ ~ِ اِلاستیک: (ف) برخوردی که در آن انرژی جنبشی پیش و پس از برخورد ثابت بماند

~ِ غیرِ اِلاستیک: (ف) برخوردی که در آن انرژی جنبشی پس از برخورد کاهش یابد

برخوردار barkhordār :ص. دارای سهم یا بهره از چیزی؛ بهره‌مند ⟨او از هوشِ سرشاری ~ است⟩ ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن

برخورداری barkhordāri :اِ. ۱ وضع یا کیفیت برخوردار بودن ۲ عمل یا فرایند برخوردار شدن

برخوردن barkhordan :مص. مت. // بَرخوردی؛ بَرمی‌خوری؛ - // ۱ روبرو شدن با چیزی یا کسی ⟨در راه به گدایی برخورد. در کتاب به مطلبی برخوردم⟩ ۲ رفتاری را توهین‌آمیز تلقی کردن و رنجیدن ⟨اگر پول بدهی به او برمی‌خورد⟩ ۳ (اد) بهره‌مند شدن

برخوردنی barkhordani :ص. ۱ دارای امکان یا احتمال برخوردن ۲ برخورنده

برخورده barkhorde :ام ← بَرخوردَن

برخورنده[1] barkhorande :اف ← بَرخوردَن

برخورنده[2]: ص. موجب آزردگی یا رنجش عاطفی ⟨رفتارِ ~⟩

برخه barkhe :اِ. کسر

○ ~ٔ دوری: کسر متناوب ← کَسر[1]

برخه‌شمار ـــ shomār :اِ. (ریا) صورت کسر ← صورَت - ۴

برخه‌نام ـــ nām :اِ. (ریا) مخرج کسر ← مَخرَج - ۳

برخی[1] barkhi :ص. (اد) بعضی

برخی[۲]: ض (اد) بعضی

برخیزاندن barkhizāndan: مص. مت. // برخیزاندی؛ بر می‌خیزانی؛ برخیزان // کسی یا چیزی را به حالت ایستاده در آوردن: برخیزانیدن

برخیزاندنی barkhizāndani: ص. ۱ شایسته یا درخور برخیزاندن ۲ دارای امکان یا احتمال برخیزاندن

برخیزانده barkhizhānde: ام ← برخیزاندن

برخیزاننده barkhizānande: اف ← برخیزاندن

برخیزانیدن barkhizānidan ← برخیزاندن

برخیزنده barkhizande / برخیزندگان/: اف ← برخاستن

برد[۱] bord: اِ. ۱ عمل یا فرایند برنده شدن ۲ آنچه برنده به دست می‌آورد ۳ (مجا) سود؛ فایده ۴ دامنه یا میدان عمل؛ رسایی ‹~ِ تیر، ~ِ صدا› ۵ (ریا) مجموعهٔ مقدارهای قابل قبول برای متغیر تابع

برد[۲]: اِ. (قد) پارچهٔ کتانی راه‌-راه

-برد[۳]: پس. بردن ‹دست ~، کار ~›

-بردار bardār: پس. بردارنده؛ حمل کننده ‹وزنه ~، بار ~›

بردار bordār: اِ. ۱ (ریا) (الف) پاره‌خطی با مبدأ، طول، راستا و جهت معین ب) مجموعهٔ پاره‌خطهای همراستا و همسو با طولهای برابر و مبدأهای مختلف ۲ (ف) کمیتی که دارای جهت و اندازهٔ معینی است و به‌صورت پاره‌خط جهتداری نمایش داده می‌شود که طولش متناسب با اندازهٔ کمیت است ‹هر ~ نظیر یک انتقال است و برعکس هر انتقال یک ~ را مشخص می‌کند›

بردارنده bardārande / بردارنده‌ها؛ بردارندگان/: اف ← برداشتن

-برداری bardāri: پس. عمل یا فرایند برداشتن ‹پرده ~، عکس ~›

برداشت bardāsht: اِ. ۱ بهره‌برداری ‹پارسال از آن زمین پنج تُن برنج ~ شد› ۲ دریافت، درک یا ارزیابی شخصی ‹~ِ تماشاگران از فیلم متفاوت بود› ۳ (بان) عمل گرفتن یا برداشتن پولی از یک موجودی یا حساب

برداشتن bardāshtan: مص. مت. // برداشتی؛ بر می‌داری؛ بردار // ۱ تحمل کردن؛ تاب آوردن ۲ دستخوش وضع یا حالی شدن ‹تاب ~، چروک ~› ۳ چیزی را از جایش بلند کردن ۴ صاحب شدن ‹آن را برای خودش برداشت› ۵ برگزیدن ‹او را به شاهی برداشتند› ۶ ثبت کردن ‹صدا ~، رونوشت ~، عکس ~› ۷ ربودن؛ دزدیدن؛ کِش رفتن ‹بسته را گذاشته بود روی میز، یکی برداشت و رفت› ۸ فرا گرفتن ‹آب همه جا را برداشت›

برداشتنی bardāshtani: ص. شایسته یا قابل برداشتن ‹اگر این میز ~ بود خودم برمی‌داشتم›

برداشته bardāshte: ام ← برداشتن

بردبار bordbār: ص. دارای بردباری؛ شکیبا؛ صبور

بردباری bordbāri: اِ. توانایی رویارویی و ایستادگی در برابر سختیها یا رویدادهای ناخوشایند (معمولاً) بدون نشان دادن خشم، ترس یا خستگی

بردگی bardegi: اِ. وضع یا کیفیت برده بودن

بردن bordan: مص. مت. // بُردی؛ می‌بَری؛ بِبَر // ۱ چیزی را از نزد گوینده، شنونده یا موضوع مورد بحث دور کردن ۲ دزدیدن؛ ربودن ‹مال کسی را ~› ۳ آزار رساندن ‹سرِ کسی را ~، گوشِ کسی را ~› ۴ در بازی، قمار، ورزش یا جنگ پیروز شدن؛ برنده شدن ۵ در معامله‌ای سود به دست آوردن ۶ دشواری؛ سنگینی یا رنجی را تحمل کردن ‹رنج ~› ۷ پاک کردن، زدودن

● از میان ~: نابود کردن؛ تباه کردن: از بین ~

بسر ~: زندگی کردن؛ روزگار گذراندن

دست ~: ۱ دست دراز کردن؛ تجاوز کردن ۲ دستکاری کردن

سرِ کسی را ~: بر اثر سر و صدا یا پرحرفی او را دچار سردرد کردن

بردنی bordani: ص. شایسته یا مناسب بردن ‹دزدها هر چه را ~ بود برده بودند›

برد و باخت bordo-bākht: اِ. ۱ عمل یا فرایند بردن و باختن ۲ آنچه برده یا باخته شود

برده barde /برده‌ها؛ بردگان/: اِ. انسانی که در مالکیت انسان دیگر باشد و مالک بتواند او را به کار وادارد، بفروشد یا به دیگری ببخشد

● ~ ساختن: کسی را اسیر کردن و مانند برده به‌کار واداشتن

برده borde: اِم ← بُردَن

برده‌داری barde-dāri: اِ. خرید، فروش، نگهداری و بهره‌برداری از کار بردگان ب ه: برده‌دار

○ نظامِ ~: نظام اقتصادی و اجتماعی که در آن گروهی از مردم به‌عنوان برده توسط گروهی دیگر به‌عنوان برده‌دار، به‌صورت ابزار تولید خرید و فروش و تصاحب می‌شدند

بردی bardi ← پاپیروس

بررسی bar-rasi / ~ resi: اِ. پژوهش در جایی، چیزی یا موضوعی به یاری حواس، تفکر، آزمایش، خواندن مطالب یا پرس‌وجو از آگاهان ⟨~ِ آزمایشگاهی، ~ِ برنامهٔ دولت، ~ِ سقوط هواپیما، ~ِ روزنامه‌ها⟩ ب ه: ~ شدن؛ ~ کردن

برزخ[1] barzakh: اِ. ۱ حایل میان دو چیز؛ حد فاصل میان دو چیز ۲ جایی میان دوزخ و بهشت ۳ (جغ) باریکهٔ خشکی که دو دریا را از هم جدا می‌کند

برزخ[2]: ص. (گ) ناخشنود؛ ناخرسند؛ دلخور؛ دمغ ⟨چرا ~ شدی؟ من که چیزی نگفتم⟩

برزگر barz(e)gar: اِ. کسی که در روستا کشاورزی کند، بویژه کسی که به کشت غلات و گیاهان علفی می‌پردازد ب ه: برزگری

برزن barzan: اِ. ۱ بخشی از شهر شامل چند خیابان و کوچه ۲ شعبه‌ای از شهرداری که به کارهای شهری بخشی از یک شهر رسیدگی کند

برزنت berezent: اِ. هر یک از انواع پارچه‌های خشن ناتراوا که برای ساختن چادر، روکش و مانند آنها به‌کار می‌رود

برزنتی berezenti: ص. از جنس برزنت ⟨چادرِ ~⟩

برس boros / b(e)ros: اِ. ۱ اسبابی برای شانه کردن و آراستن سر، به‌صورت صفحه‌ای چوبی، فلزی یا پلاستیکی که دسته‌هایی از میله‌های نازک و نرم فلزی یا نایلونی در سطح آن کار گذاشته باشند ۲ اسبابی به‌همین شکل برای پاک کردن سطح چیزی

برسام barsām: اِ. (پز) آماس و چرکی شدن حجاب حاجز

برساوس barsāwos ← بَرشاوُس

برش boresh: اِ. ۱ شکافی که به‌وسیلهٔ ابزار برّنده پدید آید ۲ بخشی از یک چیز که بریده شده باشد؛ قاچ؛ قاش ۳ روش بریدن پارچه متناسب با لباس مورد نیاز ۴ جای بریدگی یا شکاف؛ مقطع ۵ عمل یا فرایند بریدن

● ~ دادن: بریدن چیزی مطابق نقشه یا هدف قبلی

برش borsh: اِ. خوراک آبداری که با گوشت، کلم و احیاناً هویج یا چغندر می‌پزند؛ سوپ کلم

برشاوس barshāwos: اِ. صورت فلکی شمالی میان ثور و ذات‌الکرسی، به‌صورت مردی تصویر شده که سری بریده را به دست دارد: برساوُس

برشته bereshte: ص. ویژگی مادهٔ خوردنی (مانند نان، سیب‌زمینی،...) که پس از پخته شدن بر اثر گرما، آب آن گرفته شود و بی‌آنکه بسوزد، به‌صورت ترد و شکننده درآید

برشکار boreshkār: اِ. کسی که کارش بریدن قطعه‌های مصالح (مانند پارچه، مشمع، آهن) در اندازه‌های مناسب برای ساخت یا دوخت وسایل مورد نیاز است ب ه: بُرشکاری

برص baras ← پیسی-۱

برطرف bartaraf: ص. از میان رفته؛ ناپدید شده ⟨هم سرما ~ شده و هم سرماخوردگی بچه‌ها⟩

برعکس[1] bar'aks: ص. دارای کیفیت یا ماهیّت متضاد ⟨حرفهایش ~ِ عملش بود⟩

برعکس[2]: ق. ۱ به‌صورتی متضاد یا مخالف ⟨او ~ِ پدرش آدم خوبی بود⟩ ۲ در جهت مخالف؛ معکوس؛ وارونه ⟨عنوان مقاله ~ چاپ شده بود⟩

برغو borghu: اِ. ۱ ساز بادی به شکل شاخی میان‌تهی با صدای بم که در جشنهای بزرگ و جنگها نواخته می‌شد ۲ ← بُرقو

برف barf: اِ. ۱ دانه‌های سفید متبلور متشکل از بخار

آب یخزده، که در هوای سرد از آسمان می‌بارد ۲ توده‌ای از آن دانه‌ها که در جایی باریده باشد

برفاب barfāb :اِ. ۱ آبی که از آب شدن برفها پدید آید ۲ آبی که آن را با برف خنک کنند

برف‌بازی barf-bāzi :اِ. بازی با برف بویژه انداختن گلوله‌های آن به‌سوی یکدیگر

برف‌پاک‌کن barf-pak-kon :اِ. اسبابی بر روی شیشهٔ جلو وسیله‌های نقلیهٔ موتوری، متشکل از یک بالشتک کوچک (اسفنجی یا لاستیکی) متصل به یک بازوی متحرک فلزی، برای پاک کردن برف و باران از روی شیشه

برفچال barfchāl :اِ. گودالی (معمولاً) طبیعی که از برف پر شده باشد

برف‌روبی barf-rubi :اِ. روبیدن یا برداشتن برف از جایی ⟨ـِ پشت‌بام، ـِ خیابان⟩

برفک barfak :اِ. ۱ (پز) لکه‌ها یا دانه‌های سفیدرنگی که بر اثر فعالیت نوعی قارچ (بویژه) در دهان نوزادان پدید می‌آید ۲ بخار یخ‌بسته که در یخچال یا در روزهای بسیار سرد بر روی شیشه‌های پنجره به‌صورت دانه‌های برف دیده می‌شود ۳ نقطه‌های سفید یا نورانی متعدد بر صفحهٔ تلویزیون یا رادار

برفی[1] barfi :اِ. (گ) کسی که کارش برف‌روبی است

برفی[2]: ص. ۱ دارای برف؛ برف‌آلود ⟨هوای ~⟩ ۲ از جنس برف ⟨آدم ~⟩ ۳ دارای رنگ سفید درخشان

برق barq :اِ. ۱ آذرخش ۲ پدیدهٔ ناشی از جابجایی یا بر هم خوردن تعادل الکترونها یا پروتونها در اتمهای یک جسم، که به‌صورت انرژی حرارتی، مکانیکی یا شیمیایی نمودار می‌شود؛ الکتریسیته ۳ نیرویی که به‌وسیلهٔ مولدهای برق تولید می‌شود و قابل انتقال و بهره‌برداری است؛ الکتریسیته ۴ حالتی در یک جسم که نور مرئی تولید کند یا آن را بتاباند؛ درخشندگی

○ ـِ ساکن: برقی که به‌صورت از میان رفتن حالت خنثای برقی در اجسام و در اثر مالش یا تماس با جسم باردار یا در اثر القا در اجسام پدید می‌آید؛ ایستانبرق؛ الکترواستاتیک

ـِ فشار ضعیف: ۱ برق دارای ولتاژ پایین و مناسب برای کاربردهای خانگی ۲ بخشی از مهندسی برق که به طراحی، ساخت و کارکرد دستگاههای برقی دارای ولتاژ پایین، بویژه دستگاههای الکترونیکی مربوط می‌شود

ـِ فشار قوی: ۱ برق دارای ولتاژ زیاد ۲ بخشی از مهندسی برق که به طراحی، ساخت و کارکرد دستگاههای تولید و توزیع برق و اسبابهای برقی دارای ولتاژ بالا مربوط می‌شود

ـِ متناوب: برقی که جهت حرکت آن بتناوب تغییر کند: جریانِ متناوب

ـِ مستقیم: برقی که تنها در یک جهت حرکت کند: جریانِ مستقیم؛ جریانِ پیوسته؛ جریانِ یکسو

● ~ انداختن: چیزی را درخشان و براق کردن

~ جَستن: جرقه زدن؛ تابیدن نور ناگهانی

~ زدن: ۱ درخشیدن ۲ پدید آمدن آذرخش در آسمان

~ گرفتن: ۱ گذشتن جریان برق از بدن ۲ به‌دست آوردن نیروی برق از یک سیم یا نیروگاه

برقابی barqābi : ص. مربوط به گرفتن برق از نیروی آب

برق‌آسا barqāsā : ص. مانند برق؛ بسیار تند و چابک؛ مثلِ برق؛ برقی

برقاشیمی barqāshimi :اِ. الکتروشیمی

برقاطیس barqātis ← اِلِکتُرومغناطیس

برقبردی barqbordi ← اِلِکتُروفُورز

برقبند barqband : ص. جسمی که نتواند جریان برق را انتقال دهد؛ عایق برق؛ دی‌الکتریک

برق‌درمانی barq-darmāni :اِ. درمان بیماریها به‌وسیلهٔ دستگاههای برقی و جریان برق (مانند پرتو درمانی و شوک برقی)؛ الکتروتراپی

برقرار barqarār : ص. ۱ تعیین شده یا مقرر ⟨صلح ~ شد. برای خانوادهٔ او مستمری ~ شد. دولت حکومت نظامی ~ کرد⟩ ۲ (گ) استوار؛ پا برجا؛ ماندگار ⟨سرِ کارِ تازه‌ات ~ شده‌ای؟ ~ باشی!⟩

برقراری barqarāri: ۱ وضع یا کیفیت دایر بودن ۲ وضع یا کیفیت مستقر بودن ۳ عمل یا فرایند مستقر کردن

برقرانی barqrāni :اِ. اختلاف پتانسیل میان دو نقطه از یک مدار که موجب جریان برق در آن می‌شود

برقراهه barqrāhe ← مدار - ۳

برقرسانی barqrasāni / ـــ resāni :اِ. عمل یا فرایند قرار دادن نیروی برق در دسترس مصرف‌کننده

برق‌زدگی barq-zadegi :اِ. عمل یا فرایند برخورد کردن برق (آذرخش) به چیزی ⟨چند درخت بر اثر ~ سوخته و زغال شده است⟩

برق‌سنج barq-sanj :اِ. الکترومتر

برق‌شناخت barqshenākht :اِ. دانش شناخت پدیده‌های برقی و روشهای بهره‌برداری از آنها؛ علم برق

برقع borqa' :اِ. (اد) روبنده

برقکار barqkār :اِ. ۱ کسی که کارش ساخت یا تعمیر اسبابهای برقی یا نگهداری یا به کار انداختن تأسیسات برق است ۲ (گ) برقی

برقکافت barqkāft :اِ. الکترولیز

برقکافه barqkāfe :اِ. الکترولیت

برقگر barqgar :اِ. کسی که با برق سر و کار دارد، خواه به‌عنوان کارگر یا کسی که دربارهٔ برق تحقیق و مطالعه می‌کند

برق‌گرفتگی barq-gereftegi :اِ. عمل یا فرایند عبور جریان برق از بدن جاندار ⟨سیمکش بر اثر بی‌احتیاطی دچار ~ شد⟩

برقگیر barqgir :اِ. میله‌ای فلزی که بر بالای ساختمانهای بلند تک‌افتاده نصب می‌کنند تا بار برقی آذرخش را به زمین منتقل کند و مانع آسیب رسیدن به ساختمان شود

برق‌ماهی barq-māhi :اِ. هر یک از ماهیهای گوناگونی که دارای توانایی ایجاد جریان برق به‌وسیلهٔ پولکهای بدن خویشند (مانند نوعی مارماهی و نوعی سفره‌ماهی): ماهیِ برقی

برقنما barqnemā :اِ. الکتروسکپ

برقو borqu :اِ. ابزار سوراخ‌کنندهٔ دارای بدنهٔ مخروطی با دو یا چند تیغه، یا شیار مستقیم یا مارپیچی برای گشاد کردن قطر داخلی یا صاف و صیقلی کردن جدار داخلی لوله: بُرغو

برقی[1] barqi :اِ. (گ) سیمکش؛ تعمیرکار اسبابهای برقی؛ برقکار

برقی[2] :ص. ۱ منسوب به برق ۲ دارای کاربرد در برق ۳ (مجا) دارای سرعت؛ تند؛ شتابان ۴ (گ) براق ⟨کفش ~، کیف ~⟩

برقی[3] :ق. (گ) با سرعت؛ باشتاب؛ برق‌آسا ⟨~ برو و برگرد⟩

برک barak :اِ. (قد) نوعی پارچهٔ دستبافت ضخیم که از پشم شتر یا کرک بز و گوسفند می‌بافتند و برای دوختن جامهٔ زمستانی به کار می‌رفت

برکات barakāt :ج ← بَرَکت

برکت barakat/barekat /برکتها؛ برکات/ :اِ. ۱ سودمندی؛ کارایی؛ بهره‌دهی ⟨این سرسبزی از ~ِ آب است. اینها از ~ِ آزادی است⟩ ۲ فراوانی؛ رونق ⟨خدا ~ به کسبت بدهد⟩

برکلیم berkeliyom :اِ. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو و ناپایدار، از خانوادهٔ آکتینیدها، با عدد اتمی ۹۷، که به‌صورت مصنوعی از تلاشی ذرّه‌های رادیوآکتیو تولید می‌شود

برکنار barkenār :ص. ۱ بدون درگیری یا ارتباط ⟨او همیشه از این ماجراها ~ بود⟩ ۲ رانده شده یا عزل شده از شغل یا مقامی ⟨او را از ریاست ~ کردند⟩ ب ه: بَرکناری

برکه berke :اِ. گودالی کم‌عمق که در آن آب جمع شود؛ استخر طبیعی

برگ barg :اِ. ۱ اندامی از گیاه که از جوانه‌های روی ساقه یا شاخه پدید می‌آید، معمولاً حاوی سبزینه است و فتوسنتز و تعریق در گیاه به وسیلهٔ آن انجام می‌گیرد ۲ واحدی (یکایی) برای کاغذ یا آنچه به‌صورت ورقه‌های کاغذ یا مقوا باشد ⟨دفتر صد ~، دو ~ چک بانکی، چهار ~ اسکناس، ~ِ (ورقهٔ) احضاریه⟩ ۳ (اد) توشه ۴ (اد) ابزار کار

○ ~ِ برنده: ۱ ورقی که با آن بتوان بازی را برد ۲ (مجا) وسیله یا ابزار کارامد و اثربخش

~ِ چغندر: (کنا) آدم بی‌ارزش

~ِ خزان: برگ زرد و پژمردهٔ فصل پاییز که از درخت فرو ریزد

~ِ سبز: ۱ برگ سالم و تازه ۲ (کنا) هدیهٔ ناچیز

~ِ گل: گلبرگ

● ~ ـ ~ شدن: جدا شدن برگهای کتاب یا دفتر از یکدیگر؛ اوراق شدن

~ دادن: روییدن برگ ⟨امروز دیدم بوتهٔ یاس دو تا ~ِ تازه داده بود⟩

~ زدن: (کنا) نیرنگ زدن؛ فریب دادن؛ حقه زدن

برگ‌آذین ‐‐‐ āzin: اِ. شیوهٔ قرار گرفتن برگها روی ساقه یا شاخه، یا محور خود

برگاموت bergâmut: اِ. گونه‌ای نارنج که میوهٔ آن دراز و گلابی‌شکل و پوستش دارای روغن عطری است

برگ‌بو barge-bu: اِ. درخت از تیرهٔ برگ‌بوییان به بلندی ۱۰ تا ۱۵ م، با ساقه‌های راست و صاف، برگهای بیضی پایا و عطردار، گلهای سفید یا سبز و میوهٔ سیاه سته به‌درشتی نخود؛ غار

برگ‌بوییان barge-buiyān: اِ. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ که در جاهای گرم و مرطوب به‌صورت درختان بزرگ (مانند درخت کافور) درمی‌آید، از نمونه‌های دیگر آن درخت دارچین و برگ‌بوست

برگچه bargche: اِ. ۱ هر یک از قطعه‌های جداگانهٔ یک برگ مرکب (مانند برگ اقاقیا) ۲ برگ کوچک

برگذاری bargozāri ← بَرگُزاری

برگردان[1] bargardān: اِ. ۱ بخشی از یک سرود یا تصنیف که در فاصله‌هایی تکرار شود ۲ بخشی از جامه (مانند یقه یا سرآستین) که در هنگام دوخت آن را برای زینت روی خودش تازده باشند ۳ آنچه به زبانی دیگر ترجمه شده باشد (مانند گفتارهای یک فیلم یا متن یک نوشته)

ـ برگردان[2]: پس. برگرداننده ⟨عکس~، خاک~⟩

برگرداندن bargardāndan: مص. مت. //برگرداندی؛ برمی‌گردانی؛ برگردان// ۱ قرار دادن کسی یا چیزی در جای پیشینش؛ بازگرداندن ۲ پشت و رو کردن ۳ جهت چیزی را تغییر دادن ۴ پس دادن؛ بازگرداندن؛ مسترد کردن ۵ (مجا) قی کردن ⟨هرچه خورده بودم برگرداندم⟩ ✽ برگردانیدن

برگرداندنی bargardāndani: ص. شایستهٔ برگرداندن

برگردانده bargardānde: اِم ← بَرگرداندن

برگرداننده bargardānande: اف ← بَرگرداندن

برگردانیدن bargardānidan ← بَرگرداندن

برگریز bargriz: ص. صفت گیاهی که در فصل پاییز برگهایش زرد شود و بریزد ب هـ: برگریزی

برگریزان bargrizān: اِ. عمل یا فرایند پژمرده شدن و ریختن برگها ⟨پاییز موسم ~ است⟩

برگزاری bargozāri: اِ. عمل یا فرایند انجام دادن ⟨~ِ مراسم عزاداری، ~ِ انتخابات، ~ِ تظاهرات⟩؛ بَرگُذاری ب هـ: بَرگُزار کردن

برگزیدن bargozidan: مص. مت. //برگزیدی؛ برمی‌گزینی؛ برگزین// چیزی یا کسی را از میان یک دسته یا گروه برای منظوری معین کردن؛ انتخاب کردن ⟨~ِ نماینده؛ مجلس، ~ِ کتاب برای کتابخانه، ~ِ بهترین فیلم⟩

برگزیدنی bargozidani: ص. ۱ شایسته یا درخور برگزیدن ۲ دارای امکان یا احتمال برگزیدن

برگزیده[1] bargozide /برگزیده‌ها؛ برگزیدگان/: ام ← بَرگُزیدن

برگزیده[2]: ص. ۱ انتخاب شده؛ منتخب ۲ دارای ویژگیهای چشمگیر؛ برجسته؛ ممتاز

برگزیننده bargozinande /برگزیننده‌ها؛ برگزینندگان/: اف ← بَرگُزیدن

برگستوان bargostwān: اِ. (قد) زرهی که جنگاوران بر تن خویش می‌کردند یا بر اسبشان می‌پوشاندند

برگشت bargasht: اِ. ۱ عمل یا فرایند برگشتن ۲ (مو) دو خط عمود بر حامل و دو نقطه که نشانهٔ تکرار یک جمله است ۳ (روان) واکنش دفاعی شخص در برابر فشار و سختی زندگی که به‌صورت تلاش برای

بازگشت به روزگار خوش گذشته جلوه‌گر می‌شود

● ~ دادن: بازگرداندن؛ پس فرستادن

برگشت‌پذیر pazir ــ : ص. دارای توانایی یا امکان بازگشت، یا حرکت در جهت عکس

برگشت‌پذیری paziri ــ : اِ. توانایی یا استعداد تغییر دادن مسیر یا جریان در جهت عکس

برگشتگی bargashtegi : اِ. وضع یا کیفیت برگشتن، پیچ خوردن یا تاب داشتن

برگشتن bargashtan : مص. لا. // بَرگشتی؛ بَرمی‌گردی؛ بَرگرد // ۱ در جا یا وضع پیشین قرار گرفتن؛ بازگشتن؛ مراجعت کردن ۲ وارونه یا واژگون شدن ۳ تغییر جهت یا تغییر وضع دادن ۴ تغییر کردن؛ دگرگون شدن

برگشتنی bargashtani : ص. دارای امکان یا احتمال برگشتن ⟨معلوم شد دیگر ~ نیست⟩

برگشته[1] bargashte : اِم ← بَرگشتن

برگشته[2] : ص. دارای خمیدگی به‌طرف داخل یا خارج ⟨لبهٔ ~⟩

برگشتی bargashti : ص. پس فرستاده شده؛ بازگردانده شده؛ مرجوعی

برگک bargak : اِ. برگهٔ کوچکی که در دمگل یا کنار گل باشد

برگه barge : اِ. ۱ قطعهٔ کاغذ، مقوا یا مادهٔ نوشتنی دیگر که برای نوشتن یادداشت یا فهرست و نگهداری آن برای مراجعه‌های بعدی به‌کار رود؛ فیش ۲ (گ) مدرک ۳ میوهٔ گوشتالوی هسته‌دار که هستهٔ آن را درآورده و آن را پس از دونیم کردن خشکانده باشند ⟨~ هلو، ~ زردآلو⟩ ۴ (گیا) میوهٔ خشک و شکوفایی که از یک برچه تشکیل شده و پس از رسیدن با یک شکاف طولی باز می‌شود (مانند میوهٔ زبان درقفا)؛ فولیکول ۵ (گیا) زایدهٔ زیر گل که ازلحاظ رنگ و شکل با برگهای معمولی فرق دارد

برگه‌دان dān ــ : اِ. جعبه یا قفسه، بویژه قفسهٔ کشوداری که برگه‌ها را در آن قرار می‌دهند

برلیان berelyān : اِ. الماس تمام تراش داده شده برای کاربردهای زینتی

برم berom : اِ. عنصر شیمیایی نافلز، با عدد اتمی ۳۵ و وزن اتمی ۷۹٫۹۰، به‌شکل مایع خرمایی‌رنگ با بوی بد، که بخار آن سمّی است، در طبیعت به‌صورت ترکیب وجود دارد و در عکاسی و پزشکی به‌کار می‌رود

برماه barmāh : اِ. از ابزارهای نجّاری برای سوراخ کردن چوب

برملا barmalā : ص. آشکار؛ هویدا ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن

برمور beromur ← بِرُمید

برمید beromid : اِ. نمکی دوتایی که یکی از آنها برم باشد و معمولاً در آب محلول است ⟨~ پتاسیم، ~ جیوه، ~ سدیم⟩: بِرُمور

برنا[1] bornā : اِ. (اد) جوان

برنا[2] : ص. (اد) جوان

برنامه barnāme : اِ. ۱ مقررات یا نظامی برای انجام کار یا کارهای معین ⟨~ صادراتِ فراورده‌های غیر نفتی، ~ امتحاناتِ کلاس ششم⟩ ۲ کارهای از پیش تعیین شده‌ای که در زمان و مکان و با توالی معینی انجام گیرد ⟨~ رادیو، ~ ورزشی، ~ تظاهرات، ~ جشن⟩ ۳ اجرای نمایش یا موسیقی ۴ نوشته‌ای که در آن مقررات یا ترتیب و توالی و زمان و آگاهیهای دیگر مربوط به چگونگی اجرای کار یا کارها بیان شده باشد ۵ رشته‌ای از دستورالعملهای رمزدار که می‌توان به یک ماشین (کامپیوتر) داد تا بر اساس آن کار کند

● ~ چیدن: (گ) کار یا کارهایی را برای رسیدن به هدف معینی پیش‌بینی کردن (تو: ~ چیدن معمولاً در مورد شخص به‌کار می‌رود و بیشتر جنبهٔ توطئه یا تبانی بر ضدّ او یا بدون آگاهی او را دارد، ولی همیشه مفهوم منفی ندارد)

برنامه‌ریزی rizi ــ : اِ. عمل یا فرایند یافتن و تنظیم کردن مقررات و نظام برای اجرای یک کار یا رشته‌ای از کارها

برنامه‌نویسی newisi ــ : اِ. ۱ عمل یا فرایند نوشتن برنامه برای یک فرایند ۲ عمل یا فرایند آماده کردن دستور کار مرحله به مرحله برای انجام گرفتن عمل

ویژه‌ای به وسیلهٔ یک کامپیوتر ب ه: بَرنامه‌نویس
برنتوزوروس berontozorus ← بُرُنتُوسُوروس
برنتوسوروس berontosorus :اِ. بزرگترین دایناسور گیاهخوار، که تصور می‌شود ۲۳ متر قد، ۳۰ تُن وزن و گردن و دُم دراز داشته است: بُرُنتُوزُوروس
برنج[1] berenj :اِ. فلز همبستهٔ مس (۶۰ تا ۹۰ درصد) و روی (۴۰ تا ۱۰ درصد) که رنگ، درخشندگی و چکشخواری آن بسته به ترکیبش فرق می‌کند
برنج[2] :اِ. ۱ گیاه یک‌ساله از تیرهٔ گندمیان که در جاهای گرم و معتدل و مرطوب می‌روید. دارای ساقه‌های گِرد بند - بند ح ۶۰-۱۲۰ س م و برگهای دراز نوک‌تیز است ۲ دانهٔ آن گیاه که در سنبلهٔ فشرده در نوک ساقه می‌روید و پوستهٔ گندمی‌رنگ دارد که آن را به‌وسیلهٔ دنگ جدا می‌کنند و یکی از غذاهای اصلی بخش بزرگی از بشریت را تشکیل می‌دهد
برنجاسف berenjāsaf :اِ. گروهی از گیاهان تیرهٔ مرکبان به بلندی بیش از یک متر، با برگهای بزرگ دارای بریدگیهای عمیق که روی آنها سبز و پشتشان سفید است. این گیاه در بیابانها می‌روید: آذَریو
برنجکوب berenjkub :اِ. ۱ دنگ ۲ کسی که با دنگ کار کند ب ه: بِرنجکوبی
برنجی berenji :ص. ساخته شده با، یا از جنس برنج ‹نان ~، کاسهٔ ~›
برندگی bor(r)andegi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت بُرّنده بودن ۲ پیگیری و استواری در تصمیم؛ قاطعیت
برنده[1] barande /برنده‌ها؛ برندگان/: اف ← بُردَن
برنده[2] :ص. ۱ دارای برد ۲ پیروز؛ موفق
برنده[1] bor(r)ande :اف ← بُریدَن
برنده[2] :ص. ۱ دارای توانایی یا حالت بریدن ۲ تیز؛ بُرّان ۳ جدّی؛ مؤثر و سخت
برنده‌بجا barande-bejā :ص. ویژگی آن نوع بازی که بازنده کنار می‌رود و برنده با بازیکن دیگری بازی می‌کند
برنز ـــ beronz / bo :اِ. مفرغ
برنش ـــ beronsh / bo :اِ. نایژه
برنشیت ـــ beronshit / bo :اِ. (پز) بیماری ناشی از آماس نایژه که معمولاً با سرفه‌های سخت، دشواری تنفس، گاه تب و حتی ناراحتی قلب همراه است
بروات barawāt :ج ← بَرات
بَرّوبر berro-ber ← بر - بر
برو برگرد boro-bargard :اِ. (گ) بهانه
○ بی ~: بی چون و چرا؛ حتمی؛ قطعی
برو بیا boro-biyā :اِ. (گ) رفت و آمد (به جایی)
بروج boruj :ج ← بُرج
برودت borudat :اِ. سردی؛ سرما
برودری borodri :اِ. نقشهای گلدوزی مشبک و برجسته
برودری‌دوزی ـــ duzi :اِ. گلدوزی برجسته و مشبک
بروز boruz :اِ. عمل یا فرایند آشکار یا معلوم شدن
● ~ دادن: ۱ نشان دادن ‹ضعف و سستی خود را ~ داد› ۲ فاش کردن ‹حرفهایی را که شنیده بود به دیگران ~ داد›
~ کردن: آشکار شدن یا پدید آمدن ‹میانشان اختلاف ~ کرد›
بروسلا berusellā :اِ. تیره‌ای از باکتریهای مولّد تب مالت در انسان
بروسلوز berusellоz :اِ. (پز) تب مالت
بروشور ـــ berushur / bo :اِ. ۱ نوشتهٔ چاپی که معمولاً بیش از ۲ صفحه و کمتر از ۴۸ صفحه، بدون جلد و صحافی جداگانه باشد ۲ نوشتهٔ چاپی دربارهٔ ویژگیهای یک کالا
برومند borumand :ص. بالغ و کارامد؛ رشید ‹درخت ~، جوان ~›
برون[1] borun :اِ. (اَد) بیرون
برون[2] :ق. (اد) بیرون
برون[3] ـ: پیش. بیرون ‹~پوست، ~پرده، ~شامه، ~گرایی›
برونبر ـــ bar :اِ. بیرونی ترین پوست میوهٔ گیاه
برونپرده ـــ parde :اِ. ۱ بیرونی ترین بخش پرده‌های رویانی که در پستانداران جفت را پدید می‌آورد ۲ پوشش تخم حشره

برونپوست pust ــ :اِ. بیرونی‌ترین لایهٔ یاخته‌های جنین که بافت عصبی و پوست از آن به‌وجود می‌آید

برونپوش push ــ :اِ. لایهٔ نازکی از یاخته‌های نزدیک به یکدیگر که بیرون لوله‌ها و حفره‌های بدن را می‌پوشاند

برونتراو tarāw ــ ← بُرونریز

برونریز riz ــ :ص. ویژگی غدّه‌ای که تراوش (ترشح) آن به بیرون از بدن جاری شود (مانند غدهٔ اشکی): بُرونتَراو

برونزهر zahr ــ ← اِگزوتوکسین

برونسو su ــ :اِ. سطح یا سمت بیرونی هر چیز؛ جدار خارجی

برونشامه shāme ــ :اِ. (کا) کیسه‌ای که قلب در آن قرار دارد و خود دارای دو لایه است؛ پردهٔ قلب

برونگانی gāni ــ :اِ. همسرگزینی از خانواده، قبیله یا قوم دیگر: بُرون‌هَمسَری

برونگرایی garāyi ــ :اِ. ۱ متوجه ساختن عواطف و احساسات به دنیای بیرون از خویش، به جامعه و به افراد؛ مق: درونگرایی ب هـ: بُرونگرا ۲ گرایش به معتبر شمردن آنچه قابل مشاهده است ۳ آموزهٔ فلسفی که می‌گوید آگاهی بیرونی بیشتر و برتر از آگاهی درونی است ۴ ویژگی یک اثر هنری که در آن بر واقعیات خارجی تأکید شده باشد ● عِین‌گرایی؛ عِینی‌گرایی؛ مکتبِ عینی

برونمرزی marzi ــ :ص. مربوط به بیرون از کشور ⟨برنامه‌های ~، حقوق ~⟩

برون‌همسری hamsari ــ ← بُرونگانی

برونی ۱ boruni :ص. (اد) بیرونی

برونی ۲ :ق. (اد) بیرونی

برونیابی borunyābi :اِ. (ریا) تخمین مقدار یک تابع در نقطه‌ای که در آن بزرگتر (یا کوچکتر) از همهٔ نقطه‌هایی باشد که در آنها مقدار تابع معلوم است

برّه ۱ barre ← تحمل

برّه ۲ /برّه‌ها؛ برّگان/ :اِ. نوزاد گوسفند تا پنج-شش ماهگی

○ **~ آهو**: نوزاد آهو

~ٔ تودِلی: جنین گوسفند، برّه‌ای که در شکم گوسفند است و هنوز نزاییده یا سقط نکرده است

مثلِ ~: (کنا) رام؛ بی‌آزار

بره bere ← کلاهِ بره، کُلاه

برهان borhān /برهانها؛ براهین/ :اِ. ۱ دلیل و مدرک عینی، عملی، حسی یا تجربی که برای ثابت کردن درستی یک اظهار به کار رود؛ دلیل؛ حجّت ۲ (منط) قیاسی که مقدمات آن تنها از قضیه‌های بدیهی به‌دست آید ۳ (ریا) استدلال

○ **~ِ اِنّی**: برهانی که در آن از معلول پی به علّت ببرند

~ِ خُلف: برهانی برای اثبات یک حکم از راه اثبات نادرست بودن نقیض آن

~ِ عقلی: برهانی که عقل آن را بپذیرد ب هـ: ~ِ حسّی

~ِ قاطع: برهانی که سخت استوار و پذیرفتنی باشد

~ِ لِمّی: برهانی که در آن از علت به وجود معلول پی ببرند

برهمایی ۱ berahmāyi :اِ. ۱ دین هندو ۲ هر یک از پیروان دین هندو

برهمایی ۲ :ص. ۱ مربوط یا منسوب به دین هندو ۲ پیرو دین هندو

برهمکنش barhamkonesh :اِ. عمل دو یا چند شخص یا چیز نسبت به یکدیگر؛ عمل متقابل: اَندرکُنِش؛ دَرهَمکُنِش

برهمن berahman :اِ. ۱ عضو بالاترین طبقه در دین هندو ۲ روحانی دین هندو

برهنگی berahnegi / bere ــ :اِ. وضع یا کیفیت برهنه بودن؛ لُختی؛ عریانی

برهنه berahne / bere ــ /برهنه‌ها؛ برهنگان/ :ص. ۱ بدون هیچ پوشش؛ لُخت؛ عریان ۲ (مجا) بی‌چیز و بینوا

● **~ شدن**: همهٔ پوشش‌ها را از تن درآوردن ب هـ: ~ کردن

برهوت barahut :ص. ویژگی سرزمینی که در آن گیاه و جانوری وجود نداشته باشد ⟨بیابانِ ~⟩

برّی barri :ص. منسوب به خشکی یا قاره ⟨آب و

هوای ~〉

بری¹ bari: ص. دور، جدا و بدون درگیری با کسی یا چیزی

-بری²: پس. عمل یا فرایند بردن 〈بار~، نامه~〉

-بری bori: پس. عمل یا فرایند بریدن 〈چوب~، آهن~〉

بریان beryān: ص. ۱ برشته ۲ کباب شده ۳ خوب سرخ شده (در روغن)

بریانتین beryântin: اِ. هر یک از اقسام پارافینهای معطر که به موی سر می‌مالند

بریانی beryāni: اِ. ۱ کباب گوشت ۲ گوشت قیمهٔ سرخ شده در روغن ۳ جگر سرخ شده

بری-بری beri-beri: اِ. (پز) بیماری شایع در جنوب خاوری آسیا که با سفتی دردناک اندامهای پایینی، لاغری ماهیچه‌ها، فلج، کم‌خونی و دردهای عصبی همراه است و از کمبود ویتامینها (بویژه تیامین) پدید می‌آید

بریج berij: اِ. نوعی بازی ورق که در آن بازیکنان دو بدو شریک می‌شوند، شریکها روبروی یکدیگر می‌نشینند و ورقهایشان را بازی می‌کنند

برید barid: اِ. (قد) نامه‌بر؛ چاپار؛ پیک

بریدگی boridegi: اِ. ۱ نشانهٔ برش در چیزی ۲ جایی که بریده شده باشد

بریدن boridan: مص. مت. لا. // بُریدی؛ می‌بُری؛ بِبُر // □مت. ۱ چیزی را با ابزاری بزنده شکافتن یا جدا کردن 〈پارچه را ~، درخت را ~〉 ۲ چیزی (مانند پارچه، چرم، ...) را مطابق الگو یا نقشه به‌صورت قطعه‌های معینی در آوردن؛ برش دادن ۳ به کار، عادت یا جریانی پایان دادن 〈از کسی ~، نان کسی را ~، پای کسی را از جایی ~〉 ۴ (گ) مقرر کردن 〈برایش ۴ سال زندان بریدند〉 □لا. ۵ لخته شدن شیر به‌علت وجود برخی ناخالصیها ۶ (گ) بی‌تاب شدن؛ نیروی بدنی یا روانی خود را از دست دادن 〈از ترس ~، از خستگی ~، زیر شکنجه ~〉

بریدنی boridani: ص. شایستهٔ بریده شدن 〈این درخت ~ نبود، بی‌خود بریدندش〉

بریده¹ boride: اِم ← بُریدَن

○ ~ٔ جراید: بخشهای بریده‌شده از نشریه‌های ادواری، معمولاً مربوط به موضوع یا موضوعهای معین

بریده²: ص. ۱ ناتمام؛ ناقص ۲ در معرض برش قرار گرفته

بریده-بریده boride-boride: ص. ناپیوسته؛ پاره-پاره

بریز و بپاش berizo-bepāsh ← **ریختُ و پاش**

بریگاد berigâd: اِ. (نظ) تیپ

بریل bereyl: اِ. خطّ ویژهٔ نابینایان که در آن حروف الفبا به صورت نقطه‌های برجسته و قابل لمس است

بریل beril: اِ. سیلیکات طبیعی بریلیم و آلومینیم به‌رنگهای گوناگون. گونه‌های شفاف آن در جواهرسازی به کار می‌رود

○ ~ِ سبز: زمرّد

~ِ کبود: یاقوت کبود

بریلیم beriliyom: اِ. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۴ و وزن اتمی ۹٫۰۱، سبک، خاکستری‌رنگ، سخت، شکننده و مقاوم در برابر اسیدها، که کانی آن در طبیعت فراوان است، در تهیهٔ آلیاژها به‌عنوان سخت‌کننده، در ساخت رآکتورهای هسته‌ای و در لامپ‌سازی به کار می‌رود: گلوسینیم

برین barin: ق. (اد) واقع در بالا؛ بالایی؛ آسمانی 〈بهشتِ ~〉

بز boz: هر یک از گونه‌های جانوران پستاندار نشخوارکننده از تیرهٔ گاوان، دارای جثهٔ سبکتر از گوسفند و شاخهای خمیده به‌سوی عقب، دُم معمولاً کوتاه و سر معمولاً دراز

○ ~ِ اَخفَش: (کنا) کسی که مطلبی را نداند و تصدیقش کند

~ِ کوهی: گونه‌ای از بز با پیکری درشت‌تر و شاخهای بلندتر که در کوهها به‌حالت وحشی زندگی می‌کند

● ~ آوردن: (گ) با ناکامی روبرو شدن؛ بد آوردن

~ خریدن ← بُزخری

~ گرفتن: در معامله مغبون کردن؛ از موقعیتی

سوء استفاده کردن

بزّاز bazzāz :اِ. پارچه‌فروش

بزّازی bazzāzi :اِ. ۱ کار پارچه‌فروش؛ پارچه‌فروشی ۲ دکان پارچه‌فروش

بزاق bozāq :اِ. مایعی که بر اثر فعالیت غده‌های بزاقی در دهان گرد می‌آید؛ آب دهان؛ تُف

بزباش bozbāsh :اِ. خوراک آبدار ایرانی شبیه آبگوشت که معمولاً در آن سبزی و گاه تخم‌مرغ می‌ریزند

بزبگیری bozbegiri :اِ. (گ) سودجویی و فرصت‌طلبی بویژه در داد و ستد ب هـ: بُزبگیر

بزبیاری bozbiyāri :اِ. (گ) وضع یا کیفیت روبرو شدن با رویدادهای بد؛ ناکامی؛ بدبیاری ب هـ: بُزبیار

بزخری bozkhari :اِ. عمل یا فرایند فریفتن فروشنده و خریدن کالای او به بهای بسیار ارزان ب هـ: بُزخر

بزخو bozkhu :اِ. (گ) کمین

بزدل bozdel :ص. ترسو ب هـ: بُزدلی

بزرک bazrak :اِ. دانهٔ گیاه کتان که از آن روغن می‌گیرند

بزرگ bozorg :ص. ۱ دارای حجم، وسعت یا تعداد زیاد ۲ برجسته؛ نمایان؛ چشمگیر؛ بااهمیت ⟨مرد ~، دانشمندِ ~، کارِ ~⟩ ۳ بالغ؛ بزرگسال ۴ (گ) دارای سنّ بیشتر ⟨پسرِ ~، برادرِ ~، عموی ~⟩ ۵ عنوان احترام‌آمیز برای پدر، مادر، خواهر یا برادر پدر یا مادر ⟨پدر~، دایی~، عمو~، مادر~⟩ ۶ (قد) رییس؛ پیشوا

● ~ داشتن: (اد) گرامی داشتن؛ محترم شمردن

~ شدن: ۱ رشد کردن ۲ به حدّ رشد رسیدن

~ کردن: پروردن؛ پرورش دادن؛ تربیت کردن

بزرگ‌ارتشتاران arteshtārān ــ :اِ. (نا) فرمانده کلّ قوا؛ فرمانده همهٔ نیروهای مسلّح کشور

بزرگان bozorgān [ج: بزرگ]:اِ. مقامها و شخصیتهای بزرگ، معروف و مهم ⟨~ِ کشور، ~ِ قوم⟩

بزرگداشت bozorgdāsht :اِ. عمل یا فرایندی برای تأیید و تأکید رسمی، علنی یا همگانی نسبت به مقام یا ارزش معنوی کسی یا چیزی؛ گرامیداشت؛ تجلیل

بزرگراه bozorgrāh :اِ. جادهٔ پهنی با چندین خطّ عبور وسایط نقلیه، پلهای ویژهٔ پیاده و سواره در تقاطعها، پیچهای کم‌زاویه برای بیرون رفتن یا وارد شدن به جاده، دیوارهٔ جداکنندهٔ مسیر رفت و برگشت و پیشرفتگیهای ویژهٔ ایستادن وسایط نقلیه؛ اتوبان

بزرگسال bozorgsāl :ص. دارای سنّ و سال بالاتر از حدّ بلوغ

بزرگ‌سیاهرگ bozorg-siyāhrag :اِ. هر یک از دو سیاهرگ بزرگی که خون را به دهلیز راست قلب برمی‌گرداند

○ ~ِ زبَرین: سیاهرگ بزرگی که خون سر و سینه را به قلب برمی‌گرداند

~ِ زیرین: سیاهرگ بزرگی که خون اندامهای زیرین را به قلب برمی‌گرداند

بزرگ‌منش bozorg-manesh :ص. دارای منش والا، شایسته و درخور احترام ب هـ: بُزُرگ‌مَنِشانه؛ بُزُرگ‌مَنِشی

بزرگنمایی bozorgnemāyi :اِ. ۱ عمل یا فرایندی برای خود را بهتر یا برتر نشان دادن، خودنمایی ۲ (ف) خاصیتی در عدسیها و آینه‌های کوژ که تصویر را بزرگتر از شیء می‌نمایاند ۳ آگراندیسمان

بزرگوار bozorgwār :ص. دارای پایگاه معنوی والا (مقام بلند، نام نیک، رفتار شایسته، دانش و خرد فراوان) ب هـ: بُزُرگوارانه

بزرگواری bozorgwāri :اِ. وضع یا کیفیت بزرگوار بودن

بزرگی bozorgi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت بزرگ بودن ⟨~ِ اتاق، ~ِ کوه⟩ ۲ (گ) بزرگواری ⟨در حق ما ~ بفرمایید و چند روز مهلت بدهید⟩

بزغاله[1] bozghāle ← جَدْی - ۱

بزغاله[2] :اِ. بچهٔ نابالغ بز

بزغنج bozghonj :اِ. غوزه‌ای که از برگهای درخت پسته شبیه پستهٔ پوک درست می‌شود و به‌سبب داشتن مازوی فراوان در رنگرزی کاربرد دارد: بُزغُند

بزغند bozghond ← بُزغُنج

بزک bazak :اِ. (قد) آرایش (بویژه در زنان)
○ **~ودوزک**: آرایش و پیرایش (همراه با زیب و زیور)
بزم bazm :اِ. (اد) ۱ مجلسی برای خوردن و نوشیدن همراه با شادی و سرگرمی ۲ مجلس مهمانی
بزم‌آرا ـــ ārā :ص. دارای توانایی رونق دادن به مجلس بزم؛ مجلس‌آرا ب ه: بزم‌آرایی
بزمجه bozmajje :اِ. سوسمار
بزمگاه bazmgāh :اِ. (اد) جایی که در آن بزم برپا کنند؛ مجلس بزم
بزمی bazmi :ص. ۱ ویژگی شعری که کوتاه و گویای احساسها به شیوه‌ای شخصی و درونی باشد (مانند غزل، دوبیتی، رباعی) ۲ مربوط به بزم ۳ اهل بزم
بزن bezan :ص. (گ) دارای توانایی یا استعداد زدن
بزن‌برو bezan-boro ← بزن‌ودررو
بزن‌بزن bezan-bezan :اِ. (گ) زد و خورد؛ کتک‌کاری؛ دعوا
بزن‌بکش bezan-bekosh :اِ. (گ) کشت و کشتار
بزن‌بکوب bezan-bekub ← بزن‌وبکوب
بزن‌بهادر bezan-bahādor :ص. جنگاور؛ نیرومند
بزن‌دررو bezan-darrō ← بزن‌ودررو
بزنگاه bezngāh :اِ. جای مناسب برای زدن ضربه؛ نقطهٔ حساس؛ تیررس
○ **سرِ ~**: لحظه یا جای مناسب ‹اکبر سرِ ~ خودش را رساند و معامله را تمام کرد›
بزن و بکوب bezano-bekub :اِ. (گ) موسیقی و رقص: بزن‌بکوب
بزن‌ودررو bezano-darrō :ص. (گ) فاقد دقت، نظم، مهارت و احساس مسئولیت: بزن‌برو؛ بزن‌دررو
بزودی bezudi :ق. در فاصلهٔ زمانی کم ‹~ برگشت و نامه را آورد. ~ قطار می‌آید›
بزور bezur :ق. با زور؛ همراه با اجبار یا فشار
بزه bezeh :اِ. کاری که قانون یا عرف انجام دادن آن را روا ندارد و برای مرتکب کیفر تعیین کند؛ جرم
بزهکار ـــ kār :اِ. کسی که مرتکب بزه شود؛ مجرم ب ه: بزهکاری
بژ[1] bezh :اِ. رنگ خاکستری مایل به زرد، مانند رنگ پشم نشسته
بژ[2] :ص. دارای رنگ بژ
بس[1] bas :ص. متناسب با خواست یا نیاز ‹دو تا نان بخری ~ است› ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن
● **~ کردن**: دیگر ادامه ندادن
بس-[2]: پیش. بسیار یا مکرر ‹~آمد، ~پار، ~شمار›
بسا basā :ق. (اد) بسیار
بسازوبفروش besāzo-befrush :اِ. کسی که کارش ساختن خانه و فروختن آن به دیگران است ب ه: بسازوبفروشی
بساط basāt :اِ. ۱ مجموعهٔ ابزارها و نیازمندیهای یک کار ‹~ِ چای، ~ِ عروسی، ~ِ قمار، ~ِ ناهار› ۲ دستگاه ‹~ِ حکومت، ~ِ کار، ~ِ عجیب› ۳ میز یا طبقی که فروشندگان کالای خود را در آن به رهگذران عرضه کنند ۴ (قد) هر چیز گستردنی
● **~ِ خود را برچیدن**: (کنا) کار خود را تعطیل کردن: ~ِ خود را جمع کردن
~ کردن: کالای خود را برای فروش بر سر راه رهگذران گستردن
~ِ کسی را برهم زدن: (کنا) دستگاه او را برچیدن
بساک basāk :اِ. (گیا) ۱ بخش انتهایی و معمولاً برجستهٔ پرچم گل که محتوی دانه‌های گرده است ۲ تاج گل
بسامان besāmān :ص. دارای سامان؛ دارای نظم و ترتیب
بسامد basāmad :اِ. ۱ شمارهٔ دفعه‌هایی که یک پدیدهٔ متناوب در یک واحد زمانی تکرار شود ‹دفعه‌هایی که واژهٔ یک در این صفحه تکرار شده ~ِ آن است› ۲ طول موج ‹~ِ رادیویی، ~ِ شنیداری›
○ **~ِ رادیویی**: طول موج الکترومغناطیسی میان بسامدهای شنیداری و طول موج فروسرخ، که بویژه در ارسال امواج رادیو و تلویزیون کاربرد دارد
~ِ شنیداری: بسامدی که شدت آن میان ۱۶ تا ۱۶۰۰۰ در ثانیه باشد، تا گوش انسان بتواند آن را بشنود

ـِ موجی: شمارهٔ ارتعاشها در یک واحد زمان
پُر ~: دارای ارتعاشهای زیاد در یک واحد زمانی
ب هـ: کم~

بسان besāne : ق. (اد) مانندِ

بساوایی besāwāyi :اِ. عمل یا فرایند بساویدن

بساویدن besāwidan : مص. مت. ۱ (اد) بر چیزی دست مالیدن ۲ برای شناخت برخی ویژگیهای یک چیز آن را با نقاط حساس پوست بدن آزمودن؛ لمس کردن (تو: امروزه این واژه صرف نمی‌شود)

بسپار baspār :اِ. پلیمر

بسپارش baspāresh :اِ. پلیمریزاسیون

بست bast :اِ. ۱ حلقه یا نیمدایره‌ای (معمولاً) فلزی که به چهارچوب در یا پنجره متصل است و چفت یا قفل در آن قرار می‌گیرد ۲ قطعه‌ای مفتول، معمولاً دارای روکش پلاستیکی، با دو سر خمیده؛ نوک‌تیز، که برای ثابت نگهداشتن سیم در مسیر سیمکشی به‌کار می‌رود ۳ هر نوع وسیله برای گرفتن و نگهداشتن چیزی به آن شکل ۴ (قد) جایی که مردم برای ایمن ماندن از تعرض یا برای دادخواهی به آن پناهنده می‌شدند ۵ آن مقدار از تریاک یا شیره که هر بار به حقه می‌چسبانند

● ~ شکستن: کسی را بزور از بست بیرون آوردن
~ نشستن: به بست پناه بردن؛ تحصن کردن؛ متحصن شدن

بستاب bastāb :اِ. بند موقت برای پیشگیری از آب در محل ساختن سد یا پل

بستان bostān (اد، مخ) بوستان

بستانکار bestānkār :اِ. ۱ آنکه پول یا مالی را باید از دیگران دریافت کند ۲ (اق) شخص یا حسابی که پولی را پرداخته، یا پولی به‌نام آن (توسط بدهکار) دریافت شده است

بست‌دوزی bast-duzi :اِ. نوعی دوخت تزیینی به‌شکل بستهای موازی یکدیگر و عمود بر خطّ دوخت

بستر bastar / be ـــ :اِ. ۱ (اد) جای خواب یا استراحت انسان؛ رختخواب ۲ هر سطحی که بتوان چیزی را بر آن قرار داد ۳ (زم) پهنه‌ای که آب بر آن جریان یابد

بستری bastari / be ـــ : ص. ویژگی آنکه به سبب آسیب یا بیماری ناگزیر از خوابیدن در بستر باشد

● ~ کردن: بیمار یا آسیب‌دیده‌ای را (معمولاً برای مراقبتهای پزشکی و درمانی، در بیمارستان یا در خانه) در بستر خواباندن ب هـ: ~ بودن، ~ شدن

بستگان bastegān [ج: بسته]: اِ. ۱ کسانی که پیوند خویشاوندی دارند ۲ کسانی که به شخصی یا جایی بستگی دارند

○ ~ِ درجهٔ یک: پدر، مادر، خواهر، برادر، همسر یا فرزند هر کس

بستگی bastegi :اِ. ۱ خویشاوندی ۲ پیوند؛ ارتباط ۳ حالت یا کیفیت بسته بودن

بستن bastan : مص. مت. لا. // بَستی؛ می‌بَندی؛ بِبَند // □ مت. ۱ چیزی را با بند یا گره به چیزی یا جایی پیوند دادن ۲ گذرگاه یا مدخل چیزی یا جایی را بند آوردن ۳ تعطیل کردن ۴ روی چیزی را پوشاندن ۵ آزادی کسی را گرفتن ⟨دست، دهان یا پای کسی را ~⟩ ۶ به‌صورت قطعی درآوردن ⟨مالیات ~، شرط ~، عقد ~⟩ ۷ نسبت دادن ⟨به کسی دروغ ~، کاری را به خود ~⟩ ۸ به شکل یا حالت معینی درآوردن ⟨جمع ~، به کار ~⟩ ۹ در معرض چیزی شدید و پیاپی قرار دادن ⟨به توپ ~، به چوب ~، به فحش ~⟩ ۱۰ به یک جریان پایان دادن ⟨پرونده را ~، حساب را ~⟩ □ لا. ۱۱ سفت شدن یا به حالت جامد درآمدن: الف) بر اثر واکنش شیمیایی ⟨~ِ خون، ~ِ شیر یا ماست⟩ ب) بر اثر پایین آمدن دما ⟨یخ ~⟩ ۱۲ شکل گرفتن؛ به حالت معینی درآمدن ⟨صف ~، نقش ~⟩

بستنی bastani :اِ. خوردنی سردی شامل شیر یا خامه، تخم‌مرغ، شکر، مواد خوشبوکننده (مانند وانیل) و گاه آب‌میوه یا کاکائو و ثعلب، که آن را در داخل محفظهٔ سردکننده‌ای می‌چرخانند تا یخ ببندد

بستنی‌ساز sāz ـــ :اِ. ۱ کسی که بستنی بسازد ۲ ابزار ساختن بستنی ب هـ: بستنی‌سازی؛

بَستَنی‌فُروش؛ بَستَنی‌فُروشی

بسته[1] baste: اِ. ۱ امِ ← بَستَن ۲ کاغذ، مقوا، پلاستیک و مانند آن که چیزی را در میانش پیچیده باشند

بسته[2]: ص. دارای حصار، حفاظ یا پوشش، محصور، محفوظ ‹همه طرفش ~ است› ۲ ویژگی آنچه آن را ببندند؛ مق: باز ‹درِ ~، قفلِ ~› ۳ منجمد؛ یخزده

بسته‌بندی ــ bandi: اِ. عمل یا فرایند گذاشتن چیزی در میان لفاف یا جعبه و بستن آن ب هـ: بَسته‌بَند

بستی basti /بستیها؛ بستیان/: اِ. کسی که بست نشسته باشد

بُسد bossad: اِ. (قد) کالبد یا سنگوارهٔ تیره‌ای از کاوتنان به‌نام مرجان، به‌رنگهای سرخ، صورتی و سیاه، که نوعی جواهر به‌شمار می‌رفت؛ مرجان

بسر آوردن besarāwardan ← سَر[1]

بسر بردن besarbordan ← سَر[1]

بسزا besazā ــ / sezā: ص. شایسته؛ سزاوار

بس‌شماری bas-shomāri: اِ. ضرب

بس‌شمر bas-shomar ← مَضروبٌ فیه

بس‌شمرده bas-shomorde ← مَضروب

بسط bast: اِ. گسترش

بسفراوری basfarāwari: اِ. تولید انبوه یک فراورده

بسک bask: اِ. ترکش؛ پاره‌های گلوله پس از انفجار

بسکتبال basketbâl: اِ. بازی دسته‌جمعی که در زمین مخصوص میان دو دستهٔ پنج‌نفری انجام می‌گیرد و هر دسته سعی می‌کند توپ را بگیرد و به میان سبد حریف که در انتهای زمین بر بالای تیر آویزان است، بیندازد

بسکتبالیست basketbâlist: اِ. ورزشکار یا بازیکنی که به بازی بسکتبال علاقه یا در آن مهارت دارد

بسلامت[1] besalāmat: ق. همراه با تندرستی و بدون آسیب و خطر؛ بسلامتی ‹از جنگ ~ برگشت›

بسلامت[2]: دعا. همراه با تندرستی و بدون آسیب و خطر (واژه‌ای که در پاسخ به خداحافظی کسی به کار می‌رود) ‹گفت: خداحافظ، گفتم: ~›

بسلامتی[1] besalāmati: ق. (گ) بسلامت

بسلامتی[2]: دعا. برای یا به خاطر تندرستی ‹~ِ صاحب مجلس صلوات ختم کنید. بخوریم ~ِ عروس و داماد›

بسم‌الله besmellāh: دعا. ۱ به‌نام خدا ۲ (گ، در پاسخ ادعایی یا در اشاره به کاری) آغاز کن؛ بکن ‹علی می‌گفت «اگر بگذارید همین فردا ماشین را درست می‌کنم» گفتم «چرا معطلی، ~»›

○ اولِ ~: آغاز کار

بسندگی basandegi: اِ. وضع یا کیفیت بسنده بودن

بسنده basande: ص. مناسب برای برآوردن نیاز؛ کافی

● ~ بودن: به‌اندازهٔ مورد نیاز بودن

~ کردن: بیشتر نخواستن ‹به‌همین ~ کرد که پولها را بردارد و برود›

بسی[1] basi: ص. (اد) بسیار

بسی[2]: ق. (اد) بسیار

بسیار[1] besyār: ص. دارای کمیّت بزرگ نامعلوم ‹مردمِ ~، کارِ ~›

بسیار[2]: ق. به‌صورتی شدید، مؤکد یا پیگیر ‹~ گفت. ~ می‌خوانم›

● ~ شدن: فزونی گرفتن؛ افزایش یافتن

~ کردن: بارها تکرار کردن

بسیاری[1] besyāri: اِ. وضع یا کیفیت بسیار بودن؛ فراوانی

بسیاری[2]: ق. شماری بزرگ و نامعلوم؛ گروهی بزرگ از یک مجموعه ‹~ از مردم، ~ از کتابها›

بسیج basij: اِ. ۱ گردآوری و آماده‌سازی ۲ ← ~ِ مستضعفان

○ ~ِ عمومی: آماده‌سازی همهٔ مردم: ~ِ همگانی

~ِ مستضعفان: سازمانی از نیروهای جنگندهٔ داوطلب

● ~ کردن: ابزار، نیروها و نیازمندیهای کاری را گردآوری و آماده کردن: بَسیجیدَن ب هـ: ~ شدن

بسیجی basiji /بسیجی‌ها؛ بسیجیان/: اِ. عضو سازمان بسیج مستضعفان

بسیجیدن basijidan ← بسیج کردن، بَسیج

بسیط basit: ص. ۱ گسترده؛ پهن؛ فراخ ۲ غیر

مرکب؛ (عنصر یا جسم) ساده

○ ~ِ زمین: پهنهٔ زمین

بشارت beshārat :اِ. مژده

بشّاش bashshāsh :ص. شاد

بشاشت bashāshat :اِ. شادی

بشر bashar /بشر/ :اِ. آدمی؛ نوع انسان

بشردوست __ dust :ص. دوستدار مردم؛ مردم‌دوست؛ نوعدوست

بشردوستانه __ dustāne :ص. دارای شیوه یا روش بشردوستی

بشردوستی __ dusti :اِ. ۱ وضع یا کیفیت بشردوست بودن ۲ عمل یا فرایند یاری کردن به انسانهای دیگر

بشره bashare :اِ. ۱ چهره؛ روی ۲ (کا) روپوست

بشری bashari :ص. مربوط یا منسوب به بشر؛ انسانی

بشریّت bashariyyat :اِ. ۱ وضع یا کیفیت بشر بودن ۲ نوع انسان؛ مجموعهٔ انسانها ۳ منش یا رفتار انسانی؛ انسانیت

بشقاب boshqāb :اِ. ۱ ظرف غذاخوری معمولاً گِرد، کمابیش مسطح و لبه‌دار یا دارای شیبی اندک به طرف داخل ۲ محتوای چنین ظرفی ⟨ناهار پلو داشتیم، یک ~ خوردم⟩

○ ~ِ تخت: بشقابی با گودی بسیار کم

~ِ گود: بشقابی با قدری گودی و لبه یا کنارهٔ معمولاً شیبدار، برای خوردن غذاهای مایع

بشقاب‌پرنده __ parande :اِ. ناو کیهانی یا ماشین پرنده‌ای به‌شکل بشقاب که برخی مردم در کشورهای گوناگون مدعی دیدن آن شده‌اند

بشقابی boshqābi :ص. دارای شکل بشقاب ⟨آنتنِ ~⟩

بشکاف beshkāf :اِ. اسبابی برای شکافتن درزها و باز کردن جادگمه شامل دسته و تیغه‌ای نوک‌تیز

بشکن beshkan :اِ. عمل یا فرایند بشکن زدن؛ انگشتک

● ~ زدن: فشردن انگشتان به یکدیگر و رها کردن ناگهانی آنها تا از برخوردشان با هم یا با کف دست صدایی برخیزد و این کار نشانهٔ شادمانی است؛ انگشتک زدن

بشکه boshke :اِ. ۱ ظرف بزرگ استوانه‌ای ۲ واحد محصولات نفتی برابر ۱۳۲٫۵ لیتر

بشور و بپوش beshuro-bepush :ص. ویژگی پارچه یا جامه‌ای (معمولاً از جنس الیاف مصنوعی) که پس از شسته شدن چروک برندارد و نیازمند اتو نباشد

بشیر bashir :اِ. (اد، نا) کسی که مژده‌ای بیاورد

بصر basar /بصرها؛ ابصار/ :اِ. (اد) چشم

بصری basari :ص. ۱ مربوط به چشم ۲ مربوط به بینایی؛ دیداری

بصری basri :ص. ۱ منسوب یا متعلق به شهر بصره در کشور عراق ۲ اهل آن شهر

بصل‌النّخاع basalon-nokhā' :اِ. پیاز مغز تیره ← پیاز[1]

بصیر basir :ص. دارای بینش

بصیرت basirat :اِ. ۱ بینایی ۲ (روان) آگاهی ذهنی از وضع و حال چیزی؛ بینش

بضاعت bezā'at :اِ. دارایی؛ سرمایه

○ ~ِ مُزجات: (اد) مایهٔ اندک؛ سرمایهٔ کم

بی ~: بی‌چیز ب ه: با ~؛ کم ~

بط bat :اِ. (اد) مرغابی

بطالت betālat :اِ. ۱ بیهودگی ۲ بیکارگی

بطانه batāne ← بَتانه

بطر botr :اِ. (گ) ۱ بطری ۲ واحد مایعات برابر ح ۶۰۰ میلی‌لیتر

● ~ آوردن: (گ) در قمار بد آوردن

بطری botri :اِ. ظرف استوانه‌ای (معمولاً) شیشه‌ای با گردن باریک برای ریختن مایعات در آن

○ ~ِ کلاین: (ریا) سطح جهت‌ناپذیر توپولوژیکی که یک طرفه و فاقد درون و بیرون است، مانند یک بطری که به داخل خودش فشرده شده باشد

~ِ لید: نوعی خازن برق ابتدایی به‌صورت بطری شیشه‌ای با میله‌ای فلزی که به سر خارجی آن قُبه‌ای متصل است

بطریق betriq :اِ. عنوانی برای سر اُسقفان کلیساهای شرق؛ سر اُسقف

بطریق‌نشین neshin ـــ : اِ. قلمرو حکومت روحانیِ بطریق

بطلان botlān : اِ. عمل یا فرایند باطل شدن

بطن batn /بطنها؛ بطون/ : اِ. درون هر چیزی؛ شکم؛ شکمچه

○ **~ِ چپ:** یکی از دو حفرهٔ قلب در پستانداران و پرندگان که خون را به بدن می‌رساند

~ِ چهارم: حفرهٔ لوزی‌شکل شیارِ پسین پیاز مغز تیره که مایع نخاعی در آن راه دارد

~ِ دِماغ ← ~ِ مغز

~ِ راست: یکی از دو حفرهٔ قلب در پستانداران و پرندگان که خون را به ششها می‌برد

~ِ قلب: حفره‌ای در قلب با دیوارهٔ ستبر ماهیچه‌ای که کار تلمبه کردن خون را بر عهده دارد

~ِ مغز: هر یک از شکمچه‌های مغز: ~ِ دِماغ

بطون botun : اِ. ۱ ج ← بطن ۲ نهفتگی؛ نهانی

بطیء bati' : ص. ۱ آهسته ۲ کُند

بطیءالاثر bati'ol-asar : ص. دارای تأثیر کُند و با فاصلهٔ زیاد

بطیءالانتقال bati'ol-enteqāl : ص. کُندفهم

بطیءالهضم batiol-hazm : ص. دیرگوار

بع‌بع ba'-ba' : صو. صدای گوسفند، بز و آهو

بعث ba's : اِ. (اد) ۱ رستاخیز ۲ قیام

بعثت be'sat : اِ. عمل یا فرایند برانگیختن و به قیام و اقدام واداشتن

بعثه be'se : اِ. ۱ هیئت اعزامی برای مأموریتی ویژه ۲ جای استقرار آن هیئت

بعد ba'd : ق. پس از زمان مورد اشاره 〈دو سالِ ~〉

○ **~ازظهر:** ۱ پس از ساعت ۱۲ ۲ از حدود ساعت ۱۳ تا هنگام عصر

~ازمیلاد: پس از زمان تولّد عیسیٰ مسیح

بعد bo'd /بعدها؛ ابعاد/ : اِ. ۱ اندازهٔ دوری چیزی یا جایی از یک نقطه ۲ (ریا) هر یک از ویژگیهای تصویر که نشان‌دهندهٔ درازا، پهنا، ارتفاع یا عمق باشد ۳ اندازهٔ چیزی در یک جهت، بویژه هر یک از سه مختصاتی که موضع چیزی را در مکان، یا چهار مختصاتی که موضع آن را در مکان و زمان معلوم می‌کند ۴ جهت؛ سمت 〈~ِ هنری، ~ِ سیاسی〉 ۵ (نج) زاویهٔ یک جسم بر روی استوای آسمانی، از نقطهٔ اعتدال بهاری به سوی خاور

بعداً ba'dan : ق. پس از زمان مورد اشاره؛ سپس

بعدها ba'dhā : ق. مدتی پس از رویداد یا زمان مورد اشاره 〈~ می‌گفت: آن روز خیلی ترسیده بود. ~ او مقام مهمی به‌دست آورد〉

بعدی¹ ba'di : اِ. آنکه بعد از دیگری یا دیگران است 〈~ بیاید〉

بعدی² : ص. واقع در مکان یا ترتیب بعد 〈خانهٔ ~، نفرِ ~〉

ـبُعدی bo'di : پس. دارای بُعد 〈دو~، چهار~〉

○ **چهار~:** وضع جسم در فضا-زمان

دو~: دارای طول و عرض؛ صفحه‌ای

سه~: دارای حجم؛ مجسّم

یک~: ۱ تنها دارای طول ۲ (کنا) بدون نگرش به جنبه‌های گوناگون؛ یکسونگر

بعضاً ba'zan : ق. به‌صورت بخشی از یک مجموعه یا گروه: الف) بعضی از 〈سیبها ~ خراب بودند〉 ب) بعضی وقتها 〈~ او را می‌دیدم〉

بعضی¹ ba'zi : ص. به‌صورت بخش، مقدار، یا تعداد نامعلوم یا نامشخصی از یک واحد یا مجموعه؛ برخی 〈~ آدمها می‌ترسند〉

بعضی² /بعضیها/ : ض. مقدار، بخش یا تعدادی نامعین از یک مجموعه یا واحد 〈~ها فرار کردند و ~ دستگیر شدند〉

بعلاوه¹ be'alāwe : اِ. نام نشانه‌ای به این شکل: + که نشان می‌دهد کمیتهای دو طرف آن با یکدیگر جمع می‌شود 〈دو ~ چهار می‌شود شش و می‌نویسیم ۶=۴+۲〉

بعلاوه² : ق. افزون بر این؛ از این گذشته 〈~، انگلیسی هم می‌داند. ~، فردا وقت نداریم〉

بعله ba'le ← بله

بعله‌برون borun ـــ ← بله‌بُران

بعید ba'id : ص. ۱ دارای احتمال کم 〈از جوان عاقلی

مثل تو ~ است کتابهایت را بفروشی و با پولش قمار کنی〉 ۲ (اد) دور؛ دارای فاصلهٔ زیاد 〈هدف در فاصلهٔ ~ی واقع بود〉

بغاز boghāz :اِ. (قد) تنگه

بغایت beghāyat :ق. بسیار؛ تا بیشترین حد ممکن

بغتتاً baghtatan :ق. به‌طور ناگهانی

بغرنج boghranj :ص. دشوار؛ پیچاپیچ؛ تو در تو؛ پیچیده 〈سخنِ ~، کارِ ~، مسئلهٔ ~〉

بغرنجی boghranji :اِ. دشواری؛ پیچیدگی

بغض boghz :اِ. ۱ کینه؛ دشمنی ۲ (گ) حالت گرفتگی که بر اثر اندوه یا خشم در گلو پدید آید

● **~ کردن:** حالت خشم و اندوه یافتن؛ بر اثر خشم و اندوه دچار گلو گرفتگی شدن

~ِ کسی ترکیدن: بر اثر خشم و اندوه به گریه افتادن و با صدای بلند گریستن

~ گلوی کسی را گرفتن: بر اثر خشم یا اندوه، در گلو، گرفتگی و فشار احساس کردن

بغل[1] baghal :اِ. (گ) ۱ آغوش 〈او را ~ کرد و بوسید〉 ۲ آن مقدار از چیزی که در بغل بگنجد 〈یک ~ کتاب〉

○ **زیر ~:** ۱ فرورفتگی میان سینه و بازو در زیر شانه ۲ بخشی از جامه که آن را می‌پوشاند

● **~ کردن:** در آغوش گرفتن

بغل[2]: ق. (گ) نزدیک یا کنار چیزی 〈~ِ دیوار〉

بغل‌دست ـــ dast :ق. (گ) در کنار یا در مجاورت کسی 〈~ِ راننده نشستم〉

بغل‌دستی[1] ـــ dasti :اِ. (گ) کسی یا چیزی که در بغل‌دست دیگری قرار دارد

بغل‌دستی[2]: ق. واقع در بغل‌دست؛ در مجاورت دیگری 〈صندلیِ ~، ~ام تمام راه حرف زد〉

بغل‌خوابی ـــ khābi :اِ. هماغوشی

بغلی[1] baghali :اِ. ۱ آنکه در کنار یا پهلوی دیگری قرار دارد؛ بغل‌دستی ۲ ظرف شیشه‌ای با دهانهٔ باریک به‌شکل مکعب مستطیل ۳ اندازه‌ای برای کتاب یا دفتر برابر ح ۸ × ۱۲ س م

بغلی[2]: ص. (گ) ۱ ویژگی کودکی که هنوز راه نمی‌رود ۲ ویژگی کودکی که به بغل مادر (یا پرستار) عادت دارد ۳ مناسب برای گذاشتن در جیبهای آستر لباس و بر روی سینه 〈دفترِ ~، ساعتِ ~، کیفِ ~〉 ۴ دارای اندازهٔ بغلی ۵ واقع در بغل، کنار یا نزدیک دیگری؛ مجاور؛ بغل‌دستی 〈خانهٔ ~〉

بقا baqā :اِ. وضع یا کیفیت باقی ماندن

○ **~ی اَصلَح:** بر جای ماندن سازگارترین و مناسب‌ترین گونه‌های زیستمندان و از میان رفتن گونه‌هایی که نمی‌توانند با دگرگونیهای محیط بسازند: ~ی اَنسَب

~ی اندازهٔ حرکت: اگر دستگاهی از لحاظ مکانیکی منفرد باشد و نیرویی از خارج بر آن اثر نکند، اندازهٔ حرکت کُلّ آن ثابت می‌ماند

~ی انرژی: (ف) در هیچ دستگاهی نمی‌توان از هیچ انرژی پدید آورد، یا انرژی را به هیچ تبدیل کرد

~ی اَنسَب ← **~ی اَصلَح**

~ی جرم: از هیچ نمی‌توان جِرم پدید آورد یا جِرم را نمی‌توان به هیچ تبدیل کرد

~ی جرم و انرژی: در هر دستگاهی مجموعِ جرم و انرژی مقداری است ثابت، ولی قابل تبدیل به یکدیگر و در نتیجه با نسبت متغیر

بقاع beqā' : ج ← **بُقعه**

بقاعده beqā'ede :ص. دارای نظم و ترتیب؛ بسامان

بقّال baqqāl :اِ. خواربارفروش

بقّالی baqqāli :اِ. خواربارفروشی

بقایا baqāyā : ج ← **بقیّه**

بقچه boqche :اِ. ۱ پارچه‌ای چهارگوش به اندازهٔ حدود یک م^2 یا کمتر که در آن جامه، پارچه و مانند آن می‌پیچند ۲ چنین پارچه‌ای با محتوای آن

بقعه boq'e /بقعه‌ها؛ بقاع/: اِ. اتاقکی که بر روی گور اولیا و قدّیسان می‌سازند

بقم baqam :اِ. درخت از تیرهٔ پروانه‌واران به بلندی ۱۰-۱۵ متر، دارای برگهای مرکب، برگچه‌های بیضی‌شکل و گلهای زرد. از چوب آن رنگ قرمز گرفته می‌شود

بقول baqul /بقولات/: اِ. بُنشن

بقیّه[1] baqiyye /بقیّه‌ها؛ بقایا/: اِ. آن مقدار، تعداد، یا بخش از یک مجموعه یا واحد، که پس از عمل یا رویدادی باقی می‌ماند ‹چند نفر ماندند و ~ رفتند›

بقیّه[2]: ص. به‌صورت مقدار، تعداد یا بخش باقیمانده پس از یک عمل یا رویداد ‹~ٔ مهمانها رفتند›

بقیّةالسّیف baqiyyatos-seyf: اِ. بازماندهٔ سپاه یا مردم شکست‌خورده که از مرگ نجات یافته‌اند

بقیّةالله baqiyyatol-lāh: کسی که خدا او را برای راهنمایی مردم زنده نگاه داشته است؛ لقب مهدی موعود

بک bak: اِ. (ور) هر یک از دو بازیکن تیم فوتبال که در پیشاپیش دروازه‌بان و پشت سر دیگر بازیکنان جای دارد

○ ~ِ چپ: بازیکن بک که در سمت چپ زمین خودش جای دارد ب ه: ~ِ راست

بکار[1] bekār: اِ. (مو) علامتی در موسیقی که نت را به حالت طبیعی خودش برمی‌گرداند

بکار[2]: ص. در کار؛ سرگرم کار

بکارت bekārat: اِ. ۱ دوشیزگی ۲ (کنا) تر و تازگی؛ دست‌نخوردگی

بکر bekr: ص. ۱ دوشیزه ۲ (کنا) تر و تازه

○ فکرِ ~: اندیشهٔ نو

زمینِ ~: زمینی که پیشتر در آن کشت نشده باشد

کارِ ~: کاری که پیشتر کسی نکرده باشد

بکرزایی ــ zāyi: اِ. (زیست) فرایند تقسیم تخمک و تبدیل آن به نوزاد بدون ترکیب با گانهٔ نر (مانند آنچه در برخی کرمها و حشره‌ها دیده می‌شود)؛ تولید مثل غیر جنسی

بکس boks: اِ. ۱ مشت‌زنی ۲ ضربهٔ مشت * بُوکس

بکسل boksel: اِ. عمل یا فرایند یدک کشیدن یک وسیلهٔ نقلیه با وسیلهٔ نقلیهٔ دیگر ب ه: ~ کردن

بکسوات boksowāt: اِ. چرخیدن چرخ وسیلهٔ نقلیه در جای خودش، به‌علت لغزنده بودن زمین و کاهش میزان اصطکاک

بکسور boksor: اِ. مشت‌زن؛ بُوکسُور

بکش ــ bokosh / be: ق. بسیار شدید و تا سرحد مرگ ‹دو ماهِ تمام ~ کار کرد و توانست پولی پس‌انداز کند›

بکش‌بکش ــ bokosh-bokosh / be: اِ. (گ) کشت و کشتار

بکلّی bekolli: ق. یکسره؛ همگی ‹پولم ~ تمام شد›

بگوبخند[1] begubekhand: اِ. (گ) گفتگوی همراه با خنده و شوخی

بگوبخند[2]: ص. (گ) دوستدار یا اهل خنده و شوخی ‹حسن‌آقا آدم ~ی است›

بگومگو begumagu: اِ. (گ) گفتگوی از سر خشم و اختلاف؛ جر و بحث؛ مشاجره

بگونیا begonyâ: اِ. تیره‌ای از گیاهان نواحی گرمسیر، دارای گلهای زیبای ساده یا پُرپَر و یک‌جنسی، برگهای خال‌خال و ساقه‌های شکننده، آبدار و رنگارنگ

بگیر-بگیر begir-begir: اِ. عمل یا فرایند دستگیری عدهٔ زیادی از مردم: بگیرُ وبِبَند

بگیر و ببند begiro-beband ← بِگیر-بِگیر

بل bal: ح. (اد) بلکه

بل bel: اِ. واحد غیر ابعادی برای بیان نسبت دو نیرو یا شدت یا نسبت یک نیرو به نیروی مرجع، بنابراین نسبت دو قدرت بر حسب بل برابر است با لگاریتم اعشاری نسبت آنها

بل bol: اِ. (گ) ۱ عمل یا فرایند گرفتن چیزی در هوا، پیش از افتادنش به زمین ۲ (مجا) بهره‌گیری از فرصت به‌دست آمده برای پیشبرد منظورِ خود ب ه: ~ گرفتن

بلا[1] balā: اِ. هر گونه رویداد بسیار بد و زیانبار (مانند بیماری، جنگ، خشکسالی، زمین‌لرزه، ستم، آفت)

● ~ آمدن: روی دادن بلا: ~ رسیدن

~ بر سر کسی آوردن: کسی را سخت آزار یا آسیب رساندن

~ دیدن: دستخوش بلا شدن

~ رسیدن ← ~ آمدن

بلا[2]: ص. (کنا) زیرک؛ هوشیار و چابک؛ آتشپاره؛ ناقلا

بلااثر belā'asar : ص. بدون اثر یا کارایی

بلااستفاده belā'estefāde : ص. بدون کاربرد یا بهره‌دهی

بلاتردید belātardid : ق. بدون تردید

بلاتشبیه belātashbih : ق. بدون قصد تشبیه کردن ⟨∼ مثل میت افتاده بود⟩

بلاتکلیف belātaklif : ص. دارای آینده، کار یا وظیفهٔ نامعلوم ⟨تا پرونده‌اش دادگاه، دوسال ∼ بود⟩

بلاتکلیفی belātaklifi : اِ. وضع یا کیفیت معلوم نبودن کار یا وظیفهٔ شخص و اینکه در آینده چه باید بکند

بلاد belād [ج. بلد balad = شهر]: اِ. (اد) شهرها

بلادر balādor : اِ. درختچه از تیرهٔ سماقیان با برگهای بیضی‌شکل و گلهای مجتمع، میوهٔ سیاه‌رنگ بیضی کم و بیش تخت، که قاعدهٔ متورم آن قسمت خوراکی آن است، از فرابر میوهٔ آن در تهیهٔ ورنی استفاده می‌شود: بَلاذُر

○ ∼ِ آمریکایی ← آکاژو

∼ِ مغربی ← آکاژو

بلاذر balāzor ← بَلادُر

بلادن bellādon ← شابیزک

بلاصاحب belāsāhab : ص. بدون صاحب یا مالک

بلاعوض[1] belā'awaz : ص. رایگان ⟨کمکهای ∼ِ مردم⟩

بلاعوض[2]: ق. بدون گرفتن عوض ⟨خانه را ∼ در اختیارم گذاشت⟩

بلاغت balāghat : اِ. وضع یا کیفیت بیان به شیوهٔ قابل فهم، خوشایند و مطابق با قاعده‌های ادبی؛ سخنوری

بلاکش balākesh : ص. تحمل‌کنندهٔ بلا، معمولاً برای مدتی زیاد یا به‌صورت پیاپی

بلاگردان balāgardān : اِ. ۱ وسیله یا عامل دور کردن بلا از کسی یا چیزی ۲ کسی که با قرار دادن خود در معرض خطر یا آسیب، موجب مصون ماندن دیگری شود

بلال balāl : اِ. سنبلهٔ گیاه ذرت، بویژه نوع تُرد آن که بر روی آتش کباب می‌کنند

بلامانع belāmāne' : ص. بدون نیاز به جلوگیری؛ آزاد ⟨استفادهٔ افراد از کتابخانه ∼ است⟩

بلامعارض belāmo'ārez : ص. بدون دشمن یا معترض

بلامنازع belāmonāze' : ص. بدون دشمن یا کسی که نزاع کند

بلانسبت balānesbat : اصط. دور از این نسبت؛ فارغ از این نسبت ⟨∼ِ شما گاو از او بیشتر می‌فهمد⟩

بلاهت balāhat / be ـَـ : اِ. بی‌خردی؛ نادانی؛ ابلهی

بلایا balāyā : ج ← بلیّه

بلبرینگ bolbering : اِ. ۱ نوعی یاتاقان ضدّ اصطکاک که به‌وسیلهٔ ساچمه‌های میان دو حلقهٔ بیرونی و درونی، حرکت آزاد قطعات را امکان‌پذیر می‌سازد؛ بالشتک ساچمه‌ای؛ کاسهٔ ساچمه؛ یاتاقان ساچمه‌ای ۲ چرخ غلتکی * بال‌برینگ

بلبشو belbeshu / bal ـــ : اِ. (گ) ۱ آشفتگی؛ بی‌نظمی ۲ آشوب؛ هرج‌ومرج

بلبل bolbol : اِ. پرنده‌ای کوچک از تیرهٔ توکا با سطح پشتی قهوه‌ای خوش‌رنگ و یکدست و سطح شکمی مایل به خاکستری کم‌رنگ که در ناحیهٔ گلو و شکم به سفیدی می‌گراید. به‌خاطر آواز زیبایش معروف است

بلبل‌زبانی zabāni ـــ : اِ. (تم) پرگویی؛ پرحرفی (همراه با شیرین‌زبانی)

بلبله bolbole : اِ. کوزهٔ کوچک لوله‌دار

بلد[1] balad : اِ. کسی که مسافر یا شخص غریب را همراهی می‌کند و راه را به او نشان می‌دهد؛ راهنما

بلد[2]: ص. دارای آگاهی یا مهارت ⟨رانندگی ∼ است. شهر را ∼ بود. انگلیسی ∼ نیست⟩

○ نا∼: ناآشنا نسبت به جایی یا کاری

● ∼ بودن: دانستن

∼ شدن: آموختن؛ فراگرفتن

بلدرچین belderchin : اِ. پرنده از راستهٔ ماکیان‌سانان، دارای صدای بلند، منقار کوچک ضخیم و خمیده، بالهای کوتاه و گرد، ساقهای ضخیم و پاهای قوی: بَدبَده؛ کَرَک

بلدی[1] baladi :اِ.(گ) ۱ داشتن آگاهی یا شناخت ۲ وضع یا کیفیت بلد بودن

بلدی[2]:ص. ۱ شهری؛ مربوط به شهر ۲ مربوط به بلدیّه؛ مربوط به شهرداری

بلدیّه baladiyye :اِ.(قد) شهرداری

○ انجمنِ ~: انجمن شهر

رییس ~: شهردار

بلسان[1] balsān :اِ. مایع روغنی معطری که از چند گیاه مختلف به‌دست می‌آید (مانند بلسان مکی که از درخت بلسان، بلسان آمریکایی که از درخت کبودهٔ کانادایی و بلسان آفریقایی که از بادرنجبویهٔ جزایر قناری به‌دست می‌آید)

بلسان[2]:اِ. ۱ درختچهٔ خاردار از تیرهٔ سدابیان با شاخه‌های کوتاه دارای دو یا سه برگ مرکب پوشیده از تارهای ظریف، برگچه‌های بیضی نوک‌تیز با کنارهٔ صاف، گلهای سفید، میوهٔ گلابی‌شکل گوشتدار که در بافت آبکش آن صمغ رزینی معطری تولید می‌شود ۲ نام عمومی درختچه‌ها و بوته‌های دارای صمغ رزینی معطر

بلسکی balaski :اِ. علف شیر ← عَلَف

بلشویسم bolshowism / bolshe ـ :اِ. اصول عقیدتی که به‌وسیلهٔ لنین و بر اساس اصول مارکسیسم تدوین و تنظیم شد و مورد پذیرش حزب کمونیست اتحاد شوروی قرار گرفت: بالشُویزم؛ بُولشُویسم

بلشویک[1] bolshowik / bolshe ـ :اِ. کسی که عضو حزب کمونیست اتحاد شوروی بود: بالشُویک؛ بُولشُویک

بلشویک[2]:ص. ۱ عضو حزب کمونیست اتحاد شوروی ۲ پیرو بلشویسم ● بالشُویک؛ بُولشُویک

بلع bal' :اِ. عمل یا فرایند فرو دادن چیزی از راه گلو

بلعجب bol'ajab :ص. بسیار شگفت؛ شگفت‌آور: بُوالعَجَب

بلعنده[1] bal'ande :اف ← بَلعیدَن

بلعنده[2]:ص.(نا) دارای عادت یا توانایی بلعیدن

بلعیدن bal'idan :مص. مت. // بَلعیدی؛ می‌بَلعی؛ بِبَلع // ۱ فرو دادن، بویژه به‌درون معده 〈~ِ غذا، ~ِ سکه〉 ۲ (مجا) باعجله و حرص خوردن

بلعیدنی bal'idani :ص. دارای شایستگی یا درخور بلعیدن

بلعیده bal'ide :ام ← بَلعیدَن

بلغم balgham :اِ.(پز) ۱ مخاط مرضی چسبناکی که به‌مقدار زیاد از راه دهان بیمار دفع می‌شود ۲ یکی از خلطهای چهارگانه بر اساس طبّ قدیم

بلغمی‌مزاج balghami-mezāj :ص.(کنا) آدم کُند، سنگین، خونسرد و اخمو

بلغور balghur :اِ. دانهٔ نیم‌پز آسیا شدهٔ غلات که در برخی غذاها می‌ریزند (مانند آش بلغور)

● ~ کردن: (کنا) نامفهوم و شکسته‌بسته سخن گفتن 〈یارو دو ماه خارج بوده، حالا تند و تند انگلیسی ~ می‌کند〉

بلف belof :اِ. نمایش قدرت، یا تهدید پوچ، برای ترساندن یا فریفتن دیگران (مانند اینکه قماربازی ورقهای ضعیفی در دست داشته باشد و با خواندن مبلغ کلان، حریف را از میدان بدر کند، یا دزدی با دیدن صاحبخانه، مدعی شود که کارآگاه است و در پی دزد فراری می‌گردد) ب ه: ~ زدن ● بلوف

بلفضول bolfozul :ص. بسیار فضول: بُوالفُضول

بلکه balke :ق. ۱ شاید 〈منتظر می‌شوم ~ بیاید〉 ۲ بعلاوه؛ علاوه بر آن؛ از آن گذشته 〈نه‌تنها پول نگرفت، ~ چیزی هم داد〉 ۳ بر عکس؛ بر خلاف 〈نه‌تنها درست نیست، ~ بد است〉

بلم balam :اِ. قایق کوچک چوبی که با پارو رانده می‌شود

بلند baland :اِ. تخته یا میلهٔ افقی بالای چارچوب در و پنجره؛ مق: آستانه

بلند belend ← اِسفالِریت

بلند boland :ص. ۱ دارای کشیدگی زیاد به‌سوی بالا ۲ دارای فاصلهٔ زیاد از زمین ۳ دراز 〈چوبِ ~〉 ۴ دارای دامنهٔ زیاد 〈صدای ~〉 ۵ دارای ارزش، اهمیت یا اعتبار معنوی 〈مقامِ ~، نامِ ~〉

● ~ شدن: ۱ از جای برخاستن ۲ به‌هوا برخاستن ۳ قد کشیدن؛ رشد کردن؛ بیشتر شدن

ـــه کردن: ۱ افراشتن ۲ از جایی برداشتن ۳ (گ) ربودن؛ دزدیدن ۴ (گ) کسی را برای عشقبازی با او به جایی بردن ۵ بیدار کردن ۶ رشد دادن ‹موها را ـــه کردن› ۷ برخیزاندن ‹صدا یا گرد و خاک ـــه کردن›

بلندا bolandā :اِ. ۱ بلندترین بخش ‹ـــه‌ی کوه› ۲ فاصلهٔ پایین تا بالای آنچه به‌صورت قایم قرار گرفته باشد؛ بلندی؛ ارتفاع

بلندآوازه bolandāwāze :ص. شناخته شده در میان مردم؛ معروف؛ مشهور

بلند بالا bolandbālā :ص. ۱ بلند قامت؛ قد بلند ۲ (مجا) مفصل؛ با طول و تفصیل ‹نامهٔ ـــه، سلامِ ـــه› ● بالا بلند

بلند پرواز bolandparwāz :ص. ۱ دارای گرایش به پیشرفت زیاد و (معمولاً) غیر عادی ۲ دارای توانایی پرواز در ارتفاع زیاد

بلند پروازی bolandparwāzi :اِ. وضع یا عمل بلند پرواز

بلندگو bolandgu :اِ. دستگاهی که انرژی برقی را به انرژی صوتی قابل شنیدن در یک فضای (نسبتاً) وسیع تبدیل می‌کند

بلندمازو bolandmāzu :اِ. درخت از تیرهٔ پیاله‌داران و از گونه‌های بلوط به ارتفاع ح ۴۰ م، دارای چوب سخت و میوهٔ بیضی کشیده. در پوست تنهٔ درخت و برگ آن مقدار زیادی تانن وجود دارد: سیاه‌مازو

بلندی bolandi :اِ. ۱ جای بلند؛ تپه؛ کوه؛ پشته ۲ طول چیزی از زمین یا نقطهٔ اتکا ۳ فاصلهٔ چیزی از زمین ۴ درازای چیزی ۵ (ریا) ارتفاع

بلوا balwā :اِ. آشوب، هرج و مرج و ناامنی

بلوچ baluch :اِ. ۱ قومی از نژاد ایرانی، بومی بلوچستان ۲ هر یک از افراد آن قوم

بلوچی[1] baluchi :اِ. از زبانهای ایرانی متعلق به قوم بلوچ

بلوچی[2] :ص. مربوط یا متعلق به قوم بلوچ

بلوچی‌تر ـــ ter :اِ. از بزرگترین پستانداران خشکی عهد میوسن که سنگوارهٔ آن را در آسیای مرکزی یافته‌اند

بلور bolur :اِ. ۱ (کان) کوارتز شفاف غالباً بی‌رنگ یا گاهی کمی کدر ۲ (شیم) جسم معمولاً جامد که اتمهای آن در شبکهٔ معینی منظم شده است ۳ شیشهٔ بی‌رنگ و شفاف از جنس مرغوب ۴ نوعی شیشهٔ تراشدار ۵ کالای شیشه‌ای به‌طور عام در مقایسه با چینی، لعابی، مسی و غیره

بلورآلات ـــ ālāt :اِ. کالاهای ساخته شده از بلور یا شیشه

بلوردان ـــ dān :اِ. (زم) حفره‌های موجود در سنگها که گاهی با بلورهای زیبای برخی کانیها پوشیده می‌شود

بلورسازی ـــ sāzi :اِ. ۱ عمل یا فرایند ساختن کالاهای بلور ۲ کارخانه‌ای که در آن بلور می‌سازند

بلورشناسی ـــ shenāsi :اِ. علم مطالعهٔ شکل هندسی، ساخت و طرز قرار گرفتن بلورها

بلورلایه ـــ lāye :اِ. (زم) سنگهای متبلور با لایه‌های بسیار

بلورنما ـــ nemā :اِ. ۱ موادی که برخلاف مواد کلوئیدی به حالت محلول از غشای نیمه‌تراوا می‌گذرد ۲ شبه بلور؛ کریستالوئید

بلوری boluri :ص. ۱ بلوردار ۲ ساخته شده از بلور ‹جامِ ـــه، ظرف ـــه› ۳ (مجا) دارای شفافیت و بی‌رنگی شبیه بلور ‹اندامِ ـــه، ساقِ ـــه› ● بلورین

بلورین bolurin :ص. (اد) بلوری

بلوز boluz :اِ. جامهٔ کوتاه راحت جلو بستهٔ نرم، پارچه‌ای یا بافتنی که بر بالا تنه می‌پوشند: (گ) بُلیز

بلوط balut :اِ. درخت جنگلی از تیرهٔ پیاله‌داران دارای گونه‌های بسیار (مانند بلندمازو، دارمازو) با برگهای کنگره‌دار، گلهای نر به‌صورت سنبله‌های دراز تکه ـ تکه، گلهای ماده به‌شکل پیالهٔ کامل و میوهٔ ناشکوفای فندقه

بلوطی[1] baluti :اِ. رنگ قهوه‌ای مایل به خرمایی

بلوطی[2] :ص. دارای رنگ قهوه‌ای مایل به خرمایی

بلوغ bolugh :اِ. ۱ مرحلهٔ رشد یا نمو کامل ۲ مرحله‌ای از رشد که در آن زیستمند قادر به تولید

مثل است ۳ سنّ قانونی
بلوف belof ← بلُف
بلوک belok :اِ. ۱ قطعه سنگ یا قطعه سیمان چهارگوش ۲ ساختمانی شامل چندین دستگاه مسکونی مستقل ۳ مجموعه‌ای از ساختمانها که میانشان هیچ فاصله‌ای نباشد و چند کوچه یا خیابان آنها را احاطه کند ۴ گروه؛ دسته ‹~ِ شرق›
○ **~ِ سیمانی**: قطعه‌های سیمانی قالبی برای کارهای ساختمانی
~ِ شرق: گروه کشورهای سوسیالیستی
~ِ غرب: گروه کشورهای سرمایه‌داری
بلوک boluk :اِ. (قد) بخش (از تقسیمات کشوری)
بلوک‌زنی belok-zani: اِ. عمل یا فرایند ساختن بلوکهای سیمانی ب هـ: بلوک‌زن
بلومتر bolometr :اِ. دستگاه ردیاب طول موج
بله[۱] bale :اِ. (گ) بلی : بَعله
بله[۲]: ق. (گ) بلی: بَعله
بله[۳]: صو. (گ) بلی: بَعله
بله bolh :ص. اَبله؛ خنگ
بله bele ← اِلهُ بِله
بله‌بران bale-borān :اِ. آیین تعیین شرایط ازدواج و مراسم عروسی: (گ) بَعله‌بُرون
بلهوس bolhawas :ص. هوسباز: بُوالهوس
بلهوسانه bolhawasāne :ق. از روی بلهوسی
بلی[۱] bali :اِ. پاسخ مثبت و تأیید کننده؛ بله؛ آره؛ آری ‹هرچه تلاش کردم نتوانستم از او ~ را بگیرم›
بلی[۲]: ق. ۱ نشانهٔ تصدیق یا تأیید ‹این لباس خوب است؟ ~!› ۲ نشانهٔ تأکید ‹~، از این کارها زیاد می‌کند و سزایش را خواهد دید› ۳ نشانهٔ مخالفت با مخاطب ‹باز هم از این کارها می‌کنی؟ ~ که می‌کنم!› * بله؛ آره؛ آری
بلی[۳]: صو. واژه‌ای که مخاطب برای اعلام حضور به کار می‌برد؛ بله ‹گفتم: حسن! گفت: ~!›
بلیّات baliyyāt : ج ← بَلیّه
بلیارد belyārd ← بیلیارد
بلیت belit :اِ. برگهٔ چاپی کوچکی که یک بنگاه خدمات عمومی (مانند راه‌آهن، هواپیمایی، اتوبوسرانی، تماشاخانه، سینما) به مشتریان خود می‌فروشد تا بتوانند از آن خدمات بهره گیرند: بلیط
بلیز boliz ← بُلوز
بلیط belit ← بلیت
بلیغ baligh :ص. ۱ دارای بلاغت ۲ رسا
○ **جهدِ ~** ← سعیِ ~
سعیِ ~: تلاش همه‌سویه و تمام و کمال: جهدِ ~
کلامِ ~: سخن شیوا و رسا
بلیوار boliwār :اِ. واحد پول ونزوئلا ← جد
بلیون belyon ← مِلیارد
بلیّه baliyye /بلیّه‌ها؛ بلایا؛ بلیّات/ :اِ. آسیب یا آفت سخت؛ بلا
بم bam :ص. ۱ ویژگی صدای کم بسامد ۲ ویژگی صدای کلفت (مانند صدای مردانه)؛ مق: زیر
بمب bomb :اِ. مادهٔ منفجره یا زیان‌آور دیگری که در بسته‌ای قرار داده شده تا بتوان در جایی کار گذاشت، یا با دست، هواپیما یا وسیلهٔ دیگری پرتاب کرد
○ **~ِ آتشزا**: بمب حاوی مواد آتشزا که پس از برخورد به هدف تولید آتش‌سوزی می‌کند (مانند بمب ناپالم)
~ِ آتشفشانی: قطعاتی از گدازه که بر اثر چرخش در هوا به‌شکل دوک در می‌آیند
~ِ اتمی: بمبی که نیروی انفجاری آن ناشی از واکنش زنجیره‌ای در یک عنصر قابل شکافت (مانند اورانیم ۲۳۵ یا پلوتونیم ۲۳۹) است
~ِ خوشه‌ای: نوعی بمب که پس از برخورد به‌شکل خوشه‌ای در اطراف پراکنده می‌شود
~ِ دست‌ساز: بمبی که با دست و بدون وسایل ماشینی بسازند
~ِ دستی: بمبی که با دست پرتاب کنند
~ِ ساعتی: بمبی که می‌توان زمان انفجار آن را برای زمان معینی تنظیم کرد
~ِ شیمیایی: بمبی که پس از انفجار، مادهٔ شیمیایی زیان‌آوری در فضا پخش کند
~ِ صوتی: بمبی که در موقع انفجار صدای زیادی ایجاد کند و باعث شکستن شیشه‌ها و ایجاد ترس

شود

ـِ ناپالم: گونه‌ای بمب آتش‌زا

ـِ هیدروژنی: بمبی که نیروی انفجاری آن ناشی از شکافت هستهٔ اتمهای هیدروژن است

بمباران bombārān :اِ. بارش بمب؛ فرو ریختن پیاپی بمب

● ~ شدن: مورد اصابت بمب قرار گرفتن ب هـ: ~ کردن

بمب‌افکن bombafkan ← هواپیمای بمب‌افکن، هَواپیما

بمب‌اَندازی bombandāzi :اِ. ۱ پرتاب بمب دستی ۲ ایجاد انفجار در جایی ⟨امروز از بلفاست سه فقره ~ گزارش شده است⟩

بمبک bambak :اِ. گونه‌ای کوسه‌ماهی ویژهٔ آبهای خلیج فارس

بمل bemol :اِ. (مو) نشانه‌ای در نُت‌نویسی که اگر پیش از نُت گذاشته شود صدای آن را نیم‌پرده پایین می‌آورد

بن[1] bon :اِ. ۱ پایین‌ترین نقطه یا پایین‌ترین سطح ۲ نقطهٔ آغاز؛ بیخ؛ ریشه ۳ پایه و اساس؛ بنیاد ۴ عصب حسی پوست

○ ـِ پاچینی: عصب حسی پوست که احساس فشار را منتقل می‌کند

ـِ روفینی: عصب حسی پوست که احساس گرما را منتقل می‌کند

ـِ کراوز: عصب حسی پوست که احساس سرما را منتقل می‌کند

ـِ مائیسنر: عصب حسی پوست که احساس نرمی و زبری را منتقل می‌کند

بن[2]: اِ. کمک غیرنقدی به‌صورت برگهٔ معمولاً چاپی کوچکی که برای دریافت کالا از سوی دولت در اختیار کارمندان یا کارگران قرار می‌گیرد

بنا banā / benā /بناها؛ ابنیه/: اِ. ۱ ساختمان ۲ آنچه از پیش مقرر یا معین شده باشد، قرار ⟨مگر ~ نبود فردا را تعطیل کنیم؟⟩ ۳ اساس؛ شالوده ⟨~ی این کار از اول سست بود⟩

○ ~ بر این: بر این اساس؛ از این‌رو

~ی یادبود: بنایی که برای حفظ خاطرهٔ شخص یا رویدادی ساخته شود ⟨~ی یادبودِ شهیدان جنگ⟩

● ~ بودن: قرار بودن ⟨~ بود روز جمعه برویم کوه⟩

~ شدن: ۱ ساخته شدن ساختمان ۲ قرار گذاشتن؛ مقرر شدن

~ گذاشتن: ۱ ساختمان یا مؤسسه‌ای را بنیاد گذاشتن ۲ قرار گذاشتن؛ مقرر کردن

بنّا bannā /بنّاها؛ بنّایان/: اِ. کارگر ساختمانی ماهر که زیر نظر معمار یا مهندس کارهای بنایی (مانند پی‌سازی، کف‌سازی، دیوارچینی، سقف‌زنی) را با کمک کارگر ساده (عمله) انجام می‌دهد

بنات‌النعش banāton-na'sh ← هَفت بَرادَران

○ ـِ صُغرا ← خرس کوچک، خِرس[1]

~ کُبرا ← خرس بزرگ، خِرس[1]

بنادر banāder : ج ← بَندَر

بناگوش banāgush / bona — :اِ. آن بخش از صورت که در پیرامون لالهٔ گوش قرار دارد

بناگوشک banāgushak :اِ. اُریون

بن‌بست[1] bon-bast :اِ. گذرگاه، بویژه کوچه‌ای که تنها از یک طرف به گذرگاه دیگری راه داشته باشد

بن‌بست[2]: ص. ویژگی گذرگاهی که راه خروجی نداشته باشد

● به ~ رسیدن: (کنا) راه‌حلی برای مشکل خود نیافتن؛ دچار مشکلات سخت شدن

بن‌بن bon-bon :اِ. شیرینی شکلاتی کوچکی که از کره، شکر، کاکائو و مغز پسته درست شده است

بنجل bonjol :ص. ۱ ویژگی آنچه در دکان یا انبار فروشنده مانده و کهنه یا خراب شده باشد ۲ ویژگی هر کالای خراب و بی‌مصرف

بنچاق bonchāq :اِ. ۱ سند محضری مربوط به خرید و فروش که بر اساس آن سند مالکیت صادر می‌شود ۲ سند مالکیت غیررسمی

بند[1] band :اِ. ۱ ریسمان، تسمه یا نواری که با آن بتوان چیزی را بست ⟨ـِ شلوار، ـِ کفش، ـِ ساعت⟩ ۲ ریسمان، تسمه یا نواری که آن را از

جایی آویخته باشند ۳ بخش مستقل یا جداگانه‌ای از یک مجموعه ‹ـِ زندان، ـِ قانون› ۴ (کا) مفصل ۵ سد یا دیواره‌ای برای بستن جریان آب ۶ فاصلهٔ میان آجرها، سنگها یا کاشیها که با ملاط پُر شده باشد ۷ (گیا) پایهٔ تخمک که آنرا به جفت در تخمدان مربوط می‌کند

○ ـِ آب: ۱ سد ۲ مانعی که با سنگ و چوب و جز آن در برابر جریان آب بسازند

ـِ انگشت: ۱ هر یک از مفصلهای انگشت ۲ فاصلهٔ میان یک مفصل انگشت با مفصل بعدی

ـِ تُنبان: تسمهٔ بافته شده از الیاف پنبه‌ای که به‌جای کمربند به‌کار می‌رفت: ـِ شلوار

ـِ تُنبانی: (کنا) سُست (تو: بیشتر در مورد شعر و سخن به‌کار می‌رود)

ـِ دل: تصور عامیانه از عروق قلب که بر اثر ترس دچار تنگی و گرفتگی ناگهانی می‌شود

ـِ ساعت: نوار یا تسمهٔ باریکی از چرم یا فلز که با آن ساعت را به‌دور مچ دست می‌بندند

ـِ شلـــوار ← ـِ تُنبان

ـِ کاغذ: واحدی برای کاغذ چاپ که معمولاً شامل ۵۰۰ برگ است

ـِ کفش: تسمه یا ریسمانی که با آن کفش را در پا محکم می‌کنند

ـِ کیف: تسمه‌ای که از دو سوی کیف می‌گذرانند و با آن کیف را در دست می‌گیرند یا به شانه می‌آویزند

ـِ ناف: ۱ لوله‌ای که از سطح شکمی جنین مهره‌داران جفتدار به جفت متصل می‌شود و به جنین غذا می‌رساند ۲ فتق ناف

● ـ از ـ جدا کردن: ۱ پاره-پاره کردن ۲ (کنا) سخت شکنجه دادن

ـ آمدن: ۱ قطع شدن جریان یک مایع ‹ـ آمدن خون، ـ آمدن باران› ۲ بسته شدن یک مسیر

ـ انداختن: کندن موهای صورت و دست و پا به‌وسیلهٔ نخ تابیده

ـ آوردن: بستن راه چیزی ‹خون را ـ آوردن، راه را ـ آوردن›

ـ بستن: ۱ بند به چیزی یا جایی آویختن ۲ سد بستن

ـ بودن: پیوسته بودن، بسته بودن

ـ پاره کردن: (کنا) ۱ سخت خشمگین شدن ۲ سخت سرکشی کردن

ـِ دل پاره شدن: (کنا) سخت ترسیدن و سراسیمه شدن

ـ را آب دادن: (کنا) بر اثر غفلت دچار زیان جبران‌ناپذیر شدن

ـ زدن: قطعاتی را با مفتول یا تسمه به یکدیگر پیوستن

ـ شدن: ۱ به چیزی یا جایی بسته شدن ۲ در جایی قرار گرفتن ب هـ: ـ بودن

ـ کردن: ۱ متصل کردن ۲ وابسته کردن ۳ (کنا) سربسر گذاشتن و پاپیچ شدن ‹پاسدار همه را گذاشت و ـ کرد به من که زودباش شناسنامه‌ات را نشان بده› ● گیر دادن

ـ کشیدن ← بندکشی

از ـ رَستن: (کنا) آزاد شدن؛ از بند رهایی یافتن

به ـ کشیدن: (کنا) زندانی کردن؛ آزادی کسی را گرفتن: در ـ کردن

ـبند[۲]: پس. ۱ آویخته، بسته یا پیوسته ‹گردن‌ـ، گلوـ› ۲ وسیلهٔ بستن یا پوشاندن ‹دهان‌ـ، سینه‌ـ› ۳ عامل یا وسیلهٔ بستن ‹بسته‌ـ› ۴ بسته شده ‹شاش‌ـ، پاـ›

ـبندان bandān : پس. ۱ مراسم مربوط به بستن چیزی ‹حناـ› ۲ آراستن چیزی ‹آینه‌ـ› ۳ فرایند بستن یا بسته شدن ‹راه‌ـ›

بند انداز bandandāz :اِ. آرایشگر سنتی که موهای چهرهٔ زنان را معمولاً به‌وسیلهٔ نخ تابیده‌ای می‌زداید ب هـ: بند اَندازی

بند باز bandbāz :اِ. کسی که بر روی تناب (بند) بازی کند و نمایش دهد؛ آکروبات

بند بازی bandbāzi :اِ. ۱ هر یک از نمایشها یا فعالیتهایی که بر روی بند (تناب، ریسمان یا کابل آویخته) انجام می‌گیرد؛ آکروباسی ۲ (مجا) کاری

دشوار و خطرناک ⟨تجارت او بیشتر ~ بود⟩ ب هـ: ~ کردن

بند-بند band-band: ص. دارای یا به‌شکل بندهای متعدد به یکدیگر پیوسته

بندپا bandpā: ص. مربوط یا متعلق به ردهٔ بندپایان

بندپایان ـــ yān: اِ. شاخه‌ای بزرگ از جانوران پُریاخته که کالبد بیرونی سخت و بند-بند دارند، حفرهٔ عمومی بدن آنها کوچک است و گُرده‌چه و مژه ندارند (مانند رده‌های سختپوستان، هزارپایان، عنکبوتیان و حشرات)

بندر bandar /بندرها؛ بنادر/: اِ. ۱ جایی برای پهلو گرفتن، بارگیری و باراندازی کشتیها ۲ شهری که دارای چنان جایی باشد

○ ~ِ آزاد: بندری که کالاهای بازرگانی بدون حقوق و عوارض گمرکی به آن وارد یا از آن صادر شود

بندرگاه ـــ gāh: اِ. ۱ جایی که در آن تأسیسات بندری (مانند بارانداز، موج‌شکن، انبار، جرّثقیل) وجود داشته باشد ۲ بندر

بندزنی bandzani: اِ. عمل یا فرایند چسباندن یا محکم کردن قطعات یک چیز به یکدیگر به‌وسیلهٔ مفتولها یا تسمه‌های فلزی ب هـ: بندزَن

بندکشی bandkeshi: اِ. پوشاندن نمای فاصلهٔ آجرها، سنگها یا کاشیهای دیوار یا کف با ملاطی از سیمان، خاک‌سنگ، گچ یا مخلوطی از آنها همراه با یک مادهٔ رنگی ب هـ: بندکِش

بندگی bandegi: اِ. وضع یا کیفیت بنده بودن

بند و بساط bando-basāt: اِ. (گ) مجموعهٔ اسباب و وسیله‌های کاری یا شخصی ⟨~ت را بردار و از این خانه برو. پاسبان آمد و ~ِ روزنامه‌فروش را جمع کرد و برد⟩

بند و بست bando-bast: اِ. ۱ قرار و مداری میان دو یا چند تن برای انجام دادن کاری ناروا یا به‌دست آوردن سودی نامشروع؛ زد و بند ۲ چفت و بست

بندوران bandwarān: اِ. رده‌ای از جانوران پُریاختهٔ شاخهٔ بازوپایان، دارای دو کفهٔ ناهمسان با مفصل و معمولاً قلاب نگهدارندهٔ بازو، بدون مخرج و دارای دو دندان در کفهٔ شکمی

بنده[1] bande /بنده‌ها؛ بندگان/: اِ. ۱ برده ۲ (مجا) خدمتکار؛ نوکر ۳ آفریده؛ مخلوق ⟨~ٔ خدا⟩

○ ~ٔ خدا: ۱ آفریدهٔ خدا ۲ (کنا) شخص ⟨یک ~ٔ خدایی بیاید در را باز کند⟩

بنده[2]: ض. من (در گفتگوی احترام‌آمیز)

بنده‌زاده ـــ zāde: اِ. پسر من (در گفتگوی احترام‌آمیز)

بنده‌منزل ـــ manzel: اِ. خانهٔ من (در گفتگوی احترام‌آمیز)

بنده‌نوازی ـــ nawāzi: اِ. مهربانی نسبت به زیردست ب هـ: بنده‌نواز

-بندی bandi: پس. ۱ مقرر کردن ⟨جیره~، سهمیه~⟩ ۲ مرتب کردن ⟨رده~⟩ ۳ بستن ⟨آب~⟩

بندینک bakdinak: اِ. بند حلقه‌مانندی که برای گذراندن کمربند یا تکمه از آن به جامه می‌دوزند

بنزن banzan: اِ. ترکیب هیدروژن و کربن به‌صورت حلقهٔ شش‌تایی بلورهای بی‌رنگ با نقطهٔ ذوب °۵٫۴، نامحلول در آب، قابل امتزاج با مواد و حلالهای آلی که مخدر و سمّی است و در رنگسازی، عکاسی و صنایع برق به‌کار می‌رود

بنزوات banzowāt: اِ. هر یک از نمکها و استرهای اسید بنزوئیک (مانند ~ِ سدیم که نمکی سفید و محلول در آب، گندزدا و تب‌بر است)

بنزوئن banzo'an: اِ. ۱ روغن بادام تلخ کافوری به صورت بلورهای شش‌گوش که در °۱۳۲ ذوب می‌شود و در °۳۴۳ به جوش می‌آید ۲ حسن‌لبه ● بَنزُوئن

بنزوئیک‌اسید banzo'ik-asid ← اسید بنزوئیک، اَسید

بنزوپیرن banzopiren: اِ. ترکیب پنج حلقه‌ای آروماتیک که مادهٔ سرطانزای موجود در قیر و قطران زغالسنگ است

بنزین benzin: اِ. آمیزه‌ای از هیدروکربنها که از پالایش دوم نفت خام به‌دست می‌آید. مایع بی‌رنگ

بسیار آتشگیر نامحلول در آب، قابل امتزاج با حلالهای آلی، که برای سوخت موتورها و به‌عنوان حلال روغنها، رزینها، آلکالوئیدها و کائوچو به‌کار می‌رود

○ ~ِ مصنوعی: بنزین حاصل از هیدروژن‌دار کردن و مایع ساختن زغالسنگ در دمای ۴۵۰° در حضور هیدروژن و در فشار ۱۲۰ تا ۲۰۰ آتمسفر

بنژامن banzhāmen :اِ. حسن‌لبه

بنژوئن banzho'an ← بَنزُوئَن

بنشن bonshan :اِ. هر یک از دانه‌هایی که آنها را در غذاهای پختنی می‌ریزند (مانند نخود، لوبیا، عدس، باقلا)؛ حبوبات

بنصر bansar ← انگشت حلقه، انگشت

بنفش[1] banafsh :اِ. ۱ هر یک از رنگهای مرکب از دو رنگ سرخ و آبی؛ رنگ پایینی رنگین‌کمان ۲ (ف) نور مرئی با طول موج میان ۳۹۰ تا ۴۵۵ نانومتر

بنفش[2] :ص. دارای رنگ بنفش

بنفشه banafshe :اِ. ۱ تیره‌ای از گیاهان گلدار دولپهٔ جداگلبرگ، بیشتر به‌صورت بوته‌های زینتی کوچک و پایا، دارای چندین گونه با گلهای نامنظم کوچک و گلبرگهای نامساوی و میوهٔ خشک سه‌شکافه ۲ هر یک از گیاهان این تیره

○ ~ٔ عطری: نوعی بنفشه با گل خوشبوی دوتایی به‌رنگهای بنفش، آبی یا سفید با ساقهٔ خزندهٔ ریشه‌دار

~ٔ فرنگی: نوعی بنفشه با گلهای مسطح دارای پنج گلبرگ نامنظم مخملی با رنگهای گوناگون و معمولاً نقشی مانند چشم در وسط

بنکدار bonakdār :اِ. فروشنده‌ای که کالا را از تولیدکننده یا واردکننده می‌خرد و به مغازه‌ها و خرده‌فروشان می‌فروشد؛ عمده‌فروش

بنگ bang :اِ. ۱ گیاه از تیرهٔ شاهدانگان ۲ مادهٔ مخدر سمّی که از شاهدانگان می‌گیرند؛ حشیش ۳ برگ بنگ

○ دوغِ ~: جوشاندهٔ برگ بنگ در شیر؛ بنگاب

روغنِ ~: روغن حاصل از پختن جوانه‌های گل بنگ در روغن بادام شیرین یا کرهٔ تازه

بنگاب bangāb :اِ. دوغ بنگ ← بَنگ

بنگاه bongāh :اِ. ۱ جایی که در آن کارهای معینی با هدف کسب درامد یا عرضهٔ خدمات معین انجام گیرد؛ مؤسسه ⟨~ِ خیریه، ~ِ راه‌آهن⟩ ۲ دفتر یا مغازهٔ دلالی ⟨~ِ معاملات ملکی⟩

بنگاهی bongāhi :اِ. (گ) ۱ مسئول بنگاه ۲ کارمند بنگاه

بنگدانه bangdāne :اِ. گیاه علفی یک یا دوساله، از تیرهٔ بادنجانیان، دارای برگهای بزرگ و پهن کرکدار، گلهای زردرنگ با شبکه‌ای از خطوط ارغوانی مجتمع و به‌صورت گرزن یکسویه، دارای خواص دارویی و سمّی

بنگی bangi :ص. معتاد به مصرف بنگ

بنه bene :اِ. درخت یا درختچهٔ زینتی شیرابه‌دار از تیرهٔ سماقیان، دارای گلهای مجتمع خوشه‌ای، برگهای ریزان شانه‌ای و میوهٔ شفت قرمزرنگ و کوچک به نام چاتلانقوش؛ درخت سقز

بنه bone :اِ. ۱ توشهٔ سفر ۲ اسباب و اثاث زندگی ۳ (قد) زمین کشاورزی که در آن چند کشاورز به‌طور مشترک کار می‌کردند و سهم معینی از آب داشتند

بنیاد bonyād :اِ. ۱ بخش زیرین ساختمان که به زمین تکیه دارد و بار ساختمان بر روی آن قرار می‌گیرد؛ پی ۲ آغاز پیدایش هر چیز ۳ مؤسسه‌ای غیرانتفاعی که از درامدهای خودش یا کمکهای مالی دیگران اداره شود ⟨~ِ خیریه، ~ِ فرهنگی⟩

● ~ گذاشتن: ۱ ساختن بنایی را آغاز کردن ۲ مؤسسه‌ای دایر کردن ۳ متداول کردن

بنیادگذاری ـــ gozāri :اِ. عمل یا فرایند به‌وجود آوردن یک مؤسسه یا نهاد؛ بنیانگذاری ب هـ: بُنیادگُذار

بنیادگرایی ـــ garāyi :اِ. اعتقاد به لزوم بازگشت به اصول و روشهای آغازین و پیروی از آنها: اُصول‌گرایی ب هـ: بُنیادگرا

○ ~ِ دینی: اعتقاد به لزوم بازگشت به آموزشها و روشهایی که در زمان پیامبر یا پیروان نخستین او پدید آمده و چشمپوشی از تغییرها و تحولهای بعدی

~ سیاسی: اعتقاد به ضرورت دگرگونیهای بنیادی در ساختار سیاسی کشور و چشمپوشی از اصلاحات موضعی

بنی‌آدم bani-ādam :اِ. انسان؛ آدمیزاد

بنیادی bonyādi :ص. ۱ مربوط یا متعلق به اساس یا منشأ چیزی ۲ دارای اهمیت برای پیدایش یا وجود چیزی؛ اساسی

بنیان bonyān :اِ. ۱ بنیاد ۲ آنچه مایهٔ استواری و پایداری چیزی در جای خود باشد ۳ (شیم) گروهی اتم که در یک واکنش شیمیایی مانند اتم واحدی عمل کنند؛ رادیکال ۴ (شیم) اسیدی که هیدروژن آن حذف شده باشد؛ رادیکال

○ ~ِ آزاد: ملکول اشباع نشده، بویژه جسمی که تنها با ترکیبهای خودش در حال تعادل باشد

~ِ اسید: گروهی از اتمهای دارای بار منفی که در واکنشهای شیمیایی معمولی دست‌نخورده می‌مانند

~ِ آلی: گروهی از اتمهای اشباع نشده که ویژگیهای خود را به ترکیبی که در آن باشند می‌بخشند یا در جریان یک رشته واکنشها بی‌تغییر می‌مانند

~ِ هیدروکربن: گروهی از اتمهای کربن و هیدروژن با یک یا چند پیوند آزاد

بنیان‌کن ـــ kan :ص. دارای ضربه یا آسیب بسیار سخت که موجب نابودی شود ⟨سیلِ ~⟩

بنیانگذار ـــ gozār :اِ. کسی که ساختمان، مؤسسه یا کاری را پدید آورد ب هـ: بُنیانگذاری

بنی‌نوع bani-no' :اِ. افراد یک نوع از جانداران؛ همنوع

بنیه bonye :اِ. توان؛ توانایی ⟨~ جسمی، ~ مالی⟩

بو bu :اِ. ۱ کیفیتی در اشیا که اندام بویایی را تحریک کند ۲ ملکولهای فرّار جسم که به‌وسیلهٔ بافت مخاط بینی جذب می‌شود و عصبهای بویایی را تحریک می‌کند ۳ (مجا) اثر یا نشانه‌ای جزئی ⟨~ی دعوا می‌آید⟩

○ بی ~ وُ خاصیّت: (کنا) بی‌اثر؛ بی‌فایده

● ~ بردن: ۱ بوی چیزی را دریافتن ۲ (مجا) وجود چیزی را حدس زدن

~ دادن: ۱ (گ) برشته کردن دانه‌های خوراکی، آجیل، رشته یا آرد ۲ بوی بد داشتن

~ کردن: بوییدن

~ کشیدن: ۱ بوییدن ۲ (مجا) کنجکاوی کردن؛ رد چیزی را گرفتن ⟨همه‌جا را ~ می‌کشد ببیند چه خبر است؟⟩

~ گرفتن: بوی بد پیدا کردن

~ی اَلرَّحمان کسی بلند شدن (آمدن): (کنا) در آستانهٔ مرگ بودن: ~ی حلوای کسی بلند شدن (آمدن)

بوآ boâ :اِ. نوعی مار با دندانهای پیش بالایی بلندتر از بقیه، گردن کم‌وبیش نامشخص، سر پوشیده از پولکهای کوچک، چشمان ریز با مردمک قایم، دم کوتاه، دارای آثاری از دست و پا به‌صورت زایده‌های شاخی. این جانور زنده‌زاست: کورمار

بواسیر bawāsir :اِ. بیماری مزمن ناشی از ورم سیاهرگهای پایین راست‌روده در پیرامون مقعد، که کار دفع را دشوار می‌کند و با درد و گاه خونریزی همراه است

بوالعجب bol'ajab ← بُلعَجب

بوالفضول bolfozul ← بُلفُضول

بوالهوس bolhawas ← بُلهَوَس

بوبین bubin :اِ. قرقره؛ مقرّه؛ ماسوره

بوتادین butâdin :اِ. گاز بی‌رنگ مورد استفاده در تهیهٔ انواع لاستیک مصنوعی، رنگها و نایلن

بوتان butân :اِ. گاز بی‌رنگ، غیر محلول در آب و از اجزای تشکیل‌دهندهٔ گاز طبیعی و گاز روشنایی

بوتولیسم botolism ← بُتولیسم

بوتولین botolin ← بُتولین

بوته bute :اِ. ۱ گیاهی کوتاه که ساقهٔ آن از نزدیک سطح زمین منشعب شده باشد؛ (گ) بتّه ⟨~ خار، ~ شمعدانی⟩ ۲ محفظه‌ای از مواد نسوز که برای ذوب کردن فلزها، بویژه طلا و نقره، به‌کار می‌رود ۳ (مجا) جریان طولانی پُرزحمت یا دردناک ⟨~ آزمایش، ~ زمان، ~ فراموشی⟩

بوتیک butik :اِ. فروشگاهی که در آن جامه

می‌فروشند؛ لباس‌فروشی
بوتیکدار dār ـــ :اِ. دارندهٔ فروشگاه جامه؛ لباس‌فروش
بوتیمار butimār :اِ. پرندهٔ بزرگ و باتلاقی از تیرهٔ حواصیل با بدنی پُرخط و خال، پاهای بزرگ سبز، بالهای گرد و پهن و راه-راه سیاه و قهوه‌ای، کُند پرواز و تکزی، که در تاریک‌روشن شامگاه و بامداد فعال است و صدایش به هق-هق گریه می‌ماند؛ غمخورک
بوجار bujār :اِ. کسی که غله یا حبوبات را به‌وسیلهٔ غربال یا باد دادن از شن، خاک و خاشاک پاک و جدا می‌کند
○ ـِ لَنجان: (کنا) کسی که در عقیده و مرام خود استوار نباشد
بوجاری bujāri :اِ. ۱ جدا کردن غله و حبوبات از شن و خاک و خاشاک ۲ ماشین یا ابزار ویژهٔ آن کار
ـبود bud :پس. بودن ⟨کم‌ـــ، به‌ـــ⟩
بوداِئیّت budā'iyyt :اِ. دینی که در سدهٔ ۶ پ م. به‌وسیلهٔ بودا در هند عرضه شد و در آسیای میانه، شرق و جنوب آسیا انتشار یافت و آموزش اصلی آن می‌گوید راه رهایی از رنجهای زندگی دستیابی به نور ابدی است، تا آدمی خود را از توالی بی‌پایان مرگ و زندگی رهایی بخشد
بو داده budāde :ص. ویژگی آنچه آن را بو داده باشند ← بو دادن، بو
بو دار budār :ص. (گ) ۱ دارای بوی تند (بویژه سرخ کردنی) ۲ (کنا) ویژگی نوشتار یا سخن نیشدار یا خطرناک
بودایی[1] budāyi :اِ. کسی که پیرو بوداِئیّت است
بودایی[2]:ص. ۱ منسوب یا مربوط به بوداِئیّت
بودجه budje :اِ. منابع مالی و هزینه‌های پیش‌بینی شده برای یک دورهٔ زمانی معین ⟨ـــهٔ سال ۱۳۶۵ کل کشور، ـــهٔ وزارت راه و ترابری، ـــهٔ خانوارهای شهری⟩
بودجه‌بندی bandi ـــ :اِ. پیش‌بینی هر یک از درامدها و منابع مالی و تقسیم آنها بر اساس هزینه‌های پیش‌بینی شده و احتمالی؛ تنظیم بودجه؛ بودجه‌نویسی
بودجه‌نویسی newisi ـــ :اِ. بودجه‌بندی
بودشناسی budshenāsi :اِ. آموزه‌ها و افکار مربوط به ماهیت هستی، یا ذات و هستی موجودات، بدون درنظر گرفتن ویژگیهای هر یک؛ حکمت اُولیٰ ● هَستی‌شِناسی
بودن budan :مص. لا. // بودی؛ هستی؛ باش // ۱ وجود داشتن ⟨در آنجا گلهای زیبایی بود⟩ ۲ در وضع یا حالتی قرار داشتن ⟨دزد خود سرایدار بود. علی شاد بود⟩ ۳ واقع شدن ⟨گلها در گلدان است⟩ ۴ زندگی کردن، بسر بردن ⟨دو سال در زنجان با او بودم⟩
بودنی budani :ص. ۱ شایسته یا درخور بودن ۲ دارای امکان یا احتمال بودن
بود و نبود budo-nabud :اِ. همهٔ موجودی جایی یا دارایی شخصی؛ هست و نیست
بوده bude :اِم ← بودَن
بور bor ← بُرُون
بور[1] bur :اِ. رنگ زرد طلایی
بور[2]:ص. ۱ دارای رنگ زرد طلایی ۲ (کنا) شرمنده و سرافکنده بر اثر ناکامی دور از انتظار
بورات borât :اِ. هر یک از نمکهای اسید بوریک
بوراسیک‌اسید borâsik-asid ← اسید بوریک، اَسید
بوراکس borâks ← بوره
بوران burān :اِ. بارندگی همراه با باد سخت
بورانی burāni :اِ. هر یک از غذاهایی که با سبزیهای گوناگون، آب و روغن می‌پزند ⟨ـِ اسفناج، ـِ بادنجان، ـِ کدو، ـِ هویج⟩؛ بُرانی
بورت buret :اِ. لولهٔ شیشه‌ای مدرج و شیردار که در آزمایشگاه برای تجزیهٔ حجمی به کار می‌رود
بوربور bur-bur ← زال
بوربوری burburi ← زالی
بورژوا burzhuwâ :اِ. هر یک از افراد متعلق به طبقهٔ بورژوازی
بورژوازی burzhuwâzi :اِ. طبقه‌ای شهرنشین در جامعهٔ سرمایه‌داری که ابزار تولید و سرمایه را در دست دارد

○ ~ِ تجاری: بخشی از بورژوازی که سرمایهٔ خود را در خرید و فروش به‌کار انداخته است؛ صنف بازرگان؛ صنف تاجر
~ِ صنعتی: بخشی از بورژوازی که سرمایهٔ خود را در کارهای صنعتی به‌کار انداخته است؛ صنف کارخانه‌دار
~ِ کُمپرادُور ← ~ِ وابسته
~ِ کوچک ← خُرده بورژُوازی - ۱
~ِ مالی: بخشی از بورژوازی که سرمایهٔ خود را در صرافی و بانکداری به‌کار انداخته است
~ِ ملّی: آن بخش از بورژوازی کشورهای درحال رشد که وابستگی مالی و اقتصادی به امپریالیسم ندارد و منافعش تابع رهایی و دوری از سلطهٔ امپریالیسم است
~ِ وابسته: آن بخش از بورژوازی که به وارد کردن کالا و سرمایه از کشورهای پیشرفته کمک می‌کند و منافعش وابسته به منافع آن کشورهاست: ~ِ کُمپرادُور

بورژوایی burzhuwâyi : ص. مربوط یا متعلق به بورژوا یا بورژوازی

بورس burs : اِ. ۱ جایی برای دیدار بازرگانان و خرید و فروش نوع معینی کالا ⟨~ِ اوراق بهادار، ~ِ سهام، ~ِ طلا⟩ ۲ پول یا اعتباری که برای یک کار معین آموزشی یا پژوهشی در اختیار شخص یا مؤسسه‌ای گذاشته شود ⟨~ِ تحصیلی، ~ِ تحقیقاتی⟩
○ ~ِ اوراق بهادار: جایی که در آن حواله‌های ارز، اوراق قرضه یا اوراق سهام خرید و فروش شود
~ِ تحصیلی: پول یا اعتباری که برای تحصیل شخص یا اشخاصی در یک رشته یا دورهٔ معین اختصاص داده شود
● ~ دادن: دادن پول یا اعتبار برای تحصیل یا پژوهش
ب هـ: ~ گرفتن
توی ~ بودن: خریدار زیاد داشتن

بورس‌بازی ـــ bâzi : اِ. بالا بردن بهای کالایی از راه بندوبست با فروشندگان دیگر و ایجاد تقاضای دروغین

بورسیه bursiye : اِ. کسی که بورس گرفته باشد
○ ~ِ ارتش: کسی که هزینهٔ تحصیل او را ارتش بپردازد و او مثلاً در دانشکدهٔ پزشکی تحصیل کند

بوروکرات burokerât : ص. سخت پایبند یا علاقه‌مند به مقررات و تشریفات اداری

بوروکراسی burokerâsi : اِ. ۱ تشریفات و مقررات اداری، کاغذبازی، قرطاس‌بازی ۲ (سیا) دیوانسالاری

بورون boron : اِ. عنصر شیمیایی شبه‌فلز، با عدد اتمی ۵ و وزن اتمی ۱۰٫۸۱، که در طبیعت تنها به‌صورت ترکیب وجود دارد: بُور؛ بُر

بوره bure : اِ. تترابورات طبیعی سدیم که پاک‌کننده، گندزدا و گدازآور است: بُراکس؛ بُوراکس؛ تِنکار؛ تَنه‌کار

بوریا[1] buryâ : اِ. (اد) زیراندازی که از گیاهی به همین نام می‌بافند؛ حصیر

بوریا[2]: اِ. گیاه، از اقسام نی، از تیرهٔ گندمیان با ساقه‌های بلند کرکدار و گلهای بنفش و گاهی زرد، از ساقه‌های آن زیرانداز، زنبیل و وسیله‌های دیگر می‌بافند
○ ~ی رسمی: نی

بوزدایی buzedâyi : اِ. کاری که برای از میان بردن بوهای بد انجام گیرد

بوزینه buzine : اِ. ۱ میمون ۲ میمون دُمدار

بوس[1] bus : اِ. (مخ) بوسه

-بوس: پس. ۱ بوسنده ⟨پا~، دست~⟩ ۲ (گ) بوسی

بوستان bustân : اِ. ۱ باغی که در آن بوته‌های میوه (مانند هندوانه، خربزه، خیار...) کاشته باشند؛ جالیز ۲ (اد) باغی که در آن گلها و درختان زینتی کاشته باشند ● بُستان

بوسلیک busalik : اِ. (مو) گوشه‌ای در دستگاه نوا

بوسنده busande : اف ← بوسیدَن

بوس‌وکنار buso-kenâr : اِ. عمل بوسیدن و در آغوش کشیدن

بوسه buse : اِ. تماس نوازشگرانهٔ لبها با چیزی، به‌نشانهٔ مهرورزی یا احترام
● ~ دادن: ۱ اجازه یا امکان دادن به دیگری برای

بوسیدن ۲ بوسیدن

~ زدن: بوسیدن

~ فرستادن: از دور لبها را به‌حالت بوسه درآوردن و با دست اشاره کردن

~ گرفتن: بوسیدن

ـبوسی busi : پس. بوسیدن ⟨آستان~، دست~، رو~⟩

بوسیدن busidan : مص. مت. // بوسیدی؛ می بوسی؛ ببوس // لمس کردن چیزی یا کسی به‌وسیلهٔ لبها به‌نشانهٔ مهرورزی یا بزرگداشت؛ بوسه دادن؛ بوسه زدن؛ بوسه نهادن

بوسیدنی busidani : ص. شایسته یا درخور بوسیدن

بوسیده buside : ام ← بوسیدن

بوش bush : اِ. قطعهٔ متحرک یا ثابتی به‌شکل یاتاقان یا حلقه که میله یا محور در داخل آن می‌چرخد

بوشن bushan : اِ. قطعه لولهٔ کوچک دارای دندهٔ داخلی برای اتصال دو لوله به یکدیگر

بوف buf : اِ. (اد) جغد

بوفالو bufâlo : اِ. جانور پستاندار از تیرهٔ گاوان و راستهٔ جفت‌سُمان با شاخهای هلالی، کوهانی روی شانه و موهای دراز و تابدار، که جنس نر بزرگتر از ماده است: بافالُو؛ بیزُون

بوفه bufe : اِ. ۱ جای فروش خوراکی، نوشابه و تنقلات در مکانهای عمومی (مانند سینما، باشگاه، داخل قطار یا کشتی) ۲ قفسه یا کمد (معمولاً) شیشه‌داری برای نگهداری ظرفها و اشیایی که بیشتر جنبهٔ زینتی دارند

بوق buq : اِ. ۱ دستگاه فرستندهٔ علامتهای الکترومغناطیسی قابل شنیدن که در وسیله‌های نقلیه برای اخطار به‌کار می‌رود ۲ نوعی شیپور کوچک متصل به یک محفظهٔ لاستیکی که بر اثر وارد کردن فشار به محفظه، هوای داخل آن با صدا خارج می‌شود ۳ (قد) نوعی ساز بادی شبیه شاخ حیوانات که صدایی بم و بلند داشت ۴ (گیا) میوهٔ خشکی شبیه قیف که از یک طرف می‌شکافد

○ ~ سگ: (کنا) دیر هنگام شب؛ نزدیکیهای نیمه‌شب

● ~ زدن: بوق را به صدا درآوردن

بوقلمون[1] buqalamun : اِ. گیاه زینتی از تیرهٔ چلیپاییان، با ساقهٔ بند - بند توخالی و برگهای نازک دراز به‌رنگ سبز چمنی و گلهای فشردهٔ درهم در گل آذین دیهیم پهن با گلبرگهای رنگارنگ

بوقلمون[2] : اِ. ۱ پرندهٔ اهلی از راستهٔ ماکیانسانان با جثه‌ای دو برابر مرغ خانگی، پرهای چتری و رنگارنگ که آن را به‌خاطر گوشتش پرورش می‌دهند ۲ ← آفتاب‌پَرَست[3]

بوقی buqi ← کلاه بوقی، کُلاه

بوکس boks ← بُکس

بوکسور boksor ← بُکسُور

بوکسیت boksit : اِ. هیدروکسید طبیعی آلومینیم، کانی خاکستری - سرخ خاکی غالباً محتوی آهن که در تولید آلومینیم و آجر نسوز به‌کار می‌رود

بوکله bukle : اِ. ۱ آرایش مو به‌شکل قبه ۲ نوعی کاموای گره‌دار

بوگندو bugandu : ص. (گ) دارای بوی بسیار بد؛ بدبو؛ متعفن

بوگیر bugir : اِ. ۱ مادهٔ کافوری معطری که برای از میان بردن بوی بد به دیوار مستراح (حمام و ...) می‌آویزند ۲ هر گونه مادهٔ شیمیایی معطر که برای بوزدایی به‌کار رود

بول bōl اِ. ادرار

بولاغ‌اوتی bulâgh-uti ← آب‌تَره

بولتن bultan : اِ. گزارش کوتاه چاپی (یا تکثیر شده) رویدادها و خبرهای یک مؤسسه

بولداگ buldâg : اِ. گونه‌ای سگ با سرِ درشت، موی کوتاه و اندام عضلانی

بولدوزر buldozer : اِ. ماشین موتوری دارای تیغهٔ فولادی خمیده و افقی در جلو برای پخش یا صاف کردن مواد در سطح زمین

بولشویسم bolshowism ← بُلشُویسم

بولشویک bolshowik ← بُلشُویک

بولوار bulwâr : اِ. خیابان پهن دارای آب و گل و گیاه، معمولاً به‌صورت گردشگاه

بولینگ bōling :اِ. نوعی بازی که در آن بازیکنان باید نشانه‌های چوبی بطری‌مانند را با پرتاب گوی سرنگون کنند

بوم[1] bum :اِ. ۱ زادگاه؛ زیستگاه ۲ محیط زیست طبیعی یک زیستمند

بوم[2] :اِ. پارچهٔ زبر (معمولاً از جنس مدقال) که آن را بر چهارچوبی نصب می‌کنند و بر رویش نقاشی (رنگ و روغن) می‌کشند

بوم[3] :اِ. (اد) جغد

بومادران bumādarān :اِ. گیاه پایای خودرو از تیرهٔ مرکبان با برگهای دراز کرکدار و بریده-بریده، گلهایی به‌صورت کلاپرکهای کوچک فراوان و به دو شکل زبانه‌ای سفید در کناره و لوله‌ای در وسط. این گیاه بوی بسیار تند و کاربردهای دارویی و شیمیایی دارد

بومرنگ bumrang :اِ. اسبابی به‌شکل چوبدستی خمیده با یک لبهٔ مسطح و یک لبهٔ گرد، که پس از پرتاب دارای حرکت چرخشی می‌شود و به‌سوی پرتاب‌کننده برمی‌گردد. بومیان استرالیا آن را در جنگ و شکار به‌کار می‌برند و امروز از وسیله‌های ورزشی است

بوم‌شناسی bum-shenāsi :اِ. شاخه‌ای از زیست‌شناسی که به بررسی رابطهٔ زیستمند با محیط زندگی‌اش و شیوهٔ زندگی هر یک از جانداران در یک بوم (محیط طبیعی زیست) می‌پردازد ← هم: بوم‌شناس

بومی[1] bumi /بومیها؛ بومیان/ :اِ. کسی که در محل اقامت کنونی خود زاده شده و پرورش یافته است

بومی[2] :ص. مربوط یا متعلق به سرزمینی که در آن پدید آمده و پرورش یافته است؛ محلی

بوی buy :(اد) بو

بویا buyā :ص. ۱ دارای بو ۲ خوشبو؛ عطردار

بویایی buyāyi :اِ. ۱ عمل یا فرایند بوییدن ۲ حسّی که اندام آن بینی است و بوها را تشخیص می‌دهد؛ شامّه

بویژه bewizhe :ق. نشانهٔ اختصاص و تأکید؛ مخصوصاً؛ علی‌الخصوص 〈~ ایران که از تولیدکنندگان بزرگ نفت است. ~ امسال که بارندگی موجب افزایش محصول شد〉

بوی‌فرند boy-ferend :اِ. پسری که با دختری دوست و معاشر باشد؛ دوستِ پسر

بوینده[1] buyande :اف ← بوییدن

بوینده[2] :ص. دارای ویژگی یا امکان منتشر کردن بو

بوییدن buyidan :مص. لا. مت. // بوییدی؛ می‌بویی؛ ببوی // ◻مت. ۱ بوی چیزی را در بینی کشیدن؛ بو کردن؛ استشمام کردن ◻لا. ۲ (اد) بو دادن؛ منتشر کردن بو

بوییدنی buyidani :ص. شایسته یا درخور بوییدن

بوییده buyide :ام ← بوییدن

به bah :صو. (گ) نشانهٔ شگفتی (همراه با تحسین یا تمسخر) 〈~! چه شبی بود. ~! حواست کجاست؟〉

به be :ح. ۱ برای 〈~ دلیل بی‌گناهی آزاد شد. ~ خاطر تو این زحمت را می‌کشم〉 ۲ به سوی 〈~ آسمان نگریستن، ~ زیر انداختن، ~ تهران آمدن〉 ۳ بر روی 〈~ تخت نشستن، ~ زمین افتادن〉 ۴ در 〈~ بانک گذاشتن〉 ۵ بر اساس؛ بر پایهٔ 〈~ عقیدهٔ فارابی، ~ قول ابن سینا〉 ۶ در برابر؛ در بهای 〈~ جان خریدارم. ~ یک شاهی نمی‌ارزد〉 ۷ نشانهٔ همراهی با 〈~ نام خدا، ~ دست تو، ~ وسیلهٔ پست〉 ۸ نشانهٔ سوگند در آغاز اسمها 〈~ خدا، ~ پیغمبر، ~ جان عزیزت〉 ۹ نشانهٔ مفعول باواسطه 〈~ پول دست نزدم. ~ پرویز گفتم〉 ۱۰ نشانهٔ مقایسه 〈چهار ~ یک〉 ۱۱ نشانهٔ رابط 〈~ درس علاقه‌ای ندارد. ~ کارش نمی‌رسد〉 ۱۲ نشانهٔ عمل یا فرایندی ادامه‌دار 〈~ حرف آمدن، ~ کار افتادن〉

~ پا خاستن	~ خود آمدن
~ پا کردن	~ دست آمدن
~ جان آمدن	~ دست آوردن
~ جیب زدن	~ دست دادن
~ خواب رفتن	~ دست گرفتن

~ راه آمدن ~ کار بردن
~ راه آوردن ~ کار بستن
~ زیر آمدن ~ هم آمدن
~ زیر آوردن ~ هم خوردن
~ سر آمدن ~ هم زدن
~ سر آوردن ~ یاد آمدن
~ سر بردن ~ یاد آوردن
~ کار آمدن

به[1] beh :اِ. ۱ درخت از تیرهٔ گلسرخیان به‌بلندی ۶ تا ۸ م با برگهای کرکدار و گلهای درشت صورتی (گل‌بهی) ۲ میوهٔ درخت به که گرد یا گلابی‌شکل، کرکدار و رسیدهٔ آن گوشتالو، آبدار و بسیار معطر و خوراکی است

○ ~ِ ژاپنی: بوتهٔ زینتی خاردار با گلهای سرخ، سفید و رنگارنگ و میوه‌های زرد رنگ ترش شبیهِ به

به-[2]: پیش. ۱ تندرست؛ سالم ⟨~بودی، ~داری، ~داشت، ~یار⟩ ۲ خوب؛ نیک ⟨~منش، ~مرام، ~نام⟩

بها bahā :اِ. ۱ پول یا کالایی که برای به‌دست آوردن چیزی باید پرداخت شود، ارزش؛ قیمت ۲ کار یا زحمتی که به‌خاطر چیزی یا کاری بر کسی تحمیل شود، قیمت ⟨او این پیروزی را به ~ی پنج سال تمرین مداوم به‌دست آورد. این کار به ~ی جانش تمام شد⟩ ۳ ارزش مادی یا معنوی

○ بی ~: بی‌ارزش؛ بیهوده

● ~ دادن: ارزش قایل شدن؛ اهمیت دادن

بهائم bahā'em ← بَهایِم

بهائی bahā'i ← بَهایی

بهائیت bahā'iyyat :اِ. دینی که در سدهٔ ۱۳ هـ. به‌وسیلهٔ میرزا حسینعلی نوری ملقب به بهاءالله ایجاد شد: بهاییگری

بهادار bahādār :ص. ۱ دارای ارزش اقتصادی ⟨اوراقِ ~⟩ ۲ گرانبها؛ پُربها

بهادر bahādor :ص. ۱ دلیر؛ دلاور ۲ جنگاور؛ پهلوان

بهار bahār :اِ. ۱ یکی از چهار فصل در سرزمینهای منطقهٔ معتدل، که پس از زمستان و پیش از تابستان آغاز می‌شود ۲ شکوفهٔ درختان میوه ۳ (کنا) دوران شکوفایی ⟨~ِ جوانی، ~ِ عمر⟩

○ سیاه ~: بهار دیررس؛ بهاری که در آن هوا دیر گرم و زمین دیر سبز شود

بهاربند band ـــ ← بارْبند - ۳

بهارخواب khāb ـــ :اِ. ایوان سرپوشیده که بخشی از اطرافش باز باشد

بهاره bahāre :ص. مربوط به بهار؛ بهاری ⟨کشتِ ~، گندمِ ~⟩

● ~ کردن: روش واداشتن رویان گیاه به گل دادن، پیش از رسیدن به حد رشد طبیعی

بهاری bahāri :ص. مربوط یا منسوب به بهار ⟨بادِ ~، هوای ~⟩

بهانه bahāne :اِ. ۱ آنچه برای پوشاندن منظور یا موضوع واقعی عرضه شود ۲ دلیل یا انگیزهٔ ظاهری یک عمل؛ عذر

● ~ آوردن: گفتن سخنی یا آوردن دلیلی به‌عنوان بهانه

~ تراشیدن: بهانه اختراع کردن

~ شدن: وسیلهٔ بهانه قرار گرفتن ب هـ: ~ کردن

~ گرفتن: بدون گفتن علت واقعی، بدخُلقی و اوقات‌تلخی کردن

بهانه‌جو ju ـــ :ص. صفت کسی که دنبال بهانه باشد تا دعوا و بداخلاقی کند: بَهانه‌گیر

بهانه‌جویی juyi ـــ :اِ. برای بدخلقی و دعوا به دنبال بهانه بودن: بَهانه‌گیری

بهانه‌گیر gir ـــ ← بَهانه‌جو

بهانه‌گیری giri ـــ ← بَهانه‌جویی

بهایم bahāyem [ج: بهیمه bahime = چهارپا] :اِ. چهارپایان وحشی: بَهائِم

بهایی bahāyi :اِ. پیرو بهائیت: بهائی

بهاییگری gari ـــ ← بَهائیّت

بهبود behbud ← بهبودی

بهبودگرایی garāyi ـــ :اِ. آموزهٔ فلسفی حد فاصل میان خوش‌بینی و بدبینی که می‌گوید جهان را با تلاش بشریت می‌توان بهتر ساخت

بهبودی behbudi :اِ. ۱ شفای بیمار ۲ وضع یا فرایند بهتر شدن ‹وضع اقتصادی کشور پس از جنگ ~ یافت› * بهبود

به‌به bah-bah :صو. ۱ نشانهٔ تحسین و خوشایند ‹~ چه گلی› ۲ نشانهٔ تمسخر یا طنز ‹~ چشمم روشن! حالا دیگر دزدی می‌کنی؟›

بهت behet :ض. (گ) به تو ‹دیروز ~ گفتم›

بهت boht :اِ. ۱ (روان) کاهش نسبی هشیاری و توانایی دریافت و پردازش پیامها ۲ حالت گیجی و بی‌حرکتی که معمولاً بر اثر رویدادی بسیار نامنتظر پدید می‌آید

● ~ زدن: به حالت بهت افتادن

بهتان behetān :ض. (گ) به شما ‹~ چیزی نگفت؟›

بهتان bohtān :اِ. تهمت؛ افترا ب ه: ~ زدن

بهت‌آور bohtāwar ← بُهت‌انگیز

بهت‌انگیز bohtangiz :ص. بسیار شگفت‌انگیز و موجب بهت: بُهت‌آور

بهتر behtar :ص. دارای کیفیت برتر یا ارزش بیشتر

بهترین behtarin :ص. دارای بالاترین کیفیت و بیشترین ارزش یا پسندیدگی

بهجت behjat :اِ. (اد) شادی

بهجت‌آور āwar ـــ ← بهجت‌انگیز

بهجت‌اثر asar ـــ :ص. (اد) دارای اثر شادیبخش

بهجت‌انگیز angiz ـــ :ص. (اد) موجب پیدایش شادی؛ شادیبخش: بهجت‌آور

بهداری behdāri :اِ. سازمانی که عهده‌دار پاسداری از سلامت و بهداشت مردم، ایجاد و تجهیز بیمارستان، درمانگاه یا تأسیسات بهداشتی در یک مؤسسه، شهر یا کشور باشد ب ه: ~ ارتش؛ ~ آموزشگاهها؛ ادارهٔ ~؛ وزارت ~

بهداشت behdāsht :اِ. روشها و کارهای لازم برای حفظ تندرستی

○ ~ روانی: پیشگیری از بیماریهای روانی و پاسداری از تعادل عاطفی و دماغی افراد جامعه

~ محیط: پیشگیری از آلودگی محیط و از میان بردن عاملهای بیماریزا ب ه: ~ اجتماعی؛ ~ غذایی

بهداشتکار kār ـــ :اِ. شخصی با تحصیلات کاردان فنی (فوق دیپلم) که به خدمات مربوط به بهداشت دهان و دندان می‌پردازد

بهداشتی behdāshti :ص. ۱ مربوط به بهداشت ۲ برابر و هماهنگ با اصول بهداشت

بهداشتیار behdāshtyār :اِ. شخصی با تحصیلات کاردانی که در شهرها به خدمات بهداشتی می‌پردازد

بهدانه behdāne :اِ. دانهٔ میوهٔ به، که در رفع التهابهای داخلی مخاط سینه و رفع سرفه کاربرد دارد

به‌درد بخور be-dardbokhor :اصط. کارامد و سودمند

به‌درد نخور be-dardnakhor :اصط. فاقد کارایی و فایده

بهدین behdin :اِ. زرتشتی

بهر[1] bahr :اِ. خارج قسمت

بهر[2] : ح. (اد) برای ‹~ من، ~ چه›

بهرام bahrām :اِ. سیارهٔ مریخ ← مریّخ

بهرامن bahrāman ← بهرمان

بهرمان bahramān :اِ. گونه‌ای یاقوت سرخ به‌رنگ دانهٔ انار، یاقوتی که سرخی آن مایل به زردی باشد: بهرامن؛ بهرمانی

بهرمانی bahramāni ← بهرمان

بهروزی behruzi :اِ. (اد) روزگار خوش ب ه: بهروز

بهره bahre :اِ. ۱ سود ۲ بخشی از یک چیز؛ سهم ۳ محصول

○ ~ بانکی: بهره‌ای که بانک برای سپرده یا وام معین کرده باشد

~ پول: بهره‌ای که از گیرندهٔ وام دریافت شود؛ ربح

~ مالکانه: بخشی از محصول که کشاورز بی‌زمین به مالک زمین بپردازد: اربابانه

~ هوشی: (روان) میزان هوش (که آن را با تقسیم سنّ عقلی به سنّ واقعی و ضرب کردن آن به صد به‌دست می‌آورند): آی - کیو

نرخ ~: میزان بهره در یک سال برای هر صد ریال

● ~ بردن: ۱ سود بردن ۲ از محصول یا نتیجهٔ کاری

برخوردار شدن ب هـ: ~ داشتن
~ جُستن: سود جستن: ~ گرفتن

بهره‌برداری bardāri ـــ :اِ. ۱ عمل یا فرایند به‌دست آوردن محصول ‹~ از کارخانهٔ بافندگی› ۲ به‌کار گرفتن چیزی یا سود جستن از کاری ‹حسین از حرفهای من به سود خودش ~ کرد›

بهره‌دهی dehi ـــ ← بهره‌وری

بهره‌کشی keshi ـــ :اِ. عمل یا فرایند سود بردن از محصول کار دیگری؛ دیگری را برای سود خویش به‌کار واداشتن؛ استثمار ب هـ: بهره‌کِش

بهره‌گیری giri ـــ :اِ. عمل یا فرایند گرفتن یا به‌دست آوردن سود ‹او از اوضاع به سود خودش ~ کرد›

بهره‌مند mand ـــ :ص. دارای امتیاز یا ویژگی سودمند؛ برخوردار ‹او از هوش، سواد، خانوادهٔ خوب و سلامت کامل ~ است›

بهره‌مندی mandi ـــ :اِ. وضع یا کیفیت بهره‌مند بودن یا شدن

بهره‌وری wari ـــ :اِ. وضع یا کیفیت دادن محصول یا سود ‹کارخانه تازه به مرحلهٔ ~ رسیده بود که جنگ شد›: بهره‌دِهی

بهزیستی behzisti :اِ. کارها و پیش‌بینی‌هایی برای خوبی و آسودگی زندگی؛ رفاه
○ سازمان ~: سازمانی که وظیفه‌اش پیش‌بینی وانجام کارهایی در جهت آسودگی زندگی مردم است

بهسازی behsāzi :اِ. کارها و پیش‌بینی‌هایی برای بهتر کردن کیفیت کاری یا محیطی
○ ~ِ محیط: بهتر ساختن محیط با پدید آوردن امکانهای بهداشتی و بهزیستی و از میان بردن عاملهای بیماریزا و آزاردهنده

بهش behesh :ض. (گ) به او ‹~ نمی‌آمد دزد باشد›

بهشان beheshān :ض. (گ) به ایشان ‹~ گفتند، بروید فردا بیایید›

بهشت behesht :اِ. ۱ جایی بسیار باصفا و خوشایند که بر اساس آموزش بسیاری از دینها، نیکوکاران و دینداران پس از مرگ در آن جا داده می‌شوند ۲ (مجا) هر جای همانند آن

بهشت‌آسا āsā ـــ :ص. (اد) مانند بهشت (بسیار سبز و خرم): بهشت‌آیین

بهشت‌آیین āyin ـــ ← بهشت‌آسا

بهشتی beheshti :ص. ۱ مربوط به بهشت ۲ اهل بهشت ۳ شایستهٔ رفتن به بهشت ۴ (مجا) زیبا و دلپسند ‹~ خوی، ~ روی›

بهل behel ← اُرس

بِه‌لیمو beh-limu :اِ. درختچه از تیرهٔ شاه‌پسندیان دارای برگهای سادهٔ فراهم سه تا چهارتایی و گلهای کوچک با بیرون سفید و درون آبی مایل به بنفش به‌صورت سنبله‌های متعدد در انتهای محور ساقه
○ شربت ~ ← شَربت

بهم beham :ق. ۱ باهم؛ با یکدیگر ۲ درهم؛ در یکدیگر ◆ بِهَم
● ~ برآمدن: (اد) غمگین و آزرده شدن
~ برخوردن: ۱ باهم روبرو شدن ۲ تصادف کردن
~ خوردن: ۱ آشفته شدن ۲ به یکدیگر برخوردن ۳ از میان رفتن؛ فسخ شدن ‹دوستیشان ~ خورد›
~ زدن: ۱ مخلوط کردن ۲ آشفته کردن ۳ به یکدیگر زدن دو یا چند چیز ۴ فسخ کردن؛ از میان بردن ‹معامله را ~ زد› ب هـ: ~ آمیختن؛ ~ کوبیدن

بهم behem :ض. (گ) به من ‹~ گفته بود›

بهمان bahmān :ض. ضمیر مجهول بعدی، که معمولاً همراه با فلان می‌آید؛ بیسار؛ بیستار ‹هر روز می‌گفت برو فلان را ببین و ~ را دعوت کن و این فلان و ~ها تمامی نداشت›

بهمان behemān :ض. (گ) به ما ‹~ پول داد›

بهمن[1] bahman :اِ. ۱ تودهٔ بسیار بزرگ برف که از بستر خود در بلندی جدا شود و به پایین بریزد ۲ هر چیز که به‌صورت توده‌ای بزرگ درهم فرو ریزد

بهمن[2] :اِ. ماه یازدهم سال شمسی ایرانی دارای ۳۰ روز؛ دومین ماه زمستان

بهنجار behanjār :ص. دارای هنجار؛ دارای نظم و ترتیب

ب

بهنژادی behnezhādi : اِ. دانش اصلاح نژاد انسان، جانور یا گیاه

بهنگام behengām : ق. در هنگام خود؛ سرِ وقت؛ در وقت مناسب

بهورز behwarz : اِ. شخصی با تحصیلات دورهٔ ابتدایی، که پس از تحصیل در آموزشگاه بهورزی، در روستا به خدمات بهداشتی می‌پردازد

بهوش behush : ص. هشیار؛ مراقب؛ گوش به‌زنگ

به‌هم be-ham ← بِهَم

بهیار behyār : اِ. شخصی دست‌کم با تحصیلات دورهٔ راهنمایی که پس از تحصیل در آموزشگاه بهیاری، به‌صورت دستیار، زیر نظر پرستار به خدمات بیمارستانی می‌پردازد ب ه: بهیاری

بهیمی bahimi : ص. (اد) حیوانی

بهینه behine : اِ. بهترین وضع ممکن

بهینه‌سازی ــــ sāzi : اِ. عمل یا فرایند پدید آوردن بهترین وضع ممکن یا مورد نظر ⟨~ تولید⟩

بی- bi : پیش. نشانهٔ نفی و سلب ⟨~آزار، ~پول، ~جواب⟩

~آب
~آزرم
~ادب
~ارزش
~اندازه
~انصاف
~اهمیّت
~ایمان
~باک
~بر
~برگ
~برگشت
~بضاعت
~بنیاد
~بها
~بهره
~پایاب
~پناه
~پول
~تا
~تجربه
~تردید
~تقصیر
~تکبُّر
~تکلُّف
~تکلیف
~ثُبات
~جوهر
~چون و چرا
~چیز
~حال
~حجاب
~حس
~حساب
~حمیّت
~حواس
~حوصله
~حیا
~خانمان
~خبر
~خرد
~خطر
~خواب
~خود
~خویش
~خویشتن
~خیال
~درد
~دردسر
~درمان
~درنگ
~دریغ
~دغدغه
~دل و جرئت
~دماغ
~دوام
~دین
~ذوق
~ربط
~رحم
~روح
~روزنه
~ریا
~زحمت
~زمین
~زن
~سابقه
~سر و سامان
~سلیقه
~سیاست
~شایبه
~شرف
~شرم
~شیله پیله
~صبر
~صداقت
~طاقت
~ظرافت
~عرضه
~عصمت
~علاقه
~غیرت
~فکر
~فک و فامیل
~قابلیت
~قانون
~قدرت
~گمان
~گناه
~لطافت
~مروّت
~مزه
~مُسمّا
~مصرف
~مضایقه
~مطالعه
~مو
~مورد
~نام
~نتیجه
~نشان
~نظر
~نمود
~نیاز
~همانند
~همتا

بیابان biyâbân :اِ. ۱ پهنهٔ گستردهٔ نسبتاً بایر با بارندگی کم و شکلهای زندگی محدود ۲ هر پهنهٔ گستردهٔ غیر آباد یا بیرون از آبادی

بیابانگرد gard ـــ :ص. ویژگی کسی که در پی شکار، آب و خوراک یا چراگاه چهارپایان، در بیابان از جایی به جایی کوچ کند

بیابانی biyâbâni :ص. ۱ منسوب به بیابان ۲ (مجا) وحشی؛ غیر اهلی ۳ مربوط به بیرون از شهر یا آبادی ‹اتوبوس ~›

بی‌آبرو bi(y)âbru :ص. ۱ فاقد آبرو ۲ بی‌شرم ۳ بدنام

بیا برو biyâ-boro :اِ. (گ) ۱ مراجعه و آمد و رفت عدهٔ زیاد ‹دیشب توی کوچهٔ ما ~ زیاد بود، معلوم شد خانه‌ای را دزد زده› ۲ مراجعه‌کننده؛ آینده و رونده؛ (کنا) رونق ‹این خانه یک وقت ~ی زیادی داشت›

بی‌آبرویی bi(y)âbruyi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت نداشتن آبرو ۲ بی‌شرمی ۳ بدنامی ۴ آنچه موجب چنین وضع یا کیفیتی شود؛ رسوایی

بی‌آبی bi-âbi :اِ. وضع یا کیفیت دسترسی نداشتن به آب؛ نبودن آب

بیات[۱] bayât :اِ. گوشه‌هایی از دستگاههای موسیقی ایرانی ‹~ِ اصفهان، ~ِ تُرک، ~ِ زند›

○ **~ِ اِصفَهان** ← **اِصفَهان**

~ِ تُرک: آوازی در دستگاه شور

بیات[۲]: ص. صفت نان یا غذای پخته‌ای که چندین ساعت یا یکی دو روز مانده باشد

بیاض bayâz :اِ. ۱ (اد) سفیدی ۲ (قد) دفتر بغلی

بیاضی bayâzi :ص. ویژگی کتاب یا دفتری که از پهنا صحافی شود و درازای ضلع افقی آن بیش از ضلع عمودی باشد

بی‌آلایش bi(y)âlâyesh :ص. ۱ پاک؛ دور از آلودگی ۲ ساده؛ بی‌پیرایه؛ بی‌ریا

بی‌آلایشی bi(y)âlâyeshi :اِ. وضع یا کیفیت بی‌آلایش بودن

بیان bayân /بیانات/ :اِ. ۱ گفتار ۲ رساندن منظور خود به دیگران ۳ شیوه‌های تجسم و تشبیه در سخنوری و شاعری؛ فن بیان

بیانگر gar ـــ :اِ. بیان‌کننده؛ خبردهنده یا آشکارکنندهٔ پدیده یا واقعیتی

بیانی bayâni :ص. ۱ مربوط به بیان ‹شیوه‌های ~› ۲ مربوط به تکلم ‹اختلالهای ~›

بیانیّه bayâniyye :اِ. اعلامیه

بی‌اختیار bi-ekhtiyâr :ق. بدون اراده و تصمیم قبلی ‹تا او را دیدم ~ زدم زیر گریه›

بی‌ادب bi-adab :ص. فاقد رفتار شایسته و مناسب با عرف جامعه

بی‌ادبانه bi-adabâne :ق. توأم با بی‌ادبی؛ همراه با رفتار ناشایست

بی‌ادبی bi-adabi :اِ. رفتار ناشایست و مخالف با عرف جامعه

بی‌اصل bi-asl :ص. ۱ دروغ ۲ گمنام؛ بی‌کس و کار؛ بی‌اصل و نسب

بی‌اصل و نسب bi-aslo-nasab :ص. بی‌اصل

بی‌اعتبار bi-e'tebâr :ص. صفت آنچه نتوان برایش ارزشی قایل شد یا به آن اعتماد کرد ب ه: بی‌اِعتباری

بی‌اعتنایی bi-e'tenâyi :اِ. توجه نکردن یا اهمیت ندادن ب ه: بی‌اِعتِنا

بی‌اکسید bioksid ← دیوکسید

بی‌امان bi-amân :ص. ویژگی پدیده یا عملی که آسایش و آرامش را از میان ببرد و پیگیر باشد ‹جنگ ~، مبارزهٔ ~›

بی‌باک bi-bâk :ص. دلیر؛ شجاع؛ نترس

بی‌باکی bi-bâki :اِ. ۱ وضع یا کیفیت بی‌باک بودن ۲ بی‌پروایی؛ تهور ۳ دلیری؛ شجاعت

بی‌بتّه bi-botte :ص. (گ) ۱ بی‌اصل و نسب ۲ بی‌بخار؛ بی‌رگ؛ بی‌غیرت

بی بخار bi-bokhār : ص. (کنا) صفت کسی که از او کاری برنیاید، یا همت و غیرت انجام دادن کاری را نداشته باشد

بی بند و بار bi-bando-bār : ص. ۱ بی نظم و انضباط ۲ بی توجه به ارزشهای اخلاقی

بی بی bibi : اِ. ۱ بانو؛ خانم ۲ مادربزرگ ۳ عمّه ۴ از خالهای ورق که میان شاه و سرباز جای دارد

بی پا bi-pā : ص. (گ) ۱ بی پایه و اساس ۲ پوچ و باطل ۳ دروغ ● بی پایه؛ بی پر و پا

● ~ کردن: از پا انداختن؛ بینوا و بیچاره کردن ب هـ: ~ شدن

بی پایان bi-pāyān : ص. ۱ ویژگی آنچه پایانی نداشته باشد؛ بی انتها؛ بی نهایت ۲ بسیار زیاد ⟨ثروت ~⟩ ۳ بسیار طولانی ⟨راهِ ~⟩

بی پایه bi-pāye : ص. ۱ فاقد پایه ۲ فاقد شالوده و اساس استوار ۳ پوچ و باطل ۴ دروغ ● بی پر و پا

بی پدر و مادر bi-pedaro-mādar : ص. ۱ صفت کسی که برای هیچ کس ارزش و احترام قایل نباشد و به کسی رحم نکند ۲ حرامزاده ● بی پدرمادر

بی پرده[1] bi-parde : ص. فاقد ابهام، کنایه یا آرایشهای لفظی؛ صریح؛ رک ⟨انتقادش از رییس خیلی ~ بود⟩

بی پرده[2] : ق. به شیوه‌ای صریح و فاقد ابهام ⟨خیلی ~ می‌نوشت⟩

بی پروا[1] bi-parwā : ص. فاقد ترس، نگرانی یا توجه به داوری دیگران ⟨پرویز پسری ~ بود⟩

بی پروا[2] : ق. بدون ترس، نگرانی یا توجه به داوری دیگران ⟨او ~ پیش می‌رفت⟩

بی پروایی bi-parwāyi : اِ. ۱ وضع یا کیفیت بی پروا بودن ۲ جسارت؛ گستاخی ۳ تهوّر؛ بی باکی

بی پر و پا bi-paro-pā : ص. ۱ فاقد اندام حرکتی ۲ بی پایه و اساس؛ بی پا

بی پیر bi-pir : ص. (گ) فاقد آیین یا اصول اخلاقی شایسته (گونه‌ای دشنام)

بی پیرایه bi-pirāye : ص. ۱ ساده؛ بی آرایش ۲ بی آلایش

بیت beyt : اِ. ۱ /بیتها؛ ابیات/ واحد شعر عروضی، شامل دو مصراع؛ (گ) خط ۲ /بیوت/ (اد) خانه ⟨~ِ امام⟩

بیت bit : اِ. کوچکترین واحد اطلاعاتی که می‌توان در کامپیوتر نگهداری کرد

بی تابی bi-tābi : اِ. ۱ نداشتن توانایی برای ادامهٔ وضع موجود ۲ هیجان و ناآرامی ناشی از انتظار ب هـ: بی تاب

بیت‌الله beytol-lāh : اِ. خانهٔ خدا؛ کعبه

بیت‌المال beytol-māl : اِ. خزانهٔ دولت اسلامی

بی تربیتی bi-tarbiyati : اِ. ۱ بی بهره بودن از ادب و رفتار اجتماعی شایسته ۲ رفتار مخالف با ادب و فرهنگ جامعه ب هـ: بی تَربیَت

بی تفاوتی bi-tafāwoti : اِ. ۱ بی اعتنایی ۲ (روان) از خود بیگانگی ب هـ: بی تَفاوُت

بی تمیز bi-tamiz : ص. (اد) فاقد توانایی تشخیص خوب و بد

بیتوته beytute : اِ. سکونت موقتی و از روی ناچاری در جایی (معمولاً) نامناسب

بی. تی. یو. bi-ti-yu : اِ. (مخ) واحد اندازه‌گیری انرژی گرمایی، برابر گرمایی که یک پوند آب را یک درجه گرمتر کند

بیجا[1] bijā : ص. ۱ ناروا؛ بی مورد ⟨حرف ~ یی زد. کار ~ یی کرد⟩ ۲ فاقد جای اقامت یا سکونت

بیجا[2] : ق. در محل یا مورد نامناسب ⟨حرف زدنِ من ~ بود⟩

بیجاده bijāde : اِ. گونه‌ای یاقوت سرخ مایل به بنفش

بی جان bi-jān : اِ. ۱ فاقد ویژگیهای جانداران ۲ فاقد زندگی؛ مرده

● ~ کردن: کشتن

بیجک bijak : اِ. قطعه کاغذی که در آن فروشنده نوع کالا، مقدار آن و نام خریدار را می‌نویسد

بیچارگی bichāregi : اِ. ۱ نداشتن چاره برای مشکلات خود ۲ بینوایی؛ درماندگی و ناتوانی

بیچاره bichāre : ص. ۱ ناتوان از یافتن چاره و وسیله برای حل مشکل خویش ۲ بینوا؛ تهیدست

بی‌چشم‌ورو bi-cheshmo-ru : ص. (گ) بی‌شرم؛ بی‌حیا

بی‌چیز bi-chiz : ص. (گ) تهیدست؛ فقیر ب هـ: بی‌چیزی

بی‌حاصل bi-hāsel : ص. ۱ فاقد سود یا محصول ۲ بیهوده ۳ بدون دستاورد یا نتیجهٔ دلخواه ب هـ: بی‌حاصلی

بی‌حال bi-hāl : ص. ۱ فاقد نیروی لازم (بر اثر خستگی، گرسنگی یا بیماری) ۲ فاقد نیرو، انگیزه یا حوصلهٔ کار و تلاش ب هـ: ~ شدن؛ بی‌حالی

بی‌حد[1] bi-had(d) : ص. بی‌پایان؛ بی‌انتها

بی‌حد[2] : ق. بسیار؛ فراوان

○ ~ و حساب: آنچه اندازه و شماری نداشته باشد ب هـ: ~ و حصر

بی‌حرف bi-harf : ص. (گ) ۱ حتمی ۲ بدون ضرورت گفتگو یا بحث

بیخ bikh : اِ. ۱ ریشه ۲ شالوده و بنیان هر چیز

○ ~ِ دیوار: پای دیوار

~ِ گوش: کاملاً نزدیک گوش

~ و بُن: پایه و اساس؛ ریشه و اساس

● ~ پیدا کردن: بزرگ شدن و اهمیت یافتن ⟨۲ ماه نگذشته بود که کار ~ پیدا کرد و به خواستگاری و عروسی کشید⟩

بی‌خبری bi-khabari : اِ. ۱ نداشتن آگاهی ۲ (مجا) از دست دادن هشیاری ۳ نادانی

بیختن bikhtan : مص. مت. // بیختی؛ می‌بیزی؛ ببیز // چیز گَرد مانندی (مانند آرد) را از الک یا غربال گذراندن؛ الک کردن؛ غربال کردن

● آردِ خود را ~: (کنا) کار خود را تمام کردن

بیختنی bikhtani : ص. شایسته یا درخور بیختن

بیخته bikhte : ام ← بیختَن

بی‌خوابی bi-khābi : اِ. ۱ از خواب محروم شدن ۲ به خواب نرفتن و بر خلاف میل بیدار ماندن ب هـ: بی‌خواب

بی‌خود[1] bi-khod : ص. ۱ فاقد اراده و هشیاری ۲ بیهوده ۳ ناروا

بی‌خود[2] : ق. ۱ بدون داشتن علت یا دلیل ⟨~ به تو فحش داد⟩ ۲ بدون به‌دست آوردن سود یا حاصل ⟨~ تلاش می‌کند⟩

بی‌خودی[1] bi-khodi : اِ. (گ) وضع یا کیفیت بی‌خود بودن

بی‌خودی[2] : ق. (گ) بی‌خود؛ بیهوده ⟨~ از این حرفها نزن⟩

بی‌خیالی bi-khiyāli : اِ. ۱ نداشتن اندوه یا نگرانی ۲ اهمیت ندادن به چیزی؛ سهل‌انگاری ب هـ: بی‌خیال

بید[1] bid : اِ. درخت یا درختچهٔ برگریز از تیرهٔ بیدیان، با برگهای باریک دراز و با پایهٔ نر و مادهٔ جدا از یکدیگر

○ ~ِ سرخ: درخت یا درختچه با شاخه‌های بلند و قابل انعطاف که در پاییز به‌رنگ سرخ ارغوانی درمی‌آید

~ِ مجنون: درخت تا ارتفاع ۱۵ م با شاخه‌های جوان باریک و بلند و آویزان، دمبرگ کوتاه، که برگ انشعابات پایین آن پهن و انشعابات بالا نیزه‌ای و باریک است

~ِ مشک: درخت یا درختچهٔ بومی ایران، با ارتفاع حدود ۸ م دارای پوست خاکستری کبود و صاف با برجستگیهای تیز در زیر پوست و روی چوب، جوانه‌های تخم‌مرغی درشت و سنبله‌های معطّر سفید

بید[2] : اِ. (جان) حشره از راستهٔ پولکبالان به‌رنگ زرد نخودی و طول ۶-۹ م م، با شاخکهای دراز، چشمهای بزرگ، ۴ بال غشایی پهن و بدن فلسدار یا پوشیده از مو. این حشره بویژه آفت پارچه‌های پشمی، خز و تر است

بیداد bidād : اِ. (اد) ستم؛ ظلم

● ~ کردن: نهایت اثر یا کارایی خود را نشان دادن ⟨سرما ~ می‌کند. خواننده ~ می‌کرد⟩

بیدادگری ــ gari : اِ. (اد) عمل یا فرایند آزار و زیان رساندن به دیگران، بویژه از راه به‌کار بردن زور ب هـ: بیدادگر

بیدار[1] bidār : اِ. ۱ آنکه در حالت بیداری باشد ۲ (مجا) کسی که نسبت به رویدادها دارای آگاهی و هشیاری است

بیدار[۲]: ص. ۱ ویژگی جانداری که در خواب نباشد ۲ (مجا) هوشیار و آگاه

● ـــ شدن: ۱ از خواب برخاستن ۲ (مجا) آگاهی و هشیاری به‌دست آوردن ب هـ: ـــ بودن؛ ـــ کردن؛ ـــ ماندن

بیداربخت bakht ـــ: ص. (اد) خوشبخت؛ کامیاب

بیدارخوابی khâbi ـــ: اِ. خواب سبک، همراه با بیدارشدنهای پیاپی

بیداردل del ـــ: ص. (اد) آگاه؛ دانا؛ فرزانه

بیداری bidâri: اِ. ۱ وضع یا کیفیت بیدار بودن ۲ (مجا) هشیاری ۳ آگاهی

بی‌دانه bi-dâne: ص. ویژگی میوهٔ آبدار حبه‌ای (مانند توت، انار، انگور) که هستهٔ سفت نداشته باشد

بیدخشت bidkhesht: اِ. مادهٔ قندی شکرمانندی که از ساقهٔ برخی درختان بید ترشح می‌شود

بی‌دررو bi-dar-rō: ص. ۱ (ف) ویژگی فرایندی ترمودینامیکی در یک سیستم که بی‌هیچ تبادل حرارتی با محیط اطراف صورت گیرد ۲ بن‌بست

بیدستر bidastar: اِ. جانور پستاندار از راستهٔ جوندگان، دارای دم پهن بیضی‌شکل پوشیده از فلس و بدن پوشیده از خز، که خوب شنا می‌کند، دندانهای محکمی دارد و به‌وسیلهٔ آنها تنهٔ درختان را قطع می‌کند، بیضهٔ این جانور به‌نام جُنید بیدستر در قدیم کاربرد دارویی داشت؛ سگ آبی

بی‌دست‌وپا bi-dasto-pâ: ص. فاقد زیرکی یا ورزیدگی لازم برای کار و فعالیت

بی‌دل bi-del: ص. (اد) دلباخته؛ عاشق

بی‌دندانان bi-dandânân: اِ. راسته‌ای از جانوران پستاندار با پوزهٔ بلند که فاقد دندان یا دارای دندانهای میخ‌مانند بدون مینا هستند (مانند مورچه‌خوار، تنبل و آرمادیلو)

بیده bide: اِ. لگن کوچکی با شیر فواره‌مانند که در مستراح کار گذاشته می‌شود و برای شستشوی پایین‌تنه (طهارت گرفتن) به‌کار می‌رود

بیدیان bidiyân: اِ. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ به‌صورت درخت یا درختچه، با برگهای باریک و دراز و گیاه دوپایه. چوب برخی گیاهان این تیره کاربرد صنعتی دارد

بی‌دین bi-din: ص. فاقد ایمان دینی؛ فاقد اعتقاد به دین معین؛ لامذهب

بیراه birâh: ص. ۱ نادرست؛ نامربوط ۲ کجرو؛ گمراه

بیراهه birâhe: اِ. ۱ راهی که معمولاً گذرگاه نباشد و به‌سبب دوری یا ناهمواری و بدی از آن رفت و آمد نشود ۲ (مجا) راهی که موجب گمراهی یا تباهی شود

بیرق beyraq: اِ. (قد) پرچم

بی‌رگ bi-rag: ص. (گ) بی‌غیرت؛ بی‌عار

بیرون[۱] birun: اِ. ۱ جایی که در محوطه، مکان یا فضای محصور یا مورد بحث قرار ندارد ۲ آن سمت دیوار، جدار، یا محوطه‌ای که در طرف دیگر یک محوطه، مکان یا فضای محصور قرار دارد ۳ سطح یا بخشی از یک شیء که در معرض دید یا در تماس با فضا یا اشیای دیگر قرار دارد ۴ (مجا) کوچه یا خیابان ۵ (کنا) مستراح

بیرون[۲]: ق. ۱ در جهت مخالف درون یا مرکز ۲ در فضای آزاد آن سوی ساختمان یا محوطه ⟨هوای ـــ سرد است⟩ ۳ دور از خانه یا جای همیشگی ⟨شب را ـــ بودم⟩ ۴ جدا یا برکنار از یک گروه یا مجموعه ⟨از ـــ هم برای کمک آمده بودند. او را از حزب ـــ کردند⟩

● ـــ آمدن: ۱ درآمدن؛ خارج شدن ۲ جایی یا کاری را رها کردن ب هـ: ـــ آوردن؛ ـــ بردن؛ ـــ رفتن؛ ـــ کشیدن

ـــ کردن: راندن

بیرون‌بر bar ـــ: اِ. (گ) خریداری که جنس را برای فروش در شهرستان یا روستا می‌خرد

بیرونی[۱] biruni: اِ. ۱ کسی که بیرون از یک جامعه یا گروه قرار دارد ۲ (قد) بخشی از یک ساختمان که در بخش ورودی ساختمان قرار داشت و از آن وارد اندرونی می‌شدند

بیرونی[۲]: ص. ۱ مربوط یا منسوب به بیرون

⟨واکنشهای ~، عوارضِ ~⟩ ۲ واقع در بیرون ⟨دیوار ~، محوطهٔ ~⟩

بی‌رویّه bi-rawiyye : ص. فاقد اصول یا روش مناسب ⟨با این رفتارِ ~ که تو داری، آخر از مدرسه بیرونت می‌کنند⟩

بی‌ریخت bi-rikht : ص. (گ) زشت

بیزار bizār : ص. دستخوش بیزاری ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

بیزاری bizāri : اِ. از دست دادن علاقه به کسی یا چیزی و احساس ناراحتی از تحمل آن

بی‌زبان bi-zabān : ص. ۱ فاقد توانایی سخن گفتن ۲ (مجا) فاقد توانایی یا جرئت بیان کردن مقصود خود ب هـ: بی‌زبانی

بی‌زیوی bi-ziwi : اِ. (زم) بخشی از اوایل دوران پرکامبرین، بی‌هیچ نشانی از حیات: آزوییک

بی‌سابقه bi-sabeqe : ص. ۱ فاقد همانندی در گذشته ۲ (مجا) بسیار جالب یا شگفت‌انگیز ۳ دارای شدت یا کمیت زیاد

بیسار bisār : اِ. شخص یا شیء مجهول تعدی؛ بهمان: (اد) بیستار

بی‌سامان bi-sāmān : ص. آشفته؛ درهم‌ریخته

بیسبال beysbāl : اِ. بازی دسته‌جمعی که به‌وسیلهٔ دو گروه نُه‌نفری در یک زمین مخصوص و به‌وسیلهٔ توپی بزرگ و بیضی‌شکل انجام می‌شود

بیست[1] bist : اِ. ۱ عدد اصلی پس از نوزده و پیش از بیست‌ویک ۲ بالاترین نمرهٔ درسی در دبستانها و دبیرستانهای ایران

● ~ گرفتن: به دست آوردن بالاترین نمره

بیست[2]: ص. ۱ یکی بیش از نوزده ۲ بیستم

بیستار bistār ← بیسار

بی‌ستاره bi-setāre : ص. (مجا) بدبخت

بیست‌سوآلی bist-so'āli ← مسابقهٔ بیست‌سوآلی، مُسابقه

بیستم bistom : ص. دارای مرتبه، ردیف یا جایگاه بیست

بیستمی bistomi : اِ. آنکه در ردیف، مرتبه یا جایگاه بیستم قرار دارد

بیستمین bistomin : ص. واقع در مرتبه، ردیف یا جایگاه بیستم

بی‌سران bi-sarān ← دُوکفه‌ایها

بی‌سروپا bi-saro-pā : ص. فاقد شخصیت یا اعتبار اجتماعی ⟨هر آدمِ ~ را که نمی‌شود وزیر و وکیل کرد⟩

بی‌سروته bi-saro-tah : ص. ۱ ناقص؛ ناتمام ۲ فاقد یکپارچگی، انسجام و نظم؛ آشفته؛ مغشوش

بی‌سروصدا[1] bi-saro-sedā : ص. ۱ دارای سکوت و آرامش ۲ فاقد هیاهو

بی‌سروصدا[2]: ق. ۱ بدون ایجاد صدا؛ با سکوت ۲ (مجا) به‌طور پنهانی

بیسکویت biskuwit : اِ. شیرینی نازک خشک و تُرد که از آرد، روغن، شکر و احیاناً تخم‌مرغ و ادویهٔ معطر می‌پزند

بی‌سکّه bi-sekke : ص. (کنا) ۱ بی‌ارزش؛ بی‌اعتبار ۲ بی‌رونق

بیسموت bismut : اِ. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۸۳ و وزن اتمی ۲۰۸/۹۸، فلز شکنندهٔ سنگین و سفید مایل به خاکستری که در تهیهٔ آلیاژهای با درجهٔ ذوب پایین به کار می‌رود و ترکیبهای آن دارای کاربرد پزشکی است

بی‌سواد bi-sawād : ص. ۱ فاقد توانایی خواندن، نوشتن و حساب کردن ۲ (مجا) فاقد دانش کافی یا لازم ⟨دبیر فیزیک ما خیلی ~ است و هنوز فرق گرما و دما را نمی‌داند⟩

بی‌سیرت bi-sirat : ص. ۱ فاقد منشهای انسانی ۲ (گ) فاقد دوشیزگی

بیسیکلت bisiklet : اِ. دوچرخه

بی‌سیم bi-sim : اِ. دستگاه فرستندهٔ امواج الکترومغناطیسی که بدون نیاز به ارتباط از راه سیم کار کند ⟨تلگرافِ ~، تلفنِ ~⟩

بیش[1] bish : ص. (اد) زیاد

بیش[2]: ق. (اد) زیاد

○ ~ از پیش: بیشتر از گذشته

بیشتر[1] bishtar : ص. دارای تعداد یا کمیّت بزرگتر

〈پولِ ~ خواست〉
بیشتر[۲]: ق. باشدت یا کیفیت نیرومندتر 〈او را ~ زد〉
بیشترین bishtarin : ص. دارای بزرگترین کمیّت یا تعداد
بی‌شک bi-shak : ق. بدون ممکن بودن شک یا تردید؛ به‌طور حتمی؛ به‌طور یقین
بی‌شمار bi-shomār : ص. بسیار؛ فراوان
بیشه bishe : اِ. ۱ پهنه‌ای که در آن درختچه‌ها و بوته‌های فراوانی به‌صورت انبوه روییده باشد ۲ (حق) زمینی که در آن درختان بی‌میوه کشت شده یا خود روییده باشد و تعدادشان در هر هکتار (معمولاً) از هزار تا بیشتر باشد
بیشینه bishine : اِ. بیشترین مقدار یا کمیّت موجود یا قابل دسترسی
بیشینه‌سازی ـــ sāzi : اِ. عمل یا فرایند رساندن به بیشترین حد ممکن
بی‌صبری bi-sabri : اِ. (گ) ۱ ناشکیبایی ۲ شتاب؛ عجله
بی‌صدا[۱] bi-sedā : ص. ۱ ساکن 〈حروفِ ~〉 ۲ فاقد صدا 〈اسلحهٔ ~〉
بی‌صدا[۲]: ق. همراه با سکوت و بدون ایجاد سر و صدا
بی‌صفت bi-sefat : ص. (گ) بی‌بهره از خوبیها و منشهای نیک انسانی
بیضوی beyzawi : ص. ۱ شبیه بیضی؛ بیضی‌مانند ۲ ویژگی سطحی که مقطعهایی به شکل دایره و بیضی داشته باشد و نسبت به مرکز خود متقارن باشد ● بیضی‌گون
بیضه beyze : اِ. بخشی از اندام تناسلی مهره‌داران نر که مایع منی در آن ساخته می‌شود و در انسان به‌شکل دو تخم‌مرغ کوچک در داخل یک کیسه است؛ (گ) تخم؛ خایه
بیضه‌بند ـــ band : اِ. وسیله‌ای برای نگهداری بیضه‌ها از فروافتادگی یا ضربه و آسیب به‌شکل کیسه‌ای بند دار
بیضی beyzi : اِ. شکل هندسی مسطحی که مجموع فاصله‌های آن تا دو نقطهٔ ثابت به نام کانون مقدار ثابتی است
بیضی‌گون ـــ gun ← بیضوی
بیطار beytār : اِ. دامپزشک تجربی؛ کسی که دامها و چهارپایان را درمان می‌کند
بیطاری beytāri : اِ. ۱ شغل بیطار ۲ (قد) دامپزشکی
بی‌طرفانه[۱] bi-tarafāne : ص. فاقد طرفداری 〈داوری ~〉
بی‌طرفانه[۲]: ق. همراه با بی‌طرفی 〈او ~ حکم داد〉
بی‌طرفی bi-tarafi : اِ. وضع یا کیفیت هواداری یا دخالت نکردن به سود هیچ یک از طرفهای اختلاف یا جنگ ب ه: بی‌طَرَف
بیع bey' : اِ. (فق، حق) ۱ خرید و فروش ۲ خرید
○ ~ِ سَلَف: سلف‌خری: ~ِ سَلَم
~ِ شرطی: خرید و فروشی که قطعی نباشد و تابع شرطهایی شود
~ِ قطعی: خرید و فروشی که تمام‌شده باشد و هیچ یک از دو طرف جز با موافقت طرف دیگر حق فسخ نداشته باشد
بی‌عار bi'ār : ص. ویژگی کسی که شرم و ننگ نشناسد و از سرزنش دیگران شرمنده نشود
بی‌عاری bi'āri : اِ. ۱ نداشتن غرور، عزت نفس و شخصیت اجتماعی ۲ اهمیت ندادن به ارزشهای اجتماعی مورد تحسین
بیعانه bey'āne : اِ. پولی که خریدار پیش از دریافت کالا به فروشنده دهد؛ پیش بها؛ پیش پرداخت
بیعت bey'at : اِ. (اسل) پیمان فرمانبری و سرسپردگی
● ~ کردن: پیشوایی کسی را پذیرفتن و با او پیمان وفاداری بستن
بیغوله ـــ bighule / bey : اِ. ۱ جای تنگ و تاریک ۲ جای ویرانهٔ تنگ و تاریک دور از آبادی
بیفتک biftak ← اِستیک
بی‌فکر bi-fekr : ص. بی‌توجه یا بی‌اعتنا به وظیفه یا مسئولیت خویش
بی‌فکری bi-fekri : اِ. ۱ توجه نداشتن یا اهمیت

نـدادن بـه وظیفه و مسئولیت خـویـش ۲ نـداشتـن دوراندیشی و احتیاط
بی‌قرار bi-qarār :ص. ناشکیبا؛ ناآرام
بی‌قراری bi-qarāri :اِ. ۱ حالت ذهنی ناشی از هیجان، نگرانی یا اضطراب که آرامش ذهنی را برهم زند و موجب رفتارهای غیرارادی (مانند نشستن و برخاستن، قدم زدن، به هر سو نگریستن ... پیاپی) شود ۲ وضع یا کیفیت از دست دادن شکیبایی
بی‌قواره bi-qawāre :ص. فاقد شکل مناسب؛ بدشکل
بی‌قید bi-qeyd :ص. ۱ بی‌بند و بار ۲ بی‌خیال؛ بی‌فکر
بی‌قیدی bi-qeydi :اِ. لاقیدی
بیک beyk :اِ. لقب اشرافی برای فرماندهان و بزرگان قبیله‌ها
بیکار[۱] bikār :اِ. کسی که شغل ندارد یا آن را از دست داده است
بیکار[۲]:ص. ۱ فاقد فعالیت ۲ فاقد شغل ۳ فاقد کاربرد یا بهره‌وری ‹صندلیِ ~، زمینِ ~› ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن؛ ~ ماندن
بیکارگی bikāregi :اِ. وضع یا کیفیت بیکاره بودن
بیکاره bikāre :ص. ۱ فاقد گرایش به کار و فعالیتی سودمند ۲ فاقد تواناییهای ذهنی و مهارتهای لازم برای هر نوع کار سودمند و جدی ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن
بیکاری bikāri :اِ. ۱ حالت نداشتن کار ۲ داشتن فرصت یا تقاضا برای کار ۳ رانده شدن یا محروم ماندن از شغل
○ ~ِ پنهان: نوعی بیکاری که همراه با کار کردن کارگر و نداشتن بهره‌دهی باشد
~ِ فصلی: بیکاری کسانی که شغلشان فصل معینی دارد (مانند کارگران ساختمانی یا صیادان ماهی)
بی‌کران bi-karān :ص. (اد) ۱ بی‌مرز؛ بسیار گسترده ۲ بی‌پایان
بیکربنات bikarbonât :اِ. نمک اسید کربنیک: دی‌کَرْبُنات
○ ~ِ سُدیُم: جوش شیرین
بی‌کس bi-kas :ص. فاقد خانواده، خویشاوند، یا دوست نزدیک ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ ماندن
بی‌کسی bi-kasi :اِ. وضع یا کیفیت بی‌کس بودن
بی‌کفایت bi-kefāyat :ص. نالایق
بی‌کفایتی bi-kefāyati :اِ. وضع یا کیفیت نالایق بودن
بی‌کلّه bi-kalle :ص. (گ) بی‌عقل؛ دیوانه
بیگاری bigāri :اِ. ۱ کار اجباری بی‌مزد ۲ (مجا) کار و زحمتی که از آن سودی به‌دست نیاید
بیگانگی bigānegi :اِ. وضع یا کیفیت بیگانه بودن
بیگانه[۱] bigāne /بیگانه‌ها؛ بیگانگان/: اِ. ۱ کسی که اهل یک کشور، شهر یا محل نیست ۲ کسی که عضو یک جامعه یا گروه نیست ● غریبه
بیگانه[۲]:ص. ۱ مربوط یا متعلق به کشور یا ملت دیگر ‹پولِ ~، زبانِ ~› ۲ مربوط یا متعلق به بیرون از گروه یا جمع مورد نظر ‹ما دختر به ~ نمی‌دهیم› ۳ ناآشنا یا بدون ارتباط ‹کاملاً با هنر ~ است› ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ ماندن
بیگانه‌پرست parast ـــ :ص. هوادار یا دوستدار بیگانه
بیگانه‌خوار khār ـــ :اِ. (زیست) نوعی از گویچه‌های سفید خون که باکتریها یا دیگر جانداران ذره‌بینی بیگانه را محاصره می‌کنند و آنها را از میان می‌برند
بیگاه bigāh :ق. ۱ دیروقت ۲ وقت نامناسب
بی‌گدار bi-godār :ق. ۱ بدون ارزیابی و سنجش موقعیّت ۲ بدون جستجوی راه مناسب
● ~ به آب زدن: کاری نسنجیده کردن
بی‌گل bi-gol :ص. ویژگی گیاهان گروه نهانزادان که در آنها گل دیده نمی‌شود
بی‌گلبرگ bi-golbarg :ص. (گیا) دارای گلبرگهایی به رنگ کاسبرگ
بی‌گمان bi-gomān / ــ gamān :ق. به‌طور یقین؛ بی‌شک و تردید ‹~ او تو را می‌شناخت. ~ فردا می‌رود›

بیگودی bigudi :اِ. اسباب استوانه‌ای کوچک فلزی یا پلاستیکی که مو را برای تاب دادن به آن می‌پیچند

بیل bil :اِ. ابزاری با کفهٔ پهن و لبهٔ تیز و دستهٔ دراز برای کندن یا جابجا کردن موادی چون خاک

○ ~ **مکانیکی**: ماشین حفاری دارای بیل بزرگ زنبیل‌مانندی که به بازوی لولاداری متصل است و در هنگام کار در جهت ماشین کشیده می‌شود

● ~ **زدن**: با بیل کار کردن، کندن و جابجا کردن مواد

بیلان bilān :اِ. ۱ (حسا) ترازنامه ۲ گزارش کارهای انجام‌شده در یک مؤسسه در طی مدت معین

بیلچه bilche :اِ. بیل کوچک

بی‌لطف bi-lotf :ص. ۱ بی‌لطافت؛ بی‌شادابی و تروتازگی ۲ سرسنگین؛ نامهربان

بیلیارد bilyārd :اِ. بازی دونفری روی میز به‌وسیلهٔ گویهایی که با چوبی بلند آنها را می‌زنند تا به یکدیگر بخورند و در داخل سوراخهایی بیفتند: بلیارد

بیلیون bilyon ← بلیارد

بیم bim :اِ. (اد) ترس

بیمار[1] bimār :اِ. ۱ جانداری که یک یا چند اندامش دچار آسیب شود یا درست کار نکند ۲ (پز) کسی که به‌خاطر آسیب‌دیدگی، درد یا ناراحتی تحت درمان باشد ● مریض؛ ناخوش

○ ~ **سرپایی**: بیماری که در جریان درمان، نیاز به بستری شدن در بیمارستان نداشته باشد

~ **بستری**: بیماری که نتواند یا نباید از جایش حرکت کند و نیازمند استراحت و مراقبت پزشکی در خانه یا بیمارستان باشد

بیمار[2]: ص. دستخوش بیماری؛ دارای بیماری ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن

بیمارداری ـــ dāri :اِ. نگهداری و مراقبت از بیمار ب هـ: بیماردار

بیمارستان bimārestān :اِ. مؤسسه‌ای با تجهیزات و کارکنانی برای نگهداری و درمان بیماران؛ مریضخانه

○ ~ **اختصاصی**: بیمارستانی که به درمان نوع ویژه‌ای از بیماریها اختصاص یافته باشد ⟨~ روانی، ~ سوانح و سوختگی، ~ قلب، ~ زنان⟩

~ **خصوصی**: بیمارستان غیر دولتی، بیمارستان متعلق به بخش خصوصی

~ **دولتی**: بیمارستانی که به‌وسیلهٔ دولت ایجاد و اداره شود

~ **سیّار**: بیمارستانی با تجهیزات و امکانات قابل حمل و نقل برای رساندن خدمات پزشکی و درمانی به بیماران در محل

~ **صحرایی**: بیمارستانی که به‌صورت موقت در داخل چادرها و خودروها ایجاد شود تا به گروهی که (بر اثر جنگ یا زمین‌لرزه و مانند آن) به‌صورت جمعی آسیب دیده‌اند، خدمات پزشکی و درمانی را برساند

~ **عمومی**: بیمارستانی که دارای تجهیزات برای پذیرایی از بیماران گوناگون باشد

بیمارستانی bimārestāni :ص. مربوط یا منسوب به بیمارستان

بیمارگونه bimārgune :ص. دارای وضع یا حالت بیمار

بیماری bimāri :اِ. هر گونه آسیب یا بی‌نظمی که در اندام زیستمند پدید آید؛ ناخوشی؛ مرض؛ مریضی

○ ~ **آدیسُن**: بیماری که بر اثر کم‌کاری غدّه‌های فوق کلیوی پدید می‌آید و با کمخونی، پایین آمدن فشار خون، ضعف شدید و مسی‌رنگ شدن پوست بدن همراه است

~ **ارتفاع**: ۱ ترس مرضی از بلندی ۲ بیماری ناشی از کمبود اکسیژن در ارتفاعات؛ هوازدگی ● آزار بُلَندی

~ **آمیزشی**: نوعی بیماری که معمولاً از راه رابطهٔ جنسی از شخصی به شخص دیگر منتقل شود (مانند سوزاک) ب هـ: ~ روانی؛ ~ عصبی؛ ~ عفونی؛ ~ قارچی

~ **بومی**: بیماری که همیشه گروهی از مردم یک سرزمین به آن گرفتار باشند

~ **پارکینسُن**: فلج تشنجی ← فَلَج

~ **خواب**: بیماری ناشی از انتقال جنسی از تکیاختگان انگلی توسط مگس تسه‌تسه به خون

انسان

~ صندوق: بیماری ناشی از کم شدن ناگهانی فشار هوا و اختلال در فشار نیتروژن محلول در خون (نزد غواصان که از عمق دریا به سطح می‌آیند): آزارِ صندوق

~ طوطی ← تبِ طوطی، تب

~ قند: دیابت

~ مُسری ← ~ واگیردار

~ واگیردار: بیماری که از شخصی به شخص دیگر مستقیماً یا با واسطهٔ عامل دیگر سرایت کند: ~ مُسری

~ ویلسُن: بیماری ارثی که موجب التهاب و تشمّع کبد و آشفتگی شدید ذهنی بر اثر عدم سوخت‌وساز می‌شود

~ هَمه‌گیر: بیماری که در مدت کوتاهی گروه بزرگی از مردم یک سرزمین به آن دچار شوند

بیماریابی bimāryābi :اِ. شناسایی، آمارگیری و طبقه‌بندی بیماران یک ناحیه، منطقه، شهر یا کشور به‌منظور درمان یا پیشگیری از شیوع بیشتر بیماری

بیماریزا bimārizā :ص. پدیدآورنده یا موجب پیدایش بیماری

بی‌مبالات bi-mobālāt :ص. بی‌بند و بار؛ ولنگار؛ بی‌دقت

بی‌مثال bi-mesāl :ص. فاقد مثل و مانند؛ بی‌همانند

بی‌محابا[1] bi-mohābā :ص. فاقد ترس و نگرانی ⟨رفتارِ ~⟩

بی‌محابا[2]: ق. بدون احساس ترس یا نگرانی ⟨~ پیش رفت تا به سنگرهای دشمن رسید⟩

بی‌محل bi-mahal :ص. ۱ نابجا؛ ناروا ۲ بی‌پشتوانه

○ چِک ~: چکی که صادرکننده‌اش پول کافی نزد پرداخت‌کننده نداشته باشد

خروس ~: خروسی که در ساعتهای غیر معمول بخوانَد

بی‌مخ bi-mokh :ص. (گ) بی‌عقل؛ دیوانه؛ بی‌کَلّه

بی‌مزه bi-maz(z)e :ص. ۱ فاقد مزهٔ معین ۲ (کنا) ناخوشایند و ناشایست (در مورد رفتار یا عمل)

بی‌مصرف bi-masraf :ص. ۱ فاقد کاربرد ۲ فاقد کارایی یا شایستگی ⟨آدمِ ~، کاغذِ ~⟩

بی‌معرفت bi-ma'refat :ص. ۱ فاقد معرفت ۲ فاقد شناخت یا آگاهی لازم نسبت به ارزشهای جامعه ۳ دارای رفتار مغایر با آن ارزشها ب هـ: بی‌معرفتی

بی‌معنی bi-ma'ni :ص. ۱ فاقد معنی ۲ یاوه؛ پوچ

بی‌مغز bi-maghz :ص. ۱ (کنا) بی‌عقل ۲ پوک

بی‌مقدار bi-meqdār :ص. بی‌ارزش؛ بی‌بها

بی‌مقدمه bi-moqad(d)ame :ق. ۱ بی‌سابقه ۲ ناگهانی؛ ابتدا بساکن

بی‌ملاحظه[1] bi-molāheze :ص. ۱ بی‌پروا ۲ بی‌مبالات

بی‌ملاحظه[2]: ق. بدون توجه یا رعایت اصول و روشهای پذیرفته شده یا لازم

بی‌مناسبت bi-monāsebat :ص. نابجا

بیمناک bimnāk :ص. (اد) نگران

بی‌موقع bi-mōqe' :ق. ۱ در وقت نامناسب ۲ در محل یا مورد نامناسب

بیمه bime :اِ. ۱ قراردادی که به‌موجب آن یک طرف تعهد می‌کند در برابر دریافت اجرت معینی از طرف دیگر، زیان وارد به او را در اثر حوادث احتمالی، جبران کند ۲ (مجا) مؤسسهٔ بیمه‌گر

○ ~ٔ آتش‌سوزی: بیمه‌ای که تنها به جبران خسارت ناشی از آتش‌سوزی مربوط می‌شود

~ٔ اتکایی: بیمه‌ای که یک بیمه‌گر به اتکای بیمه‌گر دیگر انجام می‌دهد

~ٔ اتومبیل: بیمه‌ای که به جبران خسارت اتومبیل مربوط می‌شود (مانند تعمیر، دزدی یا خسارت ناشی از تصادف)

~ٔ اجباری: نوعی بیمه که برای گروه شغلی معینی اجباری باشد (مانند بیمهٔ شخص ثالث برای دارندگان اتومبیل) ب هـ: ~ٔ اختیاری

~ٔ اجتماعی: بیمه‌ای که گروه شغلی یا اجتماعی معینی را به‌طور دسته‌جمعی و بدون استثنا در بر گیرد

ـــ از کار افتادگی: بیمه‌ای که بیمه‌گر تعهد کند در صورت از کار افتادن بیمه‌گزار ماهانه حقوق معینی به او بپردازد

ـــ باربری: بیمه‌ای که بیمه‌گر تعهد کند در صورت از میان رفتن یا آسیب دیدن بار، بهای آن را به بیمه‌گزار بپردازد

ـــ بدنه: نوعی بیمهٔ اتومبیل که مربوط به خسارت وارد به بدنهٔ اتومبیل است

ـــ بیماری و درمان: بیمه‌ای که بیمه‌گر تعهد کند در صورت بیماری بیمه‌گزار هزینه‌های درمان او را بپردازد

ـــ حوادث: بیمه‌ای که بیمه‌گر پرداخت خسارت بیمه‌گزار را بر اثر هر گونه حادثه‌ای می‌پذیرد

ـــ دزدی: بیمه‌ای که بیمه‌گر تعهد می‌کند در صورت دزدیده شدن کالا یا کالاهای بیمه‌گزار مبلغ معینی به او بپردازد

ـــ ساختمان: بیمه‌ای که به‌موجب آن بیمه‌گر تعهد می‌کند در صورت آسیب رسیدن به ساختمانی مبلغ معینی به بیمه‌گزار بپردازد ب هـ: ـــ صنعتی؛ ـــ کشاورزی؛ ـــ وام

ـــ سرنشین: نوعی بیمهٔ اتومبیل که بیمه‌گر تعهد می‌کند در صورت آسیب دیدن سرنشینان وسیلهٔ نقلیه مبلغ معینی بپردازد

ـــ شخص ثالث: نوعی بیمهٔ اتومبیل که بیمه‌گر تعهد می‌کند در صورت وارد شدن خسارت از سوی بیمه‌گزار به شخص دیگر، خسارت او را بپردازد

ـــ عمر: بیمه‌ای که بیمه‌گر تعهد کند در صورت مرگ بیمه‌گزار مبلغ معینی به وارث او بپردازد

ـــ کارگری: نوعی بیمهٔ اجتماعی ویژهٔ کارگران ب هـ: ـــ کارمندی

بی‌مهرگان bi-mohregān [ج: بی‌مهره]: اِ. گروه بزرگی از جانداران پُریاخته که فاقد استخوان‌بندی و مهرهٔ پشتی هستند (مانند آمیبها، اسفنجها، عروس دریایی، کرمها، حلزونها، انواع مگسها و ستارگان دریایی)

بی‌مهره bi-mohre: ص. فاقد استخوان‌بندی و ستون مهرهٔ پشتی

بیمه‌گر bime-gar: اِ. شخص یا مؤسسه‌ای که کارش بیمه کردن است

بیمه‌گزار bime-gozār: اِ. کسی که جان یا مالش را نزد بیمه‌گر بیمه می‌کند؛ طرف قرارداد شرکت بیمه

بیمه‌نامه bime-nāme: اِ. قرارداد کتبی که میان بیمه‌گر و بیمه‌گزار بسته شده و در آن شرایط و حقوق دو طرف معلوم گردیده است

بیّن bayyen: ص. (اد) آشکار؛ هویدا

بین beyn: ق. میان؛ میان دو یا چند چیز

-بین bin: پس. ۱ بیننده ‹باریک‌ـــ، تاریک‌ـــ، جهان‌ـــ، خُرد‌ـــ› ۲ نشان‌دهنده ‹دور‌ـــ، ذرّه‌ـــ، ریز‌ـــ›

بینا[1] binā /بینایان/: اِ. کسی که توانایی دیدن دارد

بینا[2]: ص. (مجا) دارای توانایی پیش‌بینی و ارزیابی درست رویدادها

بیناب binãb: اِ. طیف

بیّنات bayyenāt: ج ← بیّنه

بینایی binãyi: اِ. ۱ وضع یا کیفیت بینا بودن ۲ توانایی دیدن

بین‌المجالس beynol-majāles: ص. مربوط به مجلسهای قانونگذاری کشورهای مختلف

بین‌الملل beynol-melal: ق. در میان ملتها ‹تجارت ـــ، روابط ـــ›

بین‌المللی beynol-melali: ص. مربوط به ملتهای مختلف یا همهٔ ملتها ‹سازمانهای ـــ›

بین‌الهلالین beynol-helāleyn: ق. در میان پرانتز؛ داخل پرانتز

بینش binesh: اِ. ۱ عمل یا فرایند دیدن ۲ توانایی نگریستن به پدیده‌ها و دریافت رویدادها و تأثیرپذیری و نتیجه‌گیری از آنها؛ بصیرت

بی‌نظمی bi-nazmi: اِ. آشفتگی ب هـ: بی‌نَظم

بی‌نظیر bi-nazir: ص. بی‌همتا؛ بی‌همانند

بیننده[1] binande /بیننده‌ها، بینندگان/: اِ. ۱ اف ـــ دیدن ۲ تماشاچی؛ تماشاگر ‹ـــ تلویزیون›

بیننده[2]: ص. دارای ویژگی یا توانایی دیدن

بینوا[۱] binawā /بینواها؛ بینوایان/: اِ. شخص بسیار فقیر و تهیدست

بینوا[۲]: ص. بسیار فقیر و تهیدست

بینوایی binawāyi: اِ. ۱ تهیدستی؛ بی‌چیزی؛ فقر ۲ بیچارگی

بیّنه bayyene /بیّنات/: اِ. (حق) شاهدهایی که وجودشان برای اثبات یک دعوی ضروری است

بینه bine: اِ. رختکن در گرمابه‌های عمومی: سرِ ~

بی‌نهایت[۱] bi-nahāyat: اِ. آنچه (از لحاظ دامنه، تداوم یا تعداد) فاقد نهایت باشد ‹دو خط موازی در ~ یکدیگر را قطع می‌کنند›

بی‌نهایت[۲]: ص. ۱ بدون انتها یا نقطهٔ پایان ۲ بزرگتر از هر عدد حقیقی ۳ بیش از حد؛ بسیار زیاد ● نامتناهی

بینی[۱] bini: اِ. اندام بویایی که در بالای لبها قرار دارد و حفره‌ٔ بینی را می‌پوشاند؛ دماغ

-بینی[۲]: پس. عمل یا فرایند دیدن ‹دور~، طالع~، خوش~›

بیو biyo: اِ. واحد شدت جریان برابر ۱۰ آمپر

بی‌واسطه[۱] bi-wāsete: ص. فاقد واسطه یا وسیلهٔ ارتباط

بی‌واسطه[۲]: ق. بدون بهره‌گیری از واسطه یا وسیلهٔ ارتباط

بیوپسی biyopsi: اِ. (پز) بافت‌برداری

بی‌وزنی bi-wazni: اِ. وضع یا کیفیت نداشتن وزن بر اثر نبودن اثر نیروی گرانش

بیوسیدن biyusidan: مص. مت. (نا) چشم به‌راه چیزی یا رویدادی بودن؛ انتظار کشیدن

بیوشیمی biyoshimi: اِ. ۱ شاخه‌ای از علم شیمی که به بررسی ترکیبها و فرایندهای شیمیایی موجود در زیستمندان می‌پردازد ۲ ویژگیها و واکنشهای شیمیایی یک زیستمند یا اندام جاندار؛ زیست‌شیمی

بیوفیزیک biyofizik: اِ. شاخه‌ای از علم فیزیک که به بررسی کاربرد اصول و روشهای فیزیک در مسئله‌های زیستی می‌پردازد؛ زیست‌فیزیک

بی‌وقت bi-waqt: ق. ۱ در وقت نامناسب؛ بی‌هنگام ۲ پس از وقت مناسب یا مورد نظر؛ دیروقت ● نابهنگام

بیوگرافی biyogerāfi: اِ. زندگینامه؛ شرح حال

بیولژی biyolozhi: اِ. زیست‌شناسی

بیولژیست biyolozhist: اِ. زیست‌شناس

بیولژیک biyolozhik: ص. زیستی؛ حیاتی؛ زیست‌شناختی

بیومتری biyometri: اِ. زیست‌سنجی

بیومکانیک biyomekānik: اِ. مکانیک فعالیتهای زیستی، بویژه حرکت ماهیچه‌ها؛ زیست‌مکانیک

بیونیک biyonik: اِ. دانشی که آگاهیهای به‌دست آمده از کارکرد اندامهای زیستمندان را برای حل مسئله‌های مهندسی به‌کار می‌گیرد

بیوه biwe /بیوه‌ها؛ بیوگان/: اِ. کسی که همسر خود را از دست داده یا از او جدا شده است (همسرش را طلاق داده یا از او طلاق گرفته است)

بیوه‌زن zan ~: اِ. زنی که همسرش مرده یا از او جدا شده است (همسرش او را طلاق داده یا او طلاق گرفته است)

بی‌همه‌چیز bi-hame-chiz: ص. (گ) بی‌بهره از منشهای نیک انسانی (مانند شرف، وفا، غیرت)

بی‌هنگام bi-hengām: ق. ۱ پیش یا پس از وقت مناسب یا مورد نظر ۲ در وقت نامناسب؛ بی‌وقت؛ بی‌موقع

بی‌هوا bi-hawā: ق. ۱ بدون داشتن قصد قبلی ۲ به‌طور ناگهانی

بی‌هوازی bi-hāwāzi: ص. ویژگی جاندار ذره‌بینی که می‌تواند در محیط بی‌اکسیژن زندگی کند: ناهَوازی

بیهودگی bihudegi: اِ. وضع یا کیفیت بیهوده بودن ‹روزها به ~ گذشت و وقت امتحان شد در حالی که لای کتاب فیزیک را هم باز نکرده بودم›

بیهوده bihude: ص. فاقد نتیجه، محصول یا پیامد سودمند یا دلخواه ‹سخنِ ~، کارِ ~› ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن

بیهوش bihush: ص. ۱ دچار بیهوشی ۲ دارای بهرهٔ هوشی بسیار پایین

● ~ شدن: احساس و حواس خود را ازدست دادن
ب ه: ~ کردن
بیهوشدارو dāru ــــ : اِ. داروی بیهوشی؛ دارویی که برای هوشبری به‌کار رود
بیهوشی bihushi : اِ. ۱ ازدست دادن حواس و آگاهی، بی آنکه عملهای حیاتی بدن متوقف شود ۲ عمل بیهوش کردن جانداری به‌وسیلهٔ دارو؛ هوشبَری

پ

پ

پ pe : اِ. حرف سوم الفبای فارسی
پـِ pa : پیش. نشانهٔ حرف مهمل ‹چرندُ و پرند، مَنقَل و پَنقَل›
پا[1] pā /پاها؛ پایان/: اِ. ۱ از اندامهای حرکتی بدن بیشتر جانوران، که در انسان از بیخ ران تا نوک انگشتان را در بر می‌گیرد و هنگام راه رفتن کف آن با زمین تماس دارد ۲ ← فوت[2] ۳ (مجا) توانایی یا نیروی حرکت ۴ حریف؛ همبازی؛ همکار ۵ عهده ‹این را به ~ی تو می‌نویسند. از فردا خرید کردن ~ی توست›
○ ~ی ارتفاع: (ریا) نقطهٔ برخورد ارتفاع با قاعده
~ی بازی: همبازی؛ حریف بازی
~ی دروغین ← ~ی کاذب
~ی کاذب: (زیست) زایده‌های موقتی که در اثر پروتوپلاسم در برخی تکیاختگان و در گویچه‌های سفید مهره‌داران برای گوارش به‌وجود می‌آید: ~ی دروغین
~ی ملخ ← ران ملخ، ران
● ~ از جایی بریدن: آمد و رفت خود را به‌جایی ترک گفتن
~ بپا شدن: این پا و آن پا کردن؛ درنگ کردن؛ تردید کردن
~ به ~ی کسی رفتن: همراه کسی و با همان سرعت رفتن
~ به سِن گذاشتن: به میانسالی رسیدن
~ پس کشیدن: (کنا) خود را از کاری کنار کشیدن
~ پیچِ کسی شدن: (کنا) برای کسی زحمت و ناراحتی فراهم کردن
~ پی شدن: دنبال موضوعی را گرفتن
~ پیش گذاشتن: (کنا) آمادهٔ شرکت یا دخالت در کاری شدن
~ توی کفش کسی کردن: (کنا) ۱ در کار کسی مداخله کردن ۲ کسی را اذیت کردن
~ جای پای کسی گذاشتن: (کنا) از کسی پیروی کردن
~ درمیانی کردن: (کنا) واسطهٔ آشتی میان دو نفر یا واسطهٔ پیشرفت کار کسی نزد دیگران شدن
~ در گِل ماندن: (کنا) دچار مشکل سخت شدن
~ را از گلیم خود درازتر کردن: (کنا) به کاری بیش از حدّ توانایی یا مقام و وضع خود دست زدن؛ بلند پروازی کردن
~ را به زمین کوبیدن: خشم و بی‌تابی نشان دادن
~ را کج گذاشتن: (کنا) کار ناروا کردن
~ روی حق گذاشتن: (کنا) حقّ کسی را پایمال کردن
~ روی دُمِ کسی گذاشتن: (کنا) آدم بدی را رنجاندن
~ زدن: ۱ چیزی را پیوسته با پا کوبیدن ۲ پاها را پیوسته حرکت دادن
~ شدن: از جا برخاستن

~ گذاشتن: ۱ وارد شدن ۲ آغاز کردن

~ گرفتن: به‌راه افتادن

~ پیش افتادن: فرصت یا امکان کاری پیدا شدن 〈اگر ~پش بیفتد او ۱۰ نفر را حریف است〉

~ی کسی (چیزی) ایستادن: از آن پشتیبانی کردن

~ی کسی را به‌میان آوردن: او را دخالت دادن

~ی کسی (چیزی) نشستن: منتظر آن ماندن

~ی کسی نوشتن (گذاشتن): به حساب او منظور کردن

از ~ درآمدن: ۱ شکست خوردن ۲ از تاب و توان افتادن ب هـ.: از ~ افتادن، از ~ انداختن، از ~ درآوردن

از ~ ننشستن: از کوشش و تلاش باز نماندن

این ~ و آن ~ کردن: (کنا) ۱ تردید داشتن ۲ درنگ کردن

دو ~ داشتن و دو ~ هم قرض کردن: (کنا) شتابان گریختن

روی ~ی خود ایستادن: به‌خود متکی بودن، خودکفا بودن

روی ~ی خود بند نبودن: (کنا) ۱ بسیار شادمان بودن ۲ سخت بی‌قرار بودن

زیر ~ گذاشتن: (کنا) بی‌اعتنایی کردن، از میان بردن 〈قانون را زیرِ ~ گذاشتن، حقّ کسی را زیرِ ~ گذاشتن〉

زیر ~ی کسی نشستن: (کنا) از راه گفتگو، معاشرت و اظهار دوستی با کسی او را به کاری ناروا یا زیانبخش تحریک کردن

هر دو ~ را در یک کفش کردن: (کنا) سخت اصرار و پافشاری کردن

یک ~ لب گور داشتن: (کنا) در آستانهٔ مرگ بودن

پا[2]: ق. ۱ کنار چیزی 〈~ی سفره، ~ی میز〉 ۲ بخش پایینی چیزی؛ مق: سر 〈~ی درخت، ~ی دیوار، سر تا ~〉

-پا[3] /پاها؛ پایان/: پس. ۱ نگهبان 〈ماشین~〉 ۲ دارای پا 〈بزرگ~، کوچک~، شکم~〉

پاافزار pā-afzār ← پای‌افزار

پاانداز pā-andāz: اِ. ۱ (گ) کسی که مردان و زنان را برای عشقبازی به یکدیگر معرفی کند ۲ قالیچه، حصیر و مانند آن که جلو در پهن کنند؛ زیرپایی

پائیدن pā'idan ← پاییدَن

پائیز pā'iz ← پاییز

پائین pā'in ← پایین

پابرجا pābarjā: ص. (گ) ۱ محکم؛ استوار ۲ پایدار

پابرجایی pābarjāyi: اِ. وضع یا کیفیت پابرجا بودن و داشتن وضع یا موقعیت استوار؛ ثَبات

پابرسران pābarsarān ← سَرپایان

پابرکاب pāberekāb: ص. (کنا) آماده رفتن

پابرهنه[1] pāberahne / pāberehne /پابرهنه‌ها؛ پابرهنگان/: اِ. (مجا) شخص بسیار فقیر؛ بینوا؛ تهیدست

پابرهنه[2]: ص. ۱ فاقد پاپوش ۲ فقیر؛ بینوا؛ تهیدست

● **~ وسط حرف کسی دویدن:** (کنا) سخن دیگری را بی‌مقدمه با سخنان خود قطع کردن

پابزی pābozi: اِ. گیاه از تیرهٔ چتریان و از سبزیهای صحرایی که در کنار آبها می‌روید و برگهای غلاف‌مانند دارد

پابماه pābemāh: ص. (گ) ویژگی زنی که در آخرین ماه آبستنی یا در روزهای نزدیک به زایمان قرار دارد

پابند[1] pāband: اِ. بُخو

پابند[2]: ص. (گ) پای‌بند

پابوسی pābusi: اِ. ۱ عمل بوسیدن پای کسی ۲ (کنا) بندگی و خاکساری

پاپ pāp: اِ. عنوان پیشوای کلیسای کاتولیک

پاپا pāpā: اِ. پدر؛ بابا

پاپاسی pâpâsi: اِ. (گ) پشیز؛ شاهی؛ سکهٔ بسیار کم‌بها

● **یک ~ نداشتن:** (کنا) کاملاً بی‌پول بودن

پاپاورین pâpâwerin: اِ. آلکالوئیدی که از تریاک به‌دست می‌آید، نامحلول در آب سرد و مخدر است

پاپایا pâpâyâ: اِ. درخت نخل‌مانند گرمسیری آمریکا

با میوه‌های زرد خوراکی که شیرهٔ آن دارای آنزیم پاپئین است

پاپئین pâpe'in :اِ. پپسین گیاهی؛ نوعی آنزیم که از شیرهٔ میوهٔ درخت پاپایا به‌دست می‌آید

پاپتی pâpati :ص. (گ) پابرهنه

پاپوش pâpush :اِ. ۱ آنچه به پا می‌پوشند (مانند کفش و جوراب) ۲ (کنا) توطئه؛ دسیسه

● ~ دوختن: (کنا) بر ضد کسی توطئه کردن

پاپی pâpey :ص. (گ) پیگیر؛ مُصِرّ

● ~ شدن: پیگیری کردن همراه با پافشاری و اصرار

پاپیتال pâpitâl :اِ. نوع زینتی گیاه پیچک

پاپیچ pâpich :ص. (گ) مزاحم ‹صد دفعه گفتم این‌قدر ~ این بچه نشو›

پاپیروس pâpirus :اِ. گیاه آبزی از تیرهٔ جگن، به بلندی ۲ تا ۴ م، دارای ساقهٔ بی برگ و مغز خوراکی. از ساقه‌اش برای تهیهٔ تناب، پارچه و نوعی کاغذ استفاده می‌شود؛ بردی

پاپیون pâpiyon :اِ. ۱ نوعی گل پارچه‌ای بنددار به‌شکل پروانه که مانند کراوات به گردن می‌بندند ۲ ساختار مشابهی که دختران و زنان به‌عنوان پیرایه به موی سر می‌بندند

پات[1] pât :اِ. هر یک از حالتهای پایان بازی در شطرنج که مانع برد و باخت یکی از دو طرف شود

پات[2] :ص. دستخوش پات ← پات[1] ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

پاتابه pâtâbe :اِ. مچ پیچ

پاتختی pâtakhti :اِ. ۱ میز یا کمد کوچکی که در کنار تختخواب می‌گذارند ۲ مراسم نخستین دیدار خویشان و دوستان از عروس پس از عروسی

پاتک pâtak :اِ. (نظ) حمله‌ای که در پاسخ به حملهٔ دشمن باشد؛ ضدّ حمله

پاتوق pâtuq :اِ. جایی که کسی معمولاً بخشی از وقت بیکاری خود را در آن بگذراند ‹یک وقتی ~ بناها و معمارهای درجهٔ اول شهر قهوه‌خانهٔ آینه بود›

پاتولژی pâtolozhi :اِ. آسیب‌شناسی

پاته pâte :اِ. ۱ خوراکی که از جگر می‌پزند ۲ کلوچه یا شیرینی تهیه شده از گوشت

پاته‌دوزی duzi ـــ ← پته‌دوزی

پاتی[1] pâti :اِ. دانه‌های غله که آن را بوجاری کرده باشند

پاتی[2] :ص. پراکنده؛ پخش

پاتیل[1] pâtil :اِ. دیگ استوانه‌ای بسیاربزرگ و گود

پاتیل[2] :ص. (گ) صفت کسی که نوشابهٔ الکلی بسیار نوشیده و سخت مست شده باشد؛ سیاه‌مست

● ~ شدن: سیاه‌مست شدن

پاتیل دررفته dar-rafte ـــ :ص. (گ، کنا) پیر و از کارافتاده؛ پیرُ و پاتال

پاتین pâtin :اِ. ابزار چوبی چنگال‌مانند که با آن خرمن را باد می‌دهند

پاتیناژ pâtinâzh :اِ. اسکی روی یخ

پاجوش pâjush :اِ. (گیا) نهال یا ساقهٔ کوچکی که نزدیک تنهٔ برخی درختان از ریشهٔ آنها می‌روید

پاچله pâchele :اِ. (گ) چوب اسکی

پاچنبری pâchambari :اِ. (پز) نقص مادرزادی در کف پا که موجب گرد یا خمیده شدن آن می‌شود و پا به‌شکل چماق درمی‌آید

پاچه pâche :اِ. ۱ بخشی از پا از زیر زانو تا کف پا ۲ خوراکی که از پاچهٔ گاو یا گوسفند بپزند ۳ هر یک از پاهای شلوار، بویژه بخش پایینی آن

پاچه‌خیزک khizak ـــ :اِ. گونه‌ای فشفشه که وقتی آن را روشن می‌کنند به گرد خود می‌چرخد

پاچین pâchin :اِ. ۱ (قد) دامن زنانه ۲ (مع) پایین‌ترین بخش دیوار که بر روی پی قرار دارد

پادـ pâd :پیش. دارای جهت حرکت یا عمل مخالف ‹~زهر›

پادار pâdâr :ص. ۱ (کنا) توانگر؛ مالدار ۲ (کنا) چابک

پاداش pâdâsh :اِ. ۱ آنچه به‌عنوان سپاسگزاری یا تشویق به انجام‌دهندهٔ کاری پرداخت شود؛ انعام ۲ پولی که در شمار دستمزد، حقوق و دریافتهای مستمر کارمند یا کارگر نباشد

پادپروتون pâdperoton :اِ. از ذرّه‌های بنیادی با

جرمی معادل پروتون ولی با بار برقی و گشتاور مغناطیسی مخالف با آن؛ پروتونِ منفی: آنتی پرُوتُون

پادتن pādtan :اِ. نوعی سرم گلبولین که در پاسخ محرکهای پادگن به‌وسیلهٔ بافتهای لنفی تولید می‌شود

پاد ذرّه pādzarre :ص. هر ذرّهٔ بنیادی که دارای بار الکتریکی مخالف ذرّهٔ همجرمش باشد

پادرختی pāderakhti :اِ. میوه‌ای که در پای درخت ریخته باشد

پادرد pādard :اِ. دردی که در پا پدید آید؛ دردِ پا

پا در هوا pādarhawā :ص. (کنا) بی‌ثُبات؛ متزلزل؛ مق: پابرجا

پادری pādari :اِ. قالیچه، حصیر و مانند آن که در آستانهٔ در پهن می‌کنند

پادزهر pādzahr :اِ. ۱ دارویی که برای از میان بردن اثر زهرها در بدن به‌کار رود؛ تریاق ۲ ماده‌ای (معمولاً) پروتئینی که در بدن جانداران برای خنثا کردن زهرابهٔ باکتریها تولید می‌شود ● (گ) پازهر

پاد ساعتگرد pādsā'atgard :ص. دارای حرکت چرخشی راست به چپ (در خلاف جهت عقربه‌های ساعت)

پادشاه pād(e)shāh :اِ. شاه

پادشاهی pād(e)shāhi :اِ. شاهی؛ سلطنت

پادگان pād(e)gān :اِ. ۱ نیروی نظامی مأمور دفاع از یک شهر یا منطقه ۲ سربازخانه

پادگن pādgen :اِ. ماده‌ای (معمولاً پروتئین) که در شرایط مساعد می‌تواند به‌وسیلهٔ بافتهای لنفی پادتن تولید کند

پادنگ pādang :اِ. گونه‌ای دنگ برنجکوبی که با نیروی پای کارگر کار می‌کند

پاد نوترون pādnutron / ـــ notron :اِ. از ذرّه‌های بنیادی با جرمی معادل نوترون، ولی با گشتاور مغناطیسی در جهت مخالف آن

پادو pādō :اِ. کارگری که کارهای غیر تخصصی همراه با رفت و آمد را انجام می‌دهد

پادویی pādoyi :اِ. ۱ شغل پادو ۲ (مجا) دوندگی؛ تلاش و فعالیت کم‌ارزش یا کم‌درامد

پارابلوم pârâblom :اِ. نام تجارتی نوعی سلاح گرم کمری

پارابولا pârâbolâ :اِ. (هند) سهمی

پاراتیروئید pârâtiro'id :اِ. چهار غدّهٔ کوچک درونریز واقع در سطح خلفی غدّهٔ تیروئید که هورمن خاصی ترشح می‌کنند؛ غدّهٔ پاراتیروئید

پاراتیفوئید pârâtifo'id :اِ. نوعی تب روده که شدت و مدت آن کمتر از حصبه است؛ شبه‌حصبه

پاراتیون pârâtyon :اِ. مایع روغنی زردرنگ، غیر محلول در آب و بسیار سمّی که در دفع آفات به‌کار می‌رود

پارازیت pârâzit :اِ. ۱ انگل ۲ (صوت) صداهای اضافی و ناخواسته که صدای اصلی را مختل سازد؛ اغتشاش

● ~ دادن: ایجاد کردن عوامل مزاحم در شنیده شدن صدای اصلی

~ داشتن: وجود عوامل مزاحم در گیرنده

پاراسمپاتیک pârâsampâtik ← دستگاهِ پاراسمپاتیک، دستگاه

پاراشوت pârâshut :اِ. چترِ نجات

پاراف pârâf :اِ. امضا

پارافین pârâfin :اِ. هیدرات کربن زنجیری سیرشده از سریهای متان، مخلوط هیدراتهای کربن مایع و جامد که از زغال نرم، تورب و بویژه نفت به‌دست می‌آید

○ ~ِ جامد: مخلوط هیدراتهای کربن سیر شده به‌صورت جامد، سفید و نیمه‌شفاف که برای تهیهٔ شمعهای پارافینی، کاغذ مومی، پرداخت و صیقلی کردن به‌کار می‌رود؛ مومِ پارافین

~ِ مایع: مایع شفاف روغنی از هیدراتهای کربن سیر شده

پاراگراف pârâg(e)râf :اِ. بخشی از یک نوشته که معمولاً از یک اصل یا جنبهٔ معین گفتگو می‌کند و با شروع سطر تازه از بخشهای دیگر جدا می‌شود

پارالل pârâlel :اِ. اسباب ورزش ژیمناستیک به‌صورت دو میلهٔ موازی که در ارتفاعی از زمین

بر روی پایه‌هایی نصب شده است

پارامتر pârâmetr :اِ. ۱ (ریا) متغیر دلخواهی در یک عبارت ریاضی که موردهای خاص مختلف را متمایز می‌کند (مثلاً در y = a + bx، a و b پارامترهایی‌اند که خطّ راست بیان شده توسط معادله را مشخص می‌کنند) ۲ شاخص

پارانویا pârânoyâ :اِ. (روان) گونه‌ای پریشانی روانی مزمن و تدریجی که بیمار را دچار جاه‌طلبی یا بدگمانی شدید می‌کند، در حالی که بخشهای دیگر شخصیت او دست‌نخورده باقی می‌ماند

پاراوان pârâwân :اِ. پارتیشن؛ تَجیر

پارتی pârti :اِ. ۱ شخص معمولاً دارای نفوذ، قدرت یا مقام که در یک مؤسسه یا نزد مقامی به سود کسی مداخله کند ۲ نوعی مهمانی به سبک غربی همراه با رقص و موسیقی و معمولاً با شرکت دختران و پسران یا زنان و مردان جوان ۳ کالایی که یکباره به دست فروشنده برسد؛ محموله

پارتی‌بازی ـــ bâzi :اِ. عمل یا فرایند بهره‌گیری از پشتیبانی دیگران برای دستیابی به مقصود

پارتیزان pârtizân :اِ. چریک

پارتیشن pârtishen :اِ. دیوار قابل جابجایی از جنس چوب، حصیر، فایبرگلاس و مانند آن، برای جدا کردن دو بخش از یک فضا؛ تَجیر؛ پاراوان

پارچ pârch :اِ. ظرف استوانه‌مانند دسته‌دار و دهان‌گشاد برای آب و مایعات نوشیدنی

پارچه pârche :اِ. ۱ کالای بافته شده از رشته‌های تابیده (مانند پشم، پنبه، کتان، ابریشم، الیاف مصنوعی) که دارای نرمی و تاشوندگی کافی برای ساختن جامه یا پوشش باشد ۲ (مجا) بخش؛ پاره؛ قسمت ⟨یک ~، صد ~⟩ ۳ یکای ملک یا آبادی ⟨او در اراک ده ~ آبادی داشت⟩

○ ~ ـ ~: پاره ـ پاره

یک ~: متحد؛ دارای یگانگی

پارچه‌ای pârchei :ص. ۱ از جنس پارچه ۲ ساخته شده از پارچه

پارچه‌بافی pârche-bâfi :اِ. ۱ کار بافتن پارچه ۲ کارگاه بافتن پارچه

پارچه‌فروش pârche-forush :اِ. کسی که کارش فروختن پارچه است؛ بزّاز

پارچه‌فروشی pârche-forushi :اِ. ۱ فروشگاه پارچه ۲ شغل یا عمل پارچه‌فروش ● بَزّازی

پاردم pârdom :اِ. تسمه‌ای که زیر دم چهارپایان بارکش می‌بندند و دو سر آن به زین یا پالان پیوسته است

پاردم‌ساییده ـــ sâyide :ص. (کنا) ۱ بی‌شرم ۲ شرور

پارس pârs :اِ. بانگ سگ؛ عو ـ عو

پارسا pârsâ /پارسایان/: ص. دارای پارسایی

پارسال[1] pârsâl :اِ. سال پیش از این؛ سال گذشته ⟨تا ~ در رشت بودیم⟩

پارسال[2]: ق. در سال گذشته ⟨~ به تهران آمدیم⟩

پارسایی pârsâyi :اِ. عمل یا کیفیت دوری کردن از کارهای زشت؛ پرهیزگاری؛ تقوا

پارسک pârsek :اِ. واحدی برای فاصله‌های کیهانی ← جد

پارسنگ pârsang :اِ. سنگی که در یک کفهٔ ترازو می‌گذارند تا با کفهٔ دیگر برابر شود

پارسی pârsi :اِ. ۱ فارسی ۲ زرتشتی، بویژه زرتشتی مقیم هند

پارشمن pârshman :اِ. پوست دباغی شده؛ بز و گوسفند که در قدیم به‌جای کاغذ برای نوشتن به‌کار می‌رفت

پارک pârk :اِ. ۱ گردشگاه عمومی به‌صورت باغ بزرگ پر گل و گیاه و درخت، دارای آبنماها، خیابان‌بندی و گاه وسیله‌های بازی (مانند تاب، سرسره...) برای کودکان ۲ توقف وسیلهٔ نقلیه ۳ (نظ) جایی که در آن تعدادی، توپ، تانک یا خودرو نظامی استقرار یافته باشد ب هـ: ~ِ موتوری؛ ~ِ توپخانه

○ ~ِ جنگلی: گردشگاهی که در جنگل یا به‌صورت جنگل ایجاد شده باشد

~ِ عمومی: گردشگاهی در یک محوطهٔ بزرگ پُر گُل و

درخت، برای گردش و تفریح همگانی

ـِ ملّی: پارکی برای نگهداری گیاهان یا جانوران کمیاب، یا محیط طبیعی که زیر نظر دولت نگهداری می‌شود

ـِ وحش: منطقهٔ حفاظت شده‌ای برای نگهداری جانوران وحشی در یک محیط طبیعی و به‌صورت آزاد

● ـ کردن: وسیلهٔ نقلیه را در جایی گذاشتن یا نگهداشتن ب ه: ـ شدن

پارکابی pārekābi :اِ. شاگرد راننده

پارکت pârket :اِ. کفپوش داخل ساختمان به‌صورت قطعات چوبی مسطح

پارک‌ـسوار pârk-sawār :اِ. پارکینگی در یک نقطه از حاشیهٔ شهر، در کنار پایانهٔ اتوبوسهای شهری و وسیله‌های نقلیهٔ عمومی، برای توقف وسیله‌های نقلیهٔ شخصی و پیشگیری از تراکم آنها در مرکز شهر

پارکومتر pârkometr :اِ. اسبابی که با انداختن سکه‌ای در آن به‌کار می‌افتد و زمان توقف اتومبیل را در محل پارکینگ نشان می‌دهد

پارکینگ pârking :اِ. محوطه‌ای برای گذاشتن وسایط نقلیهٔ موتوری

پارگی pāregi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت پاره بودن ۲ اثر یا نشانهٔ پاره بودن

پارلمان pârlemân :اِ. مجلس قانونگذاری

پارلمانتاریسم pârlemâtârism :اِ. ۱ نظام سیاسی دارای مجلس یا مجلسهای قانونگذاری ۲ اعتقاد به لزوم تقویت یا اصلاح ساختار مجلس قانونگذاری

پارلمانی pârlemâni :ص. منسوب یا مربوط به مجلس قانونگذاری

○ مبارزهٔ ـ: مبارزهٔ سیاسی از راه به‌دست آوردن رأی در مجلس قانونگذاری

پارناسیا pârnâsyâ :اِ. گیاه دایمی نواحی باتلاقی از تیرهٔ حشره‌خواران، دارای فلسهای زیاد چاکدار غدّه‌ای، برگهای بی‌کرک و گلهای درشت

پارو pāru :اِ. اسبابی به‌صورت صفحهٔ مسطح و دارای دسته‌ای بلند که برای برداشتن چیزی (مانند نان از تنور یا برف از پشت‌بام)، یا راندن چیزی (مانند قایق) به‌کار می‌رود

● ـ زدن: راندن قایق با حرکت دادن پارو در آب

ـ کردن: چیزی (بویژه برف) را با پارو کنار زدن و از زمین برداشتن

پاروپایان pāyān ـ :اِ. راسته‌ای از سختپوستان انگلی یا آزادِ آبزی کوچک، دارای سه چشم ساده و پاهایی با ساختمان مخصوص برای شنا (مانند آبکَک)

پاروزن zan ـ :اِ. کسی که با پارو قایق را می‌راند

پارویی pāruyi :ص. ۱ پارودار ‹قایقِ ـ› ۲ دارای شکل پارو ‹پایِ ـ›

پاره[1] pāre :ص. دارای پارگی

● ـ شدن: جدا شدن بخشی از بافت یا الیاف چیزی بر اثر کشیدگی، فشار یا فرسودگی

ـپاره[2]: پس. ۱ شکسته؛ خرد شده؛ فرسوده ‹آهن‌ـ، آجرـ، کاغذـ› ۲ بخش یا نوع کوچکی از یک چیز ‹آتش‌ـ، ماه‌ـ›

پاره‌ای[1] pārei :ص. برخی؛ بعضی ‹ـ حرفها زده شد›

پاره‌ای[2]: ض. برخی؛ بعضی ‹ـ خواستند بروند و ـ ماندند›

پاره‌پاره pāre-pāre :ص. دارای پارگی بسیار

پاره‌خط pāre-khat :اِ. خطی که از یک نقطهٔ معلوم تا نقطهٔ معلوم دیگر کشیده شده باشد

پاره‌دوز pāre-duz :اِ. پینه‌دوز

پاره‌وقت pāre-waqt :ص. مربوط یا متعلق به بخشی از روز یا هفته؛ مق: تمام‌وقت ‹استادِ ـ›

پارین‌زیوی pārin-ziwi :اِ. (زم) نخستین مرحله از پرکامبرین که در آن شکلهای ابتدایی زندگی در دریا آغاز شد: آرکئوزوئیک

پارینه‌سنگی pārine-sangi :اِ. نخستین دوران از عصر سنگ در تاریخ تمدن انسان که با ابزارهای سنگی زمخت و نتراشیده مشخص می‌شود: دیرینه‌سنگی؛ پالئولیتیک

پاس[1] pās :اِ. ۱ نگهبانی ۲ نگهبان ۳ نگهداری؛ مراقبت؛ رعایت ۴ بخشی از زمان ‹ـی از شب›

○ ـِ شب: نگهبان شب؛ کشیک شب

● ~ دادن: پاسداری یا نگهبانی کردن

~ داشتن: نگهداشتن؛ مواظبت کردن؛ رعایت کردن

پاس[۲]: اِ. ۱ عمل فرستادن یا روانه کردن چیزی، بویژه فرستادن توپ به‌سوی بازیکن دیگر ۲ عمل حواله دادن کسی به‌جایی یا به‌کس دیگری ب هـ: ~ دادن؛ ~ کردن

پاسار pāsār :اِ. میله یا تختهٔ افقی در و پنجره که یک سر بائو به آن می پیوندد

پاساژ pāsāzh :اِ. محوطه‌ای مشرف بـه گـذرگـاه (کوچه، خیابان، بازار) که گرداگرد آن دکان یا کارگاه باشد

پاسبان pās(e)bān :اِ. ۱ مـأمـور انتظـامـی دارای پایین‌ترین ردهٔ شغلی در شهربـانـی؛ (گ) آجـان ۲ کسی که نگهبانی و مراقبت از چیزی را بر عهده دارد؛ نگهبان

پاسبانی pās(e)bāni :اِ. ۱ شغل پاسبان ۲ نگهبانی

پاس‌بخش pās-bakhsh :اِ. کسی کـه عهـده‌دار نظارت بر کار نگهبانان و ادارهٔ کار نگهبانی در یک مؤسسهٔ نظامی یا انتظامی است

پاسپورت pâsport :اِ. گذرنامه

پاستل pāstel :اِ. ۱ گچ رنگی ویژهٔ طراحی ۲ نوعی شیرینی شبیه به راحت‌الحلقوم که سفت‌تر از آن و دارای طعم و اسانس میوه است

پاستوریزاسیون pâstorizâsiyon :اِ. عمل یا فرایند قرار دادن مواد غذایی برای مدت معینی در دمای معین برای از میان بردن باکتریهای بیماریزا یا زیان‌آور؛ عمل یا فرایند پاستوریزه کردن

پاستوریزه pâstorize :ص. ویژگی مادهٔ خوراکی که در معرض پاستوریزاسیون قرار گرفته باشد

پاسخ pāsokh :اِ. ۱ سخنی که در برابر سخن کسی و در ارتباط با آن گفته شود ۲ کاری که در برابر کار کسی و در ارتباط با آن کرده شود ۳ (روان) فعالیت غدّه یا اندام زیستمند نسبت به وضعی کـه بـا آن روبروست، یا در اثر محرک ۴ (ریا) آنچه در یک مسئله باید به‌دست آید ◄ جواب ب هـ: ~ دادن؛ ~ شنیدن؛ ~ گرفتن؛ ~ یافتن

پاسخگو gu ــ /پاسخگویان/: اِ. ۱ کسی که به پرسشها پاسخ گوید ۲ مسئول

پاسخگویی guyi ــ :اِ. ۱ عمل یا فرایند پاسخ گفتن ۲ وضع یا کیفیت پاسخگو بودن

پاسدار pāsdār :اِ. نگهبان؛ نگهداری‌کننده

○ ~ِ سپاه: مأمور نظامی عضو سپاه پاسداران

~ِ صلح: عضو نیرویی که برای پیشگیری از ادامهٔ جنگ میان نیروهای دشمن قرار می‌گیرد

~ِ کمیته: مأمور انتظامی عضو کمیتهٔ انقلاب اسلامی

پاسدارخانه khāne ــ :اِ. اتاقی که نگهبانان در فاصلهٔ میان دو نوبت نگهبانی در آن استراحت می‌کنند

پاسداری pāsdāri :اِ. ۱ نگهبانی؛ نگهداری ۲ شغل پاسدار ب هـ: ~ دادن؛ ~ کردن

پاسگاه pāsgāh :اِ. تأسیساتی که برای استقرار گروه کوچکی از نیروهای نظامی یا انتظامی ایجاد شده باشد <~ِ پلیس، ~ِ ژاندارمری، ~ِ مرزی>

پاسور pāsur :اِ. گونه‌ای بازی با ورق

پاسیار pāsyār :اِ. سرهنگ شهربانی

پاسیفلورین pâsifelorin :اِ. گل ساعتی ← گل

پاسیفیسم pâsifism :اِ. اعتقاد به اینکه صلح جهانی را باید از راه مدارا و مماشات حفظ کرد

پاسیو pâsyo :اِ. ۱ حیاط خلوت ۲ نورگیر ۳ بخشی از آپارتمان به‌صورت باغچه یا گلخانه

ـ پاش pāsh :پس. پاشنده <آب~، نمک~>

پاشام pāshām :اِ. (کا) پرده

○ ~ِ شکم: صفاق

~ِ مغز: پردهٔ مغز

پاشان pāshān :ق. در حال پاشیدن

پاشاندن pāshāndan :مص. مت. //پاشاندی؛ می‌پاشانی؛ بپاشان// ۱ درهم ریختن؛ متلاشی کردن ۲ به پاشیدن واداشتن ◄ پاشانیدن

پاشاندنی pāshāndani :ص. دارای امکان یا احتمال پاشاندن

پاشانده pāshānde :ام ← پاشاندن

پاشاننده pāshānande :اف ← پاشاندن

پاشانیدن pāshānidan ← پاشاندن

پاشله pāshale :اِ. پرنده از راستهٔ آبچلیکان که در کنار آب و نواحی باتلاقی زندگی می‌کند، با قدی ح ۲۵-۳۰ س م به رنگ قهوه‌ای، دارای منقار و پای دراز و فریاد گوشخراش

پاشندگی pāshandegi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت پاشنده بودن ۲ فرایند تجزیهٔ یک موج مختلط به امواج سازای آن (مانند تجزیهٔ نور سفید در منشور)

پاشنده[1] pāshande :اِ. ۱ اف ← پاشیدَن ۲ اسپری

پاشنده[2] :ص. دارای ویژگی یا توانایی پاشیدن

پاشنه pāshne :اِ. ۱ بخش پسین کف پا ۲ بخشی از کفش یا جوراب که آن بخش کف پا روی آن قرار می‌گیرد ۳ برجستگی انتهایی تخت کفش ‹کفشِ ~ بلند› ۴ پشت کفش ‹کفشِ ~ بخواب› ۵ برآمدگی کوچکی در بالا و پایینِ بائوی در که در آستانه فرو می‌رود و کار لولا را می‌کند ۶ (صن) محور ۷ (کا) استخوان چهارگوش نامنظمی در کف پا که سنگینی بدن روی آن قرار می‌گیرد ۸ (نظ) ماشه

○ ~ بخواب: کفشی که پشت آن نرم و تاشو باشد

~ بلَند: کفشی که پاشنه‌اش بلند باشد ب هـ: ~ کوتاه؛ ~ دار؛ بی ~

● ~ٔ در را از جا درآوردن: (کنا) با شتاب و پیاپی در (یا زنگ) زدن

~ٔ دهان را کشیدن: (کنا) بد دهنی کردن و بتندی سخن گفتن

~ را وَر کشیدن: (کنا) آمادهٔ رفتن (یا کار) شدن

~ٔ کسی را کشیدن: (کنا) او را تحریک کردن

پاشنه‌کش ـــ kesh :اِ. اسبابی به‌شکل یک صفحهٔ منحنی باریک و دراز که پس از فرو بردن نوک پا در کفش آن را پشت پا می‌گذارند تا پشت کفش خم نشود و بآسانی بتوان کفش را پوشید

پاشوره pāshure :اِ. ۱ پَخ ۲ (گ) پاشویه

● ~ کردن: ۱ پَخ زدن ۲ پاشویه کردن

پاشویه pāshuye :اِ. ۱ آبی که در آن پای بیمار را می‌شویند (معمولاً آب گرم) ۲ جوی باریک گرداگرد حوض ✽ پاشوره

● ~ کردن: قرار دادن پاها در آب معمولاً گرم برای پایین آوردن دمای غیر عادی بدن؛ پاشوره کردن

ـ پاشی pāshi :پس. پاشیدن ‹آب ~، بذر ~، فرو ~›

پاشیدگی pāshidegi :اِ. ۱ پراکندگی ۲ وضع یا کیفیت فرو پاشیدن

پاشیدن pāshidan :مص. لا. مت. // پاشیدی؛ می پاشی؛ بپاش // ◻لا. ۱ پراکنده شدن دانه‌ها، ذره‌ها یا قطره‌های چیزی ◻مت. ۲ پراکنده کردن آنها ✽ پراکندن

● از هم ~: ۱ جدا شدن اجزای چیزی از یکدیگر و درهم ریختن آن ۲ فرو ریختن و تباه شدن

پاشیدنی pāshidani :ص. شایستهٔ پاشیده شدن

پاشیده pāshide :ام ← پاشیدَن

پاغره pāghore ← داءُالفیل

پافشاری pāfeshāri :اِ. ایستادگی و پیگیری در خواستن چیزی ب هـ: ~ کردن

پافنگ pāfang :اِ. (نظ) حالت نگهداشتن تفنگ به موازات پای راست و رو به بالا

پاک[1] pāk :ص. ۱ بدون آلودگی یا لکه ‹جامهٔ ~، قلبِ ~› ۲ (مجا) درستکار ‹آدمِ ~›

● ~ شدن: ۱ از میان رفتن آلودگی ۲ از میان رفتن نوشته یا تصویر ب هـ: ~ بودن؛ ~ کردن

پاک[2] :ق. (گ) بتمامی؛ یکسره ‹~ عقلش را از دست داده بود›

پاک[3] ← عید پاک، جِنِد

پاکات pākāt :ج ← پاکَت

پاکار pākār :اِ. مباشر؛ کارگزار

پاکباخته pākbākhte :ص. ۱ صفت کسی که همهٔ پول خود را باخته باشد ۲ صفت کسی که همه‌چیز خود را از دست داده باشد

پاکباز pākbāz :ص. ۱ درستکار ۲ بسیار باگذشت و فداکار

پاکبازی pākbāzi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت پاکباز بودن ۲ درستکاری، بویژه در مورد رابطه با دیگران

پاک‌بین pāk-bin :ص. ۱ خوش‌بین نسبت به مردم ۲ نیکخواه مردم؛ چشم‌پاک؛ نظرپاک ب هـ: پاکدل؛

پاک‌سِرِشت؛ پاک‌سیرَت؛ پاک‌نَهاد

پاکت pākat /پاکتها؛ پاکات/: اِ. ۱ پوشش کاغذی چسبانده شده و آماده برای گذاشتن چیزی در میان آن ⟨ـِ پُستی، ـِ سیگار⟩ ۲ مقداری از یک چیز که در پاکتی قرار داده شده باشد ⟨روزی یک ~ سیگار می‌کشید⟩

○ سرِ ~: لبهٔ پاکت که به روی لبهٔ دیگر تا شده باشد: درِ ~

پاکتی pākati: ص. ۱ دارای شکل پاکت ⟨آستینِ ~⟩ ۲ دارای پاکت یا پر شده در پاکت ⟨شیرِ ~⟩

پاکدامن pākdāman: ص. برخوردار از پاکدامنی

پاکدامنی pākdāmani: اِ. وضع یا کیفیت پاک بودن از رفتارهای زشت و ننگین

پاکدوزی pākduzi: اِ. انواع دوختهایی که از ریش-ریش شدن لبهٔ پارچه یا درز جلوگیری کند؛ سردوزی

پاکسازی pāksāzi: اِ. ۱ عمل یا فرایند بیرون کردن مخالفان از سازمانهای دولتی ⟨دیروز چند استاد و دانشجو را از دانشکدهٔ فنی ~ کردند⟩ ۲ از میان بردن یا پنهان کردن اسناد و مدارکی که می‌تواند مایهٔ اتهام یا گرفتاری شود ⟨بچه‌ها زود خبر شدند و خانه را ~ کردند⟩ ● تصفیه ب هـ: ~ شده؛ ~ کردن

پاک‌کن pāk-kon: اِ. مادهٔ لاستیکی نرمی که در کارخانه به‌صورت قالبی ساخته می‌شود و برای پاک کردن نوشته به‌کار می‌رود

پاک‌کننده pāk-konande: اِ. هر جسم یا مادهٔ شیمیایی که آلودگی یا مواد خارجی را پاک کند، بویژه مواد صابونی (مانند صابون، پودر لباسشویی، مایع ظرفشویی، شامپو و خمیردندان)

پاکنویس pāknewis: اِ. آنچه از روی پیش‌نویس یا چرکنویس به‌صورت پاکیزه و خوانا نوشته شود ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن

پاکی pāki: اِ. وضع یا کیفیت پاک بودن

پاکیزگی pākizegi: اِ. وضع یا کیفیت پاکیزه بودن

پاکیزه pākize: ص. ۱ دارای پاکی ۲ بدون آلودگی ۳ بی‌عیب و نقص؛ کامل؛ درست ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

پاکیزه‌خو pākizekhu: ص. (اد) دارای خوی بی‌آلایش و خوب ب هـ: پاکیزه‌رو؛ پاکیزه‌سِرِشت؛ پاکیزه‌نَهاد

پاگرد pāgard: اِ. فضای مسطحی در فاصلهٔ دو رشته پله (معمولاً) برای گردش جهت آن

پاگشا pāgoshā: اِ. مراسم نخستین مهمانی برای عروس و داماد بعد از عروسی

پاگون pāgun / pāgon: اِ. ۱ نوار پارچه‌ای که به سر شانهٔ جامهٔ نظامی می‌دوزند ۲ سردوشی

پاگیر pāgir: اِ. (گ) آنچه اسباب گرفتاری یا زحمت کسی شود (مانند بدهکاری، اتهام، خرج)

پال pâl: اِ. نوعی طریقهٔ نمایش رنگی تصویر تلویزیونی

پالادیم pâlâdiyom: اِ. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۴۶ و وزن اتمی ۱۰۶٫۴، فلز سفید نقره‌ای، نرم و چکشخوار که در تهیهٔ آلیاژها، به‌عنوان آسانگر، و در ساختن ابزارهای جراحی به‌کار می‌رود

پالان pālān: اِ. تشکچه‌ای از جنس پارچه و مانند آن به‌شکل بیضی خمیده که درون آن را با پوشال، پیزُر یا کاه پر می‌کنند و بر پشت چهارپایان بارکش می‌گذارند و با تسمه‌ای می‌بندند

○ ـِ خرِ دَجّال: (کنا) کارِ پایان‌ناپذیر و پُرزحمت

● ~ کردن: ۱ پالان بر پشت چهارپا گذاشتن ۲ (کنا) کسی را فریب دادن و به‌کار گرفتن

ـِ کسی کج بودن: (کنا) رفتاری غیراخلاقی و ناروا داشتن

پیزُر لای ـِ کسی گذاشتن: (کنا) او را فریفتن و به‌کاری برانگیختن

پالایش pālāyesh: اِ. ۱ عمل یا فرایند زدودن مواد زاید (ناخالصی) از یک محصول، بویژه مایع ۲ عمل یا فرایند به‌دست آوردن فراورده‌ای شیمیایی از یک مادهٔ خام مرکب ۳ عمل یا فرایند جدا کردن جسم جامد از مایع به‌وسیلهٔ ریختن آن در ظرف سوراخ-سوراخ یا رسوب دادن آن

پالایشگاه ـــ gāh: اِ. ۱ کارخانه یا تأسیساتی برای

پالایش نفت و گاز ۲ کارخانهٔ استخراج مواد پتروشیمی از نفت و گاز

پالاینده[۱] pālāyande : اف ← پالودن

پالاینده[۲]: ص. دارای ویژگی یا توانایی پالودن

پالئوزوئیک pâle'ozoik ← دیرین‌زیوی

پالئوژن pâle'ozhen : اِ. (زم) دو دورهٔ ائوسن و الیگوسن از دوران سوم زمین‌شناسی؛ دیرین‌زا

پالئوسن pâle'osen : اِ. (زم) نخستین دور از دوران سوم زمین‌شناسی

پالئولیتیک pâle'olitik ← پارینه‌سنگی

پالت pâlet : اِ. ۱ شستی نقاشی (تخته‌رنگ) ۲ بستر یا حفاظ چوبی موقت کالاهای انبار کردنی

پالتو pâltō : اِ. جامهٔ پارچه‌ای ضخیم، بلند و آستیندار زمستانی که روی جامه‌های دیگر می‌پوشند و از جلو به‌وسیلهٔ تکمه یا کمربند بسته می‌شود

پالمیتیک‌اسید pâlmitik-asid ← اسید پالمیتیک، اَسید

پالودن pāludan : مص. مت. (اد) // پالودی؛ می‌پالایی؛ بپالا // ۱ از صافی گذراندن ۲ پالایش کردن

پالودنی pāludani : ص. ۱ شایسته یا درخور پالودن ۲ دارای امکان یا احتمال پالودن

پالوده[۱] pālude : اِ. ۱ ام ← پالودَن ۲ از خوراکیهای ایرانی خنک‌کننده به‌صورت رشته‌های باریک از نشاستهٔ پخته که آن را یخزده می‌کنند و در شربت قند و عرقهای خوشبو می‌ریزند ۳ هر یک از نوشیدنیهایی که با شربت قند و میوه‌های رنده (خُرد) شده و مواد معطر درست می‌کنند ‹ ــه سیب، ــه طالبی› ● فالوده

پالوده[۲]: ص. دارای وضع یا کیفیت تصفیه شده

پالیز pāliz ← جالیز

پالیزبان bān ــ ← جالیزبان

پامال pāmāl : ص. (گ) پایمال

پامچال pāmchāl : اِ. گیاه علفی یک‌ساله و زینتی از تیرهٔ پامچالیان، با گلهای زرد روشن و بی‌بو و برگهایی در ته ساقه

○ ــِ طبّی: گیاه علفی، با برگهای نوک‌تیز و حاشیهٔ دندانه‌دار و گلهای چتری زرد و معطر

پامچالیان pāmchāliyān : اِ. تیره‌ای از گیاهان علفی دولپه‌ای پیوسته‌گلبرگ ویژهٔ مناطق معتدل با ساقه‌های (معمولاً) راست، برگهای ساده و بی‌زایده، گلهای نر-مادهٔ منفرد، مجتمع، خوشه‌ای یا چتر مانند با میوهٔ پوشینه، شکوفا و محتوی دانه‌های دوغشایی با آلبومن گوشتدار

پامنبری pāmambari : اِ. ۱ سخنی که معمولاً در تأیید گفته‌های سخنران و در میان سخنرانی او اظهار شود ۲ نوحه، مدیحه یا ابیات مذهبی که پیش از آغاز سخنان واعظ از سوی مدّاح خوانده می‌شود

پان‌اسلامیسم pân-eslâmism : اِ. اتحاد اسلام؛ وحدت اسلامی

پان‌ایرانیسم pân-irânism : اِ. وحدت اقوام یا سرزمینهای ایرانی

پانتوتنیک‌اسید pântotenik-asid ← اسید پانتوتنیک، اَسید

پان‌تورکیسم pân-turkism : اِ. اتحاد تُرکان

پانتوگراف pântog(e)râf : اِ. اسبابی برای نسخه‌برداری از تصویرها، دارای چهار میله به‌صورت متوازی‌الاضلاع و بازویی مجهز به مداد که از طریق تیغه‌ها به عقربه‌ای متصل است و ردّ تصویر را دنبال می‌کند و از روی آن می‌کشد

پانتومیم pântomim : اِ. گونه‌ای نمایش بدون گفتگو که در آن بازیگران به‌وسیلهٔ حرکتها و حالتهای چهره داستانی را بازگو می‌کنند و معمولاً با موسیقی همراه است

پانته‌ئیسم pânte'ism : اِ. وحدت وجود

پانچ pânch : اِ. عمل ماشین کردن (نوشتن) به‌وسیلهٔ دستگاه کامپیوتر یا تلکس

پاند pând ← پُوند-۱

پاندا pândâ : اِ. ۱ جانور پستاندار گیاهخوار شبیه خرس، بومی آسیای خاوری، به‌طول ۱٫۸ متر، تقریباً بی‌دم و دارای پشم پرپُشت (معمولاً) با لکه‌های سفید ۲ جانور پستاندار کوچکی شبیه راکون، بومی آسیای

خاوری، دارای پوست بلوطی روشن یا خرمایی و دم دراز و ضخیم

پاندول pândul :اِ. آونگ

پانزده[1] pānzdah :اِ. عدد اصلی میان چهارده و شانزده

پانزده[2]:ص. ۱ یکی بیش از چهارده عدد ۲ پانزدهم

پانزدهم pānzdahom :ص. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه پانزده

پانزدهمی pānzdahomi :اِ. آنکه در ردیف، مرتبه یا جایگاه پانزدهم قرار دارد

پانزدهمین pānzdahomin :ص. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه پانزدهم؛ (گ) پانزدهمی

پانسمان pânsemân :اِ. زخم‌بندی

پانسیون pânsiyon :اِ. جایی برای پذیرایی از افراد به‌طور شبانه‌روزی در برابر دریافت اجرتی ثابت

● ~ کردن: در برابر دریافت اجرت مسکن و خوراک کسی را فراهم کردن ب ه: ~ شدن

پانسیونر pânsiyoner :اِ. کسی که در یک پانسیون زندگی کند

پانصد[1] pânsad :اِ. عدد اصلی میان چهارصد و نود و نُه و پانصد و یک

پانصد[2]:ص. ۱ یکی بیش از چهارصد و نود و نُه عدد ۲ پانصدم

پانصدم pānsadom :ص. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه پانصد

پانصدمی pānsadomi :اِ. آنکه در ردیف، مرتبه یا جایگاه پانصدم قرار دارد

پانصدمین pānsadomin :ص. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه پانصدم؛ (گ) پانصدمی

پان‌عربیسم pân'arabism :اِ. اتحاد اعراب؛ وحدت کشورهای عرب

پانک pânk :اِ. حرکت ضداجتماعی (یا ضدارزش) جوانان و نوجوانان در اروپای باختری، مشابه هیپی گری

پانکراتین pânkerâtin :اِ. عصارهٔ لوزالمعده، شامل آنزیمهای گوارشی

پانکراس pânkerâs :اِ. لوزالمعده

پانکی[1] pânki :اِ. هر یک از پیروان پانک

پانکی[2]:ص. ۱ ویژگی جامه یا آرایش نوظهور و عجیب به‌شیوهٔ پیروان پانک ۲ دارای چنین جامه یا آرایشی

پانگولن pângolan :اِ. جانور پستاندار حشره‌خوار بی‌دندان آسیایی و آفریقایی از راستهٔ فولیدوتا به‌طول یک متر که بالای سر، قسمت فوقانی بدن، پهلوها و تمام سطح دُم دراز و کلفتش پوشیده از فلسهای سخت است: اُمّ‌قِرفه

پانل pânel :اِ. ۱ صفحهٔ معمولاً مستطیلی از چوب، فلز یا شیشه که بر روی آن تصویر یا نوشته، آگهی و جز آن نصب کنند ۲ صفحه‌ای که بر روی آن کلیدها و شستی‌های یک دستگاه نصب می‌شود

پانوراما pânorâmâ :اِ. تصویری از یک منظره، خواه به‌صورت دیواری گرد، که تماشاگر در میان آن قرار گیرد و خواه به‌صورت قطعاتی پیاپی و چسبیده به یکدیگر

پانوشت pānewesht :اِ. زیرنویس

پانویس pānewis :اِ. زیرنویس

پاورچین pāwarchin :اِ. (گ) راه رفتن آهسته و با پنجهٔ پا

پاورقی pāwaraqi :اِ. ۱ نوشته‌ای که در چند شمارهٔ پیاپی یک روزنامه یا مجله منتشر شود ۲ پانوشت؛ زیرنویس

پاویون pâwyon :اِ. بنایی با حالت تزیینی و معمولاً به‌شکل خیمه در یک پارک، باغ یا میدان ورزشی به‌عنوان محل بازی، سرگرمی یا سایبان، که از مصالح سبک ساخته می‌شود و ممکن است بخشی یا تمام اطراف آن باز باشد

پای[1] pāy :اِ. (اد) پا

پای[2]:اِ. نوعی دسر به‌صورت خمیر شیرین محتوی قطعه‌های میوه (مانند سیب، توت‌فرنگی و ...) و پوششی از خامه، مربا، ژله یا شکلات

پایا pāyā :ص. دارای توانایی پایدار ماندن

پایاب pāyāb :اِ. گدار

پایاپای pāyāpāy :ص. صفت بده و بستانی که

به‌صورت مبادلهٔ کالا در برابر کالا باشد ‹بازرگانیِ ~، معاملهٔ ~›

پایان pāyān :اِ. ۱ نقطه، خط یا مرز محدودکنندهٔ اندازهٔ چیزی ‹~ِ رنجها، ~ِ عمر› ۲ هر یک از دو سر یک امتداد طولی ‹~ِ خیابان، ~ِ خط› ۳ دورترین نقطه از مبدأ ‹~ِ راه› ۴ نقطهٔ کامل شدن یک عمل، پدیده یا فرایند ‹~ِ جنگ، ~ِ کسوف، ~ِ رشد› ۵ وضع یا کیفیت کامل شدن یک اثر هنری یا صنعتی ‹~ِ داستان، ~ِ فیلم› ۶ وضع، کیفیت، لحظه یا نقطهٔ تمام شدن چیزی ‹~ِ سال›

● آخر؛ انتها

● ~ پذیرفتن ← ~ یافتن

~ دادن: دیگر ادامه ندادن؛ تمام کردن؛ خاتمه دادن: به ~ رساندن

~ گرفتن ← ~ یافتن

~ یافتن: دیگر ادامه نیافتن؛ تمام شدن؛ به آخر رسیدن؛ به انتها رسیدن: ~ پذیرفتن؛ ~ گرفتن؛ به ~ رسیدن

به ~ رساندن ← ~ دادن

به ~ رسیدن ← ~ یافتن

پایان‌بخش bakhsh ـ :ص. دارای ویژگی یا توانایی پایان دادن به چیزی ب هـ: پایان‌بخشی

پایان‌نامه nāme ـ :اِ. نوشته‌ای (مقاله یا رساله) که دانشجو پس از گذراندن امتحانهای یک دورهٔ دانشگاهی دربارهٔ یکی از موضوعهای مربوط به تحصیلش می‌نویسد و برای ارزیابی و داوری به مقامهای دانشکده می‌دهد، تا اگر پذیرفته شد، بتواند مدرک فارغ‌التحصیلی دریافت کند

پایانه pāyāne :اِ. ۱ نقطه‌ای که یک داده وارد دستگاه یا از آن خارج می‌شود ۲ نقطه‌ای که یک جریان وارد مدار می‌شود ۳ ترمینال

پایانی pāyāni :ص. مربوط به پایان ‹مسابقهٔ ~، فصلِ ~›؛ نهایی؛ انتهایی

پایایی pāyāyi :اِ. وضع یا کیفیت پایا بودن

پای‌افزار pāyafzār :اِ. (اد) آنچه به پا بپوشند؛ کفش: پاافزار

پای‌افشار pāyafshār :ص. ویژگی آنچه با فشار پا عصاره‌اش را گرفته باشند؛ مق: دَست‌افشار

پای‌بند pāy-band :ص. ۱ گرفتار ۲ متعهد ۳ دلبسته ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن

پای‌بندی pāy-bandi :اِ. وضع یا کیفیت پای‌بند بودن؛ تعهد؛ تقیّد

پایتخت pāytakht :اِ. شهری که مرکز اداری و سیاسی یک دولت باشد

پایدار pāydār :ص. ۱ دارای وضع یا کیفیتی که بر اثر چیزی تغییر نکند و از میان نرود؛ استوار ۲ دارای دوام یا استمرار؛ باقی؛ پابرجا ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن

پایداری pāydāri :اِ. ۱ وضع یا کیفیت پایدار بودن ۲ ایستادگی؛ مقاومت

پایستگی pāyestegi :اِ. (ف) پایداری؛ بقا ‹~ِ انرژی یعنی بقای انرژی›

پایک pāyak :اِ. (گیا) میلهٔ پایه کوتاه در برگ، گل یا هاگدان

پایکوبی pāykubi :اِ. (مجا) رقص همراه با جست‌وخیز

پایگاه pāygāh :اِ. ۱ جایی با یک رشته تأسیسات برای هدف (معمولاً نظامی) معین ‹~ِ موشکی، ~ِ هوایی› ۲ سرزمینی در بیرون از خاک یک کشور که از سوی دولت آن کشور برای هدف معین مورد بهره‌برداری قرار گیرد ۳ (مجا) جای استقرار و عملیات یک نیروی نظامی یا سیاسی ۴ جایگاه؛ مقام؛ مرتبه

پایمال pāymāl :ص. تباه؛ نابود

● ~ شدن: تباه شدن؛ نابود شدن ب هـ: ~ کردن

پایمردی pāymardi :اِ. پایداری یا پیگیری همراه با شجاعت یا فداکاری

پایمزد pāymozd :اِ. مزدی که به‌خاطر رفتن کسی (مانند پزشک) به‌جایی برای انجام خدمتی به او می‌دهند

پایندان pāyandān :اِ. آنکه نگهداری از کسی یا چیزی را بر عهده بگیرد؛ کفیل؛ ضامن ب هـ: پایندانی

پایندگی pāyandegi :اِ. وضع یا کیفیت باقی بودن و از میان نرفتن

پاینده[۱] pāyande :اف ← پاییدَن

پاینده[۲]: ص. دارای پایداری؛ دارای دوام یا بقا

پایواره pāywāre :اِ. (زیست) هر یک از یک جفت زایدهٔ جانبی ماهیچه‌ای که در دو سوی بیشتر قطعات بدن پُرتاران دیده می‌شود

پایه pāye :اِ. ۱ ستون چهارگوش ۲ میله یا ستونی که چیزی بر روی آن قرار گیرد 〈~ٔ میز〉 ۳ (مجا) پی یا شالودهٔ چیزی ۴ تکیه‌گاه یا جایگاه کسی یا چیزی ۵ (اداره) پایگاه کارمند از نظر دریافت حقوق؛ رتبه ۶ (هند) قاعده ۷ جنسیّت گیاه ← دُوپایه؛ یکپایه

○ بلند~: دارای مقام مهم

بی~: پوچ؛ باطل؛ بی‌اساس

پایه‌دار dār ـــ :ص. دارای پایه

پایی pāyi :ص. دارای کاربرد به‌وسیلهٔ پا 〈چرخِ ~، ترمز ~〉

پاییدَن pāyidan :مص. لا. مت. // پاییدی؛ می‌پایی؛ بپا // □لا. ۱ باقی بودن؛ دوام داشتن؛ پایدار ماندن □مت. ۲ مراقبت کردن؛ مواظب بودن 〈در آنجا مأموری مردم را می‌پایید〉 ● پائیدَن

پاییدنی pāyidani :ص. ۱ شایستهٔ پایدار ماندن ۲ شایستهٔ مراقبت یا مواظبت کردن

پاییده pāyide :ام ← پاییدَن

پاییز pāyiz :اِ. ۱ یکی از چهار فصل در سرزمینهای منطقهٔ معتدل که پس از تابستان و پیش از زمستان آغاز می‌شود ۲ (کنا) دوران پیری یا پژمردگی 〈~ِ عمر〉 ● پائیز

پاییزه pāyize :ص. پاییزی؛ مربوط به پاییز 〈کِشت ~، محصول ~〉

پاییزی pāyizi :ص. مربوط یا منسوب به پاییز 〈هوای ~〉

پایین[۱] pāyin :اِ. ۱ جایی واقع در ارتفاع کمتر ۲ بخش زیرین چیزی ● پائین

پایین[۲]: ص. ۱ پست؛ کم‌ارزش 〈مقامِ ~〉 ۲ ارزان 〈بهای ~〉 ۳ واقع در ارتفاع کمتر یا در زیر دیگری 〈طبقهٔ ~〉 ● پائین

پایین[۳]: ق. ۱ در پایین ۲ به‌طرف پایین

● ~ افتادن: افتادن

~ آمدن: ۱ به‌زیر آمدن از جایی بلند ۲ کاهش یافتن ۳ پیاده شدن

~ آوردن: ۱ به‌زیر آوردن ۲ کاستن

~ انداختن: ۱ به‌پایین پرتاب کردن ۲ فرو آویختن 〈سرش را انداخت ~〉

~ رفتن: ۱ رفتن به‌سوی پایین ۲ کاسته شدن

~ کشیدن: کسی یا چیزی را با زور به‌پایین آوردن

پایین‌تنه tane ـــ :اِ. ۱ بخش زیرین تنه، از کمر به پایین ۲ بخشی از یک جامه که آن را می‌پوشاند

پایینی[۱] pāyini :اِ. آنکه پایین‌تر از دیگری یا دیگران است 〈~ هم افتاد〉

پایینی[۲]: ص. واقع در پایین دیگری یا دیگران 〈ردیف ~〉

پپسین pepsin :اِ. آنزیم گوارندهٔ پروتئین در شیرهٔ معده

پپه pape :ص. (گ) ساده‌لوح؛ گول؛ پخمه

پتاس potās :اِ. ۱ هیدروکسید پتاسیم ۲ کربنات پتاسیم ۳ نام اولیهٔ خاکستر چوب (یکی از منابع کربنات پتاسیم) ● پُطاس

○ ~ِ سوزآور: هیدروکسید پتاسیم

پتاسیم potāsiyom :اِ. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۱۹ و وزن اتمی ۳۹٫۱۰، سفید نقره‌ای، نرم، سبک و زود گداز، که در طبیعت فراوان است. نمکهای آن در آب محلولند و به‌عنوان کود و در داروسازی به‌کار می‌روند

○ ~ سیانید ← سیانور پتاسیم، سیانور

~ نیترات ← نیترات پتاسیم، نیترات

پتانسیل potānsiyel :اِ. ۱ ظرفیت انجام کار؛ توانایی برای کار ۲ (ریا) تابع یا مجموعه‌ای از تابعهای موضعی در فضا که از مشتقهای اولشان یک بُردار پدید می‌آید

پتانسیومتر potānsiyometr :اِ. ۱ رئوستای سه‌سر یا مقاومتی با یک یا چند اتصال لغزشی قابل تنظیم

برای تقسیم ولتاژ ۲ ابزاری برای اندازه‌گیری نیروی محرک الکتریکی یا اختلاف پتانسیل به‌وسیلهٔ عبور جریان در شبکه‌ای از مدارها با ثابتهای الکتریکی

پت‌ـ‌پت pet-pet : صو. ۱ صدای فتیلهٔ چراغ هنگامی که سوختش تمام شود، یا دارای ناخالصی باشد ۲ صدای موتور هنگامی که بد کار کند

● به ~ افتادن: ۱ از کار افتادن ۲ از توان و نیرو افتادن

پتروداکتیل peterodâktil : اِ. راستهٔ سنگواره‌ای از خزندگان پرندهٔ دوره‌های ژوراسیک و کرتاسه، دارای سر و دُم دراز، انگشت چهارم بسیار بلند که با بخشی از بازو تکیه‌گاه لازم را برای بال به‌وجود می‌آورد و بالهای غشایی شبیه پرندگان

پتروشیمی petroshimi : اِ. دانش و فنی که به بررسی و استخراج مشتقات نفت و گاز طبیعی و ساخت و ترکیب فراورده‌های حاصل از آنها می‌پردازد

ب هـ: صنعت ~؛ موادِ ~

پتک potk : اِ. چکش بزرگ فولادین که برای کوبیدن اجسام سخت به‌کار می‌رود و ممکن است با دست یا با ماشین کار کند

پتو patu : اِ. بافتهٔ نرم و ضخیمی از الیاف طبیعی یا مصنوعی که معمولاً برای رو‌انداز به‌کار می‌رود

پت و پهن pato-pahn : ص. (گ) دارای پهنای زیاد

پتومین petomin : اِ. هر یک از آلکالوئیدهای ناشی از فساد گوشت یا فضولات حیوانی؛ ترکیبهای آمینداری که از تجزیهٔ پروتئین به‌وسیلهٔ زیستمندان ریز به‌دست می‌آید

پته pate : اِ. ۱ (قد) بلیط ۲ (قد) ژتون ۳ بندی از بوته و خس و خاشاک برای بستن راه آب

● ~ را به آب دادن: (کنا) بر اثر بی‌توجهی یا اشتباه کاری را خراب کردن

~ٔ کسی را روی آب انداختن: (کنا) او را رسوا کردن

پته‌دوزی ـــ duzi : اِ. نوعی دوخت زینتی حاشیه، به‌صورت انواع بته‌جقّه، نقش ترنج و نقوش هندسی که با الیاف پشم در روی پارچهٔ پشمی دوخته می‌شود: پاته‌دوزی

پتی pati : ص. (گ) برهنه

○ پا~: پابرهنه

لختُ و~: لخت و برهنه؛ لخت و عریان

پتیاره patyâre : ص. صفت زن بدخوی، زشت و مردم‌آزار

پتیالین petyâlin : اِ. آمیلاز بزاق که در محیط قلیایی نشاسته را به دکسترین و مالتوز تبدیل می‌کند

پچ‌ـ‌پچ pech-pech : صو. سخن آهسته؛ سخن درِ گوشی

● ~ کردن: با صدای آهسته و بی‌طنین سخن گفتن

پچپچه pechpeche : اِ. ۱ سخنی که با پچ‌ـ‌پچ گفته شود ۲ شایعه‌ای که بر سر زبانها بیفتد

پخ pakh : اِ. سطحی که نسبت به یک سطح قایم یا افقی دارای شیب باشد؛ پاشوره

● ~ زدن: نازک کردن لبهٔ چیزی به‌صورت اُریب؛ پاشوره کردن

پخ pekh : صو. صدایی که برای ترساندن کودکان در می‌آورند

● ~ کردن: کسی را بناگهان با صدای پخ ترساندن

~ـ~ کردن: (گ) کنایه از بریدن چیزی (مانند گوش یا سر)

پخ pokh : اِ. (مُست) گُه؛ مدفوع؛ پُوخ

پخت pakht : ص. دارای حالت پهن و هموار بدون کوژی یا برآمدگی

پخت pokht : اِ. ۱ عمل یا فرایند پختن ۲ هر یک از نوبتهای پختن محصولی، بویژه آنچه در تنور یا کوره پخته شود <نانوایی روزی دو نوبت ~ می‌کند>

● ~ کردن: پختن، بویژه در تنور یا کوره

پختگی pokhtegi : اِ. تجربه و آزمودگی

پختن pokhtan : مص. لا. مت. //پُختی؛ می‌پَزی؛ بپَز// □مت. ۱ آماده کردن خوراک برای خورده شدن با گرما دادن به، یا جوشاندن مواد اولیهٔ آن ۲ سخت کردن و آماده کردن فراورده‌های (آجر، لعاب) با گذاشتن آن در کوره و گرما دادن ۳ (کنا) کسی را برای کاری آماده کردن □لا. ۴ آماده شدن خوراک برای خورده شدن بر اثر گرمای کافی ۵ رسیدن کامل میوهٔ آبدار ۶ براثر گرمای زیاد آزرده شدن

پختنی pokhtani :ص. ۱ قابل پختن ۲ پخته شده ‹هرشب که نمی‌شود غذای ~ خورد›

پخت‌وپز pokhto-paz :اِ. آشپزی

پخته[1] pokhte :ام ← پُختن

پخته[2] :ص. ۱ آماده شده بر اثر قرار گرفتن در گرمای کافی ۲ (مجا) دارای تجربه و آزمودگی ۳ ویژگی میوه‌ای که خوب رسیده باشد ۴ (مجا) ویژگی آنچه در معرض بررسی و ارزیابی کافی قرار گرفته باشد ‹این فکر باید اول خوب ~ شود› ب هـ: ~ شدن

○ ~ کردن: (مجا) کامل کردن؛ آماده کردن

پختی pakhti :اِ. ۱ وضع یا حالت پخت بودن ‹~ِ بینی› ۲ (ریا) کشیدگی بیضی، یعنی نسبت تفاضل مجموع دو قطر به قطر بلند، که هرچه بیشتر باشد پختی بیضی بیشتر است

پخش[1] pakhsh :اِ. ۱ عمل یا فرایند الف) پراکنده یا منتشر شدن ب) رساندن کالایی به فروشندگان یا مصرف‌کنندگان آن در جاهای گوناگون ج) انتشار صدا یا تصویر به‌وسیلهٔ امواج الکترومغناطیسی ۲ بخشی از دستگاه ضبط صوت که صدای نوار را به‌صورت قابل شنیدن پخش می‌کند

پخش[2] :ص. ۱ پراکنده ۲ منتشر ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

پخش‌وپلا pakhsho-palā :ص. (گ) پراکنده و درهم و برهم؛ به‌صورتی بی‌نظم و ترتیب ‹کتابها روی میز ~ شده بود›

پخمگی pakhmegi :اِ. وضع یا کیفیت پخمه بودن

پخمه pakhme :ص. (گ) ساده‌لوح؛ گول؛ پَپه

پدافند padāfand :اِ. کارهایی که برای پیشگیری از حملهٔ دشمن یا پیروزی او در حمله انجام گیرد؛ دفاع

پدافندی padāfandi :ص. ۱ مربوط یا منسوب به پدافند ۲ مناسب برای پدافند

پداگوژی pedâguzhi :اِ. دانش یا فن آموزش و پرورش کودکان

پدال pedâl :اِ. ۱ صفحه‌ای در دستهٔ برخی اهرمها که با فشار دادن پا بر روی آن، نیرو به اهرم منتقل می‌شود ‹~ِ ترمز، ~ِ گاز›

پدر pedar /پدرها؛ پدران/ :اِ. ۱ جاندار نری (بویژه انسان) که دارای فرزند باشد ۲ (مجا) بنیانگذار یا پدیدآورندهٔ چیزی تازه ‹~ِ تاریخ، ~ِ برق› ۳ عنوان احترام‌آمیز یا مهرآمیز برای مردان سالخورده

○ ~ِ تَعمیدی ← تَعمید

~ِ روحانی: ۱ کسی که پرورش معنوی دیگری را برعهده گرفته باشد ۲ عنوان خطابی احترام‌آمیز برای روحانیان و مقامهای مذکر کلیسا: ~ِ مقدّس

~ِ ناتنی: ناپدری

بی~: ۱ کسی که پدرش را از دست داده باشد ۲ (مجا) کسی که پدر خود را نشناسد ب هـ: بی ~ و مادر

● ~ درآوردن: (کنا) سخت آزردن و به زحمت انداختن

~ شدن: دارای فرزند شدن

پدرآمرزیده āmorzide ـــ :ص. دارای پدری خوب (نوعی عنوان خطابی همراه با تعریض)

پدرانه[1] pedarāne :ص. (مجا) بسیار مهرآمیز و صمیمی ‹لبخندِ ~›

پدرانه[2] :ق. به‌شیوهٔ پدر؛ از روی مهر و سنجیدگی؛ پدروار ‹او ~ رفتار کرد›

پدراندر pedarandar :اِ. ناپدری

پدربزرگ pedarbozorg :اِ. پدرِ پدر یا پدرِ مادر

پدرجد pedarjad(d) :اِ. نیا؛ پدرِ پدربزرگ یا پدرِ مادربزرگ

پدرخوانده pedarkhānde :اِ. ۱ ناپدری ۲ انسان ذکوری که دختر یا پسری را به فرزندی پذیرفته باشد

پدردار pedardār :ص. دارای پدر

پدرزن pedarzan :اِ. پدرِ همسرِ یک مرد

پدرسالاری pedarsālāri :اِ. نظام اجتماعی که در آن پدر رییس خانواده و صاحب اختیار همسر و فرزندان است و نسبت فرزند و خانواده به او می‌رسد و پیشوایی و مدیریت جامعه با مردان است

پدرسرایی pedarsarāyi :اِ. نظام اجتماعی که در آن زن به خانواده یا قبیلهٔ شوهر بپیوندد، نه اینکه او را به خانه یا قبیلهٔ خویش ببرد

پدرسوختگی pedarsukhtegi :اِ. نادرستی؛ نامردی؛

کار یا رفتار ناروا
پدرسوخته pedarsukhte :ص. ۱ نابکار؛ دغل؛ نادرست ۲ دارای پدری نابکار و جهنمی (نوعی دشنام)
پدرشوهر pedarshōhar :اِ. پدر همسر یک زن
پدرکشتگی pedarkoshtegi :اِ. ۱ (مجا) دشمنی و کینهٔ بسیار سخت ۲ حالت و روحیهٔ ناشی از کشته شدن پدر
پدرمرده pedarmorde :ص. ۱ صفت کسی که پدرش مرده باشد ۲ (مجا) بدبخت؛ بینوا
پدروار pedarwār :ق. ۱ مانند پدر ۲ (مجا) بسیار مهرآمیز و صمیمانه
پدری[۱] pedari :اِ. ۱ وضع یا کیفیت پدر بودن ۲ (مجا) نیکی و مهربانی پدرانه ⟨این مرد در حق من ~ کرده است⟩
پدری[۲] :ص. مربوط یا منسوب به پدر ⟨خانوادهٔ ~⟩
پدید padid :اِ. وضع یا کیفیت نمایان شدن یا به‌وجود آمدن
● ~ آمدن: ۱ آشکار یا پیدا شدن ۲ به‌وجود آمدن
~ آوردن: به‌وجود آوردن
پدیدار padidār :ص. نمایان؛ آشکار؛ معلوم؛ هویدا؛ پدید ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن
پدیدارشناسی ـــ shenāsi ← پَدیده‌شناسی
پدیده padide :اِ. ۱ آنچه مشاهده یا به‌وسیلهٔ حواس ادراک شود ۲ چیز تازه پدید آمده؛ نوظهور؛ بی‌همانند در گذشته
○ ~ٔ اجتماعی: رویداد یا حالتی که در اجتماع یا بر اثر اصول و روابط حاکم بر جامعه پدید آید ب هـ: ~ٔ اقتصادی؛ ~ٔ شیمیایی؛ ~ٔ فرهنگی؛ ~ٔ فیزیکی
~ٔ اُسمزی: پدیدهٔ ناشی از پیدایش فشار اسمزی
~ٔ ترمیونیک ← اثر ادیسن - ۱، اَثَر
~ٔ شکست نور ← شکست نور، شِکَست
~ٔ فای: خطای چشم که اگر چیزی را (مانند نور یا فیلم) به‌صورت پیاپی و با فاصله‌های بسیار کم نشان دهند، نمی‌تواند فاصلهٔ میانشان را تشخیص دهد
پدیده‌شناسی ـــ shenāsi :اِ. ۱ بررسی رشد شعور انسان به‌عنوان مقدمه یا بخشی از فلسفه ۲ توصیف ساختار صوری هدفهای آگاهی و شعور به‌صورتی جدا از خواستهای هستی ۳ رده‌بندی دسته‌ای از پدیده‌ها ازلحاظ نوعی ◆ پَدیدارشناسی
-پذیر pazir :پس. شدنی؛ ممکن ⟨اصلاح~، امکان~، بخش~⟩
پذیرا pazirā :ص. ۱ دارای آمادگی یا امکان پذیرش ۲ پذیرایی کننده
● ~ شدن: پذیرفتن
پذیرایی pazirāyi :اِ. ۱ توانایی پذیرش ۲ عمل یا فرایند پذیرفتن ۳ پرستاری یا خدمت ⟨از مهمانان در باغ ~ شد⟩ ۴ (گ) اتاق ویژهٔ مهمانان: اتاقِ ~ ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن
پذیرش paziresh :اِ. ۱ عمل یا فرایند پذیرفتن ۲ سازمانی که مأمور چنین کاری باشد ⟨ادارهٔ ~⟩ ۳ سندی که پذیرفته شدن کسی را در جایی یا برای کاری گواهی کند
پذیرفتن paziroftan :مص. مت. //پَذیرُفتی؛ می‌پَذیری؛ بِپَذیر// ۱ درستی یا مناسب بودن کسی، کاری یا سخنی را تصدیق کردن ۲ کسی یا چیزی را به‌جایی راه دادن ۳ با خواست یا عملی موافقت کردن
پذیرفتنی paziroftani :ص. شایستهٔ پذیرفته شدن؛ قابل قبول
پذیرفته[۱] pazirofte : :ام ← پَذیرُفتَن
پذیرفته[۲] :ص. شایسته؛ مورد پذیرش؛ دارای کیفیت پذیرفتنی
پذیرنده[۱] pazirande :اف ← پَذیرُفتَن
پذیرنده[۲] :ص. دارای وضع یا توانایی پذیرفتن
پذیره pazire :اِ. (اق) تعهد خرید اوراق بهادار (قرضه، سهام)
پذیره‌نویسی ـــ newisi :اِ. تعهد کتبی برای خریداری اوراق بهادار پیش از عرضهٔ آنها به بازار بورس
پر par :اِ. ۱ زایدهٔ روپوستی پرندگان، معمولاً دارای ساقه یا محوری شاخی و بخشی توخالی که دو طرف آن را صفحات نازک و باریکی به نام پهنه می‌پوشانند و

از آنها کرکهای ریزی بیرون آمده است ۲ (مجا) بال ۳ (گ) بخشی از یک چیز سبک و نازک؛ پرّه ‹~ِ کاه، ~ِ کاهو، ~ِ کاغذ› ۴ (گ) بخش انتهایی پارچهٔ پوشش که آن را گره زده باشند ‹~ِ شال، ~ِ چادر›

● ~ درآوردن: ۱ روییدن پر ۲ (کنا) بسیار خوشحال شدن

~ ریختن: ۱ از دست دادن پرها ۲ (کنا) شکست خوردن و درمانده شدن

~ زدن: (گ) بالها را برای پرواز تکان دادن

~ کندن: جدا کردن پرها از بدن پرنده

~ گرفتن: پرواز کردن

پر¹ por :ص. ۱ فاقد فضای خالی ‹ظرف ~، شیشهٔ ~› ۲ فاقد جای اضافی برای چیز دیگر ‹اتاق ~› ۳ (مجا) دارای آگاهی، دانش یا تجربهٔ زیاد ‹اُستاد ما مرد ~ی بود›

● ~ شدن: ۱ انبوه شدن؛ انباشته شدن؛ لبالب شدن ۲ همه‌جا شایع شدن ‹توی شهر ~ شده بود که بنزین می‌خواهد کوپنی بشود›

~ کردن: ۱ انباشته کردن؛ لبالب کردن ۲ شایع کردن ۳ به‌وسیلهٔ گفتگو کسی را سخت تحت تأثیر قرار دادن و (معمولاً علیه دیگری) تحریک کردن

پر-²: پیش. دارای کمیت، کیفیت یا شدت زیاد

~آب	~تشویش
~آشوب	~تلاش
~آوازه	~تنش
~ارزش	~توقّع
~ازدحام	~ثروت
~اشتها	~جرئت
~باد	~جمعیت
~برگ	~جنب‌وجوش
~بسامد	~چربی
~بها	~حرارت
~بیننده	~حوصله
~پول	~خریدار
~تجربه	~خطر

~خواننده	~کالری
~خون	~کشش
~درامد	~کینه
~دردسر	~گاز
~دست‌انداز	~گردُوخاک
~رفتُ‌وآمد	~گوشت
~زحمت	~لطافت
~زرقُ‌وبرق	~لکُ‌وپیس
~سابقه	~ماجرا
~سرُوصدا	~مشتری
~سوزُوگداز	~مشغله
~شمار	~مصرف
~شنونده	~مکر
~صرفه	~ناز
~ضرر	~نخوت
~طاقت	~نقشُ‌ونگار
~طرفدار	~نور
~طمطراق	~واهمه
~عشوه	~وحشت
~عیار	~ورق
~عیبُ‌وعلّت	~وزن
~غوغا	~ولوله
~فایده	~همهمه
~فروش	~هنر
~فشار	~هیاهو
~قدرت	~هیبت
~کاربرد	

پراتیک perâtik :اِ. ۱ عمل ۲ تجربهٔ عملی

پراسئودیمیم perâse'odimiyom :اِ. عنصر شیمیایی فلزی کمیاب از خانوادهٔ لانتانیدها، با عدد اتمی ۵۹ و وزن اتمی ۱۴۰٫۹۰، به رنگ سفید مایل به زرد که در تهیهٔ شیشهٔ رنگی به کار می‌رود

پرّاش parrâsh :اِ. پدیدهٔ گسترش یافتن امواج (نور، صوت، الکترومغناطیس) در حین گذر از یک مانع، لبه، سوراخ یا شکاف

پراکندگی parâkandegi :اِ. وضع یا کیفیت

پ

پراکنده بودن

پراکندن parākandan : مص. لا. مت. // پَراکندی؛ می‌پَراکنی؛ بپَراکن // ▫ لا. ۱ به‌صورت پراکنده یا جدا از یکدیگر در آمدن؛ پراکنده شدن ۲ منتشر شدن؛ پخش شدن؛ انتشار یافتن ▫ مت. ۳ یکپارچگی یا نظم دسته‌ای را بر هم زدن و اجزایش را از یکدیگر جدا و دور کردن؛ پراکنده کردن ۴ پخش، منتشر یا شایع کردن؛ انتشار دادن

پراکندنی parākandani : ص. ۱ شایسته یا درخور پراکندن ۲ دارای امکان یا احتمال پراکندن

پراکنده[1] parākande : ام ← پَراکَندَن

پراکنده[2]: ص. ۱ بدون نظم یا ترتیب معین ۲ بدون پیوند یا استمرار ۳ بدون انبوهی

● ~ شدن: به‌وضع یا کیفیت پراکنده درآمدن

~ کردن: پراکندن

پراکنده‌کاری kāri ــــ : اِ. عمل یا کیفیت انجام دادن کارهای گوناگون بی‌ارتباط با یک هدف معین

پراکنده‌گویی guyi ــــ : اِ. عمل یا کیفیت گفتن سخنان بی‌ارتباط با یکدیگر

پراکننده[1] parākanande : اف ← پَراکَندَن

پراکننده[2]: ص. دارای ویژگی یا توانایی پراکندن

پراگماتیسم perâgmâtism : اِ. آموزه‌ای فلسفی که می‌گوید معنی مفهومها را باید در پیامدهای واقعی آنها جستجو کرد، وظیفهٔ فکر رهبری عمل است و درستی یک عقیده را باید به وسیلهٔ پیامدهای عملی آن بررسی کرد؛ عملگرایی

پراگماتیک perâgmâtik : ص. مربوط یا منسوب به عملگرایی

پرّان[1] parrān : ص. دارای توانایی پریدن؛ پرنده

پرّان[2]: ق. در حال پرواز

پرانتز parântez/pe ــــ : اِ. ۱ نشانه‌ای به‌شکل دو هلال عمودی روبرو ( ) که واژه، عبارت، جملهٔ معترضه یا توضیحی را در آن قرار می‌دهند ۲ (ریا) الف) نشانه‌ای به‌همان شکل که عملهای مربوط به کمیتهای داخل آن بر عملهای کمیتهای بیرون از آن مقدم است ب) نشانه‌ای برای مشخص کردن یک بازهٔ عددی که دو انتهایش استثنا شده باشد (مانند (۷ و ۵) یعنی عددی که بین ۵ و ۷ قرار دارد) ج) نشانه‌ای برای مشخص کردن بزرگترین مقسوم‌علیه دو عدد (مانند ۱۲=(۳۶ و ۲۴) د) نشانه‌ای برای مشخص کردن مختصات نقطه (مانند (۵ و ۳) یعنی نقطه‌ای به‌طول ۳ و عرض ۵) ✱ کمانک

● ~ بازکردن: ۱ کشیدن این علامت (در نوشته‌های فارسی ۲ (کنا) جملهٔ معترضه گفتن

~ را بستن: کشیدن این علامت)

پراندن parāndan : مص. مت. // پَراندی؛ می‌پَرانی؛ بپَران // ۱ پرواز دادن؛ به پرواز واداشتن ۲ پرتاب کردن ۳ (مجا) بر اثر بی‌توجهی موجب فرار کسی یا چیزی شدن ۴ (گ) بدون فکر و بررسی قبلی سخنی گفتن

پراندنی parāndani : ص. ۱ شایسته یا درخور پراندن ۲ دارای امکان یا احتمال پراندن

پرانده parānde : ام ← پَراندَن

پرّانه parrāne : اِ. موشک

-پرانی parāni : پس. پراندن ⟨کبوتر~، جفتک~⟩

پربار porbar : ص. دارای فایده؛ زیاد ⟨آنان مسافرت ~ی در پیش داشتند⟩

پرپایان parpāyān : اِ. چند تیره از نرمتنان صدفدار یا بدون صدف دریایی، با پاهای شبیه بال

پر-پر par-par : ص. ۱ صفت گلی که گلبرگهایش جدا یا کنده شود ۲ صفت کتاب یا دفتری که شیرازه‌اش گسسته و برگ-برگ شده باشد

● ~ زدن: (کنا) از شدت درد به خود پیچیدن و دست و پا زدن

~ شدن: ۱ فرو ریختن گلبرگهای گل ۲ گسستن شیرازه ۳ (مجا) مردن ب ه: ~ کردن

پر-پر por-par : ص. دارای پرها، پرّه‌ها یا گلبرگهای زیاد

پرپشت porposht : ص. صفت رستنی انبوه ⟨سبزهٔ ~، موی ~⟩

پرت part : ص. ۱ دور از دسترس ۲ دور از مقصد یا مقصود ⟨راهِ ~، حرف ~⟩

● ~ بودن: دور بودن
~ شدن: از جایی بلند به پایین افتادن ب ه: ~ کردن
~ گفتن: بی‌ربط یا بیهوده حرف زدن
پرت pert : ضایعات یا مواد دور ریختنی، بویژه ضایعات محصول صنعتی
پرتاب partāb :اِ. عمل یا فرایند رانده شدن یا به حرکت در آمدن چیزی با نیرو یا فشار شدید و ناگهانی ‹به جلو ~ شدن، به فضا ~ شدن، به درّه ~ شدن› ب ه: ~ شدن؛ ~ کردن
پرتاب‌شناسی ــ shenāsi :اِ. دانش مطالعهٔ حرکت پرتابه‌ها، بویژه تحقیق در مسیر گلوله‌ها و موشکها؛ دانش پرتابه‌ها
پرتابل portābl :ص. قابل حمل یا جابجایی، بویژه به‌وسیلهٔ دست
پرتابه partābe :اِ. جسمی که برای خوردن به‌هدفی به‌وسیلهٔ نیرویی پرتاب شود؛ مَرمی
پرتابی partābi :ص. مناسب پرتاب شدن
پرتره portre :اِ. ۱ تصویری از یک شخص، بویژه از صورت او بر روی کاغذ، پرده، دیوار، چوب، فلز و مانند آن ۲ عکسی از چهرهٔ یک شخص
پرتره‌سازی ــ sāzi :اِ. ترسیم یا حکاکی تصویر یک شخص ؛ صورتگری ب ه: پُرتره‌ساز
پرتست perotest :اِ. اعتراض: پِرُتِست
پرتستان perotestān :اِ. ۱ یکی از سه جریان مذهبی مهم مسیحی که از مذهب کاتولیک جدا شده و معتقد به سروری پاپ نیست؛ اصلاح دینی ۲ هریک از پیروان آن فرقه ● پرُتِستان
پرتقال porteqāl :اِ. ۱ درخت از تیرهٔ مرکبات، ویژهٔ مناطق مرطوب معتدل و گرمسیری با برگهای نامتقابل، پایا و تک و گلهای پنج بخشی خوشبو ۲ میوهٔ آن درخت که کروی، آبدار، ترش وشیرین یا شیرین و دارای پوست نارنجی روشن و ناهموار است
پرتکل perotokol ← پرُتُکل
پرتگاه partgāh :اِ. جای بلندی که احتمال پرت شدن از آن وجود داشته باشد
پرتو partō :اِ. ۱ خط یا رشتهٔ باریک نور؛ شعاع ۲ روشنایی ۳ (ف) جریانی از ذرّه‌های زیراتمی (مانند الکترون، نوترون، پروتون، فوتون، آلفا) ۴ بامه ۵ تابش
○ ~ِ آفتاب: روشنایی آفتاب
~ِ آلفا: جریانی از ذرّه‌های آلفا ب ه: ~ِ بتا؛ ~ِ دلتا؛ ~ِ گاما
~ِ ایکس: تابشهای الکترومغناطیسی با طول موج بسیار کوتاه که از بمباران برخی عناصر به‌وسیلهٔ پرتو کاتدی پدید می‌آید و از آن در پرتوشناسی و پرتونگاری بهره می‌گیرند: اشعهٔ ایکس؛ اشعهٔ مجهول؛ اشعهٔ رونتگن
~ِ فَرابنفش ← تابش فرابنفش، تابش
~ِ فروسُرخ ← تابش فروسرخ، تابش
~ِ کاتدی: جریانی از الکترونها که هنگام تخلیهٔ برقی در یک لامپ خلأ انتشار می‌یابد
~ِ کیهانی: جریانی از ذرّه‌های پر انرژی که با سرعتی بسیار زیاد از فضای کیهانی به همه سوی زمین نفوذ می‌کند
● ~ افشاندن: نور پاشیدن؛ روشنی دادن
~ افکندن: ۱ نور انداختن روی چیزی ۲ روشنایی دادن
~ دادن: تاباندن نور ویژه‌ای به یک جسم
پرتوافشانی ــ afshāni :اِ. عمل یا فرایند منتشر کردن پرتو، بویژه پرتوهای نورانی
پرتوبینی ــ bini :اِ. رادیوسکُپی
پرت و پلا parto-palā :اِ. سخن بیهوده، بی‌ربط یا بی‌سر و تَه
پرتودرمانی partōdarmāni :اِ. رادیو تراپی
پرتوشناس partōshenās :اِ. رادیولژیست
پرتوشناسی partōshenāsi :اِ. رادیولژی
پرتونگاری partōnegāri :اِ. رادیوگرافی
○ ~ِ مقطعی: توموگرافی
پرچ parch :اِ. خار یا پیچ کوتاه فلزی سرپهن برای اتصال قطعات (مانند ورقهای آهن)، با فرو کردن در سوراخ قطعات و کوبیدن سر صاف آن، تا روی دهانهٔ سوراخ پهن شود و به آن بچسبد

پ

○ ~ِ کور: پرچی دارای شکل ظاهری لوله برای اتصال قطعاتی که فقط از یک‌طرف قابل دسترسی باشد
~ِ لوله‌ای: پرچی از جنس فولاد نرم، برنج، مس یا آلومینیم برای اتصال قطعات فلزی سبک یا مواد غیر فلزی (مانند چرم، مقوا...) به‌صورت لوله‌ای که یک‌سر آن لب بر گردان می‌شود
● ~ کردن: پیوند دادن دو قطعه به یکدیگر به‌وسیلهٔ پَرچ ب ه: پَرچکاری

پرچانگی porchānegi :اِ. پُرحرفی

پرچانه porchāne :ص. دارای عادت یا علاقه به زیاد حرف زدن؛ پُرحرف

پرچم parcham :اِ. ۱ قطعه‌ای پارچه با رنگ یا نقشی ویژه که به‌عنوان نشانه یا نماد به‌کار می‌رود؛ بیرق ۲ (گیا) اندام نر گیاه که در بساک آن دانه‌های گرده تشکیل می‌شود و در گلهای نر- ماده در اطراف مادگی جای دارد
○ ~ِ سفید: پارچهٔ سفیدی که به نشانهٔ تسلیم یا آشتی بلند می‌کنند تا دشمن از حمله و تیراندازی خودداری کند

پرچمدار dār ـــ :اِ. ۱ کسی که در پیشاپیش یک دسته، پرچم آن را حمل کنند ۲ پیشاهنگ و معرفی‌کنندهٔ یک آرمان یا فرایند ‹~ِ صلح، ~ِ استقلال، ~ِ پیروزی›

پرچین parchin :اِ. دیوارمانندی از بوته‌های خار، چوبهای نوک‌تیز و نی و علف که بر گِرد زمینی (بویژه باغ) می‌سازند

پرحرف porharf :ص. پرگو؛ ورّاج

پرحرفی porharfi :اِ. پرگویی؛ ورّاجی

پرخاش parkhāsh :اِ. رفتار و گفتار تند و همراه با اعتراض

پرخاشجو ju ـــ ← پَرخاشگر

پرخاشجویی juyi ـــ ← پَرخاشگری

پرخاشگر gar ـــ :ص. دارای رفتار همراه با اعتراض و واکنش تند؛ ستیزه‌جو: پَرخاشجو

پرخاشگری gari ـــ :اِ. رفتار یا واکنش شدید نسبت به دیگران که برای به‌دست آوردن یا تحمیل چیزی انجام گیرد: پَرخاشجویی

پرخرج porkharj :ص. دارای هزینهٔ زیاد؛ گران

پرخور porkhor :ص. دارای عادت به خوردن غذای زیاد

پرخوری porkhori :اِ. عمل یا فرایند زیاد خوردن

پرداخت pardākht :اِ. ۱ عمل یا فرایند پرداختن ۲ پردازش
● ~ کردن: پرداختن

پرداختن pardākhtan :مص. مت. // پَرداختی؛ می‌پَردازی؛ بِپَرداز // ۱ دادن پول (به‌صورت نقد یا اسناد بهادار) ۲ مشغول شدن ‹به کار ~، به درس ~› ۳ صاف، صیقلی یا پاکیزه کردن یک اثر هنری یا فراوردهٔ صنعتی در آخرین مرحلهٔ تولید

پرداختنی pardākhtani :ص. ۱ شایسته یا درخور پرداختن ۲ دارای امکان یا احتمال پرداختن

پرداخته pardakhte :ام ← پَرداختَن

پرداختی[1] pardakhti :اِ. آنچه پرداخت شده یا می‌شود ‹~ِ شما چقدر بود؟›

پرداختی[2] :ص. پرداخت شده ‹بابت پول ~ رسید دریافت کنید›

پردار pardār :ص. ۱ دارای پر ۲ بالدار

-پرداز pardāz :پس. آرایش‌دهنده یا تنظیم‌کننده ‹چهره ~، خیال ~، داستان ~›

پردازش pardāzesh :اِ. دستکاری، تغییر، تحکیم یا هماهنگ‌سازی بیشتر یک اطلاع برای تبدیل آن از یک صورت به صورت دیگر یا تبدیل آن به اطلاعات قابل استفاده یا قابل فهم؛ پرداخت؛ آمایش

پردازنده[1] pardāzande :اِ. ۱ اف ← پَرداختَن ۲ بخشی از یک دستگاه کامپیوتر که بر اساس داده‌ها عمل می‌کند ۳ برنامهٔ کامپیوتری که برنامهٔ دیگری را به‌صورت قابل پذیرش برای کامپیوتر در می‌آورد

پردازنده[2] :ص. دارای توانایی یا امکان پرداختن

پردگی pardegi :اِ. شفیرگی

پردل pordel :ص. دلیر؛ دلاور

پرده parde :اِ. ۱ قطعه‌ای پارچه که برای پوشش یا آرایش بر در، پنجره یا دیوار می‌آویزند ۲ (کا) لایهٔ

نازکی از بافتها که سطح اندامی را می‌پوشانند یا دو اندام را از یکدیگر جدا می‌کند؛ شامه؛ پاشام ‹ــهٔ گوش، ــهٔ صفاق› ۳ پردهٔ نمایش ۴ بخشی از نمایش که در فاصلهٔ یک‌بار باز و بسته شدن آن پرده اجرا می‌شود ۵ پارچهٔ سفیدی که تصویر فیلم را بر روی آن نمایش می‌دهند ۶ (مو) فاصلهٔ میان نتهای موسیقی (جز فاصلهٔ میان «می» و «فا» و فاصلهٔ میان «سی» و «دو») ۷ (قد) سیمهای ساز ۸ (مجا) آهنگ ۹ پارچه‌ای که بر آن تصویر یا منظره‌ای (بویژه صحنه‌ای از زندگی امامان یا اولیا و گاه داستانهای پهلوانی یا عشقی) نقاشی شده باشد ۱۰ (مع) دیواری که روی طاق زیرین گنبد دوپوشه می‌سازند ۱۱ (مجا) آنچه مانع خوب دیده یا شناخته شدن چیزی شود ‹در ــ سخن گفتن›

○ ــهٔ آمنیوتیک: درون‌پرده

ــهٔ بکارت: بافت نازکی در دهانهٔ مهبل که بر اثر رابطهٔ جنسی، فشار یا ضربهٔ شدید پاره می‌شود

ــهٔ تجنب ← تجنب[1]

ــهٔ چشم: هر یک از لایه‌های بافتی چشم (مانند عنبیه، شبکیه، مشیمیه)

ــهٔ حصیری: بافته‌ای از ساقه‌های نی که برای پیشگیری از نور خورشید به پنجره‌ها می‌آویزند

ــهٔ رویانی: هر یک از پرده‌هایی که در جریان تکامل جنین پرندگان، خزندگان و پستانداران تشکیل می‌شوند تا آن را محافظت و به جذب اکسیژن یا مواد غذایی قادر سازند

ــهٔ صِفاق ← صِفاق

ــهٔ صُماخ ← ــهٔ گوش

ــهٔ قلب: ۱ برونشامه ۲ درونشامه

ــ کرکره: وسیله‌ای از تیغه‌های نازک قابل انعطاف که با ریسمانهایی به یکدیگر متصل شده و به پنجره آویخته می‌شود و با کشیدن ریسمانها می‌توان آن را باز و بسته کرد

ــهٔ گلیسن: غشای نازکی که روی رگهای خونی و مجراهای صفراوی کبد را می‌پوشاند

ــهٔ گوش: پردهٔ دوجداره‌ای از جنس برونپوست که صدا را از گوش بیرونی به گوش میانی انتقال می‌دهد: ــهٔ صماخ

ــهٔ مغز: هر یک از سه پرده‌ای که روی مغز و مغز تیرهٔ مهره‌داران را می‌پوشاند: ــهٔ مِننژ

ــهٔ نقاشی: منظره یا صحنه‌ای که نقاشی شده باشد

ــهٔ نمایش: پرده‌ای که در جلو صحنه می‌آویزند تا آنجا را از تالار تماشاگران جدا کنند

بی‌ــ: (کنا) آشکار؛ رک؛ صریح

پس ــ: (کنا) پنهانی؛ دور از چشم دیگران: پشت ــ

در ــ: (کنا) ۱ سربسته؛ سرپوشیده ۲ بدون صراحت و روشنی

● ــ افتادن: ۱ پایان یافتن نمایش ۲ (مجا) پایان یافتن کار ۳ (مجا) آشکار شدن راز

ــ برداشتن: ۱ پرده‌برداری از مجسمه یا هر اثر هنری ۲ (مجا) آشکار کردن راز

ــ دریدن: (کنا) ۱ به حرمت و نیکنامی کسی آسیب رساندن ۲ راز او را برملا کردن

ــ را بالا زدن: (کنا) رازی را آشکار کردن

ــ زدن: آویختن پرده به جایی

ــ کشیدن: پرده را گستردن یا گشودن به صورتی که دو بخش را جدا کنند

از ــ بیرون افتادن: (کنا) آشکار شدن

پرده‌برداری bardāri ـــ :اِ. ۱ عمل یا فرایند برداشتن پرده از روی یک اثر هنری و به تماشا گذاشتن آن ۲ (کنا) عمل یا فرایند آشکار ساختن یک راز

پرده‌پوشی pushi ـــ :اِ. (کنا) عمل یا فرایند پنهان نگهداشتن عمل یا رفتار دیگری ‹مادر ــ می‌کرد و نمی‌گذاشت پدر از اختلاف پروین با شوهرش خبردار شود›

پرده‌دار dār ـــ :اِ. (قد) ۱ دربان در تالار بزرگان ۲ کسی که پرده‌های نقاشی مربوط به صحنه‌های داستانی را نمایش می‌داد و داستانسرایی می‌کرد

پرده‌داری dāri ـــ :اِ. شغل یا عمل پرده‌دار

پرده‌دری dari ـــ :اِ. (کنا) عمل یا فرایند فاش یا مطرح کردن عمل یا رفتار ناروای دیگری

پردیس pardis :اِ. (اد) باغ بسیار خرم
پررنگ por-rang :ص. ۱ دارای رنگ تند ۲ پرمایه؛ غلیظ
پررو por-ru :ص. (گ) گستاخ ب هـ: پُررویی
پرز porz :اِ. ۱ برجستگیهای ریز و نرمِ مومانند بر سطح برخی از بافته‌ها (مانند حوله) ۲ کُرک ۳ چنین برجستگیهایی بر سطح برخی اندامها ‹~ِ زبان، ~ِ روده›
○ ~ِ زبان: برجستگیهای ریز روی زبان که عمل چشایی را انجام می‌دهند (مانند پرز پیاله‌ای، پرز جامی، پرز رشته‌ای، پرز قارچی)
~ِ روده: برجستگیهای بسیار ریز سطح داخلی رودهٔ مهره‌داران عالی که سطح جذب را افزایش می‌دهد
پرزور porzur :ص. ۱ نیرومند ۲ دارای شدت زیاد
پرزیدنت perezident :اِ. ۱ رییس‌جمهور ۲ رییس
پرس peres :اِ. ۱ منگنه، بویژه ماشین یا دستگاهی که برای تولید فشار زیاد به‌کار می‌رود ۲ عمل یا فرایندقرار دادن چیزی در زیر فشار زیاد؛ عمل پرس کردن؛ عمل منگنه کردن
○ ~ِ کارت: قرار دادن کارتی (مانند کارت شناسایی یا گواهینامه) در میان ورقه‌های پلاستیکی شفاف و پرس کردن آن برای ایجاد حفاظت بیشتر
● ~ شدن: ۱ فشرده شدن؛ منگنه شدن ۲ (مجا) دچار فشار (جسمانی یا روانی) شدن ب هـ: ~ کردن
پرس[1] pors :اِ. عمل پرسیدن ‹~ُ و جو›
پرس[2] :اِ. آن مقدار از هر خوراک که در رستوران به‌هر مشتری می‌دهند ‹آن روزها قیمت یک ~ چلوکباب دو تومان بود، اگر کباب اضافه هم می‌خواستی سیخی یک تومان بیشتر نمی‌گرفتند و با ماست و ترشی و مخلفات از چهار تومان بیشتر نمی‌شد›
-پرس[3]: پس. پُرسنده ‹بازـ~، احوال~›
پرسان[1] porsān :ص. پرسنده ‹چهرهٔ ~›
پرسان[2]: ق. در حال پرسیدن ‹~ـ~ خانه‌اش را پیدا کردیم›
پرسپکتیو perspektiw :اِ. ۱ تصویر فضایی یا سه‌بُعدی یک جسم یا منظره بر روی صفحه ۲ اصول و قاعده‌های ترسیم اشیا بر اساس قانونهای دیدگانی، به‌صورتی که تناسب ابعاد (مانند بزرگی، کوچکی، دوری و نزدیکی هر جزء) در آن آشکار شود؛ مناظر و مَرایا ۳ (مجا) چشم‌انداز؛ منظره
○ ~ِ ایزومتریک: ترسیم ابعاد به‌صورتی که هر سه سطح جانبی به یک اندازه به سمت سطح تصویر شیب پیدا کند، به‌طوری که همهٔ لبه‌ها به یک اندازه کوتاه‌تر شود
~ِ دیمتریک: ترسیم ابعاد به‌صورتی که تنها دو سطح جانبی به سمت سطح تصویر شیب پیدا کند
~ِ کاوالیر ← ~ِ مرکزی
~ِ مایل: ترسیم هندسی یک جسم، مانند نمایش شکلها در تصویر قایم به‌صورت حقیقی و در تصویرهای جانبی و افقی، دایره به‌صورت بیضی و مربع به‌صورت متوازی‌الاضلاع
~ِ مرکزی: تصویری که در آن همهٔ ضلعها در یک نقطه به‌هم می‌رسند: ~ِ کاوالیر
-پرست parast :پس. پرستنده ‹آفتاب~، بُت~، بیگانه~›
پرستات porostāt ← پُروستات
پرستار parastār :اِ. ۱ شخصی که خوراندن، پوشاندن، خواباندن و شستشو دادن شخص یا اشخاصی (بویژه بچه، پیر یا بیمار) را بر عهده دارد ۲ فردی با آموزشهای ویژه برای انجام دادن کارهای درمانی با دستور و زیر نظر پزشک ب هـ: ~ِ اتاق عمل؛ ~ِ شب؛ ~ِ کشیک
پرستاری parastāri :اِ. ۱ شغل پرستار ۲ مراقبت و پذیرایی از شخص یا اشخاصی (مانند بیمار، بچه یا پیر) که قادر به انجام دادن کارهای روزمرهٔ خود نباشند ۳ انجام خدمات درمانی برای بیمار زیر نظر و با دستور پزشک ب هـ: ~ کردن
پرستش parastesh :اِ. کارهایی که نشانهٔ بندگی، سرسپردگی یا ایمان باشد؛ عبادت
● ~ کردن: پرستیدن
پرستشگاه gāh ـ :اِ. جایی برای پرستیدن یک نیروی ماورای طبیعی ‹~ِ بودایی، ~ِ کلیمیان، ~ِ

مسیحیان⟩

پرستنده parastande /پرستنده‌ها؛ پرستندگان/: اف ← پَرستیدَن

پرستو parastu /پرستوها؛ پرستوان parastowān/: اِ. پرنده از راستهٔ گنجشک‌شکلان، دارای بالهای باریک، دُمِ دوشاخهٔ دراز و نوک کوتاه، که مهاجر و حشره‌خوار است؛ چلچله

پرستیدن parastidan: مص. مت. //پَرَستیدی؛ می‌پَرَستی؛ بپَرَست// انجام دادن کارهایی به‌نشانهٔ سرسپردگی، عشق یا ایمان نسبت به کسی یا چیزی یا به نیرویی (معمولاً) فوق طبیعی

پرستیدنی parastidani: ص. شایستهٔ پرستیده شدن

پرستیده parstide /پرستیده‌ها؛ پرستیدگان/: ام ← پَرستیدَن

پرستیژ perestizh: اِ. اعتبار، شأن و مقام اجتماعی

پرسش porsesh: اِ. ۱ آنچه پرسیده شود ۲ عمل یا فرایند پرسیدن

● ~ کردن: پرسیدن

پرسش‌شونده shawande ــ: اِ. آنکه مورد پرسش قرار می‌گیرد

پرسش‌کننده konande ــ: اِ. پرسشگر

پرسشگر gar ــ: اِ. ۱ آنکه چیزی بپرسد ۲ آنکه پرسش دربارهٔ موضوعی را از گروه معینی بر عهده دارد

پرسشنامه nāme ــ: اِ. ورقه‌ای که در آن پرسشهایی (معمولاً به‌صورت چاپی) نوشته شده است و از پرسش‌شونده خواسته می‌شود تا پاسخ هر کدام را در برابرش بنویسد ⟨~ِ آماری، ~ِ استخدامی، ~ِ عضویت⟩

پرسمان porsmān: اِ. موضوع یا امری که نیازمند بررسی، پژوهش یا یافتن راه‌حل باشد؛ مسئله

پرسناژ personâzh ← شَخصیَّت - ۴

پرسنده[1] porsande /پرسنده‌ها؛ پرسندگان/: اف ← پُرسیدَن

پرسنده[2]: ص. دارای وضع یا کیفیت پرسشی ⟨نگاهِ ~⟩

پرسنل personel: اِ. مجموع کارکنان یک مؤسسه یا بخشی از آن ⟨~ِ ارتش، ~ِ ستاد، ~ِ دفتری⟩

پرسنلی personeli: ص. ۱ استخدامی ۲ خدمتی؛ شغلی ⟨امورِ ~، وضعِ ~⟩ ۳ مربوط یا منسوب به یک مؤسسه یا جریان اداری ⟨عکسِ ~⟩

پرس‌وجو porso-ju: اِ. (گ) پرسش و تحقیق برای به‌دست آوردن آگاهی یا دانستن درستی یا نادرستی آن ⟨در مورد علی از دکاندارهای محل ~ کرده بودند⟩

پرسه parse: اِ. راه رفتن بیهوده و بی‌هدف ⟨عصر که می‌شد، از بیکاری توی تنها خیابان شهر ~ می‌زدیم تا هوا تاریک می‌شد⟩

پرسه porse: اِ. مراسم دیدار با بازماندگان کسی که مرده باشد و گرامیداشت یاد او؛ مجلس ترحیم

-پرسی porsi: پس. عمل یا فرایند پرسیدن ⟨باز~؛ همه~⟩

پرسیاوشان pare-siyāwoshān: اِ. گیاه علفی پایا از تیرهٔ سرخسها، ویژهٔ سرزمینهای مرطوب، دارای ریزوم باریک و ریشه‌های باریک و ظریف، هاگینه‌های کمابیش کروی، برگ بریده - بریدهٔ نازک و سبز

پرسیدن porsidan: مص. مت. //پُرسیدی؛ می‌پُرسی؛ بپُرس// ۱ دربارهٔ کسی، چیزی یا کاری آگاهی یا پاسخ خواستن ⟨احوال ~، درس ~⟩ ۲ در مورد معینی پرسش یا تحقیق کردن ⟨حالِ کسی را ~، قیمت چیزی را ~⟩

پرسیدنی porsidani: ص. درخور پرسیدن؛ قابل سوآل

پرسیده porside: ام ← پُرسیدَن

پرش paresh: اِ. ۱ عمل یا فرایند پریدن ۲ حرکت خود بخودی (غیر ارادی) ماهیچهٔ برخی اندامها ⟨~ِ ابرو، ~ِ چشم⟩

○ ~ِ ارتفاع: ورزشی که در آن ورزشکار باید از روی مانع بلندی بدون برخورد با آن بگذرد

~ِ با چتر: پرتاب کردن خود از درون یک وسیلهٔ پرنده و رسیدن به زمین به‌وسیلهٔ چتر نجات

~ِ با نیزه: ورزشی که در آن ورزشکار با تکیه دادن نیزه‌ای به زمین از روی مانع می‌پرد: ~ِ نیزه

ـِ سه گام: ورزشی که در آن ورزشکار سه بار پیاپی بدن خود را به جلو پرتاب می‌کند و مجموع مسافتی که پریده است محاسبه می‌شود
ـِ طول: ورزشی که در آن ورزشکار باید بکوشد از نقطهٔ معینی بدن خود را به هرچه جلوتر پرتاب کند
ـِ نیزه ← ـــ با نیزه
پرش persh ← سوف‌ماهی
پرشروشور porshar(r)o-shur : ص. ماجراجو و علاقه‌مند به شرکت در رویدادهای هیجان‌انگیز یا پرسروصدا
پرفراژ perferâzh :اِ. ۱ ردیفی از سوراخهای پیاپی بر روی یک صفحه (مانند تمبر، فیلم،...) ۲ عمل یا ایجاد چنین سوراخهایی ب هـ: ــ داشتن؛ ــ شدن؛ ــ کردن
پرفرما peroformâ ← پُروفُرما
پرفسور perofesor/ــ/perofosor/por(o) :اِ. ۱ استاد (دانشگاه) ۲ (مجا) شخص بسیار دانشمند ⟨با چهارتا کلمهٔ انگلیسی که یاد گرفته خیال می‌کند ــ شده⟩
پرقیچی parqeychi : ص. (گ) هوادار و پیرو سرسخت
● ـِ کسی شدن: (کنا) از جان و دل او را هواداری و خدمت کردن
پرکار porkār : ص. دارای عادت یا توانایی زیاد کار کردن
پرکاری porkāri :اِ. وضع یا کیفیت پرکار بودن
پرکامبرین perekâmberiyan :اِ. (زم) آغاز تاریخ زمین، پیش از دوران اول، شامل دو مرحلهٔ پارین‌زیوی و پیش‌زیوی
پرکسید peroksid ← پُروکسید
پرکننده porkonande :اِ. ۱ آنکه چیزی را پر کند ۲ نام عمومی هر یک از موادی که برای پر کردن خلل و فرج یا افزایش حجم یا وزن فراورده‌های صنعتی به آنها افزوده می‌شود؛ فیلر
پرگار pargār :اِ. ۱ اسبابی برای رسم کردن یا اندازه گرفتن خطهای منحنی، دارای دو بازوی برابر که در بالا به یکدیگر متصل شده‌اند و به وسیلهٔ پیچ یا فنر باز و بسته می‌شوند، نوک یکی از بازوها به‌صورت تکیه‌گاه و بازوی دیگر برای ترسیم به‌کار می‌رود ۲ (نج) صورت فلکی کوچکی در آسمان نیمکرهٔ جنوبی میان صورتهای بادبان و کشتیدم
○ ـِ پاشنه‌ای: نوعی پرگار برای اندازه‌گیری داخل قطعات؛ اندازه‌گیر داخلی
ـِ کج: نوعی پرگار برای اندازه‌گیری خارجی قطعات؛ اندازه‌گیر خارجی
پرگنه pargane :اِ. ۱ گروهی از مردم که در چند خانه و مزرعهٔ چسبیده به یکدیگر زندگی می‌کنند ۲ (زیست) کُلُنی
پرگو porgu : ص. دارای عادت به زیاد سخن گفتن؛ پُرحرف؛ حرّاف؛ ورّاج
پرگویی porguyi :اِ. عمل یا فرایند زیاد و (معمولاً) بیهوده سخن گفتن
پرلتاریا peroletârya ← پُرولتاریا
پرلتر peroleter ← پُرولتر
پرلن perlon :اِ. نام عمومی الیاف مصنوعی پلی‌آمید، شبیه نایلن، با مقاومت خوب در برابر ساییدگی و رطوبت: پرلُون
پرلون perlon ← پرلُن
پرمایه pormāye : ص. ۱ دارای مایهٔ بسیار ۲ دارای نسبت بالایی از مادهٔ مورد نظر ⟨آهک ــ، چایِ ــ، رنگ ــ⟩ ۳ (مجا) دانا و هوشمند
پرمدّعا pormodda'â : ص. لافزن و زیاده‌خواه
پرمغز pormaghz : ص. ۱ خردمند ۲ دارای معنی و ارزش؛ مق: پوچ ۳ دارای مغز؛ مق: پوک
پرمنگنات permangenāt :اِ. نمک اسید پرمنگنیک، به‌رنگ ارغوانی، گندزدا و اکسیدان قوی
○ ـِ پتاسیم: پلشت‌بر و اکسیدان قوی، دارای بلورهای ارغوانی و محلول در آب
پرمنگنیک‌اسید permanganik-asid ← اسید پرمنگنیک، اسید
پرمین permiyan :اِ. (زم) هفتمین و آخرین دوره از دوران اول زمین‌شناسی

پرند¹ parand :اِ. (اد) پارچهٔ ابریشمین ساده

پرند²:اِ. درختچهٔ کوچک از تیرهٔ ریواس با بوتهٔ پرشاخ، پوست ساقه به‌رنگ خاکستری، با برگهای باریک نوک‌تیز و نامتقابل، دمگل با مفصلی در بالای قاعده و میوهٔ بالدار: پیرَند؛ پیرَن

پرندگان parandegān :اِ. ۱ ج ← پَرَنده ۲ رده‌ای از مهره‌داران خونگرم تخمگذار، دارای بدن پوشیده از پر، یک جفت بال و یک جفت پا، معمولاً با چهار انگشت، استخوان جناغ بزرگ، جمجمهٔ غالباً دراز، نوک برجسته، نوع امروزی بدون دندان و با قلب چهار حفره‌ای. تنفس در آنها به‌وسیلهٔ ریه‌ها انجام می‌گیرد

پرنده¹ parande /پرنده‌ها؛ پرندگان/:اِ. ۱ اف ← پَریدَن ۲ هر یک از جانوران مهره‌دار و خونگرم ردهٔ پرندگان

● ~ پر نزدن: (کنا) آرام و خلوت بودن

پرنده²: ص. دارای توانایی یا عادت پریدن 〈بشقاب ~، ماشین ~〉

پرنده‌ماهی¹ māhi ـــ :اِ. (نج) از صورتهای فلکی پیراقطبی جنوب در عرض جغرافیایی °۴۰ جنوبی: ماهی پرنده

پرنده‌ماهی²:اِ. ماهی استخوانی فلسدار از ردهٔ ماهیهای استخوانی، ویژهٔ دریاهای گرمسیری که باله‌های سینه‌ای آن بالاتر از امتداد بدنش قرار دارد و می‌تواند مدتی بر بالای آب پرواز کند: ماهی پرنده؛ ماهی بالدار

پرنس perans :اِ. شاهزاده

پرنسس peranses :اِ. شاهدخت؛ شاهزاده خانم

پرنسیب peransib :اِ. اصول اخلاقی؛ مَنِش

○ بی ~: فاقد پای‌بندی به اصول اخلاقی و نظام ارزشی

پرنیان parniyān :اِ. (اد) پارچهٔ ابریشمین گلدار بسیار نرم

پرو porow / perō :اِ. آزمایش اندازه یا مناسب بودن چیزی

○ ~ِ لباس: آزمایش اندازه یا مناسب بودن جامه از راه پوشیدن آن

پروا parwā :اِ. ۱ نگرانی یا اندیشه‌ای که به‌خاطر پیامدهای کاری یا رویدادی پدید آید ۲ نگرانی از آسیب و آزار احتمالی کسی یا چیزی ۳ رفتار سنجیده و همراه با احتیاط در برابر کسی یا چیزی

ب هـ: ~ داشتن؛ ~ کردن؛ ~ نکردن؛ بی ~

پروار parwār :ص. ویژگی جانداری که بر اثر تغذیهٔ خوب فربه و تندرست باشد: پَرواری ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن

پرواربندی bandi ـــ :اِ. نگهداری و تغذیهٔ جانوران گوشتی برای افزایش میزان گوشتشان

پرواری parwāri ← پَروار

پرواز parwāz :اِ. حرکت و جابجایی در آسمان 〈~ِ پرنده، ~ِ بادبادک، ~ِ هواپیما〉

○ ~ِ آزمایشی: پرواز با هواپیما که برای آزمایش کار هواپیما انجام گیرد

~ِ اکتشافی: پرواز به‌وسیلهٔ هواپیما برای یافتن یا شناختن چیزی یا جایی

~ِ جنگی: پرواز هواپیما برای عملیات جنگی

~ِ خارجی: پرواز هواپیما به مقصد کشور خارجی

~ِ داخلی: پرواز هواپیما در داخل کشور

پروانه¹ parwāne :اِ. ۱ نوشته‌ای رسمی که به دارندهٔ آن اجازهٔ کارهای معینی داده می‌شود؛ جواز؛ اجازه‌نامه 〈~ٔ پزشکی، ~ٔ ساختمان، ~ٔ کار〉 ۲ اسبابی به‌صورت چرخ پرّه‌دار چرخان یا پنکه، با یا بدون قاب، برای تولید جریان سیّال (هوا، گاز یاآب) در یک ماشین؛ ملخ 〈~ٔ کشتی، ~ٔ هواپیما〉

پروانه² /پروانه‌ها؛ پروانگان/:اِ. ۱ گونه‌هایی از حشرات روزپرواز از راستهٔ پولکبالان، با بالهای پهن پوشیده از پولک رنگیزه‌دار، انتهای شاخک نسبتاً درشت و زندگی چهار مرحله‌ای (تخم، نوزاد، شفیره و بلوغ) ۲ شب‌پره

پروانه‌واران wārān ـــ :اِ. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ، علفی، بوته‌ای، درختچه‌ای و گاه درختی، با برگهای متناوب، سه برگچه یا بیشتر، گلهای خوشه‌ای مجتمع و گاه منفرد با پنج گلبرگ، پنج کاسبرگ، ده پرچم و یک برچه، میوهٔ نیام شکوفا یا ناشکوفا که دانه‌های بدون آلبومن و گاه خوراکی

آنها بر سطح داخلی دو ورقهٔ نیام قرار گرفته است

پروبال paro-bāl :اِ. ۱ مجموعهٔ پرها و بالهای پرنده ۲ (مجا) فرصت یا امکان عمل یا فعالیت ‹رییس خیلی به او ~ می‌داد و او هم دیگر خدا را بنده نبود›

پروپا paro-pā :اِ. (گ) ۱ (مجا) پایین‌تنه ۲ اساس و پایه

● به ~ی کسی پیچیدن: مزاحم او شدن

پروپاچه paro-pāche :اِ. (مجا) پایین‌تنه (بویژه گوشت سفید ران)

● ~ کسی را گرفتن: (کنا) به او پرخاش کردن و آزار رساندن

پروپاقرص paro-pāqors :ص. (گ) استوار؛ محکم

پروپاگاند peropāgând / poro ــ :اِ. تبلیغ

● ~ کردن: تبلیغ کردن؛ کسی یا چیزی را معرفی کردن

پروپاگاندچی chi ــ :اِ. (تم) مبلّغ؛ تبلیغ‌کننده

پروپان peropân :اِ. سومین عضو از سری گازهای متان، بی‌رنگ، اندکی محلول در آب و سوخت موتورهای درونسوز

پروپن peropen ← پُروپیلن

پروپیلن peropilen :اِ. (شیم) گازی بی‌رنگ که از کراکینگ نفت به‌دست می‌آید و در تولید گروه مهمی از پلاستیکهای مصنوعی و در تهیهٔ پلیمرها، رزینهای قالبگیری، فیلم و الیاف بافندگی کاربرد دارد: پُروپن

پروپیمان poro-peymān :ص. پرشده؛ لبالب؛ کاملًا پر

پروپیونیک‌اسید peropiyonik-asid ← اسید پروپیونیک، اَسید

پروتارگل porotârgol :اِ. نام تجارتی ترکیب نقره و آلبومین که گردی است قهوه‌ای‌رنگ، محلول در آب و باکتری‌کُش

پروتاکتینیم perotâktiniyom/poro ــ :اِ. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو، از خانوادهٔ آکتینیدها، با عدد اتمی ۹۱ و وزن اتمی ۲۳۱/۰۳، فلز سفید نقره‌ای که به طریق صنعتی به‌دست می‌آید

پروتئین p(e)rote'in :اِ. هر یک از ترکیبهای آلی نیتروژن‌دار، موجود در بافتهای گیاهی و جانوری با ساختمان شیمیایی پیچیده و وزن ملکولی سنگین، متشکل از اسیدهای آمینه و مورد لزوم برای رشد و ترمیم بافتها

پروتروزوئیک peroterozo'ik ← پیش‌زیوی

پروترومبین peroterombin :اِ. عامل انعقاد خون در پلاسما که در کبد ساخته می‌شود

پروتز perotez :اِ. جایگزینی قسمت از دست رفتهٔ بدن با وسیلهٔ مصنوعی، از جمله دندان

پروتست perotest ← پُرتِست

پروتستان perotestân ← پُرتِستان

پروتکل perotokol :اِ. مقاوله‌نامه: پُرتُکل

پروتوپلاست perotopelâst :اِ. یاختهٔ گیاهی بدون دیوارهٔ یاخته‌ای

پروتوپلاسم perotopelâsm :اِ. ترکیب شیمیایی پیچیده‌ای که مادهٔ زندهٔ تمام یاخته‌های جانوری و گیاهی را تشکیل می‌دهد و همهٔ اعمال حیاتی یاخته وابسته به آن است

پروتوزوآ perotozo'â ← آغازیان

پروتون peroton :اِ. ذرهٔ بنیادی با جرم اتمی ۱ و بار برقی مثبتی که از حیث عدد برابر بار الکترون است

○ ~ِ منفی ← پادپُروتُون

-پرور parwar :پس. پرورنده ‹رعیت~، فرهنگ~، مردم~›

پروراندن parwarāndan :مص. مت. //پَرْوَراندی؛ می‌پَرْوَرانی؛ بِپَرْوَران// ۱ موجب پرورش کسی یا چیزی شدن ۲ پروردن * پَرْوَرانیدَن

پرورانده parwarānde /پرورانده‌ها؛ پرورانده‌گان/: اِم ← پَرْوَراندَن

پرورانـنده parwarānande /پرورانـنده‌ها؛ پرورانندگان/: اف ← پَرْوَراندَن

پرورانیدن parwarānidan ← پَرْوَراندَن

پروردگار parwardegār :اِ. ۱ خدا ۲ (قد) پرورش‌دهنده

پروردن parwardan :مص. مت. //پَرْوَردی؛ می‌پَرْوَری؛ بِپَرْوَر// ۱ پرورش جانداری را بر عهده

گرفتن؛ پرورش دادن ۲ به پیشرفت کسی یا چیزی یاری کردن ‹ادب ~› ۳ آماده کردن؛ گسترش دادن؛ آراستن؛ پروراندن ‹خیال ~، غم ~، مطلبی را ~›؛ پروراندن ۴ پرورده کردن ← پَرَوَرده²-۲

پروردنی parwardani : ص. شایستهٔ پرورش دادن

پرورده¹ parwarde /پرورده‌ها؛ پروردگان/: اِم ← پَرَوَرَدن

پرورده²: ص. ۱ برخوردار از پرورش ۲ پخته شده یا آماده شده در شکر، عسل، شیر (و مانند آن) ‹زیتونِ ~، آجیلِ ~› ب هـ: ~ کردن ۳ پروار

● ~ شدن: پرورش یافتن

پرورش parwaresh :اِ. ۱ عمل یا فرایند یاری کردن به رشد و نموّ موجود زنده از راه مراقبت و خوراک رساندن به آن ‹~ِ درخت، ~ِ اسب، ~ِ کودک› ۲ آماده کردن و رشد دادن ویژگیها یا تواناییهای ویژه‌ای در یک موجود زنده ‹~ِ اندام، ~ِ گل، ~ِ جنگی› ۳ شیوهٔ اثرگذاری پایدار محیط در رشد و نمو موجود زنده ‹او در فقر و تیره‌روزی و زیر دست افرادی جاهل ~ یافته بود›

● ~ دادن: ۱ پروراندن ۲ پروردن

~ یافتن: ۱ رشد یافتن ۲ بار آمدن

پرورشگاه ـــ gāh :اِ. ۱ جایی که در آن کودکان بی‌سرپرست نگهداری و پرورده می‌شوند ۲ جای پرورش ‹~ِ اسب، ~ِ گل، ~ِ ماهی›

پرورشی parwareshi : ص. ۱ مربوط یا منسوب به پرورش ‹فعالیتهای ~› ۲ پرورش یافته، پرورده‌شده ‹جوجهٔ ~›

پرورنده parwarande /پرورنده‌ها؛ پرورندگان/: اف ← پَرَوَرَدن

پروژسترون perozhesteron :اِ. هورمُن ترشحی از جسم زرد که زهدان را برای تغذیه و نگهداری رویان در دورهٔ آبستنی در حالت ویژه‌ای نگه‌می‌دارد

پروژکتور perozhektor :اِ. ۱ دستگاه نمایش فیلم یا اسلاید ۲ نورافکن

پروژه perozhe :اِ. طرح

پروستات porostât :اِ. غدهٔ کوچک مخروطی که در زیر مثانهٔ مردان و در سر راه پیشابراه قرار دارد و مایع قلیایی چسبناکی ترشح می‌کند که از اجزای مهم منی است: پُرستات

پروسترویکا perosteroykâ [prostroykâ (روسی) = بازسازی؛ نوسازی] :اِ. مجموعه‌ای از برنامه‌هایی که گورباچف آخرین زمامدار اتحاد شوروی برای تغییر ساختار سیاسی و اقتصادی آن کشور اعلام کرد

پروسه perose :اِ. فرایند

پروفرما peroformâ :اِ. ورقه‌ای که نشان می‌دهد فروشنده آمادگی فروش کالایی را به بهای ذکر شده دارد؛ پیش‌فاکتور: پُرُفُرما

پروفسور perofesor/ ـــ perofosor/por(o) ← پُرُفسور

پروفیل perofil/poro ـــ :اِ. ۱ فراوردهٔ فلزی (بویژه فولادی) نورد گرم با مقطعها و شکلهای گوناگون (ناودانی، نبشی، سپری، تیرآهن) ب هـ: ~ِ توخالی؛ ~ِ سبک؛ ~ِ قوطی ۲ (مع) برش عمودی؛ منظرهٔ نیمرخ ۳ (نق) تصویر خطی یا نیمرخ از قیافهٔ کسی ۴ صفحه‌ای که بر آن نقش برجسته یا فرورفتهٔ صفحهٔ دیگری نقش شود

پروکسید peroksid :اِ. ترکیبی از یک ماده با اکسیژن که در جوار اسیدهای رقیق، آب آزاد می‌کند و عامل اکسید کنندهٔ قوی است: پِرُکسید؛ دیُوکسید غیر طبیعی

○ ~ِ ازت ← دیوکسید نیتروژن، دیُوکسید

~ِ هیدروژن ← آب‌اکسیژن، آب¹

~ِ سرب ← دیوکسید سرب، دیُوکسید

پروگرام perog(e)râm :اِ. برنامه

پرولتاریا peroletârya :اِ. ۱ طبقهٔ اجتماعی که اعضای آن از راه فروش نیروی کار خود، یعنی دریافت مزد در برابر کار، زندگی خود را می‌گذرانند ۲ کارگران صنعتی: پِرُلتاریا

پرولتر peroleter :اِ. عضو طبقهٔ پرولتاریا؛ کارگر مزدور: پِرُلتر

پرومتیم perometiyom :اِ. عنصر شیمیایی فلزی کمیاب از خانوادهٔ لانتانیدها، با عدد اتمی ۶۱، که از

پ

شکافت اورانیم به‌دست می‌آید: ایلینیُم

پرونده parwande :اِ. مجموعهٔ سندها و نوشته‌های راجع به شخص، موضوع یا کار معین که در یک جا گردآوری شده باشد ‹ـِ جنایت خیابان کاخ، ـِ تحصیلی، ـِ ثبتی›

پرونده‌سازی ــ sāzi :اِ. (مجا) تنظیم و گردآوری سندهای دروغین برای متهم یا گرفتار کردن کسی

پرویزن parwizan :اِ. اسبابی به شکل کاسه یا لگن، با ته سوراخ‌سوراخ که (معمولاً) برای بیختن یا صاف کردن مواد خوراکی به‌کار می‌رود

پرویزنی parwizani ← استخوان پرویزنی، اُستُخوان

پروین parwin :اِ. دستهٔ شش‌تایی از ستارگان درخشان در صورت فلکی ثور: خوشهٔ پروین؛ ثُرَیّا

پرّه parre :اِ. ۱ هر یک از میله‌ها یا تیغه‌های شعاعی چرخ یا هر قطعهٔ چرخنده ‹ـِ چرخ، ـِ پنکه، ـِ آسیاب› ۲ هر یک از صفحه‌ها یا تیغه‌های موازی در یک ساختار ‹ـِ رادیاتور، ـِ بینی› ۳ پَر

○ ـِ بینی: هر یک از ساختارهای غضروفی که سوراخ بینی را می‌پوشانند

ـِ گوش: لالهٔ گوش

ـــ زدن: گِرد کسی یا چیزی را فرا گرفتن؛ حلقه زدن

پرهون parhun :اِ. (اد) دایره

پرهیز parhiz :اِ. خودداری آگاهانه از انجام دادن کاری

● ـــ دادن: کسی (بویژه بیمار) را به خودداری از انجام دادن کار یا کارهایی (مانند خوردن برخی چیزها یا برخاستن از بستر) توصیه کردن ب ه: ـــ داشتن

ـــ شکستن: پرهیز را رها کردن؛ دیگر پرهیز نکردن ب ه: ـــ کردن

پرهیزانه pahizāne :اِ. خوراک بیمار یا کسی که پرهیزدار است

پرهیزدار parhizdār :ص. دارای وضعی (معمولاً بیماری) که باید از چیزهایی پرهیز کند

پرهیزکار parhizkār :ص. خودداری و دوری‌کننده از کارهای ناشایست: پَرهیزگار

پرهیزگار parhizgār ← پَرهیزکار

پرهیزگاری parhizgāri :اِ. وضع یا حالت پرهیزگار بودن؛ تقوا

پری pari /پریها؛ پریان/ :اِ. ۱ (ف م) مادینهٔ جن ۲ دوشیزه یا زن دارای زیبایی فوق طبیعی

○ ـِ دریایی: موجود افسانه‌ای با پایین‌تنه‌ای همچون ماهی و بالاتنه‌ای به شکل دختری زیبا

پُری pori :اِ. وضع یا کیفیت پُر بودن؛ آکندگی؛ سرشاری؛ اِمتلا

پریاخته poryākhte :ص. ویژگی گیاه یا جانوری که بدنش دارای بیش از یک یاخته باشد؛ مق: تَکیاخته

پری‌پیکر pari-peykar :ص. دارای پیکر بسیار زیبا (در مورد دختر و زن)

پریچهره parichehre :ص. بسیار زیبارو (در مورد دختر و زن)؛ پَریرخ؛ پَریرو

پریدگی paridegi :اِ. وضع یا کیفیت از میان رفتن، جدا یا پرتاب شدن ‹ـِ رنگ صورت، ـِ لبهٔ استکان›

پریدن paridan :مص. لا. مت. // پَریدی؛ می‌پَری؛ بپَر // □لا. ۱ در هوا یا فضا حرکت کردن؛ پرواز کردن ۲ گریختن ‹ـِ خواب، ـِ هوش› ۳ شکستن و پرتاب شدن بخش کوچکی از یک چیز ‹ـِ لبهٔ استکان› ۴ (گ) با شتاب حرکت کردن ‹بپر یک لیوان آب بیاور› ۵ از میان رفتن بر اثر عاملهای شیمیایی یا فیزیکی ‹ـِ رنگ پارچه، ـِ بوی نفت› ۶ از روی مانعی جستن ‹از دیوار ـــ› ۷ پدید آمدن وقفه یا تغییر ناگهانی در یک فرایند ‹از خواب ـــ، از جا ـــ، ـِ رنگ چهره› ۸ دچار پرش شدن ‹ـِ پلک چشم› □مت. ۹ (گ) حمله و پرخاش کردن ‹به این و آن ـــ› ۱۰ به جایی پرواز کردن یا با شتاب رفتن

پریدنی paridani :ص. دارای امکان یا احتمال پریدن

پریده paride :ام ← پَریدَن

پریرخ parirokh :ص. پَریچهره

پریرو pariru :ص. پَریچهره

پریروز[1] pariruz :اِ. روز پیش از دیروز ‹ـــ اول ماه بود›

پریروز[2] :ق. در روز پیش از دیروز ‹برادرم ـــ رفت›

پریز periz :اِ. وسیله‌ای با روکش عایق و سوراخهایی برای عبور سیم یا دوشاخهٔ دستگاههای برقی یا الکترومغناطیسی، برای برقراری جریان
○ ~ِ اتصال با زمین: پریزی که دارای یک اتصال اضافی (بجز فاز و نول) برای کاهش خطر برق‌گرفتگی است
~ِ آنتن: پریز برای اتصال آنتن به دستگاه گیرنده
~ِ تلفن: پریزی برای اتصال تلفن به شبکه
~ِ سه‌فاز: پریز دارای سه سوراخ و یک برجستگی برای اتصال با زمین

پریسکپ periskop :اِ. اسبابی شامل تعدادی منشور، آیینه و عدسی، در داخل یک لولهٔ زانودار، برای مشاهدهٔ آنچه در میدان دید مستقیم نیست ⟨دوربین زیردریایی یک ~ است⟩

پریش parish :ص. (اد) پریشان

پریشان parishān :ص. ۱ دارای وضع نامنظم ۲ (مجا) نگران یا غمگین ● آشفته؛ مغشوش
● ~ شدن: ۱ بهم ریختن و از نظم و ترتیب افتادن ۲ دستخوش ترس، نگرانی یا اندوه شدن ۳ به بی‌چیزی و بدبختی دچار شدن ب ه: ~ کردن
~ گفتن: سخنان بی‌معنی یا نامربوط گفتن

پریشان‌حال hāl ــــ :ص. دارای حالت پریشان

پریشان‌خاطر khāter ــــ :ص. دارای نگرانی و دستخوش آشفتگی ذهنی ب ه: پَریشان‌خیال؛ پَریشان‌دِل

پریشان‌روزگار ruz(e)gār ــــ :ص. دارای زندگی یا گذران نامرتب و دستخوش رنج و زحمت

پریشانی parishāni :اِ. ۱ آشفتگی ۲ نگرانی یا اندوه ۳ ژولیدگی ۴ تنگدستی

پری‌شاهرخ pari-shāhrokh :اِ. ۱ تیره‌ای از پرندگان بیشتر درختزی، با پرواز سریع و موجی ۲ پرنده‌ای از همان تیره که نر آن دارای رنگ زرد درخشان، دم و بالهای سیاه با کناره‌های زردرنگ و مادهٔ آن دارای رنگ سبز مایل به زرد، بالها و دم پُررنگ‌تر و سطح شکمی تقریباً خاکستری و تا حدی رگه‌دار است

پریشب[1] parishab :اِ. شب پیش از دیشب ⟨مهمانی ~ چطور بود؟⟩

پریشب[2] :ق. در شب پیش از دیشب ⟨~ رفتیم مهمانی⟩

پریشیدن parishidan :مص. مت. (اد) // پَریشیدی؛ می‌پَریشی؛ - // پریشان کردن؛ آشفته ساختن

پریشیده parishide :ام ← پَریشیدَن

پریکارپ perikārp :اِ. (گیا) فرابر

پریکارد perikārd :اِ. (کا) برونشامه

پریم perim :اِ. نشانه‌ای به این شکل «ʹ» در ریاضیات، که بر بالای سمت راست یک حرف قرار می‌گیرد، به‌معنی: الف) نخستین مشتق یک تابع ب) نخستین نقطه یا مقداری که از جهتهایی مشابه نقطه یا مقدار مورد نظر باشد

پریموس perimus :اِ. نوعی چراغ خوراک‌پزی نفت‌سوز که با تلمبه هوا را به انبارهٔ آن وارد می‌کنند تا نفت بر اثر فشار هوا به‌صورت قطره‌هایی از سوراخهای ریز مشعل پریموس پاشیده شود و بسوزد

پریوش pariwash :ص. بسیار زیبا؛ همچون پری (در مورد زن یا دختر)

-پز paz :پس. ۱ پزنده ⟨آرام~، آش~، زود~⟩ ۲ پخته ⟨آب~، نیم~⟩

پز poz :اِ. ۱ آراستگی جامه ۲ جلوه‌گری ۳ فخرفروشی
○ ~ِ عالی و جیب خالی: (کنا) ظاهرسازی و خودآرایی در حال بی‌پولی و نداری
خوش~: دارای جامه و آرایش مرتب
● ~ دادن: فخر فروختن؛ به چیزی بالیدن

پزا pazā :ص. ویژگی آنچه زود و خوب بپزد؛ پزنده

-پزان pazān :پس. ۱ زمان پختن ⟨خرما~، توت~⟩ ۲ مراسم پختن ⟨حلوا~، سمنو~⟩

پزایی pazāyi :اِ. وضع یا حالت پزا بودن؛ قابلیت پخت

پزتا pezetā :اِ. واحد پول اسپانیا ← جد

پزشک pezeshk :اِ. ۱ کسی که کارش درمان بیماران است ۲ کسی که از یک دانشکدهٔ پزشکی فارغ‌التحصیل شده است

○ ~ِ بالینی: پزشکی که دارای تجربهٔ عملی در شناخت و درمان بیماریهاست: ~ِ عمومی
~ِ قانونی: پزشکی که کارش رسیدگی به آسیبها از لحاظ احتمال وقوع جرم است (مانند قتل، ضرب، جرح، مسمومیت)
~ِ مجاز: پزشکی که معلومات خود را از راه تجربهٔ عملی به‌دست آورد و اجازهٔ اشتغال به‌کار پزشکی را داشته باشد

پزشکی pezeshki :اِ. ۱ پیشه و دانشی که با شناخت و درمان بیماریها سر و کار دارد ۲ رشته‌ای از آموزش دانشگاهی دربارهٔ شناخت و درمان بیماریها
○ ~ِ قانونی: شاخه‌ای از فن پزشکی که از شناسایی آسیبهای ناشی از جنایات بحث می‌کند

پزشکیار pezeshkyār :اِ. ۱ کسی که زیر دست پزشک به خدمات درمانی می‌پردازد ۲ شخصی با آموزش ویژهٔ دانشگاهی (فوق دیپلم) در زمینهٔ خدمات بیمارستانی

پزنده pazande /پزنده‌ها؛ پزندگان/: اف ← پُختَن

پزو pezo :اِ. واحد پول چندین کشور ← جد

ـ پزی pazi : پس. عمل یا فرایند پختن ⟨خوراک ~، شیرینی ~⟩

پژمان pezhmān :ص. (اد) افسرده؛ غمگین

پژمردگی pazhmordegi :اِ. وضع یا کیفیت پژمرده بودن

پژمردن pazhmordan :مص. لا. //پَژمُردی؛ می‌پَژمُری؛ پَژمُرده‌شُو// تر و تازگی و شادابی را از دست دادن؛ پژمرده شدن

پژمردنی pazhmordani :ص. دارای امکان یا احتمال پژمردن

پژمرده[1] pazhmorde :ام ← پَژمُردَن

پژمرده[2]: ص. ۱ فاقد تر و تازگی و شادابی پیشین ۲ (مجا) افسرده؛ اندوهگین ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

پژواک pezhwāk :اِ. تکرار صدا بر اثر بازگشت موجهای صدا

پژول pezhul ← استخوان قاپ، اُستُخوان

ـ پژوه pazhuh : پس. پژوهنده ⟨دانش ~⟩

پژوهش pazhuhesh / pe_ :اِ. ۱ بررسی و جستجو دربارهٔ درستی یا نادرستی یک موضوع ۲ استیناف ب ه: ~ خواستن

پژوهش‌خواسته _ khāste :اِ. برگ یا نامه‌ای که در آن درخواست پژوهش شده است

پژوهش‌خوانده _ khānde :اِ. کسی که از او شکایت شده

پژوهشخواه _ khāh :اِ. کسی که درخواست پژوهش کرده است

پژوهشکده _ kade :اِ. مؤسسهٔ پژوهشی که دست کم دارای سه گروه پژوهشی باشد

پژوهشگاه _ gāh :اِ. مؤسسهٔ پژوهشی مستقل که دست کم دارای سه پژوهشکده باشد

پژوهشگر _ gar :اِ. ۱ کسی که در پی پژوهش باشد ۲ کسی که کارش پژوهش باشد ۳ کسی که در مورد یک موضوع علمی، فنی یا ادبی بررسی، جستجو و آزمایش می‌کند

پژوهشی pazhuheshi / pe_ :ص. مربوط یا منسوب به پژوهش؛ تحقیقی؛ تحقیقاتی ⟨مؤسسهٔ ~⟩

پژوهنده[1] pazhuhande /پژوهنده‌ها؛ پژوهندگان/: اف ← پَژوهیدَن

پژوهنده[2]: ص. دارای عادت یا توانایی پژوهش

پژوهیدن pazhuhidan :مص. لا. پژوهش کردن

پژوهیده pazhuhide /پژوهیدگان/: ام ← پَژوهیدَن

پس[1] pas :اِ. ۱ جهت یا مسیری که از مقصد گوینده یا موضوع بحث دورتر می‌شود ⟨~ می‌رفت⟩ ۲ سطح یا جهت دیگر چیزی ⟨~ِ پرده، ~ِ گردن⟩
● ~ افتادن: ۱ دیر شدن موعد چیزی ۲ از پیشرفت باز ماندن؛ عقب افتادن
~ انداختن: ۱ عقب انداختن ۲ (مست) بچه زادن
~ آوردن: به‌جای پیشین برگرداندن
~ بودن: ۱ عقب بودن ۲ خراب و ناجور بودن ۳ (مجا) گرفته و افسرده بودن
~ دادن: ۱ دادن چیز گرفته شده ⟨کتابم را ~ داد⟩

۲ تراویدن 〈نم ~ دادن، رنگ ~ دادن〉

~ رفتن: به‌سوی عقب بازگشتن

~ گرفتن: گرفتن چیز داده شده 〈کتابم را ~ گرفتم〉

از ~ِ کاری برآمدن: از عهدهٔ انجام دادن آن کار برآمدن؛ به انجام دادن آن قادر بودن ب ه: از ~ِ هم برآمدن

پس[2]: ق. ۱ در آن سوی چیزی 〈~ِ دیوار، ~ِ درختان〉 ۲ به‌دنبال رویدادی 〈~ از رفتنِ من〉 ۳ در پی سپری شدن زمانی 〈~ از دو سال〉

پس[3]: ح. ازینرو؛ در نتیجهٔ آنچه گفته شد؛ بنابراین 〈~ معلوم شد که مثلث برابر دو زاویهٔ قایم است. ~ می‌گویی کجا بروم؟ ~ دیگر این حرفها را نزن〉

پس-[4]: پیش. ۱ مربوط یا متعلق به زمان پیشتر 〈~ پریروز، ~ پریشب〉 ۲ مربوط یا متعلق به بعد از عمل یا رویدادی 〈~کرایه، ~آب〉

پساب pasāb: اِ. ۱ آبی که در آن چیزی شسته باشند ۲ آبی که بار دوم از تفالهٔ آبگیری شده بگیرند ۳ فاضلاب صنعتی؛ مایعاتی که در جریان یک فعالیت صنعتی دفع می‌شود

پسان‌پریروز[1] pasān-pariruz: اِ. روز پیش از پس‌پریروز؛ چهار روز پیش از این: پَسین‌پَریروز

پسان‌پریروز[2]: ق. در روز پیش از پریروز: پَسین‌پَریروز

پسان‌فردا[1] pasān-fardā: اِ. روز پس از فردا، سه روز پس از این: پَسین‌فَردا

پسان‌فردا[2]: ق. در روز پس از فردا؛ در سه روز پس از این: پَسین‌فَردا

پس‌انداز pasandāz: ص. پولی که از صرفه‌جویی در هزینه‌ها اندوخته شود

○ ~ِ مسکن: نوعی حساب پس‌انداز برای خریدن مسکن

حسابِ ~: حسابی که پس‌انداز کننده نزد بانک یا مؤسسهٔ مالی باز کند

دفترچهٔ ~: دفترچه‌ای که بانک یا مؤسسهٔ مالی به هر بازکنندهٔ حساب پس‌انداز می‌دهد و در آن مبلغ دریافتی و پرداختی دارندهٔ حساب نوشته می‌شود

● ~ داشتن: مبلغی اضافه بر هزینه‌های روزانه به‌صورت اندوخته داشتن

~ شدن: اندوخته شدن بخشی از درامدها بر اثر صرفه‌جویی ب ه: ~ کردن

پس‌پریروز[1] pas-pariruz: اِ. روز پیش از پریروز؛ سه روز پیش

پس‌پریروز[2]: ق. در روز پیش از پریروز؛ در سه روز پیش

پس‌پریشب[1] pas-parishab: اِ. شب پیش از پریشب؛ سه شب پیش

پس‌پریشب[2]: ق. در شب پیش از پریشب

پس‌پسکی pas-pasaki: ق. در جهت پشت 〈~ رفت و افتاد توی حوض〉

پس‌پیرارسال[1] pas-pirarsāl: اِ. سال پیش از پیرارسال؛ سه سال پیش

پس‌پیرارسال[2]: ق. در سال پیش از پیرارسال؛ در سه سال پیش

پست past: ص. ۱ دارای سطحی پایین یا با بلندی کم ۲ دارای کیفیت نامرغوب 〈در آنجا یک جور انگور عمل می‌آید که ~تر از انگور عسگری خودمان است و یک جور گلیم می‌بافند ~تر از گلیمهای ترکمنی〉 ۳ فرومایه ب ه: ~فطرت، ~نهاد

○ ~ُ و بلند: ۱ ناهموار ۲ (کنا) سختی و گشایش

● ~ شدن: (کنا) خوار شدن ب ه: ~ شمردن

پست post: اِ. ۱ کار رساندن نامه‌ها و بسته‌ها از جایی به جای دیگر ۲ سازمانی که عهده‌دار این کار است؛ ادارهٔ پست ۳ نامه‌ها و بسته‌هایی که به‌وسیلهٔ آن اداره یا مأمور آن برسد ۴ نگهبان 〈~ِ محل〉 ۵ جایی که در آن نگهبان یا نگهبانان قرار گرفته‌اند 〈~ِ دیده‌بانی، ~ِ مرزی〉 ۶ حوزهٔ نگهبانی 〈آن خیابان در ~ِ من نبود〉 ۷ جایگاه؛ مقام؛ منصب 〈همهٔ ~های مهم شهر را در دست خودش داشت و هرکس را می‌خواست می‌گذاشت و هرکس را نمی‌خواست برمی‌داشت〉

○ ~ِ اداری: مقام اداری

~ِ اکسپرس: نوعی از خدمات پستی سریع‌السیر

~ِ امدادی: ۱ مأموران و تجهیزاتی که برای

کمک‌رسانی آماده شده باشند ۲ جای استقرار آنان
ـِ برق: مجموعه‌ای از تجهیزات در یک شبکهٔ برق‌رسانی که از طریق آن نیروی الکتریکی برای تبدیل، توزیع یا راه‌اندازی انتقال می‌یابد ب هـ: ـِ فشارِ قوی
ـِ تصویری: فاکسیمایل
ـِ خارجی: خدمات پستی برای فرستادن و دریافت کردن بسته‌های پستی خارج از کشور ب هـ: ـِ داخلی؛ ـِ شهری
ـِ دیده‌بانی: جایگاهی با افراد و وسایل لازم برای دیده‌بانی
ـِ رستانت: نوعی خدمات پستی برای کسانی که نشانی مشخصی ندارند و درخواست می‌کنند بسته‌هایشان تا مراجعهٔ آنان در ادارهٔ پست مقصد نگهداری شود
ـِ زمینی: حمل بسته‌های پستی از راه خشکی (و دریا) ب هـ: ـِ هوایی
ـِ سفارشی: نوعی خدمات پستی که ادارهٔ پست باید از گیرندهٔ بستهٔ پستی رسید بگیرد
ـِ فرماندهی: جایگاه فرماندهی؛ مقام فرماندهی
ادارهٔ ـ: اداره‌ای که کار تنظیم خدمات پستی را برعهده دارد
باجهٔ ـ ← باجه
صندوق ـ ← صندوق
مأمور ـ ← پُستچی
● ـ دادن: نگهبانی دادن
ـ کردن: با پست فرستادن
به ـِ کسی نخوردن: (گ) فراخور حال، یا در قلمرو علاقه یا فعالیت او نبودن <نه بابا! او به ـِ من نمی‌خورد، ولش کن>

پستاب pastāb :اِ. روشنی آسمان (بویژه در مناطق کوهستانی) پس از غروب آفتاب

پستان pestān :اِ. اندامی در پستانداران که در جنس ماده دارای غده‌های تراوش شیر است و معمولاً رشد بیشتری دارد
● ـ به تنور چسباندن: (تم) دلسوزی و همدردی بسیار نشان دادن
ـِ مادر را گاز گرفتن: (کنا) ناسپاس بودن؛ حق‌ناشناسی کردن

پستان‌بند band ـ :اِ. سینه‌بند؛ کرست

پستاندار dār ـ :ص. متعلق به ردهٔ پستانداران

پستانداران dārān ـ [ج: پستاندار] :اِ. رده‌ای از جانوران مهره‌دار، خونگرم و اغلب دارای بدن پوشیده از پشم یا مو، بویژه دارای غده‌های پستانی در ماده‌ها و معمولاً بچه‌زا
○ ـِ آبزی: پستاندارانی که در آب زندگی می‌کنند، ولی دارای شُش هستند (مانند وال، سگ آبی، شیر دریایی)
ـِ اولیه: پستاندارانی که برخی ویژگیهای خزندگان را دارند و تخمگذارند (مانند مرغسانان)
ـِ بی‌جفت: پستاندارانی که کیسهٔ رویانی ندارند (مانند مرغسانان و کیسه‌داران) و جنین بخشی از رشد خود را بیرون از زهدان مادر انجام می‌دهد
ـِ تخمگذار: مرغسانان
ـِ جفت‌دار: پستاندارانی که زهدانشان دارای کیسهٔ رویانی (جفت) است و نوزاد دوران جنینی را در زهدان رشد می‌کند
ـِ عالی: نخستیان

پستانک[1] pestānak :اِ. ۱ وسیله‌ای لاستیکی یا پلاستیکی به‌شکل سرِ پستان برای مکیدن کودکان شیرخوار ۲ قطعهٔ کوچک سوراخداری در تفنگهای سرپُر که به خان متصل شده و چاشنی ضربتی روی آن قرار دارد ۳ لولهٔ کوچک یا پیچ سوراخداری که هر دو سر آن حدیده شده باشد ۴ وسیلهٔ پاشنده‌ای در سر یک محفظه که مایع محتوی آن را با فشار به بیرون می‌پاشد (مانند سوختپاش)

پستانک[2] :اِ. درخت از تیرهٔ گلسرخیان به‌بلندی بیش از ده متر با برگهای سادهٔ پشت‌نمدی و میوهٔ گلابی‌شکل خرمایی‌رنگ

پستایی pastāyi :اِ. رویهٔ بریده و آمادهٔ کفش که باید به تخت دوخته شود

پستچی postchi :اِ. نامه‌رسان ادارهٔ پست؛ مأمور پست

پستخانه postkhāne :اِ. اداره، دفتر یا باجهٔ پست که در آن کار دریافت و رساندن بسته‌های پستی انجام می‌گیرد

پستر poster :اِ. ورقهٔ مصور بزرگ (معمولاً چاپی) تبلیغاتی یا تزیینی برای نصب کردن به دیوار و مانند آن: پُوستِر

پستک pastak :اِ. جامهٔ محلی ایرانی به‌شکل نیمتنهٔ بی‌آستین

پستو pastu :اِ. اتاقکی در پشت یک اتاق یا دکان که به‌آن راه داشته باشد

پسته peste :اِ. ۱ درختچه از تیرهٔ سماقیان با برگهای چرم‌مانند، برگچه‌های بیضی صاف و گل آذین خوشه‌ای سخت و کرکدار ۲ میوهٔ آن درخت که کوچک و تخم‌مرغی‌شکل، نوکدار و دارای پوستهٔ سخت و مغز روغنی خوراکی است

پستی pasti :اِ. ۱ وضع یا کیفیت پست بودن ۲ نداشتن یا پیروی نکردن از ارزشهای اخلاقی ۳ جای گود یا فاقد ارتفاع؛ مق: بُلَندی

پستی posti :ص. مربوط یا منسوب به پست ‹صندوق ~، پاکت ~›

پستیژ postizh :اِ. کلاه‌گیس؛ زلف مصنوعی: پُستیش؛ پُوستیش

پستیش postish ← پُستیژ

پسخوراند paskhorānd ← بازخُورد

پسخورد paskhord ← بازخُورد

پس‌دوزی pas-duzi :اِ. نوعی دوخت برای تو گذاشتن لبهٔ پارچه که در آن نخ از میان الیاف پارچه گذرانده می‌شود تا جای دوخت از رو نمایان نباشد

پسر pesar :اِ. ۱ فرزند نر انسان ۲ مردی که هنوز ازدواج نکرده باشد

○ ~ِ خواهر: فرزند نر خواهر؛ خواهرزادهٔ نرینه ب ه: ~ِ برادر؛ ~ِ خاله؛ ~ِ دایی؛ ~ِ عمو؛ ~ِ عمه

~ِ ناتنی: ناپسری

پسرانه[1] pesarāne :ص. ۱ مربوط یا متعلق به پسران ‹شلوار ~› ۲ شبیه پسران ‹موی ~›

پسرانه[2]: ق. به‌شیوهٔ پسران ‹موهایش را ~ درست کرده بود›

پسراندر pesarandar :اِ. ناپسری

پسربچّه pesarbachche /پسربچّه‌ها؛ پسربچّگان/: اِ. پسری به سن ح ۲ تا ۱۴ سال

پسرخوانده pesarkhānde /پسرخوانده‌ها؛ پسرخواندگان/: اِ. پسری که از سوی کسی به فرزندی پذیرفته شده باشد

پسرزا pesarzā :ص. صفت زنی که تنها فرزند پسر بزاید

پسرمدرسه pesarmadrese :اِ. پسری که به مدرسه، به‌ویژه دبیرستان برود: پِسَرمَدرسه‌ای

پس‌رو pas-rō :ص. دارای حرکت به‌سوی عقب

پس‌روی pas-rawi :اِ. عمل یا فرایند حرکت کردن در خلاف جهت معمول یا دلخواه؛ مق: پیش‌رَوی

پسری[1] pesari :اِ. وضع یا کیفیت پسر بودن

پسری[2]: ص. مربوط یا منسوب به پسر ‹نوهٔ ~›

پس‌فردا[1] pas-fardā :اِ. روز پس از فردا ‹~ دوشنبه است›

پس‌فردا[2]: ق. در روز پس از فردا؛ در دو روز بعد ‹~ امتحان دارم›

پس‌فرداشب[1] ~ shab :اِ. دو شب پس از امشب

پس‌فرداشب[2]: ق. در سه شب بعد از این ‹~ مهمانی داریم›

پسکرایه paskerāye : کرایهٔ حمل کالا یا مسافر که در مقصد دریافت شود؛ مق: پیشکِرایه

پسکوچه paskuche :اِ. ۱ کوچه‌ای که از کوچهٔ بزرگتر جدا شود ۲ کوچهٔ پرت و دورافتاده

پس‌گردنی pas-gardani :اِ. سیلی که به پس گردن نواخته شود؛ پشت‌گردنی

پس‌لرزه pas-larze :اِ. لرزه‌های بعدی و معمولاً خفیفتری که پس از یک زمین‌لرزه روی می‌دهد

پسمانده pasmande :اِ. آنچه از خوراک دیگران باقی مانده باشد؛ نیمخوردهٔ دیگران

پسند[1] pasand :اِ. ۱ (گ) عمل یا فرایند پسندیدن ‹مادر و خواهرم او را ~ کرده بودند› ۲ مورد پسند ‹اگر این کفش ~ تو نیست، مجبور نیستی بخری›

ب هـ: ~ بودن؛ ~ کردن

- پسند[2]: پس. ۱ پسندیده شده <دل ~، مردم ~> ۲ پسند کننده <خود ~، مشکل ~>

- پسندی pasandi : پس. عمل یا فرایند پسندیدن <خود ~، مردم ~>

پسندیدن pasandidan : مص. مت. // پَسندیدی؛ می‌پَسندی؛ بِپَسند // چیزی یا کسی را شایسته دانستن؛ مناسب بودن کسی یا چیزی را از جهت مورد نظر تصدیق کردن؛ پسند کردن

پسندیدنی pasandidani : ص. شایستهٔ پسندیدن؛ درخور پسند

پسندیده[1] pasandide /پسندیده‌ها؛ پسندیدگان/ : ام ← پَسندیدَن

پسندیده[2]: ص. درخور پسند؛ خوب؛ شایسته

پس و پیش[1] paso-pish : ص. جلوتر یا عقب‌تر از جای خود؛ نامرتب؛ پریشان <صفحه‌های این کتاب ~ است> ب هـ: ~ بودن

پس و پیش[2]: ق. واقع در جلوتر یا عقب‌تر از جای خود؛ جابجا <جمله‌های مقاله را ~ کرد> ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن

پسوند paswand : اِ. وندی که در پایان یک واژه بیاید <گر در واژهٔ آهنگر ~ است>

پسی pasi : اِ. ۱ پس بودن؛ عقب بودن ۲ تنگنا؛ دست‌تنگی؛ درماندگی

پسیکولژی pesikolozhi : اِ. روان‌شناسی

پسین pasin : ص. واقع در پشت سر دیگری یا دیگران

پسین پریروز pasin-pariruz ← پَسان‌پَریروز[1,2]

پسین فردا pasin-fardā ← پَسان‌فَردا[1,2]

پشت[1] posht : اِ. ۱ آن بخش از هر چیز که در جهت مخالف رو قرار دارد <~ پارچه، ~ دست، ~ گردن> ۲ آن بخش از بدن جانداران که در سوی مخالف سینه و شکم قرار دارد ۳ آنچه در آن سوی چیزی باشد <~ کوه، ~ دیوار، ~ در> ۴ پشتیبان ۵ (اد) نسل؛ فرزند؛ زاده ۶ دنباله؛ دنبال ۷ انبوهی <پُر ~، کم ~>

○ ~ بام: بام

~ به ~: دو چیز که پشتشان به‌سوی یکدیگر باشد

~ پرده: (مجا) پنهانی

~ جبهه: دور از میدان جنگ

~ جلد: نیمهٔ جلد که به پایان کتاب پیوسته است (در کتابهای فارسی در سمت چپ و در کتابهای لاتین در سمت راست قرار دارد)

~ در ~: نسلهای پی‌درپی <خانواده‌اش سالار ~ در ~ در این خانه زندگی کرده بودند>

~ دست: سوی دیگر کف دست

~ رو: وارونه: ~ و رو

~ سر: (گ) ۱ سمت مخالف روبرو ۲ (مجا) جایی که شخص حضور نداشته باشد <~ سر تو خیلی بد می‌گفت> ۳ به دنبال شخص <~ سر تو علی آمد>

~ سر هم: پی‌درپی؛ به‌دنبال یکدیگر <آدمها ~ سر هم می‌آمدند و می‌رفتند>

~ صحنه: جایی که در آن بازیگران نمایش آماده می‌شوند

~ گردن: ۱ آن بخش از گردن که در بالای شانه‌ها و پشت قرار دارد ۲ پشت سر یکدیگر؛ در یک ردیف (صف)

~ گوش: پشتِ لالهٔ گوش

~ گوش فراخ: (کنا) سهل‌انگار و ناپیگیر

● ~ به هم دادن: (کنا) یکدیگر را پشتیبان شدن

~ پا زدن: ۱ ضربه زدن به پای کسی با پشت پا، معمولاً به قصد زمین زدن او ۲ (کنا) دور انداختن یا رها کردن؛ چشم پوشیدن

~ چشم نازک کردن: (کنا) ناز و افاده فروختن

~ خم کردن: (کنا) ناتوان و درمانده شدن

~ دادن: تکیه دادن

~ دست خود را داغ کردن: (کنا) برای نکردن کاری با خود عهد کردن

~ دست را گزیدن (گاز گرفتن): (کنا) احساس پشیمانی و افسوس کردن

~ سر کسی بودن: ۱ بعد از کسی جای داشتن ۲ (کنا) پشتیبان کسی بودن ۳ (کنا) پیرو کسی

بودن
~ سرِ کسی حرف زدن: (کنا) دربارهٔ کسی در غیاب او سخن گفتن (معمولاً بدی او را گفتن)
~ قباله انداختن: مالی را به موجب عقدنامه به عروس واگذار کردن ‹یک خانه و دو هکتار باغ انداخته بود ~ قبالهٔ عروس›
~ کردن: (کنا) ۱ ترک گفتن ۲ روی خود را برگرداندن
~ کسی باد خوردن: بر اثر کار نکردن دچار سستی و تنبلی شدن
~ کسی را به خاک مالیدن: (کنا) او را شکست دادن
~ کسی را شکستن: (کنا) او را زبون و ناتوان کردن
~ گوش انداختن: (کنا) تنبلی و امروز و فردا کردن
~ گوش خاراندن: (کنا) نسبت به چیزی یا کاری بی‌میلی نشان دادن
پشت[۲]: ق. در آن سوی رو یا جلو ‹~ دیوار›
پشت‌بغل baghal ـــ :اِ. (مع) سطح سه‌گوش با پهلوهای منحنی که در سمت بیرونی قوس طاق پدید می‌آید
پشت‌بند band ـــ :اِ. ۱ پایه‌ای که برای تقویت یک دیوار، در پشت آن می‌سازند ۲ میله‌ای که برای باز نشدن در به پشت آن می‌اندازند ۳ آنچه برای تقویت یا تحکیم چیزی به کار می‌رود
پشت‌دری dari ـــ :اِ. پرده‌ای که مستقیم به قاب پنجره‌ها (یا به نخهایی که به قاب پنجره میخ شده) از داخل وصل شود
پشت‌دستی dasti ـــ :اِ. ضربه‌ای که برای تنبیه به پشت دست می‌زنند
پشت‌سرهم poshte-sare-ham : ق. پی‌در‌پی؛ به‌صورت متوالی ‹چند روز ~ باران آمد›
پشتک poshtak :اِ. نوعی حرکت چرخشی یا پرش، که در آن سر به سوی نوک پا و هر دو پا از پشت رو به بالا رانده می‌شود؛ مق: وارو
● ~ زدن: معلق زدن
پشتکار posht(e)kār :اِ. پایداری و پیگیری در کار
پشتک‌چارکش poshtak-chārkosh ← جُفتَک‌چارکُش
پشت‌گردنی posht(e)-gardani :اِ. پس‌گردنی
پشتگرم poshtgarm : ص. دارای پشتگرمی؛ دارای امید یا اطمینان از امکان بهره‌گیری از نیرو یا وسیله‌ای ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن
پشتگرمی poshtgarmi :اِ. امیدواری و اطمینان ناشی از امکان یا احتمال بهره‌گیری از نیرو یا وسیله‌ای برای رسیدن به هدف ب هـ: پشتگرمی داشتن
پشت‌گلی[۱] posht-goli :اِ. رنگ سرخ کم‌رنگ یا صورتی پُررنگ
پشت‌گلی[۲]: ص. دارای رنگ سرخ کم‌رنگ یا صورتی پُررنگ
پشت‌مازو posht-māzu ← پُشت‌مازه
پشت‌مازه posht-māze :اِ. ۱ دو سوی ستون مهره‌ها ۲ گوشتی که بر دو سوی ستون مهره‌هاست: پُشت‌مازو
پشت‌میزنشین poshte-mizneshin : ص. دارای شغل دفتری
پشت‌نویسی posht-newisi :اِ. ۱ تأیید اعتبار یک سند مالی با نوشتن مطلب و امضا کردن پشت آن ۲ نوشتن توضیحات اضافی از سوی دارندهٔ سند مالی در پشت آن ‹چک را به نام من ~ کرده است› ● ظَهرنویسی
پشتو pashtu / po ـــ :اِ. از زبانهای ایرانی شرقی که بیشتر در باختر و جنوب افغانستان و شمال باختری پاکستان رواج دارد
پشتواره poshtwāre :اِ. آن مقدار از هر چیز که یک تَن بتواند در پشت خود حمل کند؛ پُشته؛ کولبار
پشتوانه poshtwāne :اِ. ۱ مالی که بانک ناشر اسکناس باید در برابر انتشار آن ارائه دهد ۲ مالی که وام‌گیرنده در برابر دریافت وام ارائه می‌دهد ۳ آنچه موجب استواری یا تقویت چیزی می‌شود؛ پشتیبان
پشت‌و‌پناه poshto-panāh :اِ. پشتیبان؛ یاری‌دهنده و حمایت‌کننده
پشت‌و‌رو[۱] poshto-ru :اِ. وضع یا کیفیت متضاد؛ رویه و آستر؛ وارونه ‹این جوراب ~ ست›

پشت و رو[۲]: ق. به‌صورت متضاد؛ رویه و آستر <جورابش را ~ پوشیده بود>

پشته poshte: اِ. ۱ برآمدگی (طبیعی یا مصنوعی) کوچکی در زمین <~ خاک، ~ سنگ> ۲ پُشتواره ۳ فاصلهٔ میان دو میلهٔ چاه قنات

○ دو~: در دو ردیف <مردم دو~ ایستاده بودند>

پشت‌هم‌انداز poshte-ham-andāz: ص. (گ) حقه‌باز؛ دغل و فریبکار

پشتی[۱] poshti: اِ. ۱ بالش بزرگی که در کنار دیوار می‌گذارند تا هنگام نشستن روی زمین پشت را به آن تکیه دهند ۲ بخشی از صندلی یا مبل که به‌حالت قایم قرار دارد و هنگام نشستن می‌توان پشت را به آن تکیه داد ۳ (گ) پشتیبان ۴ (گ) پشتیبانی

● ~ بودن: (مجا) پشتیبان بودن

~ کردن: (مجا) پشتیبانی کردن

پشتی[۲]: ص. واقع در پشت <حیاطِ ~>

پشتیبان poshtibān: اِ. ۱ کسی یا چیزی که موجب نیرومندی یا استواری دیگری شود ۲ کسی که در کاری دیگری را یاری کند، ولی دخالت مستقیم در آن نداشته باشد

پشتیبانی poshtibāni: اِ. ۱ کاری که موجب نیرومندی یا استواری دیگری شود ۲ (نظ) نیرو یا تجهیزاتی که برای یاری رساندن به نیروهای درگیر در عملیات جنگی آماده شده باشد

پشک peshk: اِ. ۱ قرعه ۲ پشکل ◆ پِشگ

● ~ انداختن: ۱ قرعه کشیدن ۲ پشکل انداختن

پشکل peshkel: اِ. مدفوع گوسفند، بز، شتر و مانند آنها؛ پشک: پِشگِل

پشگ peshg ← پِشک

پشگل peshgel ← پِشکِل

پشم pashm: اِ. ۱ نوعی از مو که تارهای آن کوتاه، نرم، مجعد و دارای سطح ناصاف است ۲ مویی که بدن گوسفند، شتر و برخی جانوران همانند (لاما، آلپاکا) را پوشانده است ۳ (گ) مویی که بر بدن جانداران رسته است ۴ (گ) چیز پوچ و باطل

○ ~ِ آنقره: نوعی پشم بلند، نرم و براق که بویژه از نوعی بز بومی ترکیه به‌دست می‌آید

~ِ بهاره: پشمی که در بهار چیده شود ب هـ: ~ِ پاییزه

~ِ خام: پشمی که چیده شده ولی بر روی آن هیچ عمل آماده‌سازی انجام نگرفته باشد

~ِ شیشه: الیافی از جنس شیشه که در حالت انبوه شبیه پشم به‌نظر می‌رسد و کاربردهای گوناگونی (مانند عایق حرارتی و فیلتر هوا) دارد؛ الیاف شیشه‌ای

~ِ مصنوعی: الیافِ مصنوعی

~ و پیله: (گ) مو و ریش بلند: ~ و پیلی

● ~ به کلاه نداشتن: (کنا) نیرو، توانایی یا نفوذی نداشتن

~ چیدن: پشم‌چینی

~ رشتَن: الیاف پشم را تابیدن و به‌صورت نخ در آوردن: ~ ریسیدَن

~ زدن: باز کردن گلوله‌های پشم و آنها را به‌صورت الیاف نرم درآوردن

~ِ کسی ریختن: (کنا) ناتوان و درمانده شدن

پشمالو pashmālu: ص. دارای پوستِ پُرمو یا پُرپشم <سینهٔ ~، سگِ ~>

پشمباف pashmbāf: اِ. ۱ بافندهٔ پارچه‌های پشمی ۲ (گ) بافتهٔ پشمی: پَشمبافت

پشمبافت pashmbāft ← پَشمباف-۲

پشمبافی pashmbāfi: اِ. ۱ عمل یا فرایند بافتن پارچه‌های پشمی ۲ کارخانه‌ای که در آن بافته‌های پشمی ببافند

پشم‌چین pashm-chin: اِ. ۱ کسی که پشم بچیند ۲ ابزار پشم‌چینی

پشم‌چینی pashm-chini: اِ. عمل یا فرایند چیدن پشم

پشم‌ریس pashm-ris: اِ. کسی که شغلش پشم‌ریسی است

پشم‌ریسی pashm-risi: اِ. عمل یا فرایند تابیدن الیاف پشم تا به‌صورت نخ پشمی درآید

پشمک pashmak: اِ. نوعی شیرینی که از شکر و روغن می‌سازند و شبیه پشم سفید حلاجی شده است

پشمی pashmi :ص. ۱ مربوط یا منسوب به پشم ۲ از جنس پشم ۳ بافته شده از پشم

پشمین pashmin :ص. (اد) پشمی

پشمینه pashmine :اِ. (اد) بافتهٔ پشمی؛ کالای پشمی

پشنگ pashang :اِ. قطره‌های ریز مایع که پاشیده شود

پشّه pashshe/ pashe /پشّه‌ها؛ پشّگان/:اِ. حشره از راستهٔ دو بالان با دگردیسی کامل، دارای شاخک بلند، بدن پولکدار و خرطومی با شش سوزن. پشهٔ معمولی تخم خود را به‌صورت گلوله‌هایی چسبیده به‌هم در سطح آبهای راکد می‌ریزد، و مادهٔ آن از خون تغذیه می‌کند

○ ~ٔ پرّان ← ~ٔ خاکی

~ٔ خاکی: حشره از راستهٔ دو بالان به‌طول ۱٫۵ م م، دارای بدن کرکدار و بالهای مخملی که لارو آن در آب زندگی می‌کند. خون مهره‌داران را می‌مکد و ناقل تب سه‌روزه و سالک به انسان است: ~ٔ پرّان؛ ~ ریزه؛ ~ کوره

~ٔ مالاریا: نوعی پشه با شاخکهای بلند و باریک که در موقع نشستن بدنش عمود بر سطح قرار می‌گیرد و ناقل انگل بیماری مالاریاست

● ~ پَر نزدن: (کنا) سکوت و سکون کامل بودن

~ را در هوا نعل کردن: (کنا) بسیار رند و زرنگ بودن

~ زدن: نیش زدن و گزیدن پشه ⟨دیشب چند جای صورتم را ~ زد⟩

~ لگد زدن: (کنا) بر اثر اندک دردی سر و صدای زیادی بپا کردن

پشّه‌بند ـــ band :اِ. وسیله‌ای از پارچهٔ توری که برای پیشگیری از آزار پشه آن را با بندها یا میله‌هایی بر روی بستر نصب می‌کنند

پشّه‌کش ـــ kosh :اِ. ۱ دارویی که موجب کشته شدن پشه‌ها شود ۲ وسیله‌ای برقی یا مکانیکی که داروی پشه‌کُش را بر آن قرار می‌دهند تا بتدریج دود کند و موجب از میان بردن پشه‌ها شود

پشیز pashiz :اِ. پول فلزی بسیار کم‌بها؛ پول سیاه

پشیمان pashimân :ص. دستخوش پشیمانی ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

پشیمانی pashimâni :اِ. ۱ اندوه، خشم یا آزردگی که از انجام دادن کاری نادرست یا انجام ندادن کاری شایسته به انسان دست دهد ۲ بازگشت از تصمیم پیشین

پطاس potâs ← پُتاس

پف pof :اِ. (گ) ۱ فوت ۲ باد؛ ورم؛ آماس ⟨چشمهایش ~ کرده بود، معلوم بود تازه از خواب بیدار شده⟩

○ ~ آلود: باد کرده؛ آماسیده: ~ کرده

● ~ کردن: ۱ فوت کردن ۲ آماسیدن

پفک pofak :اِ. ۱ اسبابی به‌صورت نی توخالی که با گذاشتن مهره‌های گِلی و سنگریزه‌ها در آن و فوت کردن به‌سوی هدف پرندگانِ کوچک را با آن شکار می‌کنند: تُفَک ۲ نوعی شیرینی سفید و پوک به‌شکل کله‌قند کوچک که از سفیدهٔ تخم‌مرغ، شکر، مغز پسته و مواد معطر تهیه می‌کنند

پفک‌نمکی ـــ namaki :اِ. نوعی تنقلات که از سفیدهٔ تخم‌مرغ، نمک و رنگ خوراکی به‌شکل بادام‌زمینی درست می‌کنند

پف‌نم pof-nam :اِ. (گ) آب دهان که برای مرطوب کردن چیزی (مانند پارچه) به آن بزنند

پفیوز pofyuz :ص. (گ) بی‌رگ؛ بی‌غیرت

پک pok :اِ. ۱ عمل یا فرایند مکیدن چیزی (مانند سیگار، چپق، قلیان ...) برای فرو بردن دود در گلو ⟨~ زدن⟩ ۲ آن مقدار دود که در یک نوبت مکیده شود ⟨یک ~ از این سیگار بکش⟩

● ~ زدن: فرو بردن دود دخانیات یا مواد مخدر

پکاری pekâri :اِ. گونه‌ای پستاندار آمریکای جنوبی شبیه خوک، از راستهٔ جفت‌سُمان، دارای موی زبر، انبوه، دراز و تیره‌رنگ

پکتین pektin :اِ. هیدرات کربن موجود در دیوارهٔ یاخته‌های گیاهی که شیرهٔ موجود در آب میوه‌ها را تولید می‌کند

پکر pakar :ص. (گ) افسرده؛ غمگین ب هـ: پَکَری

پکیدن pokidan :مص. لا. (گ) پوک شدن و فرو

ریختن یا در هم فرو رفتن ⟨تمام ساختمان در یک لحظه پُکید و به‌صورت تل خاکستر درآمد⟩

پکیده[1] pokide : ام ← پُکیدَن

پکیده[2]: ص. (گ) پوک شده و فرو ریخته

پگاه pegāh : اِ. (اد) صبح زود؛ اول بامداد

پل[1] pol : اِ. ۱ ساختاری که دو سوی یک آبکند، گودال، پرتگاه، درّه یا خیابان را به یکدیگر می‌پیوندد ۲ هر چیز شبیه آن ۳ (ور) قرار گرفتن روی کف دستها و پاها (ژیمناستیک) یا کف پاها و سر (کُشتی) به‌صورتی که سینه رو به آسمان باشد

○ ~ِ باربر: تیرِ حمال ← تیر

~ِ بازودار: نوعی پل که از دو بازو تشکیل شده و هر یک از بازوها بر میانپایه‌ای قرار دارد

~ِ بالارُو: پلی که در هنگام نیاز می‌توان آن را مانند آسانسور با دستگاهی به‌سوی بالا کشید: پل متحرّک

~ِ پارچه: بخشی از ماشین بافندگی به‌صورت نیم‌استوانه که پارچه پس از بافته شدن از روی آن به‌سوی غلتک کشیده می‌شود

~ِ پیاده‌رُو ← ~ِ عابرِ پیاده

~ِ چوبی: پل از جنس چوب ب هـ: ~ِ آجری؛ ~ِ بِتُنی؛ ~ِ فلزی

~ِ خربگیری: (کنا) جای پُرزحمت؛ جایی که باید هوش و شایستگی خود را نشان داد

~ِ دِماغ: بخشی از مغز، میان پیاز مغز تیره و مخ، شامل برجستگی حلقوی و پایه‌های مخچه

~ِ راه‌آهن: پلی که برای گذشتن قطار راه‌آهن ساخته شده باشد

~ِ روگذر: پلی که بر بالای گذرگاه یا رود بسته شود

~ِ زیرگذر: گذرگاهی در زیر گذرگاه یا رود که به‌صورت عرضی آن را قطع کند

~ِ سواره‌رُو: پلی که برای گذشتن وسایط نقلیه در تقاطع راهها یا بر مسیر آبگذرها و درّه‌ها زده شود: ~ِ ماشین‌رُو

~ِ شناور: پلی که از بستن تعدادی قایق به یکدیگر و هموار کردن روی آنها ساخته شود

~ِ صِراط: (اسل) پلی که بر بالای جهنم است و همهٔ مردم در روز رستاخیز باید از آن بگذرند، ولی جز آمرزیده‌شدگان و نیکوکاران در این کار کامیاب نمی‌شوند

~ِ عابرِ پیاده: پلی که برای گذشتن پیاده‌ها از عرض خیابان بر بالای سواره‌روها به‌طور عرضی زده می‌شود: ~ِ پیاده‌رُو؛ ~ِ هوایی

~ِ قَپانی: پلی که در صورت نیاز می‌توان آن را باز و بسته کرد

~ِ قوسی: پلی که دارای دهانهٔ کمانی‌شکل (به‌شکل طاقنما) است

~ِ گردان ← ~ِ میانگرد

~ِ ماشین‌رُو ← ~ِ سواره‌رُو

~ِ متحرّک ← ~ِ بالارُو

~ِ معلّق: پلی که سطح آن با زنجیرها یا کابلهای فولادی بسیاری به برجهای فولادی بزرگی در دو سو پیوسته است

~ِ میانگرد: پلی که بر میانپایه‌ای در وسط رود قرار گرفته و در هنگام نیاز می‌توان جهت آن را تغییر داد: ~ِ گردان

~ِ نخِ تار: بخشی از ماشین بافندگی که نخهای تار از روی آن می‌گذرند تا جهتشان تغییر کند

~ِ هوایی: ۱ (مجا) ارتباط هوایی و پیگیر به‌صورت رفت و آمد پی‌در‌پی هواپیما ⟨بین تهران و نقاط زلزله‌زده یک ~ِ هوایی برقرار شده است⟩ ۲ ← ~ِ عابرِ پیاده

سرِ ~: ۱ آغاز پل؛ ورودی پل ۲ نزدیکی یا پیرامون پل

● ~ آنْ طرف آب ماندن: (کنا) کار از بیخ خراب شدن

~ بستن: پل ساختن: ~ زدن

~ها را پشتِ سرِ خود خراب کردن: (کنا) ۱ راه بازگشت را از میان بردن ۲ پیوند خود را با گذشته از میان بردن

پل[2]: اِ. هر یک از پایانه‌های یک مدار برقی که از آن جریان برقرار می‌شود ⟨کلیدِ یک ~، کلیدِ دو ~⟩

○ ~ِ اندازه‌گیری: مدار برقی ویژه‌ای برای سنجش اندازهٔ مقاومت، ظرفیت یا القاگری: ~ِ متری

ــِ وِتستُن: نوعی پل اندازه‌گیری

پلاتیپوس pelâtipus ← اُردک‌مِنقاری

پلاتین pelâtin :اِ. ۱ عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۷۸ و وزن اتمی ۱۹۵٫۰۹، فلز سنگین با جلای نقره‌ای، نرم و چکشخوار که در جواهرسازی، دندانسازی و در ساختن ظرفهای آزمایشگاهی به‌کار می‌رود؛ طلای سفید ۲ نوارهای فلزی که تا جوش خوردن استخوانهای شکسته روی آنها کار گذاشته می‌شود ۳ (بر) اتصال ساده‌ای در مسیر سیم‌پیچ اولیهٔ دستگاه برق موتور که با باز و بسته شدن سبب القای ولتاژ زیاد در سیم‌پیچ ثانوی می‌شود و جرقه تولید می‌کند

پلاتینوئید pelâtino'id :اِ. آلیاژ مس، روی و نیکل برای ساخت سیم‌پیچهای برقی مقاوم

پلاروید polâroyd :اِ. ۱ نام تجارتی ورقه‌های نازک و شفاف نیترات سلولز، که نور قطبیدهٔ مسطح را از خود عبور می‌دهد ۲ نام تجارتی نوعی دوربین عکاسی که عکس را به‌صورت فوری ظاهر می‌کند

پلاریزاسیون polârizâsiyon :اِ. قطبش

پلاریزه polârize :اِ. قطبیده

پلاژ pelâzh :اِ. ۱ منطقه‌ای از کرانهٔ دریا که پوشیده از شن و ماسهٔ نرم و آبهای ساحلی آن مناسب برای شنا باشد ۲ تأسیساتی که برای شنا و استفاده از آب دریا در یک نقطهٔ مناسب ساحلی ایجاد شده باشد

پلاژدار ـــ dâr :اِ. مالک یا مدیر تأسیسات پلاژ

پلاس[1] palâs :اِ. پارچهٔ ضخیم خشن و دستبافت از موی بُز که برای چادر، خیمه، زیرانداز و مانند آن به‌کار می‌رود

○ جُل و ـــ: (کنا) اثاث خانه (در مقام تحقیر) ‹جُل و ـــَت را زود جمع کن و از این خانه برو›

● ـــ بودن: بی‌هدف در جایی وقت گذراندن ‹هر شب تا صبح توی کافه‌ها ـــ است› ب هـ: ـــ شدن

پلاس[2] ← پَلَت

پلاساندن ـــ pelâsândan / pa :مص. مت. // پِلاساندی؛ می‌پِلاسانی؛ بپلاسان // موجب پژمردگی شدن؛ پژمرده کردن ‹گرما گلها را پلاساند›

پلاستیک pelâstik :اِ. نام عمومی اقسام فراورده‌های پلیمری دارای منشأ آلی، که در دمای معمولی پایدارند، ولی به‌وسیلهٔ حرارت یا فشار می‌توان آنها را شکل داد و به‌صورت ورقه، میله یا رشته درآورد

پلاسما pelâsmâ :اِ. ۱ بخش مایع خون یا لنف، متشکل از آب، پروتئینها و مواد معدنی ۲ گاز یونیده (مانند آنچه در جوّ ستارگان وجود دارد) حاوی تعداد تقریباً مساوی از یونهای مثبت و الکترونها که تفاوتش با گاز معمولی در رسانایی برق و تأثیر میدان مغناطیسی بر آن است

پلاسیدگی ـــ pelâsidegi / pa :اِ. وضع یا کیفیت پلاسیدن

پلاسیدن ـــ pelâsidan / pa :مص. لا. (گ) // پلاسیدی؛ می‌پلاسی؛ بپلاس // پژمردن؛ پژمرده شدن

پلاسیدنی ـــ pelâsidani / pa :ص. دارای امکان یا احتمال پلاسیدن

پلاسیده[1] ـــ pelâside / pa :ام ← پلاسیدن

پلاسیده[2]: ص. (گ) پژمرده

پلاک pelâk :اِ. ۱ قطعه‌ای فلز، تخته یا مقوا که بر روی چیزی نصب کنند یا بیاویزند و بر آن شماره یا مشخصات دیگر آن را بنویسند (مانند شمارهٔ خانه یا مغازه) ۲ قطعهٔ فلز (معمولاً قیمتی) کوچکی دارای نوشته، نقش یا هر دو (مانند نام یا نشانهٔ ماه تولد) که به‌صورت دستبند یا گردنبند به‌کار می‌رود ۳ قطعه فلزی حاوی مشخصات (مانند نام و نام یگان) که سربازان به گردن خود می‌آویزند ۴ نوار پلاستیکی همراه با مشخصات نوزاد که در بخش نوزادان بیمارستانها، برای شناسایی نوزاد به مچ او می‌بندند

پلاکات pelâkât :اِ. لوحه یا صفحه‌ای معمولاً پارچه‌ای شامل نوشته، تصویر یا هر دو که بر چوبی می‌بندند و در تظاهرات به‌دست می‌گیرند تا از دور دیده شود: (گ) پلاکارد

پلاکارد pelâkârd ← پلاکات

پلاکت pelâket :اِ. گِردهٔ خون ← گِرده

پلاگر pellâgr :اِ. (پز) بیماری ناشی از کمبود نیاسین

که موجب التهاب زبان، پوست، اعصاب محیطی و دگرگونی درنخاع شوکی، کمخونی و تیرگی شعور می‌شود

پلانتاریم pelânetâriyom :اِ. آسمان‌نما

پلانکتون pelânkton :اِ. جانور تکیاختهٔ ذرّه‌بینی از شاخهٔ آغازیان دریایی و ردهٔ تاژکداران که بخش بزرگی از زنجیرهٔ غذایی جانداران دریایی را فراهم می‌سازد

○ ~ِ گیاهی ← فیتوپلانکتون

پلئیستوسن pele'istosen :اِ. دومین دور از دوران چهارم زمین‌شناسی

پلت palat :اِ. درختی از تیرهٔ افرایان به بلندی تا ۳۵ م و کلفتی تا یک متر، با شاخه‌های ارغوانی صاف، برگهای بزرگ دندانه‌دار و کمانی، روی سبز و پشت کبود، دمبرگ دراز و گل آذین خوشه‌ای: پَلاس؛ پَلَس

پلتیک pol(e)tik :اِ. (گ) کردار یا رفتار همراه با زیرکی و سیاست 〈وقتی دیدم نمی‌خواهد راستش را بگوید، من هم ~ زدم و گفتم: حسن یک ساعت پیش تلفن زد و گفت امشب می‌آید پیشم و قرار است قضایا را برایم تعریف کند〉

پلس palas ← پَلَت

پلس polos :اِ. (مکا) قطعه‌ای که چرخ به آن وصل است و برای انتقال حرکت مکانیکی همراه آن می‌چرخد یا حرکت آزادانهٔ چرخ را ممکن می‌سازد؛ میل پلوس

پلشت palasht / pelesht :ص. (اد) پلید؛ آلوده

پلشت‌بر bar ـــ :ص. گندزدا

پلشت‌بری bari ـــ :اِ. گندزدایی

پلک pelk :اِ. هر یک از دو پوستهٔ نازک قابل باز و بسته شدن که بر روی چشم انسان و بسیاری از جانوران قرار دارد

پلکان pellekân :اِ. ساختاری به‌شکل ردیف یا مجموعه‌ای از پله‌های پشت سر هم، میان دو یا چند سطح، برای امکان رفت و آمد از یکی به دیگری

○ ~ِ اضطراری ← ~ِ نجات

~ِ برقی: نوعی پلکان که به‌وسیلهٔ برق مانند نواری رو به بالا یا پایین حرکت می‌کند

~ِ متحرّک: پلکانی که می‌توان آن را جابجا کرد

~ِ مارپیچ: پلکانی که امتداد آن مارپیچ و در حول یک محور باشد

~ِ نجات: نوعی پلکان که در بیرون ساختمانهای بلند برای فرار در صورت آتش‌سوزی درست می‌کنند: ~ِ اضطراری

پلکسی گلاس peleksi-gelâs :اِ. نام تجارتی گونه‌ای پلاستیک شفاف شیشه‌مانند که به‌صورت ورقه، لوله و میله تهیه می‌شود

پلکیدن pelekidan :مص. لا. // پلکیدی؛ می‌پلکی؛ بپلک // وقت گذرانی همراه با رفت و آمد در پیرامون جایی یا کسی

پلمب polomb / pe ـــ :اِ. ۱ سرب ۲ قطعهٔ فلز آب کرده که آن را برای پیشگیری از دست‌خوردگی به درِ چیزی بچسبانند و بر آن مُهر خود را نقش کنند

پلمه‌سنگ polme-sang ← سنگ لُوح، تَسنگ

پلنگ[1] palang :اِ. از سالهای تقویم معروف به ترکستانی ← تقویم

پلنگ[2] :اِ. جانور پستاندار وحشی گوشتخوار از تیرهٔ گربه‌سانان بزرگ، با دندانهای پیش کوچک و نیش باریک، انگشتان چنگالدار، موی فشرده وغالباً به‌رنگ زرد یا خاکستری با خالهای سیاه، یا تماماً سیاه

○ ~ِ شکاری ← چیتا

پلنگی palangi :ص. ۱ منسوب به پلنگ ۲ همانند پلنگ؛ دارای پوست خال‌خال زرد و سیاه 〈گربهٔ ~〉

پلنوم pelenom :اِ. مجمعی که باشرکت همهٔ اعضای رهبری یا کمیتهٔ مرکزی یک حزب یا سازمان سیاسی تشکیل شود

پلو polō :اِ. خوراک ایرانی که از برنج پخته با کره یا روغن فراهم می‌شود و معمولاً با یک خورشت همراه است، ازینرو پلو را به خورشت آن نسبت می‌دهند 〈ماهی ~، باقلا ~، رشته ~، زرشک ~، سبزی ~، شوید ~، شیرین ~، قیمه ~،

کشمش ~، لوبیا ~〉

پلوپز paz __ :اِ. دستگاهی برقی شامل قابلمه، سیم گرم‌کننده و ترموستات، برای پختن پلو

پلوتون peloton :اِ. نهمین سیّارهٔ منظومهٔ شمسی، از لحاظ دوری از خورشید

پلوتونیم pelotoniyom :اِ. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو از خانوادهٔ آکتینیدها، با عدد اتمی ۹۴، که از بمباران اورانیم معمولی به‌وسیلهٔ نوترونها به‌دست می‌آید

پلوخوری polōkhori :اِ. ۱ (مجا) مهمانی؛ سورچرانی ۲ ظرف پلو؛ دیس

○ لباس ~: جامهٔ نو و پاکیزه؛ جامهٔ ویژهٔ مهمانی

پلونیم poloniyom :اِ. عنصر شیمیایی رادیوآکتیو شبه‌فلز، با عدد اتمی ۸۴ و وزن اتمی ۲۱۰، که برای برطرف کردن برق ساکن و به‌عنوان منبع نوترون به‌کار می‌رود: پُولُونیُم

پله pelle :اِ. ۱ ساختار مسطح مصنوعی با بلندی نسبتاً کم که بتنهایی یا به‌صورت پشت سر هم قرار گرفته باشد و برای رفتن از یک سطح به سطح دیگر به‌کار رود ۲ تخته، صفحه یا میله‌ای در یک نردبان که پا بر روی آن قرار گیرد ۳ پلکان؛ راه‌پله ۴ (مجا) سطحی از پیشرفت کار یا پدیده؛ مرحله

پلی peli :اِ. نوعی دوخت که در آن چینهای پارچه را روی یکدیگر می‌خوابانند: پیلی

پلی‌آمید poli'âmid :اِ. نوعی پلیمر حاصل از آمیدها

پلی‌استر poli'ester :اِ. ۱ پلیمر حاصل از چگالش یک اسید دوظرفیتی با یک الکل دوظرفیتی، دارای نقطهٔ ذوب بالا و مقاوم در برابر هیدرولیز ۲ پارچهٔ تهیه شده از این فراورده ● پُولیستِر

پلی‌استیرن poli'estiren :اِ. استیرن پلیمری مشتق از نفت خام که ماده‌ای جامد، شفاف و اساس تهیهٔ لاستیک مصنوعی و بسیاری ملزومات دیگر است

پلیپ polip :اِ. ۱ (پز) تومور پایه‌دار معمولاً خوش‌خیم از بافتهای تازه رشد کرده که در غشاهای مخاطی (مانند بینی، مثانه، معده، رودهٔ بزرگ یا زهدان) پدید می‌آید ۲ (زیست) یکی از گونه‌های ساکن و بی‌حرکت شاخهٔ مرجانیان، دارای بدن کم و بیش استوانه‌ای که در یک انتها ثابت شده و دهان با شاخکهای نرم اطرافش در انتهای دیگر قرار گرفته است. بیشتر به‌وسیلهٔ جوانه زدن تولیدمثل می‌کند و پرگنه به‌وجود می‌آورد ● پُولیپ

پلی‌تکنیک poli-teknik :اِ. مؤسسهٔ آموزش عالی معمولاً شامل چند دانشکدهٔ فنی و صنعتی

پلید palid :ص. (اد) ۱ آلوده به چیزی بد و آزاردهنده ۲ ناپاک

پلیدی palidi :اِ. (اد) ۱ وضع یا کیفیت پلید بودن ۲ آلودگی به چیزی کثیف، بد و آزارنده

پلیس polis :اِ. ۱ مجموعهٔ نیروهای انتظامی یک کشور، شهر یا جامعه ۲ هر یک از افراد آن

○ ~ِ راه: ۱ سازمانی که انتظامات رفت‌وآمد وسایط نقلیه در راههای بیرون از شهر را برعهده دارد ۲ هر یک از مأموران آن سازمان

~ِ راهنمایی: ۱ سازمانی که انتظامات رفت‌وآمد وسایط نقلیه در شهرها را برعهده دارد ۲ هر یک از مأموران آن سازمان

~ِ مخفی: کارآگاه؛ مأمور پلیس که به‌طور پنهانی و ناشناس کار کند

پلی‌ساکارید poli-sâkârid :اِ. هر یک از هیدراتهای کربن مشتق از منوساکاریدی که یک ملکول آب آزاد کرده باشند (مانند نشاسته، دکسترین و سلولز)؛ چندقندی

پلیسه pelise :اِ. ۱ نوعی دوخت (معمولاً) دامن که در آن چینها به اندازه‌های مساوی تا شده و پشت سرهم قرار می‌گیرد ۲ لبهٔ ناصافی که براثر برش بر روی فلز ایجاد شود

پلیسی polisi :ص. ۱ مربوط یا منسوب به فعالیتهای پلیس 〈داستانِ ~، فیلمِ ~〉 ۲ دارای گرایش به بهره‌گیری افراطی از پلیس 〈حکومت ~〉

پلیکا polikâ :اِ. نام تجارتی لوله و اتصالات پلاستیکی

پلیکان pelikân :اِ. پرندهٔ بزرگ ماهیخوار از راستهٔ سقاشکلان با پای پرده‌دار، منقار بسیار بلند و کیسهٔ بزرگ زیر گلو، که در آن ماهیهای صید شده را

پ

نگهداری می‌کند؛ مرغ سقا

پلی‌کپی poli-kopi :اِ. ۱ نوشته‌ای که به‌وسیلهٔ ماشین پلی‌کپی تکثیر شده باشد ۲ ماشین پلی‌کپی

○ ماشینِ ~: ماشین دستی یا برقی ساده‌ای که نوشته یا خطوط حک شده بر روی کاغذ مومی را بر روی کاغذ معمولی تکثیر می‌کند

● ~ کردن: تکثیر کردن نوشته یا خطوط به‌وسیلهٔ ماشین پلی‌کپی

پلی‌کلینیک poli-kelinik :اِ. درمانگاه یا بیمارستانی برای درمان بیماریها و آسیبهای گوناگون؛ مجتمع درمانی

پلیمر polimer :اِ. فراوردهٔ حاصل از پلیمریزاسیون؛ بَسپار

پلیمریزاسیون polimerizâsiyon :اِ. واکنش شیمیایی که در آن دو یا چند ملکول از یک جسم، با ملکولهای بزرگتر ترکیبی پدید می‌آورد؛ اتصال دو یا چند منومر برای ساختن پلیمر؛ بَسپارش

پلیور poliwer :اِ. پیراهن بافتنی (معمولاً) جلو بسته؛ پُلیوِر

پلیوسِن pelyosen :اِ. (زم) آخرین و پنجمین دور از دوران سوم زمین‌شناسی

پ‌م pe-mim : مخ. پیش از میلاد

پماد pomâd :اِ. مادهٔ دارویی روغنی یا خمیری جذب‌شونده که در درمان زخمها یا سوختگیهای خارجی بدن کاربرد دارد؛ (قد) مَرهَم

پمپ pomp :اِ. اسبابی برای مکیدن یا افشاندن سیالها (آبگونه‌ها و گازها)؛ تلمبه

○ ~ِ آب: تلمبهٔ آب (معمولاً) موتوری

~ِ باد: ۱ جایگاه باد کردن لاستیک وسایط نقلیه ۲ تلمبهٔ باد

~ِ بنزین: ۱ جایگاه فروش بنزین (و فراورده‌های نفتی دیگر) ۲ تلمبه‌ای که بنزین را از مخزن به داخل باک اتومبیل می‌آورد

پمپاژ pompâzh :اِ. عمل یا فرایند انتقال سیال به وسیلهٔ پمپ ب ه: ~ شدن؛ ~ کردن

پناباد panâbâd :اِ. (قد) سکه‌ای معادل ۵۰ دینار (ده‌شاهی = نیم ریال)؛ این نام تا چند سال پیش برای سکهٔ ده شاهی به‌کار می‌رفت

پنالتی penâlti :اِ. (ور) جریمه‌ای که بر اثر خطای بازیکن به او تعلق می‌گیرد و نوع آن در بازیهای مختلف فرق دارد

پناه[1] panâh :اِ. ۱ رهایی از آسیب یا خطر ۲ وسیلهٔ رهایی از آسیب یا خطر

○ ~ بر خدا: جمله‌ای که در هنگام شنیدن خبری بد یا رویدادی شگفت می‌گویند

● ~ آوردن: برای دوری از آسیب یا خطر نزد کسی یا به جایی رفتن ب ه: ~ بردن

~ جُستن: پناهنده شدن؛ پناه گرفتن

~ دادن: نگهداری موجودی را پذیرفتن، که از خطر گریخته است

~ گرفتن: برای رهایی از خطر در جای امنی قرار گرفتن ⟨پشت دیوار ~ گرفت⟩

در ~ بودن: دور از آسیب و خطر بودن

-پناه[2]: پس. نگهدارنده و پناه‌دهنده ⟨جان~، دین ~، سر~⟩

پناهگاه ــ gâh :اِ. جایی که بتوان در آن پناه گرفت ⟨~ِ زمستانی، ~ِ بمباران هوایی⟩

پناهندگی panâhandegi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت پناهنده بودن ۲ عمل یا فرایند پناهنده شدن

پناهنده panâhande /پناهنده‌ها؛ پناهندگان/ :اِ. جانداری که برای دوری از خطر به کسی یا جایی پناه برد

○ ~ٔ اجتماعی: کسی که به‌خاطر رواج تعصبهای دینی یا اجتماعی، ناامنی یا جنگ در میهنش، به کشور دیگری پناه برد

~ٔ سیاسی: کسی که به‌خاطر مبارزهٔ سیاسی و مخالفت با حکومت کشورش قادر به زندگی و فعالیت آزادانه در میهن خود نباشد و به کشور دیگری پناه برد

پنبه pambe :اِ. ۱ گیاه علفی یک‌ساله از تیرهٔ پنیرکیان با برگهای متناوب، گلهای زرد روشن با لکه‌های ارغوانی و میوهٔ پوشینه‌دار (غوزه)، دارای دانه‌های روغنی فراوان ۲ تارهای سلولزی سفید (یا خرمایی)

میوهٔ (غوزه) پنبه پس از جدا کردن پنبه‌دانه و آماده‌سازی آن

○ ~ باروتی: مادهٔ منفجره‌ای که از تأثیر اسید نیتریک و اسیدسولفوریک بر پنبه به‌دست می‌آید

~ درختی: گونه‌ای از پنبه که گیاه آن به‌صورت درختچه در می‌آید و دارای گلهای ارغوانی است

~ کوهی: نوعی پنبهٔ نسوز با الیاف نرم و ظریف

~ نسوز: هر یک از اقسام سیلیکاتهای معدنی که دارای ساختمانی الیافی و در برابر آتش و مواد اسیدی کمابیش پایدارند

~ هیدروفیل: پنبه‌ای که ناخالصی آن خوب گرفته شده، از این رو مایعات را بخوبی جذب می‌کند

● ~ به ریش کسی گذاشتن: (کنا) برای کسی چاپلوسی کردن

~ در گوش کردن: (کنا) نشنیدن سخنان دیگران

~ کسی را زدن: (کنا) عیبهای کسی را باز گفتن و او را بی‌اعتبار کردن

با ~ سر بریدن: (کنا) با زیرکی و شیرین‌زبانی دیگران را فریفتن و به آنان آزار یا زیان رساندن

رشته‌ها را ~ کردن: (کنا) کاری را خراب کردن؛ نقشه‌ای را نقش بر آب کردن

پنبه‌ای pambei: ص. ۱ از جنس پنبه ‹پارچهٔ ~› ۲ دارای شکل پنبه ‹گلهای ~›

پنبه‌دانه pambe-dāne: اِ. دانهٔ گیاه پنبه

پنبه‌زن pambe-zan: اِ. کسی یا دستگاهی که گلوله‌های پنبه را باز و به‌صورت الیاف نرم و لطیف درمی‌آورد ب هـ: پنبه‌زنی

پنت pont: اِ. ۱ واحد اندازهٔ حروف، در ایران برابر ۰٫۳۷ م‌م و در بریتانیا و امریکا برابر ۰٫۳۵ م‌م ۲ فاصلهٔ حروف برابر همان مقدار ● پُنط

پنتی penti: ص. (گ) ۱ شلخته ۲ بی‌عار

پنج[1] panj: اِ. عدد اصلی پس از چهار و پیش از شش

پنج[2]: ص. ۱ یکی بیش از چهار عدد ‹~ مرد، ~ کتاب› ۲ پنجم ‹درجهٔ ~، طبقهٔ ~›

پنج-[3]: پیش. دارای پنج عدد از چیزی ‹~پَر، ~پهلو›

پنجاه[1] panjāh: اِ. عدد اصلی پس از چهل و نه و پیش از پنجاه و یک

پنجاه[2]: ص. ۱ یکی بیش از چهل و نه عدد ۲ پنجاهم

پنجاهم panjāhom: ص. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه پنجاه

پنجاهمی panjāhomi: اِ. آنکه در ردیف، مرتبه یا جایگاه پنجاهم قرار دارد

پنجاهمین panjāhomin: ص. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا مرتبهٔ پنجاهم

پنج‌انگشت panjangosht: اِ. ۱ گیاه پایا از تیرهٔ گلسرخیان، دارای گلهای سفید یا زرد، برگچهٔ دندانه‌ای، گلبرگ کمی بزرگتر از کاسبرگ ۲ درختچه از تیرهٔ شاه‌پسندیان، با چوب سخت و قهوه‌ای روشن، پنج تا هفت برگچهٔ نوک‌تیز، گلهای زیبای آبی مایل به بنفش به‌صورت سنبلهٔ دراز، میوهٔ شفت و دارای درونبر سخت با بوی فلفل: دِل‌آشوب؛ فلفلِ برّی

پنج‌بر panj-bar: اِ. شکل بستهٔ هندسی دارای پنج ضلع و پنج رأس: پنج‌ضلعی

پنج‌پر panj-par: ص. دارای پنج شاخه یا پنج برآمدگی ‹ستارهٔ ~›

پنج‌تن panj-tan: اِ. پیامبر اسلام، حضرت علی، حضرت فاطمه، امام حسن و امام حسین

پنجدری panjdari: اِ. گونه‌ای تالار یا اتاق بزرگ در خانه‌های قدیم که (معمولاً) دارای دو در شرقی و غربی و سه پنجرهٔ بلند جنوبی بود و دو دهلیز در شرق و غرب آن قرار داشت و پنجره‌ها رو به حیاط گشوده می‌شد

پنجره panjare / panjere: اِ. ۱ ساختاری در دیوار اتاق، ساختمان یا وسیلهٔ نقلیه برای وارد شدن روشنایی، هوا یا هر دو و دیده شدن فضای بیرون یا درون، که (معمولاً) دارای چهارچوب باز و بسته شدنی و پوششی از شیشه یا مادهٔ شفاف دیگر باشد ۲ چهارچوبی (معمولاً) با ساختار باز و بسته شونده و صفحه یا صفحه‌هایی شبکه‌دار یا از یک مادهٔ شفاف که روشنایی یا هوا یا هر دو از آن بگذرد

پنجشنبه panjshambe: اِ. نام روز ششم هفته در

تقویم ایرانی، پس از چهارشنبه و پیش از جمعه

پنج‌ضلعی panj-zel'i ← پَنج‌بَر

پنجگاه panjgāh ← راست‌پَنجگاه

پنجم panjom : ص. دارای ترتیب، ردیف، مرتبه یا جایگاه پنج

پنجمی panjomi : اِ. آنکه در ردیف، مرتبه یا جایگاه پنجم قرار دارد

پنجمین panjomin : ص. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه پنجم

پنج‌وجهی panj-wajhi : اِ. شکل فضایی با پنج سطحی که آن را محدود می‌کنند

پنجول panjul : اِ. (گ) پنجهٔ دست

● ~ کشیدن: با هر چهار (یا پنج) ناخنِ پنجه چیزی را خراشیدن؛ پنجه کشیدن

پنجه panje : اِ. ۱ کف دست یا پا شامل انگشتان ۲ آنچه به‌شکل کف دست یا پا باشد ۳ (مع) پهنای اضافی شالوده نسبت به پهنای دیوار روی آن

○ ~ٔ آبرفتی: (زم) نهشتهایی به‌شکل بادبزن در محلهایی که شیب رودخانه به‌طور ناگهانی کم شده باشد

● ~ کشیدن: ۱ با پنجه لمس کردن ۲ پنجول کشیدن

پنجه‌ای panjei : ص. دارای شکل پنجه ‹برگ ~›

پنجه‌بکس panje-boks : اِ. سلاح سرد به‌صورت حلقه‌های بهم‌پیوسته دارای برآمدگیهای نوک‌تیز که در پنجه می‌کنند

پنجه‌رو panje-rō : ص. دارای عادت به راه رفتن بر روی انگشتان، به‌طوری که بخشهای دیگر کف پا با زمین تماس پیدا نکند (مانند گربه)

پنج‌هزاری panj-hezāri : اِ. سکه‌ای به ارزش پنج ریال؛ سکهٔ پنج‌ریالی

پنجه‌گرگیان panje-gorgiyān : اِ. تیره‌ای از گیاهان نهانزاد آوندی، که نمونه‌های امروزی غالباً علفی و همیشه سبز، با برگهای کوچک زیاد و هاگدانهای تک در زاویهٔ برگهاست

پنچر panchar : ص. دارای ترک یا سوراخ (در لاستیک چرخ)

● ~ شدن: ترکیدن یا سوراخ شدن لاستیک چرخ وسایط نقلیه ب ه: ~ بودن، ~ کردن

پنچرگیری ـــ giri : اِ. ۱ تعمیر ترکیدگی یا سوراخ‌شدگی لاستیک چرخ ۲ کارگاهی که این کار در آن انجام می‌گیرد ب ه: پَنچرگیر

پنچری panchari : اِ. ۱ وضع یا فرایند پنچر شدن ۲ پنچرگیری

پند pand /پندها؛ پندیّات/: اِ. گفتار، کردار یا پدیده‌ای که موجب راهنمایی شود و انسان را در شناختن چیزی یا گرفتن تصمیمی یاری کند؛ اندرز

● ~ دادن: راهنمایی کردن ب ه: ~ گرفتن

پندار pendār : اِ. (اد) ۱ تصویر ذهنی از چیزی که در دسترس حواس نباشد ۲ داوری یا باور شخص دربارهٔ یک چیز یا پدیده، پیش از آنکه آن را آزموده باشد ۳ اندیشه‌ای که با رویدادهای جهان بیرون همخوان نباشد ● پِنداشت

پندارنده pendārande : اف ← پِنداشتَن

پنداری pendāri : ص. ۱ مربوط به پندار ۲ غیر واقعی؛ خیالی

پنداشت pendāsht ← پِندار

پنداشتن pendāshtan : مص. ل. (اد) // پنداشتی؛ می‌پنداری؛ بپندار // تنها به یاری ذهن (و بدون بررسی و آزمایش) داوری یا ارزیابی کردن؛ تصور کردن؛ حدس زدن؛ گمان کردن

پنداشته pendāshte : ام ← پِنداشتَن

پندآموز pandāmuz : ص. دارای توانایی یا امکان پند دادن

پندآمیز pandāmiz : ص. آمیخته با پند

پندپذیر pandpazir : ص. دارای توانایی یا گرایش برای پذیرفتن پند و به‌کار بستن آن: پَندشِنو

پندشنو pandshenō ← پَندپَذیر

پندنامه pandnāme : اِ. کتاب یا نوشته‌ای پُر از پند

پندیّات pandiyyāt : اِ. ۱ ج ← پَند ۲ مجموعه‌ای از سخنان یا نوشته‌های پُر از پند

پنس pans : اِ. ۱ گیره ۲ ساسون

○ **~ جرّاحی:** گیره‌ای شبیه انبر یا قیچی نوک پهن که با آن چیزی را بگیرند یا جابجا کنند

~ کاغذ: میله‌ای خمیده و اندکی خم‌پذیر که صفحه یا صفحه‌های کاغذ را نگهدارد تا پراکنده نشوند

پنس pens : ج ← پنی

پنسیلوانین pensilwâniyan : اِ. (زم) ششمین دوره از دوران اول زمین‌شناسی

پنط pont ← پُنت

پنکه panke : اِ. اسبابی برقی برای به‌حرکت درآوردن هوا و خنک کردن فضا، شامل یک موتور گردنده و تعدادی پرهٔ چرخان؛ بادبزن برقی

○ **~ سقفی:** پنکه‌ای که از سقف می‌آویزند

پنگان pangān : اِ. (قد) ۱ ساعت آبی ← ساعَت ۲ ساعت شنی ← ساعَت ۳ ← فِنجان-۲

پنگوئن pango'an : اِ. هر یک از پرندگان راستهٔ پنگوئن‌سانان که اغلب در کنار آبهای قطب جنوب زندگی می‌کنند

پنگوئن‌سانان sānān ـــ : اِ. راسته‌ای از پرندگان آبزی منطقه‌های سردسیر نیمکرهٔ جنوبی، دارای بالهای باله‌مانند، اغلب بی‌پرواز، با پاهای پرده‌دار، پرهای کوچک پولک‌مانند و قامت راست

پنوماتیک[1] penomâtik : اِ. شاخه‌ای از دانش مکانیک سیالات که به بررسی ویژگیهای مکانیکی گازها می‌پردازد

پنوماتیک[2] ← پُنوماتیکی

پنوماتیکی penomâtiki : ص. ۱ مربوط یا متعلق به دانش پنوماتیک ۲ ویژگی دستگاهی که با هوای (یا گاز) فشرده کار می‌کند ⟨چکش ~⟩ * پُنوماتیک

پنهان penhān : ص. ۱ دور از دسترس حواس؛ مخفی ۲ ناپیدا؛ نامرئی

● **~ شدن:** دور از نگاه دیگران قرار گرفتن

~ کردن: در جایی دور از نگاه و ناشناس برای دیگران قرار دادن ب هـ: ~ بودن؛ ~ داشتن؛ ~ گشتن؛ ~ ماندن

پنهانکار[1] kār ـــ : اِ. ۱ کسی که عادت به پنهان کردن کارهای خویش دارد ۲ کسی که دارای رفتارهای پنهانی است

پنهانکار[2] : ص. دارای رفتارهای پنهانی؛ آب‌زیر کاه

پنهانکاری kāri ـــ : اِ. وضع یا کیفیت کارکردن به‌صورت دور از نگاه و بی‌آگاهی دیگران

پنهانی[1] penhāni : ص. دارای وضع یا کیفیت پنهان ⟨عشقِ ~⟩

پنهانی[2] : ق. در پنهان ⟨~ با او قرارمدار گذاشت⟩

پنی peni /پنس pens/ : اِ. از اجزای پوند؛ پول بریتانیا، ایرلند و برخی کشورهای دیگر ← جد

پنیر panir : اِ. فراوردهٔ خوراکی به‌صورت جسم جامد نرم و سفیدرنگی که از افزودن پنیرمایه به شیر به‌دست می‌آید و دارای گونه‌های بسیار است

پنیرک panirak : اِ. گیاه یک‌ساله و برخی پایا از تیرهٔ پنیرکیان، دارای ریشهٔ گوشتی سفیدرنگ، با ساقهٔ راست و استوانه‌ای، برگهای پنجه‌ای و متناوب بزرگ دارای دمبرگ دراز و گلهایی به‌رنگ گُلی مایل به بنفش

پنیرکیان panirakiyān : اِ. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ یک‌ساله، یا به‌صورت درخت چندساله، عموماً دارای برگهای متناوب ساده و منقسم و غالباً پوشیده از کرک، با گلهای نر-مادهٔ منظم و میوهٔ خشک محتوی دانه. پوست ساقهٔ برخی از گیاهان این تیره دارای الیاف قابل استفاده در نساجی است و دانهٔ برخی از آنها روغن یا لعاب دارد

پنیرمایه panirmāye : اِ. مادهٔ آنزیمداری به‌نام کیموزین که از معدهٔ بره و گوساله به‌دست می‌آید و آن را برای تهیهٔ پنیر از شیر به‌کار می‌برند

پنی‌سیلین peni-silin : اِ. مادهٔ آنتی‌بیوتیکی که از نوع خاصی از کپکهای جنس پنی‌سیلیوم به‌دست می‌آید و متوقف‌کنندهٔ رشد برخی از باکتریهای گرام‌مثبت است

پنی‌سیلیوم peni-siliyom : اِ. نوعی از کپکها، از گروه آسکومیستها با تارهایی شبیه جارو که روی میوه‌ها رشد می‌کند و از یک نوع آن پنی‌سیلین تهیه می‌شود. برخی از گونه‌های آن انگل انسان است

پوار puwār : اِ. تلمبه‌ای برای انتقال یک سیال، به‌صورت محفظه‌ای لاستیکی یا پلاستیکی متصل به

لوله‌ای باریک؛ (قد) آبدزدک

پوپک pupak :اِ. (اد) هدهد

پوپلین puplin :اِ. پارچهٔ ظریف معمولاً ساده، از نخ مرسریزه با تارهای متراکم که بیشتر برای لباس زنانه و بچگانه به‌کار می‌رود

پوت put :اِ. (قد) واحد وزن برابر ح ۱۶ کیلوگرم؛ پوط

پوتین putin :اِ. نوعی کفش که ساق آن تا بالای قوزک پاست

پوچ puch :ص. ۱ بیهوده؛ بی‌فایده ۲ پوک

○ **حرف ~**: سخنی که معنی یا سودی نداشته باشد

پوچی puchi :اِ. وضع یا کیفیت پوچ بودن

○ **تئاترِ ~** ← تِئاتر

پوخ pokh ← پُخ

پود pud :اِ. رشته‌های عرضی بافته؛ مق: تار

پودر pudr :اِ. ۱ گَرد ۲ فراوردهٔ گَرد مانند دارویی ۳ گَرد تالک همراه با مواد معطر که به پوست می‌مالند

○ **~ِ بچه**: گَرد تالک که برای پیشگیری از عرقسوز شدن به تن نوزادان می‌مالند

~ِ لباسشویی: مادهٔ پاک‌کنندهٔ صابونی به‌صورت گَرد یا دانه‌های ریز سفید برای شستشوی پارچه یا لباس

● **~ شدن**: به‌صورت غبار درآمدن

پودینگ puding :اِ. هر یک از اقسام دسرهای شیرین که با شیر، تخم‌مرغ، آرد، شکر، ادویه، مربا یا میوهٔ تازه می‌پزند

پور pur :اِ. (اد) پسرِ کسی؛ فرزندِ پسر

پورسانتاژ pursântâzh :اِ. ۱ درصد ۲ (مجا) حق‌العمل؛ حق دلالی

پورین purin :اِ. (شیم) هر یک از ترکیبهای آلی مشتق از اسید اوریک، که از ترکیبهای مهم حیاتی هستند و در ساختمان آدنوزین تری‌فسفات و اسیدهای نوکلئیک شرکت دارند (مانند آدِنین و گوانین)

پوز puz ← پوزه

پوزبند __ band ← پوزه‌بَند

پوزخند __ khand :اِ. خنده‌ای به نشانهٔ تمسخر که تنها با پیش آمدن و تکان خوردن لبها همراه باشد

● **~ زدن**: مسخره کردن؛ ریشخند کردن

پوزش puzesh :اِ. عملی برای نشان دادن پشیمانی از کار ناروا و برای تقاضای بخشش

● **~ خواستن**: بخشش خواستن به خاطر خطا یا سهل‌انگاری: ~ طلبیدن

پوزشخواهی __ khâhi :اِ. عمل یا فرایند پوزش خواستن؛ عذرخواهی؛ معذرت‌خواهی

پوزه puze :اِ. ۱ پیرامون دهان جانوران ۲ پیش‌آمدگی دهان * پوز

● **~ٔ کسی را به خاک مالیدن**: (کنا) او را زبون و سرشکسته کردن

پوزه‌بند __ band :اِ. وسیله‌ای از تسمه، طناب یا سیم با بافت توری که پوزهٔ جانور را برای پیشگیری از گاز گرفتن یا غذا خوردن با آن می‌بندند: پوزبَند

پوزیترون pozitron :اِ. از ذرّه‌های بنیادی دارای جرمی برابر الکترون و بار مثبتی برابر با بار منفی آن

پوزیتیویسم pozitiwism :اِ. (فل) اثبات‌گرایی

پوزیسیون pozisiyon :اِ. ۱ وضع؛ حالت ۲ موضع؛ موقعیت

پوساندن pusândan مص. مت. // پوساندی؛ می‌پوسانی؛ بپوسان // چیزی را دچار پوسیدگی ساختن؛ چیزی را به پوسیدگی واداشتن

پوساندنی pusândani :ص. دارای امکان یا احتمال پوساندن

پوسانده pusânde :ام ← پوساندَن

پوساننده[1] pusânande :اف ← پوساندَن

پوساننده[2] :ص. دارای ویژگی یا توانایی پوساندن

پوست[1] pust :اِ. ۱ بیرونی‌ترین بخش بدن انسان و جانور ۲ پوشش بیرونی ساقه، تنه، ریشه و میوهٔ درختان ۳ پوشش بیرونی تخم جانوران و هسته یا دانهٔ گیاهان

● **~ از سرِ کسی کندن**: (کنا) او را سخت شکنجه یا تنبیه کردن

~ انداختن: ۱ پوست‌اندازی ۲ (کنا) زحمت و سختی بسیار کشیدن

~ِ خربزه زیرِ پای کسی گذاشتن: (کنا) بر ضد او

توطئه کردن
در ~ِ خود نگنجیدن: (کنا) بسیار شاد و خرسند بودن
پوست [۲]: ص. (گ) پوستی؛ ساخته شده از پوست ‹پالتوِ ~، کلاهِ ~›
پوست‌اندازی andāzi ـــ : اِ. فرایندی در رشد حشرات و خزندگان که با پیدایش پوست تازه و جداشدن پوست کهنه از بدن همراه است
پوست‌پلنگی palangi ـــ : ص. دارای نقش خال - خال
پوست‌پیازی piyāzi ـــ : ص. ۱ دارای ساختار تودرتو یا لایه - لایه ۲ دارای پوست نازک و بی‌دوام ۳ همرنگ پوست پیاز
پوست‌تخت takht ـــ : اِ. تخته پوست
پوست‌خرکن puste-kharkan : ص. (کنا) آزمند؛ فرومایه و اندک‌بین
پوستر poster ← پُستِر
پوستک pustak : اِ. ۱ بیرونی‌ترین پوشش گیاه که معمولاً به‌وسیلهٔ یاخته‌های برونپوست ترشح می‌شود و گیاه را در برابر آسیبهای خارجی حفظ می‌کند و موجب حفظ رطوبت گیاه می‌شود ۲ زایدهٔ کوچک برگ‌مانندی که در زیر مادگی گیاهان تیرهٔ غلات قرار دارد و به‌منزلهٔ نوعی پوشش است
پوست‌کرده pust-karde : ص. جدا کرده شده از پوست
پوست‌کنده pust-kande : ص. ۱ جدا کرده شده از پوست ۲ (کنا) آشکار و بی‌رمز و کنایه؛ بی‌پرده
پوست‌کلفت pust-koloft : ص. ۱ دارای پوست کلفت ۲ (کنا) دارای تاب و توان بسیار، بویژه در برابر فشار، آسیب یا زحمت و تلاش
پوست‌ماری pust-māri : ص. دارای شکل یا طرحی همانند پوست مار
پوست‌واستخوان pusto-ostokhān : ص. (کنا) بسیار لاغر
پوسته puste : اِ. ۱ بیرونی‌ترین بخش پوست ۲ پوشش اندامهای درونی بدن ۳ بخش کوچکی از پوست که یاخته‌های آن مرده باشد و از بقیهٔ پوست جدا شود ۳ پوشش بیرونی دانه
○ ~ٔ زمین: طبقهٔ خارجی کرهٔ زمین که بر روی توده‌ای از سنگهای سخت به ضخامت چندین ده کیلومتر قرارگرفته است
● ~ - ~ شدن: به‌صورت ورقه‌های نازک و کوچک بی‌شکل درآمدن: ~ کردن

پ

پوستی pusti : ص. ۱ منسوب یا مربوط به پوست ‹بیماری ~› ۲ ساخته شده از پوست ‹کاغذِ ~›
پوستیش postish ← پُستیژ
پوستین pustin : اِ. ۱ جامهٔ زمستانی همانند کت یا پالتو از پوست آش‌کردهٔ گوسفند یا بره ۲ (اد) هرگونه جامهٔ پوستی ۳ (اد) پوست
پوسنده [۱] pusande : اف ← پوسیدَن
پوسنده [۲]: ص. دارای ویژگی یا امکان پوسیدن
پوسیدگی pusidegi : اِ. ۱ وضع یا کیفیت پوسیده بودن ۲ حالت یا فرایند جدا، پاره یا شل شدن الیاف، یا تجزیه یا متلاشی شدن اجزای جسمی بر اثر فرسایش، یا عاملهای شیمیایی یا فعالیت باکتریها
پوسیدن pusidan : مص. لا. // پوسیدی؛ می‌پوسی؛ بپوس // پاره، شُل یا جدا شدن الیاف یا اجزای چیزی بر اثر فرسایش، عاملهای شیمیایی یا فعالیت باکتریها
پوسیدنی pusidani : ص. دارای ویژگی یا امکان پوسیدن؛ پوسنده
پوسیده [۱] puside : ام ← پوسیدَن
پوسیده [۲]: ص. ۱ دارای پوسیدگی ۲ ویژگی آنچه بر اثر فرسایش کارایی و دوام خود را از دست داده باشد
پوش [۱] push : اِ. (قد) چادر؛ خیمه
● ~ دادن: دستهٔ موی سر را در جهت مخالف شانه کردن و برآمده ساختن
-پوش [۲]: پس. ۱ پوشیده ‹آهن ~، ژنده ~، طلا ~› ۲ پوشاننده ‹در ~، سر ~، راز ~›
پوشاک pushāk : اِ. ۱ آنچه بر تن می‌پوشند؛ جامه؛ لباس ۲ آنچه با آن چیزی را بپوشانند؛ روکش؛ روپوش
پوشال pushāl : اِ. تراشه‌های باریک چوب، مقوا،

کاغذ یا ساقهٔ برخی علفهای نرم که برای بسته‌بندی یا لایی به‌کار می‌رود

پوشالی pushāli : ص. ۱ مربوط به پوشال ۲ ساخته شده از پوشال ۳ (کنا) دروغین؛ بدلی؛ قلابی ‹ارتشِ ~، حکومتِ ~›

پوشاندن pushāndan : مص. مت. // پوشاندی؛ می‌پوشانی؛ بپوشان // ۱ جامه بر تن کسی کردن ۲ در زیر چیزی قرار دادن ۳ (مجا) پنهان کردن ۴ فرا گرفتن؛ در برگرفتن؛ زیر پوشش قرار دادن ‹شبکهٔ تلویزیونی سراسر ایران را می‌پوشاند›

پوشاندنی pushāndani : ص. شایستهٔ پوشاندن

پوشانده pushānde : ام ← پوشاندن

پوشاننده[۱] pushānande /پوشانندگان/: اف ← پوشاندن

پوشاننده[۲]: ص. دارای ویژگی یا توانایی پوشاندن

پوشپر pushpar : اِ. هر یک از پرهای کوچک قاعدهٔ شاهپر پرندگان

پوشت pushet : اِ. دستمال کوچکی که برای زینت در جیب بالایی سمت چپ لباس می‌گذارند، به‌صورتی که بخشی از آن نمایان شود

پوشش pushesh : اِ. ۱ آنچه چیزی را بپوشاند ۲ جامه ۳ (مجا) وسیله‌ای برای پوشاندن بدن؛ حجاب ۴ آنچه جایی را فرا گیرد یا تحت تأثیر قرار دهد ‹~ِ خبری› ۵ (سیا) آنچه برای پوشاندن منظوری به‌کار رود ‹عده‌ای جاسوس را در ~ِ یک هیئت بازرگانی به ایران فرستادند› ۶ (نظ) کارهایی که برای پیشگیری از دیده شدن به‌وسیلهٔ دشمن انجام گیرد؛ استتار ۷ (نظ) کارها یا وسیله‌هایی برای پیشگیری از حملهٔ دشمن یا حمایت از نیروهای خودی

○ ~ِ گُل ← گُلپوش

پوشک pushak : اِ. فراورده‌ای از الیاف نرم و جذب‌کنندهٔ رطوبت با یک روکش نگهدارنده، برای جذب ادرار و مدفوع کودک شیرخوار و پیشگیری از آلوده شدن زیرجامه

پوشکره pushkore : اِ. (زم) لایه‌ای از جوّ زمین در بالای گُشتکُره و زیر میانکُره

پوشنده pushande /پوشندگان/: اف ← پوشیدن

پوشه pushe : اِ. ورقهٔ تاشده‌ای از مقوا، پلاستیک و مانند آن که برگهای کاغذ، نوشته‌ها یا سندها را در میان آن می‌گذارند تا پراکنده یا خراب نشود

-پوشی pushi : پس. عمل یا فرایند پوشیدن ‹پرده~، شیک~›

پوشیدگی pushidegi : اِ. وضع یا کیفیت پوشیده بودن

پوشیدن pushidan : مص. مت. // پوشیدی؛ می‌پوشی؛ بپوش // ۱ به‌کار بردن پوشش: الف) لباس (پیراهن، شلوار ...) بر تن کردن ب) کفش یا جوراب به پا کردن ج) دستکش به دست کردن ۲ پنهان کردن ‹راز کسی را ~› ۳ (گ) پوشاندن

پوشیدنی pushidani : ص. ۱ مناسب پوشیدن ۲ (گ) مناسب پوشاندن؛ پوشاندنی

پوشیده[۱] pushide : ام ← پوشیدن

پوشیده[۲]: ص. ۱ دارای پوشش ‹در ~، سر ~› ۲ (مجا) بسته؛ پنهان ‹سخنِ ~، ~ از چشم دیگران›

پوشینه pushine : اِ. میوهٔ خشک شکوفایی که از مادگی چند برچه‌ای تشکیل شده و دارای شماری دانه است و این دانه‌ها از شکافهای برچه‌ها آزاد می‌شوند (مانند میوهٔ پنبه)؛ کپسول

پوط put ← پوت

پوف puf : صو. نشانهٔ بیزاری؛ پیف

پوک puk : ص. میان‌تهی؛ توخالی

● ~ شدن: پوسیدن و فروریختن ساختار درونی چیزی

پوکر poker : اِ. گونه‌ای بازی ورق

پوکه puke : اِ. ظرف استوانه‌ای (معمولاً) فلزی که چاشنی و خرج پرتاب گلوله در آن قرار می‌گیرد

○ ~ٔ معدنی: نوعی سنگ سخت متخلخل و سبک که به‌عنوان مصالح ساختمانی کاربرد دارد

پول pul : اِ. ۱ وسیلهٔ مورد پذیرش همگانی در یک کشور برای خرید و فروش کالا و خدمات، که دارای ارزش مبادله‌ای معینی باشد ۲ بها یا هزینهٔ چیزی ‹~ِ اتوبوس، ~ِ تمبر› ۳ (مجا) چیزی که قابل

تبدیل به پول باشد 〈این فرش را بخر، همیشه برایت ~ است〉

○ ~ِ تحریری: پولی که شخص در برابر اسناد بهادار می‌تواند از بانک دریافت کند

~ تقلّبی: پولی شبیه پول رایج یک کشور که از سوی بانک ناشر یا دولت عرضه نشده باشد: ~ِ قلب؛ ~ِ قلّابی

~ِ توجیبی: پول مربوط به هزینه‌های شخصی روزانه و غیرخانگی

~ِ چای: (مجا) پولی که به‌عنوان سپاسگزاری از خدمت کارگر یا کارمندی از سوی مراجعه‌کننده به او پرداخت شود؛ انعام

~ِ حَلال: پولی که از راه درست به‌دست آمده باشد؛ متق: ~ِ حرام

~ِ خُرد: سکه یا اسکناس کم‌بها، بویژه سکه‌های کوچک

~ِ خون: خونبها

~ِ در گردش: پولی که برای فعالیتهای اقتصادی، خرید و فروش و پرداخت تعهدات صرف می‌شود

~ِ راکد: پولی که مبادله‌ای روی آن انجام نمی‌گیرد و در فعالیت اقتصادی نقشی ندارد

~ِ رایج: پولی که در یک کشور دارای ارزش قانونی است و بهای کالا و خدمات با آن پرداخت می‌شود

~ِ زرد: سکهٔ طلا؛ سکهٔ زرین

~ِ سفید: پول نقره؛ سکهٔ نقره‌ای

~ِ سیاه: سکهٔ مسی یا نیکلی کم‌بها

~ِ طلا: سکه‌ای که دارای درصد بالایی از طلا باشد

ب ه: ~ِ نقره

~ِ فلزی: سکه

~ِ قابلِ تبدیل: پولی که بتوان آن را با پول کشورهای دیگر (ارز) مبادله کرد

~ِ قَلّابی ← ~ تقلّبی

~ِ قلب ← ~ِ تقلّبی

~ِ کاغذی ← اِسکناس

~ِ نقد: پولی که به‌صورت اسکناس یا سکهٔ رایج باشد

● ~ بالای چیزی دادن: برای آن پول خرج کردن 〈این کیف را که می‌بینی بالایش ده‌هزار تومان ~ داده‌ام〉

~ پارو کردن: (کنا) درامد بسیار زیاد داشتن

~ ـ ~ شدن: شکستن و خرد شدن چیزی به‌صورت قطعات کوچک

~ جمع کردن: پس‌انداز کردن؛ ثروت اندوختن؛ برای گرداوری ثروت کوشیدن

~ خرج کردن: مصرف کردن پول

~ درآوردن: به‌دست آوردن پول

به ~ نزدیک کردن: (کنا) فروختن

پولاد pulād ← فولاد

پولاریزاسیون polârizâsiyon :اِ. قطبش

پولسار pulsâr :اِ. تپ‌اختر

پولساز pulsāz :ص. دارای امکان یا استعداد فراهم کردن پول 〈ده فرمان از آن جهت فیلمی ~ بود که هنرپیشه‌های اصلی آن ~ بودند〉

پولک pulak :اِ. ۱ (جان) هر یک از واحدهای شاخی استخوانی یا غشایی نازک و پهنی که روی پوست برخی ماهیها و مهره‌داران را می‌پوشانند؛ فلس ۲ (گیا) برگهای ابتدایی و ضخیمی که بر روی ساقه‌های برخی گیاهان دیده می‌شود (مانند برگهای تغییر شکل یافتهٔ پیازها) ۳ پوسته‌های پلاستیکی یا سلولوئیدی نازک و غشایی رنگارنگ و به شکلهای گوناگون با یک یا دو سوراخ که برای زینت لباس بدان می‌دوزند

پولکا polkâ :اِ. ۱ نوعی رقص لهستانی پرتحرک دونفره و حلقه‌ای ۲ آهنگ آن رقص

پولکبالان pulakbālān :اِ. راسته‌ای از حشرات بالدار شامل پروانه‌ها، شب‌پره‌ها، و بیدها با دو جفت بال بزرگ غشایی و پهن و دارای چند رگبال پوشیده از پولکهای ریز، بدن پوشیده از پولک یا مو و لارو کرمی‌شکل، که برخی آفت هستند: فَلس‌بالان

پولک‌دوزی pulak-duzi :اِ. ۱ هنر یا فن دوختن پولک به‌صورت نقشهای زینتی ۲ آنچه (لباس، پارچه یا تابلو) دارای چنین نقشهایی باشد

پولکی pulaki :ص. (گ) ۱ دوستدار پول یا معتاد به گرفتن پول از دیگران ۲ دارای شکل پولک

〈آب‌نباتِ ~〉 ۳ از جنس پولک

پولونیم poloniyom ← پُلونیُم

پولی[1] puli / poli :اِ. چرخ شیارداری که با گذراندن تسمه، نوار، طناب، کابل یا زنجیر از شیار آن، می‌توان نیروی مکانیکی را انتقال، یا جهت و اندازهٔ آن را تغییر داد؛ فلکه

پولی[2] :ص. ۱ مربوط یا منسوب به پول 〈تورمِ ~〉 ۲ مستلزم پرداخت پول 〈آب هم که یک وقتی مجانی بود ~ شد〉

پولیپ polip ← پُلیپ

پولیستر poliester ← پُلی‌اِستِر

پولیور poliwer ← پُلیور

پوما pumâ :اِ. شیر کوهی ← شیر[3]

پوند pond :اِ. ۱ واحد وزن: پاند ← جد ۲ لیره

پونز punez :اِ. میخ کوچک سرپهنی برای ثابت نگاه داشتن برگ کاغذ، پارچه و مانند آن بر روی یک سطح

پونه pune :اِ. گیاه علفی خودرو از تیرهٔ نعناعیان، دارای برگهای بیضوی نوک‌تیز، اسانسدار و خوراکی، که در کنار آب و نقاط مرطوب می‌روید و به‌عنوان سبزی مصرف می‌شود

پویا puyâ :ص. دارای جنبش یا حرکت

پویایی puyâyi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت پویا بودن ۲ دینامیک

پویش puyesh :اِ. ۱ حرکت و فعالیت پیگیر در جستجوی چیزی ۲ عمل یا فرایند پوییدن

پوینده puyande /پویندگان/ :اف ← پوییدَن

پویندگی puyandegi :اِ. وضع یا کیفیت پوینده بودن

پویه puye :اِ. (اد) رفتار؛ حرکت

پوییدن puyidan :مص. مت. (اد) //پوییدی؛ می‌پویی؛ بپوی// ۱ از جایی به جایی یا در جستجوی چیزی حرکت کردن ۲ جایی را مورد بررسی قرار دادن

پوییدنی puyidani :ص. ۱ شایسته یا درخور پوییدن ۲ دارای امکان یا احتمال پوییدن

پوییده puyide :ام ← پوییدَن

په pa(h) :صو. نشانهٔ ناخشنودی همراه با شگفتی 〈~! این همه صبر کردیم، حالا هم می‌گویی پول ندارم〉

پ. هاش pe-hâsh :اِ. غلظت یون هیدروژن در آب که به‌صورت لگاریتم (با علامت منفی) بیان می‌شود. یک محلول خنثا دارای پ. هاش ۷ است، هرچه میزان اسید در آن بالا رود، پ. هاش آن پایین می‌آید، حال آنکه در محلول قلیایی پ. هاش بالا می‌رود

پهلو[1] pahlu :اِ. ۱ فاصلهٔ زیر بغل تا ران؛ آن‌سویی از بدن که به پشت و سینه می‌پیوندد ۲ هر یک از دو سوی چپ و راست چیزی، یا بخشی از آن که در سمت چپ یا راست قرار دارد ۳ (ریا) سطح جانبی یک شکل سه‌بعدی

● ~ به ~ دادن: (کنا) همکاری و همپشتی کردن

~ تهی کردن: (اد، کنا) خود را از همکاری کنار کشیدن؛ همکاری را رها کردن

~ زدن: (کنا) برابری کردن

~ گرفتن: ایستادن یا قرار گرفتن یک وسیلهٔ شناور در کنار ساحل یا شناور دیگر

پهلو[2] :ق. (گ) در کنار چیزی؛ در پهلو 〈آمده بود ~ی من. ایستاد ~ی میز〉

○ ~به~: در کنار یکدیگر

پهلوان[1] pahlawân :اِ. ۱ شخصیت افسانه‌ای دارای زور بازو و تواناییهای شگفت‌انگیز و غیرعادی ۲ جنگجوی برجسته ۳ شخص دارای زور بازو و دلیری ۴ قهرمان

پهلوان[2] :ص. ۱ نیرومند و دلیر ۲ قهرمان

پهلوان‌پنبه pambe ـــ :اِ. (کنا) مرد درشت‌اندام و پهلوان‌نما که ترسو یا تنبل باشد

پهلوانی[1] pahlawâni :اِ. وضع یا کیفیت پهلوان بودن

پهلوانی[2] :ص. مربوط یا منسوب به پهلوانان 〈منشهای ~؛ داستانهای ~〉

پهلوبندی pahlubandi :اِ. ۱ توشهٔ مختصر (مانند لقمه‌ای نان و پنیر) که با خود بردارند ۲ (مجا) یاری و دستگیری (مالی)

پهلوفنگ pahlufang :اِ. (نظ) حالت نگهداشتن تفنگ به موازات پهلو و عمود بر زمین

پهلوی pahlawi :اِ. ۱ زبان فارسی دورهٔ اشکانی و دورهٔ ساسانی ۲ خط فارسی آن دوره‌ها

پهلویی[1] pahluyi :اِ. آنکه در کنار یا در مجاورت دیگری قرار دارد

پهلویی[2]:ص. واقع در پهلو؛ کناری؛ جانبی ⟨اطاق ~⟩

پهن pahn :ص. ۱ دارای پهنای زیاد ۲ پهناور ۳ گسترده

● **~ شدن**: گسترده شدن

~ کردن: گستردن ب ه: ~ بودن

پهن pehen :اِ. تودهٔ سرگین و فضولات چهارپایان علفخوار

● **~ بارِ کسی نکردن**: (کنا) او را به‌هیچ نشمردن؛ او را بی‌ارزش دانستن

پهنا pahnā :اِ. ۱ فاصلهٔ دو لبه، دو کنار یا دو درازای چیزی از یکدیگر، بویژه بر حسب واحد اندازه‌گیری؛ عرض ۲ (اد) اندازهٔ گستردگی چیزی؛ فراخی؛ وسعت؛ (گ) پهنی

پهناور pahnāwar :ص. ۱ دارای مساحت زیاد ⟨کشورِ ~⟩ ۲ دارای پهنای زیاد؛ پهن ⟨رودِ ~⟩

پهناوری pahnāwari :اِ. پهنا داشتن؛ پهناور بودن؛ پهنی

پهنک pahnak :اِ. بخش نازک صفحه‌مانند برگ با رگبرگهای روی آن که محتوی سبزینه و محل انجام عمل فتوسنتز است

پهن‌کرمان pahn-kermān :اِ. کرمهای پهن ← کرمها

پهن‌ماهیان pahn-māhiyān :اِ. راسته‌ای از ماهیان ردهٔ ماهیهای استخوانی بدون تقارن دو طرفی، دارای بدن سخت به هم فشرده، که هر دو چشم، دهان و بینی در یک طرف سر قرار دارد

پهنه pahne :اِ. (اد) ۱ سطح افقی هر چیزی ⟨~ٔ حیاط، ~ٔ میدان⟩ ۲ میدان

پهنی pahni :اِ. ۱ پهنا ۲ وضع یا کیفیت پهن بودن

پی[1] pey :اِ. ۱ آن بخش از زیر ساختمان، بویژه زیر دیوارها و ستونها که خاک آن را برداشته و به‌جای آن مصالح بادوام‌تر (مانند سیمان، سنگ، ماسه، آهک، بتن) ریخته باشند ۲ پایه و بنیان هر چیز ۳ (اد) قدم ۴ ردّ پا ۵ عصب

● **~ افکندن**: (اد) ۱ ساختن ۲ پدید آوردن؛ به‌وجود آوردن

~ بردن: دریافتن؛ کشف کردن

~ ریختن: ۱ ریختن سنگ، سیمان، ماسه و مانند آن در پی ساختمان ۲ (مجا) بنیان کاری را نهادن؛ کاری مهم و جدی را آغاز کردن

~ کندن: کندن زمین برای پی ریختن

~ گرفتن: دنبال کردن

در ~ِ چیزی بودن: به دنبال، یا در جستجوی آن بودن

پی[2]:ق. به‌دنبال؛ در عقب ⟨فرستاده بود ~ِ دخترش⟩

پی pi :اِ. ۱ سیزدهمین حرف الفبای یونانی ۲ نشانه‌ای برای محاسبهٔ حاصلضربهای مشابه (مانند $\overset{n}{\pi} = a\times1\times2\times3\times\cdots\times n$)

پیاپی payāpey / pe ـــ :ق. پشت سر هم؛ پی‌در‌پی ⟨شهر ~ بمباران می‌شد⟩

پیاده[1] piyāde /پیاده‌ها؛ پیادگان/:اِ. ۱ کسی که بدون سوار شدن به وسیله‌ای، بر روی پاهای خود از جایی به جایی برود ۲ کوچکترین مهرهٔ شطرنج که هر بازیکن در آغاز هشت‌تای آن را دارد: سرباز

پیاده[2]:ص. ۱ (کنا) ناآگاه و بی‌خبر ⟨اصغرآقای ما در سیاست پاک ~ بود، ولی ادعای سیاستمداری می‌کرد⟩ ۲ عضو پیاده‌نظام ⟨افسرِ ~⟩

● **~ بودن**: ۱ وسیلهٔ نقلیه در اختیار نداشتن ۲ (مجا) وسیله و امکان نداشتن ۳ (کنا) فاقد معلومات و مهارت بودن

~ شدن: ۱ از وسیلهٔ نقلیه پایین آمدن ۲ عملی یا اجرا شدن یک نقشه یا برنامه

~ کردن: ۱ کسی یا چیزی را از وسیلهٔ نقلیه پایین آوردن ۲ ماشینهای یک کارخانه یا قطعات یک ماشین را از جای خود درآوردن و بر زمین گذاشتن ۳ نقشه

یا برنامه‌ای را عملی یا اجرا کردن

پیاده‌رو rō ــ :اِ. بخشی از کنارهٔ خیابان یا گذرگاه که ویژهٔ گذر پیاده‌هاست

پیاده‌روی rawi ــ :اِ. ۱ عمل یا فرایند پیاده راه رفتن ۲ (مجا) عمل یا فرایند راه رفتن به‌منظور گردش، سرگرمی یا ورزش

پیاده‌نظام nezām ــ :اِ. بخشی از نیروی زمینی که افراد آن عملیات نظامی را بر روی زمین انجام می‌دهند ب هـ: افسرِ ~؛ سربازِ ~؛ لشکرِ ~؛ هنگِ ~

پیاز[1] piyāz :اِ. ۱ اندام تولید مثل رویشی شامل ساقهٔ کوتاهی که توسط برگهای تغییر شکل یافتهٔ فلس‌مانند و گوشتی پوشیده شده است (مانند لاله و پیاز خوراکی) ۲ ساختاری در گیاه یا جانور که به آن شکل باشد ‹~ِ مو، ~ِ گُلِ کوکب›

○ ~ِ مغز تیره: از اجزای مغز مهره‌داران در پایین‌ترین بخش آن و در مجاورت مغز تیره که عمل آن تنظیم حرکتهای تنفسی، ضربان قلب و عمل رگهاست؛ بصل‌النّخاع

~ِ مو: غلاف پوششی مدوّری که بخش پایینی ساقهٔ مو را احاطه کرده و در پایین برجستگی کوچک عروقی آن را در بر می‌گیرد، و تغذیه و رشد مو را تأمین می‌کند؛ ریشهٔ مو

پیاز[2]:اِ. ۱ گیاه علفی از تیرهٔ سوسنیها، با برگهای نوک‌تیز توخالی، گلهای سفید مایل به سبز یا گلی مایل به بنفش و مجتمع به‌صورت چتری ۲ ریزوم (غدهٔ متورم) آن گیاه که خوراکی، دارای طعم و بوی تند و مرکب از لایه‌های نازک تو در توست

○ ~ِ حضرَتی ← سوزَنجان-۲

~ِ دشتی ← سیل[1]

پیازچه che ــ :اِ. ۱ نوعی پیاز با غدهٔ کوچکتر از پیاز معمولی، خوشه گلهای کروی و برگهای باریک لوله‌ای، که از سبزیهای خوراکی است ۲ پیاز کوچکی که در کنار پیاز بزرگتر روییده و مانند جوانه برای کاشتن به کار می‌رود

پیازی piyāzi :ص. ۱ منسوب به پیاز ۲ به رنگ پوست پیاز؛ پوست‌پیازی ۳ تو در تو مانند پیاز

پیاله piyāle :اِ. ۱ کاسهٔ کوچکی که قطر دهانهٔ آن (معمولاً) از ۱۵ س م بیشتر نباشد ۲ (اد) جام شراب

○ ~ٔ بنزین: پیالهٔ کوچکی در لولهٔ هوای موتورهای درونسوز که بنزین را به سیلندرها می‌رساند

پیاله‌داران dārān ــ :اِ. تیره‌ای از درختان دولپه‌ای بی‌گلبرگ جنگلی، دارای گلهای نر و مادهٔ جداگانه بر روی یک درخت، و میوه‌های ناشکوفا. تخمدان گل ماده محصور در پیالهٔ تشکیل‌شده از برگچه‌های گل است

پیاله‌فروشی forushi ــ :اِ. ۱ میخانهٔ کوچکی (معمولاً) به‌صورت یک مغازه یا دکه ۲ جای خرده‌فروشی نوشابه‌های الکلی

پیام payām :اِ. سخن یا خبری که با واژه، علامت یا وسیلهٔ دیگر از شخص یا گروهی به شخص یا گروه دیگری فرستاده شود: پیغام

○ ~ِ عصبی: واکنش عصب در برابر محرکها

پیام‌آور āwar ــ :اِ. ۱ پیغمبر ۲ کسی که پیامی بیاورد

پیامبر bar ــ :اِ. پیغمبر

پیامد peyāmad :اِ. رویدادی که در نتیجه یا بر اثر عمل یا پدیده‌ای به‌وجود آید ‹گرانی از ~های جنگ است. ~ِ این زمین‌لرزه مرگ و ویرانی بود›

پیام‌رسانی payām-resāni :اِ. ۱ عمل یا فرایند رساندن پیام ۲ هر یک از روشهای در دسترس قرار دادن اطلاعاتی (پیامهایی) که دریافت آن به‌وسیلهٔ گروه معینی از افراد مورد نظر باشد

پیانو piyāno :اِ. ساز زهی شستی‌دار به‌صورت صندوقی بزرگ و پایه‌دار، که در جلو آن ردیفی شستی تعبیه شده است. هر شستی به چکشی در داخل صندوق وصل است و با نواختن آن، چکش سیمی را می‌نوازد

پیانیست piyānist :اِ. نوازندهٔ پیانو

پی‌بند pey-band :اِ. (فی) نوعی بافت پیوندی ظریف که موجب اتصال اجزای بافت عصبی در مراکز عصبی می‌شود

پیپ pip :اِ. چپق کوچک دسته‌کوتاه

پیپت pipet :اِ. لولهٔ شیشه‌ای مدرّج دو طرف باز که به‌وسیلهٔ آن حجم معینی از مایع را می‌توان جابجا کرد

پیت pit :اِ. ظرف فلزی یا پلاستیکی چهار گوش یا استوانه برای حمل و نگهداری مواد، بویژه مایعات

پیتکانتروپ pitekânterop :اِ. میمون آدم‌نمای جاوه، متعلق به دورهٔ پلئیستوسن قدیم، دارای مغزی از نوع مغز انسان ولی کوچکتر، قامت راست، قوس ابرو و فاقد پیشامدگی چانه

پیتون peyton :اِ. هر یک از مارهای بی‌زهر غالباً تخمگذار، دارای اثرهایی از کمربند سینه‌ای و اندامهای پسین که بچابکی می‌خزند، شنا می‌کنند و شکار خود را با پیچیدن به دور آن و فشار عضلات قوی می‌کشند. این نوع مار در ایران وجود ندارد

پیج peyj :اِ. عمل فراخواندن (معمولاً) مکرر کسی به‌وسیلهٔ بلندگو ب هـ: ~ کردن

پیجامه pijāme ← پیژامه

پی‌جویی pey-juyi :اِ. پرسش و تحقیق پیگیر

پیچ[1] pich :اِ. ۱ میله‌ای با شیار مارپیچ که برای بستن، فشار آوردن، انتقال دادن حرکت یا تنظیم کردن دو یا چند قطعه به‌کار می‌رود ۲ جایی که راستای گذرگاهی تغییر کند 〈~ِ کوچه، ~ِ رودخانه〉 ۳ خمیدگی؛ چرخش؛ تغییر راستا؛ 〈~ و خم، ~ و تاب〉

○ ~ِ آلن: پیچ دارای سر شش گوش: ~ِ شش گوش

~ِ ارّه‌ای: پیچی که شیب شیار آن تنها به یک سمت باشد

~ِ خودرُو: پیچی که با پیچاندن سر آن محکم شود و نیاز به مهره نداشته باشد

~ِ دندانه‌تیز ← ~ِ مثلثی

~ِ دستی: گیرهٔ چوبی دارای دو فک قابل تنظیم برای قید کردن کار سریشم شده یا نگهداری مصالح در وضعیت معین برای کار کردن روی آنها

~ِ ذوزنقه‌ای: پیچی که شیار آن به‌شکل ذوزنقه باشد

~ِ سر تخت: پیچی که سر آن مسطح باشد ب هـ: ~ِ سرگرد

~ِ شش گوش ← ~ِ آلن

~ِ گِرد: پیچی که شیارهای آن بدون زاویه و به‌صورت نیمدایره باشد

~ِ مثلثی: پیچی که دنده‌هایش حالت سه گوش داشته باشد: ~ِ دندانه‌تیز

~ِ مُهره‌ای: پیچی که با مهره بسته شود

~ِ میلیمتری: پیچی با دنده‌های ریز دارای شیب ۶۰°

~ِ ویت‌وُرت: پیچی با دنده‌های دارای شیب ۵۵°

● ~ خوردن: ۱ پیچیدن ۲ خمیدن ۳ چرخیدن

~ دادن: پیچاندن

~ کردن: چیزی را با پیچ به جایی بستن

پیچ[2] :اِ. گیاه یا اندام گیاهی که به دور تکیه‌گاهی می‌پیچد (مانند نیلوفر و رازَک)

○ ~ِ اَمینُ‌الدُّوله: گیاه زینتی بالا رونده بومی اروپا و آسیای غربی از تیرهٔ آقطیان، دارای برگهای متقابل سبز تیره، گلهای معطر سفید مایل به زرد بهاره و میوهٔ گوشتدار بیضی‌شکل به‌رنگ سرخ ارغوانی که پس از رسیدن کاملاً تیره می‌شود

~ِ صحرایی ← پیچک صحرایی، پیچک[1]

-پیچ[3] :پس. ۱ مناسب برای پیچیدن به جایی 〈مچ ~〉 ۲ پیچیده شده 〈سوآل ~، کاغذ ~〉

پیچاپیچ pichāpich :ص. (اد) پیچ در پیچ

پیچازی pichāzi :ص. دارای نقشهای چهارخانه‌ای که به‌وسیلهٔ نوارهایی با رنگهای مختلف تشکیل شده باشد

○ پارچهٔ ~: پارچهٔ معمولاً نخی دارای نقش پیچازی

پیچان[1] pichān :ص. دارای شکل یا مسیر منحنی و پیچ در پیچ

پیچان[2] :ق. در حال پیچیدن

پیچاندن pichāndan :مص. مت. //پیچاندی؛ می‌پیچانی؛ بپیچان// ۱ در مسیری منحنی یا مارپیچ حرکت دادن ۲ به گرد محوری چرخاندن ۳ در راستای دیگری قرار دادن ۴ (مجا) دشوار یا آشفته کردن 〈حرف را ~، کار را ~〉

پیچاندنی pichāndani :ص. شایستهٔ پیچاندن

پیچانده pichānde :ام ← پیچاندن

پیچاننده pichānande : اف ← پیچاندَن

پیچ ـ پیچ pich-pich : ص. پیچ در پیچ

پیچ در پیچ pich-darpich : ص. دارای مسیر یا امتدادی با خمیدگیها و پیچشهای پی‌در‌پی؛ پیچاپیچ؛ پیچ ـ پیچ

پیچش pichesh : اِ. ۱ عمل یا فرایند پیچیدن ۲ ناراستی؛ انحراف

پیچک[1] pichak : اِ. گیاه زینتی از تیرهٔ عشقه، خزنده یا بالارونده (به‌کمک ریشه‌ها)، دارای برگهای ضخیم شفاف و همیشه سبز، گلهای مجتمع، میوهٔ ستهٔ گوشتدار کوچک و محتوی سه تا پنج دانه، که مصرف دارویی دارد؛ عشقهٔ داردوست

○ **~ِ زمینی**: گیاه دایمی خزنده از تیرهٔ عشقه، دارای برگهای گِرد و گلهای ارغوانی کوچک

~ِ ژاپنی: گیاه پیچندهٔ چوبی زینتی از تیرهٔ گلسرخیان نوع مُوچسب ویژهٔ مشرق زمین، که به کمک قلابها به دیوار می‌چسبد و برگهای سه‌قسمتی آن در فصل پاییز قرمز می‌شود

~ِ سمّی: بوته‌ای از اقسام سماق، ویژهٔ آمریکای شمالی، دارای گلهای سبز، برگهای ساده یا دندانه‌دار و محتوی ماده‌ای سمّی که موجب خارش یا تاول می‌شود

~ِ شیرین: گیاه علفی خزنده از تیرهٔ پیچکیان، دارای گلهای ارغوانی، بنفش یا سفید و مجتمع خوشه‌ای و ریشهٔ خوراکی

~ِ صحرایی: گیاه علفی از تیرهٔ پیچکیان، دارای گلهای درشت و زیبا و ساقهٔ بالارونده. ریشهٔ آن دارای نوعی مادهٔ رزینی با اثر دارویی است و بیشتر در حاشیهٔ جنگلها و اماکن مرطوب می‌روید: پیچ صحرایی

پیچک[2] ← سیم‌پیچ

پیچکیان pichakiyān : اِ. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته‌گلبرگ، ویژهٔ مناطق استوایی و گاه معتدل، غالباً علفی، بالارونده، پیچنده، درختچه و گاه درخت، دارای برگهای متناوب ساده و به‌شکل قلب، گلهای منظم نر ـ ماده، میوهٔ پوشینهٔ شکوفا و محتوی دانه. این تیره دارای نمونه‌های طفیلی بی‌کلروفیل با برگهای بسیار ریز است. بعضی از انواع آن خواص درمانی دارد

پیچ گوشتی pich-gushti ← آچار پیچ‌گوشتی، آچار

پیچنده[1] pichande /پیچنده‌ها؛ پیچندگان/: اف ← پیچیدَن

پیچنده[2]: ص. دارای ویژگی یا توانایی پیچیدن

پیچه piche : اِ. ۱ روبند زنانه دارای بافت توری ۲ ← سیم‌پیچ

پیچی[1] pichi : ص. دارای پیچش 〈میخِ ~، درِ ~〉

ـ پیچی[2]: پس. عمل یا فرایند پیچیدن 〈سیم‌ ~، طناب ~〉

پیچیدگی pichidegi : اِ. ۱ وضع یا کیفیت پیچیده بودن ۲ دشواری 〈~ِ کار، ~ِ مطلب〉

پیچیدن pichidan : مص. لا. مت. // پیچیدی؛ می‌پیچی؛ بپیچ // □لا. ۱ جهت یا امتداد حرکت خود را تغییر دادن 〈به‌راست ~〉 ۲ شایع شدن ۳ بازتاب یافتن 〈صدا در اتاق می‌پیچید〉 □مت. ۴ پیچاندن ۵ به گرد محور یا در مسیری مارپیچ حرکت کردن ۶ (مجا) مزاحم شدن؛ گرفتاری و دردسر درست کردن 〈این قدر به او نپیچ، بگذار کارش را بکند〉

پیچیدنی pichidani : ص. ۱ شایستهٔ پیچیدن ۲ دارای امکان یا احتمال پیچیده شدن

پیچیده[1] pichide : ام ← پیچیدَن

پیچیده[2]: ص. دشوار؛ بغرنج

پیدا peydā : ص. ۱ قابل دیده شدن با چشم ۲ واقع در دسترس حواس ۳ معلوم

● **~ شدن**: آشکارشدن؛ دیده شدن

~ کردن: چیزی را که دیده یا شناخته نشده بود، یافتن، دیدن یا شناختن ب ه: ~ بودن

پیدازاد ـــ zād : اِ. هر یک از گیاهان گروه پیدازادان

پیدازادان ـــ zādān : اِ. گروه بزرگ گیاهان گلدار (بازدانگان و نهاندانگان) که اندامهای تولید مثل (مخروطها یا گلها) در آنها کاملاً آشکار است:

رُوشَنزادان

پیدایش peydāyesh :اِ. ۱ عمل یا فرایند به‌وجود آمدن ۲ عمل یا فرایند پیدا شدن * پیدایی

پیدایی peydāyi :اِ. وضع یا کیفیت پیدا بودن

پی‌درپی pey-darpey :ق. مداوم؛ پیوسته؛ پشت‌سرهم

پیر[۱] pir :اِ. ۱ مرد سالخورده؛ پیرمرد ۲ رهبر معنوی؛ مرشد ‹~ِ دیر، ~ِ طریقت›

پیر[۲]: ص. دارای سن زیاد؛ سالخورده؛ سالمند

○ **~ و پاتال:** پیر و از کار افتاده؛ بسیار پیر (در مقام تحقیر)

● **~ شدن:** ۱ عمر زیاد کردن ۲ فرسوده شدن

~ کردن: (مجا) کسی را بر اثر آزار دادن طولانی فرسوده کردن

~ِ کسی را درآوردن (یا سوزاندن): (کنا) کسی را بسیار زحمت و آزار دادن

پیراپزشکی pirāpezeshki :اِ. هر یک از فنون و حرفه‌های مربوط به حفظ یا باز گرداندن سلامتی که معمولاً باید زیر نظر یا با مشورت پزشک انجام گیرد (مانند فیزیوتراپی، گفتاردرمانی، پرتونگاری)

پیرار pirār ← پیرارسال

پیرارسال[۱] ـــ sāl :اِ. سال پیش از پارسال؛ دو سال پیش: (اد) پیرار

پیرارسال[۲]: ق. در سال پیش از پارسال؛ در دو سال پیش از این: (اد) پیرار

پیراستگی pirāstegi :اِ. وضع یا کیفیت پیراسته بودن

پیراستن pirāstan : مص. مت. //پیراستی؛ می‌پیرایی؛ بپیرا// ۱ آراستن و زیبا ساختن، از راه زدودن زشتیها و ناهمواریها ‹~ِ سر، ~ِ رو، ~ِ گل› ۲ آراستن، از راه بستن پیرایه

پیراسته[۱] pirāste /پیراستگان/: ام ← پیراستن

پیراسته[۲]: ص. صفت آنچه زشتی و ناهمواری آن را زدوده باشند

پیراشکی pirāshki :اِ. ۱ نوعی خوراکی به‌صورت خمیر نان که در وسط آن گوشت، مربا، سبزی و... می‌گذارند و در روغن سرخ می‌کنند ۲ گونه‌ای نان روغنی کوچک که در میان خمیر آن گوشت یا مربا گذاشته باشند

پیرامون[۱] pirāmun :اِ. ۱ (هند) محیط ۲ فضای گرداگرد یا نزدیک به چیزی ‹در آن ~ جانداری دیده نمی‌شد›

پیرامون[۲]: ق. ۱ همهٔ اطراف؛ گرداگرد؛ دور تا دور ‹~ِ باغ را درخت کاشته بودند› ۲ راجع به؛ دربارهٔ ‹~ِ فقر فرهنگی بحث شد› ۳ نزدیک به؛ در نزدیکی ‹به ~ِ شهری رسیدند› ۴ درسطح؛ در اطراف ‹بچه‌ها در ~ِ حیاط بازی می‌کردند›

پیرامونیان pirāmuniyān :اِ. کسانی که نزد مقام یا شخصیتی پیوسته رفت‌وآمد می‌کنند و با او رابطهٔ مستمر دارند ‹~ِ شاه جز مشتی دزد و دغل نبودند›

پیراهن pirāhan :اِ. ۱ جامهٔ بی‌آستر برای پوشش بالاتنه از پارچهٔ نرم یا نازک، دارای یقه، آستین و (معمولاً) دگمه‌هایی در جلو ۲ جامهٔ زنانهٔ بلند یکپارچه که بالاتنه را تا بخشی از پاها بپوشاند * پیرهن

○ **~ِ خواب:** پیراهن گشاد و راحت برای هنگام خواب

~ِ رکابی: پیراهنی که به‌وسیلهٔ بند یا نواری باریک از شانه آویزان شود

~ِ زیر: زیرپیراهن

~ِ عثمان: (کنا) بهانه برای به‌راه انداختن سر و صدا

● **~ِ بیشتر پاره کردن:** (کنا) سن و تجربهٔ بیشتر داشتن ‹هرچه باشد او دوتا ~ بیشتر از تو پاره کرده و اینها را بهتر می‌شناسد›

~ِ تنِ کسی بودن: (کنا) با او رابطهٔ بسیار نزدیک داشتن

پیراهور pirāhur :اِ. (نج) نقطه‌ای از مدار یک سیّاره که کمترین فاصله را از خورشید داشته باشد: سَمت‌الشّمس

پیرایش pirāyesh :اِ. عمل یا فرایند پیراستن

پیرایشگری ـــ gari :اِ. ۱ عمل پیراستن کسی یا چیزی ۲ نهضت اصلاح دینی مسیحی در انگلستان، و امریکای سده‌های ۱۶ و ۱۷

پیراینده[۱] pirāyande :اف ← پیراستن

پیراینده۲: ص. دارای کیفیت یا توانایی پیراستن

پیرایه pirāye :اِ. آنچه برای آراستن چیزی بر آن بیفزایند

○ **بی‌~**: ۱ ساده ۲ (مجا) بی‌آلایش

پیرچشمی pircheshmi :اِ. عارضهٔ بینایی که (معمولاً) در اشخاص از ۴۵ سال به بالا پدید می‌آید و موجب دوربینی می‌شود

پیرزن pir(e)zan :اِ. زن پیر

پیرکس pireks :اِ. نام تجارتی برخی ظرفهای شیشه‌ای پایدار در برابر گرما و مواد شیمیایی؛ شیشهٔ نسوز

پیرمرد pir(e)mard :اِ. مردِ پیر

پیرن piran ← پَرَند۲

پیرند pirand ← پَرَند۲

پیرو peyrō /پیروان peyrowān/ :اِ. ۱ آنکه در پس دیگری یا دیگران برود ۲ آنکه آیین یا آموزه‌ای را پذیرفته باشد ۳ کاری که برای دنبال کردن کار پیشین می‌کنند

پیر و پاتال piro-pātāl ← پیر

پیروز piruz :ص. ۱ صفت آنکه در مبارزه یا مسابقه حریف خود را شکست دهد ۲ پیروزمند * فیروز

پیروزمند ــــ mand :ص. ۱ برخوردار از پیروزی ۲ دارای توانایی یا امکان پیروزشدن * فیروزمند

پیروزی piruzi :اِ. ۱ عمل یا فرایند شکست دادن حریف در جنگ یا مسابقه ۲ عمل یا فرایند دست یافتن به هدفی که نیازمند تلاشی سخت بوده باشد * فیروزی

پیرولیز piroliz :اِ. (شیم) تجزیهٔ شیمیایی مواد به‌وسیلهٔ گرما؛ آتشکافت

پیروی ــــ rowi /peyrawi :اِ. ۱ عمل یا فرایند پذیرش یک آیین، اصول یا شیوهٔ رفتاری ۲ عمل یا فرایند رفتن به دنبال یک رهبر یا راهنما

پیرهن pir(e)han ← پیراهَن

پیری piri :اِ. وضع یا کیفیت پیر بودن

پیریت pirit :اِ. ۱ سولفید طبیعی آهن که زیر ضربه از آن جرقه‌هایی برمی‌خیزد ۲ نام عمومی کانیهای سولفیددار ⟨~ِ آهن، ~ِ مس، ~ِ نیکل⟩

پی‌ریزی pey-rizi :اِ. ۱ عمل یا فرایند ریختن پی ساختمان ۲ پدید آوردن یک بنا، مؤسسه و مانند آن

پیریمیدین pirimidin :اِ. (شیم) ترکیب بلوری با بوی نافذ، از اجزای سازای آر. اِن. اِ. و دارای کاربردهای دارویی مهم

پیز piz :اِ. واحد فشار ← جد

پیزر pizor :اِ. هر یک از گیاهان تیرهٔ جگن، ویژهٔ زمینهای باتلاقی، دارای ساقه‌های سه‌گوش و برگهای سه‌ردیفه، غلاف برگها بدون شکاف و خامه و تخمدان سه‌شاخه. از بعضی انواع آن به‌عنوان لایی و پوشال استفاده می‌شود

● **~ لای پالانِ کسی گذاشتن**: (کنا) تملّق کسی را گفتن و او را به انجام دادن کاری تشویق کردن

پیزری pizori :ص. (کنا) سست و شکستنی

پیزی pizi :اِ. (مست) سوراخِ کون

○ **~ گشاد**: (کنا) تنبل

● **~ِ کاری را داشتن**: (کنا) عرضه، جرئت و توانایی آن کار را داشتن

~ِ کسی را جا انداختن: (تع) کاری را که مربوط به اوست به جایش انجام دادن

پیژاما pizhâmâ ← پیژامه

پیژامه pizhâme :اِ. شلوار و پیراهن مردانهٔ گشاد از پارچهٔ معمولاً نرم برای پوشیدن در هنگام خواب: پیژاما؛ پیجامه

پیس piyes :اِ. نمایشنامه

پیس pis :اِ. ۱ ← پیسی-۱ ۲ لکهٔ بدنما: لک و پیس

پیست pist :اِ. زمین یا میدان آماده شده برای رقص یا بازی ⟨~ِ اسکی، ~ِ رقص، ~ِ مسابقه⟩

پیستن piston ← پیستُون

پیستوله pistule :اِ. ۱ خط‌کش منحنی؛ خط‌کشی که پیرامون آن به‌صورت منحنیهای مختلفی درآمده است ۲ نوعی دستگاه پاشنده به‌شکل هفت‌تیر

پیستون piston :اِ. قطعه فلز استوانه‌ای که در داخل سیلندر موتور حرکت رفت‌وبرگشتی دارد و موجب حرکت میل‌لنگ می‌شود: پیستُن

پیسه[1] pise ← پیسی – ۱

پیسه[2]: ص. ۱ ابلق؛ سیاه و سفید ۲ دورنگ ۳ خال‌ـخال

پیسی pisi :اِ. ۱ بیماری پوستی که با بی‌رنگ شدن آن در نواحی محدود و پُررنگ شدن در نواحی مجاور مشخص می‌شود: بَرَص؛ پیس؛ پیسه ۲ (گ) درماندگی و گرفتاری، بویژه در زمینهٔ مالی

● **به ~ افتادن**: (کنا) دچار تیره‌روزی و درماندگی شدن

پیش[1] pish :اِ. ۱ جهت، مسیر، یا سطحی که به سوی مقصد، گوینده یا موضوع بحث قرار دارد؛ جلو ⟨~ می‌رفت⟩ ۲ زمان پیش از این یا پیش از زمان مورد بحث ⟨از ~ می‌دانست⟩ ۳ نشانهٔ آوایی (اِعراب) شبیه واو کوچکی بر بالای یک حرف که آن را مضموم می‌کند (مانند صدای پ در واژهٔ پُر): ضَمّه

○ **از ~**: جلوتر ⟨از ~ می‌دانستم او نخواهد آمد⟩

● **~ افتادن**: ۱ پیش از دیگران قرار گرفتن ۲ پیشرفت کردن

~ آمدن: ۱ روی دادن ۲ جلو آمدن

~ انداختن: ۱ فاصلهٔ رویدادی را کم کردن ⟨امتحان را ده روز ~ انداختند⟩ ۲ شخص یا چهارپایی را پیشاپیش خود بردن ⟨پاسبان علی را ~ انداخت و با خودش برد⟩

~ آوردن: ۱ پیش کشیدن ۲ پدید آوردن

~ بردن: پیروز شدن؛ کامیاب شدن ⟨سرانجام او حرفش را ~ برد⟩

~ِ پای کسی بلند شدن: به پاس احترام کسی برخاستن

~ رفتن: ۱ به‌سوی جلو حرکت کردن ۲ پیشرفت کردن

~ کردن: لنگهٔ در یا پنجره را بستن به حالتی که با وارد کردن فشار باز شود ⟨در را ~ کرده بودم باد بازش کرد. پنجره را ببندم؟ نه، ~ کن⟩

~ کشیدن: ۱ در پیش رو قرار دادن ۲ مطرح کردن

در ~ گرفتن: برگزیدن؛ انتخاب کردن (در مورد راه، عمل، کار) ⟨این روشی که در ~ گرفته‌ای تو را به جایی نمی‌رساند⟩

پیش[2]: ص. ۱ مربوط به پیش از زمان کنونی ⟨سالِ ~⟩ ۲ واقع در جلو؛ پیشین ⟨دندانهای ~⟩

○ **دندان ~** ← دَندان

شب ~ ← شَب

پیش[3]: ق. ۱ جلوتر؛ زودتر ⟨~ از من⟩ ۲ به نزد؛ در نزد؛ در کنارِ ⟨~ِ من، ~ِ دکتر⟩ ۳ در روبرو یا نزدیک چیزی ⟨~ِ چشم⟩

○ **~ از تاریخ**: زمان پیدایش انسان تا آغاز کتابت

~ از ظهر: پیش از ساعت ۱۲، معمولاً فاصلهٔ ساعت ۱۰ تا ۱۲ بامداد

~ِ پای کسی: درست پیش از آمدن کسی و نزدیک به آن زمان

~ِ چشم: در برابر چشم

~ِ رو: در روبرو؛ در برابر چشم؛ ~ِ چشم

پیش-[4]: پیش. ۱ مربوط یا متعلق به جلو ⟨~آهنگ، ~رو، ~گام⟩ ۲ مربوط یا متعلق به آینده ⟨~گو، ~بینی⟩ ۳ از پیش؛ پیش از عمل رویدادی ⟨~آگهی، ~خرید، ~فروش⟩

پیشاب pishāb :اِ. ادرار

پیشابراه rāh ــ :اِ. میزراه

پیشاپیش pishāpish :ق. ۱ پیش از دیگری یا دیگران ۲ پیش از وقت و موعد

پیش‌آسیا pishāsiā ← دندان آسیای کوچک، آسیا

پیش‌آگهی pishāgahi :اِ. آگاهی که از پیش داده شود؛ اخطارِ قبلی

○ **~ِ بانکی**: نامه‌ای که بانک پیش از سررسید بدهی برای بدهکار می‌فرستد و سررسید را به او یادآور می‌شود

~ِ مالیاتی: نامه‌ای که ادارهٔ دارایی برای مالیات‌دهنده می‌فرستد و میزان مالیات و زمان پرداخت آن را یادآور می‌شود

پیش‌آمدگی pishāmadegi :اِ. بخشی از یک سطح یا ساختار که در جهت افقی پیشرفت کرده است ⟨~ِ دیوار، ~ِ دریا⟩

پیشامد pishāmad :اِ. رویداد (معمولاً) پیش‌بینی‌نشده

پیشانی pishāni :اِ. ۱ بخشی از بالای صورت میان کاسه‌های چشم و رستنگاه موی سر ۲ بخش بالای نمای ساختمان ۳ سرنوشت؛ تقدیر، که پیشینیان می‌پنداشتند بر پیشانی هرکس نوشته شده است ⟨این در ~اش بود که باید می‌آمد و با این دختر عروسی می‌کرد⟩

● ~ بر خاک نهادن: (کنا) بندگی و خاکساری نشان دادن

پیشاهنگ pishāhang :اِ. ۱ آنکه پیشاپیش گروهی برود ۲ آنکه کاری را پیش‌از همه آغاز کند ۳ نوجوانی که عضو سازمان پیشاهنگی باشد

پیشاهنگی pishāhangi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت پیشاهنگ بودن ۲ سازمان آموزشی و پرورشی ویژه‌ای برای نوجوانان داوطلب

پیشباز pishbāz ← پیشواز

پیش‌بخاری pish-bokhāri :اِ. ۱ پیش‌آمدگی تاقچه‌مانندی در دیوار بالای بخاری ۲ پارچه‌ای که بر روی آن افکنده شود ۳ شبکه‌ای فلزی که در پیش بخاری دیواری نصب می‌کنند

پیش‌بند pish-band :اِ. پوششی بنددار که تمام یا بخشی از جلو جامه را می‌پوشاند و از آلوده شدن آن در هنگام کار یا غذا خوردن جلوگیری می‌کند

پیش‌بها pish-bahā :اِ. بیعانه

پیش‌بینی pish-bini :اِ. عمل یا فرایند حدس زدن رویداد یا پیامد کاری از پیش، و درنظر گرفتن چاره و تدبیری مناسب با آن ب هـ: پیش‌بین

پیش پا افتاده pishe-pā-oftāde :ص. بی‌ارزش؛ مبتذل

پیش‌پرداخت pish-pardākht :اِ. بیعانه

پیش‌پرده pish-parde :اِ. نمایش کوتاه یا تصنیفی که پیش از آغاز نمایش اصلی یا در فاصلهٔ دو پرده در جلو صحنه اجرا شود

پیش - پیش pish-pish :صو. صدایی برای فرا خواندن گربه

● ~ کردن: گربه را فرا خواندن

پیشت pisht :صو. صدایی برای راندن گربه

پیشتاب pishtāb :اِ. ۱ گونه‌ای سلاح کمری لوله‌بلند قدیمی ۲ (اد) روشنایی اندکی که پیش‌از برآمدن خورشید زمین را روشن می‌کند

پیشتاز pishtāz :ص. تاخت‌کننده در پیشاپیش دیگران

پیشتر[1] pishtar :ص. ۱ دارای تقدّم زمانی ⟨در سالهای ~ آلودگی هوا کمتر بود⟩ ۲ جلوتر ⟨پرویز در کلاس از همه ~ بود⟩

پیشتر[2]:ق. ۱ در زمان گذشته ⟨~ به این مدرسه می‌رفتم⟩ ۲ به‌سوی جلو ⟨علی ~ می‌رفت⟩ ۳ در پیش؛ در جلو ⟨تو ~ برو⟩

پیشترین[1] pishtarin :ص. ۱ پیش از همه ۲ جلوتر از همه

پیشترین[2]:ق. ۱ در زمانی پیش از بقیه ۲ در جلو همه

پیشخان pishkhān :اِ. میزی که فروشنده در پشت آن کالا به خریدار می‌فروشد: پیشخوان

پیشخدمت pishkhedmat :اِ. خدمتکاری که کارهای مربوط به داخل اتاق یا سر میز (مانند رفت‌وروب، آوردن خوردنی و نوشیدنی، آوردن و بردن فرمان...) را انجام می‌دهد

پیشخدمتی pishkhedmati :اِ. کار پیشخدمت

پیش‌خرید pish-kharid :اِ. خریداری کالایی پیش از آماده شدن آن برای تحویل

پیشخوان pishkhān ← پیشخان

پیشخور pishkhor : عمل مصرف کردن معادل آنچه قرار است بعداً به‌دست آید ⟨وقتی احمد آقا حقوق گرفت نصفش را ~ کرده بود⟩

پیشداوری pishdāwari :اِ. ۱ عقیده یا داوری دربارهٔ چیزی پیش از به‌دست آوردن آگاهی یا بررسی حقایق ۲ وضع یا کیفیت داشتن یک چنین عقیده یا داوری ۳ بدگمانی یا نفرت غیر منطقی دربارهٔ گروه، نژاد یا دین معین ✱ تعصب ب هـ: ~ داشتن؛ ~ کردن

پیش‌درامد pish-darāmad :اِ. ۱ نخستین مرحلهٔ هر کار ۲ قطعه‌ای که در آغاز یک آهنگ یا اثر موسیقی نواخته شود؛ پرلود

پیش‌درد pish-dard :اِ. دردی که زن آبستن اندکی پیش از زایمان در فاصله‌های معین دچار آن می‌شود

پیشدستی pishdasti :اِ. ۱ بشقاب لب‌تخت کوچک؛ زیردستی ۲ عمل یا فرایند آغاز کردن یا انجام دادن کاری پیش از دیگری یا دیگرانی که قصد همان کار را داشته‌اند ب ه: ~ کردن

پیشرس pishras :ص. ویژگی آنچه پیش از زمان مرسوم برسد؛ زودرس

پیش‌رسی pish-rasi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت پیشرس بودن ۲ بلوغ پیش از موقع

پیشرفت pishraft :اِ. ۱ حرکت به‌سوی جلو ۲ افزایش در کیفیت چیزی ب ه: در حالِ ~؛ ~ داشتن

پیشرفتگی pishraftegi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت گسترش یا امتداد یافتن به جلو یا بیرون ۲ بخشی از یک جسم یا سطح که به‌سوی جلو گسترش یا امتداد یافته باشد

پیشرفته pishrafte :ص. ۱ دارای یا برخوردار از پیشرفت ۲ دارای گسترش یا امتداد به‌جلو یا بیرون

پیشرو pishrō :ص. ۱ دارای حرکت در پیشاپیش دیگران ۲ دارای حرکت به جلو ۳ دارای گرایش به پیشرفت

پیشروی pishrawi :اِ. ۱ حرکت به جلو یا به‌سوی هدف ۲ پیشرفت

پیش‌زیوی pish-ziwi :اِ. (زم) دومین مرحله از پرکامبرین که در آن گیاهان پست و جانوران بی‌مهره به‌وجود آمدند: پُروترُوزُوئیک

پیش‌ساخته pish-sākhte :ص. ساخته‌شده پیش از سفارش خریدار یا پیش از نصب در محل اصلی

پیش‌سینه pish-sine :اِ. ۱ جلوترین سه قطعه‌ای که سینهٔ حشرات را می‌سازد و حامل یک جفت پای حرکتی است ۲ بخشی از جامه، بویژه پیراهن که سینه را می‌پوشاند ۳ قطعه‌ای شبیه پیش‌بند که برای تزیین به جلو لباس دوخته یا نصب می‌شود

پیش‌شماره pish-shomāre :اِ. شماره یا رقمی که پیش از شماره‌ای می‌آید و تعلق آن را به دسته، گروه یا مجموعهٔ معینی نشان می‌دهد؛ کُد ⟨← تلفن⟩

پیش‌فروش pish-forush :اِ. فروش کالایی پیش از آماده یا تحویل شدن آن ب ه: ~ کردن

پیش‌فنگ pish-fang :اِ. (نظ) حالت نگهداشتن تفنگ به‌صورت عمودی در جلو صورت و سینه

پیشقدم pishqadam :اِ. پیشگام

پیشقراول pishqarāwol :اِ. دیده‌ور

پیش‌قسط pish-qest :اِ. آنچه برای خرید کالایی به‌صورت نقد و پیش از پرداخت قسطها پرداخت می‌شود ⟨این یخچال را خریدیم شش‌هزار تومان، هزار و دویست تومان ~ دادیم و بقیه را هم دو سال ماهی دویست تومان قسط⟩

پیشکار pishkār :اِ. ۱ رییس و سرپرست خدمتکاران ۲ ورزیده‌ترین کارگر در یک کارگاه سنتی که در غیاب استادکار سرپرستی آنجا را بر عهده دارد ۳ کارگر نانوایی که نان را از تنور بیرون می‌آورد ۴ مدیر کل دارایی استان؛ پیشکار دارایی ب ه: پیشکاری

پیشکرایه pishkerāye :اِ. کرایهٔ حمل کالا یا مسافر که در مبدأ دریافت شود؛ مق: پَسکرایه

پیش‌کسوت pish-keswat :ص. پیشگام و پیشاهنگ در کاری ⟨او از ~های کُشتی بود⟩

پیشکش pishkesh :اِ. ۱ اهدا ۲ تقدیم ۳ پیشکشی

● ~ کردن: ۱ تقدیم کردن ۲ هدیه دادن

پیشکشی pishkeshi :ص. ۱ هدیه شده؛ اهدایی ۲ شایستهٔ هدیه دادن

پیشکی pishaki :ق. (گ) از پیش؛ پیش از وقت

پیشگام pishgām :اِ. آنکه پیش از دیگران به کاری (بویژه کاری بااهمیت) آغاز کند؛ پیشقدم

پیشگاه pishgāh :اِ. پیش روی یک شخص بلندپایه یا یک نهاد قانونی یا اجتماعی

پیشگفتار pishgoftār :اِ. مقدمه

پیشگفته pishgofte :اِ. آنچه پیشتر درباره‌اش سخن گفته شده باشد

پیشگو pishgu /پیشگوها؛ پیشگویان/ :اِ. آنکه پدید آمدن رویدادهایی را در آینده خبر دهد

پیشگویی pishguyi :اِ. خبر دادن از رویدادهایی در آینده

پیشگیری pishgiri :اِ. کار یا تدبیری برای مانع شدن از رویداد معینی در آینده 〈~ از بیماری، ~ از سیل〉

پیشمرگ pishmarg /پیشمرگها؛ پیشمرگان/ :اِ. آنکه آمادهٔ مرگ به خاطر زنده ماندن دیگری یا دیگران باشد؛ فدایی

● ~ شدن: پیش از دیگری یا دیگران (و به خاطر آنان) مردن

پی‌شناسی pey-shenāsi :اِ. عصب‌شناسی

پیشنماز pishnemāz / ــ namāz :اِ. کسی که پیشاپیش دیگران نماز می‌گزارد و دیگران به او اقتدا می‌کنند

پیش‌نویس pish-newis :اِ. نوشته‌ای که هنوز بررسی، پاکنویس یا تصویب نشده باشد 〈~ِ مقاله، ~ِ قرارداد، ~ِ حکم〉

پیشنهاد pishnahād / پیشنهادها؛ پیشنهادات/ :اِ. ۱ سخنی که برای بررسی از سوی مخاطب بیان شود 〈~ِ آتش‌بس؛ ~ِ ازدواج〉 ۲ آنچه به‌عنوان راه‌حل برای یک مسئلهٔ قابل بحث عرضه شود 〈~ می‌کنم امسال در کنکور شرکت کنی〉

پیشوا pishwā /پیشواها؛ پیشوایان/ :اِ. رهبر فکری یا آرمانی 〈~ی دینی، ~ی سیاسی، ~ی ملی〉

پیشواز pishwāz :اِ. پذیرایی یا آمادگی برای پذیرش آنکه از راه می‌رسد؛ استقبال: **پیشباز**

پیشوند pishwand :اِ. وندی که در آغاز یک واژه بیاید 〈هم در واژهٔ همراه ~ است〉

پیشه[1] pishe :اِ. ۱ شغل؛ کار؛ حرفه، بویژه فعالیت هنری یا دستی ۲ شیوهٔ رفتاری که شخص به آن خو کرده است

● ~ کردن: به‌عنوان کار یا شیوهٔ رفتاری پذیرفتن 〈او مدتی روزنامه‌نویسی ~ کرد〉

پیشه[2] :ص. دارای پیشه 〈هنر~، جفا~〉

پیشه‌ور ــ war :اِ. ۱ کسی که در یک کارگاه کوچک، بویژه در یک دکان، به‌طور مستقل به فعالیت تولیدی یا خدماتی می‌پردازد ۲ صنعتگری که با دست یا ابزارهای دستی کار می‌کند

پیشی[1] pishi :اِ. وضع یا کیفیت پیشتر یا جلوتر بودن

● ~ گرفتن: جلوتر یا بالاتر از دیگری یا دیگران شدن

پیشی[2] :اِ. (کو) گربه

پیشین[1] pishin :ص. ۱ مربوط یا متعلق به گذشته؛ سابق 〈روزگارِ ~، قهرمانِ ~ِ شنا〉 ۲ مربوط یا متعلق به جلوتر از دیگری یا دیگران؛ جلویی 〈صندلیهای ردیف ~〉 ۳ واقع در پیش؛ جلو؛ قبل از بقیه

پیشینه pishine :اِ. سابقه

پیشینه‌دار ــ dār :اِ. سابقه‌دار

پیشینیان pishiniyān [ج: پیشینی = موجود در زمان گذشته] :اِ. آنان که پیش از این بوده‌اند؛ گذشتگان

پیغام peyghām ← پیام

پیغمبر peyghambar :اِ. ۱ کسی که خود را فرستادهٔ خدا بداند و آموزشهایی را به‌عنوان خواستها و فرمانهای او به مردم برساند؛ رسول ۲ حضرت محمد بن عبدالله * پیام‌آور؛ پیامبر؛ (اد) پیمبر

پیغمبری peyghambari :اِ. کار یا مقام پیغمبر

پیف pif :صو. نشانهٔ بیزاری (بویژه) از بوی بد 〈~، چه بویی!〉

پیک peyk :اِ. کسی که نامه یا پیامی را از جایی به‌جایی یا از کسی به کسی می‌رساند

پیک pik :اِ. خال ورق به‌شکل دل وارونه و پایه‌دار: **گُلابی**

پیکاپ pikāp :اِ. اسبابی برای تبدیل حرکت مکانیکی به تکانه‌های برقی و تولید صدا (مانند پیکاپ گرام، رادیو یا تلویزیون)

پیکار peykār :اِ. (اد) جنگ؛ مبارزه

● ~ کردن: جنگیدن؛ مبارزه کردن

پیکارجو ــ ju :ص. جنگنده؛ جنگاور: **پیکارگر**

پیکارگر ــ gar ← **پیکارجو**

پیکان peykān :اِ. ۱ تیری که با کمان پرتاب کنند ۲ آهن نوک‌تیز سرِ تیر و نیزه ۳ نشانه‌ای به این شکل: ←؛ فلش

پیکر peykar :اِ. ۱ همهٔ ساختمان بیرونی یک چیز ۲ جسم یک جاندار، بویژه انسان؛ تن ۳ تصویر ۴ مجسمه؛ پیکره

پیکرتراش tarāsh ــ :اِ. کسی که مجسمه بسازد؛ مجسمه‌ساز

پیکرتراشی tarāshi ــ :اِ. هنر؛ فن یا عمل ساختن مجسمه

پیکره peykare :اِ. پیکری ساخته، تراشیده یا کنده‌کاری شده که چیزی یا کسی را مجسم کند؛ تندیس؛ مجسمه

پیکریک‌اسید pikrik-asid ← اسید پیکریک، آسید

پیک‌نیک pik-nik :اِ. گردش و تفریح دسته‌جمعی در بیرون شهر

پیکه pike :اِ. پارچه‌ای نخی با بافت دولایه، که بین دولایه راههای برجستهٔ پودی به‌وسیلهٔ نخ لایی ضخیم و پُرحجم ایجاد می‌شود و پارچه از دور راه-راه به‌نظر می‌رسد

پیگرد peygard :اِ. پیگیری کاری یا جستجوی کسی در ارتباط با یک جرم یا جنایت از سوی مقامهای انتظامی یا قضایی؛ تعقیب

● **زیرِ ~ بودن**: در معرض بررسی و پیگیری بودن؛ تحت تعقیب بودن

پیگمه pigme :اِ. ۱ هر یک از مردمان کوتاه‌قد آفریقا تا گینهٔ نو، با قدی کمتراز ۱٫۵ متر، دارای رنگ تیره، لبهای کلفت، بدن بسیار کم‌مو و سر پُرموی پشم‌مانند ۲ (مجا) کوتوله

پیگیر peygir :ص. دارای ویژگی یا توانایی پیگیری

پیگیری peygiri :اِ. عمل یا فرایند ادامه دادن به کاری برای مدت زیاد، یا (بویژه) تا به‌دست آوردن نتیجه

پیل[1] pil :اِ. (اد) فیل ← ه‍: ~آسا؛ ~افکن؛ ~بان؛ ~پا؛ ~پیکر؛ ~تن؛ ~گوش

پیل[2] :اِ. اسبابی برای به‌دست آوردن جریان برق مستقیم از انرژی شیمیایی، حرارتی، هسته‌ای یا خورشیدی؛ باتری

○ **~ِ آفتابی**: اسبابی که انرژی خورشید را به انرژی برقی تبدیل کند؛ باتری آفتابی: ~ِ خورشیدی

~ِ **بیکرُمات**: پیلی که محلول آن دارای جوهر گوگرد و بیکرمات است و هیدروژن در قطب منفی اکسیده می‌شود و به‌صورت آب در می‌آید

~ِ **خشک**: نوعی پیل لکلانشه که مایع آن به‌صورت خمیر ساخته شده تا حملش آسان باشد؛ باتری خشک؛ قوه

~ِ **دانیل**: پیلی شامل یک محفظهٔ حاوی محلول سولفات روی با تیغه‌ای از روی (قطب منفی) و محفظهٔ متخلخلی حاوی سولفات مس با یک تیغهٔ مس (قطب مثبت) در داخل آن

~ِ **ساده** ← ~ِ وُلتا

~ِ **سِلنیُم**: از پیلهای نورا برقی که در ساختمان آن از سلنیم بهره‌گیری می‌شود

~ِ **سیگما**: مجموعه‌ای از مواد پاک‌کنندهٔ حاوی یک چشمهٔ نوترونی که برای مطالعهٔ جذب مقطعی و دیگر ویژگیهای نوترونی ماده به‌کار می‌رود

~ِ **کادمیُم** ← ~ِ وِستُن

~ِ **کلارک**: پیلی حاوی محلول اشباع شدهٔ سولفات روی که برای سنجش نیروی الکتروموتور به‌کار می‌رود

~ِ **لِکلانشه**: پیل ساده‌ای با قطب مثبت زغالی محصور در دیوکسید منگنز و گرد زغال و قطب منفی روی که در محلول کلرید آمونیم غوطه‌ور است

~ِ **نورابرقی**: پیلی که خواص الکتریکی آن بر اثر عمل نور کم یا زیاد می‌شود

~ِ **وِستُن**: نوعی پیل استانده که الکترولیت آن محلول سیر شدهٔ سولفات کادمیم است و برای اندازه‌گیری نیروی محرک برق به‌کار می‌رود: ~ کادمیُم

~ِ **وُلتا**: پیل شامل تعدادی ورقهٔ مس و ورقهٔ روی که به‌وسیلهٔ پارچهٔ آغشته به اسید سولفوریک از یکدیگر جدا شده‌اند: ~ِ ساده

پیلپایی pilpāyi ← داءالفیل

پیلوت pilot :اِ. ۱ شمعک ۲ اتاق و تأسیسات مربوط به اقامت نگهبان یا سرایدار در یک ساختمان

پیلور pilor : باب‌المعده

پیله pile :اِ. ۱ پوششی از جنس ابریشم یا الیاف همانند که نوزاد پروانه‌ها و برخی حشره‌های دیگر دور

خود می‌تنند تا دوران شفیرگی را درون آن بگذرانند ۲ زخمی که چرکی شده باشد و درد کند

○ بد ~: (کنا) کسی که در آزار رساندن پیگیر باشد

● به کسی ~ کردن: (کنا) به‌طور پیگیر به او آزار رساندن

پیله‌دوزی duzi ـــ :اِ. گونه‌ای گلدوزی که در آن پیله‌های کرم ابریشم را به‌شکلهای دلخواه می‌برند و بر روی پارچه می‌دوزند

پیله‌ور war ـــ :اِ. فروشندهٔ دوره‌گرد که کالا به روستاها می‌برد و می‌فروشد

پیلی pili ← پلی

پیلی‌ـ‌پیلی pili-pili :اِ. (گ) حرکت غیرارادی، به چپ و راست ⟨یارو از مستی ~ می‌خورد⟩

● ~ خوردن: تعادل خود را از دست دادن

~ رفتن: حرکت غیرارادی و نامتعادل داشتن ⟨چشمهایش از شدت خواب ~ می‌رفت⟩

ـ‌پیما peymā : پس. پیماینده ⟨اقیانوس~، راه~، کوه~، هوا~⟩

پیمان peymān :اِ. ۱ موافقت رسمی میان دو یا چند طرف برای انجام دادن کارهای معین با یکدیگر یا نسبت به یکدیگر ۲ عهدنامه؛ قرارداد؛ پیمان‌نامه

○ ~ِ اتحاد: موافقت و تعهد دو یا چند طرف برای یکسان کردن کارها و سیاستهایشان

~ِ دفاعی: موافقت و تعهد دو یا چند طرف برای دفاع از یکدیگر در صورت حملهٔ دشمن به یکی از آنها

~ِ دوستی: موافقت میان دو یا چند طرف برای برقراری روابط دوستانه (سیاسی، بازرگانی، فرهنگی و مانند آن) که با تعهدهایی نسبت به یکدیگر همراه است

~ِ صلح: موافقت میان دو یا چند طرف برای پایان دادن به حالت جنگ میان خودشان

~ِ نظامی: موافقت میان دو یا چند طرف برای داشتن همکاری نظامی ب هـ: ~ِ اقتصادی

● ~ بستن: پذیرفتن و عهده‌دار شدن کاری در برابر طرف یا طرفهای دیگر

~ شکستن: برخلاف پیمان خود رفتار کردن

پیمان‌شکن shekan ـــ :اِ. آنکه برای پیمان خود ارزشی نشناسد و برخلاف آن رفتار کند

پیمانکار kār ـــ :اِ. یکی از دو طرف پیمان (قرارداد) که انجام دادن کاری را در زمان معین و در برابر دریافت مبلغ معین برعهده می‌گیرد

پیمانکاری kāri ـــ :اِ. ۱ کار پیمانکار ۲ بنگاه یا محل کار پیمانکار

پیمان‌نامه nāme ـــ :اِ. سندی که در آن طرفهای پیمان انجام دادن کاری را برعهده گرفته باشند؛ عهدنامه؛ قرارداد؛ پیمان

پیمانه peymāne :اِ. ۱ وسیله‌ای برای اندازه‌گیری حجمِ معینی از اشیا ⟨یک ~ شیر، دو ~ آرد⟩ ۲ (اد) جام شراب

پیمانی peymāni :ص. منسوب یا مربوط به پیمان یا پیمان‌نامه ⟨کارمندِ ~⟩

پیماینده[1] peymāyande /پیمایندگان/: اف ← پیمودن

پیماینده[2]: ص. دارای ویژگی یا توانایی پیمودن

ـ‌پیمایی peymāyi : پس. پیمودن ⟨راه~، کوه~⟩

پیمبر payombar :اِ. (اد) پیغمبر

پیمودن peymudan :مص. مت. (اد) //پیمودی؛ می‌پیمایی؛ بپیمای// ۱ رفتن (راه) ⟨راه ~⟩ ۲ اندازه گرفتن ۳ نوشیدن ⟨باده ~⟩

پیمودنی peymudani :ص. ۱ دارای امکان یا احتمال پیمودن ۲ شایستهٔ پیموده شدن

پیموده peymude :ام ← پیمودن

پین pin :اِ. ۱ خار ۲ انگشتی ۳ اشپیل

پینک پنگ pink-pong ← پینگ‌پُنگ

پینکی pinaki :اِ. چُرت در حال نشسته یا ایستاده که سر پیوسته فرو افتد و شخص بیدار شود

● ~ رفتن: چرت زدن و بیدار شدن پیاپی در حال نشسته یا ایستاده

پینگ‌پنگ ping-pong :اِ. تنیس روی میز؛ پینک‌پنگ

پی‌نوشت pey-neweshtt :اِ. ۱ دستور یا اظهار نظری که در پای نامهٔ اداری نوشته شود ۲ مطلبی که

پس از پایان‌نامه، مقاله یا کتاب به آن افزوده شود

پینه pine :اِ. ۱ وصله‌ای که بر روی پارگی می‌دوزند ۲ پوست سخت و شاخی شده که بر اثر کار و سایش زیاد در کف دست و پا، زانو یا بازو پدید می‌آید

● ~ بستن: سخت و شاخی شدن روی پوست

پینه‌دوز duz ـــ :اِ. کسی که کفش پاره را مرمت می‌کند

پینه‌دوزی duzi ـــ :اِ. ۱ عمل یا شغل پینه‌دوز ۲ کارگاه یا دکان او

پیوره piyore :اِ. بیماری لثه که موجب چرکی شدن و سوزش و آماس آن می‌شود

پیوست peywast :اِ. ۱ آنچه به دیگری پیوسته باشد؛ ضمیمه ۲ هر وسیله‌ای که برای اتصال سر قطعه‌های مجاور به یکدیگر به‌کار رود ۳ وسیلهٔ مکانیکی که محورها را برای انتقال نیرو به یکدیگر متصل سازد ۴ یادداشتی که در پایان کتاب یا مقاله برای تکمیل مطالب آن افزوده شود

● ~ بودن: پیوسته بودن

پیوستگی peywastegi :اِ. وضع یا کیفیت پیوسته بودن

پیوستن peywastan :مص. مت. // پیْوَستی؛ می‌پیْوَندی؛ بپیْوَند // ۱ چسبیدن چیزی به دیگری ۲ همراه شدن یا همراه کردن کسی یا چیزی با دیگری

* پیوند کردن

پیوستنی peywastani :ص. ۱ شایسته یا درخور پیوستن ۲ دارای امکان یا احتمال پیوستن

پیوسته[1] peywaste /پیوستگان/: ام ← پیوستَن

پیوسته[2]: ص. ۱ چسبیده به دیگری ۲ همراه با دیگری

پیوسته[3]: ق. ۱ همیشه ۲ پیاپی؛ پشت سرهم

پیوسته‌سبز sabz ـــ ← همیشه‌سبز

پیوسته‌گلبرگ golbarg ـــ :ص. (گیا) دارای جامی با گلبرگهای پیوسته به یکدیگر؛ مق: جداگلبرگ

پیوک piyuk :اِ. (پز) بیماری پوستی که بر اثر انگلی به‌نام رشته در قوزک پا و مچ دست پدید می‌آید؛ رشته؛ فیلاریوز

پیوند peywand :اِ. ۱ پیوستگی دو یا چند چیز به یکدیگر ۲ وجود رابطه‌ای میان دو یا چند چیز یا شخص ‹~ِ زناشویی› ۳ (گیا) عمل یا فرایند چسباندن اندامی از یک گیاه (جوانه، ساقه، شاخه) به اندام گیاه دیگر، برای اصلاح نژاد یا تکثیر آن ۴ (پز) عمل یا فرایند برداشتن اندام بیمار و گذاشتن اندام سالم دیگری به جای آن با عمل جراحی ۵ (شیم) پیوستگی اتمها در یک ملکول؛ اتصال ۶ (بنا) پیوستگی قطعات مصالح ساختمانی (سنگ، آجر) به یکدیگر

○ ~ِ اِسکَنه: (کشا) پیوندی که در آن تنهٔ درخت را شکاف می‌دهند وشاخهٔ پیوندی را در آن فرو می‌برند: ~ِ شکافی

~ِ الکترووالانس: (شیم) انتقال یک یا چند الکترون از اتمی به اتم دیگر: ~ِ یونی

~ِ پُرانرژی: پیوند یونی یا کووالانس که برای گسستن آن انرژی زیاد لازم باشد

~ِ پی: (شیم) پیوند سه‌بُعدی که از عمود شدن دو پیوند بر یکدیگر پدید می‌آید و یک پیوند دوتایی و یک پیوند تکی پدید می‌آورد

~ِ داتیو: گونه‌ای پیوند کووالانس یک‌سویه که در آن جفت الکترون مشترک تنها به‌وسیلهٔ یکی از دو اتم داده شده باشد

~ِ دوگانه: گونه‌ای پیوند در ترکیبهای سیر نشده که شامل دو پیوند ساده میان دو اتم است ب هـ: ~ِ سه‌گانه

~ِ زناشویی: ازدواج

~ِ ساده: (شیم) پیوند ساده از نوع سیگما میان دو عنصر

~ِ سیگما: پیوندی که از هم‌پوشانی دو اُربیتال در یک راستا تشکیل می‌شود

~ِ شکافی ← ~ِ اِسکَنه

~ِ فلزی: پیوند موجود در ساختار فلزها که در تمام شبکهٔ بلور آزادانه حرکت می‌کند و به هیچ اربیتال ویژه‌ای وابسته نیست

~ِ قطبی: پیوندی که الکترونهای آن به‌صورت

پ

نامتقارن قرار گیرد و در دو سر آن قطبهای مثبت و منفی پدید آید ب ه: ~ِ غیر قطبی
~ِ قلب: (پز) برداشتن قلب بیمار و گذاشتن قلب سالم به‌جای آن ب ه: ~ِ کلیه، ~ِ اعضا
~ِ کم‌انرژی: (شیم) پیوند کووالانس (و گاه یونی) سست که برای گسستن آن انرژی ناچیزی لازم باشد
~ِ کوئوردینانس: جفت الکترون غیر مشترک یک هشتی بر روی یک اربیتال که در اربیتال هشتی ناقص دیگری شرکت جوید
~ِ کُووالانس: جفت الکترونی که در دو ملکول مشترک باشند
~ِ لوله‌ای: (کشا) گونه‌ای پیوند که در آن پوست بخشی از سر شاخهٔ گیاه را بر می‌دارند و شاخهٔ پیوندی را با بخشی از پوست اضافی به‌جای آن فرو می‌کنند و می‌بندند
~ِ مجاورتی: (کشا) گونه‌ای پیوند که در آن پوست دو نقطه از شاخه را می‌کنند و آنها را کنار یکدیگر محکم می‌بندند تا باهم جوش بخورند
~ِ وصله‌ای: (کشا) گونه‌ای پیوند که درآن نقطهٔ پیوند و نوک شاخهٔ پیوندی را مانند سر قلم نی می‌برند و آنها را روی یکدیگر می‌گذارند و می‌بندند
~ِ هیدروژنی: پیوند ملکولی هیدروژن با یک عنصر الکترونگاتیو نیرومند که خود آن با اتم دیگری از همان ملکول یا ملکول دیگر در پیوند باشد
~ِ یونی ← ~ِ الکتروِوالانس
● ~ دادن: بستن یا چسباندن دو یا چند چیز به یکدیگر
~ زدن: بستن چیزی به چیز دیگر به‌صورتی که با آن جوش بخورد و یکی شود
~ کردن: پیوستن

پیوندگاه gāh ـــ :اِ. جای پیوستن دو یا چند چیز به یکدیگر

پیوندگاهی gāhi ـــ :ص. مربوط یا متعلق به پیوندگاه

پیوندی peywandi :ص. ۱ مربوط یا منسوب به پیوند ‹بافتِ ~› ۲ پیوند یافته؛ محصول پیوند ‹سیبِ ~›

پیه pih :اِ. ۱ چربی جامد سفیدی که از بافتهای بدن جانوران، بویژه گوسفند گرفته می‌شود ۲ (مجا) چربی بدن؛ قَرتَهی
○ ~ِ بُرنُو ← درخت پیه، دِژَخت
● ~ِ چیزی را به تن خود مالیدن: (کنا) زحمت و سختی آن را پذیرفتن

پیه‌سوز suz ـــ ← چراغ پیه‌سوز، چِراغ

ت

ت te / tā :اِ. چهارمین حرف الفبای فارسی

ت te :اِ. اسبابی به‌شکل ⊥ برای شستن کف زمین، شامل گیرهٔ افقی با رشته‌هایی از طناب، گونی یا لاستیک و دسته‌ای بلند و عمود بر آن
● ~ کشیدن: شستن کف زمین به‌وسیلهٔ ت

ـَت at :ض. ضمیر ملکی متصل دوم‌شخص مفرد ‹دستَت، پایَت، مویَت، بینی‌اَت، خانه‌اَت›

تا[1] tā :اِ. ۱ اندازهٔ چیزهای شمردنی؛ شماره؛ تعداد؛ عدد ‹دو~، ده ~، صد~› ۲ برگشتگی و روی‌هم افتادگی بخش یا بخشهایی از یک چیز مسطح

● ~ خوردن: روی‌هم افتادن دو یا چند بخش از یک چیز

~ زدن: برگرداندن و روی‌هم انداختن بخشی از سطح چیزی

~ شدن: ۱ روی‌هم افتادن ۲ خم شدن

~ کردن: روی‌هم برگرداندن ۲ خم کردن ۳ (گ) رفتار کردن ⟨بد ~ کردن، خوب ~ کردن⟩

تا[۲]: اِ. نام چهارمین حرف الفبای فارسی؛ تای دو نقطه

تا[۳]: ح ۱ حرف شرط ⟨~ نبینی باور نمی‌کنی⟩ ۲ همزمان با رویدادی ⟨~ خواست چیزی بگوید، پاسبان زد توی دهانش⟩ ۳ نشانهٔ فاصلهٔ زمانی یا مکانی یا هدف یا مقصد ⟨~ فردا، ~ اروپا، ~ پایان جنگ⟩ ۴ برای اینکه ⟨رفت ~ بنشیند⟩ ۵ پس از آن ⟨بنشین ~ بگویم. بجنگ ~ بجنگیم. ~ ببینم کار به کجا می‌کشد⟩ ۶ آن‌قدر؛ هرقدر ⟨~ می‌توانی بخور⟩

ـتا[۴]: پس. مانند؛ لنگه ⟨همتا، بی‌تا، تابتا⟩

تائب ta'eb ← تایب

تائوئیسم ta'oism: اِ. دینی که براساس آموزشهای لائوتسه (سدهٔ ۶ پ م) در چین بنیان گرفته است

تاب[۱] tāb: اِ. ۱ توانایی پایداری در برابر فشار، سنگینی یا دشواری ۲ اسبابی شامل یک صندلی یا جای نشیمن آویزان که می‌توان بر آن نشست و تاب خورد ۳ حرکت نوسانی پیاپی به جلو و عقب ۴ خمیدگی یا پیچش

○ بی~: ۱ فاقد توانایی پایداری در برابر فشار ۲ فاقد تحمل یا شکیبایی

● ~ آوردن: پایداری کردن

~ برداشتن: کج شدن و خمیدگی پیدا کردن (مانند پیچیدن تختهٔ تر پس از خشک شدن)

~ بستن: آماده کردن تاب؛ بستن ریسمانی به دو پایه برای تاب خوردن

~ خوردن: ۱ بر روی تاب نشستن و به جلو و عقب حرکت کردن ۲ حرکت نوسانی داشتن

~ دادن: ۱ تابیدن ۲ کسی را روی تاب حرکت دادن

~ داشتن: توانایی پایداری داشتن

ـتاب[۲]: پس. ۱ تاب‌دهنده ⟨ریسمان~، نخ~⟩ ۲ تابنده ⟨جهان~، شب~⟩ ۳ گرم‌کننده؛ روشن‌کننده ⟨تون~⟩

تابان[۱] tābān: ص. دارای تابش

تابان[۲]: ق. در حال تابیدن

تاباندن tābāndan: مص. مت. // تاباندی؛ می‌تابانی؛ بتابان // ۱ روشنایی چیزی را بر جایی افکندن ۲ چیزی را گرمای بسیار دادن چندان که سرخ شود ۳ رشته‌هایی را به یکدیگر تابیدن ● تابانیدن

تاباندنی tābāndani: ص. دارای امکان یا احتمال تاباندن

تابانده tābānde: ام ← تاباندن

تاباننده tābānande: اف ← تاباندن

تاب‌بازی tāb-bāzi: اِ. عمل یا فرایند نشستن بر روی تاب و تاب خوردن

تابتا tābetā: ص. ۱ فاقد تقارن دوطرفی ⟨با چشمهای ~ به من نگاه می‌کرد⟩ ۲ جفت نایکسان؛ لنگه به لنگه

تابدار tābdār: ص. ۱ دارای پیچ و تاب ⟨گیسوی ~⟩ ۲ تابیده ⟨نخ ~⟩

تابستان tābestān: اِ. ۱ یکی از چهار فصل در سرزمینهای منطقهٔ معتدل، که پس از بهار می‌آید ۲ (مجا) فصل گرما ⟨آن سال از نیمه‌های اردیبهشت ~ شروع شد⟩

تابستانی tābestāni: ص. ۱ مربوط یا منسوب به تابستان ⟨هوای ~، میوه‌های ~⟩ ۲ مناسب تابستان ⟨لباس ~⟩

تابش tābesh: اِ. ۱ عمل یا فرایند تابیدن ۲ (ف) گسیل و گسترش موجهای نور، گرما یا ذره‌های رادیوآکتیو

○ ~ِ الکترومغناطیس: امواج الکترومغناطیس، بویژه انرژی وابسته به آن

~ِ تکرنگ ← ~ِ ساده

~ِ تکفام ← ~ِ ساده

~ِ جسم سیاه: گسیل انرژی تابشی از یک جسم سیاه در دمای ثابت: ~ِ کامل

ــِ ساده: تابش الکترومغناطیسی دارای طول موج یکسان یا بسیار نزدیک به یکدیگر: ــِ تکرنگ؛ ــِ تکفام

ــِ فرابنفش: تابش الکترومغناطیسی با طول موج ۴×۱۰^{-۵} تا ۵×۱۰^{-۷} س م، میان تابش مرئی و اشعهٔ ایکس: ــِ فوق بنفش؛ اشعهٔ ماورای بنفش؛ پرتو فرابنفش

ــِ فروسرخ: تابش الکترومغناطیسی میان کوتاهترین طیف مرئی تا بلندترین موج میلیمتری، که بویژه در عکسبرداری در شب و در تاریکی کاربرد دارد: ــِ گرمایی؛ اشعهٔ مادون قرمز؛ اشعهٔ زیر قرمز

ــِ فوق بنفش ← ــِ فرابنفش

ــِ کامل ← ــِ جسم سیاه

ــِ گرمایی ← ــِ فروسرخ

ــِ نابودی: تابش ناشی از برخورد یک ذره با پادذرهٔ همتای خود (مانند برخورد یک پوزیترون و یک الکترون که فتون تولید می‌کند)

ــِ یونَنده: تابشی که سبب یونش شود

تابش‌سنج sanj ــ : اِ. اسبابی برای ردیابی و اندازه‌گیری تابشهای الکترومغناطیس

تابع tābe' /تابعها؛ توابع/: اِ. ۱ آنکه فرمانبردار یا پیرو دیگری باشد ۲ کسی که تابعیت کشوری را دارد ۳ (اسل) کسی که با یکی از صحابهٔ پیامبر اسلام، همنشینی و آمد و رفت داشت ۴ (ریا) کمیتی که با تغییر کردن کمیتی دیگر و به تبع آن تغییر می‌کند، بی‌آنکه این تغییر همیشه یکنواخت باشد

○ ــِ اوّلیّه: تابعی که مشتق آن برابر تابع مفروض باشد

ــِ ثابت: تابعی که همیشه برابر با مقدار ثابتی باشد، یعنی بُرد (حوزهٔ مقدارهای تابع) آن تنها دارای یک عضو باشد

ــِ جبری: تابعی که تنها با عملیات جبری ایجاد شود

ــِ خطّی: تابعی که نسبت به همهٔ متغیرهایش از درجهٔ اول باشد

ــِ زوج: تابعی که اگر علامت متغیر مستقل آن تغییر کند، در مقدار آن تغییری پدید نیاید

ــِ صریح: تابعی که مستقیماً بر حسب متغیر خود داده شده باشد

ــِ صعودی: تابعی که متغیر مستقل و متغیر تابع در آن در یک جهت تغییر کنند

ــِ ضمنی: تابعی که مستقیماً بر حسب متغیر خود داده نشده باشد

ــِ غیرجبری: تابعی که نتوان آن را به‌وسیلهٔ متغیرها و مشتقها به‌طریق جبری بیان کرد: ــِ متعالی

ــِ فرد: تابعی که وقتی علامت متغیر مستقل آن تغییر کند، علامت آن تغییر کند، ولی در مقدار مطلق آن تغییری پدید نیاید

ــِ کاهنده ← ــِ نزولی

ــِ لگاریتمی: تابعی که به‌وسیلهٔ لگاریتم بیان شود

ــِ متعالی ← ــِ غیرجبری

ــِ مثلثاتی: سینوس، کسینوس، تانژانت، یا کتانژانت یک کمان یا ترکیبهایشان

ــِ معکوس: تابعی که در آن متغیر مستقل برحسب تابع بیان شود و متغیر تابع مانند متغیر مستقل فرض شود

ــِ موجی: تابع مختصات ذره‌های یک دستگاه و زمان که حل معادلهٔ شرودینگر است و نتیجهٔ میانگین هر تجربهٔ مفروضی را بر روی دستگاه نشان می‌دهد

ــِ نزولی: تابعی که وقتی متغیر افزایش می‌یابد، تابع کاهش یابد: ــِ کاهنده

تابعیّت tābe'iyyat : اِ. ۱ وضع یا کیفیت تابع بودن ۲ (سیا) وضع یا کیفیت ناشی از وابستگی به یک کشور، بر اساس داشتن حقوق شهروندی و قرار گرفتن در شمول قانونهای حاکم بر آن

تابلو[1] tâblo : اِ. ۱ صفحه‌ای (فلزی، شیشه‌ای، پلاستیکی...) دارای نوشته، تصویر یا هردو که بر یک مکان یا گذرگاه همگانی می‌آویزند تا در آن اطلاعی (معمولاً) دربارهٔ آن محل بدهند ۲ صفحه‌ای که بر آن نقّاشی شده باشد؛ پردهٔ نقاشی ۳ تخته سیاه ۴ صفحه، جعبه یا قابی که بر دیوار یا پایه‌هایی نصب می‌کنند و چیزهایی را برای دیده شدن یا در دسترس بودن در آن قرار می‌دهند ⟨ــِ اعلانات، ــِ برق⟩

○ ~ی آگهی ← ~ی اعلانات

~ی اعلانات: صفحه‌ای دارای قاب یا به‌صورت جعبه‌آینه که بر روی پایه یا به دیوار نصب می‌کنند و آگهی، بخشنامه و مانند آن را برای آگاهی اشخاص بر آن می‌چسبانند: ~ی آگهی

~ی برق: صفحه یا جعبه‌ای بر روی دیوار که کلیدها و فیوزهای برق در آن قرار می‌گیرد

~ی راهنمایی: تابلویی نصب شده بر یک گذرگاه که درآن اخطار یا اطلاعی در مورد رانندگی داده شده باشد

~ی نئون: تابلویی معمولاً شیشه‌ای که نوشته یا تصویر روی آن به‌وسیلهٔ چراغ نئون ترسیم شده باشد

~ی نقّاشی: صفحه‌ای که بر آن نقشی (معمولاً) از یک منظره نقّاشی شده باشد

تابلو[2]: ص. (گ، کنا) موجب جلب توجه ⟨این کاپشن ~ست⟩

تابلوساز sāz ـــ: اِ. ۱ کسی که تابلو درست کند ۲ کسی که منظره‌های نقاشی ترسیم کند ب هـ: تابلوسازی

تابلونویس newis ـــ: اِ. کسی که نوشته بر روی تابلو می‌نویسد ب هـ: تابلونویسی

تابناک tābnāk: ص. دارای تابش و روشنایی؛ درخشان

تابندگی tābandegi: اِ. وضع یا کیفیت تابنده بودن

تابنده[1] tābande: اف ← تابیدن

تابنده[2]: ص. دارای ویژگی یا توانایی تابیدن

تابو tābo: اِ. ۱ حرمتی که مانع از گفتن نام چیزی، نزدیک شدن به آن، یا به‌کار بردن آن شود ۲ چیزی که به این صورت مقدس شمرده شده باشد ۳ تکفیر یا ممنوعیتی که بر اثر رسمهای جامعه یا ممنوعیتهای عاطفی در مورد چیزی پدید آمده باشد ۴ اعتقاد به حرمت دینی یا رعایت ممنوعیت قانونی

تابوت tābut: اِ. صندوقی که مرده را در آن می‌گذارند

تابه tābe: اِ. ۱ ظرف فلزی ته‌پهن با لبهٔ کوتاه که برای سرخ کردن مواد غذایی به‌کار می‌رود: تاوه ۲ (ف) بامه

ـ تابی tābi: پس. ۱ تاب دادن ⟨نخ~⟩ ۲ گرم یا روشن کردن ⟨تون~⟩

تابیدن tābidan: مص. لا. مت. // تابیدی؛ می‌تابی؛ بتاب // ◻لا. ۱ منتشر کردن نور یا گرما ⟨آفتاب ~⟩ ◻مت. ۲ رسیدن نور یا گرما به‌چیزی ⟨آفتاب به اتاق ~⟩ ۳ رشته‌هایی را به یکدیگر پیچیدن تا به‌صورت یک رشته درآید ۴ رشته‌هایی را پیچاندن و کشیدن تا محکم شود؛ تاب دادن ۵ کوره را بسیار گرم کردن: تافتن

تابیدنی tābidani: ص. ۱ دارای امکان یا احتمال تابیدن ۲ شایستهٔ تابیده شدن

تابیده[1] tābide: ام ← تابیدن

تابیده[2]: ص. قرار گرفته در معرض تابیدن؛ تاب داده شده

تابین tābin: اِ. (قد) سرباز؛ نفر

تاپ[1] tāp: اِ. نوعی جامهٔ زنانهٔ رکابی و کوتاه که تا روی کمر را می‌پوشاند

تاپ[2]: ص. والا؛ عالی؛ برتر

تاپ[3]: صو. صدای برخورد دو چیز سنگین یا دارای طنین خفیف

تاپاله tāpāle: اِ. ۱ سرگین چهارپایان، بویژه گاو و اسب و خر ۲ سرگین چهارپایان که آن را به‌صورت قطعه‌هایی در می‌آورند و در آفتاب می‌خشکانند تا به‌عنوان سوخت به‌کار رود

تاپ‌تاپ خمیر tāp-tāpe-khamir: اِ. نوعی بازی کودکانه

تاپو tāpu: اِ. خمرهٔ سفالی دردار و دهان‌گشاد که در آن آرد، گندم و مانند آن نگهداری می‌کنند

تاپ‌وتوپ tāp(p)o-tup: صو. ۱ سر و صدای ناشی از کوبیده شدن چیزهای سنگین و سخت به یکدیگر (مانند صدای کوبیدن پا به زمین یا پتک به سندان) ۲ صدای تیراندازی پیاپی

تاپیر tāpir: اِ. جانور سُمدار نواحی گرمسیری آمریکا، مالایا و سوماترا، از خویشاوندان اسب و کرگدن، که غیر مهاجم و شبگرد است

تاتار tātār: اِ. مغول

تاتاری tātāri : منسوب به تاتار؛ مغولی

تآتر te'ātr :اِ. ۱ نمایش: (گ) تیاتر ۲ تماشاخانه؛ سالن تآتر ● تئاتر

تآتری te'ātri :ص. ۱ مربوط به نمایش؛ نمایشی ۲ مربوط به تماشاخانه ● تئاتری

تاتو tātu :اِ. گونه‌ای اسب قد کوتاه با یال، دم و موی بلند

تاتوره tāture :اِ. گیاه یک‌سالهٔ خودرو از تیرهٔ بادنجانیان، دارای برگهای کم‌کرک یا بی‌کرک با دندانه‌های تیز، میوهٔ خشک چهارشکافی، دانهٔ پوشیده از خار و حاوی مادهٔ سمّی و مخدّر

تاتی tāti :اِ. راه رفتنِ کودک نو پا

● **~ کردن:** مانند کودک نو پا راه رفتن

تاج tāj :اِ. ۱ کلاه آراسته به جواهر و زیور که شاهان بر سر می‌گذارند ۲ حلقهٔ نواری آراسته به جواهر، گل، پر و مانند آن که در برخی جشنها بر سر کسی می‌گذارند ۳ زایده‌ای برآمده بر روی سر برخی پرندگان (مانند خروس، هدهد) ۴ (هند) طوقه ۵ (گیا) کلاله

○ **~ِ خورشید:** پوشش نورانی پیرامون خورشید که بخش درونی زرد کم‌رنگ و بخش بیرونی همچون هاله‌های سفید است و تنها در هنگام خورشیدگرفتگی دیده می‌شود

~ِ دایره: (هند) طوقه

~ِ دندان: بخشی از دندان که از لثه بیرون آمده و مینا روی آن را پوشانده است

~ِ سر: (مجا) بسیار گرامی

~ِ گل: حلقه‌ای از گل، برگ و شاخه‌های نازک به‌شکل تاج، که برای بزرگداشت کسی بر آرامگاه یا پای مجسمهٔ او می‌گذارند

~ُ و تخت: (مجا) اسباب پادشاهی

● **~ِ سر کسی بودن:** (کنا) نزد او بسیار گرامی بودن

تاج‌المُلوک tājol-moluk ← تاج مُلوک

تاجبخش tājbakhsh :ص. صفت آنکه کسی را به پادشاهی رساند

تاج‌خروس tāj(e)-khorus :اِ. ۱ گیاه یک‌سالهٔ زینتی از تیرهٔ تاج‌خروسیان و دارای برگهای بیضی ۲ گلهای آن گیاه که قرمز یا زرد کوچک و متراکم در کنار برگ یا در انتهای ساقه است؛ گلِ تاج‌خروس ● بُستان‌اَفروز

○ **~ِ برگشته:** گیاه یک‌ساله دارای ساقهٔ کرکدار، برگ بیضی نوک‌تیز، پنج پرچم، زبانه‌های نازک و دو برابر گلها

~ِ بلیتُوم: گیاه یک‌سالهٔ تابستانی، با زبانه‌های کوتاهتر از گل، قسمتهای کاسه تیز و سربرگها چاکدار

~ِ سبز: گیاه یک‌سالهٔ تابستانی، با زبانه‌های مساوی گل، قسمتهای کاسه باریک و سربرگها بی‌چاک

تاج‌خروسیان tāj-khorusiyān :اِ. تیره‌ای از گیاهان زینتی دولپه‌ای بی‌گلبرگ علفی، دارای گل درشت به‌شکل تاج خروس

تاجدار tājdār :ص. ۱ دارای تاج ۲ (مجا) شاه

تاجر tājer /تاجرها؛ تاجران؛ تُجّار/ :اِ. بازرگان

تاجرپیشه ـــ pishe :ص. دارای پیشهٔ بازرگانی

تاجریزی tājrizi :اِ. گیاه پایا از تیرهٔ بادنجانیان، دارای برگهای بریده، گلهای سفید یا بنفش، تخمدان دوخانهٔ چسبیده به یکدیگر و میوهٔ زردرنگ

○ **~ِ پیچ:** گیاه تابستانی پایا دارای گلهای بنفش، برگهای از بالا سه‌تکه و میوهٔ قرمز بیضی‌شکل

~ِ قرمز: گیاه یک‌سالهٔ تابستانی دارای گلهای بنفش یا سفید، برگهای به‌شکل دل و میوهٔ قرمز کروی که ملیّن است

~ِ سیاه: گیاه یک‌ساله دارای برگهای دندانه‌دار یا بی‌دندانه و میوهٔ سیاه کروی و سمّی

تاجگذاری tājgozāri :اِ. مراسمی که در آن پادشاه برای بار نخست تاج بر سر می‌گذارد و پادشاهی خود را رسماً اعلام می‌کند

تاج‌مُلوک tāj(e)-moluk :اِ. گیاه یک‌سالهٔ زینتی از تیرهٔ آلاله، دارای برگهای نازک نسبتاً پهن، پنج کاسبرگ و پنج برچه، گلهای زیبای منظم به‌رنگهای مختلف: تاج‌المُلوک

تاجیک[1] tājik :اِ. ۱ قومی آریایی از تبار ایرانی، بومی تاجیکستان ۲ هر یک از افراد آن قوم

تاجیک[۲]: ص. ۱ مربوط یا منسوب به تاجیکستان ۲ اهل تاجیکستان

تاجیکی tājiki :اِ. نام زبان کشور تاجیکستان؛ زبان تاجیک

تاخت tākht :اِ. ۱ رفتار شتابناک؛ دَو ۲ حمله ۳ (گ) مبادلهٔ چیزی با چیز دیگر

● ~ آوردن: حمله آوردن؛ شتابان حمله کردن

~ زدن: چیزی را با چیزی مبادله کردن

~ کردن: تاختن

تاختن tākhtan :مص. لا. مت. // تاختی؛ می‌تازی؛ بتاز // □لا. ۱ با سرعت حرکت کردن یا دَویدن □مت. ۲ تازاندن ۳ حمله کردن

تاختنی tākhtani :ص. ۱ دارای امکان یا احتمال تاختن ۲ شایستهٔ تاختن

تاخت‌وتاز tākhto-tāz :اِ. ۱ عمل یا فرایند تاختن به هر سو ۲ (مجا) تندروی

تاخته tākhte :ام ← تاختَن

تار[۱] tār :اِ. ۱ رشتهٔ بسیار باریک، بلند و خم‌شونده‌ای از یک جسم ‹~ِ مو› ۲ (مو) رشته‌های مو، سیم و مانند آن که در سازهای زهی برای ایجاد صدا به کار می‌رود ۳ از سازهای زهی ایرانی دارای شش سیم که با زخمه می‌نوازند ۴ رشته‌های عمودی نخ که پود از لابلای آنها می‌گذرد

○ ~ِ صوتی: تارآوا

~ِ کشنده: (گیا) هر یک از رشته‌های مویین تکیاخته‌ای در روپوست ریشه که عمل جذب آب و مواد غذایی را انجام می‌دهد؛ ریشهٔ مویین

~ِ ماهیچه‌ای: (کا) هر یک از تارهای انقباضی یاخته‌های ماهیچه متشکل از آکتین و میوزین

● ~ تنیدن: درست کردن رشته‌های تار ‹~ تنیدنِ عنکبوت›

~ زدن: نواختن تار

تار[۲]: ص. ۱ بدون روشنی و وضوح کافی؛ ناروشن؛ کدر ۲ تیره؛ تاریک

● ~ دیدن: جزئیات و خطوط اشیا را تشخیص ندادن

~ شدن: تیره شدن؛ کدر شدن؛ بخشی از روشنایی را از دست دادن

تاراج tārāj :اِ. عمل یا فرایند ربودن داراییهای دیگران، با زور و به‌صورت آشکار؛ غارت؛ چپاول؛ یغما؛ تالان

تاراجگر gar ـــ :اِ. کسی که داراییهای دیگران را تاراج کند؛ غارتگر؛ چپاولگر؛ یغماگر

تاراندن tārāndan :مص. مت. // تاراندی؛ می‌تارانی؛ بتاران // ۱ راندن و پراکنده کردن ۲ موجب فرار و پراکندگی شدن

تارانده tārānde :ام ← تاراندَن

تارآوا tārāwā :اِ. هر یک از دو لایهٔ بافتی که غشای محیطی حنجره را پوشانده است و موجب ایجاد صدا در بسیاری از جانداران می‌شود؛ تار صوتی؛ تناب صوتی

تارتریک‌اسید tarterik-asid ← اسید تارتریک، اَسید

تارتنک tārtanak :اِ. عنکبوت

تارزن tārzan :اِ. نوازندهٔ تار

تارسیر tārsir :اِ. جانور پستاندار از زیرراستهٔ تارسیرها با جثه‌ای به بزرگی یک سنجاب

تارسیرها hā ـــ :اِ. زیرراسته‌ای از پستانداران راستهٔ نخستیان، با چشمهای برجسته، گوشهای بزرگ و نازک، مچ پای بلند و دم بلند غیر قابل انعطاف که شبگردند و از حشرات و مارمولکها تغذیه می‌کنند

تارک tārak :اِ. ۱ کلّه ۲ بالاترین نقطه؛ قله ۳ (هند) رأس

تارک دنیا tāreke-donyā :ص. صفت کسی که از خوشیهای زندگی روزانه چشم پوشیده است

تارکشی tārkeshi :اِ. چلّه‌کشی

تارمی tārami ← طارَمی

تارو tāru :اِ. نام چندین نوع علف دایمی از تیرهٔ شیپوری، دارای ریشه‌های ضخیم نشاسته‌دار و خوراکی

تار و مار tāro-mār :ص. دارای اجزای از هم پاشیده و پراکنده به هر سو ‹لشکر دشمن ~ شد›

● ~ شدن: از هم پاشیدن و پراکنده شدن ب هـ:

∽ کردن

تاری tāri :اِ. وضع یا کیفیت تار بودن

تاریخ tārikh /تاریخها؛ تواریخ/:اِ. ۱ زمان بر حسب روز، ماه و سال ۲ زمان نوشته شده بر روی یک سند ۳ زمان یک رویداد ‹∽ِ تولد، ∽ِ فوت› ۴ مبدأ تاریخ ‹∽ِ میلادی، ∽ِ هجری› ۵ رشته‌ای از علوم انسانی دربارهٔ ثبت و بررسی رویدادهای مربوط به زمانهای گذشته ۶ سرگذشت یک نهاد، یک ملت یا ملتها یا یک دورهٔ معین ‹∽ِ اسلام، ∽ِ ایران، ∽ِ اروپا، ∽ِ سده‌های میانه›

○ ∽ِ باستان ← باستان ب هـ: ∽ِ سده‌های میانه؛ ∽ِ قرونِ وسطیٰ؛ ∽ِ نوزایی؛ ∽ِ معاصر

∽ِ شمسی ← شمسی ب هـ: ∽ِ قمری؛ ∽ِ میلادی؛ ∽ِ هجری

∽ِ طبیعی: زیست‌شناسی

تاریخچه che ــــ :اِ. سرگذشت کوتاه یک نهاد یا رویداد

تاریخدان dān ــــ :اِ. آنکه دربارهٔ علم تاریخ آگاهی داشته باشد ب هـ: تاریخ‌شناس

تاریخ‌نگار negār ــــ :اِ. کسی که کتابهای تاریخی می‌نویسد: تاریخ‌نویس

تاریخ‌نگاری negāri ــــ :اِ. عمل یا فرایند نوشتن یا تألیف کردن تاریخ: تاریخ‌نویسی

تاریخ‌نویس newis ــــ ← تاریخ‌نگار

تاریخ‌نویسی newisi ــــ ← تاریخ‌نگاری

تاریخی tārikhi :ص. ۱ مربوط یا متعلق به تاریخ ۲ دارای ارزش ثبت شدن در تاریخ ‹پیروزی ∽›

تاریک tārik :ص. ۱ بدون روشنایی یا دارای روشنایی اندک ۲ تیره؛ تار ‹شب ∽، فکرِ ∽›

● ∽ شدن: از میان رفتن یا کم شدن روشنایی

∽ کردن: روشنایی را از میان بردن یا کم کردن، یا مانع از تابش آن شدن

تاریک‌اندیش andish ــــ :ص. مخالف نوآوری، اصلاح و روشنفکری

تاریک‌بین bin ــــ :ص. بدبین به همه چیز، بویژه به آینده

تاریکخانه khāne ــــ :اِ. اتاقی برای ظهور و ثبوت فیلم و عکس، که در آن می‌توان از تابش نورهای ناخواسته پیشگیری کرد

تاریک‌وروشن tāriko-rōshan :ص. دارای روشنایی اندک (مانند صبح پیش از دمیدن خورشید، یا غروب پیش از فرا رسیدن شب)

تاریکی tāriki :اِ. ۱ وضع یا کیفیت تاریک بودن ۲ تیرگی ۳ سیاهی

-تاز tāz :پس. ۱ تازنده ‹نیز∽› ۲ تاختن ‹تاختْ و ∽›

تازان tāzān :ق. (اد) در حال تاختن

تازاندن tāzāndan :مص. مت. // تازاندی؛ می‌تازانی؛ بتازان // کسی یا چیزی را با شتاب بسیار راندن ‹اسب ∽›

تازاندنی tāzāndani :ص. شایستهٔ تازاندن

تازگی[1] tāzegi :اِ. وضع یا کیفیت تازه بودن

تازگی[2]:ق. در گذشتهٔ نزدیک؛ در همین روزها؛ بتازگی

تازگیها hā ــــ :ق. (گ) در این روزها یا ماههای اخیر؛ بتازگی ‹∽ مد شده همه می‌روند ترکیه›

تازنده tāzande /تازندگان/: اف ← تاختن

تازه[1] tāze :اِ. چیز تازه ‹∽های ورزش›

تازه[2]:ص. ۱ به‌وجود آمده، ساخته، پیدا یا اختراع شده در فاصلهٔ زمانی نزدیک ۲ دارای سرسبزی ‹میوهٔ ∽› ۳ بدون سابقه یا همانندی در گذشته ‹حرف ∽، قیافهٔ ∽›

● ∽ کردن: ۱ چیز تازه‌ای را به‌جای همانند کهنه‌اش قرار دادن ‹لباس ∽ کردن› ۲ (مجا) تکرار کردن

تازه[3]:ق. در زمان گذشتهٔ نزدیک؛ بتازگی ‹او ∽ ازدواج کرده بود›

تازه[4]: ح. (گ) بعلاوه؛ از این گذشته ‹مرا کتک زده، ∽ شکایت هم می‌کند›

تازه به دوران رسیده be-dōrān-reside ــــ :ص. دارای ثروت، مقام یا امکانی که تازه به‌دست آورده است؛ نوکیسه؛ ندیدبدید

تازه‌داماد dāmād ــــ :اِ. مردی که بتازگی ازدواج کرده است

تازه‌ساز sāz ـــ : ص. نوساز

تازه‌عروس 'arus ـــ : اِ. زنی که بتازگی ازدواج کرده است؛ نوعروس

تازه‌کار kār ـــ : ص. فاقد تجربه و ورزیدگی در کار

تازه‌مسلمان mosalmān ـــ : ص. (گ) نومسلمان؛ جدیدالاسلام

تازه‌نفس nafas ـــ : ص. دارای نیرو و توانایی که هنوز مصرف نشده یا بر اثر خستگی کاهش نیافته ⟨سربازِ ~، اسبِ ~⟩

تازه‌وارد wāred ـــ : ص. صفت آنکه بتازگی در جایی یا در میان گروهی وارد شده باشد

تازی tāzi /تازیها؛ تازیان/: اِ. ۱ (اد) عرب ۲ (اد) عربی ۳ سگ شکاری: سگِ ~ ۴ (نج) صورت فلکی کوچکی در نیمکرهٔ شمالی

○ اسبِ ~ ← اسب

تازیانه tāziyāne : اِ. (اد) رشته یا تسمه‌ای از چرم، روده تابیده (زه) و مانند آن، برای زدن و راندن چهارپایان یا برای شکنجه و آزار؛ شلّاق

تاژک tāzhak : ۱ (زیست) هر یک از رشته‌های بسیار ظریف با قطر ح ۰٫۲۵ میکرن که به‌صورت زایده‌هایی از پیکرهٔ یاخته سرچشمه می‌گیرد

تاژکداران dārān ـــ : اِ. رده‌ای از تکیاختگان جانوری و گیاهی دارای یک یا چند تاژک، که برخی (مانند اوگلنا) با داشتن کلروفیل و دیوارهٔ سلولزی دارای ویژگیهای هر دو گروه گیاهان و جانوران است

تاس[1] tās : اِ. ۱ لگن کوچک فلزی دهان‌گشاد با لبهٔ برگشته ۲ مهره‌ای به‌شکل مکعب که بر هر رویهٔ آن یک تا شش خال نقش شده و در برخی بازیها (تخته‌نرد، تاس‌بازی ...) به‌کار می‌رود * طاس

تاس[2]: ص. فاقد موی سر؛ صفت سری که مو نداشته باشد: طاس

تاس‌بازی bāzi ـــ : اِ. نوعی قمار، که برد و باخت در آن با انداختن تاس معلوم می‌شود

تاس‌کباب kabāb ـــ : اِ. خوراکی مرکب از ورقه‌های گوشت، سیب‌زمینی و پیاز: طاس‌کباب

تاس‌ماهی māhi ـــ : اِ. نوعی ماهی خاویار با ح ۱٫۵ متر طول و خاویار بسیار مرغوب

تاسوعا tāsu'ā : اِ. روز نهم ماه محرم

تاسه tāse : اِ. حالتی که بر اثر گرما، تشنگی و خستگی بسیار دست‌دهد؛ لَه ـ لَه؛ نفس ـ نفس

تاسی tāsi : اِ. ۱ عارضهٔ پوستی در سر که موجب نروییدن مو می‌شود ۲ وضع یا کیفیت تاس بودن * طاسی

تاسیدگی tāsidegi : اِ. ۱ پریدگیِ رنگ، رنگباختگی ۲ حالت کدر و مات شدن رنگ چهره بر اثر بیماری یا ترس

تاسیدن tāsidan : مص. ل. ۱ پریدن یا مات شدن رنگ چهره، بویژه از ترس، اضطراب، بیماری یا خستگی شدید ۲ احساس اشتیاق شدید کردن ۳ ویار کردن ۴ احساس بغض یا خفقان کردن

تاسیده[1] tāside : ام ← تاسیدَن

تاسیده[2]: ص. دارای رنگ کدر و بی‌حالت؛ رنگباخته

تاشو tāshō : ص. صفت آنچه قطعاتش روی یکدیگر جمع یا تا شود ⟨تختِ ~، چترِ ~، صندلیِ ~، میزِ ~⟩

تاغ tāgh : اِ. درخت یا درختچهٔ ویژهٔ نواحی خشک از تیرهٔ اسفناجیان، با شاخه‌های کوچک بند ـ بند، برگها به‌شکل تکمه‌های کوچک متقابل و گلهای نر ـ ماده

تافتن tāftan ← تابیدَن ـ ۵

تافتون tāftun : اِ. گونه‌ای نان پهن و نازک که آن را در هنگام پختن بر دیوارهٔ تنور می‌چسبانند، ولی از لواش کلفت‌تر و معمولاً کوچکتر است

تافته tāfte : اِ. پارچه‌ای ابریشمی یا از الیاف مصنوعی با نخهای تابیده که پود آن از تارش ضخیم‌تر است

○ ~ جدابافته: (کنا) دارای وضع یا کیفیت استثنایی ⟨مگر او ~ جدابافته است که باید برای خودش اتاق مخصوص داشته باشد⟩

تافی tāfi : اِ. شیرینی کوچک مکعب‌شکلی که معمولاً از شکر جوشانده و کره درست می‌شود

تاق tāq ← طاق

تاقچه che ـــ ← طاقچه

تاقدیس dis ـــ : اِ. (زم) طبقه‌ای در سنگ که به‌صورت

طاق چین خورده باشد

تاقوت tāqut ← داغداغان

تاک tāk :اِ. (اد) درخت انگور؛ مُو

تاکتیک tâktik :اِ. ۱ تدبیر مناسب برای رسیدن به مقصود ۲ علم یا فن دست یافتن به هدفهای تعیین‌شده به‌وسیلهٔ استراتژی

تاکس tâks :اِ. نرخ ثابت برای پاره‌ای خدمات

تاکستان tākestān :اِ. باغ انگور؛ باغی که در آن تاک کاشته باشند؛ مُوستان

تاکسی tāksi :اِ. نوعی اتومبیل سواری همگانی که در برابر دریافت کرایهٔ معینی مسافر را به مقصد می‌رساند ○ ~ِ تلفنی: نوعی تاکسی که به‌وسیلهٔ تلفن بتوان آن را فراخواند؛ تاکسی سرویس؛ آژانس

تاکسی‌بار bār ــ :اِ. وانتی که معمولاً به‌عنوان وسیلهٔ بارکش همگانی در داخل شهر به‌کار می‌رود

تاکسیدرمی dermi ــ :اِ. هنر آماده کردن، پر کردن و به‌حالت طبیعی در آوردن پوست جانوران، بویژه مهره‌داران

تاکسی‌سرویس serwis ــ :اِ. ۱ نوعی تاکسی که در مسیر ویژه‌ای رفت‌و آمد می‌کند ۲ تاکسی تلفنی؛ (گ) آژانس

تاکسی‌متر metr ــ :اِ. اسبابی که بر روی تاکسی نصب می‌شود و بر حسب مسافت پیموده شده، میزان کرایهٔ مسافر را تعیین می‌کند

تالاب tālāb :اِ. پهنهٔ کم‌عمقی از آب راکد و محصور در خشکی

تالار tālār :اِ. اتاق بزرگی که (معمولاً) درازای آن کمتر از هشت‌متر نباشد، سالن: طالار ب هـ: ~ِ پذیرایی؛ ~ِ سخنرانی؛ ~ِ نمایش

تالاسمی tâlâsemi :اِ. بیماری خونی ارثی انسان که موجب ناهنجاری در ساخته شدن گویچه‌های سرخ و هموگلوبین و در نتیجه کمخونی می‌شود

تالاموس tâlâmus :اِ. ۱ (گیا) نهنج گل ۲ (کا) بخشی در قاعدهٔ مغز حاوی مادهٔ خاکستری که کانون و مسیر اصلی انتقال انگیزه‌های حسی به قشر مغز است

تالان tālān :اِ. (اد) تاراج

تالش tālesh :اِ. ۱ قوم ایرانی، بومی جنوب باختری دریای خزر ۲ هر یک از افراد آن قوم

تالش انگور angur ـــ ← انگور فرنگی، آنگور

تالک tâlk :اِ. سیلیکات آبدار منیزیم که در دستگاه کجلوزی متبلور می‌شود: طَلق

تالی tāli :ق. (اد) بعدی؛ پشت‌سری

تالیم tâliyom :اِ. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۸۱ و وزن اتمی ۲۰۴٫۳۷، فلزی نرم، کمیاب و سمّی که ترکیبات آن برای تولید سم، در شیشه‌سازی و تجهیزات الکترونیکی به‌کار می‌رود

تام tām(m) :ص. دارای اجزای کامل و بی‌نقص؛ تمام

تاماَرزو tāmārzu :ص. آرزومند و در حسرت به‌دست آوردن چیزی که هرگز (یا از مدتها پیش) از آن برخوردار نشده است

تامپون tâmpon :اِ. قطعه‌ای پنبه، تنزیب یا اسفنج که برای بند آمدن خون یا جذب ترشحاتِ داخل حفره‌های بدن (مثلاً حفرهٔ بینی) درآن می‌گذارند

-تان tān :ض. ضمیر ملکی متصل دوم‌شخص جمع ‹دست~، پای~، روی~، خانه~، بینی~›

تانتالیم tântâliyom :اِ. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۷۳ و وزن اتمی ۱۸۰٫۹۴، فلز سخت و محکم، مقاوم در برابر اسید، شکلپذیر و به‌رنگ سفید مایل به خاکستری، که همراه با نیوبیم یافت می‌شود، در صنایع شیمیایی و در ساختن تجهیزات جراحی به‌کار می‌رود

تانژانت tânzhânt :اِ. ۱ نسبت ضلع روبروی یک زاویهٔ حاده به ضلع مجاورش در مثلث راستگوشه: ظِلّ ۲ مماس

تانسور tânsor :اِ. (ریا) شیء مجردی که ازلحاظ هر دستگاه مختصات دارای دستگاه مؤلفه‌های ویژه‌ای باشد، به‌طوری که در جریان تبدیلهای مختصات، مؤلفه‌های شیء در معرض تبدیل خاصی قرار گیرد

تانک tânk :اِ. ۱ خودرو جنگی زرهی سنگین دارای چرخ زنجیره‌ای و مجهز به توپ یا مسلسل ۲ تانکر

تانکر tânker :اِ. ۱ بشکه؛ مخزن بزرگ دربسته برای نگهداری مایعات؛ تانک ۲ وسیلهٔ نقلیهٔ (اتومبیل، کشتی) دارای مخزن برای حمل مایعات

تانگو tângo :اِ. گونه‌ای رقص غربی آرام دونفری

تانن tânan :اِ. هر یک از محلولهای قابض فِنلدار با منشأ گیاهی که در دباغی، رنگرزی، ساخت مرکب و داروسازی کاربرد دارد: جوهرِ مازو

تاوان tâwân :اِ. ۱ کاری برای جبران خسارت ۲ زیان یا آسیبی که شخص به‌خاطر خطاکاری، بی‌توجهی یا آسیب رساندن به دیگران ببیند ⟨خانِ زمینگیر شده بود و داشت ~ِ عیاشیها و شب‌زنده‌داریهای گذشته‌اش را می‌داد⟩ ب ه: ~ پس‌دادن؛ ~ خواستن؛ ~ گرفتن

تاول tâwal :اِ. برآمدگی روپوست ناشی از سوختگی یا ساییدگی، که موجب جمع‌شدن خونابه یا مایع در زیر آن و گاه جدا شدن روپوست می‌شود ب ه: ~ زدن

تاوه tâwe ← تابه-۱

تایب tâyeb :ص. توبه‌کار؛ توبه‌کننده: تائب

تایپ tâyp :اِ. ۱ ماشین تحریر ۲ عمل یا فرایند نوشتن به‌وسیلهٔ ماشین تحریر

● ~ کردن: با ماشین تحریر نوشتن

تایپی tâypi :ص. ماشین شده؛ نوشته شده به‌وسیلهٔ ماشین تحریر

تایپیست tâypist :اِ. ماشین‌نویس

تایر tâyer :اِ. ۱ پوشش چرخ بسیاری از وسایط نقلیه، ازجنس لاستیک تقویت شده با نایلن، پشم شیشه و مواد دیگر و پُر شده از هوای فشرده ۲ (مجا) چرخ اتومبیل ۳ لاستیک رویی چرخ اتومبیل ● طایر

تایگا tâygâ :اِ. جنگل درختان سوزنی‌برگ مناطق سردسیر

تایمر tâymer :اِ. اسبابی (از قبیل ساعت) که در فاصلهٔ زمانی معینی علامت صوتی یا نوری می‌فرستد یا دستگاهی را از کار یا به کار می‌اندازد

-تایی tâyi :پس. دارای عضو یا عنصر ⟨دو ~، صد ~⟩

تائید ta'yid ← تأیید

تئاتر te'âtr ← تآتر

تأثّر ta'assor /تأثرات/ :اِ. اندوه؛ غم

تأثّرآور âwar ـــ ← تأثّرانگیز

تأثّرانگیز angiz ـــ :ص. موجب پیدایش اندوه؛ غم‌انگیز: تأثّرآور

تأثیر ta'sir /تأثیرها؛ تأثیرات/ :اِ. ۱ عمل یا فرایند اثر گذاشتن ۲ اثر

○ بی ~: فاقد توانایی یا امکان اثر گذاشتن

● ~ بخشیدن: اثر کردن: ~ کردن

~ داشتن: اثر داشتن؛ کارایی داشتن

~ کردن ← ~ بخشیدن

~ گذاشتن: اثر گذاشتن

تحت ~ قرار دادن: بر کسی یا چیزی اثر گذاشتن

تأثیرپذیر pazir ـــ :ص. اثرپذیر

تأثیرپذیری paziri ـــ :اِ. وضع یا کیفیت تأثیرپذیرفتن

تأخّر ta'akhkhor :اِ. وضع یا کیفیت قرار گرفتن پس از دیگری؛ مق: تقدُّم

تأخیر ta'khir :اِ. وضع یا کیفیت دیر شدن؛ دیری

● ~ داشتن: دیر کردن ⟨قطار دو ساعت ~ داشت⟩ ب ه: ~ کردن

به ~ افتادن: برای زمان دیرتری ماندن ⟨امتحانِ شیمی به ~ افتاد⟩

تأدیب ta'dib :اِ. عمل یا فرایند ادب کردن

● ~ شدن: ۱ با ادب شدن ۲ تنبیه شدن

تأدیبی ta'dibi :ص. منسوب به تأدیب ⟨حبسِ ~⟩

تأدیه ta'diye :اِ. بازپرداخت

● ~ کردن: ۱ پرداختن؛ دادن ۲ مال یا حق کسی را به او بازگرداندن

تأسّف ta'assof /تأسفها؛ تأسفات/ :اِ. دریغ؛ افسوس

● ~ خوردن: دستخوش اندوه و تأسف شدن

تأسّف‌آور âwar ـــ :ص. تأسّف‌انگیز؛ اسف‌انگیز؛ اسفبار؛ تأسّفبار

تأسّف‌انگیز angiz ـــ :ص. موجب پیدایش تأسّف؛ اسف‌انگیز؛ اسفبار؛ تأسّف‌آور

تأسّفبار bâr ـــ :ص. پدیدآورندهٔ تأسّف فراوان

تأسّی ta'assi :اِ. پیروی

● ~ جستن: پیروی کردن

تأسیس ta'sis :اِ. عمل یا فرایند پدید آوردن یک مؤسسه یا نهاد؛ بنیادگذاری ‹ ~ِ دارالفنون از کارهای خوبِ امیرکبیر بود› ب هـ: ~ کردن

تأسیسات ta'sisāt [ج: تأسیس]: اِ. ۱ مجموعهٔ ساختمانهای مربوط به یک شغل یا هدف ‹ ~ِ نظامی، ~ِ آموزشی، ~ِ رفاهی› ۲ تجهیزات رفاهی ساختمان (مانند دستگاههای تهویه، گرمایش و سرمایش)

تأسیساتی ta'sisāti :ص. مربوط یا منسوب به تأسیسات ‹شرکتِ ~، لوازمِ ~›

تأکید ta'kid /تأکیدها؛ تأکیدات/:اِ. پافشاری

● ~ کردن: سخنی را تکرار یا بر آن اصرار و پافشاری کردن

تألّم ta'allom /تألّمات/:اِ. ۱ اندوه ۲ اندوهگینی ۳ دردمندی

تألیف ta'lif /تألیفات/:اِ. ۱ کتاب، رساله یا جزوه‌ای که شخصی آن را به یاری اندیشه، ابتکار، تجربه یا تحقیق شخصی نوشته باشد ۲ عمل یا فرایند نوشتن چنین اثری ۳ (حق) اثر خلّاق تازهٔ ادبی، هنری یا فنی

تأمّل ta'ammol /تأمّلها؛ تأمّلات/:اِ. ۱ آینده‌نگری ۲ درنگ

تأمین ta'min /تأمینها؛ تأمینات/:اِ. ۱ عمل یا فرایند فراهم یا آماده کردن ۲ عمل یا فرایند امان دادن

○ ~ِ آتیه: عمل فراهم کردن آسودگی زندگی در آینده

~ِ اجتماعی: ۱ مجموعهٔ فعالیتها و پیش‌بینی‌هایی که برای گذران زندگی و رفاه افراد جامعه (بویژه سالخوردگان، از کار افتادگان و بیکاران) در نظر گرفته می‌شود ۲ سازمانی که عهده‌دار این کار است

~ِ جانی: عمل فراهم ساختن امنیت زندگی

● ~ دادن: امان دادن

~ شدن: فراهم شدن

~ کردن: فراهم کردن

تأمینات ta'mināt :اِ. ۱ ج ← تأمین ۲ (قد) ادارهٔ آگاهی

○ مأمورِ ~: کارآگاه

تأمینی ta'mini :ص. امنیتی

○ قوای ~: نیروهای امنیتی

تأنّی ta'anni :اِ. ۱ درنگ ۲ آهستگی در کار

تأنیث ta'nis :اِ. وضع یا کیفیت مؤنث بودن؛ مادینگی

تأویل ta'wil /تأویلها؛ تأویلات/:اِ. تفسیر و بیان منظور گوینده به‌صورتی جز آنچه از ظاهر سخن او دریافت شود

تأهّل ta'ahhol :اِ. وضع یا کیفیت داشتن همسر

● ~ اختیار کردن: همسر گزیدن؛ ازدواج کردن

تأیید ta'yid /تأییدات/:اِ. ۱ عمل یا فرایند درست یا مناسب دانستن سخنی، کاری یا کسی ۲ عمل یا فرایند یاری رساندن یا پشتیبانی کردن ● تأیید

تأییدیّه ta'yidiyye :اِ. نوشته‌ای که در آن درستی یک سند یا اظهار، یا پذیرفته شدن تقاضایی، تأیید شده باشد

تئودولیت te'odolit :اِ. اسبابی برای اندازه‌گیری زاویه‌های عمودی و افقی به‌صورت دوربینی که بر روی محوری نصب شده و می‌توان آن را در جهت عمودی یا افقی حرکت داد و مقدار آن حرکت را بر روی صفحه‌های درجه‌بندی شده خواند؛ دوربین نقشه‌برداری

تئوری te'ori :اِ. نظریّه

تئوریسین ـــ syan :اِ. نظریه‌پرداز

تئوریک te'orik :ص. نظری

تئوزوفی te'ozofi :اِ. آموزش دربارهٔ خدا و جهان بر پایهٔ بینش عرفانی

تئین te'in :اِ. کافئین حاصل از برگ چای

تب tab :اِ. ۱ بالاتر بودن دمای بدن از حدّ طبیعی آن ۲ (مجا) هیجان؛ شور؛ جنب‌وجوش

○ ~ِ اردو: تیفوس

~ِ بُثوری: تبی که با پیدایش جوشهایی بر روی پوست بدن همراه باشد

~ِ برفکی: بیماری قارچی مسری که بویژه در دهان و پای چهارپایان پدید می‌آید

~ِ پنج‌روزه ← ~ِ خندق

~ِ تند: تب شدید و ناگهانی

~ِ خرگوشی: تُولارمی

ـِ خرمن: گونه‌ای تب اسپیروکتی که معمولاً کارگران خوشه‌چین به آن دچار می‌شوند و با تب، ورم ملتحمه، قی، اسهال و درد شکم همراه است
ـِ خندق: گونه‌ای تب راجعه که موجب سردرد، بی‌حالی و دردِ پشت و پاها می‌شود: ـِ پنج‌روزه
ـِ راجعه: بیماری اسپیروکتی که توسط شپش و کنه منتقل می‌شود و با تب متناوب همراه است
ـِ رُبع: تبی که سه روز در میان برگردد
ـِ رماتیسمی: تب و التهاب قلب و مفاصل که معمولاً سه هفته پس از حملهٔ آنژین استرپتوکوکی در برخی کودکان دیده می‌شود
ـِ روده‌ای: حصبه
ـِ زرد: بیماری ویروسی مناطق گرمسیر که با یرقان، قی سیاه و قطع ادرار همراه است و به‌وسیلهٔ نوعی پشه منتقل می‌شود
ـِ طوطی: بیماری ویروسی که در انسان با ذات‌الریه و در طوطی و گونه‌های مشابه با اسهال مشخص می‌شود: بیماری طوطی
ـ لازم: سل
ـِ مالت: بیماری عفونی ناشی از بُرُوسِلّا، که موجب تب، ضعف، کمخونی و افسردگی می‌شود
ـِ نِفاسی: بیماری عفونی ناشی از زایمان که موجب هیستری و نابسامانی عصبی می‌شود
ـِ نوبه: مالاریا
ـِ یونجه: نوعی التهاب آلرژیک که بر اثر گردهٔ گیاهان پدید می‌آید و با ریزش آب از چشم و بینی همراه است
● ـ داشتن: بالا بودن دمای بدن
ـ کردن: بالا رفتن غیر طبیعی دمای بدن
ـِ کسی بریدن: قطع شدن تب و پایین آمدن دمای غیر عادی بدن او
ـِ کسی را بریدن: تلاش برای پایین آوردن دمای غیر عادی بدن کسی (معمولاً با توسل به دعا یا افسون، که در پاره‌ای فرهنگها، از جمله در ایران وجود دارد)

تبادل tabādol: اِ. عمل یا فرایند مبادله کردن
○ ـِ افکار: عمل در میان گذاشتن اندیشه‌های خود دربارهٔ موضوعی با دیگری ب ه: ـِ نظر
ـِ یونی: عملی که به یاری آن یونهای مزاحم بعضی محلولها را به‌وسیلهٔ رزینهای ویژه‌ای می‌گیرند و یونهای غیر مزاحم را جانشین آنها می‌کنند (مانند گذاشتن یون سدیم و گرفتن یون کلسیم). این روش در تصفیهٔ آب و شیرین کردن آبِ دریا کاربرد دارد

تبار tabār: اِ. وابستگی یا ریشهٔ خانوادگی، ملی یا نژادی ‹والا ـ، ایرانی ـ›
تبارک tabārak: ص. خجسته؛ بابرکت
تبارک‌الله tabārakal-lāh: دعا. خدا مبارک سازد
تباشیر tabāshir: اِ. ماده‌ای مرکب از آهک، سیلیس و پتاس که در بندهای گونه‌ای خیزران تشکیل می‌شود و پیش از این به‌عنوان داروی تب‌بر، ضدّ قی و ضدّ اسهال خونی کاربرد داشت: طَباشیر
تبانی tabāni: اِ. گفتگو و قرار و مدار پنهانی میان دو یا چند کس برای یک اقدام هماهنگ (معمولاً بر ضدّ شخص، یا اشخاص دیگر) ‹شاکی مدعی بود متهم با شاهد ـ کرده است›
تباه tabāh: ص. خراب یا فاسد و غیر قابل بهره‌گیری ب ه: ـ شدن؛ ـ گشتن
تباهکار kār ـــ ← تبهکار
تباهی tabāhi: اِ. وضع یا کیفیت تباه بودن؛ خرابی؛ فساد
تباهی‌آور āwar ـــ: ص. پدید آورندهٔ تباهی
تباین tabāyon: اِ. اختلاف، تفاوت یا فاصلهٔ میان دو یا چند چیز
تب‌بر tab-bor: ص. ویژگی آنچه دمای غیر عادی بدن را پایین آورد
تبحّر tabahhor: اِ. آزمودگی و دانایی بسیار
تبخال tabkhāl: اِ. جوش چرکی ویروسی که به‌صورت تاول در چهره، بویژه در پیرامون لبها پدیدار می‌شود
تبختر tabakhtor: اِ. ۱ ناز و اِفاده ۲ رفتار ناشی از خود بزرگ‌بینی
تبخیر tabkhir: اِ. ۱ تغییر حالت یک جسم مایع به حالت گاز یا بخار ۲ عمل یا فرایند بخار شدن

○ ~ِ سطحی: تغییر حالت از مایع به بخار که بر سطح مایع و بدون جوشیدن انجام می‌گیرد

تبخیرکننده konande ـــ :اِ. ۱ دستگاهی برای تبخیر مایعات و تولید بخار ۲ بخشی از یک دستگاه خنک‌کننده (مانند یخچال) که در آن مایع مبرّد بر اثر گرماگیری به بخار تبدیل و باعث تولید سرما می‌شود

تبدّل tabaddol /تبدّلها؛ تبدّلات/:اِ. دگرگونی

○ ~ِ عناصر: عمل تبدیل یک عنصر شیمیایی به عنصر دیگر

تبدیل tabdil /تبدیلها؛ تبدیلات/:اِ. ۱ عمل جانشین کردن چیزی با چیز دیگر ۲ (هند) تغییر وضع نقاط یک ناحیه یا یک شکل به‌صورتی که مُبَدّل هر نقطه نظیر یا متناظر آن نقطه باشد (مانند تقارن و تصویر)

○ ~ به احسن: چیز بهتری را به‌جای چیزی گذاشتن

○ ~ شدن: به‌صورت دیگری در آمدن ⟨خانه‌اش به یک قمارخانهٔ تمام‌عیار ~ شده بود⟩ ب هـ: ~ کردن

تبذیر tabzir :اِ. ریخت‌و پاش؛ گشادبازی و ولخرجی

تبر tabar :اِ. ابزاری فولادی و سنگین برای شکستن چوب و هیزم، به‌شکل گوه‌ای دارای لبهٔ تیز و دستهٔ چوبی بلند

تبرّا tabarrā ← تبرّی

تبرئه tabra'e :اِ. عمل یا فرایند آزادی از اتهام و ثابت شدن بی‌گناهی کسی

● ~ شدن: از اتهام پاک شدن؛ بیگناه شناخته شدن

~ کردن: کسی را در مورد اتهامی بیگناه شناختن

تبرزد tabarzad :اِ. ۱ (اد) قند سفید ۲ گونهٔ بسیار شیرین و مرغوب میوه‌های آبدار ⟨انگورِ ~، زردآلوی ~⟩

تبرزین tabarzin :اِ. جنگ‌افزاری فلزی به‌شکل تبری با لبهٔ هلالی، شبیه آنچه درویشان بر دوش می‌گذارند

تبرّک[1] tabrrok :اِ. ۱ عمل یا فرایند برکت بخشیدن ۲ مبارکی؛ خجستگی

تبرک[2]: ص. (گ) خجسته؛ مبارک؛ متبرّک

● ~ بودن: خجسته بودن؛ مبارک بودن

~ شدن: خجسته شدن؛ با برکت شدن ب هـ: ~ کردن

تبرّی tabarrā :اِ. عمل یا فرایند دوری جستن: تبرّا

تبرید tabrid :اِ. عمل یا فرایند سرد کردن؛ سردسازی

تبریزی tabrizi :اِ. درخت بلند برگریز از تیرهٔ بیدیان با ساقهٔ راست و برگهای صاف و برّاق، که رشد سریعی دارد و از چوب آن در کبریت‌سازی، کاغذسازی و جعبه‌سازی استفاده می‌شود

تبریک tabrik /تبریکها؛ تبریکات/:اِ. مبارکباد

● ~ گفتن: خجستگی و مبارکی چیزی را برای کسی خواستار شدن

تبسّم tabassom :اِ. لبخند

● ~ کردن: لبخند زدن

تبصره tabsere :اِ. توضیحی که بر یک ماده از قانون، اساسنامه، مرامنامه یا بخشنامه بیفزایند

تبع taba' /تبعات/:اِ. پیامد

تبعه taba'e /اتباع/:اِ. ۱ ج ← تابع ۲ شهروند کشوری معین ⟨شخصِ دستگیر شده خود را ~ هلند معرفی کرد⟩

تبعیّت taba'iyyat :اِ. پیروی

تبعید tab'id :اِ. نوعی مجازات برای کسانی که دولت اقامت آنان را در شهر محلّ سکونتشان مضر تشخیص دهد و آن عبارت است از فرستادن مجرم به شهر یا کشور دیگر

تبعیدگاه gāh ـــ :اِ. جایی که تبعیدی ناگزیر به اقامت کردن در آن باشد

تبعیدی tab'idi /تبعیدیها؛ تبعیدیان/:اِ. کسی که به‌جایی تبعید شده باشد

تبعیض tab'iz :اِ. رفتار یا داوری نابرابر نسبت به بعضی افراد در برابر بعضی دیگر

○ ~ِ نژادی: عمل یا فرایند برتر شمردن نژادی نسبت به نژادهای دیگر

تبلور tabalwor :اِ. ۱ وضع یا عمل بلوری شدن ۲ تبدیل از حالت محلول، مذاب، مایع یا گاز به‌حالت جامد دارای شکل منظم و ویژه، شبیه بلور

○ ~ِ جزء بجزء: تبلور اجسام موجود در یک محلول به‌صورت نوبتی، یعنی جداسازی اجزای محلول

به‌ترتیب کمترین قابلیّت حل آنها

تبلیغ tabligh /تبلیغات/: اِ. عمل یا فرایند آگاه یا علاقه‌مند ساختن دیگران در مورد خوبیها یا فایده‌های چیزی

● ~ کردن: ۱ چیزی، کسی یا عقیده‌ای را به‌وسیلهٔ رسانه‌های همگانی به دیگران شناساندن ۲ برای علاقه‌مند شدن شخص یا گروهی به یک شخص، عقیده، عمل یا کالا اقدامهای مناسب کردن ⟨~ِ انتخاباتی، ~ِ دینی⟩

تبلیغات tablighāt: اِ. ۱ ج ← تبلیغ ۲ مجموعهٔ فعالیّتهایی که در جهت ایجاد هواداری یا مخالفت نسبت به چیزی یا کسی انجام گیرد ⟨~ِ انتخاباتی، ~ِ تجارتی، ~ِ حزبی⟩

تبلیغاتی tablighāti: ص. مربوط یا منسوب به تبلیغات ⟨آگهیِ ~⟩

تبلیغی tablighi: ص. مربوط یا منسوب به تبلیغ ⟨فعالیّتهای ~⟩

تبه tabah: ص. (مخ) تباه

تبهکار kār ـــ: اِ. کسی که به تباه کردن جان یا مال مردم پردازد؛ جنایتکار؛ جانی: تَباهکار

تبهکاری kāri ـــ: اِ. اقدام به کاری که موجب ازمیان رفتن جان یا مال دیگران شود

تبهگن gen ـــ: ص. تنزل یافته به مرتبه، طبقه یا نوعی پایین‌تر یا به وضعی پست‌تر از وضع عادی خود

تبهگنی geni ـــ: اِ. ۱ (ریا) تجزیهٔ معادله یا منحنی به عاملهایی از درجه‌های پایین‌تر ۲ تنزل یافتن به مرتبه یا حالت پست‌تر

تبیین tabyin: اِ. عمل یا فرایند بیان کردن

تپانچه tapānche: اِ. ۱ سلاح گرم کوچک که در جیب جا بگیرد؛ هفت‌تیر ۲ (قد) ضربهٔ مشت یا سیلی ◆ طَپانچه

تپاندن tapāndan ← چپاندَن

تپ‌اختر tapakhtar: اِ. گونه‌ای جرم آسمانی که گسیلهای رادیویی مداومی با فاصلهٔ ۰٫۰۳۳ تا ۳٫۷۵ ثانیه داشته باشد؛ ستارهٔ تپنده

تپش tapesh: اِ. لرزش یا جنبش پیاپی به درون و بیرون: طَپش

○ ~ِ قلب: تندتر شدن حرکت جنبشی قلب به‌طوری که شخص آن را احساس کند

تپق topoq: اِ. گرفتگی ناگهانی زبان که موجب بدی تلفظِ واژه یا غلط بودن جمله‌ای شود

● ~ زدن: واژه یا جمله‌ای را بر اثر گرفتگی زبان بد یا غلط تلفظ کردن

تپل topol: ص. (گ) فربه؛ گوشتالو: تُپلی

تپلی topoli ← تُپل

تپنده[1] tapande: اف ← تپیدَن

تپنده[2]: ص. دارای تپش

تپّه tappe: اِ. برآمدگی پوستهٔ زمین که بلندی آن (معمولاً) بیش از ۴۰۰ متر نباشد

تپّه‌ماهور māhur ـــ: اِ. زمین ناهموار و پُر از پست و بلندی

تپیدن tapidan: مص. لا. //تپیدی؛ می‌تَپی؛ بِتَپ// جنبش رفت‌و برگشتی پی‌در پی به درون و بیرون، یا به بالا و پایین

تپیده tapide: ام ← تپیدَن

تتا tetâ: اِ. نام هشتمین حرف الفبای یونانی

تتابع tatābo': اِ. ۱ وضع یا کیفیت قرار گرفتن در پی یکدیگر ۲ عمل یا فرایند پیروی کردن از یکدیگر

○ ~ِ اضافات: (دست) در پی یکدیگر قرار گرفتن چند واژه که به یکدیگر اضافه شده باشند (مانند دستِ دوستیِ آدمِ دو رویِ چرب‌زبان را فشردن، عواقبِ وخیمی دارد)

تتبّع tatabbo' /تتبّعات/: اِ. پژوهش

تتروکسید tetroksid: اِ. ترکیب دو تایی، دارای چهار اتم اکسیژن

تتماج totmāj: اِ. گونه‌ای آش که با خمیر نان می‌پزند

تتمّه tatamme / tatemme: اِ. باقیمانده

○ ~ٔ حساب: باقیماندهٔ حساب؛ بدهی

تتمیم tatmim: اِ. (اد) عمل یا فرایند پایان دادن

تته‌پته tete-pete: اِ. (گ) ۱ لکنت زبان، به‌ویژه به‌صورت موقت و بر اثر دستپاچگی یا احساس شرمندگی ۲ سخن نامفهوم ب ه: ~ کردن؛ به ~

افتادن

تثبیت tasbit :اِ. پابرجایی

● ~ شدن: پابرجا شدن؛ استوار شدن ب ه: ~ کردن

تثلیث taslis :اِ. ۱ عمل یا فرایند سه بخش کردن ۲ سه‌گانگی ۳ آموزهٔ مسیحی دربارهٔ پرستش خدا، روح‌القدس و عیسیٰ مسیح

تثنیه tasniye :اِ. ۱ دوگانگی ۲ دوتایی

تجّار tojjār : ج ← تاجر

تجارب tajāreb / tajārob : ج ← تجرِبه

تجارت tejārat :اِ. بازرگانی

○ ~ِ آزاد ← بازرگانی آزاد، بازرگانی

● ~ داشتن: دارای رابطهٔ بازرگانی بودن

~ کردن: داد و ستد کردن

تجارتخانه ـــ khāne :اِ. بنگاه بازرگانی؛ دفتر یا مغازه‌ای که درآن به‌کار بازرگانی می‌پردازند

تجارتی tejārati :ص. مربوط به بازرگانی

تجاری tejāri :ص. مربوط یا منسوب به تجارت؛ تجارتی ⟨فعالیّتهای ~، ساختمانِ ~⟩

تجانس tajānos :اِ. وضع یا کیفیت همجنس بودن

تجاوز tajāwoz /تجاوزها؛ تجاوزات/:اِ. ۱ دست‌درازی ۲ زیاده‌روی

○ ~ِ جنسی: عمل جنسی که با توسل به زور و بدون خواست و ارادهٔ کسی با او انجام گیرد

● ~ کردن: ۱ فراتر رفتن از مرزی که قانون، تعهد یا ارزشهای جامعه معین کرده است ۲ بدون داشتن حق یا اجازه کاری کردن

تجاوزکار ـــ kār :اِ. کسی که تجاوز کرده باشد: تجاوُزگر

تجاوزگر ـــ gar ← تجاوُزکار

تجاهل tajāhol :اِ. عمل یا فرایند خود را نادان یا بی‌خبر نشان دادن

○ ~ِ عارف: خود را بی‌خبر نشان دادن شخص آگاه

تجدّد tajaddod :اِ. نوی؛ تازگی

تجدّدخواهی ـــ khāhi ← تجدُّدطلبی

تجدّدطلبی ـــ talabi :اِ. گرایش به تجدّد و تلاش در راه به‌دست آوردن آن؛ نوجویی: تجدُّدخواهی

تجدید tajdid :اِ. ۱ نوسازی ۲ ازسرگیری ۳ نمرهٔ کمتر از حدّ نصاب برای قبول شدن در امتحان ⟨پرویز امسال دوتا ~ داشت⟩ ب ه: ~ شدن؛ ~ کردن

○ ~ِ انتخابات: فرایند انتخاباتی را دوباره تکرار کردن

~ِ چاپ: متن چاپ شده‌ای را دوباره چاپ کردن

~ِ حیات: نوزایی

~ِ روابط: پیوندهای گسسته را از نو برقرار کردن

~ِ فِراش: دوباره زن گرفتن

~ِ قوا: نیروی از دست رفته را دوباره به‌دست آوردن

~ِ مطلع: ۱ سخن دربارهٔ موضوعی را از سر گرفتن ۲ (اد) در قصیده‌ای به‌سبب ناتمام ماندن سخن یا تنگی قافیه، قافیه‌های پیشین را تکرار کردن

~ِ نظر: ۱ بررسی کردن دوباره؛ بازبینی ۲ (مجا) دگرگونی در عقیده یا بینش

تجدیدی tajdidi :اِ. دانش‌آموزی که در امتحان درسی نمرهٔ کمتر از حدّ نصاب بگیرد و مجبور شود دوباره آن درس را امتحان بدهد ⟨امتحانِ ~ها از اول شهریور آغاز می‌شود⟩

تجربه tajrebe/ tajrobe /تجربه‌ها؛ تجارب/:اِ. ۱ شناخت یک شیء، اندیشه یا احساس به‌وسیلهٔ حواس یا ذهن ۲ شرکت فعال در رویدادها یا فعالیّتهایی که منجر به کسب آگاهی یا مهارت شود ۳ آگاهی یا مهارتی که از این راه به‌دست آید ۴ آزمایش

● ~ آموختن: فرا گرفتن آگاهی دربارهٔ اشیا و پدیده‌ها از راه مشاهدهٔ آنها

~ اندوختن: گرداوری آن گونه آگاهیها

~ داشتن: پدیده یا رویدادی را از پیش شناسایی کردن

~ شدن: ۱ در معرض آزمایش قرار گرفتن ۲ به‌صورت آگاهی عملی درآمدن

~ کردن: در معرض آزمایش قرار دادن

تجربی tajrebi / tajrobi :ص. ۱ مربوط به تجربه ۲ به‌دست آمده از راه آزمایش یا عمل

○ علومِ ~: دانشهایی که داده‌هایشان را بتوان سنجید و آزمود و درستیشان را از راه آزمایش ثابت کرد

تجــــربیّات ـ tajrebiyyāt / tajro [ج: تجربیّه = tajrebiyye تجربی]: ج ← تَجربه

تجرّد tajarrod :اِ. ۱ وضع یا کیفیت مجرد بودن ۲ تنهایی

تجرید tajrid :اِ. عمل یا فرایند جدا کردن چیزی، بویژه یک موضوع، برای بررسی یا ارزیابی آن؛ انتزاع

تجریدی tajridi :ص. ۱ مربوط به تجرید ۲ تجرید شده؛ مجرد؛ انتزاعی

تجزیه tajziye :اِ. ۱ جدایی اجزای چیزی از یکدیگر ۲ (شیم) تفکیک مادهٔ مرکب به جسمهای ساده‌تر موجود در آن ۳ جداسازی بخشی از یک چیز از بقیهٔ آن ۴ (ریا) تبدیل یک عدد یا یک عبارت جبری به ضرب عاملهای اول

○ ~ٔ ادرار: آزمایش ادرار از نظر ترکیبات آن ب هـ: ~ٔ خون

~ٔ حجمی: تعیین عنصرها و مواد موجود در یک جسم از راه مقایسهٔ آن با حجم یک محلول استاندارد

~ٔ مضاعف: تجزیه‌ای که در آن دو جسم بر یکدیگر اثر کنند و بنیانها جای خود را تغییر دهند (مانند اثر نمک طعام بر نیترات نقره)

~ٔ نور: تبدیل یک دسته شعاع نورانی به نورهایی با رنگهای مختلف (مانند تجزیهٔ نور خورشید در منشور)

~ و تحلیل: بررسی اجزا و عناصر یک موضوع برای به‌دست آوردن شناخت یا نتیجه‌گیری کلی

تجزیه‌طلبی talabi ـــ ← جُدایی‌خواهی

تجسّد tajassod :اِ. ۱ عمل یا فرایند به‌دست آوردن پیکر یا کالبد ۲ (ف) تولید ماده از تابشهای الکترومغناطیسی در فضای کیهانی (مانند تبدیل اشعهٔ گاما به جفتهای الکترون - پوزیترون)

تجسّس tajassos /تجسّسها؛ تجسّسات/: اِ. جستجو

تجسّــــم tajassom /تجسّمهــــا؛ تجسّمـــــات/ :اِ. ۱ تصویر ذهنی چیزی که وجود خارجی یا حضور نداشته باشد ۲ عمل یا فرایند مجسم کردن

○ قدرتِ ~: نیرو و توانایی برای پدید آوردن چنین تصویری

● ~ بخشیدن: تصویر ذهنی پدید آوردن؛ مجسم کردن: به ~ درآوردن

تجسّمی tajassomi :ص. ۱ مربوط یا وابسته به تجسّم ۲ دارای توانایی یا ویژگی مجسّم کردن

○ هنرِ ~ ← هُنَر

تجلّی tajalli /تجلّیها؛ تجلّیات/ :اِ. جلوه‌گری؛ پدیداری

● ~ کردن: پدیدار شدن چیزی درخشان (مانند نور): ~ یافتن

تجلید tajlid :اِ. عمل یا فرایند جلد کردن یا در جلد گذاشتن

تجلیل tajlil :اِ. بزرگداشت

تجمّع tajammo' :اِ. عمل یا فرایند در یک جا گرد آمدن

تجمّل tajammol /تجمّلها؛ تجمّلات/ :اِ. آنچه برای افزودن بر شکوه یا زیبایی به‌کار رود؛ پیرایه؛ زیب‌وزیور

تجمّل پرست parast ـــ :ص. دوستدار تجمّل ب هـ: تَجمُّل‌پَرَستی

تجمّلی tajammoli :ص. مربوط به تجمّل

○ اجناسِ ~: آنچه برای آرایش یا به‌صورت پیرایه به‌کار رود

زندگیِ ~: زندگی پُرزرق و برق؛ زندگی درمیان اجناس تجملی

تجنیس tajnis :اِ. (ریا) ۱ عمل یا فرایند جمع کردن یک عدد صحیح با عدد کسری ۲ ← جِناس

تجوید tajwid :اِ. فن تلفظِ درست حروف و کلمات قرآن

تجویز tajwiz :اِ. عمل یا فرایند اجازه دادن یا روا دانستن

● ~ کردن: ۱ روا دانستن؛ اجازه دادن ۲ (پز) دستور درمانی که پزشک به بیمار می‌دهد <رفته بودم پیش دکتر، برایم استراحت ~ کرد>

تجویف tajwif :اِ. داشتن فضای خالی در میان لایه‌ها

تجهیز tajhiz /تجهیزات/ :اِ. عمل یا فرایند: الف) بسیج کردن ب) مجهز کردن
● ~ شدن: بسیج شدن ب ﻫ: ~ کردن

تجهیزات tajhizāt :اِ. ۱ ج ← تجهیز ۲ آنچه برای کاری (جنگ، سفر) مورد نیاز باشد؛ ساز و برگ

تجیر tajir :اِ. دیوارمانندی از حصیر، قطعه‌های نازک چوب، آلومینیم یا پلاستیک و مانند آن برای جدا کردن موقت بخشی از یک فضا

تحاشی tahāshi :اِ. ۱ سرپیچی ۲ حاشا
● ~ کردن: ۱ به کاری تن ندادن ۲ کاری یا سخنی را حاشا کردن

تحبیب tahbib :اِ. ۱ مهربانی ۲ دلجویی

تحت taht :ق. ۱ در پایین ۲ در زیر

~ِ امر	~ِ شماره
~ِ پیگرد	~ِ فشار
~ِ تأثیر	~ِ قیمومیت
~ِ تعقیب	~ِ مدیریت
~ِ رهبری	~ِ مسئولیت
~ِ سرپرستی	~ِ نظر

تحتانی tahtāni :ص. واقع در زیر یا پایین ‹سطح ~›

تحت‌الارضی tahtol-arzi :ص. زیرزمینی

تحت‌الحفظ tahtol-hefz :ق. در زیر نگهبانی؛ همراه با نگهبان ‹او را گرفتند و ~ بردند›

تحت‌الحمایه tahtol-hemāye :ص. ۱ زیر حمایت؛ دارای پشتیبان ۲ ویژگی سرزمینی که دارای فرمانروا و اختیار خودگردانی باشد، ولی روابط خارجی آن را کشور دیگری تنظیم کند

تحت‌الشّعاع tahtosh-shoā' :ص. صفت عمل یا پدیده‌ای که در برابر عمل یا پدیدهٔ نیرومندتری قرار گرفته باشد ‹بازی درخشان هنرپیشگان، داستان فیلمنامه را ~ قرار داده است›

تحت‌اللّفظی tahtol-lafzi :ص. دارای مطابقت به‌صورت واژه به واژه ‹معنی ~، ترجمهٔ ~›
○ ترجمهٔ ~: ترجمهٔ واژه به واژه و بدون توجه به ساختار و آرایشهای بیانی زبان میزبان

تحجّر tahajjor :اِ. عمل یا فرایند سفت و سخت شدن (مانند سنگ)
○ ~ِ فکر: خشک‌اندیشی؛ خشک‌مغزی

تحدّب tahaddob :اِ. کوژی

تحدید tahdid :اِ. عمل یا فرایند محدود ساختن
○ ~ِ حدود: مرزبندی

تحذیر tahzir :اِ. هشدار

تحرّک taharrok /تحرّکها؛ تحرّکات/ :اِ. جنبش

تحریر tahrir :اِ. ۱ عمل یا فرایند نوشتن ۲ چهچهه و غلتیدن آواز در گلو ۳ (قد) ویرایش ۴ (قد) آزادسازی
○ ~ِ تَرِکه: معلوم کردن میزان ارث باقیمانده از شخص مرده
● ~ دادن: آواز را در گلو غلتاندن
~ کردن: نوشتن

تحریری tahriri :ص. ۱ مربوط یا منسوب به تحریر ‹شورای ~› ۲ نوشتنی

تحریریّه tahririyye ← هیئت تحریریّه، هیئت

تحریص tahris :اِ. عمل یا فرایند برانگیختن تمایل یا انگیزه در دیگری

تحریف tahrif /تحریفها؛ تحریفات/ :اِ. عمل یا فرایند تغییر دادن معنی یا مضمون سخن (یا نوشتهٔ) دیگری ب ﻫ: ~ شدن؛ ~ کردن

تحریک tharik /تحریکها؛ تحریکات/ :اِ. ۱ عمل یا فرایند به حرکت درآوردن ۲ عمل یا فرایند برانگیختن جاندار به واکنش ب ﻫ: ~ شدن؛ ~ کردن

تحریک‌آمیز ـــ āmiz :ص. دارای عاملهایی که موجب تحریک شود

تحریم tahrim :اِ. عمل یا فرایند حرام شمردن کاری
○ ~ِ اقتصادی: عمل یا فرایند ناروا شمردن و ممنوع کردن هر گونه رابطهٔ اقتصادی با طرف یا طرفهای معین ب ﻫ: ~ِ سیاسی
● ~ کردن: حرام یا ناروا شمردن ‹~ِ تنباکو، ~ِ انتخابات، ~ِ سلاحهای شیمیایی›

تحزّب tahazzob :اِ. ۱ وجود حزبهای سیاسی ۲ گرایش به فعالیّتهای حزبی

تحسّر tahassor :اِ. (اد) ۱ دریغ ۲ اندوه

تحسین tahsin :اِ. عمل یا فرایند ستودن؛ تمجید؛ تعریف (گ)؛ ستایش

تحشیه tahshiye :اِ. (اد) ۱ عمل یا فرایند نوشتن حاشیه بر یک نوشته ۲ عمل یا فرایند آراستن حاشیهٔ یک نوشته به وسیله نقش و نگار

تحصّن tahasson :اِ. بست

● ~ کردن: بست نشستن

تحصیل tahsil /تحصیلات/: اِ. ۱ آموزش؛ فراگیری <~ِ سواد، ~ِ علم> ۲ عمل یا فرایند به‌دست آوردن <~ِ ثروت>

● ~ کردن: ۱ درس خواندن ۲ به‌دست آوردن

تحصیلات tahsilāt :اِ. ۱ ج ← تحصیل ۲ آنچه در یک مؤسسهٔ آموزشی تحصیل شده باشد <از ~ِ داماد سوآل کردم، گفتند: امسال دورهٔ فوق‌لیسانس را تمام می‌کند> ۳ آموزش <~ِ ابتدایی، ~ِ دانشگاهی>

تحصیلدار tahsildār :اِ. کسی که کارش دریافت و گرداوری طلبهای یک مؤسسه است

تحصیلداری tahsildāri :اِ. شغل یا عمل تحصیلدار

تحصیلی tahsili :ص. مربوط یا منسوب به تحصیل؛ آموزشی <سالِ ~، هزینهٔ ~>

تحف tohaf : ج ← تُحفه

تحفه tohfe /تحفه‌ها؛ تحف/: اِ. ۱ ارمغان ۲ هدیه

○ ~ٔ نطنز: (کنا) چیز کمیاب و باارزش (معمولاً برای استهزا و تحقیر به‌کار می‌رود) <بابا نخواستیم، بیا این ~ٔ نطنزت را بردار و ببر>

تحقّق tahaqqoq :اِ. عمل یا فرایند به‌دست آمدن یا واقعیت یافتن خواست یا آرزویی

● ~ یافتن: عملی شدن

تحقیر tahqir :اِ. عمل یا فرایند خوار شمردن

تحقیرآمیز āmiz ـــ :ص. آمیخته با آنچه موجب تحقیر شود

تحقیق tahqiq /تحقیقها؛ تحقیقات/: اِ. ۱ پژوهش ۲ پرس‌وجو

تحقیقاتی tahqiqāti :ص. پژوهشی

تحقیقی tahqiqi :ص. مربوط یا منسوب به تحقیق <مقالهٔ ~، کارِ ~>

تحکّم tahakkom /تحکّمها؛ تحکّمات/: اِ. رفتار یا گفتار غیر دوستانه، رسمی و جدّی برای واداشتن دیگران به اطاعت

تحکّم‌آمیز āmiz ـــ :ص. آمیخته و همراه با تحکّم

تحکیم tahkim :اِ. عمل یا فرایند محکم کردن

تحلیف tahlif :اِ. عمل یا فرایند سوگند خوردن

○ مراسمِ ~: آیین رسمی برای سوگند خوردن در حضور دیگران

تحلیل tahlil :اِ. ۱ مشکلات و بغرنجیهای موضوعی را شناسایی و بررسی کردن ۲ عمل یا فرایند حل شدن یک جسم ۳ گوارش غذا ۴ کاهش تدریجی

○ ~ِ ریاضی: آنالیز ریاضی

~ِ کمّی: بررسی چیزی ازلحاظ کمّیتها ب هـ: ~ِ کیفی

~ِ غذا: گوارش

~ِ قوا: کاهش نیروها

● ~ رفتن: ۱ کاهش یافتن ۲ گوارش یافتن

~ کردن: بررسی کردن

~ یافتن: کاهش یافتن

تحلیلی thalili :ص. ۱ مربوط به تحلیل ۲ همراه با بررسی جزئیات <نطقِ ~>

○ هندسهٔ ~ ← هندسه

تحمّل tahammol :اِ. ۱ توانایی برای پذیرش سنگینی یا اثرهای چیزی ۲ شکیبایی؛ بردباری

● ~ کردن: ۱ تاب آوردن ۲ شکیبا بودن ب هـ: ~ داشتن

تحمیق tahmiq :اِ. عمل یا فرایند فریفتن یا به‌کار احمقانه واداشتن دیگران

تحمیل tahmil /تحمیلات/: اِ. ۱ عمل یا فرایند سنگینی یا فشاری را بر عهدهٔ دیگری نهادن ۲ سنگینی یا فشار ناخواسته که بر کسی وارد شود ۳ دیگری را بی دلخواه خودش به کاری واداشتن ۴ (ف) تغییر برخی ازمشخصه‌های یک موج برحسب موج دیگر در مخابرات بی‌سیم؛ مدولاسیون

تحمیلی tahmili :ص. تحمیل شده <جنگ ~،

دولتِ ~⟩

تحوّل tahawwol /تحوّلها؛ تحوّلات/: اِ. دگرگونی

● ~ یافتن: دگرگون شدن

تحویل tahwil :اِ. ۱ عمل یا فرایند سپردن چیزی به کسی یا جایی (تو: تحویل معمولاً با رسمیت همراه است و گیرنده چیزی را که گرفته وارسی یا شمارش می‌کند یا رسید می‌دهد) ۲ (نج) انتقال سیّاره‌ای از برجی به برج دیگر ۳ (ریا) تغییر شکل یک یا چند عبارت بدون تغییر مقدار آن (مانند درآوردن یک کسر به ساده‌ترین صورت آن)

○ ~ِ سال: داخل شدن خورشید به برج برّه (حَمَل)؛ آغاز سال شمسی ایرانی؛ آغاز بهار در نیمکرهٔ شمالی

● ~ دادن: چیزی را به کسی یا جایی دادن

~ شدن: از جایی به جایی یا از کسی به کسی منتقل شدن چیزی

~ گرفتن: چیزی را از کسی گرفتن

تحویلدار dār ــ :اِ. کسی که کارش تحویل گرفتن دارایی (بویژه نقدینهٔ) یک مؤسسه و نگهداری آن است؛ صندوقدار

تحویلداری dāri ــ :اِ. شغل یا عمل تحویلدار

تحویلی tahwili :ص. تحویل شده ⟨پولِ ~ را بشمارید⟩

تحیّات tahiyyāt : ج ← تَحیّت

تحیّت tahiyyat /تحیّتها؛ تحیّات/: اِ. (اد) درود؛ سلام ب ه: ~ گفتن

تحیّر tahayyor :اِ. سرگشتگی؛ حیرانی

تخاصم takhāsom :اِ. دشمنی با یکدیگر

تخالف takhālof :اِ. مخالفت یا ناسازگاری با هم

تخت[1] takht :اِ. ۱ صندلی ویژه‌ای برای نشستن شاه در مراسم رسمی؛ آریکه ۲ بخش زیرین کفش؛ مق: رویه ۳ (گ) تختخواب

● ~ انداختن: بخش زیرین کفش را عوض کردن

تخت[2]: ص. (گ) ۱ دارای سطح هموار ۲ آسوده، آرام و بی‌حرکت ⟨خیالش ~ است که کسی با او کاری ندارد⟩

● ~ افتادن: آرام و آسوده خوابیدن

~ بودن: آسوده بودن ⟨خیالت ~ باشد⟩

تختال takhtāl :اِ. (زم) تپه‌ای که سر آن در اثر سایدگی بخشهای سست بالا و پایداری بخشهای سخت زیر آن، هموار می‌شود

تختان takhtān :اِ. (زم) زمین مسطح و تقریباً همواری در کنارهٔ یک رودخانه یا در لبهٔ یک درّه؛ تراس

تختپایی takhtpāyi :اِ. (پز) کم شدن خمیدگی قوس کف پا؛ وضعی که در آن یک یا چند قوس کف پا صاف شده باشد

تختخواب takhtekhāb :اِ. وسیله‌ای برای خوابیدن، دارای سطحی معمولاً مستطیل و مسطح و پایه‌هایی در هر سو؛ (گ) تخت

○ ~ِ تاشو: تختخوابی که بتوان سطح و پایهٔ آن را روی یکدیگر جمع کرد

~ِ دونفره: تختخوابی با پهنای کافی برای خوابیدن دو نفر در کنار هم

~ِ فنری: تختخوابی که سطح آن دارای شبکه‌ای فنری باشد ب ه: ~ِ چوبی

تخت‌روان takhte-rawān :اِ. ۱ گونه‌ای وسیلهٔ نقلیه به‌صورت اتاقک با دسته‌هایی در پیش و پس که مسافر در آن می‌نشست و باربران آن را بر دوش یا بر روی دست می‌بردند ۲ اتاقکی که بر پشت فیل می‌نهادند و مسافر در آن می‌نشست

تخت و تیار takhto-tiyār : اصط. (گ) حاضر و آماده

تخته takhte :اِ. ۱ چوب ارّه شدهٔ مسطح ۲ واحد شمارش زیرانداز، روانداز و پرده ⟨دو ~ قالی، چهار ~ پتو⟩ ۳ واحد شمارش عرض پارچه در خیاطی ⟨این دامن دو ~ پارچه می‌خواهد⟩ ۴ تخته‌سیاه ۵ تخته‌نرد

● ~ شدن: تعطیل شدن ب ه: ~ کردن

تخته‌بند band ــ :ص. (اد) اسیر و گرفتار

تخته‌پاره pāre ــ :اِ. تختهٔ شکسته؛ تختهٔ کوچک

تخته‌پوست pust ــ :اِ. پوست آش کردهٔ چهارپایان، بویژه گوسفند که گاه به‌عنوان زیرانداز به‌کار می‌رود؛ پوست تخت

تخته‌پهن pehen ــــ : اِ. لایه‌ای از سرگین خشک چهارپایان که بر کف طویله می‌گسترند

تخته‌رسم rasm ــــ : اِ. تختهٔ صاف مستطیلی که هنگام ترسیم، کاغذ را بر روی آن می‌گذارند

تخته‌سنگ sang ــــ : اِ. سنگ بزرگی با سطح هموار

تخته‌سه‌لایی selāyi ــــ : اِ. تخته‌ای شامل سه لایهٔ نازک که آنها را در جهت طولی و عرضی به یکدیگر می‌چسبانند ب ه: تختهٔ چندلایی

تخته‌سیاه siyāh ــــ : اِ. صفحهٔ مسطح چوبی (یا شیشه‌ای) تیره‌رنگ که در اتاق درس بر دیوار یا روی پایه‌ای به‌صورت قایم قرار می‌دهند و با گچ بر آن می‌نویسند

تخته‌قاپو qāpu ــــ : اِ. سکونت در یک محل؛ مق: کوچ

تخته‌کلاه kolāh ــــ : اِ. (قد) نوعی شکنجه یا مجازات به‌صورت کلاه چوبی بزرگ و سنگین که بر سر محکوم می‌نهادند و او را در کوی و برزن می‌گرداندند

تخته‌نرد nard ــــ : اِ. وسیله‌ای برای بازی دو نفر به‌صورت جعبهٔ چوبی کم‌عمقی که از وسط باز و به‌صورت دو قطعهٔ مستطیل در کنار یکدیگر قرار می‌گیرد و هر بازیکن با پانزده مهرهٔ یک‌رنگ به نوبت تاس می‌اندازد و بازی می‌کند

تخدیر takhdir : اِ. پیدایش حالت بهت، چرت یا بی‌حسی در شخص به‌وسیلهٔ یک مادهٔ مخدر ب ه: ~ شدن؛ ~ کردن

تخریب takhrib : اِ. عمل یا فرایند ویران کردن ب ه: ~ شدن؛ ~ کردن

تخریبی takhribi : ص. ۱ مربوط به تخریب ۲ ویرانگر ⟨بمب ~، عملیّات ~⟩

تخس tokhs : ص. (گ) حرف‌نشنو؛ سرکش

تخصّص takhassos : اِ. ۱ دانش یا مهارت در کاری معین ۲ (زیست) حالت اندامی که برای انجام کاری معین توانایی پیدا کرده است ب ه: ~ پیدا کردن؛ ~ داشتن؛ ~ یافتن

تخصّصی takhassosi : ص. مربوط به تخصّص

○ تحصیلاتِ ~: آموزشهای ویژه برای به‌دست آوردن تخصّص

مدرکِ ~: گواهینامهٔ داشتن تخصّص در یک رشتهٔ علمی یا فنی

تخصیص takhsis : اِ. عمل یا فرایند اختصاص دادن

تخطئه takhta'e : اِ. عمل یا فرایند نادرست یا ناروا معرفی کردن آنچه (معمولاً) درست یا رواست

تخطّی takhatti : اِ. عمل یا فرایند سرپیچی از قانون، دستور یا ارزشهای اجتماعی (بویژه) با انجام دادن کاری خطا؛ سرپیچی؛ تخلّف؛ خطاکاری

تخفیف takhfif /تخفیفها؛ تخفیفات/: اِ. ۱ کاهش: الف) کاهش در بهای کالا هنگام دریافت پول آن از خریدار ب) (حق) کاهش در مجازات مجرم ۲ مقدار کاسته شده ⟨فروشنده ده تومان ~ داد⟩

● ~ دادن: کاستن؛ کم کردن

~ گرفتن: کالایی را ارزانتر از بهای پیشنهادی فروشنده از او خریدن

تخلخل takhalkhol : اِ. وجود سوراخها یا فضاهای خالی متعدد در میان اجزای چیزی

تخلّص takhallos : اِ. نامی که شاعر برای خود برمی‌گزیند و در شعرهایش خود را به آن نام می‌نامد

تخلّف takhallof : اِ. ۱ سرپیچی ۲ عمل یا فرایند خلاف کردن؛ خلافکاری

تخلیص takhlis : اِ. عمل یا فرایند آزاد کردن از محدودیت، بند، توقیف، اسارت یا هر وضع ناخوشایند

تخلیط takhlit : اِ. آمیختگی

● ~ کردن: ۱ در چیزی جنس بد داخل کردن ۲ راست و دروغ را با هم آمیختن ۳ میانهٔ دو نفر را بر هم زدن

تخلیه takhliye : اِ. عمل یا فرایند خالی کردن یا خالی شدن

○ ~ٔ الکتریکی: از دست دادن بار برقی به‌علت اتصال یا جرقهٔ ایجاد شده بین دو جسمِ باردارِ نزدیک به‌هم؛ جرقهٔ الکتریکی

~ٔ تاجی: روشنایی پیرامون یک جسم رسانا بر اثر

یونش هوا به‌اندازه‌ای که برای جرقه زدن کافی نباشد
ـِ جارویی: تخلیهٔ الکتریکی از نقاط نوک‌تیز جسم رسانا
حکمِ ـ: دستور دادگاه به متصرف برای خالی کردن مکانی که در تصرف دارد
● ـ شدن: خالی شدن؛ تهی شدن ب هـ: ـ کردن

تخم tokhm :اِ. ۱ (گیا) دانه ۲ (جان) یاختهٔ جنسی ماده که در تخمدان به‌عمل می‌آید ۳ جسم مولد در پرندگان (بویژه ماکیان) محتوی یاختهٔ جنسی، مادهٔ غذایی (زرده) و مایعی لزج (سفیده) که با پوستی آهکی پوشیده شده است ۴ جسم مولد جانداران تخمگذار محتوی مادهٔ جنسی، مواد غذایی و پوستهٔ محافظ، که می‌تواند به‌صورت جاندار کوچکی در آید و زندگی مستقلی را آغاز کند ۵ (گ) خایه ۶ دانه‌ای که برای به‌دست آوردن محصول کشت شود؛ بذر ۷ (گ) نسل؛ نژاد
○ ـِ چشم: کرهٔ چشم ← کُره
ـِ حرام: حرامزاده؛ فرزند نامشروع
ـِ لَق: تخم فاسد
ـِ مرغ: تخمِ مرغ خانگی، که یکی از مواد غذایی رایج است ب هـ: ـِ اردک؛ ـِ غاز
● ـ پاشیدن: بذر پاشیدن؛ دانه افشاندن
ـِ دو زرده کردن: (کنا) کاری سودمند کردن؛ سود رساندن: ـِ طلا کردن
ـ کردن ← ـ گذاشتن
ـِ کسی را کشیدن: او را اخته کردن؛ خایهٔ او را درآوردن
ـ گذاشتن: به‌وجود آوردن تخم به‌وسیلهٔ جاندار ماده: ـ کردن
ـ گرفتن: دانهٔ گیاهان را گرد آوردن

تخماق tokhmāq :اِ. پتک چوبی

تخمپوش tokhmpush :اِ. پوشش خارجی دانهٔ گیاهان

تخمدان tokhmdān :اِ. ۱ بخشی از مادگی گل که محتوی یک یا چند تخمک است و پس از نمو به میوه تبدیل می‌شود ۲ اندام تولید کنندهٔ یاختهٔ جنسی ماده در مهره‌داران

تخمریزی tokhmrizi :اِ. عمل یا فرایند بیرون ریختن تخم به‌وسیلهٔ جانورانی که دارای تخمهای (معمولاً) ریز و پُرشمارند (مانند حشره‌ها و ماهیان)

تخمک tokhmak :اِ. ۱ بخشی از تخمدان گیاهان دانه‌دار که پس از لقاح به دانه تبدیل می‌شود ۲ یاختهٔ جنسی جانور ماده؛ اُوول

تخمگذار tokhmgozār :ص. دارای توانایی یا امکان تخمگذاری

تخمگذاری tokhmgozāri :اِ. عمل یا فرایند تولید کردن تخم، به عنوان عمل تولید مثل (مانند پرندگان و حشرات)

تخم‌مرغ tokhme-morgh ← تُخم

تخم‌مرغی tokhme-morghi :ص. ۱ مربوط به تخم‌مرغ ۲ دارای شکل تخم‌مرغ ۳ دارای (مخلوطی از زردهٔ) تخم‌مرغ

تخم و ترکه tokhmo-tarake :اِ. (گ) فرزندان، نوه‌ها و بازماندگان کسی (معمولاً در مقام تحقیر به‌کار می‌رود)

تخمه tokhme :اِ. ۱ (اد) نسل ‹مردی از ـ بزرگانِ ری› ۲ (گ) دانهٔ پوستدار برخی گیاهان خوراکی؛ تخم ‹ـ آفتابگردان، ـ خربزه، ـ کدو، ـ هندوانه›

تخمی tokhmi :ص. ۱ مربوط به تخم ۲ پُرتخم یا دارای تخم درشت ۳ (مست) نامربوط؛ بی‌ربط ۴ (مست) بیهوده؛ بی‌ارزش

تخمیر takhmir :اِ. (شیم) تجزیهٔ خشک (بی‌آب) مواد آلی به محصولات ساده‌تر با کمک جانداران ذره‌بینی
○ ـِ اَسِتیک: تبدیل مایع الکلی به سرکه: ـِ سرکه‌ای
ـِ الکلی: تبدیل هیدراتها به الکل
ـِ سرکه‌ای ← ـِ اَسِتیک

تخمین takhmin :اِ. برآورد
● ـ زدن: برآورد کردن

تخمیناً takhminan :ق. به‌شیوه یا از روی تخمین

تخمینی takhmini :ص. مربوط یا منسوب به تخمین

〈ارزیابی ~〉

تخیّل takhayyol /تخیّلات/: اِ. ۱ پیدایش تصویر چیزی در ذهن؛ پندار ۲ آنچه بر اثر اندیشیدن در ذهن مجسم شود؛ خیال

تخیّلی takhayyoli : ص. خیالی؛ غیر واقعی 〈داستان ~〉

تدابیر tadābir : ج ← تدبیر

تداخل tadākhol : اِ. ۱ وضع یا کیفیت داخل بودن در یکدیگر ۲ (ف) تأثیر متقابل دو دستگاه موجی بر یکدیگر هنگام برخورد

تداخل‌سنج sanj ـ : اِ. (ف) اسبابی برای تعیین دقیق طول موج و ضخامت پوسته‌های نازک، که اشعهٔ تابشی را به‌وسیلهٔ انعکاس به دو قسمت می‌کند و از مسیرهای مختلف عبور می‌دهد و دوباره بر یکدیگر می‌اندازد

تدارک tadārok /تدارکها؛ تدارکات/: اِ. ۱ آماده‌سازی ۲ (قد) جبران اشتباه یا زیان

● **~ دیدن:** ۱ چیزی، بویژه مقدمات و نیازمندیهای کاری را آماده کردن ۲ وسایل پذیرایی (بویژه خورد و خوراک) برای مهمانی فراهم ساختن

~ کردن: ۱ تدارک دیدن ۲ اشتباه یا زیانی را جبران کردن

تدارکات tadārokāt : اِ. ۱ ج ← تدارُک ۲ نیازمندیها

● **ادارهٔ ~:** سررشته‌داری

تدارکاتی tadārokāti : ص. مربوط یا منسوب به تدارک؛ آمادی

تداعی tadā'i : اِ. (روان) بستگی میان تجربه‌ها و آگاهیهای شخص از راه همزمانی ادراک و وجود همانندی با سایر پیوندهای میان دو چیز؛ همخوانی

○ **~ِ معانی:** پیدایش اندیشه یا مفهومی در ذهن به سبب مشاهده یا به یاد آوردن مفهومی همخوان با آن

تدافع tadāfo' : اِ. پدافند

تدافعی tadāfo'i : ص. پدافندی

تداول tadāwol : اِ. آنچه (از سخن یا رفتار) در میان مردم رایج باشد

تدبیر tadbir /تدبیرها؛ تدابیر/: اِ. ۱ چاره‌اندیشی ۲ چاره ۳ مدیریت ۴ روش کار

○ **~ِ منزل:** خانه‌داری

با ~: کاردان؛ مدیر ب هـ: بی‌~

تدخین tadkhin : اِ. (اد) استفاده از دخانیات برای دود کردن

تدریج tadrij : اِ. وضع یا کیفیت تدریجی

تدریجاً tadrijan : ق. بآرامی؛ کم - کم؛ بتدریج

تدریجی tadriji : ص. دارای وضع یا کیفیت کُند یا مرحله به مرحله

تدریس tadris : اِ. عمل یا فرایند درس دادن

○ **~ِ خصوصی:** تدریس در بیرون از یک مؤسسهٔ آموزشی یا به‌صورت غیر رسمی برای (معمولاً) یک تا پنج نفر

تدفین tadfin : اِ. عمل یا فرایند دفن کردن؛ خاکسپاری

○ **مراسمِ ~:** آیین به‌خاک سپردن و در گور نهادن کسی

تدقیق tadqiq : اِ. (اد) باریک‌بینی یا باریک‌اندیشی

● **~ کردن:** دقیق شدن؛ در چیزی دقت کردن

تدلیس tadlis : اِ. (اد) فریبکاری؛ نیرنگ

تدوین tadwin : اِ. ۱ گردآوری و مرتب‌سازی نوشته‌ها ۲ عمل یا فرایند تنظیم و مرتب کردن فیلم (صحنه‌های فیلمبرداری شده) بر اساس فیلمنامه

تدوینگر gar ـ : اِ. کسی که کارش تدوین فیلمهاست

تدهین tadhin : اِ. (اد) روغن‌مالی، بویژه عمل مالیدن روغنهای خوشبو

● **~ کردن:** روغن (معمولاً خوشبو) به‌چیزی مالیدن

تدیّن tadayyon : اِ. دینداری

تذبذب tazabzob : اِ. (نا) دودلی

تذرو tazarw : اِ. (اد) قرقاول

تذکار tezkār : اِ. (اد) یادآوری

تذکاریّه tezkāriyye : اِ. یادداشت، بویژه یادداشتی که از سری دولتی برای دولت دیگر فرستاده شود

تذکّر tazakkor /تذکّرها؛ تذکّرات/: اِ. یادآوری

○ **مجلسِ ~:** مجلس یادبود که به خاطر شخص مرده برپا شود

● ~ دادن: یادآور شدن، یادآوری کردن

تذکره tazkere :اِ. ۱ گونه‌ای فرهنگ زندگینامه‌ای یک گروه شغلی یا اجتماعی ⟨~ٔ اولیا، ~ٔ شعرا⟩ ۲ (قد) گذرنامه

تذهیب taz-hib :اِ. ۱ آرایش صفحه (کتاب، کاغذ) با آب طلا ۲ هرگونه آرایش گل و بوته در حاشیه و میان سطرهای نوشته

تر[1] tar :ص. ۱ آغشته به یک مایع (بویژه آب) ۲ دارای سرسبزی ⟨گیاهِ ~⟩

● ~ٔ و خشک با هم سوختن: (کنا) همه آسیب دیدن ⟨اگر جنگی بشود ~ٔ و خشک با هم می‌سوزد⟩

~ٔ و خشک کردن: رسیدگی و پرستاری کردن ⟨زنم رفته مسافرت و من مجبورم بچه‌ها را ~ٔ و خشک کنم⟩

-تر[2]: پس. نشانهٔ صفت تفضیلی ⟨بالا~، بد~، خوش~⟩

ترابری tarābari :اِ. عمل یا فرایند بردن کالا یا مسافر از جایی به جایی، بویژه در مسافتهای زیاد؛ حمل و نقل

تراجم tarājem : ج ← تَرجُمه

تراخم terākhom :اِ. بیماری عفونی ملتحمه - قرنیه که موجب ترس از نور، درد و اشکریزی می‌شود و ممکن است به کوری بینجامد

تراخمی tarākhomi :ص. مبتلا به تراخم

تراز[1] tarāz :اِ. ۱ ابزاری برای اطمینان یافتن از افقی بودن یک سطح ۲ (حساب) الف) برابری میان ستون بدهکار و بستانکار ب) تفاوت میان آن دو ۳ سطحی در یک ارتفاع معین ۴ مقام؛ پایه؛ منصب ⟨دانشمندان ~ِ اول⟩

○ ~ِ آبی: نوعی اسباب برای تعیین تراز بودن سطح، که در آن از اصل تعادل مایعات استفاده شده است (مانند اینکه مقداری آب یا الکل در دو لولهٔ موازی پیوسته به یکدیگر قرار دارد)

~ِ انرژی: هر یک از مقدارهای مجاز انرژی یک دستگاه فیزیکی، که ممکن است در یک تراز حالتهای مجاز متعددی وجود داشته باشد

~ِ بازرگانی: تفاوت میان بهای صادرات و واردات یک کشور

~ِ پرداختها: بخشی از حسابهای یک کشور که میزان پرداختهای آن به خارج و دریافتهایش را از آن در نتیجهٔ واردات و صادرات کالا و خدمات نشان می‌دهد

~ِ هوایی: وضع حبابی در یک لولهٔ محتوی الکل یا اتر که امتداد افقی را نشان می‌دهد

تراز[2]: ص. ۱ موازی با یکدیگر ۲ همسطح با یکدیگر ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

ترازنامه ـــ nāme :اِ. صورتی که میزان درامد، هزینه، بدهی و بستانکاری یک مؤسسه را در طیّ دورهٔ معینی نشان می‌دهد

ترازو tarāzu :اِ. ۱ اسباب یا دستگاهی برای اندازه‌گیری سنگینی یا وزن مخصوص اجسام ۲ ← میزان[1] - ۳،۴

○ ~ی آلمانی ← ~ی خودکار

~ی پیچشی: ترازوی دقیقی با یک سیم که یک سرش به نقطهٔ ثابتی بسته شده و نیروی وارد بر سر دیگرش موجب پیچش آن می‌شود و از مقدار این پیچش می‌توان میزان نیرو را حساب کرد

~ی خودکار: ترازویی تنها با یک کفه که در آن نیاز به وزنه نیست و عقربه‌ای وزن را نشان می‌دهد: ~ی آلمانی

~ی رُبِروال: ترازوی دو کفهٔ پایه‌دار که در یک کفه وزنه و در کفهٔ دیگر کالا قرار می‌گیرد

~ی زنجیری: ترازویی که در آن وزن اجسام را با جابجا کردن زنجیری که به یکی از بازوها آویخته شده حساب می‌کنند

~ی شاهین‌دار: ترازویی که دو کفهٔ آن به میله‌ای آویخته شده و تعادل دو کفه، این میله را به‌حالت افقی در می‌آورد

~ی مُور: ترازویی برای اندازه‌گیری وزن مخصوص جامدات

~ی وستفال: ترازویی برای اندازه‌گیری چگالی مایعات

● در ~ گذاشتن: سنجیدن؛ ارزیابی کردن

تراژدی terâzhedi :اِ. ۱ گونه‌ای نمایشنامه یا

فیلمنامه که در آن تضادها و تلاشهای درونی و بیرونی قهرمان (یا قهرمانان) به‌صورتی چاره‌ناپذیر سرانجامی دردناک و غم‌انگیز به بار آورد ۲ فاجعه؛ رویداد بسیار غم‌انگیز

تراس terās :اِ. ۱ مهتابی ۲ (زم) تختتان

تراست terāst :اِ. اتحادیه‌ای از چند بنگاه صنعتی یا مالی برای کاستن از میزان رقابت و تنظیم قیمتها بدلخواه خود

تراش[1] tarāsh :اِ. ۱ عمل یا فرایند تراشیدن ۲ کاهش در قطر چیزی بر اثر تراشیده شدن ۳ (گ) مدادتراش

● **~ خوردن**: تراشیده شدن

~ دادن: تراشیدن

-تراش[2]: پس. تراشنده ⟨پیکر~، چوب~، سنگ~⟩

تراشکار kār ـــ :اِ. کسی که کارش تراشکاری است

تراشکاری kāri ـــ :اِ. ۱ عمل یا فرایند تراشیدن قطعه‌های فلز گرد یا مخروطی به‌وسیلهٔ ماشین تراش ۲ کارگاه ویژهٔ این کار ۳ شغل تراشکار

تراشنده[1] tarāshande /تراشنده‌ها؛ تراشندگان/ :اف ← تَراشیدَن

تراشنده[2]: ص. دارای ویژگی یا توانایی تراشیدن

تراشه tarāshe :اِ. ۱ باریکه‌ای که بر اثر تراش یا شکستگی چیزی (بویژه چوب) جدا شود: تریشه ۲ بستهٔ کوچک مدار مجتمع شامل تعداد زیادی عنصرهای منطقی که در کامپیوترها به‌کار می‌رود

-تراشی tarāshi : پس. تَراشیدن ⟨بهانه~، سنگ~⟩

تراشیدن tarāshidan : مص. مت. // تَراشیدی؛ می‌تَراشی؛ بتَراش // ۱ زدودن چیزی با حرکت پیاپی یک وسیلهٔ تیز از سطحی که به آن چسبیده است ⟨~ِ سر، ~ِ صورت⟩ ۲ تغییر شکل یا ضخامت چیزی با کشیدن یا کوبیدن یک ابزار برّنده بر سطح خارجی آن ⟨~ِ سنگ، ~ِ چوب، ~ِ مداد⟩ ۳ (مجا) ساختن؛ پدید آوردن ⟨مجسمه~، مشکل~⟩

تراشیدنی tarāshidani : ص. ۱ دارای امکان تراشیده شدن ۲ شایستهٔ تراشیدن

تراشیده[1] tarāshide /تراشیده‌ها؛ تراشیدگان/ : ام ← تَراشیدَن

تراشیده[2]: ص. واقع‌شده درمعرض تراش ⟨صورت~⟩

تراضی tarāzi :اِ. عمل یا فرایند راضی شدن

○ **~ِ طرفین**: خشنودی دو طرف

ترافیک terāfik :اِ. ۱ آمد و رفت؛ عبور و مرور، بویژه عبور و مرور وسیله‌های نقلیه ۲ تراکم عبور و مرور و ازدحام وسیله‌های نقلیه که موجب راهبندان شود ⟨دیشب یک ساعت توی ~ گیر کرده بودیم⟩

تراکافت tarākāft :اِ. دیالیز

تراکتور terāktor :اِ. وسیلهٔ موتوری دارای چرخهای بزرگ شیاردار که برای کشیدن ماشینهای کشاورزی (خیش، بذرپاش، خرمنکوب و مانند آن) به‌کار می‌رود

تراکتورچی chi ـــ :اِ. رانندهٔ تراکتور

تراکتورسازی sāzi ـــ :اِ. کارخانهٔ سازنده یا کارگاه تعمیر تراکتور

تراکم tarākom :اِ. انبوهی

تراکمه tarākeme :اِ. (قد) ج ← تُرکَمن

تراک‌میکسر terāk-mikser :اِ. ماشینی برای حمل و مخلوط کردن بتُن، به‌صورت بشکهٔ چرخان بزرگی که بر روی یک کامیون قرار دارد

ترام terām :اِ. ۱ شیشه یا طلق مشبکی که در عکسبرداری برای لیتوگرافی به‌کار می‌رود ۲ دانه‌بندی یک تصویر چاپی که موجب پیدایش نقاط تیره و روشن در آن می‌شود

تراموا terāmwā ← تراموای

تراموای terāmwāy :اِ. اتوبوسی که بر روی خطّ آهن و با گرفتن نیرو از سیم برقی که بر بالای مسیر آن کشیده شده حرکت می‌کند: تراموا

ترانزیت terānzit :اِ. عمل یا فرایند گذشتن کالا، مسافر یا وسایط نقلیه از خاک کشوری برای رسیدن به کشور دیگر

ترانزیتی terānziti : ص. مربوط به ترانزیت؛ عبوری

○ راهِ ــ: راهی برای رساندن کالا و مسافر به کشور دیگر
ترانزیستور terânzistor :اِ. اسبابی از جنس نیمه‌رسانا، دارای دست‌کم سه ترمینال (سر سیم) متصل به یک ناحیهٔ الکترودی، که جریان بین دو الکترود را با ولتاژ جریان اعمال شده توسط یک یا چند الکترود مشخص کنترل می‌کند و می‌تواند به‌عنوان تقویت‌کننده به‌کار رود
ترانزیستوری terânzistori :ص. ۱ دارای ترانزیستور ۲ عمل‌کننده به‌وسیلهٔ ترانزیستور
ترانس terâns ← ترانسفورماتور
ترانسپورت terânsport :اِ. ترابری
ترانسفورماتور terânsformâtor :اِ. قطعه‌ای از یک اسباب برقی، شامل دو یا چند سیم‌پیچ نزدیک به یکدیگر برای ایجاد میدان مغناطیسی از یک حلقه به حلقهٔ دیگر و انتقال انرژی الکتریکی از یک یا چند مدار متناوب به یک یا چند مدار دیگر به کمک القای مغناطیسی: (گ) ترانس
ترانویسی tarânewisi :اِ. عمل یا فرایند نوشتن واژه‌های یک زبان با حروف زبان دیگر (مانند ابراهیم Ebrahim)
ترانه tarâne :اِ. ۱ قطعهٔ کوتاهی برای خوانده شدن همراه با سازهای موسیقی یا به‌صورت آهنگین؛ تصنیف ۲ (قد) آواز؛ نغمه
ترانه‌خوان ــــ khân :اِ. خوانندهٔ ترانه؛ خواننده؛ آوازخوان
ترانه‌ساز ــــ sâz :اِ. سازندهٔ ترانه، بویژه آهنگ آن
ترانه‌سرا ــــ sarâ :اِ. سازندهٔ ترانه، بویژه شعر آن
تراوا tarâwâ :ص. دارای خاصیت تراوایی
تراوایی tarâwâyi :اِ. ۱ عمل یا فرایند عبور تدریجی سیّال (مایع یا گاز) از جدار چیزی ۲ خاصیت برخی اجسام (تراوا) که موجب چنین عبوری شود
تراورتن terâwertan :اِ. نوعی توف آهکی متراکم به‌رنگ روشن و در بعضی انواع دارای خلل و فرج زیاد، که در اطراف برخی چشمه‌ها رسوب می‌کند و برای پوشش خارجی ساختمانها به‌کار می‌رود
تراورس terâwers :اِ. هر یک از تخته‌های مستطیل بلندی که در عرض خطّ آهن زیر ریلها می‌گذارند
تراوش tarâwosh :اِ. ۱ عمل یا فرایند تراویدن ۲ (زیست) دفع یا انتشار ماده‌ای معمولاً مایع از یک غدهٔ بدن جاندار ۳ آنچه تراویده باشد ✱ ترشح
● ــ کردن: تراویدن
تراولرچک terâwelerchek ← چک مسافرتی، چک
تراونده[1] tarâwande :اف ← تَراویدَن
تراونده[2] :ص. دارای ویژگی یا توانایی تراویدن
تراویدن tarâwidan :مص. مت. (اد) // تَراویدی؛ می‌تَراوی؛ بِتَراو // ۱ بیرون آمدن ذره‌های ریز مایع از جدار ظرف ۲ گذشتن چیزی از میان جدار ⟨نورِ چراغ از پشت پرده به بیرون می‌تراوید⟩ ✱ تراوش
تراویدنی tarâwidani :ص. دارای امکان یا احتمال تراویدن
تراویده tarâwide :ام ← تَراویدَن
ترب torob :اِ. گیاه یک‌ساله از تیرهٔ چلیپاییان، دارای ریشهٔ ضخیم خوراکی که به‌عنوان سبزی کشت می‌شود
○ ــِ سیاه: نوعی ترب با پوست سیاه که ریشهٔ تازهٔ آن مصرف درمانی دارد
تربانتین terebântin :اِ. مایع حاصل از تقطیر رزین کاج که از تبخیر آن روغن تربانتین به‌دست می‌آید: جوهرِ سقّز
تربت torbat :اِ. ۱ خاک آرامگاه امامان ۲ خاک متبرک ۳ (اد) آرامگاه
تربچه torobche :اِ. گیاه یک‌ساله از تیرهٔ چلیپاییان که ریشهٔ آن کوچکتر از ترب معمولی و دارای پوستی سرخ و از سبزیهای خوراکی است
تربد torbod :اِ. گیاه پایا از تیرهٔ پیچکیان، دارای ساقهٔ پیچنده و زاویه‌دار، برگها به شکل قلب، یک تا چهار گل در رأس یک دمگل و ریشه‌ای ضخیم که مسهل بسیار قوی است
تربیت tarbiyat :اِ. ۱ پرورش ۲ رفتار شایسته و برابر با نظام ارزشی یک جامعه یا محیط کار
○ ــِ بدنی: ورزش
با ــ: دارای رفتاری شایسته؛ بی‌ادب

بی ~: دارای رفتار ناشایسته؛ بی‌ادب

● ~ شدن: پرورش یافتن ب ه: ~ کردن

تربیتی tarbiyati : ص. مربوط یا منسوب به تربیت؛ پرورشی ⟨اردوی ~، فعالیتهای ~⟩

تربیع tarbi' : اِ. ۱ وضع ماه یا هر یک از سیّاره‌ها نسبت به زمین به‌طوری که خطّ واصل (فرضی) میان ماه (ستاره) و زمین با خطی که زمین را به خورشید وصل می‌کند، زاویه‌ای قایم بسازد ۲ عمل یا فرایند چهار بخش کردن

○ ~ِ اول: هلال ماه در شب هفتم ماه قمری

~ِ دایره: یافتن مربعی که مساحت آن برابر با مساحت دایرهٔ موردنظر باشد

~ِ دوم: هلال ماه در شب بیست‌ویکم ماه قمری

تربیم terbiyom : اِ. عنصر شیمیایی فلزی از خانوادهٔ لانتانیدها، با عدد اتمی ۶۵ و وزن اتمی ۱۵۸٫۹۲، که ترکیبات آن در ساخت تلویزیون رنگی به کار می‌رود

ترتیب tartib /ترتیبها؛ ترتیبات/: اِ. ۱ چگونگی قرار گرفتن عضوهای یک مجموعه ۲ رده‌بندی ۳ (ریا) جایگشت

● ~ِ اثر دادن: توجه کردن؛ اهمیت دادن؛ اعتنا کردن ⟨به نامه‌ام ~ِ اثر داده نشد⟩

~ دادن: ۱ آماده کردن ۲ رده‌بندی کردن

~ یافتن: ۱ آماده شدن ۲ مرتب شدن

ترتیبی tartibi : ص. ۱ مربوط به ترتیب ۲ دارای ترتیب

○ عددِ ~ ← عَدَد

غُسلِ ~ ← غُسل

ترتیزک tartizak : اِ. گیاه یک‌ساله از تیرهٔ چلیپاییان، دارای برگهای خوراکی، گلهای صورتی روشن یا سفید با عطر ملایم و میوهٔ بیضی‌شکل و بالدار؛ تَره‌تیزَک؛ شاهی

ترتیل tartil : اِ. عمل یا فرایند خواندن یک متن، بویژه قرآن، دعا با آواز

ترجمان tarjomān : اِ. ۱ مترجم ۲ بازگوکننده ۳ (قد) جریمه

ترجمه tarjome /ترجمه‌ها؛ تراجم/: اِ. ۱ برگردان گفتار یا نوشتاری از زبانی به زبان دیگر؛ گزارش ۲ (قد) شرح حال؛ زندگینامه؛ ترجمهٔ احوال

● ~ کردن: گفتار یا نوشتاری را به زبان دیگر برگرداندن

ترجیح tarjih : اِ. برتری

● ~ دادن: برتر شمردن

~ داشتن: برتر بودن

ترجیحی tarjihi : ص. دارای اولویت یا برتری ⟨ارز ~⟩

ترجیع‌بند tarji'-band : اِ. شعری مرکب از چند بند، همه در یک وزن و هر چند بیت دارای یک قافیهٔ معیّن، که در پایان هر بند بیتی تکرار می‌شود

ترحلوا tarhalwā : اِ. حلوایی که با آرد سرخ شده، شکر، روغن و مواد معطر می‌پزند

ترحّم tarahhom : اِ. دلسوزی

○ قابلِ ~: درخورِ دلسوزی

● ~ کردن: دل سوزاندن

ترحیم tarhim : اِ. بخشایش

○ مجلسِ ~ ← مجلس

ترخونَ tarkhun : اِ. گیاه پایا از تیرهٔ مرکبان، دارای برگهای سادهٔ سبز اسانس‌دار خوراکی و گل آذین کوچک سبز و مجتمع

ترخیص tarkhis : اِ. عمل یا فرایند مرخص یا آزاد کردن

○ ~ِ کالا: آزادسازی کالا (از گمرک)

● ~ شدن: مرخص شدن ب ه: ~ کردن

ترد tord : ص. ۱ دارای چنان تر و تازگی که زود شکسته، خُرد یا بریده شود ۲ نازک و ظریف ب ه: تُردی

تردامن tardāman : ص. (کنا) نادرست یا خطاکار

تردّد taraddod : اِ. آمد و رفت

تردست tardast : ص. دارای دستان چابک

تردستی tardasti : اِ. زیرکی؛ چابکی

تردماغ tardamāgh : ص. دارای حال خوش؛ سر حال

تردید tardid : اِ. ۱ حالت یا کیفیّت ذهنی که مانع از

انتخاب یا رد یکی از دو یا چند شق شود؛ دودلی ۲ شک
● ~ داشتن: دستخوش تردید بودن ب ه: ~ کردن
ترس tars :اِ. از احساسهای اولیّه که براثر وجود یا تصور خطر پدید می‌آید و با دگرگونیهای بدنی زیاد، اقدام به گریز یا تسلیم در برابر آن همراه است
○ ~ از آب: آب ترسی
~ از آتش: آتش ترسی
~ از بُلندی: بیماری ارتفاع ← بیماری
~ از رنگ قرمز: سرخ ترسی
~ از کثافت: وسواس
● ~ برداشتن: گرفتار ترس شدن
~ داشتن: ترسیدن
ترسا[۱] tarsā /ترسایان/: اِ. (قد) مسیحی
ترسا[۲]: ص. مربوط یا منسوب به مسیحیّت
ترسان[۱] tarsān :ص. دستخوش ترس؛ دارای ترس ⟨چهرهٔ ~⟩
ترسان[۲]: ق. در حال ترسیدن ⟨~ و لرزان پیش می‌رفت⟩
ترساندن tarsāndan :مص. مت. // تَرساندی؛ می‌تَرسانی؛ بتَرسان // در دیگری احساس ترس پدید آوردن: تَرسانیدَن
ترساندنی tarsāndani :ص. دارای امکان یا توانایی ترساندن
ترسانده tarsānde :ام ← تَرساندَن
ترساننده[۱] tarsānande :اف ← تَرساندَن
ترساننده[۲]: ص. دارای وضع یا کیفیت ترس آور
ترس آور tarsāwar ← تَرسناک
ترسایی tarsāyi :اِ. (قد) مسیحیت
○ دین ~: دین مسیحی
ترسّل tarassol :اِ. (قد) نامه‌نگاری
ترسناک tarsnāk :ص. دارای وضع یا کیفیّتی که موجب ترسیدن شود؛ وحشتناک؛ هراس‌انگیز: تَرس آوَر
ترسنده tarsande :اف ← تَرسیدَن
ترسو tarsu :ص. (گ) فاقد جرئت یا شجاعت؛ جبون
ترسیدن tarsidan :مص. لا. // تَرسیدی؛ می‌تَرسی؛ بتَرس // ۱ دچار ترس شدن ۲ بیم و نگرانی داشتن
ترسیده tarside :ام ← تَرسیدَن
ترسیم tarsim /ترسیمها؛ ترسیمات/: اِ. عمل یا فرایند رسم کردن؛ کشیدن خط یا تصویر خطی
ترش torsh :ص. ۱ دارای مزهٔ ترشی ۲ دارای وضع یا کیفیت تخمیر شده ⟨خمیرِ ~⟩
● ~ شدن: تخمیر شدن
~ کردن: (گ) اخم کردن؛ رو ترش کردن
~ کردن معده: افزایش غیر عادی اسید معده که موجب بالا آمدن مایعات به گلو و دهان می‌شود
ترشا torshā :اِ. اسید
ترشاندن torshāndan :مص. مت. (نا) // تُرشاندی؛ می‌تُرشانی؛ بتُرشان // موجب تخمیر و ترشیدن چیزی شدن
ترشاندنی torshāndani : ۱ مناسب یا درخور ترشاندن ۲ دارای امکان یا احتمال ترشاندن
ترشانده torshānde :ام ← تُرشاندَن
ترشاننده[۱] torshānande :اف ← تُرشاندَن
ترشاننده[۲]: ص. دارای ویژگی یا توانایی ترشاندن
ترشّح tarashshoh /ترشّحات/: اِ. ۱ عمل یا فرایند افشانده یا پاشیده شدن مایع ۲ تراوش ۳ آنچه از چیزی بتراود
● ~ کردن: افشانده شدن یا پاشیده شدن مایع
ترشّحی tarashshohi :ص. ترشّح شده ⟨مایعاتِ ~⟩
ترشرو tor(o)shru /ترشرویان/: ص. دارای چهرهٔ ناشاد و ناخشنود؛ اخمو
ترشرویی tor(o)shruyi :اِ. ۱ داشتن حالتی در چهره که ناخشنودی را نشان دهد ۲ (مجا) بدخلقی و بدرفتاری، بویژه نشان دادن حالت بیزاری
ترشک torshak :اِ. گیاه چندساله از تیرهٔ ریواس، دارای ریشهٔ ضخیم که کاربرد درمانی دارد، با ساقهٔ راست، برگهای بیضی تیرکمانی و گلهای کوچک مجتمع در انتهای ساقه
ترشی torshi /ترشیها؛ ترشیجات/: اِ. ۱ وضع یا

کیفیت ترش بودن ۲ یکی از چهار مزهٔ اصلی که به‌وسیلهٔ پرزهای زبان احساس می‌شود ۳ گونه‌ای چاشنی از سبزیها و میوه‌های پرورده در سرکه، که معمولاً همراه با غذا خورده می‌شود ۴ هر یک از چاشنیهای دارای مزهٔ ترش که در غذا می‌ریزند (مانند سرکه، آبلیمو، آب‌انار و مانند آنها)

● ~ انداختن: ۱ درست کردن ترشی از سبزی یا میوه ۲ (کنا) چیزی را نگه داشتن و گنداندن

ترشیدگی torshidegi :اِ. وضع یا کیفیت ترشیده بودن

ترشیدن torshidan :مص. لا. //ترشیدی؛ می‌ترشی؛ بترش// ۱ تخمیر شدن ۲ (مجا) شادابی یا تر و تازگی را از دست دادن

ترشیدنی torshidani :ص. دارای امکان یا احتمال ترشیدن

ترشیده[1] torshide :ام ← تُرشیدَن

ترشیده[2]:ص. ۱ ترش شده ۲ تخمیر شده

ترصیع 'tarsi :اِ. ۱ عمل یا فرایند مرصّع کردن ۲ (بد) یکی بودن وزن واژه‌های دو جمله یا دو مصراع یک بیت

● ~ کردن: ۱ نشاندن جواهر بر روی فلز، چرم و مانند آن ۲ آرایش صفحه‌ای با آب طلا، شنگرف و مانند آن

ترضیه tarzih :اِ. (اد) خشنودسازی

● ~ِ خاطرِ کسی کردن: دل او را خشنود ساختن

ترعه tor'e :اِ. آبراه عمیق مصنوعی که میان دو نهر، دو دریا یا هر دو پهنهٔ آب احداث شود؛ آبراه؛ کانال

ترغیب targhib :اِ. عمل یا فرایند ایجاد علاقه و گرایش در دیگری ‹دایم او را به درس خواندن ~ می‌کرد›

ترفند tarfand :اِ. نیرنگ زیرکانه

ترفیع 'tarfi /ترفیعها؛ ترفیعات/:اِ. ۱ عمل یا فرایند بالاتر بردن ۲ رتبه یا مقام بالاتر

○ ~ِ درجه: دستیابی به درجهٔ بالاتر ب ه: ~ِ رتبه؛ ~ِ مقام

● ~ یافتن: به شغل یا درجهٔ بالاتر دست یافتن

ترفیه tarfih :اِ. (اد) آسودگی

● در ~ِ خاطرِ کسی کوشیدن: برای دل‌آسودگی او کوشیدن

ترقّص taraqqos :اِ. (قد) عمل یا فرایند رقصیدن

● ~ کردن: رقصیدن

ترقوه tarqowe ← استخوان چنبره، اُستُخوان

ترقّه taraqqe :اِ. هر یک از اقسام ماده‌های منفجرهٔ ضعیف که بر اثر ضربه یا احتراق تولید صدا کند و آن را معمولاً به عنوان بازیچهٔ کودکان در روزهای عید به‌کار می‌برند

● ~ در کردن: منفجر کردن ترقّه

ترقّی taraqqi :اِ. ۱ پیشرفت ۲ افزایش در کیفیت چیزی

○ ~ِ قیمت: افزایش بها؛ گران شدن

~ِ معکوس: (کنا) تنزل؛ پسرفت؛ اُفت

● ~ دادن: ۱ پیشرفت دادن ۲ افزایش دادن در یک چیز ب ه: ~ کردن

ترقّیخواه khāh ـــ :ص. دوستدار و خواهان پیشرفت کشور، جامعه یا مردم جهان

ترک tarak :اِ. شکاف باریک بن‌بستی که موجب جدا شدن دو قطعه از یکدیگر نشود

● ~ خوردن: پیدا شدن شکاف باریک در چیزی

ترک[1] tark :عمل یا فرایند دوری جستن ‹سیگار را ~ کردن. خانه را ~ کردن. همسر خود را ~ کردن›

○ ~ِ تریاک: ۱ رها کردن مصرف تریاک ۲ داروی رها کردن آن ‹قرص ~ِ تریاک› ب ه: ~ِ سیگار

~ِ عادت: رها کردن عادت

● ~ دادن: کسی را به دست کشیدن از عادتی واداشتن

~ کردن: ۱ از جایی یا کسی جدا شدن و دور شدن ۲ کاری یا عادتی را رها کردن و از آن دست کشیدن

ترک[2]:اِ. ۱ جایی بر پشت چارپا یا وسیلهٔ نقلیهٔ دوچرخ، در پشت سرِ راننده ‹~ِ دوچرخه› ۲ بخشهای بهم دوخته شدهٔ کلاه، دامن، خیمه و مانند آن به‌شکلهای قطعه یا مثلث ناقص ‹دامنِ چهار ~، کلاهِ دوازده ~›

○ ~ِ اسب: بخش عقبی پشت اسب

~ِ دوچرخه: جایی بر روی چرخ عقب دوچرخه

● به ~ِ اسب (دوچرخه، موتور) بستن: بر جایی پشت سر سوارکار اسب (دوچرخه یا موتور) بستن ب هـ: بر ~ِ اسب (دوچرخه، موتور) نشاندن

ترک tork /ترکها؛ ترکان؛ (قد) اتراک/: اِ. ۱ از نژادهای بشری بومی آسیا ۲ هر یک از کسانی که زبان مادری آنان ترکی است ۳ هر یک از مردم ترکیه

ترکاندن tarakāndan : مص. مت. // تَرَکاندی؛ می‌تَرَکانی؛ بتَرَکان // موجب ترکیدن چیزی شدن یا چیزی را به ترکیدن واداشتن: تَرکانیدَن

ترکاندنی tarakāndani : ص. ۱ شایسته یا درخور ترکاندن ۲ دارای امکان یا احتمال ترکاندن

ترکانده tarakānde : ام ← تَرکاندَن

ترکاننده[۱] tarakānande : اف ← تَرکاندَن

ترکاننده[۲]: ص. دارای ویژگی یا امکان ترکاندن

ترکانیدن tarakānidan ← تَرکاندَن

ترک‌بند tark-band : اِ. صفحهٔ مشبک فلزی که برای گذاشتن بار یا نشستن سرنشین بر بالای چرخ عقب موتور یا دوچرخه می‌بندند

ترکتازی torktāzi : اِ. ۱ تاخت و تاز ۲ تاراج

ترک‌زبان tork-zabān: اِ. کسی که به زبان ترکی سخن می‌گوید ‹ساکنان استانبول ~ هستند›

ترکش tarkesh : اِ. ۱ قطعه‌ای از گلوله، خمپاره، بمب یا نارنجک که بر اثر انفجار جدا شده باشد ۲ (قد) جعبه یا کیسه‌ای که تیرهای کمان را در آن می‌نهادند و به پهلو می‌آویختند

○ آخرین تیر ~: (کنا) آخرین وسیله

ترکمان torkamān ← تُرکَمَن

ترکمن torkaman /ترکمنها؛ ترکمنان؛ (قد) تراکمه/: اِ. ۱ قومی ترک در آسیای میانه و شمال خاوری ایران ۲ هر یک از افراد آن قوم ● تُرکَمان

ترکمنی torkamani : ص. منسوب یا مربوط به قوم ترکمن

ترکمون terekmun : اِ. (مست) ۱ دفع فضولات روده ۲ زایمان (به‌عنوان توهین یا تحقیر) ۳ (کنا) خرابکاری ب هـ: ~ کردن

ترکه tarake : اِ. آنچه از مرده به‌جای مانده باشد؛ مرده‌ریگ؛ میراث

ترکه[۱] tarke : اِ. شاخه یا ساقهٔ باریک درخت

ترکه[۲]: ص. ۱ باریک و ظریف ۲ دارای پیکر باریک و ظریف؛ ترکه‌ای

ترکه‌ای tarkei : ص. (گ) ترکه

ترکی[۱] torki : اِ. از زبانهای شاخه‌های اورال-آلتایی یا تورانی

○ ~ِ آذری: زبان مردم آذربایجان

~ِ استانبولی: زبان ترکی مردم ترکیه

~ِ شرقی (خاوری): ترکی مردم آسیای میانه

~ِ غربی: ترکی مردم آذربایجان و ترکیه

ترکی[۲]: ص. مربوط یا منسوب به ترک

ترکیب tarkib /ترکیبها؛ ترکیبات/: اِ. ۱ پیوند ۲ آمیزش ۳ ساختار ۴ (گ) ساختار چهره ‹خوش ~، بد ~› ۵ (شیم) کیفیّت پیوستن اتمهای همسان یا ناهمسان به یکدیگر و ساختن جسمی که عناصر سازای آن را با روشهای فیزیکی نتوان جدا کرد ۶ جسمی که از پیوستن عنصرها یا مواد به یکدیگر به‌وجود آمده باشد

ترکیب‌بند ــ band : اِ. شعری مانند ترجیع‌بند، با این فرق که در آن بیت مستقلی پس‌از هر بند تکرار نمی‌شود، بلکه تنها قافیهٔ دو مصراع آخر هر بند تغییر می‌کند

ترکیدن tarakidan : مص. لا. // تَرَکیدی؛ می‌تَرَکی؛ بتَرَک // ۱ پدید آمدن شکاف در جدار چیزی بر اثر انباشتگی یا فشار ۲ منفجر شدن ۳ پیدا شدن ترک در سطح پوست یا استخوان بر اثر بیماری یا ضربه؛ ترک خوردن ‹~ِ پوست›

ترکیدنی tarakidani : ص. دارای امکان یا احتمال ترکیدن

ترکیده[۱] tarakide : ام ← تَرکیدَن

ترکیده[۲]: ص. قرار گرفته در معرض ترکیدن

ترگل‌ورگل targol-wargol : ص. (گ) شاداب و آراسته

ترم term : اِ. ۱ مدت معینی از سال که در آن درسهای معینی در یک مؤسسهٔ آموزش عالی تدریس می‌شود؛

نیمسال ۲ اصطلاح

ترمبوز t(e)romboz :اِ. تشکیل لختهٔ خون در داخل رگ: تْرومبُوز

ترمتای toromtây :اِ. پرندهٔ شکاری تکزی از تیرهٔ شاهین، با بالهای دراز نوک‌تیز و داسی‌شکل، پرواز سبک و نامنظم، دم نسبتاً دراز، منقار کوتاه و چنگالهای قوی و قلاب‌مانند

ترمز tormoz :اِ. اسباب بازدارندهٔ حرکت در یک وسیلهٔ نقلیه

○ ~ِ الکتریکی: گونه‌ای ترمز که در آن کفشک و لنت ترمز با نیروی برق (از باتری) به‌کار می‌افتد

~ِ بادی: گونه‌ای ترمز که در آن کفشک و لنت ترمز با نیروی هوای فشرده به‌کار می‌افتد: ~ِ کُمپرسی

~ِ پایی: ترمزی که با نیروی پا به‌کار می‌افتد ب هـ: ~ِ دستی

~ِ روغنی: ترمزی که در آن کفشک و لنت ترمز با فشار روغن به‌کار می‌افتد

~ِ کُمپرسی ← ~ِ بادی

● ~ کردن: به‌کار انداختن ترمز برای بازداشتن وسیلهٔ نقلیه از حرکت

ترمودینامیک termodinâmik :اِ. شاخه‌ای از علم فیزیک که دربارهٔ قانونهای حاکم بر فرایندهای گرمایی و بقای انرژی مطالعه می‌کند

ترموس termus :اِ. ظرفی دردار (معمولاً) برای گرم نگهداشتن مایعات، دارای دو جدار شیشه‌ای، که هوای میان دو جدار تخلیه و سطح بیرونی هر دو جدار به‌صورت آینه درآمده است و بیرون ظرف پوششی از پلاستیک یا فلز دارد

ترموستات termostât :اِ. اسباب خودکاری برای ثابت نگهداشتن دما در یک فضا یا دستگاه از طریق به کار انداختن یا از کار انداختن اسباب گرم یا سردکننده بر اساس درجهٔ از پیش تنظیم‌شده: دّماپای

ترموسفر termosfer :اِ. دماکره

ترموسیفن termosifon :اِ. مجموعهٔ بسته‌ای از لوله‌ها که با بهره‌گیری از اختلاف چگالی نقاط سرد و گرم مایع موجب گردش طبیعی مایع در دستگاه می‌شود (مانند سیستم خنک‌کنندهٔ موتور ماشین)

ترموشیمی termoshimi ← گرماشیمی

ترموکوپل termokupl :اِ. اسبابی برای اندازه‌گیری دما در دستگاههای کنترل (مانند ترموستات) به‌صورت اتصال یک سر دو فلز ناهمسان به یکدیگر (مانند مس و آهن) که بر اثر گرم شدن در دو سر آزاد آن اختلاف پتانسیل برقی به‌وجود می‌آید: دّماجُفت

ترموگراف termogerâf :اِ. دمانگار

ترمومتر termometr :اِ. دماسنج

ترمه terme :اِ. پارچهٔ دستبافت از کرک و ابریشم با نقشهای تزیینی سنتی (مانند بته‌جقه، اسلیمی،...) که بیشتر برای تهیهٔ جانماز، بقچه، جلیقه و مانند آن به‌کار می‌رود

ترمی termi :اِ. واحد عملی مقدار حرارت برابر ۱۰۰۰ کیلو کالری

ترمیت termit :اِ. مخلوطی از گرد آلومینیم و اکسید یک فلز (ازقبیل آهن) که در صورت آتش گرفتن گرمای زیادی تولید می‌کند و در جوشکاری و ساختن بمبهای آتشزا کاربرد دارد

ترمیستور termistor :اِ. مقاومت برقی ساخته شده از ماده‌ای که مقاومت آن با تغییر دما بسرعت تغییر می‌کند (کم یا زیاد می‌شود) و برای اندازه‌گیری دقیق دما یا افزودن حساسیّت بعضی اسبابهای اندازه‌گیری (مانند تابش‌سنج) یا کلیدهای برقی ویژه به‌کار می‌رود

ترمیم tarmim :اِ. بازسازی: الف) بازسازی یک چیز خراب شده ب) (زیست) بازسازی اندام یا بافت آسیب دیده

○ ~ِ کابینه: عمل یا فرایند تغییر دادن یا جابجا کردن چند تن از وزیران، بدون اینکه دولت استعفا بدهد

ترمیمی tarmimi :ص. مربوط به ترمیم

ترمینال terminâl :اِ. ۱ مبدأ یک شبکهٔ ترابری، جایی که از آن وسیله‌های ترابری به نقاط مختلف حرکت می‌کنند ⟨~ِ مسافربری، ~ِ نفتی⟩ ۲ اسبابی که به‌وسیلهٔ آن بتوان داده‌ها را به یک شبکهٔ ارتباطی داخل یا از آن خارج کرد ۳ اسبابی که برای سهولت ارتباط

به انتهای یک سیم، کابل یا وسیلهٔ برقی متصل شده باشد

ترمینولژی terminolozhi :اِ. ۱ اصطلاح‌شناسی ۲ فرهنگ اصطلاحات مربوط به یک رشتهٔ خاص <سـِ حقوق>

ترن teran :اِ. وسیلهٔ نقلیه‌ای به‌صورت تعدادی واگن متصل به یک لکوموتیو که بر روی ریل حرکت می‌کند؛ قطار راه‌آهن

ترنا tornā :اِ. دستمال، پارچه یا طنابی که آن را چندلا می‌تابند و در ترنابازی به‌جای شلاق به‌کار می‌برند

ترنابازی ـ bāzi :اِ. گونه‌ای بازی مجلسی که در آن با انداختن قاب یا قوطی کبریت به‌وسیلهٔ بازیکنان، شاه، وزیر، جلاد و دزد بنوبت تعیین می‌شود و جلاد دزد را به‌دستور شاه و با مشورت وزیر مجازات می‌کند

ترنج[۱] toranj :اِ. از طرحهای تزیینی سبک ایرانی که معمولاً در وسط نقشها و به‌شکل بیضی مانند از ترکیب طرحهای اسلیمی ساخته می‌شود (مانند گل بزرگ وسط قالی)

ترنج[۲] ← بالَنگ-۲

ترنجبین taranjabin :اِ. مادهٔ قندی موجود در ساقه‌های خارشتر که در طبّ خانگی به عنوان ملیّن کاربرد دارد

ترنجیدن toranjidan :مص. لا. (نا) بر اثر وارد شدن فشار، تا شدن؛ از شکل افتادن و در خود فرو رفتن

ترنجیده[۱] toranjide :ام ← تُرنجیدَن

ترنجیده[۲]: ص. از شکل افتاده و در خود فرو رفته

ترنّم tarannom :اِ. (اد) عمل یا فرایند پدید آوردن صدای خوشایند، بویژه آواز یا نغمهٔ موسیقی <سـِ بلبلان>

● ~ کردن: آواز خواندن

به ~ درآمدن: به آوازخوانی پرداختن

تروپوسفر teroposfer :اِ. گشتکره

تروتازگی taro-tāzegi :اِ. وضع یا کیفیت تروتازه بودن

تروتازه taro-tāze :ص. (گ) دارای تازگی و شادابی؛ شاداب

تروتسکیسم teroteskism :اِ. آموزهٔ سیاسی لو تروتسکی، انقلابی روس (۱۸۷۷-۱۹۴۰)

ترور teror :اِ. ۱ اقدام ناگهانی و غافلگیرانه برای کشتن کسی ۲ وحشت

تروریست terorist :اِ. کسی که اقدام به ترور دیگران می‌کند، یا معتقد به چنان شیوه‌ای است

تروریستی teroristi :ص. مربوط یا منسوب به تروریست

تروریسم terorism :اِ. به‌کارگیری ترور به‌عنوان شیوهٔ عمل برای دست یافتن به هدف

تروفرز taro-ferz :ص. (گ) چابک؛ چالاک

تروکاژ terukāzh :اِ. استفاده از وسایل و حقه‌هایی در کارهای فیلمبرداری سینما برای نشان دادن وقایع و مناظری که مجسم ساختن آنها به‌طور طبیعی ممکن نیست

ترومبوز t(e)romboz ← تِرُمبُوز

ترومبوسیت t(e)rombosit :اِ. گِردهٔ خون ← گِرده

ترومبون t(e)rombon :اِ. از سازهای بادی شیپور مانند با دو لولهٔ خمیده، که لولهٔ نزدیک دهان نوازنده در داخل لولهٔ دیگر به جلو و عقب می‌لغزد و صداهای گوناگونی تولید می‌کند

ترومپت t(e)rompet :اِ. ساز بادی همانند شیپور با سه کلید سوپاپ‌مانند که با تغییر وضع لب و فشار روی کلیدهای آن نتهای مختلف نواخته می‌شود

ترویج tarwij :اِ. ۱ عمل یا فرایند رایج ساختن یا رواج دادن ۲ پیشرفت

● ~ کردن: ۱ رواج دادن ۲ موجب شناسایی و پذیرفتن چیزی در میان مردم شدن

ترویرا terewirā :اِ. نام تجارتی نوعی الیاف پلی‌استر

تره tare :اِ. ۱ سبزی خوراکی اسانس‌دار از تیرهٔ سوسنیها، با برگهای باریک و نواری‌شکل، پیاز باریک کوچک، گلهای سفیدرنگ یا گُلی مجتمع و به‌صورت چتر بزرگ کروی ۲ (عام) هر نوع سبزی خوراکی

● ~ بارِ کسی نکردن ← ~ برای کسی خُرد نکردن

~ برای کسی خُرد نکردن: (کنا) هیچ اهمیتی به او

ندادن: ← بارِ کسی نکردن

ترّهات torrahât [ج: ترّهة torrahat = سخن یاوه]: اِ. سخنان یاوه

تره‌بار tare-bār: اِ. نام عمومی سبزیها و میوه‌های خوراکی

تره‌تیزک tare-tizak ← ترتیزَک

تری tari: اِ. وضع یا کیفیت تر بودن

تریا teryâ ← کافه تِریا

تریاسه teryâse: اِ. (زم) نخستین دوره از دوران دوم زمین‌شناسی

تریاق taryāq: اِ. پادزهر

تریاک taryâk: اِ. شیرابهٔ نهنج گل خشخاش که در مجاورت هوا تیره‌رنگ می‌شود. دارای آلکالوئیدهای مرفین، کدئین و نارکوتین و مخدری قوی است

تریاکی taryāki: ص. ۱ منسوب به تریاک ۲ به‌رنگ تریاک ۳ معتاد به کشیدن یا خوردن تریاک

تریبون teribon: اِ. ۱ میز بلندی که جلو آن پوشیده است و در پشتش سکویی برای نشستن یا ایستادن سخنران قرار دارد ۲ سکو یا صفهٔ بلندی که سخنران بر آن می‌ایستد ۳ (مجا) جایی برای بیان همگانی اندیشه‌ها و عقیده‌های یک شخص یا گروه

تریپسین teripsin: اِ. آنزیم گوارندهٔ پروتئین در شیرهٔ لوزالمعده، که خالص آن برای مایع کردن لخته‌های خون و تسهیل عمل آب مروارید به‌کار می‌رود

تریتیم teritiyom: اِ. عنصر ایزوتوپ هیدروژن، با وزن اتمی ۳٫۰۱۶ و عدد اتمی ۳، که مصنوعاً در رآکتورهای هسته‌ای ساخته می‌شود

تریج terij: اِ. (قد) لبهٔ پایین قبا

● به ~ِ قبای کسی بر خوردن: (کنا) به ناروا رنجیدن ‹گفتم حسین آقا شب کمی زود بیا، به ~ِ قبایش برخورد، قهر کرد و اصلاً نیامد›

ترید terid: اِ. نان خیس‌خورده در مایعات خوراکی (آبگوشت، شیر، دوغ) ● تلیت

● ~ کردن: ریختن تکه‌های کوچک نان در داخل یک مایع خوراکی

تریشه terishe ← تَراشه - ۱

تریشین terishin: اِ. کرم انگلی رودهٔ پستانداران، از شاخهٔ کرمهای لوله‌ای، دارای بدن باریک و استوانه‌ای دو قسمتی و مری کوتیکولی و غیرعضلانی؛ کرمِ خوک

تریکو teriko: اِ. ۱ پارچهٔ کشباف از الیاف تابیدهٔ یک‌لا (ابریشمی، پشمی، نخی و الیاف مصنوعی) ۲ لباس کشباف

تریکوبافی ـ bâfi: اِ. ۱ عمل یا فرایند بافتن تریکو ۲ کارگاه آن

تریلر tereyler ← تِریلی

تریلی tereyli: اِ. ۱ وسیلهٔ نقلیهٔ باری، که به یک ماشین بسته می‌شود ۲ کامیون دارای یدک‌کش باری ● تِریلر

تریلیون terilyon: اِ. عدد اصلی معادل هزار بلیون (10^{12}) در آمریکا و ایران، یا یک بلیون بلیون (10^{18}) در انگلیس

-ترین tarin: پس. نشانهٔ صفت عالی ‹بد ~، به ~، سخت ~›

تری‌نیتروتولوئن teri-nitrotolu'en ← تی. اِن. تی.

تز tez: اِ. ۱ پایان‌نامه ۲ عقیده‌ای در مورد یک شیء یا پدیده که نیازمند بحث و بررسی باشد ۳ (منط) نهاد

تزار tezâr: اِ. لقب امپراطوران روس؛ قیصر؛ امپراطور

تزاریسم tezârism: اِ. نظام سیاسی و اجتماعی حاکم بر روسیه در زمان تزارها

تزاید tazāyod: اِ. فزونی؛ افزایش

● ~ یافتن: افزایش یافتن؛ زیاد شدن

تزریق tazriq /تزریقها؛ تزریقات/: اِ. ۱ عمل یا فرایند داخل کردن سیّالی در بدن شخص (یا حیوان) به‌وسیلهٔ فرو بردن سوزن سرنگ در آن ۲ داخل کردن چیزی درون چیز دیگر برای تقویت آن ‹~ِ سیمان، ~ِ سرمایه›

○ ~ِ آمپول: داخل کردن محتوی آمپول در بدن شخص (یا حیوان) به‌وسیلهٔ سرنگ؛ آمپول زدن ب هـ: ~ِ سِرُم؛ ~ِ خون؛ ~ِ واکسن

~ِ پلاستیک: روش تهیهٔ وسایل پلاستیکی از راه وارد کردن خمیر پلاستیک در محفظه‌های قالب

ــِ زیر جلدی: تزریق آمپول به ناحیهٔ زیر پوست ب ه: ــِ عَضُلانی؛ ــِ وَریدی

● ــ شدن: داخل شدن سیّالی در بدن از راه پوست و به‌وسیلهٔ سوزن سرنگ ب ه: ــ کردن

تزریقات tazriqāt :اِ. ۱ ج ← تَزریق ۲ (گ) اتاق، بخش یا مؤسسهٔ ویژهٔ تزریق آمپول؛ بخش تزریقات؛ مرکز تزریقات؛ تزریقاتی

تزریقاتچی chi ــ :اِ. کسی که کارش تزریق آمپول است؛ آمپول‌زن

تزریقاتی tazriqāti :اِ. ۱ مؤسسه یا محل تزریق آمپول ۲ تزریقاتچی

تزریقی tazriqi :ص. ۱ مناسب یا قابل تزریق شدن ۲ تزریق شده

تزکیه tazkiye :اِ. عمل یا فرایند زدودن آلودگیهای اخلاقی و فکری

تزلزل tazalzol :اِ. ۱ لرزش ۲ نااستواری

تزلزل‌ناپذیر nāpazir ــ :ص. استوار؛ سست‌نشدنی

تزویج tazwij :اِ. عمل یا فرایند به همسری درآوردن ‹دختر عمویش را برایش ــ کردند›

تزویر tazwir :اِ. فریبکاری؛ ریا

● ــ کردن: چیزی را برای فریب دیگران به صورتی دیگر وانمود کردن

تزیید tazyid :اِ. افزایش

تزیین tazyin /تزیینها؛ تزیینات/ :اِ. آرایش به‌وسیلهٔ پیرایه‌ها

● ــ کردن: آراستن

تزیینات tazyināt :اِ. ۱ ج ← تَزیین ۲ آرایشها ۳ پیرایه‌ها

تزییناتی tazyināti :اِ. مؤسسه یا شخصی که کارش آماده‌سازی و فروش تزیینات داخل ساختمان (مانند پرده، کاغذ دیواری و کفپوش) است

تزیینی tazyini :ص. مربوط به تزیین؛ مربوط به آرایش

تسامح tasāmoh :اِ. ۱ سستی ۲ چشم‌پوشی از دقت، موشکافی یا پیگیری در کاری

تساوی tasāwi :اِ. برابری

تساهل tasāhol :اِ. ۱ آسانگیری ۲ شکیبایی در برابر اندیشه‌های مخالف؛ بردباری

تسبیح tasbih :اِ. ۱ وسیله‌ای برای عبادت به‌صورت دانه‌های کوچک (گرد یا استوانهٔ سوراخدار) از سفال لعابدار، کهربا یا سنگهای دیگر که به رشته کشیده شده‌اند و دانه‌ها را در مسیر آن رشته می‌توان حرکت داد ۲ (اد) ستایش خدا؛ دعاخوانی

تست test :اِ. ۱ آزمون ۲ مجموعه‌ای از پرسشها یا تمرینها برای سنجش مهارت، معلومات، هوش، توانایی یا دقت ۳ عمل، واکنش یا شناساگری برای تشخیص یا تعیین یک شیء یا اجزای آن ۴ عمل یا فرایند سنجیدن یا ارزیابی کردن به این وسیله ب ه: ــ شدن؛ ــ کردن

○ ــِ هوش: آزمون هوش ← آزمون

تست tost :اِ. برشته

● ــ شدن: برشته شدن ب ه: ــ کردن

تستر toster :اِ. دستگاه (معمولاً) برقی برای گرم یا برشته کردن نان

تستوسترون testosteron :اِ. هورمن جنسی مهره‌داران نر که به‌وسیلهٔ بیضه یا به‌صورت صنعتی تولید می‌شود و موجب پیدایش صفتهای ثانوی در جاندار نر است

تستی testi :ص. دارای شکل یا شیوهٔ تست ‹امتحانِ ــ، سوآلهای ــ›

تسجیل tasjil :اِ. عمل یا فرایند مسجّل، حتمی یا قطعی شدن

تسخیر taskhir :اِ. عمل یا فرایند دست یافتن به چیزی و آن را زیر فرمان و ادارهٔ خود درآوردن ‹ــ کردن شهر دشمن›

○ ــِ ارواح: روح دیگران را مطیع خود ساختن

● ــ شدن: ۱ گشوده شدن ۲ رام شدن ب ه: ــ کردن

تسخیری taskhiri ← وکیل تسخیری، وَکیل

تسرّی tasarri :اِ. عمل یا فرایند سرایت کردن یا دادن

تسریع tasri' :اِ. عمل یا فرایند سرعت بخشیدن و شتاب دادن

تسطیح tastih :اِ. ۱ عمل یا فرایند هموار ساختن ۲ (هند) عمل یا فرایند گستردن شکل فضایی بر روی صفحه ⟨~ِ کُره⟩

تسعیر tas'ir :اِ. تبدیل ارز

● ~ کردن: پولی را با پول کشور دیگر عوض کردن

تسکین taskin :اِ. آرامش

○ ~ِ درد: آرامش درد

● ~ دادن: آرام کردن

~ یافتن: آرام شدن

تسلسل tasalsol :اِ. پیوستگی زنجیروار

تسلّط tasallot :اِ. چیرگی

● ~ داشتن: چیره بودن

~ یافتن: چیره شدن: تحت ~ درآوردن

تسلّی tasalli :اِ. رهایی از اندوه

● ~ دادن: با رفتار یا گفتاری موجب کاستن از اندوه دیگری شدن

~ یافتن: از اندوه رهایی یافتن

تسلّی‌بخش bakhsh ـــ :ص. دور سازندهٔ اندوه

تسلیت tasliyat :اِ. ۱ همدردی با کسی که دستخوش اندوه باشد ۲ آنچه نشانهٔ همدردی باشد

● ~ دادن: دلداری دادن و همدردی کردن

~ گفتن: سخنانی به نشانهٔ دلداری و همدردی گفتن

تسلیح taslih /تسلیحات/ :اِ. عمل یا فرایند مسلح کردن

● ~ کردن: مسلح کردن

تسلیحات taslihāt :اِ. ۱ ج ← تسلیح ۲ جنگ‌افزار

○ ~ِ اتمی: جنگ‌افزارهای هسته‌ای ب هـ: ~ِ تدافعی؛ ~ِ تهاجمی

تسلیحاتی taslihāti :ص. مربوط یا منسوب به تسلیحات ⟨مسابقهٔ ~⟩

تسلیم taslim :اِ. ۱ عمل یا فرایند پذیرفتن شکست و دست کشیدن از مبارزه یا جنگ ۲ (مجا) فرمانبرداری بی‌چون‌وچرا ⟨او همیشه در برابر خواستهای همسرش ~ است⟩ ۳ (اد) واگذاری؛ تحویل ⟨پول را به او ~ کرد⟩

تسمه tasme :اِ. نواری از چرم، فلز یا مادهٔ محکم دیگر برای بستن

● ~ از گردهٔ کسی کشیدن: (کنا) او را به کارهای سخت واداشتن

تسمه‌پروانه parwāne ـــ :اِ. تسمه‌ای که پروانهٔ موتور را به گردش درمی‌آورد

تسمه‌نقّاله naqqāle ـــ :اِ. وسیله‌ای برای انتقال مداوم قطعات کوچک یا مواد در فاصله‌های کوتاه (مانند نقاط مختلف کارگاه یا طبقه‌های یک ساختمان) به‌وسیلهٔ حرکت گردشی

تسمیه tasmiye :اِ. نامگذاری

○ وجهِ ~: سبب نامگذاری

تسنّن tasannon :اِ. نام عمومی مذهبهای اسلامی که پیروانشان خود را پیرو سنت پیامبر و چهار خلیفهٔ نخستین او می‌دانند

تسویه taswiye :اِ. عمل یا فرایند تراز کردن حساب از راه پرداخت بدهی یا دریافت بستانکاری ب هـ: ~ٔ حساب

تسهیل tas-hil /تسهیلات/ :اِ. آسان‌سازی

تسهیلات tas-hilāt :اِ. ۱ ج ← تسهیل ۲ پیش‌بینی‌هایی برای آسانی و راحتی کار ⟨~ِ بانکی، ~ِ گمرکی⟩

تسهیم tas-him :اِ. سهم‌بندی

○ ~ به نسبت: عمل یا فرایند تقسیم کردن پول یا کالایی متناسب با سهم هر کس

تشابه tashāboh /تشابهات/ :اِ. همانندی

تشبّث tashabbos /تشبّثها؛ تشبّثات/ :اِ. عمل یا فرایند دستاویز جستن

● ~ کردن: کسی یا چیزی را دستاویز و وسیلهٔ دست یافتن به مقصود ساختن

تشبّه tashabboh :اِ. عمل یا فرایند همانندی جستن

● ~ جُستن: خود را همانند کسی یا چیزی ساختن

تشبیب tashbib :اِ. شعری که در آن از جوانی و عشق سخن رفته باشد

تشبیه tashbih /تشبیه‌ها؛ تشبیهات/ :اِ. همانندسازی

● ~ کردن: چیزی را به چیز دیگر همانند شمردن

تشت tasht :اِ. ظرفی (معمولاً) استوانه‌ای با کف

هموار و پهن و لبهٔ کوتاه، برای شستشو، بویژه شستن لباس: طَشت

● ~ِ کسی از بام افتادن: (کنا) سخت رسوا شدن

تشتّت tashattot :اِ. ۱ پراکندگی ۲ پریشانی

○ ~ِ آرا: پراکندگی و گوناگونی رأیها

~ِ افکار: پریشانی اندیشه‌ها

تشتک tashtak :اِ. ۱ قطعه فلز کوچکی با لبهٔ برگشته و دندانه‌دار که سر شیشهٔ (بطری) مایعات را با آن می‌بندند ۲ تشتی که در آزمایشگاهها یا کارگاههای فنی برای فرایندهای شیمیایی (مانند ظهور یا ثبوت فیلم) به‌کار می‌رود ٭ طَشتَک

تشجیع tashji' :اِ. عمل یا فرایند تقویت کردن روحیه، دل و جرئت دادن و مانع ترس شدن

تشخّص tashakhkhos /تشخّصها؛ تشخّصات/ :اِ. چشمگیری و اهمیت شخصیت

● ~ به خرج دادن: خودنمایی کردن: ~ فروختن

تشخیص tashkhis :اِ. شناسایی

● ~ دادن: شناختن

تشخیص‌کار ـــ kār :اِ. کسی که کارش تشخیص ترکیدگی و عیب‌یابی در لوله‌هاست

تشدّد tashaddod :اِ. تندی؛ پرخاش

تشدید tashdid :اِ. ۱ وضع یا کیفیت سخت‌تر، پیگیرتر، تندتر یا نیرومندتر شدن یک فرایند؛ شدیدتر شدن ‹بیماری پرویز ~ شد› ۲ (ف) افزایش دامنهٔ نوسان یک دستگاه نوسان‌کننده بر اثر برابر شدن بسامد نیروی وارد بر آن با بسامد طبیعی آن؛ رِزُنانس ۳ نشانه‌ای در خطّ فارسی (و عربی) به این شکل «ّ» بر بالای حرفی که باید دو بار پیاپی (نخست در پایان یک هجا و سپس در آغاز هجای دیگر) تلفظ شود (مانند ارّه و کلّه که تلفظ می‌شود «اَرره» و «کَل‌له»)

تشر tashar :اِ. (گ) سخن خشم‌آلود و اعتراض‌آمیز نسبت به مخاطب؛ پرخاش

● ~ زدن: پرخاش کردن؛ سخنان تند گفتن

تشرّف tasharrof :اِ. شرفیابی

● ~ پیدا کردن: به نزد شخص بزرگوار یا به‌جای مقدسی رفتن: ~ یافتن

تشریح tashrih :اِ. ۱ گزارش چگونگی چیزی یا رویدادی با گفتن جزئیات آن ۲ کالبدگشایی ۳ کالبدشکافی

● ~ کردن: ۱ جزئیات موضوعی را گفتن ۲ کالبدگشایی یا کالبدشکافی کردن

تشریحی tashrihi :ص. تشریح شده؛ مشروح ‹سوآلهای ~›

تشریع tashri' :اِ. عمل یا فرایند آوردن شریعت

تشریف tashrif /تشریفها؛ تشریفات/ :اِ. ۱ آنچه موجب شرف و آبرو شود ۲ (قد) خلعت

● ~ آوردن: آمدن

~ بردن: رفتن

~ داشتن: بودن؛ حضور داشتن

~ فرما شدن: آمدن؛ وارد شدن

تشریفات tashrifāt :اِ. ۱ ج ← تَشریف ۲ رسمها و قاعده‌های پذیرفته شده برای انجام دادن کاری معین ‹~ِ اداری، ~ِ سیاسی، ~ِ پذیرایی›

تشریفاتی tashrifāti :ص. ۱ مربوط یا منسوب به تشریفات ‹مراسمِ ~› ۲ مناسب تشریفات ‹ماشینِ ~› ۳ هوادار تشریفات ‹آدمِ ~› ۴ (مجا) ظاهری و بی‌محتوا ‹کارهای ~›

تشریف‌فرمایی tashrif-farmāyi :اِ. عمل یا فرایند وارد شدن شخصی محترم به جایی

تشریک مساعی tashrike-masāi :اِ. همکاری؛ مشارکت

تشرین teshrin :اِ. نام دو ماه از ماههای سال شمسی کشورهای عربی میان ایلول و کانون اول

○ ~ِ اول: ماه دهم، برابر اکتبر (۳۱ روز)

~ِ ثانی: ماه یازدهم، برابر نوامبر (۳۰ روز)

تشعشع tasha'sho' /تشعشعها؛ تشعشعات/ :اِ. ۱ پرتوافشانی ۲ (ف) تابش

تشفّی tashaffi :اِ. (اد) عمل یا فرایند شفا یافتن؛ بهبودی یافتن؛ درمان شدن ‹آمدن دوستان موجب ~ِ خاطر شد›

● ~ یافتن: شفا یافتن؛ درمان شدن

تشک toshak :اِ. ۱ زیراندازی (معمولاً) مستطیل از

یک مادهٔ نرم یا قابل انعطاف (پنبه، پر، پشم، ابر مصنوعی) دارای پوشش، برای خوابیدن روی آن ۲ جای نشستن روی صندلی راحتی و مبل، که معمولاً از مادهٔ نرمی است * دوشَک؛ دُشَک

○ ~ِ فنری: تشکی که در داخل آن فنرهای نرمی کار گذاشته شده است

~ِ کُشتی: تشک بزرگ چهارگوشی که بر روی آن کشتی می‌گیرند

تشکچه che ـــ : اِ. زیرانداز کوچک معمولاً چهارگوشی از یک مادهٔ نرم و دارای پوشش که بر روی آن می‌نشینند: دُشَکچه

تشکُّر tashakkor : اِ. سپاسگزاری

تشکُّرآمیز āmiz ـــ : ص. آمیخته با سپاسگزاری

تشکُّرنامه nāme ـــ : اِ. نامه‌ای حاکی از سپاسگزاری

تشکُّل tashakkol : اِ. ۱ عمل یا فرایند تشکیل شدن یا شکل گرفتن ۲ عمل یا فرایند متشکّل شدن (بویژه در یک سازمان)

● ~ پذیرفتن: ۱ شکل گرفتن ۲ سازمان یافتن

~ دادن: ۱ شکل دادن ۲ سازمان دادن

تشکیل tashkil : اِ. ۱ شکل‌گیری ۲ پیدایش

● ~ شدن: ۱ شکل گرفتن ۲ پدید آمدن ۳ سازمان یافتن ب ه: ~ دادن

تشکیلات tashkilāt [ج: تشکیل]: اِ. ۱ سازمان ۲ (زم) سازند

○ ~ِ اداری: سازمان اداری

~ِ حزبی: سازمان حزبی

تشکیلاتی tashkilāti : ص. ۱ مربوط یا منسوب به تشکیلات؛ سازمانی 〈ساختارِ ~〉 ۲ عضو تشکیلات 〈هیچ یک از دستگیرشدگان ~ نبودند〉

تشنُّج tashannoj /تشنّجها؛ تشنّجات/: اِ. ۱ آشفتگی؛ ناآرامی ۲ (پز) انقباضهای پیاپی غیر ارادی ماهیچه‌ها بر اثر تحریکات مغز

تشنّج‌آفرین āfarin ـــ : ص. موجب یا پدیدآورندهٔ تشنج؛ تشنّج‌زا 〈باید از سخنان یا کارهای ~ پرهیز کرد〉 ب ه: تَشَنُّج‌آفرینی

تشنّج‌زا zā ـــ : ص. تشنّج‌آفرین؛ مایهٔ تشنّج ب ه: تَشَنُّج‌زایی

تشنّج‌زدایی zedāyi ـــ : اِ. عمل یا فرایند از میان بردن عاملهای تشنّج‌زا (بویژه در رابطهٔ میان افراد یا دولتها)

تشنگی teshnegi : اِ. وضع یا کیفیت تشنه بودن

تشنه teshne : ص. ۱ نیازمند آب برای نوشیدن ۲ (مجا) سخت مشتاق؛ خواهان یا نیازمند 〈~ٔ جنگ، ~ٔ محبت، ~ٔ شهرت〉 ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن

تشویش tashwish : اِ. آشفتگی ذهنی ناشی از نگرانی

● به ~ افتادن: دستخوش نگرانی شدن

در ~ بودن: نگران و دستخوش آشوب ذهنی بودن

تشویق tashwiq /تشویقها؛ تشویقات/: اِ. عمل یا کیفیتی که موجب دلگرمی، شوق و رغبت در کاری شود

● ~ شدن: ۱ دلگرم شدن ۲ برای انجام دادن کار شایسته‌ای مورد تحسین قرار گرفتن ب ه: ~ کردن

تشویقنامه nāme ـــ : اِ. نامه‌ای که به‌خاطر انجام دادن کاری شایسته به کسی می‌دهند و کار او را می‌ستایند

تشویقی tashwiqi : ص. دارای وضع یا کیفیت تشویق‌کننده 〈نمرهٔ ~، درجهٔ ~〉

تشویه tashwiye : اِ. اکسایش یا احیای مواد در اثر گرم کردن آنها در مجاورت هوا

تشهُّد tashahhod : اِ. عمل یا فرایند ادای شهادتین

● ~ گفتن: گفتن شهادتین

تشی tashi : اِ. جانور پستاندار شبگرد از راستهٔ جوندگان به‌طول یک متر و به‌رنگ قهوه‌ای که پشتش را خارهای بلند و تیزی پوشانده و خارهای بلند پشت و عقب اغلب به دو رنگ قهوه‌ای و سفید است: گربه‌تیغی

تشیُّع tashayyo' : اِ. نام عمومی مذهبهای اسلامی که پیروانشان خود را پیرو آموزشهای علی‌بن ابیطالب و فرزندانش (امامان معصوم) می‌دانند

تشییع tashyi' : اِ. مشایعت

○ ~ِ جنازه: اِ. عمل یا فرایند همراهی کردن جنازه تا محل معین، بویژه گورستان

تصاحب tasāhob : اِ. عمل یا فرایند به‌دست آوردن مالکیت چیزی (بویژه از راههای غیر قانونی یا با توسّل

به زور) <ارباب خانهٔ او را ~ کرد>

تصادف tasādof /تصادفها؛ تصادفات/: اِ. ۱ پیشامد ۲ برخورد با یک وسیلهٔ نقلیه ۳ رویدادی که پیش‌بینی نشده باشد

● ~ شدن: برخورد کردن یک وسیلهٔ نقلیه با شخص یا چیزی ب ه: ~ کردن

تصادفاً tasādofan: ق. بناگهان و به‌طور پیش‌بینی‌نشده

تصادفی[1] tasādofi: ص. ۱ دارای وضع یا کیفیت پیش‌بینی‌نشده؛ ناگهانی؛ اتفاقی <دیدارشان ~ بود و هیچ‌یک انتظارش را نداشتند> ۲ قرار گرفته در معرض تصادف <چند مجروح ~ داشتیم. او ماشینهای ~ را می‌خرید و تعمیر می‌کرد>

تصادفی[2]: ق. (گ) به‌طور اتفاقی؛ بتصادف؛ تصادفاً <~ از آنجا می‌گذشتم>

تصادم tasādom /تصادمها؛ تصادمات/: اِ. برخورد (معمولاً) همراه با آسیب

● ~ کردن: خوردن دو یا چند چیز به یکدیگر

تصاعد tasā'od: اِ. ۱ عمل صعود ۲ (ریا) رشتهٔ مرتبی از عددها که هر عدد با عدد پیشین دارای نسبت یکسانی باشد

○ ~ِ عددی: نوعی تصاعد که در آن تفاضل هر دو عدد پیاپی مقدار ثابت باشد

~ِ هندسی: نوعی تصاعد که در آن خارج قسمت هر دو عدد پیاپی مقداری ثابت باشد

تصاعدی tasā'odi: ص. ۱ مربوط به تصاعد ۲ بالارونده

○ مالیاتِ ~: مالیاتی که درصد آن با بالا رفتن درامد افزایش می‌یابد

تصانیف tasānif: ج ← تَصنیف

تصاویر tasāwir: ج ← تَصویر

تصحیح tas-hih /تصحیحها؛ تصحیحات/: اِ. عمل یا فرایند درست کردن آنچه غلط، نادرست یا دستخوش انحراف است

● ~ کردن: ۱ درست کردن چیزی که غلط یا ناقص باشد ۲ (چاپ) غلطهای چاپی نوشته‌ای را معلوم کردن ۳ (اد) اختلاف نسخه‌ها، علامتهای نقطه‌گذاری و افتادگیها را در یک متن قدیمی معلوم کردن ۴ مطالب درست و نادرست را در نوشتهٔ دانش‌آموز یا دانشجو معلوم کردن (و به آن نمره دادن)

تصحیف tas-hif: اِ. ۱ خطای عمدی یا سهوی در خواندن یا نوشتن یک واژه ۲ واژه‌ای در شعر که بتوان با کم یا زیاد کردن نقطه‌هایش معنی آن را تغییر داد

تصدّق tasaddoq: اِ. ۱ عمل صدقه دادن ۲ آنچه به‌عنوان صدقه دهند

● ~ دادن: صدقه دادن

~ِ کسی شدن: خود را فدای او کردن

تصدّی tasaddi: اِ. عملِ برعهده داشتن (شغل یا مقامی)

● در ~ داشتن: برعهده داشتن

تصدیع tasdi': اِ. ۱ سردرد ۲ (مجا) مزاحمت

● ~ دادن: وقت کسی را گرفتن و با سخنان خود موجب سردرد او شدن

تصدیق tasdiq: اِ. ۱ گواهی به درستی چیزی ۲ (قد) گواهینامه

○ ~ِ امضا: تأیید کتبی و معمولاً رسمی هویت امضاکنندهٔ یک سند؛ گواهی امضا

● ~ کردن: درست یا راست بودن کاری یا سخنی را گواهی دادن

تصرّف tasarrof /تصرّفها؛ تصرّفات/: اِ. ۱ چیزی را در اختیار گرفتن و به مالکیت خود درآوردن ۲ در چیزی به میل خود تغییر دادن

○ ~ِ عُدوانی: (حق) تصرف مال (بویژه ملک) دیگری بدون آگاهی یا رضایت او

تصریح tasrih: اِ. عمل یا فرایند صراحت بخشیدن (به سخنی)

● ~ کردن: سخنی را آشکار و بروشنی گفتن

تصعید tas'id: اِ. تبدیل مستقیم جسمی از حالت جامد به حالت بخار (بدون مایع شدن)

تصغیر tasghir: اِ. عمل یا فرایند کوچک کردن، بویژه کوچک کردن یک اسم (مانند مردک، حسنک)

○ حرفِ ~: (دست) حرفی که پس از اسم بیاید و نشانهٔ

کوچکی آن باشد (مانند «کاف» در پسرک و شهرک و «چه» در دریچه و دفترچه)

تصفیه tasfiye :اِ. ۱ پالایش ۲ پاکسازی

تصفیه‌حساب hesāb ــــ :اِ. تسویه‌حساب ← تسویه

● با کسی ~ کردن: (کنا) از او انتقام گرفتن

تصفیه‌خانه khāne ــــ :اِ. ۱ مکانی با تأسیسات مناسب برای تصفیه ‹~ٔ آب› ۲ پالایشگاه

تصلّب tasallob :اِ. (پز) وضع یا کیفیت سفت یا سخت شدن و حالت خمپذیری یا کشسانی را از دست دادن، بویژه سفت شدن غیر عادی بافت

○ ~ِ شرایین: بیماری سرخرگها که موجب ضخیم شدن جدار داخلی، از میان رفتن کشسانی و گاه رسوب کلسیم در آنها می‌شود

تصمیم tasmim /تصمیمها؛ تصمیمات/ :اِ. ۱ محصول ذهنی اراده ۲ قصدی که دیگر در آن تردیدی نباشد ۳ رأی یا داوری قطعی که به تردید یا بحث پایان دهد

● ~ داشتن: قصد کردن؛ اراده کردن ‹~ داشت خانه بخرد، ولی پول کافی نداشت›

~ گرفتن: به‌دست آوردن تصمیم

تصمیم‌گیری giri ــــ :اِ. عمل یا فرایند گرفتن تصمیم

تصنّع tasanno' :اِ. خودآرایی؛ ظاهرسازی

تصنّعی tasanno'i :ص. ساختگی ‹حرکاتِ ~، لبخندِ ~›

تصنیف tasnif /تصنیفها؛ تصانیف/ :اِ. ۱ قطعه شعری کوتاه که برای آوازخوانی سروده شود ۲ ایجاد یک اثر هنری (شعر، داستان، آهنگ، نمایشنامه)

● ~ کردن: پدید آوردن یک اثر ادبی یا هنری

تصنیف‌خوان khān ــــ :اِ. کسی که تصنیف (← تصنیف-۱) می‌خواند؛ خواننده ب هـ: تصنیف‌ساز

تصوّر tasawwor /تصوّرها؛ تصوّرات/ :اِ. ۱ داوری یا باور ناشی از داده‌های ذهنی؛ گمان ‹همه او را مرد شجاعی ~ می‌کردند› ۲ (منط) صورتی از یک چیز که در ذهن پدید آید؛ مفهوم

● ~ کردن: ۱ در ذهن مجسم کردن: به ~ درآوردن ۲ انگاشتن

تصوّف tasawwof :اِ. آموزه‌ای عرفانی دربارهٔ رابطهٔ انسان و خدا و راه شناخت خدا، که از اواخر سدهٔ اول هـ درکشورهای اسلامی پدید آمد؛ صوفیگری

تصویب taswib :اِ. عمل یا فرایند روا دانستن کاری، بویژه از سوی یک نهاد رسمی ‹مجلس لایحهٔ بودجهٔ کشور را ~ کرد›

● به ~ رساندن: موجب تصویب شدن ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن

تصویبنامه nāme ــــ :اِ. مقرراتی که از سوی هیئت وزیران دربارهٔ موضوعی وضع شود؛ مُصوّبه

تصویبی taswibi :ص. تصویب شده؛ مُصوَّب ‹لایحهٔ ~›

تصویر taswir /تصویرها؛ تصاویر/ :اِ. ۱ نمایش بصری چیزی بر روی یک صفحه به صورت عکس، نقاشی، ترسیم یا انعکاس (از آیینه و مانند آن) ۲ آنچه مجسم‌کنندهٔ چیزی (بویژه) بر روی یک صفحه باشد ۳ (ف) مجموعهٔ نقاطی که شعاعهای نور صادر شده از نقاط مختلف یک شیء، پس از عبور از یک دستگاه نوری به جانب آن متقارب می‌شوند ۴ (هند) موضع نقاط یک شکل بر یک صفحه یا خط (مانند موضع یک نقطه بر یک خط یا یک خط بر یک صفحه)

○ ~ِ حقیقی: مجموعهٔ نقاطی که اشعهٔ وارد بر چشم ناظر از آنها می‌گذرد

~ِ ذهنی: تصویری که بدون شرکت حواس در ذهن پدید آید

~ِ سه‌بُعدی: پرسپکتیو

~ِ قایم: مجموعهٔ پای عمودهایی که از همهٔ نقطه‌های یک شکل بر یک خطِ راست یا یک صفحه فرود آید

~ِ مجازی: تصویری که به وسیلهٔ امتداد اشعه تشکیل می‌شود (مانند تصویر در آیینه)

~ِ مرکزی: مجموعهٔ نقطه‌های برخورد یک صفحه با خطهای راستی که از همهٔ نقطه‌های یک شکل و مرکز تصویر بگذرند

~ِ مستقیم: تصویری که هر نقطهٔ آن در امتداد نقطهٔ متناظرش بر شیء باشد

ـِ معکوس: تصویری که هر نقطهٔ آن در جهت عکس نقطهٔ متناظرش بر شیء باشد

● ـ کردن: ۱ رسم کردن ۲ نقاشی کردن ۳ (مجا) به‌صورت یک وسیلهٔ بصری نمایش دادن: به ـ کشیدن

تصویربردار ـ bardār :اِ. کسی که (از یک صحنه یا رویداد) عکس یا فیلم می‌گیرد

تصویربرداری ـ bardāri :اِ. عمل یا فرایند ساختن یا برداشتن تصویر به‌وسیلهٔ فیلمبرداری، عکاسی یا نقاشی

تصویری taswiri :ص. ۱ مربوط یا منسوب به تصویر ‹لوازم صوتی و ـ› ۲ به‌صورت تصویر؛ مصوّر ‹نمایش ـ›

تضادّ tazād(d) :اِ. ناهمسازی

○ ـِ طبقاتی: ناسازگاری منافع اقتصادی طبقه‌ای با طبقهٔ دیگر

● ـ داشتن: ناهمساز بودن

تضرّع tazarro' :اِ. خواهش همراه با ناله و زاری

● ـ کردن: چیزی یا کاری را با ناله و زاری خواستن

تضعیف taz'if :اِ. ۱ عمل یا فرایند ضعیف کردن ۲ عمل یا فرایند دو برابر کردن

تضمّن tazammon :اِ. عمل یا فرایند در بر گرفتن

تضمین tazmin :اِ. ۱ عمل یا فرایند ضمانت کردن ۲ ضمانت ۳ (اد) آوردن مصراع، بیت یا بیتهایی از شاعر دیگر در ضمن شعر خویش

● ـ دادن: ۱ ضمانت کردن ۲ ضامن معرفی کردن
ـ کردن ۱ ضامن شدن ۲ بخشی از شعر دیگری را در شعر خویش آوردن

تضمینی tazmini :ص. تضمین شده

تضییع tazyi' :اِ. عمل یا فرایند ضایع کردن ‹باعث ـِ وقت مردم می‌شد› ب هـ: ـ شدن؛ ـ کردن

تضییق tazyiq /تضییقات/ :اِ. ۱ تنگنا ۲ سختگیری

تطابق tatāboq :اِ. وضع یا کیفیت مطابق بودن؛ تطبیق؛ مطابقت

○ ـِ چشم: توانایی چشم برای تغییر تحدب عدسی برحسب دوری و نزدیکی شیء، به‌طوری که تصویر روشنی از آن به‌دست آید

تطاول tatāwol :اِ. (اد) گستاخی؛ دست‌درازی

تطبیق tatbiq :اِ. ۱ همسانی چیزی با دیگری به‌طوری که هر جزئی از آن دارای جزئی همانند در دیگری باشد ۲ عمل یا فرایند سنجیدن چیزی با دیگری از لحاظ یافتن همسانی یا سازگاری ۳ تطابق؛ مطابقت

تطبیقی tatbiqi :ص. ۱ مربوط یا وابسته به تطبیق ۲ مربوط به مقایسهٔ چیزی با چیزی ‹زبان‌شناسیِ ـ، حقوق ـ›

تطمیع tatmi' :اِ. عمل به طمع انداختن یا برانگیختن طمع در دیگری ‹مأمور را ـ کرد و از زندان گریخت›

تطوّر tatawwor :اِ. دگرگونی

تطویل tatwil :اِ. عمل طولانی کردن یا شدن

○ ـِ کلام: درازگویی

● به ـ انجامیدن: به درازا کشیدن

تطهیر tathir :اِ. پاکسازی؛ بویژه از نجاست

● ـ شدن: پاک شدن
ـ کردن: پاک کردن

تظاهر tazāhor /تظاهرات/ :اِ. ۱ ظاهرسازی ۲ عمل یا فرایند وانمود کردن

○ ـِ به دوستی: خود را دوست وانمود کردن
بی ـ: بی‌ظاهرسازی و خودنمایی

تظاهرات tazāhorāt :اِ. ۱ ج ← تَظاهُر ۲ اقدام دسته‌جمعی برای بیان نظر یک گروه به‌صورت گردهمایی یا راهپیمایی

○ ـِ خیابانی: تظاهراتی که در خیابان انجام گیرد

تظلّم tazallom /تظلّمات/ :اِ. دادخواهی

تعادل ta'ādol :اِ. ۱ حالت یک جسم یا یک دستگاه که در آن در برابر نیروهای اثر گذارنده به همان اندازه نیروهای خنثا کننده وجود دارد ۲ (ف) حالت یک دستگاه که در آن برایند همهٔ نیروهای اثر گذارنده و مجموع همهٔ گشتاورهای نیروی حول همهٔ محورها صفر باشد ۳ (شیم) کامل نشدن واکنش شیمیایی بر اثر پیدایش واکنش معکوس، که در پایان دو واکنش با سرعت مساوی انجام می‌گیرد و دستگاه بی‌تغییر

می‌مانند ۴ (روان) نشان دادن واکنشهای طبیعی در برابر محرکها ۵ (اق) توازن ۶ (هنر) تناسب

○ ~ِ بی‌تفاوت: حالت جسم ساکنی که اگر نیروی کمی وضع آن را تغییر دهد، در وضع تازه هم در حال تعادل قرار گیرد

~ِ پایدار: حالت جسم ساکنی که اگر نیرویی وضع آن را تغییر دهد، دوباره به حالت تعادل باز گردد

~ِ ناپایدار: حالت جسم ساکنی که وارد شدن اندک نیرویی آن را از حالت تعادل بیرون آورد

● ~ داشتن: در حالت تعادل بودن؛ برابر بودن نیروهای اثرگذارنده و خنثاکننده

تعارض ta'āroz :اِ. ناسازگاری

● ~ داشتن: ناسازگار بودن؛ در ~ بودن

تعارف ta'ārof /تعارفات/: اِ. ۱ خوشامدگویی ۲ هدیه ۳ (گ) عرضهٔ چیزی یا خدمتی به کسی به‌صورت مجانی و به‌عنوان رفتاری دوستانه ۴ تشریفات

○ ~ِ شاه‌عبدالعظیمی: (کنا) تعارف پوچ و دروغین

اهلِ ~: خواهان تشریفات و خوشامدگویی

بی ~: از روی راستی و بی خوشامدگویی ۲ بی تشریفات

● ~ دادن: هدیه دادن

~ داشتن: تشریفات و مراسم را رعایت کردن ⟨ما با هم ~ نداریم، خانه مال خودت است، هر وقت خواستی بیا⟩

~ کردن: ۱ خوشامد گفتن ۲ خدمتی یا چیزی را به‌صورت مجانی به کسی عرضه کردن ⟨~ می‌کردی ناهار را با ما بخورد. ~ می‌کردی شب را پیش ما بماند⟩

تعارفاتی ta'ārofāti :ص. دارای عادت یا گرایش به پیروی از تعارفات؛ تعارفی

تعارفی ta'ārofi :ص. (گ) اهل تعارف؛ تعارفاتی

تعاریف ta'ārif :ج ← تعریف

تعاقب ta'āqob :اِ. پیگیری

● ~ کردن: کسی را دنبال کردن

تعالی ta'ālā :ص. برتر

تعالی ta'āli :اِ. ۱ برتری ۲ بلندی

تعالیم ta'ālim :ج ← تعلیم

تعاون ta'āwon :اِ. یاری رسانی به یکدیگر؛ همیاری

تعاونی[1] ta'āwoni :اِ. بنگاه اقتصادی که از راه همیاری و همکاری اعضای آن و برای تأمین منافع همهٔ آنها ایجاد و اداره شود؛ شرکت تعاونی

○ ~ِ توزیع: شرکت تعاونی که کارش توزیع کالا باشد ب ه: ~ِ تولید

~ِ کشاورزی: شرکت تعاونی که با همیاری گروهی کشاورز پدید آید ب ه: ~ِ کارگری؛ ~ِ کارمندی

تعاونی[2]: ص. مربوط به تعاون؛ مربوط به همیاری

تعب ta'ab :اِ. (اد) ۱ خستگی بسیار که موجب رنج و بیماری شود ۲ (مجا) رنج و درد

تعبّد ta'abbod :اِ. ۱ بندگی ۲ پرستش ۳ پذیرش بی‌چون و چرا

تعبیر ta'bir /تعبیرها؛ تعبیرات/: اِ. استنباط چیزی از چیز دیگر ⟨حرف او این‌طور ~ شد که با عمل مخالف است، در حالی که فقط می‌خواست مشکلات را یادآوری کرده باشد⟩

○ ~ِ خواب: پیشگویی رویدادی از روی خوابی که کسی دیده است؛ خوابگزاری

تعبیه ta'biye :اِ. عمل یا فرایند ساختن یا کار گذاشتن ⟨برای چاه یک دریچه و یک تلمبه ~ کرد⟩

تعجّب ta'ajjob :اِ. ۱ شگفت‌زدگی ۲ شگفتی

● ~ کردن: به شگفت آمدن؛ شگفت‌زده شدن

تعجیل ta'jil :اِ. ۱ شتاب ۲ شتابزدگی

● ~ داشتن: شتابزده بودن

~ کردن: شتاب کردن

تعداد te'dād :اِ. مقدار عددی چیزی؛ شمار

○ ~ِ کثیر: شمار بسیار

تعدّد ta'addod :اِ. وضع یا کیفیت متعدّد بودن

○ ~ِ زوجات: چندزنی؛ چندهمسری

تعدّی ta'addi /تعدّیها؛ تعدّیات/: اِ. دست‌اندازی؛ دست‌درازی

● ~ کردن: به مال یا جان دیگران دست دراز کردن

تعدیل ta'dil :اِ. عمل متعادل کردن

○ ~ِ ثروت: کاستن از میزان داراییهای انباشته شده در نزد ثروتمندان

~ِ مالیاتها: کاستن از میزان مالیاتها

تعدیه ta'diye :اِ. (دست) عمل یا فرایند متعدّی کردن فعل

تعذیر ta'zir :اِ. عمل یا فرایند عذر آوردن و بهانه تراشیدن

تعرّض ta'arroz /تعرّضها؛ تعرّضات/:اِ. ۱ (نظا) تک ۲ پرخاش

تعرفه ta'refe :اِ. ۱ فهرستی که در آن بهای برخی کالاها یا خدمات، یا حقی که به شخص یا مؤسسه‌ای تعلق می‌گیرد، نوشته شده باشد ⟨~ِ خدمات درمانی، ~ِ گمرکی⟩ ۲ برگ شناسایی ⟨~ِ انتخاباتی⟩

تعریض ta'riz :اِ. ۱ عمل یا فرایند گسترش دادن پهنای چیزی؛ پهن‌تر کردن ۲ اعتراض، بویژه کنایهٔ اعتراض‌آمیز

تعریف ta'rif /تعریفها؛ تعریفات؛ تعاریف/:اِ. ۱ عمل یا فرایند معرفی کردن ۲ سخنی که در معرفی کسی یا چیزی باشد ⟨~ِ اسب را بنویسید⟩ ۳ (گ) تحسین و ستایش ⟨خیلی از شما ~ می‌کرد⟩ ۴ (گ) بازگویی؛ نقل ⟨از مسافرتت ~ کن، چطور بود؟⟩ ب هـ: ~ داشتن؛ ~ کردن

○ حرف ~ ← حَرف

تعریفی ta'rifi :ص. (گ) ۱ درخور تحسین ۲ درخور ذکر ب هـ: ~ بودن

تعریق ta'riq :اِ. ۱ عمل یا فرایند عرق کردن ۲ خروج بخار آب از گیاهان

تعزیت ta'ziyat :اِ. (اد) سوگواری

تعزیر ta'zir /تعزیرها؛ تعزیرات/:اِ. ۱ گوشمالی ۲ (فق) تنبیه خطاکار در مورد خطایی که حدّ شرعی ندارد

تعزیه ta'ziye :اِ. ۱ عزاداری؛ سوگواری ۲ آیین ویژه‌ای که برای سوگواری امام‌حسین و خاندانش برگزار شود و با آوازها و نمایشهای ویژه‌ای همراه باشد ✱ تعزیت

● ~ گرفتن: ۱ سوگواری کردن ۲ برپا کردن آیین سوگواری

تعزیه‌خوان ـــ khān :اِ. خوانندهٔ شعرها و آوازهای مربوط به آیین سوگواری

تعزیه‌خوانی ـــ khāni :اِ. ۱ عمل یا فرایند اجرای تعزیه ۲ اجرای یکی از نقشهای تعزیه و خواندن شعرهای مربوط به آن نقش ✱ شَبیه‌خوانی

تعزیه‌داری ـــ dāri :اِ. برگزاری آیین تعزیه

تعزیه‌گردان ـــ gardān :اِ. ۱ کارگردان یا مدیر آیین تعزیه: شَبیه‌گردان ۲ (کنا) اداره‌کنندهٔ نوعی فعالیت (معمولاً) ناروا یا ناخوشایند

تعصّب ta'assob /تعصبها؛ تعصّبات/:اِ. ۱ پیشداوری ۲ دلبستگی شدید و غیرعادی

تعطیل[1] ta'til /تعطیلات/:اِ. ۱ عمل یا فرایند متوقف یا قطع کردن فعالیت شغلی ⟨~ِ کار، ~ِ کارخانه⟩ ۲ زمان توقف فعالیت شغلی؛ تعطیلی

تعطیل[2]: ص. دستخوش توقف یا قطع فعالیت شغلی ⟨کارخانه ~ است⟩

تعطیلات ta'tilāt :اِ. ۱ ج ← تعطیل ۲ ج ← تَعطیلی ۳ روزها، هفته‌ها یا ماههای تعطیلی ⟨~ِ رسمی، ~ِ تابستانی⟩

○ ~ِ رسمی: روزهای تعطیلی که رسماً از سوی کارفرما پذیرفته شده است

~ِ فصلی: روزهای تعطیل به‌خاطر فصل معین (مانند تعطیلات فصلی ماهیگیران یا معلمان)

تعطیلی ta'tili /تعطیلیها؛ تعطیلات/:اِ. زمان (ساعت، روز یا ماههای) دست کشیدن از کار برای کسی که در یک مؤسسه کار می‌کند ⟨ساعت ~، روز ~، فصل ~⟩

تعظیم ta'zim :اِ. ۱ عمل خم کردن و فرود آوردن سر و گردن در برابر دیگری به نشانهٔ احترام ۲ بزرگداشت

تعفّن ta'affon :اِ. گندیدگی

تعقّل ta'aqqol :اِ. ۱ عمل یا فرایند بهره‌گیری از عقل ۲ خردمندی

تعقیب ta'qib :اِ. ۱ پیگرد ۲ عمل یا فرایند دنبال کردن ۳ پیگیری ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن

○ در ~ِ: به دنبالِ؛ در پیِ ‹در ~ِ نامهٔ شما، من هم به او تلفن زدم›

تعلّق ta'alloq /تَعلّقات/: اِ. بستگی؛ پیوستگی

○ ~ِ خاطر: دلبستگی

● ~ داشتن: مال کسی بودن ‹کتاب به او ~ داشت›

~ گرفتن: مال کسی شدن

تعلّقات ta'alloqāt :اِ. ج ← تَعلّق

○ ~ِ دنیوی: ۱ پیوندهای مربوط به زندگی روزمره ۲ (مجا) دارایی

تعلّل ta'allol :اِ. درنگ و سستی در کار

تعلّم ta'allom :اِ. فراگیری؛ یادگیری

تعلیف ta'lif :اِ. ۱ چرای چهارپایان ۲ عمل علف خوردن؛ چریدن

تعلیق ta'liq/تعلیقات/:اِ. ۱ وضع یا کیفیت بلاتکلیف ماندن کاری ۲ حاشیه، زیرنویس یا پیوست: تَعلیقه ۳سوسپانسیون-۱

○ ~ِ خدمت: بیکار کردن کارمندی تا زمان رسیدگی به کار او (که ممکن است موجب بازگشت دوباره یا اخراجش از محل کار شود)

~ِ مجازات: چشمپوشی از مجازات مجرم تا هنگامی که جرم تازه‌ای مرتکب نشده باشد

تعلیقه ta'liqe ← تَعلیق-۲

تعلیقی ta'liqi :ص. دارای حالت تعلیق

تعلیم ta'lim /تعلیمها؛ تعلیمات/: اِ. آموزش

○ ~ و تربیت: آموزش و پرورش

~ و تعلّم: یاد دادن و یاد گرفتن

● ~ دادن: آموختن؛ یاد دادن

~ دیدن: درس گرفتن؛ آموزش دیدن

~ یافتن: یاد گرفتن؛ فرا گرفتن

تعلیمات ta'limāt : ۱ ج ← تَعلیم ۲ آموزش

○ ~ِ ابتدایی: آموزشهای دبستانی

~ِ عالی: آموزشهای دانشگاهی

~ِ متوسطه: آموزشهای دبیرستانی

تعلیماتی ta'limāti :ص. ۱ وابسته به تعلیمات ۲ آموزشی

تعلیمی[1] ta'limi :اِ. چوب کوتاه خراطی و تزیین شده که افسران به دست می‌گرفتند؛ چوب تعلیم

تعلیمی[2]: ص. وابسته یا مربوط به تعلیم؛ آموزشی ‹شعرِ ~›

تعمّد ta'ammod :اِ. عمد

● ~ داشتن: از روی خواست و اراده کاری کردن ‹او در شکستن ظرف ~ داشت و با این کار می‌خواست شوهرش را عصبانی کند›

تعمّداً ta'ammodan : ق. از روی تعمّد؛ با قصد و اراده

تعمّدی[1] ta'ammodi :ص. دارای تعمّد

تعمّدی[2]: ق. از روی تعمّد؛ تعمّداً

تعمّق ta'ammoq :اِ. عمل یا فرایند اندیشیدن دقیق و همه‌جانبه؛ ژرف‌اندیشی

○ قابلِ ~: درخور بررسی و اندیشیدن بیشتر

تعمید ta'mid :اِ. آیین ویژهٔ برخی دینها (از جمله مسیحیّت) برای پذیرش شخص در شمار دینداران، که با عمل غسل دادن شخص یا نمایش تقلیدی آن همراه است

○ غُسلِ ~ ← غُسل

● ~ دادن: انجام دادن آیین تعمید

~ یافتن: در معرض تعمید قرار گرفتن: ~ گرفتن

تعمید دهنده dahande ـــ :اِ. کسی که عمل تعمید دادن را انجام دهد

تعمیدگیرنده girande ـــ :اِ. کسی که او را تعمید می‌دهند

تعمیدی ta'midi :ص. مربوط یا منسوب به آیین تعمید ‹پدرِ ~›

تعمیر ta'mir /تعمیرها؛ تعمیرات/: اِ. بازسازی آنچه خراب شده باشد

تعمیرکار kār ـــ :اِ. کسی که بازسازی وسیله‌های از کار افتاده را بر عهده دارد

تعمیرگاه gāh ـــ :اِ. کارگاه ویژهٔ تعمیر وسیله‌های خراب و از کار افتاده

تعمیری ta'miri :ص. ۱ تعمیرشونده؛ مناسب یا درخور تعمیر ۲ تعمیر شده

تعمیق ta'miq :اِ. ۱ عمل یا فرایند عمیق کردن ۲ عمل یا فرایند در عمق قرار دادن، یا عمق بخشیدن؛

ژرفش

تعمیم ta'mim :اِ. ۱ عمل یا فرایند همگانی کردن ۲ عمل یا فرایند روا شمردن حُکمی دربارهٔ همهٔ موردهای همانند یا عضوهای یک مجموعه

تعمیه ta'mih :اِ. (بد) اظهار سخنی به‌صورت سربسته و معماوار؛ چیستان گویی؛ معماگویی

تعویذ ta'wiz :اِ. دعایی که برای دور ساختن چشم‌زخم نوشته شده باشد و پیوسته با خود نگاه دارند

تعویض ta'wiz :اِ. ۱ عمل یا فرایند قرار دادن چیزی (معمولاً همانند) به جای دیگری ‹~ِ چرخ› ۲ عمل یا فرایند عوض کردن چیزی با چیز دیگر ‹~ِ ماشین› ب ه: ~ شدن؛ ~ کردن

تعویق ta'wiq :اِ. وضع یا کیفیت عقب افتادن یک عمل یا رویداد؛ دیرکرد

● به ~ افتادن: عقب افتادن؛ دیر شدن ب ه: به ~ انداختن

تعهّد ta'ahhod /تعهّدها؛ تعهّدات/:اِ. ۱ عمل یا فرایند برعهده گرفتن انجام کاری ۲ آنچه برعهده گرفته شود، یا شخص خود را ملزم به انجام دادن آن بداند ۳ پیمان

○ ~ِ اخلاقی: عمل یا رفتاری که شخص بر پایهٔ ارزشهای اخلاقی خود را به آن پای‌بند بداند

بی~: فاقد هرگونه پای‌بندی به چنان عمل یا رفتاری

● ~ دادن: (گ) برعهده گرفتن، بویژه نزد یک مقام رسمی: ~ کردن

تعهّدنامه —nāme :اِ. نوشته‌ای که در آن انجام دادن کاری یا پیروی از رفتاری تعهّد شده باشد

تعیّش ta'ayyosh :اِ. ۱ خوشگذرانی ۲ گذران زندگی

تعیّن ta'ayyon :اِ. جاه؛ شکوه و بزرگی

● ~ یافتن: دارای جاه و شکوه شدن؛ به درجهٔ اعیانی رسیدن

تعیین ta'yin :اِ. عمل یا فرایند: (الف) معلوم کردن ‹~ کنید مساحت دایره را› ب) گماشتن؛ منصوب کردن ‹به ریاست کارخانه ~ شد›

تغابن taghābon :اِ. (اد) ۱ مغبونی؛ غبن ۲ احساس زیان یا خسارت

تغار taghār :اِ. ظرف (معمولاً) سفالی شبیه کاسهٔ بسیار بزرگ و دهان‌گشاد، با ته نسبتاً کوچک

تغافل taghāfol :اِ. (اد) عمل یا فرایند خود را بی‌خبر نشان دادن و چیزی را نادیده گرفتن

تغذیه taghziye :اِ. ۱ عمل یا فرایند غذا خوردن ۲ خوراک

○ سوءِ ~: بدی یا کمی خوراکی که خورده می‌شود

علمِ ~: دانشی که ویژگی مواد خوراکی و چگونگی بهره‌گیری از آنها را بررسی می‌کند

● ~ کردن: ۱ خوراک خوراندن ۲ خوراک خوردن

تغزّل taghazzol /تغزّلات/:اِ. عمل یا فرایند سرودن یا خواندن شعرهای عاشقانه؛ غزلسرایی؛ غزلخوانی

تغزّلی taghazzoli :ص. دارای وضع یا کیفیت تغزّل

تغلیظ taghliz :اِ. عمل یا فرایند غلیظ کردن

تغیّر taghayyor :اِ. تندی؛ پرخاش

تغییر taghyir /تغییرها؛ تغییرات/:اِ. دگرگونی

تف taf :اِ. گرمای تابشی زیاد ‹~ِ خورشید›

تف[۱] tof :اِ. (گ) آب دهان؛ بزاق

○ ~ِ سربالا: (کنا) عمل یا رفتار دشمنانه یا انتقامجویانه که زیانش به خود شخص عمل‌کننده برسد

● ~ کردن: آب دهان انداختن ب ه: ~ انداختن

تف[۲]: صو. واژه‌ای برای نشان دادن بیزاری ‹~ به این زندگی که برای ما درست کرده‌اند! ~ به رویت! خجالت نمی‌کشی؟›

تفاخر tafākhor :اِ. فخرفروشی

تفاریق tafāriq [ج: تفریق = جدایی]: ص. جدا - جدا؛ پراکنده

تفاسیر tafāsir :ج ← تفسیر

تفاصیل tafāsil :ج ← تفصیل

تفاضل tafāzol :اِ. ۱ بیشی ۲ (ریا) حاصل یا نتیجهٔ عمل تفریق؛ مانده

تفاله tofāle :اِ. ۱ بخش باقیماندهٔ ماده‌ای که شیره، روغن یا آب آن گرفته شود ۲ آن بخش از ناخالصی

مادهٔ مذاب یا محلول که با آن حل نشده باشد ۳ آنچه آن را جویده و تف کرده باشند

تفاوت tafāwot :اِ. نابرابری با چیز دیگر از لحاظ کیفیت، شکل، رنگ، اندازه یا مقدار؛ فرق؛ اختلاف

○ ~ِ معنی‌دار: کاهش یا افزایشی که چشمگیر و نشان‌دهندهٔ پدیده یا عمل ویژه‌ای باشد

بی~: ۱ بدون فرق؛ یکسان؛ همسان ۲ بدون علاقهٔ مثبت یا منفی؛ علی‌السّویه

تفاهم tafāhom /تفاهمها؛ تفاهمات/ :اِ. عمل یا فرایند فهمیدن عقیده، فکر، سلیقه، رفتار یا انگیزه‌های دیگری و همسویی با آنها

○ سوءِ~: عقیده، رفتار یا حرف دیگری را به‌صورت دیگر (بَد) فهمیدن

عدمِ~: نداشتن تفاهم

تفأل tafa'ol :اِ. عمل یا فرایند فال گرفتن

تفت taft :اِ. (گ) تَف

● ~ دادن: گرما دادن به چیزی، در حدی که رنگش اندکی به سرخی بزند

تفتال taftāl :اِ. (زم) مادهٔ سیلیسی مذاب موجود در ژرفای زمین، که از گازهای گوناگون اشباع شده و منشأ سنگهای آذرین است: **ماگما**

تفتگی taftegi :اِ. وضع یا کیفیت تفته بودن

تفته tafte :ص. سرخ شده از گرمای زیاد

تفتیش taftish :اِ. ۱ بازرسی ۲ پُرس‌وجو

○ ~ِ بدنی: کاوش جامه و بدن کسی؛ بازرسی بدنی

~ِ عقاید: پرس‌وجو و پی‌جویی دربارهٔ باورها و اندیشه‌های مردم، برای شناسایی مخالفان

تفتین taftin :اِ. آشوبگری؛ فتنه‌انگیزی

● ~ کردن: آشوب کردن؛ فتنه انگیختن

تفحص tafahhos /تفحصها؛ تفحصات/ :اِ. کاوش؛ جستجو

تفرّج tafarroj :اِ. گردش

تفرّجگاه ــــ gāh :اِ. گردشگاه

تفرعن tafar'on :اِ. رفتار ناشی از احساس داشتنِ قدرت و برتری نسبت به دیگران، ناچیز شمردن آنان و برتر و بالاتر دانستن خویش

تفرّق tafarroq :اِ. ۱ پراکندگی ۲ (ف) پراش

تفرقه tafraqe :اِ. ۱ پراکندگی ۲ چنددستگی ۳ جدایی

○ ~ٔ خاطر: پریشانی ذهن

~ٔ حواس: پراکندگی حواس

● ~ افتادن: ۱ چنددستگی پدید آمدن ۲ جدایی افتادن ب ه: ~ انداختن

تفرقه‌انگیز ــــ angiz :ص. موجب پیدایش تفرقه؛ موجب چنددستگی یا اختلاف

تفریح tafrih /تفریحها؛ تفریحات/ :اِ. فعالیتی که موجب سرگرمی، وقت‌گذرانی، خوشحالی یا از میان رفتن اندوه و خستگی شود ب ه: ~ کردن

○ ~ِ سالم: تفریحی که به سلامت شخص یا ارزشهای اخلاقی جامعه زیان نرساند

زَنگِ ~ ← زَنگ

وسیلهٔ ~: وسیله‌ای که برای سرگرمی به‌کار رود

● ~ کردن: وقت خود را با تلاشی دلخواه برای سرگرمی یا به‌دست آوردن شادی گذراندن

تفریحی tafrihi :ص. ۱ مربوط به تفریح ۲ سرگرم‌کننده ۳ خنده‌دار

تفریط tafrit :اِ. کوتاهی؛ سستی

● ~ کردن: مالی (بویژه مال دیگران) را تلف کردن

تفریق tafriq :اِ. ۱ (ریا) یکی از چهار عمل اصلی که در آن تفاوت دو کمیت را نسبت به یکدیگر معلوم می‌کنند؛ کاهش ۲ جداسازی

● ~ کردن: کم کردن؛ کاستن؛ منها کردن

تفسیدن tafsidan :مص. لا. //تَفسیدی؛ می‌تَفسی؛ بتَفس// ۱ دستخوش تابش گرمای سخت شدن ۲ (ف) غلتیدن قطره‌های مایع بر سطح بسیار داغ و بخار شدن آنها بدون جوشیدن

تفسیر tafsir /تفسیرها؛ تفسیرات؛ تفاسیر/ :اِ. ۱ بیان معنی و مفهوم یک سخن یا نوشته، علت پیدایش آن و انگیزهٔ گوینده از آن ⟨~ِ قرآن، ~ِ مثنوی⟩ ۲ گفته یا نوشته‌ای که دارای چنین منظوری باشد

○ ~ِ سیاسی: بیان رویداد یا رویدادهای سیاسی،

انگیزه‌ها و پیامدهای آن

تفصیل tafsil /تفصیلها؛ تفصیلات؛ تفاصیل/: اِ. بیان جزءِ بجزءِ یک موضوع به‌صورت گسترده

○ طول و ~: درازگویی

● ~ دادن: با جزئیات گفتن

تفصیلی tafsili: ص. دارای تفصیل؛ مفصل

تفضّل tafazzol /تفضّلات/: اِ. ۱ نیکی؛ بخشش ۲ مهربانی

● ~ کردن: از روی بخشش و مهربانی چیزی دادن

تفضیل tafzil: اِ. برتری

تفضیلی tafzili: ص. ۱ مربوط به تفضیل ۲ دارای برتری ‹صفت ~›

تفقّد tafaqqod /تفقّدات/: اِ. دلجویی

تفک tofak ← پُفَک-۱

تفکّر tafakkor /تفکّرها؛ تفکّرات/: اِ. ۱ اندیشه ۲ شیوهٔ اندیشیدن

○ طرز ~: روش اندیشیدن؛ چگونگی اندیشه

تفکیک tafkik: اِ. جداسازی

○ ~ِ قُوا: ۱ جدایی نیروها ۲ جدایی سه نیروی اجرایی، قضایی و قانونگذاری

تفلن teflon: اِ. نام تجارتی نوعی پلیمر گرمانرم که نارسانای بسیار خوبی است و از ترکیبات این ماده در روکش داخلی ظرفهای پخت و پز استفاده می‌شود

تف‌مالی tof-māli: اِ. عمل یا فرایند مالیدن آب دهان بر روی چیزی

تفنگ tofang: اِ. ۱ جنگ‌افزار گرم انفرادی قابل حمل (معمولاً) روی دوش، دارای لوله‌ای فلزی و بلند که بر روی قنداق سوار است و گلنگدن که گلوله را از خشاب وارد لوله می‌کند و با کشیدن ماشه، گلوله شلیک می‌شود ۲ هر اسباب شبیه به آن ‹~ِ بادی، ~ِ شکاری›

○ ~ِ بادی: پرتابه‌ای شبیه تفنگ که با فشار باد گلوله پرتاب می‌کند

~ِ خودکار: تفنگی که در آن حرکت ماشه و شلیک گلوله به‌طور خودکار انجام می‌گیرد

~ِ ساچمه‌ای: تفنگی که در آن به‌جای گلوله ساچمه به کار می‌رود

~ِ شکاری: تفنگ ویژهٔ شکار

● ~ انداختن: (گ) شلیک کردن تفنگ

~ در کردن: تیر انداختن؛ تیر در کردن

تفنگچی chi ـــ ← تُفَنگدار

تفنگدار dār ـــ: اِ. جنگندهٔ مسلح به تفنگ: تُفَنگچی

○ ~ِ دریایی: سرباز آموزش دیدهٔ نیروی دریایی برای اجرای عملیات رزمی در ساحل و ایجاد امکانات برای پیاده کردن نیرو

تفنّن tafannon: اِ. کاری که برای سرگرمی و لذت بردن به آن می‌پردازند و شغل و حرفهٔ اصلی نیست؛ سرگرمی؛ مشغولیّت

تفنّنی[1] tafannoni: ص. دارای وضع یا کیفیت تفنّن ‹کارهای ~›

تفنّنی[2]: ق. به‌شیوه یا با قصد تفنّن ‹علی ~ درس می‌خواند›

تفو tofu: صو. (اد) واژهٔ نفرت و بیزاری؛ تُف!

تفوّق tafawwoq: اِ. برتری ب هـ: ~ جستن؛ ~ یافتن

تفویض tafwiz: اِ. ۱ واگذاری ۲ (فل) آزادی ارادهٔ انسان

○ ~ کردن: واگذاشتن؛ واگذار کردن

تفهیم tafhim: اِ. عمل یا فرایند فهماندن

● ~ شدن: فهمیدن

~ کردن: فهماندن

تقابل taqābol: اِ. ۱ رویارویی ۲ مخالفت

تقارب taqārob: اِ. ۱ نزدیکی ۲ همگرایی

تقارن taqāron: اِ. ۱ مطابقت شکلها و ترتیب اجزا در دو سوی یک نقطه، خط یا صفحه ۲ رابطهٔ همخوانی، هم‌ارزی یا همسانی ویژه‌ای میان اجزای یک دستگاه یا میان دستگاههای مختلف ۳ (مجا) همزمانی میان دو یا چند رویداد ۴ قِران

○ ~ِ شعاعی: تقارن نسبت به یکدیگر برحسب شعاعهای یک دایره

~ِ محوری: تقارن نسبت به یکدیگر در دو سوی یک محور

تقاص taqās :اِ.(گ) ۱ سزای کار بد؛ کیفر ۲ انتقام
● ~ پس دادن: کیفر دیدن
~ گرفتن: انتقام گرفتن
تقاضا taqāzā :اِ. ۱ خواهش ۲ درخواست ۳ (اق) خواستاری کالا یا خدمات؛ مق: عَرضه
تقاضاسنج sanj ـ :اِ. اسبابی که بیشترین مقدار توان برقی را از یک مدار، در طی مدت پیش‌بینی شده (۱۵، ۳۰ یا ۶۰ دقیقه) ثبت می‌کند و آن را در برخی کنتورهای برق به‌کار می‌برند
تقاطع taqāto' :اِ. ۱ عمل یا فرایند قطع یکدیگر ۲ جایی که دو یا چند چیز یکدیگر را قطع کنند: محلِ ~
تقاعد taqā'od :اِ. بازنشستگی
تقبّل taqabbol :اِ. پذیرش بر عهده گرفتن کاری
● ~ کردن: پذیرفتن و بر عهده گرفتن (کاری)
تقبیح taqbih :اِ. عمل یا فرایند بد دانستن یا بد شمردن ⟨روزنامه‌ها کارِ او را ~ کردند⟩
تقدّس taqaddos :اِ. وضع یا کیفیت مقدّس بودن
تقدّم taqaddom :اِ. پیشی؛ پیشتری
○ حقِ ~: حق پیشتری
● ~ داشتن: پیشرو بودن؛ پیشی داشتن
تقدیر taqdir /تقدیرها؛ تقدیرات/:اِ. ۱ سرنوشت ۲ قدردانی؛ سپاسگزاری ۳ (قد) سنجش؛ اندازه‌گیری
تقدیرنامه nāme ـ :اِ. نامه‌ای که برای سپاسگزاری از کار یا رفتار کسی به او می‌دهند
تقدیس taqdis :اِ. عمل یا فرایند مقدس شمردن یا درشمار قدیسان درآوردن
تقدیم taqdim :اِ. ۱ پیشکش ۲ پیشی؛ پیش‌افتادگی
○ ~ِ اعتدالین: حرکت اعتدالین از مشرق به مغرب بر دایرةالبروج بر اثر تغییر تدریجی امتداد محور حرکت وضعی زمین که در هر ۲۵۸۰۰ سال، مخروطی با نصف زاویهٔ رأس °۲۳٫۵ را می‌پیماید
● ~ کردن: ۱ پیشکش کردن ۲ (به شخص محترمی) دادن
تقدیمی taqdimi :ص. تقدیم شده؛ پیشکشی ⟨بستهٔ ~ حاوی یک جلد کتاب است⟩

تقرّب taqarrob :اِ. عمل یا فرایند نزدیک شدن
● ~ جُستن: خود را نزدیک کردن
تقریب taqrib :اِ. ۱ نزدیکی ۲ مقداری که به واقعیت نزدیک باشد
تقریباً taqriban :ق. نزدیک به شیء، وضع یا کمیّت مورد نظر؛ بتقریب؛ به‌طور تقریب
تقریبی taqribi :ص. غیر دقیق؛ ولی بسیار نزدیک به واقعیت
تقریر taqrir /تقریرها؛ تقریرات/:اِ. ۱ بازگویی ۲ اقرار
تقریظ taqriz /تقریظها؛ تقریظات/:اِ. نوشته‌ای در ستایش یک اثر هنری، بویژه کتاب
تقسیط taqsit :اِ. قسط‌بندی
تقسیم taqsim /تقسیمها؛ تقسیمات/:اِ. ۱ عمل یا فرایند بخش کردن ۲ (ریا) یکی از چهار عمل اصلی، برای دانستن اینکه کمیّتی چند بار در کمیّت دیگر وجود دارد؛ بخش ۳ جداسازی کمیّتی به نسبتهای معین ۴ توزیع؛ پخش ⟨پولها را میان بچه‌ها ~ کرد⟩ ۵ تولید مثل از راه دو یا چند پاره شدن ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن
○ ~ به نسبت: تقسیم کمیّتی به نسبتهای معین
~ِ تنصیفی ← ~ِ دوتایی
~ِ دوتایی: (زیست) تولید مثل از راه تقسیم شدن به دو بخش برابر که در بسیاری از تکیاختگان و برخی پُریاختگان (مانند مرجانها) دیده می‌شود: ~ِ تَنصیفی
~ِ ساده ← ~ِ مستقیم
~ِ غیرِ مستقیم: (زیست) روش معمولی تقسیم یاخته که بر اثر دو برابر شدن شمارهٔ کروموزمها در هسته، در طی چهار مرحله انجام می‌گیرد
~ِ کار: واگذاری کارهای مختلف به افراد جداگانه در یک جامعه
~ِ کاهشی: (زیست) دو تقسیم پیاپی در یاخته‌های تمام‌دانه که تنها پیش از تقسیم نخست کروموزمها دو برابر می‌شوند
~ِ مستقیم: (زیست) پدیده‌ای غیر عادی در تقسیم یاخته، بدون تشکیل دوک و تنها بر اثر فشردگی هسته:

ـِ ساده

تقسیمات taqsimāt :اِ. ۱ ج ← تَقسیم ۲ چیزهایی که تقسیم شده‌اند؛ بخشها؛ قطعه‌ها؛ اجزا ‹ـِ کشوری›

تقسیم بر taqsim-bar :اِ. نام نشانه‌ای به‌شکل : یا ÷ یا ـــ که نشان می‌دهد کمیّت سمت چپ بر کمیّت سمت راست تقسیم می‌شود

تقصیر taqsir /تقصیرها؛ تقصیرات/ :اِ. ۱ عمل یا فرایند بدرستی انجام ندادن وظیفه یا انجام دادن کاری ناروا ۲ گناه؛ بزه ۳ عمل کوتاه کردن موی سر و ناخن در هنگام گزاردن حج

● از سر ـِ کسی گذشتن: گناه او را بخشودن

تقصیرکار kār ـــ :ص. ۱ خطاکار ۲ بزهکار

تقطیر taqtir :اِ. (شیم) عمل یا فرایند تولید مایع از گاز یا بخار، از راه سرد کردن یا زیر فشار قرار دادن آن

○ ـِ جزء بجزء: جدا کردن اجزای مایع یک محلول در دستگاه و شرایط مناسب با استفاده از تفاوت فرّاریّت آنها

ـِ خشک: گرم کردن یک جسم آلی (مانند چوب) و هدایت مواد فرّار حاصل به داخل یک خنک کن

ـ در خَلأ: نوعی تقطیر که در دما و فشار پایین صورت می‌گیرد

ـِ ملکولی: تبخیر ملکولها از سطحی در فشار ۰٫۰۰۱ س م جیوه و تراکم بعدی آنها، به طریقی که مسیر آزاد متوسط، در حدود فاصلهٔ بین رویهٔ گرم شده و رویهٔ سرد شده باشد

● ـ کردن: خالص یا تصفیه کردن به‌وسیلهٔ تقطیر

تقطیع taqti' :اِ. ۱ عمل یا فرایند قطعه‌ـ قطعه کردن ۲ تجزیهٔ مصراع شعر به اجزا و ارکان عروضی

تقعّر taqa'or :اِ. کاوی

تقلّا taqallā :اِ. تلاش و کوشش، بویژه برای رهایی از یک وضع ناخوشایند (مانند دست و پا زدن و روی زمین غلتیدن برای باز کردن بند از دست و پا) ب هـ: ـ کردن

تقلّب taqallob :اِ. عمل یا فرایند فریفتن دیگران با وسیله‌های قلّابی یا رفتاری ریاکارانه ‹ـ در بازی، ـ در امتحان› ب هـ: ـ کردن

تقلّبی taqallobi :ص. ۱ دارای ظاهر و جلوه‌های دروغین و شبیه نوع واقعی، برای فریفتن دیگران ۲ جعلی؛ قلّابی ‹پولِ ـ، شناسنامهٔ ـ›

تقلیبی taqlibi :ص. ۱ صنعتی ۲ مصنوعی

○ الکلِ ـ: الکل صنعتی

غذای ـ: غذای مصنوعی

تقلید taqlid :اِ. ۱ پیروی از رفتار، گفتار یا آرایش دیگری ۲ تکرار شیوه و سبک کار دیگری ۳ (اسل) پیروی از نظر و عقیدهٔ مجتهد (فقیه، مفتی، امام) در کارهای دینی ۴ نمایش رفتار، گفتار، لحن صدا و لهجهٔ دیگری ۵ (قد) نمایش کمدی

● ـ درآوردن: رفتار یا گفتار کسی را (معمولاً) برای مسخره کردن او یا خنداندن دیگران، تکرار کردن

تقلیدی taqlidi :ص. ساخته شده یا انجام شده با پیروی از دیگری و تکرار آن ‹نقاشیهای او ـ است و بیشتر کارهای رامبراند را کپی می‌کند›

تقلیل taqlil :اِ. کاهش

تقنین taqnin :اِ. قانونگذاری

تقنینی taqnini :ص. مربوط به قانونگذاری؛ تَقنینیّه

تقنینیّه taqniniyye ← تَقنینی

تقوا taqwā :اِ. پارسایی؛ پرهیزگاری

تَقّ و توق taq(q)o-tuq :صو. (گ) سر و صدا، بویژه صدای شلیک تیر، انفجار یا کوبیدن چیزی به چیز دیگر

تَقّ و لَق taq(q)o-laq :ص. ۱ سست؛ نامحکم؛ متزلزل؛ لق ‹این چهارپایه ـ است، نمی‌شود رویش ایستاد› ۲ نیمه تعطیل ‹امروز اداره ـ بود و بیشتر کارمندان نیامده بودند›

تقویت taqwiyat :اِ. عمل یا فرایند نیرو رساندن یا نیرومند کردن

● ـ شدن: نیرومند شدن

ـ کردن: نیرو رساندن یا نیرومند کردن

تقویت کننده[1] konande ـــ :اِ. آمپلیفایر

تقویت کننده[2] :ص. دارای کیفیت یا توانایی قوی کردن و نیرو یا توانایی را افزایش دادن

تقویتی taqwiyati : ص. تقویت کننده ‹شربت ~، کلاس ~›

تقویم taqwim : اِ. ۱ کتاب کوچک، جزوه یا ورقه‌ای که در آن جدولهایی برای نشان دادن ماهها، هفته‌ها و روزهای سال تنظیم شده باشد: سالنما ۲ هر یک از دستگاههای محاسبهٔ زمان که در آن آغاز، طول و تقسیمات یک سال تعیین و مشخص شده باشد: سالشُماری ۳ ارزیابی

○ **~ِ بغلی:** تقویمی به‌صورت کتابچهٔ کوچک که در جیب بگنجد

~ِ تُرکستانی: سالشماری قدیمی متداول در آسیای مرکزی و شرقی که در آن سالها به دوره‌های دوازده‌تایی به‌نام دوازده جانور (موش، گاو، پلنگ، خرگوش، نهنگ، مار، اسب، گوسفند، میمون، مرغ، سگ و خوک) نامگذاری می‌شود

~ِ دیواری: تقویمی که به‌دیوار می‌آویزند ب ه: **~ِ رومیزی**

~ِ شمسی: سالشماری بر اساس گردش انتقالی زمین (مانند تقویم ایرانی و تقویم میلادی)

~ِ قمری: سالشماری بر اساس ماههای قمری

~ِ میلادی: سالشماری شمسی که آغازش اول ژانویه است

~ِ نجومی: تقویمی که موضع و ساعت طلوع و غروب خورشید، ماه و ستارگان را در هر روز از سال نشان دهد

● **~ شدن:** ارزیابی شدن ب ه: **~ کردن**

تقیّد taqayyod : اِ. پای‌بندی

تقیّه taqiyye : اِ. خودداری؛ خویشتن‌داری

● **~ کردن:** خودداری از آشکار کردن دین یا عقیدهٔ خویش

تک[1] tak : (نظا) حمله؛ تاخت؛ تعرض

تک[2]: ق. یگانه؛ بی‌همانند؛ بی‌نظیر ‹او در تیراندازی ~ بود›

تک‌ـ[3]: پیش. ۱ تنها؛ یگانه ‹~درخت، ~بیت› ۲ دارای تنها یکی ‹~شاخ، ~محصولی› ۳ بتنهایی ‹~زی، ~نفری›

~ترچه ~درس

~برگ **~فروشی**

~بندر **~محصولی**

~بیت **~موج**

~پایه **~نفری**

~درخت **~هسته‌ای**

تک tok : اِ. (گ) نوک ‹~ِ زبان، ~ِ پا›

● **~ِ پا رفتن:** ۱ روی انگشتان پا راه رفتن ۲ زود رفتن و بازگشتن ‹یک ~ِ پا رفتم دیدن عمو جان›

~ِ زبانی حرف زدن: ناهنجاری در گفتار که تلفظ برخی یا بسیاری حرفها را دگرگون می‌سازد

~ زدن: نوک زدن

تکاب takāb : اِ. آبکند

تکاپو takāpu : اِ. تلاش و کوشش معمولاً همراه با رفتن به این سو و آن سو ب ه: **~ کردن؛ به ~ افتادن**

تکاثر takāsor : اِ. ۱ فراوانی ۲ (مجا) مال‌اندوزی

تکاثف takāsof : اِ. (قد) چگالی

تکافو takāfu : اِ. بسندگی

● **~ کردن:** بسنده بودن؛ کفایت کردن

تکالیف takālif : ج ← تَکلیف

تکامل takāmol : اِ. ۱ فرایند کاملتر شدن ۲ فرایند دگرگونی تدریجی چیزی که موجب سازگاری بیشتر آن با محیط و توانایی پاسخ دادن بهتر آن به نیازهایش می‌شود ۳ نظریه‌ای که بر اساس آن گروههای جانداران (مانند گونه‌ها) ممکن است در گذر زمان تغییر کنند و ازینرو شکل و ساختار بدنی جانداران تازه با نیاکانشان فرق داشته باشد

● **~ یافتن:** کامل شدن

تکاملی takāmoli : ص. تکامل یابنده ‹سیر ~›

تکـــان takān / te ـــ : اِ. ۱ جنبش چیزی در جای خودش ۲ عمل یا فرایند جابجا شدن، بویژه تغییر دادن مکان یا وضع خود ۳ برهم خوردگی کارکرد، تعادل یا فعالیتهای دماغی بر اثر رویدادی ناگهانی و سخت

● **~ خوردن:** ۱ جنبیدن ۲ بر اثر رویدادی ناگهانی دچار ترس، شگفتی یا هیجان سخت شدن

~ دادن: ۱ جابجا کردن ۲ به جلو یا عقب حرکت

دادن

تکـانـدن ـــ takāndan / te : مص. مت. // تکانـدی؛ می‌تکانی؛ بتکان // تکان دادن چیزی برای جدا شدن یا ریختـن چیـزهـایـی از آن ⟨ســِ درخـت، ســِ سفـره، ســِ فرش⟩

تکاندنـــی ـــ takāndani / te : ص. ۱ شایسته یا درخور تکاندن ۲ دارای امکان یا احتمال تکاندن

تکانده takānde : ام ← تکاندَن

تکان‌دهـنـده ـــ takān-dahande / te : ص. (مجا) بـرانگیـزنـدهٔ احسـاسهـای عـاطفـی (تـرس، خشـم، هیجان...) به‌صورتی بسیار شدید ⟨خبرِ زمین‌لرزه بسیار ~ بود⟩

تکاننده takānande : اف ← تکاندَن

تکـانـه takāne : اِ. ۱ نیروی محرک آنی ۲ حـرکـت ناشی از آن نیرو ۳ عمل یا نیروی کم‌دامنهٔ مکانیکی یا برقی که دستگاهی را به‌کار اندازد یا سبب حرکت ناگهانی آن شود

○ ~ٔ برقی: تغییر ناگهانی ولتاژ یک دستگاه

~ٔ عصبی: (فی) حالت انتقال انرژی از یک یاختهٔ عصبی به دیگری

تکاور takāwar : اِ. (نظ) فرد نظامی دارای آموزشهای لازم و ورزیـدگـی بـدنـی بـرای گشت‌زنـی و عملیات جنگی انفرادی

تکایا takāyā : ج ← تکیه-۳

تکبّر takabbor : اِ. خودپسندی؛ افاده

● ~ داشتن: خودپسند بودن؛ افاده داشتن

~ فروختن: خودپسندی نشان دادن؛ افاده فروختن

تکبّرآمیز ـــ āmiz : ص. آمیخته به تکبّر ⟨رفتارِ ~⟩

تکبیر takbir : اِ. عمل گفتن «الله اکبر»

تک‌بیتی tak-beyti : ۱ شعری که تنها شامل یک بیت است ۲ بیت معیّنی از یک شعر

تکپار takpār : اِ. ترکیب شیمیایی که از ملکولهای منفرد یکدست تشکیل شده باشد؛ مُنومِر

تکپران takparān : ص. (گ) صفت زنی که گهگاه با مردان عشقبازی کند؛ روسپی غیر حرفه‌ای

تـک‌ـتـک tak-tak : ق. تنهـا - تنهـا؛ جـدا - جـدا؛ یکایک

تک‌تیر tak-tir : اِ. تیری که بتنهایی شلیک شود؛ مق: رگبار

تکثیر taksir : اِ. افزایش

● ~ شدن: افزایش یافتن

~ کردن: ۱ زیاد کردن؛ افزودن ۲ نسخه‌های متعدد از یک نوشته آماده کردن ⟨اعلامیه‌ها را با دستگاه فتوکپی ~ کردند⟩

تک‌حزبی tak-hezbi : ص. ۱ وابسته یا متعلق به تنها یک حزب ⟨دولتِ ~⟩ ۲ دارای تنها یک حزب ⟨نظامِ ~⟩

تکخال tak-khāl : اِ. ۱ کوچکترین و در همان حال بـزرگتـریـن ورق بـازی، دارای تنهـا یـک خـال؛ آس ۲ (کنا) وسیلهٔ مؤثر و کارامد

تکخوان tak-khān : اِ. خواننده‌ای که بتنهـایی آواز بخواند

تکخوانی tak-khāni : اِ. عمل یا فرایند آواز خواندن تنها یک خواننده

تکدّر takaddor : اِ. آزردگی

○ ~ِ خاطر: دل‌آزردگی

تکدّی takaddi : اِ. گدایی

● دستِ ~ دراز کردن: دست گدایی دراز کردن

تکذیب takzib : اِ. عمل یا فرایند دروغ یا نادرست معرفی کردن سخن کسی

● ~ کردن: ۱ دروغ شمردن؛ نپذیرفتن سخن دیگری ۲ کسی را نادرست یا ناحق دانستن

تکـرار tekrār : اِ. ۱ وضـع یـا کیفیّـت روی دادن پـدیـده‌ای یـا واقـع شـدن چیـزی در جـایـی بیش از یک بار ⟨هر هفته روزها و هر سال فصلها ~ می‌شود. نقش گل و بوته در حاشیهٔ قالی ~ شده بود⟩ ۲ عمل یـا فـرایـنـد انجـام دادن کـاری بیش از یـک بـار ⟨او جمله‌ای را چند بار ~ می‌کرد⟩ ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن

○ ~ِ مکرّر: تکرار بیش از دو بار؛ تکرار پیاپی

● ~ کـردن: کـاری را دوبـاره انجـام دادن یـا سخنـی را دوباره گفتن

تکراری tekrāri :ص. تکرارشونده؛ مکرّر ‹کارِ ~، فیلمِ ~›
تکرنگ takrang ← تکفام
تکرو takrō :ص. دارای گرایش یا شیوهٔ عمل فردی
تکروند takrawand :اِ. ایزوتوپ
تکروی takrawi :اِ. اقدام فردی، بی توجه به عقیده یا عمل دیگران
تکریم takrim :اِ. ۱ بزرگداشت ۲ گرامیداشت
تکزا takzā :ص. دارای ویژگی یا توانایی زادن تنها یک بچه در هر بار زایمان
تکزی takzi :ص. دارای زندگی تنها؛ غیر اجتماعی (بویژه در مورد جانوران)
تکشاخ takshākh :اِ. (نج) صورت فلکی از ستارگان پراکندهٔ میان سگ بزرگ و سگ کوچک که سر آن زیر پاهای جوزا و دم آن زیر سر شجاع و شاخک خرچنگ قرار دارد
تکشکل takshekl :ص. ویژگی جسمی که تنها یکی از شکلهایش پایدار باشد
تکشماره takshomāre :اِ. یک نسخه از یک نشریهٔ ادواری
تکشیب takshib :ص. ۱ (زم) ویژگی چینه‌ای که تنها در یک امتداد شیب پیدا کرده باشد ۲ کجلوزی
تکفام takfām :ص. ۱ دارای تابش یا نور مرکب از ارتعاشهای دارای یک بسامد ۲ دارای طیف رنگی یگانه ● تَکرَنگ
تک‌فرزند tak-farzand :ص. ۱ دارای تنها یک فرزند ‹خانوادهٔ ~› ۲ تنها فرزند یک خانواده
تکفُّل takaffol :اِ. عمل یا فرایند بر عهده گرفتن کاری؛ سرپرستی؛ کفالت
○ تحتِ ~: زیر سرپرستی؛ در معرض سرپرستی
تکفیر takfir :اِ. عمل یا فرایند کافر شمردن کسی یا اعلام کافر بودن او به‌وسیلهٔ مقامهای دینی
● ~شدن: کافر شمرده شدن
~کردن: کافر شمردن؛ در شمار کافران دانستن
تکفین takfin :اِ. عمل یا فرایند کفن کردن، یعنی پوشاندن کفن به تن مرده

تک‌گویی tak-guyi :اِ. برنامهٔ گفتاری (بویژه نمایش) که تنها به‌وسیلهٔ یک نفر اجرا شود
تک‌لپّه tak-lappe :ص. ویژگی گیاهی که رویان دانهٔ آن تنها دارای یک بَخش است (مانند گندم): تک‌لپّه‌ای
تک‌لپّه‌ای tak-lappei ← تک‌لپّه
تکلتو takaltu :اِ. نمد زین؛ نمدی که زیر زین بر پشت اسب می‌اندازند
تکلُّف takallof /تکلّفها؛ تکلّفات/ :اِ. ۱ تلاش و کوشش برای خودنمایی ۲ تلاش و کوشش برای باشکوه ساختن چیزی
○ بی ~: بی‌تشریفات
پُر ~: پرشکوه؛ پر زرق و برق؛ دارای تشریفات
● ~ به خرج دادن: تلاش و کوشش در خودنمایی یا در تشریفات به کار بردن
تکلُّم takallom :اِ. عمل یا فرایند سخن گفتن
● ~ کردن: سخن گفتن
تکلیس taklis :اِ. عمل یا فرایند گرم کردن یک ماده در مجاورت هوا، برای بیرون راندن رطوبت یا مواد فرّار آن
تکلیف taklif /تکلیفها؛ تکالیف/ :اِ. ۱ کاری که شخص، مقام یا نهادی انجام آن را بر عهدهٔ کسی گذاشته باشد ۲ کارهای آموزشی که دانش‌آموز باید در خانه انجام دهد
○ بلا~: کسی که تکلیف او معلوم نباشد
حدِّ ~: سنّی که شخص مکلف به اجرای تکلیفهای شرعی است
● ~ دادن: معلوم کردن کارهایی که دانش‌آموز باید در خانه انجام دهد
~ شدن: (گ) به سن بلوغ رسیدن
~ کردن: انجام دادن کاری را از کسی خواستن
~ِ کسی را معلوم (معیّن) کردن: کار بعدی او را معلوم کردن
کسبِ ~ کردن: از شخص یا مقامی دربارهٔ کار آیندهٔ خود پرسیدن
تک‌مضراب tak-mezrāb :اِ. ۱ (مو) صدای یک نت تنها به‌وسیلهٔ ساز زهی ۲ (کنا) سخنی که دیگری در

میان سخن گوینده (و معمولاً درمخالفت با آن) بگوید

تکمله takmele :اِ. ۱ آنچه چیزی را کامل کند؛ مکمل ۲ نوشته‌ای که برای کامل کردن نوشتهٔ دیگر باشد؛ پیوست

تکمه tokme :اِ. ۱ وسیلهٔ کوچکی از یک مادهٔ سخت که برای بستن شکاف جامه یا به عنوان آرایش آن به‌کار می‌رود ۲ وسیلهٔ کوچک برجسته و معمولاً گردی از یک مادهٔ سخت برای به‌کار انداختن اسبابی ‹~ِ زنگ اخبار› ۳ الف) (گیا) بخش انتهایی و متورم ساقه‌های زیرزمینی یا ریشه که در آن مواد غذایی اندوخته شده است ب) (فی) گره یا برجستگی کوچک در برخی اندامها: دُکمه؛ دُگمه

○ ~ِ سردست: تکمه‌ای معمولاً زینتی شامل دوقطعه که به‌وسیلهٔ میله یا زنجیری به یکدیگر متصل شده و آن را برای بستن مچ پیراهن از جا تکمه‌های مچ می‌گذرانند

~ِ فشاری: نوعی تکمه دارای دو قسمت نر و ماده، که برای بسته شدن در یکدیگر فرو می‌روند: ~ِ قابلمه

~ِ منگنه‌ای: نوعی تکمه که پارچه یا چرم به رویهٔ آن منگنه شده باشد

جا~: شکاف یا بندینک باریکی که تکمه از آن رد می‌شود

● ~ انداختن: اتصال دو قسمت جامه به‌وسیلهٔ تکمه: ~ بستن

~ باز کردن: آزاد کردن تکمه از جاتکمه یا بندینک

~ بستن ← ~ انداختن

تکمیل[1] takmil :اِ. وضع یا کیفیت کامل شدن ‹~ِ کار دو ماه طول می‌کشد›

تکمیل[2] :ص. کامل ‹ظرفیت ~ است›

تکمیلی takmili :ص. کامل کننده ‹دورهٔ ~›

تکنتیم teknetiyom :اِ. عنصر شیمیایی فلزی رادیوآکتیو، با عدد اتمی ۴۳ و وزن اتمی ۹۸٫۹۰، کمیاب، خاکستری‌رنگ با جلای نقره‌ای که از شکافت اورانیم به‌دست می‌آید: تِکنیسیُم

تکنسیم teknesiyom ← تِکنِتیُم

تکنگاری taknegāri :اِ. نوشته (کتاب، مقاله)ای تحقیقی دربارهٔ مکان، شیء یا پدیدهٔ معین (مانند سرطان ریه، زنبور عسل یا جنگلهای ایران)

تکنواز taknawāz :اِ. کسی که بتنهایی سازی می‌نوازد

تکنوازی taknawāzi :اِ. عمل نواختن آهنگ موسیقی تنها به‌وسیلهٔ یک ساز

تکنوکرات teknokerāt :اِ. ۱ شخص دارای تخصص فنی که در ادارهٔ کشور دخالت داشته باشد ۲ شخص دارای تخصصهای فنی مورد نیاز برای ادارهٔ کشور

تکنوکراسی teknokerāsi :اِ. نظام اجتماعی متکی بر تخصصهای فنی، بویژه حکومت یا نظام اجتماعی که به‌وسیلهٔ متخصصان فنی اداره شود

تکنولژی teknolozhi :اِ. ۱ مجموعهٔ معلومات موجود در یک جامعهٔ متمدن که برای به‌دست آوردن مواد و ساخت و پرداخت آن به‌کار می‌رود ۲ الف) کاربرد علوم در کارهای صنعتی و اقتصادی ب) مجموعهٔ این کاربردها و روشها * فَناوری

تکنولژیک teknolozhik :ص. مربوط به تکنولژی

تکنیسین teknis(i)yan :اِ. ۱ کسی که در یک فن یا صنعت دارای آگاهی و تجربهٔ عملی است؛ صنعتگر ۲ کسی که در یک رشتهٔ فنی یا صنعتی دارای تحصیلات فوق دیپلم باشد؛ کاردان فنی

تکنیک teknik :اِ. ۱ شیوه یا روشی که در یک کار پیچیده (بغرنج) فنی یا علمی به‌کار رود ۲ صنعت ۳ فن ۴ استادی و تسلط بر اصول اساسی که در کاری نشان داده شود ۵ اصول و قاعده‌های یک هنر یا صنعت

تکنیکوم teknikom :اِ. هنرکدهٔ فنی که در آن رشته‌های مختلف فنی و صنعتی آموزش داده شود

تکواندو tekwāndo :اِ. از روشهای دفاع فردی و ورزشهای رزمی که در شبه‌جزیرهٔ کُره تکوین یافته و تا حدی شبیه کاراته است

تک و تا tako-tā :اِ. (گ) اعتبار و شخصیت ‹می‌خواستم کمکش کنم، ولی او خود را از ~ نینداخت و پول را نپذیرفت›: تَنگ و تا

تک و تنها tako-tanhā :ص. (گ) تنها

تک‌وتوک tako-tuk: ق. (گ) بسیار کم؛ به‌صورت انگشت‌شمار و پراکنده ⟨توی خیابان ~ رهگذری دیده می‌شد⟩

تکوین takwin: اِ. پیدایش

تکّه tekke: اِ. (گ) ۱ بخش جدا شده‌ای از یک چیز؛ پارچه؛ پاره؛ قطعه ⟨یک ~ نان، دو ~ کاغذ⟩ ۲ هر یک از بخشهای جداگانه یا قابل جدایی یک چیز ⟨میز دو ~، ~ِ سرآستین⟩ ۳ لقمه ۴ (گ) جوان (بویژه دختر یا زن) بسیار زیبا و مناسب برای عشقبازی

○ برای کسی ~ گرفتن: (کنا) کاری برای او انجام دادن (گاه به‌صورت طنز به‌کار می‌رود) ⟨این زن را تو برای نقی بیچاره ~ گرفتی⟩

~ِ چیزی بودن: درخور و مناسب آن بودن

تکّه‌پاره[1] pāre: اِ. بخش پاره یا کنده‌شده‌ای از یک چیز ⟨~های کتاب زیر دست و پای بچه‌ها افتاده بود⟩

تکّه‌پاره[2]: ص. پاره شده؛ دریده شده؛ پاره - پاره؛ تکّه - تکّه ⟨با این لباس ~ می‌خواهی بروی مهمانی؟⟩ ب ه: ~ شدن؛ ~ کردن

تکّه‌تکّه tekke ـــ: ص. تکّه‌پاره

تکّه‌دوزی duzi ـــ: اِ. نوعی گلدوزی یا خیاطی که در آن قطعه یا قطعه‌هایی از پارچه را به‌صورتهای گوناگون برش می‌دهند و روی پارچهٔ دیگری می‌دوزند

تک‌همسری tak-hamsari: اِ. شیوه‌ای از رابطهٔ خانوادگی که در آن هر موجود نر یا مادهٔ بالغ تنها دارای یک همسر است؛ مق: چندهمسری

تکی[1] taki: ص. (گ) تنها ⟨اتاق ~⟩

تکی[2]: ق. بتنهایی ⟨در آنجا ~ زندگی می‌کرد⟩

تکیاختگان takyākhtegān: ۱ ج ← تکیاخته ۲ ← آغازیان

تکیاخته takyākhte /تکیاخته‌ها؛ تکیاختگان/: ص. صفت جانداری که تنها از یک یاخته تشکیل شده (مانند دیاتومه یا باکتری)

تکیده takide: ص. دارای وضع یا کیفیت لاغر شده و شادابی از دست داده

تکیه takye / te ـــ: اِ. ۱ عمل یا فرایند تکیه کردن ۲ (مجا) تکیه‌گاه ۳ /تکیه‌ها؛ تکایا/ بنای ویژه‌ای برای آیین سوگواری شیعیان

○ ~ دادن: به‌صورت کمابیش مایل قرار دادن تا بخشی از سنگینی بر روی شیء مجاور بیفتد ⟨پشتش را به دیوار ~ داده بود⟩

~ کردن: ۱ بخشی از سنگینی خود را به کمک شیء مجاور تحمل کردن ⟨برای اینکه نیفتد به دیوار ~ کرده بود⟩ ۲ به‌صورت کمابیش مایل در تماس با شیء مجاور قرار گرفتن و بخشی از سنگینی خود را به روی آن انداختن ۳ از امکانات یا نیرویی برخوردار بودن یا به آن امید بستن؛ پشتگرم بودن ⟨عراق به جنگ‌افزارهای پیشرفته‌اش ~ داشت⟩ ۴ تأکید کردن؛ مورد توجه یا یادآوری بیشتر قرار دادن ⟨او بیشتر روی سودآوری کارخانه ~ کرد⟩

تکیه‌کلام kalām ـــ: اِ. واژه یا عبارتی که در گفتار کسی اغلب تکرار شود ⟨گفتم: «خانم، ~ِ تو شده "پول"». او هم برگشت و گفت: «~ِ تو هم شده "ندارم"»⟩

تکیه‌گاه gāh ـــ: اِ. ۱ جایی که به آن تکیه کنند ۲ نقطه‌ای از اهرم که نیرو از بازو به آن منتقل می‌شود؛ نقطهٔ اتکا ۳ (مجا) پشتیبان و حمایت‌کننده

تگرگ tagarg: اِ. ۱ گویچه‌ها یا دانه‌های نامنظم و کوچک یخ، که در هوای توفانی و بر اثر سرد شدن ناگهانی هوا در ارتفاع کم، می‌بارد ۲ بارش پیاپی آن دانه‌ها

تگرگی tagargi: ص. ۱ منسوب به تگرگ ۲ مانند تگرگ ۳ بسیار سرد و همراه با دانه‌های ریز یخ ۴ دارای سطح ناهموار و دانه - دانه ⟨شیشهٔ ~، نمای ~⟩ ✽ (گ) تگری

تگری tagari ← تگرگی

تل tal(l) /تلها؛ اَتلال/: اِ. تپهٔ کوچکی که از توده شدن چیزی پدید آید؛ پشته ⟨~ِ خاک، ~ِ هیزم⟩

تل tel: اِ. وسیلهٔ کمابیش فنری به شکل نیمدایره برای نگهداری موی جلو سر (زنان)

تلاش talāsh: اِ. کوشش سخت و پرزحمت برای

رسیدن به هدفی

○ ~ِ معاش: کوشش برای به‌دست آوردن روزی

● به ~ افتادن: تلاش آغازیدن؛ کوشش جدی آغاز کردن

تلاشی talāshi :اِ. وضع یا کیفیت جدایی و پراکندگی اجزا یا قطعات چیزی

تلاطم talātom /تلاطمها؛ تلاطمات/: وضع یا کیفیت جابجا شدن و بهم خوردن پیاپی اجزای چیزی، بویژه یک مایع

تلافی talāfi :اِ. (گ) عملی که در پاسخ به عمل دیگری و به همان منظور انجام گیرد؛ جبران ⟨خواست با دادن هدیه‌ای زحمت او را ~ کند⟩

● ~ سرِ کسی درآوردن: انتقام عملی را از کسی (دیگر) گرفتن ⟨چرا ~ِ اوقات‌تلخی بیرونت را سرِ من در می‌آوری؟⟩ ب ه: ~ کردن

تلافی‌جویی ــ juyi :اِ. پاسخگویی به عمل (معمولاً ناشایست) کسی به همان شیوه

تلاقی talāqi :اِ. ۱ دیدار؛ ملاقات ۲ برخورد

تلاوت talāwat :اِ. عمل خواندن یک نوشته (بویژه قرآن، دعا)

تَلألؤ tala'lo' :اِ. درخشندگی

تلبیس talbis :اِ. (اد) ۱ نیرنگ ۲ دغلبازی

● ~ کردن: نیرنگ زدن؛ چیزی را برای فریب کسی به‌شکل دیگر آراستن

تلخ talkh :ص. ۱ دارای مزهٔ تلخی ۲ (مجا) آزاردهنده و ناخوشایند ⟨حرف ~، زندگیِ ~⟩

تلخرو ــ ru :ص. دارای چهرهٔ ناخشنود و نادوستانه

تلخ‌زبان ــ zabān :ص. دارای گفتار پرخاشجویانه و آزاردهنده

تلخکام ــ kām :ص. غمگین و آزرده بر اثر ناکامی یا نومیدی ب ه: تَلخکامی

تلخه talkhe :اِ. گیاه علفی پایا از تیرهٔ پروانه‌واران با ظاهری شبیه شیرین‌بیان، دارای گلبرگ سفید، میوهٔ خمیدهٔ پنبه‌ای و دانه‌های تلخ، که بیشتر در کنار کشتزارها بویژه گندمزارها می‌روید

تلخی talkhi :اِ. ۱ یکی از چهار مزهٔ اصلی که با پرزهای بخش عقبی زبان احساس می‌شود ۲ (مجا) رنج و ناکامی و سختی زندگی ۳ (مجا) وضع یا کیفیت آزاردهنده یا ناخوشایند

تلخیص talkhis :اِ. عمل یا فرایند خلاصه کردن

تلسکپ teleskop :اِ. ۱ اسباب دیدگانی معمولاً لوله‌مانندی برای مشاهدهٔ اشیای دوردست به‌وسیلهٔ شکست نور در عدسی یا بازتاب نور در آیینهٔ مقعر ۲ اسبابی برای گردآوری و بررسی تابشهای الکترومغناطیس، بویژه، مجموعه‌ای از عدسیها، آیینه‌ها یا هر دو، که نور مرئی جرمهای آسمانی را متمرکز کند؛ دوربین نجومی ۳ (نج) صورت فلکی نیمکرهٔ جنوبی میان صورتهای طاوس و تیرانداز * تِلِسکُوپ

○ ~ِ انعکاسی ← ~ِ بازتابی

~ِ انکساری ← ~ِ شکستی

~ِ بازتابی: گونه‌ای تلسکپ برای رصد کردن جرمهای دوردست، که آیینهٔ کاوی در انتهای لولهٔ آن، تصویر را بر آیینهٔ کوچکتری می‌تاباند و از عدسی چشمی در بدنهٔ لوله این تصویر دیده می‌شود: ~ِ انعکاسی

~ِ رادیویی: اسبابی برای گردآوری و بررسی موجهای کیهانی، شامل یک آنتن به‌صورت بشقاب گود بسیار بزرگ به شکل سهموی برای دریافت و متمرکز کردن موجها و فرستادن آنها به آنتن گیرندهٔ رادیو و ثبت آن به‌وسیلهٔ دستگاه متصل به رادیو؛ رادیوتلسکپ

~ِ شکستی: نوعی تلسکپ که در آن آیینهٔ سهموی مقعری نور را متمرکز می‌کند و از شیء تصویری واقعی پدید می‌آورد: ~ِ انکساری

تلطّف talattof :اِ. (اد) مهربانی

تلطیف taltif :اِ. عمل یا فرایند لطیف کردن

● ~ کردن: خشونت یا عاملهای ناخوشایند و آزاردهنده را در چیزی از میان بردن؛ لطیف کردن

تلف talaf :ص. نابود؛ تباه ب ه: ~ شدن؛ ~ کردن

تلفات talafāt [ج: تَلیفه talife = نابودشده؛ تباه‌شده]: اِ. آنچه تلف شده‌است ⟨~ِ انسانی جنگ هزاران کشته و زخمی و ~ِ مالی آن صدها میلیارد هزینهٔ بازسازی ویرانیهاست⟩

○ ~ جانی: کشته‌شدگان

~ مالی: مالی که از میان رفته باشد

تلفّظ talaffoz :اِ. ۱ چگونگی بیان واژه‌ها ۲ تعیین نشانه‌های آوایی واژه‌ها

● ~ کردن: واژه‌ای را با تأکید بر نشانه‌های آوایی (صداهای) آن ادا کردن

تلفن tel(e)fon :اِ. اسبابی برای گفتگو از راه دور، که صدا را به تکانه‌های برقی تبدیل و از راه سیم برای مخاطب می‌فرستد و تکانه‌های برقی دریافتی را به امواج صوتی تبدیل و قابل شنیدن می‌کند

○ ~ بی‌سیم: تلفنی که در آن ارتباط به‌وسیلهٔ امواج رادیویی برقرار می‌شود

~ خودکار: تلفنی که ارتباط میان گوینده و مخاطب مستقیم است و با گرفتن شماره انجام می‌شود

~ سانترال: دستگاه تلفن که از یک خط چند انشعاب را تغذیه می‌کند

~ عمومی: دستگاه تلفن برای استفادهٔ همگانی

~ گویا: مرکز تلفنی که با گرفتن شمارهٔ آن اطلاع معینی را (مانند ساعت یا نام مرکزهای خدماتی) اعلام می‌کند

~ مغناطیسی: تلفنی که تنها با واسطهٔ مرکز تلفن یا تلفنچی می‌توان با مخاطب تماس گرفت

● ~ شدن: برقرار شدن ارتباط تلفنی؛ نواخته شدن زنگ تلفن ب هـ: ~ کردن

تلفنچی ــ chi :اِ. کسی که کارش برقرار کردن ارتباط تلفنی میان تلفن‌کنندگان است

تلفنخانه ــ khāne :اِ. مرکز ارتباطهای تلفنی: الف) اداره‌ای که کارش برقراری و حفظ ارتباطهای تلفنی است ب) اتاق یا بخشی در یک مؤسسه برای همین کار

تلفنگرام ــ gerām :اِ. پیام تلفنی که در مقصد ثبت و به‌صورت نوشته به گیرنده رسانده می‌شود

تلفنی telefoni :ق. به‌وسیلهٔ تلفن ⟨ارتباط ~، پیام ~⟩

تلفیق talfiq :اِ. عمل یا فرایند پیوند دادن و سازگار یا هماهنگ کردن با یکدیگر

تلفیقی talfiqi :ص. تلفیق شده

تلقّی talaqqi /تلقّیها؛ تلقّیات/ :اِ. ارزیابی ذهنی عمل یا پدیده‌ای معین ⟨او کمک کردن به دیگران را یک وظیفه ~ می‌کرد. پروین حرفهای مرا بد ~ کرد⟩

تلقیح talqih /تلقیحها؛ تلقیحات/ :اِ. ۱ مایه‌کوبی؛ واکسیناسیون ۲ بارورسازی

○ ~ آبله: مایه‌کوبی آبله

~ مصنوعی: بارورسازی مصنوعی

تلقیحی talqihi :ص. ۱ تلقیح‌شونده ۲ تلقیح شده

تلقین talqin /تلقینها؛ تلقینات/ :اِ. عمل یا فرایند باوراندن چیزی یا پدید آوردن تصوری از راه تکرار یا ایجاد انگیزه

○ ~ بنفس: باوراندن یا قبولاندن چیزی به خویشتن

تلقینی talqini :ص. تلقین شده

تلکس teleks :اِ. دستگاه ارتباطی برای ارسال و دریافت پیام، که با گرفتن شمارهٔ مخاطب، دستگاه تله‌تایپ آن به‌کار می‌افتد و پیام را ثبت می‌کند

تلکه talake :اِ. پول یا مالی که با زبان‌بازی و صحنه‌سازی یا نیرنگ از دیگران بگیرند

تلگراف tel(e)gerāf /تلگرافها؛ تلگرافات/ :اِ. ۱ دستگاه یا شبکهٔ ارتباطی برای ارسال و دریافت پیام از راه دور، به‌صورت انتقال الکتریکی علامتها یا کدها، به‌وسیلهٔ کابل ۲ تلگرام

○ ~ بی‌سیم: تلگرافی که در آن پیامها به‌وسیلهٔ رادیو گسیل و دریافت می‌شود

● ~ زدن: فرستادن پیام تلگرافی: ~ فرستادن

تلگرافچی ــ chi :اِ. کسی که کارش گسیل و دریافت پیامهای تلگرافی است

تلگرافخانه ــ khāne :اِ. اداره یا دفتری که پیامهای تلگرافی را دریافت، ارسال و توزیع می‌کند

تلگرافی[1] tel(e)gerāfi :ص. (کنا) کوتاه و مختصر (در مورد کلام یا نوشتار) ⟨جمله‌هایش ~ بود⟩

تلگرافی[2] :ق. به‌وسیلهٔ تلگراف ⟨سفارش ~⟩

تلگرام tel(e)gerām :اِ. پیامی که به‌وسیلهٔ تلگراف فرستاده یا دریافت شده باشد؛ تلگراف

تلماسه talmāse :اِ. تپه یا رشته بلندیهای شنی که بر

اثر وزش باد و جابجایی شن و ماسه ایجاد شود

تلمبار talambār ← تَلنبار

تلمبه tolombe :اِ. ۱ اسباب یا دستگاهی برای جابجا کردن سیال از مخزن یا ظرفی به دیگری ۲ (نج) صورت فلکی نیمکرهٔ جنوبی میان بادیه و سفینه

● ~ زدن: وارد کردن فشار به اهرم تلمبه برای به‌کار انداختن آن

~ کردن: جابجا کردن سیال به‌وسیلهٔ تلمبه

تلمبه‌خانه ـــ khāne :اِ. جایی که در آن تلمبه برای انتقال سیال کار گذاشته شده است

تلمّذ talammoz :اِ. (اد) شاگردی

~ کردن: ۱ شاگردی کردن ۲ درس خواندن

تلمیح talmih :اِ. شعر یا مثلی مشهور که در ضمن نوشته یا گفتار خود بیاورند

تلنبار talambār :ص. انباشته شده به روی یکدیگر؛ توده شده: تلمبار

تلنگر talangor :اِ. ضربه‌ای که با سر انگشت به چیزی بزنند

تلواسه talwāse :اِ. بیم و نگرانی

تلو-تلو telō-telō :اِ. (گ) حرکت خودبخودی (غیرارادی) به چپ و راست، بر اثر نداشتن تعادل

تلوریم teloriyom :اِ. عنصر شیمیایی شبه‌فلز، با عدد اتمی ۵۲ و وزن اتمی ۱۲۷٫۶۰، نامحلول در آب، با خواص شیمیایی شبیه گوگرد و سلنیم، که با اکسیژن و هالوژنها ترکیب می‌شود و برای تهیهٔ آلیاژها به‌کار می‌رود: سیلوانیم

تلوگو telugo :اِ. از زبانهای دراویدی، در هندوستان

تلوّن talawwon :اِ. ۱ رنگارنگی ۲ تغییر رنگ

○ ~ِ طبع: ناپایداری خلق‌وخو ب هـ: ~ِ مزاج

تلویح talwih :اِ. اشارهٔ ضمنی

تلویحاً talwihan :ق. به‌طور اشاره؛ تلویحی

تلویحی talwihi :ص. غیر صریح؛ سربسته؛ اشاره‌وار

تلویزیون telewiziyon :اِ. ۱ دستگاهی الکترونیکی برای دریافت و پخش تصویر و صدای فرستنده ۲ (مجا) برنامهٔ تلویزیون ۳ (مجا) شبکهٔ تلویزیونی

○ ~ِ تجارتی: شبکهٔ تلویزیونی که به‌صورت بازرگانی و از سوی بخش خصوصی اداره می‌شود

~ِ رنگی: تلویزیونی که تصویرها را با رنگهای اصلی خود نشان دهد

~ِ سیاه و سفید: تلویزیونی که تصویرها را تنها به‌رنگ سیاه و سفید نشان دهد

~ِ مداربسته: فرستندهٔ تلویزیونی که تنها در داخل یک محوطه برنامه پخش کند

تلویزیونی[1] telewiziyoni :ص. مربوط یا منسوب به تلویزیون ‹برنامهٔ ~، فیلم ~›

تلویزیونی[2] :ق. به‌وسیلهٔ تلویزیون ‹مصاحبهٔ ~، پیام ~›

تله tale :اِ. ۱ دستگاه مکانیکی برای گرفتن جانوران ۲ (مجا) هر گونه وسیله‌ای برای گرفتار کردن موجود زنده؛ دام

○ ~ٔ انفجاری: گونه‌ای مادهٔ منفجره که بر اثر دستکاری یا جابجایی منفجر شود

● ~ گذاشتن: ۱ کار گذاشتن تله ۲ (مجا) دام گستردن

به ~ افتادن: گرفتار شدن

به ~ انداختن: گرفتار کردن

تله‌پات tele-pât :ص. دارای نیروی تله‌پاتی

تله‌پاتی tele-pâti :اِ. ارتباط احساسی، فکری یا بصری از راه دور میان مغز دو نفر، بدون بهره‌گیری از وسیله‌های مادی شناخته شده؛ دورآگاهی

تله‌تایپ tele-tâyp :اِ. دستگاه برقی و مکانیکی برای ارتباط از راه دور، شامل دو ماشین تحریر (گیرنده و فرستنده) که یکی پیامها را به‌صورت علامتهای الکترومغناطیسی مخابره و دیگری آن را به‌طور خودکار دریافت و به‌صورت حروف الفبا ماشین می‌کند

تله‌فتو tele-foto :اِ. ۱ دستگاه انتقال تصویر از راه دور ۲ عدسی ویژهٔ عکسبرداری از اشیای دوردست

تله‌متر tele-metr :اِ. دستگاهی برقی برای اندازه‌گیری کمیتی (مانند دما، رطوبت یا فشار) و انتقال نتیجهٔ آن به فاصلهٔ دور، بویژه به‌وسیلهٔ رادیو:

دورسنج

تله‌متری tele-metri :اِ. ۱ دانش یا فرایند اندازه‌گیری کمیتها از راه دور ۲ داده‌ها یا آگاهیهای به‌دست آمده از آن * دورسنجی

تله‌موش tale-mush :اِ. نوعی تلهٔ ویژه برای گرفتن موش ← تله

تلیت telit ← ترید

تم tem :اِ. مضمون

تمارض tamāroz :اِ. عمل یا فرایند خود را بیمار وانمود کردن

تماس tamās(s) :اِ. ۱ وضع یا عمل رسیدن دو یا چند چیز به یکدیگر، دست‌کم در یک نقطه ۲ عمل یا فرایند برقراری رابطه (از راه گفتگو، نامه یا واسطه)

○ **اخذِ ~:** تماس گرفتن

قطعِ ~: بریدن رابطه

● **~ برقرار کردن:** پدید آوردن ارتباط

~ پیدا کردن: ۱ رسیدن به چیز دیگر ۲ ارتباط یافتن با دیگری: ~ یافتن

~ داشتن: ۱ نقطهٔ مشترک با چیزی داشتن ۲ ارتباط داشتن

~ گرفتن: برای گفتگو با کسی ارتباط برقرار کردن

تماشا tamāshā :اِ. عمل یا فرایند نگاه کردن به چیزی یا جایی، بویژه برای سرگرم شدن یا لذت بردن

● **~ داشتن:** دیدنی، عجیب، یا درخور تماشا بودن

تماشاچی chi ــــ /تماشاچیها؛ تماشاچیان/:اِ. تماشاگر

تماشاخانه khāne ــــ :اِ. جایی (معمولاً به‌صورت ساختمانی با تجهیزات ویژه) برای اجرای نمایش در حضور تماشاگران؛ تآتر

تماشاگر gar ــــ :اِ. کسی که مشغول تماشا باشد؛ تماشاچی ‹مسابقهٔ فوتبال در حضور بیش از ده‌هزار ~ برگزار شد›

تماشایی tamāshāyi :ص. ۱ دیدنی ۲ سرگرم‌کننده ۳ بسیار عجیب و خنده‌دار

تمام tamām :ص. ۱ کامل؛ بی‌کم‌وکاست ‹یک هفتهٔ ~، هزار تومان ~› ۲ پایان یافته ‹پولم ~ شده بود. جنگ ~ شد› ۳ (گ) همه ‹~ِ مردم می‌دانستند نفت و بنزین کوپنی می‌شود› ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن

● **~ کردن:** ۱ به پایان رساندن ۲ (مجا) مردن

تماماً tamāman :ق. همگی؛ تمامی

تمامدانه tamāmdāne :اِ. یاختهٔ دارای تعداد کامل رنگیتن؛ مق: نیمدانه

تمام‌رخ tamām-rokh :ص. شامل همهٔ چهره ‹تصویرِ ~›

تمام‌رسمی tamām-rasmi :ص. دارای رسمیت کامل

تمامرویه tamāmruye :ص. ویژگی بلوری که دارای بیشترین تقارن ممکن باشد

تمام‌عیار tamām-'ayār :ص. ۱ دارای عیار کامل؛ خالص ‹طلای ~› ۲ کامل ‹دزدِ ~›

تمام‌قد tamām-qad :ص. شامل یا دربرگیرندهٔ تمام بدن ‹عکسِ ~›

تمام‌نما tamām-nemā :ص. نشان‌دهندهٔ تمامی یک چیز

تمام‌وقت tamām-waqt :ص. شامل تمام ساعتهای کار یک مؤسسه ‹کارگرِ ~›

تمامی[1] tamāmi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت تمام بودن ۲ پایان

تمامی[2]:ق. همگی

تمامیّت tamāmiyyat :اِ. وضع یا کیفیت یکپارچه، کامل و بی‌کم‌وکسر بودن

○ **~ِ ارضی:** یکپارچگی یک سرزمین و تجزیه نشدن آن

تمایز tamāyoz /تمایزها؛ تمایزات/:اِ. ۱ دوگانگی یا چندگانگی ناشی از تفاوت کیفی ۲ برتری؛ امتیاز

تمایل tamāyol /تمایلها؛ تمایلات/:اِ. ۱ خواست؛ میل ‹او به رفتن ~ داشت› ۲ گرایش ‹کمی به راست ~ دارد›

تمبر tamr :اِ. ۱ قطعه کاغذ چاپی کوچکی با حاشیهٔ دندانه‌دار، ذکر بها و نام و نشان دولت صادرکننده، که برای دریافت هزینهٔ خدمات معینی منتشر می‌شود ۲ چنین کاغذی برای دریافت هزینهٔ خدمات پستی، که

بر روی پاکتها و بسته‌ها می‌چسبانند؛ تمبر پُست
○ ~ِ باطله: تمبری که روی آن مُهر خورده یا از گردش خارج شده باشد
تمبرباز bāz ـــ :اِ. کسی که دوستدار گردآوری و نگهداری تمبرهای گوناگون است
تمبردار dār ـــ : ص. دارای تمبر 〈پاکتِ ~〉
تمتّع tamatto' :اِ. بهره‌مندی؛ برخورداری
تمثال temsāl :اِ. عکس یا تصویر کسی (در مقام احترام گفته می‌شود) 〈~ِ مبارک حضرت رسول〉
تمثّل tamassol :اِ. ۱ همانندی ۲ عمل یا فرایند مثل زدن
تمثیل tamsil /تمثیلها؛ تمثیلات/:اِ. ۱ داستانی که به‌صورت مثال به کار می‌رود ۲ مَثَل
تمثیلی tamsili : ص. دارای وضع یا کیفیت تمثیل 〈بیانِ ~〉
تمجمج tamajmoj :اِ. ۱ عمل زیر لب سخن نامفهوم گفتن ۲ (مجا) درخواست کسی را بی‌پاسخ گذاشتن؛ تمجمج کردن
تمجید tamjid :اِ. معرفی و ستایش خوبیها و شایستگیهای کسی یا چیزی
تمدّد tamaddod :اِ. آسایش؛ استراحت
○ ~ِ اعصاب: استراحت برای آرامش اعصاب
تمدّن tamaddon :اِ. ۱ مرحله‌ای از تکامل جامعهٔ اسکان یافته که در آن نهادها و سازمانهایی برای ادارهٔ آن جامعه پدید آید ۲ کاربرد دستاوردهای علم و صنعت پیشرفته در جامعه ۳ نوع فرهنگ، مهارتها و شیوهٔ رفتاری که معمولاً فرد در چنین جامعه‌ای به‌دست می‌آورد ۴ نوع نهادها، سازمانها، مهارتها و دستاوردهای فرهنگی در یک کشور، منطقه یا عصر معین 〈~ِ ایران باستان، ~ِ اروپا〉
تمدید tamdid :اِ. ۱ عمل یا فرایند افزودن بر مدت کاری ۲ عمل یا فرایند ادامه دادن
● ~ شدن: ادامه یافتن 〈مهلت ثبت نام یک هفته ~ شد〉
~ کردن: ادامه دادن 〈شهرداری قرارداد خود را با پیمانکار ~ کرد〉

تمرّد tamarrod :اِ. ۱ سرپیچی ۲ سرکشی
تمرکز tamarkoz :اِ. عمل یا فرایند گرد آمدن همهٔ اعضای مجموعه در یک‌جا
تمرگیدن tamargidan : مص. لا. (گ) //تَمرگیدی؛ می‌تَمرگی؛ بِتَمرگ// ۱ نشستن ۲ در جایی بی‌حرکت ماندن (این واژه به‌صورت توهین یا دشنام به‌کار می‌رود)
تمرهندی tamre-hendi :اِ. ۱ درخت زینتی گرمسیری از تیرهٔ پروانه‌واران که بلندی آن تا ۴۰ متر می‌رسد ۲ میوهٔ آن درخت به‌صورت نیامهای خرمایی‌رنگ و ترش‌مزه که کاربرد خوراکی و دارویی دارد
تمرین tamrin /تمرینها؛ تمرینات/:اِ. فعالیتی برای پیدایش یا افزایش ورزیدگی و مهارت در کاری 〈~ِ رانندگی، ~ِ نقاشی، ~ِ نظامی〉
تمساح temsāh ← نهنگ رودخانه، نَهَنگ[۲]
تمسخر tamaskhor :اِ. ریشخند
تمسخرآمیز āmiz ـــ : ق. آمیخته به ریشخند
تمسّک tamassok :اِ. (اد) عمل یا فرایند دستاویز قرار دادن
● ~ جُستن: دستاویز ساختن
تمشک tameshk :اِ. ۱ هر یک از درختچه‌های خاردار از تیرهٔ گلسرخیان با برگهای غالباً کرکدار تخم‌مرغی ۲ میوهٔ آن درختچه‌ها که سرخ، خوراکی، آبدار، ترش و شیرین و شبیه توت است * تَمشگ
○ ~ِ باغی: نوعی تمشک با ساقه‌های خزنده و دراز، کاسبرگهای برگشته، برگچه‌های دارای کرکهای غده‌ای و میوهٔ قرمز
~ِ جنگلی: نوعی تمشک که گل سفید و میوهٔ قرمز دارد
~ِ سیاه: نوعی تمشک با گلهای سفید یا صورتی و میوهٔ رسیدهٔ سیاه
~ِ کبود: نوعی تمشک با کاسبرگهای چسبیده به میوه، برگچه‌های بی‌کرک و میوهٔ سیاه و کبود
تمشگ tameshg ← تَمشک
تمشیت tamshiyat :اِ. (اد) عمل یا فرایند سر و سامان دادن؛ راه‌اندازی

○ ~ِ امور: سامان‌بخشی به کارها
● ~ دادن: سامان بخشیدن؛ راه انداختن
~ یافتن: سامان یافتن
تمکّن tamakkon :اِ. ۱ توانایی مالی؛ دارایی؛ ثروت ۲ (گیا) طرز قرار گرفتن تخمکها در تخمدان یا آرایش تخمکها
تمکین tamkin :اِ. فرمانبرداری
● ~ کردن: فرمان بردن؛ اطاعت کردن
تملّق tamalloq :اِ. گفتار یا کردار ستایش‌آمیز و فریبکارانه؛ چاپلوسی
تملّق‌آمیز āmiz ــــ :ص. آمیخته به تملّق 〈سخنان ~〉
تملق‌گویی guyi ــــ :اِ. چاپلوسی
تملّک tamallok :اِ. ۱ دارایی ۲ مالکیت
● ~ داشتن: دارا بودن
به ~ درآوردن: مالک شدن؛ به‌دست آوردن؛ دارا شدن
تملیک tamlik :اِ. ۱ واگذاری مالکیت به دیگری ۲ نوعی چفت با سری به‌شکل قلاب که به داخل زرفین می‌افتد
تملیکی tamliki :ص. تملّک شده 〈خانهٔ ~〉
تمنّا tamannā /تمنّاها؛ تمنّیات/ :اِ. خواهش فروتنانه: تمنّی
● ~ داشتن: خواهشمند بودن ب ﻫ: ~ کردن
تمنّی ← تمنّا
تمنّیات tamanniy(y)āt :ج ← تمنّا
تموّج tamawwoj :اِ. عمل یا فرایند موج زدن یا پیچ و تاب خوردن
تموز tamuz :اِ. ۱ ماه هفتم سال شمسی برخی کشورهای عربی برابر ماه ژوئیه، دارای ۳۱ روز ۲ ماه چهارم تقویم دینی و ماه دهم تقویم عرفی یهود
○ گرمای ~: گرمای تیر ماه؛ گرمای سخت
تموّل tamawwol :اِ. ثروت؛ دارایی
تمهید tamhid /تمهیدها؛ تمهیدات/ :اِ. زمینه‌سازی
تمیز[1] tamiz :اِ. ۱ عمل یا فرایند شناسایی اشیا یا پدیده‌های متفاوت از یکدیگر ۲ توانایی چنین کاری
● ~ دادن: به‌صورتی مشخص و جدا از چیزهای دیگر شناختن
تمیز[2] :ص. (گ) پاکیزه
● ~ شدن: پاکیزه شدن ب ﻫ: ~ کردن
تمیزی tamizi :اِ. پاکیزگی
تن tan :اِ. ۱ تنه ۲ مجموعهٔ ساختار مادی موجود زنده ۳ پیکر ۴ واحد شمارش انسان؛ نفر
● ~ به کار دادن: (کنا) کار کردن؛ آمادهٔ کار بودن
~ِ خود را چرب کردن: (کنا) برای زحمت یا دردسری آماده شدن؛ پیه آن (زحمت یا دردسر) را به تن خود مالیدن
~ در دادن: وضع یا پیشنهادی را پذیرفتن: ~ دادن ب ﻫ: ~ ندادن
~ِ کسی خاریدن: (کنا) در پی دردسر و زحمت بودن 〈مگر تنت می‌خارد داری سربسرم می‌گذاری؟〉
بر (به) ~ کردن: پوشیدن ب ﻫ: بر (به) ~ داشتن
تن[1] ton :اِ. واحد وزن ← جد
تن[2] :اِ. (مو) چگونگی صدا ازلحاظ زیر و بمی یا بلندی و پستی؛ مایه: تُون
تن[3] :اِ. تیره‌ای از ماهیان فلسدار و دوکی‌شکل خوراکی از ردهٔ ماهیهای استخوانی که بیشتر به‌صورت کنسرو مصرف می‌شوند: ماهیِ تُن
تناب tanāb :اِ. ۱ رشتهٔ کمابیش ضخیمی از یک مادهٔ خمپذیر ۲ ریسمان کلفت ◆ طَناب
○ ~ِ پشتی: لولهٔ خمپذیر طولی از یاخته‌ها که در برخی جانداران محور اصلی بدن را تشکیل می‌دهد: مازه
~ِ صوتی: تارآوا
~ِ نُخاعی: نخاع
تناب‌بازی bāzi ــــ :اِ. نوعی ورزش و بازی به‌صورت گرفتن دو سر تناب، چرخاندن پیاپی آن و پریدن از رویش: طَناب‌بازی
تنابداران dārān ــــ :اِ. شاخه‌ای از جانوران که دست کم در دوره‌ای از رشد دارای تناب پشتی، دستگاه عصبی مرکزی پشتی و آبششهای شکافدارند: طَنابداران؛ مازه‌داران
○ ~ِ اولیه: زیر شاخه‌ای از تنابداران غالباً آبزی، بدون جمجمه و مغز مشخص: ~ِ پست؛ ~ِ نخستین

تنابنده tanābande : اِ. (گ) شخص؛ انسان؛ آدم ⟨هیچ ~ای پیدا نشد، بپرسم: بابا، این قبرستان اسمش چیست⟩

تنازع tanāzo' : اِ. مبارزه، کشمکش یا جنگ با یکدیگر؛ ستیزه

○ **~ِ بقا**: ۱ ستیزه برای زنده ماندن ۲ تلاش گونه‌های جانداران برای چیرگی بر دشمنان و شرایط مزاحم

تن آسا tanāsā : ص. (اد) تن‌پرور

تن آسایی tanāsāyi : اِ. (اد) تن‌پروری

تناسب tanāsob /تناسبها؛ تناسبات/: اِ. ۱ نسبت ۲ هماهنگی ۳ تساوی دو نسبت ۴ ← مُراعات نظیر، مُراعات

○ **~ِ اندام**: هماهنگی اندامها، از لحاظ نسبتشان با یکدیگر

~ِ عددی: برابر بودن دو نسبت عددی (۲-۶ = ۴-۸)

~ِ مُرکّب: تناسبی که دارای بیش از دو نسبت باشد

~ِ مستقیم: تناسبی که اگر یکی از دو کمیّت آن را در عددی ضرب یا بر آن بخش کنیم، کمیّت دیگر هم بر آن عدد ضرب یا بخش شود

~ِ معکوس: تناسبی که افزایش یکی از کمیّتها در آن موجب کاهش کمیّت دیگر به همان میزان شود

~ِ هندسی: برابر بودن دو نسبت هندسی (۲÷۸=۵÷۲۰)

● **~ بستن**: ساختن رابطه‌ای به‌صورت:

$$\frac{a}{b} \quad \frac{۸}{x} = \frac{۸ \times b}{a}$$

~ داشتن: برازنده بودن؛ هماهنگ بودن؛ شایسته بودن

تناسخ tanāsokh : اِ. عمل یا فرایند از میان رفتن و بر افتادن بویژه بر اثر گذشت زمان

○ **~ِ ازمنه**: گذر روزگاران

~ در ارث: مردن وارثان یکی پس از دیگری بی‌آنکه ارثیه در میانشان تقسیم شود

~ِ روح: رفتن روح کسی پس از مرگش در کالبد موجودی دیگر

تناسل tanāsol : اِ. عمل یا فرایند تولید مثل

تناسلی tanāsoli : ص. مربوط به تناسل

○ **آلت ~**: اندام جنسی (بویژه در انسان)

دستگاهِ ~: مجموعهٔ اندامهای تولید مثل در زیستمند

تناظر tanāzor : اِ. ۱ همانندی ۲ (ریا) قاعده یا قانونی که به‌موجب آن هر عضو از مجموعهٔ مفروضی، یک یا چند عضو نظیر خود در مجموعهٔ مفروض دیگر داشته باشد

○ **~ِ یک به یک**: تناظری که در آن هر عضوی از یک مجموعه دارای یک نظیر در مجموعهٔ دیگر باشد

تناقض tanāqoz /تناقضها؛ تناقضات/: اِ. ۱ عمل یا فرایند نقض کردن یکدیگر ۲ آنچه یکدیگر را نقض کند ⟨حرفهایش ~ داشت⟩

● **~ داشتن**: دارای تناقض با یکدیگر بودن

تناقض‌گویی ــــ guyi : اِ. عمل یا فرایند گفتن سخنانی که با یکدیگر ناسازگار باشند

تناوب tanāwob : اِ. وضع یا کیفیت نوبتی بودن: الف) فاصلهٔ زمانی یا مکانی معین میان پیدایش دوبارهٔ یک چیز یا پدیده ب) قرار گرفتن چند چیز یا پدیده با فاصله‌های معین در پی یکدیگر

تناوبی tanāwobi : ص. دارای تناوب

تناور tanāwar : ص. دارای پیکر بزرگ؛ تنومند

تناوری tanāwari : اِ. وضع یا کیفیت تناور بودن

تناول tanāwol : اِ. (اد) عمل یا فرایند خوردن

تناهی tanāhi : اِ. نهایت؛ پایان

تنباکو tambāku : اِ. ۱ توتونی که در قلیان مصرف می‌شود ۲ (قد) توتون

تنبان tombān : اِ. ۱ شلوار (معمولاً) گشادی که کمر آن با بند (بندِ تنبان) یا کِش بسته می‌شود ۲ (گ) شلوار (در مقام تمسخر یا تحقیر گفته می‌شود)

● **~ِ خود را خراب کردن**: (کنا) سخت ترسیدن

~ِ کسی را کندن: (کنا) او را سخت آزار دادن و تحقیر کردن

تنبک tombak : اِ. ساز ضربی ایرانی، به‌شکل تنگی چوبی (سفالی یا فلزی) که ته آن را پرده‌ای از پوست نازک کشیده‌اند و در هنگام نواختن گردن آن را زیر بغل می‌گذارند و با سر انگشتان پرده را به‌صدا در می‌آورند: دُمبَک؛ دُنبَک

تنبل[1] tambal : اِ. جانور پستاندار کوچکی از راستهٔ بی‌دندانان، که در جنگلهای پُرباران گرمسیری به درختان آویزان می‌شود و خوراکش برگ درختان است. موهایی زبر و پوشال‌مانند و حرکاتی کُند دارد؛ تنبـــلِ درختی

تنبل[2]: ص. ۱ بیزار و گریزان از کار و جنبش ۲ دارای رفتار و حرکتهای کُند و سست ۳ تن‌آسا؛ تن‌پرور

تنبلی tambali : اِ. وضع یا کیفیت تنبل بودن

● ~ کردن: کار نکردن، یا از جدیّت و پیگیری در کار خودداری کردن

تنبور tambur : اِ. ساز زهی قدیم با کاسه‌ای گلابی‌شکل، دسته‌ای بلند و چهار سیم که با انگشت نواخته می‌شد: طنبور

تنبوشه tambushe : لولهٔ کوتاه سفالی یا سیمانی برای جریان آب یا فاضلاب

تنبّه tanabboh : اِ. آگاهی؛ هشیاری

تنبی tanabi : اِ. (قد) اتاق بزرگ؛ سالن؛ پنجدری: طَنَبی

تنبیه tambih /تنبیه‌ها؛ تنبیهات/: اِ. نوعی مجازات که هدف از آن آگاه کردن شخص نسبت به رفتار نادرستش و اصلاح و تربیت او باشد

○ ~ِ انضباطی: تنبیهی که شخص به خاطر سرپیچی از انضباط در معرض آن قرار گیرد

~ِ بدنی: کتک زدن شخص به عنوان تنبیه

● ~ شدن: ۱ در معرض تنبیه قرار گرفتن ۲ بر اثر کیفر دیدن آگاه و هشیار شدن ب هـ: ~ کردن

تنبیهی tambihi : ص. دارای وضع یا کیفیت تنبیه ‹حبسِ ~›

تن‌پرور tan-parwar : ص. (اد) ۱ تنبل ۲ بسیار علاقه‌مند به آسایش، خواب و خوراک خویش ✱ تن‌آسا

تن‌پروری tan-parwari : اِ. وضع یا کیفیت تن‌پرور بودن؛ تنبلی؛ تن‌آسایی

تن‌پوش tan-push : اِ. جامه؛ آنچه تن را با آن بپوشانند

تنتور tantur : اِ. (شیم) محلول یک دارو در الکل: طَنطور

○ ~ِ یُد: محلول ید و الکل که برای ضدعفونی کردن و التیام زخم به کار می‌رود

تنجیم tanjim : اِ. اخترشماری

تنخواه tankhāh : اِ. پول نقد؛ سرمایهٔ نقدی

تنخواه‌گردان gardān ــ : اِ. پولی که برای هزینه‌های جاری و فوری در اختیار شخص یا مقامی گذاشته شود

تند[1] tond : ص. ۱ دارای سرعت زیاد ۲ تیز؛ بُرّان ۳ خشمگین ‹تا چیزی باب طبعش نبود، زود ~ می‌شد و هرچه به دهنش می‌آمد، می‌گفت› ۴ دارای شدت و پرمایگی آزاردهنده ‹آفتابِ ~، بوی ~، حرفِ ~، رنگِ ~، مزهٔ ~› ۵ (ریا) زاویهٔ کوچکتر از ۹۰°

تند[2]: ق. (گ) با سرعت؛ با شتاب

تنداب tondāb : اِ. ۱ بخشی از مسیر رود که جریان آب در آن دارای سرعت زیاد باشد ۲ جریان سریع آب

تندان tondān : اِ. بدنهٔ بلند و پرشیب یک تودهٔ سنگی

تندباد tondbād : اِ. باد ــ جد

○ ~ِ شدید: باد ــ جد

تندخو tondkhu : ص. (اد) دارای خوی پرخاشگر

تندخویی tondkhuyi : اِ. عادت یا گرایش به پرخاشگری

تندذهن tondzehn : ص. تیزهوش

تندر tondar : اِ. (اد) صدایی که بر اثر آذرخش ایجاد می‌شود؛ (گ) آسمان‌غرنبه؛ رعد

تندرست tandorost : ص. دارای یا برخوردار از تندرستی؛ سالم

تندرستی tandorosti : اِ. وضع یا کیفیت نداشتن بیماری، آسیب یا نارسایی؛ سلامتی

تندرو tondrō : ص. ۱ دارای سرعت یا توانایی سرعت زیاد ۲ (سیا) هوادار سختگیری در عمل یا زیاده‌روی در خواسته‌ها؛ افراطی ب هـ: کُندرَوی

تندگیر tondgir : ص. ۱ دارای خاصیت آتشگیری زیاد ۲ دارای خاصیت زود سفت شدن و به‌حالت

جامد درآمدن

تندنویس tondnewis :اِ. ۱ کسی که با سرعت بنویسد ۲ کسی که کارش تندنویسی است

تندنویسی tondnewisi :اِ. ۱ هر یک از روشهای سریع نوشتن به یاری نشانه‌های اختصاری ۲ عمل یا فرایند با سرعت نوشتن

تند و تیز tondo-tiz :ص. ۱ چابک ۲ (مجا) آزاردهنده ۳ دارای مزهٔ بسیار قوی، بویژه تلخ یا ترش

تنده tonde :اِ. سراشیبی

تندی tondi :اِ. ۱ عمل یا کیفیت تند ۲ سرعت ۳ خشونت؛ پرخاش

تندیس tandis :اِ. (اد) مجسمه؛ پیکره

تنزّل tanazzol :اِ. ۱ اُفت ۲ کاهش

● ~ دادن: کاستن

~ کردن: ۱ پایین رفتن ۲ کاسته شدن

~ یافتن: کاهش یافتن؛ کم شدن

تنزیب tanzib :اِ. ۱ نوار پارچهٔ پنبه‌ای تور مانند سفید که در زخم‌بندی به‌کار می‌رود ۲ پارچهٔ شبیه به آن

تنزیل tanzil :اِ. بهرهٔ پول

● ~ دادن: پول را با بهره به وام دادن

~ کردن: سند مدّتداری را با کم کردن بهره نقدکردن

تنش tanesh :اِ. ۱ نیرو یا اثری که در رویارویی با وارد شدن نیرو یا فشاری اعمال شود ۲ تغییر شکل حاصل از آن نیرو یا فشار ۳ فشار روحی، ذهنی یا عاطفی ۴ پیچیدگی در روابط یا دشمنی عنان‌گسیخته میان دو گروه یا دولت

○ ~ِ بُرشی: حداقل نیرویی که بر سطح مقطع مؤثر وارد آید و باعث بریده شدن جسم شود

~ِ پیچشی: تنشی که از وارد آوردن نیرو به یک سر جسمی در حول محورش پدید آید، در حالی که سر دیگر آن در تکیه‌گاهی ثابت نگهداشته شده باشد

~ِ تکیه‌گاهی: تنش فشاری که در محل تکیه‌گاه پدید آید: ~ِ لهیدگی

~ِ حرارتی: تنش کششی یا تنش فشاری که بر اثر حرارت پدید آید

~ِ فشاری: حداقل فشاری که برای ایجاد شکستگی یا تغییر شکل در یک جسم لازم باشد

~ِ کششی: تنشی که موجب حرکت یا کشش شود

~ِ لهیدگی ← ~ِ تکیه‌گاهی

~ِ مُجاز: حداکثر نیروی وارد بر سطح مؤثر که جسم بتواند آن را تحمل کند

تنش‌زدایی ـــ zedāyi :اِ. عمل یا فرایند از میان بردن تنش

تنصیف tansif :اِ. عمل یا فرایند نصف کردن

تنظیف tanzif :اِ. عمل یا فرایند پاکیزه کردن

تنظیم tanzim :اِ. عمل یا فرایند منظم کردن و نظم بخشیدن

○ ~ِ بودجه: بودجه‌بندی

~ِ خانواده: برنامهٔ از پیش تعیین شده برای داشتن تعداد معینی فرزند و فراتر نرفتن از آن حد

● ~ کردن: ۱ نظم بخشیدن ۲ میزان کردن ۳ آمادهٔ کار کردن؛ راه انداختن

تنظیمی tanzimi :ص. تنظیم شده ⟨سندِ ~ در دو نسخه است⟩

تنعّم tana''om :اِ. (اد) ۱ دارایی؛ مال و نعمت ۲ خوشگذرانی؛ شادخواری و آسایش

تنفّر tanaffor :اِ. بیزاری؛ نفرت

○ ابراز ~: بیزاری نمودن

تنفّرنامه ـــ nāme :اِ. نامه‌ای که در آن بیزاری خود را از کاری یا چیزی اعلام کنند

تنفّس tanaffos :اِ. ۱ عمل دَم و بازدم؛ واکنش سوخت‌وسازی جاندار برای دریافت انرژی ۲ قطع کوتاه‌مدت کار برای استراحت

○ ~ِ بی‌هوازی: تنفس جاندار بدون وجود اکسیژن (مانند شکسته شدن گلیکوژن به اسید لاکتیک یا گلوکز به الکل اتیلیک و انیدرید کربن)

~ِ پوستی ← ~ِ داخلی

~ِ خارجی: دریافت اکسیژن از هوا و مبادلهٔ آن با انیدرید کربن در ریه‌ها

~ِ داخلی: مبادلهٔ مواد گازی میان یاخته‌های بدن و خون: ~ِ پوستی

~ِ مصنوعی: روشهای گوناگون رساندن هوا به

ریه‌های جانداری که قادر به عمل تنفس نیست (مانند گذاشتن لولهٔ اکسیژن در بینی یا در نای، خواباندن در چادر اکسیژن، دمیدن در دهان یا حرکت دادن دستها و مالش سینهٔ او)

ـِ هوازی: دریافت اکسیژن آزاد از هوا و مبادلهٔ آن با انیدرید کربن

● ~ دادن: ۱ به بدن کسی اکسیژن رساندن ۲ در جریان کار برای استراحتی کوتاه فاصله ایجاد کردن

~ کردن: نفس کشیدن

تنفّسی tanaffosi : ص. مربوط یا منسوب به تنفس ‹بیماریهای ~›

تنفیذ tanfiz : اِ. عمل یا فرایند اعتبار بخشیدن به سندی به وسیلهٔ تأیید و امضای آن

● ~ کردن: ۱ تأیید کردن ۲ معتبر شناختن ۳ امضا کردن

تنقّل tanaqqol /تنقّل؛ تنقّلات/: اِ. هر یک از شیرینیها، حلواها، آجیل یا خشکبار که در فاصلهٔ میان غذاها خورده شود

تنقیح tanqih : اِ. (اد) پیرایش یک نوشتار در جهت اضافات و جزئیات و بخشیدن کلیّت و جامعیّت به آن

تنقید tanqid : اِ. (قد) انتقاد؛ بدگویی

تنقیه tanqiye : اِ. ۱ پاکسازی رودهٔ بزرگ به‌وسیلهٔ وارد کردن مایعات در آن ۲ (مجا) دستگاهی که با آن چنین کاری می‌شود ۳ پاکسازی هر مجرایی ‹~ٔ چاه، ~ٔ قنات›

تنک tonok : ص. ۱ بدون انبوهی و فشردگی اجزا ۲ (مجا) اندک؛ کم ب هـ: ~ روزی؛ ~ ریش؛ ~مایه؛ ~ شدن؛ ~ کردن

تنکار tankār ← بوره

تنکه toneke : اِ. ۱ شلوار کوتاهی که در زیر جامه می‌پوشند؛ شورت ۲ (مع) دیوارهٔ نازک چوبی یا گچی برای جدا کردن دو بخش از فضا

تنگ[1] tang : اِ. ۱ درهٔ باریک و ژرف ۲ نوار پهنی که با آن بار را بر پشت چهارپا می‌بندند

● به ~ آمدن: شکیبایی خود را از دست دادن؛ به ستوه آمدن

تنگ[2]: ص. دارای فضا، پهنا یا قطر کم

تنگ[3]: ق. به‌صورت بی‌فاصله و چسبیده به یکدیگر ‹~ِ هم›

○ ~ِ غروب: نزدیک غروب؛ شامگاه

~ِ هم: نزدیک، در کنار یا در آغوش یکدیگر

تنگ tong : اِ. ظرفی با گردن استوانه‌ای باریک و بدنهٔ برآمدهٔ استوانه‌ای یا چندوجهی که در آن آب یا نوشیدنیهای دیگر ریزند

تنگاتنگ tangātang : ص. چسبیده به یکدیگر

تنگ‌چشم tang-cheshm : ص. ۱ خسیس ۲ حسود؛ بخیل ۳ تنگ نظر

تنگ‌چشمی tang-cheshmi : اِ. (اد) وضع یا کیفیت تنگ‌چشم بودن: الف) خسیسی ب) بخیلی؛ ج) تنگ‌نظری

تنگ‌حوصله tang-hōsele : ص. زود تنگدل‌شونده؛ ناشکیبا؛ نابردبار؛ کم‌حوصله

تنگدست tangdast : ص. دارای مال یا درامد اندک و کمتر از حدّ لازم برای گذران زندگی؛ فقیر؛ بی‌بضاعت

تنگدستی tangdasti : اِ. وضع یا کیفیت تنگدست بودن

تنگدل tangdel : ص. دلتنگ

تنگرس tangars : اِ. درختچهٔ ویژهٔ نواحی خشک جنگلی، از تیرهٔ عنابیان، دارای شاخه‌های خارمانند سخت، برگهای کپه‌ای صاف یا کرکدار، گلهای کپه‌ای بر روی یک پایک کوتاه و میوهٔ ستهٔ گوشتی

تنگسالی tangsāli : اِ. سالی که در آن قحطی و کمیابی مواد غذایی روی دهد

تنگستن tangestan : اِ. عنصر شیمیایی فلزی سنگین، با عدد اتمی ۷۴ و وزن اتمی ۱۸۳٫۸۵، فلز خاکستری براق، محکم و چکشخوار، محلول در اسید نیتریک و مقاوم در برابر خوردگی، که در طبیعت به‌صورت ولفرامیت وجود دارد. از آن برای سخت‌سازی آلیاژها و رشتهٔ لامپها استفاده می‌شود: وُلفرام

تنگنا tang(e)nā : اِ. ۱ جایی که در آن حرکت و فعالیت دشوار یا ناممکن باشد ۲ وضع ناخوشایندی که گریز و رهایی از آن دشوار باشد

● **به (در) ~ افتادن:** دچار وضع دشوار و ناخوشایند شدن ب هـ: به (در) ~ افکندن

تنگ‌نظر tang-nazar : ص. ۱ دارای توانایی ارزیابی و داوری محدود؛ کوته‌بین ۲ فاقد گذشت، چشم‌پوشی و آسانگیری اندک نسبت به دیگران * تَنگ‌چشم

تنگ‌نفَس tang-nafas : ص. مبتلا به دشواری تنفس

تنگ‌و تا tango-tā ← تَک‌و تا

تنگه tange : اِ. (جغ) باریکه‌ای میان دو تودهٔ بزرگ آب که دو تودهٔ خشکی را از یکدیگر جدا کند؛ باب؛ بغاز ‹~ هرمز، ~ داردانل›

تنگی tangi : اِ. ۱ وضع یا کیفیت تنگ بودن ۲ سختی؛ دشواری

○ **~ِ قافیه:** (مجا) ناچاری

~ِ نَفَس: آسم

تننده tanande /تننده‌ها؛ تنندگان/: اف ← تَنیدن

تنور tanur : اِ. ۱ کورهٔ پخت نان ۲ اسبابی سفالی به‌شکل استوانه که به‌عنوان کورهٔ پخت نان به‌کار می‌رود

تنور tenor : اِ. (مو) زیرترین صدای مرد

تنوره tanure : اِ. ۱ دودکش بسیار بزرگ (مانند دودکش کشتی یا کارخانه) ۲ سوراخی که از آن آب روی پره‌های آسیاب می‌ریزد

○ **~ کشیدن:** چرخ‌زنان و پیچان (مانند شعله یا دود) به‌هوا برخاستن

تنوری tanuri : ص. ۱ پخته شده در تنور ۲ پخته شده با گرمای آتش، بدون آب یا بخار

تنوع tanawwo' : اِ. ۱ گوناگونی ۲ دگرگونی

تنومند tanumand : ص. دارای پیکر درشت؛ تناور ب هـ: تَنومَندی

تنویر tanwir : اِ. (اد) عمل یا فرایند روشن کردن

○ **~ِ افکار:** روشن کردن فکر مردم

تنوین tanwin : اِ. هر یک از نشانه‌های آوانگاری خط فارسی (و عربی) به‌صورت «ـً»، «ـٍ» و «ـٌ»

تنه tane : اِ. ۱ تن؛ پیکر ۲ بخش اصلی پیکر جاندار، بدون سر و دست و پا (دم و بال) ۳ بخش اصلی درخت بدون ریشه، شاخه، برگ، گل و میوه ۴ بخش بیرونی یک چیز ‹~ٔ هواپیما، ~ٔ ماشین›؛ بدنه ۵ ضربتی که با سنگینی بدن خود به چیزی وارد آورند

○ **بالا ~:** بخش بالایی تن، شامل سر و سینه و دستها

پایین ~: بخش زیرین تن، از سینه به پایین

● **~ به ~ٔ کسی خوردن:** (مجا) خلق و خوی او را پیدا کردن ‹تو هم انگار ~ات به ~ٔ هیتلر خورده، که این‌قدر سنگ نژاد آریا را به‌سینه می‌زنی›

~ خوردن: به‌وسیلهٔ بدن کسی ضربه خوردن

~ زدن: با بدن خود به کسی یا چیزی زدن

تنها tanhā : ص. ۱ جدا از هر چیز یا هر کس؛ یگانه ۲ بدون دیگری؛ بدون چیز دیگر؛ فقط ‹چیزی نمی‌خورم، ~ آب بدهی کافی است› ۳ ← حرف تنها، حَرف

● **~ به قاضی رفتن:** به عقیده و نظر مخالف توجه نداشتن و یک‌سویه داوری کردن

تنهایی tanhāyi : اِ. ۱ وضع یا کیفیت تنها بودن ۲ دوری یا جدایی از دیگران

تنه‌کار tane-kār ← بوره

تنه‌لش tane-lash : ص. تنبل و بیکاره

تنی tani : ص. ۱ مربوط به تن ۲ مربوط به یک تن

○ **برادرِ ~:** برادری که با شخص از یک پدر و مادر باشد؛ مق: برادرِ ناتَنی ب هـ: خواهرِ ~

تنیا tenyā ← کرَم کدو، کِرم

تنیدن tanidan : مص. مت. //تَنیدی؛ می‌تَنی؛ بِتَن// ۱ رشته‌هایی را تنگ (بدون فاصله) در یکدیگر بافتن ۲ بافته‌ای به‌وسیلهٔ تارهایی از یک مادهٔ لعابدار پدید آوردن ‹تار ~، پیله ~›

تنیدنی tanidani : ص. شایستهٔ تنیدن

تنیده[1] tanide : ام ← تَنیدَن

تنیده[2]: ص. در یکدیگر فرو رفته و به یکدیگر گره خورده

تنیس tenis : اِ. از بازیهای ورزشی که به‌وسیلهٔ دو تن یا

دو جفت بازیکن با راکت و توپ کوچک ماهوتی در محوطه‌ای به‌نام زمین تنیس بازی می‌شود، در وسط این زمین توری قرار دارد و هر یک از دو حریف در یک‌سوی تور بازی می‌کنند

○ ~ِ روی میز: بازی دو (و گاه چهار) نفری به‌وسیلهٔ توپ سفید کوچکی که آن را با راکت به روی بخشی از میز که در سمت حریف قرار دارد پرتاب می‌کنند؛ پینگ‌پنگ

تنیسور tenisor :اِ. بازیکن تنیس

تِنّین tennin :اِ. (نج) صورت فلکی شمالی که سر آن زیر پای جاثی و دمش میان دبّ اصغر و دبّ اکبر قرار دارد: اژدها

تو to :ض. ضمیر اشاره به دوم شخص مفرد

تو tu :اِ. درون؛ فضای داخلی؛ مق: بیرون

○ ~ رفتن: داخل شدن

~ گذاشتن: در داخل قرار دادن

~(ی) بحر چیزی بودن ← بحر

~(ی) جلدِ کسی رفتن ← جلد

~(ی) کوک کسی (چیزی) رفتن ← کوک

توّاب[1] tawwāb /توّابها؛ توّابان؛ توّابین/ :اِ. کسی که از عملی (معمولاً حرام) توبه کرده است

توّاب[2] :ص. توبه‌کار

توابع tawābe' [ج: تابعه tābe'e = مؤنث تابع]: اِ. نقاطی که از لحاظ اداری تابع مرکز واحد هستند ‹تهران و ~›

تواتر tawātor :اِ. ۱ (اد) وضع یا کیفیت پیاپی بودن ۲ بسامد

● به ~ رسیدن: بسیار شایع شدن

توارث tawāros :اِ. عمل یا فرایند ارث بردن یا وارث شدن

توارد tawārod :اِ. سخن یگانه یا همانندی که به‌وسیلهٔ دو یا چند نفر، بی‌آگاهی از سخن دیگری اظهار شود (مانند اینکه دو شاعر بی‌خبر از شعر یکدیگر هر دو زلف یار را به آبشار زرین تشبیه کنند)

تواریخ tawārikh :ج ← تاریخ

توازن tawāzon :اِ. وضع یا کیفیت هم‌وزن بودن

تواضع tawāzo' :اِ. فروتنی

توافق tawāfoq :اِ. ۱ سازگاری ۲ (مو) هماهنگی

توافقنامه ـ nāme :اِ. موافقتنامه

توالت tuwâlet :اِ. ۱ مُستراح؛ آبریزگاه ۲ آرایش

○ ~ِ ایرانی: لگن سوراخداری از جنس چینی یا سیمان که در کف مستراح کار گذاشته شود

~ِ فرنگی: لگن سوراخدار گودی از جنس چینی که لبهٔ آن ح ۳۰ س م بالاتر از کف زمین است و در مستراح یا حمام کار گذاشته می‌شود

● ~ رفتن: به مستراح رفتن

~ کردن: آرایش کردن

توالد و تناسل tawālodo-tanāsol :اِ. تولید مثل؛ زاد و ولد

توالی tawāli :اِ. وضع یا کیفیت پشت سر هم قرار گرفتن

توان tawān :اِ. ۱ نیرو؛ توانایی؛ قدرت ۲ (ریا) حاصلضرب چند عدد برابر در یکدیگر ‹۹ ~ِ دوم ۳ و ۲۷ ~ِ سوم آن است›؛ توانِ صحیح ۳ (ف) میزان انجام کاری در واحد زمان معین ۴ انرژی اعمال شده به یک دستگاه، یا انرژی گرفته شده از آن در واحد زمانی معین؛ قدرت

○ ~ِ الکتریکی: حاصلضرب ولتاژ در شدت جریان: ~ِ برقی

~ِ صفر: عددی که نمای آن صفر باشد ($a^0=1$)

~ِ کسری: عددی که نمای آن عدد کسری باشد ($a^{\frac{3}{5}} = \sqrt[5]{a^3}$)

~ِ منفی: عددی که نمای آن کمیتی منفی باشد ($a^{-3} = \frac{1}{a^3}$)

● به ~ رساندن: عددی را به دفعات نما در خودش ضرب کردن

در ~ داشتن: توانا بودن؛ نیرو داشتن ‹او آنچه در ~ داشت برای آسایش خانواده‌اش کوشید›

توانا tawānā :ص. ۱ دارای توانایی ۲ (مجا) نیرومند

توانایی tawanāyi :اِ. وضع یا کیفیت داشتن نیرو یا امکان لازم برای انجام دادن کاری

توانبخشی tawānbakhshi :اِ. عمل یا فرایند باز گرداندن تندرستی، خودکفایی یا مهارت شغلی مفید به شخص بیمار یا آسیب دیده، در کوتاهترین مدت و در بیشترین حد ممکن؛ بازتوانی

توانستن tawānestan :مص. لا. // تَوانِستی؛ می تَوانی؛ بِتَوان // توانایی انجام کاری را داشتن؛ از عهدهٔ انجام کاری برآمدن

توانستنی tawānestani :ص. دارای امکان یا احتمال توانستن

توانسته tawaneste :ام ← تَوانِستَن

توان‌سنج tawān-sanj :اِ. ۱ اسبابی برای اندازه‌گیری توان مکانیکی ۲ اسبابی برای اندازه‌گیری نیروی مکانیکی

توانفرسا tawānfarsā :ص. ۱ تباه‌کننده و فرساینده‌ٔ نیرو و توانایی ۲ بسیار دشوار

توانگر[1] tawāngar /توانگرها؛ توانگران/ :اِ. کسی که دارای ثروت و توانایی مالی است؛ دارا؛ ثروتمند

توانگر[2] :ص. دارای توانایی مالی چشمگیر؛ دارا؛ ثروتمند

توانگری tawāngari :اِ. دارایی؛ ثروتمندی

توانمند tawānmand :ص. دارای نیرو و توانایی زیاد

توأم tōʾam :ص. ۱ همراه ۲ جفت

توأمان tōʾamān :ص. دوقلو

توبره tubre :اِ. ۱ کیسهٔ بزرگ ۲ کیسهٔ بزرگ بند داری که در آن خوراک چهارپایان را نگه می‌دارند و به آنان خوراک می‌دهند

● هم از ~ خوردن، هم از آخور: (تع) از دو یا چند جا درامد داشتن یا بهره‌برداری کردن

توبه tōbe :اِ. ۱ تصمیمی برای دست کشیدن از کار (معمولاً) ناروا ۲ اظهار علنی این تصمیم

○ ~ٔ گرگ: (کنا) توبهٔ دروغین

● ~ دادن: به توبه واداشتن ب ه: ~ کردن

~ شکستن: به توبه عمل نکردن

توبه‌کار tōbe-kār :ص. توبه‌کننده

توبیخ tōbikh :اِ. سرزنش؛ نکوهش

توپ tup :اِ. ۱ هر یک از اقسام بازیچه‌های گرد و غلتنده که در بازیها و ورزشهای گوناگون به‌کار می‌رود ۲ جنگ‌افزار آتشین برای پرتاب گلوله‌های سنگین منفجرشونده ۳ (مجا) گلولهٔ آن جنگ‌افزار ۴ طاقه ۵ (گ) تهدید

○ ~ِ احترام: تیر توپ که به‌نشانهٔ احترام شلیک شود

~ِ افطار: تیر توپ که برای اعلام زمان افطار شلیک شود ب ه: ~ِ سحری

~ِ الکترونی: لولهٔ مولد الکترون در لامپ پرتونگاری، میکرسکپ الکترونی و مثل آن

~ِ بَدمینتُن: توپ بازی بدمینتن به شکل سبد پلاستیکی بسیار کوچک که در تهِ آن نیمکره‌ای لاستیکی قرار دارد

~ِ بولینگ: گوی سنگینی به‌قطر ۲۲ س م با دو یا سه سوراخ برای جای انگشت

~ِ بیس بال: توپی بیضی‌شکل و بزرگتر از توپ فوتبال

~ِ بیلیارد: گوی سختی به‌قطر ۵-۷ س م برای بازی بیلیارد

~ِ پینگ‌پُنگ: توپ سبک شکننده‌ای به‌قطر ح ۳ س م

~ِ تنیس: توپ کوچکی به‌قطر ح ۶٫۵ س م با رویهٔ ماهوتی

~ِ تحویل: تیر توپ که به مناسبت تحویل سال نو شلیک شود

~ِ فوتبال: توپ گِردی از یک مادهٔ محکم و قابل انعطاف که درون آن را پُرباد کرده‌اند و در بازی فوتبال به‌کار می‌رود ب ه: ~ِ بسکتبال؛ ~ِ والیبال

~ِ لاستیکی: توپ بازی از جنس لاستیک نرم

● ~ انداختن: ۱ پرتاب کردن توپ ۲ شلیک کردن توپ: ~ در کردن

~ زدن: ۱ توپ را پرتاب کردن ۲ (مجا) لاف زدن؛ دُو آمدن ۳ تشر زدن؛ توپیدن ۴ بازی کردن در هر یک از ورزشهای دارای توپ ⟨پرویز ۱۰ سال است در تیم فوتبال ~ می‌زند⟩

به ~ بستن: جایی را در معرض شلیک توپ قرار دادن

توپچی chi ــــ :اِ. کسی که توپ را روی هدف

نشانه‌گیری و اجرای آتش می‌کند

توپخانه khâne ـــ :اِ. ۱ یگانی از نیروهای رزمی که کارش تیراندازی با توپ است ۲ جای استقرار آن یگان و تجهیزاتش

توپر tupor :ص. دارای درون انباشته شده و بدون فضای خالی؛ مق: توخالی

توپ و تشر tupo-tashar :اِ. (گ) پرخاش و تهدید

توپوگرافی topogerâfi :اِ. ۱ توصیف دقیق و جزء بجزء یک مکان یا ناحیه ۲ فن نمایش موقعیت طبیعی یک مکان یا ناحیه بر روی نقشه به‌وسیلهٔ خطوط

توپولژی topolozhi :اِ. ۱ بررسی توپوگرافی یک مکان یا منطقه در ارتباط با تاریخ آن ۲ شاخه‌ای از ریاضیات مربوط به بررسی ویژگیهای آن گونه شکلهای هندسی (مانند مجموعهٔ نقاط) که بر اثر تغییر شکلهای همریخت (مانند کشش یا پیچش) بی‌تغییر باقی می‌مانند

توپی tupi :اِ. ۱ قطعهٔ استوانه‌ای وسط چرخ ۲ قطعهٔ استوانه‌ای از چوب، لاستیک و جز آن که به‌عنوان پوشش در دهانهٔ یک سوراخ قرار دهند

توپیدن tupidan :مص. مت. (گ) // توپیدی؛ می‌توپی؛ بتوپ // ۱ تهدید کردن ۲ پرخاش کردن؛ توپ زدن

توپیدنی tupidani :ص. شایستهٔ توپیدن

توپیده tupide :ام ← توپیدن

توت[1] tut :اِ. نوعی شیرینی ایرانی که از خمیر مغز بادام آسیاشده، به‌شکل توت درست می‌کنند و آن را در شکر یا خاکه‌قند می‌غلتانند و از خلال پسته برای آن ساقهٔ کوچکی درست می‌کنند

توت[2]:اِ. ۱ تیرهٔ بزرگی از گیاهان دولپه‌ای گلدار بی‌گلبرگ به‌صورت درخت، درختچه، بالا رونده و بندرت علفی، دارای برگهای سادهٔ زبر و معمولاً متناوب با گلهای نر-مادهٔ مجتمع و بر روی یک نهنج مشترک و مادگی دو برچه‌ای ۲ میوهٔ آن گیاهان که فراهم، گوشتدار، خوراکی شیرین یا ترش و شیرین، آبدار و به‌طول یک تا دو س م است، بویژه توت سفید

○ ~ِ خشک: خشکاندهٔ توت سفید

~ِ سفید: درخت از تیرهٔ توت، دارای برگهای سبز روشن، کاسبرگهای با لبهٔ بی‌کرک و میوهٔ مرکب خوراکی سفید بر روی پایهٔ دراز

~ِ سیاه: درخت پایا از تیرهٔ توت دارای برگهای سبز تیره با رگبرگهای پُرکرک و کاسبرگهای با لبهٔ پُرکرک، میوهٔ سیاه شیرین یا ترش خوراکی، بر روی پایه‌های کوتاه؛ شاه‌توت

~ِ فرنگی ← توت‌فرنگی

توت‌فرنگی farangi ـــ :اِ. ۱ گیاه علفی از تیرهٔ گلسرخیان با ساقهٔ خزنده، برگهای دندانه‌دار با دمبرگ دراز، گلهای منظم و مجتمع ۲ میوهٔ آن گیاه که شبیه توت، سرخ‌رنگ، ترش و شیرین یا شیرین، آبدار و خوراکی است: چیالَک

توتک tutak :اِ. نوعی نان قندی

توتم totem :اِ. جانور، گیاه یا هر موجود طبیعی که در میان برخی قومهای دارای فرهنگ ساده، مظهر نیاکان یا در ارتباط با آنان تصور می‌شود

توتمیسم totemism :اِ. اعتقاد به وجود توتم و پرستش آن

توتون tutun :اِ. ۱ گیاه یک‌ساله از تیرهٔ بادنجانیان، دارای بوی تند، برگهای نیکوتیندار پهن به رنگ سبز، گلهای نر-مادهٔ سفید یا زرد با جام گل قیفی‌شکل ۲ برگهای آن گیاه که پس از خشک و خرد کردن، برای دود کردن به‌صورت سیگار یا در قلیان و چپق به‌کار می‌رود

توتیا tutiyâ :اِ. اکسید طبیعی و ناخالص روی که در کوره‌های ذوب سرب و روی به‌دست می‌آید و گندزدای قوی است و در قدیم به‌عنوان داروی چشم به‌کار می‌رفت: طوطیا

توتیای دریایی tutiyâye-daryâyi :اِ. جانور دریایی از شاخهٔ خارپوستان، دارای بدن مدور، بدون بازو یا پره، پوست کلفت و خارهای متحرک زیاد

توجّه tawajjoh /توجّه‌ها؛ توجّهات/:اِ. ۱ عمل یا فرایند متمرکز کردن حواس به‌سوی کسی یا چیزی ۲ رسیدگی؛ مراقبت

توجیه tōjih /توجیه‌ها؛ توجیهات/: اِ. ۱ عمل یا فرایند دادن توضیح و آوردن دلیل برای روا یا درست بودن کاری ۲ توضیح یا دلیلی که برای این منظور آورده شود

توجیهی tōjihi: ص. توجیه‌کننده ⟨گزارشِ ~⟩

توحّش tawahhosh: اِ. وحشیگری

توحید tōhid: اِ. ۱ عمل یا فرایند یکی کردن ۲ اعتقاد به یگانگی خدا

○ ~ِ مساعی: همسو و متحد کردن یا شدن تلاشها

توحیدی tōhidi: ص. ۱ مربوط یا منسوب به توحید ۲ دارای اعتقاد به خدای یگانه

توخالی tukhāli: ص. ۱ دارای فضای درونی خالی ۲ پوچ ۳ پوک؛ مق: توپُر

توختن tukhtan: مص. مت. (اد) // توختی؛ می‌توزی؛ بتوز // اندوختن؛ ذخیره کردن

تودار tudār: ص. (گ) دارای توانایی یا گرایش به پنهان کردن احساسات و اندیشه‌های خویش؛ خوددار

تو در تو tudartu: ص. واقع در داخل یکدیگر

تودری tudari: اِ. قدّومه

تو دل برو tudel-boro: ص. (گ) دلچسب؛ دلپسند؛ خوشایند

تودماغی tudamāghi: ص. (گ) ویژگی صدایی که با فشار به مجرای بینی (بر اثر گرفتگی آن) خارج شود

تودوزی tuduzi: اِ. ۱ انواع دوختهای برگردان داخلی لبهٔ پوشاک ۲ انواع روکشهای آرایش درون (صندلی، بدنه، سقف) وسایط نقلیه ۳ کاری که برای آن انجام می‌شود

توده tude: اِ. ۱ آنچه روی یکدیگر انباشته شده باشد ۲ مردم عادی یک جامعه، کشور یا قوم؛ تودهٔ مردم؛ خَلق ۳ گروهی از اجزا، عناصر یا عضوها که مجموعهٔ یک شکلی را پدید آورند ⟨~ٔ شهری، ~ٔ کشاورز⟩ ۴ جرم

● ~ شدن: روی یکدیگر انباشته شدن ب ه: ~ کردن

توده‌ای tudei: ص. ۱ منسوب به توده ۲ وابسته به توده‌های مردم؛ مردمی ۳ عضو یا هوادار حزب تودهٔ ایران

تودهنی tudahani: اِ. ۱ ضربه‌ای که به دهان کسی زده شود ۲ (کنا) کاری که در رویارویی با مخالف یا مخالفان و برای خاموش ساختن آنان انجام گیرد

تودیع tōdi': اِ. (اد) خداحافظی ب ه: ~ کردن

تور[1] tur: اِ. ۱ پارچه‌ای با تار و پود فاصله‌دار که اگر در برابر چشم بگیریم اشیا از پشت آن دیده می‌شود ۲ هر چیز بافته شده به این صورت ⟨~ِ سیمی⟩ ۳ بافته‌ای از نخ، ریسمان یا تناب که رشته‌های آن در فاصله‌های معینی به یکدیگر گره خورده و به‌صورت شبکه‌های ریز یا درشت یک شکل درآمده باشد ⟨~ِ ماهیگیری⟩ ۴ هر نوع دام که از چنین بافته‌ای سازند ۵ ← شَبَکه - ۵

○ ~ِ سیمی: بافته‌ای از رشته‌های نازک فلز (سیم)

~ِ صورت: پارچهٔ تور تیره‌رنگی که صورت را با آن می‌پوشانند تا دیده نشود

~ِ ماهیگیری: زنبیل یا کیسهٔ بزرگی از جنس تور برای گرفتن ماهی

● ~ انداختن: رها کردن تور به درون آب برای گرفتن آبزیان

به ~ انداختن: شکار کردن چیزی به‌وسیلهٔ تور

به ~ زدن: (مجا) شکار کردن: ~ کردن

تور[2]: اِ. ۱ سیاحت ۲ سیاحت گروهی که به‌وسیلهٔ یک مؤسسه و بر اساس برنامهٔ معینی سازمان داده شود

تورب turb: اِ. زغالسنگ نارس و سبک‌وزن به‌رنگ قهوه‌ای یا سیاه که بسختی و با بوی بد می‌سوزد؛ زغالسنگ نارس

توربافی turbāfi: اِ. ۱ هنر یا صنعت بافتن تور ۲ کارگاهی که در آن تور می‌بافند

توربوترن turboteran: اِ. قطاری با لکوموتیو توربینی

توربوجت turbojet: اِ. جت مجهز به توربین که هوا را با فشار وارد محفظهٔ احتراق می‌کند

توربین turbin: اِ. ماشینی که با نیروی یک سیال متحرک (آب، بخار، گاز، باد) می‌چرخد و یک موتور یا مولد نیرو را به‌کار می‌اندازد

توربینی turbini: ص. داری توربین ‹موتورِ ~›

توردوزی turduzi: اِ. عمل یا فرایند دوختن تور به پارچه یا پوشش

تورفتگی turaftegi: اِ. (گ) فرورفتگی؛ گودشدگی

تورّق tawarroq: اِ. ۱ عمل یا فرایند ورقه‌ـ‌ورقه شدن ۲ عمل یا فرایند ورق زدن نوشته‌ای (کتاب یا مجله...) برای بررسی سرسری آن

تورّم tawarrom: اِ. ۱ عمل یا فرایند آماس کردن ۲ ورم؛ آماس ۳ (اق) افزایش پول در یک کشور به‌طوری که کالا یا خدمات لازم در برابر آن موجود نباشد و اقتصاد کشور نتواند آن پول را به گردش درآورد

تورمالین turmâlin: اِ. سنگ نیمه‌قیمتی به رنگهای گوناگون (صورتی، سرخ، کبود، زرد...) ترکیب بور و سیلیکات، که کاربرد زینتی و صنعتی دارد

تورنسل turnosol: اِ. (شیم) مادهٔ محلول ارغوانی رنگی که منشأ گیاهی دارد و به‌وسیلهٔ اسیدها سرخ و به‌وسیلهٔ قلیاها آبی می‌شود. به‌عنوان شناساگر اسید و قلیا به‌کار می‌رود: جوهرِ آفتابگردان

توری¹ turi: اِ. ۱ پارچهٔ تور ۲ کیسهٔ تور از نخ نسوز که در برخی چراغها به‌جای فتیله به‌کار می‌رود

توری²: ص. دارای بافت تورمانند

توریست turist: اِ. کسی که برای گردش به شهر یا کشوری سفر کند؛ جهانگرد؛ سیّاح

توریستی turisti: ص. مربوط به توریست یا توریسم

توریسم turism: اِ. سیاحت؛ جهانگردی

توریم turiyom: اِ. عنصر شیمیایی فلزی رادیواکتیو، از خانوادهٔ آکتینیدها؛ با عدد اتمی ۹۰ و وزن اتمی ۲۳۲٫۰۳، خاکستری‌رنگ، نامحلول در آب، الکل، اسیدها و قلیاییها و محلول در تیزاب سلطانی، که در صنعت الکترونیک به‌عنوان اکسیژن‌زدا به‌کار می‌رود

توزرد tuzard: ص. (گ) فاقد توانایی یا شایستگی مورد انتظار

● **~ درآمدن**: نادرستی، ناشایستی یا ناتوانی خود را (که دور از انتظار دیگران بوده) آشکار کردن ‹وقتی به حسابها رسیدگی کردند، انباردار ~ درآمد و معلوم شد نیم‌ملیون کسری دارد. وقتی کار به کتک‌کاری کشید، دوستان ~ درآمدند و پا به فرار گذاشتند›

توزیع tōzi’: اِ. ۱ تقسیم چیزی میان صاحبان و خواستاران آن؛ پخش ‹~ِ نامه‌ها، ~ِ کالا، ~ِ ثروت، ~ِ قدرت› ۲ میزان وجود یا فراوانی چیزی در یک ناحیه ۳ تقسیم چیزی به مقوله‌ها؛ رده‌بندی ‹~ِ سنی، ~ِ نمرات›

توزین tōzin: اِ. عمل یا فرایند وزن کردن؛ اندازه‌گیری وزن

توس tus: اِ. درخت از تیرهٔ توسکا، با پوست تنهٔ سفیدرنگ، برگهای لوزی‌شکل نوک‌تیز با دو ردیف دندانه، سنبلهٔ گلهای نر آویخته و تک و دارای فلسهای نازک و میوهٔ پهن با کناره‌های نازک: سَندَر؛ غان

توسرخ tusorkh: اِ. ۱ درخت از تیرهٔ مرکبات، دارای برگهای پهن و میوهٔ خوراکی ۲ میوهٔ آن درخت که شبیه پرتقال و دارای بخش گوشتی سرخ‌رنگ ترش و شیرین است

توسری tusari: اِ. ضربه‌ای که با دست بر سر می‌زنند

● **~ خوردن**: ۱ خوردن ضربه بر سر ۲ (مجا) ستم دیدن؛ زور و سخن ناروا تحمل کردن ب ه: ~ زدن

توسری‌خور ـــ khor: ص. (گ) ۱ زبون ۲ ستمکش؛ مظلوم

توسّط¹ tawassot: اِ. (نا) عمل یا فرایند واسطه شدن؛ میانجیگری

○ **به ~ِ**: با میانجیگری؛ به‌وسیلهٔ؛ با دست

توسّط۲: ق. با واسطهٔ؛ به‌وسیلهٔ؛ به کمک 〈~ِ حسن پیغام فرستاد〉

توسعه tōse'e: اِ. ۱ گسترش ۲ (سیا) پیشرفت اقتصادی و اجتماعی؛ پیشرفت

توسعه‌طلبی ~ talabi: اِ. ۱ عمل یا فرایند گسترش قدرت و قلمرو دولتی به‌زیان دولتها و کشورهای دیگر ۲ آیین و یا آموزه‌ای که معتقد به چنین کاری باشد

توسکا tuskā: اِ. ۱ تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ درختی یا درختچه‌ای، دارای برگهای سادهٔ منفرد، عموماً یک‌پایه و دارای گل آذینهای نر-ماده، مجتمع و به‌صورت نوعی سنبله و میوهٔ فندقه. چوب درختان این تیره ارزش صنعتی دارد ۲ جنسی از تیرهٔ توسکا با پوست تنهٔ خاکستری، سنبلهٔ گلهای نر راست و کپه با فلسهای کلفت و سخت: توسه

توسّل tawassol: اِ. عمل یا فرایند جستجوی وسیله و بهره‌گیری از آن

● ~ جُستن: ۱ دست یازیدن ۲ دست به‌دامن (چیزی یا کسی) شدن؛ چیزی یا کسی را وسیله قرار دادن

توسن tōsan: ص. سرکش؛ رام‌نشده

توسه tuse ← توسکا

توسی tusi ← طوسی

توش tush: اِ. ۱ تاب؛ توانایی تحمل سنگینی یا فشار ۲ تن؛ پیکر ۳ توشه

توشک tushak ← تُشک

توشه tushe: اِ. ۱ خوراکی که برای گذران زندگی در یک مدت معین لازم باشد 〈~ٔ یک روز، ~ٔ یک سال〉 ۲ خوراک و نیازمندیهای مسافرت 〈~ٔ راه، ~ٔ سفر〉

توشیح tōshih: اِ. امضا (واژهٔ احترام‌آمیز)

توصیف tōsif /توصیفها؛ توصیفات/: اِ. گزارش چگونگی چیزی

توصیه tōsiye: اِ. سفارش

توضیح tōzih /توضیحها؛ توضیحات/: اِ. ۱ گزارش کلامی یا نوشتاری مربوط به چگونگی یک موضوع (مانند عامل، انگیزه یا دلیل آن) برای ایجاد آگاهی بیشتر 〈آقای حسینی دربارهٔ علت غیبتش ~ داد و گفت دیروز سرما خورده بود〉

○ ~ِ واضحات: توضیح بیهوده؛ توضیح آنچه خود آشکار است

~ِ قانع کننده: توضیحی که برای شنونده کافی باشد و به او تصوری دربارهٔ چگونگی موضوع و دلیل، علت و انگیزهٔ آن بدهد

● ~ خواستن: دلیل، علت یا انگیزهٔ کاری را جویا شدن

~ دادن: ۱ برای آشکار کردن بغرنجیها و نامعلومیهای موضوعی کوشیدن ۲ علت، دلیل و انگیزهٔ کاری را بیان کردن

توطئه tōte'e: اِ. دسیسه

● ~ چیدن: برنامه و مقدمات توطئه را آماده کردن ب ه: ~ کردن

توطّن tawatton: اِ. عمل یا فرایند برگزیدن جایی به‌عنوان وطن و محلّ اقامت خویش

● ~ اختیار کردن: وطن گزیدن؛ جایی را وطن خود ساختن؛ در جایی برای مدتی دراز ماندگار شدن: ~ گزیدن

توف tuf: اِ. خاکستر سخت‌شدهٔ آتشفشانی که از قطعات ریز گدازه‌های خروجی تشکیل یافته و مرکب از بلورها و سنگهاست؛ توف آتشفشانی

توفال tufāl: اِ. تختهٔ نازک و باریک که در سقفهای تیرچوبی بر روی تیرها می‌کوبند

توفان tufān: اِ. ۱ آشفتگی بسیار شدید جوّی همراه با بادی بسرعت ح ۹۰ تا ۱۲۰ ک م در ساعت ← جد ۲ (مجا) آشوب سخت * طوفان

○ ~ِ مغناطیسی: اغتشاشی جهانی در میدان مغناطیسی زمین که اغلب به‌صورت حمله‌ای ناگهانی به چشم می‌خورد و میدان مغناطیسی در کمتر از یک ساعت دچار تغییری شدید می‌شود و سپس بآرامی و در طی چندین روز به

حالت طبیعی برمی‌گردد

توفانزا zā ـــ : ص. پدید آورنده یا موجب پیدایش توفان

توفانی tufāni : ص. ۱ آمیخته یا همراه با توفان ⟨هوای ~⟩ ۲ (کنا) دارای وضع یا کیفیت بسیار آشفته و خطرناک ⟨اوضاع ~⟩

توفند tufand : اِ. سخت‌ترین باد ← جد

توفنده[1] tufande : اف ← توفیدن

توفنده[2]: ص. دارای وضع یا رفتاری همچون توفان ⟨باد ~⟩

توفیدن tufidan : مص. لا. (اد) مانند توفان غریدن و پیش رفتن

توفیر tōfir : اِ. تفاوت؛ فرق

توفیق tōfiq /توفیقها؛ توفیقات/: اِ. عمل یا فرایند دست یافتن به هدف؛ کامیابی

● ~ رفیق شدن: (مجا) موفق شدن؛ کامیاب شدن

توقّع tawaqqo' /توقّعها؛ توقّعات/: اِ. چشمداشت

توقّف tawaqqof : اِ. ۱ عمل یا فرایند از حرکت باز ماندن؛ ایست ۲ وقفه

● ~ کردن: ایستادن؛ از حرکت باز ماندن

توقّفگاه gāh ـــ : اِ. جای ایستادن یا نگهداشتن وسایط نقلیه؛ پارکینگ؛ گاراژ

توقیع tōqi' : اِ. ۱ (قد) فرمانی که از سوی شاه و با مهر یا امضای او صادر می‌شد ۲ از اقسام خط عربی و فارسی

توقیف tōqif : اِ. بازداشت

توقیفگاه gāh ـــ : اِ. بازداشتگاه

توقیفی tōqifi : ص. توقیف شده ⟨اموالِ ~ به صاحبانشان مسترد شد⟩

توکا tukā /توکاها؛ توکایان/: اِ. ۱ تیره‌ای از پرندگان کوچک خواننده از راستهٔ گنجشک‌شکلان ۲ نام چند گونه از پرندگان این تیره که غالباً رنگارنگ و دارای قامتی نسبتاً راست، منقار باریک و مخروطی شکل و پاهای قوی هستند: باستَرَک

توکار tukār : ص. کار گذاشته شده در داخل دیوار، کف یا سقف ⟨سیمکشی ~، لوله‌کشی ~⟩

توکان[1] tukān : اِ. (نج) صورت فلکی واقع در نیمکرهٔ جنوبی

توکان[2]: اِ. پرندهٔ میوه‌خوار ویژهٔ نواحی گرم آمریکا از تیرهٔ دارکوب با نوک بزرگ، نازک، سبک و دراز

توکل tawakkol : اِ. امیدواری به کارسازی از سوی خدا یا اولیا

توکوفرول tokoferol : اِ. ویتامین اِ ← ویتامین

توکیل tōkil : اِ. عمل یا فرایند تعیین یا استخدام وکیل

تولّا tawallā : اِ. ۱ دوستی ۲ (شیعه) دوستی با دوستاران خاندان پیامبر * تَوَلّی

تولارمی tulāremi : اِ. (پز) بیماری عفونی جانوران جونده، شبیه طاعون که به‌وسیلهٔ گزش حشرات یا تماس با لاشهٔ جانوران آلوده به انسان منتقل می‌شود. از عوارض آن چرک و التهاب غده‌های لنفی و اختلال عمومی در بدن است؛ تب خرگوشی

تولب tulab : ص. (گ) پکر؛ ناراحت؛ دلخور

● ~ رفتن: پکر شدن؛ دلخور شدن

تولّد tawallod : اِ. ۱ زایش ۲ پیدایش

○ روز ~: زادروز

جشنِ ~: جشنی که برای یادبود زادروز برگزار می‌شود

● ~ یافتن: زاده شدن؛ به دنیا آمدن

تولک tulak : ص. صفت پرنده‌ای که پَرش بریزد

● ~ رفتن: ریختن پَر پرنده

تولوئن tolo'en : اِ. (شیم) مایع بی‌رنگ نامحلول در آب و محلول در الکل یا اتر که از قطران زغال‌سنگ به‌دست می‌آید و به‌عنوان حلّال در سنتز مواد آلی،

در تهیهٔ مشتقات اسید بنزوئیک و مواد منفجره به‌کار می‌رود

توله tule :اِ. بچهٔ سگ، گرگ، خرس، روباه، شیر و مانند آنها

توله‌سگ ــ sag :اِ. بچهٔ سگ

تولّی tawallā ← تَوَلّا

تولیت tōliyat :اِ. سرپرستی؛ بویژه سرپرستی یک مکان مذهبی

تولید tōlid /تولیدها؛ تولیدات/:اِ. ۱ فرایند به‌وجود آمدن ‹~ شدن› ۲ عمل یا فرایند به‌وجود آوردن ‹~ِ سر و صدا، ~ِ گندم› ۳ محصول قابل استفادهٔ یک فعالیت فنی؛ فراورده

○ ~ِ انبوه: عمل یا فرایند به‌وجود آوردن کالایی به‌مقدار زیاد، در یک مرحله؛ بَسفَراوَری

~ِ ثروت: پدید آوردن ثروت

~ِ مثل: عمل زیستمند (گیاه یا جانور) برای پدید آوردن زیستمند همانند خودش

~ِ ناخالص ملّی: بهای مجموع کالا و خدمات تولید شده در یک کشور بر پایهٔ بهای روز و پیش از کسر هزینه‌های استهلاک

تولیدی[۱] tōlidi :اِ. (گ) کارگاه تولیدکنندهٔ کالا

تولیدی[۲]:ص. تولید شده

تولیم tuliyom :اِ. عنصر شیمیایی فلزی کمیاب از خانوادهٔ لانتانیدها، با عدد اتمی ۶۹ و وزن اتمی ۱۶۸٫۹۳

تومار tumār ← طومار

تومان tumān :اِ. واحد سنتی پول ایران ← جد: تُومَن

-تومانی tumāni :پس. دارای ارزش بر حسب تومان ‹یک~، صد~›

تومر tumor :اِ. (پز) توده‌ای از بافت غیرعادی که ظاهراً شبیه بافت عادی است، اما کار مفیدی انجام نمی‌دهد. نوع بدخیم آن به بافتهای مجاور حمله می‌کند و انتشار می‌یابد؛ غُدّه: تومُور

○ ~ِ استخوانی: غدهٔ مرکب از بافت استخوانی که ممکن است سفت و توپُر، متخلخل، واحد یا متعدد باشد

تومن toman ← تومان

تومور tumor ← تومُر

توموگرافی tomogerāfi :اِ. (پز) هر یک از روشهای پرتونگاری از سطح مقطع معینی از یک جسم با تیره کردن سایر قسمتهای آن؛ پرتونگاری مقطعی

تون ton ← تُن

تون tun :اِ. (قد) آتشخانهٔ گرمابه؛ (اد) گُلخَن ‹~ِ حمام›

تونتاب ــ tāb :اِ. آتشکار گرمابه؛ کارگر نگهبان تون و مأمور روشن کردن آن؛ (اد) گُلخَن‌تاب

توندرا tondrā :اِ. (زم) دشت هموار و بی‌درخت سرزمینهای منجمد شمالی، که از گیاهانی مثل توت بتّه‌ای، گلسنگ، خزه و جگن پوشیده شده است

تونگ tung ← چوب چینی

تونل tunel :اِ. گذرگاه سرپوشیده در زیر زمین یا درون کوه؛ نقب

● ~ زدن: گذرگاهی در زیر زمین یا درون کوه پدید آوردن: ~ کندن

تونیک tonik :اِ. ۱ جامهٔ زنانهٔ کوتاه (تا بالای ران) که معمولاً همراه با شلوار یا دامن پوشیده می‌شود ۲ شربت دارویی تقویت‌کننده

توهّم tawahhom /توهّمها؛ توهّمات/:اِ. ادراک حسی چیزی که در واقع وجود نداشته باشد

توهّم‌زا ــ zā :ص. پدیدآورندهٔ توهّم

توهین tōhin :اِ. رفتاری که هدف از آن خوار یا بی‌اعتبار کردن دیگری باشد، یا موجب آن شود

تویزه toweyze:اِ. (مع) برآمدگی منحنی میان دو طاق مجاور

تویی[۱] tuyi :اِ. (گ) آنکه در داخل قرار دارد

تویی[۲]:ق. (گ) واقع در تو؛ در داخلِ ‹لامپیک ~›

ته¹ tah :اِ. ۱ سطحی که در پایین دیواره یا جدار یک فضای محصور قرار دارد ‹ــِ دره، ــِ دریا، ــِ ظرف› ۲ عمق چنین فضایی ‹ــِ جیب، ــِ دل› ۳ نقطهٔ پایان یک امتداد ‹ــِ خط، ــِ خیابان›؛ مق: سر ۴ (مجا) بیخ؛ نزدیک ریشه ‹از ــ کندن›

○ **از ــ:** از پایین‌ترین نقطه؛ از پایه؛ از بیخ

تا ــ: ۱ تا پایین‌ترین نقطه ۲ تا پایان

● **ــِ چیزی را بالا آوردن:** (کنا) آن را تا آخر مصرف کردن

ــ کشیدن: (کنا) مصرف شدن و به پایان رسیدن ‹همهٔ پولهایم ــ کشید›

ــ گرفتن: تمام شدن آب غذا بر اثر جوشیدن و چسبیدن بخشی از غذا به تهِ دیگ

تهـ²: پیش. مقدار کم یا اثر بازماندهٔ چیزی ‹ــ‌رنگ، ــ‌ریش، ــ‌مانده›

تهاتر tahātor :اِ. وضع یا کیفیت پایاپای بودن

تهاتری tahātori :ص. پایاپای

تهاجم tahājom /تهاجمها؛ تهاجمات/:اِ. ۱ آفند؛ تک؛ حمله ۲ (روان) گرایش به دشمنی و پرخاش؛ پرخاشگری

● **ــ آوردن:** آفند کردن؛ حمله کردن

تهاجمی tahājomi :ص. تهاجم‌کننده؛ مهاجم ‹سلاح ــ، سیاست ــ›

ته‌بندی tah-bandi :اِ. خوراک اندک که در فاصلهٔ دو وعده غذا یا به جای غذای اصلی خورده شود

ته‌پر tah-por :اِ. جنگ‌افزاری که از ته لوله فشنگ‌گذاری شود

ته‌تغاری tah-taghāri :ص. (گ) آخرین یا کوچکترین فرزند خانواده

ته‌چسب tah-chasb :اِ. نوعی صحافی که در آن ورقهای کتاب را با چسب به یکدیگر و به جلد کتاب می‌چسبانند

ته‌چک tah-chek :اِ. آن بخش از ورقهای دسته‌چک که نزد دارنده‌اش می‌ماند و او (معمولاً) در آن مبلغ و تاریخ چک و نام گیرنده را می‌نویسد

ته‌چین tah-chin :اِ. خوراک ایرانی شامل برنج، قطعه‌های گوشت، ماست، تخم‌مرغ و ادویه که به‌صورت قالبی پخته می‌شود

ته‌دانسان tedânsân :اِ. مجلس رقص عصرانه

ته‌دوزی tah-duzi :اِ. نوعی صحافی که در آن ورقهای کتاب را در شیرازه به یکدیگر می‌دوزند

تهدید tahdid /تهدیدها؛ تهدیدات/:اِ. ۱ عمل یا فرایند ترساندن عمدی کسی از تنبیه، آزار، مرگ یا از دست دادن چیزی ۲ آنچه مایهٔ بیم و نگرانی شود ‹آلودگی محیط زیست به‌صورت ــی برای زندگی مردم درآمده است›

ته‌دیگ tah-dig :اِ. برنج، سیب‌زمینی یا نان برشته شده در ته ظرف غذای (معمولاً برنج) در حال پختن

تهذیب tahzib :اِ. عمل یا فرایند پاک شدن از عیب و نقص؛ آراستگی؛ پیراستگی

ته‌رنگ tah-rang :اِ. اثر خفیف و ناچیز رنگ ‹ــِ خاکستری›

ته‌ریش tah-rish :اِ. ریش بسیار کوتاه

ته‌صدا tah-sedā :اِ. صدای اندکی خوش؛ آواز اندکی خوش

تهلکه tahlake :اِ. ۱ نابودی ۲ جایی یا وضعی که موجب نابودی شود؛ مهلکه

ته‌لهجه tah-lahje :اِ. نشانه یا اثر اندکی از یک لهجه، گویش یا زبان ‹فارسی را با ــ کُردی حرف می‌زد›

تهلیل tahlil :اِ. عمل گفتن لااله‌الاالله

ته‌مانده tah-mânde :اِ. (گ) باقیماندهٔ یک چیز مصرف شده

تهمت tohmat :اِ. کار ناروایی که به کسی نسبت دهند، ولی درستی آن نسبت ثابت نشده باشد؛ اتهام؛ بُهتان

ته‌نشست tah-neshast :اِ. ۱ متراکم و ته‌نشین شدن ماده‌ای در جایی (مانند ته کتری، لولهٔ آزمایش، رگهای بدن و بویژه بر روی زمین) ۲ مواد جامد کانی یا آلی که بر اثر عامل فرسایش از جای پیشین خود به جایی دیگر، بویژه بستر رودها و دریاها برده شده باشند ✱ رسوب

ته‌نشین tah-neshin :ص. ته‌نشست شده؛ رسوبی

ته‌نشینی tah-neshini :اِ. عمل یا فرایند ته‌نشست شدن

تهنیت tahniyat :اِ. شادباش

تهوّر tahawwor :اِ. بی‌باکی؛ بی‌پروایی

تهوّع tahawwo' :اِ. ۱ آشوب معده همراه با تمایل به بیرون ریختن محتوی معده از راه گلو ۲ (مجا) احساس بیزاری و نفرت شدید

تهوّع‌آور ـــ āwar :ص. ۱ موجب تهوّع ۲ (مجا) بسیار بد و نفرت‌انگیز

تهویه tahwiye :اِ. ۱ عمل یا فرایند رساندن هوا ۲ هر یک از روشهای رساندن هوا به یک فضا، محوطه یا دستگاه، یا تغییر کیفیت هوا در آن ۳ (مجا) هر یک از اسبابها یا دستگاههای مربوط به این کار؛ ایرکاندیشن

○ ~ٔ مطبوع: ۱ تنظیم رطوبت، دما و جریان هوا در یک فضای محصور ۲ دستگاهها و تجهیزات لازم برای این کار؛ ایرکاندیشن

تهی tohi :ص. (اد) خالی؛ مق: پُر

تهیدست ـــ dast :ص. فاقد سرمایه، دارایی یا وسیله‌های لازم برای گذران زندگی؛ بی‌چیز؛ بی‌بضاعت؛ فقیر

تهیدستی ـــ dasti :اِ. وضع یا کیفیت تهیدست بودن؛ فقر؛ بی‌چیزی

تهیگاه ـــ gāh :اِ. ۱ بالاترین بخش استخوان لگن؛ بال خاصره؛ استخوان خاصره ۲ (مجا) بخشی از بدن در پایین نقطهٔ اتصال آخرین دنده به ستون فقرات

تهی‌مغز ـــ maghz :ص. (کنا) دارای بهرهٔ هوشی بسیار اندک؛ ابله

تهیّه tahiyye :اِ. عمل یا فرایند فراهم کردن

تهیّه کننده ـــ konande :اِ. کسی که تأمین مخارج و تجهیزات یک فیلم یا نمایش را بر عهده می‌گیرد و با کارگردان همکاری می‌کند

تهییج tahyij :اِ. عمل یا فرایند ایجاد هیجان

● ~ شدن: به هیجان آمدن

~ کردن: به هیجان آوردن

تیاتر tiyâtr ← تِآتر

تیار[۱] tiyâr :اِ. شیارهای موجدار

تیار[۲] :ص. (گ) آماده؛ فراهم ‹تخت و ~›

تیامین tiyâmin :اِ. ویتامین ب۱ ← ویتامین

تیان tiyān :اِ. دیگ بزرگ دهان‌گشاد و معمولاً بدون درپوش

تی. ان. تی. ti-en-ti :اِ. (شیم، مخ) تری‌نیترُوتولوئن، جسم بلورین زرد رنگ، کمی محلول در آب، که مادهٔ منفجرهٔ بسیار قوی است

تیپ[۱] tip :اِ. یگان نظامی شامل چند (معمولاً سه) گُردان

تیپ[۲] :اِ. ۱ گروهی از افراد یا اشیای دارای نشانه‌ها یا ویژگیهای مشترک که آنان را به‌صورت گروه یا ردهٔ جداگانه‌ای در آورد ۲ شخص یا چیزی که دارای ویژگیهای یک گروه یا رده باشد ۳ نمونه؛ نوع؛ جنس

● به ~ِ هم خوردن: با هم سازگاری داشتن

به ~ِ هم زدن: با هم دعوا کردن

تیپا tipā :(گ) ضربه‌ای که با بخش پیشین روی پا (انگشتان) زده شود

تیپاکس tipâks :اِ. نام تجارتی برای مؤسسه‌های پُست خصوصی

تیتان titân ← تیتانیم

تیتانیم titâniyom :اِ. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۲۲ و وزن اتمی ۴۷٫۸۸، به‌رنگ خاکستری نقره‌ای، نرم، چکشخوار و سبک که به‌صورت ترکیب وجود دارد و در تهیهٔ آلیاژها

به‌کار می‌رود: تیشان
تیتر titr :اِ. عنوان
تیتراژ titrâzh :اِ. ۱ نوشته‌های آغاز یک فیلم که آن را معرفی می‌کند ۲ شیوهٔ تنظیم و ارائهٔ این نوشته‌ها * عنوان‌بندی
تیتراسیون titrâsiyon :اِ. (شیم) روش تجزیهٔ ترکیبهای یک محلول از راه افزودن مقدار معینی از یک محلول استاندارد، تا واکنش مشخصی (ازقبیل تغییر رنگ، رسوب یا تغییر رسانایی ویژه) ایجاد شود
تی‌تیش مامانی ti-tish-māmāni :ص. نو و زیبا (واژهٔ کودکانه در مورد صفت جامه که در بزرگتران برای ریشخند و تعریض به‌کار می‌رود)
تیر tir :اِ. ۱ ماه چهارم سال شمسی ایرانی دارای ۳۱ روز؛ نخستین ماه تابستان ۲ از سیّاره‌های منظومهٔ شمسی؛ نزدیکترین سیّاره به خورشید: عطارد ۳ فراورده‌ای دراز، محکم و سنگین از چوب، آهن یا سیمان به‌شکل استوانه یا چهار گوش ‹~ِ سقف، ~ِ چراغ برق› ۴ میلهٔ چوبی باریک نوک‌تیز که به‌وسیلهٔ کمان پرتاب می‌شود ۵ گلولهٔ سلاح گرم ۶ (مجا) سقف
○ ~ِ برق: تیری که سیم برق بر آن نصب شود ب هـ: ~ِ تلگراف
~ِ چوبی: تیر از جنس چوب (الوار) ب هـ: ~ِ سیمانی
~ِ حمّال: تیر محکمی که تیرهای سقف بر آن قرار گیرد
~ِ خلاص: گلوله‌ای که برای اطمینان از کشته شدن به‌سوی جانور یا انسان در حال جان کندن شلیک شود
~ِ شهاب: ۱ شهاب ۲ (کنا) بسیار شتابان و تند
~ِ غیب: ۱ تیری که از جایی نامعلوم یا به‌وسیلهٔ شخصی ناپیدا رها شود ۲ (کنا) مرگ بر اثر حادثه‌ای نامعلوم
~ِ مژگان: (کنا) مژهٔ بلند و زیبا
~ِ هوایی: تیری که به‌سوی آسمان و بدون هدفگیری شلیک شود
مثلِ ~: بسیار تند و شتابناک
یک ~ و دو نشان: کاری که دو فایده داشته باشد
● ~ انداختن: ۱ پرتاب تیر ۲ شلیک گلوله
~ به سنگ خوردن: (کنا) ناکام شدن
~ خوردن: (گ) مورد اصابت تیر یا گلوله قرار گرفتن
~ در کردن: (گ) گلوله شلیک کردن؛ تیر خالی کردن
~ کردن: (کنا) به‌کاری یا بر علیه کسی تحریک و آماده کردن
~ کشیدن: احساس کردن دردی ناگهانی که از نقطه‌ای تا نقطهٔ دیگر بدن کشیده شود ‹~ کشیدنِ پشت، ~ کشیدنِ زخم›
~ی به تاریکی انداختن: (کنا) از روی ناچاری و بدون اطمینان از کامیابی، همچنین برای ارزیابی وضع، کاری کردن
تیراژ tirâzh :اِ. تعداد نسخه‌های یک متن چاپی
تیرآهن tirāhan :اِ. تیر آهنی با ضخامت ۶ س م به بالا، معمولاً با مقطعی به شکل H یا I دارای کاربردهای ساختمانی و صنعتی
○ ~ِ ریلی: تیرآهن با مقطعی به شکل ⊥ که بیشتر در راه‌آهن کاربرد دارد
تیرانداز tirandāz :اِ. ۱ کسی که کارش تیراندازی است ۲ کسی که در تیر انداختن مهارت دارد ۳ ← قوس-۴،۳
تیراندازی tirandāzi :اِ. ۱ شلیک گلوله ۲ پرتاب تیر
تیربار tirbār :اِ. گونه‌ای مسلسل پایه‌دار با نوار فشنگ کالیبر بزرگتر از ۴۰ م م
تیرباران tirbārān :اِ. اعدام شخص محکوم به‌وسیلهٔ تیراندازی گروهی (جوخهٔ اعدام)
تیرچه tirche :اِ. تیر چوبی، آهنی، سیمانی یا سفالی کوتاه برای کارهای ساختمانی یا صنعتی
تیرچه‌بلوک ـــ boluk :اِ. تیرچهٔ سیمانی
تیررس tir-ras :اِ. فاصله یا مسافتی که تیر در آن به هدف برسد
تیرک tirak :اِ. ستون چوبی معمولاً کوتاه

تیرکمان tirkamān :اِ. ۱ بازیچهٔ کودکان به‌صورت قطعهٔ کوچکی چرم یا لاستیک که دو سوی آن را با کش به دو شاخهٔ کوچکی می‌بندند و با آن سنگریزه پرتاب می‌کنند ۲ (گ) کمان و تیر آن ● **تیرُ و کَمان**

تیرگی tiregi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت تیره بودن ۲ تاریکی

تیروئید tiro'id :اِ. (کا) از غده‌های درون‌ریز انسان واقع در دو طرف نای، که تیروکسین ترشح می‌کند و در سوخت‌وساز بدن اثر تنظیم‌کننده دارد؛ غدّهٔ تیروئید؛ غدّهٔ دَرَقی

تیروکسین tiroksin :اِ. (شیم) هورمنی که از غدّهٔ تیروئید ترشح می‌شود و در ترکیب آن یُد وجود دارد

تیروکمان tiro-kamān :اِ. ۱ ← کَمان ۲ ← تیرکَمان

تیره¹ tire :اِ. ۱ ← خطّ تیره، خَط ۲ (زیست) واحد رده‌بندی زیستمندان، شامل چند نوع، گونه یا جور؛ خانواده

○ **~ پشت**: ستونی از مهره‌های استخوانی یا غضروفی در طول پشت جانوران مهره‌دار؛ ستون مُهره؛ ستون فقرات

تیره²: ص. ۱ بسیار تاریک ⟨شب ~⟩ ۲ دارای ترکیب، رنگ یا کیفیتی که نور را تا حدی جذب کند و مانع از عبور یا بازتاب کامل آن شود ⟨سبز ~، لباس ~⟩ ۳ دارای کیفیت ناخوشایند و آزاردهنده ⟨روابط ~، روزگار ~⟩

تیره-³: پیش. دارای چیزی بد یا ناخوشایند ⟨~بخت، ~روز⟩

تیره‌بخت bakht ـــ : ص. بدبخت

تیره‌دل del ـــ : ص. سیاهدل

تیره‌روز ruz ـــ : ص. بدبخت؛ نامراد؛ ناکام

تیره‌روزی ruzi ـــ :اِ. وضع یا کیفیت تیره‌روز بودن

تیز¹ tiz :اِ. (اد) گوز

● **~ دادن**: (اد) گوزیدن

تیز²: ص. ۱ دارای لبهٔ نازک و بُرّنده ۲ دارای انتهای بسیار باریک ⟨نوک ~⟩ ۳ چابک؛ دارای سرعت ⟨~ پرواز⟩ ۴ نیرومند؛ دارای قدرت یا سرعت ⟨آتش ~، تندْ و ~⟩ ۵ (گ) هوشیار و زیرک ⟨فروشنده مرد ~ی بود و زود فهمید چه جور چیزی می‌خواهم⟩

○ **صدای ~**: صدای نازک و بلند

گوش ~: گوشی دارای نیروی شنوایی بسیار خوب

● **~ کردن**: ۱ صیقلی و بُرّنده کردن لبهٔ چیزی ۲ (کنا) تحریک کردن ⟨اشتهایش را برای ناهار ~ کرده بود⟩

تیز-³: پیش. دارای چابکی و سرعت ⟨~بین، ~هوش⟩

تیزاب tizāb ← اسید نیتریک، اَسید

○ **~ِ سلطانی**: مخلوطی از اسید نیتریک غلیظ و اسید کلریدریک به نسبتهای یک و سه که حلّال فلزهای نجیب است

تیزبال tizbāl : ص. دارای پرواز سریع: تیزپَر؛ تیزپرواز

تیزبین tizbin : ص. ۱ دارای بینایی نیرومند ۲ دارای دقت

تیزپا tizpā : ص. دارای پاهای تندرو

تیزپر tizpar ← تیزبال

تیزپرواز tizparwāz ← تیزبال

تیزتک tiztak : ص. دارای دُو سریع

تیزچنگ tizchang : ص. دارای چنگالهای تیز

تیزرو tizrō : ص. دارای سرعت زیاد ⟨اسب ~⟩

تیزکن tizkon : ص. (گ) تیزکننده ⟨چاقو ~⟩

تیزه tize :اِ. ۱ (مع) بالاترین نقطهٔ طاق ضربی ۲ بالاترین نقطهٔ امتداد افقی کوه؛ خط‌الرأس؛ تیغه

تیزهوش tizhush : ص. دارای هوش زیاد؛ تندذهن

تیزی tizi :اِ. وضع یا کیفیت تیز بودن

تیس tis :اِ. درخت زینتی نیمکرهٔ شمالی از تیرهٔ گلسرخیان، دارای برگهای بیضی‌شکل نیزه‌ای و دندانه‌دار، میوه‌های کروی کوچک ترش و به‌رنگ زرد یا سرخ

تی‌شرت ti-shert :اِ. نوعی پیراهن جلوبسته و معمولاً آستین کوتاه و گشاد تابستانی

تیشه tishe :اِ. ابزاری شبیه چکش با لبهٔ تیز و افقی رو به داخل برای کندن و جدا کردن

قطعات چوب یا سنگ

● ~ به ریشهٔ خود زدن: (کنا) به خود آسیب جدی زدن؛ خود را به آستانهٔ نابودی کشاندن

مثلِ ~ بودن: (کنا) خودخواه و سودجو بودن

تیغ tigh :اِ. ۱ هریک از ساختارهای فولادی دارای لبهٔ برنده الف) تیغهٔ نازک فولادی که در خودتراش برای تراشیدن مو به کار می‌رود ب) قطعه یا قطعه‌هایی در ریش‌تراش و ماشین اصلاح برای همین کار ج) اسبابی شبیه چاقو برای همین کار د) تیغهٔ ماشین برش ۲ (گ) خار ۳ (اد) شمشیر

○ ~ِ بُرّان: شمشیر برّنده

● ~ زدن: ۱ (کنا) از کسی بناروا و با زبان‌بازی، فریب یا زور چیزی گرفتن؛ تلکه کردن ۲ (اد) شمشیر زدن

~ِ کسی بُرّا بودن (بریدن): (کنا) نفوذ یا قدرتی داشتن

~ کشیدن: ۱ (گ) چیزی را با تیغ پاره کردن ۲ (اد) شمشیر کشیدن

تیغه tighe :اِ. ۱ بخش فلزی و برّندهٔ هر یک از ابزارهای برّنده ۲ دیوار نازکی به‌قطر یک آجر یا کمتر برای جدا کردن دو فضا ۳ دیوارهٔ بالای کوه؛ تیزه

● ~ کشیدن: ساختن دیوار تیغه

تیفوئید tifo'id :اِ. حصبه

تیفوس tifus :اِ. بیماری ناشی از نوعی ریکتسیا که بویژه توسط شپش انتقال می‌یابد و با تب شدید، سستی، هذیان متناوب و پیدایش جوشهای سرخ تیره در بدن بیمار همراه است؛ تب اردو

تیک tik :اِ. (پز) حرکتِ بی‌هدف، غیرارادی و انقباضی ماهیچه، بویژه ماهیچهٔ صورت در اثر عادت یا علّت روانی

تیلر tiler :اِ. گونه‌ای ماشین کشاورزی دارای دو چرخ و یک دسته‌فرمان بلند که کاربردهای گوناگونی دارد و راننده می‌تواند از روی زمین آن را هدایت کند

تیله tile :اِ. گوی کوچک به‌قطر ۱-۲ س م از شیشه، سفال یا چیزهای دیگر

تیله‌بازی ~ bāzi :اِ. بازی کودکانه به‌صورت قرار دادن تیله‌هایی بر روی زمین و نشانه گرفتن آنها به‌وسیلهٔ تیله‌هایی دیگر

تیم tim :اِ. گروهی که برای کار ویژه‌ای سازمان یافته باشد ‹~ِ تخریب، ~ِ فوتبال›

تیماج timāj :اِ. ۱ چرمِ بز ۲ چرم محکم و سخت که در ساختن کیف، کفش و کمربند به‌کار می‌رود

تیمار timār :اِ. مراقبت و پرستاری از یک جانور یا انسان ب هـ: ~ کردن

تیمارستان timārestān :اِ. جایی که در آن بیماران روانی را نگهداری و درمان می‌کنند؛ آسایشگاه روانی؛ دارُالمجانین، دیوانه‌خانه

تیمچه timche :اِ. نوعی ساختمان تجاری سنتی ایران در بازارها، شامل یک حیاط مرکزی و چندین دالان، که در آن دکانها، انبارها و حجره‌ها (دفترهای بازرگانان) قرار دارد

تیمسار timsār :اِ. عنوان احترام‌آمیز برای افسران از سرهنگ به بالا ‹~ سرتیپ، ~ سپهبد›

تیمّم tayammom :اِ. (اسل) عملی به‌جای وضو یا غسل در جایی که دسترسی به آب نباشد یا نتوان از آن استفاده کرد، و آن مالیدن دستهاست به خاکی پاکیزه و سپس مالیدن آن به صورت یا بدن

تیمّن tayammon :اِ. وضع یا کیفیت خوش‌یمن بودن؛ خجستگی؛ فرخندگی؛ خوش‌یمنی

تیموس timus :اِ. (کا) غده‌ای که در پشت جناغ سینهٔ کودکان قرار گرفته و تا غدهٔ تیروئید در بالا ادامه دارد. در حوالی سن بلوغ به حداکثر بزرگی و رشد خود می‌رسد وبعداً کوچکتر می‌شود و تقریباً از میان می‌رود

تیمول timol :اِ. (شیم) ترکیب آلی از دستهٔ فنلها، دارای بلورهای بی‌رنگ، با بو و طعم تند، کمی محلول در آب، واکنشگر،

ضد عفونی کننده که دارای خاصیت ضد قارچی و ضد کرمی است: جوهرِ آویشن
تیمی[1]: timi : ص. مربوط یا متعلق به یک تیم ‹خانهٔ ~، ورزش ~›
تیمی[2]: ق. به‌صورت تیم ‹آنها در آن خانه ~ زندگی می‌کردند›
تیمین timin : اِ. (زیست) مادهٔ سازای پیریمیدین، موجود در ار. اِن. آ.، حامل کدهای وراثتی در زیستمندان
تین ایجر tin-eyjer : ص. نوجوان
تینر tiner : اِ. مایع رقیق‌کنندهٔ مواد، بویژه مایع فرّاری (مانند تربانتین) که برای رقیق کردن رنگها و جلاها به‌کار می‌رود
تیوب tiyub : اِ. ۱ حلقهٔ لاستیکی نرم، توخالی و بدون درز که در داخل تایر چرخ قرار می‌گیرد و آن را از هوای فشرده پر می‌کنند ۲ لوله یا محفظه‌ای از آلیاژهای نرم برای خمیرها و مایعات (خمیردندان، چسب، رنگ مو)؛ لوله
تیول tiyul : اِ. ۱ (مجا) قلمرو فرمانروایی ۲ (قد) ده، شهر یا ناحیه‌ای که درامد آن در اختیار کسی گذاشته می‌شد
تیونر tiyuner : اِ. بخشی از یک دستگاه گیرنده که علامتهای رادیویی را به علامتهای صوتی یا تصویری تبدیل می‌کند
تیهو tihu : اِ. پرنده از راستهٔ ماکیانسانان، شبیه کبک اما کوچکتر، به‌رنگ خاکستری مایل به زرد با خالهای سیاه‌رنگ در زیر سینه، دارای بالهای گرد و کوچک، که در پای نوع مادهٔ آن سیخک وجود ندارد

ث

ث sā / se : اِ. پنجمین حرف الفبای فارسی؛ ث سه‌نقطه؛ ثا
ثا sā : اِ. نام پنجمین حرف الفبای فارسی؛ ث سه‌نقطه
ثابت[1] sābet /ثابتها؛ ثوابت/: اِ. ۱ (مجا) ستاره ۲ عددی که در وضع خاص یا عامی دارای مقدار ثابت است یا ویژگی چیزی یا اسبابی شناخته می‌شود
○ ~ِ گازها: (ف) نسبت ثابتی که در حالت تعادل یک گاز پدید می‌آید و برای یک ملکول گرم برابر است با $8{,}314 \times 10^7$ ارگ بر درجهٔ صد بخشی
ثابت[2]: ص. ۱ پایدار؛ استوار ۲ بی‌حرکت؛ ماندگار ۳ بی‌دگرگونی؛ بی‌تغییر
● ~ شدن: ۱ درستی ادعایی معلوم شدن ۲ پایدار یا استوار شدن
ثابت‌قدم qadam ــ : ص. پیگیر و استوار
ثارالله sārallāh : اِ. کین‌خواه خداوند؛ کسی که از دشمنان خدا انتقام گیرد
ثاقب sāqeb : ص. (اد) روشن؛ فروزان
ثالث sāles : ص. سوم؛ سومین
ثالثاً sālesan : ق. ۱ سه دیگر؛ در مرتبهٔ سوم ۲ بار سوم
ثالوث sālus : اِ. سه پاکان مسیحی (پدر، پسر، روح‌القدس)
ثانی sāni : ص. ۱ دوم؛ دومین ۲ (مجا) بعدی
ثانیاً sāniyan : ق. ۱ دو دیگر؛ در مرتبهٔ دوم

۲ بار دوم
ثانوی sānawi : ص. ۱ منسوب به ثانی؛ دومی؛ دومین ۲ بعدی ‹اطلاع ~، خبر ~›
ثانیه sāniye : اِ. ۱ واحد اصلی سنجش زمان ← جد ۲ از اجزای درجه برابر $\frac{1}{60}$ دقیقه ۳ (مجا) لحظه؛ زمان بسیار کوتاه
ثانیه‌ای[۱] sāniyei : ص. مربوط یا منسوب به ثانیه ‹کار ده~›
ثانیه‌ای[۲] : ق. ۱ برحسب ثانیه ‹~ محاسبه می‌شود› ۲ در طیّ هر ثانیه ‹~ پنج عمل انجام می‌دهد›
ثانیه‌شمار sāniye-shomār : اِ. عقربه‌ای در ساعت که زمان را برحسب ثانیه نشان می‌دهد
ثبات sabāt / so ـــ : اِ. ۱ پایداری، استواری ۲ بی‌تغییری ۳ ماندگاری
ثبّات sabbāt : اِ. ۱ ثبت‌کننده ۲ اندیکاتورنویس
ثبت sabt : اِ. ۱ عمل یا فرایند نوشتن، بویژه در یک دفتر یا سند رسمی ۲ ادارهٔ ثبت اسناد
○ ~ نام: نامنویسی
ادارهٔ ~ احوال: اداره‌ای که در آن آگاهیهای مربوط به تولد و مرگ افراد کشور ثبت و شناسنامه صادر می‌شود
ادارهٔ ~ اختراعات: اداره‌ای که گارش رسیدگی به اختراعهای تازه و ثبت کردن آنها به‌نام مخترعان آنهاست
ادارهٔ ~ اسناد: اداره‌ای که خرید و فروش املاک در آن ثبت و برای مالکان آنها سند صادر می‌شود
ادارهٔ ~ شرکتها: اداره‌ای که آگاهیهای مربوط به تشکیل یا انحلال شرکتها در آن ثبت می‌شود
ثبتی sabti : ص. ۱ مربوط یا متعلق به ثبت اسناد ۲ ثبت شده در دفتر اسناد رسمی
ثبوت sobut : اِ. ۱ عمل یا فرایند ثابت کردن ۲ شستشوی برمور نقرهٔ نور نخورده به‌وسیلهٔ داروی شیمیایی از فیلم یا عکس برای پایدارسازی تصویر
ثخذ sakhez : اِ. نام هفتمین گروه حروف ابجد
ثروت sarwat / se ـــ : اِ. دارایی: الف) آنچه از کالا و ملک که ارزش اقتصادی داشته باشد ب) دارایی افزون بر نیازها و هزینه‌های جاری
ثروتمند mand ـــ : ص. دارای ثروت؛ دارا؛ توانگر
ثریا sorayyā ← پروین
ثعلب[۱] sa'lab : اِ. صورت فلکی شمالی میان نسر و بال دجاجه: روباه
ثعلب[۲] : اِ. گیاه پیچنده، بالارونده یا زمینی پایا از تیرهٔ ثعلبیان، دارای ریشهٔ لعابدار، گلهای رنگارنگ و گوناگون و میوهٔ کپسول مانند
ثعلبیان sa'labiyān : اِ. تیره‌ای از گیاهان گلدار تک‌لپه ویژهٔ مناطق گرم و مرطوب، دارای کاسه و جام رنگین، گل منفرد خوشه یا سنبله، نر-ماده و نامنظم و دانه‌های بی‌آلبومن، دارای انواع زینتی، معطر و انگل
ثقة‌الاسلام seqatol-eslām : اِ. عنوانی احترام‌آمیز برای روحانیان مسلمان
ثقل seql /ثقلها؛ اثقال/: اِ. ۱ سنگینی ۲ (ف) گرانش ۳ (گ) تفاله (بویژه در میوه)
○ ~ سامعه: سنگینی گوش
~ سرد: شکم دردی که از خوردن میوه‌ها، بویژه میوه‌های نارس پدید آید
~ معده: سنگینی معده؛ پُری معده
ثقیل saqil : ص. سنگین
ثلاثه salāse : ص. ۱ سه‌تایی ۲ سه‌گانه
ثلاثی solāsi : ص. ۱ سه‌تایی ۲ سه‌حرفی
ثلث sols : اِ. ۱ یک‌سوم؛ سه‌یک ۲ یک‌سوم دارایی شخص مرده در زمان مرگش ۳ از خطهای فارسی و عربی ۴ یک‌سوم سال تحصیلی دبستان و دبیرستان
ثمر samar /ثمرها؛ ثمرات/: اِ. ۱ بار؛ میوه ۲ (مجا) سود؛ فایده؛ حاصل ● ثمره
● ~ بخشیدن: سود رساندن؛ فایده داشتن ب هـ: ~ دادن

ثمربخش bakhsh ـــ: ص. دارای ویژگی یا توانایی سود رساندن

ثمره samare ← ثَمَر

ثمن saman: اِ. (اد، نا) بها؛ قیمت

○ ~ِ بَخس: بهای ناچیز؛ بهای اندک

ثمن somn: اِ. یک‌هشتم؛ هشت یک

ثمین samin: ص. (اد، نا) گرانبها

ثنا sanā: اِ. ستایش

ثناخوان khān ـــ: اِ. کسی که چیزی در ستایش کسی بخواند؛ ستاینده؛ ثناگو

ثناگو gu ـــ /ثناگوها؛ ثناگویان/: اِ. گوینده‌ٔ سخنان ستایش‌آمیز

ثنایا sanāyā [ج: ثنیّه saniyye = دندان پیش]: اِ. دندانهای پیشین؛ دندانهای پیش ← دَندان

ثنوی sanawi: ص. پیرو ثنویت

ثنویّت sanawiyyat: اِ. اعتقاد به هستی دو آفریدگار یا دو گوهر در آفرینش؛ دوگانه پرستی

ثواب sawāb: اِ. پاداش کار نیک در جهان دیگر

ثوابت sawābet: ج ← ثابت

ثور sōr: اِ. ۱ صورت فلکی در منطقة‌البروج، که سر آن به‌سوی خاور و دمش به‌سوی باختر است ۲ دومین برج از برجهای دوازده‌گانه، برابر اردیبهشت ❋ گاو

ج

ج[1] jim: اِ. ششمین حرف الفبای فارسی

ج[2]: اِ. (مخ) ۱ جواب ۲ جلد

ج ۱: اِ. (مخ) جمادی‌اول

ج ۲: اِ. (مخ) جمادی‌ثانی

جا[1] jā: اِ. ۱ بخش معینی از یک سطح یا فضا؛ مکان؛ محل <این ~، آن ~، هر ~> ۲ سطح یا فضایی برای قرار گرفتن چیزی <~ی ایستادن، ~ی نشستن> ۳ فرصت یا موقع مناسب <حالا ~ی این بحثها نیست> ۴ اثر؛ نشانه <~ی پا، ~ی چرخ> ۵ گنجایش <~ گرفتن، ~ نداشتن> ۶ (گ) بستر؛ رختخواب <~ انداختم، گرفت خوابید> ۷ (گ) عوض؛ جانشین <به ~ی پول پارچه داد> ۸ مقام؛ منصب <~ی ارباب را گرفته بود و امر و نهی می‌کرد>

● ~ آمدن ← حال کسی جا آمدن، حال ب هـ: ~ آوردن

~ افتادن: ۱ فراموش شدن واژه، جمله یا بخشی از یک نوشته، در موقع نوشتن؛ از قلم افتادن ۲ در جای خود قرار گرفتن ۳ آماده شدن یا وضع مناسب پیدا کردن <او در کارخانه ~ افتاد و ماندگار شد>

~ انداختن: ۱ فراموش کردن واژه، جمله یا بخشی از نوشته در هنگام خواندن یا نوشتن ۲ چیزی را در جای (محفظهٔ) خود داخل کردن ۳ گستردن بستر

~ باز کردن: ۱ فضای لازم را برای خود به‌دست آوردن ۲ نفوذ کردن در جایی

~ خوردن: (گ) سخت تعجب کردن؛ دچار شگفتی شدن

~ خوش کردن: (گ) جایی را پسندیدن و در آن ماندن

~ دادن: ۱ گنجاندن ۲ در جایی پذیرفتن

~ داشتن: ۱ دارای جا بودن ۲ سزاوار بودن ۳ گنجایش داشتن

~ زدن: ۱ چیزی را به‌جای چیز دیگر معرفی کردن

〈او خودش را پلیس ~ زد و رفت توی سالن〉 ۲ از تلاش یا مبارزه دست کشیدن و شکست را پذیرفتن 〈حسینی زیاد هارت و پورت می‌کرد، اما همین که سنبه را پُرزور می‌دید زود ~ می‌زد〉

~ کردن: ۱ گنجاندن ۲ نفوذ کردن

~ گذاشتن: ۱ فاصله گذاشتن ۲ چیزی را (معمولاً از روی فراموشی) در جایی رهاکردن و رفتن

~ گرفتن: ۱ گنجیدن ۲ ذخیره کردن جا؛ نگهداری جا 〈از ده روز پیش در مسافرخانه ~ گرفته بودم〉

~ ماندن: ۱ فراموش شدن و ماندن ۲ هنگام حرکت وسیلهٔ نقلیه به آن نرسیدن 〈قطار رفت و من ~ ماندم〉

~ی سوزن انداختن نبودن: بسیار تنگ و پُر ازدحام بودن

~ی شُکر باقی بودن: شکرانهٔ رویداد ناگواری که ممکن بود بدتر از آن هم پیش آید 〈خانه‌مان آتش گرفت و سوخت، اما ~ی شکرش باقی است که به کسی آسیب نرسید〉

~ی کسی را خالی کردن ← جا خالی کردن ـ ۲، جاخالی

از ~ در رفتن: (گ) بسیار خشمگین شدن

از ~ شدن: (اد) خشمگین شدن

جا ـ[2]: پیش. ظرف ویژهٔ نگهداری چیزی

~ انگشتی	~ سوزنی
~ بطری	~ صابونی
~ پاکتی	~ ظرفی
~ پایی	~ قلمی
~ تخم‌مرغی	~ کاغذی
~ چتری	~ کفشی
~ چراغی	~ مدادی
~ حوله‌ای	~ مسواکی
~ زغالی	~ یخی
~ سنجاقی	

جاافتادگی oftādegi ـــ :اِ. ۱ وضع یا کیفیت جا افتادن ۲ بخشی از یک نوشته که در موقع نوشتن فراموش شده باشد 〈این مقاله در دو جا یک کلمه، در یک جا یک جمله و در جای دیگر یک پاراگراف ~ داشت〉

جاافتاده oftāde ـــ :ص. ۱ فراموش شده درموقع نوشتن یا گفتن ۲ (گ) میانسال ۳ در جای خود قرار گرفته ۴ خوب پخته شده

جابجا bejā ـــ :ق. ۱ تغییر مکان یافته 〈میز را ~ کرده بودند〉 ۲ به‌طور پراکنده و در جاهای مختلف 〈لباسش ~ پاره بود〉 ۳ به‌طور ناگهانی 〈~ افتاد و مرد〉

● **~ شدن:** تغییر کردن جای چیزی 〈کتابها ~ شده بود〉 ب هـ: ~ کردن

جابجایی bejāyi ـــ :اِ. ۱ وضع یا کیفیت جابجا بودن ۲ عمل یا فرایند تغییر یافتن یا تغییر دادن جا

جابر jāber :ص. (اد) ستمگر

جابرانه jāberāne :ق. (اد) ستمگرانه

ـجات jāt :پس. نشانهٔ جمع یک دسته یا نوع در واژه‌های مختوم به حرف صدادار 〈روزنامه~، سبزی~، طلا~، عمله~〉

جاتکمه jātokme :اِ. سوراخ یا حلقه‌ای که تکمه در هنگام بستن در میان آن جا می‌گیرد: جادُکمه؛ جادُگمه

جاثی jāsi :اِ. (نج) صورت فلکی در آسمان نیمکرهٔ شمالی، میان شلیاق و اکلیل شمالی

جاجیم jājim :اِ. زیرانداز یا روکش دستبافت، بی‌پرز و گاه دارای نقش‌ونگار از نخهای تابیده و رنگارنگ پشمی و پنبه‌ای

جاخالی jākhāli :اِ. (گ) جایی که در آن چیزی یا کسی نباشد

● **~ دادن:** خود را از مسیر مهاجم یا ضربت کنار کشیدن

~ رفتن: پس از مسافرت کسی به دیدار خانواده‌اش رفتن

~ کردن: ۱ از برابر حریف یا دشمن گریختن ۲ در مجلسی یاد کسی را کردن که در آنجا حاضر نیست و سزاوار بود که باشد: جای کسی را خالی کردن

جادار jādār :ص. دارای گنجایش کافی

جادکمه jādokme ← جاتُکمه

جادگمه jādogme ← جاتُکمه

جادو jādu /جادوها؛ جادوان jādowān/: اِ. ۱ تلاش برای تسلط بر اشیا و رویدادها و ادارهٔ آنها با خواندن وردها و انجام دادن آیینهای ویژه ۲ وردها و آیینهایی که برای آن منظور به‌کار می‌رود؛ افسون ۳ (اد) جادوگر

● ~ شدن: در معرض جادو قرار گرفتن ب هـ: ~ کردن

جادو جنبل jambal ـــ : اِ. (گ) عنوانی تحقیرآمیز برای جادو

جادوگر gar ـــ : اِ. ۱ کسی که به‌کار جادو بپردازد ۲ (مجا) کسی که با زیبایی، رفتار یا گفتار خود بر دیگران سخت تأثیر کند و آنان را شیفتهٔ خود سازد

جادوگری gari ـــ : اِ. شغل یا عمل جادوگر

جادویی jāduyi : اِ. (اد) ۱ جادوگر ۲ جادوگری

جادّه jādde : اِ. راه روباز (معمولاً) همگانی که به‌وسیلهٔ انسان برای گذر افراد، جانوران و وسایط نقلیه در بیرون منطقه‌های مسکونی (شهر یا ده) ساخته شده باشد

○ ~ٔ آسفالته: جاده‌ای که سطح آن با آسفالت پوشیده شده باشد

~ٔ ترانزیتی: جادهٔ ویژهٔ حمل و نقل کالا از کشوری به کشور دیگر

~ٔ خاکی: جاده‌ای که سطح آن هیچ پوششی نداشته باشد

~ٔ شوسه: جادهٔ شن‌ریزی و هموار شدهٔ ماشین‌رو

~ٔ مال‌رُو: راه معمولاً ناهموار و باریک که تنها با چهارپایان بارکش بتوان از آن گذشت

جاده‌سازی sāzi ـــ : اِ. عمل یا فرایند ساختن جاده

جاده‌صاف‌کن sāf-kon ـــ : اِ. (گ) ۱ بولدوزر ۲ (کنا) آنکه وسیلهٔ پیشرفت یا پیروزی دیگری را فراهم کند ‹لیبرالها ~ امریکا بودند›

جاذبه jāzebe : اِ. ۱ خاصیتی در برخی جسمها که جسمهای دیگر را به‌سوی خود می‌کشند ۲ ویژگی یا حالتی در چیزی یا کسی که توجه یا علاقه را به خود جلب می‌کند ۳ آنچه دارای چنان ویژگی باشد ‹~ های توریستی› ۴ (ف) نیروی موجود در اجزای یک جسم که سبب جذب آنها به‌سوی یکدیگر می‌شود و در برابر جدا شدنشان مقاومت می‌کند ۵ (مجا) نیروی جاذبه؛ گرانش

○ ~ٔ جنسی: کیفیتی در زن یا مرد که موجب جذب جنس مخالف می‌شود

~ٔ زمین: گرانش

~ٔ مغناطیسی: نیروی موجود در اجسام مغناطیسی که موجب جذب برخی فلزات می‌شود

~ٔ ملکولی: نیرویی که ملکولهای یک جسم را در کنار هم نگه می‌دارد

جار[1] jār : اِ. (قد) چراغ بلورین چندشاخه که به سقف می‌آویزند

جار[2]: اِ. ۱ خبری که به صدای بلند گفته شود ۲ فریاد

○ ~ زدن: (مجا) خبری را همه‌جا فاش کردن: ~ کشیدن

جارچی chi ـــ : اِ. (قد) کسی که خبری را با صدای بلند در گذرگاه می‌گفت تا همگان بشنوند

جارختی jārakhti : اِ. ۱ وسیلهٔ پایه‌دار یا ثابتی با چندین گلمیخ که جامه را در هنگام نپوشیدن به آن می‌آویزند؛ چوب‌رختی؛ رخت‌آویز ۲ جالباسی

جارو jāru : اِ. ابزاری که با آن خاک و خاشاک را می‌روبند: الف) دسته‌ای از ساقه‌های خشک برخی گیاهان علفی (مانند درمنه) که برای آن کار به یکدیگر می‌بندند ب) برس بزرگ دسته‌داری از جنس نایلن ج) دسته‌ای از الیاف زبر نایلنی که به یکدیگر بسته باشند

○ ~ برقی: دستگاه برقی با صفحه‌ای دارای برس و لوله‌ای بلند که به محفظه‌ای متصل است و با ایجاد خلأ خاک و خاشاک را به داخل محفظه می‌مکد

● ~ کردن: ۱ به‌وسیلهٔ جارو جایی را رُفتن و تمیز کردن ۲ (کنا) تمام محتویات جایی را بردن ‹دزدها خانه را ~ کرده بودند›

جار و جنجال jāro-janjāl : اِ. فریاد و هیاهویی که بر اثر دعوا پدید آید

جاروکش jārukesh : اِ. کسی که کارش جارو کردن است

جاری[1] jāri : اِ. همسر برادرِ شوهر

جاری۲: ص. ۱ دارای جریان؛ روان 〈آبِ ~〉 ۲ مربوط به واحد زمانی کنونی 〈ماهِ ~، سالِ ~〉
○ سالِ ~: امسال ب هـ: ماهِ ~؛ هفتهٔ ~
● ~ شدن: جریان یافتن؛ روان شدن ب هـ: ~ بودن، ~ کردن

جاز jāz :اِ. گونه‌ای موسیقی آوازی که اول‌بار در آغاز سدهٔ بیستم در میان سیاهان آمریکا پدید آمد و اینک جهانگیر شده است، ویژگی آن ضرب (ریتم) محکم و در عین حال انعطاف‌پذیر، تکخوانی و وجود سازهای ویژه‌ای (مانند شیپور، سنج و طبل) است

جازیست jāzist :اِ. خواننده یا نوازندهٔ جاز

جاسازی jāsāzi :اِ. عمل یا فرایند پنهان کردن چیزی با ساختن جایی ناپیدا برای آن (بویژه در داخل چیز دیگر) 〈تفنگها را در دیوار ~ کرده بود و اعلامیه‌ها را در آستر کتش〉

جاسنگین jāsangin :ص. (گ) با وقار

جاسوس jāsus :اِ. کسی که اطلاعات مورد نیاز را به‌طور پنهانی و از راههای غیر قانونی گرداوری کند

جاسوسی jāsusi :اِ. عمل یا فرایند گرداوری اطلاعات مورد نیاز به‌صورتی پنهانی و از راههای غیر قانونی

جاسیگاری jāsigāri :اِ. ۱ جعبه یا قوطی ویژهٔ نگهداری سیگار ۲ زیر سیگاری

جاشو jāshu :اِ. کارگر کشتی

جاعل jā'el /جاعلان؛ جاعلین/ :اِ. کسی که کارش جعل کردن باشد؛ کسی که چیزی را جعل کند

جاکتابی jāketābi :اِ. ۱ طبقه‌ای در زیر میز برای گذاشتن کتاب و دفتر؛ جامیزی ۲ قفسهٔ کتاب

جاکش jākesh :اِ. (مست) کسی که وسیلهٔ هماغوشی مردان را با زنان روسپی فراهم آورد؛ دلّال محبت

جاکشی jākeshi :اِ. (مست) عمل و پیشهٔ جاکش

جاکن jākan :ص. کنده شده از جای خود، معمولاً به‌طور کامل یا برای همیشه

جاگیر jāgir :ص. ۱ دارای حجم زیاد یا جثهٔ بزرگ، که جای زیادی بگیرد: جایگیر ۲ صفت آنکه در جای معینی بدرستی قرار گیرد و تثبیت شود
● ~ بودن: حجم زیاد داشتن

~ شدن: در جای مناسب یا دلخواه خود قرار گرفتن؛ مستقر شدن؛ استقرار یافتن 〈رفتند و در مشهد حسابی ~ شدند〉

جال jāl :اِ. دام ویژهٔ گرفتن پرندگان

جالب jāleb :ص. ۱ دارای حالتی که موجب برانگیختن توجه یا علاقه شود ۲ دارای ویژگیهای باارزش یا درخور توجه

جالباسی jālebāsi :اِ. ۱ محفظهٔ دربسته، کمد، گنجه یا اشکاف برای نگهداری لباس ۲ جارختی

جالیز jāliz :اِ. کشتزار تره‌بار (مانند خیار، گوجه‌فرنگی، هندوانه...): پالیز

جالیزبان bān ــ :اِ. مالک یا نگهبان جالیز: پالیزبان

جالیزکاری kāri ــ :اِ. عمل یا فرایند کشت جالیز

جام jām :اِ. ۱ ظرف گود دهان‌گشاد که در آن مایعات و خوراکهای مایع می‌ریزند؛ کاسه ۲ (اد) کاسه‌ای که در آن شراب می‌نوشند ۳ صفحهٔ بزرگی از شیشه که برای پوشاندن در و پنجره و مانند آن به‌کار می‌رود ۴ (گیا) مجموعهٔ گلبرگهای گل، که ممکن است پیوسته یا جدا از هم باشد ۵ ظرف پیاله‌مانند (معمولاً) دارای نقش‌ونگار و پایه و دسته که به‌عنوان جایزه به برندگان مسابقه‌های ورزشی می‌دهند: ← پیروزی

جامد۱ jāmed /جامدها؛ جامدات/ :اِ. جسم دارای حالت جامد

جامد۲: ص. ۱ دارای حالتی که سبب می‌شود ماده شکل کمابیش ثابت داشته باشد ۲ سفت؛ چگال

جامع jāme' :ص. ۱ دارای ویژگی یا کیفیت جمع کننده ۲ دارای همهٔ ویژگیهای جنس یا ردهٔ خود

جامع‌الاطراف jāme'ol-atrāf :ص. در بر گیرندهٔ همهٔ جنبه‌های موضوع مورد نظر؛ همه‌سویه

جامع‌الشرایط jāme'osh-sharāyet :ص. دارای همهٔ شرطهای لازم

جامع‌العلوم jāme'ol'olum :ص. دارای یا در بر گیرندهٔ دانشهای گوناگون و بسیار

جامع و مانع jāme'o-māne' :ص. دارای همهٔ ویژگیهای خویش، بی‌آنکه با چیز دیگری آمیخته یا

اشتباه شود 〈تعریف باید ~ باشد〉

جامعه jāme'e /جامعه‌ها، جوامع/: اِ. ۱ گروهی از افراد دارای رابطهٔ متقابل، با منافع، نهادها و فرهنگ مشترک؛ اجتماع ۲ نهادی که به‌وسیلهٔ چنین افرادی پدید آید ۳ سازمانی که به‌وسیلهٔ گروهی از افراد برای هدفهای ویژه‌ای تشکیل شود 〈~ٔ معلمان، ~ٔ ملل〉

○ **~ٔ ارادی**: جامعه‌ای که اعضای آن بدلخواه خود در آن قرار گرفته‌اند

~ٔ اشتراکی: کمونیسم

~ٔ باز: لیبرالیسم

~ٔ بسته: جامعه‌ای که با جامعه‌های دیگر پیوند و رفت و آمد نداشته باشد

~ٔ بی‌طبقه: جامعه‌ای که در آن بر اثر ملی شدن ابزار و منابعِ تولید طبقهٔ اقتصادی از میان برود

~ٔ سنّتی: جامعه‌ای که در آن نهادها و هنجارهای اجتماعی شکل سنّتی دیرین خود را نگهداشته باشد

~ٔ صنعتی: جامعه‌ای که اقتصاد آن بر پایهٔ صنعت ماشینی و پیشرفته باشد

جامعه‌شناس shenās ـــ: اِ. کسی که کارش بررسی و شناسایی ویژگیهای جامعه است

جامعه‌شناسی shenāsi ـــ: اِ. دانشی که به بررسی ویژگیهای جامعه‌های انسانی می‌پردازد؛ علم اجتماع

جامعیّت jāme'iyyat: اِ. وضع یا کیفیت جامع بودن؛ فراگیری

جامه jāme: اِ. (اد) پوشاک؛ رخت؛ لباس

○ **~ٔ خواب**: (اد) رختخواب

جامه‌دار dār ـــ: اِ. کارگری که در گرمابه‌های عمومی رخت مشتریان را نگهداری می‌کند

جامه‌دان dān ـــ: اِ. چمدان

جامیزی jāmizi: اِ. جاکتابی

جان[1] jān: اِ. ۱ نیروی زندگی و جنبش زیستمند ۲ آن بخش از هستی انسان که دریافت، شناخت، آگاهی و عاطفه‌های او را در بر می‌گیرد ۳ (مجا) گوهر و هستهٔ اصلی 〈~ِ کلام〉 ۴ (مجا) زندگی 〈~ دادن، ~ گرفتن〉 ۵ (اد) گرامی مانند جان 〈~ِ برادر، ~ِ پدر〉

○ **~ِ کلام**: منظور و هدف اصلی گوینده

از ~ٔ و دل: بسیار صمیمانه 〈او از ~ و دل کار می‌کرد〉

دو ~ در یک قالب: (کنا) بسیار صمیمی

● **~ باختن**: زندگی خود را از دست دادن

~ بخشیدن: زندگی بخشیدن

~ بِدَر بردن: خود را از مرگ رهانیدن

~ به ~ِ کسی کردن: (کنا) برای کسی خدمت و تلاش بسیار کردن

~ به‌تَر شدن: (کنا) از آشفتگی و نگرانی در آستانهٔ مرگ بودن

~ به عزرائیل ندادن: (کنا) بسیار خسیس بودن

~ به لب رسیدن: (کنا) بر اثر رنج و فرسودگی از زندگی بیزار شدن

~ِ تازه بخشیدن: ۱ (کنا) بسیار شادمان کردن ۲ از مرگ یا نابودی رهانیدن

~ دادن: در حال مرگ بودن

~ داشتن: زنده بودن

~ سپردن: مردن

~ فدا کردن: به‌خاطر کسی یا چیزی از زندگی خود گذشتن

~ِ کسی را به لب رساندن: (کنا) او را از زندگی بیزار کردن

~ِ کسی را خریدن: (کنا) او را از مرگ رهانیدن

~ِ کسی را گرفتن: او را کشتن

~ کندن: ۱ در حال مرگ بودن ۲ (کنا) در زحمت و ناراحتی سخت بودن

~ گذاشتن: (کنا) زندگی را وقف کاری کردن

~ گرفتن: بهبودی، نیرو و نشاط یافتن

~ِ مفت در بردن: بتصادف از مرگ نجات یافتن

از ~ گذشتن: (مجا) ۱ فداکاری کردن ۲ به‌خاطر هدفی آمادهٔ مرگ بودن

به ~ آمدن: (کنا) از زندگی بیزار شدن

به ~ِ کسی افتادن: (کنا) او را سخت آزردن ب هـ: به ~ِ کسی انداختن

جان²: صو. ۱ واژهٔ پاسخ برای نشان دادن محبت خویش به شخص کوچکتر یا همسن و همپایه ‹گفتم: «علی»، گفت: «~»› ۲ نشانهٔ شادی و خشنودی ‹~! چه هوایی›

ـجان³: پس. گرامی؛ عزیز ‹پدر~، خواهر~، آقا~›

جانان jānān: ص. (اد) گرامی همچون جان؛ محبوب؛ معشوق

جانانه jānāne: ص. شایسته یا مناسب جانان؛ دلچسب و خوشایند ‹رقص ~›

جاناً و مالاً jānano-mālan: اصط. با جان و مال ‹من حاضرم ~ به رزمندگان اسلام کمک کنم›

جانب jāneb /جانبها؛ جوانب/: اِ. سو؛ طرف؛ سمت
● ~ِ کسی را گرفتن: از او هواداری کردن

جانباز jānbāz: اِ. ۱ کسی که جانبازی کند ۲ (مجا) کسی که در راه انقلاب اسلامی یا در جریان جنگ با عراق معلول شده است

جانبازی jānbāzi: اِ. زندگی خود را در راه هدفی به خطرانداختن؛ فداکاری

جان‌بخش jān-bakhsh: ص. (اد) ۱ موجب پیدایش یا ادامهٔ زندگی ‹آفتابِ ~› ۲ بسیار خوشایند و لذت‌بخش؛ روح‌بخش

جانبداری jānebdāri: اِ. هواداری؛ پشتیبانی

جانبی jānebi: ص. ۱ کناری؛ پهلویی ۲ جنبی؛ فرعی

جان‌پناه jān-panāh: اِ. ۱ برآمدگی یا دیواره‌ای که بتوان در پشت آن پناه گرفت ۲ دیواره یا نرده‌ای که مانع از افتادن شخص به پایین شود

جانجانی jānjāni: ص. (گ) بسیار صمیمی ‹دوست ~›

جاندار¹ jāndār: اِ. ۱ آنچه دارای مرحله‌های پیدایش، رشد و مرگ باشد؛ موجود زنده (گیاه، جانور، انسان) ۲ (اد) نگهبانی که پاسداری از جان کسی را بر عهده داشته باشد

جاندار²: ص. دارای جثهٔ درشت؛ تنومند

جان‌سخت jān-sakht: ص. (کنا) دارای شکیبایی و تحمل بسیار در برابر رویدادهای مرگبار: سخت‌جان

جان‌سختی jān-sakhti: اِ. وضع یا کیفیت جان‌سخت بودن: سخت‌جانی

جانشین jāneshin: اِ. ۱ آنچه بتواند جای دیگری را از لحاظ کارکرد بگیرد ۲ کسی که پس از دیگری یا در نبودن او در جای او بنشیند و عهده‌دار کار و مسئولیتهای او باشد ب ه: ~ شدن؛ ~ کردن

جانشینی jāneshini: اِ. ۱ وضع یا کیفیت جانشین بودن ۲ عمل یا فرایند جانشین شدن

جانفرسا jānfarsā: ص. (اد) آزاردهنده و موجب فرسایش ذهن: جانکاه

جانفزا jānfazā: ص. (اد) موجب شادمانی و آرامش ذهن

جانکاه jānkāh ← جانفرسا

جانگرایی jāngarāyi: اِ. اعتقاد به این که پدیده‌های طبیعی و هر چیزی در گیتی روحی دارد و می‌تواند جدا از جسم مادّی وجود داشته باشد

جانماز jānamāz / ــ nemāz: اِ. پارچهٔ کوچک چهارگوشی که در آن مهر و تسبیح می‌نهند و نمازگزار پیش روی خود می‌گسترد
● ~ آب کشیدن: (کنا) ریاکاری کردن؛ خود را پارسا و پرهیزگار وانمود کردن

جان‌نثار jān-nesār: اِ. کسی که آمادهٔ جان‌نثاری باشد

جان‌نثاری jān-nesāri: اِ. عمل یا فرایند دادن زندگی خویش در راه هدفی؛ جانبازی؛ فداکاری

جانور jānawar / jānewar: اِ. ۱ هر یک از جاندارانی که با نیروی جابجا شوندگی، ساختار کمابیش ثابت، رشد محدود و سوخت و ساز غیر فتوسنتز، از گیاهان باز شناخته می‌شود ۲ (مجا) چهارپا ۳ (مجا) انسان بی‌تربیت یا ستمگر ۴ (گ) کرمِ روده ۵ (گ) حشره، بویژه حشره‌های موذی (مانند شپش، کنه، ساس، عقرب و ...)

جانورخو ــ khu: ص. (اد، کنا) دارای خوی وحشی؛ خشن؛ درّنده

جانورشناسی ــ shenāsi: اِ. علم مطالعه و تحقیق

دربارهٔ زندگی جانوران ب هـ: جانوَرشناس
جانی[۱] jāni /جانیها؛ جانیان/: اِ. کسی که مرتکب جنایت شده است؛ جنایتکار؛ تبهکار
جانی[۲]: ص. ۱ جنایتکار ۲ بسیار گرامی ‹یارِ ~›
جاودان jāw(e)dān: ص. (مخ) جاویدان
جاودانگی jāw(e)dānegi: اِ. وضع یا کیفیت جاویدان بودن
جاودانه[۱] jāw(e)dāne: ص. (اد) ماندگار؛ همیشگی؛ جاودانی ‹افتخارِ ~›
جاودانه[۲]: ق. (اد) برای همیشه یا به‌صورت همیشگی ‹~ سرفراز باش ای میهن!›
جاودانی jāw(e)dāni: ص. ۱ دارای وضع یا کیفیت جاویدان ۲ جاویدان
جاوید jāwid: ص. دارای عمر، دوام یا ماندگاری همیشگی؛ ماندگار؛ ابدی ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن
جاویدان[۱] jāwidān: ص. دارای وضع یا کیفیت جاوید؛ ابدی ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن
جاویدان[۲]: ق. به‌صورت همیشگی؛ پایدار ‹~ بمان ای ایران!›
جاه jāh: اِ. آنچه مایهٔ شکوه و افتخار شود؛ آنچه شخص را در چشم دیگران با شکوه نشان دهد
جاه‌طلب ـــ talab: ص. دوستدار دستیابی به مقام و نام و آوازه ب هـ: جاه‌طَلَبی
جاهل[۱] jāhel /جاهلها/: اِ. ۱ جوان بی‌سواد یا کم‌سواد از خانواده‌های تهیدست شهری که معمولاً شغل ثابتی ندارد و به‌خاطر دلاوری، زور بازو یا رفتار گستاخانه انگشت‌نماست ۲ /جاهلها؛ جاهلان؛ جهّال/ شخص نادان؛ ناآگاه؛ بی اطلاع
جاهل[۲]: ص. ۱ (اد) نادان ۲ (مجا) جوان
جاهلانه jāhelāne: ق. از روی نادانی؛ بنادانی
جاهلیّت jāheliyyat: اِ. نادانی
جای jāy: اِ. (اد) جا
جایز jāyez: ص. روا؛ درخور
● ~ شمردن: روا دانستن
جایزالخطا jāyezol-khatā: ص. دارای احتمال یا امکان اشتباه کردن؛ لغزش پذیر

جایزه jāyeze /جایزه‌ها؛ جوایز/: اِ. ۱ پاداشی که به برندهٔ یک مسابقه داده شود ۲ پاداشی که به‌خاطر انجام دادن کاری شایسته به کسی داده شود ‹~ خوش‌حسابی، ~ قبولی در امتحان› ۳ آنچه شخص در قرعه‌کشی برنده شود ب هـ: ~ بردن؛ ~ دادن؛ ~ گرفتن
جایگاه jāygāh: اِ. جای ویژهٔ یک شخص یا یک چیز؛ جایی که شخص یا چیز معینی معمولاً باید در آن باشد ‹~ِ فروش بنزین›
جایگزین jāygozin: اِ. آنچه در جای شخص یا چیز دیگری قرار گرفته تا کارایی، وضع یا کیفیت کمابیش همانندی داشته باشد ‹پس از مرگ ناصر اسلحهٔ آمریکایی در مصر ~ اسلحهٔ روسی شد› ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن
جایگزینی jāygozini: اِ. ۱ وضع یا کیفیت جایگزین شدن ۲ عمل یا فرایند جایگزین کردن
جایگشت jāygasht: اِ. (ریا) هر یک از ترتیبهای قرار گرفتن عدهٔ معینی از اشیا در یک دسته‌بندی، وقتی که بخواهند همهٔ آنها را در آن دسته‌بندی شرکت دهند (مانند قرار گرفتن ۴ نفر بر روی یک نیمکت که ممکن است ۲۴ جایگشت داشته باشد ۴×۳×۲×۱)؛ آرایش؛ ترتیب
جایگیر jāygir ← جاگیر - ۲
جایی jāyi: اِ. (گ) مستراح
جبّار[۱] jabbār: اِ. (نج) صورت فلکی استوای آسمان در خاور صورت ثور، که از ستاره‌های نمایانی تشکیل شده و آن را به‌صورت مردی با گرز برافراشته و شمشیر بر کمر نمایش می‌دهند: شِکارچی
جبّار[۲]: ص. زورگو؛ ستمگر
جبال jebāl: ج ← جَبَل
جبان jabān: ص. (اد) ترسو؛ جبون
جبر jabr: اِ. ۱ شاخه‌ای از ریاضیات که در آن برای نمایش قاعده‌ها، کمیتهای متغیر یا عنصرهای ریاضی (مانند بردارها و ماتریسها)، با به‌کار بردن نشانه‌های حروفی، رابطه‌های حساب تعمیم داده می‌شوند و بر اساس قانونهای معینی، بویژه به‌صورت معادله‌هایی

درمی‌آیند ۲ فشار و زور برای ناگزیر ساختن کسی به کاری ۳ آموزه‌ای که پیروانش انسان را در کارهایی که می‌کند مجبور و کارهای او را ناشی از ارادهٔ خدا می‌دانند؛ مق: تفویض

جبران jobrān: اِ. عمل یا فرایند مقابله کردن با پیامدهای حادثه یا رفتاری به‌منظور از میان بردن یا کاهش دادن آسیب، زیان یا زحمت ناشی از آن ‹شرکت بیمه خسارتهای ناشی از سیل را ~ می‌کند. هوشنگ با درس خواندن پیگیر عقب‌ماندگی‌اش را ~ کرد› ب ه: ~ شدن؛ ~ کردن

جبرانی jobrāni: ص. دارای وضع یا کیفیت جبران‌کننده ‹کلاس ~؛ خسارت ~›

جبراً jabran: ق. ۱ با زور و فشار ۲ به‌صورت ناگزیر؛ بناچار

جبرگرایی jabrgarāyi: اِ. نظریه یا آموزه‌ای که عملهای ارادی، رویدادهای طبیعی یا پدیده‌های اجتماعی یا روانی را ناشی از رویدادهای پیشین یا قانونهای طبیعی می‌داند و آنها را بر آن اساس ارزیابی می‌کند: اصلِ ضرورت عِلّی؛ اصلِ موجبیّت

جبروت jabarut: اِ. قدرت و سلطهٔ همراه با سربلندی

جبری jabri: ص. ۱ مربوط به علم جبر ‹معادله‌های ~› ۲ معتقد به جبر ← جبر-۳ ۳ اجباری؛ ناگزیر ‹اطاعتِ ~›

جبل jabal /جبال/: اِ. (اد) کوه

جبلّی jebelli: ص. (اد) سرشتی؛ مربوط به سرشت ‹دروغگویی عادتِ ~ او بود›

جبن jobn: اِ. (اد) ترس

جبون jabun ← جبان

جبّه jobbe: اِ. ۱ (قد) جامهٔ بلند آستین‌دار و بی‌یقه که مردان بر روی جامه‌های دیگر می‌پوشیدند ۲ (زم) لایهٔ میانی زمین، میان پوسته و هسته (تا ژرفای ۳۴۰۰۰ ک م)

جبهات jabahāt: ج ← جبهه

جبهه jabhe / jebhe /جبهه‌ها؛ جبهات/: اِ. ۱ میدان جنگ؛ جایی که دو گروه با یکدیگر در جنگ باشند ۲ جای برخورد دو توده هوای سرد و گرم ۳ نمای ساختمان ۴ (مجا) گروهی که اعضایش برای آرمانی یگانه می‌جنگند ‹~ دوست، ~ مخالف› ۵ (سیا) اتحادی از حزبها، سازمانها و گروههای دارای مرامها یا دینهای مختلف که برای دستیابی به هدفی معین با یکدیگر متحد شوند، بی‌آنکه از مرام سیاسی یا دین خود دست بردارند ‹~ میهنی، ~ ضدّ فاشیست›

● ~ عوض کردن: به همرزمان خود پشت کردن و به گروه دیگر پیوستن

~ گرفتن: (مجا) مخالفت کردن

از ~ برگشتن: ۱ از میدان جنگ آمدن ۲ (کنا) سخت فرسوده و خراب بودن ‹داداش، این ساعت که انگار از ~ برگشته›

به ~ رفتن: به میدان جنگ رفتن

در چند ~ جنگیدن: با دشمنان یا دشواریهای زیادی دست به گریبان بودن

جبین jabin: اِ. (اد) پیشانی

جت jet: اِ. هر یک از اسبابهایی که به‌وسیلهٔ خروج ناگهانی و پُرفشار سیّال از دهانهٔ مخزن کار می‌کنند (مانند هواپیمای جت یا توربو جت)

جثّه josse: اِ. پیکر؛ کالبد

جخت[1] jakht: اِ. (ف م) دومین عطسه؛ مق: صبر

جخت[2]: ق. (گ) بدرستی؛ به‌طور کامل ‹~ خودش است. ~ یک بشکه را پر می‌کند›: (گ) جخد

جخد jakhd ← جخت[2]

جد jad(d) /اجداد/: اِ. ۱ پدرِ پدر یا پدرِ مادر؛ پدربزرگ ۲ پدرِ پدربزرگ یا پدرِ مادربزرگ؛ نیا؛ جدّ اعلا

○ ~ِ امجد: نیای بزرگوار

~ اندر ~: پدر در پدر

~ِ پدری: نیای پدری ب ه: ~ِ مادری

جد jed(d): اِ. ۱ جدّیت ۲ جدّی

جدا jodā: ص. ۱ فاقد پیوند با چیز دیگر ۲ دور از دیگری یا دارای فاصله با آن ۳ انتخاب‌شده یا کنار گذاشته شده ‹این سیبها از آنها ~ است›

● ~ شدن: ۱ گسستن پیوند چند چیز یا چند بخش از

یک چیز 〈~ شدن میوه از درخت〉 ۲ پایان دادن به رابطهٔ زناشویی؛ طلاق دادن یا طلاق گرفتن 〈~ شدن زن و شوهر〉 ۳ یکدیگر را ترک گفتن و از نزد یکدیگر رفتن 〈پس از پایان جلسه از یکدیگر ~ شدیم. وقتی از من ~ شد، حالت آشفته‌ای داشت〉

~ کردن: ۱ پیوند چیز یا چیزهایی را با جای پیشین از میان بردن ۲ (گ) (الف) برگزیدن 〈میوه‌های خوب را ~ کرد و خورد〉 ب) رده‌بندی کردن 〈نامه‌های بچه‌ها را ~ کرد و مال هر یکی را برد و داد به‌دست خودشان〉 ب هـ: ~ بودن؛ ~ ماندن

جدّاً jeddan :ق. به‌طور جدّی

جدا‌جدا jodā-jodā :ق. (گ) جداگانه

جدار jedār :اِ. ۱ دیواره ۲ (گیا) تیغهٔ نازکی که موجب تقسیم تخمدان به چند خانهٔ مشخص می‌شود و معمولاً به تعداد برچه‌های مادگی در تخمدان است

* جداره

○ ~ِ چاه: دیوارهٔ چاه

~ِ خارجی: دیوارهٔ بیرونی

~ِ داخلی: دیوارهٔ درونی

جداره jedāre ← جدار

جداسازی jodāsāzi :اِ. عمل یا فرایند جدا کردن از یکدیگر؛ تفکیک 〈~ِ نیروها؛ ~ِ زمینهای کشاورزی〉

جداگانه jodāgāne :ق. به‌صورت جدا از دیگران

جدا گلبرگ jodāgolbarg :ص. (گیا) دارای جامی با گلبرگهای آزاد و جدا از یکدیگر؛ مق: پیوسته‌گُلبَرگ

جدال jedāl :اِ. (اد) پیکار؛ زد و خورد؛ کشمکش

جداول jadāwel :ج ← جدوَل

جدایی jodāyi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت جدا بودن ۲ عمل یا فرایند جدا شدن ۳ (اد) دور بودن از یکدیگر؛ هجران؛ فراق

جدایی‌خواهی ـــ khāhi :اِ. خواست یا تلاشی برای جدا کردن بخشی از قلمرو یک دولت و درآوردن آن به‌صورت دولتی مستقل: تجزیه‌طَلَبی ب هـ: جُدایی‌خواه

جدل jadal :اِ. ۱ کشمکش ۲ (منط) دیالکتیک

جدّ و آبا jaddo-ābā :اِ. نیاکان

جدّ و آباد jaddo-ābād :اِ. (گ) جدّ و آبا 〈همهٔ ~ِ بالا رودیها شکارچی بودند〉

جدّ و جهد jeddo-jahd :اِ. تلاش و کوشش

جدول jadwal /جدولها؛ جداول/ :اِ. ۱ خطهای عمودی و افقی به‌صورت چهارخانه‌های مربع یا مستطیل (و گاه شکلهای هندسی دیگر) ۲ آنچه در میان خطهای عمودی و افقی نوشته شود 〈~ِ حقوق، ~ِ مسابقات〉 ۳ دیوارهٔ کوتاه سنگی یا سیمانی لبهٔ خیابان، جوی آب و مانند آن

○ ~ِ اعداد وفقی: جدول عددهایی که جمع هر یک از ستونهای عمودی یا افقی آن با هم برابر باشد

~ِ تناوبی: رده‌بندی عنصرهای شیمیایی به‌ترتیب جرم اتمی آنها، که موجب می‌شود عنصرهای دارای ویژگیهای همانند در زیر یکدیگر قرار بگیرند: ~ِ دوره‌ای؛ ~ِ مندلیف

~ِ ضرب: جدولی که به یاری آن می‌توان حاصلضرب عددها را به‌دست آورد

~ِ فیثاغورس: جدول ضربی که در آن عددهای ۱ تا ۱۰ بترتیب مضربهایشان در زیر یکدیگر نوشته شده‌اند

~ِ کلمات متقاطع: جدولی که در خانه‌های آن باید حرفهای معینی را نوشت تا واژه‌هایی که در شرح جدول خواسته شده به‌دست آید

~ِ مندلیف ← ~ِ تناوبی

جدول‌بندی ـــ bandi :اِ. ۱ تقسیم صفحه‌ای به قطعه‌های معین برای جدول‌کشی یا جدول‌سازی ۲ تنظیم اطلاعات به‌صورت جدول ۳ جدول‌سازی ۴ ترسیم جدول

جدول‌سازی ـــ sāzi :اِ. عمل یا فرایند ساختن دیواره‌های کوتاه سنگی یا سیمانی برای لبهٔ خیابان، پل یا آبگذر؛ جدول‌بندی

جدول‌کشی ـــ keshi :اِ. عمل یا فرایند ترسیم جدول (خطهای عمودی یا افقی در یک صفحه)

جدّه jadde :اِ. ۱ مادر مادر یا مادر پدر؛ مادربزرگ ۲ مادر مادربزرگ یا مادر پدربزرگ

جدی jady :اِ. ۱ (نج) صورت فلکی شمالی در

منطقةالبروج ۲ برج دهم برابر دی‌ماه ◆ بُزغاله

جدّی jeddi :ص. ۱ دارای وضع یا کیفیت واقعی، مهم، هدفمند و مستلزم دقت و پیگیری؛ مق: شوخی ۲ کوشا و پیگیر ‹کارگرِ ~، دانش‌آموزِ ~› ۳ (مجا) وخیم یا خطرناک ۴ (مجا) رسمی؛ پیرو مقررات

جدی joday :اِ. (نج) ستارهٔ آلفای صورت فلکی دُبّ اصغر، که در روزگار ما بر بالای قطب شمال است؛ ستارهٔ قطبی

جدّیّت jeddiyyat :اِ. ۱ وضع یا کیفیت جدّی بودن ۲ تلاش و کوشش

جدید jadid :ص. تازه؛ نو

جدیداً jadidan :ق. بتازگی

جدیدالاحداث jadidol-ehdās :ص. ۱ نوساز ۲ نوبنیاد

جدیدالاسلام jadidol-eslām :ص. نومسلمان؛ تازه‌مسلمان

جدیدالتّأسیس jadidot-ta'sis :ص. نوبنیاد

جذّاب jazzāb :ص. گیرا؛ دلکش؛ بسیار زیبا و خوشایند؛ دلربا

جذّابیّت jazzābiyyat :اِ. گیرایی؛ دلکشی؛ دلربایی

جذام jozām :اِ. بیماری پوستی مسری و پیش‌روندهٔ ویژهٔ سرزمینهای گرم و معتدل که بویژه بینی، لبها و انگشتان را سخت آسیب می‌رساند؛ خُوره

جذامخانه ــ khāne :اِ. جای نگهداری و درمان جذامیان؛ بیمارستان جذامیان

جذامی jozāmi /جذامیها؛ جذامیان/ :اِ. بیمار مبتلا به جذام

جذب jazb :اِ. کشش: الف) فرایندی که به‌وسیلهٔ آن ماده‌ای مادهٔ دیگر را به‌طور سطحی یا عمقی می‌پذیرد ب) فرایندی که بر اثر آن همه یا بخشی از موجها یا پرتوهای گسیل شده به‌وسیلهٔ یک جسم دریافت می‌شود ج) فرایندی که بر اثر آن چیزی به‌صورت جزئی همگون از چیز دیگر شود ‹در بدن ~ شدن› ب ه: ~ شدن؛ ~ کردن

جذبه jazabe / jazbe :اِ. ۱ نیروی روحی که موجب تسلط یا تأثیرگذاری بر دیگران شود ۲ حالت روحی که با شور عاطفی شدیدی همراه باشد و ارادهٔ شخص را مختل کند

جذر jazr :اِ. ریشهٔ دوم یک کمیت که اگر آن را در خودش ضرب کنند، آن عدد به‌دست آید (مانند ۳ + که جذر ۹ است و ۴ + که جذر ۱۶ است)

● ~ گرفتن: به‌دست آوردن ریشهٔ دوم یک عدد

جذوار jazwār :اِ. گیاه معطر از تیرهٔ زنجبیلیان، دارای دو نوع ریزوم گرد و دراز، همراه با ریشه‌های منشعب، ساقهٔ هوایی دارای برگهای نوک‌تیز، غلافدار و بی‌کرک و گلهای به‌صورت سنبله

جر jar(r) :اِ. ۱ علامت کسره؛ زیر ۲ کشش ۳ کشمکش؛ دعوا

جر jer :اِ. (گ) ۱ دبّه، بویژه در بازی ‹او همیشه در بازی شطرنج ~ می‌زند و بازی را بر می‌گرداند› ۲ پارگی ‹شلوارش تا زانو ~ خورده بود›

● ~ خوردن: پاره شدن

~ دادن: پاره کردن

~ زدن: از قول و قرار (بویژه مربوط به بازی) سرپیچی کردن؛ دبّه درآوردن

جرّاح jarrāh :اِ. پزشک متخصص جرّاحی

جراحات jerāhāt :ج ← جراحت

جراحت jerāhat /جراحتها؛ جراحات/ :اِ. (پز) ۱ زخم ۲ چرک

جرّاحی jarrāhi :اِ. (پز) ۱ شاخه‌ای از فنون پزشکی مربوط به درمان بیماریها و ترمیم ناهنجاریها و آسیبها به یاری دست و اسبابها و عملهای ویژه ۲ عمل یا فرایند جرّاحی کردن

○ ~ِ پلاستیک: انتقال بافت سالم برای ترمیم بافت آسیب‌دیده و دادن شکل طبیعی به آن: ~ِ ترمیمی

~ِ دندان: شاخه‌ای از فنون دندانپزشکی که با جرّاحی، آسیب و نقص دندان سر و کار دارد

~ِ صغیر: بخشی از جراحی ویژهٔ درمان ناهنجاریها و بیماریهای جزئی که معمولاً با بیهوشی عمومی انجام نمی‌گیرد و گاه حتی در بیرون از بیمارستان انجام می‌شود

ــِ عمومی: آنچه مربوط به جرّاحی غیراختصاصی باشد

ــِ کبیر: بخشی از جرّاحی که با عملهای جرّاحی مهم و خطرناک سر و کار دارد

جــرّار jarrār [= کَشنـده]: ص. انبـوه؛ فـراوان ⟨لشکرِ ــ⟩

جرّاره jarrāre :اِ. گونه‌ای کژدم درشت، زرد و بسیار سمّی که دُمش روی زمین کشیده می‌شود

جرايد jarāyed : ج ← **تجريده**

جرايم jarāyem : ۱ ج ← **جريمه** ۲ ج ← **جُرم**

جرأت jor'at ← **جُرئَت**

جرئت jor'at :اِ. ۱ یارا ۲ دلیری ✱ **جُرأت**

○ **پُر ــ**: پُردل؛ دلیر

جرّاثقال jarrasqāl ← **جرّثقیل**

جــرب jarab :اِ. بیمـاریِ واگیـردار پـوستـی کـه بـا جوشهایی بر روی پوست (بویژه دستها) و خارش شدید همراه است؛ گال

جربزه jorboze :اِ. توانایی و جرئت لازم برای انجام دادن کار؛ کارایی؛ لیاقت ⟨او ــ مدیریت نداشت⟩

جرّثقیل jarresaqil :اِ. ابزار مکانیکی برای برداشتن و جابجا کردن بارهای سنگین: **جرّاثقال**

جرثومه jorsume :اِ. (قد) میکرب

○ **ــ فساد**: ۱ میکرب تباهی ۲ (کنا) مایهٔ تباهی

جرح jarh :اِ. (اد) ۱ عمل یا فرایند پس زدن و حذف کردن ۲ عمل یا فرایند مجروح کردن

جرح و تعدیل jarho-ta'dil :اِ. عمل یا فرایند کم و زیاد یا حذف و اضافه کردن به‌منظور اصلاح (بویژه در مورد نوشته)

جرز jerz :اِ. ۱ ستون سنگی یا آجری ۲ پایهٔ دیوار

جرزن[۱] jerzan :اِ. کسی که دبّه کند

جرزن[۲]: ص. دبّه‌کننده

جرزنی jerzani :اِ. ۱ عمل یا فرایند جر زدن ۲ کار جرزن

جرس jaras :اِ. (اد) زنگ

جرعه jor'e :اِ. آن مقدار از آشامیدنی که به یک بار بتوان در گلو ریخت؛ (گ) قُلپ

جرقّه jaraqqe :اِ. ۱ اخگر ۲ فرّهٔ درخشانی از یک جسم سوزان ۳ ذرّهٔ کوچک درخشان جدا شده از یک تودهٔ داغ، بویژه آنچه بر اثر اصطکاک گرم شده است ۴ درخشش نـاگهـانـی و گـذرای نـور (مـانـنـد تخلیهٔ الکتریکی)

○ **ــ الکتریکی**: تخلیهٔ الکتریکی ← **تَخلیه**

جرگه jarge :اِ. حلقه‌ای از انسان یا جانور

● **ــ کردن**: ۱ به گرد چیزی حلقه زدن ۲ پیرامون چیزی را فرا گرفتن؛ آن را محاصره کردن ب ه: **شکار ــ**

جـرم jerm :اِ. ۱ مقـدار مـادهٔ مـوجـود در یـک جسم ۲ جسم رسوب کرده بر سطح چیزی ۳ (ف) اندازهٔ فیزیکی مانند یک جسم، یعنی مقاومت آن در برابر تغییر حرکت ۴ آنچه دارای وزن و حجمی نامعلوم باشد؛ توده

○ **ــ آسمانی**: هر جسم کیهانی قابل رویت (مانند خورشید، ماه، سیاره‌ها، ستارگان، سیارکها، شهابها، کهکشانها)

ــِ اتمی: جرم اتم خنثا که معمولاً در مقایسه با $\frac{1}{12}$ جرم کربن ۱۲ محاسبه می‌شود

ــِ ایزوتوپی: جرم اتمی یک ایزوتوپ

ــِ بحرانی: کمترین مقدار از یک مادهٔ شکافتپذیر که بتواند در یک رآکتور واکنش زنجیره‌ای با دوامی پدید آورد

ــِ حجمی: چگالی

ــِ ساکن: جرم جسمی که نسبت به ناظر ساکن باشد

ــِ سکون: جرم جسم در حالت سرعت صفر؛ جرم جسم در دستگاه مرجع معینی که جسم نسبت به آن بی‌حرکت است: **ــِ ویژه**

ــِ مخصوص: چگالی

ــِ ملکولی: جرم یک ملکول که برابر است با مجموع جرمهای همهٔ اتمهای سازای ملکول؛ وزن ملکولی

ــِ ویژه ← **ــِ سکون**

● **ــ گـرفتـن**: تـه‌نشیـن شـدن مـواد بـر سطـح چیـزی ⟨سماور ــ گرفته بود، وقتی خواستم ــ را جدا کنم، بدنه‌اش سوراخ شد⟩

جرم jorm /جرمها؛ جرایم/ :اِ. کاری که قانون آن را

منع کرده و مستوجب کیفر دانسته باشد؛ بزه

○ ~ِ سیاسی: جرمی که بر ضدّ نظام سیاسی کشور باشد

~ِ مطبوعاتی: جرمی که بر اثر نوشتن و انتشار دادن مطلبی انجام گرفته باشد

~ِ نظامی: جرمی که بر اثر سرپیچی از قانون یا فرمانهای نظامی صورت گرفته باشد

جرمانه jormāne :اِ. جریمه؛ جزای نقدی

جرم‌شناسی jorm-shenāsi :اِ. دانش بررسی چگونگی پیدایش جرم و عمل مجرم، روشهای کشف جرم و پیشگیری از تکرار و گسترش آن ب ه‍: جرم‌شناس

جرّ و بحث jarro-bahs :اِ. بحث همراه با پرخاش

جره jare :اِ. کوزهٔ آب سفالی با دهانهٔ کوچک و بخش بالایی بزرگ که رو به پایین باریک می‌شود و ته آن به کوچکی دهانه است

جره jore :اِ. باز سفید

جری jari :ص. گستاخ؛ بی‌پروا ب ه‍: ~ شدن؛ ~ کردن

جریان jarayān /جریانها؛ جریانات/:اِ. ۱ حرکت سیالی در یک مسیر ۲ عمل یا فرایند دست به‌دست شدن چیزی ⟨~ِ پول، ~ِ کالا⟩ ۳ رشته‌ای از کارها یا رویدادهای پیوسته که به نتیجهٔ معینی برسد؛ فرایند؛ روند ⟨~ِ تولید، ~ِ دادگاه⟩ ۴ گزارش رویداد یا رشته‌ای از رویدادها ⟨~ از این قرار بود⟩

○ ~ِ اِدی ← ~ِ فوکو

~ِ اِلقایی ← اِلقا

~ِ الکتریسیته: حرکت الکترونها در یک مدار برقی: ~ِ برق

~ِ پریودیک: جریانی که در فاصله‌های زمانی مساوی دارای مقدارهای مساوی باشد

~ِ پیوسته ← برق مستقیم، بَرق

~ِ حد: (بر) آن مقدار جریانی که یک مقاومت می‌تواند تحمل کند

~ِ حلقوی ← گِردشار

~ِ خلیج: جریان دریایی معروف نیمکرهٔ شمالی که از خلیج مکزیک آغاز می‌شود و تا ح °۴۰ عرض شمالی و °۶۰ طول شرقی ادامه می‌یابد: گُلف‌اِستریم

~ِ فوکو: جریان برق القایی در یک جسم رسانا، در هنگامی که آن جسم در یک میدان مغناطیسی نایکنواخت حرکت می‌کند، یا در منطقهٔ دارای تغییر شار مغناطیسی قرار می‌گیرد: ~ِ اِدی؛ ~ِ گِردابی

~ِ کُنوِکسیون ← هَمرَفتی

~ِ گِردابی ← ~ِ فوکو

~ِ لابرادُور: جریان آب سرد اقیانوس که در طول غرب گروئنلند به‌سوی جنوب جاری است و تلاقی آن با جریان خلیج موجب پیدایش مِه غلیظ در شمال اقیانوس اطلس می‌شود: لابرادُور

~ِ متناوب ← برق متناوب، بَرق

~ِ مستقیم ← برق مستقیم، بَرق

~ِ نَبَضنده: جریان برقی که شدتش به‌صورت کما بیش منظم تغییر کند (معمولاً در جریان مستقیم به‌کار می‌رود)

~های دریایی: حرکتهای آب سطحی اقیانوسها

~ِ هَمرَفتی ← هَمرَفتی

~ِ یکسو ← برق مستقیم، بَرق

~ِ یُونش: جریان برق حاصل از حرکت یونها یا الکترونها در یک میدان برقی

● ~ داشتن: ۱ روان بودن ۲ در گردش بودن ۳ در دست رسیدگی و اقدام بودن ۴ در حال عمل بودن: در ~ بودن ب ه‍: ~ یافتن

به ~ افتادن: ۱ روان شدن ۲ به گردش افتادن ۳ رایج شدن ۴ مورد رسیدگی و اقدام قرار گرفتن ب ه‍: به ~ انداختن

در ~ بودن: ۱ روان بودن ۲ رایج بودن ۳ در دست رسیدگی یا اقدام بودن ۴ از چگونگی رویداد مورد بحث خبر داشتن ب ه‍: در ~ گذاشتن

جریب jarib :اِ. (قد) واحد سطح برای زمین که در شهرهای مختلف از ح ۸۰۰ تا ۴۰۰۰ م² فرق می‌کرد، تا به موجب قانون برابر یک هکتار تعیین شد

جریحه jarihe :اِ. زخم؛ زخمی که از آسیب چیزی (مانند کارد و شمشیر) پدید آید

جریحه‌دار ـــ dār :ص. زخمی؛ آسیب‌دیده ب ه‍:

~ شدن؛ ~ کردن

جریده jaride /جریده‌ها؛ جراید/ : اِ. (قد) روزنامه

○ ~ٔ اعمال: گزارش کتبی کارها

جریمه jarime /جریمه‌ها؛ جرایم/ : اِ. آنچه از مجرم یا خلافکار به کیفر کار ناشایستی که کرده دریافت می‌شود؛ جزا

○ ~ٔ نقدی: پولی که به‌عنوان جریمه از مجرم دریافت می‌شود

● ~ دادن: پرداخت کردن جریمه

~ کردن: گرفتن جریمه

~ نوشتن: نوشتن مشقِ بیشتر به‌وسیلهٔ نوآموز به‌عنوان تنبیه

جز jez(z) : صو. ۱ صدایی که از تماس مایع با آتش برخیزد ۲ (مجا) سوزش ⟨~ِ جگر⟩

جز joz : ح. نشانهٔ استثنا؛ مگر؛ غیر از؛ دیگری ⟨درآنجا ~ من کسی نمانده بود. ~ همین کت و شلوار چیزی ندارم⟩: بجز

جزا jazā : اِ. ۱ کیفرِ کار ناشایست؛ مجازات؛ جریمه ۲ حقوق جزا ۳ پاداش

○ ~ی خیر: پاداش کار نیک

● ~ دیدن: ۱ کیفر یافتن ۲ پاداش یافتن

به ~ی عمل رسیدن: کیفر کاری را دیدن

جزایر jazāyer : ج ← جزیره

جزایی jazāyi : ص. مربوط به جزا؛ کیفری

جزء[1] joz' /اجزا/ : اِ. هر یک از بخشها، عضوها یا زیرمجموعه‌های یک مجموعه

جزء[2] : ص. ۱ دارای وابستگی به یک کل ۲ جدا شده یا برداشته شده از یک کل ۳ دارای شغل یا مقام کوچک ⟨افسر ~، کارمندِ ~⟩

○ ~ِ لاینفک: بخش جدایی‌ناپذیر

جزئی[1] joz'i : ص. کم؛ اندک ⟨کسالتِ ~، زیانِ ~⟩

جزئی[2] : ق. به‌مقدار کم ⟨دستش ~ خراشی برداشت⟩

جزئیات joz'iyyāt [ج: جزئیّه joz'iyyā = جزئی] : اِ. موضوعها یا چیزهای کوچک یا جداگانهٔ مربوط به یک موضوع یا چیز اصلی

جزر jazr : اِ. (زم) پایین رفتن سطح آب دریا

جزرومد jazro-mad(d) : اِ. برآمدن و فرو نشستن متناوب روزانهٔ سطح آب اقیانوسها، دریاها و دریاچه‌های بزرگ؛ کِشَند

جزع jaza' : اِ. (اد) بی‌صبری؛ ناشکیبایی

جزع jaz' : اِ. باباغوری

جزع‌وفزع jaza'(o)-faza' : اِ. (اد) زاری و فریاد برای کمک خواستن ب ه: ~ کردن

جزغاله jezghāle : ص. (گ) صفت مادهٔ خوراکی یا گوشت کاملاً سوخته

جزل jazl : ص. (اد) دارای استحکام ازلحاظ لفظ و معنی

جزم jazm : ص. ۱ استوار ۲ بی‌تغییر

جزم‌اندیش ـــ andish : ص. ۱ دارای گرایش به اندیشه‌های قطعی و تغییرناپذیر ۲ دارای عادت به پافشاری بر باورها و عقیده‌های از پیش پذیرفته و بی‌اعتنا به دلیلهایی که نادرستی آنها را اثبات کند

جزم‌اندیشی ـــ andishi : اِ. ۱ پافشاری در عقیده‌ای، بویژه وقتی ناروا و ثابت نشده باشد ۲ بینش یا اصول فکری مبتنی بر باورهای ثابت نشده

جزمی jazmi : ص. قطعی و غیرقابل تغییر و تبدیل

جزو jozw : ص. به‌صورت بخشی از یک چیز یا از یک مجموعه؛ در شمارِ چیزی ⟨او ~ِ شاگردان زیرک و درس‌خوان بود⟩

جزوات jozawāt : ج ← جزوه

جزوه jozwe /جزوه‌ها؛ جزوات/ : اِ. ۱ کتاب کوچکی، که معمولاً دارای کمتر از ۴۸ صفحه باشد ۲ درسی که معلمی گفته و آن را شاگردان در دفترهای خود نوشته باشند ۳ بخشی از یک کتاب

● ~ گفتن: تقریر (املا) کردن درس برای دانش‌آموز یا دانشجو ب ه: ~ نوشتن

جزیره jazire /جزیره‌ها؛ جزایر/ : اِ. ۱ بخشی از خشکی که گرداگردش را آب فرا گرفته و از قاره کوچکتر باشد ۲ (مجا) جای دور از دسترس یا دست‌اندازی که شبیه جزیره باشد ⟨~ٔ آرامش⟩

○ ~ٔ آتشفشانی: جزیره‌ای که بر اثر فعالیت آتشفشان

پدید آمده باشد
ــهٔ مرجانی: جزیره‌ای که بر اثر انباشته شدن کالبد مرجانهای مرده پدید آمده باشد
ــه‌های لانگرهانس: دسته‌های یاختهٔ موجود در لوزالمعدهٔ مهره‌داران آرواره‌دار که انسولین ترشح می‌کنند
جزیل jazil: ص. (اد) ۱ استوار؛ محکم (بویژه در مورد سخن) ۲ بسیار؛ فراوان <اجرِ ــ>
جزیه jazye: اِ. (قد) مالیات ویژه‌ای که اتباع غیر مسلمان باید به فرمانروایان مسلمان کشورشان می‌پرداختند
جسارت jesārat: اِ. ۱ دلیری ۲ گستاخی
جست jast: اِ. پرش
● ــ زدن: جستن؛ پریدن
جستار jostār: اِ. مقالهٔ پژوهشی دربارهٔ یک موضوع
جستجو josteju/ jostoju: اِ. تلاش و کوشش برای یافتن چیزی
جستن jastan/ jestan: مص. مت. // جَستی؛ می‌جَهی؛ بِجَهْ (جست بزن) // ۱ جهیدن؛ پرش کردن ۲ رهایی یافتن؛ نجات یافتن؛ خلاص شدن ● جهیدَن
جستن jostan: مص. مت. // جُستی؛ می‌جویی؛ بجو(ی) // ۱ جستجو کردن ۲ (گ) یافتن
جستنی jastani: ص. دارای امکان یا احتمال جَستَن
جستنی jostani: ص. ۱ شایسته یا درخور جستجو کردن ۲ دارای امکان یا احتمال پیدا شدن
جست‌وخیز jasto-khiz: اِ. عمل یا فرایند به این سو و آن‌سو پریدن ب ه: ــ کردن
جسته[۱] jaste: ام ← جَستَن
جسته[۲]: ص. ۱ رها شده؛ نجات یافته ۲ دارای جهش
جسته joste: ام ← جُستَن
جسته‌و‌گریخته jaste(wo)-gorikhte: ق. ۱ گهگاه ۲ به‌صورت پراکنده
جسد jasad /جسدها؛ اجساد/: اِ. کالبد جانداران، بویژه کالبد جاندار مرده <ــِ گرگ، ــِ انسان>
جسر jesr: اِ. (اد) پل
جسم jesm /جسمها؛ اجسام/: اِ. ۱ آنچه دارای حجم و وزن باشد و فضایی را اشغال کند؛ ماده ۲ ساختمان مادی یک زیستمند، بویژه انسان یا جانور؛ پیکر؛ کالبد؛ جسد؛ تَن
○ ــِ پینه‌ای: نواری از الیاف عصبی که از زیر شیار طولی مغز می‌گذرد و دو نیمکرهٔ مغز را به‌هم مربوط می‌کند
ــِ جامد: آنچه دارای شکل و حجم مشخص باشد
ــِ دوّار: جسمی که از دوران یک صفحه حول محوری که در داخل آن صفحه، یا در امتداد آن واقع است، حاصل می‌شود
ــِ زرد: تودهٔ غدّه‌مانندی که بعداز ترکیدن فولیکولهای گراف و خارج شدن تخمک، در تخمدان تشکیل می‌شود
ــِ درخشان: جسمی که در برخورد با ذره‌ها و تابشهای یونننده نور می‌تاباند
ــِ ساده: عنصر
ــِ سلولی ← ــِ یاخته
ــِ سیاه: جسمی فرضی که همهٔ پرتوهای دریافتی را جذب می‌کند و چیزی از آن را منعکس نمی‌کند
ــِ صُلب: (مکا) جسمی که شکل و ابعادش تحت تأثیر نیروهای وارد اصلاً تغییر نکند
ــِ صنوبری: غدهٔ صنوبری ← غُدّه
ــِ گُلرژی: هر یک از رشته‌های ریز شبکهٔ به‌هم پیوسته‌ای که در تمام یاخته‌ها دیده می‌شود
ــِ مالپیگی: مجموعهٔ سرپوش بومن با کلافهٔ مویرگی آن که واحد عمل تصفیه را در کلیه‌های مهره‌داران تشکیل می‌دهد
ــِ مرکّب: مادهٔ مرکب از دو یا چند عنصر شیمیایی با نسبت وزنی معین
ــِ مرکزی: (زیست) سانترزوم
ــِ مژگانی: بافت ویژه‌ای در چشم که از ماهیچه‌ها و زایده‌های مژگانی درست شده است و قسمت قدامی مشیمیّه را به محیط عنبیّه می‌چسباند: ــِ مُژَکی
ــِ مُهره: بخش اصلی هر مهره در ستون مهره‌ها، که معمولاً دارای یک زوج زایدهٔ قدامی و یک زوج زایدهٔ خلفی است

ـِ یاخته: بخش میان‌مایه و هستهٔ یاختهٔ عصبی که تارهای عصبی از آن منشعب می‌شود: ـِ سلولی

جسمانی jesmāni: ص. منسوب به جسم؛ مق: روحانی

جسماً jesman: ق. از لحاظ بدنی ⟨او ـ سالم بود⟩

جسمی jesmi: ص. مربوط به بدن؛ بدنی ⟨ناراحتیِ ـ، آزارِ ـ⟩

جسور jasur: ص. ۱ دلیر ۲ گستاخ

جشن jashn: اِ. آیینی برای بزرگداشت یک رویداد واقعی یا اساطیری (معمولاً) خوب

○ ـِ تولد: جشنی برای بزرگداشت سالگرد تولد کسی

ـِ سالگرد: جشنی به‌مناسبت سالگرد یک رویداد مهم

ـِ سال نو: جشنی به‌مناسبت آغاز سال نو

ـِ عروسی: عروسی

ـِ مذهبی: جشنی که پیروان یک مذهب بنا بر سنتهای خویش برگزار می‌کنند

ـِ ملّی: جشنی که یک ملت به‌مناسبت یک رویداد تاریخی یا سنتی برگزار کنند

ـِ یادبود: جشنی برای یادبود یک رویداد (مانند هزارهٔ سروده شدن شاهنامه)

جشنواره ـ wāre: اِ. جشنی (معمولاً) فرهنگی که در فاصله‌های زمانی معینی برگزار شود؛ فستیوال

جعاله je'āle: اِ. (حق) کارمزد؛ دستمزد؛ حق‌العمل

جعبه ja'be: اِ. ۱ ظرفی برای نگهداری یا حمل چیزی، به‌شکل هندسی منظم با ته مسطح، و دری که تمام سطح بالایی آن را می‌پوشاند و بآسانی برداشته یا باز و بسته می‌شود ۲ هر ساختار مشابه آن (مانند جعبه‌آیینه، جعبه‌تقسیم) ۳ قوطی

○ ـهٔ اعلانات: جعبهٔ روباز یا دارای درِ شیشه‌ای که در جایی نصب می‌کنند و آگهیها را برای مطالعهٔ علاقه‌مندان در داخل آن می‌چسبانند

جعبه‌آیینه ـ āy(i)ne: اِ. صندوقچه‌ای با در یا جدار شیشه‌ای که در آن کالا برای تماشای خریداران می‌گذارند

جعبه‌ابزار ـ abzār: اِ. جعبه‌ای برای نگهداری و حمل ابزارهای دستی

جعبه‌ای[1] ja'bei: ص. ۱ دارای جعبه؛ دارای بسته‌بندی به‌صورت جعبه ⟨خرمای ـ⟩ ۲ هر جعبه

جعبه‌ای[2]: ق. همراه با جعبه؛ به‌صورت بسته‌بندی شده در جعبه ⟨پرتقال را ـ می‌فروختند⟩

جعبه‌پرگار ja'be-pargār: اِ. جعبه‌ای که قطعات پرگار در آن قرار داده شده است

جعبه‌تقسیم ja'be-taqsim: اِ. قاب سرپوشداری برای اتصال یا انشعاب مدارهای الکتریکی در جاهایی که دسترسی به سیمهای فاز و نول ضروری باشد

جعبه‌دنده ja'be-dande: اِ. دستگاهی در اتومبیل شامل چندین چرخ‌دنده که برای تغییر سرعت، حرکت به عقب یا وضعیت خلاص به کار می‌رود

جعبه‌فرمان ja'be-farmān: اِ. جعبه‌دنده‌ای در انتهای میلهٔ فرمان اتومبیل که حرکت فرمان را به چرخها منتقل می‌کند

جعد ja'd: اِ. (اد) پیچش مو؛ فر

جعفری[1] ja'fari: اِ. شیعهٔ جعفری ← شیعه

جعفری[2]: اِ. گیاه دوساله از تیرهٔ چتریان، دارای ریشهٔ راست دوکی‌شکل یا متورم، برگهای بسیار بریدهٔ سبز تیره و شفاف، گلهای کوچک مایل به سبز، مجتمع و به‌صورت چتر مرکب، میوهٔ کوچک سبزرنگ، با بو و طعم معطر. این گیاه به‌خاطر ساقه و برگش، که از سبزیهای خوراکی بسیار رایج است، کشت می‌شود

جعفری[3] ← مار جعفری، مار

جعل ja'l: اِ. عمل یا فرایند ساختن چیزی دروغین، بویژه عمل تقلید غیرقانونی سندهای رسمی و اوراق بهادار

○ ـِ اسناد: ساخت سندهای دروغین

ـِ اکاذیب: دروغ‌سازی؛ دروغبافی

ـِ امضا: ساختن امضای کس دیگر

● ـ کردن: چیزی دروغین ساختن

جعل jo'al ← سرگین‌غلتان

جعلنق jo'alnaq: ص. پست؛ ناشایست و بی‌ارزش (درمورد شخص)

جعلی ja'li: ص. جعل‌شده

جغجغه jeghjeghe: اِ. ۱ بازیچه‌ای شامل دو صفحهٔ

گرد سوراخدار که با ورقه‌های کاغذ به یکدیگر پیوسته است و چون آن دو صفحه را دور و نزدیک کنند از آن صدایی بر می‌خیزد ۲ بازیچه‌ای به‌شکل گوی یا قوطی کوچک دسته‌داری که در آن سنگریزه‌هایی ریخته‌اند و چون آن را تکان دهند، از برخورد سنگریزه‌ها صدا بر می‌خیزد ۳ گونه‌ای آچار شبیه آچار فرانسه

○ مَتّه ~ ← مَتّه

جغد joghd : اِ. هریک از پرندگان راستهٔ جغدسانان، دارای جثهٔ کوچک و سبک، پیشانی کوتاه، و چشمانی به‌رنگ زرد روشن؛ (اد) بوم؛ بوف

جغدسانان sānān ــ : اِ. راسته‌ای از پرندگان شکاری شبگرد، با صورت تخت، چشمان درشت و تیزبین، منقار و پنجهٔ نیرومند، پرهای نرم و گردن کوتاه که پرندگان کوچک، جوندگان و گاه حشره‌ها را شکار می‌کنند

جغرافی joghrāfi ← جُغرافیا

جغرافیا joghrāfiyā : اِ. ۱ دانشی که زمین و زندگی در آن را بررسی می‌کند و به توصیف دریاها، کوهها، رودها، آب و هوا، پراکندگی گیاهان و جانوران، ازجمله انسان و فعالیتهای تولیدی و صنعتی او می‌پردازد ۲ شکل جغرافیایی یک ناحیه ۳ کتابی دربارهٔ جغرافیا ❊ جُغرافی

○ **~ی اقتصادی**: جغرافیای مربوط به تولید، توزیع و مصرف فراورده‌ها

~ی انسانی: جغرافیای مربوط به پراکندگی جامعه‌های انسانی، نظام سیاسی و فعالیت اقتصادی آنها

~ی ریاضی: بخشی از جغرافیا که از شکل کرهٔ زمین، ویژگیهایش و چگونگی ترسیم نقشه‌های آن بحث می‌کند

~ی زیستی: جغرافیای مربوط به رابطهٔ انسان، جانور و گیاه با محیط زندگی خود (شامل جغرافیای انسانی، جغرافیای جانوری، جغرافیای گیاهی)

~ی طبیعی: جغرافیای مربوط به شکل پوستهٔ زمین و عوارض طبیعی آن (مانند دریاها، دریاچه‌ها، رودها و کوهها)

جغرافیایی joghrāfiyāyi : ص. مربوط یا منسوب به جغرافیا ⟨وضع ~ِ ایران؛ مرزهای ~ِ ایران⟩

جغرافیدان joghrāfidān : اِ. کسی که با دانش جغرافیا سر و کار دارد و از آن آگاه است

جغله jeghele : ص. (گ) صفت بچهٔ کوچک؛ صفت کودک خردسال ⟨بچه ~⟩

جغوربغور jaghur-baghur : اِ. دل، جگر و قلوهٔ خرد کردهٔ گوسفند یا گاو که در روغن دنبه سرخ می‌کنند: حسرَتُ‌المُلوک

جفا jafā : اِ. آزار؛ ستم

جفاپیشه pishe ــ : ص. دوستدار یا معتاد به آزار دادن دیگران: جفاجو؛ جفاکار

جفاجو ju ــ ← جفاپیشه

جفاکار kār ــ ← جفاپیشه

جفاکش kesh ــ : ص. در معرض یا تحمل‌کنندهٔ ستم یا آزار

جفت[1] joft : اِ. ۱ دو عدد از یک چیز؛ زوج؛ متق: فرد ۲ واحد شمارش آنچه به‌صورت دو بدو به‌کار می‌رود؛ متق: لِنگه ۳ (کا) عضو عروقی که در دوران آبستنی در داخل رحم برای رساندن مواد غذایی و اکسیژن به جنین و جذب مواد دفعی از آن ایجاد می‌شود ۴ (گیا) کنارهٔ جدار برچه که تخمک به‌وسیلهٔ پایه‌ای بدان وصل می‌شود ۵ (ریا) الف) دستگاه دو بُردار مساوی و موازی و ناهمسو که محملشان یکی نباشد ب) هر عدد صحیح که بر ۲ بخش‌پذیر باشد و باقیمانده‌اش صفر شود ۶ (کشا) دو رأس گاو که به گاوآهن بسته شود ۷ (مجا) الف) همسر ب) نر یا مادهٔ جانور ۸ (گ) همانند

○ ~ ـ ~: دو تا ـ دو تا

● **~ کردن**: هر چیز دوتایی را کنار هم قرار دادن یا سر جای خود گذاشتن

~ُ و جزم کردن: کاملاً درست سر جای خود قرار دادن

~ُ و جلا کردن ← ~ُ و جور کردن

~ُ و جور کردن: ساختن و پرداختن: ~ُ و جلا کردن

جفت[2] : ص. ۱ دارای دو لنگه یا همانندی که با هم یک

مجموعه را بسازند 〈عددِ ~〉 ۲ همتا؛ همسان؛ همسنگ 〈این گلدان ~ آن یکی است که پارسال خریدم〉

جفتداران dārān ـــ :اِ. (زیست) پستاندارانی که جنین آنها در زهدان مادر رشد می‌کند و به‌وسیلهٔ جفت به بافتهای مادر متصل است

جفت‌سمان somān ـــ :اِ. راسته‌ای از سُمداران که تعداد سم در آنها دو یا چهار عدد است (مانند خوک و گوسفند): زوج‌سُمان

جفتک joftak :اِ. ۱ ضربه‌ای که با هر دو پا نواخته شود ۲ پرش با هر دو پا

جفتک‌چارکش chārkosh ـــ :اِ. نوعی بازی دسته‌جمعی که در آن یک نفر خم می‌شود و دست بر زانو می‌گذارد و دیگران بنوبت از روی او می‌پرند

جفتگیری joftgiri :اِ. آمیزش جنسی جانور نر با جانور ماده

جفتی¹ jofti :ص. هر جفت 〈~ صد تومان〉

جفتی² :ق. به‌صورت دو تایی؛ به‌صورت جفت

جفنگ jafang :ص. (گ) بیهوده؛ بی‌ارزش 〈آدمِ ~، حرفِ ~〉

● ~ گفتن: یاوه گفتن

جفنگیّات jafangiyyāt :اِ. (گ) سخنان جفنگ؛ سخنان یاوه

جقّه jeqqe :اِ. پیرایه‌ای زینتی معمولاً از جواهر به‌صورت گل و بوته، خورشید، ماه یا چیزهای دیگر که بر پیشانی تاج یا کلاه نصب کنند

جک jak :اِ. اسبابی برای بلند کردن چیزهای سنگین در یک مسافت کوتاه 〈برای عوض کردن لاستیک خودرو، ~ را در زیر محور چرخ قرار می‌دهند〉

○ ~ِ تلسکپی: گونه‌ای جک هیدرولیکی که ستون بالا روندهٔ آن به‌صورت قطعه‌هایی در توی یکدیگر قرار دارد

~ِ روغنی ← ~ِ هیدرولیکی

~ِ سقفی: نوعی جک مکانیکی که پیش از بتن‌ریزی (نصب تیرچه‌بلوک) در زیر سقف کار گذاشته می‌شود و پس از خشک شدن بتن آن را بر می‌دارند

~ِ سوسماری: گونه‌ای جک چرخدار که ستون بالا رونده و دستهٔ جک روبروی هم قرار دارد و با تکان دادن پیاپی دسته، ستون بالا رونده حرکت می‌کند

~ِ هیدرولیکی: جکی که ستون بالا روندهٔ آن بر روی پیستون شناوری قرار دارد و پیستون بر روی استوانه‌ای از یک مایع (آب یا روغن) قرار گرفته که با وارد شدن فشار به مایع، پیستون ستون را بالا می‌برد: ~ِ روغنی

جگر jegar :اِ. ۱ اندامی در بدن مهره‌داران که زرداب ترشح می‌کند و نقش مهمی در دگرگونی برخی ترکیبهای خون (مانند تبدیل قند به گلیکوژن و ساختن اوره) دارد؛ جگر سیاه؛ کبد ۲ (گ) شخص بسیار گرامی ۳ (مجا) جرئت؛ شهامت 〈~ِ این کار را داری؟〉

○ ~ِ سفید: شش؛ ریه

جگرپاره pāre ـــ ← جگرگوشه

جگرخراش kharāsh ـــ :ص. بسیار ناگوار و غم‌انگیز: جگرسوز

جگرخوار khār ـــ :ص. (مجا) درنده‌خو؛ ستمگر؛ بی‌رحم

جگردار dār ـــ :ص. دلیر؛ بی‌باک

جگرسوز suz ـــ ← جگرخراش

جگرسیاه siyāh ـــ ← جگر-۱

جگرکی jegaraki :اِ. (گ) فروشندهٔ جگر و دل و قلوهٔ دامها، بویژه به‌صورت کباب شده

جگرگوشه jegargushe :اِ. شخص بسیار گرامی، بویژه فرزند: جگرپاره

جگری¹ jegari :اِ. ۱ رنگ سرخ مایل به قهوه‌ای تند ۲ فروشندهٔ جگر (و دل و قلوهٔ) چهارپایان

جگری² :ص. ۱ منسوب به جگر ۲ دارای رنگ جگری

جگن jagan :اِ. ۱ تیره‌ای از گیاهان تک‌لپه‌ای علفی، یک‌ساله یا پایا، ویژهٔ زمینهای باتلاقی، دارای ساقه‌های سه‌گوش و برگهای چتری ۲ نام چندین گونه از گیاهان این تیره

جگوار jagwār :اِ. جانور گوشتخوار از زیر راستهٔ گربه‌سانان، بومی مناطق گرمسیری قارهٔ آمریکا، دارای جثه‌ای درشت‌تر از پلنگ، با پوستی به‌رنگ قهوه‌ای

کم‌رنگ تا زرد نخودی و خالهای سیاه؛ یوزپلنگ آمریکایی

جل jol :اِ. ۱ پوشش چهارپایان ۲ (مجا) جامه یا پارچهٔ ژنده

جلا[1] jalā :اِ. تابش؛ درخشش

● ~ دادن: صیقلی و درخشان کردن

جلا[2]:اِ. آوارگی

○ ~ی وطن: آوارگی از میهن یا زادگاه خویش

جلّاد jallād :اِ. ۱ کسی که مأمور کشتن محکومان به اعدام است؛ میرغضب ۲ (مجا) کسی که مردم بسیاری را بکشد ⟨شاهِ ~⟩ ۳ (مجا) سخت ستمگر و بی‌رحم

جلادت jalādat :اِ.(اد) ۱ چابکی ۲ (مجا) پهلوانی

جلال jalāl :اِ. ۱ شکوه ۲ بزرگواری

جلالت jalālat :اِ. بزرگواری

جلالت‌مآب maāb ـــ : ص. دارای بزرگواری

جلّ‌الخالق jallal-khāleq : اصط. بزرگ است خداوند (تو: در مقام شگفتی یا شگفت‌زدگی گفته می‌شود)

جلب jalab :ص. ۱ روسپی ۲ نابکار؛ نیرنگباز؛ حیله‌گر

جلب jalb :اِ. ۱ کشش، توجه یا علاقه به‌سوی کسی یا چیزی ۲ بازداشت ۳ جذب ب ه: ~ شدن؛ ~ کردن

○ ~ِ توجّه: کشاندن نگاه یا ذهن به‌سوی خود ⟨لباس پروین خیلی ~ِ توجه می‌کرد⟩

جلبک jolbak :اِ. ۱ تیره‌ای از گیاهان سادهٔ آبزی از گروه نهانزادان بدون آوند، با اندامهای تولید مثل تکیاخته‌ای رشته‌ای، پهن یا نواری‌شکل ۲ هر یک از گونه‌های این تیره که به‌صورت رشته‌های سبز یا رنگین در آبهای راکد یا جاری یا در خاکهای مرطوب می‌رویند؛ جُل‌وَزَغ

جلّت[1] jollat :اِ. اسبابی که از کُلَش یا ترکه که به‌صورت صفحه‌ای بافته و بر روی آن پارچه‌ای کشیده‌اند و چانهٔ خمیر نان را بر روی آن پهن می‌کنند و به دیوارهٔ تنور می‌چسبانند

جلّت[2]:ص. (گ) زیرک؛ دغل و موذی

جلد jald :ص. چابک

جلد jeld :اِ. ۱ روکش کتاب، مجله، دفتر و مانند آن که معمولاً کلفت‌تر و محکم‌تر است و صفحه‌های داخلی را می‌پوشاند ۲ واحد شمارش کتاب و مجله ۳ پوشش نرم و تاشوندهٔ برخی چیزها ⟨~ِ دوربین، ~ِ عینک⟩ ۴ پوست ۵ (زیست) زیرپوست

○ ~ِ چرمی: جلد کتاب که از جنس چرم باشد ب ه: ~ِ سُلوفان؛ ~ِ شُمیز؛ ~ِ گالینگور

~ِ زرکوب: جلدی که بر روی آن نوشته یا نقشی را با جلای فلزی (طلا، نقره، قلع، اکلیل) حک کنند: ~ِ طلاکوب

~ِ سفید: جلدی از جنس مقوای سفید که بر آن هیچ نقش و تصویری چاپ نشده باشد؛ مق: ~ِ رنگی

~ِ طلاکوب ← ~ِ زرکوب

پشتِ ~: نیمهٔ روبروی روی جلد

توی ~: سطح داخلی جلد

روی ~: آن بخش از جلد که بر آن معمولاً نام کتاب چاپ می‌شود (در کتابهای فارسی نیمهٔ چپ و در کتابهای لاتینی نیمهٔ راست بیرونی جلد)

○ ~ ساختن: درست کردن جلد

~ کردن: چیزی را در داخل جلد قرار دادن

توی (در) ~ِ کسی رفتن: (کنا) ۱ خود را شبیه او ساختن ۲ اراده و ذهن او را در اختیار گرفتن

جلدی jaldi :اِ. چابکی

جلدی jeldi :ص. ۱ پوستی؛ مربوط به پوست ⟨بیماری ~⟩ ۲ هر جلد ⟨کتابها ~ ۱۰ تومان ضرر داد⟩

جلسات jalasāt : ج ← جَلَسه

جلسه jalase /جلسه‌ها؛ جلسات/:اِ. ۱ جایی که گروهی برای یک منظور اجتماعی، دینی یا شغلی گرد آیند (و معمولاً بنشینند) ۲ گردهمایی و نشست برای چنان منظوری

○ ~ٔ خصوصی: جلسه‌ای که ویژهٔ کسان معینی باشد و دربارهٔ آن گزارش رسمی منتشر نشود

~ٔ سرّی: جلسه‌ای که به‌صورت پنهانی تشکیل شود

ـهٔ علنی: جلسه‌ای که همگان بتوانند از تشکیل آن و آنچه در آن می‌گذرد آگاهی یابند

● ~ داشتن: در جلسه شرکت داشتن 〈آقای رییس ~ دارند〉

~ کردن: جلسه تشکیل دادن 〈رفقا ~ کردند و تصمیم گرفتند اعلامیه را منتشر کنند〉

جلف jelf: ص. ۱ سبکسر؛ غیرجدی ۲ نابرازنده؛ ناشایست 〈لباس ~〉

جلفی jelfi: اِ. وضع یا کیفیت جلف بودن

جلق jalq: اِ. تحریک اندامهای جنسی به‌وسیلهٔ دست یا وسیله‌های دیگر، برای به‌دست آوردن لذت جنسی، بدون آمیزش جنسی؛ استمنا

● ~ زدن: انجام دادن عمل جلق

جلگه jolge: اِ. دشت کم‌ارتفاع کمابیش هموار

○ ـهٔ آبرفتی: جلگه‌ای که بر اثر آبرفت رودها پدید آید

ـهٔ سیلابی: جلگه‌ای که بر اثر بالا آمدن رودها و جریان سیل در کناره‌ها پدید آید: ـهٔ کناره‌ای

جلگه‌ای jolgei: اِ. ۱ مربوط یا منسوب به جلگه 〈آب و هوای ~〉 ۲ دارای وضع یا کیفیت جلگه 〈زمینهای ~〉

جلنبر jolombor: ص. دارای جامه‌های ژنده و کثیف

جلو[1] jelō: اِ. (گ) ۱ پیش ۲ روبرو ۳ بخشی که نزدیکتر از بخش دیگر و در پیش آن باشد ۴ لگام؛ افسار

● ~ افتادن: پیش افتادن؛ نسبت به کسی یا چیزی پیشرفت کردن: ~ زدن

~ بودن: پیش بودن؛ پیشرفت داشتن

~ زدن ← ~ افتادن

جلو[2]: ص. واقع در پیش، روبرو یا نزدیک دیگری 〈نفر ~، در ~〉

جلو[3]: ق. در پیش یا در برابر دیگری یا دیگران 〈ـِ در، ـِ مردم〉

● ـِ توپچی ترقّه در کردن: (کنا) کار بیهوده و بی‌اثر کردن: ـِ لوطی پُشتک زدن

~ رفتن: پیش رفتن

ـِ کسی درآمدن: (کنا) با کسی مقابله کردن؛ کسی را که کار ناروا کرده به‌جای خود نشاندن

ـِ کسی را ول کردن: (کنا) از نظارت و مراقبت او دست برداشتن

ـِ لوطی پُشتک زدن ← ـِ توپچی ترقّه در کردن

ـِ نوبه‌ای (تبدار) خربزه خوردن: (کنا) کار ناشایست کردن

جلوبند band ـــ: اِ. کارگر متخصص تعمیر و نصب جلوبندی

جلوبندی bandi ـــ: اِ. بخشی از اتومبیل شامل جعبه‌فرمان، سگدست، شغالدست و اَکسل

جل و پلاس jolo-palās: اِ. اثاث خانه، وسایل زندگی، بویژه زیرانداز، رختخواب و لباس (تو: این اصطلاح در مقام تحقیر به‌کار می‌رود)

جلوت jalwat: اِ. (اد) آشکاری؛ پیدایی؛ مق: خَلوَت

جلوخان jelōkhān: اِ. محوطهٔ باز روبروی در خانه، مسجد یا کاروانسرا

جلودار jelōdār: اِ. ۱ (گ) بازدارنده 〈وقتی عصبانی می‌شود، دیگر هیچکس ~ش نیست〉 ۲ (نظ) گروهی که پیشاپیش یک نیروی رزمی حرکت می‌کند ۳ (قد) کسی که پیشاپیش یک شخص سواره می‌رفت و با گرفتن لگام (جلو) مَرکب او آن را هدایت می‌کرد

جل وزغ jol-wazagh: اِ. (گ) جلبک

جلوس jolus: اِ. (اد) عمل یا فرایند نشستن بر روی چیزی ب ه: ~ کردن

جلوگیری jelōgiri: اِ. عمل یا فرایند مانع شدن از وقوع عمل یا رویدادی 〈~ از دعوا؛ ~ از آتش‌سوزی〉 ب ه: ~ کردن

جلوه jelwe: اِ. ۱ عمل یا فرایند نمایان شدن و مورد توجه قرار گرفتن 〈ماه از گوشهٔ افق ~ کرد〉 ۲ آنچه موجب جلب علاقه و توجه شود 〈عکس ماه در آب ـهٔ خاصی داشت〉

○ ~ دادن: نمایش دادن؛ نمایان ساختن

~ داشتن: توجه را به خود جلب کردن؛ چشمگیر بودن

~ فروختن: خودنمایی کردن

~ کردن: ۱ نمایان شدن ۲ جلب توجه کردن

جلوه‌گر gar ـــ: ص. آشکار؛ نمایان؛ پدیدار

جلوه‌گری gari ـــ: اِ. ۱ وضع یا کیفیت جلوه‌گر بودن ۲ عمل یا فرایند نشان دادن خود و توجه بیننده را به خود جلب کردن

جلوی[1] jelowi: اِ. آنکه جلوتر از دیگری یا دیگران است ⟨~ پنچر شد⟩: جلویی

جلوی[2]: ص. واقع در جلو ⟨ماشینِ ~ پنچر شد⟩: جلویی

جلویی jeloyi ← جلوی

جلی jali: ص. نمایان؛ آشکار؛ جلوه‌گر

جلیتقه jelitqe: اِ. نیمتنهٔ کوتاه بی‌آستین و جلوباز که زیر کت پوشیده می‌شود: جلیقه

جلیدیّه jalidiyye: اِ. (کا) جسم بیضی‌شکل شفافی که پشت عنبیهٔ چشم جای دارد و پرتوهای نور را روی شبکیه متمرکز می‌کند؛ عدسی چشم

جلیس jalis: اِ. (اد) همنشین

جلیقه jeliqe ← جلیتقه

جلیل jalil: ص. ۱ بزرگوار ۲ باشکوه

جلیل‌القدر jalilol-qadr: ص. ۱ بلندپایه ۲ گرانمایه

جم jom: اِ. (گ) جنبش؛ تکان؛ حرکت

● ~ خوردن: جنبیدن؛ تکان خوردن

جماد jamād /جمادات/: اِ. جسمی که از ویژگیهای زیستمندان، بویژه زندگی، رشد و فعالیت تولید مثلی برخوردار نباشد

جمادات jamādāt: اِ. ۱ ج ← جماد ۲ یکی از سه سلسلهٔ اصلی موجودات، شامل همهٔ اجسام بی‌جان

جمادی‌الاوّل jamādiyal-awwal ← جمادی‌اوّل

جمادی‌الثّانی jamādiyas-sāni ← جمادی‌ثانی

جمادی‌اوّل jamādi-awwal: اِ. ماه پنجم سال هجری قمری: جمادی‌الاوّل؛ ج ۱

جمادی‌ثانی jamādi-sāni: اِ. ماه ششم سال هجری قمری: جمادی‌الثّانی؛ ج ۲

جمّازه jammāze: اِ. شتر تیزرو

جماع jemā': اِ. هماغوشی مرد با زن برای انجام دادن عمل جنسی

جماعات jamā'āt: ج ← جماعت

جماعت jamā'at /جماعتها؛ جماعات/: اِ. گروه مردم

جمال jamāl: اِ. ۱ زیبایی ۲ زیبارویی؛ خوبرویی ۳ (مجا) چهرهٔ زیبا؛ صورت زیبا

جماهیر jamāhir: اِ. ۱ ج ← جمهور ۲ ج ← جمهوری

جماهیری jamāhiri: ص. مردمی؛ توده‌ای

○ اتّحادِ ~: اتحاد جمهوریها؛ یگانگی جمهوریها؛ جمهوریهای متحد

جمبوری jamburi: اِ. گردهمایی بزرگ بین‌المللی ⟨~ِ پیشاهنگی⟩

جمجمه jomjome: اِ. کاسهٔ سر، که در انسان از هشت استخوان تشکیل شده است

جمع jam': اِ. ۱ چند چیز گرد آمده با یکدیگر؛ مجموع ۲ یکی از چهار عمل اصلی حساب برای دانستن حاصل گرد آمدن (روی‌هم گذاشتن) دو یا چند کمیّت ۳ چند تن که در یک جا گرد آیند؛ انجمن ⟨رفتم دیدم ~شان جمع است⟩ ۴ گرداوری ⟨~ِ ثروت⟩

○ ~ِ اضداد: گرد آمدن چیزهای ناسازگار با هم

~ِ کلّ: مجموع چند مجموعه یا حاصل جمع

● ~ آمدن: گرد آمدن ب هـ: ~ آوردن

~ بستن: کمیّتهای جداگانه‌ای را به صورت یک مجموعه درآوردن: ~ زدن؛ ~ کردن

~ بودن: ۱ در یک جا گرد آمدن؛ مجتمع بودن

~تر نشستن: (مجا) در هنگام نشستن جای کمتری را اشغال کردن

~ شدن: ۱ گرد آمدن ۲ انباشته یا توده شدن ۳ کم شدن حجم، سطح یا دامنهٔ چیزی (از جمله بر اثر سرما یا فشار)؛ منقبض شدن

~ کردن: ۱ گرد آوردن ۲ فراهم کردن ۳ برچیدن

جمع‌آوری āwari ـــ: اِ. ۱ عمل یا فرایند جمع کردن ۲ پیشگیری از انتشار یا گسترش ⟨روزنامهٔ دیروز را دولت ~ کرد. قرار است گدایان را از سطح شهر

ج

~ کنند〉

جمعاً jam'an : ق. باهم؛ روی‌هم؛ جمعی

جمع‌بندی jam'-bandi : اِ. عمل یا فرایند خلاصه کردن و نتیجه گرفتن از مجموعهٔ بحثها یا استدلالها

جمعداری jam'dāri : اِ. ۱ عمل یا فرایند نگهداری دارایی یا اموال یک مؤسسه ۲ شغل یا مقام صاحبجمع ب هـ: ~ِ اموال

جمع‌کننده jam'-konande : اِ. ۱ گردآورنده ۲ کُلِکتور

جمعگرایی jam'garāyi ← کثرت‌گرایی

جمع‌وجور jam'o-jur : ص. (گ) ۱ مرتب و منظم 〈اتاق را ~ کردیم〉 ۲ آماده؛ فراهم 〈همه‌چیز ~ است〉 ۳ تجهیزات متناسب در فضای کوچک، ولی کافی و بدون پراکندگی 〈خانهٔ ~ی داشت〉

جمعه jom'e : اِ. نام روز هفتم (و آخرین روز) هفتهٔ ایرانی؛ پس از پنجشنبه و پیش از شنبه: (اد) آدینه

جمعه‌بازار ــ bāzār : اِ. بازاری که در روز جمعه بر پا شود

جمعی[1] jam'i : ص. مربوط یا متعلق به یک جمع یا گروه 〈~ِ گردان ۵〉

جمعی[2] : ق. به‌صورت اجتماع یا مجموعه؛ باهم؛ دسته‌جمعی؛ جمعاً

جمعیّت jam'iyyat : اِ. ۱ همگی مردم یا ساکنان یک کشور یا یک ناحیه ۲ مجموعهٔ افرادی که یک ناحیه را اشغال یا یک مجموعه را تشکیل داده باشند ۳ انجمن 〈~ِ هلال احمر〉 ۴ وضع یا کیفیت جمع بودن 〈~ِ حواس〉

جمعیّت‌شناسی ــ shenāsi : اِ. دانش بررسی و مطالعهٔ جمعیّتهای انسانی، ساختار، رشد و تحول آنها

جمل jomal : ج ← جُمله

جملات jomalāt : ج ← جُمله

جملگی jomlegi : ق. همه؛ همگی؛ همگان

جمله[1] jomle /جمله‌ها؛ جملات؛ جمل/: اِ. ۱ واحد گفتاری از لحاظ دستوری خودکفا، شامل کلمه یا کلمه‌های دارای ارتباط دستوری، که تأکید، پرسش، امر، خواهش یا حالت عاطفی را بیان کند ۲ (ریا) یک عبارت جبری که شامل جمع و تفریق نباشد (مانند $5x^2y^3$ و $\frac{2}{3}x$)

○ ~ِ اخباری: جمله‌ای که دربارهٔ چیزی خبری بدهد: ~ِ خبری

~ِ استفهامی ← ~ِ پرسشی

~ِ اصلی ← ~ِ پایه

~ِ التزامی: جمله‌ای که در آن فعل التزامی به‌کار رود (مانند: اگر خورشید بر آید)

~ِ پایه: جمله‌ای که با یک جملهٔ پیرو کامل می‌شود: ~ِ اصلی

~ِ پرسشی: جمله‌ای که در آن چیزی پرسیده شود: ~ِ استفهامی ب هـ: ~ِ امری؛ ~ِ تمنایی؛ ~ِ خواهشی؛ ~ِ دعایی

~ِ پیرو: جمله‌ای که برای کامل کردن جملهٔ پایه بیان می‌شود: ~ِ تبعی

~ِ پیوسته: جمله‌ای که با جملهٔ دیگر دارای پیوند لفظی یا معنایی باشد

~ِ تَبَعی ← ~ِ پیرو

~ِ خبری ← ~ِ اخباری

~ِ عاطفی: جمله‌ای که یک احساس عاطفی (مانند درد، لذت، شگفتی، ستایش...) را نشان دهد

~ِ کامل: جمله‌ای که معنی آن کامل باشد و مقصود گوینده را برساند؛ مق: ~ِ ناقص

~ِ معترضه: جمله‌ای که به‌صورت توضیح در میانهٔ سخن گفته شود، بی‌آنکه با موضوع یا روال آن مربوط باشد

جمله[2]: ص. (اد) همه 〈~ِ مردم〉

جمله‌بندی ــ bandi : اِ. ۱ ساختمان یا ساختار جمله ۲ عمل یا فرایند ساختن جمله

جمله‌پردازی ــ pardāzi : اِ. عمل یا فرایند بیان جمله‌های معمولاً آراسته و بی‌محتوا یا نامفهوم

جمله‌سازی ــ sāzi : اِ. عمل یا فرایند ساختن جمله

جمنده jomande /جمنده‌ها؛ جمندگان/: اِ. حشره

جمنده‌خواران ــ khārān ← حشره‌خواران-۲

جمود jomud : اِ. ۱ سفتی؛ بی‌نرمشی ۲ بی‌حرکتی

○ ~ِ فکری: خشک‌مغزی

جمهور jomhur /جماهیر/: اِ. ۱ توده؛ خلق ۲ مردم

جمهوری jomhuri /جمهوریها؛ جماهیر/: اِ. نظام حکومتی که رییس آن از سوی مردم یا نمایندگانشان برگزیده شود

○ **~ِ اسلامی**: نظام جمهوری که قانونهای خود را برگرفته از اصول فقه اسلامی یا مطابق با آن بداند

~ِ توده‌ای: نظام جمهوری که رهبری آن را حزب یا جبهه‌ای توده‌ای در دست داشته باشد: ~ِ خلق

~ِ دمکراتیک: دولت دارای نظام جمهوری با شیوهٔ انتخاب مستقیم و مجلس قانونگذاری

~ِ سوسیالیستی: جمهوری دارای نظام متکی به سوسیالیسم

~ِ فِدراتیو ← ~ِ فدرال

~ِ فدرال: جمهوری که از چند ایالت خودگردان تشکیل شود: ~ِ فِدراتیو (تو: خواننده توجه دارد که در اینجا تنها معنی و تعریف واژه نوشته می‌شود و نه چگونگی تحقق مضمون و مفهوم آن در میدان عمل)

جمهوریّت jomhuriyyat: اِ. جمهوری؛ نظام جمهوری

جمهوریخواه[1] jomhurikhāh: اِ. هر یک از اعضای حزب جمهوریخواه (در کشورهای مختلف)

جمهوریخواه[2]: ص. ۱ خواستار جمهوری؛ هوادار جمهوری ۲ وابسته یا عضو حزب جمهوریخواه ⟨دولت ~ ریگان⟩

جمیع 'jami: ص. همگی

جمیل jamil: ص. ۱ زیبا؛ زیباروی ۲ خوب

جن jen(n) /جنها؛ اجنّه/: اِ. موجودی ناپیدا که تصور می‌شود دارای رفتارهایی همانند آدمی و نیرویی فوق‌طبیعی است

○ **~ بو داده**: (کنا) شخص کوچک‌اندام، بدقیافه و معمولاً چست و چالاک

● **~ توی جلدِ کسی رفتن**: جن‌زده شدن

جناب janāb / je ـ [آستانه]: اِ. عنوانی احترام‌آمیز برای بزرگان ⟨~ِ آقا، ~ِ رییس، ~ِ سرهنگ⟩

○ **~ِ عالی** ← جنابعالی

جنابعالی jenābāli: ض. واژهٔ احترام‌آمیز و رسمی برای مخاطب مفرد

جنابت janābat: اِ. (فق) دست دادن حالت انزال که غسل را واجب می‌سازد

جنّات jannāt: ج ← جنّت

جناح jenāh: اِ. ۱ هر یک از دو کنارهٔ چپ یا راست ۲ هر یک از دو بازوی چپ یا راست یک گروه ارتشی، ورزشی و مانند آن ۳ هر یک از دو گرایش متفاوت در یک گروه یا سازمان ⟨~ِ انقلابی، ~ِ محافظه‌کار، ~ِ اصلاح‌طلب⟩

جنازه jenāze: اِ. جسد شخص مرده

جناس jenās: اِ. (بد) دو یا چند لفظ که از لحاظ حروف یا تلفظ یکسان، ولی دارای معنیهای گوناگون باشند: تَجنیس

○ **~ِ تام**: آنچه در حروف و تلفظ یکسان باشند (مانند شیر و شیر)

~ِ خط: آنچه در نوشتن یکسان و در نقطه متفاوت باشند (مانند تاخت و باخت)

~ِ زاید: جناسی که در آن یکی از دو واژه حرفی بیش از دیگری داشته باشد (مانند سگ و سنگ)

~ِ لفظ: آنچه در تلفظ یکسان و در نوشتن متفاوت باشند (مانند حیات و حیاط)

~ِ مرکّب: جناسی که در آن یکی واژهٔ ساده و دیگری مرکب باشد (مانند دستِ یار و دستیار)

~ِ ناقص: جناسی که در حروف یکسان و در تلفظ متفاوت باشد (مانند گُل و گِل)

جناغ jenāgh: اِ. ۱ استخوان جناغ ← اُستُخوان ۲ (گ) جناغ مرغ

● **~ شکستن**: ۱ گونه‌ای شرط‌بندی که با شکستن جناغ مرغ انجام می‌شود و اگر یکی از دو طرف بتواند چیزی را به‌دست طرف دیگر بدهد و بگوید «یاد من، تو را فراموش»، او برنده است ۲ (مجا) عهد بستن؛ شرط بستن

جناغی jenāghi: اِ. گونه‌ای نقش تزیینی به‌صورت عددهای ۷ یا ۸ زیر یکدیگر یا کنار یکدیگر: جِناقی

جنان jenān: ج ← جنّت

جنایات jenāyāt : ج ← جنایَت

جنایت jenāyat /جنایتها؛ جنایات/ : اِ. ۱ هر یک از کارهای بزهکارانه مانند آدمکشی، تجاوز، دزدی، که مهمتر از جنحه و مستوجب مجازات سخت‌تر باشد ۲ (مجا) آدمکشی

جنایت پیشه ــ pishe : ص. اقدام‌کننده به جنایتهای گوناگون

جنایتکار ــ kār : ص. ۱ اقدام‌کننده به جنایت ۲ (مجا) آدمکش؛ جانی؛ قاتل

جنایی jenāyi : ص. مربوط به جنایت

جنب[1] jamb : اِ. ۱ (کا) غشای سروزی که روی ریه‌ها را می‌پوشاند، در ناف ریه روی خود برمی‌گردد و به جدار داخلی قفسهٔ صدری می‌چسبد: پردهٔ جنب ۲ پهلو؛ کنار

جنب[2] : ص. واقع در پهلو، در کنار یا در مجاورت ⟨دکهٔ ــِ سینما⟩

جنب jonob : ص. (فق) صفت کسی که دچار انزال شده باشد

-جنب jomb : پس. جنبنده ⟨دیر ــ، زود ــ⟩

جنبان[1] jombān : ص. دارای جنبش

جنبان[2] : ق. در حال جنبیدن

-جنبان[3] : پس. جنباننده ⟨سلسله ــ⟩

جنباندن jombāndan : مص. مت. //جُنبانْدی؛ می‌جُنبانی؛ بِجُنبان// ۱ به چپ و راست، پیش و پس یا پایین و بالا تکان دادن ⟨سر را ــ، دُم را ــ⟩ ۲ به حرکت واداشتن ⟨او را از جایش جنباند⟩ ● جُنبانیدَن

جنباندنی jombāndani : ص. شایستهٔ جنباندن

جنبانده jombānde : ام ← جُنباندَن

جنباننده jombānande /جنباننده‌ها؛ جنبانندگان/ : اف ← جُنباندَن

جنبانیدن jombānidan ← جُنباندَن

جنبش jombesh : اِ. ۱ عمل یا فرایند جنبیدن، بویژه تغییر مکان یا تغییر وضع؛ حرکت؛ تکان ۲ تلاشی سازمان‌یافته برای دستیابی به یک هدف سیاسی، اجتماعی یا فرهنگی؛ نهضت ⟨ــِ ملی‌شدن نفت⟩

○ ــِ براونی: حرکت براونی ← حَرَکت

جنبشی jombeshi : ص. مربوط یا منسوب به جنبش ⟨نیروی ــ⟩

جنبنده jombande /جنبنده‌ها؛ جنبندگان/ : اِ. ۱ اف ← جُنبیدَن ۲ (مجا) جاندار؛ موجود زنده ⟨در خیابان ــ‌ای دیده نمی‌شد⟩

جنب و جوش jombo-jush : اِ. (گ) جنبش و فعالیت زیاد

جنبه jambe : اِ. ۱ آنچه چشم یا ذهن از چیزی دریابد ۲ جلوهٔ خاصی از محتوای یک چیز ۳ موضع یا سمت خاصی که از آن چیزی نمایان شود، یا بتوان چیزی را دید ۴ (گ) شایستگی داشتن چیزی؛ ظرفیت

جنبی jambi : ص. ۱ واقع در کنار یا پهلوی چیزی؛ کناری؛ پهلویی ⟨مغازهٔ ــ⟩ ۲ (مجا) فرعی؛ غیراصلی؛ جانبی ⟨عوارضِ ــِ دارو⟩

جنبیدن jombidan : مص. لا. //جُنبیدی؛ می‌جُنبی؛ بِجُنب// ۱ در جای خود تکان خوردن ۲ حرکت کردن ۳ (مجا) کار یا تلاش کردن

جنبیدنی jombidani : ص. دارای امکان یا احتمال جنبیدن

جنبیده jombide : ام ← جُنبیدَن

جنّت jannat : اِ. بهشت

جنتلمن jentelman : ص. آقا؛ آقامنش؛ بزرگ‌منش

جنّت‌مکان jannat-makān : ص. بهشت‌جایگاه؛ بهشت‌آشیان

جنتیانا jentiyânâ : اِ. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته‌گلبرگ علفی یا علفی پایا، برخی بی‌کلروفیل، دارای برگهای سادهٔ متقابل یا برابر، گل آذین ساده یا گرزن

جنجال janjāl : اِ. ۱ دعوای همراه با سر و صدا ۲ هیاهو ۳ آشفتگی و بهم‌ریختگی همراه با سر و صدا

● ــ بپا کردن: به‌وجود آوردن جنجال

جنجالی janjāli : ص. ۱ موجب پیدایش جنجال ۲ علاقه‌مند به برانگیختن جنجال

جنحه jonhe : اِ. بزه کوچک؛ گونه‌ای جُرم که شدت آن

کمتر از جنایت باشد

جند jond /جنود/: اِ. (اد) ۱ سپاه؛ لشکر ۲ سپاهی

جند بیدستر jonde-bidastar ← بیدَستر

جنده jende : اِ. (گ، مست) روسپی؛ فاحشه

جنده‌بازی ـ bāzi : اِ. (گ،مست) عشقبازی و آمیزش جنسی با زنان روسپی ب هـ: جنده‌باز

جنده‌خانه ـ khāne : اِ. خانه‌ای که در آن روسپی از مردان پذیرایی کند؛ روسپی‌خانه؛ فاحشه‌خانه

جن‌دیده jen-dide : ص. (کنا) بسیار ترسیده؛ دستخوش وحشت و لکنت زبان شده

جن‌زده jen-zade : اِ. (فم) کسی که تصور شود براثر ضربهٔ جن دچار آسیب جسمی یا دماغی شده است (مانند حمله، غش، صرع، بُهت، مالیخولیا، فلج)

جنس jens : اِ. /جنسها؛ اجناس/ ۱ ماهیت یا کیفیت بنیادی ۲ گروهی که دارای ویژگیهای مشترک باشد ۳ هر یک از دو گروه زیستمندان نر یا ماده ۴ کالا ۵ مرحله‌ای در رده‌بندی گیاهان و جانوران، زیر تیره و بالای گونه

○ ~ِ اعلا: کالای دارای کیفیت خوب

~ِ جور: کالای دارای تنوع لازم

~ِ لطیف: (کنا) زن؛ دختر؛ انسانِ مادینه

بد ~: شخص نابکار؛ بدسرشت؛ بدذات ب هـ: خوش ~

جنسی jensi : ص. ۱ مربوط به جنس ۲ کالایی؛ کالا به کالا ‹داد و ستدِ ~، کمک ~› ۳ مربوط به فعالیت تولید مثلی یا مربوط به جنسیت ‹اندامهای ~، رابطهٔ ~، غریزهٔ ~›

جنسیّت jensiyyat : اِ. چگونگی جنس

جنغولک‌بازی janghulak-bāzi : اِ. (گ) رفتار همراه با جنجال و هیاهو

جنگ jang : اِ. ۱ حالت زد و خورد مسلحانهٔ عمدی میان کشورها، ملتها یا گروههای دشمن ۲ کشمکش و مبارزهٔ جدّی میان رقیبان برای دستیابی به هدف یا هدفهایی ۳ (مجا) زد و خورد؛ کشمکش؛ نزاع

○ ~ِ اتمی: جنگی که در آن جنگ‌افزار هسته‌ای به‌کار رود: ~ِ هسته‌ای

~ِ اعصاب: کشمکش، جنجال و تنشی که موجب آزردگی عصبی شود

~ِ اعلام‌نشده: جنگی که بدون اعلام جنگ و به‌طور غافلگیرانه آغاز شود

~ِ اقتصادی: آسیب‌رسانی به ساختار و منافع اقتصادی دشمن

~ِ بین‌المللی ← ~ِ جهانی

~ِ پارتیزانی: جنگی که در آن نیروی پارتیزانی شرکت جوید: ~ِ چریکی

~ِ تَن‌بتَن: جنگ رویاروی افراد جنگنده با هم

~ِ جهانگیر: جنگی که سراسر جهان را فرا گیرد

~ِ جهانی: جنگی که در آن شمار زیادی از کشورها شرکت جویند: ~ِ بین‌المللی

~ِ چریکی ← ~ِ پارتیزانی

~ِ خانگی: ۱ ← ~ِ داخلی ۲ کشمکش و مبارزه در میان اعضای یک خانواده یا گروه

~ِ خروس: خروس‌بازی

~ِ داخلی: جنگ در میان مردم یک کشور یا یک شهر: ~ِ خانگی

~ِ روانی: بهره‌گیری از امکانات گوناگون برای ضعیف کردن روحیهٔ دشمن یا تغییر دادن اندیشه‌ها و گرایشهای او

~ِ زرگری: (کنا) جنگ دروغین برای فریب دادن دیگران

~ِ سرد: رفتارهای دشمنانه (مانند تبلیغات مخالفت‌آمیز، توطئه، تحریک و قطع یا محدود ساختن رابطه‌های سیاسی، اقتصادی یا فرهنگی) بدون بهره‌گیری از جنگ‌افزار و نیروهای جنگی

~ِ شیمیایی: جنگی که در آن جنگ‌افزار شیمیایی به‌کار رود

~ِ فرسایشی: جنگی که برای فرسوده کردن نیروهای دشمن و از پا افکندن آنان در درازمدت باشد

~ِ قدرت: جنگی که بر سر دست یافتن به قدرت باشد

~ِ مرزی: جنگی که در مرز صورت گیرد ب هـ: ~ِ منطقه‌ای؛ ~ِ محلّی

ســـ مغلوبه: (کنا) جنگ بسیار شدید
ســـ مکانیزه: جنگی که در آن از خودروها، زره‌پوشها و دیگر جنگ‌افزارهای ماشینی بهره‌گیری شود
ســـ میکربی: جنگی که در آن میکربهای بیماریزا و زیان‌آور در میان دشمن به‌عنوان جنگ‌افزار به‌کار رود
ســـ میهنی: جنگی که برای دفاع از خاک میهن و بیرون راندن دشمن باشد
ســـ هسته‌ای ← ســـ اتمی
از ســـ برگشته: (کنا) بسیار فرسوده

جنگ jong :اِ. ۱ کتابی که در آن نوشته‌هایی از افراد یا دربارهٔ موضوعهای مختلف گردآوری شده باشد ۲ بَرنامهٔ رادیویی یا تلویزیونی شامل موسیقی، آواز، نمایش و هنرنماییهای دیگر

جنگ‌آزموده jangāzmude :ص. دارای تجربهٔ جنگی؛ رزم‌آزموده

جنگال jangāl :اِ. (مخ) جنگ‌افزار الکترونیکی

جنگاور[1] jangāwar :اِ. کسی که می‌جنگد؛ جنگنده؛ رزمنده

جنگاور[2]: ص. دارای توانایی و مهارت لازم برای جنگیدن

جنگ‌افروز jangafruz :ص. عامل و پدید آورندهٔ جنگ ب هـ: جنگ‌اَفروزی

جنگ‌افزار jangafzār :اِ. هر وسیله‌ای که برای جنگ و زد و خورد به‌کار رود؛ سلاح؛ اسلحه
○ ســـ اجتماعی: جنگ‌افزاری که برای به‌کار گرفتنش بیش‌از یک نفر لازم باشد؛ مق: ســـ انفرادی
ســـ سَبُک: سلاح آتشی انفرادی؛ مق: ســـ سنگین

جنگجو[1] jangju /جنگجویان/: اِ. کسی که می‌جنگد

جنگجو[2]: ص. دارای توانایی یا گرایش به جنگیدن

جنگدیده jangdide :ص. دارای تجربهٔ جنگی؛ رَزمدیده

جنگزده[1] jangzade /جنگزده‌ها؛ جنگزدگان/: اِ. کسی که در معرض آسیبهای جنگ قرار گرفته است

جنگزده[2]: ص. آسیب دیده از جنگ

جنگل jangal :اِ. ۱ تودهٔ انبوهی از درختان و درختچه‌های معمولاً خودرو که زمین پهناوری را پوشانده باشد ۲ (مجا) آنچه در انبوهی یا بی‌نظمی همانند جنگل باشد
○ ســـ مُولا: (کنا) جای آشفته و شلوغ

جنگلبان bān ـــ :اِ. نگهبان جنگل ب هـ: جنگلبانی

جنگلی jangali :ص. ۱ مربوط یا متعلق به جنگل ⟨درختِ ســـ⟩ ۲ (مجا) وحشی؛ بی‌فرهنگ

جنگنده[1] jangande /جنگنده‌ها؛ جنگندگان/: اِ. ۱ اف ← جنگیدَن ۲ جنگجو

جنگنده[2]: ص. ۱ دارای توانایی جنگیدن ۲ دارای کاربرد جنگی

جنگ‌و گریز jango-goriz :اِ. جنگ به‌صورت حمله و فرار

جنگی[1] jangi :ص. ۱ مربوط یا منسوب به جنگ ۲ دارای کاربرد در جنگ ۳ دارای توانایی جنگیدن ⟨مرد ســـ⟩

جنگی[2]: ق. بسیار سریع؛ شتابان ⟨گفت: علی ســـ برو و برگرد⟩

جنگیدن jangidan :مص. لا. مت. //جنگیدی؛ می‌جنگی؛ بجنگ// □لا. ۱ در جنگ یا زد و خورد شرکت کردن □مت. ۲ برای دستیابی به هدفی با دیگران مبارزه کردن

جنگیده jangide :ام ← جنگیدَن

جن‌گیر jen-gir :اِ. کسی که ادعا کند به جنها دسترسی دارد و می‌تواند آنها را به فرمان خویش درآورد ب هـ: جن‌گیری

جنم janam :اِ. (گ) خلق و خو؛ سرشت

جنوب jo ـــ / janub :اِ. ۱ یکی از چهار جهت اصلی؛ جهتی که در هنگام ظهر خورشید در آن دیده می‌شود ۲ سمت چپ شخصی که رو به غرب ایستاده باشد ۳ سرزمینهای واقع در جنوب: الف) ناحیهٔ جنوب ایران (خوزستان و کرانه‌های خلیج فارس) ب) (اصط) کشورهای فقیر
○ ســـ باختری ← ســـ غربی
ســـ خاوری ← ســـ شرقی
ســـ شرقی: سمت میان جنوب و شرق: ســـ خاوری
ســـ غربی: سمت میان جنوب و غرب: ســـ باختری

جنوبگـان gān ــ : اِ. منطقهٔ منجمد جنوبی؛ سرزمینهایی که در بالای مدار ۶۵° جنوبی قرار دارد

جنوبی[1] janubi / jonubi : هر یک از بومیان یا ساکنان جنوب یک کشور یا منطقه ‹~ها، غذاهای تند را دوست دارند›

جنوبی[2]: ص. ۱ مربوط یا منسوب به جنوب ‹غذای ~› ۲ واقع در ناحیه یا در سمت جنوب ‹در ~›

جنود jonud : ج ← جُند

جنون jonun : اِ. دیوانگی

○ ~ِ ادواری: هر یک از بیماریهای روانی گوناگون که در فاصله‌های زمانی پی‌در پی نشانه‌های خود را دوباره آشکار سازد

~ِ جوانی ← اِسکیزوفرنی

جنّی jenni : ص. ۱ صفت کسی که تصور می‌شود دچار جن‌زدگی شده؛ جن‌زده ۲ بسیار خشمگین؛ عصبانی

جنین janin : اِ. ۱ موجود مهره‌داری که هنوز رشد کافی برای زندگی در بیرون از تخم یا زهدان پیدا نکرده، ولی دارای ساختار بدنی و اندامهاست ۲ (جان) رویان

جنین‌شناسی shenāsi ــ ← رویان‌شناسی

جنینی janini : ص. مربوط به جنین؛ مربوط به دورهٔ زندگی پیش از تولد در رَحِم؛ رویانی

جو jaw(w) : اِ. ۱ پوشش گازی گرداگرد یک جرم آسمانی ۲ تودهٔ هوایی که پیرامون زمین را فرا گرفته؛ آتمسفر ۳ هوای یک محل ۴ اوضاع و احوال حاکم بر یک محیط، حال و هوا ‹خواستم حرفی بزنم، دیدم ~ اصلاً برای بحث مساعد نیست› ۵ واحد فشار ← جد

جو jo : اِ. ۱ گیاه علفی از تیرهٔ گندمیان، با ساقهٔ استوانه‌ای بی‌کرک و شیاردار، برگهای متناوب باریک و دراز، سنبلهٔ فشرده و خاردار واقع در رأس ساقه و دانهٔ خوراکی ۲ دانهٔ آن گیاه که از غلات مهم و دارای دیاستاز مالتاز است

○ ~ِ برهنه: گیاه یک‌ساله از تیرهٔ گندمیان، که برای دانه یا به‌عنوان علوفه کاشته می‌شود

~ِ دوسَر: گیاه علفی از تیرهٔ گندمیان دارای دانهٔ دراز و منتهی به دو نوک باریک و محفوظ در پوشینه‌ها، که تقریباً در تمام نقاط معتدل و در خاکهای کم‌قوت می‌روید

● به یک ~ نیرزیدن: (کنا) بی‌ارزش بودن

جو[1] ju : اِ. گذرگاه باریکی برای گذر آب؛ (گ) جوب؛ (اد) جوی

● آب به یک ~ نرفتن: (کنا) با هم سازش نداشتن

ـ جو[2]: پس. جوینده ‹دانش~، صلح~›

جواب jawāb : اِ. پاسخ

○ ~ِ دندان‌شکن: (مجا) پاسخ مؤثر در برابر اعتراض یا حمله

~ِ سربالا: (کنا) پاسخی که نشانهٔ نپذیرفتن خواست پرسش‌کننده باشد؛ جواب منفی؛ پاسخ منفی

● ~ دادن: پاسخ دادن

~ شنیدن: دریافت کردن پاسخ؛ بویژه پاسخ منفی

~ کردن: ۱ راندن ۲ پاسخ ناخوشایند دادن

~ گرفتن: دریافت کردن پاسخ، بویژه پاسخ مساعد

~ گفتن: در برابر پرخاش یا اعتراض دیگری توضیح دادن و از خود دفاع کردن

جواباً jawāban : ق. در پاسخ

جوابده jawābdeh : اِ. پاسخگو

جوابگو jawābgu : اِ. پاسخگو ب هـ: جوابگویی

جوار jawār : اِ. ۱ همسایگی ۲ نزدیکی

○ در ~ِ: در همسایگی؛ در کنار

جوارح jawāreh [ج: جارحه jārehe = اندام]: اِ. اندامها

جواز jawāz : اِ. ۱ اجازه‌نامه؛ پروانه ۲ اجازه

جوال jawāl : اِ. ۱ بافته‌ای خشن از پشم بز به‌صورت کیسه‌ای بسیار بزرگ ۲ گونی بزرگ

جوالدوز duz ــ : اِ. سوزن بزرگ با سوراخ درشت برای دوزندگی با نخهای کلفت

جوامع jawāme' : ج ← جامعه

جوان[1] jawān : اِ. انسان جوان ← جوان[2]، بویژه مرد جوان ‹~ی آمده بود، تو را می‌خواست›

جوان[۲]: ص. ۱ دارای جوانی ۲ (مجا) شاداب و سرزنده ۳ (مجا) کم‌تجربه
● ~ شدن: شادابی و سرزندگی دوباره یافتن
~ ماندن: شاداب و سرحال ماندن
جوانب jawāneb : ج ← جانِب
جوانبخت jawānbakht: ص. خوشبخت؛ نیک‌بخت
جوانک jawānak : ص. پسر جوان ‹~ی آمده بود و حال تو را می‌پرسید›
جوانمرد jawānmard : ص. دارای منشهای نیک (مانند بخشش، دستگیری از ناتوانان، دلیری و گذشت)
جوانمرگ jawānmarg : ص. صفت آنکه در جوانی بمیرد
جوانه jawāne :اِ. ۱ یاخته‌ای که در مرحلهٔ شکافتگی تخم به‌وجود آمده باشد ۲ (گیا) اندام نورس و فشرده‌ای که در انتهای شاخه و در بغل دمبرگ وجود دارد و باعث نمو طولی و جانبی آن می‌شود ۳ برآمدگی یا برجستگی که در روی برخی از جانداران تشکیل و موجب پیدایش جاندار تازه‌ای می‌شود (مانند جوانهٔ خیسه)
● ~ زدن: ۱ پیدا شدن جوانه در گیاه ۲ روش تقسیم در برخی از گیاهان پست، که جوانهٔ تازه تشکیل شده ممکن است از گیاه مولد جدا شود یا به آن چسبیده باقی بماند (مانند روش تقسیم مخمر آبجو)
جوانی jawāni :اِ. ۱ مرحله‌ای در رشد و تکامل زیستمند، پس از پیدایش و شکل گیری، بویژه مرحلهٔ پس از نوجوانی و پیش از بلوغ ۲ مرحلهٔ پس از کودکی و پیش از میانسالی ۳ (جام) فاصلهٔ سنی ۱۸ تا ۲۴ سالگی ۴ (مجا) رفتار بدون سنجیدگی و دوراندیشی ۵ وضع یا کیفیت جوان بودن
جواهر jawāher /جواهر؛ جواهرات/: اِ. هر یک از سنگهای گرانبها که برای زیور به‌کار رود
جواهرساز sāz ـــ :اِ. سازندهٔ پیرایه‌ها و اسبابهایی از سنگهای قیمتی ب ه: جواهِرفُروش
جواهرسازی sāzi ـــ :اِ. ۱ شغل جواهرساز ۲ کارگاه جواهرساز ۳ عمل یا فرایند ساختن پیرایه‌ها و اسباب از سنگهای قیمتی ب ه: جواهِرفُروشی
جواهرنشان neshān ـــ :ص. دارای سنگهای گرانبهای نصب شده بر سطح خارجی ‹شمشیر ~›
جواهری jawāheri :اِ. ۱ جواهرساز ۲ فروشندهٔ جواهر
جوایز jawāyez : ج ← جایزه
جوب jub :اِ. (گ) جوی آب
جوجو ju-ju :اِ. (کو) ۱ پرنده، بویژه پرندهٔ کوچک ۲ جوجه ۳ حشره
جوجه juje /جوجه‌ها؛ جوجگان/: اِ. نوزاد پرندگان، بویژه مرغ خانگی
○ ~ ماشینی: جوجه‌ای که به‌وسیلهٔ ماشین جوجه‌کشی تولید شده است
جوجه‌تیغی tighi ـــ :اِ. خارپشت
جوجه‌خروس khorus ـــ :اِ. ۱ نوزاد مرغ خانگی (خروس) ۲ (کنا) جوان کم سن و سال
جوجه‌فکلی fokoli ـــ :اِ. (تم) جوان خودآرای تازه به دوران رسیده
جوجه‌کشی keshi ـــ :اِ. عمل یا فرایند به‌دست آوردن جوجه، بویژه به‌وسیلهٔ قرار دادن تخم ماکیان در ماشین جوجه‌کشی
جوخه jukhe :اِ. کوچکترین یگان نظامی، شامل ح ۸ نفر
○ ~ آتش: جوخه‌ای که مأمور تیراندازی است ب ه: ~ اعدام
جودانه jōdāne :اِ. ۱ نوعی بید که از چوب آن برای ساختن دستهٔ بیل و کلنگ استفاده می‌شود ۲ نوعی بافت کاموا
جودو judo / jodo :اِ. از روشهای دفاع فردی و ورزشهای رزمی برای برهم زدن تعادل، بلند کردن و زمین زدن حریف
جور jōr :اِ. ستم
● ~ کسی (یا چیزی) را کشیدن: زحمت او (آن) را برعهده گرفتن؛ کارش را کردن
جور[۱] jur :اِ. ۱ (گ) شیوه؛ روش؛ چگونگی ‹باید

این ~ گره بزنی› ۲ (گ) رده‌ای از چیزهای همانند ‹ما از این ~ چیزها نمی‌خوریم› ۳ (زیست) کوچکترین واحد در رده‌بندی گیاهان و جانوران، پایین‌تر از گونه، که شامل افراد می‌شود؛ واریته

جور۲: ص. (گ) ۱ دارای نظم و ترتیب یا ساختار مرتب و منظم ‹اوضاع ~ است› ۲ دارای هماهنگی یا سازگاری ‹علی با اکبر خیلی ~ است›

● **~ آمدن**: سازگار بودن: ~ بودن

~ شدن: ۱ مرتب یا هماهنگ شدن ‹برنامهٔ کارم ~ شد› ۲ فراهم یا آماده شدن ‹وسیلهٔ مسافرت ~ شد› ب ه: ~ کردن

جوراب jurāb: اِ. پوشش بافته شدهٔ چسبانی که پا را از کف آن دست‌کم تا بالای قوزک بپوشاند

○ **~ِ ابریشمی**: جوراب از جنس نخ ابریشم ب ه: ~ِ پشمی؛ ~ِ نخی؛ ~ِ نایلن

جوراب شلواری shalwāri ـــ: اِ. جورابی که همراه با شلواری از همان جنس و چسبیده به آن بافته شده است

جوربالان jurbālān: اِ. راسته‌ای از حشرات بالدار دارای زندگی اجتماعی، با بدن نرم، قطعات دهانی خردکننده و دگردیسی ناقص، دارای چهار بال نازک و شبیه به یکدیگر. سربازان و کارگران، نازا و بی‌بال هستند (مانند موریانه)

جوراجور jurwājur: ص. (گ) گوناگون

جوری juri: اِ. وضع یا کیفیت جور بودن

جوز jōz: اِ. هر میوهٔ خشک دارای یک دانه که پس از رسیدن هم شکافته نمی‌شود (مانند گردو، بلوط، فندق)

○ **~ِ بویا**: دانهٔ معطر درخت پیوسته سبز جوزا که در پزشکی استفاده می‌شود ← جُوزا

~ِ جادو: درختچه یا بوتهٔ برگریز بومی آمریکای شمالی، دارای گلهای زرد که از برگ و پوست آن استفادهٔ دارویی می‌شود

~ِ قند: آلو، هلو یا شفتالوی خشک کرده که آن را از مغز گردو، خاکه قند، چاشنی یا مواد دیگر پُر می‌کنند

~ِ هندی: از گونه‌های جوزا، که میوهٔ معطر آن به صورت ادویه به کار می‌رود

جوزا۱ jōzā: اِ. (نج) ۱ صورت فلکی در منطقةالبروج ۲ برج سوم از برجهای دوازده‌گانه، برابر خرداد ماه * دوپیکر

جوزا۲: اِ. درخت دوپایه از تیرهٔ مریستیکاسه، دارای برگهای دایمی ساده، و گلهای نر و ماده بر روی دو پایه، میوهٔ سته محتوی دانه‌های بیضوی با بوی معطر که از دانه‌ها، پوست و روغن حاصل از آنها در پزشکی و در تهیهٔ لوازم آرایش استفاده می‌شود

جوسازی jawsāzi: اِ. عمل یا فرایند پدید آوردن اوضاع و احوال مساعد برای تأثیر گذاشتن در افراد یک جامعه و رسیدن به هدفی (معمولاً) ناروا ‹مدتی است که رسانه‌ها به ~ علیه دانشگاهها پرداخته‌اند›

جوش۱ jush: اِ. ۱ دانه‌های ریز که بر پوست نمایان می‌شود ‹~ِ صورت› ۲ حفره‌ای که بر اثر وجود حباب هوا در چیزی به‌وجود آید ‹~ِ آجر، ~ِ آهن› ۳ ماده‌ای که در هنگام محلول شدن، گاز از خود خارج کند ‹~ِ شیرین› ۴ عمل یا فرایند جوشیدن ‹سماور ~ آمد› ۵ (گ) هر نوع هیجان عاطفی ‹این قدر ~ نزن› ۶ پیوند؛ اتصال ‹~ خوردن› ۷ جوشکاری

○ **~ِ ترش** ← اسید تارتریک، آسید

~ِ شیرین: گرد سفید رنگ محلول در آب، نامحلول در الکل، ضدّ ترشی، واکنشگر با کاربردهای دارویی و صنعتی فراوان: بیکربنات سدیم

~ِ صورت: جوش سرخ چرکی که بیشتر در صورت جوانان دیده می‌شود؛ آکنه: ~ِ غرور

● **~ خوردن**: کاملاً به یکدیگر پیوستن و یکپارچه شدن ‹~ خوردنِ زخم›

~ دادن: پیوند دادن، بویژه به‌وسیلهٔ هویه یا دستگاه جوشکاری

~ زدن: ۱ به هیجان آمدن یا رفتار هیجانی داشتن ۲ بیرون زدن دانه‌های چرکی (جوش)

جوش۲: ص. (گ) در حال جوشیدن؛ جوشان

● **~ آمدن**: پیدا شدن حبابهای گاز یا بخار در سطح مایع

~ آوردن: ۱ جوشاندن ۲ جوشیدن ۳ (مجا) خشمگین شدن

~ بودن: در حال جوشیدن بودن ‹آب ~ است›

ـجوش[۳]: پس. ۱ جوشنده ‹دیر~، زود~› ۲ جوشاننده ‹قهوه~›

جوشان[۱] jushān : ص. دارای جوشش؛ دارای حالت جوشیدن

جوشان[۲]: ق. در حال جوشیدن

جوشاندن jushāndan : مص. مت. // جوشاندی؛ می‌جوشانی؛ بِجوشان // ۱ مایعی را حرارت دادن تا به‌حد جوش برسد ۲ چیزی را در آب جوشان قرار دادن (از جمله برای کشته شدن عوامل بیماریزا)

جوشاندنی[۱] jushāndani : اِ. آنچه (بویژه مادهٔ دارویی) که آن را به‌صورت جوشانده مصرف می‌کنند

جوشاندنی[۲]: ص. ۱ دارای امکان یا احتمال جوشاندن ۲ شایسته یا درخور جوشاندن

جوشانده jushānde : اِ. ۱ ام ← جوشاندَن ۲ داروی گیاهی که آن را می‌جوشانند و آبش را می‌خورند

جوشاننده[۱] jushānande : اف ← جوشاندَن

جوشاننده[۲]: ص. دارای ویژگی یا توانایی جوشاندن

جوشسنگ jushsang : اِ. سنگ تشکیل شده از قلوه‌سنگهایی که خمیره‌ای آنها را با هم جوش داده است

جوشش jushesh : اِ. ۱ عمل یا فرایند جوشیدن ۲ انس و الفت ۳ شور و هیجان ب هـ: ~ داشتن

جوشکار jushkār : اِ. کسی که کارش جوشکاری باشد

جوشکاری jushkāri : اِ. اتصال دو قطعهٔ فلزی به یکدیگر از راه بالا بردن دمای آنها تا حدی که ذوب شوند و به یکدیگر بچسبند

جوشن jōshan : اِ. ۱ زره ۲ قطعه‌ای از آهن نرم یا فولاد برای پیوند دادن قطبهای یک آهنربا با آهنرباهای پهلویی، که کاربردهای صنعتی گوناگون دارد ۳ آرمیچر

جوشنده[۱] jushande : اف ← جوشیدَن

جوشنده[۲]: ص. دارای توانایی یا کیفیت جوشیدن

جوش‌وجلا jusho-jalā : اِ. (گ) تلاش و تکاپوی جسمی همراه با هیجان عاطفی زیاد

جوشی jushi : ص. (گ) خشمگین؛ عصبانی ‹نسترن زود ~ می‌شد› ب هـ: ~ شدن

جوشیدن jushidan : مص. لا. مت. // جوشیدی؛ می‌جوشی؛ بِجوش // ◻لا. ۱ رسیدن به نقطهٔ جوش ۲ پیدا شدن حبابهای گاز یا بخار بر سطح یک مایع ۳ بیرون زدن یا نمایان شدن از ژرفای چیزی ‹~ِ چشمه› ◻مت. ۴ دوستی و معاشرت کردن

جوشیدنی jushidani : ص. دارای امکان یا احتمال جوشیدن

جوشیده[۱] jushide : ام ← جوشیدَن

جوشیده[۲]: ص. قرار گرفته در معرض جوشیدن

جوع ju' : اِ. (اد) گرسنگی

○ مرضِ ~: هر یک از بیماریهای سوخت‌وسازی که موجب افزایشِ شدید سوخت بدن و احساس گرسنگی شدید می‌شود

سدِ ~: پیشگیری از گرسنگی، معمولاً به‌وسیلهٔ خوردن چیزی

جوف jōf : ق. ۱ لای یک چیز ۲ در توی یک چیز

○ در ~ِ پاکت: در توی پاکت

در ~ِ لباس: در لابلای جامه

جوک jok : اِ. لطیفه

جوکی juki : اِ. مرتاض

جوگندمی jōgandomi : ص. مخلوط سیاه و سفید (بویژه در مورد رنگ مو)

جولا julā : اِ. (قد) بافنده؛ جولاه

جولان jōlān : اِ. تاخت‌وتاز

● ~ دادن: به هر سویی تاختن

جولانگاه ــــ gāh : اِ. جایی که در آن جولان دهند؛ جای جولان دادن

جولاه julāh ← جولا

جوندگان jawandegān : اِ. ۱ ج ← جونده ۲ راسته‌ای از پستانداران جونده، دارای دندانهای نیش اسکنه‌ای با رشد دایمی، بدون دندان پیش، دارای حرکت آرواره به‌سوی پیش و پس و جانبی، مفصل آرنج متحرک و دارای پنج انگشت و چنگال در دست و پا

جونده[۱] jawande : اِ. ۱ اف ← جویدَن ۲ هر یک از جانوران راستهٔ جوندگان

جونده[2]: ص. دارای ویژگی یا توانایی جویدن

جوهر jōhar: اِ. ۱ ویژگی ذاتی و ضروری چیزی که موجب شناسایی یا تمایز آن شود ۲ مهمترین و اصلی‌ترین عنصر سازای یک چیز ۳ عصاره‌ای که دارای خاصیتهای اصلی یک چیز به‌صورتی غلیظ‌تر باشد ۴ ترکیب آن عصاره با الکل ۵ نام عامیانهٔ اسید و آلکالوئید ۶ هر مادهٔ رنگی صنعتی که در رنگرزی یا مواد غذایی به کار می‌رود ۷ مایع رنگی صنعتی که برای نوشتن و رسم به کار می‌رود ۸ (گ) استعداد و شایستگی کار

○ **~ِ آبی**: مایع نوشتنی به‌رنگ آبی ب هـ: ~ِ بنفش؛ ~ِ قرمز؛ ~ِ مشکی

~ِ آفتابگردان: ← تورنُسل

~ِ آویشَن ← تیمُول

~ِ بوره ← اسید بوریک، اَسید

~ِ بید ← اسید سالیسیلیک، اَسید

~ِ تُرشک ← اسید اُکسالیک، اَسید

~ِ حسن‌لَبه ← اسید بَنزوئیک، اَسید

~ِ خرما ← اسید پالمیتیک، اَسید

~ِ روناس ← آلیزارین

~ِ سرکه ← اسید اَستیک، اَسید

~ِ سقز ← تِربانتین

~ِ شراب ← اِتانُل

~ِ شوره ← اسید نیتریک، اَسید

~ِ شیر ← اسید لاکتیک، اَسید

~ِ گنه‌گنه ← کینین

~ِ گوگرد ← اسید سولفوریک، اَسید

~ِ لیمو ← اسید سیتریک، اَسید

~ِ مازو ← تانَن

~ِ مورچه ← اسیدفُرمیک، اَسید

~ِ نمک ← اسید کلریدریک، اَسید

~ِ نُشادر ← آمُونیاک

● **~ِ کاری (چیزی) را داشتن**: شایستگی آن را داشتن

جَوّی jawwi: ص. مربوط به جَوّ

جوی juy: اِ. (اد) جو

جویا juyā: ص. ۱ دارای توانایی جستجو کردن ۲ دارای کیفیت جستجو کردن

جویان juyān: ق. (اد) در حال جستجو کردن

جویبار juybār: اِ. جوی بزرگی که از پیوستن دو یا چند جوی کوچک پدید آید؛ نهر

جویدن jawidan: مص. مت. // جویدی؛ می‌جوی؛ بِجو // ۱ چیزی را در زیر دندانها خرد یا پاره‌ـپاره کردن ۲ دندانها را به‌حالت آسیا یا خرد کردن چیزی حرکت دادن

جویدنی jawidani: ص. مناسب یا دارای امکان جویده شدن

جویده[1] jawide: ام ← جویدَن

جویده[2]: ص. ۱ قرار گرفته در معرض جویدن ۲ (مجا) ناقص؛ ناتمام ⟨این‌طور ~ حرف نزن⟩

● **~ حرف زدن**: (کنا) نامفهوم یا بریده‌ـ بریده سخن گفتن: ~ ـ ~ حرف زدن

جوین jowin: ص. از جنس جو ⟨نانِ ~⟩

جوینده juyande /جویندگان/: اف ← جُستَن

جهات jahāt: ج ← جَهَت

جهاد jahād: اِ. ۱ پیکار ۲ (اسل) پیکار در راه دین ۳ جهاد سازندگی ۴ جهاد دانشگاهی

○ **~ِ دانشگاهی**: سازمانی در دانشگاههای کشور برای بهره‌گیری از نیروهای دانشگاهی در فعالیتهای پژوهشی، صنعتی و آبادانی

~ِ سازندگی: وزارتخانه‌ای در جمهوری اسلامی ایران برای گسترش آبادانی روستاها و ایجاد صنایع کشاورزی و روستایی

جهادگر[1] ~ gar: اِ. کسی که جهاد می‌کند؛ مجاهد

جهادگر[2]: ص. ۱ جهادکننده؛ مجاهد ۲ عضو جهاد سازندگی ۳ عضو جهاد دانشگاهی

جهاز jahāz: اِ. ۱ دستگاه ۲ (گ) جهیزیّه ۳ ساز و برگ ۴ کِشتی

○ **~ِ هاضمه**: دستگاه گوارش

جُهّال johhāl: ج ← جاهِل[1]-۲

جهالت jahālat: اِ. نادانی

جهان jahān: اِ. ۱ کرهٔ زمین و هرچه در آن است ۲ بخشی از کرهٔ زمین که دارای ویژگی یگانه‌ای است

<ـِ سوم> ۳ قلمرو <ـِ حیوانات، ـِ هنر> ۴ جرم آسمانی بویژه جایی که همانند زمین مسکون باشد <ـ های دوردست> ۵ بخش یا نسلی از ساکنان زمین که در زمان یا مکان معینی زندگی کنند <ـِ مدیترانه، ـِ باستان> ۶ مقدار یا فاصلهٔ بسیار زیاد و نامعلوم <یک ـ عشق، یک ـ فاصله> * دنیا؛ عالَم

○ ـِ آزاد: نامی که کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته به سرزمینهای زیر سلطهٔ خود داده‌اند؛ سرزمینهای دارای نظام سرمایه‌داری یا وابسته به آن

ـِ سوّم: اصطلاحی غیر دقیق برای کشورهای توسعه نیافته یا در حال رشد

ـِ دیگر: (مجا) دوران پس از مرگ

جهان‌آرا ârâ ـــ :اِ. آرایشگر یا زیبا کنندهٔ جهان

جهان‌بین bin ـــ :ص. دارای توانایی برای درک وضع جهان

جهان‌بینی bini ـــ :اِ. بینش جامع یا یکپارچه‌ای دربارهٔ پدیده‌ها و رویدادهای جهان ۲ مجموعهٔ عقیده‌ها، باورها و تصورهای یک مکتب دینی، فلسفی یا سیاسی دربارهٔ پدیده‌هاو رویدادهای سراسر جهان

جهان‌پناه panāh ـــ :اِ. آنکه جهان (و جهانیان) در پناه او باشد

جهان‌پهلوان pahlawān ـــ :ص. پهلوان سراسر جهان

جهانتاب tāb ـــ :ص. دارای تابش به سراسر جهان و موجب روشنایی آن

جهانخوار khār ـــ :ص. دارای گرایش و تلاش برای دستیابی به منابع اقتصادی جهان

جهاندن jahāndan :مص. مت. //جهاندی؛ می‌جهانی؛ بجهان// ۱ به جهش واداشتن ۲ موجب جهش (کسی یا چیزی) شدن * جهانیدن

جهانده jahānde :ام ← جهاندن

جهاندیده jahāndide :ص. دارای آگاهی از کار جهان، بر اثر عمر کردن و به‌دست آوردن تجربه؛ دنیادیده

جهانشمول jahānshomul :ص. دربر گیرندهٔ سراسر جهان

جهانگرد jahāngard :اِ. کسی که در کشورهای مختلف گردش کند

جهانگردی jahāngardi :اِ. ۱ گردش در شهرها و کشورها برای تماشا و سرگرمی ۲ سازمانی که تأسیسات و امکانات مورد استفادهٔ جهانگردان را فراهم و اداره کند ۳ ترویج و تشویق گردش در شهرها یا کشورها

جهانگشایی jahāngoshāyi :اِ. عمل یا فرایند گشودن سرزمینها و کشورهای گوناگون جهان ب ه: جهانگشا

جهان‌مطاع jahān-mota' :ص. فرمانروا بر جهان و موجب اطاعت تمام جهانیان <فرمانِ ـ>

جهاننده[1] jahānande :اف ← جهاندن

جهاننده[2] :ص. دارای ویژگی یا توانایی جهاندن

جهان‌نما jahān-nemā / namā ـــ :ص. نمایشگر جهان <نقشهٔ ـ>

جهان‌وطنی jahān-watani :اِ. بینشی فلسفی و سیاسی که جدایی مرزها، ملتها، سنتهای فرهنگی و همچنین احساسات میهن‌پرستانه را ناروا می‌شمارد و یگانگی انسان را تبلیغ می‌کند ب ه: جهان‌وَطن

جهانی jahāni :ص. ۱ مربوط یا متعلق به جهان ۲ مربوط یا متعلق به چندین بخش یا کشور جهان؛ بین‌المللی

جهانیان jahāniyān :اِ. مردم جهان؛ مردمی که در سراسر جهان زندگی می‌کنند

جهانیدن jahānidan ← جهاندن

جهت jahat /جهتها؛ جهات/ :اِ. ۱ سو؛ سمت؛ طرف ۲ علت؛ سبب؛ دلیل

○ از هر ـ: از هر لحاظ؛ از هر جنبه

به ـِ کسی: برای کسی

به هر ـ: در هر صورت؛ در هر حال

بی ـ: بی دلیل؛ بی مورد

● ـ دادن: به سوی هدف مورد نظر هدایت کردن

جهتگیری giri ـــ :اِ. ۱ عمل یا فرایند قرار گرفتن در

جهت معین ۲ موضعگیری؛ سمتگیری

جهت‌یابی yābi ـــ :اِ. عمل یا فرایند به‌دست آوردن جهت یا سمت مورد نظر؛ معلوم کردن شمال، جنوب...

جهد jahd :اِ. تلاش؛ کوشش

● ~ کردن: تلاش کردن؛ بسیار کوشیدن

جهش jahesh :اِ. ۱ حرکت ناگهانی و تند به‌سوی بالا ۲ پرش از روی مانع، دیوار یا فاصله ۳ (زیست) تغییر ناگهانی در ویژگیهای ساختاری یک زیستمند که موجب پیدایش گونهٔ تازه‌ای می‌شود و به‌صورت ارثی به نسلهای بعدی انتقال می‌یابد

جهل jahl :اِ. نادانی

○ ~ِ مرکّب: نادانی کامل؛ حالتی که کسی نادان باشد و نداند که نادان است

جهنده[1] jahande /جهندگان/: اف ← جستن

جهنده[2]: ص. دارای ویژگی یا توانایی جستن

جهنّم jahannam :اِ. ۱ جایی بسیار گرم و سوزان که بر اساس آموزش بسیاری از دینها، گناهکاران و کافران پس از مرگ درآن شکنجه می‌شوند؛ دوزخ ۲ (مجا) محیطی که بسیار آزاردهنده باشد ۳ (گ) به‌جهنّم

○ ~دره: جای بسیار بدی همچون جهنّم

به~: واژهٔ حاکی از بیزاری ‹پروین گفت: «من دیگر توی این خانه نمی‌مانم.» شوهرش با غیظ فریاد کشید: «به~ که نمی‌مانی! هر گوری که می‌خواهی برو»›

جهنّمی jahannami :ص. ۱ منسوب به جهنّم ۲ بدکار ۳ بسیار بد همانند جهنّم ‹شهرِ ~›

جهود johud :اِ. یهودی

جهیدن jahidan ← جستن

جهیده jahide :اِم ← جهیدن

جهیز jahiz ← جهیزیّه

جهیزیّه jahiziyye :اِ. آنچه از اثاث خانه که همراه عروس به خانهٔ داماد بفرستند؛ (گ) جهاز: جهیز

جیب jeyb /جیبها؛ جیوب/: ۱ (اد) گریبان ۲ (ریا) ← سینوس - ۱

○ ~ِ اکلیلی: (کا) مجرایی که در دهلیز راست قلب باز می‌شود و خون بیشتر سیاهرگهای اکلیلی به آن می‌ریزد: سینوس اکلیلی

~ِ تفکّر: گریبان اندیشه

~ِ تمام ← (ریا) کُسینوس

جیب jib :اِ. ۱ کیسهٔ کوچکی که بر رو یا آستر جامه دوخته می‌شود و از بالا یا پهلو می‌توان در آن چیزی گذاشت ۲ شکافی همانند آن در کیف پول، چمدان یا چیزهای دیگر ۳ (مجا) پول؛ نقدینه

○ ~ِ خالی: بی‌پول

~ِ خالی پُزِ عالی: (کنا) بی‌پولِ خوشپوش

● ~ِ (آنان) یکی بودن: (کنا) در مالِ خود یکدیگر را شریک دانستن

~ِ کسی تارِ عنکبوت بستن: (کنا) سخت بی‌پول بودن: ~ِ کسی را بید خوردن

~ِ کسی را زدن: محتوی جیب او را ربودن

~ِ کسی سوراخ بودن: (کنا) ولخرج بودن

~ِ کسی را خالی کردن: او را بی‌پول کردن؛ پولهای او را گرفتن

از این ~ به آن ~ ریختن: (کنا) پول خود را به شیوه‌های گوناگون پس‌انداز کردن و بر آن افزودن

به ~ زدن: (کنا) دزدیدن؛ ربودن

دست به ~ بودن: (کنا) ۱ دست و دلباز بودن؛ بخشنده بودن ۲ درامد داشتن

دست در ~ نرفتن: (کنا) خسیسی کردن

شاخ در ~ِ کسی گذاشتن: او را برای جنگ و دعوا تحریک و آماده کردن

شپش در ~ِ کسی بازی (قمار) کردن: (کنا) بی‌پول بودن؛ هیچ نداشتن

جیب‌بر bor ـــ :اِ. کسی که محتوی جیب دیگران را بدزدد ب ه: جیب‌بُری

جیب‌پالتویی[1] pāltoyi ـــ :اِ. قطع (اندازهٔ) کتاب برابر ح ۲۱ × ۱۱٫۵ س م

جیب‌پالتویی[2]: ص. ۱ مناسب گذاشتن در جیب پالتو ۲ دارای قطع جیب پالتویی

جیبی[1] jibi :اِ. ۱ قطع کتاب برابر ح ۱۱٫۵ × ۱۶ س م

جیبی[2]: ص. ۱ مناسب گذاشتن در جیب ‹ساعت

~؛ دفترچهٔ ~> ۲ دارای قطع جیبی

جیپ jip :اِ. نام تجارتی گونه‌ای اتومبیل سواری سبک و کالسکه‌مانند به‌شکل مکعب، با شاسی بلند و مناسب برای جاده‌های ناهموار

○ ~ استیشن ← اِستِیشن

جیر jir :اِ. گونه‌ای چرم با سطح نرم و پرزدار

جیر-جیر jir-jir :صو. صدای بسیار نازک یا ضعیف (مانند صدای دری که روغنکاری نشده یا صندلی لق)

● ~ کردن: چنان صدایی داشتن

جیرجیرک jirjirak :اِ. ۱ تیره‌ای از حشره‌های راستهٔ راست‌بالان، دارای بدن کوتاه، رنگ تیره، شاخکهای بلند، برخی بی‌بال و اغلب جهنده، که بیشتر در جاهای گرم و مرطوب، در خانه‌ها یا کشتزارها دیده می‌شوند و نوع نر به‌وسیلهٔ صفحهٔ نازکی که در زیر شکم دارد، صدای تیزی تولید می‌کند ۲ هر یک از حشره‌های این تیره ✱ سیرسیرَک

جیرو jiru :اِ. ۱ امضا ۲ پشت‌نویسی سند مالی

جیره jire :اِ. مقدار ثابتی خواربار و نیازمندیهای کالایی که در فاصله‌های زمانی معین (روزانه، هفتگی، ماهانه) به کسی داده شود <~ٔ غذاییِ سربازان>

○ ~ٔ خشک: مواد غذایی خام و آماده نشده

~ٔ نقدی: بهای جیرهٔ غذایی که به‌صورت پول پرداخت شود

جیره‌بندی ـــ bandi :اِ. عمل یا فرایند تقسیم مواد غذایی یا کالای مصرفی کمیاب به‌صورت مساوی یا به نسبتهای معین و ثابت در میان افراد

جیره‌خوار ـــ khār :اِ. ۱ کسی که از کسی یا جایی جیره دریافت کند ۲ (مجا) خدمتگزار؛ مأمور؛ نوکر؛ جیره‌بگیر؛ جیره‌خور <~ِ بیگانه>

جیرینگ jiring :صو. صدای بر هم خوردن فلز (بویژه پول)، شیشه یا چینی

جیز jiz :اِ. (کو) ۱ آتش ۲ هر چیز سوزان که به آن نباید دست زد ۳ (مجا) چراغ

● ~ کردن: ۱ سوزاندن ۲ زخمی کردن

جیش jeysh :اِ. (اد) سپاه

جیش jish :اِ. (کو) شاش؛ ادرار

● ~ داشتن: شاش داشتن؛ ادرار داشتن

~ کردن: شاشیدن

جیغ jigh :اِ. (گ) فریاد

● ~ زدن: فریاد زدن ب هـ: ~ کشیدن

جیغ-جیغو jigh-jighu :ص. (گ) ۱ دارای صدای نازک، بلند و گوشخراش ۲ دارای گرایش به فریاد زدن و هیاهو کردن؛ جنجالی

جیغ‌وداد jigho-dād :اِ. (گ) فریاد و هیاهو؛ جنجال

جیفه jife :اِ. (اد، نا) مردار و لاشهٔ گندیده

○ ~ٔ دنیا: (کنا) مال دنیا که در چشم مومن مانند مردار بی‌ارزش است

جیک jik :اِ. ۱ صدای بسیار ضعیف (مانند صدای گنجشک یا جوجه) ۲ یکی از دو پهلوی قاب (بازی) که گودتر است

● ~ نزدن: هیچ نگفتن و صدایی درنیاوردن

~ٔ و پُکشان یکی بودن: (کنا) با هم بسیار صمیمی بودن

جیک-جیک jik-jik :صو. صدای پرندگان کوچک

جیم jim :اِ. نام حرف ششم الفبای فارسی

● ~ شدن: (گ) ۱ گریختن ۲ پنهان شدن ✱ جیم ~ خوردن

جین[1] jin :اِ. (گ) دوجین

جین[2] :اِ. پارچهٔ نخی ضخیم با بافت فشرده که معمولاً برای جامهٔ رو (شلوار، بلوز، جامهٔ کار) به کار می‌رود

جیوه jiwe :اِ. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۸۰ و وزن اتمی ۲۰۰٫۵۹، که در دمای معمولی به‌صورت مایع و دارای جلای نقره‌ای است. نامحلول در آب و محلول در اسید نیتریک، دارای ترکیبات سمّی و کاربردهای فراوان در صنعت و پزشکی

چ

چ[1] che :اِ. هفتمین حرف الفبای فارسی

چ[2] :اِ. (مخ) چاپ (مانند چ ۵ = چاپ پنجم)

چائیدن cha'idan ← چاییدن

چابک châbok :ص. دارای رفتار سریع همراه با ورزیدگی؛ چالاک

چابکدست dast ـــ :ص. دارای دستهایی که با سرعت و استادی کار می‌کنند ب ه: چابُکدستی

چابکسوار sawâr ـــ :ص. دارای استادی در اسب‌سواری و تازاندن اسب

چابکی châboki :اِ. وضع یا کیفیت چابک بودن

چاپ châp :اِ. ۱ فن و صنعت ویژه‌ای برای تکثیر نوشته یا تصویر در تعداد زیاد ۲ عمل یا فرایند تکثیر یک نوشته یا تصویر به‌وسیلهٔ حروف چاپی یا صفحات حساس و انتقال نقش آنها بر روی کاغذ، مقوا، پلاستیک و...) به کمک ماشین چاپ ۳ عمل یا فرایند انتقال تصویر فیلم به‌روی کاغذ به کمک تاباندن نور برای به‌دست آوردن عکس

○ ~ اُفست ← اُفست

~ الوان ← ~ رنگی

~ اول: نخستین بار چاپ شدن کتاب یا نشریه‌ای ب ه: ~ دوم

~ برجسته: گونه‌ای چاپ زینتی که در آن متن چاپ شده به‌صورت برجسته نمایان می‌شود و معمولاً برای چاپ آرم به‌کار می‌رود

~ رنگی: چاپ با بیش از یک رنگ: ~ الوان

~ سربی ← ~ مسطح

~ سنگی: گونه‌ای شیوهٔ چاپ افست قدیمی که در آن به جای زینک از سنگ لوح استفاده می‌شد

~ سیلک: نوعی طریقهٔ چاپ بر روی مقوا، چرم، پارچه و مانند آن با استفاده از پارچهٔ ابریشمی (یا ارگاندی) که آنچه باید چاپ شود در آن به‌صورت سفید است و رنگ را از سوراخهای پارچه عبور می‌دهد، ولی نقاط دیگر با رنگ پوشانده شده و رنگ از آن به صفحه‌ای که باید چاپ شود نفوذ نمی‌کند

~ عکس: تکثیر عکس از روی فیلم آن

~ عکسی: چاپ یک متن از روی عکس نسخهٔ اصلی

~ مسطح: چاپ یک متن به‌وسیلهٔ حروف چاپی: ~ سربی

● ~ چیزی تمام شدن: ۱ از چاپ در آمدن ۲ فروش رفتن همهٔ نسخه‌های چاپ شدهٔ آن

~ زدن: (کنا) دروغ بافتن

~ کردن: به‌وسیلهٔ ابزارهای چاپ تکثیر کردن

از ~ درآمدن: کار چاپ چیزی پایان یافتن

به ~ رسیدن: چاپ شدن

زیر ~ رفتن: کار چاپ چیزی آغاز شدن

چاپار châpâr :(قد) کسی که نامه‌ها (و پیامها) را از شهری به شهری می‌بُرد؛ پیک

چاپارخانه khâne ـــ :اِ. (قد) جای سکونت یا استراحت چاپارها

چاپاری[1] châpâri :اِ. شغل یا عمل چاپار

چاپاری[2] :ص. مربوط یا متعلق به چاپار ⟨اسب ~⟩

چاپچی châpchi :اِ. کسی که در چاپخانه کار کند، بویژه: الف) کارگر ماشین چاپ ب) مدیر یا صاحب چاپخانه

چاپخانه châpkhâne :اِ. جایی که در آن ماشینها و وسایل چاپ برای چاپ کردن استقرار یافته باشد

چاپخانه‌دار dār ـــ :اِ. مالک یا مدیر چاپخانه
چاپلوس chāplus :ص. دارای عادت یا گرایش به چاپلوسی
چاپلوسانه[۱] chāplusāne :ص. آمیخته با چاپلوسی
چاپلوسانه[۲]: ق. با شیوهٔ چاپلوسی؛ به‌صورت چاپلوس ‹~ رفتار می‌کرد›
چاپلوسی chāplusi :اِ. عمل یا فرایند ستایش دروغین و نمایش دلبستگی یا چاکری برای فریفتن دیگران و بهره‌برداری از آنان؛ تملق
چاپی chāpi :ص. ۱ مربوط یا منسوب به چاپ ‹غلطهای ~› ۲ چاپ شده ‹ورقهٔ ~›
چاپیدن chāpidan :مص. مت. //چاپیدی؛ می‌چاپی؛ بچاپ// (گ) دزدیدن یا غارت کردن اموال دیگران؛ تاراج کردن
چاپیدنی chāpidani :ص. دارای امکان یا احتمال چاپیدن
چاپیده chāpide :ام ← چاپیدَن
چاتلانقوش chātlānqush :اِ. ۱ میوهٔ درخت بنه که معطر است و در ترشی و غذاها به کار می‌رود ۲ درخت بنه
چاتمه chātme :اِ. عمل یا فرایند تکیه دادن یک سر چند چیز کمابیش قایم (مانند تفنگ) به یکدیگر
● ~ زدن: ۱ چیدن چند چیز به شکل چاتمه ۲ (مجا) گرد آمدن چند نفر دور هم ۳ به یکدیگر پیوستن
چاچول chāchul :اِ. (گ) نیرنگ؛ حقه؛ کلک
چاچول‌باز bāz ـــ :ص. نیرنگباز؛ زبانباز ب هـ: چاچول‌بازی
چاخان[۱] chākhān :اِ. (گ) دروغ
چاخان[۲]: ص. (گ) دروغگو؛ دروغباف
● ~ کردن: دروغ گفتن
چادر chādor :اِ. ۱ نوعی پوشش زنان مسلمان ایرانی به‌شکل نیمدایره که دنبالهٔ آن تا پشت پا می‌رسد و تمام سر و بدن را می‌پوشاند ۲ اسبابی قابل حمل و تاشو از پارچه، پلاستیک یا پوست که به‌وسیلهٔ طناب و قلاب بر روی تکیه‌گاهی محکم می‌شود و به‌عنوان محل اقامت یا استراحت در اردو، کوه یا صحرا به کار می‌رود؛ خیمه ۳ مادهٔ تاشو (معمولاً از برزنت یا پلاستیک) که برای پیشگیری از تابش آفتاب، به‌وسیلهٔ طنابهایی بر بالای مغازه‌ها نصب می‌شود ۴ چنین ماده‌ای که به‌عنوان پوشش و برای پیشگیری از اثر آفتاب یا برف و باران بر روی وسیلهٔ نقلیه نصب یا کشیده می‌شود ۵ هر چیز شبیه چادر یا دارای چنان کاربردی ‹~ِ اکسیژن، ~ِ مخچه›
○ ~ِ اکسیژن: نوعی چادر که در داخل آن جریانی از اکسیژن وجود دارد و برای کمک به تنفس بیمار بر روی تخت او نصب می‌کنند
~ِ کمری: (قد) نوعی چادر به شکل نیمدایرهٔ کوتاه که لبهٔ پایینی آن تا پشت پا می‌رسد و آن را با تکمه، مادگی یا سنجاق به کمر می‌بندند
~ِ مخچه: قسمتی از سخت‌شامه که بین نیمکره‌های مغز و مخچه قرار دارد
● ~ را یک شاخ انداختن: (کنا) توی روی کسی ایستادن؛ زیر بار اطاعت نرفتن
~ زدن: بر پا کردن چادر برای سکونت در آن
چادرچاقچوری chāqchuri ـــ :ص. ۱ دارای هر دو پوشش چادر و چاقچور ۲ (کنا) پیگیر در پوشاندن سر و روی خود
چادرشب shab ـــ :اِ. پارچهٔ چهارگوش و بزرگ معمولاً چهارخانهٔ دستبافت، که رختخواب و اثاث خانه را در آن می‌پیچند
چادرنشین neshin ـــ :ص. ۱ ویژگی کسی که معمولاً از چادر به‌عنوان محل سکونت استفاده می‌کند ۲ دارای زندگی چادرنشینی؛ کوچ‌نشین
چادرنشینی neshini ـــ :اِ. ۱ عمل یا فرایند سکونت در چادر به‌عنوان محل زندگی و استراحت ۲ مرحله‌ای از زندگی اجتماعی که در آن گروههای انسانی به‌علت جابجایی در فصلها یا زمانهای مختلف (در پی چراگاه یا شکار) در زیر چادر زندگی می‌کنند؛ کوچ‌نشینی
چادرنماز namāz ـــ :اِ. پوشش زنانه به‌صورت چادر، معمولاً از پارچهٔ سبک و گلدار برای استفاده در خانه
چادری chādori :ص. ۱ مناسب برای دوختن چادر

〈پارچهٔ ~〉 ۲ دارای پوشش چادر 〈زنِ ~〉

چادرینه chādorine :اِ. (پز) قسمتی از صفاق که احشا را به هم متصل می‌کند

چار chār :اِ. (مخ) چهار 〈~پا، ~پایه〉

چارچوب chub ـــ ← چهارچوب

چارغ chārogh ← چارق

چارق chāroq :اِ. نوعی کفش بدون رویه، که تخت آن به‌وسیلهٔ بندهایی به ساق پا بسته می‌شود: چارغ

چارقد chārqad :اِ. پارچهٔ چهارگوش بزرگی برای پوشش سر زنان، که آن را به‌صورت قطری دو تا می‌کنند و از جلو دو سر آن را به‌هم می‌بندند

چارک chārak :اِ. ۱ یک‌چهارم ۲ (قد) واحد وزن ← جد

چارکه chārake :اِ. یک‌چهارم آجر؛ نصف نیمه

چاروادار chārwādār :اِ. (قد) کسی که با اسب و قاطر بار و مسافر حمل می‌کرد؛ مُکاری

چاروادارکش kosh ـــ :ص. (کنا) بسیار بد و نامطبوع (بویژه در مورد خوردنیها)

چارواداری[1] chārwādāri :اِ. شغل یا عمل چاروادار 〈مشهدی‌حسین سالها در مسیر تبریز به تهران مشغول ~ بود〉

چارواداری[2] :ص. مربوط یا منسوب به چاروادار 〈فحشِ ~〉

چاره chāre :اِ. ۱ راه‌حل برای رهایی از یک رویداد ناگوار یا وضع ناخوشایند ۲ درمان درد یا بیماری

● ~ اندیشیدن: یافتن راه‌حل نظری؛ یافتن راه‌حل

~ کردن: وضع ناگوار یا پیامدهای آن را از میان بردن

چاره‌اندیشی andishi ـــ :اِ. عمل یا فرایند پیش‌بینی کردن یا به‌دست آوردن چاره ب ه: چاره‌اندیش

چاره‌جو ju ـــ :اِ. آنکه در جستجوی چاره باشد

چاره‌جویی juyi ـــ :اِ. عمل یا فرایند جستجو کردن چاره

چاره‌ساز sāz ـــ :ص. دارای امکان یا توانایی چاره کردن

چاره‌سازی sāzi ـــ :اِ. ۱ عمل یا فرایند چاره کردن ۲ وضع یا کیفیت چاره‌ساز بودن

چاره‌ناپذیر nāpazir ـــ :ص. فاقد چاره یا امکان یافتن آن

چاشت chāsht :اِ. ۱ صبحانه ۲ خوراکی که در حوالی ساعت ۹-۱۰ صبح می‌خورند ۳ زمان خوردن آن خوراک

چاشنی chāshni :اِ. ۱ آنچه برای بهتر کردن مزهٔ خوراک در آن بریزند ۲ آنچه برای ایجاد انفجار در یک وسیلهٔ منفجرشونده کار بگذارند ۳ (مجا) آنچه موجب افزایش اثر چیزی شود

○ ~ِ کلام: آنچه برای آرایش گفتار بر آن می‌افزایند (مانند شعر، نقل قول، لطیفه)

چاغاله chāghāle ← چغاله

چاق chāq :ص. (گ) ۱ فربه ۲ تندرست ۳ آمادهٔ کار

● ~ بودن: ۱ فربه بودن ۲ تندرست بودن ب ه: ~ شدن

~ کردن: ۱ فربه کردن ۲ بهبودی بخشیدن ۳ آمادهٔ بهره‌گیری کردن 〈~ کردنِ اره، ~ کردنِ قلیان〉

چاقالو chāqālu :ص. (گ) فربه

چاقچور chāqchur :اِ. (قد) شلوار گشاد و بلند لیفه‌دار، کفدار یا تا مچ پا، که زنان ایرانی هنگام بیرون رفتن از خانه بر روی شلیته و تنبان می‌پوشیدند

چاق‌سلامتی chāq-salāmati :اِ. (گ) احوالپرسی

چاقو chāqu :اِ. ۱ اسبابی برای بریدن شامل تیغه‌ای با یک لبهٔ برنده، که به دسته‌ای وصل است و معمولاً تیغه به روی دسته باز و بسته می‌شود ۲ کارد

● ~ دسته کردن: (کنا) از سرما لرزیدن

~ زدن: کسی را با چاقو زخمی کردن

~ کشیدن: چاقو را (معمولاً برای تهدید یا زدن کسی) در دست گرفتن و بلند کردن

~ی بی‌دسته ساختن: (کنا) کار ناتمام و بی‌ارزش کردن؛ هیچ کاری را تمام نکردن

چاق‌وچلّه chāqo-chelle :ص. (گ) فربه و تندرست

چاقوکش chāqukesh :اِ. ۱ کسی که دیگران را با چاقو تهدید یا مضروب کند ۲ کسی که خرج خود را

از راه زد و خورد و تهدید دیگران به‌وسیلهٔ چاقو تأمین کند ب هـ: چاقوکشی

چاقی chāqi :اِ. داشتن چربی بیش از حد در بدن؛ فربهی

چاک chāk :اِ. بریدگی دراز و باریک در سطح چیزی؛ شکاف

○ ~ ـ ~: دارای شکافهای زیاد

● ~ دادن: ۱ شکافتن ۲ پاره کردن

~ِ دهان را باز کردن: (کنا) فریاد زدن و پرخاش کردن

چاکر chāker :اِ. ۱ خدمتگزار بسیار ناچیز ۲ (قد) نوکر

چاکری chākeri :اِ. شغل یا عمل چاکر

چاکنای chāknāy :اِ. (کا) فضای باریک میان تارهای صوتی و ساختارهای پیرامونش در گلو؛ بزمار

چال chāl :اِ. گودال؛ گودی

○ ~ِ چانه: گودی چانه؛ چاه زنخدان ب هـ: ~ِ گونه

● ~ کردن: چیزی را در زیر خاک پنهان کردن

~ کندن: گودال کندن

چالاک chālāk : ص. دارای سرعت عمل؛ چابک

چالاکی chālāki :اِ. وضع یا کیفیت چالاک بودن

چالش chālesh :اِ. کوشش و تلاش جدی و پیگیر، بویژه برای رد یا اثبات یک موضوع

چاله chāle :اِ. گودال معمولاً کم‌عمق

● از ~ به چاه افتادن: (کنا) از وضع بد به بدتر دچار شدن

چاله‌چوله ـــ chule :اِ. (گ) گودالها و ناهمواریهای متعدد ‹جاده‌ها بر اثر بمباران پر از ~ بود›

چاله‌حوض ـــ hōz :اِ. (قد) استخر سرپوشیده در گرمابه‌های عمومی؛ خزینهٔ آب سرد

چامه chāme ← چکامه

چانچو chānchu :اِ. میلهٔ چوبی که به‌روی شانه می‌گذارند و به دو سر آن سطل، زنبیل و مانند آن را برای حمل کردن می آویزند

چانه chāne :اِ. ۱ پایین‌ترین بخش صورت به‌شکل پیش‌آمدگی جلو آروارهٔ زیرین ۲ گلولهٔ خمیر

● ~ انداختن: (کنا) مردن

~ زدن: (کنا) برای راضی یا قانع کردن کسی به قبول کاری بسیار سخن گفتن ‹سر قیمت کلی با فروشنده ~ زدم، ولی یک شاهی تخفیف نداد›

~ٔ کسی گرم شدن: (کنا) به پرگویی ادامه دادن

~ گرفتن: گلوله‌های خمیر برای نان یا شیرینی آماده کردن

چاودار chāwdār :اِ. ۱ گیاه یک‌ساله از تیرهٔ گندمیان دارای برگهای خشن و پهن، سنبله‌های خوابیده و دانه‌های خوراکی ۲ دانه‌های آن گیاه که از غلات و خوراک دام است

چاوش chāwosh :اِ. کسی که در پیشاپیش قافلهٔ زایران حرکت می‌کند و در ستایش از زیارت قبر امامان و در تشویق مردم به زیارت آواز می‌خواند

چاه chāh :اِ. ۱ گودال استوانه‌ای کم‌و بیش عمیق که در زمین کنده شود ۲ (مجا) گودی؛ گودال

○ ~ِ آب: چاهی که برای به‌دست آوردن آب کنده شود ب هـ: ~ِ نفت

~ِ آرتزین: چاهی که آب از آن خود بخود بیرون جهد: ~ِ جهنده

~ِ پیشکار: بالاترین چاه قنات؛ چاهِ مبدأ

~ِ جهنده ← ~ِ آرتزین

~ِ خشک: چاهی که آب نداشته باشد

~ِ زنخدان: زنخدان

~ِ فاضلاب: چاهی که برای ریختن فاضلاب در آن، کنده شود

~ِ ویل: (کنا) چاه بسیار ژرف؛ جایی که ژرفایش معلوم نباشد ‹شکمش ~ِ ویل است، هرچه در آن بریزد پُر نمی‌شود›

چاهخو ـــ khu :اِ. کسی که کارش پاک و تعمیر کردن چاه و قنات است؛ مقنّی؛ چاه‌کن

چاه‌کن ـــ kan :اِ. کسی که کارش کندن چاه است؛ مقنی

چاهک chāhak :اِ. چاه کوچک؛ گودال مصنوعی

چای chāy :اِ. ۱ گیاه از تیرهٔ چاییان، دارای برگهای پایا، متناوب ساده یا دندانه‌دار و بی‌کرک، به رنگ سبز تیره که به مصرف تهیهٔ چای نوشیدنی می‌رسد، با

گلهای معطر نر - مادهٔ منظم و سفیدرنگ، میوهٔ پوشینه سه‌قسمتی و محتوی یک یا دو دانه ۲ برگهای خشک‌شدهٔ گیاه چای ۳ دم‌کردهٔ برگهای چای در آب جوش، که به‌صورت نوشیدنی معمولاً گرم مصرف می‌شود

○ ~ِ آسویگو: گیاه معطر دایمی از تیرهٔ نعناعیان با سنبله‌های گلهای سرخ، که بومیان آمریکایی و مهاجرنشینان از برگهای آن چای درست می‌کردند

~ِ باروتی: چای شکسته؛ چای بسیار نرم

~ِ پُردرشت: نوعی چای که برعکس چای باروتی پرهای درشت دارد: ~ِ قلمی

~ِ تازه‌دَم: چایی که بتازگی دم شده باشد

~ِ دیشلَمه: چایی که آن را با قند یا شکر شیرین نکرده باشند: ~ِ قند پهلو

~ِ زرین: نوعی چای که پرهای درشت زردرنگ دارد

~ِ سبز: نوعی چای که برگهای آن را بلافاصله پس از چیدن خشک می‌کنند

~ِ سیاه: نوعی چای که برگهای آن را بیست‌وچهار ساعت قبل از خشک کردن تخمیر می‌کنند

~ِ شیرین: چایی که پیش از نوشیدن با ریختن قند یا شکر آن را شیرین کرده باشند

~ِ قلمی ← ~ِ پُردرشت

~ِ قند پهلو ← ~ِ دیشلَمه

چایخانه khāne ـــ :اِ. مکانی عمومی معمولاً برای نوشیدن چای؛ قهوه‌خانه

چای خشک کنی khoshk-koni ـــ :اِ. ۱ عمل خشک کردن برگهای چای ۲ کارگاه ویژهٔ این عمل

چایخوری[1] khori ـــ :اِ. عمل یا فرایند نوشیدن چای

چایخوری[2]: ص. مربوط یا متعلق به عمل نوشیدن چای ⟨قاشق ~⟩

چایکار kār ـــ :اِ. کشاورزی که گیاه چای می‌کارد یا پرورش می‌دهد

چایکاری kāri ـــ :اِ. ۱ مزرعهٔ چای ۲ عمل یا فرایند کشت و پرورش گیاه چای ۳ شغل چایکار

چایمان chāymān :اِ. (گ) سرماخوردگی

چاییان chāyiyān :اِ. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جدا گلبرگ درختی یا درختچه‌ای، دارای برگهای ساده یا دندانه‌دار و متناوب، گلهای معمولاً نر - مادهٔ منظم، منفرد یا خوشه‌ای سفید یا قرمز با پنج کاسبرگ، پنج گلبرگ، پنج پرچم، مادگی سه تا پنج برچه‌ای، تخمدان چندخانه و محتوی تخمکهای متعدد، میوهٔ پوشینه و در برخی گونه‌ها به‌صورت شفت

چاییدن chāyidan :مص. لا. (گ) // چاییدی؛ می‌چایی؛ ~ // سرما خوردن؛ دچار سرماخوردگی شدن: چائیدَن

چاییده chāyide :ام ← چاییدَن

چپ[1] chap :اِ. ۱ آن سمت که اگر رو به جنوب بایستیم، در مشرق و اگر رو به شمال بایستیم در مغرب باشد؛ مق: راست ۲ آن سمت از بدن که معمولاً قلب در آن قرار دارد

چپ[2]: ص. ۱ اُریب؛ کج؛ غیرمستقیم ۲ (مجا) مخالف ⟨~ افتادن⟩ ۳ لوچ ⟨چشم ~⟩ ۴ (سیا) دست‌چپی

○ ~ اندر قیچی: به صورت ضربدر

به ~ - ~: فرمان برگشتن به سمت چپ

نظر به ~ ← نَظَر

● ~ افتادن: (کنا) مخالف شدن

~ - ~ نگاه کردن: (کنا) با خشم یا دشمنی نگاه کردن

~ شدن: واژگون شدن یا، بر اثر از دست دادن تعادل به پهلو غلتیدن

نگاهِ ~ به مال کسی کردن: (کنا) در مال او طمع کردن

چپار chapār :ص. دارای پوست خال - خال (سیاه با خالهای سفید، یا برعکس)

چپاندن chapāndan :مص. مت. // چپاندی؛ می‌چپانی؛ بچپان // (گ) چیزی را بزور و با فشار در میان چیز دیگر جا دادن: تپاندَن؛ طپاندَن

چپاندنی chapandani :ص. دارای امکان یا احتمال چپاندن

چپانده chapānde :ام ← چپاندَن

چپاول chapāwol :اِ. تاراج؛ غارت؛ یغما؛ چپو ب ه: ~ کردن

چپاولگر gar ــ :اِ. تاراجگر؛ غارتگر؛ یغماگر

چپاولگری gari ــ :اِ. وضع یا کیفیت غارتگر بودن؛ تاراجگری؛ غارتگری؛ یغماگری

چپ‌چشم[1] chap-cheshm :اِ. شخص مبتلا به لوچی؛ لوچ

چپ‌چشم[2]: ص. لوچ؛ اَحوَل؛ چشم‌چپ

چپدست[1] chapdast :اِ. کسی که بیشتر کارها را با دست چپ انجام می‌دهد و در او دست چپ فعالتر است

چپدست[2]: ص. دارای ویژگی چپدستی

چپدستی chapdasti :اِ. ۱ وضع یا کیفیت چپدست بودن ۲ داشتن عادت یا ویژگی بهره‌گیری بیشتر یا آسانتر از دست (و پای) چپ

چپر chapar :اِ. دیواری که از شاخه‌های باریک، ساقه‌های نی و بوته‌های علف بسازند؛ پرچین

چپ‌رو chap-rō :ص. (سیا) دارای گرایشهای افراطی

چپ‌روی chap-rawi :اِ. (سیا) داشتن رفتار افراطی؛ تندروی در گرایشهای چپ

چپق chopoq :اِ. وسیله‌ای برای دود کردن توتون، با لوله‌ای چوبی یا فلزی و سری مانند فنجان کوچک سوراخدار از سفال یا فلز، که در آن توتون می‌ریزند و آتش می‌زنند؛ پیپ

● ~ کشیدن: دود کردن توتون به‌وسیلهٔ چپق

چپکی chapaki :ق. (گ) ۱ از چپ ۲ (مجا) وارونه

چپگرا[1] chapgarā /چپگراها؛ چپگرایان/: اِ. (سیا) کسی که خواهان دگرگونی در اصول و روابط موجود است

چپگرا[2]: ص. (سیا) هوادار دگرگونی در اصول و روابط موجود؛ دست‌چپی

چپگرد chapgard ← چپگردان

چپگردان chapgardān :ص. دارای حرکت در جهت سمت چپ؛ پادساعتگرد: چپگرد

چپ‌نمایی chap-nemāyi :اِ. تظاهر به هواداری یا پیروی از اندیشه‌ها یا نیروهای سیاسی چپ ← چپ[2]-۴ ب ه: چپ‌نما

چپو chapō :اِ. (گ) غارت ب ه: ~ شدن؛ ~ کردن

چپه chape :اِ. ۱ کج؛ منحرف ۲ واژگون ب ه: ~ شدن؛ ~ کردن

● ~ شدن اتومبیل: برگشتن اتومبیل به پهلو یا به پشت

چپی[1] chapi :اِ. آنکه در سمت چپ دیگری یا دیگران قرار گرفته است

چپی[2]: ص. ۱ مربوط یا وابسته به چپ ۲ پیرو گرایشهای سیاسی چپ ← چپ[2]-۴ ۳ (گ) وسیلهٔ نقلیهٔ چپه و خراب شده 〈اتومبیلِ ~〉

چپیدن chapidan :مص. مت. //چپیدی؛ می‌چپی؛ بچپ// بزور خود را در میان چیزی فرو بردن و در آن جا دادن

چپیدنی chapidani :ص. شایسته یا درخور چپیدن

چپیده chapide :ام ← چپیدن

چتایی chatāyi :اِ. الیاف ساقهٔ نوعی کنف که در آب و هوای مرطوب گرمسیری می‌روید، دارای رنگ قهوه‌ای و شبیه به کنف است و بیشتر در بافت گونی به کار می‌رود

چتر chatr :اِ. ۱ وسیله‌ای از جنس پارچهٔ ناتراوا متصل به میله‌هایی با یک محور مرکزی که به دسته‌ای منتهی می‌شود و هنگامی که آن را باز می‌کنند به‌صورت نیمکره‌ای درمی‌آید و در هنگام بارندگی برای جلوگیری از خیس شدن سر و جامه به‌کار می‌رود ۲ نوعی از همان وسیله معمولاً با رنگهای روشن که برای پیشگیری از تابش آفتاب و ایجاد سایه به‌کار می‌رود: ~ِ آفتابی ۳ نوع بزرگتری از پارچهٔ محکم و سبک که برای فرود آمدن از هواپیما به‌کار می‌رود: ~ِ نجات ۴ دستهٔ مو، پر یا شاخه که به‌صورت چتر افشان باشد 〈~ِ زلف، ~ِ طاوس〉 ۵ (مجا) آنچه کسی یا چیزی را حفاظت کند 〈~ِ امنیتی〉 ۶ (گیا) نوعی گل‌آذین که آرایش آن شبیه چتر است و دمگل یا دمبرگ از یک نقطه خارج می‌شود

○ ~ِ آفتابی ← چتر-۲

~ِ نجات ← چتر-۳

● ~ را باز کردن: آن را به‌کار انداختن
~ را بستن: از آن استفاده نکردن
~ زدن: به‌صورت چتر درآمدن
زیر ~ِ خود گرفتن: (کنا) حمایت کردن

چترباز ـــ bāz :اِ. ۱ کسی که با چتر از هواپیما فرود آید ۲ رزمنده‌ای که برای حمله و عملیات تخریبی با چتر نجات در پشت خطوط دشمن فرود آید

چترک chatrak :اِ. ۱ گیاه از تیرهٔ سرخسها، دارای برگهای کوچک و با بریدگی زیاد، که در زیر برگها، فلسهای خرمایی‌رنگ دیده می‌شود و دارای مصرف دارویی است ۲ (گیا) چتر کوچک یا چتر ثانوی در بالای ساقه‌های چتر مرکب

چتری chatri :ص. ۱ مربوط به چتر ۲ به‌شکل چتر؛ افشان

چتریان chatriyān :اِ. تیرهٔ بزرگی از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ علفی یک‌ساله، دوساله یا پایا، دارای برگهای یک در میان، گل آذین چتر ساده یا مرکب و میوهٔ دو فندقه‌ای یک یا دو پایه

چتکه chotke :اِ. وسیله‌ای برای محاسبه با یک چهارچوب و میله‌هایی که از هر کدام تعدادی (معمولاً ده عدد) مهره گذرانیده‌اند و با لغزاندن مهره‌ها بر روی میله‌ها می‌توان چهار عمل اصلی (بویژه جمع و تفریق) را انجام داد؛ چُرتکه

چتول chatwal :اِ. (قد) ۱ واحد وزن برابر ح ۱۲۵ گرم ۲ واحد مایعات (بویژه مشروب الکلی) برابر ح ۱۲۵ میلی‌لیتر

چخ chekh :صو. واژه‌ای که برای راندن سگ به‌کار می‌رود: چخه
● ~ کردن: راندن سگ

چخماق chakhmāq :اِ. ۱ سنگ آتشزنه ۲ بخشی از دستگاه چکاننده که به سوزن چاشنی ضربه می‌زند و موجب انفجار می‌شود

چخماقی chakhmāqi ← سبیل چخماقی، یبیل

چخه chekhe ← چخ

چدن chodan :اِ. آلیاژ آهن با دو تا چهار درصد کربن

چرا charā :اِ. عمل یا فرایند یافتن و خوردن علف به‌وسیلهٔ جانوران علفخوار
● ~ کردن: چریدن
به ~ بردن: به چراگاه یا برای چراندن بردن

چرا cherā :ق. ۱ واژهٔ پرسش از علت، دلیل یا انگیزه ‹~ رفت؟ ~ کرد؟ ~ نیست؟› ۲ (گ) پاسخ مثبت در برابر پرسش منفی ‹پرسید: علی نیامد؟ گفتم: ~، یک ساعت پیش آمد›

چراخور charākhor :اِ. چراگاه

چراغ ـــ cherāgh/cha :اِ. ۱ اسبابی که با سوزاندن یک مادهٔ سوختنی روشنایی تولید کند ۲ دستگاهی که با نیروی برق یا باتری روشنایی تولید کند ۳ اجاق نفت‌سوز
○ ~ِ الکلی: چراغی که در آن الکل می‌سوزانند و معمولاً برای ایجاد گرما به‌کار می‌رود
~ِ بادی: نوعی چراغ سرپوشدار و قابل حمل برای هوای آزاد؛ فانوس
~ِ برق: چراغی که روشنایی آن از نیروی برق به‌دست می‌آید
~ِ پیه‌سوز: نوعی چراغ قدیمی که سوخت آن چربی حیوانی بود
~ِ توری ← ~ِ زنبوری
~ِ جادو: (کنا) وسیلهٔ جادویی؛ حلال مشکلات
~ِ چشمک‌زن: چراغی که بتناوب خاموش و روشن شود
~ِ خطر: چراغی که نور آن قرمز است و برای اعلام خطر به‌کار می‌رود
~ِ خواب: چراغ کم‌نوری که در هنگام خواب روشن می‌کنند
~ِ خوراکپزی: نوعی اجاق نفتی برای پخت‌وپز
~ِ راهنما: چراغی با لامپهای رنگارنگ که برای نشان دادن حق تقدم رهگذران سواره و پیاده در تقاطعها نصب می‌شود
~ِ زنبوری: نوعی چراغ روشنایی نفت‌سوز که به‌جای فتیله کیسه‌ای توری از نخ نسوز دارد و نفت بر اثر فشار هوا به‌صورت ذرات به آن پاشیده می‌شود: ~ِ توری

ـِ سبز: چراغی که نشانهٔ آزادی عبور است
ـِ قرمز: چراغی که نشانهٔ خطر یا بسته بودن راه است
ـِ قوه: نوعی چراغ دستی قابل حمل که با باتری خشک کار می‌کند
ـِ گاز: چراغی که با گاز روشنایی کار می‌کند
ـِ گردسوز: نوعی چراغ نفتی دارای فتیلهٔ گرد
ـِ مطالعه: چراغ رومیزی که نور آن مستقیم به روی کتاب یا دفتر می‌تابد
ـِ موشی: ۱ نوعی چراغ کوچک بدون شیشه که دود می‌کند و روشنایی کمی می‌دهد ۲ (کنا) چراغ کم‌نور
ـِ مهتابی: لامپ برق لوله‌مانند که جدار داخلی آن با مادهٔ سفید تابش‌دهنده (فلورسانس) پوشانده شده و دارای مقداری بخار جیوه است و در هنگام روشن شدن نور سفید رنگی می‌تاباند
ـِ نئون: لامپ نئون ← لامپ
ـِ نفتی: چراغی که سوخت آن نفت باشد
● ~ زدن: ۱ با خاموش و روشن کردن چراغ علامت دادن ۲ (کنا) چشمک زدن
ـِ سبز نشان دادن: ۱ راه دادن؛ اجازه دادن ۲ (کنا) موافقت کردن
به ـِ قرمز برخوردن: (کنا) دچار مانع یا مشکل شدن
چراغان cherāghān : ص. ۱ دارای چراغهای روشن بسیار ۲ (مجا) بسیار روشن ‹با آمدنت دلم ~ شد›
چراغانی cherāghāni : اِ. حالت یا وضع چراغان بودن
● ~ کردن: چراغهای بسیار روشن کردن؛ با نور و چراغ آذین بستن
چراغ‌ساز cherāgh-sāz : اِ. کسی که کارش ساختن یا تعمیر کردن چراغ باشد
چراغ‌سازی cherāgh-sāzi : اِ. ۱ کار چراغ‌ساز ۲ کارگاه چراغ‌ساز
چراگاه charāgāh : اِ. زمین دارای آب و علف و مناسب برای چرای جانوران علفخوار؛ مرتع
ـ‌چران charān : پس. چراننده ‹گاو~›

چراندن charāndan : مص. مت. // چَراندی؛ می‌چَرانی؛ بِچَران // جانوران علفخوار را به چرا بردن، یا در وقت چرا مراقبت کردن: چَرانیدَن
چراندنی charāndani : ص. شایستهٔ چراندن
چرانده charānde : ام ← چَراندَن
چراننده charānande /چراننده‌ها؛ چرانندگان/: اف ← چَراندَن
ـ‌چرانی charāni : پس. ۱ چریدن ‹سور~› ۲ چراندن ‹چشم~، شکم~›
چرانیدن charānidan ← چَراندَن
چرب charb : ص. ۱ دارای چربی ۲ آلوده به چربی ۳ (گ) دارای کمیت بیشتر ‹گفتم اوستا، زندگی من نمی‌چرخه، کمی مزدم را ~تر بکن› ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن
چرب‌دست ـ dast : ص. دارای دست ورزیده؛ چالاک
چرب‌زبان ـ zabān : ص. ۱ دارای گفتار خوشایند ۲ چاپلوس ب هـ: چَرب‌زَبانی
چرب‌وچیلی charbo-chili : ص. (گ) چرب و آلوده به روغن
چرب‌ونرم charbo-narm : ص. ۱ چرب و خوشمزه ‹غذای ~› ۲ خوشایند و دلنشین ‹زبانِ ~›
چربه charbe : اِ. ۱ کاغذ مومی ۲ چربی روی شیر یا مایعات دیگر
چربی charbi : اِ. ۱ مادهٔ روغنی که در دمای معمولی جامد یا ناروان باشد ۲ روغن موجود در بافتهای حیوانی؛ پیه ۳ مادهٔ روغنی موجود در شیر یا هر مایع دیگر ۴ (شیم) مادهٔ طبیعی ترکیب گلیسرین با اسیدهای چرب که در آب نامحلول و در بیشتر حلالهای آلی محلول، سفید یا مایل به زرد و در حالت خالص بی‌طعم است
چربیدن charbidan : مص. مت. // چَربیدی؛ می‌چَربی؛ بِچَرب // (گ) فزونی داشتن؛ برتری داشتن ‹زور علی به حسن می‌چَربَد›
چربیده charbide : ام ← چَربیدَن
چرت chert : اِ. (گ) ۱ یاوه ۲ بیهوده

چرت chort :اِ. ۱ خواب بسیار کوتاه و معمولاً سبک ۲ حالت میان خواب و بیداری، که بویژه در آغاز به‌خواب رفتن پدید می‌آید

● ~ بردن: ناخواسته دچار چُرت شدن ⟨سرِ کلاس چرتش برده بود، معلم بیرونش کرد⟩

~ زدن: ۱ خواب کوتاه کردن ۲ در حالت چُرت بودن

~ِ کسی پاره شدن: بر اثر سر و صدا یا رویدادی از حالت چُرت درآمدن

چرتکه chortke ← چُتکه

چرت‌و‌پرت cherto-pert :اِ. (گ) سخنان یاوه و بیهوده

چرخ charkh :اِ. ۱ اسبابی به‌شکل دایره که به گرد محوری بچرخد ⟨~ِ دنده، ~ِ گاری، ~ِ ماشین⟩ ۲ اسباب دارای حرکت چرخشی ⟨~ِ خیاطی، ~ِ گوشت⟩ ۳ (گ) وسیلهٔ چرخدار: الف) دوچرخه ب) گاری دستی ۴ (اد) آسمان همراه با جرمهای آسمانی

○ ~ِ اصطکاک: چرخی که بر اثر تماس با چرخ دیگر آن را بچرخاند

~ِ پایی: وسیلهٔ چرخداری که با پا کار کند، بویژه چرخ خیاطی

~ِ تسمه: چرخی که با چرخیدن تسمه‌ای را بکشد و موجب چرخش چرخ دیگر شود

~ِ چاه: اسبابی برای بالا کشیدن چیزی از چاه: الف) به‌صورت استوانه‌ای افقی و پایه‌دار، متصل به یک دستهٔ قابل چرخاندن ب) به‌صورت محوری افقی که بر روی دو پایه قرار گرفته و در دو سر آن پره‌هایی قرار دارد که سر آنها به‌وسیلهٔ میله‌ها یا تیرهایی به یکدیگر وصل شده است و با وارد کردن فشار به میله‌ها چرخ به گردش در می‌آید

~ِ خیّاطی: ماشین ویژهٔ دوخت پارچه، چرم و جز آن که ممکن است برای کار کردن به‌وسیلهٔ دست، پا، یا برق ساخته شده باشد

~ِ دستی: ۱ وسیلهٔ چرخداری که با دست کار کند، بویژه چرخ خیاطی ۲ وسیلهٔ نقلیه‌ای که نیروی محرک آن دست باشد؛ گاری دستی

~ِ دنده: چرخی با لبه‌های دندانه‌دار که در هنگام چرخش دندانه‌هایش به دندانه‌های چرخ دیگری گیر می‌کند و آن را می‌چرخاند، یا به‌وسیلهٔ آن چرخانده می‌شود

~ِ ریسندگی: وسیله‌ای برای ریسیدن پشم یا پنبه، شامل یک چرخ که در میان دو ستون عمودی بر روی پایه‌ای قرار گرفته و دسته‌ای که آن را می‌چرخاند

~ِ زاپاس: چرخ یدکی یا اضافی وسیلهٔ نقلیه

~ِ زنجیر: چرخی با لبه‌های ضامندار یا دندانه‌دار که در حلقه‌های زنجیر گیر می‌کند و آن را می‌چرخاند

~ِ طیّار: چرخ سنگینی که با وزن خود هر گونه تغییر سرعت را در یک ماشین تعدیل و با آن مقابله می‌کند: ~ِ لنگر

~ِ کوزه‌گری: صفحه‌ای گرد که در وسط آن میله‌ای قرار دارد و با چرخیدن به دور خود گِل کوزه‌گری را شکل می‌دهد

~ِ گوشت: وسیلهٔ دستی یا برقی برای خرد کردن گوشت، شامل محفظه‌ای که پیچی در آن می‌چرخد و گوشت را به داخل پرهٔ تیغه‌داری می‌راند و با گردش تیغه گوشت خرد می‌شود

~ِ غلتکی: چرخ کوچکی در زیر وسایل خانگی یا ماشین‌آلات برای سهولت جابجایی؛ بلبرینگ

~ِ لنگر ← ~ِ طیّار

● ~ دادن: چرخاندن

~ زدن: چرخیدن

~ کردن: ۱ با چرخ دوختن ۲ به‌وسیلهٔ چرخ خرد کردن

~ِ کسی را چنبر کردن: (کنا) گردش زندگی او را دشوار کردن؛ در راه او دشواری پدید آوردن

چرخان[1] charkhān : ص. دارای ویژگی یا توانایی چرخیدن

چرخان[2]: ق. در حال چرخیدن

چرخاندن charkhāndan : مص. مت. // چرخاندی؛ می‌چرخانی؛ بچرخان // ۱ در چیزی چرخش (دوران) پدید آوردن؛ چرخ دادن ۲ چیزی را به گرد محورش

حرکت دادن ‹سرش را چرخاند› ۳ کاری را اداره کردن ‹کارخانه را او می‌چرخاند› ● چرخانیدَن

چرخاندنی charkhāndani : ص. دارای امکان یا شایستهٔ چرخاندن

چرخانده charkhānde : ام ← چرخاندَن

چرخاننده charkhānande /چرخاننده‌ها؛ چرخانندگان/: اف ← چرخاندَن

چرخانیدن charkhānidan ← چرخاندَن

چرخ‌دوزی charkh-duzi : اِ. ۱ دوزندگی به‌وسیلهٔ چرخ خیاطی ۲ نوعی دوخت زینتی به‌وسیلهٔ چرخ خیاطی

چرخ‌ریسک charkh-risak : اِ. پرندهٔ حشره‌خوار کوچک درختزی، از راستهٔ گنجشک‌شکلان، با آوازی شبیه صدای چرخِ نخ‌ریسی. دارای منقار کوتاه، پاهای کوتاه و قوی، دم بلند و پرهای نرم کرک‌مانند: چلَه‌ریسک

چرخ‌زنان charkh-zanān : ق. در حال چرخیدن

چرخش charkhesh : اِ. ۱ عمل یا فرایند چرخیدن؛ دَوَران ۲ (مجا) تغییر جهت

چرخش‌سنج sanj ــــ ← اِستِرُوبُسکُپ

چرخشت charkhosht : اِ. هر یک از ماشینهای دستی گوناگون که برای گرفتن آبِ میوه‌ها به‌کار می‌رود، بویژه نوعی منگنه که به‌صورت افقی در بالای مخزنی قرار گرفته و با پیچاندن آن صفحهٔ منگنه فرود می‌آید و میوه را در مخزن می‌فشارد و آب آن از لوله‌ای در پایین دستگاه به سطلها یا ظرفهایی می‌ریزد

چرخشی charkheshi : ص. ۱ مربوط یا منسوب به چرخش ۲ چرخنده؛ چرخان ‹حرکتِ ~›

چرخ‌فلک charkh(e)-falak : اِ. اسبابی تفریحی با تعدادی صندلی که افراد بر آنها می‌نشینند و در یک محور عمودی یا افقی چرخانده می‌شوند

چرخکار charkhkār : اِ. کسی که با چرخ خیاطی کار کند؛ کسی که کارش دوزندگی با چرخ خیاطی باشد

چرخکاری charkhkāri : اِ. ۱ عمل کار کردن با چرخ، بویژه چرخ خیاطی ۲ عمل دوختن به‌وسیلهٔ چرخ خیاطی، بویژه دوخت زینتی روی لباس

چرخنده[1] charkhande /چرخنده‌ها؛ چرخندگان/: اف ← چرخیدَن

چرخنده[2]: ص. دارای چرخش

چرخه[1] charkhe : اِ. ۱ فاصلهٔ زمانی که در طی آن توالی یک سلسله رویدادها یا پدیده‌های پیاپی تکمیل شود (مانند چرخهٔ زندگی که شامل تولد، رشد، بلوغ، پیری و مرگ است)؛ سیکل ۲ توالی یک سلسله رویدادها یا پدیده‌های تکرارشونده، از یک نقطه تا همان نقطه (مانند چرخهٔ آب که بر اثر گرما بخار می‌شود و به هوا می‌رود و بار دیگر بر اثر سرد شدن به‌صورت بارندگی به زمین بازمی‌گردد) ۳ ناحیهٔ نسبتاً کم‌فشار در جوّ که باد از هر سو به‌سوی آن می‌آید

○ ~ کارنو: سیکل کارنو ← سیکل

-چرخه[2]: پس. وسیلهٔ دارای چرخ ‹دو~، سه~، چهار~›

چرخی charkhi : ص. ۱ گرد؛ مدور ۲ چرخ شده ۳ (گ) دارای (یا سوار بر) دوچرخه یا چرخ دستی

چرخیدن charkhidan : مص. لا. //چرخیدی؛ می‌چرخی؛ بِچرخ// ۱ حرکت دورانی داشتن ۲ (مجا) بی‌هدف به این سو و آن سو حرکت کردن ۳ اداره شدن و جریان داشتن یک کار یا کارهای یک نهاد ‹بی‌من هم کار این مغازه می‌چرخد› ۴ به گِرد محوری حرکت کردن ‹به چپ ~، به راست ~› ۵ به گرد چیزی گشتن ‹دور اتاق ~›

چرخیدنی charkhidani : ص. شایستهٔ چرخیدن

چرخیده charkhide : ام ← چرخیدَن

چرس charas : اِ. مادهٔ مخدر حاصل از تفالهٔ برگها و گلهای مادهٔ شاهدانه

چرغ chargh : اِ. پرندهٔ شکاری کوچک از راستهٔ بازسانان، تیزپرواز و زورمند، قابل اهلی شدن، دارای پنجه‌های متوسط و پرهای دُم طویل، به‌رنگهای خاکستری و لکه‌های سیاه و سفید

چرغول charghul ← بارهَنگ-۱

چرک[1] cherk : اِ. ۱ مایع معمولاً زردرنگی که در

برخی زخمها و عفونتها پدید می‌آید و ترکیبی است از مایع بافت، باکتریها و گویچه‌های سفید؛ جراحت ۲ گرد و خاک و مواد خارجی آغشته به چربی که چیزی را آلوده کند ۳ پلیدی؛ آلودگی

○ **~ِ گوش:** موم گوش

● **~ بودن:** چرب و کثیف بودن ب ه: ~ شدن

~ کردن: ۱ به‌علت حملهٔ باکتریها دستخوش عفونت شدن ۲ کثیف کردن

چرک[2]: ص. آلوده؛ کثیف

چرکاب cherkāb :اِ. ۱ آبی که در آن چیز چرکی شسته باشند ۲ آبی که از زخم چرکی بتراود

چرکتاب cherktāb :ص. دارای رنگ یا کیفیتی که کثیفی را نشان ندهد ‹لباس کار بهتر است ~ باشد›

چرکزا cherkzā :ص. دارای توانایی تولید چرک (عفونت)

چرکس charkas :اِ. ۱ قومی در شمال قفقاز و کرانهٔ دریای سیاه ۲ هر یک از افراد متعلق به آن قوم

چرکنویس cherknewis :اِ. نوشتهٔ مقدماتی که سپس ممکن است بازبینی، ویرایش و پاکنویس شود

چرکی cherki :ص. آلوده به چرک بر اثر وجود باکتریهای بیماریزا؛ عفونی ‹~ شدن زخم›

چرکین cherkin :ص. آغشته به چیزی پلید؛ آلوده

چرم charm :اِ. پوست جانور چهارپا یا خزنده که برای افزایش استحکام و نرمش دباغی شده باشد

○ **~ِ ساغری:** چرم خر

~ِ مصنوعی: هر یک از فراورده‌های شبیه چرم که از رزینهای صنعتی تهیه می‌شود

چرمی charmi :ص. ۱ ساخته شده از چرم؛ چرمین ۲ شبیه چرم

چرمین charmin :ص. چرمی

چرند charand :ص. یاوه؛ بیهوده

چرند و پرند charando-parand :اِ. سخنان بیهوده، فاقد معنی درست یا ارتباط منطقی؛ پرت و پلا

چرنده[1] charande /چرنده‌ها؛ چرندگان/ :اِ. ۱ اف ← چَریدَن ۲ جانور گیاهخوار

چرنده[2]: ص. دارای عادت یا ویژگی چریدن

چرنده‌و پرنده chrandewo-parande :اِ. همهٔ جانوران؛ جانور از هر نوع

چروک choruk :اِ. نشانه یا اثری که بر اثر ناصافی یا چین‌خوردگی سطحی بر آن پدید آید

● **~ برداشتن:** ناصاف شدن؛ پدید آمدن چینهای کوچکی بر سطح یک چیز: ~ خوردن

چروکیدن chorukidan :مص. لا. دارای چروک شدن؛ چروک خوردن

چروکیده[1] chorukide :ام ← چُروکیدَن

چروکیده[2]: ص. دارای چروک

چریدن charidan :مص. مت. //چریدی؛ می‌چَری؛ بِچَر// ۱ علف خوردن چهارپایان در چراگاه؛ چَرا کردن ۲ (مجا) سورچرانی کردن

چریدنی charidani :ص. شایستهٔ چریدن

چریده charide :ام ← چَریدَن

چریک cherik :اِ. رزمندهٔ معمولاً داوطلب که به‌صورت انفرادی یا در دسته‌های کوچک، بویژه به عملیات تخریبی و جنگ و گریز می‌پردازد؛ پارتیزان

چزاندن chezāndan :مص. مت. (گ) //چِزاندی؛ می‌چزانی؛ بِچزان// آزار دادن؛ اذیت کردن

چس chos :اِ. (مست) ۱ گاز بدبویی که از روده‌ها خارج شود ۲ (کنا) چیز بی‌ارزش (بویژه به‌صورت پیشوند) ‹~ غصه، ~ ناله›

چسان‌فسان chosān-fesān :اِ. (تع) آرایش بر و رو (بویژه در مورد زنان)

● **~ کردن:** بر و روی خود را آراستن (در مقام طنز و تحقیر گفته می‌شود)

چسب chasb :اِ. ماده یا ترکیبی که دو چیز را به یکدیگر بچسباند

○ **~ِ اسکاچ:** نوار شفافی از مواد سلولوئید که یک روی آن دارای ماده‌ای چسبنده است؛ نوار چسب

چسبان chasbān :ص. ۱ چسبناک ۲ بسیار تنگ یا کیپ ‹پیراهن ~›

چسباندن chasbāndan :مص. مت. //چسباندی؛ می‌چسبانی؛ بِچسبان// ۱ گذاشتن سطحی از یک

چیز بر سطح چیز دیگر به‌صورتی که میانشان فاصله‌ای نباشد ۲ پیوند دادن دو چیز به‌وسیلهٔ ماده‌ای چسبناک ۳ اتهام یا عنوانی را (معمولاً بناحق) به کسی نسبت دادن ⟨او را هم چسباندند به گروهکها و افتاد توی زندان⟩ ۴ برای هدفی (معمولاً ناروا) با کسی یا جایی پیوند و رفت و آمد داشتن ⟨او خودش را چسباند به مادرزن شاه و با سفارش او چند هکتار از جنگلهای شمال را صاحب شد⟩

چسباندنی chasbāndani : ص. دارای امکان چسبانده شدن؛ قابل چسباندن

چسبانده chasbānde : ام ← چَسباندَن

چسباننده chasbānande /چسباننده‌ها؛ چسبانندگان/ : اف ← چَسباندَن

چسبانیدن chasbānidan ← چَسباندَن

چسبناک chasbnāk : ص. ۱ دارای ویژگی یا توانایی چسبیدن ۲ آغشته به مادهٔ چسبنده؛ نوچ

چسبندگی chasbandegi : اِ. ۱ وضع یا کیفیت چسبنده بودن ۲ گرانروی؛ لزجت؛ لزوجت

چسبنده[1] chasbande /چسبنده‌ها؛ چسبندگان/ : اف ← چَسبیدَن

چسبنده[2] : ص. دارای چسب؛ چسبناک؛ دارای ویژگی یا توانایی چسبیدن

چسبی chasbi : ص. آلوده یا آغشته به چسب ⟨دستم ~ شد⟩

چسبیدن chasbidan : مص. مت. //چسبیدی؛ می‌چسبی؛ بِچسب// ۱ با چیزی پیوند یافتن ۲ به‌وسیلهٔ مادهٔ چسبناکی به چیزی پیوستن ۳ (گ) با دست محکم گرفتن ۴ (گ) پیگیری کردن ⟨به درس و مشقت بچسب، بلکه امسال قبول بشوی⟩ ۵ خوشایند یا مناسب بودن ⟨ناهار به من چسبید⟩ ۶ اصرار و پافشاری کردن ⟨چسبیده بود که حکماً باید ناهار مهمان من باشی. او همان‌طور به عقاید قدیمی خودش چسبیده است⟩

چسبیدنی chasbidani : ص. شایستهٔ چسبیدن

چسبیده[1] chasbidani : ام ← چَسبیدَن

چسبیده[2] : ص. ۱ دارای تماس با چیز دیگر ⟨~ به خانهٔ همسایه⟩ ۲ دارای پیوند با چیز دیگر به‌وسیلهٔ مادهٔ چسبناک ۳ دارای سطح مشترک

چست chost : ص. (اد) چابک؛ چالاک

چستی chosti : اِ. (اد) چابکی؛ چالاکی؛ زیرکی

چسخور choskhor : ص. (مست) خسیس، بویژه در مورد خوراک و گذران زندگی خویش

چسخوری choskhori : اِ. (مست) وضع یا کیفیت چسخور بودن

چس‌فیل chos(e)-fil : اِ. (مست، گ) دانهٔ بو دادهٔ ذرت

چس‌نفس chos-nafas : ص. (مست) پرگو؛ پرحرف

چس‌نفسی chos-nafasi : اِ. (مست) پرحرفی؛ پرگویی

چسو chosu : ص. (مست، گ) ۱ دارای عادت به چسیدن ۲ ترسو ۳ نزار و ناتوان

چسی chosi : اِ. (گ) ۱ لاف و گزاف بیهوده ۲ تهدید پوچ

● ~ آمدن: ۱ لاف و گزاف بیهوده گفتن ۲ تهدید توخالی کردن

چسیدن chosidan : مص. لا. (مست) //چُسیدی؛ می‌چُسی؛ بِچُس// چس رها کردن؛ چس دادن

چسیده choside : ام ← چُسیدَن

چشاندن chashāndan / che— : مص. مت. //چشاندی؛ می‌چشانی؛ بِچشان// ۱ کسی را به آزمودن مزهٔ چیزی واداشتن ۲ کسی را در معرض تجربه‌ای قرار دادن ⟨شیرین برای نخستین بار مزهٔ عشق را به او چشاند⟩ * چَشانیدَن

چشاندنی chashāndani / che— : ص. شایستهٔ چشاندن

چشانده chashānde / che— : ام ← چَشاندَن

چشاننده chashānande / che— /چشانندگان/ : اف ← چَشاندَن

چشانیدن chashānidan / che— ← چَشاندَن

چشایی chashāyi / che— : اِ. حسّی که به کمک جوانه‌های چشایی روی زبان باعث شناسایی مزه‌ها (مانند شیرینی، شوری ...) می‌شود؛ ذایقه

چشته ـ chashte / che: اِ. خوراکی که به جانوران دست‌آموز می‌دهند

چشته‌خور khor ـ: ص. (کنا) معتاد به دریافت چیزی اندک از دیگران

چشم chashm: صو. (گ) واژه‌ای که نشانهٔ پذیرش فرمان یا خواهش باشد؛ مخفف به‌چشم؛ بر روی چشم 〈گفت: «بدو از سر کوچه دو کیلو سیب بخر» گفتم: «~» و فوری به‌راه افتادم〉

چشم cheshm: اِ. ۱ اندام بینایی در جانداران ۲ (مجا) وسیلهٔ بینایی 〈~ِ دل، ~ِ جان، ~ِ عقل〉 ۳ نگاه؛ نظر 〈به یک ~ دیدن، به ~ِ من〉 ۴ (گیا) فرورفتگی کوچکی بر روی بعضی از ریشه‌ها و ساقه‌ها، دارای جوانهٔ کوچکی که می‌تواند اندام جدیدی تولید کند ۵ امید 〈~ داشتن از کسی〉 ۶ آنچه همانند چشم باشد 〈~ِ گرداب، ~ِ توفان〉 ۷ سوراخ؛ حفره؛ جای خالی 〈~ِ قاف، ‌های دو ~، ~ِ نور〉

○ **~ِ امید:** نگاه امیدوار

~ باباغوری ← **باباغوری**

~ِ بادامی: چشم کشیده و باریک همانند چشم مردم خاور دور

~ِ باطن: نیروی تمیز و تشخیص ذهنی: ~ِ درون؛ ~ِ دل

~ِ بد: نگاه بدخواهانه

~ِ بصیرت: چشمی که یارای تمیز نیک و بد را داشته باشد

~ِ بیمار: (اد) چشم خمار؛ چشم نیم‌بسته

~ِ تابتا: دو چشمی که قرینه‌شان در یک امتداد نباشد

~ِ تَر: (کنا) چشم گریان

~ِ خمار: چشمی که دارای حالت نیمه‌بسته باشد

~ِ دل ← ~ِ باطن

~ِ درون ← ~ِ باطن

~ِ زاغ: چشمی که مردمک آن به‌رنگ کبود باشد: ~ِ کبود

~ِ سوزن: سوراخ سوزن که نخ را از آن می‌گذرانند

~ِ سوم: شکافی در بخشی از جمجمهٔ بسیاری از جانداران مهره‌دار در بالای پیشانی با پوششی تقریباً شفاف، به‌صورت توده‌ای از انشعابهای مغز

~ِ سیاه: چشمی که رنگ مردمکش سیاه باشد ب هـ: ~ِ آبی؛ ~ِ سبز؛ ~ِ عسلی؛ ~ِ میشی

~ِ شور: (کنا) چشمی که به گمان برخی نگاهش می‌تواند زیانبار باشد

~ِ شهلا: چشم درشت و درخشان

~ِ کبود ← ~ِ زاغ

~ِ لوچ ← لوچ

~ِ مُرکب: چشم حشرات و سختپوستان که از تعدادی (از چند تا هزار) واحد بینایی دارای عدسی مخروط بلورین و یاخته‌های حساس به نور پدید آمده باشد

به روی ~: اطاعت می‌شود؛ فرمانبردارم

پیش ~: روبرو؛ در حضور

توی ~: در حضور 〈توی ~ِ من دروغ گفت〉

● **~ آب نخوردن:** (کنا) امید نداشتن 〈~ِ من از او آب نمی‌خورد〉

~ آلبالو گیلاس چیدن: (کنا) خوب ندیدن

~ از جهان بستن: (اد) مردن

~ِ بازار را کور کردن (درآوردن): (کنا) کالای بد یا گران خریدن؛ خرید نامناسب کردن

~ برگرداندن: نگاه خود را به‌سویی دیگر متوجه کردن

~ برنداشتن: ۱ مراقب بودن؛ پیوسته نگاه کردن 〈یک دقیقه از بچه ~ برنمی‌داشت، که مبادا برایش اتفاقی بیفتد〉 ۲ تاب دیدن چیزی را نداشتن 〈چشمش برنمی‌داشت بچهٔ هوو را ببیند〉

~ برهم زدن: پلکها را باز و بسته کردن

~ برهم نهادن: (اد) چشم را بستن؛ پلکها را به یکدیگر چسباندن

~ به جهان گشودن: (اد) زاده شدن؛ به‌دنیا آمدن

~ به چیزی انداختن: به‌سوی چیزی نگریستن

~ به در بودن: منتظر آمدن کسی بودن

~ به دست کسی داشتن: (کنا) نیازمند به او بودن

~ به دهان کسی دوختن: سخنان او را گوش کردن

~ پوشیدن: اهمیت ندادن؛ گذشت کردن؛ توجه نکردن

~ پیه گرفتن: (کنا) ثروتمند شدن

~تان روز بد نبیند: با رویداد بد روبرو نشوید (این جمله در وقتی گفته می‌شود که بخواهند رویداد ناگواری را نقل کنند)

~تان روشن: از دیدن این رویداد (یا رویدادها) خوشحال باشید (این جمله وقتی گفته می‌شود که برای کسی رویداد خوبی پیش آید، مانند آمدن عزیزی از سفر یا آزاد شدن او از زندان؛ همچنین در موردی که کسی کار ناشایستی کرده باشد به شیوهٔ طنز به‌کار می‌رود) 〈چشمتان روشن! دخترتان ساعت سه بعداز نصف‌شب توی خیابان‌ها می‌گردد〉

~ ترسیدن: ترسیدن

~، ~ را ندیدن: (کنا) بسیار تاریک بودن

~ چهار تا شدن: (مجا) کور شدن؛ بیرون آمدن چشم از کاسه 〈چشمش چهارتا بشود دیگر از این غلط‌ها نکند〉

~ خواباندن: (کنا) کمین کردن

~ داشتن: انتظار داشتن

~ دراندن: با خشم در کسی نگریستن

~ درآوردن: بیرون آوردن چشم از کاسه

~ دوختن: با پیگیری و دقت نگریستن

~ِ دیدن کسی (یا چیزی) را نداشتن: (کنا) از آن بیزار یا رویگردان بودن

~ را درویش کردن: (کنا) طمع در چیزی نکردن

~ روشن شدن: از دیدن چیزی شاد شدن 〈~م به جمالش روشن شد〉

~ زدن: (ف م) بر اثر نگریستن به چیزی یا کسی به آن آسیب رساندن

~ سیاهی رفتن: ضعیف شدن یا از میان رفتن لحظه‌ای و موقت بینایی بر اثر ضعف، خستگی یا عامل‌های دیگر

~ِ کسی را دور دیدن: (کنا) از غیبت کسی بهره‌برداری کردن

~ گرداندن: ۱ به هر سو نگریستن ۲ نگاه خود را به‌سوی دیگری برگرداندن

~ مالیدن: چشم خود را مالش دادن (از جمله برای عادت کردن به روشنایی یا تاریکی)

~ُ و ابرو آمدن: با حرکت چشم یا ابرو به دیگری اشاره کردن

~ُ و دل دویدن: (کنا) سخت مشتاق و خواهان چیزی بودن

از ~ افتادن: (کنا) بی‌ارزش یا ناخوشایند شدن

از ~ِ کسی دیدن: (کنا) او را عامل یا موجب کاری دانستن

از زیرِ ~ نگاه کردن: دزدیده و با احتیاط نگاه کردن

بالای ~ِ کسی ابرو نبودن: (کنا) هیچ عیبی بر او نگرفتن 〈به او دیگر نمی‌شد گفت بالای ~ت ابروست〉 (تو: یعنی عیبش که هیچ، حتی واقعیت را هم نمی‌شد درباره‌اش گفت)

به ~ آمدن: (کنا) مورد توجه قرار گرفتن

به ~ِ چیزی نگاه کردن: مانند چیزی به آن نگریستن؛ آن را مانند چیزی شمردن 〈به ~ِ خریداری نگاهش کرد. به ~ِ خواهری نگاهش کرد〉 ب ه: به ~ِ چیزی آن را دیدن

به ~ خوردن: دیده شدن؛ نمایان بودن

به ~ دیدن: با چشم خود دیدن 〈این دیگر حرف این و آن و خبر روزنامه نیست، به ~ خودم دیدم〉

به یک ~ بر هم زدن: در فاصله‌ای بسیار اندک؛ فوری؛ خیلی زود

به یک ~ نگاه کردن: (مجا) مانند یکدیگر شمردن؛ به یکسان ارزیابی کردن؛ فرق نگذاشتن 〈او به همهٔ بچه‌ها به یک ~ نگاه می‌کرد و پسر و دختر و بزرگ و کوچک برایش فرقی نداشت〉

پشتِ ~ نازک کردن: (کنا) ناز کردن؛ افاده فروختن

رویِ ~ِ کسی جا داشتن: (کنا) برایش بسیار گرامی بودن

چشم‌انداز andāz ــــ: اِ. ۱ فضا یا محیطی که در برابر چشم باشد؛ منظره ۲ (مجا) امید کامیابی یا پیشرفت در کاری 〈~ِ این کار عالی است〉

چشم‌انتظار entezār ــــ: ص. چشم‌براه؛ منتظر ب ه: چشم‌اِنتظاری

چشم‌براه berāh ــــ: ص. چشم‌انتظار؛ منتظر آمدن

کسی یا رسیدن خبری ب هـ: چشم‌براهی

چشم‌بسته baste ـــ : ص. بی‌خبر؛ بی‌آگاهی

● ~ غیب گفتن: (تع) مطلب معلومی را خبر دادن

چشم‌بند band ـــ : اِ. وسیله‌ای برای بستن چشم و پیشگیری از دیدن

چشم‌بندی bandi ـــ : اِ. هر یک از کارهای شگفت‌انگیزی که با تردستی و بهره‌گیری از خطای باصره و فریفتن حواس بیننده انجام گیرد؛ شعبده‌بازی

چشم‌پاک pāk ـــ : ص. (کنا) دارای نیت پاک و قصد نیک در نگریستن به چیزها

چشم‌پزشک pezeshk ـــ : اِ. پزشک بیماریهای چشم

چشم‌پزشکی pezeshki ـــ : اِ. شاخه‌ای از دانش پزشکی مربوط به مطالعهٔ ساختمان، کار، بیماریها و درمان چشم

چشمپوشی pushi ـــ : اِ. عمل یا فرایند استفاده نکردن از حق خویش برای تنبیه کسی یا گرفتن چیزی از او

چشم‌تنگ tang ـــ : ص. ۱ خسیس؛ بخیل ۲ ناخشنود از شادمانی و پیشرفت دیگران؛ حسود

چشم‌چپ[1] chap ـــ : اِ. شخص مبتلا به لوچی؛ چپ‌چشم

چشم‌چپ[2]: ص. لوچ؛ اَحوَل؛ چپ‌چشم

چشم‌چران charān ـــ : ص. دارای گرایش یا عادت به چشم‌چرانی

چشم‌چرانی charāni ـــ : اِ. ۱ تمایل یا عادت به تماشای پیکر، بویژه اندامهای جنسی جنس مخالف ۲ تماشای جنس مخالف برای لذت جنسی بردن

چشمخانه khāne ـــ : اِ. کاسهٔ چشم؛ گودی‌ای که کرهٔ چشم در آن جای دارد؛ حدقه

چشمداشت dāsht ـــ : اِ. امید انجام گرفتن کاری از سوی کسی در آینده؛ توقّع؛ انتظار

چشم‌دریده daride ـــ : ص. (گ) بی‌شرم؛ چشم‌سفید

چشمرس ras ـــ : اِ. فاصله‌ای که با چشم می‌توان دید؛ میدان دید؛ دیدرس

چشم‌روشنی rōshani ـــ : اِ. هدیه‌ای که دوستان یا نزدیکان، به‌نشانهٔ اظهار شادمانی از یک رویداد (مانند عروسی، از سفر برگشتن) برای کسی بیاورند

چشم‌زخم zakhm ـــ : اِ. آسیبی که علت آن چشم زدن دیگران تصور شود

● ~ دیدن: در معرض آسیب قرار گرفتن ب هـ: ~ رسیدن؛ ~ وارد شدن

چشم‌سفید sefid ـــ : ص. (گ) بی‌شرم؛ گستاخ؛ چشم‌دریده

چشم‌شور shur ـــ ← چشم‌شوئی

چشم‌شوی shuy ـــ : اِ. ۱ ظرفی که در آن چشم را می‌شویند ۲ مایعی که با آن چشم را شستشو می‌دهند ● (گ) چشم‌شور

چشم‌غرّه ghorre ـــ : اِ. (گ) نگاه خشم‌آلود، برای تهدید یا هشدار

● ~ رفتن: (گ) با خشم نگریستن

چشمک cheshmak : اِ. ۱ حالت باز و بسته شدن سریع چشم ۲ حالت خاموش و روشن شدن سریع چراغ (بویژه به حالت پیاپی)

چشمک‌زن zan ـــ : ص. ۱ ویژگی جانداری که پیاپی چشمانش را باز و بسته کند ۲ حالت چراغ یا منبع نوری که پیاپی خاموش و روشن یا پیدا و ناپیدا شود

چشم گربه cheshm(e)-gorbe : اِ. هر یک از سنگهای شفاف، بویژه از جنس کوارتز که نور در رشته‌های موازی بر سطح آن منعکس می‌شود و جواهرسازان آن را به‌شکل تخم‌مرغ تراش می‌دهند، که در این حالت شبیه چشم گربه است

چشمگیر cheshmgir : ص. مهم و باارزش (از لحاظ کمیت یا کیفیت) ⟨مقامِ ~، مبلغ ~⟩

چشم‌و‌چراغ cheshmo-cherāgh : اِ. مایهٔ رونق و روشنی

چشم و گوش بسته cheshmo-gush-baste : ص. (کنا) ناآزموده و ناآگاه

چشم و همچشمی cheshmo-hamcheshmi : اِ. (گ) رقابت

چشمه cheshme : اِ. ۱ منبع آب طبیعی در سطح زمین که بر اثر بیرون زدن آبهای زیر زمینی پدید آید

۲ جای پیدایش، روان شدن یا انتشار چیزی (بویژه اسمهای معنی) ‹~ آزادگی، ~ انسانیت، ~ دانش، ~ نور› ۳ دهانهٔ پل ۴ فن، در بازیهای نمایشی، بویژه در شعبده‌بازی ‹چند ~ از کارهایش را نشانمان داد› ۵ هر یک از سوراخهای تور یا وسیلهٔ سوراخ - سوراخ؛ چشم
○ ~ آب گرم: چشمه‌ای که از آن آبی با دمای بیش از °۲۰ (و گاه آبِ جوشان) بیرون بیاید ب هـ: ~ آب معدنی
~ - ~: سوراخ - سوراخ؛ دارای سوراخها یا حفره‌های زیاد
چشمه‌دوزی duzi ــ :اِ. نوعی توری‌دوزی یا برودری‌دوزی زینتی به‌صورت خانه - خانه
چشمه‌سار sār ــ :اِ. ۱ جایی که در آن چشمه‌های بسیار باشد ۲ سرچشمه
چشمی cheshmi :ص. مربوط یا منسوب به چشم ‹قطرهٔ ~، عدسی ~›
چشنده chashande / che ــ /چشنده‌ها؛ چشندگان/: اف ــ چشیدن
چشیدن chashidan / che ــ :مص. مت. //چشیدی؛ می‌چشی؛ بچش// ۱ چیزی را برای دانستن مزه‌اش در دهان نهادن ۲ مزه‌ای را دریافتن ۳ (مجا) آزمودن
چشیدنی chashidani / che ــ :ص. ۱ شایستهٔ چشیدن ۲ دارای امکان چشیدن؛ قابل چشیدن
چشیده chashide / che ــ /چشیدگان/: ام ــ چشیدن
چطور chetōr :ق. (گ) ۱ چگونه ‹~ کار می‌کند؟› ۲ چرا؛ به‌چه‌علت ‹~ امروز سر کار نرفتی؟›
چغاله chaghāle :اِ. میوهٔ نارس بادام، زردآلو و مانند آن: چاغاله
○ ~ بادام: میوهٔ نارس و سبز بادام
چغرمگی cheghermegi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت چغرمه بودن ۲ زبری و سفتی که بویژه بر اثر کار زیاد بر پوست دست یا پا پدید آید

چغرمه chegherme :ص. دارای سفتی و مقاومت در برابر کشش و پارگی
چغلی chogholi :اِ. (گ) خبر کار بد کوچکترها که به شخص بزرگتر داده شود ‹بچه‌ها از احمد پیش پدرش ~ کردند و گفتند شیشه را شکسته›
چغندر choghondar :اِ. ۱ گیاه بوته‌ای از تیرهٔ اسفناجیان، دارای گونه‌های متعدد، با برگهای گستردهٔ بیضی‌شکل، ساقهٔ راست و ریشهٔ ضخیم پر از مواد غذایی ۲ ریشهٔ آن گیاه که گوشتالو و خوراکی است
○ ~ِ قند: نوعی چغندر که گیاهی است دو ساله، دارای برگهای با دمبرگ دراز و پهنک پهن، گلهای خوشه‌ای بدون گلبرگ و ریشهٔ مخروطی دراز و دارای مواد غذایی و مقدار زیادی قند
~ِ وحشی: نوعی چغندر بیابانی دارای مصرف دارویی: آزاد دارو
چفت cheft :اِ. زنجیر یا میله‌ای که پشت در می‌اندازند تا نتوان آن را از طرف دیگر باز کرد
● ~ کردن: انداختن زنجیر یا میله به پشت در و بستن آن
چفت‌و بست chefto-bast :اِ. وسیلهٔ بستن از قبیل چفت، قفل و مانند آنها
● ~ نداشتن: باز و بی‌حفاظ بودن
چفته chefte :اِ. چوبی دو شاخه که چیزی را بر آن تکیه دهند ‹~ مُو›
چفته‌بندی bandi ــ :اِ. عمل یا فرایند قرار دادن گیاهان پیچنده بر روی چفته
چقدر cheqadr :ق. ۱ واژه‌ای که برای پرسش از مقدار چیزی یا کاری به‌کار رود ‹~ پول داری؟ ~ خوانده‌ای؟› ۲ بسیار ‹~ خوب! ~ خوابیدم! ~ بد شد!›
چک chak :(گ) سیلی ب هـ: ~ خوردن؛ ~ زدن
چک[1] chek :اِ. برگ چاپی که در اختیار دارندگان حساب بانکی قرار می‌گیرد تا به‌وسیلهٔ آن بتوانند شخصاً یا توسط دیگری از بانک پول دریافت کنند
○ ~ِ بانکی: چکی که از سوی بانک صادر و پرداخت مبلغ آن تعهد شده باشد: ~ِ تضمین‌شده

~ بی‌محل: چکی که صادر کنندهٔ آن در حساب خود پول کافی نداشته باشد

~ سفیدمُهر (سفید امضا): چکی که در آن مبلغی نوشته نشده باشد و گیرندهٔ چک حق داشته باشد مبلغ دلخواهش را با آن دریافت کند

~ مسافرتی: چکی که توسط بانکها به مسافران فروخته می‌شود و آنان می‌توانند در شهرها یا کشورهای دیگر با دادن آن به بانک معینی پول دریافت کنند: تراولِرچک

● ~ کشیدن: نوشتن چک برای دریافت پول

چک۲: اِ. بررسی؛ وارسی

● ~ کردن: دوباره وارسی یا بازبینی کردن

چکاپ chekâp: اِ. معاینه، بررسی یا آزمایش چیزی (مانند موتور هواپیما یا دندانهای یک شخص) برای دانستن اینکه آیا سالم است و درست کار می‌کند یا نه

چکار chekār: ق. (گ) واژه‌ای که در پرسش از چگونگی کار به‌کار رود ⟨~ کنم؟⟩

چکامه chakāme: اِ. (اد) ۱ قصیده ۲ شعر ◆ چامه

چکان۱ ـــ chakān / che: ق. در حال چکاندن

-چکان۲: پس. ۱ چکاننده ⟨قطره‌~⟩ ۲ چکنده ⟨خون‌~⟩

چکاندن ـــ chakāndan / che: مص. مت. //بچکاندی؛ می‌چکانی؛ بچکان// ۱ مایعی را قطره-قطره ریختن ۲ ضامن یا ماشهٔ اسبابی را کشیدن

چکاندنی ـــ chakāndani / che: ص. شایسته یا درخور چکاندن

چکانده ـــ chakānde / che: ام ← چکاندَن

چکاننده ـــ chakānande / che /چکاننده‌ها؛ چکانندگان/: ۱ اف ← چکاندَن ۲ ماشه؛ ضامن

چکاوک chakāwak: اِ. پرندهٔ کوچک مهاجر و خواننده از راستهٔ گنجشک‌شکلان، با پر و بال رگه-رگهٔ قهوه‌ای، نوک راست یا خمیده، ناخن انگشت شست بلند که دانه‌خوار وبرخی حشره‌خوارند

چکرز chekerz: اِ. گونه‌ای بازی فکری بر روی صفحهٔ شطرنج به‌وسیلهٔ دو نفر که هر کدام دوازده مهرهٔ یک‌رنگ دارند

چکش chak(k)osh: اِ. ابزار دستی شامل یک قطعهٔ سخت که به‌صورت عمود به دسته‌ای متصل شده و برای کوبیدن به کار می‌رود

○ ~ اسمیت: چکش بخاری یا بادی که در آهنگری به‌کار می‌رود

~ بخاری: چکشی که با نیروی بخار کار کند ب هـ: ~ بادی؛ ~ برقی

~ برق: وسیله‌ای در اتومبیل که ولتاژ برق را از کویل دریافت و به‌وسیلهٔ دلکو میان شمعها تقسیم می‌کند

~ تیرکوبی: چکش (معمولاً) چوبی بزرگی که برای کوبیدن تیرهای چوبی به کار می‌رود

~ چوبی: چکش از جنس چوب؛ تخماق ب هـ: ~ فولادی

چکشخواری ـــ khāri: اِ. خاصیتی در فلزات که به آنها قابلیت چکش‌کاری، لوله شدن و مفتول شدن می‌بخشد ب هـ: چَکُشخوار؛ چکُشخور

چکش‌کاری ـــ kāri: اِ. عمل یا فرایند کار کردن با چکش؛ کوبیدن چیزی، بویژه فلز با چکش

چکُشی chak(k)oshi: ق. (کنا) با سرعت و شدت ⟨~ حرف می‌زد⟩

چکمه chakme: اِ. گونه‌ای کفش ساقه‌بلند که معمولاً تا نزدیک زانو می‌رسد

چکنده۱ ـــ chakande / che: اِ. ۱ اف ← چکیدَن ۲ استالاکتیت

چکنده۲: ص. دارای ویژگی یا توانایی چکیدن

چک‌وچانه chako-chāne: اِ. بخش پایینی پیرامون دهان ⟨آب از ~اش راه افتاد⟩

● ~ زدن: بحث و پافشاری زیاد کردن (بویژه در مورد بهای کالایی)

چِکّه chekke: اِ. (گ) قطره

● ~ کردن: قطره-قطره چکیدن ⟨آب از سقف حمام ~ می‌کند⟩

چکی chaki: ق. به‌صورت یک‌جا ⟨من این هندوانه‌ها را ~ خریدم⟩

چکیدن ـــ chakidan / che: مص. ل. //بچکیدی؛

می‌چکی؛ بِچِک // قطره - قطره فرو ریختن

چکیدنی ـ che / chakidani : ص. دارای امکان یا احتمال چکیدن

چکیــده ـ che / chakide : اِ. ۱ ام ← چکیدن ۲ خلاصهٔ یک گفتار یا نوشتار که بیان‌کنندهٔ منظور و محتوای آن باشد ۳ استالاگمیت ۴ ماستی که آبش را گرفته باشند

چگــال ـ che / chagāl : ص. ۱ دارای اجـزای سازای درهـم فشرده ۲ سنگین؛ متراکم ۳ (ریا) ویژگی مجموعه‌ای در یک فضا که هر نقطهٔ آن فضا نقطه‌ای از آن مجموعه یا نقطهٔ نهایی آن باشد؛ مجموعه‌ای خود بخود چگال است که هر نقطه از آن نقطهٔ تجمع آن باشد، یعنی هر نقطهٔ واقع در همسایگی آن نقطه‌ای از آن مجموعه باشد

چگالش ـ che / chagālesh : اِ. ۱ (ف) فرایندی که در آن یک مایع از بخار یا مخلوط بخار جدا شود ۲ عمل یا فرایند متراکم ساختن

چگالنده ـ che / chagālande : اِ. (ف) دستگاهی برای تبدیل بخار یا گاز به مایع، معمولاً با پایین آوردن دمای آن

چگالی ـ che / chagāli : اِ. ۱ جرم واحد هر ماده؛ جرم حجمی؛ جرم مخصوص ۲ (ف) درجهٔ تار بودن مادهٔ نیم‌شفاف ۳ (ف) مقدار کل کمیت (مانند انرژی، بار برقی، ...) تقسیم بر کمیت فضایی (طول، سطح، حجم)

○ ~ِ برخورد: تعداد برخوردهایی که در واحد حجم و واحد زمان، ضمن عبور یک شار نوترونی، از داخل یک جسم اتفاق می‌افتد

~ِ جریان: شدت جریانی که از واحد سطح یکی از قطبها عبور می‌کند

~ِ جمعیت: تعداد متوسط اشخاص در واحد سطح

~ِ نِسبی: نسبت چگالی ماده به چگالی یک مادهٔ استاندارد (مانند آب) در دمای مشخص (برای جامدها و مایعها)، یا نسبت چگالی هوا به یک گاز در دما و فشار متعارف، گرانی ویژه؛ وزن مخصوص

چگونگی chegunegi : اِ. حالت، وضعیت یا خاصیت یک چیز یا شخص (مانند خوبی، بدی، گرمی، سردی، سختی، نرمی، بلندی، کوتاهی و مانند آنها)

چگونه chegune : ق. واژه‌ای برای پرسش از حالت، وضعیت یا کیفیت ‹~ کار می‌کند؟ ~ جایی بود؟ ~ می‌بزند؟›

چل chel : اِ. (مخ) چهل

چلاق[1] cholāq : اِ. کسی که دچار چلاقی است

چلاق[2] : ص. دستخوش چلاقی

● ~ شدن: از کار افتادن دست یا پا

چلاقی cholāqi : اِ. نقص، ناتوانی یا آسیب در دست یا پا که موجب از کار افتادن آن شود

چـلانـدن chelāndan : مـص. مـت. // چـلانـدی؛ می‌چلانی؛ بچلان // چیزی را برای گرفتن آب یا عصاره‌اش فشار دادن ‹لباسها را شست، چلاند و روی طناب پهن کرد›

چلانده chelānde : ام ← چلاندن

چلپاسه[1] chalpāse : اِ. (نج) صورت فلکی کوچکی در آسمان شمالی، میان مرأة‌المسلسله و دجاجه

چلپاسه[2] : اِ. مارمولک

چل تکه chel-tekke ← چهل تکه

چلتوک chaltuk ← شلتوک

چلچراغ chelcherāgh : اِ. چـراغـی بـا لامپهـا و آویزهای بسیار

چلچله chelchele /چلچله‌ها؛ چلچلگان/: اِ. پرستو

چلغوز chalghuz : اِ. ۱ مدفوع پرندگان ۲ (کنا) شخص کوچک‌اندام و حقیر

چلفتی cholofti : ص. شَل؛ بی‌حرکت ‹دست و پا ~›

چلمن cholman : ص. نـالایـق و بـی‌دسـت و پـا؛ بی‌عرضه

چلنگر chelengar : اِ. ۱ آهنگر ۲ حلبی‌ساز

چلو chelō : اِ. خوراک ایرانی از برنج آبکش شده و دم‌کشیده با کره یا روغن و نمک، که با خورشت یا کباب خورده می‌شود

چلوار chelwār : اِ. پارچهٔ پنبه‌ای نازک و سفت‌بافت سفید

چلواربافی bāfi ــ :اِ. ۱ عمل بافتن چلوار ۲ دستگاه یا کارخانهٔ ویژهٔ بافتن چلوار

چلوپز chelōpaz :اِ. کسی که کارش پختن چلو است

چلوپزی chelōpazi :اِ. ۱ شغل و کار چلوپز ۲ محل پخت و عرضهٔ چلو به مشتریان؛ چلوپزخانه

چلوخورشت chelōkhoresht :اِ. خوراک ایرانی شامل چلو و یکی از انواع خورشتها (مانند قیمه یا قرمه‌سبزی)

چلوکباب chelōkabāb :اِ. خوراک ایرانی شامل چلو و کبابی که جداگانه تهیه و همراه آن خورده می‌شود ب ه: چلوگوشت، چلومُرغ

چلوکبابی chelōkabābi :اِ. رستورانی که در آن با چلوکباب از مشتریان پذیرایی می‌شود

چلویی cheloyi :اِ. (گ) چلوپز

چلّه chelle :اِ. ۱ چهل روز اول پس از یک رویداد (مانند زایمان یا مرگ کسی) ۲ روز چهلم یک رویداد ۳ ریسمان یا زه محکمی که از تابیدن چند رشته پدید آید ۴ تار قالی و بافته‌های دستی ۵ زه کمان که با کشیدن و سپس رها کردن آن تیر پرتاب می‌شود

○ ~ بزرگ: چهل روز نخست زمستان

~ تابستان: گرماگرم تابستان ب ه: ~ زمستان

~ کوچک: بیست روز اول پس از چلهٔ بزرگ

● ~ گرفتن: برگزاری مراسم چهلمین روز مرگ کسی

~ نشستن: چهل روز پیاپی را در یک جا به عبادت و ریاضت گذراندن

چلّه‌بران borān ــ :اِ. (قد) مراسم چهلمین روز زایمان، که زائو را به حمام می‌بردند و با سور و مهمانی همراه بود

چلّه‌ریسک risak ــ ← چرخ‌ریسک

چلّه‌کشی keshi ــ :اِ. عمل یا فرایند کشیدن تارهای عمودی بر روی دار بافندگی ‹~ قالی›

چلیپا chalipā :اِ. (اد) صلیب

چلیپاییان chalipāyiyān :اِ. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ علفی یک یا چند ساله، با برگهای یک درمیان، گلهای نر-مادهٔ منظم با چهار گلبرگ به‌شکل صلیب، میوهٔ خورجین و خورجینک، دارای انواع خوراکی (ترب و کلم)، زینتی (شب‌بو)، دارویی و صنعتی (قدومه و خاکشیر)

چلیک chelik :اِ. ۱ پیت ۲ بشکه

چم cham :اِ. ۱ پیچش؛ انحنا ۲ ریزه‌کاری و جزئیات یک فن یا حرفه

چماق chomāq :اِ. ۱ چوبدست محکم با سر گره‌دار و برآمده ۲ (کنا) وسیلهٔ تهدید ‹~ اتهام›

چماقدار dār ــ :اِ. کسی که با چماق به تهدید و آزار مخالفان بپردازد؛ مزدوری که با چوب و چماق به سرکوب مخالفان و برهم زدن اجتماعات آنان و ایجاد محیط ترس و وحشت بپردازد

چمباتمه chombātme :اِ. حالت نشستن بر روی دو پا به‌صورتی که نقطهٔ اتکا کف پاها باشد و زانوها به موازات سینه قرار گیرد: چُنبک، چُندک

● ~ زدن: چمباتمه نشستن

چمپا champā :اِ. از گونه‌های برنج گیلانی

چمدان chamadān :اِ. کیف بزرگ مستطیل‌شکلی از جنس سبک (چرم، چرم مصنوعی) که در آن جامه و توشهٔ سفر می‌گذارند؛ جامه‌دان

چمچه chamche :اِ. قاشق معمولاً چوبی گود و بزرگی برای برداشتن مایعات

چمن chaman :اِ. ۱ گیاه همیشه سبز از تیرهٔ گندمیان، دارای گونه‌های زیاد، با برگهای باریک و دراز بدون ساقه، که معمولاً در باغچه‌ها کاشته می‌شود ۲ زمین چمن؛ چمنزار

چمنزار zār ــ :اِ. ۱ زمینی که در آن چمن زیاد کاشته باشند ۲ هر زمین سبز و خرم

چمن‌زن zan ــ :اِ. ۱ کسی که چمن را کوتاه می‌کند ۲ اسبابی که برای کوتاه کردن چمن به‌کار می‌رود ‹ماشین ~› ب ه: چمن‌زنی

چمن‌کاری kāri ــ :اِ. ۱ عمل یا فرایند کاشتن چمن ۲ فضایی که در آن چمن کاشته‌اند

چم‌وخم chamo-kham :اِ. ۱ پیچ و تاب ۲ (مجا) زیر و بالا ۳ ریزه‌کاری

چموش chamush :ص. سرکش (بویژه در مورد چهارپایان)

چمیدن chamidan : مص. لا. (اد) // چمیدی؛ می‌چمی؛ بِچَم // ۱ با پیچ و تاب راه رفتن ۲ پیچ و تاب خوردن

چنار chenār : اِ. درخت تنومند زینتی از تیرهٔ چناریان، با پوست تنهٔ صاف و خاکستری مایل به سبز، برگهای پنجه‌ای زودافت، گل‌آذین کروی و یک‌پایه، میوهٔ فندقهٔ مرکب و کروی، که چوب آن ارزش صنعتی دارد

چناریان chenāriyān : اِ. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای بی‌گلبرگ، دارای برگهای پنجه‌ای یک در میان، گل نر-ماده و میوهٔ فندقه، که به‌صورت درختانی بزرگ و زیبا می‌روید

چنان ـــ chenān / cho : ق. آن‌طور؛ آن گونه؛ به‌آن صورت ⟨~ برفی آمد که راه بسته شد⟩

چنانچه che ـــ : ق. اگر؛ در صورتی که

چنانکه ke ـــ : ق. ۱ اگر؛ در صورتی که؛ چنانچه ۲ آن‌طور که؛ آن‌گونه که؛ مانند آنکه

چنبر chambar : اِ. ۱ هر چیز حلقه‌مانند یا پیچ در پیچ ۲ استخوان چنبره ← اُستُخوان ۳ سطح به‌وجود آمده از دوران یک دایره در حول محوری که در صفحهٔ آن باشد، ولی در داخلش نفوذ نکند

● چَنبَره

● ~ زدن: به صورت حلقه-حلقه روی یکدیگر قرار گرفتن

چنبره chambare ← چَنبَر

چنبک chombak ← چُمباتمه

چنته chante : اِ. کیسهٔ بنددار بزرگی که در آن توشه و ابزار کار می‌گذارند و به دوش می‌آویزند

چند¹ chand : ق. ۱ واژهٔ پرسش از تعداد چیزی ⟨~ روز؟ ~ نفر؟⟩ ۲ واژه‌ای که (معمولاً) تعداد بیش از ۳ و کمتر از ۱۰ را نشان دهد ⟨~ تا از سیبها خراب بود⟩

چند-²: پیش. دارای بیش از دو تا از چیزی

~پهلو ~جمله‌ای
~تایی ~رقمی
~تباری ~رنگ
~جانبه ~روزه
~زبانه ~ملیتی
~شوهری ~یاخته‌ای
~مجهولی

چندان chandān : ق. ۱ همان مقدار ۲ مقدار (نسبتاً) زیاد

○ دو ~: دو برابر همان مقدار ب ه: صد ~

چندانکه ke ـــ : ق. ۱ آن‌قدر که ۲ تا زمانی که ۳ همین که

چند بر chandbar ← چند ضِلعی

چند دستگی chand-dastegi : اِ. وضع یا کیفیت ناشی از وجود اختلاف میان یک گروه و جمعیت، که موجب شود آنان به‌صورت دسته‌های مخالف درآیند؛ تفرقه

چندرغاز chenderghāz ← شِندِرغاز

چندش chendesh : اِ. لرزش و تکانی که بر اثر دیدن یک منظرهٔ بسیار زشت به شخص دست دهد

چندش آور āwar ـــ : ص. موجب نفرت و آزردگی؛ نفرت‌انگیز

چند شکلی chandshekli : اِ. خاصیت متبلور شدن در دو یا چند شکل مشخص

چند ضلعی chandzel'i : اِ. شکل هندسی مسطحی که دارای بیش از چهار ضلع باشد: چند بَر؛ چند گوشه

چند قندی chandqandi : اِ. پلی‌ساکارید

چندک chondak ← چُمباتمه

چند گانگی chandgānegi : اِ. وضع یا کیفیت چندگانه بودن

چندگانه chandgāne : ص. دارای بیش از یک عنصر، شکل یا کیفیت

چند گوشه chandgushe ← چند ضِلعی

چندم chandom : ص. منسوب به چند ⟨پرسید: «علی نفر ~ شد؟» گفتم: «نفر بیستم» گفت: «این بار ~ است که بیستم می‌شود؟»⟩

چند منظوره chandmanzure : ص. مناسب برای چند کاربرد مختلف ⟨ماشین ~⟩

چندوجهی chandwajhi : اِ. شکل هندسی فضایی که دارای بیش از چهار سطح جانبی باشد؛ کثیرالوجوه

چند و چون chando-chun :اِ. کمیت و کیفیت؛ میزان و ماهیت؛ مقدار و چگونگی ‹وقتی ~ کار را درست فهمیدی به من خبر بده›
چند همسری chandhamsari :اِ. ازدواج یک مرد با بیش از یک زن یا یک زن با بیش از یک مرد
چندی[1] chandi :اِ. وضع یا کیفیت چند تا بودن؛ تعدد؛ کمیت
چندی[2] :ق. (اد) یک چند؛ یک مدت؛ زمانی ‹ ~ در اروپا بود›
چندین chandin :ق. ۱ چند برابرِ چند؛ چند تا چند ۲ (اد) این قدر؛ اینهمه
چنگ chang :اِ. ۱ آن بخش از دست که مجموعهٔ انگشتان را تشکیل می‌دهد ۲ ساز زهی دارای هفت سیم که با انگشت نواخته می‌شود ۳ (مو) واحد زمان در نت‌نویسی که امتداد آن برابر نصف سیاه است ۴ خشکی و سفتی ماهیچه‌های دست و پا ‹دستم ~ شده بود و تکان نمی‌خورد›
● ~ انداختن: دست‌اندازی کردن
~ زدن: ۱ ناخنها را در چیزی فرو کردن ۲ دست در چیزی گرفتن ۳ چنگ نواختن
~ی به‌دل نزدن: جالب یا خوشایند نبودن
به ~ آوردن: به‌دست آوردن
در ~ِ کسی بودن: در دست یا در دسترس او بودن
چنگال changāl :اِ. ۱ اسبابی معمولاً فلزی دارای یک دسته و چهار میلهٔ کوچک کنار هم که برای فرو کردن در غذا و برداشتن آن به‌کار می‌رود ۲ پنجه و انگشتان جانوران شکاری ۳ نوعی خوراک ایرانی که با نان خرد شده در روغن و شکر درست می‌شود
چنگک changak :اِ. ابزار خمیده و معمولاً نوک‌تیزی برای گرفتن، آویختن یا کشیدن چیزی؛ قلاب
چنین chenin / cho ـ :ق. این گونه؛ مانند این
چو chō :اِ. (گ) شایعه
● ~ افتادن: شایع شدن؛ بر سر زبانها افتادن (شایعه)
~ انداختن: شایع کردن (شایعه)
چو cho :ق. (اد، مخ) چون
چوب chub :اِ. ۱ بخش سفت و چگال درخت و درختچه که بویژه تنهٔ آن را تشکیل می‌دهد ۲ (مجا) هیزم ۳ درخت بریده‌شده که هنوز به‌صورت تخته درنیامده ۴ (گ، کنا) پول؛ بویژه واحد پول ‹چند ~ بالاش دادی؟›
○ ~ِ الف: باریکه‌ای از چوب، مقوا یا کاغذ تاشده که برای نشان دادن حروف به نوآموزان یا به‌وسیلهٔ آنان به‌کار می‌رود
~ِ پرده: چوب پرده
~ِ تعلیم: تعلیمی
~ِ دوسَر طلا: (کنا) کسی یا چیزی که نزد همه (بویژه دو یا چند شخص یا گروه متفاوت) بی‌ارزش و بدنام شود
~ِ زیر بغل: چوب‌بغل
~ِ سفید: چوب سپیدار و درختان کم‌دوام
~ِ سیگار: لولهٔ باریکی که سیگار را در هنگام کشیدن بر سر آن فرو می‌کنند
~ِ قلم: میلهٔ مخروطی که سر قلم در قاعدهٔ آن فرو برده می‌شود
~ِ کبریت: کبریت
● ~ به لانهٔ زنبور فرو کردن: (کنا) آشوب برانگیختن
~ِ چیزی (کسی) را خوردن: (کنا) به‌خاطر آن دچار مجازات یا آسیب و زحمت شدن
~ خوردن: به‌وسیلهٔ چوب کتک خوردن ب هـ: ~ زدن؛ به ~ بستن
~ِ حراج چیزی را زدن: آن را حراج کردن یا بسیار ارزان فروختن
~ در آستین کسی کردن: (کنا) او را سخت آزار و آسیب رساندن
~ لایِ چرخ کاری گذاشتن: (کنا) مانع آن کار شدن؛ برای پیشرفت آن کار مانع پدید آوردن
همه را به یک ~ راندن (زدن): (کنا) در داوری بد میانشان فرق نگذاشتن
چوب‌بری bori ـــ :اِ. کارگاهی که در آن چوب را می‌بُرند و به‌صورت تخته یا الوار در می‌آورند
چوب‌بست bast ـــ :اِ. ۱ سکوی موقت یا متحرک برای ایستادن یا نشستن کارگران در هنگام کار بر یک

نقطهٔ (معمولاً) دور از دسترس ۲ تکیه‌گاهی که از پیوستن میله‌ها با تیرهای عمودی و افقی تشکیل شود؛ داربست

چوب‌بغل baghal ــ :اِ. میله‌ای چوبی یا فلزی با یک تکیه‌گاه افقی نرم برای استفادهٔ کسانی که پایشان آسیب دیده باشد؛ چوب زیر بغل

چوب پا pā ــ :اِ. دو چوب بلند دارای جای پا برای ایستادن، که کودکان یا بازیگران سیرک بر رویشان می‌ایستند و به کمک آنها راه می‌روند

چوب پرده parde ــ :اِ. میله‌ای که پرده را به‌وسیلهٔ قلابهایی به آن می‌آویزند

چوب پنبه pambe ــ :اِ. بخش نرم خارجی پوست نوعی بلوط، که پس از خشک شدن سبک و متخلخل می‌شود و کاربردهای صنعتی گوناگون دارد

چوب پنبه‌ای pambei ــ :ص. از جنس چوب‌پنبه

چوب‌چینی chube-chini :اِ. درخت ویژهٔ آسیای مرکزی از تیرهٔ فرفیون، دارای گلهای درشت سفید مایل به صورتی، میوهٔ درشت و بذر روغنی، که از روغن آن در تهیهٔ رنگها و جلادهنده‌ها و به‌عنوان عایق آب استفاده می‌شود: تونگ

چوبخط chubkhat:اِ. (قد) باریکه‌ای چوبی که پیشه‌وران بی‌سواد با کشیدن یا کندن خطها و علامتهایی بر آن، حساب بدهکاران را ثبت می‌کردند

چوبدار chubdār:اِ. کسی که کارش خرید و فروش گوسفند (و بز) است

چوبدست chubdast ← چوبدَستی

چوبدستی chubdasti:اِ. چوبی که برای راندن چهارپایان یا به‌عنوان سلاح به‌دست گیرند: چوبدَست

چوبرختی chubrakhti:اِ. ۱ وسیله‌ای قلابدار به‌شکل قطاع دایره که جامه را بر آن می‌آویزند؛ جارختی ۲ رخت‌آویز

چوبک chubak :اِ. گیاه درختچه‌ای یا بوته‌ای با ساقهٔ چوبی از تیرهٔ قرنفلیان، دارای برگهای متقابل و معمولاً خارمانند، گلهای بی‌دم با گلبرگ سفید یا صورتی، که در قدیم از ریشهٔ آن به‌عنوان مادهٔ شوینده استفاده می‌شد

چوبکاری chubkāri :اِ. ۱ کار کردن با چوب ۲ نواختن یا ضربت زدن پیاپی با چوب ۳ (کنا) عملی که موجب آزار یا شرمساری کسی شود

چوب‌لباسی chub-lebāsi :اِ. چوب‌رختی

چوبه chube :اِ. تیر یا الواری که به زمین فرو کنند

○ ~ٔ اعدام: تیری که محکوم به اعدام را به آن می‌بندند

~ٔ دار: تیری که محکوم به اعدام را بر آن می‌آویزند

چوبی chubi :ص. ۱ منسوب یا مربوط به چوب ۲ ساخته شده از چوب؛ از جنس چوب

چوبین chubin :ص. (اد) چوبی

چوپان chupān :اِ. کسی که گوسفندان (و بزها) را می‌چراند و از آنان مراقبت می‌کند، بویژه کسی که با گرفتن مزد این کار را برای دیگران انجام می‌دهد؛ (اد) شبان

چوپانی chupāni :اِ. شغل یا عمل چوپان؛ (اد) شبانی

چوپی chupi :اِ. گونه‌ای رقص دسته‌جمعی محلی

چوچوله chuchule :اِ. برآمدگی گوشتی کوچکی در بخش بالایی لبهای اندام تناسلی انسان ماده

چوخا chōkhā :اِ. جامهٔ پشمی خشن دستبافت که بیشتر چوپانان و روستاییان می‌پوشیدند

چوگان chōgān :اِ. ۱ ورزشی که به‌وسیلهٔ سواران انجام می‌گیرد و آنان باید گوی را با چوب سرکجی که در دست دارند بربایند و وارد دروازه کنند؛ چوگان‌بازی ۲ چوب سرکجی که با آن گوی را می‌زنند

چوله chule :ص. دارای سطح ناهموار، کاو یا کوژ

چون chun :ق. ۱ به این دلیل؛ برای این؛ زیرا ۲ (اد) مانند ‹~ شمشیر› ۳ (اد) هنگامی که ‹~ شب شد چراغ آوردند› ۴ (اد) چگونه ‹روزگار تو ~ بود؟›

چون‌وچرا chuno-cherā :اِ. بحث و استدلال؛ پرسش از علت و چگونگی

چونی chuni :اِ. ۱ چگونه بودن؛ چگونگی؛ کیفیت ۲ ماهیت یا خصلت ذاتی چیزی

چه[1] che :ق. ۱ (اد) زیرا؛ چون ‹پند گوش کن، ~ پند پیران حاصل تجربهٔ یک عمر است› ۲ بسیار ‹~ رنجها کشید›

چه۳: ح. ۱ نشانهٔ برابری هر دو حالت ‹~ ببری، ~ ببازی، فرقی نمی‌کند› ۲ نشانهٔ تعجب ‹~ حرفها! ~ بدا!› ۳ واژهٔ پرسش ‹~ گفتی؟ ~ کرد؟›؛ چی

-چه۴: پس. کوچک ‹خوان~، کتاب~، دفتر~›

چها hā ـــ : اِ. چیزهایی با کیفیت ویژه (بد، خوب، عجیب...) که معمولاً برای مخاطب معلوم است ‹نمی‌دانی ~ کشیدم! ~ که به او نگفت!›

چهار۱ ـــ chahār / chā : اِ. عدد اصلی میان سه و پنج

چهار۲: ص. ۱ یکی بیش از سه عدد ‹~ مرد، ~ کتاب› ۲ چهارم ‹شمارهٔ ~، ردیف ~›

چهار-۳: پیش. دارای چهار عدد از چیزی ‹~ پایه، ~ ضلعی›

چهارابرو abru ـــ : ص. دارای ابروی پر پشت، پهن و پیوسته

چهاربر bar ـــ ← چهارضلعی

چهارپا pā ـــ /چهارپایان/: اِ. هر یک از جانوران پستاندار که بر روی دو دست (یا پای جلو) و دو پا (پای عقب) راه می‌روند، بویژه پستانداران اهلی که برای سواری و حمل بار نگهداری می‌شوند (مانند اسب، خر و قاطر)

چهارپاره pāre ـــ : اِ. نوعی گلوله برای شکارهای بزرگ

چهارپایه pāye ـــ : اِ. نوعی صندلی بدون پشتی و دسته

چهارتخم tokhm ـــ : اِ. مخلوطی از دانه‌های قدومه، بارهنگ، بهدانه و سپستان که کم‌کردهٔ آن را برای درمان سرفه و نرم شدن سینه به بیماران می‌خورانند

چهارجهت jahat ـــ : اِ. چهارسوی اصلی که در راستای شمال، خاور، جنوب و باختر قرار دارد

چهارچرخه charkhe ـــ : اِ. ۱ نوعی گاری اسبی که چهار چرخ دارد ۲ گاری دستی دارای چهار چرخ ۳ (مجا) هر نوع وسیلهٔ نقلیهٔ دارای چهار چرخ، بویژه اتومبیل

چهارچشم cheshm ـــ : ص. (کنا) عینکی؛ دارای عینک بر چشم

چهارچشمی cheshmi ـــ : ق. با دقت ‹~ پاییدن›

چهارچوب chub ـــ : اِ. ۱ باریکه‌های به‌هم پیوسته‌ای معمولاً به‌شکل یک چهارگوش تو خالی که چیزی را در میان خود نگهدارد ‹~ِ در، ~ِ پنجره› ۲ باریکه‌های به‌هم پیوسته‌ای که کالبد چیزی را تشکیل دهد ۳ محدوده ۴ نظام ◆ چارچوب

چهارخانه khāne ـــ : ص. دارای نقشهای چهارضلعی؛ شطرنجی

چهارده۱ dah ـــ : اِ. عدد اصلی میان سیزده و پانزده

چهارده۲: ص. ۱ یکی بیش از سیزده عدد ۲ چهاردهم

چهاردهم dahom ـــ : ص. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه چهارده

چهارده‌معصوم dah-ma'sum ـــ : اِ. پیامبر اسلام، حضرت فاطمه و دوازده امامان شیعه

چهاردهمی dahomi ـــ : اِ. آنکه در ردیف، مرتبه یا جایگاه چهاردهم قرار دارد

چهاردهمین dahomin ـــ : ص. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه چهاردهم

چهاردیواری diwāri ـــ : اِ. ۱ جای محصور ۲ (مجا) خانه

چهارراه rāh ـــ : اِ. جایی که دو گذرگاه یکدیگر را قطع کند؛ جایی که در آن چهار گذرگاه در جهتهای مختلف باشد

چهارزانو zānu ـــ : اِ. وضع یا حالت نشستن که در آن هر یک از دو پاشنه در زیر ران پای دیگر قرار گیرد

چهارسو su ـــ : اِ. ۱ چهار جهت ۲ (قد) چهارراه کوچک در گذرگاههای تنگ و بازارها ۳ نوعی پیچ گوشتی

چهارشاخ shākh ـــ : اِ. افشان

● ~ ماندن: (کنا) حیران، سرگشته و ناتوان از تصمیم‌گیری ماندن

چهارشانه shāne ـــ : ص. دارای شانه‌های پهن و سینهٔ ستبر

چهارشنبه shambe ـــ :اِ. نام روز پنجم هفتهٔ ایرانی میان سه‌شنبه و پنجشنبه

چهارشنبه‌سوری shambe-suri ـــ :اِ. آخرین چهارشنبهٔ سال، که ایرانیان شب پیش از فرا رسیدن آن را جشن می‌گیرند

چهارصد[1] sad ـــ :اِ. عدد اصلی میان سیصد و نود و نه و چهارصد و یک، چهار برابر صد

چهارصد[2]: ص. ۱ یکی بیش از سیصد و نود و نه عدد ۲ چهارصدم

چهارصدم sadom ـــ : ص. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه چهارصد

چهارصدمی sadomi ـــ :اِ. آنکه در ردیف، مرتبه یا جایگاه چهارصدم قرار دارد

چهارصدمین sadomin ـــ : ص. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه چهارصدم

چهارضرب zarb ـــ :اِ. از وزنهای موسیقی، که به‌صورت چهار سیاه نوشته می‌شود

چهارضلعی zel'i ـــ :اِ. شکل هندسی بسته‌ای که دارای چهار ضلع و چهار زاویه باشد: چهاربَر

چهارطاق[1] tāq ـــ :اِ. بنایی که بر روی چهار پایه و چهار طاق به‌صورت سقف گنبدی ساخته شود

چهارطاق[2]: ص. (در مورد در و پنجره) کاملاً باز ‹درها را ~ باز گذاشته بود›

چهار عمل اصلی 'amale-asli ـــ :اِ. چهار روش اصلی محاسبه (جمع، تفریق، ضرب و تقسیم)

چهارفصل[1] fasl ـــ :اِ. فصلهای چهارگانهٔ سال (بهار، تابستان، پاییز، زمستان)

چهارفصل[2]: ص. مناسب برای استفاده در همهٔ فصلها

چهارگاه gāh ـــ :اِ. یکی از هفت دستگاه موسیقی ایرانی

چهارگل gol ـــ :اِ. داروی گیاهی سنتی شامل بنفشه، گل پنیرک، گل کدو و گل نیلوفر که جوشاندهٔ آن مسهل و ملیّن است

چهارگوش gush ـــ :اِ. ۱ مربع ۲ مستطیل

چهارلاچنگ lāchang ـــ :اِ. (مو) واحد زمان در نت‌نویسی که امتداد آن برابر $\frac{1}{8}$ چنگ است

چهارم chahārom / chā ـــ : ص. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه چهار

چهارمضراب chahārmezrāb / chā ـــ :اِ. قطعهٔ ضربی کوچکی در موسیقی ایرانی که اغلب دارای وزن و پایهٔ معینی در پرده‌های مختلف است و خواننده را برای همراهی با ساز آماده می‌کند، یا تغییری در یکنواختی آهنگ پدید می‌آورد

چهارمی chahāromi / chā ـــ :اِ. آنکه در ردیف، مرتبه یا جایگاه چهارم قرار دارد

چهارمین chahāromin / chā ـــ : ص. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه چهارم

چهارنعل chahārna'l / chā ـــ :اِ. تاخت بسیار سریع اسب

● ~ رفتن: بسیار سریع رفتن ب هـ: ~ تاختن

چهاریک chahāryek / chā ـــ :اِ. یک بخش از چهار بخش؛ $\frac{1}{4}$ یک کمیّت

چهچه chahchah :اِ. صدای پرندگان آوازخوان؛ (اد) چهچهه

● ~ زدن: ۱ آواز خواندن بلبل و دیگر پرندگان همانند ۲ تحریر دادن آواز

چهچهه chahchahe :اِ. (اد) چهچه

چهره chehre :اِ. (اد) ۱ بخش پیشین سر آدمی، شامل پیشانی، گونه‌ها، چانه، چشم، ابرو، بینی و لبها؛ صورت ۲ (مجا) تصویری از آن ۳ گزارش یا شرحی که موجب شناسایی چیزی شود ‹~ٔ سیاسی دوران جنگ› ۴ (مجا) شخص؛ فرد؛ شخصیت ‹او ~ٔ معروفی شده بود› ۵ شخصی با ویژگیهای اخلاقی و رفتاری آشکار ‹~ٔ پلید، ~ٔ مغرور›

○ ~ٔ باز: ۱ شاد ۲ پذیرا

~ٔ برافروخته: چهره‌ای که بر اثر هیجان، خشم یا تب سرخ شود

~ٔ درهم: چهره‌ای که بر اثر خشم یا غم افسرده شود

چهره‌پرداز pardāz ـــ :اِ. ۱ صورتگر؛ کسی که تصویر اشخاص را رسم کند ۲ گریمور ۳ کسی که رفتار و خصال افراد گوناگون را بروشنی توصیف کند

چهره‌نگار negār ـــ :اِ. کسی که تصویر اشخاص را

رسم کند؛ چهره‌پرداز؛ صورتگر

چهل[1] chehel :اِ. عدد اصلی پس از سی‌ونه و پیش از چهل‌ویک؛ چل

چهل[2]: ص. ۱ یکی بیش از سی‌ونه عدد ۲ چهلم

چهل‌تکه ـــ tekke :اِ. جامه، روانداز یا هر متاع پارچه‌ای که از تکه‌های کوچک پارچه‌های گوناگون و رنگارنگ دوخته شود: چل‌تکه

چهلم chehellom :ص. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه چهل

چهلمی chehel(l)omi :اِ. آنکه در ردیف، مرتبه یا جایگاه چهلم قرار دارد

چهلمین chehel(l)omin :ص. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه چهلم

چی[1] chi :ح. (گ) چه

-چی[2]: پس. دارنده یا اداره‌کنندهٔ چیزی یا انجام‌دهندهٔ کاری ‹چای~، درشکه~، قهوه~، تماشا~، شکار~›

چیالک chiyālak ← توت‌فرنگی

چیپس chips :اِ. ورقه‌های نازک سیب‌زمینی سرخ کرده و برشته

چیت chit :اِ. پارچهٔ سادهٔ نازک و نخی که بر روی آن طرحها و گل و بوته‌هایی با رنگهای گوناگون چاپ شده باشد

چیت‌سازی ـــ sāzi :اِ. کارخانهٔ بافندگی چیت

چیدن chidan :مص. مت. //چیدی؛ می‌چینی؛ بچین// ۱ بریدن، کندن یا جدا کردن چیزهای رستنی از ساقه یا تنهٔ آن ۲ قرار دادن چیزهایی در جای ویژهٔ خودشان یا براساس یک طرح و نقشهٔ معین ۳ طرح کردن یا مرتب کردن نقشه یا برنامه‌ای برای رسیدن به یک هدف ۴ (گ) برچیدن

چیدنی chidani :ص. ۱ شایستهٔ چیدن ۲ دارای امکان یا احتمال چیدن

چیده chide :اِمـ ← چیدن

چیرگی chiregi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت چیره بودن ۲ غلبه ۳ تسلّط

چیره chire :ص. ۱ دارای برتری؛ مسلّط ۲ پیروز؛ غالب ب هـ: ~ شدن

چیره‌دست ـــ dast :ص. ۱ دارای دستهای توانا ۲ دارای ورزیدگی و استادی در به‌کار بردن دستها ● استاد؛ ماهر

چیره‌دستی ـــ dasti :اِ. وضع یا کیفیت چیره‌دست بودن؛ استادی؛ مهارت

چیز chiz :اِ. ۱ جسم مادی بی‌جان یا بی‌شعور؛ شیء ۲ جسم، پدیده، رویداد، سخن یا فکر، به‌طور کلی و بی‌ذکر نام ۳ جسم یا موجودی که به‌طور مشخص یا دقیق توصیف یا شناخته نشود ‹~هایی در دستش بود› ۴ موضوع یا جسم مورد نظر یا مورد گفتگو ‹آن ~ چه شد؟› ۵ مال؛ دارایی ‹داماد هیچ ~ ندارد، مگر برادرش ~ی بدهد›

چیزخور ـــ khor :ص. (گ) بیمار، بر اثر خوراندن چیزی نامناسب (مانند سم)

چیزدار ـــ dār :ص. (گ) دارا؛ ثروتمند

چیزفهم ـــ fahm :ص. (گ) دارای توانایی دریافت و داوری درست؛ فهمیده

چیست chist :ق. واژهٔ پرسش از ماهیت چیزی ‹آن ~؟ در دستت ~؟›

چیستان chistān :اِ. (اد) سخن یا نوشته‌ای که منظور و معنی آن پوشیده و ناآشکار باشد؛ معمّا

چیستی chisti :اِ. چه چیز بودن؛ از چه و به چه صورت بودن چیزی؛ ماهیت

چیلر chiler :اِ. بخشی از دستگاه تهویهٔ مطبوع که کار آن سرد کردن آب در حال گردش در دستگاه است

چین[1] chin :اِ. ۱ شیار، خط یا برآمدگی کوچکی که بر اثر مچاله شدن، تا شدن، یا چین خوردن، بر سطح معمولاً صاف پدید آید ۲ تاخوردگی پی‌درپی یا بسیار در یک چیز ۳ تاخوردگی چینه‌های زمین بر اثر حرکتهای پوستهٔ آن

○ ~ بادبزنی: (زم) چینی که هر دو دامنهٔ آن برگشته باشد

~ جعبه: (زم) چینی که شبیه جعبه و زاویهٔ انحنای آن بسیار زیاد است

~ جناحی: (زم) چینی که زاویهٔ انحنای آن بسیار تند

است

ــِ خوابیده: (زم) چینی که سطح محوری آن تقریباً افقی است

ــِ قایم: (زم) چینی که سطح محوری آن قایم است

ب ه: ــِ مایل

ــِ وارونه: (زم) چینی که سطح محوری آن انحنا یافته است

ــِ همشیب: (زم) چینی که شیبهای آن در یک جهت باشد

● ــ خوردن: تا خوردگی یا شیار پیدا کردن

ــ دادن: تا خوردگی یا شیار پدید آوردن

-چین[2]: پس. ۱ آنکه چیزی را بچیند ‹پشم ــ، مو ــ› ۲ چیده شده به‌وسیلهٔ کسی یا چیزی ‹دست ــ›

چین چیلا chilā ــ :اِ. جانور پستاندار کوچک از راستهٔ جوندگان، با پوست نرم خاکستری و قیمتی، بومی آمریکای جنوبی

چین خوردگی khordegi ــ :اِ. ۱ عمل یا فرایند چین خوردن ۲ جایی که چین خورده باشد، بویژه پوستهٔ زمین

چین و شکن chino-shekan :اِ. (اد) چین خوردگی؛ برگشتگی و خمیدگی پشت سرهم ‹ــِ زلف، ــِ موج›

چینه chine :اِ. ۱ (زم) لایهٔ مشخصی از پوستهٔ زمین (مانند لایه‌ای از سنگهای رسوبی) که ضخامت آن بین چند سانتیمتر تا چند متر باشد ۲ نوعیِ دیوار که به‌وسیلهٔ رویهم گذاشتن قطعات بزرگ گِل عمل آمده ساخته شده باشد ۳ دانه‌ای که به‌وسیلهٔ پرندگان خورده می‌شود

● ــ کشیدن: کشیدن دیوار چینه

چینه‌بندی bandi ــ :اِ. (زم) ترتیب یا حالت قرار گرفتن لایه‌های رسوبی یا مواد آتشفشانی بر روی هم، که اغلب به‌صورت افقی قرار دارند و بخشهای آنها بر روی یکدیگر چیده شده است

چینه‌دان dān ــ :اِ. ۱ بخش توسعه‌یافته و منشعب مری در برخی مهره‌داران (بیشتر در پرندگان) که مواد غذایی در داخل آن ذخیره می‌شود ۲ بخش توسعه یافته و منشعب لولهٔ گوارش در نزدیکی سر بی‌مهرگان (و برخی حشرات و کرمها) که در آن مواد غذایی ذخیره و هضم می‌شود

چینه‌شناسی shenāsi ــ :اِ. شاخه‌ای از علم زمین‌شناسی، که دربارهٔ چگونگی پیدایش، ترتیب، توالی، ساختمان، سنگواره‌ها و سنگ‌شناسی لایه‌ها و چینه‌های پوستهٔ زمین مطالعه و بررسی می‌کند

چینی[1] chini :اِ. فراورده‌ای با لعاب درخشان، سطح صاف، دانهٔ ریز و بدون خلل و فرج که از خاک کائولن، فلدسپات و کوارتز در دمای زیاد پخته می‌شود و اگر سالم باشد دارای طنین ویژه‌ای است

چینی[2] /چینی‌ها؛ چینیان/ :اِ. ۱ کسی که اهل کشور چین است ۲ خط یا زبان چینی

چینی[3]: ص. مربوط یا متعلق به کشور چین ‹غذای ــ، خطِ ــ›

چینی بند زن bandzan ــ :اِ. کسی که قطعه‌های ظرفهای چینی شکسته را به‌وسیلهٔ مفتولهای نازک به یکدیگر می‌چسباند

ح

ح¹ hā / he : اِ. هشتمین حرف الفبای فارسی؛ حا؛ ح جیمی

ح²: (مخ) حدود 〈ح ۲۰ متر، ح ۵۰۰ نفر〉

حا hā : اِ. نام هشتمین حرف الفبای فارسی؛ ح جیمی

حائز hā'ez ← حایز

حاتم‌بخشی hātam-bakhshi : اِ. (تع) عمل یا فرایند بخشیدن چیزی (معمولاً اندک یا بی‌ارزش)

حاج hāj : اِ. (اد) ۱ ج ← حاجی ۲ حاجی

حاجات hājāt : ج ← حاجت

حاج‌آقا hājāqā : اِ. ۱ عنوانی احترام‌آمیز برای حاجیان مرد ۲ عنوانی احترام‌آمیز برای مردان مسلمان سالمند ● حاجی‌آقا

حاجب hājeb : اِ. ۱ دربان ۲ حجاب؛ پرده

حاجت hājat /حاجتها؛ حاجات؛ حوایج/: اِ. ۱ نیاز ۲ (گ) ابزار؛ وسیله

○ ~ِ کار: ابزار کار ب هـ: ~ِ منزل

● ~ برآوردن: نیاز برآوردن

~ داشتن: نیازمند بودن

حاجتمند ـ mand : ص. ۱ نیازمند ۲ تهیدست

حاج‌خانم hāj-khānom : اِ. ۱ عنوانی احترام‌آمیز برای حاجیان زن؛ حاجیه ۲ عنوانی احترام‌آمیز برای زنان مسلمان سالمند ● حاجی‌خانم

حاجز hājez ← حجاب حاجز، حِجاب

حاجی hāji /حاجیها؛ حاجیان؛ حُجّاج؛ حاج/: اِ. ۱ کسی که به حج رفته است ۲ عنوانی احترام‌آمیز برای مردان مسلمان

○ ~ ارزانی: (کنا) ارزانفروش

~ ~ مکه: (کنا) رفتن و برگشتن 〈پول را گرفت و رفت ~ ~ مکه، اگر پشت گوشم را دیدم، او راهم دیدم〉

حاجی‌آقا āqā ـ ← حاج‌آقا

حاجی‌خانم khānom ـ ← حاج‌خانم

حاجی‌فیروز firuz ـ : اِ. مردی که در روزهای آخر سال صورت خود را سیاه می‌کند، جامه‌های عجیب و رنگین می‌پوشد، با رقص و آوازخوانی در کوی و برزن شهرهای ایران مردم را به خنده و شادی فرا می‌خواند و مردم به‌عنوان پاداش به او چیزی می‌دهند

حاجی‌لک‌لک laklak ـ : اِ. (گ) لک‌لک

حاجیه hājiye : اِ. (اد) زنی که به حج رفته است؛ حاج‌خانم؛ حاجی‌خانم

حاد hād(d) : ص. ۱ دارای تندی یا تیزی ۲ (بیماری) دارای پیدایش و شدت ناگهانی و دورهٔ کوتاه ۳ (مجا) سخت و بحرانی 〈مبارزهٔ ~، وضع ~〉

حادث hādes : ص. دارای امکان یا ویژگی پدید آمدن یا روی دادن ب هـ: ~ شدن

حادثات hādesāt : ج ← حادثه

حادثه hādese /حادثه‌ها؛ حوادث؛ حادثات/: اِ. ۱ رویداد یا وضع پیش‌بینی نشده ۲ رویداد ناگهانی و ناگوار؛ سانحه 〈~ٔ رانندگی〉 ۳ (مجا) رویداد خطرناک

حادثه‌آفرینی āfarini ـ : اِ. عمل یا فرایند به‌وجود آوردن رویدادهای ناگوار و خطرناک ب هـ: حادثه‌آفرین

حادثه‌جو ju ـ : ص. ماجراجو

حادّه hādde ← زاویهٔ حادّه، زاویه

حاذق hāzeq : ص. دارای استادی و چیره‌دستی ‹پزشکِ ~›

حازّه hārre : ص. گرمسیری ‹منطقهٔ ~›

حاسد hāsed ← حسود

حاشا hāshā : ق. واژهٔ انکار، به معنی هرگز

● ~ کردن: انکار کردن

حاشیه hāshiye /حاشیه‌ها؛ حواشی/ : اِ. ۱ کنارهٔ هر چیزی ۲ سفیدی گرداگرد صفحهٔ کاغذ ۳ الف) آنچه بر این سفیدی به‌عنوان یادداشت نوشته شود ب) آرایش و گل و بوته‌ای که بر آن سفیدی نقش می‌کنند ۴ سخنی که بیرون از موضوع بحث باشد

● ~ رفتن: بیرون از موضوع بحث سخن گفتن

~ نوشتن: توضیح‌ها و ملاحظه‌هایی دربارهٔ یک نوشته در کنار آن یا به‌صورت پیوستی بر آن نوشتن

به ~ پرداختن: به جزئیات جنبی و غیر مهم پرداختن

حاشیه‌ای hāshiyei : ص. ۱ مربوط یا منسوب به حاشیه ۲ (مجا) فرعی؛ جنبی

حاصل hāsel : اِ. ۱ آنچه از چیزی، جایی یا کاری به‌دست آید: الف) محصول کشاورزی ب) بازده یک فعالیت تولیدی ۲ نتیجهٔ یک عمل یا فرایند

○ ~ِ ضرب: نتیجهٔ ضرب دو یا چند کمیت در یکدیگر؛ پاسخ عمل ضرب

~ِ مصدر: (دست) واژه‌ای که مانند مصدر نشانهٔ انجام گرفتن عملی باشد، ولی بر خلاف مصدر صرف نشود (مانند گفتن و گفتار، که اولی مصدر و دومی حاصل مصدر است)

● ~ برداشتن: محصول برداشتن

~ دادن: ۱ محصول دادن ۲ بهره دادن ۳ نتیجه دادن ب هـ: ~ داشتن

~ کردن: به‌دست آوردن

حاصلخیز ـــ khiz : ص. دارای توانایی برای تولید کردن محصول فراوان؛ بارور ‹زمینِ ~› ب هـ: حاصلخیزی

حاضر[۱] hāzer /حاضران؛ حضّار/ : اِ. آنکه در جایی حضور دارد

حاضر[۲] : ص. ۱ آماده ۲ فراهم

● ~ بودن: ۱ آماده بودن ۲ فراهم بودن ۳ حضور داشتن

~ شدن: ۱ آماده شدن ۲ حضور یافتن ب هـ: ~ کردن

حاضرالذّهن hāzeroz-zehn : ص. دارای ذهن آماده برای به یاد آوردن یا اندیشیدن

حاضرباش hāzerbāsh : اِ. آماده‌باش

حاضرجواب hāzerjawāb : ص. دارای آمادگی یا توانایی برای دادن پاسخ فوری و معمولاً شایسته

حاضرجوابی hāzerjawābi : اِ. ۱ وضع یا کیفیت حاضرجواب بودن ۲ جواب شایسته و زیرکانه‌ای که بی‌درنگ داده شود

حاضر در صحنه hāzerdarsahne : ص. دارای آمادگی و علاقه برای شرکت در فعالیتهای سیاسی مربوط به سرنوشت کشور

حاضرغایب hāzerghāyeb : اِ. (گ) حضور و غیاب

حاضرکردنی hāzerkardani : ص. ۱ شایسته یا درخور آماده کردن ۲ (در مورد درس) شایسته یا درخور فراگرفتن و به خاطر سپردن ‹دیشب ۵۰ صفحه ~ داشتم›

حاضریراق hāzeryarāq : ص. (کنا) آمادهٔ کار، بویژه برای رفتن به جایی

حاضری hāzeri : اِ. خوراکی که نیاز به پختن نداشته باشد

حافظ hāfez : اِ. ۱ نگهبان؛ پاسبان ۲ کسی که قرآن را از بر باشد

حافظه hāfeze : اِ. ۱ توانایی ذهنی برای به یاد آوردن یا تکرار کردن آنچه پیشتر فرا گرفته شده است ۲ اندوخته‌ای از آگاهیها که از فعالیت یا تجربهٔ یک جاندار فراگیری و گردآوری شده است و با تغییر ساختار یا رفتار، یا بر اثر یادآوری یا شناخت خودنمایی می‌کند ۳ وسیله‌ای که در آن اطلاعات را بویژه برای یک کامپیوتر می‌توان ذخیره و نگهداری و در هنگام نیاز از آن استخراج کرد ۴ ظرفیت نگهداری اطلاعات

حاکم hākem /حاکمان؛ حکّام/ : اِ. ۱ فرمانروا؛ آنکه

حکومت می‌کند ۲ (قد) فرماندار ۳ قاضی یا رییس دادگاه
○ ~ِ شرع: کسی که در مورد کارهای مربوط به شریعت، بویژه سرپیچی از فرمانهای دینی حکم صادر کند

حاکمیّت hākemiyyat :اِ. ۱ فرمانروایی ۲ حکومت
○ ~ِ ملّی: فرمانروایی یک ملت بر قلمرو سیاسی خویش

حاکی hāki :اِ. حکایت‌کننده؛ بیان‌کننده ‹نامه‌اش ~ از بیماری پدر بود. رفتارت ~ از ترس و بزدلی است›

حال[1] hāl /حالها؛ احوال/:اِ. ۱ چگونگی چیزی یا کسی از بدی، خوبی، گرمی، سردی، خوشی، ناخوشی، حالت، بویژه وضع سلامتی ۲ (گ) خوشی؛ سرخوشی ‹~ کردن› ۳ (دست) زمان حال؛ فعلی که در زمان حاضر صورت گیرد
○ ~ آنکه: واقعیت آن است (بود) که ‹مرا گرفتند و بردند، ~ آنکه در آن کار دخالتی نداشتم›
~ و حوصله: سرزندگی و شادابی برای انجام کاری یا پذیرش وضعی
تا به ~: تا کنون
در ~ی که: ۱ در آن حال که؛ در حالت یا وضعی که ۲ حال آنکه
در هر ~: در همهٔ حالتها؛ در هر وضعی که باشد
● ~ آمدن: نیرو یا نشاط خود را باز یافتن ب هـ: ~ آوردن
~ به‌هم خوردن: ۱ دچار تهوع، سرگیجه یا ضعف شدید شدن ۲ (مجا) دچار بیزاری و نفرت شدید شدن
~ِ چیزی (کاری) را داشتن: آمادگی یا شوق آن را داشتن
~ کردن: به شادی و سرخوشی پرداختن؛ از چیزی لذت بردن
~ِ کسی جا آمدن: حال طبیعی خود را باز یافتن
~ِ کسی را پرسیدن: از تندرستی یا وضع زندگی او جویا شدن
~ِ کسی را جا آوردن: (کنا) کسی را تنبیه یا با او پرخاش و دعوا کردن
~ِ کسی را گرفتن: او را آزردن
~ نداشتن: دچار ضعف یا بیماری بودن
از ~ رفتن: دچار ضعف یا اغما شدن
در ~ِ کاری بودن: به انجام دادن کاری مشغول بودن

حال[2]:ق. (اد) هم‌اکنون؛ حالا
در ~: بی‌درنگ؛ فوری
در ~ِ حاضر: هم‌اکنون

حالا[1] hālā :اِ. زمان یا لحظهٔ کنونی ‹تا ~ او را ندیده‌ام›

حالا[2]:ق. در زمان یا لحظهٔ کنونی ‹~ می‌خواهم بخوابم›

حالات hālāt : ج ← حالت

حالب hāleb :اِ. میزنای

حالت hālat /حالتها؛ حالات/:اِ. ۱ وضع یا چگونگی چیزی ۲ چگونگی وضع روحی یا مزاجی ۳ وضع یا مرحله‌ای در موجودیت فیزیکی چیزی ‹~ِ جامد› ۴ سرزندگی؛ شور ‹صدای گوینده خیلی با ~ بود›
○ با ~: سرزنده؛ باروح ب هـ: بی ~

حالی hāli :ص. (گ) آگاه؛ فهمیده ‹پس از اینکه یک ساعت حرف زدم آخرش ~ شد می‌خواهم قرضش را پس بدهم›
● ~ به ~ شدن: (گ) تغییر حالت دادن؛ بویژه بر اثر خوشحالی یا لذت بسیار
~ شدن: دریافتن؛ فهمیدن؛ متوجه شدن ب هـ: ~ کردن

حامل hāmel :اِ. ۱ بردارنده؛ حمل‌کننده ۲ آورنده ‹~ِ پیام، ~ِ چک› ۳ (ریا) بُردار ۴ (مو) خط حامل ← خط

حاملگی hāmelegi :اِ. آبستنی

حامله hāmele :اِ. آبستن

حامی hāmi /حامیها؛ حامیان/:اِ. ۱ پشتیبان ۲ هوادار

حاوی hāwi : اِ. فراگیرنده؛ در بر دارنده ⟨کیفِ ~ پول⟩

حایز hāyez /حایزان؛ حایزین/: اِ. آنکه وضع یا کیفیتی را به‌دست آورده است؛ به‌دست آورنده ⟨~ اکثریت؛ ~ مقام اول⟩: حائز

○ ~ اکثریت: دارای بیشترین رأی

حایض hāyez : ص. دستخوش قاعدگی؛ در معرض عادت ماهانه

حایل hāyel : اِ. آنچه میان دو یا چند چیز واقع شود و آنها را از یکدیگر جدا کند ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن

حب hab(b) : اِ. (قـد) ۱ قُرص، بویژه قرصهای ساچمه‌ای شکل ۲ دانه یا تخم گیاهان

● ~ جیم خوردن: (کنا) گریختن و پنهان شدن

حب hob(b) : اِ. (اد) مهر؛ دوستی

○ ~ وطن: مهر میهن

حباب hobāb : اِ. ۱ گویچهٔ کوچک معمولاً تو خالی و شفاف (مانند تودهٔ کوچک گاز) که در میان مایع باشد، یا لایهٔ نازکی از مایع که به‌وسیلهٔ هوا یا گاز متورم شود ۲ نیمکره یا شبه نیمکره‌ای تو خالی از یک مادهٔ شفاف یا نیمه‌شفاف (شیشه، چینی ...)

حبابچه ـــ che : اِ. حباب کوچک؛ حبابک

حبابک hobābak : اِ. ۱ حباب کوچک ۲ (زیست) هر یک از کیسه‌های ریز پُر از هوا در ششهای مهره‌داران، دارای جدار بسیار نازک که دور تا دور آنها رگهای خونی وجود دارد و مبادلهٔ اکسیژن و گاز کربن بین خون و ششها از جدار آنها انجام می‌شود؛ حبابچه

حبس[1] habs : اِ. (گ) زندان؛ محبس ۲ عمل یا فرایند زندانی کردن

○ ~ ابد: زندانی تا پایان عمر

~ انفرادی: زندانی در یک محل جدا از دیگران: ~ مجرد

~ با اعمال شاقه: زندان با کار

~ بَول: شاشبند

~ تأدیبی: زندانی حداکثر تا سه سال که برای کارهای جنحه مقرر می‌شود

~ تکدیری: زندانی کوتاه‌مدت معمولاً دو تا ده روز که قابل خریداری است

~ مال: واگذار کردن حق بهره‌برداری از مالی به شخص حقیقی یا حقوقی برای مدت محدود یا نامحدود، بدون سلب حق مالکیت از واگذار کننده (مثلاً اگر او مدت معین نکرده باشد، پس از مرگش مال آزاد می‌شود و به وارث یا وارثان تعلق می‌گیرد)

~ مجرد ← ~ انفرادی

حبس[2]: ص. (گ) زندانی؛ محبوس ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

حبسی habsi : ص. (گ) زندانی؛ محبوس

حبشی[1] habashi : اِ. هر یک از مردم اهل حبشه (اتیوپی)

حبشی[2]: ص. مربوط یا متعلق به حبشه (اتیوپی)؛ اتیوپیایی

حبوبات hobubāt [ج: حبوب hobub = دانه‌ها]: اِ. بنشن

حبّه habbe : اِ. دانه ⟨~ انگور، ~ قند⟩

حبّه‌ای habbei : ص. به‌شکل حبّه ⟨قندِ ~⟩

حتّا hattā ← حتّیٰ

حتم hatm [= لازم؛ ضروری؛ ناگزیر؛ قطعی؛ ناب؛ ساده]: اِ. یقین ب هـ: ~ داشتن؛ ~ کردن

حتماً hatman : ق. به‌طور یقین؛ قطعاً؛ بی تردید ⟨~ می‌آید⟩

حتمی hatmi : ص. شایستهٔ اطمینان کامل به وجود یا وقوع آن؛ تردیدناپذیر ⟨سفرِ ~، پیروزیِ ~⟩

حتمیّت hatmiyyat : اِ. وضع یا کیفیت حتمی بودن

حتّیٰ hattā [= تا آنجا که]: ق. ۱ علاوه بر آن ⟨~ حاضر شد پول بیشتری بدهد⟩ ۲ علاوه بر دیگری یا دیگران ⟨~ تو هم قبول کردی⟩ ● حتّا

حتّی‌الامکان hattal-emkān : اصط. تا جای ممکن؛ تا آنجا که بشود

حتّی‌المقدور hattal-maqdur : اصط. تا حد توانایی؛ تا آنجا که بتوان

حج haj(j) : اِ. آیین زیارت خانهٔ کعبه در شهر مکّه

○ ~ تمتّع: حج کسی که اهل یا ساکن مکّه نباشد

~ عُمره: حجی که در وقتی جز دههٔ اول ذیحجه انجام

گیرد

● ~ گزاردن: زیارت کردن خانهٔ کعبه

حجاب hejāb :اِ. ۱ آنچه چیزی را بپوشاند و مانع از دیده شدن آن شود ۲ آنچه سر و تن زنان را بپوشاند (مانند چادر)

○ ~ِ حاجِز: پردهٔ ماهیچه‌ای میان قفسهٔ سینه و شکم پستانداران که در هنگام عمل دَم و بازدم بالا و پایین می‌رود

حجّاج hojjāj : ج ← حاج

حجّار hajjār اِ. (اد) سنگتراش

حجّاری hajjāri :اِ. (اد) سنگتراشی

حجاز hejāz :اِ. از مقامهای موسیقی ایرانی

حجّام hajjām :اِ. (اد) کسی که کارش حجامت کردن است

حجامت hajāmat :اِ. گونه‌ای عمل خون گرفتن به‌وسیلهٔ برش دادن بخشی از پوست میان دو کتف و مکیدن خون به‌وسیلهٔ شاخ حجامت

حجب hojb :اِ. کمرویی

حجّت hojjat /حجّتها؛ حجج/:اِ. برهان

● ~ آوردن: دلیل آوردن

~ بودن: مورد پذیرش بی چون و چرا بودن

~ تمام کردن: آخرین سخن را دربارهٔ موضوعی گفتن

حجّت‌الاسلام hojjatol-eslām /حجج اسلام؛ حجّت‌الاسلامها/:اِ. لقبی برای روحانیان مسلمان، بویژه شیعه، پایین‌تر از آیت‌الله

حجج hojaj : ج ← حُجّت

حجر hajar /احجار/:اِ. (اد) سنگ

○ ~ِ فلاسفه: سنگ یا ماده‌ای خیالی که تصور می‌شد می‌تواند فلزات کم‌بها را به طلا تبدیل کند

حجر hejr :اِ. وضع یا کیفیت محجور بودن؛ محجوری

حجرات hojarāt : ج ← حُجره

حجره hojre /حجره‌ها؛ حجرات/:اِ. ۱ اتاقی در یک مسجد یا کاروانسرا ۲ دفتر کار تاجر

حجله hejle :اِ. ۱ اتاق خواب عروس و داماد ۲ دکهٔ کوچک استوانه یا منشور پوشیده از آیینه و چراغ که به یاد شخص (معمولاً مرد) جوانمرگ در گذرگاهها برپا می‌کنند

● ~ بستن: درست کردن یا آراستن حجله

حجم hajm :اِ. ۱ مقدار فضایی که یک جسم سه‌بُعدی اشغال کند ۲ (مجا) مقدار ‹~ِ کار، ~ِ پول در گردش›

○ ~ِ بحرانی: (شیم) حجمی که یک گرم از جسمی در دمای بحرانی تحت فشار بحرانی اشغال کند

~ِ مخصوص ← ~ِ ویژه

~ِ ملکولی: (شیم) حجم اشغال‌شده به‌وسیلهٔ یک ملکول از جسم، که مقدار عددی آن از تقسیم کردن جرم ملکولی بر چگالی به‌دست می‌آید

~ِ ویژه: (شیم) حجم یک گرم از جسم در دما و فشار معین: ~ِ مخصوص

حجمی hajmi :ص. مربوط یا منسوب به حجم

حجیم hajim :ص. دارای حجم زیاد؛ تنومند

حد had(d) /حدها؛ حدود/:اِ. ۱ اندازه؛ مقدار ۲ مرز ۳ (اسل) کیفر گناه، که نوع و مقدار آن معین باشد ۴ (ریا) کمیّت ثابتی که یک متغیر هر قدر که بخواهیم به آن نزدیک شود، بی‌آنکه لزوماً به آن برسد

○ ~ِ اشباع: مرز انباشتگی؛ مرزی که ظرف گنجایش یا تحمل بیش از آن را نداشته باشد

~ِ اقلّ: ۱ دست‌کم ۲ کمترین مقدار؛ کمینه

~ِ اکثر: بیشترین مقدار؛ بیشینه

~ِ اُوسط ← ~ِ وسط

~ِ امکان: مرز توانایی

~ِ بلوغ: سن بلوغ؛ مرحلهٔ بلوغ ← بُلوغ ب هـ: ~ِ رشد

~ِ تکلیف: (اسل) سنی که انجام تکلیفهای شرعی بر شخص واجب شود

~ِ فاصل: مرز میان دو یا چند چیز؛ مرز؛ جداکننده

~ِ نصاب: حدی که دست یافتن به آن برای کار مورد نظر لازم باشد؛ تعداد یا کمیّت لازم

~ِ وسط: مقدار متوسط؛ میانگین: ~ِ اُوسط

● ~ زدن: به کیفر شرعی رساندن خطاکار

از ~ گذراندن: زیاده‌روی کردن

حدّت heddat :اِ. ۱ بُرّندگی ۲ تند و تیزی ۳ بدی و سختی (وضع)

حدس hads /حدسها؛ حدسیّات/ :اِ. تصوری که بر پایهٔ دلیل و مدرک نباشد؛ عقیده‌ای که بر پایهٔ نشانه‌ها، دریافتها یا استقرا به‌دست آید

● ~ زدن: گمان بردن؛ پنداشتن

حدسیّات hadsiyyāt : ج ← حدس

حدقه hadaqe :اِ. کاسهٔ چشم

حدوث hodus :اِ. ۱ وضع یا کیفیت حادث بودن ۲ عمل یا فرایند پدید آمدن یا وقوع یافتن ⟨~ عالم، ~ جنگ⟩

حدّ و حصر haddo-hasr :اِ. مرز و اندازه

حدود[۱] hodud :اِ. ۱ ج ← حدّ ۲ مقدار یا میزان تقریبی چیزی ⟨در ~ ۱۰ سال؛ در ~ ۲۰ تن⟩

حدود[۲]: ق. ۱ در حدود یا به‌مقدار تقریبی مورد اشاره ⟨~ ۵۰ نفر آدم جمع شده بود⟩ ۲ در حوالی جای مورد اشاره ⟨خانه‌شان ~ میدان شوش بود⟩

حدیث hadis /حدیثها؛ احادیث/ :اِ. ۱ (اسل) خبری دربارهٔ گفتار یا کردار پیامبر اسلام ۲ (اد) گفتار؛ خبر ۳ (اد) تازه؛ نو

● ~ کردن: (اد) گفتن؛ سخن گفتن؛ شرح دادن

~ گفتن: دربارهٔ پیامبر اسلام خبری را نقل کردن

حدیده hadide :اِ. ۱ شیارهای سطح بیرونی پیچ، سر لوله و مانند آن ۲ قالب سوراخداری که رویهٔ مفتول، میله، لوله و مانند آن را شیاردار می‌کند

حذاقت hazāqat / he ـــ :اِ. استادی؛ چیره‌دستی

حذر hazar :اِ. ۱ دوری؛ کناره‌گیری؛ پرهیز ۲ ترس؛ بیم

● ~ کردن: دوری کردن

بر ~ داشتن: ترساندن و بیم دادن از چیزی

حذف hazf :اِ. ۱ عمل یا فرایند کنار گذاشتن ⟨زبان عربی از برنامهٔ کلاس پنجم ~ شد⟩ ۲ (بد) نیاوردن حرفی در شعر (مانند اینکه شعر بی‌نقطه باشد، یا در آن یک یا چند حرف الفبا نیامده باشد)

حذفی hazfi :ص. ۱ حذف‌شده ۲ حذف‌شدنی؛ قابل حذف

حرّاج harrāj :اِ. ۱ فروش چیزی به بیشترین بهای پیشنهادشده از سوی خریداران ۲ (مجا) فروش چیزی به بهای ارزان

حرّاجی harrāji :اِ. ۱ جایی که در آن کالاهایی را حراج کنند ۲ کسی که کارش حراج کردن کالاست

حرارت harārat :اِ. ۱ نوعی انرژی تابشی که موجب بالا رفتن دما، از هم پاشیدن، تبخیر یا تغییرات دیگر در جسمی شود؛ نوعی انرژی که افزایش آن موجب گرم شدن و کاهش آن موجب سرد شدن جسمی شود؛ گرما ۲ میزان گرما (بویژه زمانی که با دماسنج اندازه‌گیری شود)؛ دما ۳ شور و هیجان ⟨با ~ حرف زدن⟩ ۴ نیرو و نشاط

○ ~ِ اتمی: حاصلضرب وزن اتمی یک عنصر در حرارت مخصوص آن

~ِ انحلال: مقدار حرارتی که هنگام حل شدن یک ملکول‌گرم از ماده‌ای در مقدار کافی آب جذب یا بیرون داده شود و بر حسب مقدار مادهٔ حلّال و دما تغییر می‌کند

~ِ تشکیل: مقدار حرارتی که هنگام تشکیل یک ملکول گرم از یک جسم مرکب، از عنصرهای آن، دفع یا به‌وسیلهٔ آنها جذب یا بیرون داده می‌شود

~ِ ذوب: مقدار گرمای لازم برای ذوب شدن یک جسم

~ِ خنثاسازی: مقدار حرارتی که در ضمن خنثاسازی یک ملکول‌گرم اسید بازی متصاعد می‌شود

~ِ مخصوص ← گرمای ویژه، گرما

~ِ ملکولی: حاصلضرب وزن ملکولی یک جسم مرکب در حرارت مخصوص آن

~ِ نهانی: حرارت لازم برای تغییر دادن حالت یک گرم از یک ماده بی‌آنکه دمای آن تغییر کند

درجهٔ ~: دما؛ گرما یا سرمای بدن یا محیط

● ~ به خرج دادن: شور و هیجان نشان دادن

~ داشتن: ۱ انرژی داشتن ۲ دارای دمای بالا بودن

حرارت‌سنج sanj ـــ :اِ. دماسنج

حرارتی harārati :ص. ۱ مربوط یا منسوب به حرارت ⟨نیروی ~⟩ ۲ (گ) دارای حرارت؛ پرحرارت

حراست harāsat :اِ. نگهبانی؛ پاسبانی

حرّاف harrāf :ص. (گ) ۱ دارای توانایی و استادی در خوب حرف زدن؛ زبان‌آور ۲ پرحرف

حرّافی harrāfi :اِ. (گ) ۱ استادی در حرف زدن؛ زبان‌آوری ۲ پرحرفی

حرام harām :ص. ۱ دارای ممنوعیت از لحاظ دینی ۲ (مجا) ناروا؛ ناشایست ۳ (گ) تباه ⟨چرا اینهمه پارچه را ~ می‌کنی؟⟩ ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

حرامخوار ـــ khār :اِ. ۱ کسی که خوردنی و نوشیدنی حرام بخورد ۲ کسی که مال حرام به‌دست آورد

حرامزادگی ـــ zādegi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت حرامزاده بودن ۲ نادرستی، دغلی و نیرنگبازی

حرامزاده[1] ـــ zāde :اِ. فرزند نامشروع

حرامزاده[2]: ص. (کنا) نادرست، دغل و نیرنگباز

حرام‌گوشت ـــ gusht :ص. دارای گوشتی که خوردنش حرام باشد

حرام‌لقمه ـــ loqme :اِ. کسی که مادرش مال حرام خورده باشد (نوعی دشنام)

حرامی harāmi /حرامیها؛ حرامیان/ :اِ. کسی که کارهای حرام کند

حرب harb :اِ. (اد) جنگ ب هـ: ~ کردن؛ به ~ رفتن

حربا herbā ← آفتاب‌پرست[1،2]

حربه harbe :اِ. ۱ (مجا) وسیله‌ای برای آزار دادن به دیگری ۲ جنگ‌افزار

حربی harbi :ص. (اد) جنگی

حرج haraj :اِ. ۱ بیم؛ باک ۲ اعتراض

حرز herz :اِ. (اد) دعایی که برای پیشگیری از آفت یا بیماری بر کاغذی می‌نویسند و همیشه همراه خود دارند

حرص hers :اِ. ۱ آز ۲ (گ) خشم ۳ (گ) تلاش و کوشش بسیار برای به‌دست آوردن چیزی

● **~ خوردن**: خشمگین شدن و به‌خود فشار آوردن

~ داشتن: آزمند بودن

~ زدن: برای به‌دست آوردن چیزی تلاش و کوشش بسیار کردن

~ِ کسی را درآوردن: او را خشمگین کردن

حرص و جوش herso-jush :اِ. (گ) خشم و نگرانی

● **~ خوردن**: دستخوش خشم و نگرانی شدن

~ دادن: دچار خشم و نگرانی ساختن ⟨بچه‌هایش خیلی به او ~ می‌دادند⟩

حرف harf /حرفها؛ حروف/ :اِ. ۱ هر یک از نشانه‌های الفبا ۲ (دست) واژه‌ای که تنها در کنار واژه‌های دیگر به‌کار می‌رود و معنی یا رابطهٔ ویژه‌ای را بیان می‌کند ۳ /حرفها/ سخن؛ گفتار

○ **~ِ استثنا**: حرفی که کسی یا چیزی را از دیگران جدا کند (مانند جز، مگر)

~ِ اضافه: حرفی که کلمه یا عبارتی را به یکی از اجزای جمله می‌پیوندد (مانند از، با، را)

~ِ بزرگ ← حُروف

~ بی‌ربط: سخن ناروا یا ناشایست

~ِ بی‌صدا: هر یک از حرفهای الفبا (مانند ب، پ، ج، ک، ن...) که در هنگام تلفظ آنها، جریان هوا در نقطه‌ای میان گلو و لب ناگهان به مانعی برخورد کند، با فشار از تنگنایی بگذرد، یا از خط میانی دهلیز دهان منحرف شود

~ِ تعریف: حرفی که در برخی زبانها (مانند عربی و انگلیسی) نشانهٔ اسم معرفه است

~ِ تنها: شکلی از هر یک از حرفهای الفبا که به حروف دیگر نچسبیده باشد: ~ِ مفرد

~ِ چسبان: شکلی از هر یک از حروف الفبا که به حروف دیگر بچسبد

~ِ حساب: سخن درست و منطقی: ~ِ حسابی

~ِ دو پهلو: سخنی که دو معنی یا منظور مختلف را برساند

~ِ ربط: حرفی که دو کلمه یا دو بخش جمله را به یکدیگر می‌پیوندد (مانند تا، زیرا، و)

~ِ شرط: حرفی که انجام کاری را مشروط به دیگری کند (مانند اگر، چنانکه، در صورتی که)

~ِ صد تا یک غاز ← ~ِ مفت

ـِ صدادار: هر یک از حرفهای الفبا که هنگام تلفظ آنها صدا با لرزش تارهای صوتی از گلو بیرون می‌آید و دهان باز می‌ماند تا هوا آزادانه از لبها خارج شود (مانند آ، اَ، اُ، او، ای)

ـِ عطف: حرفی که دو کلمه را به یکدیگر پیوند دهد (مانند با، و)

ـِ کوچک ← حُروف

ـِ مفت: سخن بیهوده و بی‌ارزش: ـِ صد تا یک‌غاز

ـِ مفرد ← ـِ تنها

ـِ ندا: حرفی که نشانهٔ فرا خواندن کسی باشد (مانند ای)

ـِ نَفْی: حرفی که نشانهٔ نبودن، نداشتن یا هر کیفیت یا وضع منفی دیگر باشد

ـِ وسط: شکلی از حروف الفبا که در وسط دو حرف دیگر قرار گیرد و به هر دو بچسبد

● ـِ آخر را زدن: منظور خود را بیان کردن و به گفتگو پایان دادن

ـِ بزرگتر از دهن خود زدن: (کنا) ۱ لاف زدن ۲ فراتر از موقع و مقام خود حرفی زدن

ـ توی ـ آوردن: موضوع گفتگو را عوض کردن

ـ توی دهنِ کسی گذاشتن: (کنا) سخنی را به کسی تلقین کردن

ـِ خود را به کرسی نشاندن: (کنا) سخن خود را به دیگران قبولاندن: ـِ خود را پیش بردن

ـ درآوردن: خبر یا سخنی جعل کردن ‹پشت سرش ـ درآوردند و گفتند با آدمهای ناباب رفت و آمد دارد›

ـِ دهن خود را نفهمیدن: بدون درک و آگاهی حرف زدن

ـ را پیچاندن: گفتگو را از مسیر خود منحرف کردن

ـ را خوردن: سخن خود را نگفتن یا ناتمام گذاشتن

ـِ کسی خریدار نداشتن: (کنا) به سخن او اهمیت ندادن

ـِ کسی دَررو داشتن: (کنا) سخنش مورد پذیرش دیگران بودن

ـِ کسی را بریدن: حرف او را ناتمام گذاشتن

ـ گوش کردن: اطاعت کردن؛ فرمان بردن؛ سخن دیگران را پذیرفتن

از کسی ـ کشیدن: با زیرکی و نیرنگ او را به دادن اطلاعات مورد نظر شنونده واداشتن

رویِ ـ کسی ـ زدن: با سخن او مخالفت کردن

سرِ (پای) ـِ خود ایستادن: به قول یا عقیدهٔ خود پای‌بند بودن

کسی را به ـ آوردن: او را به سخن گفتن واداشتن

کسی با کسی ـش شدن: پرخاش کردن؛ دعوای لفظی کردن

حِرَف heraf: ج ← حِرفه

حرف‌شنو harf-shenō: ص. ۱ فرمانبردار ۲ پندپذیر ب هـ: حرف‌نَشنُو

حرف‌شنوی harf-shenawi: اِ. ۱ فرمانبرداری ۲ پندپذیری

حرفه herfe /حرفه‌ها؛ حرف/: اِ. پیشه

حرفه‌ای herfei: ص. ۱ مربوط یا منسوب به حرفه ‹آموزش ـ› ۲ مربوط یا منسوب به شغل دایمی یا تخصصی کسی ‹رانندهٔ ـ، کشتی‌گیر ـ›

حرفی harfi: ص. ۱ حروفی؛ مق: عَددی ۲ دارای حرف ‹سه ـ›

حرکات harakāt / hare ـ: ج ← حَرَکت

حرکت harakat / hare ـ /حرکتها؛ حرکات/: اِ. ۱ عمل یا فرایند تغییر مکان دادن ۲ تغییر معنی‌دار یا با حالت در وضع بدن یا بخشی از آن؛ رفتار ‹ـِ نامعقول› ۳ (ف) هر گونه تغییر تدریجی جسم یا عمل متقابل اجسام ۴ (دست) صوت حرف که آن را از حالت ساکن در می‌آورد ۵ (مو) میزان بالا یا پایین رفتن صدای یک یا چند نُت موسیقی ۶ جنبش

○ ـِ آزاد: سقوط آزاد ← سُقوط

ـِ ارادی: (پز) حرکت یک عضو یا تمام بدن تحت فرمان مراکز دماغی یا به میل و ارادهٔ خود شخص ب هـ: ـِ غیر ارادی

ـِ انتقالی: ۱ حرکتی که در آن همهٔ نقطه‌های جسم متحرک به‌طور یکنواخت در خط یا راستای معینی حرکت می‌کنند ۲ (نج) گردش هر یک از سیاره‌ها به

گرد خورشید

ــِ براونی: جنبش نامنظم در محیط کلوئیدی، مانند جنبش ذرات معلق در مایع یا ذرات دود در هوا، که هرچه ذرات کوچکتر باشد جنبش سریعتر است؛ جنبش براونی

ــ پَسرَفت: سیر قهقرایی ← پَسْر

ــِ پیچی: نوعی حرکت وضعی جسم صلب در حول یک محور، که در عین حال در امتداد آن محور می‌لغزد

ــِ تقدیمی: اثری که در جسم دارای حرکت دورانی، در نتیجهٔ وارد کردن یک گشتاور بر آن (که متمایل به تغییر امتداد محور دوران جسم است) مشاهده می‌شود

ــِ تناوبی: هر نوع حرکت ساده یا مرکب، اگر در زمانهای مساوی و متوالی (به نام زمان تناوب) عیناً تکرار شود

ــِ چرخشی: چرخش

ــِ دایمی: (مکا) حرکت فرضی ماشینی که چون یک بار به‌کار افتد، حرکتش پیوسته ادامه یابد، بدون اینکه از یک منبع خارجی انرژی دریافت کند

ــِ دوبُعدی: نوعی حرکت که مسیرش منحنی یا حرکت در صفحه باشد

ــِ دودی: (زیست) نوعی حرکت موجی انقباضی در امتداد یک اندام لوله‌ای‌شکل، بویژه روده‌ها یا معده، که به‌وسیلهٔ ماهیچه‌های صاف پیرامون آن پدید می‌آید

ــِ قَسری: (فل) حرکت اجباری؛ حرکت ناگزیر؛ حرکت غیرارادی

ــِ متشابه: نوعی حرکت که در آن همواره متحرک در زمانهای مساوی مسافتهای مساوی طی کند. راه طی‌شده در واحد زمان سرعت حرکت است

ــِ مستدیر: چرخش

ــِ موجی: حرکتی که موجب می‌شود اغتشاش در یک نقطه از محیط، با تغییر مسیر متناوب، به نقطه‌ای بسیار دورتر از منشأ آن انتقال یابد

ــِ مکولی: حرکت ملکولها در ماده که چگونگی حرکت به حالت ماده بستگی دارد

ــِ نوسانی: نوسان

ــِ وضعی: ۱ حرکتی که در آن جسم متحرک به گرد مرکز یا یکی از محورهایش بچرخد ۲ (نج) چرخش سیاره به گرد خودش

ــِ یک‌بُعدی: نوعی حرکت که مسیرش خط راست باشد

ــِ یکنواخت: حرکت متحرکی که در زمانهای مساوی با سرعت ثابت مسافتهای مساوی طی کند

● ــ دادن: ۱ به جنبش درآوردن ۲ جابجا کردن ب ه: به ــ درآوردن

ــ کردن: جابجا شدن؛ نقل مکان کردن

از ــ بازماندن: قادر به جنبش و جابجایی نبودن ب ه: از ــ بازداشتن

ــِ ارتجاعی — ــِ عرضی
ــِ پرتابی — ــِ عمودی
ــِ خمیده — ــِ قهری
ــِ ذاتی — ــِ مایل
ــِ زاویه‌ای — ــِ مکانیکی
ــِ شتابدار — ــِ نسبی

حرکتی harakati / hare ــــ : ص. مربوط یا منسوب به حرکت ‹اندامهای ــ›

حرم haram : اِ. ۱ درون زیارتگاههای دینی ۲ حرمسرا

حرمان hermān : اِ. (اد) ۱ محرومی؛ بی‌بهرگی ۲ ناکامی

حرمت hormat : اِ. ۱ رفتاری برای گرامیداشت یا بزرگداشت ۲ وضع یا کیفیت حرام بودن ‹ــِ ربا›

● ــِ کسی را نگهداشتن: او را محترم شمردن؛ به او احترام گذاشتن

ــ گذاشتن: احترام کردن؛ گرامی داشتن ب ه: ــ داشتن؛ ــ کردن

حرمخانه haramkhāne ← حَرَمسرا

حرمسرا haramsarā : اِ. (قد) بخشی از خانهٔ شاهان و قدرتمندان که در آن زنان و دخترانشان به‌سر می‌بردند؛ اندرون؛ حَرَمخانه

حروف horuf : ج ← حَرف

○ ــِ ابجد: حرفهای الفبای عربی که آنها را بترتیب در

هشت لفظ زیر قرار داده‌اند:
اَبَجد، هَوَز، حُطّی، کَلَمَن، سَعفَص، قَرَشَت، ثَخَذ، ضَظِغ
~ الفبا: نشانه‌هایی که واژه‌های یک زبان به‌وسیلهٔ آنها نوشته می‌شود: ~ِ تهجّی
~ ایتالیک: نوعی حروف الفبای لاتینی و یونانی به‌شکل خوابیده نزدیک به خط نوشتاری
~ ایرانیک: نوعی حروف چاپی فارسی به‌شکل خوابیده
~ بزرگ: شکلی از حروف الفبای یونانی و لاتینی نزدیک به شکل اصلی و اولیهٔ الفبای آنها و دارای اندازهٔ بزرگتر از حروف کوچک
~ تحریری: شکلی از حروف لاتینی که در نوشتار (یا چاپ به‌شکل نوشتار) به‌کار می‌رود
~ تهجّی ← ~ِ الفبا
~ چاپ: قالبهای فلزی که نقش حرفهای الفبا، عددها و علامتها بر آنها کنده‌کاری شده و برای چاپ نوشته‌ها به‌کار می‌رود
~ سایه‌دار: شکلی از حروف چاپی به‌شکل مضاعف و توخالی
~ سیاه: شکلی از حروف چاپی که ضخیم‌تر از حروف معمولی (نازک) است
~ کوچک: شکل تعدیل‌شده و کوچکتری از حروف الفبای لاتینی و یونانی
~ نازک: حروف چاپ معمولی

حروف برگردان bargardān ـــ ← لِتراست

حروفچین chin ـــ :اِ. کسی که حروف چاپ را برای چاپ کردن نوشته‌ای آماده می‌کند

حروفچینی chini ـــ :اِ. ۱ عمل یا فرایند چیدن یا آماده کردن حروف برای چاپ یک نوشته ۲ محل ویژهٔ این کار
○ ~ دستی: حروفچینی به‌وسیلهٔ کارگر، با برداشتن حروف جداگانه از گارسه و چیدن آنها در کنار یکدیگر
~ کامپیوتری: حروفچینی به‌وسیلهٔ کامپیوتر

حروف‌ریزی rizi ـــ :اِ. کارخانه یا دستگاه ساختن حروف چاپ

حرّیت horriyat / ـــ iyyat :اِ. (اد) آزادی

حریر harir :اِ. ۱ ابریشم ۲ پارچهٔ ابریشمی نازک ۳ پارچهٔ نازک مخلوط با نخ ابریشمی ‹~ِ پشمی، ~ِ نخی›

حریره harire :اِ. خوراک رقیقی که با نشاسته یا آرد برنج یا مغز بادام و شکر (معمولاً برای کودکان شیرخوار یا بیماران) می‌پزند

حریص haris :ص. ۱ آزمند ۲ (گ) سخت خواستار چیزی و شتابناک در دستیابی به آن ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن

حریف[1] harif :اِ. ۱ طرف مقابل در یک رقابت یا مبارزه ‹هردو ~ خوب جنگیدند› ۲ (اد) همراه؛ هم‌پیاله؛ هم‌مجلس

حریف[2] :ص. دارای توانایی مبارزه یا رویارویی با طرف مقابل ‹او بتنهایی پنج نفر را ~ است› ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن

حریق hariq :اِ. ۱ واکنش شیمیایی سریع و مداومی که نور و حرارت آزاد می‌کند، بویژه در ترکیبی آتشزا که از یک مادهٔ آتشگیر با اکسیژن تولید می‌شود ۲ آتش‌سوزی
○ اطفای ~: خاموش کردن آتش

حریم harim :اِ. ۱ بخشی از زمین پیرامون ملک (خانه، باغ) یا تأسیسات (قنات، جاده، راه‌آهن) یا عارضه‌های طبیعی (جنگل، دریا، رود) که جزو آن شمرده می‌شود و تابع و شامل حکم مربوط به آن است ۲ (مجا) آنچه در محدوده یا قلمرو چیزی قرار دارد ‹~ِ قانون، ~ِ خانواده›

حزب hezb /حزبها؛ احزاب/ :اِ. سازمانی سیاسی که آموزشهای ویژه‌ای را دربارهٔ ادارهٔ کشور، رابطهٔ آن با کشورهای دیگر، دستیابی به آرمانها و هدفهای معین تبلیغ کند و افراد همفکر را متشکل و تلاشها و کارهای سیاسی آنان را هماهنگ سازد

حزبی hezbi :ص. ۱ مربوط یا وابسته به حزب ۲ عضو یک حزب

حزم hazm :اِ. (اد) دوراندیشی

حزن hozn :اِ. (اد) اندوه

حزن‌آلود ālud ــــ : ص. (اد) اندوهگین؛ غمگین

حزن‌آور āwar ــــ : اِ. (اد) موجب پیدایش اندوه؛ اندوه‌آور؛ حزن‌انگیز؛ غم‌انگیز

حزن‌انگیز angiz ــــ : ص. موجب برانگیختن اندوه؛ غم‌انگیز؛ حزن‌آور

حزیران hazirān :اِ. ماه ششم تقویم شمسی برخی کشورهای عرب برابر ماه ژوئن فرنگی و دارای ۳۰ روز

حزین hazin :ص. (اد) اندوهگین؛ غمگین

حس hes(s) /حسها؛ حواس/ :اِ. ۱ توانایی دریافت پیام یا درک انگیزشی به‌وسیلهٔ اندامهای حسّی ۲ هر یک از اندامهای بدن جانداران که کارشان شناسایی انگیزشهای خارجی است (مانند بینایی، شنوایی، بویایی، چشایی و بساوایی) ۳ آگاهی معمولاً مبهم ⟨~ کردم می‌خواهد حرفی بزند⟩ ۴ ذوق، گرایش و دلبستگی به چیزی ⟨~ِ میهن‌پرستی، ~ِ انسان‌دوستی⟩ ۵ توانایی به‌کار انداختن نیروهای دماغی به‌صورتی کارامد ⟨~ِ تشخیص⟩ ب ه: ~ داشتن؛ ~ کردن

حساب hesāb :اِ. ۱ شاخه‌ای از ریاضیات که دربارهٔ عددهای مثبت گویا و چگونگی عمل با آنها بحث می‌کند ۲ سیاههٔ بدهی یا بستانکاری یک شخص یا مؤسسه با شخص یا مؤسسهٔ دیگر ⟨امروز بقال پیغام داده که ~ِ شما خیلی بالا رفته، قدری پول بدهید⟩ ۳ خود آن بدهی یا بستانکاری ⟨چرا ~ ما را نمی‌پردازی؟⟩ ۴ سیاههٔ داراییها، داد و ستد، بدهی و بستانکاری یک مؤسسه یا شخص ۵ بهای کالا یا خدمات معامله شده ⟨از فروشنده پرسیدم: ~ِ ما چقدر شد؟⟩ ۶ شماره؛ تعداد ⟨~ِ گلهای تیمهای برنده و بازنده⟩ ۷ نظام، ترتیب و گردش کار ⟨مواظب باش ~ِ کار از دستت در نرود⟩ ۸ قرارداد یا توافق میان اشخاص حقیقی یا حقوقی برای داد و ستد پول یا کالا ⟨~ِ بانکی، ~ِ پس‌انداز، ~ِ تجارتی⟩ ۹ منطق؛ دلیل ⟨روی چه ~ ی این حرف را می‌زنی؟⟩ ۱۰ عمل شمردن و رسیدگی کردن به تعداد یا کمیّت چیزی؛ شمارش؛ محاسبه ۱۱ عمل اهمیت دادن، ارزش گذاشتن، به چیزی شمردن ⟨اصلاً او را آدم ~ نمی‌کنند⟩

○ **~ِ ابجد**: محاسبهٔ ارزش عددی حروف ابجد ← جد: ~ِ جُمَل

~ِ احتمالات: شاخه‌ای از ریاضیات که به بررسی احتمالات می‌پردازد

~ِ انتگرال: انتگرال

~ِ بانکی: نوعی قرارداد میان شخص یا مؤسسه با یک بانک برای نگهداری پول در بانک و دریافت آن در زمان دلخواه یا پس از مدت معین

~ِ پس‌انداز: نوعی حساب بانکی برای پس‌انداز کردن پول نزد بانک

~ِ جاری: نوعی حساب بانکی که دارندهٔ آن شخصاً یا به‌وسیلهٔ دیگران حق پرداخت و دریافت پول خود را دارد

~ِ جامعه: انتگرال

~ِ جُمَل ← ~ِ ابجد

~ِ در گردش: نوعی حساب بانکی که دارندهٔ آن حق دریافت پول خود را از همهٔ شعبه‌های یک بانک داراست

~ِ دیفرانسیل: شاخه‌ای از ریاضیات عالی که موضوع آن تحقیق در تغییرات توابع است: ~ِ فاصله

~ِ ذهنی: نوعی محاسبه به‌وسیلهٔ ذهن و بدون بهره‌گیری از کاغذ و مداد یا وسیله‌های محاسبه

~ِ سپردهٔ ثابت: نوعی حساب بانکی که در آن مبلغی برای مدت معین نزد بانک پس‌انداز می‌شود

~ِ سرانگشتی: ۱ حساب ساده و آسان ۲ (مجا) حساب بدون سند یا نوشته

~ِ فاصله ← ~ِ دیفرانسیل

● **~ از دست کسی در رفتن**: دچار اشتباه یا سردرگمی شدن

~ باز کردن: ۱ با یک بانک برای سپردن پول به آن قرارداد بستن ۲ با یک شخص یا مؤسسه داد و ستد مداوم یا مدتداری را آغاز کردن

~ بردن: برای قدرت یا شخصیت کسی ارزش و اعتبار قایل شدن

~ پس دادن: ۱ در معرض رسیدگی به داد و ستد، خرید و فروش یا هزینه‌ها و درامدها قرار گرفتن ۲ از سوی مقام بالاتر در معرض رسیدگی به کارها (یا اتهامها)ی خود قرار گرفتن
~ِ چیزی را داشتن: ۱ مقدار و میزان آن را دانستن ۲ مراقب و مسلط بر آن بودن ب هـ: ~ دست کسی بودن
~ کردن: ۱ محاسبه کردن ۲ شمردن ۳ ارزش یا اهمیت قایل شدن ۴ بهای کالا یا خدماتی را پرداختن
~ِ کسی پاک بودن ← ~ِ کسی درست بودن
~ِ کسی درست بودن: درستکار بودن: ~ِ کسی پاک بودن
~ِ کسی را بستن: به داد و ستد با او پایان دادن
~ِ کسی را رسیدن: او را تنبیه یا مجازات کردن
~ نداشتن: ۱ اندازه نداشتن ۲ نظم و اصول نداشتن
از کسی ~ کشیدن: ۱ گزارش داد و ستد یا کارهای کسی را از او خواستن ۲ به اتهامهای او رسیدگی کردن: به ~ِ کسی رسیدن
به ~ آوردن: ۱ در محاسبه منظور کردن ۲ ارزش یا اهمیت قایل شدن
به ~ِ کسی رسیدن ← از کسی ~ کشیدن ـ ۲
پای ~ گذاشتن (نوشتن): در حساب بدهکاری یا بستانکاری منظور کردن (نوشتن)

حسابان hesābān :اِ. روشهای ریاضی شامل حساب انتگرال و حساب دیفرانسیل

حسابدار hesābdār :اِ. کسی که کارش ثبت و نگهداری حسابهای یک مؤسسه یا بخشی از آن است

حسابداری hesābdāri :اِ. ۱ بخشی از یک مؤسسه که کارش ثبت و نگهداری حسابهاست ۲ عمل یا فرایند ثبت و نگهداری حسابهای یک مؤسسه ۳ دورهٔ آموزشی مربوط به اصول و روشهای گردآوری، ثبت، نگهداری و استخراج گزارش عملیات مالی یک مؤسسه به‌صورت ارقام
○ ~ِ دوبل: گونه‌ای روش حسابداری که در آن هر معامله در یک یا چند حساب به‌عنوان بدهکار و در یک یا چند حساب به‌عنوان بستانکار ثبت می‌شود، به گونه‌ای که ستون بدهکار با بستانکار برابر باشد
~ِ دولتی: شاخه‌ای از فن حسابداری که کارش ثبت، نگهداری و بررسی حسابهای یک سازمان دولتی است
~ِ صنعتی: ثبت، نگهداری و بررسی حسابهای مربوط به تولید و توزیع کالا و خرید خدمات و سود و زیان حاصل از آن
~ِ مالی: ثبت، نگهداری و بررسی وضع مالی یک مؤسسه

حسابرس hesabras / ــ res :اِ. کسی که کارش رسیدگی به حسابهای یک مؤسسه یا دفترهای حسابداری آن است

حسابرسی hesābrasi / ــ resi :اِ. ۱ مؤسسه یا بخشی از یک مؤسسه که کارش رسیدگی به حسابهای همان مؤسسه یا مؤسسات مختلف و دفترهای حسابداری آنهاست ۲ بررسی مدارک مربوط به فعالیتهای مالی یک مؤسسه، بویژه دفترها و اسناد حسابداری، ازلحاظ درستی یا سندیّت آنها

حسابگر[۱] hesābgar :اِ. ماشین حساب

حسابگر[۲] :ص. دارای رفتاری از پیش تنظیم‌شده، براساس سود یا غرضهای شخصی و بی‌توجه به ارزشهای انسانی ب هـ: حسابگری

حساب‌وکتاب hesābo-ketāb :اِ. نظم و قانون ‹خیال نکن دنیا ~ ندارد›

حسابی[۱] hesābi :ص. ۱ دارای نظام و اصول متداول یا سازگار با آن ۲ منسوب به حساب

حسابی[۲] :ق. به‌طور کامل یا به مقدار زیاد ‹~ خوردیم. ~ شلوغ کرد›

حسادت hasādat / ــ he :اِ. حسدورزی
● ~ کردن: حسد بردن؛ حسودی کردن؛ رشک ورزیدن

حسّاس hassās :ص. ۱ دارای واکنش در برابر عاملهای بیرونی ‹صفحهٔ ~، کاغذِ ~› ۲ دارای عصبهای گیرندهٔ نیرومند ‹شاخکِ ~، گوشِ ~› ۳ دارای واکنش عاطفی سریع؛ احساساتی ۴ دارای اهمیت و درخور توجه ‹شغلِ ~، موقعیت ~› ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

حسّاسیّت hassāsiyyat :اِ. ۱ وضع یا کیفیت

حسّاس بودن ۲ داشتن استعداد یا خاصیت تحریکپذیری در برابر عاملهای خارجی ۳ آلرژی

حسب‌الامر hasabol-amr : اصط. بنا بر فرمان

حسب‌حال hasbe-hāl :اِ. گزارش حال؛ شرح حال، بویژه شرح حال خود شخص

حسب‌ونسب hasabo-nasab :اِ. نژاد و تبار؛ اصل و نسب

حسد hasad :اِ. ۱ نداشتن تحمل نسبت به مزایا و کامیابیهای دیگران یا دشمنی یا نفرت ورزیدن نسبت به کسانی که از امتیازهایی برخوردارند ۲ احساس حق مالکیت یا انحصار در مورد عشق، محبت یا وفاداری نزدیکان (همسر، معشوق، مادر، فرزند، خواهر، برادر) و آزرده شدن از مهرورزی آنان نسبت به دیگران

● ~ بردن: نسبت به کسی گرفتار حسد شدن: ~ ورزیدن

حسدورزی warzi ـــ :اِ. ۱ وضع یا کیفیت حسد داشتن ۲ عمل یا فرایند حسد ورزیدن * حسودی؛ حسادت

حسرت hasrat :اِ. ۱ افسوس و اندوه چیزی دلخواه که در دسترس نباشد ۲ آرزوی برآورده نشده

● ~ خوردن: افسوس خوردن

حسرت‌الملوک hasratol-moluk ← تجغور تغور

حس‌گرایی hes-garāyi :اِ. نوعی آزمون گرایی که تجربه به‌عنوان منشأ معرفت را تنها به احساس یا ادراک حسی محدود می‌کند

حسن hosn :اِ. ۱ خوبی ۲ زیبایی

○ ~ِ اخلاق: خوبی اخلاق؛ خوش‌اخلاقی

~ِ خُلق: خوشخویی؛ خوشرفتاری

~ِ طلب: (بد) استادی در خواستن چیزی از دیگری به‌صورتی خوشایند

~ِ عمل: درستکاری

حسنات hasanāt [ج: حسنه hasane = چیز خوب]: اِ. ۱ خوبیها ۲ کارهای نیک

حسن‌لبه hasan-labe :اِ. ماده‌ای رزینی به‌رنگ قهوه‌ای مایل به سرخ و معطر که بر اثر ایجاد شکاف در تنهٔ برخی درختها به‌دست می‌آید و در عطرسازی و پزشکی به‌کار می‌رود؛ بنزوئن؛ بنژامن

○ جوهرِ ~ ← اسید بنزوئیک، اَسید

حسود hasud :ص. دارای حسد: حاسد

حسودی hasudi :اِ. حسدورزی؛ حسادت

● ~ کردن: حسد ورزیدن

حسّی hessi :ص. مربوط یا منسوب به هریک از حواس

حسینیّه hoseyniyye :اِ. بنایی که برای برپایی مراسم عزاداری، بویژه عزاداری امام‌حسین ایجاد شده باشد

حشر hashr :اِ. ۱ عمل یا فرایند گرد هم آمدن مردم ۲ قیامت

○ روزِ ~: روز رستاخیز؛ روز قیامت

حشرات hasharāt :اِ. ۱ ج ← حَشَره ۲ رده‌ای از بندپایان زمینزی، شامل مگسها، ملخها، مورچگان، موریانه‌ها، شپشها، ککها، پروانه‌ها، زنبورعسلها، سوسکها و غیره که تنفس آنها به‌وسیلهٔ نایژه‌ها انجام می‌گیرد، معمولاً دارای دو جفت بال، یک جفت شاخک و سه جفت پایِ بند - بند و پیکری هستند که از سه بخش متمایز سر، سینه و شکم تشکیل شده است

حشرونشر hashro-nashr :اِ. آمیزش و رفت و آمد

حشره hashare /حشره‌ها؛ حشرات/ :اِ. هریک از جانوران ردهٔ حشرات؛ جمنده

حشره‌خوار[1] khār ـــ :اِ. ۱ نام عمومی هریک از گیاهان آبی و باتلاقی از تیرهٔ حشره‌خواران که دارای قسمتهای برجسته هستند و می‌توانند حشرات کوچک را شکار کنند ۲ هر گیاهی که اندامهایش دامی برای گرفتن حشرات کوچک دارد (مانند نپانتیس) ۳ (جان) نام عمومی هریک از جانوران راستهٔ حشره‌خواران

حشره‌خوار[2] :ص. دارای ویژگی یا عادت به خوردن حشرات ⟨گیاهِ ~، مرغِ ~⟩

حشره‌خواران khārān ـــ :اِ. ۱ (گیا) تیره‌ای از گیاهان گلدار دولپهٔ جداگلبرگ، ویژهٔ نواحی مرطوب، که در داخل گلبرگها و برگهای آنها کرکهای غدّه‌ای چسبناک وجود دارد و می‌توانند مواد گوشتی و مانند

آن را حل کنند ۲ (جان) راسته‌ای از پستانداران جفتدار، که معمولاً در خشکی زندگی می‌کنند و بیشتر نابینا هستند، ولی نسبت به نور حساسیت نشان می‌دهند، دارای دندانهای باریک و مخروطی‌شکل و پنج انگشت در دستها و پاها (مانند موش کور): جَمنده‌خواران

حشره‌شناسی shenāsi ـــ :اِ. شاخه‌ای از دانش جانورشناسی که به مطالعهٔ علمی حشرات اختصاص دارد ب ه: حَشَره‌شِناس

حشره‌کش[1] kosh ـــ :اِ. هر یک از مواد سمّی به‌شکل گرد، محلول یا گاز که برای از بین بردن حشرات و آفات نباتی به‌کار می‌رود

حشره‌کش[2]: ص. دارای توانایی یا ویژگی کشتن حشرات

حشری hashari :ص. دارای علاقهٔ شدید به آمیزش جنسی

● ـــ شدن: از لحاظ جنسی سخت تحریک شدن

حشفه hashafe :اِ. گِردی سر آلت تناسلی مرد

حشم hasham :اِ. ۱ پیرامونیان و زیردستان شخص دولتمند و دارای حشمت ۲ گلهٔ گوسفند

حشمت heshmat :اِ. ۱ وضع یا حالت ناشی از داشتن خدمتگزاران و زیردستان فراوان ۲ شکوه و اعتبار ناشی از چنین وضعی

حشمداری hashamdāri :اِ. گله‌داری

حشو hashw :اِ. (بد) سخنی که در میان سخن دیگر و برای توضیح یا آرایش آن آورند و در گفتار به آن معترضه می‌گویند

○ ـــِ قبیح: حشوی که آوردن آن لازم نباشد و به روانی و زیبایی سخن آسیب رساند

ـــِ ملیح: حشوی که سخن را زیباتر سازد

حشیش hashish :اِ. گلبرگ و برگهای جوان گیاه بنگ که دارای مادهٔ مخدر و توهم‌زاست

● ـــ کشیدن: فرو بردن دود بنگ

حصار hesār :اِ. مانعی از چوب، سنگ، آجر یا سیم خاردار که پیرامون جایی پدید آورند

● ـــ کشیدن: ساختن حصار

حصبه hasbe :اِ. بیماری عفونی واگیردار که معمولاً با مصرف غذا، شیر و آب آلوده سرایت می‌کند و موجب تب، اسهال، بی‌حالی، سردرد و ورم روده‌ها می‌شود؛ تب روده‌ای؛ تیفوئید

حصر hasr :اِ. (اد) ۱ شمارش ⟨حدّ و ـــ⟩ ۲ محاصره ⟨ـــِ اقتصادی⟩ ۳ انحصار ⟨ـــِ وراثت⟩

○ ـــِ وراثت: معلوم کردن وارثان شخص مرده برای واگذاری میراث به آنان؛ انحصار وراثت

حصن hesn :اِ. (اد) جای استوار که بتوان در آن پناه جست

حصول hosul :اِ. (اد) ۱ وضع یا کیفیت حاصل شدن ۲ دستیابی

حِصّه hesse :اِ. (اد) ۱ بخشی از یک چیز ۲ سهم هر کس از چیزی که میانشان بخش شود؛ بهره

حصیر hasir :اِ. بافته‌ای از ساقه‌های نی، جگن، برگ خرما یا الیاف مصنوعی که برای زیرانداز، پرده، پوشش دیوار یا سقف به‌کار می‌رود؛ بوریا

حصیری hasiri :ص. ۱ منسوب به حصیر ۲ از جنس حصیر ۳ دارای بافت حصیر مانند

حصین hasin :ص. (اد) بسیار استوار و دژمانند

حُضّار hozzār : ج ← حاضِر

حضارت hazārat / he ـــ :اِ. (اد) ۱ شهرنشینی ۲ تمدن

حضانت hezānat :اِ. (حق) ۱ سرپرستی ۲ مراقبت و نگهداری

حضر hazar :اِ. جای حاضر بودن، حضور داشتن یا اقامت کردن؛ مق: سَفَر

حضرات hazarāt : ج ← حَضرَت

حضرت hazrat /حضرات/ :اِ. عنوانی احترام‌آمیز که پیش از نامهای مقدس، یا نام بزرگان می‌آورند ⟨ـــِ باری، ـــِ رسول، ـــِ آقا⟩

○ ـــِ عالی ← حَضرَتعالی

حضرتعالی hazrat-āli :ض. واژهٔ احترام‌آمیز و رسمی برای مخاطب مفرد

حضور hozur :اِ. ۱ پیشگاه ۲ عمل حاضر بودن در جایی؛ مق: غیاب ۳ آمادگی

○ ~ ذهن: آمادگی ذهن
● ~ داشتن: حاضر بودن
~ یافتن: حاضر شدن
حضور و غیاب hozuro-ghiyāb :اِ. عمل یا فرایند رسیدگی به حاضر بودن افراد موردنظر در یک محل؛ حاضر غایب
حضوری hozuri :ق. به‌صورت رویاروی ‹مذاکرهٔ ~›
حضیض haziz :اِ. ۱ نشیب؛ جای پست ۲ نزدیک‌ترین نقطهٔ مدار یک جسم گردنده به دور زمین نسبت به زمین، خواه این حرکت واقعی باشد یا ظاهری
حطّی hotti :اِ. نام سومین لفظ حروف ابجد
حظ haz(z) :اِ. ۱ خوشی ۲ بهره
● ~ بردن: لذت بردن؛ بهره بردن؛ کامیاب شدن: ~ کردن
~ داشتن: لذت داشتن؛ مایهٔ خوشی و کامیابی شدن
حفّار haffār :اِ. ۱ ماشینی که برای کندن و خاکبرداری به کار می‌رود ۲ کسی که کارش کندن یا کاویدن زمین است
حفّاری haffāri :اِ. ۱ عمل کندن و گود کردن چیزی، بویژه زمین ۲ کاوش در زیر خاک
حفاظ hefāz :اِ. وسیلهٔ حفظ، بویژه آنچه از ورود عاملی ناخواسته پیشگیری کند (مانند سقف، دیوار، نرده و...)
حفاظت hefāzat :اِ. ۱ نگهداری ۲ پاسبانی؛ نگهبانی
حفر hafr :اِ. عمل کندن و گود کردن چیزی، بویژه زمین
● ~ کردن: کندن
حفره hofre :اِ. ۱ چاله ۲ گودال ۳ فضای خالی، سوراخ یا فرورفتگی در سطح چیزی
حفظ hefz :اِ. ۱ عمل یا فرایند جلوگیری کردن از آسیب ‹لباس گرم بدن را از سرما ~ می‌کند. رعایت بهداشت سلامتی را ~ می‌کند. پلیس امنیت را ~ می‌کند› ۲ (گ) عمل یا فرایند از بر کردن و به یاد سپردن چیزی ‹~ شعر، ~ شمارهٔ تلفن›
○ ~ بودن: در یاد داشتن؛ به‌خاطر داشتن
~ شدن: ۱ نگهداری شدن ۲ به‌خاطر سپرده شدن
ب ه: ~ کردن
از ~ خواندن: بدون استفاده از متن نوشتاری و به کمک حافظه خواندن
حفظ‌الصّحه hefzos-sehhe :اِ. (قد) بهداشت
حفظی[1] hefzi :ص. حفظ کردنی؛ به حافظه سپردنی
حفظی[2] :ق. به کمک حافظه؛ از حافظه ‹قصیدهٔ ایوان مداین را ~ می‌خواند›
حق[1] haq(q) /حقها؛ حقوق/ :اِ. ۱ اختیاری که قانون، عرف یا طبیعت به کسی داده باشد ‹~ نفس کشیدن، ~ برخورداری از حمایت قانون› ۲ مزایایی که به‌خاطر انجام کاری به شخص یا مؤسسه‌ای تعلق گیرد؛ کارمزد ‹~ تألیف، ~ ثبت، ~ بیمه› ۳ (مجا) خدا
○ ~ آب و گِل: ۱ حقی که آباد کردن ملکی برای کسی ایجاد کند ۲ (مجا) سابقهٔ اقامت یا سکونت طولانی در جایی، همراه با انجام دادن خدماتی برای آنجا
~ اختراع: حق شخص برای بهره‌برداری از منافع مادی یا معنوی اختراعی که کرده است
~ ارتفاق: حقی برای شخص در ملک دیگری (مانند حق عبور)
~ اشتراک: پولی که برای برخورداری از کالا یا خدمات معین در طی یک مدت مستمر باید پرداخت ‹~ اشتراک روزنامه، تلفن، گاز›؛ آبونمان
~ امتیاز: پولی که بابت واگذاری امتیازی به شخص یا مؤسسه‌ای دریافت شود
~ انتفاع ← ~ بهره‌برداری
~ انحصار: پولی که از مصرف‌کنندگان کالای تحت انحصار دولت دریافت می‌شود
~ اولویّت: حقی که بر اثر پیشدستی شخص در انجام کاری یا داشتن شرایطی به وی تعلق می‌گیرد: ~ تقدّم
~ بهره‌برداری: حقی که به موجب آن شخص می‌تواند از مالی که متعلق به دیگری است یا مالک

ح

خاصی ندارد استفاده کند: ~ِ انتفاع

~ِ بیمه: پولی که شخص برای بیمه شدن به شرکت بیمه می‌پردازد

~ِ پدری: ۱ حقی که پدر نسبت به فرزند دارد ۲ وظیفه‌ای که پدر برای بجای آوردن این حق دارد ۳ وظیفه‌ای که فرزند در قدرشناسی نسبت به او دارد

ب ه: ~ِ مادری؛ ~ِ دوستی؛ ~ِ نان و نمک

~ِ تألیف: پولی که بابت انتشار کتابی به نویسندهٔ آن (یا نمایندهٔ قانونی او) از سوی ناشر پرداخت شود

ب ه: ~ِ ترجمه

~ِ تَشَرُّف: پولی که صاحب ملکی در صورت کشیده شدن خیابان و قرار گرفتن ملکش در کنار آن و ایجاد مرغوبیت، باید به شهرداری بپردازد

~ِ تَعلیف: پولی که مالک چراگاه از صاحبان گله‌ها بابت چرای گله‌هایشان دریافت کند

~ِ تقدّم ← ~ِ اولویّت

~ِ تمبر: پولی که بابت چسباندن تمبر به اسناد رسمی از صاحبان آنها دریافت می‌شود

~ِ ثبت: پولی که بابت ثبت یک معامله در دفترهای رسمی دولتی از مراجعه‌کننده دریافت می‌شود

~ِ جوابگویی: حق هر کس برای دادن پاسخ و دفاع از خویش در برابر اتهامی که در یک روزنامه یا مجله به او وارد شده باشد

~ِ چاپ: حقی که برای چاپ یک کتاب به شخص یا مؤسسه‌ای تعلق گیرد

~ِ حاکمیّت: حق حکومت کردن؛ حق فرمانروایی

~ِ حضانت: حق نگهداری و سرپرستی کودک

~ِ زَحمه: دستمزد، پاداش یا کارمزد که بابت انجام کاری به کسی پرداخت شود: حقُّ الزَّحمه

~ِ سُکنیٰ: حقی که به شخص برای سکونت در جایی داده شود

~ِ سکوت: پول یا مالی که برای پنهان نگهداشتن رازی به کسی داده شود: حقُّ السُّکوت

~ِ شُرب: حق استفادهٔ شخص یا ملکی از یک منبع آب (رود، قنات، چاه، چشمه)

~ِ شُفعه: حق تقدم هر شریک در خریدن سهم شریک دیگر، در صورت تمایل او به فروش آن

~ِ عبور: ۱ حق گذشتن از ملک غیر ۲ پولی که برای گذشتن از جایی دریافت شود ‹~ِ عبور از اتوبان›

~ِ کسب: حقی که مالک به مستأجر ملکی برای بهره‌برداری از آنجا به عنوان محل کار و کسب بدهد

~ِ مَسکن: پولی که کارفرما به کارمندی برای کمک به تأمین مسکن بدهد

~ِ مقام: مزایای مادی که بابت داشتن مقام معینی به شخص تعلق گیرد و در صورت تغییر شغل دیگر از آن برخوردار نباشد

~ِ وِتُو: حق نماینده یا مقامی برای مخالفت با تصمیم دیگران و باطل کردن آن

~ِ ویزیت: پولی که پزشک برای معاینهٔ بیمار دریافت می‌کند

● ~ِ چیزی (یا کسی) را بجا آوردن: کار یا وظیفه‌ای شایسته را نسبت به آن چیز (یا شخص) انجام دادن

~ به حقدار رسیدن: رسیدن چیزی به کسی که سزاوارش بوده باشد

~ِ کسی را کف دستش گذاشتن: ۱ طلب او را دادن ۲ پاداش کار او را دادن

~ِ مطلب را ادا کردن: دربارهٔ مطلبی توضیح کافی و مناسب دادن

در ~ِ کسی کاری کردن: دربارهٔ او یا برای او کاری کردن

حق[2]: ص. برابر یا سازگار با اصول پذیرفته شده؛ راست و درست ‹حرف ~›

● ~ بودن: درست بودن؛ شایسته بودن ‹~ش بود›

~ گفتن: سخن درست و راست گفتن

~ را ناحق کردن: برخلاف راستی و درستی عمل کردن؛ داوری نادرست کردن

از ~ نگذشتن: از راه درست یا پیروی از اصول سرپیچی نکردن

به کسی ~ دادن: ادعای او را تصدیق کردن

حقّاً haqqā: ق. بدرستی؛ در حقیقت؛ حَقاً

حقّابه haqqābe: اِ. حق ملکی برای بهره‌گیری از یک

منبع آب (رود، چشمه، قنات)

حقارت heqārat :اِ. ۱ کوچکی ۲ ناچیزی؛ بی‌ارزشی

حقّانیّت haqqāniyyat :اِ. درستی رفتاری یا ادعایی

حقایق haqāyeq : ج ← حقیقت

حقّ‌الزحمه haqqol-zahme ← حقّ زحمه، حق[1]

حقّ‌السّکوت haqqos-sokut ← حقّ سکوت، حق[1]

حقّ‌العمل haqqol-amal :اِ. پاداش یا دستمزدی که به‌خاطر انجام دادن کار معینی دریافت شود ‹این شرکت بابت خدمات خود معادل ۲٪ مبلغ معامله از مشتری ~ دریافت می‌کند›

حقّ‌العمل‌کار ~ kār :اِ. کسی که در برابر دریافت درصدی از مبلغ مورد معامله برای دیگران معامله‌هایی را انجام دهد ب ه: حقُّ‌العَمَل‌کاری

حقّ‌القدم haqqol-qadam :اِ. پولی که بابت آمدن کسی برای انجام خدماتی به او پرداخت شود (بویژه در مورد پزشک به‌کار می‌رود)؛ پایمزد

حقّ‌الوکاله haqqol-wekāle :اِ. پولی که وکیل برای انجام دادن خدمات درخواستی موکّل دریافت کند

حقّاً haqqan :ق. براستی؛ حقّا

حقد heqd :اِ. (اد) ۱ کینه ۲ کینه‌توزی

حق‌شناسی haq-shenāsi :اِ. دانستن ارزش کار و نیکی دیگران و نشان دادن سپاسگزاری خود نسبت به آنان ب ه: حق‌شِناس

حق‌کشی haq-koshi :اِ. عمل یا فرایند تباه کردن حق دیگری

حق‌نشناسی haq-nash(e)nāsi :اِ. ناسپاسی ب ه: حق‌نَشناس

حقنه hoqne :اِ. ۱ (نا) داروی تنقیه ۲ تنقیه ب ه: ~ کردن

حقّ‌وحساب haqqo-hesāb :اِ. ۱ بدهکاری یا بستانکاری ۲ (کنا) رشوه

حقوق hoquq :اِ. ۱ ج ← حق[1] ۲ اجرت ماهانه‌ای که براساس قرار قبلی از سوی کارفرما به کارمند یا کارگر پرداخت شود ۳ دانش شناسایی و بررسی قانون

○ **~ِ اجتماعی**: مجموعهٔ حقوق فرد در پیوند با جامعه (مانند حق انتخاب شدن و انتخاب کردن، حق رای، حق استخدام)

~ِ اداری: آن بخش از علم حقوق که سازمان اداری کشور و حق و وظیفهٔ مدیران و کارکنان آن را بررسی می‌کند

~ِ ازکارافتادگی: حقوقی که به‌خاطر ناتوانی جسمی کارمند از ادامهٔ کار، به او پرداخت می‌شود: ~ِ وظیفه

~ِ اساسی: آن بخش از علم حقوق که از شکل حکومت و ساختمان دولت و حقوق و وظایف آن بحث می‌کند

~ِ بازنشستگی: حقوقی که کارمند یا کارگر در دوران بازنشستگی می‌گیرد: ~ِ تقاعُد

~ِ بشر: مجموعهٔ حقوق و اختیاراتی که به یک شخص به‌عنوان انسان و بدون در نظر گرفتن نژاد، ملیّت، تابعیّت یا جنس او داده شود

~ِ بین‌الملل: شاخه‌ای از علم حقوق که از قانونهای حاکم بر روابط کشورها با یکدیگر و روابط میان اتباع کشورهای مختلف گفتگو می‌کند

~ِ تجارت: شاخه‌ای از علم حقوق که قانون کسب و تجارت و فعالیتهای اقتصادی و بازرگانی را بررسی می‌کند

~ِ تطبیقی: شاخه‌ای از علم حقوق که به بررسی قانونها و نهادهای حقوقی کشورهای مختلف می‌پردازد

~ِ تقاعُد ← ~ِ بازنشستگی

~ِ جزا: آن بخش از علم حقوق که به بررسی قانونها و روشهای مربوط به مجازات بزهکاران می‌پردازد ب ه: ~ِ جنایی

~ِ حقّه: حقوق حقیقی و شناخته‌شده از سوی عرف یا قانون

~ِ سیاسی: حقوقی که به موجب آن شخص می‌تواند در فعالیتهای سیاسی و زندگی سیاسیِ کشورش شرکت جوید

~ِ شخصی: حق شخص در ارتباط با خودش و با فرد یا افراد معین دیگر: ~ِ فردی

ــِ طبیعی: مجموعهٔ حقوق و اختیارات انسان که از میل و غریزهٔ طبیعی او برای زندگی و همکاری با دیگران، بهبود زندگی خویش و از میان بردن محرومیتها سرچشمه می‌گیرد

ــِ عُرفی: ۱ حقوقی که بر اساس عرف به افراد جامعه تعلق می‌گیرد ۲ بخشی از علم حقوق که به بررسی حقوق و قانونهای عرفی می‌پردازد

ــِ فردی ← ــِ شخصی

ــِ کار: بخشی از علم حقوق که از قانون کار و رابطهٔ میان کارگر و کارفرما گفتگو می‌کند

ــِ گمرکی: پولی که ادارهٔ گمرک در هنگام وارد یا صادر کردن کالایی از دارندهٔ آن دریافت می‌کند

ــِ مدنی: بخشی از علم حقوق که به بررسی قانونها و نهادهای مربوط به اشخاص، خانواده و معاملات می‌پردازد

ــِ وظیفه ← ــِ از کارافتادگی

حقوق‌بگیر begir ـــ :اِ. کسی که دستمزد مرتبی به‌صورت حقوق ماهانه دریافت کند

حقوق‌دان dān ـــ :اِ. کسی که دارای معلومات کافی در علم حقوق باشد

حقوقی[۱] hoquqi :ص. مربوط یا منسوب به حقوق

حقوقی[۲] :ق. به‌صورت دریافت یا پرداخت حقوق ‹اول ــ کار می‌کرد، اما حالا کارش کنتراتی است›

حقّه haqqe :ص. حقیقی؛ برحق؛ راستین

حقّه hoqqe :اِ. ۱ ظرف کوزه‌مانند یا گوی‌مانند بسیار کوچک ۲ نیرنگ ۳ شعبده؛ تردستی

● ــ زدن: نیرنگ زدن

حقّه‌باز[۱] bāz ـــ :اِ. (قد) شعبده‌باز ب هـ: حُقّه‌بازی

حقّه‌باز[۲] :ص. نیرنگباز؛ فریبکار

حقیر haqir :ص. ناچیز؛ بی‌ارزش

حقیقت haqiqat /حقیقتها؛ حقایق/ :اِ. ۱ آنچه با واقعیت یا امور واقعی سازگار باشد ۲ عقیده یا سخن درست ۳ آنچه دارای وجود خارجی باشد؛ مق: مَجاز ۴ درستی ۵ راستی

○ در ــ: براستی؛ حقیقتاً

● ــ داشتن: راست یا درست بودن

ــ گفتن: راست یا درست گفتن

حقیقی haqiqi :ص. ۱ مربوط یا منسوب به حقیقت ۲ دارای وجود خارجی؛ مق: مَجازی

حک hak(k) :اِ. عمل کندن شکل یا نوشته‌ای بر یک صفحهٔ سخت (فلز، سنگ، چوب)

حکّاک hakkāk :اِ. ۱ آنکه شکل یا نوشته‌ای را حک کند ۲ مُهرساز

حکّاکی hakkāki :اِ. ۱ فن یا هنر کندن شکل یا نوشته بر روی یک مادهٔ سخت ۲ شغل حکّاک ۳ کارگاه او

حُکّام hokkām :ج ← حاکِم

حکایات hekāyāt :ج ← حِکایَت

حکایت hekāyat /حکایتها؛ حکایات/ :اِ. ۱ داستان ۲ داستان‌گویی

● ــ کردن: داستان یا رویدادی را باز گفتن

ــ گفتن: داستان گفتن

حکَم hakam :اِ. کسی که میان دو طرف دعوا داوری کند؛ داور

● ــ شدن: داور شدن

ــ قرار دادن: به داوری برگزیدن

حکم hokm /حکمها؛ احکام/ :اِ. ۱ فرمان؛ دستور ۲ رأی و تصمیمی که ازسوی دادگاه یا گروه‌داوری صادر شود ۳ (ریا) نتیجه‌ای که از یک فرض به‌دست آید

○ ــِ اعدام: فرمان کشتن کسی ب هـ: ــِ بازداشت؛ ــِ توقیف

حکما hokamā :ج ← حَکیم

حکماً hokman :ق. بناگزیر؛ حتماً

حکمت hekmat :اِ. ۱ خِرَد؛ فرزانگی ۲ فلسفه

○ ــِ اِلهی: اِلهیّات

ــِ اولی: بودشناسی

ــِ طبیعی: نام قدیم دانشهای فیزیک، شیمی و علوم طبیعی

ــِ عملی: اصول و آگاهیهای مربوط به کارها و روابط انسانی (مانند اخلاق، خانه‌داری و سیاست)

ــِ نظری: اصول و آگاهیهای مربوط به آنچه جنبهٔ عملی یا کاربردی ندارد (مانند فلسفه، الهیّات،

همچنین دانشهای طبیعی و ریاضی)
● ~ داشتن: عاقلانه بودن؛ دلیل یا علت عاقلانه داشتن ⟨هر حرف و کار او ~ی دارد⟩
حکمران hokmrān :اِ. فرمانروا
حکمرانی hokmrāni :اِ. فرمانروایی
حکمیّت hakamiyyat :اِ. داوری
حکومت hokumat :اِ. ۱ فرمانروایی ۲ دستگاه دولتی که بر یک کشور یا ناحیه فرمان می‌راند ۳ نظام سیاسی
○ ~ِ استبدادی: حکومتی که در آن رأی و عقیدهٔ نمایندگان برگزیدهٔ مردم نقشی نداشته باشد: ~ِ دیکتاتوری
~ِ مردم: دموکراسی
~ِ مُطلَقه: فرمانروایی خودسرانهٔ یک نفر یا گروهی کوچک از دولتمردان؛ حکومت فردی
● ~ کردن: فرمان راندن؛ فرمانروایی کردن
حکومتی hokumati :ص. مربوط یا منسوب به حکومت
حکّه hakke :اِ. خارش
حکیم hakim /حکیمان؛ حکما/ :اِ. (قد) ۱ فیلسوف ۲ پزشک
حکیمانه[1] hakimāne :ص. خردمندانه؛ دارای فرزانگی ⟨اندیشه‌های ~⟩
حکیمانه[2]: ق. فرزانه‌وار؛ به‌شیوهٔ فرزانگان ⟨او ~ سخن می‌گفت⟩
حکیمباشی hakimbāshi :اِ. پزشک تجربی که دارای تحصیلات دانشگاهی نباشد
حل hal(l) :اِ. ۱ عمل یا فرایند یافتن پاسخ یک مسئله یا معما ۲ پاسخ مسئله یا معما ۳ عمل یا فرایندی که موجب آمیزش یک مایع، جامد یا گاز با دیگری شود؛ انحلال
○ ~ِ اختلاف: عمل یا فرایند از میان بردن یا از میان رفتن اختلاف میان دو طرف دعوا
● ~ شدن: ۱ جزء همگونی از مادهٔ دیگر شدن ۲ به دست آمدن پاسخ مسئله یا معما ب ه: ~ کردن
حلّاج hallāj :اِ. کسی که کارش باز کردن گلوله‌های پنبه یا پشم از یکدیگر و آماده کردن آن برای لحاف و تشک و مانند آنهاست؛ پنبه‌زن
حلّاجی hallāji :اِ. ۱ شغل یا عمل حلّاج ۲ کارگاه او ۳ (مجا) تجزیه و تحلیل، بررسی، تشریح و توضیح یک موضوع
حلال halāl :اِ. ویژگی آنچه دین آن را روا دانسته است الف) ویژگی آنچه بهره‌گیری از آن مجاز است ب) ویژگی عمل یا رفتار مجاز ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن
حلّال hallāl :اِ. ۱ آنچه موجب حل جسم دیگری شود ۲ آنکه مسئله یا مشکلی را حل کند
○ ~ِ مشکلات: ۱ گشایندهٔ دشواریها ۲ (کنا) پول
حلال‌بایی halāl-bāyi :اِ. عمل بخشیدن خطای کسی نسبت به خویش
حلّال‌پوش hallāl-push :اِ. (شیم) یون یا ملکولی که با یک یا چند ملکول حلّال همراه باشد
حلالزاده[1] halālzāde :اِ. فرزند مشروع
حلالزاده[2]: ص. (مجا) درستکار
حلال‌گوشت halāl-gusht :ص. دارای گوشت قابل خوردن (از لحاظ شرعی مجاز)
حلالی halāli :اِ. ۱ وضع یا کیفیت حلال بودن ۲ بخشش شرعی ⟨بابت تهمتی که به حسین زده بود، از او ~ خواست⟩
● ~ خواستن: تقاضای بخشش کردن از کسی که درباره‌اش مرتکب گناهی شده‌ایم: ~ طلبیدن
حلّالی hallāli ← حلّالیّت
حلّالیّت hallāliyyat :اِ. وضع یا کیفیت حلّال بودن: حلّالی
حلاوت halāwat :اِ. (اد) شیرینی ⟨~ِ کلام⟩
○ ~ِ کلام: شیرین‌سخنی
حلّ‌المسایل hallol-masāyel :اِ. کتابی که در آن پاسخ یا راه‌حل مسئله‌ها را نوشته باشند
حلب halab :اِ. ظرف مکعب مستطیل معمولاً از جنس حلبی
حلبی halabi :اِ. ۱ ورق نازک آهنی که روی آن را با قلع پوشانده‌اند ۲ حلب

حلبی‌آباد ābād ــ :اِ. (مجا) مجموعهٔ مسکونی به صورت آلونکهای ساخته‌شده از حلبی (و مصالح دور انداخته شدهٔ دیگر)

حلبی‌ساز sāz ــ :اِ. سازندهٔ اسبابهای حلبی (مانند سطل، بشکه، لولهٔ بخاری، کلاهک دودکش و...)

حلبی‌سازی sāzi ــ :اِ. ۱ عمل یا شغل حلبی‌ساز ۲ کارگاه او

حلزون halazun :اِ. جانور نرم‌تن نر-ماده از ردهٔ شکمپایان، دارای دو جفت شاخک جمع‌شونده که چشمهای جانور بر روی یک جفت آن قرار دارد و صدف مارپیچی که درون آن پنهان می‌شود و در هنگام حرکت آن را بر پشت خود حمل می‌کند

حلزونی[1] halazuni :اِ. ۱ (ریا) منحنی به شکل حلزون یا پیچ ۲ (مکا) میله‌ای آهنی که انتهای آن را به‌صورت مار پیچ تراشیده‌اند و برای سوراخ کردن تخته جهت بستن پیچهای خودکار به کار می‌رود

حلزونی[2]: ص. دارای نقش یا شکل صدف حلزون؛ مارپیچی

حلق halq :اِ. بخشی از لولهٔ گوارش که بین دهان و مری قرار دارد؛ گلو

حلقات halaqāt : ج ← حلقه

حلق‌آویز halqāwiz: ص. آویخته شده از حلق (با بستن ریسمانی به گلو و آویختن آن از جایی)

حلقوی halqawi : ص. به شکل حلقه؛ گرد؛ دایره‌وار

حلقویان halqawiyān :اِ. کرمهای حلقوی ← کرمها

حلقه halqe /حلقه‌ها؛ حلقات/:اِ. ۱ هر چیز دارای شکل دایره، بیضی یا نزدیک به آنها ‹ــٔ زلف، ــٔ دود، ــٔ زنجیر› ۲ میله یا نوار فلزی بسته‌ای که به‌عنوان زینت بر انگشت، گوش، بینی یا بازو کنند ‹ــٔ طلا› ۳ واحد چیزهایی که دارای شکل گرد هستند ‹دو ــ لاستیک، سه ــ فیلم، چهار ــ چاه› ۴ چرخه ۵ (ریا) بخشی از یک منحنی مسطح که مرز یک مجموعهٔ بسته است ۶ انجمن یا محفلی از افراد ‹ــٔ دوستان› ۷ هر یک از قطعه‌های همانند بدن کرمهای حلقوی که بتنهایی همهٔ عملهای حیاتی را در بدن جاندار انجام می‌دهد

○ ــٔ زنجیر: هر یک از قطعه‌های دایره یا بیضی شکلی که یکی از میان دیگری می‌گذرد و رشتهٔ زنجیر را می‌سازد

ــٔ گل: مجموعه‌ای بهم بسته‌شده از گلها به شکل حلقه که برای تشویق یا شادباش به گردن کسی بیاویزند

ــٔ نامزدی: حلقه‌ای معمولاً از فلزهای گرانبها که مرد و زن در هنگام نامزدی در انگشت یکدیگر می‌کنند؛ انگشتر نامزدی

● ــ زدن: ۱ گرداگرد چیزی را گرفتن ۲ به‌صورت حلقه درآمدن

حلم helm :اِ. (اد) شکیبایی؛ بردباری

حلوا halwā /حلواها؛ حلویّات/:اِ. نوعی خوراکی که با آرد گندم (یا مغز بادام، گردو، پسته، کنجد و مانند آنها)، روغن و شکر (یا مادهٔ شیرین دیگر) می‌پزند ‹ــ ارده، ــ شکری›

حلواماهی māhi ــ :اِ. ماهی استخوانی فلسدار از ردهٔ ماهیهای استخوانی کمابیش لوزی‌شکل و خوراکی که غالباً به‌صورت کنسرو مصرف می‌شود: ماهیِ حلوا

حلوایی halwāyi :اِ. ۱ کسی که شغلش پختن (و فروختن) حلواست؛ حلواپز ۲ کارگاه حلواپز؛ حلواپزی ۳ فروشگاه حلوا؛ حلوافروشی

حلّ و فصل hallo-fasl :اِ. عمل یا فرایند پایان دادن به یک اختلاف، دعوا یا موضوع بغرنج ب‌ هـ: ــ شدن؛ ــ کردن

حلول holul :اِ. عمل درآمدن در جایی یا درون چیزی

○ ــِ سال نو: درآمدن سال نو

ــِ روح کسی: درآمدن روح کسی در کالبد دیگری

حلویّات halwiyyāt : ج ← حلوا

حلّه holle :اِ. (اد) جامهٔ نو؛ پوشاک پر زر و زیور و آراسته

حلیم[1] halim ← هَلیم

حلیم[2]: ص. شکیبا؛ بردبار

حلیه helye :اِ. (اد) زیور؛ پیرایه

حمار hemār :اِ. (اد) خر

حماسه hamāse / he ــ :اِ. ۱ (نا) دلیری؛ پهلوانی

۲ شعر یا داستانی که در آن از دلاوریها و پهلوانیها سخن رفته باشد ۳ سرگذشت دلیران و پهلوانان
حماسی ــ hamāsi / he :ص. ۱ مربوط یا منسوب به حماسه ۲ دارای کیفیت حماسه
حماقت hemāqat :اِ. ابلهی؛ احمقی
● ~ کردن: انجام دادن کاری که با عقل سلیم و منطق متعارف سازگار نباشد
حمّال hammāl :اِ. ۱ باربر ۲ (نج) صورت فلکی کوچکی که خود بخشی از صورت سفینه است ← سفینه
حمّالی hammāli :اِ. ۱ باربری ۲ (مجا) کار سخت و کم‌درامد
حمّام hammām :اِ. ۱ ساختمانی دارای تجهیزات لازم و آب سرد و گرم برای شستشوی بدن؛ گرمابه ۲ فضای سرپوشیده‌ای در یک ساختمان یا خانه برای همین کار ۳ عمل یا فرایند قرار دادن بدن در معرض چیزی برای درمان یا استراحت <~ِ آفتاب، ~ِ گِل، ~ِ گوگرد> ۴ ظرف محتوی مایعی برای غوطه‌ور ساختن چیزی در آن <~ِ آبکاری، ~ِ ثبوت یا ظهور>
○ ~ِ خزینه: گرمابهٔ دارای خزینه
~ِ خصوصی: گرمابهٔ دارای اتاقکهای جداگانه برای شستشوی یک نفر (و همراهان): ~ِ نمره
~ِ دوش: گرمابه‌ای که در آن از دوش برای شستشو استفاده شود
~ِ زنانه: ۱ گرمابهٔ عمومی برای استفادهٔ زنان ب هـ: ~ِ مردانه ۲ (کنا) جای بسیار شلوغ و پر سر و صدا
~ِ سُونا: ۱ حمامی با اتاقها یا سالنهای گرم‌شده به‌وسیلهٔ بخار در درجه‌های مختلف، دوشها و حوضهای آب گرم و سرد و معمولاً امکانها و تجهیزاتی برای نرمش و مشتمال ۲ حمام دارای دستگاه تولید بخار آب
~ِ عمومی: گرمابه‌ای که در آن اشخاص به‌طور دسته‌جمعی و در کنار یکدیگر شستشو کنند
~ِ نمره ← ~ِ خصوصی
مثلِ ~: (کنا) بسیار گرم و بخارآلود

● ~ِ آفتاب گرفتن: برهنه در زیر آفتاب خوابیدن
~ رفتن: در گرمابه شستشو کردن: ~ کردن
حمامه hamāme :اِ. (نج) صورت فلکی کوچکی واقع در آسمان نیمکرهٔ جنوبی: کَبوتَر
حمّامی hammāmi :اِ. گرمابه‌دار؛ مدیر یا صاحب گرمابه
حمایت hemāyat :اِ. ۱ نگهبانی از کسی یا چیزی در برابر خطر یا آسیب ۲ پشتیبانی از کسی در انجام دادن کاری
حمایل hamāyel :اِ. آنچه به دوش یا پهلو بیاویزند
● ~ کردن: به دوش یا پهلو آویختن
حمد hamd :اِ. سپاس
حمد و سوره hamdo-sure :اِ. دو سورهٔ حمد و توحید که از جمله در نماز خوانده می‌شود
حمق homq :اِ. (اد) ابلهی
حمقا homaqā : ج ← اَحمَق
حمل hamal :اِ. ۱ (نج) صورت فلکی واقع در منطقةالبروج ۲ نخستین برج از برجهای دوازده‌گانه، برابر فروردین ● بَرّه
حمل haml :اِ. ۱ عمل یا فرایند برداشتن و بردن چیزی از جایی به جایی <~ِ بار، ~ِ مسافر> ۲ (نا) جنینی که در شکم مادر است ۳ (اد) عمل یا فرایند احتمال دادن <او حرفهای مرا ~ بر صحت کرد> ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن
○ ~ِ اسلحه: برداشتن سلاح
~ِ بار: برداشتن و جابجا کردن بار
حملات hamalāt : ج ← حمله
حمل و نقل hamlo-naql :اِ. ترابری
حمله hamle /حمله‌ها؛ حملات/:اِ. ۱ عمل یا رفتاری خشونت‌آمیز برای آسیب رساندن به دیگری یا راندن او ۲ حرکت به‌سوی دشمن برای شکست دادن آن؛ آفند؛ تَک ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن ۳ حرکت با شتاب به‌سوی یک هدف ۴ حرکت به‌سوی زمین حریف یا تلاش سازمان یافته برای گرفتن امتیاز از حریف بازی و شکست دادن او ب هـ: ~ بردن ۵ پرخاش ۶ غش ۷ پیدایش یا واکنش ناگهانی و

شدید یک بیماری ‹~ آسم، ~ قلبی› ب ‌هـ: دچار (دستخوش) ~ شدن

حمله‌دار dār ـــ :اِ. سرپرست کاروان حج

حمله‌ور war ـــ :ص. حمله کننده

حمیّت hamiyyat :اِ. (اد) غیرت

حنا hanā :اِ. ۱ تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ علفی یا درختچه، ویژهٔ نواحی مرطوب و گرم، با برگهای متقابل، گلهای نر- مادهٔ منظم و مجتمع به‌صورت خوشه یا گرزن، مادگی دو تا شش برچه‌ای، میوهٔ پوشینه و دارای گونه‌های متنوع ۲ درختچه از تیرهٔ حنا، دارای برگهای متقابل و بی‌کرک و گلهای سفید یا گُلی مجتمع به‌صورت خوشه ۳ گرد حاصل از ساییدهٔ برگهای خشک آن که به‌عنوان مادهٔ رنگی و آرایشی کاربرد دارد

حنابندان bandān ـــ :اِ. آیین بستن حنا به دست و پای عروس

حنایی[1] hanāyi :اِ. رنگ سرخ روشن با ته‌رنگ قهوه‌ای

حنایی[2]:ص. ۱ آغشته به حنا ۲ دارای رنگ حنایی

حنبلی hambali :اِ. ۱ یکی از چهار مذهب معروف مسلمانان سُنّی که به‌وسیلهٔ امام احمد بن حنبل (۱۶۴-۲۴۱ ق) و شاگردانش تأسیس شد ۲ هر یک از پیروان آن مذهب

حنجره hanjare :اِ. عضو تولید صوت که بین نای و قاعدهٔ زبان و پشت و پایین حلق قرار گرفته است؛ خشکنای

حنظل hanzal :اِ. هندوانهٔ ابوجهل ← هِندوانه

حنفی hanafi :اِ. ۱ یکی از چهار مذهب معروف مسلمانان سُنّی که به‌وسیلهٔ امام ابوحنیفه، نعمان بن ثابت (۸۰-۱۵۰ ق) و شاگردانش تأسیس شد ۲ هر یک از پیروان آن مذهب

حنوط hanut / ho ـــ :اِ. داروی خوشبو که به بدن مرده می‌زنند

حوّا[1] hawwā :اِ. (نج) صورت فلکی بزرگی در آسمان نیمکرهٔ جنوبی

حوّا[2]:اِ. نخستین زن آفریده شده بر اساس آموزشهای دینی مسلمانان، مسیحیان و یهودیان

حوادث hawādes : ج ← حادِثه

حواری hawāri /حواریان؛ حواریون/:اِ. کسی که از پیامبر یا استادی تعلیم گیرد و او را صمیمانه یاری و همراهی کند

حواس hawās(s) [ج: حاسّه hāsse = حس‌کننده]:اِ. ۱ ج ← حِس ۲ ذهن

● ~ کسی را پرت کردن: ذهن او را آشفته کردن

~ نداشتن: ۱ حافظه نداشتن ۲ تمرکز ذهن نداشتن

حواشی hawāshi : ج ← حاشیه

حواصیل hawāsil :اِ. هر یک از پرندگان تیرهٔ حواصیلها

حواصیلها hā ـــ :اِ. تیره‌ای از پرندگان آبچر از راستهٔ لکلکیان، دارای پاهای بلند و گردن دراز، منقار نوک‌تیز، بالهای پهن و گرد و دم نسبتاً کوتاه. از ماهیها، دوزیستان و حشرات تغذیه می‌کنند و دسته‌جمعی آشیانه می‌سازند

حوالت hawālat ← حواله

حواله hawāle :اِ. ۱ نوشته‌ای که در آن از مخاطب خواسته شده باشد تا پول یا مالی را به آورندهٔ نوشته بپردازد ۲ پول یا مالی که به‌وسیلهٔ شخص یا موسسه‌ای برای دیگری فرستاده شود ‹~ بانکی› ۳ واگذاری انجام کاری به شخص، زمان یا مکان دیگر

● چیزی را به کسی ~ کردن: آن را برای او فرستادن ‹چوب را ~ کرد به طرف سر من›

کسی را به جایی ~ دادن: (کنا) انجام دادن کار او را به آنجا واگذار کردن ‹مرد بیچاره را توی اداره از این اتاق به آن اتاق ~ دادند›

حوالی hawāli :اِ. پیرامون

حوایج hawāyej : ج ← حاجَت

حوت hut :اِ. ۱ (نج) صورت فلکی بزرگ و نامشخصی در منطقةالبروج آسمان نیمکرهٔ شمالی؛ حوت شمالی ۲ برج دوازدهم از برجهای دوازده‌گانه برابر اسفند ● ماهی

○ ~ جنوبی: صورت فلکی کوچکی در آسمان نیمکرهٔ جنوبی

حوری huri :اِ. دوشیزه یا زن بسیار زیبا

حوزه hōze :اِ. ۱ ناحیه یا سرزمینی که زیر تأثیر یک پدیدهٔ طبیعی، عمل یا رفتار باشد 〈~ استحفاظی، ~ انتخاباتی، ~ نفتی〉 ۲ محل یا مرکز مربوط به عمل یا فعالیتی 〈~ حزبی، ~ علمیه〉

○ **~ استحفاظی**: قلمرو نگهبانی یک شخص یا سازمان

~ انتخاباتی: ناحیه‌ای از یک شهر یا استان که حق انتخاب تعداد معینی نماینده دارد

~ حزبی: کوچکترین واحد حزبی که از گرد آمدن تعدادی از عضوهای حزب تشکیل می‌شود

~ رأی‌گیری: جایی که در آن صندوقهایی برای مراجعهٔ رای‌دهندگان گذاشته شده باشد

~ علمیّه: جایی که در آن مدرسه‌هایی برای آموزش علوم دینی وجود داشته باشد

~ فعالیت: قلمرو یا میدان فعالیت

~ نظام‌وظیفه: ادارهٔ نظام‌وظیفهٔ یک شهرستان که کار سربازگیری را در آنجا بر عهده دارد

حوصله hōsale / hōsele :اِ. ۱ شکیبایی ۲ آمادگی برای انجام دادن کاری

حوض hōz :اِ. آبگیر مصنوعی روباز (معمولاً کوچکتر از استخر)

حوضخانه ـــ khāne :اِ. (قد) اتاقی (معمولاً) زیرزمینی دارای حوض و فواره که در شهرهای گرمسیری برای اقامت در روزهای تابستان به‌کار می‌رفت

حوضه hōze :اِ. ۱ ناحیه یا منطقه‌ای که آبهای آن به یک دریا، دریاچه یا رودخانه می‌ریزد ۲ ناحیه‌ای که از آب یک رودخانه مشروب می‌شود

حول hōl :اِ. ۱ پیرامون؛ گرداگرد ۲ توانایی؛ نیرو

حول‌وحوش hōlo-hōsh :اِ. پیرامون؛ دور و بر؛ حوالی

حوله hōle :اِ. بافته‌ای معمولاً کرکدار و نرم که برای خشک کردن دست و صورت یا بدن به‌کار می‌رود

حوله‌ای hōlei :ص. ۱ مناسب برای حوله ۲ از جنس یا شبیه حوله 〈پارچهٔ ~〉

حومه hōme / hume :اِ. ۱ پیرامون شهر ۲ آبادی واقع در نزدیکی یک شهر

حی hay(y) :ص. (اد) زنده

حیا hayā :اِ. شرم

● **~ کردن**: شرم داشتن؛ شرمنده شدن

حیات hayāt :اِ. (اد) زندگی

● **~ داشتن**: زنده بودن

حیاتبخش ـــ bakhsh :ص. (اد) بخشندهٔ زندگی یا موجب ادامهٔ آن؛ زندگی‌بخش ب هـ: حیاتبخشی

حیات‌وممات hayāto-mamāt :اصط. (اد) مرگ و زندگی

حیاتی hayāti :ص. ۱ مربوط یا متعلق به زندگی؛ زیستی 〈فعالیتهای ~〉 ۲ دارای اهمیت اساسی برای ادامهٔ زندگی 〈وجود آب و هوا برای جانداران ~ است〉

حیاط hayāt :اِ. محوطهٔ محصور و روبازی در پیرامون یا حریم یک ساختمان

○ **~ خلوت**: حیاط کوچکی در پشت ساختمان

حیث heys :اِ. ۱ (نا) جا؛ مکان ۲ علت؛ دلیل

○ **از ~ِ**: از جهت؛ از لحاظ 〈از ~ِ جا در مضیقه‌ایم〉

حیثیّت heysiyyat :اِ. آبرو؛ ارزش و اعتبار اجتماعی

حیران heyrān :ص. دستخوش حیرت؛ سرگشته

حیرانی heyrāni :اِ. حیرت؛ سرگشتگی

حیرت heyrat :اِ. وضع یا کیفیت از دست دادن توانایی ارزیابی رویدادها و تصمیم‌گیری دربارهٔ آنها؛ سرگشتگی؛ حیرانی

حیرت‌آور ـــ āwar :ص. شگفت‌آور

حیرت‌انگیز ـــ angiz :ص. شگفت‌انگیز

حیّز hayyez :اِ. (اد) ۱ جا؛ مکان ۲ (مجا) جایگاه

○ **~ِ امکان**: جای بودن

~ِ انتفاع: جایگاه بهره‌برداری

حیص‌وبیص heyso-beys :اِ. گیر و دار؛ شلوغی

حیض heyz :اِ. قاعدگی

حیطه hite :اِ. ۱ آنچه دارای مرز حقیقی یا مجازی باشد ۲ پهنه یا میدان یک عمل

○ **~ اختیارات**: حدود اختیارات

~ عمل: میدان عمل

● **به ~ تصرف درآوردن**: تصرف کردن

حیف heyf : صو. واژهٔ تأسف که در از دست رفتن کسی یا چیزی یا در نبودن آن به‌کار می‌رود؛ افسوس
● ~ بودن: جای افسوس بودن ‹~ بود کتاب به آن خوبی را ده تومان فروختی!› ب ه: ~ شدن
~ و میل کردن: تباه و تلف کردن

حیل hiyal : ج ← حیله
○ علمِ ~: (قد) مکانیک

حیلت hilat : (اد) حیله

حیله hile /حیله‌ها؛ حیل/: اِ. ۱ کاری پنهانی برای فریفتن دیگران؛ نیرنگ؛ حُقّه؛ کلک ۲ فنی پنهانی برای انجام دادن کاری یا رسیدن به هدفی

حیله‌گر gar ـــ : ص. دارای توانایی یا گرایش برای بهره‌گیری از حیله؛ نیرنگباز؛ حقه‌باز؛ کلک‌باز ب ه: حیله‌گری

حین heyn / hin : اِ. هنگام
○ در ~ِ کار: در هنگام کار

حیوان heywān /حیوانها؛ حیوانات/: اِ. ۱ جانور ۲ جاندار

حیوان‌صفت sefat ـــ : ص. دارای خوی حیوانی؛ جانورخو؛ ددمنش

حیوانی heywāni : ص. ۱ مربوط یا متعلق به حیوان ‹روغنِ ~› ۲ مانند حیوان ‹زندگی ~› ۳ (مجا) وحشی؛ غیر متمدن ‹رفتارِ ~›

حیوونی heywuni : صو. (گ) واژه‌ای به نشانهٔ دلسوزی نسبت به موجودی ‹~ گربه رفت زیر ماشین. ~ حسین امسال از امتحان رد شد›

حیّه hayye : اِ. (نج) صورت فلکی نامشخص و نامنظمی واقع در دو طرف صورت فلکی حوّا، که دارای دو قسمت (سرِ حیّه و دُمِ حیّه) است: مار

خ

خ khā / khe : اِ. نهمین حرف الفبای فارسی؛ خا

خا[1] khā : اِ. نام نهمین حرف الفبای فارسی

-خا[2] ← -خای

خائف khā'ef ← خایف

خائن khā'en ← خاین

خائیدن khā'idan ← خاییدن

خاتم[1] khātam : اِ. ۱ انگشتری ۲ فراورده‌ای از قطعات چوب و استخوان که به شکلهای هندسی برش داده و در کنار یکدیگر چسبانده باشند؛ خاتمکاری

خاتم[2] : ق. پایان‌بخش ‹~ِ انبیا›
○ ~ِ انبیا: پایان‌بخش پیامبران؛ واپسین پیامبران

خاتمکاری kāri ـــ : اِ. ۱ هنر یا فن بریدن و چسباندن قطعه‌های استخوان و چوب در کنار یکدیگر و ساختن اشیای چوبی زینتی از آنها ۲ فراورده‌ای که به این صورت ساخته شده باشد؛ خاتم ب ه: خاتمکار؛ خاتمساز؛ خاتمسازی

خاتمه khāteme : اِ. پایان
○ ~ٔ کار: پایان کار
در ~: در پایان
● ~ دادن: پایان دادن ب ه: ~ یافتن

خاتون khātun : اِ. (قد) بانو

خاج khāj : اِ. (گ) ۱ صلیب ۲ خال ورق به شکل برگ گشنیز: گشنیز

خاج‌پرست parast ـــ : اِ. (گ) مسیحی

خاجی khāji : ص. دارای شکل صلیب ‹استخوانِ ~›

خاخام khākhām :اِ. پیشوای دینی یهود؛ مجتهد یهودی

خادم khādem /خادمها؛ خادمان؛ خادمین؛ خدّام؛ خدَم؛ خدَمه/ :اِ. ۱ آنکه خدمت کند ۲ (قد) پیشخدمت ۳ خدمتگزار یک مؤسسهٔ مذهبی ⟨~ِ مسجد، ~ِ کلیسا⟩

خار khār :اِ. ۱ هر یک از گیاهان علفی دارای زایده‌های سوزنی‌شکل ۲ زایده‌های سوزنی‌شکل و سخت گیاهان ۳ آنچه به آن شکل باشد ۴ نوعی میلهٔ کوچک دارای برجستگی یا فرورفتگی که در برخی اتصالها به‌جای پیچ یا پرچ به‌کار می‌رود

● ~ از پای کسی کندن: (کنا) او را یاری و خدمتی کردن

~ در جگر داشتن: (کنا) اندوهی بزرگ و نهفته داشتن

~ در چشم کسی بودن: (کنا) موجب خشم و آزردگی او بودن

~ِ راهِ کسی شدن: (کنا) مانع رسیدن او به هدفش شدن

خارا khārā :اِ. نوعی سنگ آذرین دانه‌درشت اسیدی؛ گرانیت

خاراندن khārāndan :مص. مت. // خاراندی؛ می‌خارانی؛ بخاران // ۱ پنجه یا ناخنها یا وسیلهٔ زبری را بر پوست بدن کشیدن ۲ سطح چیزی را با وسیلهٔ زبری مالش دادن ● خاریدن

خاراندنی khārāndani :ص. شایسته یا درخور خاراندن

خارانده khārānde :ام ← خاراندن

خارپشت khārposht :اِ. جانور پستاندار از راستهٔ جوندگان، با بدن پوشیده از خارهای باریک و نوک‌تیز، که به‌آسانی جدا می‌شود، ولی قابل پرتاب ارادی نیست؛ جوجه‌تیغی ۲ جانور پستاندار شبگرد برّ قدیم از راستهٔ حشره‌خواران، که موی قسمت فوقانی بدن مخلوط با خارهاست و حیوان می‌تواند آنها را به هر طرف که بخواهد پرتاب کند

خارپشت‌ماهی māhi ـــــ ← ماهی خاردار، ماهی[2]

خارپوستان khārpustān :اِ. شاخه‌ای از جانوران پُریاختهٔ دریایی، با بدن دارای تقارن شعاعی، دیوارهٔ بدن آهکی که بر روی آن خارهایی وجود دارد، دارای پاهای لوله‌ای برای حرکت و جنسهای جدا از هم (مانند ستارهٔ دریایی، خیار دریایی و توتیای دریایی)

خارج[1] khārej :اِ. ۱ بیرون ۲ کشور بیگانه ۳ دورهٔ عالی در تحصیلات دینی شیعه

خارج[2] :ق. ۱ جدا، دور یا برکنار از یک فضا، محوطه یا گروه ۲ در بیرون

● ~ خواندن: (مو) با دستگاه یا آهنگ هماهنگی نداشتن

~ ساختن ← ~ کردن

~ شدن: بیرون رفتن

~ کردن: بیرون بردن ⟨او را در حال ~ کردن اشیای عتیقه گرفتند⟩: ~ ساختن

خارج‌قسمت khārej(e)-qesmat :اِ. پاسخ و نتیجهٔ عمل تقسیم؛ بهر

خارجه khāreje :اِ. ۱ کشور بیگانه ۲ هر سرزمین بیرون از قلمرو یک کشور

خارجی[1] khāreji :اِ. ۱ /خوارج/ (قد) هریک از هواداران گروهی که در سدهٔ اول هجری جنگ حضرت علی با معاویه را تحریم کردند و خلافت هیچکدام را نپذیرفتند ۲ /خارجیها؛ خارجیان/ اهل کشور بیگانه ⟨دو تا ~ هم توی آن هتل بودند⟩

خارجی[2] :ص. ۱ منسوب یا متعلق به کشور بیگانه ⟨پولِ ~، کالای ~⟩ ۲ واقع در خارج ⟨گوشِ ~، دیوارِ ~⟩

خارخَسک khārkhasak :اِ. گیاه یک‌ساله از تیرهٔ سدابیان، دارای ساقه‌های خوابیده، برگهای شانه‌ای جفت و پُرکرک، گل زرد تک و متقابل با برگها. دانه‌های این گیاه دارای کاربرد درمانی است

خارش khāresh :اِ. ۱ عمل یا فرایند خاریدن ۲ تحریک یا حساسیت نقطه‌ای از بدن که موجب تمایل به خاراندن آن نقطه شود

خارشتر khārshotor :اِ. گیاه از تیرهٔ پروانه‌واران، با برگهای مرکب دور از هم و خارهای دراز و سبز، این

گیاه مادهٔ شیرینی به‌نام ترنجبین ترشح می‌کند که دارای کاربرد درمانی است

خارشک khāreshak :اِ. (گ) جرب؛ گال

خارشکر khārshekar :اِ. گیاه پایا از تیرهٔ مرکبان، دارای نهنج کروی و پُر خار، گل سفید مایل به آبی، این گیاه مادهٔ قندی به‌نام شکر تیغال ترشح می‌کند که کاربرد دارویی دارد

خارق‌العاده khāreqol'āde : ص. شگفت‌آور؛ دور از وضع یا کیفیت عادی یا متداول

خارک khārak :اِ. نوعی خرما؛ خرما خرک

خاریدن khāridan : مص. لا. مت. // خاریدی؛ می‌خاری؛ بخار // □مت. ۱ خاراندن □لا. ۲ دچار خارش شدن؛ به خارش افتادن

● تنِ کسی ~: (کنا) میل به کتک‌کاری داشتن

خاریده khāride :ام ← خاریدن

خازن khāzen :اِ. ۱ اسبابی شامل صفحه‌ها یا لایه‌های رسانا که به‌وسیلهٔ جسم نارسانایی (مانند کاغذ، میکا، سرامیک...) از هم جدا شده‌اند، قابلیت ذخیره کردن انرژی برق را دارد، جریان مستقیم را مسدود می‌کند و جریان متناوب را عبور می‌دهد: کاپاسیتور ۲ (قد) خزانه‌دار؛ انباردار

خاس khās :اِ. درختچهٔ همیشه‌سبز از تیرهٔ خاسیان دارای برگهای صاف شفاف به‌رنگ سبزِ تیره و با پهنک موجدار و خاردار، گلهای سفید یا صورتی مجتمع در کنار برگها، میوهٔ سرخ براق و بندرت زرد رنگ به‌بزرگی نخود، حاوی چهار یا پنج دانه: راج

خاستگاه khāstgāh :اِ. جایی که چیزی از آن برخیزد، یا در آن پدید آید؛ منشأ؛ منبع

خاسیان khāsiyān :اِ. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ به‌صورت درختچه‌هایی با برگهای سفت و کنارهٔ خاردار، گلهای منظم که نر و مادهٔ آنها بر دو پایهٔ جداگانه قرار دارد و میوهٔ شفت گوشتدار

خاشاک khāshāk :اِ. ریزهٔ چوب، علف، کاه و مانند آنها

خاص khās(s) : ص. ۱ تنها از آن یک چیز، کس یا گروه؛ ویژه؛ مق: عام ۲ دارای کیفیت ممتاز و برجسته

خاصره khāsere :اِ. تهیگاه

خاصّه[1] khāsse /خاصّه‌ها؛ خواص/:اِ. ویژگی

خاصّه[2]: ص. ویژه؛ خاص

خاصه‌خرجی kharji ــ :اِ. (گ) ولخرجی در موردی معین یا برای منظوری ویژه، بویژه برای خریدن اشیای تجملی

خاصیّت khāsiyyat :اِ. ۱ کیفیت یا نشانهٔ متعلق به کسی یا چیزی؛ آنچه ویژهٔ آن کس یا چیز باشد ۲ اثری که چیزی بر چیز دیگر یا بر حواس بگذارد ۳ صفتی متعلق به همهٔ افراد یک رده

○ ~ِ احیا کنندگی ← اِحیا - ۳

~ِ اُسمزی ← اُسمُز

~ِ اکسید کنندگی ← اُکسید

~ِ بازتابی ← بازتاب

~ِ پخشی: ویژگی یک عمل ریاضی، وقتی که عمل آن با مجموعه‌ای از کمیتها برابر مجموع عملهای آن با یکایک عضوهای آن مجموعه باشد

~ِ جابجایی: ویژگی یک عمل ریاضی نسبت به دو عنصری که در آن وارد شده‌اند و با تبدیل جای دو عنصر، نتیجهٔ عمل تغییر نمی‌کند (مانند: ۲+۳ = ۳+۲ ; ۳×۲ = ۲×۳)

~ِ شرکت‌پذیری: ویژگی یک عمل ریاضی وقتی که در آن نتیجهٔ عمل دو عضو نسبت به سومی (در صورت حفظ ترتیبشان) به ترتیب گروه‌بندی آنها وابسته نباشد

خاطر khāter :اِ. ۱ ذهن ۲ حافظه

○ برای ~ِ کسی: در راه کسی؛ برای خشنودی کسی

به ~ِ چیزی: برای چیزی؛ به سبب چیزی

● ~ِ کسی را خواستن: او را دوست داشتن

به ~ آمدن: به فکر رسیدن؛ به یاد آمدن: به ~ رسیدن

ب هـ: به ~ آوردن

به ~ خطور کردن ← به ~ گذشتن

به ~ رسیدن ← به ~ آمدن

به ~ گذشتن: از ذهن گذشتن؛ به فکر رسیدن: به ~ خطور کردن

در ~ ماندن: در یاد ماندن

خاطرات khāterāt :اِ. ۱ ج ← خاطره ۲ گزارش رویدادها و سرگذشتهای مربوط به یک شخص یا یک دوره

خاطرجمع khāterjam' :ص. دارای فکر آسوده یا حالت مطمئن

خاطرخواه khāterkhāh :اِ. (گ) عاشق

خاطرنشان khāterneshān :ق. یادآور ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن

● ~ شدن: یادآور شدن

خاطره khātere /خاطره‌ها؛ خاطرات/: اِ. ۱ رویداد یا عملی مربوط به گذشته که به یاد مانده باشد ‹از دورهٔ سربازی ~ های زیادی داشت› ۲ یادآوری عمل، رفتار یا ویژگیهای شخص، چیز یا دورهٔ معین؛ یاد ‹مردم ~ شهیدان را گرامی داشتند›

خاطی khāti /خاطیها؛ خاطیان/: اِ. کسی که کاری نادرست یا ناروا کند؛ خطاکار

خاقان khāqān :اِ. (قد) پادشاه، بویژه پادشاه ترکستان یا چین

خاک khāk :اِ. ۱ ذرات ریزی که بر اثر خرد شدن سنگها و متلاشی شدن مواد آلی پدید می‌آید ۲ لایهٔ نازکی از پوستهٔ زمین که دارای این مواد است ۳ زمین ۴ زمین کشاورزی ۵ کشور؛ سرزمین ۶ (مجا) گور؛ قبر ‹رفته بودم سر ~ پدرم› ۷ (مجا) جسد کسی، بویژه پس از پوسیدن و با خاک گور مخلوط شدن ‹هرچه ~ اوست، عمر شما باشد›

○ ~ ِ ارّه: ریزه‌های چوب که بر اثر ارّه کردن آن به زمین می‌ریزد: خاک‌ارّه

~ ِ آهکی: خاکی که مواد آهکی در آن زیاد باشد

~ ِ برگ: برگ خشک که خرد شده و با خاک درآمیخته باشد

~ ِ بنتونیت: خاک آتشفشانی که در ترکیب با آب حجمش تا ۱۲ بار افزایش می‌یابد و خاصیت رنگبری و چربی‌زدایی دارد

~ ِ پدالفر: خاکاهن

~ ِ پدوکال: خاکامک

~ ِ چرب: نوعی خاک رس دارای حالت کشسانی زیاد

~ ِ چینی: کائولن

~ ِ دیاتومه: نوعی خاک متخلخل آهک‌مانند که از انباشته شدن قارچهای ذره‌بینی دیاتومه پدید می‌آید

~ ِ رُس: خاک نرم شکل‌پذیر دانه‌ریز که در سفالگری، آجرپزی و کاشی‌پزی کاربرد زیادی دارد

~ ِ رنگبر: رس چربی‌زدا ← رُس

~ ِ کمیاب: (شیم) هر یک از عنصرهای شیمیایی فلزی خانوادهٔ لانتانیدها و اکسیدهای آنها که در یک طبقه رده‌بندی شده است: ~ ِ نادر

~ ِ لاتریت: نوعی خاک سرخ که در مناطق استوایی یافت می‌شود

~ ِ لیمونیت: خاک سرخ که در آن اکسید آهن زیاد است

~ ِ نادر ← ~ ِ کمیاب

~ ِ نسوز: خاک رس یا کائولن که دارای تحمل زیادی در برابر گرماست (بالای °۱۰۰۰)

~ ِ هوموسی: خاک سیاه که انباشته از مواد آلی و بسیار حاصلخیز است

● ~ برداشتن: خاکبرداری

~ بر سر شدن: (کنا) بدبخت شدن؛ سخت بینوا شدن؛ دچار رویدادی بسیار غم‌انگیز شدن

~ ِ پای کسی بودن: (کنا) در برابر او سخت ناچیز بودن

~ ِ جایی را به توبره کشیدن: (کنا) آنجا را سخت ویران و تاراج کردن

~ خوردن: در معرض گرد و خاک بودن

~ ِ مرده پاشیدن: (کنا) سوت و کور بودن؛ نبودن شور و حرکت زندگی

با ~ یکسان کردن: (کنا) سخت ویران کردن

به ~ افتادن: (کنا) ۱ زبون شدن ۲ زبونی نشان دادن

به ~ افکندن: (کنا) ۱ شکست دادن ۲ زبون ساختن

به ~ سپردن: در گور نهادن

به ~ ِ سیاه نشاندن: (کنا) بینوا و تهیدست کردن

به ~ و خون کشیدن: (کنا) ۱ کشتن ۲ جنگ و کشتار کردن

~ ِ اسیدی ~ ِ رسوبی

ــِ سرخ ــِ شور
ــِ سفید ــِ قلیایی
ــِ شنی ــ کوارتز

خاک‌آلود ālud ــ : ص. آلوده به خاک؛ خاکی ب ه: ــ بودن؛ ــ شدن؛ ــ کردن

خاکاهک āhak ــ : اِ. (زم) خاک سرزمینهای خشک و نیمه‌خشک که حاوی مقدار زیادی مواد آهکی است؛ خاک پِدُوکال

خاکاهن āhan ــ : اِ. خاک سرزمینهای مرطوب که انباشته از ترکیبات آلومینیم و آهن است؛ خاک پدالفِر

خاک‌ارّه arre ــ ← خاکِ ارّه، خاک

خاک‌انداز andāz ــ : اِ. اسبابی با لبهٔ نازک و سطح هموار متصل به یک دسته، که برای برداشتن زباله، خاک و خاکستر به‌کار می‌رود

خاکبازی bāzi ــ : اِ. ۱ عمل یا فرایند بازی کردن با خاک ۲ (کنا) فعالیت ساختمانی بی‌مورد و بیهوده

خاکبرداری bardāri ــ : اِ. عمل یا فرایند کندن و برداشتن خاک از جایی، بویژه برای فعالیتهای ساختمانی

خاکریز riz ــ : اِ. زمین برجسته، بویژه برآمدگی مصنوعی دو سوی یک رودخانه، آبگذر یا گودال

خاکریزی rizi ــ : اِ. عمل یا فرایند ریختن خاک در یک محل برای پُر کردن گودی و معمولاً انجام یک فعالیت ساختمانی

خاکروبه rube ــ : اِ. ۱ خاک و زباله‌ای که از جارو کردن جایی به‌دست آید ۲ هر نوع مواد دور ریختنی ناشی از فعالیتهای روزانه (مانند خاکروبه، کاغذ پاره، پوست میوه، استخوان ...)؛ آشغال؛ زباله

خاکزی zi ــ : ص. دارای ویژگی یا عادت زیستن درون خاک

خاکساری sāri ــ : اِ. فروتنی بیش از اندازه ب ه: خاکسار

خاکسپاری sepāri ــ : اِ. عمل یا فرایند به خاک سپردن؛ تدفین

خاکستر khākestar : اِ. ۱ مادهٔ نرم متشکل از ذره‌های ریز که از سوختن یک جسم جامد برجا می‌ماند ۲ ذرات ریز کانیها در یک دهانهٔ آتشفشانی

خاکستری[1] khākestari : اِ. هر یک از رنگهای بی‌فام (خنثا) میان سفید و سیاه

خاکستری[2] : ص. ۱ دارای رنگ خاکستری ۲ آلوده به خاکستر

خاک‌شناسی khāk-shenāsi : اِ. دانش مطالعه و بررسی خاک، منشأ، خصوصیات و کاربرد آن ب ه: خاک‌شِناس

خاکشویی khākshuyi ← آبشویی

خاکشی khākshi ← خاکشیر[1] - ۲

خاکشیر[1] khākshir : اِ. ۱ گیاه یک‌ساله از تیرهٔ چلیپاییان، ویژهٔ نواحی کم‌آب، دارای برگهایی با بریدگیهای زیاد، گلهای زرد روشن و دانه‌های ریز ۲ دانه‌های ریز آن گیاه که سرخ‌رنگ و لعابدار است و به‌عنوان داروی خانگی کاربرد دارد: خاکشی

خاکشیر[2] : اِ. جانور آبزی از ردهٔ سختپوستان به بزرگی ۱ تا ۲ مم، دارای کاسه‌سنگ دو طرفی. در تابستان در آبهای شیرین راکد بفراوانی یافت می‌شود

خاکشیرمزاج mezāj ــ : ص. ۱ سازگار با خُلقهای گوناگون ۲ (کنا) بچه‌باز

خاکه khāke : اِ. مادهٔ جامدی که بر اثر سابیده شدن به‌صورت ذره‌های ریز درآمده باشد ‹ــ زغال، ــ طلا، ــ قند›

خاکی khāki : ص. ۱ دارای رنگ قهوه‌ای روشن مایل به زرد ۲ از جنس خاک ‹تپهٔ ــ› ۳ مربوط یا متعلق به کرهٔ زمین ‹انسانِ ــ، کرهٔ ــ› ۴ مربوط یا متعلق به خشکی ‹عملیات آبی ــ› ۵ وابسته یا مربوط به خاک ‹کرمِ ــ› ۶ آلوده به خاک؛ خاک‌آلود ۷ (مجا، گ) فروتن ب ه: ــ بودن؛ ــ شدن؛ ــ کردن

خاگینه khāgine : اِ. خوراکی از مخلوط آرد و تخم‌مرغ که به صورت ورقه‌ای در روغن سرخ می‌کنند و پس از بریدن به صورت قطعه‌های کوچک، بر روی آن شهد یا شیره می‌ریزند

خال[1] khāl : اِ. ۱ نقطه یا نشانهٔ سیاه کوچکی بر روی پوست بدن ۲ نشانه یا نقطهٔ درشتی بر یک صفحه

〈ـِ ورق〉

○ ~ جوش: جوشکاری در یک نقطه؛ جوشکاری نقطه‌ای

ـِ گوشتی: برجستگی گوشتی کوچک و تیره‌ای بر پوست بدن

● ~ کوبیدن: خالکوبی کردن

خال[۲]: اِ. (اد) دایی

خال‌خال khāl-khāl: ص. دارای سطحی با خالهای متعدد

خالص khāles: ص. ۱ بدون آمیختگی با چیز دیگر 〈نژادِ ~〉 ۲ بدون ظرف 〈وزنِ ~〉 ۳ (مجا) پاک؛ بی‌آلایش

خالصانه khālesāne: ص. خالص؛ بی‌آلایش 〈سلامِ ~〉

خالصجات khālesejat: ج ← خالصه

خالصه khālese /خالصجات/: اِ. زمین یا ملک کشاورزی متعلق به دولت

خالق khāleq: اِ. ۱ آفریننده ۲ آفریدگار

خالکوبی khālkubi: اِ. ۱ نقشی که به‌وسیلهٔ سوزن و یک مادهٔ رنگی بر سطح پوست بدن پدید آورند ۲ عمل یا فرایند پدید آوردن چنین نقشی

● ~ کردن: نقش کردن یک تصویر یا نوشته بر پوست بدن به‌وسیلهٔ سوزن و یک مادهٔ رنگی

خالو khālu: اِ. دایی؛ خال

خاله khāle: اِ. خواهر مادر

خاله‌خانباجی khāmbāji ــــ: اِ. (گ) زنان دوست و همنشین یکدیگر، بویژه زنان عامی

خاله‌زاده zāde ــــ: اِ. فرزند خاله؛ خواهرزادهٔ مادر؛ دختر خاله یا پسر خاله

خاله‌زنک zanak ــــ: اِ. (کنا) شخص دارای رفتار و گفتار مبتذل، دوستدار بدگویی، سخن‌چینی و پیگیری موضوعهای بی‌اهمیت و غیر جدی

خالی khāli: ص. ۱ دارای فضایی که چیزی در آن نباشد 〈اتاقِ ~، کیفِ ~〉 ۲ اشغال‌نشده 〈صندلی ~. سالنِ سینما ~ بود〉 ۳ بدون چیز دیگر 〈نانِ ~، آهنِ ~〉

● ~ بستن: (کنا) ۱ لاف زدن ۲ دروغ گفتن

~ شدن: به صورت خالی درآمدن ب هـ: ~ بودن؛ ~ کردن

تیر ~ کردن: تیراندازی کردن

خالی‌بندی bandi ــــ: اِ. (گ، کنا) ۱ لافزنی ۲ دروغگویی ۳ دروغ

خام khām: ص. ۱ نپخته ۲ نارس ۳ بی‌تجربه ۴ به شکل مادهٔ اولیه که بر رویش کار نشده باشد 〈ابریشمِ ~، چرمِ ~〉

● ~ شدن: (کنا) فریب خوردن ب هـ: ~ کردن

خامخواری khāri ــــ: اِ. عمل یا فرایند خوردن مواد غذایی به صورت خام، بویژه غذاهای گیاهی (مانند سبزیها و دانه‌های خوراکی) ب هـ: خامخوار

خام‌طمع tamaʼ ــــ: ص. دارای آرزوهای پوچ و طمع بیهوده

خاموت khāmut: اِ. بخشی از یراق حیوانات بارکش که به‌صورت تسمه‌ای به‌دور شانه‌ها قرار می‌گیرد

خاموش khāmush: ص. ۱ بدون روشنایی یا تابش ۲ بدون آتش، گرما یا تابش حرارتی ۳ (اد) بدون سخن، گفتگو یا سروصدا ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

خاموشی khāmushi: اِ. ۱ عمل یا فرایند خاموش بودن ۲ (اد) سکوت

خامه khāme: اِ. ۱ چربی شیر خام که به‌صورت طبیعی یا با دستگاه خامه‌گیری از شیر جدا می‌شود ۲ (مجا) سرشیر ۳ (اد) قلم ۴ نخ نتابیده؛ نخ خام ۵ ابریشم نتابیده ۶ (گیا) بخشی از مادگی گل که در فاصلهٔ میان تخمدان و کلاله قرار دارد

خامه‌دوزی duzi ــــ: اِ. گلدوزی با ابریشم خام

خامه‌گیری giri ــــ: عمل یا فرایند گرفتن خامه از شیر ب هـ: خامه‌گیر

خامی khāmi: اِ. وضع یا کیفیت خام بودن

خان[۱] khān: اِ. ۱ خانه ۲ شیار داخل لوله 〈ـِ تفنگ〉

خان[۲] /خانها؛ خوانین/: اِ. ۱ لقبی احترام‌آمیز برای سران قبیله و مالکان بزرگ ۲ عنوانی احترام‌آمیز که

پس از نام کوچک مردان می‌آید ‹هوشنگ ~، پرویز ~› ۳ بزرگ؛ بزرگتر ‹~دایی، ~عمو›

خانخانی khāni ـــ : اِ. هرج و مرج ناشی از رقابت خانها

خـانـدان khān(e)dān : اِ. مجموعهٔ خـانـواده‌هـای خویشاوند (پدر، مادر، خواهر، برادر، عمو، عمه، خاله، دایی و پدران و فرزندان و همسران آنها)

خانقاه khāneqāh : اِ. بنایی که درویشان برای اجرای مراسم آیینی خویش در آن گرد می‌آیند

خان‌کشی khān-keshi : اِ. ایجاد شیار در داخل لوله

خانگی khānegi : ص. ۱ مربوط یا متعلق به خانه ۲ آماده شده در خانه ‹نانِ ~› ۳ پرورش یافته در خانه؛ اهلی ‹مرغ ~›

خانم khānom : اِ. ۱ عنوان احترام‌آمیز برای زنان و دختران ۲ زن برازنده و دارای رفتار شایسته ۳ همسر مرد ‹حالِ ~ چطور است؟›

خانمان khānemān : اِ. خانه و خانواده؛ خانُ‌ومان

خانمان‌برانداز barandāz ـــ : ص. موجب از میان رفتن خانه و خانواده؛ موجب نابودی خانمان؛ خانمانسوز

خانمانسوز suz ـــ : ص. موجب نابودی خانمان؛ خانمان‌برانداز ‹بلای ~›

خانم‌باز khānom-bāz : ص. دارای علاقه یا عادت به خانم‌بازی

خانم‌بازی khānom-bāzi : اِ. عشقبازی و آمیزش جنسی با زنانی که همسر شخص نیستند

خانم‌بزرگ khānom-bozorg : اِ. عنوانی احترام‌آمیز برای زن سالمندتر خانواده ب هـ: خانُم‌کوچک

خانمی khānomi : اِ. وضع یا کیفیت خانم بودن

خانوادگی khānewādegi : ص. مربوط یا منسوب به خانواده

خانواده khānewāde : اِ. ۱ گروهی از افراد که با یکدیگر دارای پیوند نَسَبی یا سَبَبی باشند ۲ مجموعهٔ افراد دارای پیوند سببی یا نسبی که در زیر یک سقف زندگی کنند و دارای سرپرست مشترکی باشند ۳ مجموعهٔ خویشاوندان (بویژه خویشاوندان درجه اول) یک شخص ۴ (زیست) تیره

خانوار khānewār : اِ. گروهی از افراد که در یک خانه و زیر سرپرستی یک نفر زندگی می‌کنند و در کار معاش و خوراک روزانه با هم شریکند. خانوار یک واحد اجتماعی و اقتصادی است که ممکن است حتی یک‌نفره باشد

خان‌ومان khāno-mān ← خانمان

خانه[1] khāne : اِ. ۱ جای اقامت، زندگی و استراحت ۲ ساختمانی که برای اقامت و زندگی ساخته شده باشد ۳ ساختمان مسکونی غیرآپارتمانی و معمولاً دارای حیاط و تجهیزات ۴ هر یک از چند ضلعیها (چهار، پنج، شش، ...ضلعی) در یک صفحه یا چندوجهیها در یک ساختار ‹~ٔ میز، ~ٔ شطرنج، پارچهٔ چهار~› ۵ حفره‌ای در یک ساختار که جای قرار گرفتن چیزی باشد ‹~ٔ زین›

○ ~ٔ آخرت: (کنا) گور؛ قبر

~ٔ انصاف: نوعی دادگاه با عضوهای انتخابی برای رسیدگی به دعواهای کوچک

~ٔ بخت: (کنا) خانهٔ شوهر

~ٔ بهداشت: مؤسسه‌ای در یک دهکده برای انجام خدمات بهداشتی و درمانی ساده به‌وسیلهٔ افراد دارای آموزشهای کوتاه‌مدت

~ٔ خدا: ۱ کعبه ۲ مسجد

~ٔ سالمندان ← سرای سالمندان، سَرا

~ٔ زین: جای نشستن بر روی زین

~ٔ شطرنج: هر یک از مربعهای صفحهٔ شطرنج

● ~ کردن: ساکن شدن؛ ماندگار شدن

ـخانه[2]: پس. جای انجام دادن کاری یا قرار گرفتن چیزی ‹آتش~، چاپ~، کار~، کتاب~، قهوه~، موتور~›

خانه‌بدوش bedush ـــ : ص. فاقد خانه یا جای اقامت ثابت ب هـ: خانه‌بدوشی

خانه‌تکانی tekāni ـــ / takāni ـــ : اِ. عمل یا فرایند پاکیزه کردن سراسر خانه و اثاث آن

خانه‌خانه khāne ـــ : ص. ۱ دارای نقش چند پهلوی منظم؛ شطرنجی ۲ دارای حفره‌ها یا محفظه‌های متعدد؛ مشبک

خانه‌خراب kharāb ـــ : ص. ۱ دارای خانهٔ ویران ۲ دچار زیان مالی بزرگ یا بینوایی ب ه: خانه‌خَرابی

خانه‌دار¹ dār ـــ : اِ. کسی که به نگهداری خانه و ادارهٔ کارهای آن بپردازد ب ه: خانه‌داری

خانه‌دار²: ص. دارای مهارت در نگهداری خانه و ادارهٔ کارهای آن

خانه‌زاد zād ـــ : ص. زاده‌شده در خانه‌ای معین ⟨غلامِ ~⟩

خانه‌سازی sāzi ـــ : اِ. ۱ عمل یا فرایند ساختن خانه ۲ مجموعهٔ فعالیتهای ساختمانی برای ایجاد ساختمانهای مسکونی

خانه‌شاگرد shāgerd ـــ : اِ. پسربچه یا نوجوانی که به‌صورت خدمتکار در یک خانه کار می‌کند ب ه: خانه‌شاگردی

خانه‌نشین neshin ـــ : ص. ناگزیر به ماندن در خانه، بویژه به سبب بیماری یا نداشتن شغل ب ه: خانه‌نِشینی

خانه‌یکی yeki ـــ : ص. (گ) دارای رابطهٔ دوستانهٔ بسیار نزدیک، همراه با آمدورفت همیشگی به خانهٔ یکدیگر

خاور khāwar : اِ. (اد) ۱ شرق ۲ مشرق ۳ خاورزمین

○ **~ِ دور**: سرزمینهایی که در خاور هند جای دارند

~ِ میانه: سرزمینهای جنوب باختری آسیا از سوریه تا هند و مالزی

~ِ نزدیک: سرزمینهای شمال خاوری افریقا تا شبه‌جزیرهٔ عربستان

خاورزمین zamin ـــ : اِ. مشرق‌زمین؛ خاور

خاورشناس shenās ـــ : اِ. کسی که دربارهٔ تاریخ، فرهنگ و زبان ملتهای خاورزمین بررسی و مطالعه کرده است ب ه: خاورشناسی

خاوری¹ khāwari : اِ. (نا) شرقی

خاوری²: ص. ۱ مربوط یا منسوب به خاور ⟨خورشید ~⟩ ۲ واقع در خاور ⟨سرزمینهای ~⟩

خاویار khāwiyār : اِ. ۱ تخم نمکسود ماهی خاویار، به اندازهٔ عدس و به رنگهای زرد، خرمایی، خاکستری یا سیاه که خوراکی، مقوی و دارای آلبومین، مواد چربی و مواد فسفری است ۲ تخم ماهی ۳ ماهی خاویار ← ماهی²

ـ خای khāy : پس. (اد) خاینده ⟨ژاژ~، شکر~⟩: خا

خایف khāyef : ص. بسیار ترسنده؛ ترسان: خائف

خاین khāyen /خاینها؛ خاینان؛ خاینین/: ص. خیانت‌کننده: خائِن

خاینده khāyande /خایندگان/: اف ← خاییدَن

خایه khāye : اِ. ۱ بیضه ۲ (گ، کنا) جرئت و جسارت

خایه‌دار dār ـــ : ص. (گ، کنا) جسور؛ دلیر

خایه‌مال māl ـــ : ص. (تع) چاپلوس

خایه‌مالی māli ـــ : اِ. (تع) چاپلوسی

خاییدن khāyidan : مص. مت. (اد) // خاییدی؛ می‌خایی؛ بخایْ // چیزی را جویدن؛ چیزی را با دندان آسیا کردن: خائیدَن

خاییدنی khāyidani : ص. ۱ شایسته یا درخور خاییدن ۲ دارای امکان یا احتمال خاییدن

خاییده khāyide : ام ← خاییدَن

خب khob ← خُوب

خباثت khabāsat / khe ـــ : اِ. پستی؛ بدجنسی و نامردی ب ه: ~ کردن

خبّاز khabbāz : (اد) نانوا

خبّازی khabbāzi : اِ. (اد) نانوایی

خبث khobs : اِ. ۱ پلیدی ۲ نامردمی؛ ناکسی

○ **~ِ طینت**: بدسرشتی

خبر khabar /خبرها؛ اخبار/: اِ. ۱ گزارشی دربارهٔ یک رویداد ۲ (دست) بخشی از یک جمله؛ گزاره ۳ سخن پیامبر یا امامان ۴ (چا) نوشته‌ای که از روی آن حروفچینی و سپس آن را چاپ کنند ۵ آگاهی ⟨از او ~ی ندارم⟩ ۶ رویداد ⟨نمی‌دانم چه ~ شده بود که همه با عجله می‌دویدند⟩

○ ~ِ خیر: آگاهی دربارهٔ رویدادی خوش

با~: آگاه

بی~: ناآگاه

خبرچین chin ـــ :اِ. ۱ کسی که کارها و رازهای افراد را به دیگران خبر دهد ۲ کسی که در برابر دریافت امتیازهایی، خبرهایی را دربارهٔ افراد یا موضوعهای معین گرد آورد ب ه: خَبَرچینی

خبردار[1] dār ـــ :اِ. (نظ) وضع یا کیفیت ایستادن به حالت راست، پاهای چسبیده به یکدیگر، دستهای چسبیده به پهلوها و سر در حالت قایم ب ه: ~ ایستادن

خبردار[2]: ص. باخبر؛ آگاه ⟨همه از ماجرا ~ شدند⟩ ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

خبرگزار gozār ـــ :اِ. شخصی که کارش گزارش خبر است

خبرگزاری gozāri ـــ :اِ. سازمانی که کارش گردآوری و گزارش خبر است

خبرگی khebregi / kho ـــ :اِ. وضع یا کیفیت خبره بودن

خبرنگار khabarnegār :اِ. کسی که کارش نوشتن و گزارش دادن خبر است

خبرنگاری khabarnegāri :اِ. ۱ شغل خبرنگار ۲ عمل یا فرایند به‌دست آوردن و گزارش دادن خبرها به‌وسیلهٔ رسانه‌های گروهی

خبره[1] khebre / kho ـــ /خبره‌ها؛ خبرگان/: اِ. شخص آگاه و متخصص ⟨یک ~ بیاورید، خانه را قیمت بگذارد⟩

خبره[2]: ص. دارای آگاهی در حد تخصص در یک یا چند موضوع یا زمینه؛ کارشناس

خبری khabari : ص. مربوط یا منسوب به خبر، بویژه کسب و پخش آن ⟨روزنامهٔ ~؛ برنامهٔ ~⟩

خبط khabt :اِ. اشتباه

○ ~ِ دماغ: آشفتگی کارکردهای ذهنی

خبیث khabis : ص. ۱ پلید ۲ ناکس

خپل khepel ← خِپله

خپله khepele : ص. (گ) فربه و قد کوتاه: خِپل

ختام khetām :اِ. (اد) پایان

○ حُسنِ ~: خوبی پایان چیزی؛ چیزی که بخوبی پایان پذیرد

ختم[1] khatm :اِ. ۱ عمل یا فرایند پایان دادن ۲ پایان ۳ مجلس ختم؛ پرسه

● ~ شدن: پایان یافتن ب ه: ~ کردن

~ گرفتن: مجلس ختم برگزار کردن

ختم[2]: ص. (گ) سرامد، بویژه در نابکاری ⟨~ِ روزگار⟩

ختمی khatmi :اِ. گیاه علفی پایا از تیرهٔ پنیرکیان، با ساقه و برگ پوشیده از کرک نرم، ریشهٔ دراز و دوکی‌شکل، برگهای پهن متناوب، گلهای درشت به‌رنگ صورتی یا مایل به ارغوانی در انتهای ساقه به‌صورت دسته‌های معمولاً سه‌تایی. دارای انواع زینتی و دارویی

ختنه khatne :اِ. عمل یا فرایند بریدن و برداشتن غشای بالای حشفه ب ه: ~ شدن؛ ~ کردن

ختنه‌سوران surān ـــ :اِ. مراسمی که به مناسبت ختنه کردن پسران برگزار می‌کنند

خجالت khajālat / khe ـــ :اِ. شرمساری؛ شرمندگی

● ~ دادن: شرمنده کردن

~ داشتن: مایهٔ شرمساری بودن

~ کشیدن: شرمنده شدن

از ~ آب شدن: سخت شرمنده شدن

از ~ِ کسی درآمدن: (کنا) کار او (نیکی یا بدی‌اش) را جبران کردن

خجالت‌آور āwar ـــ : ص. شرم‌آور

خجالت‌زده zade ـــ : ص. شرمنده

خجالتی khajālati / khe ـــ : ص. (گ) کمرو؛ خجول

خجستگی khojastegi :اِ. وضع یا کیفیت خجسته بودن؛ فرخندگی؛ خوش‌یمنی

خجسته khojaste : ص. مایهٔ شادی و بهروزی؛ مبارک؛ میمون

خجل khajel / khe ـــ : ص. شرمسار

● ~ شدن: شرمسار شدن ب ه: ~ بودن؛ ~ کردن

خجول khajul: ص. صفت آنکه زود دستخوش شرم شود و قادر به بیان آزادانهٔ خواست خود نباشد؛ خجالتی؛ کمرو

خدا khodā /خداها؛ خدایان/: اِ. ۱ برترین و والاترین ذات آرمانی؛ آفریدگار و گردانندهٔ گیتی ۲ (اسل) وجود یگانه و بی‌شریک ابدی و قدیم که جسم نیست، زاده نشده و آفریدگار جهان است ۳ (قد) وجودی که آفریدگار و گردانندهٔ یک یا چند عنصر تصور می‌شد؛ رب‌النوع

● ~ ~ کردن: از خدا خواستن؛ دعا کردن ⟨~ ~ می‌کرد، کسی او را در این حال نبیند⟩

~ را بنده نبودن: (کنا) افاده و غرور بسیار داشتن؛ خودپسند و گستاخ بودن

~ و خرما را با هم خواستن: (کنا) خواستهای ناسازگار با هم داشتن

خدابدور bedur ـــ: دعا. (گ) خدا آن را دور کند (تو: به‌عنوان بیزاری از چیزی به‌کار می‌رود)

خدابیامرز biyāmorz ـــ: ص. شایستهٔ آمرزش از سوی خدا؛ مرحوم

خداپرست parast ـــ: ص. پرستندهٔ خدا

خداپسندانه pasandāne ـــ: ص. شایسته یا مورد پسند خدا ⟨کارهای ~⟩

خداجو ju ـــ: ص. جویندهٔ خشنودی خدا و راه رسیدن به آن

خداحافظ hāfez ـــ: دعا. خدا نگهدار باشد (تو: در هنگام جدا شدن از کسی به او می‌گویند)؛ بدرود

خداحافظی hāfezi ـــ: اِ. ۱ عمل یا فرایند گفتن خداحافظ ۲ مراسمی که در هنگام رفتن کسی از جایی برگزار می‌شود

خداسالاری sālāri ـــ: اِ. ۱ نظام حکومتی که براساس آموزشها و باورهای دین معینی باشد ۲ نظام حکومتی که شالوده و قانونهای خود را تعیین شده از سوی خدا و برابر با خواست او معرفی کند

خداشناس shenās ـــ: ص. معتقد به هستی خدا

خداشناسی shenāsi ـــ: اِ. ۱ وضع یا کیفیت باور داشتن به هستی خدا ۲ الهیّات

خداقوّت qowwat ـــ: اصط. خدا به تو نیروی کار کردن بدهد (تو: برای کسی که مشغول کاری معمولاً سنگین است، به‌عنوان خوشامد می‌گویند)

خدّام khoddām: ج ← خادِم

خداناشناس khodā-nash(e)nās: ص. ناآگاه از وجود خدا، یا بی‌اعتقاد به وجود او

خدانگهدار khodānegahdār: دعا. دعایی که در هنگام جدایی و معمولاً در پاسخ عبارت خداحافظ گفته می‌شود؛ خدا نگهدار تو باشد

خداوند khodāwand: اِ. ۱ خدا ۲ (اد) دارنده؛ مالک؛ صاحب

خدایی[۱] khodāyi: اِ. وضع یا کیفیت خدا بودن ⟨کم‌کم داشت ادعای ~ می‌کرد⟩

خدایی[۲]: ص. مربوط یا منسوب به خدا ⟨پیامِ ~⟩

خدشه khadshe: اِ. اثری که خراشیدگی یا سایدگی در چیزی پدید آورد؛ خراش؛ خَش

خدعه khod'e: اِ. نیرنگ

خدم khadam: ج ← خادِم

خدمات khadamāt: اِ. ۱ ج ← خِدمت ۲ فعالیتی اقتصادی که هدف آن خدمت به دیگران در رشته‌های غیر تولیدی است (مانند حمل و نقل، ارتباطات، توزیع و فروش کالا، تعمیرات، آموزش و پرورش، کارهای درمانی)

خدماتی khadamāti: ص. مربوط یا منسوب به خدمات ⟨فعالیتهای ~⟩

خدمت khedmat /خدمتها؛ خدمات/: اِ. ۱ کاری که به سود دیگران انجام گیرد ۲ کار دولتی؛ خدمت اداری ۳ سربازی؛ خدمت وظیفه ۴ پیشگاه

○ ~ِ زیر پرچم: سربازی: ~ِ وظیفه

● ~ کردن: برای کسی یا در جایی کار کردن

~ِ کسی رسیدن: ۱ ← ~ِ کسی رفتن ۲ (کنا) کسی را برای کارش تنبیه کردن؛ تلافی کردن

~ِ کسی رفتن: نزد شخص محترمی رفتن: ~ِ کسی رسیدن

خدمتکار kār ـــ :اِ. ۱ کسی که در برابر دریافت مزد یا مزایای مالی در خانه‌ای کار کند ۲ پیشخدمت

خدمتگزار gozār ـــ :اِ. ۱ کسی که در یک ادارهٔ دولتی کارهای خدماتی را با دستور یا زیر نظر کارمند انجام دهد (مانند پیشخدمت، نگهبان، باغبان، سرایدار، آبدار، راننده) ۲ کسی که دیگران را خدمت و یاری کند ب هـ: خدمتگزاری

خدمه khadame :اِ. ۱ ج ← خادم ۲ مجموعهٔ کارکنان یک وسیله یا ماشین ‹ــهٔ تانک، ــهٔ کشتی، ــهٔ هواپیما›

خدنگ khadang :ص. (اد) راست و محکم

خدو khadu :اِ. (اد) آب دهان؛ بزاق؛ تف

خدیو khadiw :اِ. (اد) پادشاه

خذلان khezlān :اِ. (اد) ۱ خواری ۲ درماندگی

خر[1] khar :اِ. جانور پستاندار چهارپای اهلی از راستهٔ فردسُمان که برای حمل و نقل و سواری از آن استفاده می‌شود. دارای سر بزرگ، گوش دراز، یال و دم کوتاه، یک انگشت و یک سم در هر پا؛ اُلاغ؛ درازگوش

○ ــِ دجّال: (ف م) خری که گویا دجّال در هنگام ظهور بر آن سوار می‌شود و از هر موی آن آوایی برمی‌خیزد

● ــ آوردن و معرکه بار کردن: (کنا) دچار دردسر شدن

ــِ خود را از پل گذراندن: (کنا) به هدف خود رسیدن

ــِ خود را راندن: (کنا) تنها به مسایل خود توجه کردن

ــ دادن و خرما گرفتن: (تـع) داد و ستد غیر عادلانه و بظاهر سودمند کردن ‹ویلا فروختن و ماشین خریدنِ تو حکایت ــ دادن و خرما گرفتن است›

ــ را گم کردن و دنبال پالانش گشتن: (کنا) کار مهم و اصلی را گذاشتن و به کارهای جزئی و فرعی پرداختن

ــ رنگ کردن: (کنا) مردم ساده را فریفتن

ــ کردن: (کنا) فریفتن و به کاری واداشتن

ــِ کریم را نعل کردن: (کنا) رشوه دادن

ــِ کسی از پل گذشتن: (کنا) به مقصود خود رسیدن ‹تا رییس شد و ــش از پل گذشت، دوستان را فراموش کرد›

ــِ کسی از کرّگی دُم نداشتن: (کنا) از حق یا ادعای خود چشم پوشیدن ‹او وقتی دید کسی به حرفش گوش نمی‌کند، گفت: اصلاً ــِ ما از کرّگی دم نداشت›

ــِ کسی خوب رفتن: (کنا) دارای نفوذ و اعتبار بودن

از ــِ شیطان پایین آمدن: (کنا) از قصد یا عمل خود دست کشیدن؛ از لجبازی دست برداشتن

بر ــِ مراد سوار شدن: (کنا) به کام و خواستهٔ خود رسیدن

مثلِ ــ در گِل ماندن: (کنا) درمانده شدن در کاری؛ حیران ماندن

مغزِ ــ خوردن: (کنا) احمق بودن

یاسین به گوشِ ــ خواندن: (کنا) به کسی که اندرزپذیر نباشد نصیحت کردن

خر-[2]: پیش. ۱ بزرگ؛ درشت؛ زمخت ‹ــ پشه، ــ مگس، ــ مهره› ۲ بسیار ‹ــ پول، ــ خوانی، ــ زور›

-خر[3]: پس. خریدار ‹بز ــ، مال ــ›

خر kher :اِ. (گ) گلو؛ نای؛ خِرخره

خراب kharāb :ص. ۱ صفت آنچه ساختار عادی یا نظم طبیعی آن از میان رفته باشد: الف) جایی که آبادی آن از میان رفته باشد ب) دستگاهی که از کار بیفتد یا خوب کار نکند ج) محیط یا فضایی که دستخوش آشفتگی باشد ‹هوایِ ــ› ۲ دچار گندیدگی یا فساد ‹میوهٔ ــ› ب هـ: ــ بودن؛ ــ شدن؛ ــ کردن

خرابات kharābāt :اِ. ۱ (قد) میکده؛ میخانه ۲ جایی که در آن به کشیدن مواد مخدر، میخوارگی و هماغوشی با روسپیان بپردازند

خراباتی kharābāti :ص. دوستدار خرابات

خرابکار kharābkār :اِ. ۱ آنکه نظم یا ساختار چیزها را بهم ریزد ۲ کسی که پنهانی به تأسیسات دشمن آسیب رساند ۳ کسی که وسایل کار یا کالایی را خراب کند ب هـ: خرابکاری

خرابه[1] kharābe :اِ. جای ویران؛ ویرانه ‹شب را در ــ‌ای خوابید›

خرابه[2]: ص. ویران؛ خراب ‹از مال دنیا برایش خانه

~ ای مانده بود⟩

خرابی kharābi :اِ. ۱ ویرانی ۲ تباهی ۳ بی‌نظمی

خراج kharāj :اِ. (قد) مالیات

خرّاج kharrāj :ص. ولخرج

خرازی khar(r)āzi :اِ. ۱ کسی که لوازم آرایش، تجملات شخصی، جوراب، دستمال و مانند آنها بفروشد؛ خرازی‌فروش ۲ دکانی که در آن چنین کالاهایی می‌فروشند؛ خرازی‌فروشی

خراس kharās :اِ. آسیابی که با نیروی چهارپا، بویژه خر کار کند

خراش[1] kharāsh :اِ. اثری که از کشیده شدن یک جسم تیز بر سطح چیزی پدید آید

● ~ دادن: خراشیدن

ـخراش[2]: پس. خراشنده ⟨جگر~، گوش~⟩

خراشنده[1] kharāshande /خراشنده‌ها؛ خراشندگان/: اف ← خَراشیدَن

خراشنده[2]: ص. دارای کیفیت یا توانایی خراشیدن

خراشیدگی kharāshidegi :اِ. وضع یا کیفیت خراشیده شدن

خراشیدن kharāshidan :مص. مت. // خَراشیدی؛ می‌خَراشی؛ بِخَراش // بر سطح چیزی با یک ابزار تیز اثری گذاشتن و به آن آسیب رساندن

خراشیدنی kharāshidani :ص. دارای امکان خراشیدن؛ قابل خراشیدن

خراشیده[1] kharāshide :ام ← خَراشیدَن

خراشیده[2]: ص. دارای خراش

خرّاط kharrāt :اِ. کسی که چوب را به شکلهای گوناگون بتراشد

خرّاطی kharrāti :اِ. ۱ کار خرّاط؛ تراشیدن چوب به‌شکلهای گوناگون ۲ کارگاه خرّاط

خرافات khorāfāt :ج ← خُرافه

خرافاتی khorāfāti :ص. ۱ مربوط یا منسوب به خرافات ⟨باورهای ~⟩ ۲ خرافه‌پرست ⟨مردمِ ~⟩

● خُرافی

خرافه khorāfe /خرافه‌ها؛ خرافات/: اِ. عمل یا اعتقاد ناشی از نادانی، ترس از ناشناخته‌ها، ایمان به جادو و بخت، یا درک نادرست علت و معلولها

خرافه‌پرست ـــ parast :ص. دارای اعتقاد به خرافه‌ها؛ خرافاتی

خرافی khorāfi ← خُرافاتی

خرام[1] kharām :اِ. عمل یا فرایند خرامیدن

ـخرام[2]: پس. خرامنده ⟨خوش~⟩

خرامان[1] kharāmān :ص. (اد) دارای خرام ⟨سرو ~⟩

خرامان[2]: ق. در حال خرامیدن ⟨~ می‌رفت⟩

خرامنده kharāmande /خرامندگان/: اف ← خَرامیدَن

خرامیدن kharāmidan :مص. لا. // خَرامیدی؛ می‌خَرامی؛ بِخَرام // راه رفتن باآهستگی و باوقار

خرامیده kharāmide :ام ← خَرامیدَن

خربازار kharbāzār :اِ. (کنا) جای پرازدحام و بی‌نظم

خربزه kharboze :اِ. ۱ گیاه بوته‌ای از تیرهٔ خیاریان، دارای ساقهٔ خوابیده، برگهای پنج‌قسمتی و گلهای زرد ۲ میوهٔ آن گیاه که بزرگ، معمولاً بیضی‌شکل، با پوست ضخیم و میانبر شیرین و آبدار است

خربق kharbaq :اِ. گیاه علفی پایا از تیرهٔ آلالگان، با ریشه‌های باریک، ساقهٔ کوتاه و برگهای دراز و گلبرگهای منظم سرخ‌رنگ، که در آخر زمستان یا اول بهار گل می‌دهد

خرپا kharpā :اِ. ساختاری از میله‌ها یا تیرهای آهنی، چوبی یا سیمانی، معمولاً به‌شکل مثلث که در ساختن سقفهای دارای دهانهٔ بزرگ (مانند پلها، انبارها، آشیانهٔ هواپیماها) به‌کار می‌رود

خرپشته kharposhte :اِ. برآمدگی که در جایی به‌طور طبیعی یا مصنوعی پدید آمده باشد

خرپول kharpul :ص. (گ) بسیار ثروتمند (در مقام تحقیر یا تعریض)

خرت‌وپرت kherto-pert :اِ. مجموعهٔ چیزهای گوناگون که به‌صورتی نامنظم در جایی وجود داشته باشد

خرتوخر khartukhar :ص. پُرازدحام، آشفته و

بی‌نظم

خرج kharj :اِ. ۱ پولی که برای کاری مصرف شود؛ هزینه ۲ مادهٔ منفجره که برای پرتاب گلوله یا موشک و مانند آن به‌کار رود

○ ~ِ آتینا: (گ) هزینهٔ ناروا؛ هزینهٔ ولخرجی و عیاشی

~ در رفته: درامد کاری پس از کسر هزینه

● ~ بالا آوردن: هزینه درست کردن؛ هزینه پدید آوردن

~ برداشتن: هزینه داشتن ‹این ماشین برایت صد هزار تومان ~ بر می‌دارد›: ~ داشتن

~ دادن: برای ثواب و آمرزش، مهمانی و خیرات کردن ‹دیروز خانهٔ حاجی ~ می‌دادند›

~ داشتن ← ~ برداشتن

~ کردن: ۱ پول مصرف کردن ۲ مصرف کردن

به ~ دادن: به‌کار بردن ‹خیلی حوصله به ~ دادم تا عصبانی نشوم›

به ~ِ کسی نرفتن: (کنا) مورد پذیرش او واقع نشدن ‹هرچه می‌گفتم به ~ِ او نمی‌رفت›

~ُ و دخل کردن: برابر شدن هزینه و درامد در کاری

خرجی kharji :اِ. ۱ پولی که برای هزینه‌های روزانه به کسی دهند ۲ پولی که برای هزینه‌های جاری جایی مصرف شود

خرجین khorjin :اِ. ۱ بافته‌ای به‌صورت دو کیسهٔ چسبیده به یکدیگر که از دو سوی وسیلهٔ نقلیه (چهارپا، دوچرخه، موتورسیکلت) یا از شانه آویزان کنند و بار یا توشه در آن بگذارند ۲ (گیا) نوعی میوهٔ خشک شکوفا که با چهار شکاف طولی باز می‌شود و طول آن از سه برابر عرض میوه بیشتر است (مانند میوهٔ شب‌بو) ✱ خُورجین

خرجینک khorjinak :اِ. نوعی میوهٔ خشک شکوفا، که طول آن از سه برابر عرض میوه کمتر است (مانند قُدومه): خُورجینَک

خرچسانه kharchosāne ← خَرچُسونه

خرچسونه kharchosune :اِ. حشرهٔ گیاهخوار از راستهٔ قاب‌بالان با رنگ قهوه‌ای روشن یا سبز، به اندازهٔ سوسک کوچک یا متوسط، که در موقع احساس خطر بوی بدی از خود خارج می‌کند: خَرچُسانه؛ کَوَز

خرچنگ[1] kharchang ← سَرَطان - ۲،۳

خرچنگ[2] :اِ. جانور سخت‌پوست از شاخهٔ بندپایان، دارای دو چشم پایه‌دار، یک یا دو جفت آرواره، لاک خارجی پهن و سخت، پنج جفت پا که جفت اول برای شکار و دفاع به‌کار می‌رود و بدون ضمایم شکمی. بیشتر انواع آن دریایی هستند، ولی برخی در آبهای شیرین و برخی در خشکی زیست می‌کنند و برخی علفخوارند

○ ~ِ دراز: نام عمومی گونه‌ای از جانوران دریایی ردهٔ سخت‌پوستان با کالبد خارجی محتوی کیتین، دَه پای بزرگ، دم دراز، دو چشم مرکب پایه‌دار و متحرک، دهان میان آروارهٔ بالایی و آبششها در هر طرف زیر کاسه سنگ قرار دارد. این گونه خرچنگها دارای استعداد ترمیم اعضای قطع‌شده هستند و چند بار در سال و همزمان با رشد خود پوست‌اندازی می‌کنند

~ِ راهب ← ~ِ صدف‌نشین

~ِ شاهی ← ~ِ نعلی

~ِ صدف‌نشین: نام گونه‌ای از سخت‌پوستان ده‌پا دارای بدن کشیده و محکم نرم و تاحدی نامتقارن که بیشتر در صدف خالی حلزونها یا سایر نرمتنان قرار می‌گیرند. اعضای این گونه برخی دریایی و برخی خشکیزی هستند: ~ِ راهب؛ ~ گوشه‌گیر؛ ~ِ منزوی

~ِ نعلی: نام گونه‌ای از جانوران دریایی ردهٔ سخت‌پوستان، دارای سر و سینهٔ متصل به‌هم، پوشیده با یک لاک گنبد مانند به‌شکل نعل اسب، شکم مثلثی پوشیده در لاک، دم یا زایده‌های دراز، یک جفت چشم ساده، یک جفت چشم مرکب و شش جفت پا: ~ِ شاهی

خرحمّالی kharhammāli :اِ. (کنا) کار پرزحمت و بی‌حاصل یا کم‌بهر

خرخاکی khar(e)khāki :اِ. جانور خاکزی از شاخهٔ بندپایان و ردهٔ سخت‌پوستان، با بدن دارای حلقه‌های زیاد کیتینی، بدون کاسه‌سنگ، و دارای پاهای زیاد و شکم کوتاه

خر-خر khor-khor :صو. خُرناس

خرخره kherkhere :اِ. گلو

خرخوانی kharkhāni :اِ. عمل زیاد خواندن (در مقام تحقیر و در مورد درس و تحصیل) ب ه: خَرخوان

خرد kherad :اِ. (اد) عقل

خرد khord :ص. (اد) ۱ کوچک ۲ شکسته یا تقسیم‌شده به اجزای کوچک ۳ اندک ● خُورد

● ~ کردن: ۱ چیزی را به‌صورت اجزای کوچک درآوردن ۲ شکستن ۳ (گ) درهم شکستن ب ه: ~ شدن

خرداد khordād :اِ. ماه سوم سال شمسی ایرانی دارای ۳۱ روز؛ سومین ماه بهار

خردزیستمند khordzistmand :اِ. جاندار بسیار ریز که معمولاً تنها با میکروسکپ دیده می‌شود: خُردسازواره

خردسازواره khordsazwāre ← خُردزیستمند

خردسال[1] khordsāl :اِ. کودک ۲ تا ۷ ساله

خردسال[2]: ص. دارای سن اندک (معمولاً میان ۲ تا ۷ سال)

خردگرایی kheradgarāyi :اِ. آموزهٔ فلسفی که عقل را برای شناخت آنچه هست بر گواهی حواس، تجربه‌های حسی یا شهودی و گواهی دیگران ترجیح می‌دهد و گواهی عقل را بالاترین معیار حقیقت می‌داند: اصالتِ عقل؛ اصالتِ تعقّل

خردل khardal :اِ. گیاه علفی یک‌ساله از تیرهٔ چلیپاییان

○ ~ِ سفید: نوعی خردل دارای گلهای زردرنگ، بوی مطبوع، میوهٔ خرجین، دانهٔ درشت شفاف به‌رنگ زرد مایل به قرمز که از گرد دانهٔ آن به عنوان چاشنی خوراک استفاده می‌شود

~ِ سیاه: نوعی خردل دارای ریشهٔ ضخیم، ساقهٔ به‌رنگ سبز مایل به آبی، برگهای دندانه‌دار، گلهای درشت زردرنگ و دانهٔ ریز قهوه‌ای، که از آرد دانهٔ آن خمیری برای تهیهٔ مشمعهای طبّی درست می‌کنند. اسانس آن نیز کاربرد دارویی دارد

خردلی[1] khardali :اِ. رنگ قهوه‌ای با ته‌رنگ زرد

خردلی[2]: ص. دارای رنگ قهوه‌ای با ته‌رنگ زرد

خردمند[1] kheradmand :اِ. کسی که برخوردار از توانایی اندیشیدن به صورتی منطقی است

خردمند[2]: ص. دارای خِرد؛ دارای توانایی برای اندیشیدن به‌صورتی منطقی؛ عاقل

خردمندانه[1] kheradmandāne :ص. مانند خردمندان ⟨سخنانِ ~⟩

خردمندانه[2]: ق. با روش یا شیوهٔ خردمندان ⟨~ رفتار کرد⟩

خردمندی kheradmandi :اِ. وضع یا کیفیت خردمند بودن

خردوخمیر khordo-khamir :ص. (گ) ۱ شکسته و لهیده ۲ (مجا) خسته و کوفته

خردوریز khordo-riz :اِ. اشیای کوچک گوناگون ⟨این کاغذ توی ~های کشو میز بود. میان ~های مادرم این سنجاق سینه را پیدا کردم⟩: خُرده‌ریز

خرده[1] khorde :اِ. ۱ مقدار کم از یک چیز ۲ بخش کوچکی از یک چیز ۳ عیب؛ ایراد

● ~ گرفتن: عیب گرفتن؛ عیبجویی کردن

خرده‌[2]: پیش. ۱ کوچک ⟨~بورژوا، ~مالک⟩ ۲ کم؛ اندک ⟨~حساب⟩ ۳ قطعه، پاره یا شکستهٔ چیزی ⟨~شیشه، ~نان⟩

خرده‌برده borde ـــ ← خُورده‌بُرده

خرده‌بورژوا burzhuwâ ـــ :اِ. ۱ پیشه‌وری که مالک ابزار تولید یا سرمایهٔ خویش است، ولی ناگزیر از کار کردن برای گذران زندگی است ۲ (مجا) هر یک از اعضای طبقهٔ متوسط شهری

خرده‌بورژوازی burzhuwâzi ـــ :اِ. ۱ لایهٔ زیرین بورژوازی که افراد آن با وجود داشتن ابزار تولید یا سرمایهٔ شخصی، خود ناگزیرند برای گذران زندگی کار کنند و اغلب به‌وسیلهٔ سرمایه‌داران استثمار می‌شوند: بورژوازی کوچک ۲ (مجا) طبقهٔ متوسط شهری

خرده‌بین bin ـــ :ص. دارای گرایش یا عادت به خرده‌بینی

خرده‌بینی bini ـــ :اِ. عمل یا کیفیت جستجو و کشف عیبها و موضوعهای کوچک و بی‌اهمیت

خرده‌حساب hesāb ـــ :اِ. ۱ بدهکاری یا بستانکاری اندک ۲ (کنا) کینه یا دشمنی شخصی
● **ـــِ با کسی پاک کردن**: (کنا) از او انتقام گرفتن
خرده‌ریز riz ـــ ← خُردُوریز
خرده‌فرمایش farmāyesh ـــ :اِ. (کنا) دستور یا فرمان ناروا و بی‌مورد
خرده‌فروشی forushi ـــ :اِ. ۱ عمل یا فرایند فروش کالا در مقدار مورد نیاز مصرف‌کنندگان ۲ فروشگاهی که در آن کالا را به مقدار مورد نیاز مصرف‌کنندگان می‌فروشند ب ه: خُرده‌فُروش
خرده‌کاری kāri ـــ :اِ. ۱ کارهای کوچک، کم‌اهمیت و گوناگون ۲ کار کمی که برای تمام کردن یک برنامه یا ساختن چیزی باید انجام گیرد
خرده‌گیری giri ـــ :اِ. عمل یا فرایند عیبجویی و ایراد گرفتن، بویژه در موردهای جزئی و بی‌اهمیت ب ه: خُرده‌گیر
خرده‌مالک mālek ـــ :اِ. کسی که مالک زمین کشاورزی کوچکی است
خرزه kharze :اِ. (مست) اندام تناسلی مرد
خرزهره kharzahre :اِ. ۱ تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته‌گلبرگ علفی، بالا رونده و برخی به‌صورت درختچه یا درخت دارای گلهای نر - ماده و منظم، معمولاً مجتمع خوشه‌ای یا گرزن دوسویه، مادگی دوبرچه‌ای با تخمکهای فراوان، میوهٔ سته، شفت، پوشینه یا فولیکول و دانه‌های دارای تارهای ظریف و فراوان. برخی از انواع دارای آلکالوئید و گلوکزید و برخی مولد کائوچو هستند ۲ درختچهٔ زینتی و سمّی از تیرهٔ خرزهره، پُرشاخه و دارای برگهای سه‌تایی کامل ضخیم، روبرو یا فراهم، گلهای رنگین نر - ماده و منظم با ظاهر چتر مانند در رأس شاخه. میوهٔ آن مرکب و دارای دانه‌های متعدد و پوشیده از تارهای بلند است
خرس[۱] khers :اِ. (نج) نام دو صورت فلکی در نیمکرهٔ شمالی: ـــِ بزرگ؛ ـــِ کوچک
○ **ـــِ بزرگ**: صورت فلکی بزرگی در آسمان نیمکرهٔ شمالی، که هفت ستارهٔ روشن آن از معروفترین ستاره‌های آسمان است: بَناتُ‌النَعشِ کُبریٰ؛ دُبِّ اکبَر
ـــِ کوچک: صورت فلکی در آسمان نیمکرهٔ شمالی، که روشنترین ستارهٔ آن یعنی جُدی بالای قطب شمال قرار گرفته است: بَناتُ‌النَعشِ صُغریٰ؛ دُبِّ اَصغَر
خرس[۲] :اِ. جانور پستاندار از تیرهٔ خرسان و راستهٔ گوشتخواران بومی نواحی نیمکرهٔ شمالی، که بر کف پا راه می‌رود و پنجه‌ها همیشه بیرون است، دارای موی زبر و پُرپشت، دُم بسیار کوتاه و جثهٔ بزرگ و سنگین
○ **ـــِ خاکستری**: خرس زمینزی از تیرهٔ خرسان که در مناطق باز و علفزارها زندگی می‌کند
ـــِ سیاه: خرس از تیرهٔ خرسان به رنگهای سیاه، دارچینی و قهوه‌ای که در وسط زمستان به خواب زمستانی می‌رود
ـــِ قطبی: خرس بزرگ نواحی قطب شمال از تیرهٔ خرسان، دارای سر و گردن نسبتاً کوچک، دندانهای نوک‌تیز، بدن پوشیده از خز سفید یا شکری‌رنگ و پاهای پوشیده از خز پُرپشت. این خرس شناگری بسیار قوی است
ـــِ گُنده: (کنا) شخص چاق و تنبل
ـــِ مورچه‌خوار ← آردُوارک
خرسان khersān :اِ. گروهی از پستانداران کف‌رو، از راستهٔ گوشتخواران ولی همه‌چیز خوار، با جثهٔ بزرگ و سنگین. بیشتر آنها از درخت بالا می‌روند و زمستان خواب هستند
خرسک khersak :ص. گونه‌ای قالی درشتبافت، دارای پرز بلند و خشن
خرسند khorsand :ص. (اد) ۱ خوشحال از رویدادی یا نتیجهٔ کاری؛ راضی؛ خشنود ۲ خواستار وضع موجود یا آنچه وجود دارد؛ قانع
خرسندی khorsandi :اِ. وضع یا کیفیت خرسند بودن
خرسنگ kharsang :اِ. سنگ بسیار بزرگ، بویژه چنین سنگی که به صورت طبیعی (بدون سنگتراشی) در یک بنا یا اثر باستانی به‌کار رفته است
خرطوم khortum :اِ. ۱ اندام گیرندهٔ دراز، گوشتی و قابل انعطاف، شامل بینی و لب بالایی در پستانداران خرطوم‌دار (مانند فیل) ۲ اندام باریک و لوله‌مانند

مکنده در گروهی از حشرات و کرمها

خرطومداران dārān ـــ :اِ. راسته‌ای از پستانداران جفتدار علفخوار با جثهٔ بزرگ، سر بزرگ، گوشهای پهن و مسطح، خرطوم گوشتی قابل انعطاف، پاهای ستون‌مانند، دندانهای پیشین بسیار بلند (عاج)، دندانهای آسیای بسیار بزرگ که در هنگام جویدن تنها دو جفت از آنها به‌طور همزمان به کار می‌رود، انگشتهای پا به تعداد ۳، ۴ یا ۵ که هر یک دارای سُمی شبیه ناخن است (مانند فیل)

خرطومی khortumi : ص. دارای شکل خرطوم ‹لولهٔ ~›

خرغلت kharghalt :اِ. عمل یا فرایند خود را روی زمین غلتاندن ب ه: ~ زدن

خرف kheref ← خِرِفت

خرفت khereft :ص. دارای نیروی ذهنی و دماغی ضعیف که نتواند پیامهای حسی را بسرعت و دقت پاسخ گوید: (گ) خِرِف ب ه: خِرِفتی

خرفه khorfe :اِ. ۱ تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ، به‌صورت علفی و بندرت بوته‌ای، دارای برگ گوشتی متقابل یا متناوب، گل نر- مادهٔ منظم و میوهٔ پوشینه ۲ گیاه علفی یکساله از این تیره

خرفهم kharfahm :ص. (مست) ویژگی شخص کندذهنی که مطلبی را با زحمت فهمیده باشد

● ~ شدن: فهمیدن

~ کردن: فهماندن

خرق kharq / kherq :اِ. (اد) ۱ پارگی؛ شکاف؛ چاک ۲ عمل یا فرایند دریدن یا شکافتن

○ ~ِ عادت: خلاف عادت؛ بیرون از عادت

خرقه kherqe :اِ. نوعی پوستین بلند که درویشان می‌پوشند

● ~ تهی کردن: (کنا) مردن

خرک¹ kharak :اِ. ۱ تیر یا سه‌پایه‌ای که نجّاران چوب و تخته را برای بریدن بر روی آن می‌گذارند ۲ تخته‌ای که بر روی چوب‌بست یا آجرچینی و مانند آن می‌گذارند و بنایان برای کار کردن در بلندی بر روی آن می‌ایستند ۳ چهار پایهٔ باریک و درازی که در ورزش ژیمناستیک به‌کار می‌رود

خرک² :اِ. (اد) خر کوچک‌اندام

خرکاری kharkāri :اِ. (تم) کار پرزحمت و زیاد ب ه: خرکار

خرکچی kharakchi :اِ. ۱ کسی که خر کرایه می‌دهد ۲ کسی که با خر بارکشی کند

خرکی¹ kharaki :ص. (گ) بی‌ظرافت و احمقانه ‹شوخی ~›

خرکی² :ق. (گ) با شیوه‌ای احمقانه و بدون ظرافت ‹~ بازی می‌کرد›

خرگاه khargāh :اِ. (اد) چادر بزرگ یا مجموعه‌ای از چادرها برای اقامت موقت

خرگوش¹ khargush :اِ. ۱ ← اَرنَب ۲ از سالهای تقویم معروف به ترکستانی ← تَقویم

خرگوش² :اِ. ۱ راسته‌ای از پستانداران جوندهٔ علفخوار دارای گوش دراز، دم کوتاه و کلفت، دندانهای پیش اسکنه‌ای و در حال رشد دایم و بدون دندان نیش. این جانوران از برگ، میوه و پوست درختان تغذیه می‌کنند ۲ هر یک از جانوران این راسته

خرگوشک khargushak :اِ. ۱ تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته‌گلبرگ علفی، با برگهای نامقابل، گلهای نامنظم، پنج پرچم نامساوی و تخمدان دوخانه ۲ گیاه علفی از تیرهٔ خرگوشک، دارای برگهای کرکدار، گلهای زرد خوشه‌ای بزرگ، که برگ و گل آن ملیّن است: گُلِ ماهور؛ ماهوتی

خرّم khorram :ص. ۱ دارای تر و تازگی و شادابی ۲ شادمان

خرما khormā :اِ. ۱ درخت دوپایه و تک‌لپه از تیرهٔ نخلها، ویژهٔ نواحی گرمسیر، دارای تنهٔ استوانه‌ای بدون انشعاب که تنها در بالای آن برگهای بزرگ با برگچه‌های شانه‌ای وجود دارد وگلها به‌صورت گل‌آذین بزرگی در کنارهٔ این برگها ظاهر می‌شود؛ نخل ۲ میوهٔ آن که استوانه‌ای، سته، دارای برونبر شیرین و خوراکی است

خرمالو lu ـــ :اِ. ۱ تیره‌ای از درختان دولپه‌ای پیوسته‌گلبرگ برگریز، بومی خاور دور و دارای چندین

نوع ۲ میوهٔ نوعی از آن که شبیه گوجه‌فرنگی، به رنگ نارنجی، گوشتی، آبدار، شیرین و خوراکی است

خرمایی[۱] khormāyi :اِ. رنگ زرد تیره تا قهوه‌ای روشن

خرمایی[۲]: ص. دارای رنگ خرمایی

خرمگس kharmagas :اِ. حشرهٔ تند پرواز از راستهٔ دوبالان به طول ۲۵ م م، دارای خرطوم برجسته و پیش آمده و چشمهای جانبی بزرگ ونواری‌شکل. نرها از شیرهٔ گیاهان و ماده‌ها از خون جانوران تغذیه می‌کنند و ماده در جاهای مرطوب تخم می‌گذارد؛ مگس خونخوار

● ~ِ معرکه شدن: ۱ مزاحم دیگران شدن ۲ در مجلسی هیاهو و شلوغی به‌راه انداختن

خرمن kharman :اِ. ۱ غلّهٔ درو شده که در جایی توده شود ۲ هر چیز که مانند آن توده شده باشد ‹~ِ گُل، ~ِ گیسو›

● ~ برداشتن: غله یا محصول گرد آمده را پس از آماده‌سازی از خرمنگاه بردن

~ کردن: چیزی بویژه محصولی را در جایی توده کردن

~ کوفتن: غله را به‌وسیلهٔ خرمنکوب از ساقه و پوسته جدا کردن

خرمن پا pā ـــ :اِ. نگهبان خرمن

خرمن جا jā ـــ : ← خَرمَنگاه

خرمندی khormandi :اِ. ۱ نوعی خرمالوی جنگلی ۲ کلهو

خرمن سوخته kharman-sukhte /خرمن سوخته‌ها؛ خرمن سوختگان/ :اِ. ۱ کسی که محصولش در خرمن سوخته باشد ۲ (کنا) شخص ناکام و زیان‌دیده

خرمنکوب kharmankub :اِ. دستگاه یا ماشینی که غلّه را از پوست و ساقه جدا کند: ب هـ: خَرمَنکوبی

خرمنگاه kharmangāh :اِ. جایی که کشاورزان در آن غلّهٔ خود را خرمن کنند: خَرمَن جا

خرمهره kharmohre :اِ. مهرهٔ درشت سفالی با لعاب آبی یا سفید که معمولاً بر گردن خر و اسب می‌آویزند

خرّمی khorrami :اِ. وضع یا کیفیت خرّم بودن

خرناس khornās :اِ. ۱ صدای نفس کشیدن برخی افراد، بویژه سالخوردگان، در هنگام خواب، براثر ارتعاش نرم‌کامه؛ خُر - خُر؛ خورو پف ۲ صدای خشنی که برخی جانوران گوشتخوار، بویژه در هنگام خشم درمی‌آورند؛ خرناسه ب هـ: ~ کشیدن

خرناسه khornāse ← خُرناس - ۲

خرند kharand :اِ. جدول کنار باغچه، جوی، خیابان و جز آن

خرنوب kharnub :اِ. درخت دوپایه از تیرهٔ پروانه‌واران، دارای شاخه‌های گره‌دار، برگهای مرکب، گلهای بدون گلبرگ و مجتمع خوشه‌ای، میوهٔ دراز، ناشکوفا و آویخته بر روی شاخه‌ها

خروار kharwār :اِ. واحد وزن قدیم ← جد

خروج khoruj :اِ. ۱ عمل یا فرایند بیرون شدن از جایی ۲ (قد) قیام

○ ~ از مرکز: (ریا) نسبت ثابت میان فاصلهٔ نقطهٔ دلخواه یک قطع مخروطی از یک کانون و فاصلهٔ آن نقطه از هادی نظیر این کانون

● ~ کردن: (مجا) قیام کردن؛ شوریدن

خروجی khoruji :اِ. ۱ جای بیرون رفتن ۲ در یا سوراخی که برای بیرون رفتن محتوی چیزی در آن ساخته باشند ‹درِ ~› ۳ پایانه‌ای برای خروج جریان در یک وسیلهٔ برقی ۴ اطلاعات به‌دست آمده از یک کامپیوتر یا ماشین حساب ۵ بازده ۶ (گ) اجازهٔ خروج؛ اجازهٔ بیرون رفتن از جایی

خروس khorus :اِ. نر مرغ خانگی

○ ~ِ بی‌محل: (کنا) آنکه در غیر مورد و محل خود حرفی بزند

~ِ جنگی: ۱ خروسی که برای خروس‌بازی پرورش می‌دهند ۲ (کنا) آدم ماجراجو و دوستدار دعوا

~ِ کولی: پرندهٔ درشت از راستهٔ آبچلیکان، به رنگهای سیاه مایل به سبز و سفید، دارای کاکل باریک و دراز، پاهای دراز، بالهای پهن و گرد با پرواز نامنظم همراه با بال‌زدنهای آهسته

خروس بازی bāzi ـــ :اِ. نوعی سرگرمی که در آن

خروسها را با هم به جنگ وا می‌دارند. هر گاه یکی از خروسها از جنگیدن خودداری کند یا نتواند ادامه دهد، صاحب آن بازنده است ب هـ: خُروس باز

خروسخوان khān ــ :اِ. (کنا) سپیده‌دم

خروسک khorusak :اِ. ۱ (پز) لارنژیت ۲ (مکا) مهرهٔ خروسکی ← مُهره

خروس‌وزن khorus-wazn :اِ. (ور) پایین‌ترین وزن در رده‌بندی وزنهای کُشتی، ح ۵۱ تا ۶۵ ک

خروش khorush :اِ. (اد) فریاد بلند؛ نعره

خروشان¹ khorushān :ص. (اد) دارای خروش؛ خروشنده ⟨رودِ ~⟩

خروشان²: ق. (اد) در حال خروشیدن؛ با خروش ⟨~ و نالان پیش آمد⟩

خروشنده khorushande /خروشندگان/: اف ← خُروشیدَن

خروشیدن khorushidan :مص. لا. (اد) // خُروشیدی؛ می‌خُروشی؛ بخُروش // با صدای بلند و معمولاً خشمگین فریاد زدن

خروشیده khorushide /خروشیدگان/: ام ← خُروشیدَن

خریّت khariyyat :اِ. (مجا) نادانی؛ احمقی؛ گولی

● ~ کردن: کار احمقانه کردن

خود را به ~ زدن: خود را نادان یا احمق جلوه دادن

خرید kharid :اِ. ۱ عمل یا فرایند خریدن ۲ کالای خریداری‌شده

○ ~ِ اقساطی: آنچه بهایش را در چند قسط بپردازند

~ِ نسیه: آنچه بهایش را مدتی پس از تحویل گرفتن بپردازند

~ِ نقد: آنچه بهایش را در هنگام خریدن بپردازند

~ کردن: خریدن

خریدار kharidār :اِ. ۱ آنکه چیزی را از فروشنده بخرد ۲ آنکه خواستار خریدن چیزی باشد

خریداری kharidāri :اِ. ۱ وضع یا کیفیت خریدار بودن ۲ عمل یا فرایند خریدن ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن

خریدن kharidan :مص. مت. // خَریدی؛ می‌خَری؛ بِخَر // مالکیت یا حق استفاده از چیزی را با پرداخت بهای آن به‌دست آوردن

خریدنی kharidani :ص. ۱ دارای امکان خریداری شدن ۲ شایستهٔ خریداری شدن

خریده kharide :ام ← خَریدَن

خز khaz :اِ. ۱ جانور شکاری گوشتخوار کوچک از تیرهٔ راسوسانان، که پوست پشتش در تابستان به‌رنگهای مختلف قهوه‌ای و در زیر شکم سفید است و در زمستان معمولاً تمام آن سفید می‌شود و فقط دم تیره رنگ می‌ماند، که در این حالت قاقُم خوانده می‌شود ۲ نام پوست این جانور و جانوران دیگری (مانند روباه، خرگوش، گرگ، سمور، سنجاب، مینک) که از پوستشان جامه، کیف و مانند آن می‌سازند

خزان¹ khazān :اِ. (اد) پاییز؛ فصل پاییز

● ~ کردن: پژمردن و ریختن برگهای درختان

خزان²: ق. (اد) در حال خزیدن

خزانه khazāne :اِ. ۱ اتاق یا بنایی که در آن پول و اشیای گرانبها را نگهداری کنند ۲ زمینی که در آن نشا یا نهال برای کشاورزی و درختکاری پرورش دهند ۳ جای گذاشتن فشنگ در تفنگ یا توپ ۴ مخزن

خزانه‌دار dār ــ :اِ. کسی که سرپرستی و نگهداری پول و اوراق بهادار مؤسسه‌ای را بر عهده دارد

خزانه‌داری dāri ــ :اِ. سازمانی که نگهداری حساب درآمدها و هزینه‌های دولت را بر عهده دارد

خزاین khazāyen :ج ← خَزینه

خزداران khazdārān ← راسوسانان

خزندگان khazandegān :اِ. ۱ ج ← خَزَنده ۲ رده‌ای از مهره‌داران خونسرد، شامل راسته‌های متعدد، دارای پوست شاخی معمولاً پوشیده از پولک و بدون پر یا مو، با دستگاه گردش خون شبیه دوزیستان ولی کاملتر از آنها (مانند تمساحان، سوسماران، لاکپشتان و ماران)

خزنده¹ khazande /خزنده‌ها؛ خزندگان/: اِ. ۱ اف ← خزیدَن ۲ هر یک از جانوران ردهٔ خزندگان

خزنده²: ص. ۱ دارای ویژگی یا توانایی خزیدن

۲ (مجـا) دارای حرکـت یـا کیفیتی آرام و نـامشهـود ⟨کودتای ~⟩

خزوک khazuk ← سوسک حمام، سوسک

خزه khaze :اِ. ۱ تیره‌ای از رستنیهای نهانزاد بدون آوند (گیاهان سلولی) که گرچه ظاهراً ساقه و برگ دارند، ولی سلولهای آنها یکسان است و کرکهای بسیار کوچک انتهای ساقهٔ آنها در خاک فرو رفته، عمل ریشه را انجام می‌دهند ۲ نام گروهی از رستنیهای این تیره که در نقاط مرطوب می‌رویند

خزیدن khazidan :مص. لا. //خَزیدی؛ می‌خَزی؛ بِخَز// ۱ با کشاندن بدن به روی زمین، حرکت کردن ۲ بسیار کند و بآرامی حرکت کردن

خزیده[1] khazide :ام ← خَزیدَن

خزیده[2]: ق. (گ) در حال خزیدن ⟨~ راه می‌رفت⟩

خزینه khazine :اِ. ۱ استخر سرپوشیدهٔ آب گرم در حمامهای قدیم ۲ /خزینه‌ها؛ خزاین/ مخزن ۳ گودی سطح یک قطعه که پیچ در داخل آن قرار می‌گیرد

خس khas :اِ. قطعهٔ کوچک علف خشک یا پَر کاه و مانند آنها

خسارات khasārāt / khe ــ : ج ← خَسارَت

خسارت khasārat / khe ــ :اِ. ۱ آسیب ۲ زیان ۳ پولی که در برابر آسیب یا زیان دریافت یا پرداخت می‌شود؛ غرامت

● ~ دادن: پرداختن پولی در برابر آسیب یا زیانی که به‌کسی وارد شود ب هـ: ~ گرفتن

~ دیدن: زیان یا آسیب دیدن

خساست khasāsat / khe ــ :اِ. خِسّت

خسبیدن khosbidan :مص. لا. (اد) //خُسبیدی؛ می‌خُسبی؛ بِخُسب// خوابیدن؛ خفتن

خسبیده khosbide /خسبیدگان/: ام ← خُسبیدَن

خسّت khessat :اِ. خسیسی؛ تنگ‌چشمی؛ ناخن‌خشکی

خستگی khastegi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت خسته بودن ۲ سستی که بر اثر فشارهای پیاپی به مصالح و مواد اولیهٔ صنعتی یا ساختمانی دست می‌دهد (مانند ترکهایی که در فلزات پدید می‌آید)

● ~ در کردن: خستگی را به‌وسیلهٔ استراحت از میان بردن

خستن khastan :مص. مت. (اد) //خَستی؛ ـ؛ ـ// ۱ زخمی کردن ۲ خراشیدن ۳ آسیب رساندن

خسته[1] khaste /خسته‌ها؛ خستگان/: اِ. کسی که خسته است

خسته[2]: ص. ۱ فرسوده بر اثر ادامهٔ یک فعالیت ۲ بیزار ۳ (اد) رنجور؛ آزرده ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

خس‌خس khes-khes :صو. صدای تنفس در موقع خوب کار نکردن دستگاه تنفس (مانند تنگی نفس یا گرفتگی حنجره)

خسران khosrān :اِ. (اد) زیان

خسوف khosuf :اِ. حالت قرار گرفتن کرهٔ زمین میان ماه و خورشید و تاریک شدن قرص ماه؛ گرفتِ ماه؛ ماه‌گرفتگی

○ ~ِ جزئی: تاریک شدن بخش کوچکی از قرص ماه

~ِ کلّی: ناپدید شدن تمامی یا نزدیک به‌تمامی قرص ماه

~ِ مرئی: ماه‌گرفتگی که بتوان آن را دید

~ِ نامرئی: ماه‌گرفتگی که به علت روشنایی هوا با چشم دیده نشود

خسیس khasis :ص. صفت کسی که در دادن چیزی به دیگران یا پول خرج کردن سرسختی و بی‌میلی نشان دهد و بخشنده و باگذشت نباشد

خسیسی khasisi :اِ. وضع یا کیفیت خسیس بودن؛ خساست؛ خسّت ب هـ: ~ کردن

خش khash :اِ. ۱ اثر خراش کوچک بر یک سطح صیقلی ۲ اختلال در طنین صدا (بویژه در مورد صدای انسان) ⟨صدایش کمی ~ داشت⟩

خشاب khashāb :اِ. ۱ محفظه‌ای برای تعدادی فشنگ که در خزانهٔ یک سلاح گرم جا بگیرد ۲ نوعی محفظهٔ فیلم که همراه با فیلم در دوربین قرار می‌گیرد ۳ نوعی شانه یا قابهای چسبیده به یکدیگر برای قرار دادن اسلاید و نصب روی پروژکتور

خشابی khashābi :ص. ۱ به شکل خشاب ۲ دارای خشاب
خشت khesht :اِ. ۱ آجری که در آفتاب خشک شده باشد ۲ آجر خام ۳ از خالهای ورق بازی به‌شکل لوزی
● ~ بر دریا (آب) زدن: (کنا) کار بیهوده کردن
بر ~ افتادن: (کنا) زاده شدن
سر ~ نشستن: (کنا) بچه زاییدن
خشت‌زن zan ـــ ← خِشتمال
خشتک kheshtak :اِ. پارچهٔ چهارگوشی که میان دو پاچهٔ شلوار می‌دوزند
● ~ کسی را پاره کردن: (کنا) از او بسختی انتقام گرفتن یا او را بی‌آبرو کردن
خشتمال kheshtmāl :اِ. کسی که خشت درست می‌کند: خِشت‌زَن
خشتمالی kheshtmāli :اِ. ۱ عمل یا فرایند ساختن خشت ۲ شغل خشتمال
خشتی[1] kheshti :اِ. نوعی اندازه (قطع) کتاب برابر ح ۱۶٫۵ × ۲۱ س م
خشتی[2] :ص. ۱ ساخته شده از خشت <دیوارِ ~> ۲ دارای شکل یا نقش مربع <کاغذِ ~>
خشخاش khashkhāsh :اِ. گیاه علفی از تیرهٔ کوکناریان، با برگهای بزرگ ساقه آغوش، متناوب، شفاف و نرم، گلهای درشت به‌رنگهای سفید، صورتی، قرمز یا بنفش، و دارای دانه‌های روغنی. از شیرابهٔ کپسول آن مادهٔ تریاک گرفته می‌شود
خش‌خش khesh-khesh :صو. صدای خفه‌ای که از سایده‌شدن کاغذ، برگ، پارچهٔ آهاردار و مانند آن برخیزد
خشک shg ـــ / khoshk :ص. ۱ بدون آب ۲ بدون تری ۳ بدون ترشح طبیعی <دهانِ ~، پستانِ ~> ۴ بدون بارندگی کافی ۵ بدون سرسبزی و تر و تازگی ۶ بدون نرمش برای پیچ و تاب ۷ دارای حالت رسمی و غیر دوستانه ۸ خشکه
● ~ زدن: ۱ منجمد شدن موجود زنده ۲ (کنا) دچار بهت شدید شدن
~ شدن: ۱ آب یا رطوبت خود را از دست دادن ۲ سخت و سفت شدن ۳ پژمرده شدن ۴ منجمد شدن ۵ (کنا) دچار بهت شدید شدن
~ کردن: ۱ آب یا رطوبت چیزی را گرفتن ۲ خشکاندن
~ و تر را با هم سوزاندن: (کنا) به کسی رحم نکردن
خشکاندن khoshkāndan :مص. مت. //خُشکاندی؛ می‌خُشکانی؛ بخُشکان// ۱ آب یا رطوبت چیزی یا جایی را از میان بردن ۲ گیاه را دستخوش مرگ یا پژمردگی کردن ۳ (مجا) چیزی را یکسره از میان بردن
خشکاندنی khoshkāndani :ص. شایسته یا درخور خشکاندن
خشکانده khoshkānde /خشکانده‌ها؛ خشکاندگان/ :ام ← خُشکاندَن
خشکاننده khoshkānande /خشکاننده‌ها؛ خشکانندگان/ :اف ← خُشکاندَن
خشک‌اندیشی khoshkandishi :اِ. عمل یا فرایند اندیشیدن بر اساس باورها و عادتهای فکری از پیش به‌وجود آمده، بدون بررسی اندیشه‌های دیگر
خشکبار khoshk(c)bār :اِ. میوه‌های خشک کرده (مانند انجیر، کشمش و برگهٔ زردالو) یا خشک (مانند فندق، پسته و گردو)
خشکسال khoshksāl :اِ. سالی که در آن بارندگی نباشد، یا بسیار کم باشد ب ه: خُشکسالی
خشک‌شویی khoshk-shuyi :اِ. ۱ عمل یا فرایند شستن پارچه و جامه به‌وسیلهٔ مواد شیمیایی با کمی آب یا بدون آب ۲ دستگاه ویژهٔ این کار ۳ کارگاهی که در آن این کار انجام می‌گیرد
خشک‌کن khoshk-kon :اِ. ۱ اسبابی برای گرفتن رطوبت یک چیز ۲ کاغذ پنبه‌ای پرزدار برای خشک کردن جوهر
خشک‌مغز khoshk-maghz :ص. ۱ دارای ذهنی که از دریافت اندیشه‌های تازه ناتوان باشد ۲ فاقد نیروی ذهنی برای نوآوری و نو اندیشی
خشکنای khoshknāy :اِ. حنجره
خشک و خالی khoshko-khāli :ص. ۱ بدون چیز

دیگر ⟨اتاق ~، سلام ~⟩ ۲ (مجا) پوچ؛ توخالی

خشکه¹ khoshke :اِ. ۱ نوعی نان که در هنگام پختن آن را مانند بیسکویت خشک می‌کنند ۲ نوعی فولاد سخت و بی‌آب که در قالب‌سازی به‌کار می‌رود

خشکه²: ص. ۱ خشک ⟨~ مقدس، توت ~⟩ ۲ به‌صورت نقدی یا مواد اولیه ⟨جیرهٔ ~⟩

خشکه‌پز paz ــ :اِ. کسی که نان خشکه بپزد

خشکه‌پزی paz ــ :اِ. ۱ عمل یا فرایند پختن نان خشکه ۲ نانوایی خشکه‌پز

خشکی khoshki / ــ gi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت خشک بودن ۲ بخشی از سطح زمین که آب آن را فرا نگرفته باشد * خُشگی

خشکیدگی khoshkidegi / ــ gidegi :اِ. وضع یا کیفیت خشکیده بودن

خشکیدن khoshkidan / ــ gidegi :مص. لا. // خُشکیدی؛ می‌خُشکی؛ بخُشک // ۱ مردن گیاه ۲ از میان رفتن آب یا مایعات ۳ سخت و بی‌نرمش شدن اندامهای بدن ۴ (گ) منجمد شدن ⟨از سرما ~⟩ ۵ (گ) مبهوت شدن ⟨از ترس سر جای خود ~⟩

خشکیدنی khoshkidani :ص. دارای توانایی یا احتمال خشکیدن

خشکیده¹ khoshkide :ام ← خُشکیدَن

خشکیده²: ص. (گ) ۱ محروم شده از آب یا رطوبت ۲ محروم شده از تر و تازگی یا شادابی ۳ (گیا) محروم شده از نیروی زندگی و رشد ۴ ناتوان از خم و راست شدن یا پیچ و تاب خوردن ⟨گردنِ ~⟩

خشکیزی khoshkizi :ص. دارای ویژگی یا عادت زیستن بر روی خشکی

خشم khashm :اِ. ۱ احساس ناخشنودی سخت و معمولاً همراه با مخالفت نسبت به کسی یا چیزی ۲ نمایش آن احساس

● ~ِ خود را فرو خوردن: آن را نشان ندادن
~ گرفتن: خشم خود را نشان دادن

خشم‌آلود ālud ــ :ص. آلوده به خشم ⟨صدای ~، چهرهٔ ~⟩

خشمگین gin ــ :ص. دستخوش خشم؛ خشمناک ⟨صدای ~، چهرهٔ ~⟩ ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

خشمناک nāk ــ :ص. خشمگین؛ خشم‌آلود ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

خشن khashen :ص. ۱ دارای سطح ناهموار و بریده - بریده که دست را در هنگام لمس کردن آزار دهد؛ زبر ۲ دارای وضع یا کیفیت خالی از نرمش و مهربانی ⟨رفتارِ ~، صدای ~⟩ ۳ فاقد لطافت یا ظرافت؛ زمخت

خشنود khoshnud :ص. خوشحال از رویدادی یا از نتیجهٔ آن؛ راضی؛ خرسند: خُوشنود ب هـ: خُشنودی

خشوع khoshu' :اِ. (اد) فروتنی همراه با خاکساری

خشونت khoshunat :اِ. ۱ زبری ۲ زمختی ۳ تندی، پرخاش و سختگیری

خصال khesāl :ج ← خِصلَت

خصایص khasāyes :ج ← خَصیصه

خصایل khasāyel :ج ← خِصلَت

خصلت kheslat /خصلتها؛ خصال؛ خصایل/ :اِ. ۱ ویژگی رفتاری؛ رفتار ویژه‌ای که عادت یک شخص باشد؛ خصیصه ۲ ویژگی؛ خصوصیت؛ خاصه

خصم khasm :اِ. (اد) دشمن

خصمانه khasmāne :ص. مانند دشمن؛ دشمن‌وار؛ دشمنانه ⟨رفتارِ ~⟩

خصوصاً khosusan :ق. بویژه

خصوصی khosusi :ص. ۱ متعلق به فرد یا افراد معین ⟨ملکِ ~، زندگی ~⟩ ۲ برای استفادهٔ یک نفر و همراهانش ⟨اتاق ~، درس ~⟩ ۳ غیر دولتی ⟨بیمارستانِ ~، مدرسهٔ ~⟩ ۴ غیر رسمی یا غیر علنی ⟨نامهٔ ~، جلسهٔ ~، گفتگوی ~⟩

خصوصیّات khosusiyyāt :ج ← خُصوصیّت

خصوصیّت khosusiyyat /خصوصیّتها؛ خصوصیّات/ :اِ. ۱ ویژگی ۲ رابطهٔ خصوصی؛ دوستی

خصومت khosumat :اِ. دشمنی

خصیصه khasise / خصیصه‌ها؛ خصایص / : اِ. ویژگی

خصیه khosye : اِ. خایه؛ بیضه

خضاب khazāb : اِ. (قد) هر یک از مواد رنگی سنتی (مانند حنا) یا ترکیبی از آنها که برای رنگ کردن مو به‌کار می‌رفت

خضرا khazrā : ص. (اد) ۱ سبز ۲ سرسبز

خضوع khozu' : اِ. (اد) فروتنی

خط khat(t) / خطها؛ خطوط / : اِ. ۱ نشانهٔ باریک و کشیده‌ای که از اثر چیزی بر یک سطح پدید آید ۲ مجموعهٔ نشانه‌هایی که واژه‌های یک زبان با آن نوشته می‌شود؛ الفبا ۳ (گ) نوشته؛ سند؛ نامه ۴ شیوهٔ نوشتن الفبای یک زبان 〈~ نستعلیق، ~ کوفی، ~ خوانا، ~ خوش〉 ۵ (گ) خوشنویسی ۶ الف) اثری که از امتداد نقطه پدید آید و تنها دارای یک بُعد باشد ب) اثری که دو نقطه را به یکدیگر پیوند دهد و از دو طرف امتداد داشته باشد ۷ مسیر حرکت از جایی به جایی 〈~ تهران - تبریز، ~ ۱۷〉 ۸ دستگاه یکپارچه‌ای که موجب انتقال یا جابجایی چیزی شود 〈~ آهن، ~ تلفن، ~ لوله، ~ نیرو، ~ هوایی〉 ۹ شیوهٔ فکری یا رفتاری؛ مرام؛ مسلک؛ گرایش 〈~ اسلام، ~ امام، ~ سرمایه‌داری، ~ عرقخوری و الواطی〉 ۱۱ سطر ۱۲ بیت ۱۳ مرز؛ حد 〈~ افق، ~ ساحل〉 ۱۴ مدارها و نصف‌النهارهای زمین 〈~ استوا〉 ۱۵ هر یک از ویژگیهای مشخص، باریک و کشیدهٔ اندامهای بدن یا تصویر 〈~ ابرو، ~ نیمرخ〉 ۱۶ آن روی سکه که معمولاً ارزش آن با عدد بر رویش ضرب شده است؛ طرف مقابل شیر

○ ~ آزاد: مسیر یک وسیلهٔ ارتباطی که آمادهٔ بهره‌گیری باشد 〈~ آزاد تلفن〉

~ آهن: شبکهٔ راه‌آهن

~ ابرو: ۱ بخشی از بالای چشم که موی ابرو بر آن رُسته باشد ۲ شکل ابرو؛ حالت ابرو؛ امتداد ابرو ۳ علامتی به این شکل « ــــ » برای گنجاندن کلمه یا عبارتی در یک نوشته

~ اُتو: اثر یا تایی که بر اثر کشیدن اتو بر سطح پارچه پدید آید

~ اتوبوس: مجموعه‌ای شامل چند اتوبوس که در مسیر ویژه‌ای کار کند ب هـ: ~ مینی‌بوس؛ ~ کشتیرانی؛ ~ هوایی

~ استوا: دایرهٔ فرضی در فاصلهٔ برابر از قطبهای شمال و جنوب کرهٔ زمین یا هر یک از جرمهای آسمانی

~ افق: خطی فرضی که آسمان بالای سر شخص ناظر را در نظر او از زمین جدا می‌کند

~ انتقال نیرو: شبکه‌ای از تجهیزات بهم پیوسته که نیروی برق را از جایی به جایی ببرد

~ برنج: وسیله‌ای که برای نقش کردن خط در حروفچینی دستی به‌کار می‌رود

~ بُریل ← بُریل

~ بطلان: خطی که برای باطل کردن نوشته‌ای بر آن می‌کشند

~ تصویری: خطی که در آن هر نشانه نمایندهٔ یک مفهوم باشد

~ تلفن: مجموعهٔ تجهیزاتی که یک تلفن را به شبکهٔ ارتباط تلفنی وصل کند ب هـ: ~ تلگراف

~ تولید: مجموعهٔ تجهیزات و فرایندهای تولید انبوه یک فراورده

~ تیره: خط افقی کوچکی که میان دو واژه، دو عدد یا برای جدا کردن بخشی از جمله به‌کار می‌رود

~ چینی: خطی که زبانهای کشور چین به آن نوشته می‌شود ب هـ: ~ عربی؛ ~ فارسی

~ حامل: (مو) پنج خط موازی که در نت‌نویسی به‌کار می‌رود

~ خوانا: نوشته‌ای که بآسانی خوانده شود ب هـ: ~ خوش

~ خرچنگ قورباغه: (کنا) شیوهٔ نوشتن ناشیانه، ناهموار و بدترکیب

~ راست: خطی که همهٔ نقاط آن بر یک امتداد باشد

~ رأس ← خطُّ الرّأس

~ زنجیر: ۱ صفی از افراد که دست یکدیگر را گرفته

و زنجیری پدید آورند ۲ ردیفی از جانداران در حال حرکت در پشت سر یکدیگر

~ِ ساحل: مرز میان تودهٔ آب و تودهٔ خشکی

~ سِیر: مسیر

~ِ سیریلی: خطی که زبان روسی و برخی زبانهای دیگر به آن نوشته می‌شود و آن شکلی اقتباس شده از خط یونانی است: الفبای سیریلی

~ِ شکسته: ۱ (هند) خطی که از چند نیمخط راست در امتدادهای مختلف تشکیل شود ۲ ← شِکَسته[1]

~ِ فاصله: خط کوچکی برای جدا کردن دو واژه (مانند انگلیسی - فارسی، رادیو - تلویزیون)

~ِ قرمز: ۱ (مجا) مرز خطر؛ مرزی که عبور از آن آزاد نباشد ۲ نشانهٔ باطل کردن چیزی (مانند یک نوشته)

~ِ قَعر ← خَطُّ‌القَعر

~ِ کُرسی: خط افقی که حروف الفبا معمولاً در میان آنها قرار می‌گیرند

~ِ کسری: خطی که دو کمیّت را در بالا و پایین آن بنویسند که به مفهوم تقسیم کمیّت بالایی بر پایینی است

~ِ لاتین: خطی که در ایتالیا تکامل یافت و اینک در کشورهای اروپای باختری، امریکا، استرالیا و برخی کشورهای آسیا و آفریقا رواج دارد

~ِ لوله: مجموعه‌ای از لوله و تجهیزات به‌هم پیوسته برای انتقال یک سیال

~ِ مَشی: شیوهٔ رفتار یا عمل ⟨~ِ مشیِ سیاسی⟩

~ِ منحنی: خطی که راست یا شکسته نباشد

~ِ میخی: خطی که در ح ۴۰۰۰ سال پیش در بین‌النهرین تکامل یافت و الفبای آن شبیه گوه (میخ چوبی) بود

~ِ میدان: (مکا) فاصلهٔ میان اندازهٔ اسمی و اندازهٔ حقیقی یک جسم

~ِ واحد: (گ) ۱ شبکهٔ اتوبوسرانی شهری ۲ اتوبوس متعلق به آن شبکه

~ِ هیرُوگلیف: ۱ خط تصویری در مصر باستان ۲ (مجا) هر نوع خط تصویری

● ~ افتادن: پیدا شدن خط یا خراش بر سطح چیزی

ب هـ: ~ انداختن

~ دادن: (کنا) برنامه یا آموزهٔ فکری یا رفتاری به شخص یا گروهی دادن

~ زدن: نوشته‌ای را با کشیدن خط بر روی آن باطل کردن

~ِ کسی را خواندن: (کنا) به دستورها یا سفارشهای او اهمیت دادن

~ کشیدن: ۱ خط رسم کردن ۲ خط زدن

~ نوشتن: تمرین خوشنویسی کردن

به ~ کردن: در صف قرار دادن؛ به‌صف کشیدن واداشتن ⟨بچه‌ها را به ~ کرد⟩

~ِ آتش — ~ِ طُغرا
~ِ آوانگاری — ~ِ عمودی
~ِ افقی — ~ِ فاصل
~ِ پَهلَوی — ~ِ کوفی
~ِ تدارکات — ~ِ مایل
~ تعلیق — ~ِ موازی
~ توقیع — ~ِ نَستعلیق
~ِ ثلث — ~ِ نَسخ
~ِ رِقاع — ~ِ نیمرخ
~ِ ریحانی — ~ِ هادی

خطا[1] khatā: اِ. ناتوانی در انجام دادن کاری به‌صورت درست؛ لغزش؛ اشتباه

● ~ رفتن: در جهت نادرست رفتن

~ کردن: ۱ کاری را درست انجام ندادن ۲ کاری ناروا یا نابجا کردن

خطا[2]: ص. نادرست ⟨کارِ ~، راهِ ~⟩

خطاب ــ khetāb / kha: اِ. عمل یا فرایند مخاطب قرار دادن

~ کردن: نامیدن؛ خواندن ⟨در نامه‌اش او را احمق ~ کرده بود⟩

خطابخش khatābakhsh: ص. ویژگی آنکه خطا را بر کنندهٔ آن ببخشد و او را مجازات نکند

خطابه ــ khetābe / kha: اِ. آنچه خطاب به گروهی شنونده گفته می‌شود، بویژه سخنرانی رسمی

که به مناسبتی از پیش آماده شده باشد

خطاپوش khatāpush : ص. دارای ویژگی یا توانایی چشمپوشی از خطای دیگران ب ه: خطاپوشی

خطّاط khattāt : اِ. خوشنویس

خطّاطی khattāti : اِ. خوشنویسی

خطاکار khatākār : اِ. کسی که مرتکب خطا شده باشد ب ه: خطاکاری

خطّ‌الرأس khattol-ra's : اِ. ۱ خطی که از بالاترین نقاط یک بلندی (کوه، تپه، پشته) بگذرد ۲ آب‌پخشان * خطِّ رأس

خطّ‌القعر khattol-qa'r : اِ. خطی که از گودترین نقاط یک رود یا درّه بگذرد: خطِّ قعر

خطّ‌المرکزین khattol-markazeyn : اِ. خطی که مرکز دو دایره را به یکدیگر بپیوندد

خطبا khotabā : ج ← خطیب

خطبه khotbe : اِ. ۱ سخنرانی امام جمعه پیش از نماز ۲ (قد) خطابه؛ سخنرانی

○ ~ عقد: دعایی که عاقد در هنگام عقد می‌خواند

خط‌ـخطی khat-khati : ص. دارای نقشی به صورت خطهای مکرر یا متوالی؛ مخطّط

خطر khatar /خطرها؛ خطرات/: اِ. امکان یا احتمال وجود آسیب یا زیان

● ~ داشتن: خطرناک بودن

~ کردن: احتمال زیان یا آسیب را پذیرفتن

از ~ گذشتن: از احتمال آسیب یا زیان رهایی یافتن

به ~ افتادن: در معرض زیان یا آسیب احتمالی قرار گرفتن ب ه: به ~ انداختن

در ~ بودن: در معرض آسیب یا زیان احتمالی بودن

خطرآفرین āfarin ـ : ص. موجب پیدایش خطر

خطرناک nāk ـ : ص. دارای توانایی یا امکان زیان و آسیب رساندن

خط‌شناسی khat-shenāsi : اِ. فن شناسایی خط: الف) از لحاظ ارتباط آن با نویسنده ب) از لحاظ نوع الفبا یا زبانی که خط به آن تعلّق دارد ب ه: خط‌شناس

خط‌کش khat-kesh : اِ. اسبابی مسطح و باریک با لبهٔ صاف از جنس چوب، پلاستیک یا فلز برای کشیدن خط یا اندازه‌گیری آن

○ ~ اِشِل: نوعی خط‌کش مهندسی با مقطع منشور، که هر یک از شش لبهٔ آن بر اساس مقیاس مثلاً $\frac{1}{10}$ تا $\frac{1}{100}$، درجه‌بندی شده است

~ تِ: خط‌کشی که به‌سر آن یک خط‌کش کوچکتر با زاویهٔ قایم متصل شده و در کشیدن رسمهای دقیق به‌کار می‌رود: ~ تی

~ محاسبه: نوعی خط‌کش کشویی که بر روی آن درجه‌ها و عددهایی نقش شده و به‌وسیلهٔ تطبیق دو قسمت با یکدیگر می‌توان عملهای محاسبه را انجام داد

خط‌کشی khat-keshi : اِ. ۱ عمل یا فرایند خط کشیدن ۲ آنچه آن را خط‌کشی کرده‌اند؛ خط‌کشی شده ‹از روی ~ عبور کنید›

خطّ‌وخال khat(t)o-khāl : اِ. نقش، رنگ و ویژگیهای ظاهری یک جاندار

خطور khotur : اِ. عمل یا فرایند به‌خاطر گذشتن؛ به یاد آمدن؛ به‌فکر رسیدن

خطّ‌وربط khatto-rabt : اِ. خوشنویسی و نویسندگی؛ املا و انشا

خطوط khotut : ج ← خط

خطّ‌ونشان khatto-neshān : اِ. نوشته و علامت

● ~ کشیدن: (کنا) تهدید کردن

خطّه khette : اِ. (اد) سرزمین

خطّی khatti : ص. ۱ مربوط یا منسوب به خط ۲ نوشته شده به‌وسیلهٔ دست ۳ (ریا) دارای یک یا چند متغیر درجهٔ اول

خطیب khatib /خطیبان؛ خطبا/: اِ. ۱ کسی که سخنرانی کند ۲ دارای توانایی و استادی در سخنرانی؛ سخنور

خطیر khatir : ص. ۱ دارای کمیت یا کیفیت چشمگیر؛ بزرگ؛ مهم ۲ پُرخطر؛ دشوار

خفا khafā : اِ. پوشیدگی؛ پنهانی

○ در ~: در نهان

خفّاش khoffāsh : اِ. نام عمومی هر یک از جانوران

راستهٔ خفاشان که شب‌پرواز، زمستان‌خواب و بچه‌زا هستند، به‌صورت گلّه‌های بزرگ، روی شاخه‌های درختها، یا در شکاف صخره‌ها و داخل غارها زندگی می‌کنند. برخی میوه‌خوار و برخی حشره‌خوارند: شَب‌پَره

○ ~ِ خون‌آشام: نوعی خفاش ویژهٔ نواحی گرمسیری که با گاز گرفتن رگ جانداران خونگرم خونشان را می‌مکد

خفّاشان khoffāshān :اِ. راسته‌ای از پستانداران جفتدار معمولاً کوچک که پرواز می‌کنند و اندامهای حرکتی پیشین آنها بسیار رشد کرده و متصل به یک غشای نازک پوستی برای پرواز است. دارای چنگال و پاهای پشتی کوچک هستند

خِفّت kheffat :اِ. ۱ خواری؛ سرافکندگی ۲ زبونی

● ~ دادن: خوار و زبون کردن

~ کشیدن: خواری و سرافکندگی را تحمل کردن

خفت kheft :اِ. نوعی گره که با کشیدن دو سر نخ محکمتر می‌شود

● ~ انداختن: ۱ گره زدن؛ چیزی را در داخل گره قرار دادن ۲ (کنا) کسی را در تنگنا گذاشتن

خفتن khoftan :مص. لا. (اد) // خُفتی؛ می‌خُسبی؛ بخُسب // خوابیدن

خفته khofte /خفتگان/: ام ← خُفتَن

خفچه khafche :اِ. از انواع زالزالک

خفقان khafaqān / ـــ feqān :اِ. ۱ حالتی که بر اثر پیدایش مشکلی در کار تنفس پدید آید ۲ (سیا) نبودن آزادیهای سیاسی و فرهنگی در جامعه؛ اختناق ۳ (مجا) سکوت اجباری

خفقان‌آور ـــ āwar :ص. ایجاد کنندهٔ خفقان

خفگی khafegi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت بسته شدن راه تنفس ۲ وضع یا کیفیت محدود شدن مسیر یک سیال (مانند سوخت یا هوا)

خفه khafe :ص. دستخوش خفگی

● ~ شدن: ۱ بسته شدن مجرای ورود هوا یا سوخت ۲ نرسیدن هوا به ریه‌ها ب هـ: ~ کردن

خفی khafi :ص. (اد) پنهان؛ ناپیدا

خفیف khafif :ص. ۱ دارای اثر ناچیز ۲ خوار؛ بی‌ارزش

خفیه khofye :ص. (اد) ۱ پنهان؛ مخفی ۲ ناشناس

خل[۱] khol :اِ. ۱ خاکستر ۲ (گ) کسی که توانایی ذهنی کافی ندارد؛ ابله؛ احمق

خل[۲]: ص. (گ) ابله؛ احمق؛ کم‌شعور ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن

خلا khalā :اِ. (گ) مستراح

خلاب khalāb :اِ. ۱ زمین پُر گِل‌ولای ۲ لجنزار

خلاص khalās :ص. رها؛ آزاد

● ~ شدن: رها شدن؛ آزاد شدن ب هـ: ~ کردن

خلاصه[۱] kholāse :اِ. مطلبها یا موضوعهای اصلی یک نوشتار؛ چکیده

خلاصه[۲]: ص. فاقد شرح، تفسیر یا جزئیات توضیحی ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

● ~ کردن: کوتاه کردن؛ مختصر کردن

خلاصه[۳]: ق. (گ) به‌طور خلاصه <~، من نمی‌توانم اینجا بمانم. ~، سعی کن حرف مرا بفهمی>

خلاصی khalāsi :اِ. (گ) رهایی؛ آزادی

● ~ دادن: رها ساختن؛ آزاد کردن

~ یافتن: رها شدن؛ آزاد شدن

خلاف[۱] khalāf / ـــ khe :اِ. (حق) کار ناشایست که جزایش تنها چند روز زندان یا مبلغ کمی جریمه باشد

خلاف[۲]: ص. ۱ مخالف؛ ناسازگار ۲ نادرست؛ دروغ ۳ ناروا

○ بر ~: برعکس؛ در جهت مخالف

● ~ کردن: کار ناروا کردن

~ گفتن: دروغ گفتن

خلافت khelāfat :اِ. ۱ وضع یا کیفیت خلیفه بودن ۲ مقام یا منصب خلیفه

خلافکار khalāfkār :ص. دارای رفتار ناروا؛ متخلف

خلافکاری khalāfkāri : تخلف

خلافی khalāfi / ـــ khe :اِ. (گ) تخلف؛ خلافکاری

خلّاق khallāq :ص. ۱ آفریننده ۲ دارای نیرو یا استعداد آفرینش ۳ موجب پیدایش چیزی تازه

⟨فکر ~، کار ~⟩: خلّاقه

خلّاقه khallāqe ← خلّاق-۳

خلّاقیّت khallāqiyyat: اِ. وضع یا کیفیت خلّاق بودن

خلال khelāl: اِ. ۱ فاصلهٔ زمانی؛ طول مدت یک فرایند ⟨در ~ِ این مدت او رفته و برگشته بود⟩ ۲ درز یا شکاف ۳ آنچه آن را به‌صورت تیغه یا نواری باریک درآورند ⟨~ِ بادام، ~ِ دندان⟩

○ ~ِ دندان: تیغهٔ باریک چوبی یا پلاستیکی برای تمیز کردن لای دندانها

در ~ِ: ۱ در مدتِ؛ در فاصلهٔ زمانیِ ۲ در میانِ؛ در طیِ

● ~ کردن: چیزی را به‌صورت تیغه یا تراشه‌های باریک و کوچک درآوردن

خلاندن khalāndan: مص. مت. (اد) // خَلاندی؛ می‌خَلانی؛ بخَلان // فرو بردن چیزی (معمولاً نوک‌تیز یا باریک) در میان چیز دیگر ⟨~ِ سوزن⟩: خَلانیدَن

خلاندنی khalāndani: ص. ۱ شایسته یا درخور خلاندن ۲ دارای امکان یا احتمال خلاندن

خلانده khalānde: ام ← خَلاندَن

خلاننده khalānande: اف ← خَلاندَن

خلانیدن khalānidan ← خَلاندَن

خلایق khalāyeq [ج: خلیقه khaliqe = آفریده]: اِ. ۱ آفریده‌شدگان ۲ مردم

خلأ khala': اِ. ۱ محیطی که در آن هیچ ماده‌ای نباشد یا مقدار آن بسیار ناچیز باشد ۲ وضع یا کیفیت خالی بودن فضا یا محیطی از ماده ۳ حالت برکنار یا خالی بودن از تأثیر عاملهای محیط یا بیرون از محیط ⟨~ِ سیاسی، ~ِ فکری⟩

خل‌بازی khol-bāzi: اِ. کارهای ابلهانه و نامعقول

● ~ درآوردن: دست زدن به چنین کارهایی

خلبان khalabān: اِ. ۱ کسی که پرواز و هدایت یک ماشین پرنده (مانند هلیکوپتر یا هواپیما) را برعهده دارد ۲ کسی که دارای آموزش و مهارت لازم برای چنین کاری است

خلبانی khalabāni: اِ. ۱ شغل خلبان ۲ عمل یا فرایند راندن ماشینهای پرنده

خلجان khalajān: اِ. ۱ لرزش غیر ارادی یکی از اندامها ۲ (اد) اضطراب؛ نگرانی

خلخال khalkhāl: اِ. ۱ پیرایه‌ای به شکل حلقه، معمولاً از فلزهای گرانبها، که برخی بانوان بر مچ پا می‌اندازند ۲ (قد) پابند

خلد [1] khold: اِ. (اد) بهشت

○ ~ِ برین: بهشت آسمانی

خلد [2]: اِ. موش کور

خلّر khollar: اِ. گیاه یک‌سالهٔ پیچنده از تیرهٔ پروانه‌واران، دارای برگهای مرکب و گلهای سرخ یا بنفش، که دانه‌های آن تلخ و در نیام جا دارند

خلسه khalse: اِ. حالتی میان خواب و بیداری که بر اثر وجود یک فضای بسیار خوشایند دست دهد (مانند دیدن یک منظرهٔ بسیار زیبا یا شنیدن یک قطعه موسیقی دل‌انگیز)

خلّص khollas [ج: خالص = ناب]: ص. خالص؛ ناب

خلط khalt: اِ. آمیزش چیزی با چیز دیگر

● ~ِ مبحث کردن: موضوع گفتگو را با موضوعهای دیگر در آمیختن

خلط khelt /خلطها؛ اخلاط/: اِ. ۱ (قد) هر یک از چهار عنصر بدن به نامهای خون، بلغم، صفرا، سودا؛ خلطهای چهارگانه ۲ مایع غلیظی که از سینه خارج شود

خلع khal': اِ. عمل یا فرایند پس گرفتن مقام، منصب یا امتیاز واگذار شده به کسی

● ~ از سلطنت کردن: از پادشاهی برکنار کردن

~ِ درجه کردن: درجه (نظامی) را پس گرفتن

~ِ سلاح کردن: اسلحه را از کسی باز گرفتن

~ِ لباس کردن: جامهٔ ویژه (مانند جامهٔ افسری یا روحانیت) را، به‌عنوان تنبیه یا مجازات، از تن کسی بیرون آوردن

~ِ مقام کردن: کسی را از مقامش راندن

~ِ یَد کردن: دست کسی را از چیزی کوتاه کردن

خلعت khal'at: اِ. جامهٔ پیشکشی، بویژه جامه‌ای که شخص بزرگتر به کوچکتر هدیه کند

خلف¹ khalaf /اخلاف/: اِ. جانشین
○ ~ِ صدق: جانشین بر حق
خلف²: ص. شایستهٔ جانشینی ⟨فرزندِ ~⟩
خلف kholf: اِ. مخالف با چیزی؛ دگرگونه
○ ~ِ وعده: سرپیچی از وعده
خلفا kholafā: ج ← خلیفه
خلفی ـ khalfi / kho: ق. پسین؛ عقبی
خلق khalq: اِ. ۱ آفرینش ۲ تودهٔ مردم
● ~ شدن: آفریده شدن ب هـ: ~ کردن
خلق kholq: اِ. ۱ آمادگی روانی شخص برای نوع ویژه‌ای از واکنشهای عاطفی ۲ رفتار ویژهٔ یک شخص
خلقان kholqān: ص. (اد) ژنده؛ کهنه و پاره
خلق‌السّاعه khalqos-sā'e: ص. پدید آمده به‌طور ناگهانی و خود بخودی
خلقت khelqat: اِ. ۱ آفرینش ۲ سرشت
خلقیّات kholqiyyāt [ج: خلقیّه kholqiyye = خوی]: اِ. خویها و عادتهای رفتاری
خلقی khalqi: ص. منسوب یا مربوط به خلق؛ مردمی؛ توده‌ای
خلقی kholqi: ص. منسوب یا مربوط به خُلق
خلل ـ khalal / khe [ج: خلّه khalle = سوراخ؛ شکاف]: اِ. ۱ شکاف ۲ خرابی
● ~ رساندن: آسیب یا زیان رساندن
خلل‌پذیر ـــ pazir: ص. (اد) ۱ آسیب‌پذیر ۲ خراب‌شدنی ب هـ: خِلَل پَذیری
خلل و فرج khalalo-foraj: اِ. سوراخ و شکاف ⟨سنگِ پا دارای ~ زیادی است⟩
خل‌ماش khol-māsh: اِ. گیاه از تیرهٔ پروانه‌واران بـــا برگهای مرکب دارای غلاف بزرگ و دانه‌های تیره‌رنگ
خلنج khalanj ← خَلَنگ
خلنجزار ـــ zār ← خَلَنگزار
خلنده khalande /خلندگان/: اف ← خَلیدَن
خلنگ khalang: اِ. ۱ درختچهٔ تابستانی و پایا از تیرهٔ ورسکیان، دارای برگهای کوچک، کاسهٔ نازک صورتی، جام بسیار کوچک پنهان در کاسه، که به‌عنوان جارو کاربرد دارد ۲ هر یک از جنسهای مختلف نوع ورسک که بستگی نزدیک با خلنگ واقعی دارند ◆ خَلَنج
خلنگزار ـــ zār: اِ. پهنهٔ وسیعی از زمین کشت نشده (بایر) کمابیش هموار که از بوته‌های کوتاه خلنگ، علف هرز و مانند آن پوشیده شده است: خَلَنجزار
خلوت¹ khalwat: اِ. ۱ تنهایی ۲ جایی که خالی از مردم یا ازدحام باشد
● ~ کردن: تنهایی گزیدن ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن
خلوت²: ص. ۱ خالی ۲ بی‌ازدحام
خلوتخانه ـــ khāne: اِ. جایی که ویژهٔ خلوت کردن باشد: خَلوَتکَده؛ خَلوَتسَرا
خلوتسرا ـــ sarā ← خَلوَتخانه
خلوتکده ـــ kade ← خَلوَتخانه
خلوتگاه ـــ gāh: اِ. جای خلوت
خلوت‌نشین ـــ neshin: ص. زندگی‌کننده در تنهایی
خلوتی khalwati: اِ. وضع یا کیفیت خلوت بودن
خلوص kholus: اِ. ۱ وضع یا کیفیت خالص بودن ۲ بی‌آلایشی
خلیج khalij: اِ. پیشرفتگی پهناور و ژرف دریا در فرورفتگی یا شکستهای ساحلی
خلیدن khalidan: مص. مت. (اد) // خَلیدی؛ می‌خَلی؛ بِخَل // ۱ مانند سوزن در چیزی فرورفتن ۲ به‌صورتی ناپیدا در جایی یا چیزی داخل شدن
خلیده khalide: ام ← خَلیدَن
خلیفه khalife: اِ. ۱ /خلیفه‌ها؛ خلیفگان؛ خلفا/ جانشین ۲ سرکارگر پیشه‌های سنتی
خلیق khaliq: ص. (اد) خوش‌خلق؛ خوش‌رفتار؛ خوش‌اخلاق
خلیلی khalili: اِ. نوعی انگور کهربایی دانه‌دار
خم¹ kham: اِ. (اد) پیچ و تاب؛ خمیدگی؛ انحنا
● ~ به ابرو نیاوردن: (کنا) سختی و دشواری را بی‌شکایت تحمل کردن
~ شدن: از حالت مستقیم بیرون آمدن ب هـ: ~ کردن
در ~ِ یک کوچه بودن: (کنا) هنوز در آغاز راه یا کار

بودن

خم[2]: ص. دارای خمیدگی؛ منحنی

خم khom: اِ. کوزهٔ سفالی بزرگ و دهان‌گشاد

خماری khomāri: اِ. ۱ خواب‌آلودگی ۲ حالت ناشی از عدم دسترسی به مادهٔ مورد اعتیاد ب ه: خُمار

خماندن khamāndan: مص. مت. // خَماندی؛ می‌خَمانی؛ بِخَمان // خم کردن

خمانده khamānde: ام ← خَماندَن

خماننده khamānande /خمانندگان/: اف ← خَماندَن

خمپاره khompāre: اِ. نوعی گلولهٔ توپ کوچک ضدّنفر که پیش از برخورد به هدف منفجر می‌شود و دارای ترکش زیادی است

خمپاره‌انداز andāz ـــ: اِ. نوعی توپ سبک و سرپُر برای پرتاب خمپاره

خم‌پذیر khampazir: ص. ۱ دارای ویژگی یا توانایی خم و راست شدن بدون پیدایش ترک یا شکستگی ۲ دارای ویژگی یا توانایی برگشتن به حالت پیشین، پس از تغییر شکل

خم‌پذیری khampaziri: اِ. وضع یا کیفیت خم‌پذیر بودن

خمر khamr: اِ. (فق) نوشابهٔ الکلی

خمره khomre: اِ. کوزهٔ سفالی بسیار بزرگ با شکم برآمده

خمس khoms: اِ. (اسل) ۱ یک‌پنجم ۲ یک‌پنجم از سود یا غنیمت به‌دست آمده که هر مسلمان باید به نایب امام و فقرای سادات بدهد

خمسه khamse: ص. پنج‌تایی؛ پنجگانه؛ به صورت پنج عضو یا پنج بخش یک مجموعه

خمش khamesh: اِ. ۱ عمل یا فرایند خم شدن ۲ وضع یا کیفیت خم بودن

خمکاری khamkāri: اِ. عملیاتی در فلزکاری برای خم کردن صفحه، قطعه یا لولهٔ فلزی

خمودگی khamudegi: اِ. ۱ افسردگی ۲ بی‌حالی

خموده khamude: ص. فاقد نشاط و سرزندگی؛ کسل

خموش khamush: ص. (اد) خاموش

خمیازه khamyāze: اِ. بیرون آمدن غیر ارادی و عمیق نفس با باز شدن خودبخودی دهان، بر اثر خستگی، خواب‌آلودگی یا بی‌حوصلگی؛ (گ) دهان‌درّه ب ه: ~ کشیدن

خمیدگی khamidegi: اِ. وضع یا کیفیت خمیده بودن

خمیدن khamidan: مص. لا. // خَمیدی؛ خَم می‌شوی؛ خَم‌شُو // ۱ از حالت قایم در آمدن ۲ کج شدن ۳ پیچ و تاب پیدا کردن

خمیدنی khamidani: ص. دارای امکان یا احتمال خمیدن

خمیده[1] khamide: ام ← خَمیدَن

خمیده[2]: ص. ۱ دارای خمیدگی

خمیر khamir: اِ. مخلوط یا ترکیبی نرم و شکل‌پذیر، بویژه: الف) آردی که برای پختن نان با آب ترکیب می‌کنند ب) خاک رس یا گچ که برای سفالگری، پیکرسازی و مانند آن با آب ترکیب کرده باشند ج) مادهٔ دارویی، بهداشتی یا صنعتی که نرم و شکل‌پذیر باشد ⟨~ِ دندان، ~ِ ریش⟩ ب ه: ~ شدن؛ ~ کردن ۲ نانی که خوب نپخته باشد

○ ~ِ ترش ← خَمیرمایه

~ِ دندان ← خَمیردَندان

~ِ ریش ← خَمیرریش

خمیردندان (e)dandan ـــ: اِ. خمیری حاوی مواد پاک‌کننده برای شستن دندانها

خمیرریش (e)rish ـــ: اِ. خمیری حاوی مواد صابونی و خوشبوکننده برای کمک به تراشیدن ریش

خمیرگیر gir ـــ: اِ. کسی که کارش آماده کردن خمیر نان (یا نان شیرینی) است

خمیرمایه māye ـــ: اِ. گرد یا خمیری حاوی یاخته‌های قارچی و مواد خنثا (مانند آرد) که برای عمل آوردن خمیر یا تخمیر مواد قندی به کار می‌رود: خَمیرِ تُرش

خمیره khamire: اِ. سرشت

خ

خمیری khamiri : ص. دارای شکل یا کیفیت خمیر؛ دارای وضع یا حالت نرم و شکل‌پذیر

خنازیر khanāzir : اِ. سل غده‌های لنفاوی گردن

خنّاق khonnāq : اِ. دیفتری

خنثا khonsā : ص. ۱ فاقد اثر یا کارایی چشمگیر؛ بی‌اثر ۲ فاقد اندام جنسی یا دستگاه تناسلی رشد یافته ۳ فاقد جریان الکترومغناطیسی منفی یا مثبت ۴ فاقد خاصیت اسیدی یا بازی * خُنثیٰ ب هـ: ~ بودن، ~ شدن، ~ کردن

خنثیٰ khonsā ← خُنثا

خنجر khanjar : اِ. جنگ‌افزاری معمولاً از فولاد به اندازهٔ کاردی بزرگ، با نوک تیز و هر دو لبهٔ بُرّنده

● ~ زدن: با خنجر ضربه زدن

~ کشیدن: خنجر را از غلاف خود درآوردن و آماده کردن

از پشت ~ زدن: (کنا) خیانت کردن

خنجیر khenjir : اِ. بوی تند و بینی‌آزار که بویژه از سوختن مواد چربیدار بر خیزد

خنچه khonche ← خوانچه

-خند khand : پس. خنده ‹ریش~، پوز~، شکر~›

خندان[1] khandān : ص. ۱ دارای عادت یا توانایی خندیدن؛ خنده‌رو ۲ شکفته ب هـ: ~ بودن، ~ شدن، ~ کردن

خندان[2]: ق. ۱ در حال خندیدن ۲ شکوفا

خنداندن khandāndan : مص. مت. // خَنداندی؛ می‌خَندانی؛ بِخَندان // به خنده واداشتن یا موجب خنده شدن

خنداندنی khandāndani : ص. شایسته یا درخور خنداندن

خندانده khandānde : ام ← خَنداندَن

خنداننده khandānande / خندانندگان / : اف ← خَنداندَن

خندق khandaq : اِ. گودال مصنوعی، بویژه گودالی دراز که برای منظورهای دفاعی کنده باشند

○ سِ بلا: (کنا) شکم

● به ~ِ بلا سرازیر کردن: (کنا) خوردن

خنده khande : اِ. حالت ویژه‌ای در چهره، بویژه در لبها، که معمولاً بر اثر شادی پدید می‌آید و ممکن است با صدای ضعیف یا شدید همراه باشد

○ ~ٔ زورکی: خنده‌ای که شخص نابدلخواه و از روی اجبار کند

~ٔ نخودی: خنده‌ای که با صداهای پیاپی، اما آهسته باشد

● ~ سر دادن: با صدای بلند و بشدت خندیدن

از ~ روده‌بر شدن: (کنا) خندهٔ سخت و طولانی کردن

به ~ افتادن: دچار خنده شدن ب هـ به ~ انداختن

خنده‌آور āwar ـــ : ص. موجب برانگیختن خنده

خنده‌دار dār ـــ : ص. دارای کیفیتی که موجب خنده شود ‹حرف ~، کار ~›

خنده‌رو ru ـــ : ص. (گ) دارای چهرهٔ خندان

خندیدن khandidan : مص. لا. // خَندیدی؛ می‌خَندی؛ بِخَند // ۱ شادی خود را با خنده نشان دادن ۲ به‌صورتی شادیبخش تفریح کردن ۳ کسی را با خنده مسخره کردن

● به چیزی (کسی) ~: ۱ آن را مسخره کردن ۲ از چیزی به خنده افتادن

به ~ افتادن: دستخوش خنده شدن

به ریخت کسی ~: حالت قیافه، رفتار یا لباس پوشیدن کسی را مسخره کردن

به ریش کسی ~: (کنا) او را مسخره کردن

خندیدنی khandidani : ص. ۱ شایسته یا درخور خندیدن ۲ دارای امکان یا احتمال خندیدن

خندیده khandide : ام ← خَندیدَن

خنزرپنزر khenzerpenzer : اِ. (گ) اشیای فرسوده، شکسته، از کار افتاده یا پاره‌شدهٔ گوناگون ب هـ: خِنزِرپِنزِری

خنس و فنس kheneso-fenes : اِ. (گ) تنگدستی، بی‌پولی و درماندگی مالی: خِنِسی

● به ~ افتادن: بی‌پول شدن؛ پول نداشتن و برای گذران زندگی درماندن؛ به خنسی افتادن

خنسی khenesi ← خِنِس و فِنِس

خنصر khenser :اِ. (اد) انگشت کوچک؛ کلیک
خنک khonak :ص. ۱ دارای سرمای ملایم و خوشایند ۲ نامناسب و ناخوشایند ‹رفتارِ ~، شوخی ~›
خنگ[1] kheng :اِ. (اد) اسب سفید
خنگ[2]: ص. دارای بهرهٔ هوشی پایینی که معنی پیامهای خارجی را دیر یا بد در یابد ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن
○ ~ِ خدا: خنگِ مادرزاد
خنگی khengi :اِ. وضع یا کیفیت خنگ بودن
خنیاگر khonyāgar :اِ. (اد) کسی که همراه با نواختن ساز آواز بخواند؛ نوازنده و خواننده ب هـ: خُنیاگری
خو khu :اِ. شیوهٔ رفتار عادی و همیشگی یک جاندار که ویژهٔ او باشد و در طول زمان به‌دست آید؛ عادت: خوی
● ~ گرفتن: عادت کردن: ~ کردن
خواب khāb :اِ. ۱ حالت استراحت ادواری جاندار که در طی آن فعالیت بدنی و عصبی کاهش می‌یابد و حساسیت جاندار نسبت به محرکهای بیرونی کم می‌شود ۲ آنچه در آن هنگام در ذهن جاندار مجسم می‌شود؛ رویا ۳ جهتی که پُرز، مو یا پشم در آن بآسانی رویِ‌هم می‌افتد ۴ (مجا) پُرزِ قالی یا پارچه ۵ (کنا) بی‌خبری ۶ (مجا) غفلت
○ ~ِ ابدی: (کنا) مرگ
~ِ اصحابِ کَهف: (کنا) خواب بسیار سنگین و طولانی
~ِ خرگوشی: (کنا) غفلت
~ِ زمستانی: کاهش شدید فعالیت حیاتی بسیاری از گیاهان و جانوران که بر اثر پایین آمدن دمای محیط در فصل زمستان روی می‌دهد؛ زمستان‌خوابی
~ِ سَبُک: خوابی که در آن احتمال پاسخ به محرکهای خارجی زیاد باشد؛ خوابی که در آن بیداری زود انجام گیرد
~ سنگین: خوابی که در آن شخص خفته دیرتر پیامهای خارجی را دریابد یا از سر و صدا بیدار شود
~ِ گران: (اد) خواب سنگین
~ِ مصنوعی: خوابی که با بهره‌گیری از هیپنوتیزم ایجاد شود
● ~ آمدن: پیدا شدن نشانه‌های نیاز به خوابیدن ‹~م می‌آید›
~ آوردن: حالت خواب ایجاد کردن
~ از سر (یا چشم) کسی پریدن: گرایش به خواب در او از میان رفتن
~ بردن: به‌طور غیر ارادی به خواب رفتن ‹~م برد›
~ بودن: در حال خواب بودن
~ دیدن: ۱ مجسم شدن صحنه‌هایی در خواب ۲ (کنا) نقشه طرح کردن ‹برایم ~ِ بدی دیده بود، می‌خواست وادارم کند دکان را بفروشم› ۳ (کنا) دچار توهم شدن
~ رفتن: ۱ کاهش حساسیت دست یا پا بر اثر بی‌حرکت ماندن یا خستگی ۲ خوابیدن؛ به‌خواب رفتن
~ کردن: ۱ کسی را خواباندن ۲ (کنا) اغفال کردن
~ِ کسی تعبیر شدن: پیشگویی او درست درآمدن
~ِ کسی ریختن: (کنا) نیاز شدید به خواب داشتن
~ گرفتن: پدید آمدن غیر ارادی تمایل به خواب ‹~ش گرفت و نتوانست کار کند›
~ ماندن: دیرتر از زمان پیش‌بینی‌شده بیدار شدن
~ نداشتن: دچار بی‌خوابی بودن
از ~ پا شدن: ۱ بیدار شدن ۲ از بستر بیرون آمدن
از ~ پریدن: بناگهان و بر اثر رویدادی بیدار شدن
بد ~ شدن: بر اثر رویدادی جریان عادی خواب بر هم خوردن
به ~ دیدن: ۱ کسی یا چیزی در خواب مجسم شدن ۲ (کنا) امکان دسترسی به کسی یا چیزی را نداشتن ‹مگر عروسی با دختر مرا به ~ ببینی›: در ~ دیدن
به ~ رفتن: خوابیدن
به ~ِ کسی آمدن: در جریان خواب در ذهن او مجسم شدن ‹دیشب مادرم به ~م آمد›
در ~ بودن: در حال خواب بودن
در ~ دیدن ← به ~ دیدن
خواب‌آلود ~ ālud :ص. نیازمند به خوابیدن یا در

حال نیمه‌خواب و نیمه‌بیداری

خواباندن khābāndan: مص. مت. // خواباندی؛ می‌خوابانی؛ بخوابان // ۱ به‌خواب واداشتن؛ در معرض خواب قرار دادن ‹بچه را ~› ۲ بستری کردن ‹در بیمارستان ~› ۳ فرو نشاندن؛ آرام کردن؛ از شدت چیزی کاستن ‹سروصدا را ~› ۴ از حالت عمودی یا برافراشته در آوردن ‹لبهٔ کلاه را ~› ۵ برای نگهداری، تغییر طعم، تغییر شکل، رنگ کردن یا بو دادن در مایعی قرار دادن ‹در سرکه ~، در اسید ~، در رنگ ~› ۶ تعطیل یا متوقف کردن ‹کار را ~› ۷ (کشا) روشی برای تکثیر برخی درختان، به صورت خم کردن شاخه‌های نزدیک به زمین و قرار دادن بخشی از آنها در زیر خاک، تا ریشه بگیرند و به صورت درخت جداگانه‌ای در آیند

خواباندنی khābāndani: ص. ۱ شایسته یا درخور خواباندن ۲ دارای امکان یا احتمال خواباندن

خوابانده khābānde: ام ← خواباندَن

خواباننده khābānande /خوابانندگان/: اف ← خواباندَن

خواب‌آور khābāwar: ص. دارای خاصیت یا توانایی ایجاد خواب

خوابگاه khābgāh: اِ. ۱ اتاق ویژهٔ خواب؛ بویژه در یک مؤسسهٔ همگانی (مانند مدرسهٔ شبانه‌روزی یا پرورشگاه) ۲ ساختمان ویژه‌ای برای استراحت و اقامت شبانهٔ افراد وابسته به یک مؤسسه یا گروه ‹~ِ دانشجویان؛ ~ِ افسران›

خوابگزار khābgozār: اِ. کسی که با گوش دادن به شرح آنچه افراد در خواب دیده‌اند، رویدادهای آینده را پیشگویی کند؛ کسی که مدعی گشودن راز رؤیاها و پیشگویی از روی آنهاست ب هـ: خوابگزاری

خوابگردی khābgardi: اِ. ناهنجاری ویژهٔ خواب در برخی اشخاص که موجب می‌شود در جریان خواب از بستر برخیزند و راه بروند ب هـ: خوابگرد

خواب‌نما khāb-namā / ـــ nemā: اِ. کسی که در خواب از وقوع رویدادی در آینده آگاه شود یا آن را از پیش در خواب ببیند ‹مثل اینکه ~ شده بود و می‌دانست پسرش اسیر شده است›

خوابنامه khābnāme: اِ. کتابی که در آن معنی و مفهوم رویاها نوشته شده باشد

خواب و بیدار khābo-bidār: ص. ۱ در آستانهٔ خواب یا بیداری ۲ دارای پرزهایی در دو جهت مخالف

خواب و خیال khābo-khiyāl: ص. (مجا) غیر واقعی یا غیر عملی

خوابیدن khābidan: مص. لا. مت. // خوابیدی؛ می‌خوابی؛ بخواب // □لا. ۱ به‌خواب رفتن؛ دستخوش خواب شدن ۲ بستری شدن ۳ به آن حالت استراحت کردن ۴ فرو نشستن؛ کاهش یافتن شدت ‹سروصدا ~، توفان ~› ۵ از حالت عمودی یا برافراشته (بویژه به حالت افقی) درآمدن ۶ (کنا) بی‌خبر بودن ۷ بدن را به حالت افقی بر روی سطحی قرار دادن؛ دراز کشیدن □مت. ۸ (کنا) عمل جنسی انجام دادن

خوابیدنی khābidani: ص. ۱ شایستهٔ خوابیدن ۲ دارای امکان یا احتمال خوابیدن

خوابیده[۱] khābide: ام ← خوابیدَن

خوابیده[۲]: ص. دارای وضعیت افقی

خواجگی khājegi: اِ. وضع یا کیفیت خواجه بودن

خواجه khāje /خواجه‌ها؛ خواجگان/: اِ. ۱ مردی که فاقد توانایی جنسی است (مانند کسی که او را اخته کرده‌اند) ۲ (قد) عنوانی احترام‌آمیز برای مردان ‹~ نظام‌الملک، ~ حافظ› ۳ (اد) صاحب و مالک جایی

خوار[۱] khār: ص. فاقد ارزش یا احترام در چشم دیگران

● ~ شمردن: بی‌ارزش و ناچیز دانستن

~ کردن: بی‌ارزش یا بی‌حرمت کردن ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن

ـ**خوار**[۲]: پس. خورنده ‹ریزه‌~، زمین‌~، گیاه‌~›

خواربار khār(o)bār: اِ. مواد اولیهٔ خوراک روزانهٔ آدمی

خواربارفروش ـــ forush: اِ. کسی که نیازمندیهای

خوراک روزانهٔ مردم را (مانند برنج، بنشن، روغن، قند و چای) می‌فروشد؛ بقال ب هـ: خواربارفُروشی

خوارج khawārej: ج ← خارجی¹ ـ ۱

خواری¹ khāri: اِ. وضع یا کیفیت بی‌ارزش شدن یا مورد توهین و بی‌احترامی قرار گرفتن

ـخواری²: پس. خوردن 〈خام~، شراب~〉

خواست¹ khāst: اِ. آنچه آن را بخواهند؛ تقاضا

ـخواست²: پس. ۱ خواستار؛ خواهنده؛ مطالبه‌کننده 〈داد~، کیفر~〉 ۲ خواستن؛ مطالبه کردن 〈باز~، وا~〉

خواستار khāstār: اِ. آنکه چیزی را می‌خواهد؛ متقاضی ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن

خواست‌اندیشی khāstandishi: اِ. عمل یا فرایند اندیشیدن مطابق با خواستها و آرزوهای خویش و معمولاً بی‌توجه به واقعیتها و اوضاع و احوال بیرونی

خواست‌برگ khāst-barg ← اِحضارنامه

خواستگار khāst(e)gār: اِ. ۱ کسی که خواستار ازدواج زنی با خود او یا دیگری باشد ۲ کسی که چیزی را بخواهد؛ خواستار

خواستگاری khāst(e)gāri: اِ. ۱ وضع یا کیفیت خواستگار بودن ۲ تقاضای ازدواج ۳ مراسم ویژهٔ این تقاضا (مانند رفتن به خانهٔ دختر مورد نظر و گفتگو با خانوادهٔ او) ب هـ: ~ کردن؛ به ~ رفتن

خواستن khāstan: مص. مت. لا. // خواستی؛ می‌خواهی؛ بخواه // ◻مت. ۱ نیاز خود را بیان کردن 〈آب~، پول~〉 ۲ بستانکار بودن 〈صاحبخانه بابت اجارهٔ دو ماه و پول آب و برق ده‌هزار تومان می‌خواست، اما اصلاً به روی ما نمی‌آورد〉 ۳ کسی را فراخواندن 〈علی را خواسته بودند به کمیته〉 ۴ دوست داشتن 〈پسر او را خیلی می‌خواست، ولی پدر و مادرش مخالف ازدواج آن دو بودند〉 ۵ نیاز داشتن 〈این کار دو ماه وقت می‌خواست〉 ◻لا. ۶ قصد کردن 〈خواست برود، خواستم بگویم〉 ۷ فعل معین برای زمان آینده 〈خواهی رفت، خواهم گفت〉

خواستنی khāstani: ص. ۱ شایستهٔ خواستن ۲ دوست‌داشتنی؛ مورد علاقه

خواسته khāste: اِ. ۱ اِم ← خواستن ۲ آنچه شخص یا گروهی خواهان آن است؛ خواست ۳ (حق) آنچه شاکی در دادنامه رسیدگی به آن را خواستار شده؛ ادعا ۴ (اد) دارایی؛ ثروت

خواص khawās(s): ۱ ج ← خاص ۲ ج ← خاصه ۳ ج ← خاصیّت

خوان¹ khān: اِ. ۱ طَبَق چوبی بزرگ ۲ (اد) سفره؛ غذا

ـخوان²: پس. خواننده 〈آواز~، درس~، کتاب~〉

خوانا khānā: ص. قابل خوانده شدن بآسانی 〈خط~〉

خوانچه khānche: اِ. ۱ طَبَق معمولاً چوبی که در آن کالا هدیه می‌برند ۲ طَبَق و کالایی که در آن چیده باشند 〈~ عروس〉 ◆ خُنچه؛ خُونچه

خواندن khāndan: مص. مت. // خواندی؛ می‌خوانی؛ بخوان // ۱ انتقال علامتهای یک نوشتار به ذهن و ساختن هجاها و صوتهای قراردادی مطابق با آنها 〈کتاب~〉 ۲ بیان آنها با صدای بلند ۳ ادای واژه‌ها یا صداها به‌صورتی آهنگین 〈آواز~〉 ۴ (اد) از کسی خواستن تا به جایی برود؛ دعوت کردن 〈به مهمانی~〉 ۵ (اد) کسی یا چیزی را نامیدن 〈شهری که تهرانش می‌خوانیم〉 ۶ (گ) دریافتن؛ فهمیدن 〈از قیافه‌اش خواندم که می‌خواهد چیزی بگوید〉 ۷ سازگار یا مطابق بودن 〈این رنگها با هم نمی‌خواند. این خط با آن خط می‌خواند〉 ۸ (مجا) پذیرفتن یا اطاعت کردن 〈کسی خطش را نمی‌خواند〉

خواندنی khāndani: ص. ۱ قابل خواندن ۲ دارای ارزش یا خوشایند برای خوانده شدن

خوانده¹ khānde /خوانده‌ها؛ خواندگان/: اِ. ۱ اِم ← خواندن ۲ (حق) کسی که از او به دادگاه شکایت شده است؛ طرف دعوای شاکی ۳ (گ) آنچه خوانده شده است (معمولاً به صورت جمع به کار می‌رود) 〈از ~هایت تعریف کن〉

ـخوانده²: پس. نامیده‌شده 〈پدر~، برادر~، خواهر~〉

خوانندگی khānandegi :اِ. ۱ کار خواننده ۲ عمل یا فرایند آواز خواندن

خواننده khānande /خواننده‌ها؛ خوانندگان/ :اِ. ۱ اف ← خواندن ۲ کسی که آواز بخواند ۳ کسی که یک متن نوشتاری را بخواند

-خوانی khāni :پس. خواندن 〈رجز~، آواز~، شعر~〉

خوانین khawānin :ج ← خان۲

خواه۱ khāh :ق. نشانهٔ یکی از دو حالت احتمالی 〈~ برود و ~ بماند، برایم فرقی نمی‌کند〉

-خواه۲: پس. ۱ خواستار؛ خواهنده 〈خیر~، نیک~〉 ۲ مورد پسند 〈دل~〉 ۳ دوستدار 〈اسلام~، ملت~〉

خواهان۱ khāhān :اِ. (حق) کسی که از دیگری شکایت یا نسبت به او ادعایی دارد؛ مدعی؛ شاکی

خواهان۲: ق. در حال خواستن

خواهر khāhar :اِ. جاندار ماده‌ای (بویژه انسان) که با دیگری دارای پدر و مادر (یا تنها پدر یا مادر) مشترک باشد

○ ~ِ تنی: خواهری که با شخص دارای پدر و مادر مشترک باشد

~ِ دینی: زن همکیش

~ِ رضاعی: دختر یا زنی که با شخص از پستان یک زن شیر خورده باشد: ~ِ شیری

~ِ روحانی: عنوان خطابی احترام‌آمیز برای راهبه‌ها (و گاه مقامهای مؤنث کلیسا): ~ِ مقدس

~ِ شیری ← ~ِ رضاعی

~ِ مقدس ← ~ِ روحانی

~ِ ناتنی: خواهری که فرزند ناپدری یا نامادری باشد: ناخواهری

خواهرانه۱ khāharāne :ص. (مجا) بسیار مهرآمیز و صمیمی 〈لطف ~〉

خواهرانه۲: ق. به شیوهٔ خواهران؛ از روی مهر و محبت؛ خواهروار 〈به همهٔ آنها ~ خدمت کرد〉

خواهرخوانده khāharkhānde :اِ. شخص مؤنثی که دیگری او را به خواهری انتخاب کند 〈با ~اش به سفر رفت〉

خواهرزاده khāharzāde :اِ. فرزند خواهر

خواهرزن khāharzan :اِ. خواهر همسر یک مرد

خواهرشوهر khāharshohar :اِ. خواهرِ همسر یک زن

خواهروار khāharwār :ق. ۱ مانند خواهر ۲ (مجا) بسیار صمیمانه و دوستانه

خواهری۱ khāhari : ۱ وضع یا کیفیت خواهر بودن ۲ مهربانی، دوستی یا همدلی از سوی یک زن ب هـ: ~ کردن

خواهری۲: ص. مربوط یا منسوب به خواهر

خواهش khāhesh :اِ. ۱ عمل یا فرایند خواستن چیزی به‌صورت مؤدبانه؛ خواستنی که با فشار و اجبار همراه نباشد ۲ آنچه به این شیوه خواسته‌شده باشد

● ~ داشتن: خواستار چیزی بودن

~ کردن: چیزی را به‌صورت مؤدبانه خواستن

خواهشمند ـــ mand :ص. دارای خواهش

● ~ بودن: خواهش داشتن

خواهنده khāhande /خواهندگان/ :اف ← خواستن

خواه‌وناخواه khāho-nākhāh :ق. از روی ناچاری و بی‌آنکه بخواهند؛ ناچار؛ ناگزیر

-خواهی khāhi :پس. خواستن 〈آزادی~، باج~، داد~〉

خوب khob :ق. (گ) ۱ واژه‌ای برای پذیرش عقیده یا سخن دیگری و در پاسخ به پرسش او 〈علی گفت: «برویم» گفتم: «~»〉 ۲ در پرسش راجع به دنبالهٔ ماجرا یا داستان 〈~، بعد چه شد؟〉

خوب۱ khub :ص. ۱ دارای کیفیت دلخواه و خوشایند ۲ شفا یافته؛ درمان‌شده ۳ (اد) زیبا

خوب۲: ق. با وضع یا کیفیت دلخواه؛ شایسته یا خوشایند 〈علی ~ کار می‌کرد. پروین ~ بازی کرد〉

● ~ آوردن: با رویدادهای خوب روبرو شدن؛ فرصتهای خوب به‌دست آوردن

~ کردن: ۱ درمان کردن 〈آن دارو زخم پایم را ~ کرد〉 ۲ کار درستی انجام دادن 〈علی ~ کرد که توی این سرما نیامد〉 ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن

خوبرو ru ← /خوبرویان/: ص. (اد) دارای چهرهٔ زیبا

خوبی khubi :اِ. ۱ کار خوب؛ یاری و همکاری با کسی ۲ وضع یا کیفیت خوب بودن

خوبیّت khubiyyat :اِ. (گ) خوبی؛ شایستگی ‹~ ندارد دست توی جیب مردم بکنی›

خود[1] khod :اِ. ۱ مجموعهٔ آنچه (جسم، عواطف، احساسات، اندیشه‌ها) یک شخص را پدید آورده است؛ هستی و تمامیّت هر کس؛ خویشتن ۲ یک موجود بتنهایی و بدون شرکت دیگری یا دیگران

○ **به‌خودیِ ~**: به‌طور ذاتی؛ در ذات خود ‹انسان به‌خودیِ ~ موجودی اجتماعی است›

● **~ را از تک و تا نینداختن**: خونسردی و تسلط بر رفتار یا واکنشهای خود را حفظ کردن؛ متق: ~ را باختن

~ را بالا گرفتن: (کنا) مغرور شدن و افاده فروختن

~ را بستن ← بار خود را بستن، بار[1]

~ را به چیزی زدن: (کنا) به آن تظاهر کردن؛ خود را آن گونه نشان دادن ‹~ را به کری زدن›

~ را سبک کردن: (کنا) باعث کاهش ارزش و اعتبار خود شدن

~ را گرفتن: قیافه و رفتار جدی و غیر دوستانه داشتن

~ را گم کردن: (کنا) رفتار عادی خود را فراموش کردن

~ را هلاک کردن: ۱ خودکشی کردن ۲ (مجا) تلاش و کوشش بسیار کردن

از ~ بیخود شدن: از حالت طبیعی بیرون رفتن؛ خونسردی یا هشیاری خود را از دست دادن

از ~ درآوردن: جعل کردن ‹این حرفها را از ~ش درآورده بود›

از ~ گذشتن: آمادهٔ فدا کردن جان خود بودن

بار ~ را بار کردن ← بار[1]

بار ~ را بستن ← بار[1]

به ~ آمدن: هشیاری یا خونسردی خود را به‌دست آوردن

به ~ بستن: (کنا) مدعی کاری یا عنوانی شدن

به ~ پیچیدن: از بسیاریِ درد پیچ و تاب خوردن و آرامش خود را از دست دادن

به ~ گرفتن: (کنا) پذیرفتن

در ~ فرو رفتن: (کنا) پیوند خود را با جهان پیرامون خود بریدن و به تصورهای ذهنی و اندیشه‌های درونی خود پرداختن

خود[2]: ص. مربوط به کسی یا چیزی ‹مالِ ~م، مالِ ~شان›

خود-[3]: پیش. ۱ مربوط به همان شخص یا چیز مورد اشاره و نه دیگری ‹~ پرست، ~ پسند› ۲ به وسیلهٔ همان چیز مورد اشاره و نه دیگری ‹~ تراش، ~ نویس›

خود khud ← کُلاهخود

خودآرا khodārā :ص. دارای عادت یا گرایش به خودآرایی

خودآرایی khodārāyi :اِ. آرایش خود، بویژه به صورتی افراطی

خودآگاهی khodāgāhi :اِ. آگاهی شخص از هستی، کارها و اندیشه‌های خود

خودآموز khodāmuz :اِ. وسیله‌ای (بویژه کتاب) برای آموختن کاری به خواننده به وسیلهٔ خودش و بدون کمک گرفتن از معلم ‹~ِ انگلیسی، ~ِ رانندگی›

خودآموزی khodāmuzi :اِ. عمل یا فرایند آموختن بدون بهره‌گیری از معلم یا مؤسسهٔ آموزشی

خودالقا khodelqā :ص. ویژگی یک مدار برقی که تغییر جریان در آن موجب ایجاد نیروی برقرانی شود

خودالقایی khodelqāyi :اِ. تولید ولتاژ در یک مدار به‌وسیلهٔ جریان متغیری در همان مدار

خودباورسازی khodbārwarsāzi :اِ. ۱ خودگانی ۲ بکرزایی

خودبخود khodbekhod :ق. ۱ به‌طور غیر ارادی؛ بدون قصد یا برنامه‌ریزی ۲ بدون شرکت یا دخالت دیگری ب هـ: خودبخودی

خودبزرگ‌بینی khodbozorg-bini :اِ. خودبینی افراطی و بیمارگونه

خودبسندگی khodbasandegi :اِ. خودکفایی

خودبینی khodbini :اِ. عادت یا گرایش ذهنی به اینکه شخص خود را برتر از دیگران تصور کند ب هـ: خُودبین
خودپرستی khodparasti :اِ. عادت یا گرایش ذهنی به اینکه شخص خود را بیش از همه دوست بدارد و به سود یا آسایش دیگران بی‌اعتنا باشد؛ خُودخواهی ب هـ: خُودپَرَست
خودپسندی khodpasandi :اِ. عمل یا فرایند خود را بهتر از دیگران دانستن ب هـ: خُودپَسَند
خودتراش khodtarāsh :اِ. اسبابی برای تراشیدن مو، دارای پایه یا محفظه‌ای برای قرار دادن تیغ و دسته‌ای عمود بر آن
خودخواهی khodkhāhi :اِ. خودپرستی
خودخوری khodkhori :اِ. عمل یا فرایند اندوه بسیار خوردن و آن را پیش دیگران آشکار نکردن ب هـ: خُودخُور
خودداری khod-dāri :اِ. عمل یا فرایند پیشگیری خود شخص: الف) از انجام دادن عملی به‌وسیلهٔ خودش ب) از آشکارشدن هیجانهای احساسی و واکنشهای عاطفی‌اش ب هـ: خُوددار
خودرأی khodra'y :ص. صفت کسی که عقیدهٔ خود را در هر موردی بر دیگران ترجیح دهد و عقیدهٔ دیگران را نپذیرد ب هـ: خُودرَأیی
خودرنگ khodrang :ص. دارای رنگ طبیعی یا ذاتی
خودرو khodrō :اِ. اتومبیل
خودرو khodru :ص. ویژگی گیاهی که به‌طور طبیعی بروید و کسی آن را نکاشته و پرورش نداده باشد
خودساخته khodsākhte :ص. صفت کسی که خودش امکانات تربیت و پیشرفت خود را فراهم کرده باشد
خودسازی khodsāzi :اِ. عمل یا فرایند تربیت کردن خود
خودستایی khodsetāyi :اِ. عمل یا فرایند خود را ستودن و دربارهٔ خوبیها و تواناییهای خود سخن گفتن ب هـ: خُودستا
خودسر khodsar :ص. دارای عادت یا گرایش به خودسری
خودسرانه[1] khodsarāne :ص. همانند خودسران
خودسرانه[2]: ق. با خواست و ارادهٔ خود و بی اجازهٔ دیگری
خودسری khodsari :اِ. پیروی از خواست و ارادهٔ خود و بی‌اعتنایی به خواست، دستور یا راهنمایی بزرگتران یا مقامهای بالاتر
خودسوزی khodsuzi :اِ. خودکشی به وسیلهٔ آتش (سوزاندن خود در آتش)
خودشیرینی khodshirini :اِ. تلاش برای خوب جلوه دادن خود در چشم کسی از راه تظاهر، چاپلوسی یا خوشخدمتی
خودشیفتگی khodshiftegi :اِ. علاقهٔ بیمارگونه به خویشتن و خود را بسیار برتر، زیباتر و شایسته‌تر دانستن
خودفروخته khodforukhte /خودفروخته‌ها؛ خودفروختگان/ :اِ. کسی که برای به‌دست آوردن چیزی، خود را در اختیار ارادهٔ دیگری یا دیگران گذاشته است
خودفروش khodforush :ص. ۱ روسپی ۲ دارای گرایش یا عادت به خودفروشی ۳ خودنما
خودفروشی khodforushi :اِ. ۱ عمل یا فرایند خود را فروختن ۲ روسپیگری ۳ (اد) خودنمایی؛ جلوه‌گری
خودکار[1] khodkār :اِ. گونه‌ای قلم برای نوشتن، دارای محفظه‌ای با مرکب روغنی
خودکار[2]: ص. ۱ ویژگی دستگاهی که پس از راه‌اندازی، بدون نیاز به دخالت کسی، کارهای معینی را خود انجام دهد ۲ صفت کسی که بدون نیاز به دستور یا راهنمایی دیگری، کارهایش را خود انجام دهد ب هـ: خُودکاری
خودکارسازی ـــ sāzi :اِ. ۱ کارگاه یا کارخانهٔ ساختن قلم خودکار ۲ عمل یا فرایند خودکار کردن فعالیتها (مانند تولید، حمل و نقل ...)
خودکافتی khodkāfti :اِ. عمل انحلال بافتها و یاخته‌ها در آنزیمهایی که خود ترشح کرده‌اند. این

پدیده پس از مرگ یاخته‌ها صورت می‌گیرد؛ اَتولیز

خودکامگی khodkāmegi :اِ. وضع یا کیفیت خودکامه بودن؛ خودرأیی

خودکامه¹ khodkāme /خودکامه‌ها؛ خودکامگان/: اِ. کسی که باورها، بینشها و داوریهای خود را درستتر و بهتر از مال دیگران بداند و به مشورت یا تواناییهای ذهنی دیگران باور نداشته باشد؛ خودرأی

خودکامه²: ص. دارای عادت یا گرایش ذهنی به پیروی از خواستها و اندیشه‌های خود، بدون مشورت با دیگران یا توجه به عقیدهٔ آنان

خودکشی khodkoshi :اِ. عمل ارادی شخص برای کشتن خودش

● ~ کردن: خود را کشتن

خودکفا khodkefā / ــ kafā :ص. دارای توانایی برآوردن نیازهای خود، بدون وابستگی به دیگران یا بهره‌گیری از آنان ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

خودکفایی khodkefāyi / ــ kafāyi :اِ. وضع یا کیفیت خودکفا بودن

● به ~ رسیدن: دست یافتن به خودکفایی

خودگانی khodgāni :اِ. (زیست) ۱ عمل یا فرایند بارور شدن مستقیم یک گل به‌وسیلهٔ دانهٔ گردهٔ همان گل ۲ تولید مثل جنسی ویژهٔ برخی تکیاختگان که به‌وسیلهٔ تقسیم هستهٔ یاخته به دو بخش صورت می‌گیرد ● خودلِقاحی

خودگردان khodgardān :ص. خودمختار

خودگردانی khodgardāni :اِ. خودمختاری

خودلقاحی khodleqāhi ← خودگانی

خودمانی¹ khodemāni :ص. (گ) صمیمانه؛ بی‌تکلف ‹رفتاری ~ داشت›

خودمانی²: ق. (گ) به صورتی صمیمانه؛ بدون توجه به تشریفات ‹خیلی ~ به او گفتم: «کاری که تو می‌کنی عاقبت خوشی ندارد»›

خودمحوری khodmehwari :اِ. ۱ وضع یا کیفیت عقل و اندیشهٔ خود را مرکز و محور هر گونه رأی و تصمیمی قرار دادن ۲ وضع یا کیفیت اندیشه و خواست خود را اساس اندیشه و خواست دیگران شمردن و از آن پیروی کردن ب ه: خودمِحوَر

خودمختار khodmokhtār :ص. دارای خودمختاری؛ خودگردان

خودمختاری khodmokhtāri :اِ. وضع یا کیفیت یک واحد جغرافیایی که دولت آن برای ادارهٔ کارهای داخلی خویش دارای اختیار، ولی در روابط خارجی تابع دولت مرکزی باشد؛ خودگردانی

خودنمایی khodnamāyi / ــ nemāyi :اِ. عمل یا کیفیت نمایش دادن یا مهم جلوه دادن زیبایی، دارایی یا کارهای خویش ب ه: خودنَما

خودنویس khodnewis :اِ. قلمی با مخزن ویژه برای نگهداری جوهر

خودی khodi :ص. مربوط یا متعلق به خود شخص یا گروه؛ مق: بیگانه

خودیاری khodyāri :اِ. عمل کمک کردن شخص یا گروهی به خودش ‹این مدرسه از راه ~ِ مردم ساخته شده است›

خور¹ khor :اِ. پیشرفتگی کوچک آب در خشکی

-خور²: پس. ۱ خورنده ‹عرق~، نان~› ۲ قرار گیرنده در معرض چیزی ‹باد~، هوا~›

خوراک khorāk :اِ. ۱ آنچه برای رفع گرسنگی خورده می‌شود؛ غذا ۲ (مجا) غذایی که آن را پخته باشند ۳ مقداری از دارو که در یک مرحله خورده شود

خوراکی¹ khorāki :اِ. خوردنیهایی جز خوراک روزانه، که به‌عنوان مادهٔ غذایی کمکی یا برای لذت بردن خورده شود (مانند شیرینی، آجیل، میوه، بستنی)؛ تنقلات

خوراکی²: ص. قابل خوردن

خوراندن khorāndan :مص. مت. //خوراندی؛ می‌خورانی؛ بخوران// ۱ به جانداری خوراک دادن ۲ جانداری را به خوردن خوراک واداشتن ۳ امکان جذب ماده‌ای را فراهم کردن ‹امید ~›

خوراندنی khorāndani :ص. ۱ شایسته یا درخور خوراندن ۲ دارای امکان یا احتمال خوراندن

خورانده khorānde /خورانده‌ها؛ خوراندگان/: اِم ← خوراندن

خورجین khorjin ← خُرجین

خورجینک khorjinak ← خُرجینک

خورد[1] khord : اِ. خوردنی؛ خوراک

● به ~ کسی دادن: به کسی خوراندن

خورد[2] ← خُرد

خوردگی khordegi : اِ. سابیدگی، آسیب‌دیدگی، فرسودگی یا خراش در اثر عاملهای مکانیکی، فیزیکی یا شیمیایی یا مجموعهٔ آنها

خوردن khordan : مص. مت. //خُوردی؛ می‌خُوری؛ بِخُور// ۱ مواد خوراکی را از راه دهان (و معمولاً پس از جویدن) از گلو به معده فرو بردن ۲ (گ) نوشیدن ۳ بلعیدن ۴ به چیزی اصابت کردن ‹گلوله ~؛ زمین ~› ۵ در معرض چیزی قرار گرفتن؛ اثر چیزی را تحمل کردن ‹اتو ~، شکست ~، غصه ~، پیچ ~، پله ~› ۶ سازگار شدن؛ تطبیق کردن ‹این رنگ به دیوار می‌خورد› ۷ بناروا تصاحب کردن ‹مال کسی را ~. تلفن دو ریالی را خورد› ۸ مصرف یا خرج کردن ‹هر چه از پدرش مانده بود خورد›

خوردنی[1] khordani : اِ. آنچه به عنوان غذا یا به عنوان تنقلات خورده شود

خوردنی[2]: ص. ۱ دارای امکان یا مناسب برای خورده شدن ۲ دارای کیفیت غذایی خوب

خورد و خوراک khordo-khorâk : اِ. (گ) خوراک؛ غذا

خورده[1] khorde /خورده‌ها؛ خوردگان/: ۱ ام ← خُوردَن ۲ خرده

خورده[2]: پس. قرار گرفته در معرض چیزی ‹آفتاب ~، رنگ ~، فریب ~، سرما ~›

خورده‌برده ــــ borde : اِ. (گ) پروا، ملاحظه و رودربایستی (معمولاً به خاطر خوبی، محبت یا خدمتی که از کسی سرزده است) ‹من با کسی ~ ندارم›: خُرده‌بُرده

خورش khoresh : اِ. ۱ (گ) خورشت ۲ (اد) خوراک ۳ (زیست) بافت مرکزی تخمک، شامل کیسهٔ جنینی، که به‌وسیلهٔ پوششهایی فرا گرفته شده است

خورشت khoresht : اِ. هر یک از خوراکهای پخته شدهٔ کمابیش آبدار ایرانی که همراه پلو یا چلو خورده می‌شود ‹~ بادنجان، ~ فسنجان›

خورشید khorshid : اِ. ستارهٔ منظومهٔ شمسی که روزهای غیر ابری در آسمان می‌درخشد و منبع نور و حرارت زمین است؛ آفتاب

خورشیدی khorshidi : ص. مربوط یا منسوب به خورشید؛ شمسی ‹سالِ ~؛ منظومهٔ ~›

خورگرفت khorgereft : اِ. کسوف

خورند khorand : ص. متناسب یا سازگار با چیزی و درخور آن

خورندگی khorandegi : اِ. خاصیت فیزیکی یا شیمیایی جسمی که موجب خوردگی می‌شود

خورنده[1] khorande /خورنده‌ها؛ خورندگان/: اف ← خُوردَن

خورنده[2]: ص. دارای ویژگی یا توانایی خوردن

خور و پف khor(r)o-pof : اِ. خرناس

خوره khore : اِ. جذام

خوزی khuzi : ص. ۱ منسوب به خوزستان ۲ اهل خوزستان

خوش[1] khosh : ص. ۱ شاد ۲ (اد) خوب

○ ~ به حالت: (گ) خُوشا به حالت

● ~ بودن: شاد بودن

~ کردن: شاد کردن

خوش-[2]: پیش. خوب ‹~آواز، ~ادا›

~آب‌ورنگ	~بُنیه
~آب‌وهوا	~بو
~آواز	~بیان
~آهنگ	~پُز
~اخلاق	~تراش
~ادا	~ترکیب
~اقبال	~چاپ
~اندام	~حالت
~باطن	~خرام
~بافت	~طینت
~برخورد	~خط
~بُرش	~خطّ‌وخال

~خُلق
~خنده
~خو
~خوان
~خیم
~دوخت
~ذات
~ذوق
~رفتار
~رنگ
~ریخت
~سابقه
~ساخت
~سلیقه
~سیرت
~سیما
~شانس
~صحبت
~صدا
~صورت
~طالع
~طبع
~طرح
~طعم
~ظاهر
~عاقبت
~عطر
~عکس
~فرم
~فطرت
~فکر
~قامت
~قَدّ و بالا
~قیافه
~گوشت
~لباس
~لهجه
~محضر
~مشرب
~معاشرت
~معامله
~منظر
~منظره
~نام
~نَفَس
~نقش
~نما
~نوا
~نیّت
~هیکل
~یمن

خوشا khoshā : صو. خوب است؛ چه خوب است
○ ~ به حالت : چقدر خوشبختی (در هنگامی گفته می‌شود که مخاطب دارای وضع خوب یا در معرض رویداد خوشایندی باشد)؛ (گ) خوش به حالت

خوشاب khoshāb : اِ. (قد) کمپوت

خوشامد khoshāmad : اِ. ۱ سخنی که در استقبال از کسی گفته شود ۲ سخنی که برای به‌دست آوردن دل کسی و جلب محبت یا توجه او گفته شود ب هـ: ~ گفتن

خوشامد گویی ـــ guyi : اِ. ۱ عمل یا فرایند گفتن سخنانی در استقبال از کسی، به نشانهٔ خوشحالی از آمدن او؛ خیر مقدم ۲ عمل یا فرایند گفتن سخنان خوشایند شنونده ‹زیبایی خطِ شما یک واقعیت است و من قصد ~ ندارم›

خوشایند khoshāyand : ص. دارای وضع یا کیفیتی مورد پسند و دلخواه ‹رفتارِ ~؛ منظرهٔ ~› ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن

خوشباش khoshbāsh : اِ. (اد) شادباش؛ تبریک

خوشباور khoshbāwar : ص. دارای عادت یا ویژگی خوشباوری

خوشباوری khoshbāwari : اِ. ۱ عادت یا ویژگی ذهنی که موجب می‌شود شخص سخنان یا خبرهای خوشایند را زود باور کند یا در مورد خبرها و سخنان ارزیابی خوشبینانه داشته باشد ۲ زودباوری

خوشبخت khoshbakht : ص. برخوردار از خوشبختی ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

خوشبختانه khoshbakhtāne : ق. واژه‌ای که برای نشان دادن خوبی یک رویداد به کار می‌رود ‹~ امسال محصول گندم خوب بود›

خوشبختی khoshbakhti : اِ. برخورداری از زندگی دلخواه و خوشایند

خوشبین khoshbin : ص. دارای خوش‌بینی

خوشبینی khoshbini : اِ. ۱ اعتقاد به خوب بودن پدیده، رویداد یا شخصی ۲ اعتقاد به خوب بودن رویدادها و پیشرفت جهان و امیدواری به آیندهٔ آن

خوشپوش khoshpush : ص. ۱ دارای جامهٔ برازنده ۲ دارای عادت و توانایی پوشیدن جامهٔ برازنده و زیبا ب هـ: خُوشپوشی

خوش‌تیپ khosh-tip : ص. دارای زیباییهای ویژهٔ جنس خود از لحاظ تناسب اندام و برازندگی ب هـ: خُوش‌تیپی

خوش‌جنس khosh-jens : ص. ۱ دارای مادهٔ اولیهٔ مرغوب ۲ دارای حسن نیّت و نیکخواهی نسبت به دیگران ب هـ: خُوش‌جنسی

خوشحال khosh-hāl : ص. شاد ب هـ: خُوشحالی
● ~ شدن: شاد شدن ب هـ: ~ کردن

خوش‌حساب khosh-hesāb : ص. دارای عادت یا ویژگی پرداخت بدهی خود در سر موعد ب هـ: خوش‌حسابی
خوش‌خبر khosh-khabar : ص. ۱ دارای خبر خوش ۲ دارای عادت یا توانایی آوردن خبرهای خوش ب هـ: خوش‌خبری
خوشخدمتی khoshkhedmati : اِ. عمل یا فرایند انجام دادن خدمتهای بیش از وظیفه یا حد مرسوم، تنها برای جلب توجه کارفرما و بهره‌برداری از آن
خوش‌خوراک khosh-khorāk : ص. ۱ دارای اشتهای خوب ۲ الف) دارای ذایقهٔ خوب ب) دوستدار خوردنیهای خوشمزه و دارای سلیقه در انتخاب آنها ۳ مناسب برای تهیهٔ خوراک خوب ‹این برنج خیلی ~ است›
خوش‌خوشک khosh-khoshak : ق. بآرامی؛ با فراغت و خوشی ‹~ رفتند تا نزدیک ظهر رسیدند به آبشار دوقلو›
خوش‌دست khosh-dast : ص. دارای وضع یا حالتی که بخوبی در دست جا بگیرد یا بتوان با دست به کار گرفت ‹اره ~›
خوشدل khoshdel : ص. ۱ شاد ۲ خرسند؛ راضی ب هـ: خوشدلی
خوش‌ذوق khosh-zōq : ص. دارای نیروی ابتکار و توانایی نوآوری خوشایند
خوشرقصی khoshraqsi : اِ. (کنا) رفتار چاپلوسانه و همراه با زیاده‌روی، برای به‌دست آوردن دل کسی و بهره‌برداری از او ب هـ: خوشرقص
خوش‌رکاب khosh-rekāb : ص. دارای ویژگی یا توانایی خوب سواری دادن ‹اسب ~؛ دوچرخهٔ ~›
خوشرو khoshru : ص. دارای روی گشاده و مهربان ب هـ: خوشرویی
خوش‌زبان khosh-zabān : ص. دارای گفتار خوشایند، دلنشین یا بآسانی قابل فهم
خوشقلب khoshqalb : ص. دارای حسن نیت و نیکخواه دیگران ب هـ: خوشقلبی
خوش‌قواره khosh-qawāre : ص. ۱ دارای طول و عرض و شکل مناسب ۲ دارای تناسب
خوش‌قول khosh-qōl : ص. دارای عادت یا پیگیری در انجام دادن وعده یا تعهد خویش ب هـ: خوش‌قولی
خوشگذران khoshgozarān : ص. دوستدار بزم، شادی و تفریح، که وقت خود را با آن کارها سپری کند؛ عیاش
خوشگذرانی khoshgozarāni : اِ. عمل یا فرایند گذراندن وقت با عیش و نوش یا عشقبازی
خوشگل khoshgel : ص. (گ) زیبا ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن
خوشگلی khoshgeli : اِ. (گ) زیبایی
خوشمزگی khoshmazegi : اِ. ۱ وضع یا کیفیت خوشمزه بودن ۲ (مجا) شیرینکاری؛ شوخی؛ لطیفه‌گویی
خوشمزه khoshmaze : ص. ۱ دارای مزهٔ خوب؛ لذیذ ۲ (گ) موجب شادی و خنده ‹آدمِ ~، داستانِ ~، شعرِ ~›
خوشنام khoshnām : ص. برخوردار از خوشنامی؛ نیکنام ب هـ: ~ بودن
خوشنامی khoshnāmi : اِ. وضع یا کیفیت معروف بودن به خوبی، درستکاری و رعایت ارزشهای اجتماعی؛ نیکنامی
خوش‌نشین khosh-neshin : اِ. ۱ کارگر کشاورزی که در روستا، زمین و خانه از خود نداشته باشد ۲ پیشه‌ور روستا؛ آفتاب‌نشین ۳ کسی که هر جا دلش خواست و خوشش آمد، اقامت کند ‹اجاره‌نشین ~ است› ب هـ: خوش‌نشینی
خوشنود khoshnud ← خُشنود
خوشنویس khoshnewis : ص. دارای خط زیبا؛ خطّاط ب هـ: خوشنویسی
خوش‌وبش khosho-besh : اِ. (گ) سلام، احوالپرسی و گفتگوی دوستانه ‹قدری با هم ~ کردیم›
خوشوقت khoshwaqt : ص. خوشحال؛ شاد ب هـ: خوشوقتی
خوشه khushe : اِ. ۱ (گیا) نوعی گل آذین دارای یک

محور که دمگلهای منفرد و متعدد در طول آن قرار دارد (مانند خوشهٔ گندم) ۲ میوه‌هایی که از گل آذین داری یک محور عمل آید (مانند خوشهٔ انگور) ۳ (مجا) هر چیز شبیه به آن ۴ (نج) گروهی از ستاره‌ها که در یک مسیر و با سرعت تقریباً برابر حرکت کنند ۵ ← سُنبُله-۱، ۲

○ ~ٔ پروین ← پروین

~ٔ مُرکّب: نوعی گل آذین که در آن محورهای فرعی کم و بیش منشعب است و از قاعده تا ساقه کوتاه می‌شود (مانند یوکا)

خوشه‌چین chin ــ :اِ. ۱ کسی که پس از درو و گردآوری محصول، خوشه‌های باقی‌مانده را از زمین برچیند ۲ (کنا) کسی که از هر جا و هر چیز بهره و توشه‌ای به‌دست آورد ب هـ: خوشه‌چینی

خوشی khoshi :اِ. شادی؛ خوشحالی

● ~ زیرِ دل کسی زدن: قدر آسایش و نعمت را نشناختن و برای برهم زدن آن تلاش کردن

خوش‌یمن khosh-yomn :ص. (گ) موجب رویدادها و پیامدهای خوب و خوشایند؛ خجسته؛ فرخنده؛ میمون

خوش‌یمنی khosh-yomni :اِ. (گ) وضع یا کیفیت خوش‌یمن بودن؛ خجستگی؛ فرخندگی؛ میمنت

خوض khōz :اِ. (اد) ژرف‌اندیشی

● ~ کردن: دربارهٔ چیزی بخوبی اندیشیدن

خوف khōf :اِ. ترس؛ بیم

● ~ داشتن: بیم داشتن

~ کردن: ترسیدن

خوفناک nāk ــ :ص. ترسناک؛ ترس‌آور

خوف‌ورجا khōfo-rajā :اِ. (اد) بیم و امید

خوک[1] khuk :اِ. از سالهای تقویم معروف به ترکستانی ← تقویم

خوک[2]:اِ. جانور پستاندار نشخوار کننده از راستهٔ جفت‌سمان، بدون شاخ و شاخک، دارای پوزهٔ دراز و متحرک، دندانهای نیش دراز و خمیده، بدن سنگین با اندامهای نسبتاً کوتاه و پوست کلفت و پوشیده از موهای زبر. در بسیاری کشورها این جانور را برای پوست، مو، گوشت و چربی پرورش می‌دهند

○ ~ِ خاکی ← آردوارک

~ِ دریایی ← دُلفین-۱

~ِ گینه ← خوکچهٔ هندی، خوکچه

~ِ وحشی ← گُراز

خوکچه che ــ :اِ. ۱ خوک کوچک ۲ بچهٔ خوک

○ ~ٔ هندی: اِ. جانور پستاندار کوچک از راستهٔ جوندگان، بومی امریکای جنوبی، دارای جثه‌ای گوشتالو، موی کوتاه و تقریباً بی‌دم، که بآسانی اهلی می‌شود و در آزمایشهای زیست‌شناسی کاربرد فراوانی دارد: خوک گینه

خوکدانی dāni ــ :اِ. ۱ طویلهٔ خوکان ۲ (مجا) جای بسیار کثیف و نامناسب برای زندگی

خوکک khukak :اِ. اُریون

خوگر khugar :ص. دارای انس یا عادت به چیزی؛ مأنوس: خوگیر ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن

خوگیر khugir ← خوگر

خولنجان khulanjān :اِ. گیاه پایا از تیرهٔ زنجبیلیان، دارای ریزوم ضخیم و گوشتدار، به‌رنگ سرخ تیره با بوی قوی و معطر و طعم تند، ساقه‌های هوایی فراوان، برگهای متناوب غلافدار و دراز، نوک‌تیز و بی‌کرک، گلهای فراوان مجتمع خوشه‌ای، میوهٔ پوشینه با دانه‌های فراوان. از ریزوم این گیاه به‌عنوان چاشنی و دارو استفاده می‌شود

خون khun :اِ. ۱ مایع سرخی که قلب و عروق خونی مهره‌داران را پر می‌کند و از پلاسما، گویچه‌ها و ذرات شناور در آن تشکیل شده است، اکسیژن و مواد غذایی را به اندامها می‌رساند و مواد دفعی را از آنها برمی‌گرداند ۲ مایعی کمابیش همانند آن در بی‌مهرگان ۳ (مجا) قتل؛ کشتار

○ ~ِ ناحق: (کنا) کشتار ناروا

انتقال ~ ← اِنتقال

انعقادِ ~ ← اِنعقاد

بانکِ ~: سردخانهٔ ویژهٔ نگهداری خون

پُر ~: دارای خون زیاد

پولِ ~ : خونبها

فشار ~ ← فِشار
گردش ~ ← گردش
گروه ~ ← گروه
● ~ از انگشتان (دستِ) کسی چکیدن: (کنا) بسیار بی‌رحم بودن او
~ از دماغِ کسی نیامدن: (کنا) هیچ رویداد بدی پیش نیامدن
~ از صورت کسی چکیدن: اِ. (کنا) کاملاً سالم و شاداب بودن او
~ آمدن: جاری شدن خون از محل زخم، رگ یا مویرگی در بدن
~ به پا کردن: جنگ و جدال سخت و خونین بر پا کردن
~ به دل کسی کردن: (کنا) او را سخت آزرده یا غمگین کردن ب ه: دل کسی را ~ کردن
~ جلو چشم کسی را گرفتن: (کنا) بسیار خشمناک و عصبانی شدن او
~ِ خود را کثیف کردن: (کنا) خود را عصبانی و ناراحت کردن
~، ~ِ کسی را خوردن: (کنا) بسیار ناراحت و عصبانی شدن و دَم برنیاوردن
~ دادن: ۱ انتقال خون ۲ (کنا) از جان گذشتن
~ِ دل (جگر) خوردن: (کنا) رنج و اندوه بسیار تحمل کردن
~ را با ~ شستن: (کنا) انتقام کشته شدن کسی را با کشتار گرفتن
~ را بند آوردن: جلو خونریزی از عضوی را گرفتن
~ ریختن: (کنا) به قتل رساندن
~ کردن: (کنا) قتل کردن ب ه: ~ به راه انداختن
~ِ کسی از ~ِ دیگری رنگین‌تر بودن: (کنا) زندگی او را به دیگری ترجیح دادن
~ِ کسی را به‌جوش آوردن: (کنا) او را سخت عصبانی کردن
~ِ کسی را به گردن گرفتن: (کنا) مسئولیت قتل او را پذیرفتن
~ِ کسی را پایمال کردن: (کنا) او را کشتن و مجازات نشدن
~ِ کسی درنیامدن: (کنا) در نهایت افسردگی، نومیدی یا حیرت و خشم بودن و به‌روی خود نیاوردن
~ِ کسی را مکیدن: (کنا) او را استثمار کردن ب ه: ~ِ کسی را توی شیشه کردن
~ گرفتن: ۱ انتقال خون ۲ گرفتن خون با وسایل مصنوعی؛ حجامت
به خاک و ~ کشیدن: (کنا) کشتار کردن
به ~ِ کسی تشنه بودن: (کنا) ۱ کینهٔ کسی را سخت به‌دل داشتن ۲ خواهان کشتن او بودن
حمامِ ~ به راه انداختن: (کنا) کشتار و خونریزی بسیار کردن
خونابه khunābe: اِ. مایعی که هنگام لخته شدن خون روی آن می‌ماند
خون‌آشام khunāshām: ص. خونخوار
خون‌آلود khunālud: ص. آلوده شده با خون؛ خونی؛ خونین
خونبار khunbār: ص. دارای بارشی به صورت خون ⟨چشمِ ~⟩
خونبها khunbahā: اِ. ۱ پول یا مالی که در عوض کشته شدن کسی دریافت یا پرداخت شود ۲ آنچه بازماندگان شخص کشته شده از قاتل (یا کسان او) مطالبه یا دریافت کنند ب ه: ~ خواستن؛ ~ دادن؛ ~ گرفتن
خونتا khontā: اِ. شورای نظامی رهبر کودتا؛ شورای نظامی که کودتاگران برای ادارهٔ کشور تشکیل دهند
خونچکان khunchakān / ــ chekān: ص. دارای وضع یا حالتی که قطره‌های خون از آن بچکد ⟨چشمِ ~؛ شمشیرِ ~⟩
خونچه khonche ← خوانچه
خونخوار khunkhār: ص. ۱ دوستدار کشتن و خون ریختن ۲ ویژگی جانداری که خون جانوران خونگرم را می‌خورد (مانند زالو و برخی خفاشها)
خونخواری khunkhāri: اِ. وضع یا کیفیت خونخوار بودن؛ بی‌رحمی؛ ستمگری
خونخواهی khunkhāhi: اِ. تلاش برای گرفتن انتقام

از قاتل یا قاتلان

خون‌دماغ khun-damāgh :اِ. (گ) خونریزی از بینی

● ~ شدن: خون از بینی آمدن

خونروش khunrawesh :اِ. (پز) اسهال خونی

خونریز khunriz :ص. ۱ دارای میل یا عادت به کشتن دیگران ۲ (مجا) بسیار ستمگر و بی‌رحم

خونریزی khunrizi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت جریان یافتن خون به بیرون از رگهای خونی ⟨~ داخلی؛ ~ خارجی⟩ ۲ (مجا) عمل یا فرایند کشتار مردم ⟨جنگ و ~⟩

○ ~ داخلی: فرایند ترشح خون به داخل حفره‌های بدن ب هـ: ~ خارجی

● ~ کردن: دچار خونریزی شدن

خونسرد khunsard :ص. ۱ صفت جانداری که دمای بدنش تابع تغییر دمای محیط باشد ۲ صفت کسی که رویدادهای محیط در او اثر نکند ۳ صفت کسی که در برابر رویدادهای ناملایم زود برآشفته نشود ب هـ: خونسردی

خونسنگ khunsang :اِ. هماتیت

خون‌شناسی khun-shenāsi :اِ. شاخه‌ای از دانش پزشکی که با تولید، ترکیب، کارکرد و بیماریهای خون سروکار دارد ب هـ: خون‌شناس

خونفشان khunfeshān :ص. (اد) دارای ویژگی یا توانایی افشاندن خون ⟨چشمِ ~⟩

خونگرم khungarm :ص. ۱ صفت جانداری که بدنش دارای دمایی کمابیش ثابت باشد و دستخوش تغییر دمای محیط نشود ۲ صفت کسی که زود با دیگران انس گیرد و با دوستان با مهربانی و گرمی رفتار کند ب هـ: خونگرمی

خونمردگی khunmordegi :اِ. خونریزی موقت و لخته شده در زیر پوست

خون‌هراسی khun-harāsi :اِ. (روان) ترس مرضی از دیدن خون

خونی[1] khuni :اِ. (کنا) آدمکش؛ قاتل

خونی[2] :ص. ۱ مربوط به خون ۲ خون‌آلود ۳ به‌رنگ خون

خونین khunin :ص. (اد) ۱ خون‌آلود ⟨صورتِ ~⟩ ۲ دارای کشتار و خونریزی ⟨جنگِ ~⟩

خونین‌ومالین khunino-mālin :ص. مجروح و خون‌آلود

خوی khoy :اِ. ۱ (اد) عرق ۲ آبی که از زمین بجوشد

خوی khuy :اِ. (اد) خو

خویش[1] khish :اِ. خویشاوند

خویش[2] :ض. (اد) ۱ مال خودش ⟨دستِ ~، کتابِ ~⟩ ۲ خویشتن؛ خودِ شخص

خویشاوند khishāwand :اِ. کسی که با دیگری دارای پیوند خانوادگی باشد

○ ~ِ سببی: هر یک از کسانی که به خاطر ازدواج خود یا یکی از افراد خانواده‌شان با فردی از خانوادهٔ یک شخص، با او خویشاوند شوند

~ِ نَسَبی: کسی که با شخصی دارای جَدّ مشترک باشد

~ِ نزدیک: کسی که پیوند خانوادگی او با شخص بسیار نزدیک باشد ب هـ: ~ِ دور

خویشاوندی khishāwandi :اِ. وضع یا کیفیت خویشاوند بودن؛ خویشی

خویشتن khishtan :ض. (اد) خودِ شخص

خویشتن‌بینی ـــ bini :اِ. خودبینی

خویشتن‌داری ـــ dāri :اِ. (اد) خودداری

خویشکار khishkār :ص. (اد) ۱ وظیفه‌شناس ۲ آماتور

خویشکاری khishkāri :اِ. (اد) ۱ وظیفه‌شناسی ۲ آماتوری

خویشی khishi :اِ. خویشاوندی

خیابان khiyābān :اِ. ۱ راه همگانی ساخته شده در یک شهر یا روستا که معمولاً دارای پیاده‌روهایی در دو سوی سواره‌رو باشد ۲ گذرگاه جدول‌بندی شده در یک باغ، پارک، ورزشگاه و مانند آن

● ~ گز کردن: (کنا) راهپیمایی بیهوده کردن؛ از روی بیکاری در خیابان راه رفتن

خیابان‌بندی bandi ــــ :اِ. طراحی و شیوهٔ ساختمان خیابانهای یک محل یا شهر
خیابان‌کشی keshi ــــ :اِ. عمل ساختن خیابان
خیابان‌گردی gardi ــــ :اِ. ۱ گردش در خیابان ۲ (مجا) عمل یا فرایند پیمودن خیابانها به‌خاطر بیکاری و برای وقت‌گذرانی
خیابانی khiyābāni :ص. مربوط یا منسوب به خیابان ⟨تظاهراتِ ــــ⟩
خیار[1] khiyār :اِ. (حق) اختیاری که به هر یک از دو طرف معامله برای فسخ آن داده شود
○ ــــِ اصلی: خیاری که به حکم قانون وجود دارد
ــــِ تأخیر: اختیار فروشنده برای فسخ معامله، در صورتی که خریدار بهای آنچه را خریده در وقت تعیین شده نپردازد
ــــِ تدلیس: اختیار خریدار برای فسخ، در صورتی که فروشنده در آنچه فروخته تقلب کرده باشد
ــــِ حیوان: اختیار خریدار برای فسخ تا سه روز پس از معامله، در صورتی که مورد معامله حیوان باشد
ــــِ رُویت: اختیار خریدار برای فسخ، در صورتی که کالا غیر از آن باشد که قبلاً به خریدار نشان داده شده است
ــــِ شرط: اختیاری که در حین معامله برای هر یک از دو طرف برای فسخ معامله قایل شده باشند (مانند اینکه اگر خریدار تا دو ماه کالا را نخواست حق فسخ دارد)
ــــِ عیب: اختیار خریدار برای فسخ، در صورتی که پس از معامله معلوم شود کالا عیبی دارد و قبلا فروشنده آن را نگفته است
ــــِ عِین: اختیار خریدار برای فسخ، در صورتی که کالا موجود یا در دسترس فروشنده نباشد (ماهی صید نکرده را نمی‌توان فروخت)
ــــِ غَبن: اختیار هر یک از دو طرف معامله برای فسخ، در صورتی که طرف دیگر او را مغبون کرده باشد
ــــِ مجلس: اختیار هر یک از دو طرف معامله برای فسخ، تا وقتی از مجلس معامله بیرون نیامده باشند
خیار[2]:اِ. ۱ گیاه علفی از تیرهٔ خیاریان، دارای گونه‌های مختلف، ساقهٔ خوابیده و پوشیده از تارهای زبر، برگهای بزرگ دندانه‌دار، گلهای زرد و میوهٔ خوراکی معطر، استوانه‌ای و سبز رنگ ۲ میوهٔ این گیاه
● ــــ چنبر: گونه‌ای خیار با میوه‌ای که به‌شکل کمان درآمده و راه‌ـ‌راه است
خیار دریایی khiyāre-daryāyi :اِ. ۱ رده‌ای از جانداران دریازی از شاخهٔ خارپوستان، دارای بدن نرم دراز و استوانه‌ای، دهان و مخرج در دو سر بدن، که در اطراف دهان ده تا سی شاخک جمع‌شونده وجود دارد ۲ هر یک از افراد آن رده
خیارشور khiyārshur :اِ. خیار سبز که آن را مدتی در آب‌نمک خوابانده باشند
خیارک khiyārak :اِ. (پز) بزرگ شدن غدهٔ لنفاوی، بویژه در زیر بغل یا کشالهٔ ران، که بسیار دردناک است
خیاره khiyāre :اِ. شیار برآمدهٔ عمودی در بدنهٔ یک استوانه (مانند ستون)
خیاریان khiyāriyān :اِ. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ، علفی یک‌ساله یا پایا، دارای برگهای سادهٔ یک در میان، ساقه‌های خزنده یا بالارونده، گلهای نر و مادهٔ جداگانه و غالباً بر روی یک پایه و کاسه‌ای عموماً چسبیده به یک جام قیفی‌شکل. گلهای نر آنها دارای پنج پرچم و گلهای ماده دارای تخمدان سه‌خانهٔ محتوی تخمکهای بسیار زیاد است که همه به یک ستون مرکزی چسبیده‌اند (مانند خربزه و خیار)
خیّاط khayyāt :اِ. ۱ کسی که دوزندگی کند ۲ کسی که کارش دوختن جامه است؛ دوزنده
خیّاطی khayyāti :اِ. ۱ عمل دوختن جامه و آنچه از جنس پارچه است؛ دوزندگی ۲ کار خیاط ۳ کارگاه خیاط
○ ــــِ زنانه: کارگاهی که در آن جامه‌های زنانه بدوزند
● ــــ کردن: جامه دوختن؛ دوخت‌و‌دوز کردن
خیال khiyāl /خیالها؛ خیالات/:اِ. ۱ تجسم یا تصور چیزی در ذهن، هنگامی که آن چیز در پیش چشم حاضر نباشد ۲ تصوری که ناشی از اشتباه حواس یا بد کار کردن آنها باشد ۳ اندیشه‌ای که محصول ذهن و گرایشهای آن باشد و نه عقل و منطق

۴ اندیشه‌ای که واقعیت خارجی یا ارزش عملی پیدا نکرده باشد ۵ (مجا) ذهن؛ مخیّله ۶ (گ) اندیشهٔ ناشی از بیم و نگرانی ۷ (گ) فرض ۸ (گ) گمان

○ ~ِ باطل: اندیشه و تصور بیهوده: ~ِ خام؛ ~ِ واهی

● ~ برداشتن: دچار بیم و نگرانی شدن

~ داشتن: قصد داشتن؛ نیت داشتن

~ کردن: گمان کردن تصور کردن؛ پنداشتن

به ~ افتادن: قصد کردن؛ نیت کردن

بی‌~ بودن: ۱ بیم و نگرانی نداشتن ۲ (مجا) احساس مسئولیت نکردن ۳ اهمیت ندادن

خیالات khiyālāt :اِ. ۱ ج ~ خیال ۲ (گ) غم و غصه

خیالاتی khiyālāti :ص. صفت کسی که بسیار دستخوش تصورهای نگران‌کننده یا توهّم شود

خیال‌انگیز khiyālangiz :ص. موجب پیدایش خیالهای خوشایند

خیالباف khiyālbāf :ص. دارای عادت یا گرایش به خیالبافی

خیالبافی khiyālbāfi :اِ. پرورش اندیشه‌های غیرواقعی یا غیرعملی

خیالپرداز khiyālpardāz :ص. ۱ خیالاتی ۲ خیالباف ۳ دارای گرایش یا توانایی ایجاد تصویرهای ذهنی یا صحنه‌های خیالی؛ خیالپرور

خیالپردازی khiyālpardāzi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت خیالپرداز بودن ۲ تجسم صحنه‌های خیالی؛ خیالپروری

خیالپرست khiyālparast :ص. دوستدار رویدادهای خیالی و اندیشه‌های غیرعملی ب هـ: خیالپَرَستی

خیالپرور khiyālparwar :ص. ۱ خیالباف ۲ خیال‌انگیز

خیالپروری khiyālparwari :اِ. ۱ خیالبافی ۲ تجسم صحنه‌ها یا موضوعهای خیالی؛ خیالپردازی

خیالی khiyāli :ص. ۱ غیرواقعی؛ موهوم ۲ غیرعملی

خیانت khiyānat :اِ. ۱ عملی آگاهانه علیه اعتماد یا اعتقاد دیگری یا دیگران ۲ عملی آگاهانه علیه وفاداری نسبت به یک شخص، گروه یا نهاد ب هـ: ~ دیدن؛ ~ کردن؛ ~ ورزیدن

خیانت‌آمیز āmiz ــ :ص. آمیخته به خیانت

خیانت‌پیشه[1] pishe ــ /خیانت‌پیشه‌ها؛ خیانت‌پیشگان/ :اِ. ۱ کسی که معمولاً به دیگران خیانت می‌کند ۲ خیانتکار

خیانت‌پیشه[2] :ص. دارای عادت یا رفتار خیانت‌آمیز

خیانتکار kār ــ :اِ. ۱ کسی که خیانت کرده است ۲ خیانت‌پیشه ● خاین

خیت khit :ص. (گ) ناموفق؛ ناکام ⟨پا شدیم رفتیم سینما، بلیت تمام شده بود ~ شدیم⟩: خیط ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن

خیتی khiti :اِ. (گ) عدم موفقیت؛ ناکامی: خیطی

● ~ بالا آوردن: شکست خوردن؛ در کاری موفق نشدن

خیّر khayyer :ص. نیکوکار

خیر[1] kheyr :۱ خوبی ۲ سود

● ~ بودن: خوب بودن ⟨نیّتتان ~ است⟩

~ دیدن: فایده یا خوبی دیدن ب هـ: ~ رساندن

خیر[2] :ق. (گ) پاسخ منفی مؤدبانه؛ نخیر ⟨~، این‌طور نیست. ~، تشریف ندارند⟩

خیرات kheyrāt [ج: خیرت kheyrat= کار نیک]: اِ. ۱ نیکوکاری، بویژه برای کسب ثواب ۲ بخشش به نیازمندان ب هـ: ~ کردن

خیراتی kheyrāti :اِ. آنچه خیرات کنند؛ آنچه به نیازمندان بخشیده شود

خیراندیش kheyrandish :ص. صفت کسی که در اندیشهٔ سود و بهروزی دیگران باشد ب هـ: خیراندیشی

خیرخواه kheyrkhāh :ص. صفت کسی که خواهان بهروزی و سود دیگری یا دیگران باشد ب هـ: خیرخواهی

خیرگی khiregi :اِ. وضع یا کیفیت خیره بودن

خیرمقدم kheyre-maqdam :اِ. سخنی که در اظهار خوشحالی از آمدن کسی به او گفته‌شود؛ خوشامد

خیره khire :ص. ۱ صفت نگاهی که به یک جا دوخته شود ۲ صفت چشمی که بر اثر شدت نور جایی را

نبیند ۳ (اد) بیهوده؛ پوچ ۴ (اد) آشفته؛ پریشان ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن

خیره‌سر sar ـــ: ص. سرکش؛ نافرمان ب هـ: خیره‌سری

خیری kheyri ← شب‌بو

خیریّه kheyriyye: ص. مربوط به نیکی و نیکوکاری

○ امور ~: نیکوکاری

مؤسسهٔ ~: بنگاه نیکوکاری

خیز[1] khiz: اِ. ۱ حرکت ناگهانی به‌سوی بالا و جلو ۲ (پز) تراکم زیاده از حدّ مایع در فضاهای بافتی در اثر اختلال ساز و کار تبادل مایعات در بدن ۳ (گ) حمله ب هـ: ~ برداشتن

ـخیز[2]: پس. ۱ برخاستن ⟨اُفت و ~، جست و ~⟩ ۲ دارای محصول ⟨حاصل~، نفت~⟩

خیزاب khizāb: اِ. موج بلند آب؛ آبکوهه

خیزان khizān: ق. در حال برخاستن

خیزاندن khizāndan: مص. مت. // خیزاندی؛ می‌خیزانی؛ بخیزان // کسی یا چیزی را از جایش بلند کردن و به‌حالت ایستاده یا قایم درآوردن

خیزانده khizānde: اِ. ام ← خیزاندن

خیزاننده khizānande: اف ← خیزاندن

خیزران kheyzarān: اِ. گیاه پایا از تیرهٔ گندمیان ویژهٔ نواحی گرم و مرطوب، دارای برخی گونه‌های زینتی، با ساقه‌های تو خالی یا توپُر و برگهای دراز شبیه برگ خرما. از شاخه‌های آن عصا و چوبدستی می‌سازند و از برگ و پوست آن ریسمان و زیرانداز می‌بافند؛ بامبو؛ نی خیزران

خیزنده[1] khizande /خیزندگان/: اف ← برخاستن

خیزنده[2]: ص. دارای توانایی یا امکان برخاستن

خیس khis: ص. صفت آنچه سطح بیرونی‌اش به مایعی (بویژه آب) آغشته شود

● ~ خوردن: نفوذ کردن آب به درون چیزی

~ شدن: به مایعی آغشته شدن

~ کردن: ۱ خیساندن ۲ (مجا) شاشیدن؛ ادرار کردن

خیساندن khisāndan: مص. مت. // خیساندی؛ می‌خیسانی؛ بخیسان // چیزی را برای خیس شدن در معرض آب یا مایع دیگری قرار دادن؛ خیس کردن ⟨برنج ~، لباس ~⟩

خیساندنی khisāndani: ص. ۱ شایسته یا درخور خیساندن ۲ دارای امکان یا احتمال خیساندن

خیسانده khisānde: اِ. ۱ ام ← خیساندن ۲ میوهٔ خشک یا دانهٔ گیاهان دارویی که مدتی در آب گذاشته باشند

خیساننده khisānande: اف ← خیساندن

خیسه khise /خیسه‌ها؛ خیسگان/: اِ. هر یک از جانوران تکیاخته از ردهٔ مژکداران، معمولاً دارای یک (یا چند) هستهٔ بزرگ و یک (یا چند) هستهٔ کوچک، حفرهٔ گوارشی و حفرهٔ غذایی و مژکها که وسیلهٔ حرکتی آن هستند

خیسی khisi: اِ. وضع یا کیفیت خیس بودن

خیش khish: اِ. ابزاری با نوک تیز و برگشته به‌داخل برای شخم زدن زمین، که آن را به گاوآهن یا تراکتور می‌بندند

خیط khit ← خیت

خیطی khiti ← خیتی

خیک khik: اِ. پوست گوسفند یا بز که آن را قالبی می‌کَنند و به‌صورت کیسهٔ بزرگی درمی‌آورند و در آن مایعات، روغن یا پنیر نگهداری می‌کنند

خیکی khiki: ص. ۱ نگهداری شده در خیک ⟨پنیر ~⟩ ۲ (مجا) بسیار چاق و فربه (مانند خیک)

خیل kheyl: اِ. ۱ گلهٔ اسب ۲ گروه بزرگ ⟨یک ~ مهمان ریخته بود روی سرمان⟩

خیلی[1] kheyli: ص. (گ) دارای کمّیت بزرگ نامعلوم؛ بسیار؛ زیاد؛ فراوان

خیلی[2]: ق. به‌صورتی شدید، مؤکد یا پیگیر ⟨~ کار کردم. خیلی ~ می‌رفت⟩

خیلیها hā ـــ: ض. عدهٔ زیادی از گروه مورد اشاره ⟨~ مردند. ~ رفتند⟩

ـخیم khim: پس. حالت کسی یا چیزی در آینده ⟨بد~، خوش~⟩

خیمه kheyme: اِ. (اد) چادر، بویژه چادر بزرگ؛

پوش

● ~ زدن: برافراشتن خیمه؛ چادر زدن

خیمه‌شب‌بازی shab-bāzi ـــ :اِ. نمایش عروسکی سنتی که به‌وسیلهٔ عروسکهایی، بر روی صحنه‌ای به‌شکل خیمه اجرا می‌شود و کارگردان با حرکت دادن عروسکها به‌وسیلهٔ نخهایی ناپیدا، داستانی را نمایش می‌دهد

خیمه‌گاه gāh ـــ :اِ. جایی که در آن خیمه می‌زنند

د

د de / dāl :اِ. دهمین حرف الفبای فارسی؛ دال

د de :صو. (گ) ۱ نشانهٔ شگفتی 〈~! پس آن همه پول را چه کردی؟〉 ۲ نشانهٔ تأکید 〈~ بیا، ~ نکن، ~ بخور〉 ۳ نشانهٔ اعتراض 〈~! چرا خودت را لوس می‌کنی؟〉

داءالرّقص dā'or-raqs :اِ. بیماری عصبی که با حرکتهای نامنظم و اسپاسمی غیر ارادی مشخص می‌شود

داءالصّدف dā'os-sadaf :اِ. بیماری التهابی و مزمن پوست که علتش معلوم نیست و به‌صورت فلسهای سفید نقره‌ای بر روی پوست بدن، بویژه در زانو و آرنج دیده می‌شود

داءالفیل dā'ol-fil :اِ. ورم کردن پا به‌علت بسته شدن مجراهای لنفاوی و کلفت شدن آن: پاغُره؛ پیلپایی

داءالکلب dā'ol-kalb :اِ. هاری

دائر dā'er ← دایر

دائره dā'ere ← دایره[1،2]

دائم dā'em ← دایم

دائمی dā'emi ← دایمی

دائن dā'en ← داین

دائی dā'i ← دایی

داخل[1] dākhel :اِ. ۱ فضایی که در میان دیوار یا جدار بیرونی چیزی قرار دارد؛ درون؛ تو ۲ (مجا) داخل کشور؛ داخله

داخل[2] :ق. واقع در داخل؛ در توی؛ در میان 〈پول ~ کیف است〉

● ~ شدن: در میان چیزی قرار گرفتن؛ به درون رفتن؛ تو رفتن ب ه: ~ کردن

داخله[1] dākhele :اِ. داخل 〈اوضاع ~ ناآرام است〉

داخله[2] :ص. داخلی 〈چای ~〉

داخلی dākheli :ص. ۱ مربوط، منسوب یا متعلق به داخل؛ داخله 〈سیاست ~〉 ۲ واقع در داخل 〈فضای ~〉

داد[1] dād :اِ. ۱ (اد) حفظ یا اجرای آنچه درست باشد، بویژه با داوری بی‌طرفانه میان مدعیان یا تعیین پاداش و مجازات منصفانه ۲ (اد) حقوق هر کس که به‌موجب عرف یا قانون به او تعلق می‌گیرد ۳ (گ) فریاد

● ~ دادن: (اد) حق صاحب حق را به او دادن

~ زدن: (کنا) فریاد زدن؛ فریاد کشیدن

~ کردن: (اد) منصفانه و از روی حق یا قانون عمل کردن

~ِ کسی بلند شدن: (گ) فریادش برخاستن: ~ِ کسی به هوا رفتن

~ کشیدن: (گ) فریاد زدن

~ گستردن: (اد) حقوق مردم را رعایت کردن؛ اصول داوری بی‌طرفانه را در دعواهای میان مردم ترویج کردن

به ~ِ کسی رسیدن: به یاری او شتافتن 〈اگر به ~ او نرسیده بودم غرق می‌شد〉

داد۲: اِ. عمل یا فرایند دادن ‹~ و ستد›

ـداد۳: پس. داده ‹خدا~›

دادائیسم dādā'ism: اِ. مکتب هنری که در دههٔ سوم سدهٔ بیستم در اروپای باختری رواج یافت و بر نفی غیر منطقی و خودسرانهٔ اصول و قراردادهای متداول تأکید داشت

داداش dādāsh: اِ. (گ) برادر

دادخواست dādkhāst: اِ. نامه‌ای که برای شکایت به دادگستری بنویسند و خواستار رسیدگی شوند؛ شکایتنامه؛ شکوائیه

دادخواهی dādkhāhi: اِ. عمل یا فرایند شکایت کردن از کسی که کار نادرستی کرده و خواستار رسیدگی شدن ب هـ: دادخواه

دادرس dādras: اِ. کسی که به شکایت مدعیان رسیدگی و درستی و نادرستی آنها را معلوم کند؛ قاضی

دادرسی dādrasi: اِ. ۱ رسیدگی به شکایت مدعیان و معلوم کردن درستی یا نادرستی آنها، بویژه از سوی مقام رسمی (مانند قاضی یا هیئت دادرسان)؛ محاکمه ۲ سازمانی که این کار را بر عهده دارد ‹~ِ ارتش›

دادستان dādsetān: اِ. حقوقدانی که از سوی دولت مأمور حفظ حقوق جامعه و نظارت بر اجرای قانون و تعقیب خلافکاران به‌وسیلهٔ دادگاه است

دادستانی dādsetāni: اِ. ۱ شغل دادستان ۲ دادسرا

دادسرا dādsarā: اداره‌ای که دادستان و کارمندان او در آن کار می‌کنند و بر جریان کار دادگاهها نظارت دارند

دادگاه dādgāh: اِ. جایی که در آن دادرس یا دادرسان در حضور دادستان به شکایت مدعی رسیدگی می‌کنند

○ ~ِ اداری: دادگاهی که در یک اداره برای رسیدگی به تخلفهای اداری کارمندان تشکیل شود

~ِ انتظامی: دادگاهی که از سوی اعضای یک صنف برای رسیدگی به تخلفهای صنفی تشکیل می‌شود

~ِ انقلاب: دادگاهی که از سوی رهبران انقلاب برای محاکمهٔ دشمنان و مخالفان تشکیل می‌شود

~ِ بَدْوی: دادگاهی که در آن به چگونگی دعوا و صلاحیت دادگاه رسیدگی می‌شود

~ِ صحرایی: دادگاهی که به محض دستگیری متهم و بدون گذراندن مرحله‌های بازجویی و بازپرسی تشکیل و حکم دادگاه در همان جلسه صادر و بی‌درنگ اجرا می‌شود

دادگاهی dādgāhi: ص. (گ) مجبور به حضور در دادگاه برای محاکمه شدن ‹فرمانده گفت: «می‌دهم ~ات بکنند»›

دادگر dādgar: ص. (اد) ویژگی کسی که از روی داد و قانون رفتار کند؛ عادل

دادگری dādgari: اِ. (اد) عمل کردن از روی داد و قانون

دادگستر dādgostar: ص. (نا) دارای عادت و گرایش به رواج دادن عدالت

دادگستری dādgostari: اِ. ۱ وزارتخانه‌ای که وظیفهٔ آن تأسیس و ادارهٔ نهادها و سازمانهایی برای رسیدگی به شکایتهای مربوط به سرپیچی از قانون و پایمال کردن حقوق عمومی یا خصوصی افراد است ۲ هریک از شعبه‌های آن وزارتخانه در استانها که مسئول همین کار است ۳ (نا) عمل یا فرایند ترویج عدالت

دادن dādan: مص. مت. // دادی؛ می‌دهی؛ بِدِه // ۱ چیزی را به دیگری واگذار کردن ۲ امکانی برای دیگری فراهم کردن ‹راه ~، اجازه ~، بار ~› ۳ چیزی را پدید آوردن ‹گل ~، میوه ~، حاصل ~› ۴ حالتی یا چیزی را به نمایش گذاشتن یا آشکار کردن ‹قِر ~، نمایش ~› ۵ حالتی را ایجاد کردن ‹جوش ~، چین ~، دود ~›

دادنامه dādnāme: اِ. حکمی که از سوی دادگاه صادر شود

دادنی dādani: ص. شایستهٔ دادن ‹حق گرفتنی است نه ~›

داد و ستد dādo-setad: اِ. ۱ عمل یا فرایند مبادلهٔ کالا یا پول ۲ رابطه‌ای که باآن همراه باشد؛ (گ) بده‌وبستان

داده dāde: اِ. ۱ ام ← دادَن ۲ اطلاعات واقعی و عملی (مانند اندازه یا آمار) که مبنای استدلال، بحث

یا محاسبه قرار گیرد

داده‌آمایی âmâyi ـــ ← داده‌پردازی

داده‌پردازی pardâzi ـــ :اِ. عمل یا فرایند درآوردن داده‌های خام به صورت قابل خواندن و عملیات بعدی آن (مانند ذخیره‌سازی، نوسازی، ادغام، تجدید، طبقه‌بندی یا چاپ) به وسیلهٔ کامپیوتر: داده‌آمایی

دادیار dâdyâr :اِ. معاون دادستان

دار[1] dâr :اِ. ۱ (اد) درخت ۲ (اد) چوب ۳ چهارچوبی که در بافندگی دستی (قالی، گلیم، پارچه) به‌کار می‌رود ۴ تیری بلند که بر زمین استوار می‌کنند و بالای آن دارای بازویی قایم و قرقره‌هایی است که طناب دار را از آن می‌گذرانند، به گردن محکوم به اعدام می‌بندند و او را به بالا می‌کشند تا خفه شود

● ~ زدن: کسی را به وسیلهٔ دار کشتن: به ~ آویختن؛ به ~ کشیدن

دار[2] :اِ. (اد) خانه؛ سرا؛ جای ماندن

○ ~ِ فانی: (کنا) زندگی

-دار[3]: پس. ۱ دارنده ⟨پدر~، پول~⟩ ۲ اداره‌کننده ⟨خانه~، مغازه~⟩ ۳ مراقبت‌کننده ⟨پاس~، راه~⟩

دارا dârâ :ص. ۱ مالک یا صاحب چیزی ⟨~ی اختیار، ~ی قدرت⟩ ۲ ثروتمند

دارابی dârâbi :اِ. ۱ درخت از تیرهٔ مرکبات، دارای میوهٔ گرد و فشرده با پوست صاف و ضخیم، درونبر ترش و شیرین و زردرنگ خوراکی ۲ میوهٔ آن درخت

دارایی dârâyi :اِ. ۱ پول، کالا یا ملکی که شخص یا مؤسسه‌ای در اختیار داشته باشد؛ مال؛ ثروت ۲ وزارتخانه‌ای که وظیفه‌اش دریافت مالیاتها و گردآوری درامدهای دولت و تأمین هزینه‌های آن است ۳ هر یک از شعبه‌های این وزارتخانه در شهرها

○ ~ِ ثابت: ابزار و وسایلی که برای گردش یک کار بازرگانی لازم است و از آنها به‌طور ثابت بهره‌گیری می‌شود (مانند زمین، ساختمان، ماشین‌آلات، اثاث)

~ِ جاری: آنچه در جریان فعالیت بازرگانی و داد و ستد قرار می‌گیرد (مانند پول، اسناد مالی، اوراق بهادار، مواد اولیه، کالا)

~ِ غیرمنقول: مالی که آن را نتوان جابجا کرد (مانند خانه، باغ، دکان) ب ه: ~ِ منقول

~ِ نامشهود: آن گونه دارایی که وجود دارد، ولی در جریان داد و ستد قرار نمی‌گیرد (مانند سرقفلی، حق امتیاز، پروانه)

دارالتّأدیب dârot-ta'dib :اِ. زندانی که در آن بزهکاران نوجوان را نگهداری می‌کنند

دارالتّربیه dârot-tarbiye :اِ. (قد) پرورشگاه

دارالتّرجمه dârot-tarjome :اِ. جایی که در آن نوشته‌ها را از زبانی به زبان دیگر ترجمه می‌کنند

دارالمجانین dârol-majânin :اِ. (قد) تیمارستان

دارالمعلّمین dârol-mo'allemin :اِ. (قد) دانشسرا

○ ~ِ عالی: اِ. (قد) دانشسرای عالی

داربست dârbast :اِ. شبکه‌ای از تیرهای چوبی یا فلزی که برای کار کردن در بناهای بلند و دور از دسترس (مانند بالای دیوار یا طبقه‌های بالای ساختمان) آنها را به‌صورت عمودی و افقی به یکدیگر متصل کنند و خرک را بر روی آن قرار دهند؛ چوب‌بست

دارت dârt :اِ. اسباب ورزش و بازی به‌صورت صفحه‌ای با دایره‌های تو در تو (یا شماره) و گویی خاردار یا پیکانی که از فاصله‌ای معین به‌سوی صفحهٔ نشانه‌گیری و با دست پرتاب می‌کنند

دارچین dârchin :اِ. درخت کوچک همیشه‌سبز از تیرهٔ برگ‌بوییان با برگهای شفاف بیضی شکل، نوک‌تیز و بی‌کرک، گلهای منظم نر-مادهٔ مجتمع خوشه‌ای به‌رنگ سفید مایل به زرد، میوهٔ سته به رنگ قهوه‌ای روشن و محتوی دانه‌ای با مغز روغنی. پوست این درخت که دارای بوی معطر و طعم کمی شیرین و تند و سوزاننده است و به‌عنوان ادویه مصرف می‌شود

داردوست dârdust :اِ. گیاه پیچک

دارکوب dârkub :اِ. ۱ تیره‌ای از پرندگان درختزی با پرهای رنگارنگ، منقار محکم و نوک‌تیز که با آن درخت را برای یافتن حشرات و کرمها سوراخ می‌کنند، و نرها در سرشان تاجی قرمز دارند ۲ نام

عمومی هر یک از پرندگان آن تیره

دارندگی dārandegi :اِ. وضع یا کیفیت دارا بودن

دارنده dārande /دارنده‌ها؛ دارندگان/: اف ← داشتن

دارو dāru :اِ. ۱ آنچه برای درمان بیماری یا نارسایی به‌کار رود ۲ مادهٔ شیمیایی ⟨~ی ظهور و ثبوت⟩

داروَاش dārwāsh :اِ. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ نیمه‌انگلی و همیشه‌سبز، با ساقهٔ منشعب، شاخه‌های زیاد و برگهای بیضی‌شکل متقابل، گوشتدار به‌رنگ سبز مایل به زرد، گلهای نر- مادهٔ سبز مایل به زرد یا زرد، میوهٔ سته گوشتدار، شفاف و سفیدرنگ به بزرگی نخود و محتوی لعاب چسبنده و لزجی که از آن نوعی چسب تهیه می‌شود. برگها و دیگر اندامهای این گیاهان کاربرد دارویی دارد

دارو پزشکی dārupezeshki :اِ. شاخه‌ای از دانش پزشکی مربوط به مطالعهٔ ترکیبات و اثر درمانی داروها

داروخانه dārukhāne :اِ. ۱ جایی (معمولاً به‌صورت مغازه) برای فروش دارو ۲ جایی در یک مؤسسه (بویژه بیمارستان) برای نگهداری دارو و تحویل آن به بیماران

دارو درمانی dārudarmāni :اِ. عمل یا فرایند معالجهٔ بیماری به‌وسیلهٔ دارو

دار و دسته dāro-daste :اِ. (گ) گروهی از مردم که بدلخواه و بی‌نظم و رهبری گِرد کسی یا چیزی جمع شوند

داروساز dārusāz :اِ. ۱ کسی که کارش ترکیب ماده‌های گوناگون برای ساختن دارو باشد ۲ کسی که در رشتهٔ داروسازی تحصیل یا کارآموزی کرده باشد

داروسازی dārusāzi :اِ. ۱ علمی که به بررسی خاصیت، تأثیر و چگونگی ساخت داروها می‌پردازد ۲ عمل یا فرایند ساختن دارو

داروشناسی dārushenāsi :اِ. دانش مربوط به شناسایی داروها، منشأ و ترکیب آنها، اثرهای آنها و مقدار و چگونگی کاربردشان

دار و ندار dāro-nadār :اِ. (گ) همهٔ دارایی؛ همهٔ آنچه یک شخص حقیقی یا حقوقی دارد

داروینیسم dārwinism :اِ. آموزهٔ منسوب به چارلز داروین (۱۸۰۲-۱۸۸۹) که اساس آن اعتقاد به تکامل جانداران از ساده به بغرنج و همچنین اعتقاد به بقای انسب و سازگاری و جهش در جانداران است ب هـ: داروینیست

دارویی dāruyi :ص. مربوط یا منسوب به دارو ⟨بنگاهِ ~⟩

-داری dāri :پس. ۱ عمل یا فرایند اداره کردن ⟨باغ~، خانه~، کشور~⟩ ۲ شغل یا کار ⟨ترازو~، قپان~، دالان~⟩ ۳ مؤسسه یا جایگاه مربوط به شغل یا کار ⟨دام~، مرغ~⟩

داریه dārye :اِ. (گ) دایره؛ دف

داس dās :اِ. ۱ ابزاری با لبهٔ تیز منحنی و دسته‌دار برای درو کردن گیاهان بوته‌ای و بریدن ساقه‌های نازک و انبوه ۲ تیغه‌های بُرّنده در ماشین درو

داستان dāstān :اِ. ۱ (قد) سرگذشت ۲ (اد) داستان کوتاه ۳ داستان کودکان ۴ سرگذشتی که جنبهٔ ساختگی و خیالی داشته باشد ۵ ماجرای اصلی یک رویداد، فیلم، نمایش یا کتاب

○ ~ِ اخلاقی: داستانی که در آن بر ارزشهای اخلاقی و اهمیت پیروی از آنها تأکید شده باشد

~ِ پلیسی: داستانی که در آن از قتل و جنایت و تلاش پلیس برای یافتن و دستگیر کردن جنایتکاران سخن رفته باشد

~ِ تاریخی: داستانی که بر اساس رویدادها و در پیرامون زندگی شخصیتهای تاریخی نوشته شده باشد

~ِ تربیتی: داستانی که هدف آن تشویق خواننده به پیروی از سرمشقهای برجسته و گرامی داشتن ارزشهای اجتماعی باشد

~ِ جاسوسی: داستانی که در آن از کارهای جاسوس سخن رفته باشد ب هـ: ~ِ جنایی؛ ~ِ عشقی؛ ~ِ نکاهی

~ِ کوتاه: داستانی که معمولاً از پنج‌هزار کلمه بیشتر نباشد

~ِ کودکان: داستانی که برای کودکان نوشته شده باشد

~ِ واقعی: سرگذشت اشخاص یا رویدادهای حقیقی

داستانپرداز pardāz ــ :اِ. کسی که داستان بسازد یا بنویسد

داستانپردازی pardāzi ــ :اِ. عمل یا فرایند ساختن یا تألیف کردن داستان؛ داستانسرایی

داستانسرایی sorāyi ــ / sarāyi ــ :اِ. ۱ عمل یا فرایند نوشتن یا ساختن داستان؛ داستانپردازی ۲ عمل یا فرایند گفتن داستان؛ داستانگویی ب ه: داستانسرا

داستانگو gu ــ /داستانگوها؛ داستانگویان/ :اِ. کسی که برای دیگران داستان بگوید

داستانگویی guyi ــ :اِ. عمل یا فرایند حکایت کردن داستان؛ داستانسرایی

داستانی dāstāni :ص. دارای وضع یا کیفیت داستان ‹فیلمِ ~›

داش dāsh :اِ. (گ) ۱ (مخ) داداش ۲ جاهل؛ لوطی: ~ مَشدی؛ ~ مَشتی

داشبرد dāshbord :اِ. صفحه‌ای در پایین شیشهٔ جلو وسیله‌های نقلیهٔ موتوری اتاقدار که در آن کلیدها، چراغها و عقربه‌هایی کار گذاشته می‌شود

داشت[1] dāsht :اِ. نگهداری ‹~ِ محصول›

-داشت[2]: پس. داشتن ‹بزرگ~، گرامی~›

داشتن dāshtan :مص. مت. //داشتی؛ داری؛ بدار// مت. ۱ دارای چیزی بودن؛ چیزی را در اختیار داشتن ‹پول ~، خانه ~› ۲ از چیزی برخوردار بودن ‹ذوق ~، جرئت ~› ۳ دارای رابطهٔ معینی بودن یا در معرض آن قرار گرفتن ‹دوست ~، گرامی ~، رفت‌وآمد ~› فعل معین ۴ (الف) نگهداری کردن ‹نگه ~› ب) مانع شدن ‹باز ~› ۵ (گ) نشانهٔ استمرار فعل ‹داشت می‌آمد. دارد می‌شنود›

داشتنی dāshtani :ص. شایستهٔ داشتن؛ شایستهٔ نگهداری

داشته dāshte :ام ← داشتن

داعی dā'i :اِ. ۱ دعاگو ۲ /داعیان؛ دعات/ دعوت‌کننده ۳ سبب؛ علت

داعیه dā'iye /داعیه‌ها؛ دعاوی/ :اِ. ۱ خواست یا آرزوی دستیابی به مقام یا کیفیتی معین ۲ ادعای شایستگی یا حق دستیابی به آن

داغ[1] dāgh :اِ. ۱ اثری که از یک جسم سوزان بر پوست بدن باقی می‌ماند ۲ (مجا) اثر یک رویداد بسیار غم‌انگیز ‹~ِ مرگ فرزند، ~ِ دل›

○ ~ِ دل: اثر غمی که در یاد مانده باشد

● ~ دیدن: دچار غم و اندوه سخت و طولانی شدن

~ کردن: ۱ با شیءِ سوزانی بر نقطه‌ای از بدن اثر گذاشتن ۲ (گ) سخت خشمگین شدن

داغ[2]: ص. (گ) بسیار گرم ‹آب ~، هوای ~› ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

داغان dāghān :ص. (گ) دارای اجزای پراکنده بر اثر فرو افتادن، ضربه دیدن یا شکستن

● ~ کردن: چیزی را شکستن و به هر سو پراکندن؛ فرو پاشیدن ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

داغدار dāghdār :ص. صفت کسی که بر اثر از دست دادن شخص بسیار عزیزی سخت اندوهگین باشد

داغداغان dāghdāghān :اِ. تیره‌ای از درختان بزرگ دولپه‌ای بی‌گلبرگ، بومی نواحی مدیترانه و شمال ایران، با برگهای تخم‌مرغی‌شکل نامتقارن، نوک‌تیز و دندانه‌دار، گلهای تک با دُم دراز، میوهٔ شفت نیم‌خشک گِرد، سیاه یا قهوه‌ای‌رنگ و خوراکی: دَغدَغان؛ تاقوت

داغدیده dāghdide :ص. صفت کسی که دستخوش غم از دست دادن شخص بسیار عزیزی شده باشد

داغمه dāghme :اِ. بخشی از پوست که بر اثر زخم، آفتاب‌سوختگی یا علتهای دیگر لطافت و رنگ خود را از دست می‌دهد و متورّم، سفت و دارای ترَک می‌شود ب ه: ~ بستن

داغی dāghi :اِ. (گ) وضع یا کیفیت داغ بودن ‹~ قابلمه دستم را سوزاند›

دال dāl :اِ. نام دهمین حرف الفبای فارسی

دال dāl(l) :اِ. دلالت‌کننده؛ نشانه ‹ابن محنتان ~ بر رنجش اوست›

دالان dālān :اِ. ۱ راهرو یا گذرگاه سرپوشیده ۲ گذرگاه معمولاً باریکی میان در ورودی و ساختمان

○ ~ِ هوایی: هر یک از خط سیرهای هواپیما در هوا

دالاندار dār ــ :اِ. سرایدار کاروانسرا یا گاراژ

دالانداری dāri ـــ :اِ. ۱ شغل دالاندار؛ نگهبانی و سرایداری کاروانسرا یا گاراژ ۲ پولی که دالانداران از صاحبان یا خریداران کالا یا بار دریافت می‌کنند؛ حق دالانداری

دالبر dālbor :اِ. ۱ شکل منحنی کوژ ۲ برش پارچه یا جامه به آن شکل

دالتونیسم dâltonism :اِ. (پز) کور رنگی

دام[1] dām :اِ. ۱ اسبابی مکانیکی برای گرفتن جانوران ۲ (مجا) وسیلهٔ گرفتاری ۳ (مجا) توطئه؛ دسیسه * تله

● ~ نهادن: آماده کردن و قرار دادن دام در راه شکار

از ~ جستن: ۱ از دام آزاد شدن ۲ (مجا) از توطئه یا گرفتاری نجات یافتن

به ~ افتادن: گرفتار شدن؛ اسیر شدن

دام[2]:اِ. جانور اهلی علفخوار (مانند گاو، گوسفند، بز، اسب، خر و شتر)

داماد dāmād :اِ. ۱ مردی که تازه ازدواج کرده باشد ۲ نسبت شوهر با خانوادهٔ همسرش

● ~ شدن: زن گرفتن

~ کردن (کسی) : برای او زن گرفتن؛ وسیلهٔ ازدواج او را فراهم کردن ‹او هر سه پسرش را ~ کرد و بعد مُرد›

دامادی dāmādi :اِ. وضع یا کیفیت داماد بودن

دامان dāmān :اِ. (اد) دامن

دامپر dâmper :اِ. نوعی ماشین حفاری سنگین که اتاق راننده در عقب و اتاق بار در جلو قرار دارد و با آن می‌توان مقدار زیادی سنگ و خاک را کَند و بلند کرد

دامپرور dāmparwar :اِ. کسی که کارش نگهداری و پرورش دامهاست

دامپروری dāmparwari :اِ. ۱ عمل یا فرایند نگهداری و پرورش دامها ۲ دامداری

دامپزشک dāmpezeshk :اِ. پزشکی که کارش شناسایی و درمان بیماریهای دامهاست

دامپزشکی dāmpezeshki :اِ. دانش و فن شناسایی و درمان بیماریهای دامها

دامپینگ dâmping :اِ. فروش کالا در کشورهای خارج به قیمتی کمتر از بهای آن در کشور تولید کننده در یک زمان معین

دامدار dāmdār :اِ. کسی که کارش نگهداری دام است

دامداری dāmdāri :اِ. ۱ دامپروری ۲ محل نگهداری و پرورش دام

دامن dāman :اِ. ۱ پایین جامه ۲ جامهٔ زنانه که پایین‌تنه را می‌پوشاند، در ناحیهٔ کمر بسته می‌شود و پایین آن آزادانه آویزان است ۳ بخش پیشین جامه هنگامی که از دو گوشه بگیرند و بلند کنند تا به‌صورت زنبیلی درآید ‹~ گشودن› ۴ آن مقدار از چیزی که در دامن جای بگیرد ‹یک ~ گل› ۵ پهنه؛ محوطه ‹~ِ صحرا›

○ ~ِ شلواری ← دامنِ شلواری

● ~ برچیدن ← ~ کشیدن

~ به کمر زدن: (کنا) آمادهٔ کار شدن

~ زدن: (کنا) تشدید کردن

~ِ کسی را آلودن: (کنا) او را بدنام کردن

~ِ کسی را گرفتن: (کنا) ۱ او را متهم کردن ۲ به او متوسل شدن

~ کشیدن: (کنا) کناره گرفتن؛ دورشدن: ~ برچیدن

دامن‌آلوده ālude ـــ :ص. (اد) ۱ بدکار ۲ بدنام

دامنِ شلواری shalwāri ـــ :اِ. گونه‌ای دامن که دو نقطه از جلو و عقب آن در پایین به یکدیگر دوخته شده است: دامنِ شلواری

دامنگیر gir ـــ :ص. مایهٔ گرفتاری یا ناراحتی ‹چند سال بیماری ~ او شد و پس از آن هم زنش مُرد›

دامنه dāmane :اِ. ۱ پایین کوه یا تپه ۲ میزان گستردگی یا وسعت یک کیفیت، اثر، فرایند یا پدیده: الف) وسعت یک حرکت نوسانی (مانند حرکت آونگ) وقتی که از موضع عادی آن تا دورترین نقطهٔ حرکت سنجیده شود ب) حداکثر تفاوت مقدار یک جریان متناوب یا موج از مقدار میانگین ۳ (ریا) مجموعهٔ مقدارهای قابل قبول برای متغیر یا متغیرهای مستقل ۴ میدان یا حوزهٔ اثر ‹~ٔ صدا، ~ٔ فعالیت› ۵ بسامد ۶ حاشیه؛ کناره؛ بیرونی‌ترین بخش یک چیز

○ ~ٔ ارتعاش: (ف) فاصلهٔ میان آخرین نقطهٔ رفت و

برگشت یک موج صوتی تا نقطهٔ سکون
~ تغییرات: وسعت دگرگونیها
دامنه‌دار dār ــــ : ص. دارای وسعت؛ گسترده
دامی dāmi : ص. مربوط یا متعلق به دامها ‹بیماریهای ~؛ فرآورده‌های ~›
دان[1] dān : اِ. (گ) ۱ دانه ۲ خوراک، بویژه دانهٔ خوراکی که به پرندگان می‌دهند
● ~ کردن: دانه‌ها را از پوست جدا کردن
-دان[2]: پس. ۱ ظرف؛ جای نگهداری چیزی ‹گل~، نمک~، یخ~› ۲ دارای دانش ‹ریاضی~، شیمی~›
دانا[1] dānā /دانایان/: اِ. کسی که از عقل و تجربهٔ زیادی برخوردار است
دانا[2]: ص. ۱ دارای دانش یا آگاهی ۲ خردمند؛ عاقل
دانایی dānāyi : اِ. وضع یا کیفیت دانا بودن
دانتل dântel : اِ. نوعی پارچهٔ توری دارای بافت شُل
دان‌دان dān-dān : ص. دارای سطحی با دانه‌ها یا برآمدگیهای متعدد و معمولاً یکسان
دانستن dānestan : مص. مت. //دانستی؛ می‌دانی؛ بدان// ۱ آگاهی داشتن یا یافتن ‹نام کسی را ~› ۲ داوری کردن ‹بد ~، گناهکار ~› ۳ دریافتن؛ فهمیدن ‹دانستم که او دروغ می‌گوید›
دانستنی dānestani : ص. شایستهٔ دانستن
دانسته dāneste : اِ. ۱ ام ← دانستن ۲ (گ) آنچه شخص بداند (معمولاً به صورت جمع به کار می‌رود) ‹از ~هایت بگو›
دانسینگ dânsing : اِ. سالن ویژهٔ رقص در یک رستوران یا کاباره
دانش dānesh : اِ. مجموعهٔ آگاهیهای دارای نظام و سلسله‌مراتب و قابل بررسی؛ سنجش و آزمایش دربارهٔ گروهی از پدیده‌های بهم پیوسته؛ علم
دانش‌آموز āmuz ــــ : اِ. کسی که در دبستان یا دبیرستان درس بخواند
دانش‌آموزی āmuzi ــــ : ص. مربوط یا منسوب به دانش‌آموزان
دانش‌اندوزی anduzi ــــ : اِ. عمل یا فرایند به دست آوردن و اندوختن دانش ب هـ: دانش‌اَندوز
دانشپایه pāye ــــ : اِ. کلاس ‹دانش‌آموز ~ چهارم›
دانش‌پرور parwar ــــ : ص. صفت آنکه در پی پیشرفت و گسترش دانش باشد ب هـ: دانش‌پَروَری
دانش‌پژوه pezhuh ــــ / pazhuh ــــ : ص. صفت آنکه در پی پژوهشهای علمی باشد؛ محقق ب هـ: دانش‌پَژوهی
دانشجو ju ــــ /دانشجوها؛ دانشجویان/: اِ. کسی که در یک مؤسسهٔ آموزش عالی (دانشکده، هنرسرا، هنرکده) سرگرم تحصیل باشد
دانشجویی juyi ــــ : ص. مربوط یا منسوب به دانشجویان ‹کارت ~، فعالیتهای ~›
دانش‌دوست dust ــــ : ص. صفت آنکه دوستدار دانش باشد ب هـ: دانش‌دوستی
دانشسرا sarā ــــ : اِ. مؤسسهٔ آموزشی برای تربیت آموزگار یا دبیر
○ ~ی عالی: مؤسسهٔ آموزش عالی برای تربیت دبیر
دانشکده kade ــــ : اِ. بخشی از یک مؤسسهٔ آموزش عالی (بویژه دانشگاه) که در آن شاخه‌ای از علوم، فنون یا هنرها (شامل یک یا چند رشته) تدریس می‌شود
دانشگاه gāh ــــ : اِ. مؤسسهٔ آموزش عالی شامل چندین دانشکده برای تدریس رشته‌های مختلف
دانشگاهی[1] gāhi ــــ /دانشگاهیان/: اِ. کسی که در دانشگاه تدریس یا تحصیل می‌کند
دانشگاهی[2]: ص. مربوط یا منسوب به دانشگاه ‹کتابهای ~، کار ~›
دانش‌گستر gostar ــــ : ص. دارای ویژگی یا توانایی رواج دادن دانش ب هـ: دانش‌گُستَری
دانشمند mand ــــ : اِ. کسی که در یک رشتهٔ علمی دارای آگاهیهای بنیادی و صاحبنظر باشد
دانشمندی mandi ــــ : اِ. وضع یا کیفیت دانشمند بودن
دانشنامه nāme ــــ : اِ. ۱ گواهینامهٔ پایان تحصیل در یکی از دوره‌های آموزش عالی ۲ دایرةالمعارف
دانشور war ــــ : ص. صفت کسی که از دانش بهره‌مند باشد

دانشیار yār ـــ : اِ. کسی که دارای مقام دانشیاری باشد

دانشیاری yāri ـــ : اِ. مقام آموزشی در یک مؤسسهٔ آموزش عالی میان استادی و استاد یاری

دانگ dāng : اِ. ۱ یک‌ششم از هر چیز ۲ (مو) نصف یک گام

دانگی dāngi : ق. پرداخت هزینهٔ کاری به صورت مساوی به وسیلهٔ همهٔ شرکت‌کنندگان ⟨ناهارِ ـــ⟩: (گ) دُونگی

داننده[1] dānande /دانندهها؛ دانندگان/: اف ← دانستَن

داننده[2]: ص. (گ) دانا؛ باخبر؛ آگاه

دانه dāne : اِ. ۱ تخم بارور شده و رشد کردهٔ گیاه ۲ میوهٔ غلات ۳ تخمِ ریز درون برخی میوه‌های آبدار ۴ هر جسم کوچک کمابیش کروی ⟨ـــ انگور، ـــ برف، ـــ تسبیح⟩ ۵ (گ) واحد شمارش؛ شماره؛ عدد ⟨۵ ـــ مداد⟩ ۶ خوراک پرندگان؛ دان ۷ آنچه برای جلب پرندگان در دام می‌ریزند ۸ (بافتنی) هر یک از حلقه‌های نخ (کاموا) که به دور میل (یا قلاب) تشکیل می‌شود

○ ـــ روغنی: دانه‌ای که دارای مواد روغنی زیادی است و در روغن‌کشی به‌کار می‌رود (مانند دانهٔ آفتابگردان و دانهٔ کرچک)

● ـــ کردن: دانه‌های چیزی را از پوست جدا کردن

دانه‌ای dānei : ق. ۱ به‌صورت یک‌ـیک؛ به‌صورت شمردنی ⟨کم‌کم سیب و گلابی را هم ـــ می‌فروشند⟩ ۲ هر دانه؛ هر عدد ⟨موزها ـــ صد تومان⟩

دانه‌بندی dāne-bandi : اِ. طرز قرارگرفتن دانه‌ها ازلحاظ ریزی و درشتی

دانه‌خوار dāne-khār : ص. ویژگی جانداری (بویژه پرنده) که از دانه‌های گیاهان تغذیه می‌کند

دانه‌ـدانه[1] dāne-dāne : ص. دان‌ـدان

دانه‌ـدانه[2]: ق. به‌صورت یکی‌ـیکی؛ هر بار تنها یک عدد

دانی[1] dāni : ص. (اد) ۱ پست ۲ فرومایه

ـدانی[2]: پس. دانستن ⟨زبان ـــ؛ کار ـــ⟩

داو dāw : اِ. ۱ نوبت بازی؛ (گ) دُوْ ۲ پولی که برای برد و باخت به میان گذاشته شده باشد؛ بانک

داودی dāwudi : اِ. گیاه زینتی یک یا چند ساله از تیرهٔ مرکبان، که در پاییز گل می‌دهد، گلهای آن با رنگهای متنوع، دارای انواع کم‌پر و پُرپَر است؛ گل داودی

داور dāwar : اِ. ۱ حَکَم ۲ کسی که در بازیهای ورزشی نظارت می‌کند تا بازیکنان از قانونهای بازی سرپیچی نکنند و برد و باخت عادلانه محاسبه شود

داوری dāwari : اِ. ۱ رسیدگی به سخنان دو طرف دعوا برای تعیین درستی یا نادرستی ادعای مدعی؛ حکمیّت ۲ شغل داور

داوطلب dāwtalab : اِ. کسی که به میل خود آمادهٔ انجام کاری شود ⟨سربازِ ـــ⟩

داوطلبانه dāwtalabāne : ق. به حالت داوطلب؛ با خواست شخصی

داهی dāhi : ص. (اد) بسیار زیرک و هوشیار

داهیانه[1] dāhiyāne : ص. بسیار هوشمندانه؛ نبوغ‌آمیز ⟨سیاستِ ـــ⟩

داهیانه[2]: ق. با شیوهٔ نبوغ‌آمیز؛ با شیوهٔ داهیان ⟨او ـــ می‌کوشید مردم را علیه دشمن بسیج کند⟩

دایر[1] dāyer : ص. آمادهٔ کار یا بهره‌برداری: دائر

دایر[2]: ق. مربوط؛ راجع ⟨دستوری صادر شد ـــ بر افزایش حقوق معلمان⟩: دائر

دایره dāyere /دایره‌ها؛ دوایر/: اِ. ۱ مکان هندسی نقاطی از یک صفحه که فاصلهٔ آنها از نقطهٔ ثابتی واقع در این صفحه به یک اندازه باشد؛ (فر) پرهون ۲ از سازهای ضربی ایرانی شامل حلقه‌ای چوبی که پوست نازکی را بر آن کشیده‌اند و با ضربه‌های انگشت می‌نوازند؛ (گ) داریه؛ (اد) دف ۳ شعبه‌ای از یک اداره که کارهای ویژه‌ای را بر عهده دارد ⟨ـــٔ انگشت‌نگاری ادارهٔ تشخیص هویت⟩ ۴ (مجا) میدان؛ حوزه ⟨ـــٔ نفوذ، ـــٔ عمل⟩

○ ـــ زنگی: نوعی دایره (ساز ضربی) که به دور آن زنگها یا حلقه‌های فلزی آویخته باشند

ـــٔ صغیره: دایره‌ای که شعاع آن کوچکتر از شعاع یک کره باشد

ـــٔ عظیمه: دایره‌ای که شعاع آن برابر شعاع یک کره

باشد

ــٔ کهکشانی: دایرهٔ عظیمهٔ کرهٔ سماوی با انحراف °۶۲ نسبت به استوای آسمانی، که تقریباً مطابق با خط مرکز کهکشان راه شیری و در همه جا از قطبهای کهکشان °۹۰ است

ــٔ مثلثاتی: دایره‌ای که شعاع آن واحد طول و جهت مثبتی (معمولاً خلاف جهت عقربه‌های ساعت) بر آن معین شده باشد

● ~ زدن: نواختن دایره

روی ~ ریختن: (کنا) افشا کردن راز؛ راز را برملا کردن

دایرةالبروج dāyeratol-boruj :اِ. دایرهٔ عظیمه‌ای از کرهٔ آسمان که مدار حرکت ظاهری خورشید است، برجهای فلکی در گرداگرد آن واقع شده‌اند و در واقع فصل مشترک صفحهٔ مدار حرکت انتقالی زمین با آسمان است: فَلَکُ‌البروج؛ مَنطَقَةُ‌البروج

دایرةالمعارف dâyeratol-ma'āref :اِ. کتاب یا مجموعهٔ کتابهایی که در آن آگاهیهایی دربارهٔ موضوعهای عمومی، علمی، ادبی، هنری و مانند آن، به‌ترتیب الفبایی یا موضوعی نوشته شده باشد؛ دانشنامه

دایگی dāyegi :اِ. عمل یا شغل دایه

دایم dāyem :ق. به‌طور همیشگی: دائم

دایمی dāyemi :ص. همیشگی؛ جاوید؛ پایدار: دائمی

داین dāyen :ص. بستانکار؛ وام‌دهنده: دائن

دایناسور dāynâsor :اِ. هر یک از خزندگان خشکی دوران مزوزوئیک، به‌طول یک تا سی متر و با دست و پا و دُمی دراز که در برخی انواع پاها شبیه به پای پرندگان بوده است. برخی انواع گیاهخوار و برخی گوشتخوار بوده‌اند و در پایان دورهٔ کرتاسه از میان رفته‌اند: دینوسور

دایه dāye /دایه‌ها؛ دایگان/ :اِ. کسی (معمولاً یک زن) که در برابر دریافت مزد نگهداری و پرورش کودک را به‌جای مادر بر عهده بگیرد

○ ــٔ مهربانتر از مادر: (کنا) کسی که بناروا یا بدروغ اظهار مهربانی و دلسوزی بسیار کند

دایی dāyi /داییها؛ داییان/ :اِ. برادرِ مادر: دائی

دایی‌زاده ــ zāde :اِ. فرزند دایی؛ برادرزادهٔ مادر؛ دختردایی یا پسردایی

د.ان.آ. de-en-â :اِ. (مخ) اسید دیوکسی ریبونوکلئیک

دبّاغ dabbāgh :اِ. کسی که کارش پاک کردن پشم و چربی از پوست و آماده کردن آن برای کاربردهای صنعتی یا بازرگانی است

دبّاغخانه ــ khāne :اِ. جایی که در آن دبّاغان کار می‌کنند؛ کارگاه دبّاغ

دبّاغی dabāghi :اِ. کار دبّاغ

دبّ اصغر dobbe-asghar ← خرس کوچک، خرس[1]

دبّ اکبر dobbe-akbar ← خرس بزرگ، خرس[1]

دبدبه dabdabe :اِ. تشریفات مربوط به یک مراسم باشکوه

دبر dobor :اِ. ۱ پشت ۲ نشیمنگاه؛ مقعد؛ (مست) کون

دبران dabarān :اِ. (نج) ۱ ستارهٔ آلفای صورت فلکی ثور: عَینُ‌الثَّور ۲ چهارمین منزل از منزلهای قمر که ستارهٔ دبران علامت آن است

دبستان dabestān :اِ. مؤسسهٔ آموزش ابتدایی؛ جایی که در آن کودکان درس می‌خوانند

دبستانی dabestāni :ص. مربوط یا منسوب به دبستان ⟨کتابهای ~، کودکِ ~⟩

دبش debsh :ص. مزه یا بوی اندکی تند و گزنده

○ جاهلِ ~: جاهل تمام‌عیار

چایِ ~: چای پُررنگ و مایه‌دار

دبنگ dabang :ص. ۱ گیج و گول ۲ بیکاره و بدردنخور

دبنگوز dabanguz :ص. (مست) دبنگ

دبور dabur :اِ. باد غربی؛ بادی که از سوی مغرب وزد

دبوری daburi :ص. (گ) لات؛ ولگرد؛ بیکاره

دبّه dabbe :اِ. ۱ ظرف دردار، دسته‌دار و معمولاً استوانه‌ای فلزی یا پلاستیکی (در گذشته چرمین یا چوبین) که در آن چیزهای ریختنی (مانند روغن یا

کره) را حمل می‌کنند ۲ سرپیچی از قول یا تعهد
ب ه: ~ درآوردن؛ ~ کردن

دبی debi :اِ. بده

دبیت dabit :اِ. نوعی پارچهٔ ارزان پنبه‌ای ساده با پرداخت صاف و برّاق، که برای تهیهٔ لباس و به‌عنوان آستری به کار می‌رود

دبیر dabir :اِ. ۱ کسی که در یک دبیرستان تدریس کند ۲ منشی یک سازمان، انجمن، حزب یا هیئت ۳ دومین مقام در یک سفارتخانه

○ ~ِ کُل: رییس یک سازمان، انجمن، حزب یا هیئت 〈~ِ کل سازمان ملل متحد〉

دبیرخانه ـــ khāne :اِ. ۱ بخشی از یک مؤسسه که کارهای نامه‌نگاری و دریافت یا فرستادن نامه‌ها از طریق آن انجام می‌شود ۲ مرکز اداری یک حزب، انجمن یا سازمان 〈~ سازمان ملل، ~ حزب دمکرات〉

دبیرستان dabirestān :اِ. مؤسسهٔ آموزشی که در آن فارغ‌التحصیلان دورهٔ راهنمایی درس می‌خوانند

دبیرستانی dabirestāni :ص. مربوط یا منسوب به دبیرستان 〈کتابهای ~، پسرِ ~〉

دبیری dabiri :اِ. ۱ شغل دبیر ۲ از مقامهای آموزشی

دپارتمان depârt(e)mân :اِ. بخشی از یک مجموعه که در آن کارهای مشخصی انجام گیرد؛ بخش (در بیمارستان)؛ گروه (در دانشگاه)

دپو depo :اِ. ۱ انبار ۲ مخزن

دترمینان determinân :اِ. (ریا) دستگاهی برای حل معادله‌های خطی به صورت جدولی که در هر سطر و هر ستون آن مقدار ثابتی درایه وجود دارد و هر درایه تنها متعلق به یک سطر و یک ستون است، عدد زیر هر درایه نمایندهٔ سطر و بالای هر درایه نمایندهٔ ستون است (مانند:

$a_1^1\ a_1^2 \cdots a_1^n$

$a_2^1\ a_2^2 \cdots a_2^n$

....

$a_n^1\ a_n^2 \cdots a_n^n$)

دترمینیسم determinism :اِ. جبرگرایی

دج daj :ص. دست‌نخورده

دجّاجه dajjāje :اِ. (نج) صورت فلکی در آسمان نیمکرهٔ شمالی و در کهکشان راه شیری: صلیب شمالی؛ طایر؛ قو

دجّال dajjāl :اِ. (فم) ۱ امام دروغین که پیش از آخر زمان ظهور می‌کند و مردم را به پیروی از آیین خویش می‌خواند ۲ (کنا) شخص دروغگو و نیرنگباز

دچار dochār :ص. گرفتار وضع یا رویدادی بد و آزاردهنده

دخالت dekhālat :اِ. عمل یا فرایند وارد شدن یا شرکت داشتن در کاری ب ه: ~ دادن؛ ~ داشتن؛ ~ کردن

دخانیّات dokhāniyyāt :اِ. آنچه از توتون تهیه می‌شود و برای دود کردن به کار می‌رود (مانند سیگار)

دخت dokht :اِ. (اد) دختر کسی؛ فرزند دختر

دختر dokhtar :اِ. ۱ فرزند مادهٔ انسان ۲ انسان ماده‌ای که هنوز ازدواج نکرده باشد؛ دوشیزه

○ ~ِ تلفنی: (کنا) زن روسپی که مشتریانش او را به‌وسیلهٔ تلفن به نزد خود دعوت کنند

~ِ خواهر: فرزند مادینهٔ خواهر؛ خواهرزادهٔ مادینه ب ه: ~ِ برادر؛ ~ خاله؛ ~ دایی؛ ~ عمو؛ ~ عمه

~ِ ناتنی: نادختری

دخترانه[1] dokhtarāne :ص. ۱ مربوط یا متعلق به دختران 〈لباسِ ~〉 ۲ شبیه دختران 〈قیافهٔ ~〉

دخترانه[2]: ق. به شیوهٔ دختران 〈موهایش را ~ درست کرده بود〉

دختراندر dokhtarandar :اِ. نادختری

دختربازی dokhtarbāzi :اِ. عشقبازی با دختران

دختربچّه dokhtarbachche :اِ. دختر خردسال ح ۲ تا ۱۲ ساله

دخترخوانده dokhtarkhānde :اِ. دختری که از سوی کسی به فرزندی پذیرفته شده باشد

دخترزا dokhtarzā :ص. صفت زنی که تنها فرزند دختر بزاید

دخترمدرسه dokhtarmadrese :اِ. دختری که به مدرسه می‌رود؛ دخترمدرسه‌ای

دختری[1] dokhtari :اِ. ۱ وضع یا کیفیت دختر بودن ۲ پردهٔ بکارت

دختری[2]: (مجا) ص. مربوط یا منسوب به دختر ⟨نوعِ ~⟩

دخل[1] dakhl :اِ. ۱ کشوِ پیشخوان یا صندوق که دکانداران پول فروش کالا را در آن می‌نهند ۲ پولی که در آن کشو باشد ۳ درامد

● ~ را زدن: پولهای مغازه را دزدیدن

~ُ و خرج کردن: برابر شدن هزینه و درامد

~ِ کسی را آوردن: (کنا) او را از پا انداختن

دخل[2]: اِ. ۱ ربط؛ ارتباط ⟨این حرف هیچ ~ی به کار شما ندارد⟩ ۲ دخالت؛ مداخله؛ دست بردن در کاری ⟨من هیچ ~ و تصرفی در نوشتهٔ شما نکردم⟩

دخمسه dakhmase ← دَغمسه

دخمه dakhme :ص. ۱ جای تنگ و تاریک ۲ (اد) گور

دخول dokhul :اِ. عمل یا فرایند داخل شدن

دخیل dakhil :اِ. ۱ واژه‌ای که از زبان دیگری وارد یک زبان شده باشد ۲ کسی که در کاری دخالت داشته باشد ۳ پارچه یا بندی که برای برآورده شدن آرزو یا دعا به ضریح، بقعه یا درخت متبرکی می‌بندند

● ~ِ کسی شدن: به او روی آوردن و چیزی را به التماس از او خواستن ⟨دخیلتم این قدر سربسرم نگذار⟩

دد dad :اِ. (اد) جانور وحشی درنده (مانند شیر، پلنگ و گرگ)

د.د.ت. de-de-te :اِ. جسم جامد سفیدرنگ با بوی مخصوص، که از آن به‌صورت گرد یا محلول برای از میان بردن حشرات استفاده می‌شود

ددر dadar :اِ. (کو) ۱ بیرون از خانه ۲ گردش

ددری dadari :ص. (گ) دوستدار گردش و دور بودن از خانه

ددمنش dadmanesh :ص. دارای خوی و رفتار وحشیانه

در[1] dar :اِ. ۱ ساختاری معمولاً صفحه‌مانند، چهارگوش و باز و بسته شونده که راه ورود به درون جایی یا چیزی را ببندد یا باز کند؛ درب ۲ صفحه‌ای باز و بسته شونده، صاف یا لبه‌دار که روی یک ظرف را بپوشانند ۳ گشادگی که در دیوار یا جداری برای راه‌یابی به درون آن ایجاد شود ۴ (مجا) راه دسترسی به جایی یا چیزی ⟨~ِ آشتی، ~ِ گفتگو⟩ ۵ مقوله یا موضوع بحث ⟨از هر ~ سخن گفتن⟩

○ ~ِ اضطراری: دری که برای گشودن در موقع خطر و ضرورت کار گذاشته شده باشد

~ِ پیچی: در بطری و مانند آن که با پیچاندن باز و بسته شود

~ِ چرخان: دری که به‌صورت دو صفحهٔ متقاطع ساخته شده است و بر روی پاشنه‌ای در بالا و پایین نقطهٔ تقاطع می‌چرخد

~ِ خروجی: دری که برای بیرون رفتن از جایی پیش‌بینی شده باشد

~ِ دولنگه: دری که از دو صفحهٔ جداگانه ساخته شده که هر دو را در یک چهارچوب کار گذاشته‌اند

~ِ کشویی: دری که با کشیدن به چپ یا راست باز و بسته شود

~ِ مخفی: دری که روی آن را پوشانده باشند و برای شخص ناآشنا وجود آن معلوم نباشد

~ِ ورودی: دری برای ورود به درون جایی، به‌ویژه در بیرونی خانه یا ساختمان که به خیابان باز می‌شود

● ~ باز شدن: (کنا) راه حل برای مشکلی پیدا شدن

~ِ باغ سبز نشان دادن: (کنا) وعده‌های فریبندهٔ پوچ دادن

~ به روی خود بستن: (کنا) در خانه نشستن و با دیگران آمد و رفت نکردن

~ به روی کسی بستن: از دیدار با او خودداری کردن؛ او را نپذیرفتن

~ به روی همان پاشنه بودن: (کنا) وضع عوض نشدن

~ِ دهن را چفت کردن: (کنا) پُرحرفی و یاوه‌گویی نکردن

~ را از پاشنه درآوردن: (کنا) سخت و با شتاب در زدن

~ زدن: با زدن ضربه به در خواستار ورود به جایی شدن

~ِ کسی را کوبیدن: (کنا) برای کاری به او روی آوردن

~ِ کوزه گذاشتن (و آبش را خوردن): (کنا) هیچ سود و کاربردی نداشتن ⟨گفت: «دیپلمت را بگذار ~ِ کوزه و آبش را بخور»⟩

~ِ گوشی حرف زدن: آهسته و در کنار گوش کسی با او سخن گفتن

~ُ و تخته به‌هم جور بودن: (کنا) سازگار و هماهنگ بودن

~ی به تخته خوردن: (کنا) حادثه‌ای (معمولاً مساعد) روی دادن ⟨~ی به تخته خورد و آقای اسلامی شد رییس تعاونی⟩

از ~ِ آشتی درآمدن: در پی آشتی بودن

از هر ~ سخن گفتن: دربارهٔ هر موضوع و مسئله‌ای سخن گفتن

به این ~ُ و آن ~ زدن: (کنا) به جاها و آدمهای گوناگون (برای رسیدن به مقصود) مراجعه کردن: به هر ~ زدن

به ~ گفتن که (تا) دیوار بشنود: (کنا) برای فهماندن مطلبی به کسی، آن را به دیگری گفتن

به هر ~ زدن ← به این ~ُ و آن ~ زدن

همهٔ ~ها را بسته یافتن: (کنا) راهی برای رسیدن به مقصود نیافتن

در۲: ح. ۱ درون چیزی ⟨~ جیب، ~ خانه، ~ کوزه⟩ ۲ به (حرف اضافه) ⟨~ فکر کار آینده‌ام بودم⟩ ۳ راجع به؛ مربوط به ⟨~ آن باره با رییس حرف زدم⟩ ۴ حالت و چگونگی ⟨~ دست ساختمان، ~ جریان اقدام⟩ ۵ هنگام؛ زمان ⟨~ شب، ~ زمستان⟩ ۶ تأکید فوریت ⟨~ دم، ~ ساعت⟩ ۷ حرف تأکید ⟨~آویختن، ~گرفتن⟩ ۸ حرف ضرب ⟨سه ~ چهار⟩

○ ~ میان: با فاصله‌ای در وسط ⟨یک ~میان، یعنی با یک فاصله و سه ~میان یعنی با سه فاصله⟩

~بر داشتن — ~ دست بودن
~بر کردن — ~ دست داشتن
~بر گرفتن — ~ دست گرفتن
~ پیش بودن — ~ هم رفتن
~ پیش داشتن — ~ هم شدن
~ پیش گرفتن

در-۳: پیش. ۱ بیرون رفتن یا بیرون کردن ⟨~آمدن، ~آوردن، ~بردن، ~کردن⟩ ۲ (اد) در جایی داخل شدن ⟨به خانه ~ آمدم⟩ ۳ (گ) در شدن؛ تسویه شدن ⟨این به آن ~⟩

-در۴: پس. درنده ⟨پرده~⟩

دُر dor(r): اِ. (اد) مروارید

○ ~ِ کوهی: سیلیسیم‌انیدرید طبیعی که در دستگاه لوزوجهی متبلور می‌شود و به‌رنگهای مختلف وجود دارد

دراپه derâpe: اِ. قطعه‌های پارچهٔ زینتی آویزان با چینهای درشت و خوش‌حالت که برای آرایش پرده، رومبلی یا به‌عنوان یقهٔ لباس به کار می‌رود

دُرّاج dorrâj: اِ. پرنده از راستهٔ ماکیانسانان، کمی بزرگتر از کبک، با صدای بلند و زیبا، بالهای کوتاه و گِرد و پاهای بلند که در جنس نر دارای سیخک است

دراز derâz: ص. ۱ دارای طولی خیلی بیش از عرض ۲ دارای امتداد یا مسافت زیاد ۳ (گ) دارای قد خیلی بلند ۴ (اد) دارای مدت زیاد ⟨سالهای ~⟩

● ~ شدن: ۱ درازای بیشتری یافتن ۲ طولانی شدن ۳ (گ) به‌حالت خوابیده قرار گرفتن

~ کردن: ۱ بر درازای چیزی افزودن ۲ چیزی دراز را به‌سویی بردن ⟨دستش را ~ کرد به طرفم⟩ ۳ چیز درازی را به‌صورت افقی خواباندن ⟨چوب را ~ کرد روی زمین⟩

~ کشیدن: روی زمین به‌حالت خوابیده قرار گرفتن، بویژه برای استراحت

درازا derâzâ: اِ. ۱ جهت یا بُعد درازتر یا درازترین بُعد یک چیز؛ مق: پَهنا ۲ اندازهٔ کشیدگی یا قد چیزی برحسب واحد اندازه‌گیری؛ طول

درازکش derāzkesh : اِ. (نظ) حالتی که در آن شخص به روی شکم بر زمین می‌خوابد

درازگوش derāzgush : اِ. (اد) خر

درازگویی derāzguyi : اِ. وضع یا کیفیت سخن گفتن به‌طور مفصل و با جزئیات بی‌مورد

درازنا derāznā : اِ. (اد) درازای چیزی ‹~ی جاده، ~ی شب›

درازنویسی derāznewisi : اِ. ۱ وضع یا کیفیت نوشتن به طور مفصل و با حاشیه‌ها و جزئیات بی‌مورد ۲ وضع یا کیفیت نوشتن جمله‌های دراز

درازی derāzi : اِ. وضع یا کیفیت دراز بودن

درّاکه darrāke : اِ. نیروی ادراک

درام derâm : اِ. نمایشنامه یا فیلمنامه‌ای جدی که در آن هر گونه رویدادی، خواه غم‌انگیز یا خنده‌دار، وجود داشته باشد، بی‌آنکه به آن شکل کمدی یا تراژدی ببخشد

● ~ شدنِ وضع: (کنا) بد شدن وضع ‹وضع علی خیلی ~ شده›

دراماتیک derâmâtik : ص. ۱ مربوط یا منسوب به درام ۲ نمایشی ‹هنرهای ~›

درامد darāmad : اِ. آنچه یک شخص یا مؤسسه در مدت معین در برابر فروش کالا یا خدمات، یا به‌علت سرمایه‌گذاری به‌دست آورد

○ ~ِ سرانه: میانگین برخورداری هر فرد تابع یک کشور از تولید ناخالص ملی

~ِ ملی: مجموع درامدهای یک کشور که عبارت است از تولید ناخالص ملی منهای هزینه‌های استهلاک سرمایه‌گذاریهای ثابت و مالیاتهای غیر مستقیم

درآمدن darāmadan : مص. لا. // دَرآمدی؛ دَرمی‌آیی؛ دَربیا // ۱ از جایی معمولاً محصور بیرون آمدن ۲ طلوع کردن ‹~ِ ماه› ۳ روییدن

● از جلوِ کسی ~: رفتار نادرست کسی را پاسخ شایسته دادن

درآمدنی darāmadani : ص. دارای امکان یا احتمال درآمدن

درآمده darāmade : ام ← دَرآمدَن

درآمیختگی darāmikhtegi ← آمیختگی

درآمیختن darāmikhtan ← آمیختَن

درآمیختنی darāmikhtani ← آمیختَنی

درآمیخته darāmikhte ← آمیخته

دراندن darāndan : مص. مت. // دَراندی؛ می‌دَرانی؛ بِدَران // ۱ موجب پارگی چیزی شدن ۲ (مجا) بسیار گشاد کردن ‹چرا آن‌طور چشمت را می‌درانی؟› ♦ دَرانیدَن

درانیدن darānidan ← دَراندَن

درآوردن darāwardan / āwordan ـــ : مص. مت. // دَرآوردی؛ دَرمی‌آوری؛ دَربیاور (دَربیاوَر) // ۱ چیزی را از جایی بیرون آوردن ۲ پوشاک را از تن خود جدا کردن و بیرون آوردن ۳ (گ) نوشته را چاپ و منتشر کردن ‹روزنامه ~، کتاب ~› ۴ مطلب یا موضوعی را از میان یک عده داده‌ها به‌دست آوردن ‹خلاصهٔ کتاب را ~، حساب کسی را ~› ۵ اجرا کردن؛ به نمایش گذاشتن ‹ادا ~، بازی ~، تقلید ~› ۶ چیزی را به‌دست آوردن ‹پول ~، محصول ~› ۷ (گ) ساختن؛ جعل کردن ‹برایش حرف درآوردند›

درآوردنی darāwardani : ص. ۱ مناسب یا درخور درآوردن ۲ دارای امکان یا احتمال درآوردن

درآورده darāwarde : ام ← دَرآوردَن

درآورنده darāwarande / درآورندگان /: اف ← دَرآوردَن

درآویختن darāwikhtan : مص. مت. // دَرآویختی؛ دَرمی‌آویزی؛ دَرآویز // (اد) ۱ به‌چیزی آویزان شدن ۲ چیزی را با دست گرفتن و نگهداشتن ۳ (مجا) دست به گریبان شدن

درآویخته darāwikhte : ام ← دَرآویختَن

دراویش darāwish : ج ← دَرویش

درایت derāyat : اِ. بینش

درایوین سینما derâywin-sinemā : اِ. سینمایی که می‌توان با اتومبیل در آن وارد شد و به تماشای فیلم پرداخت

درایه darāye : اِ. ۱ مدخل ۲ هر یک از رقمها یا

د

عنصرهایی که در یک جدول یا آرایه به‌کار رفته است

درافتادن daroftādan : مص. مت. //دَرافتادی؛ دَرمی‌اُفتی؛ دَربیُفت// با کسی یا گروهی به مبارزه پرداختن؛ درگیر مبارزه یا جنگ با آن شدن

درافشانی dorafshāni ← دُرفشانی

درب darb : اِ. (اد) در ‹~ را آهسته ببندید›

دربار darbār : اِ. ۱ خانه‌ای که شاه در آن دیگران را به‌حضور می‌پذیرد؛ محل اقامت رسمی شاه ۲ مجموعهٔ افراد وابسته به شاه، خانوادهٔ شاه و کارکنان خانه‌اش

دربازکن darbāzkon : اِ. ۱ دستگاهی معمولاً برقی که برای باز کردن در از راه دور به‌کارمی‌رود ۲ هر یک از اسبابهای گوناگون برای باز کردن در بطری یا کنسرو

دربان darbān : اِ. خدمتکاری که در بیرون یا کنار در ورودی یک بنا می‌ایستد و مراقب آمد و رفت به درون یا بیرون آن است ب ه: دَربانی

دربانی darbāni : اِ. عمل یا شغل دربان

دربایست darbāyest : ص. (اد) لازم؛ ضروری؛ مورد نیاز

دربدر darbedar : ص. فاقد اقامتگاه ثابت و معین؛ آواره ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

دربدری darbedari : اِ. وضع یا کیفیت دربدر بودن؛ آوارگی

دربردن darbordan : مص. مت. //دَربُردی؛ دَرمی‌بَری؛ دَربِبَر// با بردن چیزی یا کسی، آن را از آسیب، خطر، یا دسترس دیگری دور کردن

دربردنی darbordani : ص. دارای امکان یا احتمال دربردن

دربست[1] darbast : ص. ویژگی آنچه بهره‌برداری از فضا و امکانات آن تنها در اختیار یک شخص، گروه یا مؤسسه باشد

دربست[2] : ق. به طور کامل و با همهٔ امکانات؛ دربستی ‹همه چیز ~ در اختیار شماست›

دربسته darbaste : ص. ۱ دارای دری که بسته باشد ‹صندوق ~› ۲ سربسته

دربستی darbasti : ق. به طور دربست

درپوش darpush : اِ. صفحه‌ای که در یا روزنه‌ای را بپوشاند ‹~ِ چاه›

درج darj : اِ. عمل یا فرایند نوشتن چیزی در جایی ‹این مطلب در روزنامه ~ شده بود›

درجا[1] darjā : اِ. (نظ) حالتی که در آن شخص ایستاده پاهای خود را با آهنگ راه رفتن به‌زمین می‌کوبد

● ~ زدن: (کنا) پیشرفت نکردن

درجا[2] : ق. (گ) فوراً؛ بی‌درنگ ‹~ کشته شد›

درجات darajāt : ج ← دَرَجه

درجه daraje : اِ. /درجه‌ها؛ درجات/ ۱ واحد اندازه‌گیری زاویه و کمان دایره ۲ واحد سنجش دما ۳ مقام؛ رتبه ‹~ٔ سروانی› ۴ عنوان افتخاری یا اکتسابی که یک دانشگاه یا دانشکده معمولاً به دانشجویی که برنامهٔ تحقیقی یا درسی مشخصی را با موفقیت به انجام رسانده، می‌دهد ۵ میزان ‹~ٔ اعتبار، ~ٔ تحمّل› ۶ ردیف؛ پایه ۷ (مو) فاصلهٔ میان نتهای یک گام ۸ (گ) دماسنج (از جمله دماسنج پزشکی)

○ ~ٔ الکل: سنجش حجم الکل خالص موجود در ۱۰۰ س م^3 از یک مخلوط الکلی برحسب س م^3 به‌وسیلهٔ الکل‌سنج

~ٔ حرارت: دما

~ ـ ~: ۱ مدرّج ۲ از مرحله‌ای تا مرحله‌ای؛ از حدی تا حدی

~ٔ ذوب: میزان دمایی که موجب ذوب یک جسم می‌شود؛ دمای ذوب

~ٔ ریشتر ← ریشتر

~ٔ سانتیگراد ← ~ٔ صد بخشی

~ٔ سختی: (زم) میزان مقاومت یک کانی در برابر خراشیده شدن

~ٔ سلسیوس ← ~ٔ صد بخشی

~ٔ صد بخشی: درجهٔ تعیین دما که براساس آب شدن یخ تا جوشیدن آب به صد بخش برابر تقسیم شده، صفر آن نشان‌دهندهٔ نقطهٔ انجماد و ۱۰۰ نشان‌دهندهٔ نقطهٔ جوش آب است: ~ٔ سانتیگراد؛ ~ٔ سلسیوس

ـَهٔ عینک: نمرهٔ عینک

ـَهٔ فارنهایت: مقیاس سنجش دما، که در آن نقطهٔ انجماد آب در فشار یک اتمسفر °۳۲ بالای صفر، نقطهٔ جوش آب °۲۱۲ بالای صفر و نقطهٔ صفر آن تقریباً برابر با دمای مخلوطی از برف و نمک به مقدار برابر است. قاعدهٔ تبدیل درجهٔ فارنهایت به صد بخشی: ۵/۹ × (°۳۲ - فارنهایت)

● ـــ دادن: (نظ) دادن مقام یا رتبه در ارتش

ـــ گذاشتن: قرار دادن دماسنج پزشکی زیر زبان یا بغل شخص برای معلوم کردن دمای بدن او

ـــ گرفتن: (نظ) به مقام بالاتری (در نیروهای مسلح) رسیدن

درجه‌بندی bandi ـــ: اِ. ۱ تعیین درجه‌های چند چیز از یک گروه، از لحاظ کیفیت، کمیت، اندازه و جز آن ۲ تقسیم یک اسباب اندازه‌گیری به درجه‌های برابر براساس معیارهای از پیش تعیین شده

درجه‌دار dār ـــ: اِ. ۱ هر یک از ماموران نیروهای مسلح که دارای شغل گروهبانی یا استواری باشند؛ افراد ثابت نیروهای مسلح که مقامشان پایین‌تر از افسری باشد ۲ وسیله‌ای که دارای درجه‌بندی باشد؛ مدرّج

درحالی‌که darhali-ke ـــ حال

درخت derakht: اِ. رستنی دایمی چوبی، دارای تنه‌ای با دست‌کم شش متر بلندی و شاخه‌های گسترده با برگهای چترمانند بر روی آن

○ ـِ آهن: انجیلی

ـِ پیه: نام عمومی چندین درخت از تیرهٔ فرفیون که دارای چربی گیاهی‌اند و چربی آنها کاربردهای صنعتی دارد: ـِ دُنبه؛ پیه بُرنئو

ـِ تنگز: بنه

ـِ نان: درخت زیبا از تیرهٔ توت، دارای برگهای پهن و دندانه‌دار سبز رنگ، گلهای نر - مادهٔ مجتمع و به‌صورت نوعی سنبله، میوهٔ کروی یا بیضوی با ۷۰٪ مواد نشاسته‌ای در قسمت گوشتدار آن. در برخی نواحی از میوهٔ آن پس از تخمیر به‌عنوان نان استفاده می‌کنند

ـِ آلبالو
ـِ آلو
ـِ ازگیل
ـِ افرا
ـِ اقاقیا
ـِ اکالیپتوس
ـِ انار
ـِ انبه
ـِ انجیر
ـِ بادام
ـِ بلوط
ـِ بنه
ـِ بید
ـِ پرتقال
ـِ پسته
ـِ تبریزی
ـِ توت
ـِ چنار
ـِ خرما
ـِ خرمالو
ـِ داغداغان
ـِ زبان‌گنجشک
ـِ زربین
ـِ زردالو
ـِ زبرفون
ـِ ساج
ـِ سپیدار
ـِ سرو
ـِ سنجد
ـِ سیب
ـِ شفتالو
ـِ شلیل
ـِ صنوبر
ـِ غان
ـِ کاج
ـِ کُنار
ـِ گردو
ـِ گلابی
ـِ گوجه
ـِ گیلاس
ـِ لیمو
ـِ مازو
ـِ مورد
ـِ موز
ـِ نارگیل
ـِ نارنج
ـِ نارنگی
ـِ هلو
ـِ هلیله
ـِ هوه‌آ

● ـــ کاشتن: نشاندن درخت در خاک: ـــ نشاندن

درختچه che ـــ: اِ. درخت کوچکی به ارتفاع یک تا پنج متر، که معمولاً تنهٔ مشخصی ندارد و از قاعده منشعب است

درختزی zi ـــ: ص. دارای ویژگی یا عادت زیستن بر روی درختان

درختکاری kāri ـــ: اِ. عمل یا فرایند کاشتن درخت یا درختچه، بویژه به تعداد زیاد

درختی derakhti: ص. ۱ مربوط یا منسوب به درخت ⟨سیب ـــ⟩ ۲ دارای درخت؛ پر درخت ⟨خیابانِ ـــ⟩

درخشان¹ ـ darakhshân / de : ص. ۱ دارای تابش نورانی (مانند خورشید یا چراغ روشن) ۲ دارای بازتاب نورانی و سطح صیقلی (مانند آیینه، طلا) ۳ (مجا) درخور توجه و بسیار چشمگیر 〈کار ~〉 ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

درخشان²: ق. در حال درخشیدن

درخشش ـ darakhshesh / de : اِ. ۱ عمل یا فرایند درخشیدن ۲ درخشندگی ۳ (مجا) عمل یا فرایند به‌دست آوردن شهرت و محبوبیت ب هـ: ~ داشتن

درخشندگی ـ darakhshandegi / de : اِ. وضع یا کیفیت درخشان بودن؛ درخشش داشتن

درخشنده¹ ـ darakhshande / de : اف ← دَرَخشیدَن

درخشنده²: ص. دارای درخشش

درخشیدن ـ darakhshidan / de : مص. لا. // دِرَخشیدی؛ می‌دِرَخشی؛ بِدِرَخش // ۱ از خود روشنایی تاباندن ۲ نور را باز تاباندن؛ برق زدن ۳ (مجا) کاری درخشان کردن

درخشیدنی ـ darakhshidani / de : ص. دارای امکان یا احتمال درخشیدن

درخشیده ـ darakhshide / de : ام ← دَرَخشیدَن

درخواست darkhâst : اِ. ۱ عمل خواستن چیزی ۲ نوشته‌ای که در آن چیزی خواسته شود؛ برگ درخواست؛ درخواستنامه؛ تقاضانامه ۳ آنچه خواسته شود ب هـ: ~ داشتن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

درخواستی darkhâsti : ص. درخواست شده 〈کتابهای ~ فرستاده شد〉

درخور darkhor : ص. مناسب، همسنگ یا سازگار با چیزی 〈به حسن‌کاری ~ِ استعدادش دادند. این کار ~ِ توانایی من نیست〉

درد¹ dard : اِ. ۱ احساسی ناخوشایند و آزاردهنده که بر اثر آسیب، بیماری یا ناراحتی عاطفی پدید آید ۲ (مجا) فشار و ناراحتی سختی که زن در هنگام زایمان احساس می‌کند؛ درد زایمان ۳ (مجا) اندوه؛ غم 〈~ِ بی‌مادری〉

○ ~ِ بی‌درمان: (کنا) دردی که چاره نداشته باشد

~ِ دل ← دَردِ‌دِل

● ~ آمدن: دچار درد شدن: به ~ آمدن

~ آوردن: دچار درد کردن

~ داشتن: ۱ دردمند بودن ۲ دردناک بودن

~ کردن: پدید آمدن احساسی ناخوشایند و آزاردهنده 〈سرم ~ می‌کرد〉

~ کشیدن: دستخوش درد بودن

~ گرفتن: دچار درد شدن 〈سرم ~ گرفت〉

به ~ آمدن ← ~ آمدن

به ~ خوردن: مورد استفاده قرار گرفتن؛ به کار آمدن ب هـ: به ~ نخوردن

ـدرد²: پس. نشانهٔ وجود درد در یک اندام یا بخشی از بدن 〈پا~، سر~، کمر~〉

درد dord : اِ. ناخالصی و مواد نامحلول مایعات که ته‌نشین شود؛ (گ) لِرت؛ لِرد

دردا dardâ : صو. (اد) افسوس؛ حیف

دردار dardâr : ص. دارای در 〈شیشهٔ ~، قوطی ~〉

دردآشنا dardâsh(e)nâ : ص. دارای آگاهی از درد دیگران و آشنا به درد آنان

دردآلود dardâlud : ص. آمیخته و همراه با درد

دردانه dordâne : ص. (مجا) بسیار گرامی

دردآور dardâwar : ص. پدیدآورنده و موجب درد

درد دل darde-del : اِ. درد و رنج عاطفی یا روحی که شخص مایل باشد آن را برای دوستی بیان کند

● ~ کردن: اندوه، یا راز خود را با دیگری گفتن: ~ گفتن

به ~ِ کسی رسیدن: به شرح رنج یا گرفتاری او گوش دادن و با او همدردی کردن

دردسر dardesar : اِ. ۱ سردرد ۲ آنچه مایهٔ ناراحتی، درگیری یا گرفتاری شود 〈به خاطر آن انتصاب رییس دانشکده دچار ~ شد〉

● ~ دادن: (کنا) پُرگویی کردن و موجب سردرد شدن

به ~ انداختن: مایهٔ زحمت، ناراحتی یا گرفتاری شدن

دردکش dardkosh: ص. دارای خاصیت از میان بردن درد؛ ضدِّ درد

دردمند dardmand: ص. ۱ دارای درد ۲ (مجا) غمگین؛ اندوهگین

دردمندی dardmandi: اِ. وضع یا کیفیت دردمند بودن؛ غمگینی؛ اندوهگینی؛ تألم؛ تأثر

دردناک dardnâk: ص. ۱ موجب یا مایهٔ درد ۲ دارای درد؛ دردمند ‹اندامِ ~›

دردو derdo: ص. (گ) زیرک و زبان‌آور

دررفت dar-raft: اِ. ۱ (گ) هزینه ۲ (مجا) آنچه مصرف می‌شود

دررفتگی dar-raftegi: اِ. جدایی ناخواستهٔ حلقه، حلقه‌ها یا قطعه‌ای از یک مجموعه ‹~ِ جوراب، ~ِ مفصل›

دررفتن dar-raftan: مص. لا. //دَررَفتی؛ دَرمی‌رَوی؛ دَربُرو// ۱ از دسترس یا اختیار شخص بیرون رفتن؛ گریختن؛ فرار کردن ‹تا سرم را برگرداندم دستش را کشید و دررفت› ۲ از جای خود خارج شدن چیزی بر اثر فشار یا نیروی درونی ‹~ِ تیر، ~ِ کِش، ~ِ استخوان›

دررفتنی dar-raftani: ص. ۱ شایسته یا درخور دررفتن ۲ دارای امکان یا احتمال در رفتن

دررفته dar-rafte: ام ← دَررَفتن

○ **خرج ~**: پس از کسر هزینه ‹خرج ~ برایم دوهزار تومان باقی ماند›

دررو dar-rō: اِ. (گ) جایی که بتوان از آن بیرون رفت ‹رفت توی کوچه‌ای که ~ نداشت و گیر پاسبانها افتاد›

درز darz: اِ. ۱ محل اتصال یا دوخت دو تکه از چیزی در طول حاشیه‌هایشان به یکدیگر ۲ (پز) (الف) محل چسبیدن استخوانهای جمجمه به یکدیگر ب) بخیهٔ جراحی ۳ (مجا) شیار؛ شکاف ‹از ~ِ در نگاه کردن›

● **~ کردن**: ۱ از درز چیزی بیرون رفتن ‹نور از شکاف در ~ می‌کرد› ۲ (کنا) فاش و آشکار شدن یک راز

~ گرفتن: ۱ دوختن دو تکه پارچه به یکدیگر ۲ (کنا) گفتگو را کوتاه کردن؛ سخن را خلاصه کردن

درزی darzi: اِ. (قد) دوزنده؛ خیاط

درس dars /درسها؛ دروس/: اِ. ۱ آنچه به‌وسیلهٔ تحصیل یا تجربه آموخته شود ۲ متن نوشته شده یا آگاهیهایی دربارهٔ یک موضوع که به دیگران یاد داده شود ۳ نوشته یا تمرینی که برای یاد گرفتن چیزی باشد ۴ تجربه، سرمشق یا مشاهده‌ای که آگاهی یا بینش تازه‌ای عرضه کند ‹تاریخ برای ما ~ِ خوبی است و می‌توان از رفتار و کردار بزرگان ~ گرفت›

○ **~ِ عبرت**: آنچه از آن عبرت گیرند

● **~ خواندن**: ۱ خواندن یک متن درسی ۲ فراگیری درس

~ِ خود را از بر بودن: (کنا) آگاه بودن به‌کار یا رفتاری که باید کرد: ~ِ خود را فوت آب بودن؛ ~ِ خود را بلد بودن

~ دادن: چیزی را به قصد آموزش به دیگران گفتن؛ آموختن

~ گرفتن: ۱ آگاهیهایی را از آموزگار یا استاد فرا گرفتن ۲ چیزی را از رویداد یا تجربه‌ای آموختن

~ گفتن: آگاهیهایی را برای فراگیری دیگری یا دیگران، باز گفتن

درست[1] dorost: ص. ۱ بدون خطا یا غلط ۲ بدون نقص یا شکستگی ۳ تمام و کامل ۴ (گ) درستکار

● **~ بودن**: ۱ خطا یا غلط نبودن ۲ سالم و بی‌عیب بودن ۳ درستکار بودن

~ شدن: ۱ ساخته شدن ۲ تعمیر شدن ۳ آماده شدن ب ه: ~ کردن

درست[2]: ق. ۱ به‌طور دقیق ‹قطار ~ سر ساعت حرکت کرد› ۲ بدرستی ‹اکبر ~ همان کاری را کرد که گفته بود›

درست‌آیین ـــ âyin: ص. ۱ پیرو آیین درست ۲ پیرو درستِ یک آیین

درستکار ـــ kâr: ص. دارای رفتار درست

درستکارانه ـــ kârâne: ق. همراه با درستکاری؛ با درستی ‹رفتارش ~ بود›

درستکاری ـــ kâri: اِ. رفتار درست و دور از خیانت،

دروغ و نیرنگ

درسته doroste: ص. (گ) ۱ یکپارچه و دست‌نخورده ۲ تمام و کامل

درستی dorosti: اِ. ۱ وضع یا کیفیت درست بودن ۲ درستکاری

درسخوان darskhān: ص. دارای علاقه به درس خواندن و توانایی خوب فراگرفتن درس

درسنامه darsnāme: اِ. ۱ کتاب درسی، بویژه در یک موضوع درس دانشگاهی ۲ هر نوع جزوه، رساله یا مقاله‌ای که برای این منظور به‌کار رود

درس و مشق darso-mashq: اِ. تحصیل و تکلیفهای درسی

درسی darsi: ص. مربوط یا منسوب به درس ⟨کتاب ~؛ فعالیت ~⟩

درشت dorosht: ص. ۱ دارای ابعاد بزرگتر ۲ (اد) خشن؛ ناصاف؛ ناهموار

درشتباف bāf ـــ ← دُرُشتبافت

درشتبافت bāft ـــ: ص. صفت بافته‌ای که فاصلهٔ تار و پود آن از یکدیگر زیاد باشد: (گ) دُرُشتباف

درشتخو khu ـــ: ص. دارای اخلاق تند و رفتار خشن با دیگران ب هـ: دُرُشتخویی

درشتخوار khār ـــ: اِ. (زیست) یاختهٔ بیگانه‌خواری در همهٔ بافتهای پیوندی بدن مهره‌داران که در تشکیل و بویژه ترمیم بافتها نقش مهمی دارد: کَلانخوار

درشت‌نمایی nemāyi ـــ /namāyi ـــ: اِ. نسبت قطر ظاهری تصویر نهایی در دستگاههای نوری (ذره‌بین و میکروسکپ) به قطر ظاهری شیء، در صورتی که شیء در حداقل فاصلهٔ رؤیت (یا تطابق) قرار داده شود

درشت‌نی ney ـــ: اِ. استخوان پا که به زانو و مچ پا مفصل می‌شود و در کنار نازک‌نی و در بخش درونی‌تر قرار دارد

درشتی doroshti: اِ. ۱ وضع یا کیفیت درشت بودن ۲ رفتار تند و خالی از سازگاری و ملایمت

درشکه doroshke/ـــ ge: اِ. وسیلهٔ نقلیهٔ چهارچرخه که با اسب کشیده می‌شود و دارای صندلی ویژهٔ کروکی‌دار برای مسافر و جایگاه ویژهٔ راننده است

درشکه‌چی chi ـــ: اِ. رانندهٔ درشکه

درصد[1] darsad: اِ. یک یا چند بخش از چیزی که به صد بخش تقسیم شود ⟨~ی از این پول هم به تو می‌رسد⟩

درصد[2]: ق. به صورت بخش یا بخشهایی از یک چیز (بویژه پول) که به صد بخش شده باشد ⟨چند ~ تخفیف دارد؟⟩

درصدگیری giri ـــ: اِ. محاسبهٔ درصد یک عدد یا کمیت

درصورتی که darsurati-ke ← صورت

درفش derafsh: اِ. ۱ (اد) پرچم ۲ ابزاری به‌صورت میله‌ای نوک‌تیز و دسته‌دار که کفاشان با آن چرم را سوراخ می‌کنند ۳ (گیا) گلبرگ بالایی گونه‌های تیرهٔ پروانه‌واران که معمولاً از چهار قطعهٔ دیگر جام گُل بزرگتر است

درفشانی dorfeshāni: اِ. (تم) سخنرانی ⟨او خیلی از این ~ها می‌کند⟩: دُرَافشانی

درک darak: اِ. ژرفترین جای دوزخ؛ ته جهنم
○ به ~: به جهنم! واژه‌ای که نشانهٔ بی‌اعتنایی کامل نسبت به یک رویداد است ⟨گفت: «می‌روم و پشت سرم را هم نگاه نمی‌کنم» گفتم: «به ~!»⟩

درک dark: اِ. ۱ عمل یا فرایند فهمیدن چیزی؛ دریافت ۲ (اد) وضع یا کیفیت رسیدن به چیزی ⟨او زمان جنگ را ~ کرده بود⟩

درکردن darkardan: مص. مت. //دَرکَردی؛ دَرمی‌کُنی؛ دَرکُن// ۱ بیرون کردن ۲ تیر انداختن

درگاه dargāh: اِ. ۱ گشادگی دیوار که چهارچوب در را در آن کار می‌گذارند ۲ جلو در ۳ خانهٔ بزرگان و صاحبان قدرت؛ آستان

درگذشت dargozasht: اِ. (اد) مرگ؛ وفات

درگذشتن dargozashtan: مص. لا. (اد) //دَرگُذَشتی؛ دَرمی‌گُذَری؛ درگُذَر// ۱ مردن ۲ از حقی چشم پوشیدن ⟨از گناه کسی ~⟩

درگذشته dargozashte /درگذشتگان/: ام ← دَرگُذَشتَن

درگرفتن dargereftan : مص. لا. // دَرگرفت؛ دَرمی‌گیرد؛ - // آغاز شدن فعالیت، عمل یا اثرِ چیزی ⟨~ِ آتش، ~ِ جنگ⟩ (تو: تنها به صورت سوم‌شخص مفرد ماضی و مضارع کاربرد دارد)

درگیر dargir : ص. گرفتار در یک مبارزه یا وضع دشوار ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

درگیراندن dargirāndan : مص. مت. گیراندن

درگیری dargiri : اِ. ۱ وضع یا کیفیت درگیر بودن ۲ زد و خورد؛ مبارزه یا جنگ

درل derel : اِ. (گ) دریل

درمان darmān : اِ. ۱ مجموعهٔ کارها و وسایلی (از جمله مراقبت پزشکی و دارو) که برای بهبودی بیمار به‌کار می‌رود ۲ دارو ۳ (مجا) چاره

درماندگی darmāndegi : اِ. وضع یا کیفیت درمانده بودن

درماندن darmāndan : مص. لا. // دَرماندی؛ دَرمی‌مانی؛ دَربمان // ۱ توانایی انجام کاری را از دست دادن ۲ (مجا) بینوا و بی‌چیز شدن

درماندنی darmāndani : ص. دارای امکان یا احتمال درماندن

درمانده[1] darmānde /درمانده‌ها؛ درماندگان/ : ام ← دَرماندَن

درمانده[2] : ص. ناتوان از یافتن چاره؛ بیچاره

درمانگاه darmāngāh : اِ. موسسه‌ای با کارکنان پزشکی و وسایل درمانی برای دادن خدمات به بیماران سرپایی یا دارای فوریتهای پزشکی

درمانگاهی darmāngāhi : ص. مربوط یا منسوب به درمانگاه ⟨فعالیتهای ~⟩

درمانی[1] darmāni : ص. مربوط یا متعلق به درمان ⟨هزینه‌های ~⟩

-درمانی[2] : پس. درمان کردن ⟨پرتو ~؛ برق ~⟩

درمنه darmane / dor ــ : اِ. گیاه خودروی تابستانی و پایا، از تیرهٔ مرکبان، دارای ساقه‌های باریک و چوبی، برگهای ریز بهم فشرده و پوشیده از کرک، گل آذینهای کلاپرک کوچک و متعدد با بوی معطر و طعم کمی تند و تلخ

درمیان darmiyān ← میان

درنا[1] dornā /درناها؛ درنایان/ : اِ. ۱ تیره‌ای از پرندگان همه‌چیزخوار از راستهٔ کلنگیان، با پاها و گردن دراز، دُم کوتاه، منقار بلند و کلفت و بالهای بلند ۲ نام عمومی هر یک از پرندگان این تیره

درندشت darandasht : ص. (گ) بسیار پهناور

درندگی dar(r)andegi / de ــ : اِ. وضع یا کیفیت درنده بودن

درنده[1] dar(r)ande / de ــ /درنده‌ها؛ درندگان/ : اف ← دَریدَن

درنده[2] : ص. ۱ دارای ویژگی یا توانایی دریدن ۲ دارای خوی درندگی

درنده‌خو khu ــ : ص. دارای خوی جانوران درنده؛ دارای عادت یا گرایش به کشتن دیگران

درنده‌خویی khuyi ــ : اِ. وضع یا کیفیت درنده‌خو بودن

درنگ derang : اِ. (اد) ۱ خودداری از انجام کاری برای مدتی معین؛ تأخیر ۲ صبر

درنوشتن darneweshtan ← نَوَردیدَن

درو derō : اِ. ۱ عمل یا فرایند بریدن گیاهان علفی به‌صورت دسته - دسته ۲ (مجا) کشتار دسته‌جمعی جانداران، بویژه انسان ⟨با مسلسل همه را ~ کردند⟩

● ~ کردن : درویدن

دروازه darwāze : اِ. ۱ (قد) دری بزرگ که از آن به شهر یا قلعه وارد می‌شدند ۲ مکان یا موضعی که از آن به جایی وارد می‌شوند ⟨~ِ گیلان؛ ~ِ تمدن⟩ ۳ (ور) جایی در دو سوی میدان فوتبال و برخی بازیهای دیگر که بازیکنان می‌کوشند توپ را در آن وارد کنند

دروازه‌بان bān ــ : اِ. ۱ (قد) نگهبان (یا رییس نگهبانان) دروازه ۲ (ور) بازیکنی که نگهبان دروازه است تا توپ وارد آن نشود ب ه: دَروازه‌بانی

دروپیکر daro-peykar : اِ. در و دیوار و مجموعهٔ آنچه موجب محصور و محفوظ بودن بنایی می‌شود ⟨خانه کهنه و قدیمی بود و ~ِ درستی نداشت⟩

دروتخته daro-takhte : اِ. ۱ (قد) ساختاری مسطح از چوب (تخته) که برای پوشاندن روی شیشه

یا دریچه، آن را با پیچ به‌روی در دکان (در) می‌بستند ۲ (مجا) دو شخص یا چیز سازگار با هم

درود dorud :دعا. ۱ واژه‌ای به نشانهٔ تأیید، ستایش یا خوشامد ‹~ به رزمندگان، ~ به روان پاک شهیدان› ۲ (اد) سلام ب ه: ~ گفتن؛ ~ فرستادن

درودگر gar ـــ :اِ. (اد) نجّار

درودگری gari ـــ :اِ. (اد) نجّاری

درودن dorudan ← دِرَویدَن

دروس dorus :ج ← دَرس

دروغ dorugh :اِ. ۱ سخن نادرستی که به قصد فریب یا گمراه ساختن گفته شود ۲ سخن ناراست یا نادرست که ممکن است گوینده چگونگی آن را بداند یا نه

○ ~ِ دسته‌نقاشی: (کنا) دروغ بزرگ: ~ِ شاخدار

~ِ مصلحت‌آمیز: دروغی که به‌خاطر فرو نشاندن فتنه و آشوب و پیشگیری از آسیب و زیان گفته شود

● ~ بافتن ← دُروغبافی

~ تراشیدن: سخن دروغی ساختن و آماده کردن

~ درآمدن: معلوم شدن دروغ بودن یک سخن، رویداد یا خبر ‹خبر آتش‌بس ~ درآمد›

~ ساختن ← دُروغ‌سازی

~ِ کسی را درآوردن: معلوم کردن دروغی که او گفته است

دروغبافی bāfi ـــ :اِ. عمل ساختن و آماده کردن سخنان دروغ ب ه: دُروغباف

دروغ‌پراکنی parākani ـــ :اِ. انتشار دادن سخنان دروغ ب ه: دُروغ‌پَراکَن

دروغپردازی pardāzi ـــ :اِ. ساختن و انتشار دادن سخنان دروغ ب ه: دُروغپَرداز

دروغزنی zani ـــ :اِ. عمل یا فرایند بستن نسبتهای دروغ به دیگران؛ عمل یا فرایند تهمت زدن ب ه: دُروغزَن

دروغ‌سازی sāzi ـــ :اِ. عمل ساختن سخنان دروغ

دروغ‌سنج sanj ـــ ← دُروغیاب

دروغکی doroghaki :ق. (گ) بدروغ؛ به‌طور دروغین ‹~ گفت می‌خواهد برود مشهد›

دروغگو[1] doughgu /دروغگوها؛ دروغگویان/ :اِ. گویندهٔ سخنان دروغ

دروغگو[2] :ص. دارای عادت یا تمایل به دروغ گفتن

دروغگویی dorughguyi :اِ. عمل یا فرایند گفتن سخنان دروغین

دروغنما dorughnemā ← دُروغیاب

دروغی dorughi :ص. غیر واقعی؛ دروغین ‹ورزشکار ~›

دروغیاب dorughyāb :اِ. اسبابی برای سنجش درستی یا نادرستی سخنان گوینده از روی پاره‌ای فعالیتهای بدن (مانند تنفس، ضربان قلب، نوار مغز) که فرض می‌شود درموقع دروغ گفتن، میزان این فعالیتها زیاد می‌شود: دُروغنِما؛ دُروغ‌سَنج

دروغین dorughin :ص. (اد) دروغی

دروگر derōgar :اِ. ۱ کسی که کارش درو کردن باشد ۲ ماشین درو

درون[1] darun :اِ. ۱ فضایی که در میان دیوار، جدار یا مرزی واقع شده باشد ۲ بخش یا رویهٔ داخلی یک چیز؛ مق: بیرون ۳ (مجا) ذهن

درون[2] :ق. واقع در درون؛ در داخل ‹~ِ حیاط حوض بزرگی بود›

درونبر bar ـــ :اِ. داخلی‌ترین بخش فرابر میوه، که در بسیاری از میوه‌ها سخت و محکم است

درون‌بینی bini ـــ :اِ. بررسی و مطالعهٔ پندار، رفتار، احساسات و عواطف خویش: دَرون‌نِگری

درون‌پرده parde ـــ :اِ. (کا) داخلی‌ترین پرده که جنین را در بر گرفته و به ناف جنین متصل شده است: مَشیمه؛ آب‌پَرده

درونپوست pust ـــ :اِ. (کا) درونی‌ترین لایهٔ اولیهٔ جنین که موجب تشکیل پوشش درونی لولهٔ گوارش می‌شود

درونپوش push ـــ :اِ. (کا) لایه‌ای از یاخته‌های نازک که داخل رگهای خونی و قلب را می‌پوشاند

درون‌تراو tarāw ـــ ← دَرونریز-۲

درونج darunaj :اِ. گیاه پایا از تیره مرکبان، دارای ساقه‌های بلند و توخالی که بر زمین می‌خوابد،

برگهای بادامی شکل، گلهای زرد، ریشهٔ گره‌دار با طعم تلخ. ریشه و برگ آن دارای مادهٔ سمّی است و کاربرد دارویی دارد

درونده derawande /درونده‌ها؛ دروندگان/: اف ← دِرَویدَن

دروناند darunrānd :اِ. جریان عبور مواد از محیط با تراکم کمتر به محیط با تراکم بیشتر

درونریز darunriz :ص. ۱ صفت آنچه به داخل چیزی بریزد ۲ صفت آنچه دارای تراوش داخلی باشد ‹غدهٔ ~›: دَرون‌تَراو

درونسوز darunsuz ← موتور درونسوز، مُوتُور

درونشامه darunshāme :اِ. (کا) پرده‌ای که سطح داخلی ماهیچه‌های قلب و دریچه‌های آن را می‌پوشاند

درونگرایی darungarāyi :اِ. تمایل به فرو رفتن در خود و دوری و جدایی از زندگی اجتماعی ب هـ: دَرونگرا

درونگرمی darungarmı ← آنتالپی

درونگروهی darungoruhi :ص. مربوط یا متعلق به مسایل داخلی گروه

درونمایه darunmāye :اِ. مضمون یا موضوع یک بحث یا اثر هنری

درون‌نگری darun-negari ← دَرون‌بینی

درون‌همسری darun-hamsari :اِ. همسریابی و ازدواج در داخل یک گروه (خانواده، قبیله) بر اساس عرف یا قانون

درونی daruni :ص. ۱ مربوط یا متعلق به داخل چیزی؛ داخلی ۲ (مجا) ذهنی؛ مربوط به ذهن یا فکر ‹احساس ~› ۳ واقع در درون ‹اتاقهای ~ ساختمان›

درونیابی darunyābi :اِ. (ریا) تخمین مقدارهای یک تابع در فاصلهٔ بین دو نقطه‌ای که مقدار تابع در آنها معلوم است، در مقایسه با این مقدارهای معلوم (مانند تعیین جمعیت یک کشور در سالهای ۱۳۲۵ و ۱۳۳۵ به فرض معلوم بودن جمعیت آن در سالهای ۱۳۲۰، ۱۳۳۰، ۱۳۴۰)

دروهمسایه daro-hamsāye :اِ. (گ) کسانی که در همسایگی جایی سکونت دارند ‹~ ریختند بیرون تا ببینند چه خبر شده است›

درویدن derawidan :مص. مت. // دِرَویدی؛ می‌دِرَوی؛ بِدِرَو // چیدن گیاهان علفی به‌صورت دسته و با یک وسیلهٔ بُرّنده؛ درو کردن: دُرودَن

درویده derawide :ام ← دِرَویدَن

درویش[1] darwish /درویشها؛ درویشان؛ دراویش/: اِ. ۱ شخصی که پیرو یکی از فرقه‌های صوفیه باشد ۲ شخص بیکاره‌ای که با جامه‌ای ویژه و کشکول و تبرزین در کوچه و بازار شعر و مدیحه می‌خواند و از رهگذران پول می‌گیرد

درویش[2]: ص. (مجا) بی‌اعتنا به دارایی، شهرت و مقام

درویشی darwishi :اِ. ۱ کار درویش ۲ (اد) بینوایی؛ بی‌چیزی

درّه darre :اِ. شیاری دراز و گود در سطح زمین و معمولاً میان دو رشته کوه یا تپه

○ ~ طولی: درّه‌ای که موازی با بلندی دو سوی خود باشد

~ عرضی: درّه‌ای که کوه یا بلندی را قطع کند

~ معلّق: بخشی از یک درّه که کمتر فرسایش یافته و با بخش زیرین خود فاصله پیدا کرده است

درهم[1] darham :ص. (گ) ۱ درآمیخته با یکدیگر ۲ آشفته؛ بی‌نظم؛ پریشان

● ~ آمیختن: با یکدیگر آمیختن

~ ریختن: پریشان و آشفته کردن؛ نظم و ترتیب چیزی را از میان بردن

~ شدن: ۱ آشفته شدن ۲ مخلوط شدن ب هـ: ~ کردن

~ فشردن: به یکدیگر فشار دادن ب هـ: ~ کوبیدن

درهم[2]: ق. به صورت آمیخته با یکدیگر ‹همه را ~ می‌فروشیم›

درهم derham :اِ. ۱ (قد) واحد پول برخی کشورهای اسلامی؛ درم ۲ واحد پول امارات عربی و مراکش ← جد

درهمکنش koncsh ← بَرهَمکُنِش

دری dari ← فارسی دری، فارسی

دریا daryā :اِ. ۱ تودهٔ بسیار بزرگ آب شور که با توده یا توده‌های آب دیگر پیوسته باشد و خشکیهایی چند سوی آن را فرا گیرد ۲ (مجا) اقیانوس ۳ دریاچهٔ بزرگ آب شور ۴ (مجا) جایی که بسیار بزرگ و دارای چیزهای فراوان باشد ⟨می‌گفت: «آقا! نمی‌دانی، تهران ~ است»⟩ ۵ (کنا) شخص بسیار دانا و ژرف‌اندیش ⟨مرحوم ادیب ~ بود⟩

دریابان bān ـــ :اِ. سرلشکر نیروی دریایی ب هـ: دَریابانی

دریابد bod ـــ :اِ. ارتشبد نیروی دریایی ب هـ: دَریابُدی

دریابنده bande ـــ :اف ← دَریافتَن

دریاچه che ـــ :اِ. تودهٔ بزرگی از آب شور یا شیرین که به دریا راه نداشته باشد

دریادار dār ـــ :اِ. سرتیپ نیروی دریایی ب هـ: دَریاداری

دریادل del ـــ :ص. دارای بردباری، گذشت و وارستگی بسیار ب هـ: دَریادِلی

دریازدگی zadegi ـــ :اِ. حالت تهوع، سرگیجه، سردرد و سستی که در سفر دریایی به‌علت نوسانهای کشتی به برخی افراد دست می‌دهد

دریازده zade ـــ :ص. دستخوش دریازدگی

دریازن zan ـــ :اِ. دزد دریایی

دریازنی zani ـــ :اِ. عمل یا فرایند ربودن کشتی یا غارت محمولهٔ آن؛ راهزنی دریایی؛ دزدی دریایی

دریازی zi ـــ :ص. دارای ویژگی یا عادت زیستن در آب دریا

دریاسالار sālār ـــ :اِ. سپهبد نیروی دریایی ب هـ: دَریاسالاری

دریافت daryāft :اِ. ۱ عمل یا فرایند گرفتن ۲ عمل یا فرایند به‌دست آوردن ۳ فهم؛ درک ۴ (حسا) آنچه گرفته شده باشد

● ~ شدن: ۱ گرفته شدن ۲ به‌دست آمدن ۳ درک یا فهمیده شدن

~ کردن: ۱ گرفتن ۲ فهمیدن

دریافتن daryāftan :مص. مت. //دَریافتی؛ دَرمی‌یابی؛ دَریاب// ۱ فهمیدن ⟨از قیافه‌اش رنج و اندوه او را دریافت⟩ ۲ به وضع یا کیفیتی رسیدن ⟨او دوران جنگ را دریافت⟩

دریافتنی[۱] daryāftani :اِ. دارای امکان یا احتمال دریافتن

دریافته daryāfte :ام ← دَریافتَن

دریافتی[۱] daryāfti :اِ. آنچه دریافت شده یا می‌شود ⟨~ِ شما چقدر است؟⟩

دریافتی[۲] :ص. دریافت شده ⟨پول ~ را بشمارید⟩

دریاکنار kenār ـــ / daryākanar :اِ. ۱ زمین کنار دریا؛ ساحل ۲ جایی که در کنار دریا قرار دارد

دریانورد dayānaward :اِ. ۱ کشتی ویژهٔ سفرهای دریایی ۲ کسی که بر روی آن کشتی کار می‌کند

دریانوردی daryānawardi :اِ. ۱ سفر بر روی دریا به‌وسیلهٔ کشتی، بویژه با راندن آن یا شرکت داشتن در این کار ۲ دانش هدایت کشتیها، بویژه روش شناسایی موقعیت، فاصله و مسیرها

دریایی daryāyi :ص. ۱ مربوط یا منسوب به دریا ⟨آب و هوای ~⟩ ۲ دارای زندگی در دریا ⟨جانورانِ ~⟩ ۳ مربوط یا منسوب به دریانوردی ⟨سفرِ ~، نیروی ~⟩

دریچه dariche :اِ. ۱ در کوچک باز و بسته شونده، کشویی، یا گذاشتنی و برداشتنی که روزنه‌ای را در کف، دیوار یا سقف جایی بپوشاند ۲ روزنه یا گشادگی که دارای وسیله‌ای برای باز و بسته شدن باشد ۳ (زیست) ساختاری بویژه در رگ یا عروق لنفاوی که موقتاً یک مجرا یا حفره را می‌بندد یا جریان مایع را تنها در یک جهت امکانپذیر می‌سازد (مانند دریچه‌های قلب)

○ ~ٔ آئورتی: مجرایی در بطن چپ قلب و در محل شروع آئورت

~ٔ اُستاش: دریچه‌ای در محل ورود ورید اجوف زیرین به دهلیز راست قلب

~ٔ اطمینان: ساختاری در دستگاهها و ماشینهای بخار که در صورت انباشته شدن بخار در دیگ، به‌صورت

خودکار باز می‌شود و بخار را بیرون می‌دهد

~ **اکلیلی**: دریچه‌ای در حاشیهٔ جیب اکلیلی در محل ورود آن به دهلیز راست قلب

~ **بیضی**: دریچه‌ای در جدار داخلی گوش میانی: ~ دهلیزی

~ **حلزونی** ← ~ گِرد

~ **دولتی (دولَختی)** ← ~ میترال

~ **دهلیزی** ← ~ بیضی

~ **سه‌لتی (سه‌لَختی)**: دریچهٔ میان دهلیز و بطن راست قلب

~ **شُش**: دریچه‌ای مرکب از سه قطعهٔ هلالی، در مدخل شش و در بطن راست قلب

~ **قولون**: دو لایه از غشای مخاطی در انتهای رودهٔ کوچک و رودهٔ بزرگ که مانع برگشت مایعات از رودهٔ کور به رودهٔ کوچک می‌شود

~ **گِرد**: دریچه‌ای در جدار داخلی گوش میانی، در زیر و پشت دریچهٔ بیضی: ~ حلزونی

~ **لانه‌کبوتری**: یکی از سه بخش (سمت چپ) دریچهٔ شُش

~ **میترال**: دریچه‌ای دولتی میان بطن و دهلیز چپ قلب: ~ دولتی

دریدگی daridegi :اِ. ۱ پارگی بر اثر دریدن ۲ (مجا) بی‌شرمی

دریدن daridan :مص. مت. //دَریدی؛ می‌دَری؛ بدَر// ۱ پاره کردن چیزی از سر خشم یا با زور و فشار ۲ آسیب رساندن به جانداری یا کشتن آن به‌وسیلهٔ جانوران وحشی

دریده[1] daride :ام ← دَریدن

دریده[2]: ص. ۱ (گ) بی‌شرم؛ بی‌حیا ۲ دارای دریدگی

دریغ[1] darigh :اِ. آنچه نبودنش، بویژه از دست دادنش، موجب اندوه و ناراحتی شود؛ حیف

● ~ **بودن**: جای اندوه بودن

~ **داشتن**: چیزی را ندادن: ~ کردن

~ **گفتن**: غم از دست رفته‌ای را خوردن

دریغ[2] ← دَریغا

دریغا darighā :صو. واژه‌ای که نشانهٔ اندوه و ناخشنودی از رویداد یا وضعی است؛ دریغ؛ حیف؛ افسوس

دریل dereyl :اِ. ۱ وسیله‌ای برای سوراخ کردن، که معمولاً با نیروی برق کار کند؛ متهٔ برقی ۲ متّه * (گ) درل

دری‌وری dari-wari :اِ. (گ) سخن پوچ؛ یاوه

دریوزگی daryuzegi :اِ. (اد) گدایی: دَریوزه‌گری ب هـ: دَریوزه

دریوزه‌گری daryuze-gari ← دَریوزگی

دز doz :اِ. مقدار مؤثر یا مجاز دارو که در یک نوبت تجویز می‌شود؛ مقدار مصرف؛ خوراک

دزد[1] dozd :اِ. کسی که مال دیگران را بدون میل و آگاهی آنان برای خود بردارد

○ ~ **دریایی**: (قد) کسی که در حمله و دزدیدن کشتی یا کالای آن شرکت داشت؛ دریازن

~ **سر گردنه**: ۱ راهزن ۲ (کنا) دزدی که آشکارا یا بی‌پروا دزدی می‌کند

~ **ناموس**: کسی که با همسر مرد دیگری رابطهٔ جنسی برقرار کند

● ~ **بردن**: دزدیده شدن ⟨دار و ندارم را ~ بُرد⟩

~ **زدن**: دست یافتن دزد به جایی یا به چیزی ⟨خانه‌ام را ~ زد⟩

~ **گرفتن**: دستگیر کردن دزد

دزد[2]: ص. دارای عادت یا گرایش به دزدی کردن ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن

دزدانه[1] dozdāne :ص. مانند دزدان ⟨نگاهِ ~⟩

دزدانه[2]: ق. به‌صورت پنهانی و بدون جلب توجه و بی‌آگاهی دیگران

دزدبازار dozdbāzār :اِ. جایی که در آن دزد بسیار باشد

دزدکی[1] dozdaki :ص. (گ) دزدانه

دزدکی[2]: ق. (گ) دزدانه

دزدگاه dozdgāh :اِ. جای گردآمدن دزدان

دزدگیر dozdgir :اِ. اسباب برقی یا الکترونیکی که برای پیشگیری از دزدی نصب می‌شود تا با کشیدن آژیر یا روشن شدن چراغ، حضور تازه‌واردان یا

کسانی را که اقدام به دزدی می‌کنند خبر دهد

دزدی dozdi :اِ. عمل یا فرایند تصاحب کردن مال دیگران بی‌آگاهی و رضایت آنان

○ ~ِ ادبی: نوشتهٔ دیگران را به نام خود منتشر کردن

● ~ کردن: ۱ دزدیدن ۲ دزدی را پیشهٔ خود کردن

دزدیدن dozdidan :مص. مت. //دُزدیدی؛ می‌دُزدی؛ بدُزد// ۱ چیزی را بی‌آگاهی و تمایل صاحبش برای خود برداشتن ۲ (گ) کنار کشیدن یا پنهان کردن خود یا عضوی از بدن برای دیده نشدن یا دور ماندن از خطر ‹خودت را بدزد، سرت را بدزد، قدت را بدزد›

دزدیدنی dozdidani :ص. دارای امکان یا احتمال دزدیدن

دزدیده[۱] dozdide :ام ← دُزدیدَن

دزدیده[۲]: ص. پنهانی ‹نگاهِ ~›

دزدیده[۳]: ق. به طور پنهانی؛ با پنهانکاری؛ دزدانه ‹~ رفتن›

● ~ رفتن: آهسته و پنهانی رفتن

~ نگاه کردن: پنهانی و بی جلب توجه دیگران نگریستن

دزمتر dozmetr :اِ. دستگاه اندازه‌گیری مقدار تابش هسته‌ای بر روی افراد یا اشیا در فاصلهٔ زمانی معین: دُزیمتر

دزنفکته dezanfekte :ص. ۱ ضد عفونی شده ۲ (کنا) سختگیر و افراطی در رعایت بهداشت

دزیمتر dozimetr ← دُزمتر

دژ dezh :اِ. ساختمانی با فضا و تجهیزات لازم برای اقامت نیروی نظامی و دارای استحکامات و برج و بارو برای پیشگیری از دستیابی دشمن به آن

دژبان bān ـــ :اِ. مأمور دژبانی

دژبانی bāni ـــ :اِ. ۱ اداره‌ای در ارتش که کارش حفظ نظم و قانون در میان نیروهای نظامی و بازداشت نظامیان متخلف است ۲ کار دژبان

دژپیه pih ـــ :اِ. غدهٔ چربی که در نقطه‌ای از بدن پدید آید: دِشپل

دژخیم khim ـــ :اِ. ۱ کسی که کارش کشتن محکومان به اعدام است ۲ شکنجه‌گر ۳ (مجا)

شخص بسیار بی‌رحم و آزاردهنده

دژم dezham :ص. ۱ ناخشنود؛ ناشاد ۲ خشمگین؛ عصبانی

دسامبر desâmr :اِ. آخرین ماه سال میلادی، دارای ۳۱ روز، که از ۱۰ آذر آغاز می‌شود

دسایس dasāyes :ج ← دَسیسه

دسپوتیزم despotizm ← دِسپُوتیسم

دسپوتیسم despotism :اِ. نظام استبدادی؛ نظام حکومتی خودکامه: دِسپُوتیزم

دست dast :اِ. ۱ اندام پیشین بیشتر پستانداران، بویژه انسان، شامل بازو، آرنج، مچ، کف و انگشتان ۲ (گ) سو؛ سمت؛ طرف ‹~ِ راست› ۳ مجموعهٔ کاملی از یک چیز؛ سری ‹یک ~ میز و صندلی، یک ~ کت و شلوار، دو ~ قاشق و چنگال› ۴ نوبت؛ دفعه ‹سه ~ سرم را شستم. دو ~ بازی کردیم› ۵ نوع؛ جنس ‹از این ~ آدمها همه جا پیدا می‌شود› ۶ تملک ‹در ~ گرفتن، به ~ داشتن، ~ یافتن› ۷ دخالت؛ مشارکت ‹~ داشتن در کاری›

○ ~ِ آخر: ۱ سرانجام؛ بار آخر ۲ پس از همه؛ آخردست

~ از پا درازتر: (کنا) بی‌نصیب؛ ناموفق؛ ناکام

~ِ اول ← دَستِ اَوَّل

~ِ بر قضا: اتفاقاً؛ از قضا

~ِ چپ: ۱ دستی که در طرف چپ قرار دارد ۲ سمت چپ

~ِ چپی: ۱ آنچه در سمت چپ قرار دارد ۲ (سیا) هوادار دگرگونی در اصول و روابط اجتماعی موجود

~ِ خالی: بدون داشتن پول یا وسیلهٔ مورد نیاز ‹آقای حسینی آن خانه را با ~ِ خالی ساخت›

~ِ راست: ۱ دستی که در طرف راست بدن قرار دارد ۲ سمت راست

~ِ راستی: ۱ آنچه در سمت راست قرار دارد ۲ (سیا) هوادار نگهداری روابط و اصول اجتماعی کهن یا بازگشت به آنها

~ِ کم ← دَستِ کَم

~ و پا ← دَست و پا

● ~ از آستین درآوردن: (کنا) آمادگی، فرصت یا جرئت کاری پیدا کردن

~ از پا خطا نکردن: (کنا) هیچ کار ناشایستی نکردن

~ از جان شستن: (کنا) آماده مرگ شدن

~ از چیزی کشیدن: آن را رها کردن

~ افشاندن: (اد) ۱ دست را به نشانهٔ شادی تکان دادن؛ رقصیدن ۲ دست را به نشانهٔ ترک چیزی تکان دادن؛ ترک گفتن

~ انداختن: ۱ (کنا) آلت مسخره کردن؛ وسیلهٔ مسخره ساختن ⟨بچه‌ها علی را ~ انداخته بودند⟩ ۲ در پی تصاحب چیزی برآمدن ⟨آقای کوباهی ~ انداخته بود روی خانهٔ حبیبی بیچاره⟩

~ آوردن: در بازی ورقهای برنده داشتن

~ِ بالا را گرفتن: حداکثر را در نظر داشتن

~ بالا کردن: (کنا) آمادهٔ کار شدن و به کاری اقدام کردن ⟨محمودآقا ~ بالا کرد و برای پسرش زن گرفت⟩

~ برداشتن: (کنا) از چیزی یا کاری چشم پوشیدن (و آن را رها کردن)

~ بردن: (کنا) بدون اجازه یا حقّی در کاری یا چیزی دخالت کردن

~ بر سر کوفتن: (کنا) عزاداری کردن

~ِ بگیر داشتن: (کنا) آزمند، مالدوست و بی‌گذشت بودن

~ به آب رساندن ← دَست به آب

~ به جایی بند بودن: در آنجا وسیله، پشتیبان یا امید کمکی داشتن

~ به جیب بردن: (کنا) خرج کردن

~ به چیزی بردن: آن را لمس کردن، در دست گرفتن یا به کار بردن

~ به چیزی رسیدن: (کنا) امکان یا فرصت به دست آوردن آن را داشتن ⟨~ش به آن بالا بالاها رسیده بود⟩

~ به خون کسی آلودن (آغشتن): او را کشتن

~ به دامن کسی شدن: (کنا) از او یاری خواستن

~ به ~ دادن: (کنا) یکی شدن؛ متحد شدن؛ همدست شدن

~ به ~ شدن: در اختیار افراد گوناگون قرار گرفتن ⟨کتاب آنقدر ~ به ~ شده بود که دیگر جای سالمی نداشت⟩

~ به ~ کردن: ۱ به دست افراد مختلف دادن ۲ از دستی به دست دیگر دادن ۳ (کنا) صبر کردن

~ به دل کسی گذاشتن: (کنا) به درد دل او گوش دادن؛ از او جویای غم و گرفتاری‌اش شدن

~ به دهن بودن: (کنا) به‌زحمت و با دشواری هزینهٔ زندگی را فراهم کردن

~ به‌روی کسی بلند کردن: قصد زدن او را کردن یا او را زدن

~ به سر کردن: (کنا) بدون دادن پاسخ شایسته باز گرداندن

~ به سر و روی چیزی کشیدن: (کنا) آن را مرتب کردن

~ به سر و گوش کسی کشیدن: به او مهربانی نشان دادن

~ به سیاه وسفید نزدن: (کنا) هیچ کاری (بویژه کار بدنی) نکردن ⟨عروس خانم تا لِنگ ظهر می‌خوابید و بعد هم که بلند می‌شد ~ به سیاه و سفید نمی‌زد⟩

~ به سینه ایستادن: (کنا) آمادهٔ خدمت بودن؛ گوش به فرمان بودن

~ به عصا راه رفتن: (کنا) احتیاط کردن؛ تندروی نکردن

~ به قلم داشتن: (کنا) نویسنده بودن؛ استعداد و توانایی نوشتن داشتن

~ به کار شدن: کاری را آغاز کردن؛ مشغول کاری شدن

~ به گریبان شدن: زد و خورد و دعوا کردن: ~ به یقه شدن

~ به نقد بودن: (کنا) آماده بودن؛ نقد بودن

~ به‌هم دادن: (کنا) با هم متحد شدن

~ به یقه شدن ← ~ به گریبان شدن

~ به یکی کردن: (کنا) همدست شدن

~ِ پیش را گرفتن: (کنا) پیشدستی کردن

~ پیش کسی دراز کردن: (کنا) از او چیزی خواستن
~ تنگ بودن ← دَست‌تَنگ
~ تنها بودن ← دَست‌تَنها
~ جنباندن: (کنا) درنگ وسستی نکردن؛ چابک بودن
~ِ چرب خود را به سر کسی کشیدن: (کنا) به او سود رساندن
~ِ خود را رو کردن: (کنا) راز خود را آشکار کردن؛ نقشهٔ کار (بویژه توطئه یا نیرنگ) خود را فاش کردن
~ خوردن: لمس، جابجا یا تغییر داده شدن
~ دادن: ۱ (کنا) فرصت یا امکانی پیدا شدن ‹دیدار اکبرآقا ~ نمی‌داد تا روز عید که خودش آمد› ۲ ← با کسی ~ دادن
~ داشتن: (کنا) ۱ دخالت داشتن ۲ قدرت یا تسلط داشتن
~ دراز کردن ← دَست‌دِرازی
~ در بغل بودن: (کنا) تکلیف و کار خود را ندانستن
~ درد نکردن: (کنا) عبارتی برای سپاسگزاری از کسی که کاری کرده است ‹~ش درد نکند، زحمت کشید پایهٔ میز را برایمان درست کرد›
~ِ راست و چپ خود را نشناختن: (کنا) چون کودک خردسالی بی‌خبر از همه جا بودن
~ِ رَد به سینهٔ کسی زدن: (کنا) درخواست او را نپذیرفتن
~ رساندن به چیزی: آن را به‌دست آوردن
~ روی ~ گذاشتن: (کنا) کاری نکردن و منتظر نشستن
~ زدن: ۱ لمس کردن ۲ (مجا) تغییر کمی یا کیفی دادن ۳ جابجا کردن ۴ (گ) کف زدن
~ِ سبک داشتن: (کنا) دست خوش یمن و سودرسان داشتن
~ِ سنگین داشتن: ۱ دارای ضربت دست مؤثر و دردآور بودن ۲ (کنا) دست زیان‌رسان داشتن
~ شستن: (کنا) چشم پوشیدن؛ رها کردن؛ پس نگرفتن
~ کردن: دست را به‌سویی بردن یا به‌کاری واداشتن ‹~ کرد توی جیبش و یک دوتومانی درآورد›

~ِ کسی باز بودن: ۱ توانایی انجام کاری را داشتن ۲ (کنا) بخشنده بودن
~ِ کسی برکت نداشتن: (کنا) از او به کسی سودی نرسیدن
~ِ کسی به دهانش رسیدن: (کنا) درامد و گذران زندگی داشتن
~ِ کسی چسب داشتن: (کنا) نادرست و دزد بودن
~ِ کسی در کار بودن: (کنا) دخالت داشتن او
~ِ کسی را از پشت بستن: (کنا) بر او در کاری پیشی گرفتن ب هـ: ~ِ شمر(شیطان) را از پشت بستن
~ِ کسی را باز گذاشتن: (کنا) به او فرصت و اختیار دادن
~ِ کسی را بستن: (کنا) فرصت و امکان کار کردن را از او گرفتن
~ِ کسی را بند کردن: (کنا) او را به کاری مشغول کردن
~ِ کسی را بوسیدن: (کنا) ۱ نیازمند کمک او بودن؛ از او انتظار کمک داشتن ‹تعمیر پایهٔ این میز ~ِ تو را می‌بوسد› ۲ نسبت به کسی کوچکی و خاکساری نشان دادن
~ِ کسی را توی پوست گردو گذاشتن: (کنا) فرصت و امکان کاری را از او گرفتن
~ِ کسی را توی حنا گذاشتن: (کنا) کسی را گرفتار مشکلی کردن
~ِ کسی را خواندن: (کنا) به منظور و نقشه‌های آیندهٔ او پی بردن
~ِ کسی را کوتاه کردن: (کنا) امکان دخالت یا فعالیت او را از میان بردن
~ِ کسی را گرفتن: (کنا) او را یاری کردن
~ِ کسی رو شدن: (کنا) نیرنگ او آشکارشدن
~ِ کسی زیر سر دیگری بودن: (کنا) از او به دیگری سود یا نصیبی رسیدن
~ِ کسی کج بودن: (کنا) نادرست و دزد بودن
~ِ کسی (یا چیزی) ماندن: (کنا) از آن خسته شدن
~ِ کسی نمک نداشتن: (کنا) نیکی یا خدمت او مورد بی‌اعتنایی یا ناسپاسی واقع شدن

~ کشیدن: (کنا) ترک گفتن؛ رها کردن

~ِ کم گرفتن: (کنا) کمتر ارزیابی کردن؛ ارزش یا کارایی کسی یا چیزی را کمتر از آنچه هست پنداشتن

~ِ کمی نداشتن: (کنا) کمتر نبودن

~ گرفتن: ۱ ← به ~ گرفتن-۱ ۲ (کنا) مسخره کردن

~ مالیدن: لمس کردن

~ نگاه داشتن: (کنا) صبر کردن

~ُ و پنجه نرم کردن: (کنا) با کسی یا کاری سخت درگیر شدن و بر سر آن نیروی بسیار صرف کردن

~ُ و دل کسی به کار نرفتن: (کنا) انگیزه، شوق و علاقه به کار نداشتن

~ُ و دل کسی سرد (سست) شدن: (کنا) دلسرد شدن

~ یازیدن: دست دراز کردن؛ دست بردن

~ یافتن: به‌دست آوردن؛ در دست گرفتن؛ به چیزی رسیدن

از ~ برآمدن: توانستن

از ~ رفتن: ۱ از اختیار یا مالکیت خارج شدن ۲ از میان رفتن ب ه: از ~ دادن

از ~ِ کسی (یا چیزی) عاجز شدن: از کار یا رفتار کسی (یا چیزی) درمانده شدن ⟨از ~ِ این بچه‌ها عاجز شدم⟩

این ~ُ و آن ~ کردن: (کنا) شتاب نکردن؛ صبر کردن

با کسی ~ دادن: به عنوان خوشامدگویی یا به نشانهٔ دوستی دست کسی را در دست گرفتن و فشردن: ~ دادن

با یک ~ دو هندوانه برداشتن: (کنا) بیش از ظرفیت و توانایی خود کار کردن؛ دو یا چند کار را با هم کردن

به ~ افتادن: در اختیار قرار گرفتن ب ه: به ~ آوردن، به ~ دادن

به ~ِ کسی نگاه کردن: (کنا) از او سرمشق گرفتن و پیروی کردن

به ~ گرفتن: ۱ آغاز کردن ⟨کتاب را تازه به ~ گرفته‌ام و دارم می‌خوانم⟩: ~ گرفتن ۲ در اختیار گرفتن

در ~ بودن: در اختیار بودن ب ه: در ~ داشتن

روی ~ بردن: (کنا) سخت گرامی و مورد توجه بودن

روی ~ِ کسی بلند شدن: (کنا) بر او برتری جستن؛ از او پیشی گرفتن

روی ~ِ کسی ماندن: (کنا) مصرف نشدن یا فروش نرفتن

زیر ~ِ کسی بودن: (کنا) تابع و فرمانبردار او بودن

دستار dastār :اِ. (اد) ۱ پارچه‌ای که مردان بر سر می‌بندند ۲ (قد) پارچه‌ای که برخی به کمر می‌بستند؛ شال ۳ دستمال بزرگ

دستاس dastās :اِ. آسیای دستی، به صورت دو صفحهٔ سنگی گرد که در وسط بالایی سوراخی برای ریختن دانه وجود دارد و دارای دسته‌ای برای چرخاندن آن بر روی سنگ پایینی است

دستاق ـــ dostāq / du :اِ. (قد) زندان: دوستاق

دستاقبان ـــ bān :اِ. زندانبان: دوستاقبان

دست‌آموز dastāmuz :ص. اهلی شده؛ انس گرفته و تربیت شده (در مورد پرنده و جانوران دیگر)

دستان dastān :اِ. (اد) ۱ آهنگ موسیقی؛ نغمه ۲ داستانی که برای فریب دیگران گفته شود ۳ نیرنگ؛ فریب ۴ ضرب‌المثل

دستاورد dastāward :اِ. آنچه از کار یا فعالیتی به‌دست آید، بویژه آنچه جنبهٔ معنوی داشته باشد ⟨~های علم، ~های انقلاب⟩

دستاویز dastāwiz :اِ. ۱ وسیله‌ای برای ادعای دروغین یا ناروا ⟨وصیتنامهٔ جعلی را ~ کرد و مدعی مالکیت خانه شد⟩ ۲ بهانه ⟨کارگران رفتن گاه و بیگاه برق را ~ قرار داده بودند و از زیر کار در می‌رفتند⟩

دست‌ابزار dastabzār :اِ. ۱ ابزاری که با دست به کار برده شود ۲ وسیلهٔ انجام دادن کار ✱ دَست‌اَفزار

دست‌افزار dastafzār ← دَست‌اَبزار

دست‌افشار dastafshār :ص. فشار داده شده یا آبگیری شده به‌وسیلهٔ دست ⟨آبلیموی ~⟩

دست‌افشان dastafshān :ق. در حال رقص ب ه: دَست‌اَفشانی

دست‌انداز dastandāz :اِ. چاله، شکاف، یا پستی و

بلندی جاده

دست‌اندازی dastandāzi :اِ. بدون اجازه و تمایل کسی به چیزی که مال اوست دست زدن و درصدد استفاده از آن برآمدن

دست‌اندرکار dastandarkār :اِ. آنکه در کاری شرکت و دخالت دارد <از کسانی که ~ انتخابات هستند خواسته شد رعایت بی‌طرفی را بکنند> ب ه: ~ بودن

دست‌اول dastawal :ص. نو، تازه <کالای ~>: دَستِ اول

دستباف dastbāf ← دَستبافت

دستبافت dastbāft :ص. بافته شده به‌وسیلهٔ دست و بدون بهره‌گیری از ماشین <فرش ~>: (گ) دَستباف

دستبرد dastbord :اِ. دزدی بخشی از موجودی یا دارایی کسی یا جایی ب ه: ~ زدن

دستبند dastband :اِ. ۱ وسیله‌ای دارای دو حلقهٔ آهنین قفلدار، که با آن دست شخص دستگیر شده را به‌دست خود می‌بندند تا نتواند فرار کند ۲ پیرایه‌ای که زنان به مچ دست می‌بندند

دست‌بنقد dast-benaqd ← دست بنقد بودن، دَست

دست به‌آب dast-be-āb :اِ. (گ) قضای حاجت؛ عمل دفع

● ~ رساندن: به مستراح رفتن؛ قضای حاجت کردن

دستبوس dastbus :اِ. ۱ آنکه دست کسی را به‌نشانه احترام ببوسد ۲ (گ) دستبوسی

دستبوسی dastbusi :اِ. ۱ عمل بوسیدن دست کسی ۲ (مجا) نشان دادن کوچکی و خاکساری نسبت به کسی <بنده‌زاده برای ~ آمده بود، تشریف نداشتید>

دستپاچگی dastpachegi :اِ. (گ) اضطراب یا هیجان ناشی از یک وضع یا رویداد پیش‌بینی نشده که امکان اقدام درست و سنجیده را از شخص بگیرد؛ سراسیمگی

دستپاچه dastpache :ص. (گ) هراسان یا آشفته بر اثر وضع یا رویدادی ناگهانی؛ سراسیمه ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

دستپخت dastpokht :اِ. خوراک پخته شده به دست کسی <ناهار امروز ~ِ عروس خانم است و خوردن دارد>

دست‌پرورده dast-parwarde /دست‌پرورده‌ها؛ دست‌پروردگان/ :اِ. پرورش یافته به‌وسیلهٔ کسی <پدر و مادر دنبال کار و اداره و مهمانی و گردش خودشان بودند و این بچه‌ها که می‌بینی ~ِ مادربزرگشان هستند>

دست‌تنگ dast-tang :ص. (گ) تنگدست

دست‌تنها dast-tanhā :ص. (گ) بدون دستیار ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن

دستجمعی dastejam'i ← دَسته‌جمعی

دستچین dastchin :ص. ۱ چیده شده به‌وسیلهٔ دست ۲ انتخاب شده؛ برگزیده ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

دستخط dastkhat(t) :اِ. ۱ آنچه به‌دست کسی نوشته شده باشد؛ آنچه به خط کسی باشد ۲ (مجا) نامه <برو از رییس یک ~ بیار تا پولت را بدهم>

دست‌خورده dast-khorde :ص. جابجا شده یا تغییر یافته به‌وسیلهٔ دست

دستخوش[1] dastkhosh :اِ. ۱ پولی که به‌عنوان شادیانه از قمارباز برنده دریافت می‌کنند ۲ جایزه <بابت خدمتی که کرده بود ده‌هزار تومان ~ گرفت> ب ه: ~ داشتن؛ ~ گرفتن

دستخوش[2] :ص. قرار گرفته در معرض چیزی <~ِ سیل؛ ~ِ هیجان> ب ه: ~ِ (چیزی) بودن؛ ~ِ (چیزی) شدن؛ ~ِ (چیزی) کردن

دستخوش[3] :دعا. (گ) آفرین (تو: بیشتر به‌صورت تعریض کاربرد دارد) <~، به این رفاقتت! بابا ~، عجب رفاقتی کردی!> ب ه: ~ گفتن

دست‌درازی dast-derāzi :اِ. تلاش ناروا برای بهره‌گیری از چیزی که متعلق به دیگری است

دستدوز das(t)duz :ص. دوخته شده با دست و بدون استفاده از ماشین

دسترس res ــ / astras :اِ. جایی که دست بآسانی به آن برسد ب ه: در ~ بودن؛ در ~ گذاشتن

دسترسی resi ــ /dastrasi :اِ. توانایی یا امکان دست یافتن به کسی یا چیزی <آن روز ما به کسی ~

نداشتیم تا کمکمان کند› ب ه: ~ داشتن

دسترنج dastranj :اِ. آنچه بر اثر کار و زحمت به‌دست آمده باشد ‹او کفاشی می‌کرد و از ~ِ خودش نان می‌خورد›

دست‌ساز dast-sāz :ص. ساخته شده با دست و بدون بهره‌گیری از ماشین

دستشویی dastshuyi :اِ. ۱ دستگاهی شامل شیر آب و لگنی سوراخ‌دار برای شستن دست و صورت؛ روشویی ۲ جایی که در آن دست و صورت را می‌شویند؛ روشویی ۳ (مجا) مستراح

دستفروش das(t)forush :اِ. فروشنده‌ای که کالای خود را روی دست، طبق یا چهارچرخه در گذرگاهها می‌فروشد

دستفروشی das(t)forushi :اِ. شغل یا عمل دستفروش

دست‌فنگ dast-fang :اِ. (نظ) حالت گرفتن تفنگ به‌صورت اریب روی سینه، که لوله‌اش رو به سمت چپ و قنداقش به سمت راست بدن باشد

دستک dastak :اِ. ۱ دفترچهٔ یادداشت که در آن حسابهای جاری را می‌نویسند ۲ تیرچهٔ چوبی ۳ چوبدستی ۴ (نا) عمل یا فرایند کوبیدن کف دستها به یکدیگر، به نشانهٔ شادی؛ کف

● **~ زدن:** (نا) کف زدن

~ُ و دُنبک درآوردن: ۱ بهانه تراشیدن ۲ کاری را دچار مشکل کردن؛ اشکال تراشیدن

دستکاری dastkāri :اِ. عمل یا فرایند دست زدن به چیزی، آن را تغییر دادن یا جابجا کردن

دستکش dastkesh :اِ. پوششی از یک مادهٔ قابل انعطاف (بافتنی، چرم، لاستیک، پلاستیک) برای پوشاندن دست

دست‌کم dast(e)-kam :ق. ۱ در کمترین تخمین ‹~ صد تومان می‌ارزند› ۲ به‌عنوان کمترین کار ‹~ خوب نگاهش کن›

● **~ گرفتن:** کمتر یا پایین‌تر از میزان واقعی فرض یا تصور کردن

دستگاه dastgāh :اِ. ۱ گروهی از اشیا، مواد یا افراد دارای وابستگی یا برهمکنش (عمل متقابل) که به صورت یک کل، کار یا کارهای معینی را انجام دهد: الف) مجموعه‌ای از قطعه‌ها یا تجهیزات گوناگون که برای انجام دادن کار یا کارهایی به یکدیگر متصل شده باشد؛ ماشین ‹~ِ پارچه‌بافی› ب) مجموعه‌ای از ساختمانها، وسایل و افراد که کارهای ویژه‌ای را بر عهده دارد ‹~ِ آتش‌نشانی› ج) گروهی از اندامهای بدن که کار ویژه‌ای را انجام می‌دهند ‹~ِ گوارش› ۲ وسایل زندگی مفصل و پرشکوه؛ دم و دستگاه ‹بیا و ببین چه ~ی درست کرده است› ۳ (مو) آوازی که به خاطر شیوهٔ تنظیم درجاتِ گام و لحنهای فرعی آن، از آوازهای دیگر متمایز باشد؛ هر یک از هفت نوع موسیقی سنتی ایران (ماهور، همایون، سه‌گاه، چهارگاه، شور، نوا، راست پنجگاه) ۴ واحد شمارش چیزهای ساخته شده به دست انسان که معمولاً دارای ساختمان پیچیده باشد ‹دو ~ رادیو، پنج ~ آپارتمان› ۵ نظام؛ سامانه ۶ (نج) منظومه ۷ سیستم

○ **~ِ پاراسمپاتیک:** بخش جمجمه‌ای- خاجی دستگاه عصبی نباتی: پاراسمپاتیک

~ِ تناسلی ← تَناسُلی

~ِ تنفس: مجموع اندامهایی که کار آنها تبادل اکسیژن و گاز کربن اندامهای بدن جانوران با محیط خارج است (مانند شش و آبشش)

~ِ دو تایی ← ~ِ مبنای ۲

~ِ دو دویی ← ~ِ مبنای ۲

~ِ راستلوزی: دستگاهی که در آن شبکهٔ بلوری دارای سه محور درجهٔ دو عمود بر هم و یک مرکز تقارن است

~ِ سمپاتیک: بخش سینه‌ای- کمری دستگاه عصبی نباتی

~ِ شش گوشه ← ~ِ مُسدّسی

~ِ عددشماری: (ریا) روش منظمی برای نمایش عددها، به‌وسیلهٔ رقم (شماره)ها به‌صورتی که هر رقم نشانهٔ عددی معین باشد

~ِ عصبی: دستگاهی در بدن جانوران، شامل مغز، پایهٔ مغز، نخاع شوکی، اعصاب جمجمه‌ای و محیطی

و گانگلیونهای عصبی؛ سلسلهٔ اعصاب
ــِ عصبی خودکار ← ــِ عصبی نباتی
ــِ عصبی مرکزی: بخشی از دستگاه عصبی شامل مغز در جمجمه و مغز تیره در ستون مهره‌ها
ــِ عصبی نباتی: بخشی از دستگاه عصبی، مربوط به تنظیم فعالیت عضله‌های غیر ارادی، غده‌ها، احشا و رگهای خونی: ــِ عصبی خودکار
ــِ کجرویه ← ــِ کجلوزی
ــِ کجلوزی: دستگاهی که در آن شبکهٔ بلوری دارای یک محور درجهٔ دو و یک مرکز تقارن است: ــِ کجرویه
ــِ کج‌وجهی: دستگاهی که در آن شبکهٔ بلوری دارای تنها یک مرکز تقارن است: ــِ نامتقارن
ــِ گردش خون: دستگاهی شامل قلب، سرخرگها، سیاهرگها و مویرگها که خون در آن جریان دارد
ــِ گوارش: دستگاهی شامل دهان، مری، معده، روده، کبد و لوزالمعده که عمل گوارش و جذب به‌وسیلهٔ آن انجام می‌شود؛ جهاز هاضمه
ــِ لُوزرویه ← ــِ لُوزوجهی
ــِ لُوزوجهی: دستگاهی که در آن شبکهٔ بلوری دارای یک محور درجهٔ سه و سه محور درجهٔ دو و یک مرکز تقارن باشد: ــِ لُوزرویه
ــِ مبنای ۲: (ریا) دستگاه عددشماری، که در آن تنها از دو رقم صفر و یک استفاده می‌شود: ــِ دوتایی؛ ــِ دودویی ب هـ: ــِ اعشاری؛ ــِ بیستگانی؛ ــِ دهدهی؛ ــِ دَهگانی؛ ــِ شصتگانی
ــِ متری: از استانداردهای اندازه‌گیری بر حسب متر؛ سلسلهٔ متری
ــِ مختصات: دستگاه مشخص شده به وسیلهٔ دو یا چند عامل یا محور، به صورتی که با مراجعه به تقاطع آنها بتوان دادهٔ دلخواه را به دست آورد
ــِ مربعی: دستگاهی که در آن شبکهٔ بلوری دارای یک محور درجهٔ چهار و چهار محور درجهٔ دو و یک مرکز تقارن باشد
ــِ مُسدّسی: دستگاهی که در آن شبکهٔ بلوری دارای یک محور درجهٔ شش و شش محور درجهٔ دو و یک مرکز تقارن است: ــِ شش‌گوشه
ــِ نامتقارن ← ــِ کج‌وجهی
ــِ مکعبی: دستگاهی که در آن شکل اصلی شبکهٔ بلوری مکعبی است
ــِ نشانه‌روی: دستگاهی شامل شکاف درجه و مگسک که بر روی جنگ‌افزارهای دارای قطر (کالیبر) کوچک تعبیه شده است
ــِ هاوِرس: مجرای هاورس و تیغه‌های هم‌مرکز آن که واحد بنیادی ساختار استخوان توپُر را تشکیل می‌دهد
ــِ یکاها: مجموعهٔ پذیرفته شده‌ای از یکاها برای اندازه‌گیری طول، مساحت، حجم، وزن و مانند آنها؛ سلسلهٔ آحاد

دستگیر dastgir : ص. ۱ گرفتار؛ توقیف شده ۲ (اد) یاری‌رسان ب هـ: ــ شدن؛ ــ کردن
● ــِ (کسی) شدن: (گ) در اختیارش قرار گرفتن؛ به دستش آمدن ⟨از او چیزی ــت نمی‌شود. از حرفهایش چیزی ــم نشد⟩

دستگیره dastgire : اِ. ۱ وسیله‌ای برای گرفتن دست به آن ۲ وسیله‌ای بر روی در یا پنجره برای باز و بسته کردن آن ۳ وسیله‌ای برای گرفتن و جابجا کردن چیزی

دستگیری dastgiri : اِ. ۱ عمل گرفتار کردن کسی، معمولاً برای رسیدگی به اتهام او ۲ عمل یاری رساندن به شخص نیازمند ⟨ــ کردن از بینوایان⟩

دستلاف dastlāf ← دَشت[۲]

دستمال dastmāl : اِ. قطعهٔ نسبتاً کوچکی از پارچهٔ چهارگوش که برای پاک کردن یا خشک کردن به‌کار رود
○ ــِ سفره: دستمالی در سر سفره برای پاک کردن دست و دهان
ــِ کاغذی: نوعی کاغذ پنبه‌ای تراوا که به جای دستمال و برای یک بار مصرف شدن ساخته شده است
ــِ گردن: نوعی دستمال (معمولاً) مستطیل و بلند که برای زینت به گردن بسته می‌شود

دستمالی dastmāli : اِ. ۱ عمل لمس کردن چیزی با دست ۲ عمل خراب یا کثیف کردن چیزی بر اثر

دست مالیدن یا به دست گرفتن آن

دست‌مایه dast-māye :اِ. سرمایهٔ کوچک

دست‌مریزاد dast-marizād :دعا. برای سپاسگزاری یا ستایش از کار کسی گویند؛ آفرین؛ دستت درد نکند

دستمزد dastmozd :اِ. پول یا کالایی که در برابر انجام کاری به کسی پرداخت شود؛ مزد کار؛ کارمزد

دستنامه dastnāme :اِ. کتاب مرجعی حاوی چکیدهٔ مطلبهای مربوط به یک موضوع

دستنبو dastambu :اِ. ۱ گیاه بوته‌ای از تیرهٔ خیاریان و گونهٔ خیار، دارای میوهٔ معطر کوچک گرد و زرد رنگ با خطهای سبز و سفید ۲ میوهٔ آن گیاه: شَمامه

دست‌نشانده dast-neshānde /دست‌نشانده‌ها؛ دست‌نشاندگان/ :ص. دارای شغل یا مقامی که به‌وسیلهٔ دیگری تعیین شده و فرمانبردار او باشد ⟨دولتِ ~، رییسِ ~⟩

دستنوشته dastneweshte :اِ. سندی (کتاب یا ورقه) که به‌وسیلهٔ کسی با قلم و مانند آن نوشته شده باشد؛ نوشتهٔ خطی

دست‌و پا dasto-pā :اِ. ۱ اندامهای انتهایی چهارپایان، حشرات، سختپوستان و برخی خزندگان ۲ (مجا) زیرکی ۳ (مجا) جنبش و حرکت

○ ~ چُلُفتی: فاقد مهارت یا توانایی برای انجام دادن کارها به‌صورت درست؛ بی عرضه؛ نالایق

~ شکسته: ناقص؛ نیمه کاره ⟨با انگلیسی ~شکسته‌ای که توی مدرسه یاد گرفته بودم، سعی کردم با او حرف بزنم⟩

~گیر ← دستُ‌و پاگیر

● ~ جنباندن: رقصیدن

~ زدن: ۱ دست و پای خود را بی‌هدف تکان دادن ۲ (کنا) نومیدانه تلاش کردن

~ کردن: به دست آوردن؛ فراهم کردن

~ی خود را جمع کردن: ۱ آمادهٔ کار شدن ۲ مراقب رفتار خود بودن و آن را با اوضاع و احوال تطبیق دادن ⟨با یک نگاه خشمگین مدیر، همه بچه‌ها ~ی خود را جمع می‌کردند⟩

~ی خود را گم کردن: (کنا) دستپاچه شدن؛ سراسیمه شدن؛ از تنظیم منطقی رفتار خود ناتوان بودن

به ~ افتادن: (کنا) تلاش و تکاپو کردن

روی ~ی کسی افتادن: در پیش او بندگی و خاکساری نشان دادن

زیرِ ~ افتادن: ۱ در جای خود نبودن ۲ مورد بی‌اعتنایی و بی‌توجهی قرار گرفتن ۳ پراکنده و پریشان بودن

دستُ‌و پاگیر dasto-pāgir :ص. ۱ موجب جلوگیری از حرکت یا فعالیت یا موجب کاهش آن ۲ مانع حرکت آزادانهٔ دست و پا

دست‌و دل باز dasto-del-bāz :ص. (گ) بخشنده؛ سخاوتمند ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن؛ دستُ‌و دل بازی

دست‌و دل پاک dasto-del-pāk :ص. (گ) دارای اندیشه و کردار درست؛ پاکدل و پاکدامن ب ه: ~ بودن؛ دستُ‌و دل پاکی

دستور dastur :اِ. ۱ /دستورها؛ دستورات/ فرمانی از سوی مقام یا شخص بالاتر که در آن انجام کاری جداً خواسته شود ۲ شاخه‌ای از دانش زبان‌شناسی که از ساختمان جمله، کاربرد واژه‌ها، رده‌بندی و صرف آنها در یک زبان بحث می‌کند ۳ پیش‌بینی‌هایی برای چگونگی انجام دادن یک کار ⟨~ِ جلسه⟩ ۴ فرمول ۵ از مقامهای روحانی در دین زرتشتی

دسته daste :اِ. ۱ بخشی از یک وسیله که برای در دست گرفتن یا نگهداشتن آن تعبیه شده باشد ۲ گروهی که اجزای آن از یک جنس یا نوع باشد ⟨یک ~ پرنده، یک ~ آدم⟩ ۳ تعدادی از یک چیز که در دست بگنجد ⟨یک ~ مداد، یک ~ گل⟩ ۴ /دسته‌ها؛ دستجات/ گروهی از افراد که در همکاری با یکدیگر کار معینی را انجام دهند ⟨~ٔ ارکستر، ~ٔ سینه‌زنی⟩ ۵ (نظ) یگانی شامل سه جوخه (ح ۲۵ نفر)

● ~ به راه انداختن: گروهی را با هم به جایی روانه کردن (بویژه برای منظورهای سیاسی یا مذهبی)

~ کردن: به ترتیب نوع یا جنس در تعداد یا اندازهٔ

معینی مرتب کردن ‹کاغذها را ~ کن بگذار روی میز›

دسته‌بندی bandi ـــ :اِ. ۱ عمل یا فرایند مرتب کردن و در کنار هم قرار دادن چیزهای همانند، همجنس یا همنوع ۲ عمل یا فرایند با یکدیگر همدست شدن و گروهی را برای از پیش بردن کاری تشکیل دادن ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن

دسته‌جمعی jam'i ـــ :ق. با هم و به‌صورت یک دسته ‹~ پاشدیم و رفتیم پیش رییس›: دَستِجَمعی

دسته‌دار dār ـــ :ص. دارای دسته الف) دارای قطعه‌ای برای گرفتن در دست ‹لیوان ~› ب) دارای جایی برای گذاشتن دست برروی آن ‹صندلی ~›

دسته گل gol ـــ :اِ. چند شاخه گل که آنها را چیده و ساقه‌شان را با هم بسته باشند

● ~ به آب دادن: (کنا) مرتکب خطا یا اشتباهی شدن

دستی[1] dasti :ص. ۱ انجام گرفته با دست و بدون بهره‌گیری از ماشین (یا بدون ماشین خودکار) ۲ قابل کار کردن با دست ‹ترمزِ ~، گاری ~›

دستی[2] :ق. به‌صورت نقد و بدون دادن و گرفتن نوشته‌ای؛ پولِ دستی

○ ~ـ~: به‌دست خود ‹~ـ~ خودش را گرفتار کرد›

دستیابی dastyābi :اِ. عمل یا فرایند دست یافتن به چیزی و به‌دست آوردن آن

دستیار dastyār :اِ. کسی که در کاری یاور دیگری باشد و زیر دست او کار کند

دست‌یازی dast-yāzi :اِ. (اد) عمل یا فرایند دست بردن به‌سوی چیزی برای به‌دست آوردن یا بهره‌گیری از آن

دستینه dastine :اِ. (قد) امضا

دسر deser :اِ. آنچه (از قبیل میوه یا شیرینی) پس از خوراک اصلی خورده شود

دسیبل desibel :اِ. ۱ واحدی برای بیان نسبت دو مقدار درست علامت صوتی یا برقی، معادل ۱۰ برابر لگاریتم معمولی آن نسبت ۲ واحدی برای بیان نسبت مقدار دو ولتاژ یا جریان برق یا کمیتهای صوتی مشابه، معادل ۲۰ برابر لگاریتم معمولی نسبت ولتاژ یا جریان ۳ واحدی برای بیان شدت صوت در مقیاسی که صفر آن پایین‌ترین میانگین متوسط صوت قابل شنیدن و ۱۲۰ میانگین صدای آزاردهندهٔ گوش است

دسیسه dasise /دسیسه‌ها؛ دسایس/:اِ. ۱ نقشه‌ای پنهانی برای اقدامی معمولاً خیانتکارانه، غیر قانونی یا ناروا ۲ عمل به چنین نقشه‌ای؛ توطئه ب هـ: ~ چیدن؛ ~ کردن

دسیسه‌بازی bāzi ـــ :اِ. دست زدن به دسیسه‌های گوناگون برای دست یافتن به هدف ب هـ: دَسیسه‌جویی؛ دَسیسه‌کاری

دسیسه‌چینی chini ـــ :اِ. عمل یا فرایند آماده کردن دسیسه

دسیکاتور desikâtor :اِ. ظرف معمولاً شیشه‌ای بسته‌ای با سرپوش هوابند برای خشک کردن ماده‌های شیمیایی جامد به‌وسیلهٔ یک مادهٔ نمگیر

دسی‌گرم desi-geram :اِ. واحد اندازه‌گیری وزن ← جد

دسی‌لیتر desi-litr :اِ. واحد اندازه‌گیری گنجایش ← جد

دسیمتر desimetr :اِ. واحد اندازه‌گیری طول ← جد

○ ~ِ مربع: واحد اندازه‌گیری مساحت ← جد

~ِ مکعب: واحد اندزه‌گیری حجم ← جد

دشارژ deshârzh :ص. خالی

● ~ شدن: خالی شدن (بیشتر در باطری)

دشپل deshpel ← دِژپیه

دشت[1] dasht :اِ. زمین پهناور کمابیش هموار و بی‌درخت یا با درختان بسیار پراکنده و اندک

○ ~ِ ساحلی: دشتی در کنار ساحل، شامل زمینهایی که بتازگی از زیر آب بیرون آمده است

~ِ گدازه‌ای: دشت وسیعی که در زیر آن لایه‌ای از گدازه وجود داشته باشد

~ِ فرسایش دریایی: دشت بزرگی که در اثر تخریب و فرسایش امواج دریا به‌وجود آمده باشد

~ِ یخابرفتی: دشتی آبرفتی که از نهشت مواد موجود یخرفت به‌وسیلهٔ روانه‌های ناشی از یخهای ذوب شدهٔ

یک یخچال تشکیل شود

دشت[2]: اِ. نخستین پولی که شخص، بویژه فروشنده، در هنگام کار روزانه به‌دست می‌آورد: دَستلاف

● ~ کردن: به‌دست آوردن اولین پول روزانه

~ِ کسی را کور کردن: (کنا) موجب کسادی کار او شدن

دشتی[1] dashti: اِ. (مو) از آوازهای ایرانی در دستگاه شور، که حالتی غم‌انگیز و ظریف دارد

دشتی[2]: مربوط یا منسوب به دشت ‹آهوی ~›

دشک doshak ← تُشک

دشکچه che_ ← تُشکچه

دشمن doshman: اِ. ۱ آنکه نسبت به کسی بدخواه یا کینه‌جو باشد ۲ شخص، گروه یا کشوری که با دیگری در جنگ و ستیز باشد ۳ آنچه ناسازگار یا زیان‌آور باشد ‹تنبلی ~ِ سلامتی است› ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

○ ~ِ جان: آنکه در پی کشتن کسی باشد؛ دشمن خونی

~ِ خانگی: دشمنی که از ساکنان داخل خانه، شهر یا کشور باشد

~ِ خونی: دشمن جان

● ~ تراشیدن ← دُشمَن‌تَراشی

دشمنانه doshmanāne: ص. مانند دشمنان

دشمن‌پرور doshman-parwar: ص. یاری‌دهنده به دشمن خود

دشمن‌تراشی doshman-tarāshi: اِ. عمل یا رفتاری که موجب برانگیختن دشمنی دیگران و دشمن شدن آنان شود ‹با این مقاله‌هایی که می‌نویسی، تنها برای خودت ~ می‌کنی›

دشمن‌شکن doshman-shekan: ص. شکست‌دهندهٔ دشمن

دشمن‌کام doshman-kām: ص. (اد) تیره‌روز؛ بدحال ب ه: دُشمَن‌کامی

دشمنی doshmani: اِ. ۱ عمل یا رفتار زیان‌آور یا آزاررساننده ۲ کینه‌جویی و بدخواهی ب ه: ~ کردن؛ ~ ورزیدن

دشنام doshnām: اِ. نام یا نسبت زشتی که برای خوار کردن کسی به او داده شود؛ فحش؛ ناسزا ب ه: ~ دادن؛ ~ شنیدن؛ ~ گفتن

دشنه deshne / da_: اِ. جنگ‌افزار مرد به‌صورت کاردی با تیغهٔ بلند و نوک‌تیز و دستهٔ کوتاه ثابت، برای فرو بردن در جایی (بویژه در بدن) و دریدن آن

دشوار doshwār: ص. دارای دشواری

دشواری doshwāri: اِ. ۱ وضع یا کیفیتی که دسترسی به آن نیازمند تلاش و کوشش فراوان باشد ۲ وضع یا کیفیتی که تحمل آن سخت و پُرزحمت باشد؛ سختی

دعا do'ā: اِ. /دعاها؛ ادعیه/ ۱ سخنانی که برای خواستن چیزی، خطاب به خدا، پیامبر، قدیسان و نیروهای فوق طبیعی گفته شود ۲ (اسل) مجموعه درخواستهایی از خدا، معمولاً به زبان عربی، که از قرآن یا آموزشهای امامان و بزرگان دین گرفته شده باشد ‹~ی کُمیل، ~ی نُدبه› ۳ نوشته‌ای، گاه همراه با علامتها، جدولها یا شکلها، برای درمان ناراحتی و بیماری یا پیشگیری از بیماری و آسیب

○ ~ی افطار: دعایی که در هنگام افطار کردن می‌خوانند ب ه: ~ی تحویل سال

~ی بد: نفرین

~ی خیر: خواستن چیزهای خوب از خدا برای کسی

● ~ خواندن: خواندن متنی دعایی که برای مراسم یا مورد ویژه‌ای آماده شده است

~ کردن: از خدا یا نیروهای فوق طبیعی چیزی خواستن

~ی کسی مستجاب (اجابت) شدن: خواستهٔ او برآورده شدن

~ گفتن: برای کسی از خدا چیزی خواستن؛ کسی را دعا کردن

~ نوشتن: نوشتن دعایی برای از میان بردن یا پیشگیری از آسیب یا خطر

دعات do'āt: ج ← داعی

دعاگو do'āgu: اِ. آنکه برای کسی یا چیزی از خدا درخواستهای خوب کند ب ه: دُعاگویی

دعاوی da'āwi: ۱ ج ← دَعوا ۲ ج ← دَعوی

دعوا da'wā /دعواها؛ دعاوی/: اِ. ۱ (گ) رفتاری که نشانهٔ واکنش خشونت‌آمیز فرد یا گروهی در برابر فرد یا گروه دیگر باشد: الف) پرخاش؛ سرزنش سخت و تند ب) زد و خورد ب هـ: ~ داشتن؛ ~ شدن؛ ~ کردن ۲ ادعا یا شکایتی که در دادگاه مورد رسیدگی قرار گیرد

دعوایی da'wāyi: ص. (گ) پرخاشجو

دعوت da'wat: اِ. عمل یا فرایند فرا خواندن کسی به انجام دادن کاری، بویژه رفتن به جایی

○ ~ِ رسمی: دعوتی که از سوی مقامی رسمی، یا با رعایت اصول و تشریفات انجام گیرد

● ~ِ حق را لبیک گفتن: (کنا) مردن

~ داشتن: به جایی، بویژه به عنوان مهمان، فرا خوانده شدن ‹من هم به عروسی ~ داشتم، ولی نرفتم› ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن

~ِ کسی را اجابت کردن: خواهش او را پذیرفتن

دعوتنامه ~ nāme: اِ. نامه‌ای که در آن کسی را به جایی یا برای کاری فرا خوانده باشند

دعوی da'wi /دعویها؛ دعاوی/: اِ. ادعا ب هـ: ~ داشتن؛ ~ کردن

دغدغان daghdaghān ← داغداغان

دغدغک daghdaghak ← قُدقُدک

دغدغه daghdaghe: اِ. بیم؛ ترس؛ نگرانی

○ ~ِ خاطر: نگرانی ذهن

دغل daghal: ص. نادرست؛ فریبکار: دَغَلباز؛ دَغَلکار

دغلباز ~ bāz ← دَغَل

دغلبازی ~ bāzi ← دَغَلی

دغلکار ~ kār ← دَغَل

دغلکاری ~ kāri ← دَغَلی

دغلی daghali: اِ. نادرستی؛ فریبکاری: دَغَلبازی؛ دَغَلکاری

دغمسه daghmase: اِ. (گ) وضع دشوار؛ دردسر؛ گرفتاری؛ مخمصه: دَخمَسه؛ دَغمَصه

● توی ~ افتادن: دچار مشکل و گرفتاری شدن

دغمصه daghmase ← دَخمَسه

دف daf: اِ. (اد) دایره ← دایره-۲

دفاتر dafāter: ج ← دَفتَر

دفاع defā': اِ. ۱ ایستادگی در برابر خطر یا حمله یا برای پیشگیری از پیامدهای آن ۲ عمل یا فرایند آوردن دلیل یا سند: الف) برای پاسخ گفتن به انتقاد یا اتهام ب) برای نشان دادن درستی ادعایی که مورد بحث قرار گرفته باشد ۳ هر عملی برای پیشگیری از پیروزی دشمن یا حریف ۴ افراد، نیروها یا وسایلی که این کار برعهدهٔ آنهاست ‹~ِ ضد هوایی›

دفاعی defā'i: ص. دفاع‌کننده؛ مدافع ‹نیروهای ~، جنگ‌افزار ~›

دفاعیات defā'iyyāt: ج ← دِفاعیّه

دفاعیه defā'iyye /دفاعیه‌ها؛ دفاعیات/: اِ. نوشتار یا گفتاری که برای دفاع از ادعا یا ردّ ادعای مدعی به کار می‌رود

دفاین dafāyen: ج ← دَفینه

دفتر daftar /دفترها؛ دفاتر/: اِ. ۱ دسته‌ای کاغذ سفید دوخته یا چسبانده شده به یکدیگر، که برای نوشتن چیزی در آن، به کار رود ۲ دسته‌ای کاغذ صحافی و جلد شدهٔ دارای ستون و جدول‌بندی، که در آن شرح فعالیتهای یک مؤسسه نوشته شده باشد ‹~ِ اموال، ~ِ اندیکاتور› ۳ جایی (شامل یک یا چند اتاق) که در آن کارهای بازرگانی یا اداری انجام گیرد ۴ دبیرخانه

○ ~ِ ارسال مُراسلات ← ~ِ نامه‌رسانی

~ِ اسنادِ رسمی: مؤسسه‌ای رسمی برای ثبت کردن معاملات و صادر کردن سند رسمی و مورد پذیرش اداره‌های دولتی؛ محضر؛ دفترخانه

~ِ اموال: دفتری که صورت و بهای داراییهای یک مؤسسه در آن ثبت شده است ب هـ: ~ِ اسناد؛ ~ِ کالا

~ِ اندیکاتور: دفتری که در آن تاریخ، شماره و خلاصهٔ نامه‌های وارد و صادر شده را می‌نویسند: ~ِ نماینده

~ِ اندیکس: دفتری که در آن نامه‌ها به ترتیب خاصی شماره‌گذاری و در دفتر اندیکاتور ثبت می‌شود: ~ِ راهنما

ـــِ بایگانی: دفتری که در آن اسناد بایگانی شده ثبت می‌شود

ـــِ پاکنویس: دفتری که در آن نوشته‌ای را پاکنویس کنند ب ه: ـــِ چرکنویس

ـــِ تجارتی: ۱ دفتری که هر مؤسسهٔ تجارتی موظف به نگهداری آن و نوشتن حسابهای تجارتخانه در آن است ۲ تجارتخانه

ـــِ دارایی: هر یک از دفترهای قانونی (مانند دفتر روزنامه و دفتر کل) که هر مؤسسهٔ بازرگانی باید آن را نگهداری و هر سال به مأموران ادارهٔ دارایی (برای تعیین میزان مالیات یا رسیدگی به آن) ارائه دهد

ـــِ راهنما ← ـــِ اندیکس

ـــِ روزنامه: ۱ دفتری که در آن داد و ستدهای روزانهٔ مؤسسهٔ بازرگانی ثبت می‌شود ۲ ادارهٔ روزنامه

ـــِ رونوشت: دفتری که در آن رونوشتی از همهٔ مکاتبه‌های یک مؤسسه نگهداری شود: ـــِ کُپیه

ـــِ سیاسی: کمیتهٔ اجرایی و تعیین‌کنندهٔ اصلی خط‌مشی سیاسی یک حزب

ـــِ سیمی: دفتری که ورقهای آن با مفتولی حلزونی به یکدیگر متصل شده باشد

ـــِ شطرنجی: دفتری که کاغذ آن دارای نقش چهارخانه باشد

ـــِ صورتجلسه: دفتری که گزارش جلسه‌های رسمی یک مؤسسه یا هیئت در آن ثبت می‌شود

ـــِ قانونی: هر یک از دفترهای مالی یک مؤسسه که به وسیلهٔ ادارهٔ دارایی پلمب شده است و در حسابرسیها مورد استناد قرار می‌گیرد

ـــِ کار: اتاق یا ساختمانی که در آن نوعی فعالیت بازرگانی یا اداری انجام گیرد

ـــِ کُپیه ← ـــِ رونوشت

ـــِ کلّ: دفتری که هر مؤسسهٔ بازرگانی باید آن را نگهداری و هر هفته دست‌کم یک‌بار همهٔ داد و ستد خود را با تفکیک موضوع در آن ثبت کند

ـــِ مشق: دفتری که در آن نوآموزان درسهای خود را برای تمرین می‌نویسند

ـــِ مُعین: از دفترهای تجارتی که در آن حسابها (مانند حسابهای مشتریان) به‌طور تفکیک در صفحه‌های جداگانه ثبت و نگهداری می‌شود

ـــِ نامه‌رسانی: دفتری که دریافت‌کنندهٔ نامه آن را امضا می‌کند تا دریافت نامهٔ خود را گواهی کند: ـــِ ارسالِ مُراسلات

ـــِ نماینده ← ـــِ اندیکاتور

ـــِ وکالت: محل کار مشاور حقوقی یا وکیل دادگستری؛ دارالوکاله

ـــِ یادبود: دفتری که دیدارکنندگان از جایی عقیده یا خاطرهٔ خود را در آن می‌نویسند

ـــِ یادداشت: دفتری که برای یادداشت کردن مطالب به‌کار می‌رود

دفترچه che ـــ :اِ. دفتر کوچک

دفترخانه khāne ـــ :اِ. دفتر اسناد رسمی ← دَفتَر

دفتردار dār ـــ :اِ. ۱ کسی که مسئول نوشتن، تنظیم و نگهداری دفترهای یک مؤسسه است ۲ مدیر یا صاحب دفترخانه

دفترداری dāri ـــ :اِ. ۱ عمل یا فرایند تنظیم و نگهداری دفترهای یک مؤسسه ۲ شغل دفتردار

دفتر و دستک daftaro-dastak :اِ. (گ) مجموعهٔ دفترها، یادداشتها و حسابهای یک شخص یا مؤسسه

دفتری daftari :ص. مربوط یا منسوب به دفتر

دفتریار daftaryār :اِ. معاون دفترخانه

دفته dafte :اِ. ابزاری فلزی و سنگین به‌شکل شانه و دارای دسته‌ای عمود بر آن، که بافندگان با آن پودها را می‌کوبند تا محکم شود؛ شانه: دَفتین؛ دَفه

دفتین daftin ← دَفته

دفزن dafzan :اِ. (اد) نوازندهٔ دف؛ نوازندهٔ دایره

دفع daf' :اِ. ۱ عمل یا فرایند دور کردن؛ پس زدن؛ راندن ۲ عمل یا فرایند بیرون راندن فضولات بدن به‌صورت ادرار و مدفوع ب ه: ـــ شدن؛ ـــ کردن

دفعات dafa'āt :ج ← دَفعه

دفعه daf'e /دفعه‌ها؛ دفعات/ :اِ. شمارهٔ رویدادها یا کارهای تکرار شده؛ بار ⟨چهار ـــ به دیدنت آمدم نبودی⟩

دفعی daf'i :ص. ۱ دفع‌شونده ۲ دفع‌شده

دفن dafn :اِ. ۱ عمل یا فرایند به خاک سپردن چیزی، بویژه کسی که مرده است؛ خاکسپاری ۲ عمل یا فرایند پنهان کردن چیزی در زیر توده‌ای از چیزهای دیگر، بویژه خاک ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن

دفه dafe ← دَفته

دفیله defile :اِ. رژه

○ ~ٔ مد: نمایش مد

دفینه dafine :اِ. گنجی که در زیر خاک نهفته باشند

دِق deq(q) :اِ. ۱ (قد) بیماری سل ۲ بیماری و نزاری که بر اثر اندوه بسیار پدید آید ۳ (مجا) اندوه و غم بسیار

○ آینهٔ ~: (کنا) شخص کج خلق و اخمو

● ~ کردن: بر اثر اندوه بسیار دستخوش بیماری شدن 〈پیرمرد از خبر اعدام دخترش ~ کرد و مرد〉

دقایق daqāyeq : ج ← دَقیقه

دقّ‌الباب daqqol-bāb :اِ. عمل در زدن: ~ کردن

دقّت deqqat :اِ. ۱ میزان موشکافی یا ظرافتی که در کاری به کار رفته باشد ۲ میزان درستی و سازگاری چیزی با اندازه‌ها و معیارهای پیش‌بینی شده ۳ عمل یا فرایند نگریستن و بررسی کردن چیزی به صورت دقیق، با بهره‌گیری از حواس و نیروی ذهنی و فکری

دِقّ‌دلی deqqe-deli :اِ. (گ) خشم ناشی از رنج و اندوه

● ~ درآوردن: اندوه و خشم خود را با عمل یا رفتار خصمانه‌ای تسکین دادن

~ خود را سر کسی خالی کردن: با رفتار خصمانه نسبت به او، اندوه و خشم خود را تسکین دادن

دق‌کش deq-kosh :ص. (گ) کشته شده بر اثر اندوه فراوان و اندوه خوردن طولانی ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن

دق‌مرگ deq-marg :ص. (گ) مرده بر اثر اندوه فراوان و اندوه خوردن طولانی ب هـ: ~ شدن

دقّه daqqe :اِ. صدای طنین‌داری که بر اثر پایین بودن اکتان سوخت در موتور تولید می‌شود

دقیق daqiq :ص. ۱ دارای دقت ۲ سازگار با اندازه‌ها و معیارهای مورد نظر ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن

دقیقه daqiqe /دقیقه‌ها؛ دقایق/ :اِ. ۱ واحد اندازه‌گیری زمان ← جد ۲ از اجزای درجه برابر $\frac{1}{60}$ واحد آن ۳ (مجا) زمان بسیار کوتاه ۴ (اد) موضوع دقیق

دقیقه‌ای[1] daqiqei :ص. مربوط یا منسوب به دقیقه 〈کار دو ~〉

دقیقه‌ای[2] :ق. ۱ برحسب دقیقه 〈~ پول می‌گرفت〉 ۲ در طی هر دقیقه 〈~ صد حرف تایپ می‌کرد〉

دقیقه‌شمار daqiqe-shomār :اِ. عقربه‌ای بر صفحهٔ ساعت که دقیقه را نشان می‌دهد

دقیقه‌شماری daqiqe-shomāri :اِ. (کنا) انتظار همراه با ناشکیبایی 〈برای آزادی دخترش ~ می‌کرد〉

دَک dak :اِ. (گ) سر؛ کلّه ب هـ: ~ٔ و پوز؛ ~ٔ و دنده

● ~ کردن: از سر باز کردن؛ به رفتن از جایی واداشتن 〈علی رفت پاسبان را ~ کرد و به ما اشاره کرد بجنبیم و کار را تمام کنیم〉

دِک dek :اِ. وسیله‌ای در ضبط صوت برای تبدیل علایم (سیگنالهای) مغناطیسی روی نوار ضبط صوت به علایم الکتریکی

دکاگرم dekāgeram :اِ. واحد اندازه‌گیری وزن ← جد

دکالیتر dekālitr :اِ. واحد اندازه‌گیری گنجایش ← جد

دکامتر dekāmetr :اِ. واحد اندازه‌گیری طول ← جد

دکان dok(k)ān :اِ. جایی سرپوشیده در کنار یک گذرگاه که در آن کالا یا خدمات برای فروش عرضه شود

● ~ِ کسی تخته شدن: (کنا) ۱ کارش تعطیل شدن ۲ دچار مشکل جدی شدن

جلو کسی ~ باز کردن: (کنا) با او رقابت کردن

دکاندار ـ dār :اِ. دارنده یا مدیر یک دکان

دکتر doktor :اِ. ۱ پزشک ۲ داروساز ۳ کسی که در یک رشتهٔ علمی دارای بالاترین تحصیلات دانشگاهی است

دکترا doktorā :اِ. دکتری

○ ~ی ادبیات: دکتری ادبیات

درجهٔ ~: درجهٔ دکتری

دکترس doktores: اِ. زنی که دارای درجهٔ دکتری باشد؛ خانم دکتر

دکتری doktori: اِ. ۱ وضع یا کیفیت دکتر بودن ۲ شغل یا درجهٔ دکتر؛ دکترا

دکترین doktorin: اِ. آموزه

دکستران deksterân: اِ. (شیم) مادهٔ قندی از گروه چندقندیها، که از اثر یک نوع باکتری بر محلول قند به‌دست می‌آید، دارای خواص فیزیکی مانند پلاسمای خون است و در خونریزیها به‌عنوان جانشین پلاسما به‌کار می‌رود

دکستروز deksteroz ← گلوکُز

دکسترین deksterin: اِ. پُلی‌ساکارید محلول در آب که در جریان هیدرولیز ناقص نشاسته به‌دست می‌آید و به‌عنوان مادهٔ اِمولسیون‌کننده به‌کار می‌رود

دکل dakal: اِ. ۱ تیری عمودی بر عرشهٔ کشتی که برای افراشتن بادبان، حفظ تعادل کشتی، دیده‌بانی یا علامت‌دهی به‌کار می‌رود ۲ ساختار عمودی باریک و بلندی از چوب یا فلز برای بالا کشیدن مواد، شامل تیری عمودی که به‌وسیلهٔ طنابها یا مفتولهایی در وضعیت لازم قرار می‌گیرد ۳ ساختار عمودی بلندی از چوب یا فلز برای نگهداری چیزی در ارتفاع لازم

دکلاماسیون deklâmâsiyon: اِ. عمل یا فرایند خواندن یک اثر ادبی با حالتی مؤثر؛ اجرا: دِکلَمه

دکلته dekolte: ص. ویژگی پیراهن زنانه‌ای که بازوها، بالای سینه، شانه‌ها و پشت گردن را نمی‌پوشاند ⟨پیراهن ~⟩

دکلمه deklame ← دِکلاماسیون

دکمه dokme ← تُکمه

دکوپاژ dekopâzh: اِ. تقسیم فیلمنامه بر اساس فصلها و نماها

دکور dekor: اِ. ۱ آنچه برای آرایش صحنه و درآوردن آن به‌صورت دلخواه به‌کار رود ۲ پرده یا قاب بزرگی که بر آن منظره‌ای را نقاشی کرده باشند تا برای آرایش صحنه به‌کار رود ۳ (مجا) چیز بی‌ارزش یا کم‌ارزشی که جنبهٔ نمایشی داشته باشد و نتوان از آن بهرهٔ دیگری گرفت

دکوراتور dekorâtor: اِ. ۱ صحنه‌آرا؛ آرایشگر صحنه ۲ آنکه جایی را آرایش کند؛ معمار داخلی

دکوراتیو dekorâtiw: ص. تزیینی

دکوراژه dekurâzhe: ص. دلسرد

دکوراسیون dekorâsiyon: اِ. ۱ عمل، فرایند، فن یا هنر آرایش صحنه ۲ شیء یا اشیای مورد استفاده در آرایش صحنه ۳ تزیینات داخلی خانه

دکه dakke: اِ. ۱ اتاقکی در کنار پیاده‌رو که در آن چیزی بفروشند ۲ دکان بسیار کوچک ۳ بساط دستفروشی

دگر[1] degar: ص. (مخ) دیگر

دگر-[2]: پیش. نوعی متفاوت ⟨~ اندیش، ~ دیسی، ~ گونی⟩

دگراندیش andish ـــ: ص. دارای اندیشه‌ای متفاوت با اندیشهٔ حاکم بر جامعه یا گروه ب ه: دِگرَاندیشی

دگردیسی disi ـــ: اِ. دورهٔ دگرگونیهای ساختاری پیاپی در یک جانور، از نوزادی تا بلوغ، که با دگرگونی، ازدست دادن یا به‌دست آوردن اندامهایی همراه باشد (مانند دگردیسی حشرات)

دگرسانی sâni ـــ ← دِگرشکلی

دگرشکلی shekli ـــ: اِ. (زیست) ۱ هر یک از ویژگیهای دوگانهٔ ارثی که با هم متضاد باشد و یکی از آنها در موجود زنده بروز کند (مانند کوتاهی و بلندی قد، نرمی و زبری مو، که هر کدام دگرشکل دیگری هستند) ۲ هر ژنی که سبب پیدایش این ویژگیها شود: دِگرسانی ب ه: دِگرشکل؛ دِگرسان

دگرگون degargun: ص. ۱ دارای حالت یا شکلی متفاوت با حالت یا شکل پیشین؛ متغیّر ۲ دارای حالت یا شکلی متفاوت با حالت یا شکل دیگری یا دیگران؛ متفاوت: دیگرگون ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

دگرگونگی degargunegi: اِ. ۱ وضع یا کیفیت دگرگونه بودن ۲ عمل یا فرایند دگرگونه شدن

دگرگونه degargune: ق. به شکل یا نوع دیگر ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

دگرگونی degarguni :اِ. ۱ وضع یا کیفیت دگرگون بودن ۲ عمل یا فرایند دگرگون شدن

دگم¹ dogm :اِ. آنچه به‌عنوان اصل مسلم پذیرفته شود و در آن جای چون و چرا نباشد

دگم²: ص. جزم‌اندیش

دگماتیسم dogmâtism :اِ. جزم‌اندیشی

دگماتیک dogmâtik : ص. جزمی

دگمه dogme ← **تُکمه**

دگنک daganak :اِ. (گ) چماق؛ چوبدستی

دل del :اِ. ۱ قلب ۲ (گ) شکم ۳ درون یا مرکز هر چیز ۴ (مجا) آن بخش از ذهن آدمی که به عاطفه‌ها و خلقیات مربوط می‌شود: الف) عشق؛ مهر؛ دوستی ⟨~ بردن، ~ دادن، به ~ نشستن⟩ ب) شجاعت؛ جرئت ⟨پُر ~، ~ِ کاری را داشتن⟩ ج) شوق؛ گرایش ⟨~ به کاری بستن⟩ د) میزان حساسیت نسبت به رنج دیگران ⟨سنگ~، نازک~⟩ ۵ حالت روحی (مانند غم، شادی، بیم) ⟨~ِ کسی را خوش کردن، ~ِ کسی تنگ شدن⟩ ۶ خاطر ⟨در ~ِ کسی افتادن، از ~ِ کسی نرفتن⟩ ۷ پنهانی‌ترین احساسات ⟨از ~ِ کسی خبر داشتن⟩ ۸ یکی از چهار نقش ورق بازی به‌شکل دل

○ از تهِ ~: با صمیمیت

توی ~ ← در ~

در ~: نزد خود؛ با خود؛ پیش خود ⟨در ~ به او نفرین می‌کرد⟩؛ توی ~

● ~ آب شدن: از شوق و خواستن چیزی بی‌تاب شدن

~ آرام گرفتن: آسوده‌خاطر شدن؛ اطمینان خاطر یافتن

~ آزردن: اندوهگین یا آزرده کردن

~ آشوب شدن: به‌حال تهوع افتادن

~ آمدن: روا داشتن؛ راضی شدن (تو: معمولاً به‌صورت منفی به‌کار می‌رود) ⟨دلش نیامد بچه را دست خالی برگرداند⟩

~ از دست دادن: سخت شیفته و عاشق شدن

~ باختن: عاشق شدن

~ باز شدن: از اندوه و آزردگی رهایی یافتن

~ با کسی صاف کردن: با او مهربان و صمیمی شدن

~ برای چیزی لک زدن: سخت خواهان و آرزومند آن بودن

~ برای کسی یک‌ذره شدن: سخت آرزومند دیدار او بودن

~ بردن: شیفته یا عاشق کردن

~ بستن: عاشق یا علاقه‌مند شدن

~ به درد آمدن: بسیار آزرده و اندوهگین شدن

~ به دریا زدن: خطر کردن

~ به ~ راه داشتن: مهر و دوستی از هر دو سو بودن

~ به ~ کسی دادن: با او همدلی کردن؛ نسبت به سخنان او تفاهم و علاقه نشان دادن

~ به رحم آمدن: از آزرده شدن کسی ناراحت شدن

~ به کسی دادن: عاشق او شدن

~ به هزار راه رفتن: بر اثر نگرانی اندیشه‌های گوناگون کردن

~ به‌هم خوردن: دچار تهوع شدن

~ِ پُری داشتن: بسیار آزرده‌خاطر بودن

~ تپیدن: بیشتر شدن تپش دل (ضربان قلب) بویژه بر اثر هیجان

~ تنگ شدن ← دِلتَنگ

~ توی ~ نبودن: دچار هیجان یا نگرانی بسیار بودن ⟨~ توی ~م نبود⟩

~ جوشیدن: بسیار نگران بودن ⟨~م مثل سیر و سرکه می‌جوشید⟩

~ چرکین شدن: آزرده‌خاطر شدن

~ خنک شدن: خوشحال شدن بر اثر آزار یا آسیب دیدن دشمن ⟨وقتی خانهٔ حاجی را دزد زد، ~ِ همسایه‌ها خنک شد⟩

~ خواستن: آرزومند یا مشتاق بودن ⟨چشم می‌بیند و ~ می‌خواهد. ~م می‌خواست بودی و می‌دیدی⟩

~ خوش کردن: ۱ شاد کردن ۲ امیدوار کردن

~ دادن: ۱ عاشق شدن ۲ ← دلداری ۳ جرئت و جسارت بخشیدن

~ دادن و قُلوه گرفتن: (تم) گفتگوی بسیار صمیمانه داشتن

~ درد کردن: (گ) درد کردن شکم

~ ~ کردن: دچار تردید و دودلی بودن

~ را خالی کردن: درد دل کردن

~ را زدن ← دِلزدگی

~ راه ندادن: گرایش و علاقهٔ درونی نداشتن

~ ربودن: (اد) کسی را شیفته و عاشق کردن

~ رفتن: علاقه‌مند و خواستار شدن ⟨هر روز ~ش پی چیزی می‌رفت⟩

~ ریختن: دچار ترس ناگهانی شدن ⟨وقتی صدای در را شنیدم ~م هُری ریخت⟩

~ سوختن: دچار رنج و اندوه شدن: ~ کباب شدن

~ سوزاندن ← دِلسوزی

~ شکستن: ۱ بر اثر ناکامی یا نومیدی دستخوش اندوه شدن ۲ ← ~ِ کسی را شکستن

~ شور زدن: نگران و دستخوش اضطراب بودن

~ِ شیر داشتن: (کنا) بسیار شجاع بودن

~ ضَعف زدن: سخت خواهان چیزی بودن

~ کباب شدن ← ~ سوختن

~ِ کسی تاقچه نداشتن: رازدار نبودن

~ِ کسی را آب کردن: او را سخت آرزومند و مشتاق کردن

~ِ کسی را آزردن: او را اندوهگین کردن: ~ِ کسی را به درد آوردن؛ ~ِ کسی را سوزاندن

~ِ کسی را شکستن: او را نومید و ناکام ساختن

~ِ کسی را نرم کردن: خشم یا تندی او را فرو نشاندن

~ کندن: رها کردن؛ چشم پوشیدن؛ ترک گفتن

~ گرفتن: اندوهگین، دلتنگ یا افسرده شدن ⟨شب که می‌شد، از تاریکی، سکوت و تنهایی ~م می‌گرفت⟩

~ نازک بودن ← دِلنازُک

~ نگران بودن: نگران بودن

~ُ و رودهٔ چیزی را درآوردن: اجزا یا اعضای درون آن را بیرون آوردن

~ هوای چیزی را کردن: آرزومند و مشتاق آن بودن

~ی از عزا درآوردن: عیش مختصری کردن؛ کامیاب شدن

از ~ِ کسی خبر دادن: برابر با خواست و آرزوی او سخن گفتن

از ~ِ کسی خبر داشتن: از اندیشه و نیت او آگاه بودن

از ~ِ کسی درآوردن: رنجش و آزردگی او را از میان بردن

به ~ چسبیدن: خوشایند بودن ⟨حرفی زد که خیلی به ~م چسبید⟩

به ~ِ کسی افتادن: به خاطرش رسیدن؛ به ذهنش آمدن

به ~ِ کسی برات شدن: به او الهام شدن

به ~ گرفتن: رنجیدن؛ آزرده شدن ← دِلگیری

به ~ نشستن: بسیار خوشایند بودن

توی ~ِ چیزی را خالی کردن: آنچه را درون آن است بیرون آوردن

توی ~ چیزی رفتن: به میان آن رفتن

توی ~ِ خواندن: بی‌صدا و برای خود خواندن

توی ~ِ کسی را خالی کردن: او را ترساندن

توی ~ گفتن ← در ~ گفتن

در ~ گفتن: با خود و در نزد خود اندیشیدن: توی دل گفتن

یک ~ نه صد ~ عاشق شدن: سخت عاشق شدن؛ با همهٔ وجود عاشق شدن

دلار dolār: اِ. واحد پول ایالات متحد امریکا، کانادا، استرالیا و برخی کشورهای دیگر ← جد

دلارام delārām: ص. ۱ مایهٔ آرامش ذهن ۲ بسیار گرامی و خوشایند

دل‌آزار delāzār: ص. مایهٔ آزردگی عاطفی

دل‌آزردگی delāzordegi: اِ. وضع یا کیفیت دل‌آزرده بودن

دل‌آزرده delāzorde: ص. دارای ذهنی آزرده و غمگین؛ آزرده دل؛ آزرده خاطر

دل‌آسوده delāsude: ص. فارغ از بیم و نگرانی ب ه: دِل‌آسودگی

دل‌آشوب delāshub ← پَنج‌اَنگشت - ۲

دلاّک dallāk: اِ. کارگری که در گرمابه مردم را شستشو می‌دهد

دلاّکی dallāki: اِ. پیشهٔ دلاک

دلاّل dallāl: اِ. کسی که کالای فروشنده‌ای را به خریدار

معرفی و واسطهٔ خرید و فروش آن می‌شود؛ واسطه
○ ~ِ محبّت: جاکِش

دلالت ــ dalālat / de ــ :اِ. ۱ وضع یا کیفیت دلیل بودن ۲ راهنمایی ۳ (منط) عمل یا فرایند پی بردن از وجود چیزی به وجود دیگری
○ ~ِ التزامی: اینکه وجود چیزی لازمه‌اش وجود چیز دیگری باشد (مانند وجود اتومبیل که لازمه‌اش داشتن موتور است)
~ِ ضمنی: جزئی از یک چیز که دلالت بر آن کند (مانند دیوار یا پایهٔ میز که دلالت بر ساختمان یا میز کند)
~ِ طبیعی: آنچه در طبیعت وجودش نشانهٔ وجود چیز دیگری است (مانند سرخی چهره که نشانهٔ تب، شرم یا هیجان است)
~ِ عقلی: آنچه از روی عقل می‌توان به وجودش پی برد (مانند دود که نشانهٔ آتش است)
~ِ مطابقت: اینکه لفظ بر تمام موضوع دلالت کند (مانند خانه که شامل در و دیوار و اتاقها و حیاط و جز آن است)
~ِ وضعی: دلالتی که از روی قرارداد است (مانند جامهٔ سیاه که نشانهٔ ماتم است)
● ~ کردن: ۱ راهنمایی کردن ۲ نشانه بودن ب هـ: ~ شدن

دلّالی dallāli :اِ. ۱ کار دلال ۲ پولی که بابت خرید یا فروش کالا به دلال می‌دهند

دلاور delāwar :ص. بی‌باک؛ دلیر؛ شجاع ب هـ: دِلاوَری

دلاویز delāwiz :ص. دارای اثر خوشایند ذهنی و عاطفی

دلایل dalāyel :ج ← دَلیل

دل‌افروز delafruz :ص. (اد) موجب شادی و احساس روشنی در ذهن

دل‌افگار delafgār :ص. (اد) اندوهگین و پریشان: دِلفَگار

دل‌انگیز delangiz :ص. موجب شادی و هیجان

دلباختگی delbākhtegi :اِ. عاشقی

دلباخته delbākhte :ص. عاشق

دلباز delbāz :ص. خوش منظره یا وسیع که انسان در آن احساس آسایش کند

دلبخواه delbekhāh ← دِلخواه

دلبر delbar :ص. ۱ دارای زیبایی که عشق یا محبت دیگران را جلب کند ۲ دلربا

دلبری delbari :اِ. عمل یا فرایند دل بردن از دیگران و آنان را شیفتهٔ خود ساختن

دلبستگی delbastegi :اِ. داشتن پیوند عاطفی و علاقهٔ قلبی 〈هر انسان عاقلی به خانواده و میهن خود ~ دارد〉

دلبسته delbaste :ص. دارای پیوند عاطفی و گرایش قلبی نسبت به چیزی یا کسی

دلبند delband :ص. مایهٔ دلبستگی؛ بسیار گرامی 〈یارِ ~، فرزندِ ~〉

دلپذیر delpazir :ص. بسیار خوب و خوشایند: دِلپَسند

دلپسند delpasand ← دِلپَذیر

دل پیچه del-piche :اِ. دردی در روده‌ها که با برخی اقسام اسهال همراه است

دلتا deltā :اِ. ۱ نام چهارمین حرف الفبای یونانی ۲ (ریا) نشانهٔ نمو یک متغیر ۳ (ریا) نشانهٔ معرف معادلهٔ درجه دوم ۴ (نج) ستارهٔ قدر چهارم ۵ (زم) دشت آبرفتی پنجه‌مانندی که در مصب رودخانه تشکیل می‌شود ۶ پرتو دلتا

دلتنگ deltang :ص. ۱ اندوهگین و آزرده از رویداد یا وضعیتی ۲ تنگ و تاریک یا ناخوشایند و موجب افسردگی ب هـ: دِلتَنگی

دلتنگی deltangi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت دلتنگ بودن ۲ غمگینی یا آزردگی به خاطر تحمل وضع یا رویداد ناخوشایند
● ~ کردن: به صورتی آشکار دستخوش اندوه و آزار روحی شدن، بویژه چنان حالتی را نشان دادن 〈نسرین برای مادرش ~ می‌کرد〉

دلجویی deljuyi :اِ. مهربانی و تلاش برای از میان بردن اندوه و آزردگی کسی ب هـ: دِلجو

دل‌چـــرکیـــن del-cherkin :ص. ۱ دل‌آزرده ۲ ناخشنود
دلچسب delchasb :ص. بسیار خوشایند
دلخراش delkharāsh :ص. موجب آزردگی و اندوه سخت
دلخسته delkhaste :ص. گرفتار اندوه و خستگی ذهنی
دلخواه delkhāh :ص. ۱ سازگار با خواست قلبی و گرایشهای عاطفی انسان ۲ برگزیده شده به‌وسیلهٔ خواست و علاقهٔ قلبی و بدون فشار و اجبار * دِلبخواه
دلخـــور delkhor :ص. (گ) ۱ رنجیـــده ۲ آزرده؛ اندوهگین؛ دلتنگ ب ه: دِلخُوری
دلخـوش delkhosh :ص. خـوشحـال از بـودن در وضعی یا داشتن چیزی و دلبسته به آن ب ه: دِلخُوشی
دلخوش‌کنک delkhosh-konak :اِ. (گ) چیز پوچ یا بی‌ارزشی که بیهوده مایهٔ خوشحالی یا امیدواری شود
دلخوشی delkhoshi :اِ. (گ) ۱ شادی؛ خوشحالی یا آرامش ذهنی ۲ آنچه مایهٔ چنین حالت یا کیفیتی باشد؛ مایهٔ دلخوشی ‹تنها ~ او پسرش بود›
دلخون delkhun :ص. گرفتار اندوهی بزرگ و بسیار آزاردهنده
دلدار deldār :اِ. آنکه مورد عشق و دلبستگی شدید باشد؛ معشوق
دلداری deldāri :اِ. همدردی با کسی که دچار اندوه باشد و تلاش برای کاستن از اندوه و پریشانی او
دل‌درد del-dard :اِ. دردی که در ناحیهٔ شکم پدید آید
دلربا[1] delrobā :اِ. گونه‌ای عقیق به‌رنگ سبز تا قرمز قهوه‌ای که به‌علت وجود دانه‌های ریز میکا درخشنده است و در جواهرسازی به‌کار می‌رود
دلربا[2] :ص. ۱ بسیار خوشایند و موجب جلب علاقه و اشتیاق ۲ دلبر ب ه: دِلرُبایی
دلرحم delrahm :ص. (گ) دارای حساسیت عاطفی زیاد نسبت به رنج و درد دیگران
دلریش delrish :ص. بسیار غمگین و آزرده
دلزدگی delzadegi :اِ. بیزاری
دلزده delzade :ص. بیزار
دلـزنـده delzende :ص. دوستـدار شـادی، خنـده و شوخی و خوش‌بین و امیدوار نسبت به زندگی
دلسخت delsakht :ص. (گ) ۱ دارای شکیبـایـی و تحمـل عـاطفـی زیـاد نسبت بـه درد و رنـج دیگـران: مَتخیِل ۲ بی‌رحم؛ سنگدل
دلسردی delsardi :اِ. وضـع یـا کیفیت از دست دادن امید، شوق یا علاقه ب ه: دِلسرد
دلسوخته delsukhte :ص. دستخوش اندوهی بزرگ بر اثر ناکامی یا از دست دادن چیزی یا کسی بسیار گرامی
دلسوز delsuz :ص. دارای علاقه‌ای عاطفی، همراه با دلسوزی
دلسوزی delsuzi :اِ. توجه و مراقبت همراه با علاقهٔ عاطفی
دل‌سیاه del-siyāh :ص. بدخواه، بدگمان و کینه‌جو
دلشکستـــه delshekaste :ص. دستخـوش انـدوه و نومیدی بر اثر ناکامی: شِکَسته‌دِل
دلشوره delshure :اِ. (گ) نگرانی؛ اضطراب
دلفریب delfarib :ص. بسیار زیبا یا خوشایند که ذهن را به خود مشغول کند
دلفگار delfagār ← دِل‌اَفگار
دلفین delfin ← زَبان دَرقَفا
دلفین dolfin :اِ. ۱ هر یک از جانوران پستاندار تیرهٔ دلفینها با طول ح ۱٫۵ تا ۴٫۵ متر و پوزهٔ دراز، که در بیشتر اقیانوسها و گاه رودخانه‌ها به‌صورت گله زندگی می‌کنند: خوک دریایی ۲ ماهی کوچک ویژهٔ آبهـای گـرم، بـا بـالـه‌هـای خـاردار و بـدنـی شبیـه رنگین‌کمان
دلفینها hā— :اِ. تیره‌ای از پستانداران آبزی از راستهٔ والان که ۳۳ گونهٔ آن شناسایی شده است
دلقک dalqak :اِ. ۱ کسی که بـا کـارهـا و سخنـان خود دیگران را بخنداند ۲ هنرپیشهٔ کمدی ۳ (کنا) کسی که رفتارش در چشم دیگران مسخره‌آمیز جلوه کند

دلکش delkesh : ص. بسیار خوشایند که اشتیاق و علاقه را جلب کند

دلکشی delkeshi : اِ. وضع یا کیفیت دلکش بودن

دلکو delko : اِ. (مکا) دستگاه توزیع برق برای تولید احتراق در مخلوط هوا و بخار بنزین در اتومبیل

دلگداز delgodāz : ص. بسیار غم‌انگیز که انسان را سخت آزرده و غمگین کند

دلگرم delgarm : ص. خوشبین، امیدوار و دارای دلگرمی

دلگرمی delgarmi : اِ. علاقه، امید و شوق نسبت به آیندهٔ کار یا رویدادی

دلگشا delgoshā : ص. دارای وضع، فضا و کیفیتی که موجب احساس آرامش و شادی شود

دلگشاد delgoshād : ص. (گ) سهل‌انگار و تن‌پرور که احساس مسئولیت نکند: دِل‌گُنده

دل‌گنده delgonde ← دِلگشاد

دلگی dalegi : اِ. وضع یا کیفیت دله بودن ← دَله[2]

دلگیر delgir : ص. (گ) ۱ آزرده ۲ دارای وضع یا کیفیتی دلتنگ‌کننده، غم‌انگیز یا کسالت‌آور ⟨اتاق ~⟩؛ مق: دِلگشا

دلگیری delgiri : اِ. رنجش؛ آزردگی

دلمردگی delmordegi : اِ. وضع یا کیفیت نداشتن شور و شادی، امید، خوش‌بینی و عشق به زندگی ب ه: دِلمُرده

دلمشغولی delmashghuli : اِ. وضع یا کیفیت درگیر و مشغول بودن ذهن به حل مشکل یا نگرانی از رویدادی؛ اشتغال خاطر

دلمه dalame : ص. صفت مایعی که لخته شده باشد

● ~ بستن: لخته شدن

دلمه dolme : اِ. چند گونه خوراک ایرانی که در آنها مخلوطی از برنج، لپه، سبزیها و گوشت نیم‌پخته را در میان برگ مو، برگ کلم، بادنجان، گوجه فرنگی، فلفل یا کدو می‌گذارند و با چاشنی می‌پزند ب ه: ~ بادنجان؛ ~ برگ؛ ~ کدو؛ ~ کلم

دلمیت dolomit ← دُولُومیت

دلنازک delnāzok : ص. دارای تحمل اندک نسبت به دیدن رنج، آزار یا خشونت، بویژه نسبت به دیگران

دلنشین delneshin : ص. خوشایند و مورد پسند، بویژه از جنبهٔ روحی و احساسی ⟨موسیقی ~، رفتار ~⟩

دلنواز delnawāz : ص. مایهٔ شادی و آرامش روحی

دلو dalw : اِ. ۱ سطل ۲ (نج) صورت فلکی وسیعی در آسمان نیمکرهٔ جنوبی و منطقةالبروج ۳ برج یازدهم برابر بهمن‌ماه

دلواپس delwāpas : ص. (گ) نگران

دلواپسی delwāpasi : اِ. (گ) نگرانی

دل‌وجرئت delo-jor'at : اِ. (گ) شجاعت؛ شهامت

دل‌ودماغ delo-damāgh : اِ. (گ) حوصله و شوق

دل‌وروده delo-rude : اِ. (گ) اعضا یا اجزای درونی چیزی

دله[1] dale : اِ. سمور

دله[2]: ص. پرخور و شکمویی که در برابر غذا نتواند خودداری کند

دله‌دزد ـــ dozd : ص. دزد چیزهای بی‌ارزش یا کم‌بها

دلهره delhore : اِ. (گ) اضطراب

دلهره‌آور ـــ āwar : ص. (گ) موجب ایجاد اضطراب

دلیجان delijān : اِ. (قد) وسیلهٔ نقلیهٔ مسافری دارای چهار چرخ و اتاق سرپوشیده، که معمولاً به چهار اسب بسته می‌شد؛ کالسکه

دلی‌دلی deley-deley : اِ. (گ، تم) آواز

● ~ کردن: آواز خواندن

دلیر ـــ dalir / de : ص. (اد) بی‌باک؛ دلاور؛ شجاع؛ جسور

دلیرانه dalirāne : ق. بی‌ترس و بیم؛ با دلیری

دلیری daliri : اِ. داشتن ظرفیت و توانایی روحی برای رویارویی با خطر؛ بی‌باکی؛ دلاوری؛ شجاعت؛ جرئت؛ جسارت

دلیل dalil /دلیلها؛ دلایل/: اِ. ۱ سخنی که برای توضیح یا اثبات گفته شود ۲ آنچه موجب پی بردن به چیزی یا تأیید و تصدیق آن شود ⟨برخاستن دود ~ وجود آتش است⟩ ۳ (اد) راهنما ۴ (بنا) ردیف اول

آجر یا کاشی که ردیفهای دیگر در مقایسه با آن چیده می‌شود

● ~ آوردن: گفتن سخنی یا نشان دادن چیزی که درستی ادعایی را ثابت کند

~ تراشیدن: ساختن دلیل (معمولاً غیرواقعی)

~ خواستن: خواستن چیزی از مدعی که درستی سخنش را ثابت کند ب ه: ~ داشتن

دم¹ dam :اِ. ۱ عمل یا فرایند فرو بردن هوا در ششها یا آبششها ۲ هوایی که در ششها فرو می‌رود ۳ زمان بسیار کوتاه برابر یک بار نفس کشیدن ۴ نوعی تلمبهٔ باد به‌صورت کیسهٔ چرمین بزرگ و دسته‌دار که در کارگاههای دستی برای روشن و فروزان نگاهداشتن آتش به‌کار می‌رود ۵ لبه ⟨~ِ تیغ⟩ ۶ (گ) بخار؛ دَمه

○ ~ِ آخر: ۱ دم واپسین ۲ آخرین لحظه ⟨~ِ آخر که داشت می‌رفت کتاب را برداشت⟩

~ به ساعت: در فاصله‌های کوتاه و پی‌درپی ⟨~ به ساعت می‌آمد و طلبکاری می‌کرد⟩

~ِ سرد: ۱ آه ۲ (کنا) سخن نومید کننده

~ِ قیچی: بریده‌های کوچک پارچه که دور ریخته می‌شود: دَم‌قیچی

~ِ گرم: (کنا) ۱ سخن شادیبخش و امیدوارکننده ۲ سخن پرشور

~ِ واپسین: ۱ آخرین نفسی که شخص پیش از مرگ بکشد ۲ هنگام مرگ

● ~ برنیاوردن: (مجا) هیچ نگفتن؛ خاموش ماندن

~ زدن: نفس کشیدن

~ کردن: ۱ پختن چیزی به وسیلهٔ بخار ⟨~ کردنِ چای⟩ ۲ پدید آمدن هوای گرم و مرطوب ⟨هوا ~ کرده بود⟩

~ِ کسی را دیدن: او را (به‌وسیلهٔ پول یا تطمیع) برای انجام کاری آماده کردن

~ کشیدن: آماده و پخته شدن آنچه دم کرده باشند

~ گرفتن: آوازی را دسته‌جمعی خواندن؛ بویژه جمله یا بیتی را پیاپی تکرار کردن

دم²: ق. ۱ در کنار چیزی؛ بسیار نزدیک به آن ⟨~ِ دست، ~ِ کوچه، ~ِ گوش⟩ ۲ زیر چیزی؛ در معرض چیزی ⟨خانه را گرفت ~ِ جارو⟩

○ ~ِ بخت: ویژگی دختری که به سن ازدواج رسیده باشد

~ِ دست: ۱ در دسترس ۲ زیر دست ⟨~ِ دست پدرش کار می‌کند⟩

~ِ صبح: هنگام صبح؛ نزدیک صبح؛ سپیده‌دم

~ِ مرگ: هنگام مرگ؛ در آستانهٔ مرگ

از ~: (گ) همگی؛ تمامی؛ یکسره ⟨مدیر آمد و همهٔ بچه‌ها را از ~ بیرون کرد⟩

دم dom :اِ. ۱ زایدهٔ معمولاً باریکی که بالای مخرج بسیاری از مهره‌داران قرار دارد و شامل آخرین مهرهٔ پشتی می‌شود ۲ بخش عقبی تن پرنده و پرهای روی آن ۳ بالهٔ عقبی ماهی یا پستاندار آبزی ۴ بخش عقبی هواپیما، هلیکوپتر و موشک ۵ ساقهٔ باریکی که میوه را به شاخه یا خوشه می‌پیوندد ۶ (مجا) دنباله

○ ~ِ خروس: (کنا) سند نادرستی یا دروغگویی

● ~ به تله ندادن: (کنا) خود را گرفتار نکردن؛ خود را از گرفتاری کنار کشیدن

~ جنباندن: (کنا) تملق گفتن؛ چاپلوسی کردن

~ درآوردن: (کنا) نیرو یا جسارتی پیدا کردن

~ را روی کول گذاشتن: (کنا) ناامید یا ناکام از جایی رفتن ⟨~ش را گذاشت روی کولش و از آنجا رفت⟩

~ سیخ شدن: (کنا) مردن؛ سقط شدن

~ِ کسی را توی بشقاب گذاشتن: (تع) در ظاهر از او ستایش و تعریف کردن و به او احترام گذاشتن

~ِ کسی گیر بودن: (کنا) گرفتار بودن

~ِ گاوی به دست آوردن: (کنا) وسیلهٔ درامد یا مقامی به دست آوردن

~ی به خمره زدن: (کنا) اندکی نوشابهٔ الکلی خوردن

با ~ِ خود گردو شکستن: (کنا) بسیار شاد بودن

پا روی ~ِ کسی گذاشتن: (تع) با کسی دشمنی کردن و در پی آزار او برآمدن

دما damā :اِ. ۱ میزان سردی یا گرمی برحسب مقیاس معین (مانند درجهٔ صد بخشی یا فارنهایت) ۲ گرما؛ حرارت

○ ~ی اشتعال: دمایی که در آن جسم شعله‌ور می‌شود؛ گرمایی که بتواند جسمی را شعله‌ور سازد

~ی بحرانی: دمایی که در بالاتر از آن تبدیل گاز به مایع، تنها به کمک فشار میسر نیست

~ی کاهیده: نسبت دمای یک گاز به دمای بحرانی همان گاز

~ی مطلق: دمای °۲۷۳٫۱۶- صدبخشی که فرض می‌شود در آن حرکتهای ملکولی متوقف و جسم فاقد انرژی گرمایی می‌شود

دماپای pāy ـــ ← ترموستات

دماجفت joft ـــ ← ترموکوپل

دمادم dam ـــ ← دَمبدَم

دمار damār: اِ. رگ و پی

● ~ از روزگار کسی درآوردن: (کنا) او را سخت شکنجه دادن و آزار رساندن

دماسپهر damāsepehr ← دَماکُره

دماسنج damāsanj: اِ. هر یک از اسبابهای گوناگون برای اندازه‌گیری دما، بویژه لولهٔ نازک شیشه‌ای مدرجی که یک انتهایش بسته است و انتهای دیگرش به مخزن یا حبابی محتوی یک مایع (معمولاً جیوه یا الکل) منتهی می‌شود، که با بالا رفتن دما مایع نیز در ستون بالا می‌رود و برعکس

○ ~ِ بکمان: دماسنج بسیار حساسی برای اندازه‌گیری تغییرات یا اختلافهای جزئی دما

~ِ پزشکی: نوعی دماسنج حساس که از ۳۵ تا ۴۲ درجهٔ صدبخشی رده‌بندی شده و برای اندازه‌گیری دمای بدن به‌کار می‌رود

دماغ damāgh: اِ. ۱ (گ) بینی ۲ (مجا) حال؛ روحیه ۳ دماغه

● ~ چاق بودن: (کنا) تندرست و خوشحال بودن

~ِ خود را بالا کشیدن: آب بینی را فرو خوردن

~ باد داشتن ← باد دماغ، باد

~ِ کسی سوختن: (کنا) ناکام و ناامید شدن

~ گرفتن: ۱ گرفتگی بینی ۲ پاک کردن آب بینی

از ~ِ فیل افتادن: (کنا) بسیار پُرافاده بودن

در کاری ~ سوزاندن: (کنا) بر سر آن زحمت کشیدن

سرِ ~ بودن: (کنا) شاد و تندرست بودن

موی ~ شدن ← موی دماغ، مو

دِماغ demāgh: اِ. (اد) مغز

دماغه damāghe: اِ. ۱ پیشرفتگی باریک خشکی در تودهٔ آب (دریا یا دریاچه)؛ رأس ۲ قسمت جلو اتومبیل، هواپیما یا کشتی که دارای پیش‌آمدگی است؛ دماغ

دماغی demāghi: ص. مربوط یا متعلق به دِماغ ⟨قوای ~⟩

دماکره damākore: اِ. لایه‌هایی از جوّ که در ارتفاع بیش از ۸۰ ک م قرار دارد و در آنها با بیشتر شدن ارتفاع، دما زیاد می‌شود: دَماسپهر

دمان¹ damān: ص. (اد) دارای توانایی یا کیفیت دمیدن (مانند دم هوا را از بینی خود بیرون دادن) ⟨اژدهای ~⟩

دمان²: ق. در حال دمیدن

دمانگار damānegār: اِ. دستگاه اندازه‌گیری و ثبت دما؛ ترموگراف

دم‌اسب dome-asb: اِ. گیاه دایمی بدون گل از تیرهٔ دم‌اسبیان، ویژه نواحی مرطوب، دارای ریزوم افقی یا زاویه‌دار، ساقه‌های بند-بند و توخالی، که از رویش هاگهای آن دو نوع پهنک نر و ماده به‌وجود می‌آید

دم‌اسبیان dome-asbiyān: اِ. تیره‌ای از گیاهان بی‌گل از گروه نهانزادان آوندی، دارای دو نوع ساقهٔ هاگدار و بی‌هاگ، پهنک یک‌پایه یا دوپایه، که به‌وسیلهٔ تخم یا هاگ تولید مثل می‌کنند (مانند گیاه دم‌اسب)

دمب domb: اِ. (گ) دُم

دم‌باریک dam-bārik: اِ. ۱ نوعی انبردست که آروارهٔ آن باریک و بلند است ۲ قیچی دارای تیغه‌های باریک ۳ شلوار دارای پاچه‌های باریک

دمبدم dambedam: ق. بدون فاصلهٔ زمانی زیاد؛ در لحظه‌های پیاپی: دَمادَم

دمبرگ dombarg: اِ. میلهٔ باریکی که پهنک برگ را به ساقه یا شاخه وصل می‌کند

دم‌بریده dom-boride : ص. (کنا، گ) زیرک و حیله‌گر

دمبک dombak ← تُنبک

دمبل dambel : اِ. ۱ اسبابی فلزی به‌صورت میلهٔ کوچکی با دو گوی در دو سر آن، که در ورزشهای زیبایی اندام، ورزشکاران به‌دست می‌گیرند ۲ اسبابی فلزی برای ورزش به‌صورت میله‌ای که صفحات فلزی را به دو سر آن می‌بندند و وزن آن را کم و زیاد می‌کنند

دمپایی dampāyi : اِ. کفش راحتی سبک و بدون پشت پا، بی‌پاشنه یا با پاشنهٔ کوتاه که بآسانی پوشیده شود؛ سرپایی

دمپختک dampokhtak : اِ. کته‌ای که در آن قدری باقلا ریخته باشند

دمپر dompar : اِ. پرهایی که در دم پرندگان می‌روید

دم‌پهن dampahn : ص. ۱ نوعی انبردست با آروارهٔ پهن و بلند که بیشتر برای بریدن و قطع کردن چیزی به‌کار می‌رود: دَم‌تخت ۲ چکشی با سطح پهن ۳ قیچی دارای تیغه‌های پهن

دم‌تخت dam-takht ← دَم‌پهن-۱

دم‌جنبانک dom-jombânak : اِ. پرنده از راستهٔ گنجشک‌شکلان که بیشتر در مجاورت آبها دیده می‌شود. دارای بدنی نسبتاً باریک و دمی دراز که آن را مرتباً تکان می‌دهد، منقار و پاهای باریک دارد، روی زمین یا در شکاف سنگها لانه می‌سازد، حشره‌خوار است یا از مواد گیاهی تغذیه می‌کند: آبدازک

دمخور damkhor : اِ. آنکه پیوسته با کسی همسخن و همراه باشد؛ همنشین؛ مصاحب؛ مونس

دمدار damdār : ص. دارای بخار زیاد

دمدمی damdami : ص. (گ) فاقد اراده و پیگیری؛ سست‌رأی؛ دمدمی‌مزاج

دمدمی‌مزاج mezāj ــ : ص. دمدمی

دمده demode : ص. از مُد افتاده؛ نامرسوم

دمر damar : ص. (گ) رو به زمین و پشت به آسمان؛ واژگون؛ وارونه: دَمرو ب هـ: ~ افتادن؛ ~ خوابیدن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

دمرو damaru ← دَمَر

دمساز damsāz : ص. ۱ هماهنگ؛ همفکر؛ همعقیده ۲ همسخن و همراه ب هـ: دَمسازی

دم‌سنج dam-sanj : اِ. دستگاه اندازه‌گیری حجم هوایی که به ششها وارد یا از آن خارج می‌شود

دمسیاه domsiyāh : اِ. نوعی برنج مرغوب

دمغ damagh : ص. (گ) آزرده و ناراحت: دَمَق

دمق damaq ← دَمَغ

دم‌قیچی dam-qeychi ← دمِ قیچی، دَم[۱]

دم‌کج dam-kaj : اِ. نوعی انبردست دم‌باریک که نوک آن برگشته است

دمکرات demokrât ← دِمُوکُرات

دمکراسی demokrâsi ← دِمُوکُراسی

دمکش damkesh : اِ. ۱ صفحهٔ فلزی سوراخداری که برای کاستن از گرمای آتش و پیشگیری از تابش مستقیم آن بر روی اجاق، چراغ یا سماور می‌گذارند ۲ دمکنی ۳ کته

دم‌کلفت dom-koloft : ص. (گ، تـع) دارای نفوذ و قدرت

دمکنی damkoni : اِ. ۱ تشکچه‌ای کوچک که برای پیشگیری از بیرون رفتن بخار و دم کشیدن غذا (بویژه برنج) بر روی دیگ می‌گذارند ۲ پارچه‌ای کلفت یا چندلایه که برای دم کشیدن چای بر روی قوری می‌کشند؛ دمکش

دم‌گرد dam-gerd : اِ. نوعی انبردست دم‌باریک که نوک آن گِرد است و برای شکل دادن به لبهٔ آهن یا پیچاندن مفتول به‌کار می‌رود

دمگل domgol : اِ. پایهٔ یک گل تک بر روی گل‌آذین

دمل domal : اِ. ۱ برآمدگی چرکی دردناکی در زیر پوست ۲ تجمع موضعی چرک در اثر واکنش بافت در برابر عاملهای چرکزا

○ ~ خونی: دملی که بر اثر لخته شدن خون در جایی غیر از مجرای طبیعی خود، ایجاد می‌شود

~ ریه: دملی که بر اثر ذات‌الریه، ورود خون، چرک یا جسم خارجی، بویژه در جریان عمل جراحی یا در موقع کشیدن دندان، در ریه پدید آید

دمن daman :اِ. (اد) دامنهٔ کوه
دمنده damande : اف ← دَمیدَن
دم‌نگار dam-negār :اِ. دستگاه ثبت سرعت و عمق حرکتهای تنفسی
دم‌و دستگاه damo-dastgāh :اِ. (گ) اثاث و اسباب تجمل ‹در آنجا ~ مفصلی به‌راه انداخته بود›
دموکرات[1] demokrāt :اِ. هر یک از اعضای حزب دموکرات (در کشورهای مختلف): دِمُکرات
دموکرات[2]: ص. ۱ معتقد به دموکراسی؛ پیرو دموکراسی ۲ وابسته یا عضو حزب دموکرات ‹نمایندگان ~ اکثریت کرسیهای مجلس را به دست آوردند› ◆ دِمُکرات
دموکراتیک demokrātik :ص. منسوب یا مربوط به دموکراسی
دموکراسی demokrāsi :اِ. ۱ نظامی که در آن هر عضو جامعه حق داشته باشد آزادانه در تصمیم‌گیری نسبت به ارزشهای آن جامعه شرکت جوید و فرصت یکسانی برای برخورداری از امکانها و موهبتها و شرکت در کارها و مسئولیتها داشته باشد ۲ نظام سیاسی که در آن سران حکومت از سوی مردم یا به‌وسیلهٔ نمایندگان برگزیدهٔ آنان تعیین شود و در برابرشان جوابگو باشد ◆ حکومت مردم؛ مردم‌سالاری ۳ یک واحد سیاسی که رأی اکثریت بر آن حاکم باشد ◆ دِمُکراسی
دموگرافی demogerāfi :اِ. مردم‌شناسی
دمونستراسیون demonsterāsiyon :اِ. (سیا) تظاهرات و راهپیمایی
دموی damawi :ص. مربوط به خون؛ خونی
دمه dame :اِ. باد تند همراه با برف و سرما
دمیدن damidan :مص. لا. مت. //دَمیدی؛ می‌دَمی؛ بدَم// □لا. ۱ پدیدار شدن ماه، خورشید یا ستاره در افق ۲ بیرون آمدن گیاه از زمین ‹~ِ گل، ~ِ سبزه› □مت. ۳ وارد کردن هوا به درون چیزی ‹کوره را ~›
دمیده damide :ام ← دَمیدَن
دنائت ـَ danāat / de :اِ. پستی؛ سِفلگی
دنبال dombāl :ق. ۱ در مسیر حرکت کسی یا چیزی ۲ در جستجوی یافتن یا به‌دست آوردن کسی یا چیزی ‹~ِ دکتر رفتن›
● ~ِ چیزی بودن: در پی به‌دست آوردن آن بودن
~ِ چیزی گشتن: در جستجوی آن بودن
~ کردن: پی گرفتن؛ تعقیب کردن ‹خرگوش را ~ کرد و گرفت›
~ِ کسی افتادن: ۱ او را تعقیب کردن ۲ (تم) از او هواداری کردن ‹یک وقتی هم ~ِ امینی افتاده بود›
~ِ نخود سیاه فرستادن: (کنا) کسی را به بهانه‌ای از جایی دور کردن و برای به‌دست آوردن چیز ناممکنی فرستادن
دنبالچه ـ che :اِ. استخوانهای ناحیهٔ دم که به یکدیگر جوش خورده و در انسان از سه تا پنج مهرهٔ تحلیل‌رفته را تشکیل می‌دهد
دنباله dombāle :اِ. ۱ بخشی از یک چیز (مانند جامه) که از بخش پشتی آن آویزان شده باشد ۲ بخشی از یک مجموعه که پشت سر بخش دیگر باشد ‹~ٔ جمعیت، ~ٔ گله، ~ٔ ماشینها› ۳ بخشی از یک چیز که پس از بخش پیشین باشد ‹~ٔ داستان، ~ٔ راه، ~ٔ حرف› ۴ بخش عقبی ‹~ٔ کشتی› ۵ (ریا) ردیفی متناهی یا نامتناهی از عددها یا جمله‌های جبری که بر طبق قانونی به دنبال هم آمده باشند
● ~ پیدا کردن: ادامه یافتن
~ داشتن: پایان نیافتن؛ ناتمام بودن؛ ادامه یافتن
دنباله‌دار[1] dār ـ ← ستاره؛ دنباله‌دار؛ ستاره
دنباله‌دار[2]: ص. ۱ دارای بخش پیوسته‌ای در پشت سر ۲ تکرارشونده در نوبتهای پیاپی
دنباله‌روی rawi ـ :اِ. پیروی از روش یا رفتار دیگری و پذیرش راهنمایی یا شیوهٔ کار او ب ه: دُنباله‌رُو
دنبک dombak ← تُنبَک
دنبلان[1] dombalān :اِ. ۱ بیضهٔ چهارپایان حلال‌گوشت ۲ کباب آن
دنبلان[2]:اِ. قارچ خوراکی گوشتدار و زیر خاکی با سطح کروی یا بیضی نامنظم، دارای کیسه‌های داخلی که هاگها در آن قرار گرفته است

دنبه dombe :اِ. ۱ تودهٔ چربی که در زیر دم گوسفند انباشته شده است ۲ دم گوسفند آسیایی

دنج denj :ص. (گ) ۱ خلوت ۲ موجب آسایش

○ **جای ~**: جای آرام، خلوت و بی‌سر و صدا

دندان dandān :اِ. ۱ هر یک از زایده‌های استخوانی سختی که بر آروارهٔ مهره‌داران در داخل دهان می‌روید و برای جویدن و خرد کردن غذا یا به‌عنوان وسیلهٔ دفاعی به‌کار می‌رود ۲ زایدهٔ مشابهی از جنس آهکی یا شاخی در دهان بی‌مهرگان

○ **~ِ آسیا**: هر یک از چهار (و اگر دندان عقل در آمده باشد، پنج) دندانی که در هر یک از دو سوی آرواره‌های انسان قرار دارد، دارای مقطع پهن است و برای ساییدن به‌کار می‌رود. در پستانداران دیگر تعدادش فرق می‌کند: ~ِ کرسی

~ِ پیش: هر یک از دندانهای اسکنه‌مانند که در وسط هر آروارهٔ انسان چهار تای آن قرار دارد و برای بریدن و کندن به‌کار می‌رود: ثَنایا

~ِ دایمی: هر یک از ۳۲ دندانی که در انسان از هفت‌سالگی به بعد در می‌آید

~ِ شیری: هر یک از ۲۰ دندانی که در کودکان شیرخوار از شش‌ماهگی تا دو سالگی در می‌آید و در حدود هفت‌سالگی می‌افتد

~ِ عقل: آخرین دندان هر یک از دو سوی آرواره‌های انسان که از هجده‌سالگی به بعد در می‌آید و گاه ممکن است اصلاً درنیاید

~ِ کرسی ← ~ِ آسیا

~ِ کرم‌خورده: دندانی که دستخوش پوسیدگی شده باشد

~ِ مصنوعی: دندانی که به‌وسیلهٔ انسان ساخته شود

~ِ نیش: دندان نوک‌تیزی که در هر یک از دو سوی آرواره‌ها، میان دندانهای پیش و آسیا قرار دارد

● **~ پُر کردن**: ترمیم دندان آسیب‌دیده به وسیلهٔ دندانپزشک

~ تیز کردن: (کنا) آماده یا خواستار به دست آوردن چیزی شدن ⟨آقای سهیلی برای ده علی‌آباد ~ تیز کرده بود⟩

~ِ چیزی را نداشتن: یارای خوردن یا بهره‌گیری از چیزی را نداشتن

~ درآوردن: دارای دندان شدن ⟨بچه‌ها از شش ماهگی ~ درمی‌آورند⟩ ب هـ: ~ درآمدن

~ روی جگر گذاشتن: (کنا) شکیبایی کردن؛ در برابر درد یا زحمتی تاب آوردن

~ زدن: دندان در چیزی فرو بردن

~ِ طمع را کشیدن: (کنا) از چیزی چشم پوشیدن و در پی آن نرفتن

~ِ کسی افتادن: کنده شدن و جدا شدن آن از لثه: ~ِ کسی ریختن

~ِ کسی پیش چیزی (یا کسی) گیر کردن: (کنا) بسیار مشتاق و خواستار به‌دست آوردن آن بودن

~ِ کسی را شمردن: (کنا) کسی را خوب شناختن و از ضعفها و عیبهایش آگاه بودن

~ِ کسی را کرم خوردن: دچار پوسیدگی شدن آن

~ِ کسی را کشیدن: دندان او را از لثه جدا کردن

~ِ کسی ریختن ← ~ِ کسی افتادن

~ نشان دادن: (کنا) تهدید کردن؛ آمادهٔ مبارزه شدن

باب ~ بودن: (کنا) درخور و مناسب حال بودن ⟨این میوه‌ها باب ~ِ من نیست⟩

به ~ کشیدن: به‌وسیلهٔ دندانها کندن و خوردن ⟨قاچ هندوانه را برداشت و به ~ کشید⟩

به ~ گرفتن: چیزی را با دندان نگهداشتن

دندانپزشک ـــ pezeshk :اِ. شخص دارای تحصیلات دانشگاهی در رشتهٔ دندانپزشکی

دندانپزشکی ـــ pezeshki :اِ. دانش و حرفه‌ای که به شناسایی بیماریها و آسیبهای دندان و روش درمان و ترمیم آنها می‌پردازد

دندانساز ـــ sāz :اِ. ۱ کسی که کارش ساختن دندانهای مصنوعی است ۲ (گ) دندانپزشک

دندانسازی ـــ sāzi :اِ. ۱ شغل دندانساز ۲ کارگاه او ۳ (گ) مطب دندانپزشک

دندان‌شکن ـــ shekan :ص. (کنا) بسیار سخت و آزاردهنده

دندان‌قروچه ـــ qoruche :اِ. عمل یا فرایند ساییدن

دندانها به یکدیگر، بویژه بر اثر خشم یا در خواب ب ه: ~ کردن (یا رفتن)

دندان‌گرد gerd ـــ : ص. (کنا) آزمند؛ حریص ب ه: دَندان‌گِردی

دندانگیر gir ـــ : ص. (کنا) چشمگیر و دارای ارزش 〈دزد که چیز ~ی در خانه پیدا نکرده بود، کیف را برداشت و راه افتاد〉

دندان‌موشی mushi ـــ : اِ. نقشی به‌صورت کنگره، که بیشتر به عنوان تزیین حاشیه و لبه‌دوزی به‌کار می‌رود

دندانه dandāne : اِ. ۱ هر یک از برجستگیها یا پیشرفتگیهای یکنواخت و پیاپی 〈~ٔ اره، ~ٔ سین، ~ٔ کلید〉 ۲ ماده‌ای که در ترکیب با یک رنگ، رنگ ثابتی را در پارچه یا هر نوع الیافی پدید آورد

دندانه‌دار dār ـــ : ص. دارای دندانه‌ها یا بریدگیهای نوک‌تیز پیاپی در لبه یا کناره

دندانی dandāni : ص. مربوط یا منسوب به دندان 〈آش ~، پروتز ~〉

دندریت dendrit : اِ. (فی) ضمیمهٔ کوتاه و منشعب یاختهٔ عصبی، که جریان عصبی را به داخل یاخته هدایت می‌کند

دنده dande : اِ. ۱ (کا) هر یک از کمانهای استخوانی یا نیمه‌غضروفی که دو بدو به یکدیگر پیوسته‌اند و دیوارهٔ بدن بسیاری از مهره‌داران را می‌سازند ۲ دستگاه مکانیکی برای انتقال حرکت، تغییر جهت یا سرعت آن در موتور 〈~ٔ یک، ~ٔ عقب، ~ٔ خلاص〉

○ ~ٔ آزاد: هر یک از دو یا سه جفت زیرین از دنده‌های پستانداران که کوتاهتر است و به استخوان سینه نمی‌رسد: ~ٔ کاذب

~ٔ حقیقی: هر یک از هفت جفت بالایی دنده‌های انسان که در جلو به‌وسیلهٔ بخش غضروفی به استخوان سینه می‌پیوندد

~ٔ کاذب ← ~ٔ آزاد

● ~ پهن بودن: (کنا) تنبل و بی‌عار بودن

~ چاق کردن: (مجا) اتومبیل راندن؛ رانندگی کردن

~ عقب رفتن: به‌سوی عقب رانندگی یا حرکت کردن

~ٔ کسی خاریدن: (کنا) سزاوار کتک بودن 〈مگر ~ات می‌خارد که سر به‌سر این قلتشن گذاشته‌ای؟〉

~ٔ کسی نرم شدن: (کنا) مردن 〈حالا که به حرفت گوش نمی‌کند، بگذار همانجا کار کند تا ~اش نرم شود〉

از ~ٔ چپ بلند شدن: (کنا) سر حال نبودن 〈آن روز گویا رییس از ~ٔ چپ بلند شده بود، چون به در و دیوار بد می‌گفت و فحش می‌داد〉

از این ~ به آن ~ شدن: از پهلویی به پهلوی دیگر غلتیدن (بویژه بر اثر بی‌خوابی یا بدخوابی)

دنده‌ای dandei : ص. دنده‌دار؛ دارای دنده 〈موتور ~〉

دن‌ژوان don-zhuwān : اِ. (کنا) کسی که به زنبارگی و جلب توجه زنان شهرت دارد

دن کیشوت don-kishot : اِ. (کنا) کسی که دستخوش آرمانهای غیر عملی و توهمهای پهلوانی است

دنگ dang : اِ. ۱ ماشین یا اسباب برنجکوبی برای جدا کردن پوست شلتوک ۲ (مجا) سر و صدا؛ هیاهو 〈کاری می‌کند که هر روز ~ی درمی‌آید〉 ۳ هوس ۴ اسبابی در ساعت که حرکت دندانهٔ چرخها را تنظیم می‌کند و از طریق آن انرژی منبع نیرو به پاندول یا رقاصک منتقل می‌شود

● ~ِ کسی گرفتن: (کنا) به هوس افتادن؛ میل کاری را کردن

دنگال dangāl : ص. بسیار پهناور و دارای فضای زیاد 〈اتاق ~، کرسی ~〉

دنگ‌وفنگ dango-fang : اصط. مقدمه‌چینی، تشریفات و طول و تفصیل در کار

دنی dani : ص. (اد) ۱ پست ۲ فرومایه

دنیا donyā : اِ. ۱ جهان ۲ جای زندگی 〈به ~ آمدن، از ~ رفتن〉 ۳ ساکنان زمین 〈~ گواه است. ~ را بر خود شوراندند〉 ۴ زندگی زمینی؛ مق: آخرت ۵ گروه معینی از مردم و علاقه‌های ویژه‌شان 〈~ی ورزش〉 ۶ کارها و علاقه‌های مربوط به زندگی روزانه 〈از ~ بریدن، ترک ~ کردن〉 ۷ محیط و

محدودهٔ فعالیت و زندگی شخص ‹او در ~ی خودش زندگی می‌کرد›

دنیاپرست parast ـــ : ص. دوستدار به‌دست آوردن پول و مال و تنها در اندیشهٔ زندگی، آسایش و لذت خویش و بی‌اعتنا به ارزشهای معنوی: دُنیادوست

دنیاپسند pasand ـــ : ص. مورد پسند مردم دنیا؛ همه‌پسند

دنیادار dār ـــ : ص. کوشا و پیگیر در گردآوری مال دنیا

دنیادوست dust ـــ ← دُنیاپَرَست

دنیادیده dide ـــ : ص. دارای تجربه و آگاهی بر اثر سالخوردگی؛ جهاندیده

دنیوی donyawi : ص. مربوط یا منسوب به دنیا؛ این جهانی؛ زمینی؛ خاکی

دو[1] do : اِ. عدد اصلی بزرگتر از یک و کوچکتر از سه

دو[2] : اِ. (مو) نخستین نت موسیقی

دو[3] : ص. ۱ یکی بیش از یک عدد ‹~ مرد، ~ کتاب› ۲ دوم ‹شمارهٔ ~، نمرهٔ ~›

-دو[4] : پس. دارای دو تا از چیزی

~اتاقه	~راهه
~اتمی	~روزه
~ارزشی	~ریالی
~باله	~زبانه
~باندی	~زرده
~بخشی	~زمانه
~پشته	~زنه
~پوسته	~ساله
~تومانی	~سره
~تیغه	~ضربه
~چشمی	~طرفه
~خطه (خطی)	~قبضه
~خوابه	~کاره
~دستی	~کوهانه
~دکله	~گانه
~دم	~لایه
~دوزه	~لبه
~لول	~نبش
~محوری	~نیمه
~مرتبه	~وجهی
~نفره	

دو dō : اِ. ۱ عمل دویدن ۲ (گ) تهدید توخالی و بی‌پشتوانه ۳ داو

○ ~ِ استقامت: مسابقهٔ دو که در مسافت بیش از ۱۵۰۰ متر انجام می‌گیرد

~ِ امدادی: مسابقهٔ دو که به‌وسیلهٔ یک تیم دنبال می‌شود

~ِ با مانع: مسابقهٔ دو در میدانی که در فاصله‌های معین دارای مانعهاست و دونده باید از روی آنها بپرد

~ِ سرعت: مسابقه‌ای برای دویدن در مسافتهای کوتاه (۱۰۰ تا ۴۰۰ متر)

~ِ صحرانوردی: دویدن در فضای آزاد بیرون از میدان ورزش

~ِ ماراتُن: مسابقهٔ دو به مسافت ۴۲ ک م

~ و میدانی: ۱ مسابقهٔ ورزشی شامل چندین رشته (مانند اقسام دو؛ پرش و پرتاب) ۲ هر یک از این رشته‌های ورزشی ۳ مربوط یا متعلق به ورزش دو و میدانی

● ~ آمدن: تهدید بیهوده کردن

~ به دست کسی افتادن: فرصت برای کاری (معمولاً ناروا) پیدا کردن

دوا dawā : اِ. ۱ دارو ۲ (مجا) درمان ۳ مادهٔ شیمیایی؛ بویژه مادهٔ مربوط به شیمی صنعتی (مانند داروی ظهور عکاسی)

دواب dawāb [ج: دابّه dābbe = جانور؛ بویژه، چهارپا] : اِ. (اد) چهارپایان بارکش

دوات dawāt : اِ. ظرفی کوچک که در آن جوهر یا مرکب می‌ریزند تا قلم را برای آغشته شدن به مرکب یا جوهر در آن فرو برند

دوآتشه doātashe : ص. ۱ صفت آنچه آن را دو بار بپزند یا در معرض آتش قرار دهند ۲ (مجا) تند و تیز ۳ (مجا) افراطی ‹وطن‌پرستِ ~›

دواتگر dawātgar : اِ. سازندهٔ اسبابهای برنجی و

مفرغی (مانند سماور، دوات، منقل، سینی و ...)

دوار dawār :اِ. چرخش

○ ~ِ سر: سرگیجه

دوّار dawwār :ص. چرخنده

دوازده[1] dawāzdah :اِ. عدد اصلی میان یازده و سیزده

دوازده[2]:ص. ۱ یکی بیش از یازده عدد ۲ دوازدهم

دوازده‌امامی ـــ emāmi :اِ. مسلمان شیعه که معتقد به امامت علی بن ابیطالب و یازده فرزند و فرزند زاده‌اش باشد

دوازدهم dawāzdahom :ص. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه دوازده

دوازدهمی dawāzdahomi :اِ. آنکه در ردیف، مرتبه یا جایگاه دوازدهم قرار دارد

دوازدهمین dawāzdahomin :ص. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه دوازدهم

دوازدهه dawāzdahe :اِ. (کا) اولین بخش رودهٔ کوچک در پستانداران، از باب‌المعده تا رودهٔ تهی؛ اثناعشر

دوال dawāl :اِ. تسمه

دوالپا ـــ pā :اِ. جانوری افسانه‌ای که گویا پاهایی بلند و تسمه‌مانند دارد و اگر در بیابان کسی را تنها بیابد، بر پشتش سوار می‌شود، پاها را به گردن او می‌پیچد و او را به سواری دادن وامی‌دارد

دوام dawām :اِ. ۱ پایداری ۲ ادامه

○ با ~: آنچه زود از میان نرود ب ه: بی ~

● ~ آوردن: پایداری کردن؛ برجای ماندن

~ داشتن: پایدار بودن؛ ادامه داشتن ب ه: ~ کردن

دوان dawān :ق. در حال دویدن

دواندن dawāndan :مص. مت. //دَواندی؛ می‌دَوانی؛ بدَوان// به دویدن واداشتن: دَوانیدَن

دوَاندنی dawāndani :ص. شایسته یا درخور دواندن

دوانده dawānde :ام ← دَواندَن

دوانیدن dawānidan ← دَواندَن

دواوین dawāwin :ج ← دیوان

دوایر dawāyer : ۱ ج ← دایِره ۲ ج ← اِداره

دوئل du'el :اِ. مبارزهٔ تن‌بتن میان دو نفر برای دفاع از شرافت و حیثیت خودشان

دوئیّت do'iyyat :اِ. اختلاف؛ تفرقه؛ دوگانگی

دوباره dobāre :ق. ۱ یک‌بار دیگر ۲ باز هم به همان ترتیب

دوباره‌کاری ـــ kāri :اِ. تکرار بیهوده یا ناروای یک کار

دوبالان dobâlān :اِ. راسته‌ای از حشرات شامل خرمگس، مگسهای خانگی و پشه‌ها، معمولاً دارای دو بال غشایی در جلو و دو بال تحلیل رفته در عقب به‌صورت ساختارهایی گره‌دار و کوچک، با زایده‌های دهانی سوراخ‌کننده و مکنده، که در برخی اسفنجی و به‌شکل خرطوم است

دوبدو dobedo :ق. به‌صورت جفت؛ دو تا - دو تا؛ به‌صورت زوج

دو بعدی dobo'di :ص. دارای تنها دو بُعد (در مورد صفحه، تنها طول و عرض)

دوبل[1] dubl :اِ. بخش دولایه‌ای از لبهٔ جامه که در هنگام دوختن، آن را روی خودش تا زده (یا برگردانده) باشند؛ برگردان <~ِ یقه، ~ِ سرآستین>

دوبل[2]:ص. مضاعف؛ دو برابر

دوبلاژ dublâzh :اِ. عمل دوبله کردن

دوبله[1] duble :ص. دارای گفتار به زبان دیگری جز زبان اصلی

○ ~ به فارسی: دارای برگردان فارسی

● ~ کردن: برگرداندن گفتار فیلم به زبان دیگر ب ه: ~ شدن

دوبله[2]:ق. به‌صورت دو تایی یا دو برابر

● ~ پارک کردن: نگهداشتن دو وسیلهٔ نقلیه به موازات یکدیگر

~ شدن: دو برابر شدن؛ مضاعف شدن

دو بهم‌زن dobeham-zan :ص. خواهان و دوستدار پدید آوردن دشمنی میان آدمها؛ فتنه‌گر

دو بیتی dobeyti :اِ. گونه‌ای شعر که مصرعهای اول، دوم و چهارم آن همقافیه و معمولاً بر وزن مَفاعیلُن، مَفاعیلُن، مَفاعیل باشد (مانند دو بیتی‌های باباطاهر)

دو بینی dobini :اِ. (پز) لوچی

دو پایه dopāye : ص. صفت گیاهی که گلهای مادهٔ آن بر یک بوته یا یک درخت و گلهای نر آن بر بوته یا درخت دیگر باشد (مانند درخت خرما)

دوپلکس dopleks : ص. ۱ صفت آپارتمانی که دارای اتاقهایی در دو طبقه با یک پلکان داخلی باشد ۲ صفت ماشینی با دو واحد جداگانه در یک دستگاه که هر یک می‌تواند جداگانه به‌کار افتد ۳ صفت مداری که فرستادن دو پیام همزمان را از دو سو امکانپذیر سازد

دو پهلو dopahlu : ص. دارای دو مفهوم متفاوت

○ **جوابِ ~**: پاسخی که نتوان موافق یا مخالف بودنِ گویندهٔ آن را دریافت

دوپیس dopiyes : اِ. جامهٔ زنانه به صورت کت و دامن از یک نوع پارچه

دو پیکر dopeykar ← جُوزا[1]

دوپینگ doping : اِ. (ور) عمل یا فرایند بهره‌گیری ورزشکار از داروی محرک یا تقویتی پیش از شرکت در مسابقه

دوتار dotār : اِ. ساز زهی دارای دو سیم که بیشتر در شمال خاوری ایران و کشورهای همجوارش رایج است

دوترکه dotarke : ق. به‌صورت دو نفر که پشت سر یکدیگر و با هم بر اسب، دوچرخه یا موتور سوار شده باشند

دوتریم dotriyom : اِ. هیدروژن دارای ایزوتوپ مضاعف؛ هیدروژن سنگین

دوجانبه dojānebe : ص. مربوط یا منسوب به دو طرف، دو نفر یا دو گروه ‹توافقِ ~، مذاکرهٔ ~، جاسوس ~›

دوجمله‌ای dojomlei : اِ. (ریا) عبارات جبری به‌صورت مجموع یا تفاضل دو جمله (مانند a+b، a-b و $2x^2-3y^2$)

دوجنسی dojensi : ص. ۱ (زیست) دارای ویژگیهای مربوط به هر دو جنس نر و ماده ۲ (روان) دارای ویژگیهای رفتاری و دماغی هر دو جنس ● دُوجنسیّتی

دوجنسیّتی dojensiyyati ← دُوجنسی

دوجین dujin : اِ. واحد شمارش کالا شامل دوازده عدد

دوچرخه[1] docharkhe : اِ. وسیلهٔ نقلیه‌ای دارای دو چرخ پشت سر هم، فرمان، زین و رکابی که با چرخاندن آن حرکت می‌کند

دوچرخه[2]: ص. دارای دو چرخ ‹کالسکهٔ ~›

دوچرخه‌ساز ـــ sāz : اِ. کسی که کارش تعمیر دوچرخه است

دوچرخه‌سازی ـــ sāzi : اِ. ۱ کارخانه‌ای که در آن دوچرخه می‌سازند ۲ کارگاه تعمیر دوچرخه ۳ شغل یا عمل دوچرخه‌ساز

دوخت dukht : اِ. ۱ عمل یا فرایند دوختن ۲ وضع یا کیفیت دوخته شدن ‹خوش ~›

دوختن dukhtan : مص. مت. // دوختی؛ می‌دوزی؛ بدوز // ۱ مادهٔ تاشونده‌ای را به‌وسیلهٔ دست یا چرخ خیاطی و با گذراندن پیاپی سوزن و نخ از آن، به ماده همانند دیگری، یا به لبهٔ دیگر خودش وصل کردن ۲ چیزی را در جایی ثابت نگهداشتن ‹چشم به راهِ کسی ~›

دوختنی dukhtani : ص. شایسته یا درخور دوختن

دوخت‌ودوز dukhto-duz : اِ. (گ) خیاطی؛ دوزندگی

دوخته[1] dukhte : اِم ← دوختن

دوخته[2]: ص. دارای دوخت؛ آماده‌شده بر اثر دوخت ‹لباس ~›

دوخته‌فروشی ـــ forushi : اِ. فروشگاهی که در آن جامهٔ آمادهٔ پوشیدن می‌فروشند؛ بوتیک؛ لباس‌فروشی

دود dud : اِ. ۱ گازی که از سوختن مواد کربندار پدید می‌آید و به‌علت وجود ذرات زغال در آن، به چشم دیده می‌شود ۲ ماده‌ای که به‌شکل گاز قابل رؤیت درآید

● **~ از کلهٔ کسی بلند شدن**: (کنا) سخت خشمگین، غمگین یا شگفت‌زده شدن

~ بلند شدن: پدید آمدن و بالا رفتن دود از چیزی یا جایی

~ِ چراغ خوردن: (کنا) شبهای پیاپی بیدار ماندن و به مطالعه پرداختن

~ِ چیزی به چشم کسی رفتن: (کنا) آسیب و زیانش

به او رسیدن ⟨این کارها که می‌کنی آخر ~ آن به چشم خودت می‌رود⟩

~ خوردن: در معرض دود قرار گرفتن

~ دادن: در معرض دود قرار دادن

~ زدن: در معرض دود بودن یا از دود آسیب دیدن

~ شدن: (کنا) سوختن و نابود شدن ⟨هرچه داشت در چند ساعت ~ شد و به هوا رفت⟩

~ کردن: ۱ ناقص سوختن چیزی؛ دود پدید آوردن ۲ کشیدن دخانیات یا مواد مخدر ⟨سیگار ~ کردن، تریاک ~ کردن⟩: ~ کشیدن

دودآلود ālud ـــ : ص. آلوده به دود

دودانگیز angiz ـــ ← دودزا

دودزا zā ـــ : ص. دارای توانایی یا ویژگی ایجاد دود: دودانگیز

دودزده zade ـــ : ص. در معرض دود واقع شده

دودستگی dodastegi : اِ. وضع یا کیفیت دو دسته شدن افراد یک گروه بر اثر اختلاف عقیده یا پیدایش دشمنی؛ نِفاق؛ تفرقه

دودکش dudkesh : اِ. لوله یا گذرگاهی از فلز، آجر (یا مصالح دیگر) برای بیرون رفتن دود و گازهای دیگر از بخاری، آتشدان، اجاق یا کوره

○ ~ِ جن: (زم) ستونی طبیعی از خاک در دامنهٔ کوه، که بالایِ آن را قلوه‌سنگ یا تخته سنگی پوشانده باشد: گُرز دیو

دودلَ dodel : ص. ناتوان از تصمیم‌گیری برای انتخاب یکی از دو چیز؛ مردّد ب هـ: دُودلی

دودمان dudmān : اِ. خانواده با مفهوم گستردهٔ آن؛ همهٔ کسانی که دارای نیای مشترکی باشند؛ سلسلهٔ خانوادگی

دو-دو dō-dō : اِ. لرزش قرنیه، بویژه براثر ضعف ب هـ: ~ زدن

دود و دم dudo-dam : اِ. (گ) چای و قلیان یا چای و تریاک آماده برای بهره‌گیری

دو دوزه doduze ← دو دوزه بازی کردن؛ دوز[1]

دوده dude : اِ. جسم سیاه‌رنگی که بر اثر سوختن چیزی، یا همراه با سوختن یک مادهٔ سوختنی، به‌صورت ذره‌های ریزی به هوا بر می‌خیزد و معمولاً بخشی از آن در جدار محفظهٔ احتراق یا دودکش باقی می‌ماند

دودی dudi : ص. ۱ مربوط به دود ۲ معتاد به دخانیات ۳ قرار گرفته در معرض دود ۴ دارای رنگ خاکستری تیره

دور dōr : اِ. ۱ چرخش ۲ پیرامون؛ گرداگرد ۳ از تقسیمهای تاریخ زمین‌شناسی که چند تای آن یک دوره را تشکیل می‌دهد ۴ نوبت؛ دفعه؛ بار ⟨~ِ دوم بازی⟩

○ ~ِ باطل: (منط) قضیه یا بحثی که در آن برهان و نتیجه یکی باشد و اثبات هر یک نیازمند اثبات دیگری (مانند اینکه گفته شود خدا انسان را آفریده چون آفریدگار انسان خداست)

~ تا ~: گرداگرد؛ همهٔ اطراف

● ~ برداشتن: ۱ سرعت گرفتن ۲ (کنا) زیاده‌روی کردن

~ِ چیزی را خط کشیدن: (کنا) از آن چشم پوشیدن

~ِ چیزی گشتن: ۱ به گرد آن چرخیدن ۲ با آن درگیر شدن یا سر و کار پیدا کردن ⟨پدرم می‌گفت: «سعی کن ~ِ سیاست نگردی»⟩

~ زدن: حرکت منحنی، برگشتی یا چرخشی کردن

~ِ کسی را گرفتن: ۱ در پیرامون او گرد آمدن ۲ او را یاری یا از او هواداری کردن

~ِ کسی گشتن: ۱ در پی برقراری رابطه با او برآمدن ۲ (مجا) قربان و صدقهٔ کسی رفتن ⟨الهی ~ت بگردم!⟩

~ِ هم بودن: پیرامون یکدیگر گرد آمدن؛ با هم بودن

دور dur : ص. دارای فاصلهٔ زیاد

○ ~ از جان: از شما دور باد؛ نصیب شما مباد ⟨~ از جان، ممکن بود بلایی به سرتان بیاید⟩

~ از چشم: پنهانی

● ~ افتادن: در فاصلهٔ زیاد قرار گرفتن؛ جدا ماندن

~ انداختن: ترک گفتن؛ از خود دور کردن

~ بودن: ۱ فاصله داشتن ۲ جدا بودن ⟨علی سه سال از مادرش ~ بود⟩

~ ساختن: جدا کردن و فاصله انداختن: ~ کردن
ب ه: ~ شدن
~ ماندن: جدا ماندن

دورادور durâdur: ق. از فاصلهٔ زیاد؛ از دور

دورآگاهی durâgâhi: اِ. تله‌پاتی

دوران dawarân: اِ. چرخش

● ~ کردن: چرخیدن؛ گشتن: به ~ افتادن

دوران dorân: اِ. ۱ زمان؛ روزگار؛ عصر ⟨در ~ قدیم⟩ ۲ بزرگترین واحد برای تقسیم‌بندی تاریخ زمین‌شناسی، شامل چندین دوره

○ ~ِ اول: دوران دیرین‌زیوی
~ِ چهارم: دورهٔ دوم از دوران نوزیوی
~ِ دوم: دوران میان‌زیوی
~ِ سنگ: عصر حجر ← عَصر
~ِ سوم: دورهٔ اول از دوران نوزیوی
~ِ نوسنگی: عصر حجر جدید ← عَصر

دوراهی dorâhi: اِ. جایی که راه یا مسیری دو شاخه شود؛ جایی که از آنجا دو مسیر جداگانه آغاز شود

دورافتاده duroftâde: ص. قرار گرفته در فاصلهٔ زیاد و دور از دسترس

دوراندیش durandish: ص. دارای توانایی برای ارزیابی نتیجه و پیامد کارها در آینده

دوراندیشی durandishi: اِ. ۱ داشتن توانایی برای ارزیابی نتیجه و پیامد کارها و رویدادها ۲ توانایی برنامه‌ریزی برای رویارویی با رویدادهای احتمالی در آینده ۳ پیش‌بینی وسیله یا راهی برای پیشگیری از خطر یا زیان احتمالی؛ احتیاط

دوربین[1] durbin: اِ. ۱ اسباب چشمی برای دیدن نسبتاً واضح اشیای دور، یا بزرگتر و نزدیکتر نشان دادن اشیای دوری که با چشم غیر مسلح دیده نمی‌شود ۲ هر یک از اسبابهای ثبت تصویر شیء واقعی ⟨~ِ عکاسی، ~ِ فیلمبرداری⟩

○ ~ِ تلویزیون: بخشی از دستگاههای فرستندهٔ تلویزیون که صحنه‌ای را به علایم برقی تبدیل می‌کند
~ِ عکاسی: اسبابی برای گرفتن عکس، معمولاً دارای یک اتاقک تاریک با یک روزنه و عدسیهای قابل تنظیم، که از طریق آن تصویر بر یک صفحه یا فیلم حساس متمرکز و ثبت می‌شود
~ِ فیلمبرداری: گونه‌ای دوربین عکاسی که با‌آن می‌توان از اشیا و رویدادها به‌صورت خودکار و پیاپی عکسبرداری کرد
~ِ نجومی: تلسکپ
~ نقشه‌برداری: تئودولیت
~ِ نقشه‌کشی: تئودولیت

دوربین[2]: ص. ۱ دورنگر ۲ دچار بیماری دوربینی

دوربینی durbini: اِ. ۱ (پز) بیماری چشم ناشی از کوتاهی قطر قدامی - خلفی عدسی چشم و افتادن تصویر اشیا در پشت شبکیه یا نقص انکسار ۲ دورنگری

دورپرواز durparwâz: ص. دارای توانایی پرواز تا فاصلهٔ زیاد ⟨هواپیمای ~⟩

دورخیز durkhiz: اِ. خیز یا جهش از راه دور

● ~ کردن: از فاصله‌ای خود را آمادهٔ پرش کردن ⟨~ کرد وخواست از جوی آب بپرد، ولی افتاد وسط آب⟩

دوردست durdast: ص. قرار گرفته در فاصلهٔ دور ⟨امروزه با تلسکپها گوشه‌های ~ِ کیهان را بررسی می‌کنند⟩

دورزن durzan: ص. دارای توانایی هدفگیری و پرتاب تا فاصلهٔ دور ⟨توپ ~⟩

دورسنج dursanj ← تِله‌متر

دورسنجی dursanji ← تِله‌متری

دورگه dorage: ص. ۱ پدید آمده از دو نژاد مختلف ⟨اسب ~⟩ ۲ دارای دو کیفیت مختلف باهم ⟨صدای ~⟩

○ صدای ~: صدایی که آمیزه‌ای از صدای کلفت و صدای نازک باشد (مانند صدای نوجوانانی که تازه بالغ می‌شوند)

دورنگری durnegari: اِ. کیفیت یا توانایی دریافتن یا حدس زدن اثرها و پیامدهای عمل یا رویدادی در آینده ب ه: دورنگر

دورنما durnamâ / ـــ nemâ: اِ. ۱ تصویر منظره‌ای از طبیعت ۲ (مجا) چشم‌انداز؛ آیندهٔ مناسب ⟨~ی

این کار اغواکننده بود>

دورو doru: ص. ۱ دارای پشت و روی یکسان و همانند (مانند برخی پارچه‌ها) ۲ دارای رنگ یا نقش در هر دوطرف پشت و رو ۳ (مجا) دارای رفتار ریاکارانه

دوروبر dōro-bar: اِ. پیرامون یا گرداگرد چیزی؛ پیرامون؛ اطراف؛ حول و حوش؛ حوالی

دوروتسلسل dōro-tasalsol: اِ. تکرار پیاپی یک رشته رویدادها با نظم و توالی یکسان

دورودراز duro-derāz: ص. ۱ بسیار طولانی ۲ بسیار مفصل

دورویه doruye: ص. دارای هر دو روی یکسان قابل استفاده

دورویی doruyi: اِ. همراهی و موافقت دروغین با دیگران برای فریفتن آنان؛ ریاکاری

دوره dōre /دوره‌ها؛ ادوار/: اِ. ۱ فاصلهٔ زمانی معینی که در آن یک رشتهٔ پیاپی از رویدادها یا پدیده‌ها تکمیل شود <~ٔ بلوغ، ~ٔ بیماری> ۲ زمان مربوط به‌زندگی کسی یا پیدایش رویدادی <~ٔ شاه‌عباس، ~ٔ ارباب و رعیتی> ۳ از تقسیمهای تاریخ زمین‌شناسی کوچکتر از دُوران و شامل چند دُور ۴ حاشیه یا بخش کناری چیزی، بویژه چیزهایی که شکل کمابیش مدور دارند <~ٔ کلاه> ۵ مقطع تحصیلی <~ٔ ابتدایی، ~ٔ دکتری، ~ٔ متوسطه> ۶ نوعی مهمانی که به‌وسیلهٔ گروهی در فاصلهٔ زمانی معین و هر بار با میزبانی یکی از آنان تشکیل شود <~ٔ خانوادگی، ~ٔ دوستانه> ۷ گردهمایی مرتب، داوطلبانه و غیر رسمی افرادی در فاصلهٔ زمانی و با هدفی معین <~ٔ قرائت قرآن، ~ٔ مهندسان فارغ‌التحصیل بلژیک>

○ ~ٔ کارنُو: سیکل کارنو ← سیکل

● ~ کردن: ۱ درسهای خوانده شده را دوباره مطالعه کردن ۲ پیرامون کسی (معمولاً به قصد فریب او) گرد آمدن

دوره‌گرد dōre-gard: ص. فاقد جای ثابت برای کار <فروشندهٔ ~، گدای ~>

دوری[1] dōri: اِ. نوعی بشقاب با لبهٔ کوتاه کمابیش عمود بر سطح آن (برخلاف بشقاب معمولی که لبه‌ای پهن و مسطح دارد)

دوری[2]: ص. متناوب

دوری duri: اِ. ۱ وضع یا کیفیت دور بودن ۲ فاصله؛ مسافت ۳ جدایی ۴ (مجا) پرهیز؛ کناره‌گیری؛ اجتناب <از این جور آدمها ~ کن>

● ~ کردن: فاصله گرفتن؛ دور شدن

دوز[1] duz: اِ. نوعی بازی دونفره که در آن بر روی زمین سه مربع تو در تو می‌کشند و آنها را با خطهایی به یکدیگر می‌پیوندند و سنگها یا مهره‌هایی را بنوبت (هر بازیکن دوازده عدد) بر روی نقطه‌های تقاطع می‌گذارند و پس از آن بنوبت آنها را حرکت می‌دهند تا بتوانند مهره‌های خود را در یک ردیف (دوز) قرار دهند و برنده شوند: دوزبازی

● دودوزه بازی کردن: (کنا) با هر دو طرف معامله یا مبارزه همدست شدن و هر دو را فریب دادن

ـدوز[2]: پس. دوزنده <کفش ~، لباس ~>

دوزاری dozāri ← دُوهزاری

دوزبازی bāzi__ ← دوز

دوزخ duzakh: اِ. (اد) جهنم

دوزخی duzakhi /دوزخیان/: اِ. (اد) ۱ کسی که در جهنم سکونت دارد ۲ (مجا) شخص بدکاره یا گناهکار

دوزندگی duzandegi: اِ. ۱ کار دوزنده ۲ کارگاه دوزنده ۳ عمل دوختن

دوزنده[1] duzande /دوزنده‌ها؛ دوزندگان/: اِ. ۱ اف ← دوختَن ۲ کسی که کارش دوختن (بویژه دوختن جامه) است؛ خیّاط

دوزنده[2]: ص. دارای توانایی یا عمل دوختن

دوزیست dozist: اِ. هر یک از جانوران ردهٔ دوزیستان

دوزیستان dozistān: اِ. رده‌ای از جانوران مهره‌دار خونسرد (مانند قورباغه‌ها) که دارای برخی ویژگیهای ماهیان و خزندگان هستند و نوزادان در آب و بالغها در خشکی زندگی می‌کنند

دوزیستی dozisti :ص. دارای ویژگی دوزیستان

دوست dust :اِ. ۱ کسی که دیگری او را می‌شناسد، دوست دارد، با او دارای رابطهٔ عاطفی است و به او اعتماد می‌کند ۲ آنکه هوادار یا پشتیبان دیگری باشد ‹کشور ~›

● ~ داشتن: ۱ خوش آمدن ۲ لذت بردن ۳ خواستار بودن ۴ گرایش داشتن ۵ پسندیدن ۶ عاشق بودن ۷ مهر ورزیدن؛ محبت کردن

دوستار dustār :اِ. (اد) دوستدار

دوستانه[1] dustāne :ص. همانند دوست ‹قیافهٔ ~›

دوستانه[2]:ق. با روش یا به شیوهٔ دوستان ‹پیش آمد و ~ سلام کرد›

دوستدار dustdār :اِ. آنکه کسی یا چیزی را دوست بدارد؛ (اد) دوستار

دوستاق dustāq ← دُستاق

دوستاقبان bān ← دُستاقبان

دوست‌داشتنی dust-dāshtani :ص (گ) مورد پسند یا دلخواه

دوستی dusti :اِ. ۱ وضع یا کیفیت دوست بودن ۲ داشتن پیوندی عاطفی و دلخواه ۳ همراهی، پشتیبانی یا هواداری ب هـ: ~ داشتن؛ ~ کردن

○ ~ِ خاله‌خرسه: (کنا) دوستی کسی که به خاطر نادانی موجب زیان و آسیب شود

دوسیه dōsiye :اِ. (قد) پرونده

دوش[1] dush :اِ. (کا) آن بخش از بدن که میان دست و گردن و سینه و پشت قرار دارد؛ شانه

○ ~ به ~: در کنار یکدیگر

● بارِ ~ِ کسی بودن: موجب زحمت و اسباب ناراحتی و سختی برای او بودن ‹هزینهٔ تحصیل اکبر هم باری بود بر ~ِ پدر›

به ~ کشیدن: ۱ بر روی دوش خود بردن ۲ (مجا) دشواری و سختی را تحمل کردن

روی ~ِ کسی سوار شدن: (کنا) او را فرمانبردار خود کردن

دوش[2]:اِ. شیرآب که آب را از بالا به‌صورت افشان فرو می‌ریزد و در زیر آن خود را شستشو می‌دهند

● ~ گرفتن: در زیر دوش خود را شستن

دوش[3]:اِ. (اد) دیشب

-دوش[4]: پس. دوشنده ‹شیر ~›

دوشاب dushāb :اِ. شیرهٔ انگور که آن را پخته باشند

دوشاخه doshākhe :اِ. اسبابی از یک مادهٔ عایق (پلاستیک یا کائوچو) با سوراخی در یک سو برای اتصال سر سیمهای یک وسیلهٔ برقی به آن و دو (و گاه در برخی سه) میلهٔ کوتاه فلزی در سوی دیگر، برای وصل به پریز و انتقال جریان به وسیلهٔ برقی

دوشادوش dushādush :ق. در کنار یکدیگر؛ همراه با یکدیگر

دوشس dushes :اِ. عنوان اشرافی در اروپا برای همسر دوک

دوش‌فنگ dush-fang :اِ. (نظ) حالتی که در آن قنداق تفنگ در کف دست و لولهٔ آن بر روی دوش قرار گیرد

دوشک doshak ← تُشک

دوشنبه doshambe :اِ. نام روز سوم هفتهٔ ایرانی، میان یکشنبه و سه‌شنبه

دوشنده dushande :اف ← دوشیدَن

دوشیدن dushidan :مص. مت. //دوشیدی؛ می‌دوشی؛ بدوش// ۱ بیرون آوردن شیر از پستان به وسیلهٔ فشردن و مالیدن آن ۲ (کنا) از کسی با نیرنگ و زور پول گرفتن

دوشیدنی dushidani :ص. ۱ شایسته یا درخور دوشیدن ۲ دارای امکان یا احتمال دوشیده شدن

دوشیده dushide :ام ← دوشیدَن

دوشیزگی dushizegi :اِ. ۱ وضع یا کیفیت دوشیزه بودن ۲ دوران دوشیزه بودن ۳ (مجا) پردهٔ بکارت

دوشیزه[1] dushize :اِ. ۱ دختری که هنوز شوهر نکرده ۲ عنوانی احترام‌آمیز برای چنین دختری

دوشیزه[2]:ص. دارای دوشیزگی ب هـ: ~ بودن

دوغ dugh :اِ. ماستی که با افزودن آب آن را رقیق کرده‌اند تا به صورت نوشابه درآید

● ~ و دوشاب برای کسی فرق نداشتن (یکی بودن): (کنا) خوب و بد را تمیز ندادن

دوغاب dughāb :اِ. مخلوط رقیق آهک، گچ یا سیمان با آب که در بنّایی به‌کار می‌رود

دوقلو doqolu :ص. ۱ ویژگی دو نوزادی که در یک زمان از یک مادر زاده شده باشند ۲ ویژگی کسی که با دیگری همزمان از یک مادر زاده شده باشد ‹برادرِ ~› ۳ به صورت دو تا در کنار یکدیگر ‹آبشار ~، تیر ~› ۴ ویژگی میوه‌ای که به صورت دو تایی (به یکدیگر چسبیده یا درون یک پوست) باشد ۵ ویژگی فراورده‌ای که به صورت دو تایی تولید یا بسته‌بندی شود ‹چسب ~›

○ ~های سیامی: دوقلوهایی که بدن آنها در نقطه‌ای به یکدیگر چسبیده باشد

● ~ زاییدن: زاییدن دو بچه در یک زایمان

دوک[1] duk :اِ. ۱ ابزاری معمولاً مخروطی یا میله‌ای که با چرخیدن، پشم یا پنبه را به صورت نخ درمی‌آورد ۲ (زیست) جسم بیضی‌شکل نیمه‌جامد (ژله‌ای) و دارای لوله‌های بسیار ریز که در هنگام میتوز یا میوز درون یاخته تشکیل می‌شود و در کوچ کروموزمها به دو قطب یاخته دخالت دارد

● ~ ریسیدن: نخ ریسیدن به‌وسیلهٔ دوک

مثل ~ شدن: (کنا) بسیار لاغر شدن

دوک[2]:اِ. از لقبهای اشرافی اروپا، بالاتر از کُنت

دوکفه‌ایها dokafe-ihā :اِ. رده‌ای از نرمتنان ویژهٔ آبهای شور و شیرین، با صدف سخت مرکب از دو کفه، بدون سر و دارای پایی تبر مانند. عمل تنفس دراین رده به‌وسیلهٔ آبششهای تیغه‌مانند صورت می‌گیرد (مانند صدف خوراکی): بی‌سران

دوکنشین dukneshin :اِ. قلمرو فرمانروایی دوک

دوکی duki :ص. ۱ همانند دوک ۲ (مجا) بسیار لاغر

دوگانگی doganegi :اِ. وضع یا کیفیت دوگانه بودن

دوگانه dogāne :ص. ۱ دارای دو عضو یا دو عنصر ۲ دارای وضع یا کیفیت دوتایی ۳ (مجا) دارای تفاوت، تضاد یا اختلاف

دوگنگ dogong :اِ. گونه‌ای گاو دریایی

دول dowal :ج ← دُوَلَت

دول dul :اِ. ۱ (گ) دَلو ۲ (گ) آلت تناسلی پسربچه

دولا dol(l)ā :ص. ۱ دارای دو صفحه یا لایهٔ چسبیده به یکدیگر یا یک صفحهٔ تاشده ۲ (گ) خمیده

○ ~ پهنا: پارچه‌ای که در کارخانه آن را به‌علت پهن بودن، از درازا دو تا کرده باشند

● ~ پهنا حساب کردن: (کنا) بسیار گران حساب کردن

~ ـ ~ راه رفتن: به حالت خمیده راه رفتن

~ شدن: خم شدن

دولاب dulāb :اِ. ۱ چرخ چاه که به‌وسیلهٔ چهارپایی چرخانده می‌شود، ریسمانی را که دلوهایی به آن بسته شده می‌گرداند و آب را از چاه بیرون می‌آورد ۲ کمدی که درون دیوار ساخته شده و درِ آن همسطح دیوار باشد

دولابچه ـــ che :اِ. کمد کوچکی که درون دیوار ساخته شده باشد

دولاچنگ dolā-chang :اِ. (مو) واحد زمان در نت‌نویسی که امتداد آن برابر نصف چنگ است

دولپّه dolappe :ص. ویژگی گیاهان گلداری (جداگلبرگها، پیوسته‌گلبرگها و بی‌گلبرگها) که رویان دانهٔ آنها دو بخش جدا از هم دارد (مانند نخود و بادام): دُولپّه‌ای

دولپه‌ای dolappei ← دُولپّه

دولت dōlat /دولتها؛ دول/ :اِ. ۱ مجموعهٔ نهادها و سازمانهایی که برنامه‌ریزی، سیاستگذاری و ادارهٔ کارهای یک کشور را بر عهده دارد ۲ شاخهٔ اجرایی این مجموعه؛ گروه کوچکی از افراد که در یک زمان مقامهای اجرایی کلیدی را در دست دارند و مسئول اداره و نظارت بر کارهای عمومی هستند؛ هیئت دولت؛ کابینه ۳ هیئت رهبری سیاسی یک کشور ۴ مال و ثروت

دولتخواهی ـــ khāhi :اِ. هواداری از دولت ب هـ: دُولَتخواه

دولتسرا ـــ sarā :اِ. عنوان احترام‌آمیز برای خانهٔ مخاطب یا شخص محترم دیگر ‹آمدم ~ تشریف نداشتید›: دُولَتمنزل

دولتمرد mard ــــ : اِ. مقام دولتی؛ کسی که در یک دولت مقام مهم و کلیدی دارد
دولتمند mand ــــ : ص. ثروتمند
دولتمنزل manzel ــــ ← دُولَتسَرا
دولتی dōlati : ص. مربوط یا منسوب به دولت
دولتین dōlateyn : اِ. دو دولت
دولچه dulche : اِ. دلو کوچک؛ سطل
دولک dolak : اِ. چوب کوچکی که در بازی الک‌دولک آن را با الک می‌زنند
دولومیت dolomit : اِ. نوعی کربنات مضاعف کلسیم و منیزیم طبیعی، که در دستگاه لوزوجهی متبلور می‌شود. برخی رشته‌کوهها تماماً از صخره‌های دولومیتی سفید، خاکستری یا زرد تشکیل شده است
دوّم dowwom : ص. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه دو
دوّم‌شخص shakhs ــــ : اِ. (دست) آنکه طرف خطاب است؛ مخاطب ‹"تو" ضمیرِ ~ مفرد است. "شما" ضمیر ~ جمع است›
دوّمی dowwomi : اِ. آنکه در ردیف، مرتبه یا جایگاه دوم قرار دارد ‹~ گفت: من نمی‌آیم›
دوّمین dowwomin : ص. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه دوم
دومینو domino : اِ. ۱ نوعی بازی روی میز به‌وسیلهٔ مهره ۲ هر یک از ۲۸ مهرهٔ بازی دومینو که مستطیلی از جنس سنگ، استخوان یا پلاستیک است و یک روی آن به دو مربع تقسیم شده و بر هر یک خالهایی به ترتیب معین نقش شده است
دومینیکن dominikan ← دُومینیکی[1]
دومینیکی[1] dominiki : اِ. ۱ فرقهٔ راهبان مسیحی کاتولیک که در سدهٔ ۱۲ م به‌وسیلهٔ قدیس دومینیک اسپانیایی تأسیس شد ۲ هر یک از راهبان عضو آن فرقه ● دُومینیکَن
دومینیکی[2] : ص. مربوط یا متعلق به فرقهٔ دومینیکی
دون dun : ص. (اد) پست؛ پایین
دونپایه pāye ــــ : ص. دارای مقامی کوچک و بی‌اهمیت ‹کارمند ~›
دونپرور parwar ــــ : ص. پرورش دهندهٔ مردم پست
دوندگی dawandegi : اِ. رفت و آمد بسیار به هر سو برای انجام دادن کاری یا دست یافتن به هدفی
دونده[1] dawande /دونده‌ها؛ دوندگان/ : اف ← دَویدَن
دونده[2] : ص. دارای ویژگی یا توانایی دویدن
دون‌صفت dun-sefat : ص. دارای منشهای پست و نفرت‌آور و بی‌بهره از خوی دلیری، آزادگی، راستی و درستی
دونقطه donoqte : اِ. نشانه‌ای به این صورت «:»، که پیش از شرح مطلبی یا نقل سخنی می‌گذارند
دونگی dongi ← دانگی
دون‌همّت dun-hemmat : ص. بی‌بهره از همت و شوق لازم برای کارهای بزرگ
دونین dewoniyan : اِ. (زم) چهارمین دوره از دوران اول زمین‌شناسی
دو و میدانی dow-wa-meydāni/dowo-me ــــ ← دُو
دوهزاری dohezāri : اِ. سکهٔ دوریالی: (گ) دُوزاری ● ~ کسی نیفتادن: (کنا) متوجه مقصود گوینده نشدن ‹آقا روشنتر حرف بزن، ~ من دیر می‌افتد›
دویدن dawidan : مص. لا. //دَویدی؛ می‌دَوی؛ بِدُو// ۱ پیمودن فاصله‌ای با سرعتی بیش از راه رفتن و با پرش قدمهای متوالی و یکی پس از دیگری ۲ (مجا) شتاب کردن ۳ دوندگی کردن
دویدنی dawidani : ص. ۱ شایسته یا درخور دویدن ۲ دارای امکان یا احتمال دویدن
دویده dawide : ام ← دَویدَن
دویست[1] dewist : اِ. عدد اصلی دو برابر صد، پس از یکصد و نود و نه و پیش از دویست و یک
دویست[2] : ص. ۱ یکی بیش از صد و نود و نه عدد ۲ دویستم
دویستم dewistom : ص. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه دویست
دویستمی dewistomi : اِ. آنکه در ردیف، مرتبه یا جایگاه دویستم قرار دارد

۵

دویستمین dewistomin : ص. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه دویستم

ده¹ dah : اِ. عدد اصلی پس از نه و پیش از یازده؛ کوچکترین عدد مرتبهٔ دهگان

ده²: ص. ۱ یکی بیش از نه عدد ⟨~ مرد، ~ کتاب⟩ ۲ دهم ⟨ردیف ~، مرتبهٔ ~⟩

ده-³: پیش. دارای ده عضو یا عنصر

~تایی ~قندی
~تومانی ~گانه
~تیر ~گوشه
~روزه ~لا
~ریالی ~لایه
~ساله ~ماهه
~ضلعی ~متری

ده¹ deh /دهها؛ دهات/: اِ. مجموعهٔ چند خانه و مزرعهٔ کنار یکدیگر که با مجموعهٔ مشابه فاصله داشته باشد و در آن معمولاً از ۵ تا ۵۰۰ خانوار زندگی کنند؛ (اد) روستا

-ده²: پس. دهنده ⟨باز~، شیر~⟩

دها dahā : اِ. (اد) زیرکی؛ هوشمندی

دهات dehāt : ج ← دِه

دهات dohāt : ج ← داهی

دهاتی dehāti : اِ. کسی که در ده زاده شده یا پرورش یافته است؛ روستایی

دهاقین dehāqin : ج ← دِهقان

دهان dahān : اِ. ۱ حفره‌ای در بدن جانداران که از راه آن غذا به بدنشان وارد می‌شود ۲ حفره‌ای در بدن مهره‌داران که میان لبها و حلق قرار دارد و زبان، لثه‌ها و دندانها را در بر می‌گیرد ۳ (مجا) نانخور ۴ دهانه ۵ کام * (گ) دَهَن

● **~ به ~ دادن**: (کنا) مشاجره کردن

~ را آب کشیدن: (کنا) از سخن ناروا توبه کردن ⟨این حرفها کفر است، برو ~ت را آب بکش⟩

~ شیرین کردن: چیز شیرینی خوردن

~ِ کسی آب افتادن: (کنا) سخت به هوس افتادن و مشتاق شدن

~ِ کسی آستر داشتن: (کنا) دهانش تحمل خوردن چیز بسیار گرم (داغ) را داشتن

~ِ کسی بوی شیر دادن: (کنا) هنوز کودک یا کم‌سن و سال بودن

~ِ کسی را باز کردن: (کنا) او را به سخن گفتن واداشتن

~ِ کسی را بستن: (کنا) از سخن گفتن کسی پیشگیری کردن

~ِ گرم داشتن: (کنا) شیرین‌سخن بودن؛ گفتار خوب و خوشایند داشتن

از ~ افتادن: (کنا) ۱ دیگر موضوع گفتگو قرار نگرفتن ۲ سرد و بدمزه شدن غذا

از ~ِ کسی پریدن: (کنا) بی‌اختیار و ناگهانی سخن گفتن

به ~ِ کسی چشم دوختن: (کنا) از او پیروی کردن؛ حرف او را اطاعت کردن: به ~ِ کسی نگاه کردن

به ~ِ کسی مزه کردن: (کنا) خوشایند او بودن؛ او را خوش آمدن

به ~ِ کسی نگاه کردن ← به ~ِ کسی چشم دوختن

به ~ها افتادن: (کنا) شایع شدن؛ در معرض گفتگو قرار گرفتن

توی ~ِ کسی زدن: (کنا) او را تنبیه کردن و از کار ناروایش بازداشتن

حرف در ~ِ کسی گذاشتن: (کنا) او را به گفتن سخن دلخواه خود واداشتن

یک ~ خواندن: کمی (به اندازهٔ یک بیت یا یک برگردان) آواز خواندن

دهان‌بند ـــ band : اِ. ۱ پارچه‌ای که جلو دهان را با آن می‌پوشانند ۲ پوزه‌بند

دهان‌بین ـــ bin : ص. دارای عادت یا گرایش به باور کردن و پذیرش سخن دیگران، بدون بررسی و ارزیابی آنها ب ه: دهان‌بینی

دهان‌پرکن ـــ porkon : ص. (مجا) دارای ظاهر مهم، ولی پوچ و بی‌محتوا

دهان‌درّه ـــ darre : اِ. خمیازه

دهان‌دریده ـــ daride : ص. معتاد به گفتن سخنان

بی‌شرمانه یا دشنام‌آمیز؛ بد دهن

دهان‌سوز suz ــــ: ص. بسیار گرم

دهان‌کجی kaji ــــ: اِ. ۱ عمل یا فرایند مسخره کردن کسی با تقلید از شیوهٔ سخن گفتن او ۲ (مجا) بی‌احترامی؛ تحقیر

دهان‌گشاد goshād ــــ: ص. دارای دهانهٔ فراخ

دهانه dahāne: اِ. سوراخی در سر یک چیز توخالی ‹ـــهٔ بطری، ـــهٔ توپ، ـــهٔ غار›

○ ـــهٔ آتشفشانی: گودال قیف‌مانند بر فراز قله‌های آتشفشان که گدازه، دود و گاز از آن بیرون آید

ـــهٔ رودخانه: مصب

دهدار dehdār: اِ. نمایندهٔ دولت در یک دهستان، که زیر نظر بخشدار کار می‌کند

دهدهی dahdahi ← کسر اعشاری، کسر

دهر dahr /دهور/: اِ. (اد) ۱ روزگار ۲ جهان

دهره dahre: اِ. گونه‌ای داس دسته‌بلند و سنگین

دهری dahri /دهریها؛ دهریون/: اِ. کسی که گیتی را ازلی و ابدی و بی‌نیاز از آفریدگار می‌داند

دهستان dehestān: اِ. مجموعهٔ چند ده نزدیک به یکدیگر که یک واحد تقسیماتی را پدید آورد و به‌وسیلهٔ یک دهدار اداره شود

دهش dehesh: اِ. عمل یا فرایند بخشیدن پول و مال به دیگران

دهشت dehshat: اِ. ترس؛ بیم؛ وحشت

دهقان dehqān /دهقانها؛ دهقانان؛ (قد) دهاقین/: اِ. روستایی، بویژه مردی که در روستا بر روی زمین کار می‌کند

دهقانی dehqāni: ص. مربوط یا منسوب به دهقانان ‹خانهٔ ـــ؛ شورشهای ـــ›

دهکده dehkade: اِ. ده، بویژه فضا و محیط آن

ده‌کوره deh-kure: ص. دهِ بسیار کوچک، خرابه و کم‌جمعیت

دهگان dahgān: اِ. ۱ ج ← دَه؛ دهها ۲ دومین مرتبهٔ عددهای طبیعی

دهل dohol: اِ. از سازهای ضربی به‌صورت طبلی بزرگ

● ـــِ زیرِ گلیم زدن: (کنا) برای پنهان کردن واقعیتی کوشش بیهوده کردن

ـــِ کسی دریده شدن: (کنا) رازش آشکار شدن

ـــِ کسی را زدن: (کنا) او را از مقامی عزل کردن

دهل‌دریده daride ــــ: ص. (کنا) رسوا

دهل‌شکم shekam ــــ: ص. (کنا) شکمباره؛ پُرخور

دهلوی dehlawi: ص. اهل دهلی؛ منسوب به شهر دهلی

دهلیز dehliz: اِ. ۱ راهرو سرپوشیدهٔ میان ورودی ساختمان و اتاقها ۲ مجرا یا گذرگاهی در یک غار، به‌صورت دالانی (معمولاً) پیچ‌درپیچ ۳ (کا) ساختار پیچ‌درپیچی در اندامهای درونی بدن الف) حفرهٔ گوش درونی میان حلزون و مجراهای نیمدایره؛ دهلیز گوش ب) یکی از دو حفرهٔ فوقانی قلب که خون از سیاهرگها به آن وارد می‌شود و از آنجا به بطن می‌رود؛ دهلیز قلب

دهم dahom: ص. ۱ دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه ده ۲ نخستین مرتبهٔ اعشاری؛ نشانهٔ تقسیم واحد به ده ‹صدـــ›

دهمی dahomi: اِ. آنکه در ردیف، مرتبه یا جایگاه دهم قرار دارد

دهمین dahomin: ص. دارای ترتیب، ردیف، رتبه یا جایگاه دهم

دهن dahan ← دَهان

دهنده dahande /دهنده‌ها؛ دهندگان/: اف ← دادن

دهن‌لق dahan-laq: ص. (گ) ناتوان از رازداری ب ه: دَهَن‌لَقی

دهنه dahane: اِ. ۱ دهانه ۲ واحد دکان؛ باب ۳ قطعه فلز نیمدایره‌ای که در دهان اسب قرار می‌دهند و مهار را به آن می‌بندند

○ دکان سه‌ـــ: دکانی که دارای سه در باشد یا بتوان آن را به سه دکان معمولی تبدیل کرد

سه‌ـــ مغازه: سه مغازهٔ جداگانه

دهنی dahani: اِ. ۱ میکروفن تلفن ۲ سوراخ سازهای بادی که نوازنده برای نواختن لبهای خود را به آن می‌چسباند

دهه dahe :اِ. ۱ یک مجموعهٔ ده‌تایی ۲ هر یک از بخشهای ده‌تایی زمان ‹ ~ٔ اول محرم، ~ٔ سوم سدهٔ بیستم›

ده‌یک dah-yek :اِ. یک بخش از ده بخش چیزی؛ یکدهم؛ ده‌درصد

دی dey :اِ. دهمین ماه سال شمسی ایرانی دارای سی روز

دی di :اِ. (اد) دیروز

دیابت diyâbet :اِ. (پز) بیماری که با زیادی ادرار، تشنگی و افزایش اوره در خون همراه است؛ بیماری قند
○ ~ِ بی‌مزه: بیماری هورمنی که در اثر اختلال هیپوتالاموس یا قسمت خلفی هیپوفیز پدید می‌آید
~ِ شیرین: بیماری که در اثر سوخت و ساز ناقص مواد قندی و کم شدن ترشح انسولین در لوزالمعده پدید می‌آید و در نتیجه میزان قند در خون بالا می‌رود و در ادرار پیدا می‌شود

دیاپازون diyâpâzon :اِ. اسباب کوچکی دارای دو شاخه (معمولاً فولادی) که اگر شاخه‌هایش به ارتعاش درآید صوتی با بسامد معیّن تولید می‌کند و در کوک کردن سازها کاربرد دارد

دیاترمی diyâtermi :اِ. ایجاد گرمای موضعی در بافتهای بدن در نتیجهٔ مقاومت بافتها در برابر عبور جریان برق پُربسامد، که در پزشکی و جراحی کاربرد دارد

دیاتومه diyâtome :اِ. گیاه ذره‌بینی از تیرهٔ جلبک به‌رنگ زرد یا خرمایی، که در آبهای شور و شیرین، در خاکهای مرطوب یا بر سطح مرطوب رستنیهای دیگر به‌صورت یاخته‌های منفرد یا دسته‌جمعی زیست می‌کند و مادهٔ حیاتی آن در صدفی سیلیسی جا دارد. بیشتر سنگهای آهک از دیاتومه‌ها تشکیل شده است و منشأ قسمت عمدهٔ ذخایر نفتی است

دیاتومیت diyâtomit :اِ. خاکهای دیاتومه که از بهم پیوستن پوسته‌های سیلیسی خارجی دیاتومه‌ها به وجود آمده است. جسمی بسیار سخت با رنگهای سیاه و خاکستری که رطوبت و مواد مایع را به خود جذب می‌کند و در صنعت برای عایق حرارت و صدا و در ساختن مواد منفجره به‌کار می‌رود

دیاتونیک diyâtonik :اِ. (مو) گام طبیعی که مجموع فاصله‌های میان نتهای آن شامل پنج پرده و دو نیم‌پرده است

دیّار dayyâr :اِ. یک شخص تنهای نامعین ‹در آنجا هیچ ~ی به چشم نمی‌خورد›: (گ) تنابنده

دیار diyâr :اِ. سرزمین
○ ~ِ عَدَم: سرزمین نیستی؛ مرگ

دیاستاز diyâstâz :اِ. (شیم) آنزیمی که نشاسته را به مالتوز تبدیل می‌کند

دیافراگم diyâfrâgm :اِ. ۱ صفحه‌ای در دوربین عکاسی، تلسکُپ یا دیگر دستگاههای نوری که گشادگی یک عدسی یا دستگاه نوری را محدود می‌کند و مانع ورود پرتو جانبی یک بامه به دستگاه می‌شود(مانند عنبیهٔ چشم) ۲ غشایی قابل انعطاف در بسیاری از اسبابها (مانند میکروفن) ۳ حجاب حاجز ← حجاب

دیافیز diyâfiz :اِ. (کا) بدنهٔ استخوانهای دراز، یا بخش مرکزی مهره در پستانداران؛ میانبال

دی‌اکسید dioksid ← دیُوکسید

دیاگرام diyâgrâm :اِ. نمودار

دی‌الکتریک dielekterik :اِ. برقبند

دیالکتیک diyâlektik :اِ. ۱ رشد و تکامل تز، آنتی‌تز و سنتز بر اساس قانونهای ماتریالیسم دیالکتیک ۲ بررسی این فرایند ۳ کاربرد نظری آن بویژه در پژوهش موضوعهای اجتماعی ● جدل

دیالوگ diyâlog :اِ. گفتگو؛ مباحثه

دیالیز diyâliz :اِ. (شیم) روش جداسازی کلوئیدهای داخل یک محلول از سایر مواد (بلورنماها)، از طریق غشای نیمه‌تراوا؛ تراکافت

دی.ان.اِ. di-en-â :اِ. (مخ) اسید دیوکسی ریبونوکلئیک ← اَسید

دیبا dibâ :اِ. (اد) پارچهٔ ابریشمی گلدار و سفت‌بافت

دیباچه ـــ che :اِ. مقدمهٔ کتاب؛ بویژه یادداشت یا گفتار کوتاهی در آغاز کتاب

دیپلم diplom :اِ. ۱ گواهینامهٔ پایان تحصیلات

دبیرستان ۲ گواهینامهٔ پایان تحصیلات دکتری ۳ ورقه‌ای که در آن امتیاز یا افتخاری به کسی واگذار شده باشد: ــِ افتخار

دیپلمات diplomât :اِ. کسی که عهده‌دار شغلی در زمینهٔ رابطهٔ سیاسی با کشورهای دیگر باشد؛ سیاستگر

دیپلماتیک diplomâtik :ص. ۱ سیاسی ۲ مربوط به دیپلماتها

دیپلماسی diplomâsi :اِ. سیاست

دیپلمه diplome :ص. ۱ دارای گواهینامهٔ پایان تحصیلات دبیرستانی ۲ دارای پایان‌نامهٔ تحصیلات دکتری

دیپلوکوک diplokok :اِ. (زیست) باکتریهای مدوّر میکروسکپی از تیرهٔ لاکتوباسیلها، که جفت-جفت در کنار هم وجود دارند (مانند گونوکوک و پنوموکوک)

دیجور dijur :اِ. (اد) شب یلدا

دیجیتال dijitâl ← دیجیتالی

دیجیتالی dijitâli :ص. به‌صورت عدد یا رقم: دیجیتال

دید did :اِ. ۱ بینش ۲ بینایی ۳ دیدار ۴ چشم‌انداز؛ منظره

● ــ داشتن: ۱ دارای چشم‌انداز بودن ۲ امکان یا نیروی دیدن چیزی را داشتن

ــ زدن: نگاه کردن؛ تماشا کردن

دیدار didâr :اِ. ۱ عمل یا فرایند دیدن ۲ گفتگوی حضوری ۳ عمل یا فرایند دیدن کسی یا جایی برای آگاهی یافتن از وضع آن ⟨ــ کردن از یک کارخانه، ــ کردن از آسیب‌دیدگان سیل⟩

○ ــ به قیامت: دیگر در زندگی یکدیگر را نخواهیم دید

به امید ــ: امیدوارم باز یکدیگر را ببینیم

دیداری didâri :ص. مربوط یا منسوب به دیدار ⟨آموزش ــ، برات ــ⟩

دیدبان didebân ← دیده‌بان

دیدرس didras :اِ. چشمرس

دیدگانی didgâni :اِ. اپتیک

دیدگاه didgâh :اِ. ۱ شیوهٔ داوری؛ طرز تلقی؛ نقطه‌نظر ۲ چشم‌انداز

دیدن didan :مص. مت. لا. // دیدی؛ می‌بینی؛ ببین // ◻مت. ۱ دریافتن چیزی از راه چشم، فرستادن تصویر آن به مغز و پردازش آن ۲ تماشا کردن ⟨ــِ فیلم، ــِ مسابقهٔ فوتبال⟩ ۳ دیدار کردن ⟨به ــِ عمویم رفته بودم⟩ ۴ فرض کردن؛ تصور کردن؛ پنداشتن ⟨خود را به جای رییس اداره می‌دیدم که دارم به همه دستور می‌دهم⟩ ◻لا. ۵ داشتن اندام بینایی سالم و توانایی دیدن ⟨پس از معالجه حالا دیگر چشمش می‌دید⟩ ۶ دریافتن؛ فهمیدن؛ درک کردن ⟨دیدم حالم خوش نیست، گرفتم خوابیدم⟩ ۷ در معرض چیزی (بویژه ناخوش) قرار گرفتن ⟨رنج ــ، آسیب ــ، آب ــ⟩

دیدنی didani :ص. درخور تماشا؛ تماشایی؛ جالب توجه

دید و بازدید dido-bâzdid :اِ. دیدار متقابل

دیدور didewar ← دیده‌وَر

دیده[1] dide /دیده‌ها؛ دیدگان/ :اِ. ۱ ام ← دیدَن ۲ (اد) چشم ⟨نور ــ⟩ ۳ (گ) آنچه دیده شده است (معمولاً به صورت جمع) ⟨از ــها و شنیده‌هایت بگو⟩

● ــ از جهان فرو بستن: (کنا) مردن

-دیده[2]: پس. ۱ مشاهده یا تجربه کرده ⟨جهان ــ، رزم ــ⟩ ۲ در معرض چیزی قرار گرفته ⟨آسیب ــ، بلا ــ⟩

دیده‌بان ــ bân :اِ. کسی که از یک جای مناسب، نگاه کردن به اطراف را بر عهده می‌گیرد، تا در صورت نزدیک شدن کسی یا چیزی وجود آن را خبر دهد: دیدبان ب ه: دیده‌بانی؛ دیدبانی

دیده‌بوسی ــ busi :اِ. عمل یا فرایند بوسیدن کسی (بویژه روی چشم او) به نشانهٔ خوشحالی از دیدارش

دیده‌ور ــ war :اِ. (نظ) کسی که برای آگاهی از وجود دشمن و خبر دادن آن، در فاصلهٔ معینی از بقیهٔ نیرو حرکت می‌کند؛ پیشقراول: دیدوَر

دیر deyr :اِ. جایی که راهبان مسیحی در آن با هم زندگی و عبادت می‌کنند؛ صومعه

دیر[1] dir : ص. واقع در زمانی پس از زمان مناسب یا مورد نظر ⟨فردا خیلی ~ است⟩

● ~ بودن: مناسب نبودن زمان به علت گذشتن زمان مناسب یا مورد نظر

~ شدن: گذشتن زمان مناسب یا مورد نظر

دیر[2]: ق. پس از وقت مناسب یا مورد نظر

● ~ کردن: در وقت مناسب یا مورد نظر نیامدن ب هـ: ~ آمدن؛ ~ رفتن

دیر-[3]: پیش. ۱ پس از وقت معمول ⟨~رس⟩ ۲ در زمانی دراز و با سختی و دشواری ⟨~باور⟩ ۳ دارای عمر دراز ⟨~پا⟩

دیرآشنا āsh(e)nā ـــ : ص. صفت کسی که بدشواری با دیگران دوست شود و انس و الفت گیرد ب هـ: دیرآشنایی

دیرباز bāz ـــ : ق. از مدتها پیش از این

دیرباور bāwar ـــ : ص. صفت کسی که بدشواری چیزی را باور کند

دیرپا pā ـــ : ص. دارای پایداری یا ادامه داشتن برای مدت زیاد ⟨سرمای ~، زمستانِ ~⟩

دیرجوش jush ـــ : ص. صفت کسی که بدشواری با دیگران دوست شود و رفت و آمد کند

دیررس ras ـــ : ص. صفت محصولی که دیر برسد، یا جانداری که دیر بالغ شود

دیرک dirak : اِ. ۱ ستون چوبی ۲ تیر چوبی

دیرکرد dirkard/ ـــkerd : اِ. عمل یا فرایند انجام نشدن در زمان مناسب یا مقرر؛ عقب‌افتادگی؛ تأخیر؛ تعویق

دیرگاه dirgāh : اِ. (اد) دیروقت

دیرگداز dirgodāz : ص. ذوب‌شونده بسختی و در دمای بسیار زیاد

دیرگوار dirgowār : ص. دیرهضم

دیروز[1] diruz : اِ. ۱ روز پیش از امروز ⟨~ چهارشنبه بود⟩ ۲ (مجا) زمان گذشتهٔ نزدیک ⟨این کارها و حرفها مال ~ بود، نه امروز که همه چیز اسلامی شده است⟩

دیروز[2]: ق. ۱ در روز گذشته ⟨~ به من خبر دادند⟩ ۲ در زمان گذشتهٔ نزدیک ⟨~ دستم را می‌بوسید، امروز سرم را می‌شکند⟩

دیروزی diruzi : ص. ۱ مربوط به دیروز ۲ (مجا) مربوط به گذشته؛ قدیمی

دیروقت dirwaqt : اِ. زمان پس از وقت مقرر یا مورد نظر ⟨شب تا ~ کار می‌کرد. ~ بود که آمد⟩

دیرهضم dirhazm : ص. دارای وضع یا کیفیتی که دیرهضم شود؛ دیرگوار

دیری diri : اِ. وضع یا کیفیت دیر بودن ⟨تو پولم را بده، ~ و زودی‌اش مهم نیست⟩

دیریاب diryāb : ص. قابل دسترسی با زحمت زیاد یا پس از جستجوی بسیار

دیرین dirin : ص. مربوط یا متعلق به مدتها پیش؛ قدیمی؛ قدیم

دیرینزا zā ـــ : اِ. پالئوژن

دیرین‌زیوی ziwi ـــ : اِ. (زم) سومین مرحلهٔ تاریخ زمین یا دوران اول که در آن ماهیان، دوزیستان، خزندگان و حشرات پدید آمدند؛ پالئوزوئیک

دیرین‌شناسی shenāsi ـــ : اِ. بررسی علمی سنگواره‌ها از نظر شناخت زندگی و مطالعهٔ جانوران و گیاهان در گذشته

دیرینگی dirinegi : اِ. وضع یا کیفیت دیرینه بودن؛ قدمت

دیرینه dirine : ص. مربوط یا متعلق به زمانی طولانی ⟨یارِ ~⟩

دیرینه‌سنگی sangi ـــ ← پارینه‌سنگی

دیز diyez : اِ. (مو) علامتی که چون پیش از نُتی بگذارند، آن را نیم‌پرده بالا می‌برد و صدایش را زیرتر می‌کند

دیزل dizel : اِ. ۱ موتور دیزل ۲ اتومبیل دارای موتور دیزل، بویژه کامیون

دیزلی dizeli : ص. دارای موتور دیزل

دیزی dizi : اِ. ۱ نوعی دیگ کوچک دردار که در آن غذاهای مایع، بویژه آبگوشت می‌پزند ۲ (مجا) آبگوشتی که در آن پخته باشند ⟨رفتیم قهوه‌خانه ~ خوردیم⟩

دیژیتال dizhitâl :اِ. گل انگشتانه ← انگشتانه۲

دیژیتالین dizhitâlin :اِ. (شیم) گلوکزید حاصل از برگهای گیاه گل انگشتانه، که در آب محلول نیست و در درمان بیماریهای قلبی به‌کار می‌رود

دیسانتری disântri :اسهال خونی ← اسهال

دیس۱ dis :اِ. ظرف تخت (مسطح و کم عمق) معمولاً بیضی یا گِرد شبیه بشقابی بزرگ، برای قرار دادن غذا یا شیرینی در سر سفره یا روی میز ⟨~ را جلو مهمانها گرفت تا در بشقاب خودشان غذا بکشند. یک ~ پلو را بتنهایی خورد⟩

ـ دیس۲: پس. همانند، شبیه ⟨ناق~، تن~⟩

دیسپروزیم disperoziyom :اِ. عنصر شیمیایی فلزی کمیاب، از خانوادهٔ لانتانیدها، با عدد اتمی ۶۶ و وزن اتمی ۱۶۲٫۵۰، که ترکیبات آن مغناطیسی است و در ساختمان لیزرها به‌کار می‌رود

دیسک disk :اِ. ۱ هر نوع صفحهٔ مدور نازک و تخت در ابزار و ماشینها ۲ (کا) صفحهٔ گِردی از جنس غضروف که در میان ستون مهره‌ها جا دارد و جابجا شدن آن موجب درد می‌شود ۳ (ور) صفحهٔ مدور معمولاً چوبی یا پلاستیکی، با دوره‌ای فلزی، به‌وزن ح دو کیلو که در ورزشهای پرتابی به‌کار می‌رود

دیسیپلین disiplin :اِ. ۱ انضباط ۲ رشتهٔ معینی از تحصیلات دانشگاهی

دیشب۱ dishab :اِ. شب پیش از امروز ⟨غذای ~ بد بود⟩

دیشب۲: ق. در شب گذشته ⟨~ خیلی سردم شد⟩

دیشبی dishabi :ص. مربوط به دیشب ⟨غذای ~ خیلی خوشمزه بود⟩

دیشلمه dishlame ← چای دیشلمه، چای

دیفتری diftri :اِ. بیماری واگیردار ناشی از نوعی باسیل که با ایجاد غشای کاذب چسبنده‌ای روی مخاطها(معمولاً حنجره، حلق، نای و گاه چشم و مهبل) پدید می‌آید؛ خنّاق

دیفتونگ diftong :ص. (زبا) کلمهٔ تک‌هجایی دارای دو صدای پیاپی (مانند جُو، نُو، دِی، پِی)

دیفرانسیل difrânsiyel :اِ. ۱ دستگاهی درحساب دیفرانسیل ۲ حساب دیفرانسیل ← حساب ۳ دستگاهی در اتومبیل و برخی وسایل موتوری دیگر مرکب از چند چرخ‌دنده که در محفظه‌ای قرار دارد و به‌وسیلهٔ میل کاردان به‌حرکت در می‌آید و به‌وسیلهٔ دو میل پلوس حرکت را به چرخها منتقل می‌کند و امکان می‌دهد هر یک از چرخها با سرعت دلخواه بچرخد

دیکتاتور۱ diktâtor :اِ. کسی که بدون پیروی از قانون یا رأی و عقیدهٔ نمایندگان مردم، بدلخواه بر قلمروی حکومت کند

دیکتاتور۲: ص. بی‌اعتنا به عقیده و نظر دیگران؛ خودکامه؛ خودرأی؛ مستبد

دیکتاتوری diktâtori :اِ. ۱ حکومت انحصاری یک نفر یا یک گروه، بدون توجه به رأی و عقیدهٔ مردم ۲ نظام حکومتی که در آن تنها هواداران دیکتاتور آزادی برای فعالیت سیاسی داشته باشند

○ **~ِ پرولتاریا**: به‌دست گرفتن قدرت سیاسی و حکومت به‌وسیلهٔ نمایندگان طبقهٔ کارگر، اجرای برنامه‌های سوسیالیستی و ایستادگی قهرآمیز در برابر مخالفان

~ِ نظامی: نظام دیکتاتوری که به‌وسیلهٔ ارتش بر سر کار آمده باشد

دیکته dikte :اِ. آنچه گفته یا خوانده می‌شود تا دیگران (بویژه دانش‌آموزان) آن را بنویسند؛ املا ب ه: ~ گفتن؛ ~ نوشتن

● **~ کردن**: تحمیل کردن (بویژه در مورد دستور یا خواست) ⟨امریکا خواستهای خود را به دولتمردان ایران ~ می‌کرد⟩

~ گفتن: گفتن مطلبی به دیگران تا توانایی آنان در درست‌نویسی آزموده شود ب ه: ~ نوشتن

دی کربنات di-karbonât ← بیکربنات

دیگ dig :اِ. ۱ ظرفی برای پختن غذا معمولاً به‌شکل مخروط ناقص با ته اندکی محدب ۲ ظرف استوانه‌ای دردار، که برای پختن غذا یا گرم کردن آب به‌کار می‌رود ⟨~ِ زودپز، ~ِ بخار⟩

○ **~ِ بخار**: ۱ بخشی از یک ماشین بخار برای تبدیل آب به بخار، معمولاً دارای جداری فولادی و شبکه‌ای

از لوله‌ها ۲ ظرف دربسته‌ای که در آن آب برای تولید گرما یا نیرو به صورت بخار درآورده می‌شود
~ِ زودپز: دیگ فلزی با در محکم‌شونده که در آن از فشار و دمای بخار برای زود پختن غذا استفاده می‌شود
~ِ جن: سوراخی که بر سقف غارهای کنار دریا ایجاد می‌شود: ~ِ غول
● ~ِ طمع کسی به‌جوش آمدن: سخت به طمع افتادن
دیگپایه pāye ـــ :اِ. سه‌پایهٔ آهنین که دیگ را بر روی آن می‌گذارند و در زیر آن آتش می‌افروزند: دیگدان
دیگچال chāl ـــ :اِ. حفره‌ای در سنگ یا در زمین به‌شکل دیگ
دیگچه che ـــ :اِ. دیگ کوچک
دیگدان dān ـــ ← دیگپایه
دیگر[1] digar :ص. ۱ متفاوت با آن ‹رنگِ ~؛ کارِ ~› ۲ بیش از آن ‹دو تومانِ ~ هم گرفت› ۳ بعدی؛ دیگری ‹با یک دست گرفت و با دستِ ~ زد›
دیگر[2]:ق. ۱ پس از رویداد مورد بحث ‹~ پولی ندارم. حالا ~ برای خودش کسی شده است› ۲ جز آن ‹~ چه گفت؟ ~ چه می‌خواهی؟›
دیگران digarān :ج ← دیگری
دیگرگون digargun :ص. دگرگون
دیگری digari /دیگران/:ض. ۱ شخص یا چیزی جز آنچه مورد نظر یا مورد اشاره است ۲ شخص یا چیز بعدی
دیلاق[1] deylāq :اِ. بچهٔ شتر؛ کُرهٔ شتر
دیلاق[2]:ص. دراز و لاغر
دیلم deylam :اِ. ابزاری برای شکستن یا سوراخ کردن سنگ، دیوار و مانند آن به‌صورت میله‌ای آهنی که یک سر آن خمیده و اِسکنه‌مانند است
دیلماج dilmâj :اِ. (گ) مترجم
دیم deym :اِ. ۱ نوعی از کشاورزی که در آن عمل آبیاری انجام نمی‌گیرد ۲ زمین کشاورزی که تنها از آب بارندگی استفاده کند ۳ محصولی که به این شیوه به‌دست آید
دیمزار zār ـــ :اِ. کشتزار دیم
دیمکاری kāri ـــ :اِ. کشاورزی در زمین دیم؛ کشاورزی در زمینی که تنها از آب بارندگی بهره‌مند شود و نیازی به آبیاری آن نباشد ب ه: دِیمکار
دیمی deymi :ص. ۱ مربوط به دیم ۲ (کنا) فاقد فکر و مطالعه یا نقشه و برنامه ۳ تربیت نشده ‹~ بار آمدن›
دین deyn /دینها؛ دیون/:اِ. وام
دین din /دینها؛ ادیان/:اِ. ۱ مجموعهٔ آموزشهایی که به‌وسیلهٔ پیغمبری ارائه و به‌وسیلهٔ برخی پیروانش گردآوری، تنظیم یا تکمیل شده است ۲ مجموعهٔ آموخته‌ها، باورها و رفتار یک شخص برای برقراری رابطهٔ خوب با نیروهای فوق طبیعی و جلب یاری و توجه آنها
○ ~ِ اسلام ← اسلام
~ِ بودا ← بودائیّت
~ِ تائو ← تائوئیسم
~ِ زرتشت ← مَزدَیَسنی
~ِ مسیح ← مَسیحیّت
~ِ یهود ← یهودیّت
دینار dinār :اِ. واحد پول برخی کشورها ← جد
دینام dinâm :اِ. ژنراتور، بویژه ژنراتور برق مستقیم
دینامومتر dinâmometr :اِ. نیروسنج
دینامیت dinâmit :اِ. مادهٔ منفجره‌ای حاوی تی.اِن.تی. و یک مادهٔ جذب کنندهٔ خنثا
دینامیسم dinâmism :اِ. ۱ هر یک از نظریه‌های فلسفی که پدیده‌های طبیعت (از جمله ماده و حرکت) را ناشی از عمل نیروهای مختلف می‌داند ۲ تحرک؛ پویایی
دینامیک[1] dinâmik :اِ. شاخه‌ای از مکانیک که دربارهٔ حرکت یک دستگاه ذرات مادی تحت تأثیر نیروها، بویژه نیروهایی بحث می‌کند که در بیرون از دستگاه مورد نظر ایجاد می‌شود؛ پویایی
دینامیک[2]:ص. ۱ پویا؛ پرتحرک ۲ (مجا) فعال؛ کوشا
دین آوری dināwari :اِ. عمل یا فرایند آوردن دین

(تازه)

دین پرور din-parwar : ص. موجب پیشرفت و رواج دین

دین پناه din-panāh : ص. حمایت کنندهٔ جدّی از دین

دیندار dindār : ص. معتقد به دین و پیگیر در اجرای فرمانهای آن

دینداری dindāri : إ. وضع یا کیفیت دیندار بودن

دینوسور dinosor ← دایناسور

دینیار dinyār : إ. کسی که مأمور راهنمایی افراد ارتش در کارهای دینی است؛ قاضی عسکر؛ مسئول عقیدتی سیاسی

دیو diw : إ. (فـم) موجودی خیالی به‌شکل انسانی بسیار زشترو، درشت‌اندام و پرمو، معمولاً با دو شاخ بر سر، دم و چنگالهایی دراز

دیوار diwār : إ. ۱ ساختاری عمودی با سطحی کمابیش مسطح که دو محوطه را از یکدیگر جدا یا فضایی را محصور کند ۲ (مجا) حایل؛ مانع

○ ~ به ~: دو مکان چسبیده به یکدیگر

● ~ِ صوتی را شکستن: با سرعتی بیش از سرعت صوت پرواز کردن

~ِ کسی را کوتاه دیدن: (کنا) او را زبون و ناتوان یافتن

~ کشیدن ← دیوارکشی

از ~ِ راست بالا رفتن: (کنا) بسیار چابک و شرور بودن

از ~ِ مردم بالا رفتن: (کنا) دزدی کردن

دیواربست bast ـــ : إ. دیواری که برای پیشگیری از ریزش خاک یا پدید آوردن سطح صاف در دامنهٔ بلندیها می‌سازند

دیوارچینی chini ـــ : إ. چیدن قطعه‌های آجر، سنگ یا بلوک سیمانی برای ساختن دیوار

دیوارکشی keshi ـــ : إ. عمل یا فرایند ساختن دیوار

دیوارکوب kub ـــ : إ. پرده، قالی یا قالیچهٔ دارای نقشهای تزیینی که برای زینت به دیوار می‌آویزند

دیوارنگاره negāre ـــ : إ. نقاشی که بر روی دیوار کشیده باشند؛ نقاشی دیواری

دیواره diwāre : إ. ۱ آنچه شبیه دیوار باشد ۲ سطح جانبی چیزی

دیوآلبالو diwālbālu : إ. درخت یا درختچهٔ خاردار جنگلی زیبا از تیرهٔ گلسرخیان، ویژهٔ نواحی معتدل نیمکرهٔ شمالی، با گلهای خوشه‌ای کوچک سفید یا زرد بهاری و زیبا، میوه‌های خرمایی ریز، برگهای دندانه‌دار و زیر برگ سفید

دیوان diwān : إ. ۱ مجموعهٔ شعرهای یک شاعر ‹~ِ حافظ› ۲ اداره ‹~ِ دادرسی، ~ِ محاسبات› ۳ (قد) کاناپه

○ ~ِ بلخ: (کنا) دادگاه یا اداره‌ای که در آن کارهای بی‌معنی شود و حکمهای ناروا صادر کنند

~ِ دادرسی کشور: بالاترین مرجع دادرسی که رسیدگی به حکم دادگاههای دادگستری و دعواهای دولتی را بر عهده داشت و پس از انقلاب اسلامی جایش را به شورای عالی قضایی داد: ~ِ عالی تمیز؛ ~ِ کشور

~ِ محاسبات: اداره‌ای در وزارت دارایی که رسیدگی به حسابهای دولتی را بر عهده دارد

دیوانسالاری sālāri ـــ : إ. نظام حکومتی که در آن مقررات اداری و اصول سلسله مراتب بسختی و در حد افراط رعایت شود؛ بوروکراسی

دیوانگور diwangur ← انگور فرنگی؛ اَنگور

دیوانگی diwānegi : إ. ۱ وضع یا حالت دیوانه ۲ (مجا) کارهای نامعقول و نامتعارف ۳ (روان) کاهش کم‌و بیش شدید تواناییهای ذهنی بر اثر آسیب عاطفی یا فرسودگی مغز

دیوانه[1] diwāne /دیوانه‌ها؛ دیوانگان/ : إ. کسی که بر اثر آسیب مغزی یا عاطفی رفتار و واکنشهایش غیر طبیعی و نامعقول باشد

○ ~ٔ زنجیری: بیمار روانی خطرناک که باید پیوسته از او مراقبت شود

دیوانه[2] : ص. ۱ دارای رفتاری غیر عادی و نامعقول ۲ دستخوش خشم یا هیجانی رام‌نشدنی ۳ (مجا) دستخوش اشتیاقی افراطی

دیوانه‌خانه khāne ــ : اِ. تیمارستان
دیوانه‌وار wār ــ : ق. ۱ مانند دیوانگان ۲ به‌صورتی غیر منطقی و نامعقول ۳ بسیار شدید و افراطی ⟨او را ~ دوست داشت⟩
دیو باد diwbād : اِ. توفانی که در آن تودهٔ ضخیمی از گرد و غبار هوا را تیره کند و مانع دیده شدن اطراف شود
دیوپتر diyopter : اِ. واحد اندازه‌گیری کاوی یا کوژی عدسیها، واحد شکست نور در یک عدسی که عکس فاصلهٔ کانونی بر حسب متر است (عدسی‌ای که فاصلهٔ کانونی آن یک متر باشد برابر یک دیوپتر است): دیُوپِتری
دیوپتری diyopteri ← دیُوپِتر
دیّوث dayyus : اِ. ۱ کسی که با گرفتن پول همسر (یا دیگر نزدیکان) خود را به همخوابگی با مردان وادارد ۲ مردی که یکی از نزدیکانش روسپی باشد
دیّوثی dayyusi : اِ. ۱ کار دیّوث ۲ دیّوث بودن
دیوترم diyoterm : اِ. نام تجارتی آبگرمکن
دیو خو diwkhu : ص. دارای خوی بسیار زشت: (اد) دیو خوی
دیود diyod : اِ. لامپ الکترونی دوقطبی برای یکسو کردن جریان برق
○ ~ نوری: دیود نیمه‌رسانایی که انرژی الکتریکی را به تابشهای الکترومغناطیسی آزاد و ناهمدوس در طول موجهای مرئی و نزدیک فروسرخ تبدیل می‌کند
~ نیمه‌رسانا ← ~ نیمه‌هادی
~ نیمه‌هادی: اسباب نیمه هادی با یک آند و یک کاتد برای یکسو کردن جریان برق: ~ نیمه‌رسانا
دیوراما diyorāmā : اِ. نمایشی که در آن از پرده‌های نقاشی شفاف، مجسمه، نور و صدا برای بیان مقصود بهره‌گیری شود
دیو سرشت diwseresht : ص. دارای منش و نهاد پلید: دیُوسیرَت
دیو سیرت diwsirat ← دیُوسِرِشت
دیو سیما diwsimā : ص. دارای چهره‌ای بسیار زشت و ترسناک
دیوکسید diyoksid : اِ. (شیم) اکسیدی شامل دو اتم اکسیژن در ملکول: بی‌اُکسید؛ دی‌اُکسید
○ ~ ازت ← ~ نیتروژن
~ حقیقی: ترکیبی که دارای اکسیژن دو ارزشی باشد (مانند بی‌اکسید منگنز)
~ سرب: گرد قهوه‌ای متبلور که در ساختن کبریت، رنگ، مواد آتشبازی، به عنوان دندانهٔ رنگ و عامل اکسید کننده کاربرد دارد: پِروکسید سُرب
~ غیر طبیعی ← پِروکسید
~ کربن: گاز سنگین بی‌رنگ، غیر قابل اشتعال و سمّی که از سوختن ناقص زغال به دست می‌آید، آن را تحت فشار به صورت مایع در می‌آورند، در نوشابه‌سازی، یخچالها، آتش‌نشانی و کود شیمیایی کاربرد دارد: اَنیدرید کَربُنیک؛ گاز کَربُنیک
~ نیتروژن: گاز خرمایی رنگ با بوی تند و زننده که از احیای اکسید نیتریک و تجزیهٔ بعضی از نیتراتها در اثر گرما تولید می‌شود: ~ اَزت؛ پِروکسید اَزت؛ نیتروژنِ دیُوکسید
دیوکسی‌ریبونوکلئیک‌اسید diyoksi-ribonokle'ik-asid ← اسید دیوکسی ریبونوکلئیک، اَسید
دیون diyun : ج ← دِین
دیه diye : اِ. (فق) پول یا مالی که مجرم باید به کسی که مورد آسیب قرار داده، یا به خانوادهٔ او بپردازد
دیهیم deyhim : اِ. ۱ (گیا) نوعی گل آذین خوشه‌ای که دمگلهای پایینی آن رشد بیشتری کرده باشد ۲ (اد) تاج

ذ

ذ zāl: اِ. یازدهمین حرف الفبای فارسی؛ ذال

ذائقه za'eqe ← ذایقه

ذات zāt /ذاتها؛ ذوات/: اِ. نهاد؛ سرشت ‹بد ~، خوش ~›

ذات‌الجنب zātol-jamb: اِ. بیماری ناشی از التهاب پردهٔ جنب که معمولاً با تب، دشواری تنفس، سرفه و ترشح خلط و چرک همراه است

ذات‌الرّیه zātor-riye: اِ. بیماری ریه‌ها بر اثر پیدایش عفونت یا عامل تحریک‌کننده، که با التهاب و در پی آن سفتی آنها همراه است و معمولاً موجب تب، دشواری تنفس و سرفه می‌شود؛ سینه پهلو

ذات‌الکرسی zātol-korsi: اِ. (نج) صورت فلکی در آسمان نیمکرهٔ شمالی

ذاتی zāti: ص. مربوط یا متعلق به ذات

ذال zāl: اِ. نام یازدهمین حرف الفبای فارسی

ذایقه zāyeqe: اِ. ۱ حسی که جانداران به یاری آن مزه‌ها را درک می‌کنند؛ چشایی ۲ مزهٔ دهان ‹این شیرینی را هم برای تغییر ~ بخورید› ۳ (مجا) پسند؛ سلیقه، بویژه در مورد خوردنیها ‹با ~ٔ من جور نیست› ◆ ذائقه

○ **تغییر ~**: عوض شدن یا عوض کردن مزهٔ دهان

ذبابه zobābe: اِ. (نج) صورت فلکی کوچکی در آسمان نیمکرهٔ جنوبی میان صورتهای پرگار، صلیب جنوبی و سفینه: مگس

ذبح zebh: اِ. عمل یا فرایند سر بریدن، بویژه بریدن سر جانوران برای بهره‌گیری از گوشتشان

● **~ کردن**: ۱ سر بریدن ۲ کشتن ب هـ: ~ شدن

ذخایر zakhāyer: ج ← ذَخیره

ذخیره zakhire /ذخیره‌ها؛ ذخایر/: اِ. ۱ اندوخته ۲ پس‌انداز ۳ موجودی قابل بهره‌برداری سنگ معدن ۴ شخصی که تنها در صورت پیدایش نیاز جنگی به خدمت ارتش فراخوانده شود ۵ کسی که برای جانشینی عضوی از یک گروه (در صورت غیبت یا کنار رفتن او) در نظر گرفته شده باشد ‹در آگهی پذیرفته‌شدگان کنکور، نام صد نفر هم به‌عنوان ~ اعلام شده بود›

● **~ شدن**: اندوخته شدن

~ کردن: اندوختن

ذرّات zarrāt: ج ← ذَرّه

ذراریح zarārih ← روغن ذراریح، رُوغَن

ذراع zera' ← ذَرع

ذرّت zorrat: اِ. ۱ گیاه علفی یک‌پایه از تیرهٔ گندمیان، با برگهای دراز خشن و نوک‌تیز که سنبلهٔ گلهای نر آن در بالای ساقه و گلهای ماده در کنارهٔ برگها پدید می‌آید. دارای دانهٔ گِرد، سخت و براق به‌رنگهای سفید، زرد یا قهوه‌ای مایل به قرمز، منتهی به خامه‌ای دراز ۲ دانهٔ (رسیده) آن گیاه ◆ زُرّت

○ **~ِ خوشه‌ای**: گیاه علفی پایا از تیرهٔ گندمیان، دارای ریشهٔ کلفت فلسدار، دانه‌های سفید شبیه ارزن، سنبلکهای دارای خوشه‌های بزرگ یک‌طرفی که بر روی پایه‌های دراز آویزان است: ~ِ فرنگی

کاکُل ~: خامهٔ بلند و دراز ذرت که مدوّر است

ذرع zar': اِ. واحد طول سنتی ← جد: ذِراع

● **~ کردن**: متر کردن؛ اندازه گرفتن؛ طول چیزی را سنجیدن

ذروه zorwe: اِ. (اد) ۱ قله ۲ بالاترین نقطهٔ هر چیز

ذرّه zarre /ذرّه‌ها؛ ذرّات/: اِ. ۱ بخش بسیار کوچکی از یک ماده ۲ جسم بسیار ریز ۳ مقدار بسیار کم ‹یک ~ گرمتر شد. یک ~ صداقت ندارد› ۴ (ف) ذرّهٔ بنیادی

○ ~ٔ آلفا: ذرهٔ دارای بار مثبت شامل دو پروتون و دو نوترون (مانند هستهٔ هلیم)؛ ذره‌ای که به‌وسیلهٔ عنصرهای رادیوآکتیو تابیده می‌شود

~ٔ بتا: الکترونی که در جریان تبدیل نوترون به پروتون از هستهٔ اتم با سرعت زیاد به بیرون پرتاب می‌شود

~ٔ بنیادی: هر یک از ذره‌های تشکیل‌دهندهٔ اتم که در حال حاضر آنها را تجزیه‌ناپذیر می‌دانند و تا کنون ۳۲ تا از این گونه ذره‌ها شناسایی شده است (مانند پروتون، نوترون، الکترون)

~ٔ سیگما: نام سه بار یونِ نیمه‌پایدار با بارهای ۱+، ۰ و ۱- برابر بار پروتون، دارای تقریبا ۱۱۹۳ ملیون الکترون‌ولت جرم

ذرّه‌بین bin ـــ : اِ. اسباب چشمی شامل یک عدسی یا دستگاهی از عدسیها که از اشیای بسیار ریز تصویرهای نسبتا درشت به دست می‌دهد

ذرّه‌بینی bini ـــ : ص. ۱ بسیار ریز که جز با ذرّه‌بین (یا میکروسکپ) دیده نشود ۲ دارای خاصیت درشت‌نمایی ‹عینک ~›

ذریّه zorriyye : اِ. (اد) فرزند

○ ~ٔ رسول: فرزند پیامبر؛ کسی که از نسل پیامبر باشد

ذغال zoghâl ← زُغال

ذق zoq ← زُق

ذکاوت zakâwat / ze ـــ : اِ. تیزهوشی؛ هوشمندی

ذکَر zakar : اِ. (اد) اندام جنسی پستاندار نر، بویژه مَرد؛ (مست) کیر

ذکر zekr : اِ. ۱ یادآوری ۲ دعایی که پی‌در‌پی خوانده شود

○ ~ِ خیر: ستایش کسی در غیاب او

~ِ مصیبت: ۱ بیان درد و رنج یا سختی و دشواری کار ۲ یادآوری رنجهای خاندان پیامبر، بویژه امام‌حسین و یارانش

● ~ کردن: یادآور شدن؛ خاطرنشان کردن

~ گفتن: خواندن دعایی پی‌در‌پی

ذکور zokur [ج. ذکَر = zakar نر]: ص. نرینه؛ نر (معمولاً در مورد انسان) ‹فرزندِ ~›

ذکی zaki : ص. هوشمند؛ هوشیار

ذلّت zellat : اِ. ۱ خواری؛ زبونی ۲ بیچارگی ◆ ذَلیلی

ذلّه zelle : ص. (گ) درمانده؛ به ستوه آمده: زِلّه

ذلیل zalil : ص. خوار؛ زبون

ذلیلی zalili ← ذِلّت

ذم zam(m) : اِ. نکوهش؛ بدگویی؛ مق: مَدح

ذمّت zemmat ← ذِمّه

ذمّه zemme : اِ. پیمان؛ تعهد: ذِمّت

○ اهلِ ~: دارندگان دینهای دیگر در سرزمین مسلمانان

● بر ~ گرفتن: عهده‌دار شدن کاری یا وظیفه‌ای در مورد دیگری

ذن zen : اِ. از مذهبهای بودایی که دستیابی به نور حقیقی را تنها از راه تفکر و مکاشفهٔ شهودی مستقیم ممکن می‌داند

ذوات zawât : ج ← ذات

ذوب zōb : اِ. تبدیل جسم جامد به مایع بر اثر افزایش دما؛ گُداز

○ ~ِ فلز: جداسازی فلز از سنگ معدنی از راه گداختن آن در کوره ب ه: ~ِ آهن؛ ~ِ مس

● ~ شدن: به مایع تبدیل شدن؛ گداخته شدن؛ آب شدن ب ه: ~ کردن

ذوذنب zuzanab : اِ. ستارهٔ دنباله‌دار ← ستاره

ذوزنقه zuzanaqe : اِ. شکل چهارضلعی مسطحی که دو ضلع آن موازی باشد (آن دو را قاعده، فاصلهٔ آنها را ارتفاع و دو ضلع دیگر را دو ساق ذوزنقه گویند)

○ ~ٔ قایم‌الزّاویه: ذوزنقه‌ای که یک ساق آن بر قاعده عمود باشد

~ٔ متساوی‌السّاقین: ذوزنقه‌ای که دو ساق آن مساوی باشد

ذوق zōq : اِ. ۱ توانایی دریافتن زیبایی و لذت بردن از آن ۲ توانایی همراه با علاقه برای فراگیری ۳ (گ) شادی به‌خاطر رویدادی ‹وقتی علی در کنکور قبول

شد، پدرش خیلی ~ کرد〉
● ~ِ کسی را کور کردن: او را دلسرد و بی‌علاقه کردن: توی ~ِ کسی زدن
ذوقافیتین zuqāfiyateyn :اِ. شعری که دارای دو قافیه باشد (مانند بیا تا حال یکدیگر بدانیم - مراد هم بجوییم ار توانیم)
ذوقی zōqi :ص. ۱ مربوط به فعالیتهای مورد علاقه که موجب خوشحالی، ارضای روحی و سرگرمی شود ۲ مربوط به حس دریافت زیبایی 〈نقاشی یک کارِ ~ است〉
ذهن zehn /ذهنها؛ اذهان/:اِ. ۱ عنصر یا مجموعهٔ عنصرهایی در وجود شخص که حس، درک، اراده و استدلال می‌کند ۲ رویدادها و تواناییهای آگاهانهٔ مغز یک جاندار ۳ فعالیت دماغی هماهنگ و سازمان یافتهٔ خودآگاه و ناخودآگاه یک جاندار ۴ (مجا) حافظه؛ یاد
ذهنی zehni :ص. ۱ مربوط یا منسوب به ذهن ۲ مربوط به نیروی دماغی 〈حسابِ ~〉 ۳ تصور شده به‌وسیلهٔ اندیشه و خیال؛ خیالی؛ تصوری؛ مق: عِینی
ذهنیّت zehniyyat :اِ. ۱ نیرو یا توانایی ذهنی ۲ شیوه یا روش تفکر، بویژه در مورد داوری یا برداشت ۳ محصول این شیوه؛ داوری یا تصور ذهنی
ذی‌الحِجّه zel-hajje ← ذیحَجّه
ذی‌القعده zel-qa'de ← ذیقَعده
ذیحَجّه zihajje :اِ. ماه دوازدهم سال هجری قمری: ذی‌الحَجّه
ذیحساب zihesāb :اِ. نمایندهٔ وزارت دارایی در یک مؤسسهٔ دولتی
ذیحسابی zihesābi :اِ. شعبهٔ وزارت دارایی در یک مؤسسهٔ دولتی که کار رسیدگی به هزینه‌ها و پرداختهای آن مؤسسه را از لحاظ مطابقت آن با بودجه و قانونها و مقررات مالی بر عهده دارد
ذی‌حق zi-haq(q) :ص. دارای حق؛ حقدار
ذی‌ربط zi-rabt :ص. دارای رابطه با موضوع مورد نظر
ذی‌روح zi-ruh :اِ. موجود زنده
ذی‌شعور zi-sho'ur :ص. دارای توانایی اندیشیدن؛ دارای شعور، آگاهی و شناخت
ذی‌صلاحیّت zi-salāhiyyat :ص. دارای صلاحیّت
ذی‌علاقه zi-alāqe :ص. دارای دلبستگی، توجه یا حق نسبت به چیزی
ذیقعده ziqa'de :اِ. ماه یازدهم سال هجری قمری: ذی‌القَعده
ذی‌قیمت zi-qeymat :ص. گرانبها
ذیل zeyl :اِ. ۱ پایین ۲ بخش پایینی ۳ نوشته‌ای که دنبالهٔ نوشته‌ای دیگر و در تکمیل آن باشد 〈~ِ تاریخ جهانگشا〉
ذیلاً zeylan :ق. در زیر؛ در پایین
ذی‌نفع zi-naf' :ص. درگیر در کاری و برخوردار از نتیجهٔ آن 〈آقای علوی در آن مقاطعه ~ بود〉

ر

ر re / rā :اِ. دوازدهمین حرف الفبای فارسی؛ را
ر re :اِ. (مو) نام دومین نُت موسیقی
را[1] rā :اِ. نام دوازدهمین حرف الفبای فارسی
را[2] :ح. ۱ نشانهٔ مفعول بی‌واسطه 〈دفتر ~ خریدم〉 ۲ دربارهٔ؛ راجع به 〈علی ~ می‌گفتم〉 ۳ (اد) جانشین بای مفعولی 〈دانشمندی ~ گفتند〉 ۴ جانشینِ از

〈قضا ~〉 ۵ (اد) برای؛ به‌خاطر 〈خدا ~〉
رائول râ'ol ← قانون رائول، قانون
راب râb :اِ. جانور نرمتن از ردهٔ شکمپایان، شبیه حلزون، دارای آثاری از صدف، که اغلب بسختی قابل تشخیص است
رابط râbet /رابطها؛ رابطان؛ رابطین/:اِ. ۱ آنچه دو یا چند چیز را به یکدیگر پیوند دهد ۲ کسی که عامل ارتباط میان افراد یا نهادها باشد
رابطه râbete /رابطه‌ها؛ روابط/:اِ. ۱ وضع یا کیفیتی که دو یا چند چیز یا بخش را به‌صورت یک چیز، متعلق به یک چیز یا کار مشترک، به یکدیگر می‌پیوندد ۲ واقعیت، قانون یا اصلی کلی که در قالب علامتهای ریاضی بیان شود؛ فرمول
○ ~ٔ انعکاسی ← ~ٔ بازتابی
~ٔ برنُولی ← قانون برنولی، قانون
~ٔ بازتابی: رابطه‌ای در یک مجموعه که هر یک از عضوهای آن در رابطه با خودش باشد: ~ٔ انعکاسی
~ٔ ترایایی: رابطه‌ای میان دو عضو مجموعه با عضو سوم که موجب همان رابطه میان خودشان می‌شود: ~ٔ سرایت‌پذیری؛ ~ٔ متعدی
~ٔ سرایت‌پذیری ← ~ٔ ترایایی
~ٔ شال: (ریا) اندازهٔ جبری مجموع هندسی دو یا چند بردار متوازی واقع بر یک محور مساوی است با مجموع اندازه‌های جبری آنها
~ٔ جنسی: پیوند و مناسباتی که با آمیزش جنسی همراه باشد
~ٔ زناشویی: پیوند زناشویی
~ٔ سببی: خویشاوندی سببی ب ه: ~ٔ نَسَبی
~ٔ طولی: رابطهٔ میان اندازه‌های اجزای خطی یک شکل هندسی
~ٔ متعدی ← ~ٔ ترایایی
~ِ متقابل: رابطه‌ای یکسان میان دو یا چند طرف؛ رابطه‌ای میان دو یا چند طرف که عنصرهای تشکیل‌دهندهٔ آن در مورد هر دو یا چند طرف یکسان باشد
~ٔ متقارن: رابطه‌ای در یک مجموعه که یک عضو آن با دیگری در رابطهٔ متقابل باشد
~ٔ هم‌ارزی: رابطه‌ای در یک مجموعه که دارای رابطه‌های بازتابی، ترایایی و متقارن باشد
رابع râbe' :ص. چهارم
رابعاً râbe'an :ق. در مرتبهٔ چهارم
راپرت râport :اِ. گزارش
● ~ دادن: ۱ گزارش دادن ۲ (مجا) خبرچینی کردن
راپرتچی ~chi :اِ. ۱ گزارشگر ۲ خبرچین؛ جاسوس
راپسودی râpsodi :اِ. (مو) گونه‌ای موسیقی غربی که از قطعه‌هایی با شکلهای مختلف تشکیل می‌شود و حالت بدیهه‌نوازی دارد
راپید râpid ← راپیدُوگراف
راپیدوگراف râpidogerâf :اِ. نوعی قلم رسم دارای سرقلمهایی با ضخامتهای مختلف؛ قلم راپید: راپید
راتیانج râtiyânaj :اِ. صمغ درخت کاج پس از استخراج اسانس تربانتین از آن: راتیانه
راتیانه râtiyâne ← راتیانَج
راجع râje' :اِ. بازگردنده
○ ~ به: دربارهٔ؛ در پیرامون؛ در مورد 〈نشستند و یک ساعت ~ به‌کار علی حرف زدند〉
راجعه râje'e ← تبِ راجعه، تَب
راحت[1] râhat :اِ. (اد) آسایش؛ راحتی
راحت[2]:ص. ۱ آسوده 〈خوابِ ~〉 ۲ موجب آسودگی 〈جای ~〉 ۳ برخوردار از آسودگی 〈در آنجا ~ است〉 ۴ آسان 〈کارِ ~〉 ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن
راحت[3]:ق. بآسانی؛ براحتی؛ بدون سختی و دشواری 〈~ رفت توی سوراخ〉
راحت‌افزا ~afzâ :ص. (اد) موجب افزایش آسایش
راحت‌الحلقوم râhatol-holqum :اِ. گونه‌ای شیرینی که از نشاسته، شکر و ادویه می‌سازند
راحت‌باش râhat-bâsh :اِ. (نظ) ۱ فرمانی که نشانهٔ پایان یافتن یا تعطیل کوتاه‌مدت تمرین نظامی است ۲ وضعیتی که در آن نفرات حق استراحت دارند
راحت‌طلبی râhat-talabi :اِ. اهمیت دادن و اولویت

قایل شدن به آسایش خویش ب ه: راحت‌طلب

راحتی[1] rāhati :اِ. آسایش؛ آسودگی

راحتی[2]: ص. موجب آسودگی ⟨صندلی ~، کفش ~⟩

راد râd :اِ. واحد اندازه‌گیری انرژی ← جد

راد rād :ص. (اد) جوانمرد؛ بلندهمت؛ آزاده

رادار râdâr :اِ. دستگاهی برای تعیین محل یک شیء به‌وسیلهٔ امواج رادیویی که از آن شیء باز تابیده و به‌وسیلهٔ گیرندهٔ دستگاه دریافت و پردازش می‌شود، به‌صورتی که می‌توان فاصله و جهت آن را تعیین کرد

رادع râde' :اِ. (اد) بازدارنده؛ جلوگیری‌کننده

رادون râdon :اِ. عنصر شیمیایی رادیواکتیو از گروه گازهای نجیب، با عدد اتمی ۸۶ و وزن اتمی ۲۲۲، حاصل فروپاشی رادیواکتیو عنصرهای سنگین‌تر: نیتُون

رادی rādi :اِ. جوانمردی؛ آزادگی؛ بلندهمتی

رادیاتور râdiyâtor :اِ. ۱ هر یک از اسبابهایی که بیشتر به‌وسیلهٔ تابش به فضایی که در آن نصب شده‌اند، گرما منتشر می‌کنند، بویژه شبکه‌ای از لوله‌ها یا پرّه‌های توخالی ۲ آنتن فرستندهٔ امواج الکترومغناطیسی

رادیان râdiyân :اِ. (ریا) واحد سنجش کمان و زاویه ← جد

رادیس râdis :اِ. (ریا) مبنا

رادیکال[1] râdikâl :اِ. ۱ نشانه‌ای به‌شکل $\sqrt{}$ که اگر کمیتی در زیر آن قرار گیرد، لازم است ریشهٔ آن (برحسب کمیت مشخص‌شده در فرجهٔ رادیکال) به‌دست آید ۲ ریشهٔ معین یک عدد ($\sqrt{}$ نشانهٔ ریشهٔ دوم، $\sqrt[3]{}$ نشانهٔ ریشهٔ سوم و $\sqrt[n]{}$ نشانهٔ ریشهٔ n م یک کمیت است): ریشگی ۳ (شیم) بنیان

رادیکال[2]: ص. ۱ هوادار دگرگونی بنیادی در اصول، روشها یا ساختار ۲ تندرو؛ افراطی

رادیکالیسم râdikâlism :اِ. ۱ اعتقاد به لزوم تغییرات بنیادی در بینشها، نهادها، رابطه‌ها یا عادتها ۲ تندروی

رادیم râdiyom :اِ. عنصر شیمیایی فلزی رادیواکتیو، با عدد اتمی ۸۸ و وزن اتمی ۲۲۶٫۰۲، فلز سفید براق، سمّی و تجزیه‌پذیر که در داروسازی، پرتونگاری صنعتی و به‌عنوان منبع ذخیرهٔ نوترونها به کار می‌رود. از فروپاشی آن رادون حاصل می‌شود

رادیو râdiyo :اِ. ۱ دستگاه گیرندهٔ امواج صوتی که از یک فرستنده گسیل شده باشد ۲ ایستگاه فرستندهٔ رادیویی ۳ (مجا) سازمان سخن‌پراکنی رادیویی

○ ~ی تلفنی: بی‌سیم

رادیواکتیو âktiw ــ: ص. دارای رادیواکتیویته

رادیواکتیویته âktiwite ــ :اِ. ویژگی برخی عنصرهای شیمیایی (مانند اورانیم) که موجب می‌شود هستهٔ آنها خودبخود پرتوهای آلفا، بتا و گاه گاما منتشر سازد

رادیوایزوتوپ izotop ــ :اِ. ایزوتوپ رادیواکتیو؛ ایزوتوپ ناپایدار؛ ایزوتوپی که نشانگر رادیواکتیویته باشد

رادیوتراپی terâpi ــ :اِ. درمان بیمار از راه تاباندن پرتوهای معین؛ پرتودرمانی

رادیو تلسکپ teleskop ــ :اِ. تلسکپ رادیویی ← تِلِسکُپ

رادیوساز sâz ــ :اِ. تعمیرکار رادیو

رادیوسازی sâzi ــ :اِ. ۱ عمل یا فرایند ساختن رادیو ۲ تعمیر رادیو ۳ کارخانهٔ سازندهٔ رادیو ۴ کارگاه تعمیر رادیو

رادیوسکپی skopi ــ :اِ. بررسی چیزی (بویژه اندام بیمار) از راه به‌دست آوردن تصویری از آن به‌وسیلهٔ دستگاه رادیوگرافی؛ پرتوبینی

رادیو ضبط zabt ــ :اِ. دستگاه گیرندهٔ رادیویی و ضبط و پخش نوارهای صوتی

رادیوگرافی gerâfi ــ :اِ. عمل یا فرایند به‌دست آوردن تصویر به‌وسیلهٔ دستگاه تابانندهٔ پرتو ایکس؛ پرتونگاری

رادیوگرام gerâm ــ :اِ. ۱ دستگاه گیرندهٔ رادیویی همراه با گرامافُن ۲ فیلمی که بر روی آن پرتونگاری شده است

رادیولژی lozhi ــ :اِ. ۱ بررسی و شناسایی بیماریها

یا آسیبها به‌وسیلهٔ دستگاهی که اشعهٔ ایکس می‌تاباند ۲ دانش و فن مربوط به بهره‌گیری از اشعهٔ ایکس برای رادیوگرافی و رادیوسکپی * پرتوشناسی

رادیولژیست lozhist ـــ :اِ. متخصص رادیولژی؛ پرتوشناس

رادیومتر metr ـــ :اِ. هر یک از اسبابهای اندازه‌گیری شدت انرژی تابشی (مانند اسبابهای اندازه‌گیری شدت تابش امواج نور، رادیوآکتیویته، الکترومغناطیس یا صوت)؛ تابش‌سنج

رادیویی[1] râdiyoyi :ص. ۱ مربوط یا متعلق به رادیو ۲ تابشی

رادیویی[2]: ق. به‌وسیلهٔ یا از طریق رادیو ‹ارتباطِ ~، مصاحبهٔ ~›

رادیه râdiye :اِ. نام عمومی گروهی از گیاهان تیرهٔ مرکبان، دارای کاپیتول با گلهای لوله‌ای در مرکز و گلهای زبانه‌ای منتهی به سه دندانه در کناره و میوهٔ دارای دسته‌ای تار در یکی از دو انتها که مجراهای ترشحی شیرابهٔ این گیاهان معمولاً در درونپوست جا دارد

راز rāz :اِ. ۱ خبری که از دیگران پنهان نگهداشته شود و تنها یک نفر یا گروه کوچک قابل اعتمادی از آن آگاه باشد ۲ آنچه کسی از چگونگی‌اش آگاه نباشد ‹مرگ اکبر به صورت ~ی باقی ماند و هرگز علتش معلوم نشد› ۳ (مجا) روش و شیوهٔ دسترسی به چیزی؛ رمز ‹~ِ تندرستی، ~ِ کامیابی› * سِرّ

○ ~ِ مگو: رازی که باید پنهان بماند

رازدار dār ـــ :ص. نگهدارندهٔ راز دیگران ب هـ: رازداری

رازقی rāzeqi :اِ. درختچهٔ بالا رونده از تیرهٔ زیتونیان با برگهای پهن، گلهای درشت پُرپَر و بسیار معطر که از اسانس آن برای معطر کردن چای استفاده می‌شود

رازک rāzak :اِ. گیاه علفی چندسالهٔ خودرو، بالا رونده و دو پایه از تیرهٔ شاهدانگان، دارای برگهای متقابل پنجه‌ای، گلهای کوچک مجتمع خوشه‌ای بر پایهٔ نر و گلهای سفید مایل به حنایی به‌صورت مخروطهای تقریباً کروی بر پایهٔ ماده و میوهٔ فندقهٔ دارای تارهای ترشحی فراوان محتوی ماده‌ای معطر با طعم تلخ که در آبجوسازی و داروسازی مورد استفاده است

رازونیاز rāzo-niyāz :اِ. عمل یا فرایند گفتن راز و خواستن نیاز خویش

رازی rāzi :ص. مربوط یا منسوب به شهر ری در نزدیکی تهران

رازیانه rāziyāne :اِ. گیاه علفی پایا و معطر از تیرهٔ چتریان، با ریشهٔ ضخیم، ساقهٔ بلند، برگهای معطر دارای پهنک نازک و نخی‌شکل، گلهای مجتمع زرد رنگ به‌صورت چتر مرکب، میوهٔ دراز استوانه‌ای‌شکل به‌رنگ سبز روشن، با طعم شیرین و بوی معطر ملایم. ریشه، برگ و میوهٔ آن کاربرد دارویی دارد: بادیان

راسب rāseb :اِ. آنچه در جایی ته‌نشین شده باشد؛ ته‌نشین

راست[1] rāst :اِ. ۱ آن سمت که اگر رو به جنوب بایستیم، در مغرب قرار دارد ۲ آن دست یا آن بخش از بدن که معمولاً قلب در طرف مقابل آن قرار دارد

راست[2]: ص. ۱ سازگار و هماهنگ با واقعیت ‹خبرِ ~› ۲ بدون پیچ و خم ‹خطِ ~› ۳ واقع در طرف راست ‹چشمِ ~› ۴ (سیا) دستِ راستی

○ به ~ـ~: فرمان برگشتن به سمت راست

نظر به ~ ← نظر

● ~ آمدن: ۱ (کنا) درست شدن؛ هماهنگ شدن ۲ روبرو شدن

~ دانستن: باور کردن: ~ شمردن

~ درآمدن: واقعیت پیدا کردن؛ عملی شدن ‹فردای آن روز همهٔ پیشگوییهای پدرم ~ درآمد›

~ شدن: از حالت خمیده بیرون آمدن ب هـ: ~ کردن

~ شمردن ← ~ دانستن

~ُ وریس کردن: (گ) سر و سامان بخشیدن

راستا rāstā :اِ. ۱ (ریا) امتداد ۲ سمت؛ جهت

راستاحسینی hoseyni ـــ ← راستُ و حُسینی

راست‌باز rāst-bāz :ص. (اد) درستکار ب هـ: راست‌بازی

راست‌بالا rāst-bālā :ص. (اد) راست‌قامت

راست‌بالان rāst-bālān :اِ. راسته‌ای از حشرات دارای دگردیسی ناقص، با اندازه‌های متوسط تا بزرگ، قطعات دهانی خردکننده، بالهای جلوی نازک دارای رگبال و بالهای عقبی حاشیه‌دار که به‌صورت بادبزنی زیر بال جلو تا می‌خورد. شکم آنها معمولاً دارای دنباله و اندام تخمریزی است. برخی بی‌بال و بیشتر گیاهخوارند

راست‌پنجگاه rāst-panjgāh :اِ. از دستگاههای موسیقی ایرانی با گامی شبیه به ماهور: پَنجگاه

راست‌روده rāst-rude :آخرین بخش رودهٔ بزرگ از انتهای قولون تا مجرای مقعد

راستشکافت rāstshekāft :ص. (زم) دارای سطح شکافت عمود بر یکدیگر

راستگر rāstgar ← یکسوساز

راستگرا[1] rāstgarā /راستگراها، راستگرایان/ :اِ. (سیا) کسی که دارای گرایشهای محافظه‌کارانه و خواهان حفظ ارزشهای کهن یا وضع موجود است

راستگرا[2] :ص. (سیا) محافظه‌کار؛ خواهان حفظ ارزشهای کهن یا وضع موجود؛ دست راستی

راستگرد rāstgard ← راستگردان

راستگردان rāstgardān :ص. دارای حرکت در جهت سمت راست؛ ساعتگرد: راستگرد

راستگو rāstgu :ص. گویندهٔ سخن راست؛ مق: دُروغگو ب هـ: راستگویی

راستگوشه rāstgushe :ص. دارای یک یا چند زاویهٔ ۹۰° ‹مثلث ~، ذوزنقهٔ ~›

راست‌وجهی rāst-wajhi :ص. دارای سطحهای دوبدو عمود بر یکدیگر

راست‌وحسینی rāsto-hoseyni :ق. (گ) از روی راستی؛ در کمال راستی: راستاحسینی

راسته[1] rāste :اِ. ۱ گوشت هر یک از دو پهلوی چهارپایان: گوشت ~ ۲ از واحدهای رده‌بندی گیاهان و جانوران، بخشی از رده، شامل چند تیره ۳ (قد) گذرگاه راست و بی‌پیچ و خم ‹~ زرگرها›

راسته[2] :ص. ۱ دارای حالت افقی؛ مق: کَلّه ۲ سرراست

راسته‌چینی ـــ chini :اِ. ۱ (چا) حروفچینی متنی که در آن حروف لاتینی یا فرمول ریاضی نباشد و تمام آن با یک نوع حروف چیده شود ۲ (بنا) آجرچینی به‌صورت افقی؛ قرار دادن آجرها به‌صورت افقی بر روی یکدیگر برای ساختن دیوار

راستی[1] rāsti :اِ. ۱ آنکه در سمت راست دیگری یا دیگران قرار گرفته است ۲ وضع یا کیفیت راست بودن

راستی[2] :ص. ۱ مربوط یا منسوب به راست ۲ پیرو گرایشهای راست ← راست[2]ـ۴

راستی[3] :ق. براستی؛ در حقیقت ‹~، کی عروسی می‌کنی؟ ~، یادم رفت بگویم ...›

راستین rāstin :ص. ۱ دارای وجود واقعی یا سازگار با واقعیت ۲ بدون فریب، دروغ یا نیرنگ

راسخ rāsekh :ص. استوار؛ پابرجا

راسو rāsu :اِ. جانور پستاندار از تیرهٔ راسوسانان دارای پوست خزدار نرم و بادوام

راسوسانان ـــ sānān :اِ. تیرهٔ بزرگی از جانوران پستاندار از راستهٔ گوشتخواران دارای گونه‌های متعدد، با بدن دراز، پرش کوتاه، یک دندان آسیا در آروارهٔ بالا و در بیشتر گونه‌ها دو دندان آسیا در آروارهٔ پایین: خَزداران

راش rāsh :اِ. درخت بلند از تیرهٔ پیاله‌داران با پوست تنهٔ صاف و خاکستری، برگهای بی‌دندانه یا کم‌دندانه، گلهای سنبلهٔ کوتاه و مجتمع و میوهٔ خاردار محتوی دانه‌های هرمی: آلاش؛ آلِش

راشی rāshi :اِ. رشوه‌دهنده

راشی‌تیسم rāshi-tism :اِ. (پز) نرم‌استخوانی

راضی rāzi :ص. ۱ خوشحال از وضع یا عملی به‌خاطر سازگاری آن با خواستها یا نیازها؛ خشنود؛ خُرسند ‹او از کارش ~ بود› ۲ آمادهٔ پذیرش وضعی یا انجام دادن کاری ‹~ شد برود و در آنجا درس بخواند›

راغ rāgh :اِ. (اد) ۱ دشت ۲ چمنزار

راغب rāgheb :ص. علاقه‌مند

رافضی rāfezi :ص. (اد) پیمان‌شکن

راقم râqem :اِ. (اد) ۱ نگارنده ۲ نویسنده
○ ~ِ سطور: نگارندهٔ این نوشته
راقیه râqiye : ص. (قد) پیشرفته؛ دارای پیشرفت
● ملل ~: ملتهای پیشرفته
راک‌اَند رول râk-and-rol :اِ. گونه‌ای رقص دو نفری پرجنب و جوش غربی
راکِب râkeb :اِ. سوار
○ ~ و مرکوب: سوار و وسیلهٔ سواری
راکت râket :اِ. ۱ صفحه‌ای گرد و دسته‌دار که با آن توپ تنیس روی میز را می‌زنند و به‌سوی حریف پرتاب می‌کنند ۲ حلقه‌ای بیضی و دسته‌دار که سطح آن با تور پوشیده شده و در بازی تنیس و بدمینتن برای پرتاب توپ به کار می‌رود ۳ موشک
رآکتانس re'âktâns :اِ. (بر) بخش موهومی مقاومت ظاهری یک مدار جریان متناوب؛ پاگیری انگاری؛ پاگیری موهومی: واکُنایی
رآکتور re'âktor :اِ. دستگاهی که در آن واکنش زنجیره‌ای یک مادهٔ قابل شکافت انجام می‌گیرد و از نیروی آن بهره‌برداری می‌شود: ~ِ اتمی؛ ~ِ هسته‌ای
راکد râked : ص. ۱ بی‌جنبش؛ بی‌حرکت ⟨آب ~⟩ ۲ بی‌فعالیت ⟨بازار ~⟩
راکُن râkon :اِ. جانور پستاندار کوچک و درختزی از راستهٔ گوشتخواران با نوار سیاهی بر روی بینی و دمی با نقش حلقه ـ حلقه، که همه‌چیزخوار است و زود دست‌آموز می‌شود و از خز آن برای لباس استفاده می‌شود: راکون
راکون râkon ← راکُن
راگو râgo :اِ. خوراک فرنگی شبیه تاس کباب
رالی râli :اِ. نوعی مسابقهٔ اتومبیلرانی در جاده‌های معمولی و با ضابطه‌ها و مقررات رانندگی، برای سنجش مهارت و هوشیاری راننده
رآلیست[1] re'âlist :اِ. کسی که پیرو یا هوادار واقعگرایی است
رآلیست[2]: ص. واقعگرا
رآلیسم re'âlism :اِ. واقعگرایی

رام râm : ص. ۱ دست کشیده از سرکشی یا نافرمانی ۲ اهلی یا دست‌آموز ب ه: ~ شدن؛ ~ کردن
رامش râmesh :اِ. (اد) استراحت همراه با عیش و طرب
رامشگر ـــ gar :اِ. (اد) خواننده؛ نوازنده یا رقاص؛ مطرب
رامشگری ـــ gari :اِ. (اد) خوانندگی یا رقص و آواز؛ مطربی
رامی[1] râmi :اِ. وضع یا کیفیت رام بودن
رامی[2] râmi :اِ. نوعی بازی ورق میان دو نفر یا بیشتر
ران[1] rân :اِ. بخش بالایی پا از زانو به بالا
○ ~ِ ملخ: (کنا) هدیهٔ ناچیز: پای ملخ
-ران[2]: پس. راننده ⟨ارابه ~، لکوموتیو ~⟩
راند rând :اِ. دور بازی؛ مرحله‌ای از یک مسابقه ⟨در مسابقهٔ والیبال ~ِ اول و دوم به نفع ایران پیش رفت، ولی در ~ِ سوم تیم حریف توانست جلو بیفتد و برنده شود⟩
راندمان rândemân :اِ. بازده
راندن rândan : مص. مت. //راندی؛ می‌رانی؛ بِران// ۱ به‌حرکت درآوردن ⟨اتومبیل ~، اسب ~، دوچرخه ~، قایق ~⟩ ۲ حرکت چیزی را اداره کردن ۳ از جایی بیرون کردن یا دور کردن ⟨از خانه ~⟩ ۴ اجرا کردن ⟨فرمان ~، سخن ~⟩
راندنی rândani : ص. شایسته یا درخور راندن
رانده rânde /رانده‌ها؛ راندگان/: ام ← راندَن
رانده‌وو rânde-wu :اِ. قرار ملاقات، بویژه برای دیدار عاشقانه؛ وعدهٔ دیدار
رانش rânesh :اِ. عمل یا فرایند راندن از جایی
رانندگی rânandegi :اِ. ۱ عمل یا فرایند راندن وسیله‌ای ۲ شغل راننده
راننده rânande /راننده‌ها؛ رانندگان/: اِ. ۱ اف ← راندَن ۲ کسی که یک وسیله، بویژه خودرو را می‌راند؛ شوفر
رانی[1] râni : ص. منسوب به ران ⟨استخوانِ ~⟩
-رانی[2]: پس. عمل راندن ⟨اتومبیل ~⟩

راوی rāwi /راویها؛ راویان/: اِ. ۱ گویندهٔ یک خبر یا داستان ۲ (اسل) کسی که خبر یا حدیثی از پیامبر یا بزرگان دین نقل کند

راه rāh :اِ. ۱ گذرگاهی برای آمد و رفت و حمل و نقل کالا از جایی به جایی (مانند خیابان، جاده، راه‌آهن،...) ۲ مسیر پیموده شده از جایی به جایی ⟨~ِ زیادی رفتیم تا به آنجا رسیدیم⟩ ۳ مسیر؛ خط سیر؛ جهت حرکت کسی یا چیزی ⟨هر کس به ~ِ خودش می‌رفت⟩ ۴ شیوه یا روش کار ⟨~ِ درس خواندن را یادت می‌دهم⟩ ۵ وسیلهٔ دسترسی به چیزی یا به جایی ⟨او داشت ~ِ وزارتش را هموار می‌کرد⟩ ۶ فاصله؛ مسافت ⟨تا آنجا ~ِ زیادی در پیش داریم⟩

○ **~ِ آبی**: مسیری که با وسیلهٔ نقلیهٔ شناور بتوان آن را پیمود

~ِ ارتباطی: گذرگاه، بویژه جاده‌ای که دو نقطه را به یکدیگر پیوند دهد

~ِ پلّه: آن بخش از ساختمان که در آن پله‌ها طبقات را به یکدیگر می‌پیوندد

~ِ ترانزیتی: جادهٔ ترانزیتی ← جادّه

~ِ حلّ: راه از میان برداشتن مشکل یا راه دسترسی به پاسخ مناسب

~ِ سرراست: مسیری که پیچ و خم زیاد نداشته باشد و بآسانی بتوان از آن به مقصد رسید

~ِ شوسه: جادهٔ شوسه ← جادّه

~ِ شیری: کهکشانی که منظومهٔ شمسی در آن جای دارد و شبها به‌صورت نواری روشن در آسمان دیده می‌شود: ~ِ مکّه

~ِ میانبُر: راهی که فاصلهٔ میان دو نقطه (مبدأ و مقصد) را کوتاه کند

سرِ ~: در مسیر حرکت شخص یا اشخاص ⟨سرِ ~ در تا نان بخر. بچه را گذاشته بودند سرِ ~⟩

● **~ آمدن**: ۱ مسافتی را طی کردن ⟨چهار کیلومتر ~ آمدم⟩ ۲ سازش، هماهنگی یا تفاهم نشان دادن ⟨رییس با همه ~ می‌آمد. فروشنده با ما ~ آمد و قبول کرد طلبش را قسطی بگیرد⟩

~ افتادن: ۱ حرکت کردن ⟨علی ~ افتاد بیاید پیش تو⟩ ۲ امکان حرکت و فعالیت پیدا کردن؛ به حرکت درآمدن ⟨بچه ~ افتاد⟩ ۳ درست شدن؛ آماده شدن مقدمات انجام کار ⟨~ افتادن کارخانه، ~ افتادن کار مردم⟩

~ انداختن: ۱ به حرکت درآوردن ۲ روانه کردن ۳ کار یا خواستهٔ کسی را انجام دادن یا مشکل او را از میان برداشتن

~ باز کردن: امکان رسیدن به چیزی یا جایی را فراهم کردن

~ بُردن: ۱ اداره کردن ۲ رسیدن ⟨این کار ~ به جایی نمی‌برد⟩

~ بریدن: راهی را رفتن؛ مسافتی را پیمودن

~ بستن: ۱ از حرکت جلوگیری کردن ۲ مانع رسیدن کسی به چیزی یا جایی شدن

~ به جایی بردن: ۱ به جایی رسیدن ۲ نتیجه گرفتن؛ از چیزی بهره‌مند شدن

~ پیدا کردن: ۱ به جایی وارد شدن ۲ وسیله یا امکانی به‌دست آوردن ⟨برای خریدن خانه یک ~ پیدا کردم⟩: ~ یافتن

~ پیشِ پای کسی گذاشتن: او را راهنمایی کردن

~ دادن: اجازه دادن؛ موافقت کردن

~ داشتن: ۱ امکان دسترسی داشتن ۲ روش و شیوهٔ مناسب داشتن ⟨هر کاری ~ دارد⟩

~ِ دست بودن: (گ) ممکن بودن؛ توانستن ⟨اگر ~ِ دستت بود، هزار تومان به‌من قرض بده⟩

~ِ دست داشتن: در دسترس بودن ⟨لوله از جای بدی ترکیده و هیچ ~ِ دست ندارد تا بشود همانجا درستش کرد⟩

~ رفتن: ۱ در یک مسیر حرکت کردن ۲ مسافتی را پیمودن ۳ سازگاری و موافقت کردن

~ زدن: راهزنی

~ کج کردن: مسیر خود را تغییر دادن

~ کشیدن: جادّه‌سازی

~ گم کردن: ۱ از روی اشتباه، ندانسته به‌جایی رفتن ۲ در مسیر غلط حرکت کردن

~ نزدیک کردن: (کنا) مقصد نزدیکتری را برگزیدن

⟨~ نزدیک کنید و تشریف بیاورید بنده منزل⟩
~ و چاه را شناختن: (کنا) روش و دشواریهای کار یا زندگی را شناختن؛ آگاهی و شناخت کافی به‌دست آوردن
~ یافتن ← **~ پیدا کردن**
از ~ بدر کردن: ۱ گمراه کردن ۲ کارها یا آموزشهای نادرست آموختن
از سرِ ~ پیدا کردن: (کنا) بی‌زحمت و رایگان به‌دست آوردن
بد ~ شدن: گمراه و فاسد شدن
به ~ آمدن: اصلاح و تربیت شدن
در ~ ماندن: ۱ در پیمودن مسیر یا انجام دادن کار ناتوان شدن ۲ موفق نشدن؛ به مقصد نرسیدن
راه‌آهن āhan ـــ :اِ. ۱ تأسیساتی شامل ریلهایی موازی که بر یک بستر هموار و بر روی تراورسها قرار گرفته و واگنهایی که به‌وسیلهٔ لکوموتیو بر روی آن کشیده می‌شود و تسهیلات دیگر (مانند ایستگاه، انبار، سوزن، چراغ راهنمایی) ۲ سازمان راه‌آهن ۳ خطّ آهن
راه‌انداز andāz ـــ :اِ. کلید یا وسیله‌ای که موجب به کار افتادن دستگاهی شود
راه‌اندازی andāzi ـــ :اِ. ۱ عمل یا فرایند آماده کردن و به‌کار انداختن (ماشین، دستگاه، کارخانه یا مؤسسه) ۲ راه انداختن
راهب rāheb :اِ. شخص مسیحی یا بودایی که برای آمرزش گناهان، زندگی در میان مردم را رها کند و در یک صومعه یا دِیر به گوشه‌نشینی و عبادت بپردازد: رُهبان
راهبرد rāhbord :اِ. ۱ فن یا عمل تجهیز و به‌کارگیری نیروها و تواناییها در جهت دستیابی به یک هدف ۲ مجموعهٔ برنامه‌ها، نقشه‌ها و اقدامهای سازمان یافته برای این کار * اِستراتژی
راهبند rāhband :اِ. وسیله‌ای برای بستن یک راه، بویژه تیر یا میله‌ای که می‌توان با بالا بردن یا پایین آوردنش راه را باز یا بسته کرد
راهبندان rāhbandān :اِ. حالت بسته بودن راه و قطع رفت و آمد (بر اثر خرابی پل یا راه، ریزش کوه، زیادی وسایط نقلیه یا گذاشتن مانعهای مصنوعی)
راهبه rāhebe :اِ. زنی که راهب شده باشد؛ تارک دنیا
راهپیمایی rāhpeymāyi :اِ. ۱ عمل یا فرایند پیمودن مسافتی با پای پیاده ۲ (سیا) حرکت گروهی مردم، معمولاً با در دست داشتن نوشته‌ها (شعارها) و تصویرها (پلاکاتها)، بیان شعارها یا خواندن شعرهایی برای نشان دادن خواستهای خود
راهدار rāhdār :اِ. کسی که مراقبت و نگهداری از یک راه را بر عهده دارد
راهداری rāhdāri :اِ. اداره‌ای که کارش مراقبت و نگهداری راهها و پیشگیری از خرابی و بسته شدن آنهاست
راه‌ـراه rāh-rāh :ص. دارای نقشی به صورت خطهای موازی
راهرو rāhrō :اِ. فضای معمولاً باریک و درازی در یک ساختمان (یا طبقه‌ای از آن) که اتاقها را به در خروجی یا به پله‌ها می‌پیوندد
راهزن rāhzan :اِ. کسی که در بیرون شهرها مسافران را بزور از حرکت باز دارد و پول و مالشان را بگیرد
راهزنی rāhzani :اِ. عمل یا فرایند غارت کردن دارایی مسافران در جریان سفر با زور و تهدید
○ **~ِ دریایی**: غارت کشتیها
~ِ هوایی: هواپیماربایی
راهسازی rāhsāzi :اِ. ۱ عمل یا فرایند ساختن راه یا راه‌آهن بویژه در بیرون از شهرها ۲ اداره یا مؤسسه‌ای که عهده‌دار آن کار باشد
راهک rāhak :اِ. ۱ گذرگاه سرپوشیدهٔ بسیار کوچک یا باریک؛ مجرا ۲ (زیست) منفذی که رودهٔ اولیهٔ جنین را به بیرون مربوط می‌سازد
راهگشا rāhgoshā :اِ. (مجا) کسی یا چیزی که موجب از میان رفتن مشکل و پیدایش راه حل برای انجام دادن کاری شود ب هـ: راهگشایی
راهنشین rāhneshin :ص. (اد) صفت کسی که معمولاً برای گدایی، برسرراه مردم و در گذرگاه نشیند
راهنما nemā ـــ / rāhnamā /راهنماها؛

راهنمایان/: اِ. ۱ کسی یا چیزی که راه را نشان دهد ۲ کسی که شیوهٔ درست عمل کردن را در موردی آموزش دهد ● رَهنما

راهنمایی rāhnamāyi / ـــ nemāyi/: اِ. ۱ عمل یا فرایند نشان دادن راهی که شخص را به جای دلخواهش برساند ۲ عمل یا فرایند نشان دادن مسیر درست حرکت ۳ تنظیم و ادارهٔ رفت و آمد وسایط نقلیه در گذرگاهها ۴ عمل یا فرایند نشان دادن شیوهٔ درست انجام دادن کار یا کارهای معین

○ ~ِ تحصیلی: مقطع تحصیلی شامل یک دورهٔ سه‌ساله پس از پایان آموزش دبستانی و پیش از آموزش دبیرستانی

ادارهٔ ~: سازمانی که تنظیم رفت و آمد در گذرگاههای عمومی را برعهده دارد: ادارهٔ ~ و رانندگی

راهوار rāhwār: ص. صفت وسیله‌ای (مانند اسب یا شتر) که خوب راه برود (و بار یا مسافر حمل کند)

راهی rāhi: ق. در حال رفتن؛ عازم؛ روانه ‹پروین ~ِ اصفهان شد› ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن

رایانه rāyāne: اِ. کامپیوتر

رایحه rāyehe: اِ. بو، بویژه بوی خوش

رایزن rāyzan: اِ. مقامی در یک سفارتخانه که در زمینهٔ خاصی انجام وظیفه کند ‹~ِ فرهنگی، ~ِ مطبوعاتی›

رایزنی rāyzani: اِ. ۱ عمل یا فرایند بحث و گفتگو کردن با یکدیگر دربارهٔ موضوع یا موضوعهایی برای ارزیابی یا یافتن راه حل؛ مشورت ۲ شغل رایزن

رایگان rāy(e)gān: ص. (اد) آنچه به‌دست آوردنش نیازمند پرداخت بها نباشد؛ مجانی؛ مفت

رایگانی rāy(e)gāni: اِ. وضع یا کیفیت رایگان بودن

رأس[1] ra's /رأسها؛ رئوس/: اِ. ۱ بالاترین نقطه، مکان یا پایگاه ‹~ِ کوه، او در ~ قرار داشت› ۲ واحد شمارش چهارپایان ‹۵ ~ اسب› ۳ (هند) هر یک از نقطه‌ها یا برخی از نقطه‌های نهایی (یا نوک‌مانند) برخی از شکلهای هندسی (مانند نقطهٔ تقاطع دو ضلع در زاویه)؛ تارک ۴ (جغ) دماغه

رأس[2]: ق. در سر؛ در آغازِ ‹سخنرانی ~ِ ساعت ۷ شروع شد›

رأساً ra'san: ق. به‌وسیلهٔ یا از سوی خود شخص و بدون دخالت دیگری ‹در مورد خراب کردن دیوار او ~ عمل کرد›

رأس‌الجاثی ra'sol-jāsi: اِ. (نج) ستارهٔ آلفای صورت فلکی جاثی، که ستاره‌ای مزدوج، متغیر، از قدر سوم و واقع در سر جاثی است

رأس‌الجدی ra'sol-jady: اِ. نقطه‌ای فرضی در منطقة‌البروج و در آغاز برج جدی که وقتی خورشید در آنجا دیده شود آغاز انقلاب زمستانی است

رأس‌السرطان ra'sos-saratān: اِ. نقطه‌ای فرضی در منطقة‌البروج در آغاز برج سرطان که وقتی خورشید در آنجا دیده شود آغاز انقلاب تابستانی است

رأس‌الغول ra'sol-ghul: اِ. (نج) ستارهٔ آلفای صورت فلکی برشاوُش و از ستاره‌های متغیر

رأفت ra'fat: اِ. مهربانی

رأی ra'y /رأیها؛ آرا/: اِ. ۱ عقیده یا داوری شخص در مورد کسی یا کاری ۲ عقیدهٔ اکثریت یا همگی افراد یک هیئت، گروه، انجمن یا جامعه ‹~ِ ملت› ۳ نوشته‌ای که در آن عقیده‌ای به‌صورت رسمی بیان شده باشد ۴ تصمیم قاضی یا قاضیهای دادگاه درمورد یک دعوا یا متهم ۵ برگه‌ای که به‌وسیلهٔ رأی‌دهنده به صندوق (یا ظرف) ویژهٔ رأی‌گیری انداخته می‌شود و معمولاً حاوی عقیده یا انتخاب اوست

○ ~ِ اعتماد: رأی مجلس یا مجلسهای قانونگذاری در پذیرش دولت ب هـ: ~ِ عدم اعتماد

~ با ورقه: رأی به‌صورت نوشته: ~ِ کتبی

● ~ دادن: ۱ بیان کردن عقیده یا انتخاب خود در مورد موضوع رأی‌گیری ۲ انداختن رأی در صندوق (یا ظرف) رأی‌گیری

~ گرفتن: رأی‌گیری

رأی‌دهنده dahande ـــ /رأی‌دهنده‌ها؛ رأی‌دهندگان/: اِ. آنکه عقیده یا انتخاب خود را در یک رأی‌گیری بیان می‌کند یا به‌صورت برگه در صندوق (یا ظرف) رأی‌گیری می‌اندازد

رأی گیری giri ـــ :اِ. عمل یا فرایند خواستن، به‌دست آوردن و بررسی کردن عقیده یا داوری یک گروه یا جامعه در بارهٔ موضوع معین

رئوس ro'us :اِ. ۱ ج ← رَأس ۲ عنوانها؛ سرفصلها ⟨ـِ مطالب⟩

رئوستا re'ostâ :اِ. وسیله‌ای در یک دستگاه برقی به‌صورت مقاومت متغیری با سه سر، که با آن می‌توان جریان برق را در مدار کم یا زیاد کرد

رئوف ra'uf :ص. مهربان

رؤسا ro'asâ : ج ← رَییس

رئیس ra'is ← رَییس

رب rab(b) :اِ. خدا؛ خداوند

رب rob(b) :اِ. غلیظ‌شدهٔ آب برخی میوه‌های ترش (مانند گوجه‌فرنگی و انار) معمولاً از راه جوشاندن آن

ربا rebâ :اِ. ۱ (اسل) عمل یا فرایند دریافت بهره از وام‌گیرنده؛ رباخواری ۲ بهرهٔ پولی که وام داده شده باشد

ـربا robâ :پس. رباینده ⟨آهن‌ـــ، دل‌ـــ، هوش‌ـــ⟩

رباب robâb :اِ. از سازهای زهی قدیم شبیه تار

ربات robât ← رُوبُوت

رباتیک robâtik ← رُوبُوتیک

رباخوار rebâkhâr :اِ. (اسل) کسی که پول خود را در برابر دریافت بهره به دیگران وام دهد ب ه: رِباخواری

رباط rebât :اِ. ۱ زردپی ۲ کاروانسرا

رباعی robâ'i /رباعیها؛ رباعیّات/ :اِ. شعر دو بیتی که مصرعهای اول، دوم و چهارم آن همقافیه و بر وزن معینی باشد (وزن «آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما»)

رباعیّات robâ'iyyât : ج ← رُباعی

ربّانی rabbani :ص. ۱ منسوب به خدا؛ خدایی ۲ خداپرست؛ خداشناس

ربایش robâyesh :اِ. ۱ عمل ربودن ۲ جذب

رباینده robâyande /رباینده‌ها؛ ربایندگان/ :اف ← رُبودَن

ربّ‌النّوع rabbon-no' /ربّ‌النّوعها؛ اربابِ انواع/ :اِ. شخصیت یا نیرویی فوق طبیعی که برخی مردمان آن را آفریدگار یا اداره‌کنندهٔ یک نوع از چیزها یا پدیده‌ها می‌پندارند ⟨ـِ آتش، ـِ دریا⟩

ربح rebh :اِ. بهرهٔ پول ← بهره

رب‌دوشامبر rob-doshâmr :اِ. پیراهن بلند جلوباز راحتی که در خانه بر روی لباس خواب می‌پوشند

ربط rabt :اِ. ۱ پیوند میان دو یا چند چیز یا چیزی با کسی ۲ نظم و ترتیب ⟨خطّ و ـــ، ضبطّ و ـــ⟩

ربع rob' :اِ. ۱ یک‌چهارم؛ یک بخش از چهار بخش چیزی ۲ زمانی برابر ۱۵ دقیقه

ربعی rob'i :ص. دارای اندازه یا کمیتی معادل یک چهارم واحد ⟨کاغذِ ـــ، سکهٔ ـــ⟩

ربوت robot ← رُوبُوت

ربوتیک robotik ← رُوبُوتیک

ربودن robudan :مص. مت. (اد) //ربُودی؛ می‌رُبایی؛ بربُای// ۱ چیزی را بدون خواست دارنده‌اش از تصاحب او بیرون آوردن ۲ چیزی را با زور یا نیرنگ از کسی گرفتن؛ دزدیدن؛ قاپیدن؛ کش رفتن ۳ جذب کردن

ربوده robude :ام ← رُبودَن

ربیع‌الآخر rabi'ol-âkher ← رَبیعُ‌الثّانی

ربیع‌الاوّل rabi'ol-awwal :اِ. ماه سوم سال هجری قمری: رَبیع اوّل

ربیع‌الثّانی rabi'os-sâni :اِ. ماه چهارم سال هجری قمری: رَبیعُ‌الآخر؛ رَبیع ثانی

ربیع اوّل rabi'awwal ← رَبیعُ‌الاوّل

ربیع ثانی rabi'sâni ← رَبیعُ‌الثّانی

رپرتاژ reportâzh :اِ. گزارش

رپرتر reporter :اِ. ۱ گزارشگر ۲ گزارش‌نویس

رتاتیو rotâtiw :اِ. نوعی ماشین چاپ که در عین حال برش، تا کردن و بسته‌بندی را هم انجام می‌دهد

رتبه rotbe :اِ. ۱ ترتیب قرار گرفتن پایگاه شخص: الف) از لحاظ بهتر و برتر بودن کار ⟨ـــٔ اول⟩ ب) از لحاظ برتر بودن مقام شغلی یا پایگاه اجتماعی ⟨عالی‌ـــ⟩ ۲ پایه ۳ درجه

رتق و فتق ratqo-fatq :اصط. (مجا) عمل یا فرایند اداره کردن کارها و سر و سامان دادن به آنها

رتور rotor ← رُوتور

رتوش rotush :اِ. دستکاری و آرایش فیلم و عکس

رتیل roteyl :اِ. جانور بندپا از راستهٔ رتیلان: رُتیلا؛ رُطیل

رتیلا roteylā ← رُتیل

رتیلان roteylān :اِ. راسته‌ای از جانوران ردهٔ عنکبوتیان ویژهٔ مناطق گرم و خشک، دارای سرسینهٔ شش‌بندی، شکم ده‌بندی، چهار یا شش چشم، قلاب بزرگ و قوی در جلو سر، بدون اندام تارریس، دارای حرکت سریع و نیش معمولاً سمّی

رثا rasā :اِ. (اد) سوگ

رج raj :اِ. خطی که از قرار گرفتن یک عده چیزهای همانند در کنار یکدیگر درست شود (مانند گره‌های بافتنی یا دانه‌های آجر)؛ ردیف

رجا rajā :اِ. امید

○ ~ی واثق: امید راستین

رجال rejāl : ج ← رَجُل

رجّاله rajjāle [ج: راجل rājel= پیاده]:اِ. ۱ مردم فرومایه ۲ شخص فرومایه و نابکار

رجب rajab :اِ. ماه هفتم سال هجری قمری

رجحان rojhān :اِ. برتری

رجز rajaz :اِ. سخنانی که در ستایش از خوبی و توانایی خویش گفته شود

رجزخوانی ـــ khāni :اِ. (مجا) خودستایی و لافزنی

رجعت raj'at / re ـــ :اِ. (اد) بازگشت

رجل rajol /رجال/:اِ. (اد) ۱ مرد ۲ (مجا) مرد برجسته

○ ~ِ سیاسی: سیاستمدار؛ دولتمرد

رجم rajm :اِ. ۱ عمل یا فرایند سنگسار کردن ۲ (نا) راندن

رجوع roju' :اِ. ۱ بازگشت ۲ (اسل) ازدواج دوبارهٔ زن و شوهر با هم پس از طلاق ۳ مراجعه ب هـ: ~ کردن

رحل rahl :اِ. ۱ (اد) بار و جامه که مسافر با خود بردارد ۲ گونه‌ای میز کوچک که سطح آن از وسط تا می‌شود و کتاب، بویژه قرآن، را برای خواندن روی آن می‌گذارند

● ~ِ اقامت افکندن: (اد) ساکن شدن؛ ماندنی شدن؛ ماندن

رحلت rehlat :اِ. (اد) درگذشت؛ مرگ

● ~ کردن: مردن

رحلی rahli :اِ. نوعی قطع (اندازهٔ) کتاب یا نشریه برابر ح ۲۱×۲۸ س م

○ ~ِ بزرگ: برابر ح ۲۳×۳۳ س م

رحم rahem :اِ. زهدان

رحم rahm :اِ. ۱ دلسوزی ۲ مهربانی ۳ بخشش

● ~ آمدن: بر حال کسی دل سوزاندن 〈~ش آمد و سوارش کرد برد بیمارستان〉

~ کردن: ۱ مهربانی کردن ۲ بخشیدن ۳ دل سوزاندن

رحمان rahmān :(اد) ص. بخشاینده

رحمت rahmat :اِ. (اد) ۱ مهربانی ۲ بخشایش ۳ بخشش

● ~ کردن: ۱ مهربانی کردن ۲ برای کسی از خدا بخشایش خواستن ۳ (مجا) به نیکی یاد کردن

به ~ِ خدا پیوستن: (کنا) مردن

رحیل rahil :اِ. (اد) کوچ؛ سفر

رحیم rahim :ص. (اد) مهربان؛ مهربانی کننده

رخ rakh :اِ. خطی که بر یک سطح سخت (مانند سنگ یاآهن) پدید آید

رخ rokh :اِ. ۱ از مهره‌های شطرنج که هر بازیکن در آغاز بازی دو تا از آن را دارد ۲ (اد) هر یک از دو طرف صورت ۳ (اد) صورت؛ چهره؛ رخسار

● ~ دادن: روی دادن؛ اتفاق افتادن

به ~ کشیدن: برای خودنمایی یا فخرفروشی چیزی را نمایش دادن 〈سه‌ماه رفته انگلیس و برگشته، حالا سواد انگلیسی‌اش را به ~ِ همه می‌کشد〉

رخام rokhām :اِ. ۱ سنگ گچی دانه‌ریز سفید یا رگه‌دار و شفاف که در ساختن مجسمه و اشیای زینتی به‌کارمی‌رود ۲ (قد) مرمر سفید

رخپذیر rakhpazir :ص. (بلور) ویژگی کانی یا بلوری که در امتداد معینی به‌صورت کمابیش صاف شکسته می‌شود

رخت rakht :اِ. ۱ آنچه بر تن می‌پوشند؛ پوشاک؛ جامه؛ لباس ۲ وسایل گستردنی خانه (مانند فرش و رختخواب)

● ~ بستن: (اد) ۱ رفتن ۲ مردن؛ از میان رفتن؛ نیست شدن

~ درآوردن: (گ) جامه را از تن بیرون آوردن

رخت‌آویز āwiz ـــ :اِ. چوب‌رختی؛ جارختی

رختخواب rakhtekhāb :اِ. مجموعهٔ وسیله‌هایی که بر تختخواب یا روی زمین می‌گسترند و برای خوابیدن از آنها بهره می‌گیرند (مانند تشک، لحاف، ملافه، پتو، بالش، متکا، رونختی، مفرش، یا چادرشب)

رختدار rakhtdār :اِ. کسی که کارش نگهداری رختها در یک مؤسسه (مانند بیمارستان، مهمانخانه ...) است

رختدارخانه khāne ـــ :اِ. اتاقی در یک مؤسسه (بیمارستان، سربازخانه، مهمانخانه ...) که جامه و رختخواب در آن نگهداری می‌شود

رختشو rakhtshu :اِ. کسی که کارش شستن رخت باشد؛ (گ) رختشور

رختشوخانه khāne ـــ :اِ. اتاق یا سالنی با تأسیسات لازم برای شستن رخت؛ (گ) رختشورخانه

رختشویی rakhtshuyi :اِ. ۱ عمل یا فرایند رخت شستن ۲ شغل یا کار رختشو ۳ (گ) رختشوخانه ۴ ماشین لباسشویی

رختشور rakhtshur :اِ. رختشو

رختشورخانه khāne ـــ :اِ. رختشوخانه

رختشوری rakhtshuri :اِ. رختشویی

رختکن rakhtkan :اِ. اتاق یا فضای سرپوشیده‌ای برای بیرون آوردن (و عوض کردن) جامه

رخداد rokhdād :اِ. رویداد؛ واقعه

رخسار rokhsār :اِ. صورت، بویژه گونه‌ها یا نیمرخها؛ چهره؛ رُخساره

رخساره rokhsāre :اِ. ۱ رخسار ۲ (زم) مجموعهٔ ویژگیهای یک رسوب از نظر سنگ‌شناسی، دیرین‌شناسی و شرایطی که موجب رسوب آن شده است

رخشان rakhshān :ص. (اد) درخشان

رخشنده rakhshande :اِ. (مخ) درخشنده

رخصت rokhsat :اِ. اجازه

رخنه rakhne / re ـــ :اِ. شکاف یا چاکی در یک چیز که تا درون ادامه یابد

● ~ کردن: به درون چیزی یا جایی بسته راه یافتن ⟨آب در دیوار ~ کرد. جاسوسان دشمن در صفوف ما ~ کرده بودند⟩

رخوت rekhwat :اِ. ۱ سستی ۲ کرختی

رد[1] rad(d) :اِ. ۱ عمل یا فرایند پس دادن؛ برگرداندن؛ برگشت ⟨پول را به صاحبش ~ کرد⟩ ۲ عمل یا فرایند نپذیرفتن؛ وازدن ⟨پرویز هم از امتحان ~ شد و هم از دختر دلخواهش جواب ~ شنید⟩ ۳ اثر و نشانهٔ حرکت کسی یا چیزی ⟨ـِ پا، ـِ صدا، ـِ کسی را گرفتن⟩ ۴ عبور

● ~ شدن: ۱ پذیرفته نشدن ۲ گذشتن ⟨از عرض خیابان ~ می‌شدم که با ماشین تصادف کردم⟩

~ کردن: ۱ پس دادن ۲ به دیگری واگذاشتن ۳ گذراندن؛ عبور دادن

ـِ کسی را پیدا کردن: خبر یا نشانه‌ای از جای او به‌دست آوردن

ـِ کسی را گرفتن: خط سیر او را دنبال کردن (برای تعقیب یا پیدا کردن او)

رد[2] :ص. (گ) مردود؛ رفوزه

ردا radā :اِ. (قد) جامهٔ بلند جلوباز و بی‌تکمه و آستین که بر روی جامه‌های دیگر می‌پوشیدند

ردخور radkhor :ص. (گ) نپذیرفتنی؛ درخور رد کردن

ردنکت redenkot :اِ. کتِ بلند (یا پالتو کوتاه) مردانه با دوبل (برگردان) یقه و سرآستینها و یقهٔ پهن

رده rade :اِ. ۱ صف؛ ردیف؛ رج ۲ (زیست) از واحدهای رده‌بندی جانوران و گیاهان شامل چندین راسته، که خود بخشی از یک شاخه است

رده‌بندی bandi ـــ :اِ. عمل یا فرایند مرتب کردن چیزها در ردیفها، دسته‌ها یا گروهها براساس ویژگیهای مشترک آنها

رَدّی raddi : اِ. وضع یا کیفیت رد بودن؛ مق: قَبولی

ردیاب radyāb : اِ. شخص یا اسبابی که جهت حرکت یا محل کسی یا چیزی را پیدا کند ب ه: رَدیابی

ردیف radif : اِ. ۱ افراد یا اشیایی که در کنار یا پشت سر یکدیگر قرار گرفته باشند ۲ صف یا خطی که به این ترتیب درست می‌شود ۳ واژه یا واژه‌هایی که در پایان بیتهای شعر تکرار شود (مانند واژهٔ «آید همی» در پایان شعر معروف رودکی «بوی جوی مولیان آید همی») ۴ (مو) دستگاه

ردیفی radifi : ص. به‌شکل ردیف ‹دو ~ بچینید›

ردیم rodiyom : اِ. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۴۵ و وزن اتمی ۱۰۲٫۹۰، به‌رنگ سفید، نرم و شکل‌پذیر، نامحلول در آب و مقاوم در برابر اسیدها، که همراه کانیهای پلاتین وجود دارد، در آبکاری، ساختن آلیاژها و اسبابهای اندازه‌گیری نجومی به‌کار می‌رود: رُودیُم

رذالت razālat / re ـــ : اِ. وضع یا کیفیت رذل بودن ؛ فرومایگی؛ پستی

رذایل razāyel : ج ← رَذیلَت

رذل razl : ص. فرومایه؛ سُفله؛ نابکار

رذیلانه razilāne : ق. ناشی از رذالت

رذیلت razilat /رذیلتها؛ رذایل/ : اِ. فرومایگی؛ سُفلگی؛ نابکاری

رز raz : اِ. درخت انگور؛ تاک؛ مُو

رُز roz ← گل سرخ، گُل

رزاز razzāz : اِ. کسی که کارش فروختن برنج است؛ برنج‌فروش ب ه: رَزّازی

رزاق razzāq : اِ. روزی‌رسان؛ دهندهٔ روزی

رزرو rezerw : اِ. ذخیره ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

رزق rezq : اِ. روزی

رزم razm : اِ. (اد) جنگ

رزم‌آزموده āzmude ـــ : ص. دارای تجربهٔ جنگی؛ جنگ‌آزموده؛ جنگدیده؛ رزمدیده

رزم‌آور āwar ـــ : اِ. ۱ (اد) رزمنده؛ جنگجو؛ جنگاور ۲ گروهبان سپاه پاسداران

رزمجو ju ـــ : ص. جنگاور؛ جنگجو

رزمدار dār ـــ : اِ. استوار سپاه پاسداران

رزمدیده dide ـــ : ص. رزم‌آزموده؛ جنگ‌آزموده؛ جنگدیده

رزمگاه gāh ـــ : اِ. (اد) میدان جنگ؛ جایی که در آن جنگ در جریان باشد

رزمنامه name ـــ : اِ. کتاب یا منظومه‌ای در گزارش جنگ یا جنگها

رزمناو nāw ـــ : اِ. کشتی جنگی

رزمنده[1] razmande /رزمنده‌ها؛ رزمندگان/ : اِ. ۱ اف ← رَزمیدَن ۲ کسی که فعالیت رزمی دارد؛ جنگجو؛ جنگاور؛ جنگنده

رزمنده[2] : ص. دارای توانایی یا فعالیت جنگی

رزمی razmi : ص. مربوط به جنگ

رزمیار razmyār : اِ. سرجوخهٔ سپاه پاسداران

رزمیدن razmidan : مص. لا. (اد) // رَزمیدی؛ می‌رَزمی؛ بِرَزم // جنگیدن

رزمیده razmide : ام ← رَزمیدَن

رزنانس rezonāns : اِ. (ف) تشدید

رزوه razwe / re ـــ : اِ. ۱ حلقه‌ای که سر چفت در داخل آن می‌افتد و قفل را از آن می‌گذرانند: رَزه ۲ دندهٔ مارپیچی (مانند دندهٔ پیچ)

رزه raze ← رَزوه

رزیان raziyān : اِ. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ درختی یا درختچه‌ای با ساقه‌های پیچنده و قلابهای چسبنده، گلهای دارای پنج کاسبرگ سبز، پنج پرچم، تخمدان دو یا پنج برچه و میوهٔ سته با رنگهای از سبز تا سیاه (مانند انواع انگور)

رزیستانس rezistāns : اِ. (بر) مقاومت

رزین rezin : اِ. (شیم) ۱ هر یک از اجسام جامد یا نیمه‌جامد بی‌شکل و قابل اشتعال آلی، معمولاً شفاف یا نیمه‌شفاف با رنگ زرد تا قهوه‌ای، که از ترشح برخی گیاهان تشکیل می‌شود ۲ هر یک از فراورده‌های مختلف صنعتی که دارای ویژگیهای رزین طبیعی است

○ ~ آکریلیک: هر یک از مواد پلاستیکی شفاف و

بی‌رنگ که از بسپارش مشتقات اسید آکریلیک حاصل می‌شود

~ِ آلکید: هر یک از رزینهای مصنوعی که از اسیدهای آلی چندارزشی یا انیدرید آنها حاصل می‌شود و معمولاً به‌عنوان اندود و روکش کاربرد دارد

رژ rozh ← روژ

رژه rezhe :اِ. مراسمی که در آن گروهی برای یک مناسبت رسمی (جشن، دیدار یک شخصیت بلندپایه و مانند آن) در صفهای منظم از برابر شخص یا چیزی بگذرند

● ~ رفتن: گذشتن صفهای افراد یک گروه از برابر شخص یا چیزی

رژیسور rezhisor :اِ. کارگردان نمایش

رژیم rezhim :اِ. ۱ نظام، بویژه نظام سیاسی؛ دستگاه حکومتی ۲ برنامهٔ غذایی که مستلزم خوردن غذاهای معین و نخوردن برخی غذاهای دیگر باشد ۳ دولت یا حکومت

● ~ گرفتن: از برنامهٔ غذایی ویژه‌ای پیروی کردن ب هـ: ~ داشتن

-رس ras : پس. ۱ رسنده، آنچه برسد ‹دیر~، زود~، نو~› ۲ جایی که بتوان به آن رسید ‹تیر~، چشم~، دست~› ۳ رسیدگی کننده ‹باز~، داد~›

رس ros :اِ. سیلیکات آلومینیم آبدار دانه‌ریز مخلوط با مواد دیگر: رُست

○ ~ِ آهکی: خاک رس دارای آهک ب هـ: ~ِ آهنی؛ ~ِ ماسه‌ای

~ِ چربی‌زدا: نوعی خاک رُس دانه‌ریز طبیعی با نیروی جذب زیاد، بیشتر شامل سیلیکاتهای آلومینیم آبیده که به‌عنوان جذب کننده در تصفیه و رنگبری روغنها و همچنین به‌عنوان آسانگر و عامل سفید کننده (رنگ‌زدا) به‌کار می‌رود؛ خاک رنگبر؛ گِل سرشور

~ِ نسوز: نوعی خاک رُس که می‌تواند در گرمای زیاد، بدون شیشه‌ای شدن مقاومت کند

رسا rasā :ص. دارای کمیت یا کیفیت کافی ‹صدای ~، قامت ~›

رسالات resālāt : ج ← رساله

رسالت resālat :اِ. ۱ پیامبری ۲ وظیفه‌ای معنوی که شخص خود را موظف به اجرای آن بداند ۳ عمل یا فرایند رساندن پیام

رساله resāle /رساله‌ها؛ رسالات؛ رسایل/:اِ. ۱ مقالهٔ مفصل یا کتاب کوچکی که دربارهٔ یک موضوع علمی و پژوهشی نوشته شود، بویژه آنچه فارغ‌التحصیلان دوره‌های دانشگاهی باید بنویسند ۲ فتواها و دستورهای فقهی یک مجتهد برای پیروانش

رسّام rassām :اِ. ۱ وسیله‌ای که بتوان با آن چیزی رسم کرد ۲ کسی که کارش کشیدن رسم (نمودارها و تصویرهای خطی) باشد

-رسان rasān / re : پس. رساننده ‹نامه~›

رسانا rasānā / re :ص. ویژگی جسم یا اسبابی که برق، دما یا صوت را انتقال دهد؛ هادی ب هـ: رَسانایی

رساندن rāsāndan / re : مص. مت. //رَساندی؛ می‌رَسانی؛ بِرَسان// ۱ کسی یا چیزی را تا جایی (مقصدی) بردن ۲ پیامی را به گیرندهٔ آن باز گفتن ۳ کسی یا چیزی را در معرض کاری یا رویدادی قرار دادن ‹آسیب~، انگشت~، زیان~› ۴ کسی یا چیزی را پروردن، بالغ کردن یا ارتقا دادن ۵ (گ) اطلاع دادن؛ خبر دادن ‹به او رسانده بودند که قرار است خانه را بفروشند› * رَسانیدَن

رساندنی rasāndani / re :ص. درخور یا شایستهٔ رساندن

رسانده rasānde / re :ام ← رَساندَن

رساننده rasānande / re /رسانندگان/:اف ← رَساندَن

رسانه rasāne / re :اِ. وسیله‌ای برای رساندن پیام

○ ~ٔ گروهی: وسیله‌ای که پیامی را به عدهٔ زیادی از مردم برساند (مانند رادیو، تلویزیون، روزنامه)؛ وسیلهٔ ارتباط جمعی: ~ٔ همگانی

رسانیدن rasānidan / re ← رَساندَن

رسایل rasāyel : ج ← رِساله

رسایی rasāyi :اِ. وضع یا کیفیت رسا بودن

رست rost ← رُس

رستاخیز rastākhiz :اِ. ۱ زندگی دوباره پس از مردن ۲ شورش، حرکت، مبارزه یا تلاش برای از میان بردن عقب‌ماندگی یا تباهی سیاسی، فرهنگی، علمی و مانند آنها ۳ دوران نوزایی

رستگار rast(e)gār :ص. ویژگی آنکه راه درست (زندگی) را یافته و موفق شده باشد ب هـ: ـــ بودن؛ ـــ شدن

رستگاری rast(e)gāri :اِ. ۱ رهایی یا دور بودن از خطر ۲ رسیدن به مقصد یا یافتن راه آن

رستم rostam :ص. (مجا) پهلوان؛ نیرومند

○ ـــِ دَر حمام: (کنا) پهلوان دروغین؛ پهلوان پنبه

ـــُ و یک‌دست اسلحه: (کنا) تنها وسیله یا امکان موجود، بویژه لباس

رستن rastan :مص. لا. (اد) //رَستی؛ می‌رَهی؛ رَهاشو// رَهیدن

رستن rostan :مص. لا. (اد) //رُستی؛ می‌رویی؛ برو(ی)// روییدن

رُستنگاه gāh ـــ :اِ. جای روییدن ⟨ـــِ مو⟩

رستنی[1] rostani :اِ. آنچه بروید؛ گیاه

رستنی[2]: ص. دارای امکان یا احتمال روییدن؛ روییدنی

رستوران resturān :اِ. جایی که در آن از مشتریان با خوراک و نوشیدنی پذیرایی می‌کنند؛ کافه‌رستوران

رسته raste :اِ. ۱ ام ← رَستَن ۲ هر یک از واحدهای تخصصی، بویژه در ارتش ⟨ـــٔ توپخانه، ـــٔ مهندسی، ـــٔ شغلی⟩

رسته roste :ام ← رُستَن

رستی rosti ← رُسی

رسد rasad :اِ. ۱ (نظ) یگان نظامی برابر سه جوخه ۲ دستهٔ پیشاهنگی

رسدبان bān ـــ :اِ. فرماندهٔ رَسَد

رسدیار yār ـــ :اِ. رهبر یک رَسَد پیشاهنگی

رسم rasm /رسمها؛ رسوم/ :اِ. ۱ آنچه ترسیم شده باشد ۲ تصویر خطی چیزی ۳ شیوهٔ رفتاری که به‌وسیلهٔ افراد یک جامعه یا گروه پذیرفته شده و در میانشان رواج یافته باشد ⟨ـــِ لباس پوشیدن، ـــِ ازدواج کردن⟩ ۴ (منط) آنچه چیزی را از روی نشانه‌هایش معرفی کند (مانند اینکه در مورد انسان بگوید حیوان ناطق)

○ ـــِ پرسپکتیو ← پرسپکتیو

ـــِ خط: ۱ شیوه نوشتن واژه‌ها و علامتهای نقطه‌گذاری ۲ شیوهٔ خوشنویسی

ـــِ فَنّی: ترسیم تصویر خطی اجسام فضایی (سه‌بُعدی) بر روی صفحه

رسماً rasman :ق. به‌طور رسمی؛ برابر با اصول یا مقررات پذیرفته‌شده

رسمی[1] rasmi :ص. ۱ سازگار با قانونها یا شیوه‌های پذیرفته‌شده ⟨جلسهٔ ـــ، زبانِ ـــ، لباسِ ـــ⟩ ۲ پیرو قانونها یا شیوه‌های پذیرفته شده ⟨دیدارِ ـــ، مذاکرهٔ ـــ⟩ ۳ معمول و متداول؛ معمولی ⟨گوجه‌فرنگیِ ـــ، خیارِ ـــ، سیبِ ـــ⟩

رسمی[2]: ق. به‌صورت جدی و برابر با مقررات و تشریفات ⟨خیلی ـــ رفتار می‌کرد⟩؛ مق: خودمانی، دوستانه یا صمیمانه

رسمیّت rasmiyyat :اِ. وضع یا کیفیت رسمی بودن

● ـــ داشتن: دارای اعتبار و ارزش قانونی بودن ب هـ: ـــ بخشیدن؛ ـــ دادن؛ ـــ یافتن

رسن rasan :اِ. (اد) ریسمان؛ تناب

رسوا roswā :ص. ۱ بی‌آبرو؛ بدنام ۲ ننگین

رسوایی roswāyi :اِ. ۱ وضع یا عملی که به علت مخالفت با ارزشهای جامعه، موجب بی‌آبرویی و بدنامی شود ۲ وضع یا عمل رسوا؛ افتضاح

رسوب rosub /رسوبها؛ رسوبات/ :اِ. ته‌نشست

○ ـــِ بادی: رسوبی که در تشکیل آن باد دخالت داشته باشد (مانند تپهٔ ماسه‌ای ساحلی)

ـــِ شیمیایی: ته‌نشست مادهٔ نامحلولی در یک محلول بر اثر واکنشی شیمیایی، پس از افزودن یک واکنشگر رسوب‌دهنده

رسوبی rosubi :ص. ته‌نشین

رسوخ rosukh :اِ. عمل یا فرایند راه یافتن به درون چیزی و در آن مستقر شدن

رسول rasul :اِ. ۱ پیغمبر ۲ فرستاده

رسول‌الله rasulol-lāh :اِ. فرستادهٔ خدا
رسوم rosum : ج ← رَسم
رسومات rosumāt :اِ. کارخانهٔ نوشابه‌های الکلی
رسی rosi :ص. ۱ دارای خاک رس ۲ از جنس خاک رس * رُستی
رسیتال resitāl :اِ. مراسمی که در آن یک نوازنده یا خواننده بتنهایی هنرنمایی کند
○ ~ِ آواز: تکخوانی
~ِ ویلن: تکنوازی ویلن
رسید rasid / re ـ :اِ. نوشته‌ای که دریافت چیزی را از سوی نویسنده گواهی کند ب هـ: ~ خواستن؛ ~ دادن؛ ~ گرفتن؛ ~ نوشتن
رسیدگی rasidegi / re ـ :اِ. ۱ وضع یا کیفیت رسیده بودن ۲ پرستاری و نگهداری از کسی یا چیزی ۳ پژوهش و پرس‌وجو برای دانستن چگونگی رویدادی ⟨~ به شکایت⟩ ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن
رسیدن rasidan/ re ـ : مص. لا. //رَسیدی؛ می‌رَسی؛ بِرَس// ۱ رفتن تا جایی (مقصد) و قرار گرفتن در آن ۲ بالغ شدن؛ رشد کافی یافتن ⟨~ِ میوه⟩ ۳ اندازه یا برابر بودن ⟨قدش به دو متر می‌رسید. پولم نرسید کتاب بخرم⟩ ۴ آمدن ⟨~ِ شب، ~ِ خبر، ~ِ بهار⟩ ۵ (گ) فرصت یافتن ⟨نرسیدم به سلمانی بروم⟩ ۶ دست یافتن ⟨به مقامی ~⟩ ۷ پرستاری یا رسیدگی کردن ⟨به درختها ~، به بچه‌ها ~⟩ ۸ تلاقی یا ملاقات کردن ⟨به هم ~⟩
رسیدنی rasidani / re ـ : ص. دارای امکان یا احتمال رسیدن
رسیده[1] raside / re ـ : ام ← رَسیدَن
رسیده[2]: ص. ۱ بالغ ۲ (در مورد میوه) دارای رشد کامل؛ مق: کال ⟨هندوانهٔ ~⟩
رشادت rashādat/ re ـ :اِ. ۱ دلاوری؛ دلیری
رشته reshte :اِ. ۱ ام ← ریسیدَن ۲ جسم دراز تاشونده‌ای از یک مادهٔ نرم یا خم و راست شونده به‌صورت تارهایی که به یکدیگر تابیده شده یا حلقه‌هایی که به یکدیگر پیوسته است ⟨~ٔ نخ، ~ٔ زنجیر⟩ ۳ الیافی که تابیده شده و به‌صورت نخ درآمده باشد ۴ نوارهای باریکی از خمیر نان که می‌خشکانند و در برخی غذاهای ایرانی (مانند رشته‌پلو و آش‌رشته) به‌کار می‌رود ۵ ردیفی از چیزها یا رویدادهای پیوسته به یکدیگر ⟨~ٔ رویدادها، ~ٔ افکار⟩ ۶ (فی) ساختار دراز و نخ‌مانند بافتهای آلی ⟨~ٔ ماهیچه‌ای، ~ٔ عصبی⟩ ۷ (پز) پیوک ۸ موضوع و زمینهٔ یک کار ⟨~ٔ شغلی، ~ٔ تحصیلی، ~ٔ فعالیت⟩ ۹ (ریا) سری
● ~ را پنبه کردن: (کنا) نتیجه و حاصل کاری را از میان بردن
~ٔ سخن را به دست گرفتن: (کنا) در گفتگو یا سخنرانی شرکت جستن و آن را ادامه دادن
به ~ٔ تحریر درآوردن: نوشتن
رشتن reshtan ← ریسیدَن
رشته‌برشته reshte-bereshte :اِ. نوعی تنقلات شیرین به‌صورت رشته‌های باریک که آن را از لعاب برنج درست می‌کنند
رشته‌فرنگی reshte-farangi :اِ. ماکارونی
رشد roshd :اِ. ۱ عمل یا فرایند بزرگ شدن ⟨پسر منیژه خوب ~ کرده بود⟩ ۲ افزایش ⟨~ِ سرمایه، ~ِ جمعیت⟩ ۳ پیشرفت ⟨~ِ صنعت، ~ِ کشاورزی، کشورهای در حالِ ~⟩ ب هـ: ~ دادن؛ ~ کردن؛ ~ یافتن
رشک rashk :اِ. (اد) احساس ناخشنودی و آزردگی از امتیازها، برتریها یا کامیابیهای دیگران؛ حسد ب هـ: ~ بردن؛ ~ ورزیدن
رشک reshk :اِ. تخم شپش
رشوه reshwe / ro ـ :اِ. مالی که کارمند یا صاحبمقامی بناحق از کسی بگیرد تا به سود او کاری کند ⟨دیگر طوری شده بود که برای نوشتن اسم بچه هم باید به مدیر ~ می‌دادیم⟩ ب هـ: ~ دادن؛ ~ گرفتن
رشوه‌خوار[1] khār ـ :اِ. کسی که رشوه دریافت کند
رشوه‌خوار[2]: ص. دارای عادت یا گرایش به دریافت رشوه؛ رشوه‌گیر

رشوه‌خواری khāri ـــ : اِ. عمل یا فرایند به‌دست آوردن درامد از راه گرفتن رشوه

رشوه‌گیر gir ـــ : ص. رشوه‌خوار

رشید rashid : ص. دارای رشد و برخوردار از آن؛ برومند

رصد rasad : اِ. مشاهده، شناسایی و ردیابی جرمها و پدیده‌های کیهانی ب ه: ~ کردن

رصدخانه khāne ـــ : اِ. جایی که در آن به‌یاری ابزارهای ویژه‌ای جرمها و پدیده‌های کیهانی را مشاهده، شناسایی و ردیابی می‌کنند

رضا[1] rezā : اِ. خشنودی؛ رضایت

● ~ داشتن: خشنود بودن؛ راضی بودن

رضا[2]: ص. (گ) خشنود؛ راضی

رضاعی rezā'i : ص. مربوط به شیر خوردن؛ شیری

○ برادر ~ ← بَرادَر

خواهَر ~ ← خواهَر

مادر ~ ← مادَر

رضامندی rezāmandi : اِ. وضع یا کیفیت رضایت داشتن

رضایت rezāyat : اِ. خشنودی؛ خرسندی

● ~ دادن: ۱ راضی شدن ۲ از شکایت خود چشم پوشیدن

~ داشتن: خشنود یا خرسند بودن

رضایت‌بخش bakhsh ـــ : ص. مایهٔ خرسندی یا خشنودی

رضایتنامه nāme ـــ : اِ. نامه‌ای که در آن از کار یا رفتاری اظهار خرسندی شده باشد

رطب rotab : اِ. خرمای تازه؛ خرمای تر

رطب‌ویابس ratbo-yābes : اصط. ۱ (نا) تر و خشک ۲ (کنا) پرت‌وپلا؛ آسمان و ریسمان؛ سخنان نامربوط

رطوبت rotubat : اِ. ۱ نم ۲ بخار آب موجود در هوا ۳ ذره‌های آب جذب‌شده به‌وسیلهٔ اشیا (مانند پارچه یا خاک)

○ ~ِ مطلق: میزان بخار آب موجود در هوا برحسب گرم در متر مکعب

~ِ نسبی: نسبت بخار آب موجود در یک متر مکعب از هوا به بخار آب موجود در همین مقدار هوای اشباع‌شده

رطوبت‌سنج sanj ـــ ← نَم‌سَنج

رطوبت‌گیر gir ـــ ← نَمگیر

رطوبت‌گیری giri ـــ ← نَمگیری

رطوبی rotubi : ص. دارای رطوبت ⟨هوای ~⟩

رطیل roteyl ← رُتیل

رعاف ro'āf : اِ. (اد) خون‌دماغ

رعایا ra'āyā / ro ـــ : ج ← رَعیّت

رعایت re'āyat : اِ. عمل یا فرایند در نظر گرفتن، پاس داشتن یا محترم شمردن ⟨~ِ قانون، ~ِ حال بیمار⟩

رعب ro'b : اِ. (اد) بیم؛ ترس

رعب‌آور āwar ـــ : ص. موجب پیدایش ترس؛ ترس‌آور؛ رعب‌انگیز

رعب‌انگیز angiz ـــ : ص. رعب‌آور؛ ترس‌آور؛ وحشت‌انگیز

رعد ra'd : اِ. تندر

رعدآسا āsā ـــ : ص. ۱ مانند رعد؛ تندرآسا ۲ (مجا) دارای صدای بسیار بلند

رعدزا zā ـــ : ص. پدیدآورنده یا موجب پیدایش رعد

رعشه ra'she : اِ. لرزش یکنواخت و پیاپی در اندامها، بویژه دست و پا

رعنا ra'nā : ص. دارای پیکر یا ساختار زیبا (معمولاً در مورد انسان و برخی جانداران دیگر به‌کار می‌رود)

رعنایی ra'nāyi : اِ. وضع یا کیفیت رعنا بودن

رعونت ro'unat : اِ. (اد) ۱ خودبینی ۲ خودآرایی

رعیّت ra'iyyat /رعیّتها، رعایا/ : اِ. (قد) ۱ کشاورزی که بر روی زمین ارباب کار و در ده متعلق به او زندگی می‌کرد ۲ مردمی که در زیر حکومت یک پادشاه یا دولت زندگی می‌کردند ⟨~ِ انگلیس⟩

رغبت raghbat / re ـــ : اِ. ۱ گرایش ⟨هیچ ~ به خوردن غذا نشان نمی‌داد⟩ ۲ خواست؛ علاقه ⟨آدم ~ نمی‌کرد به صورتش نگاه کند⟩

رف raf : اِ. سطح افقی برآمده‌ای از چوب، گچ و مانند آن بر دیوار اتاق که کاربردی همانند تاقچه دارد

رفاقت ــ rafâqat / re : اِ. ۱ دوستی ۲ همراهی

رفاقتی ــ rafâqati / re : ق. به‌طور دوستانه

رفاه refâh : اِ. آسایش

رفاهی refâhi : ص. مربوط به رفاه ⟨خدماتِ ~⟩

رفت raft : اِ. عمل یا فرایند رفتن

رفتار raftâr : اِ. ۱ شیوهٔ عمل یک جاندار در وضع یا مورد معین ۲ (زیست) پاسخ فرد، گروه یا گونه به محیط خویش ۳ (روان) مجموعهٔ پاسخهای عضلانی و غددی جانداری در برابر وضع یا عمل معین ۴ (مجا) مجموعهٔ کارها و رابطه‌های اجتماعی یک شخص ⟨تا وقتی زن نگرفته بود کسی از ~ش راضی نبود⟩ ب ه: ~ کردن

رفتارگرایی ــ garâyi : اِ. مکتب روان‌شناسی که تنها پاسخهای قابل اندازه‌گیری به محرکها را درخور بررسی و ارزیابی می‌داند: اصالتِ رفتار

رفتاری raftâri : ص. مربوط به رفتار ⟨پژوهشهای ~⟩

رفتگان raftegân : اِ. ۱ ج ← رَفته ۲ (کنا) مردگان؛ درگذشتگان

رفتگر roftgar : اِ. کارگری که کارش جارو کردن گذرگاهها و بردن زباله از در خانه‌هاست؛ (گ) سپور؛ آشغالی

رفتگری roftgari : اِ. ۱ کار رفتگر ۲ عمل یا فرایند جارو کردن و پاکیزه نگاهداشتن گذرگاهها و جاهای همگانی

رفتن raftan : مص. لا. //رَفتی؛ می‌رَوی؛ بُرو// ۱ دور شدن از نزد گوینده، شنونده، شخص یا جای مورد اشاره ۲ (گ) همانند بودن؛ شبیه بودن ⟨بچه به عمویش رفته⟩ ۳ در حالتی قرار گرفتن؛ حالتی پیدا کردن ⟨به خواب ~، از هوش ~، توی کوک چیزی ~⟩ ۴ حرکت کردن؛ جاری شدن یا جریان داشتن ⟨مثل باد ~، تند ~⟩ ۵ (اد) روی دادن؛ اتفاق افتادن ⟨نمی‌دانی بر ما چها رفت!⟩ ۶ قصد کردن؛ درصدد برآمدن ⟨رفت با مشت بزند که دستش را گرفتم⟩ ۷ از جریان افتادن؛ قطع شدن جریان ⟨آب رفت. برق رفت⟩ ۸ (مجا) از دست دادن ⟨باغ رفت. خانه رفت. پولها رفت⟩ ۹ ساییده شدن ⟨~ِ پاشنهٔ کفش، ~ِ یقهٔ پیراهن⟩ ۱۰ فعل معین ⟨در~، سر~، ور~⟩

رفتن roftan ← روبیدن

رفتنی raftani : ص. ۱ شایستهٔ رفتن ۲ دارای امکان یا احتمال رفتن

رفت‌وآمد rafto-âmad : اِ. ۱ عمل رفتن و برگشتن ۲ حرکت و جابجایی مردم، جانوران یا وسایط نقلیه در گذرگاهها ۳ (مجا) رابطهٔ دوستانه‌ای که موجب دیدار متناوب افراد با یکدیگر شود * آمدورفت

رفت‌وروب rofto-rub : اِ. عمل یا فرایند جارو، گردگیری و تمیز کردن جایی

رفته rafte /رفته‌ها؛ رفتگان/: ام ← رَفتن

رفته rofte : ام ← رُفتن

رفته‌رفته rafte-rafte : ق. با گذشت زمان ⟨~ همهٔ کارها را به دست گرفت و از شاگردی به استادی رسید⟩

رفراندم refrândom : اِ. (سیا) همه‌پرسی

رفرانس referâns : اِ. (اطلاعات) مرجع

رفع raf' : اِ. ۱ عمل یا فرایند از میان بردن ⟨~ِ تشنگی، ~ِ توقیف⟩ ۲ (ریا) عمل بیرون آوردن عدد صحیح از عدد کسری ⟨اگر $\frac{13}{2}$ را ~ کنیم می‌شود $6\frac{1}{2}$⟩

○ ~ِ ابهام: از میان بردن پیچیدگی و گنگی یک مسئله و آشکار کردن ماهیت آن

~ِ تکلیف: (مجا) کاری را سرسری گرفتن یا از سر باز کردن

~ِ توقیف: (حق) آزاد کردن شخص یا مالی که توقیف شده است

● ~ُ و رجوع کردن: کاری را به گونه‌ای سر و سامان دادن

رفق refq : اِ. (اد) ۱ همراهی ۲ دوستی

رفقا rofaqâ : ج ← رَفیق

رفو rofu : اِ. ترمیم پارگی یا پوسیدگی پارچه و بافته‌های دیگر به‌صورت بافتن دوبارهٔ جای پارگی یا پوسیدگی با نخها و بافتی از همان جنس و رنگ

ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن

رفوزه rofuze : ص. (گ) مردود ب هـ: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

رفوگر rofugar :اِ. کسی که کارش ترمیم پارگی و پوسیدگی پارچه و بافته‌های دیگر است

رفوگری rofugari :اِ. ۱ عمل رفو کردن ۲ شغل رفوگر ۳ کارگاه رفوگر

رفیع rafi' : ص. (اد) دارای بلندی زیاد؛ بلند

رفیق rafiq /رفیقها؛ رفیقان؛ رفقا/ :اِ. ۱ دوست ۲ همراه ۳ (در اصطلاح مارکسیسم) همفکر؛ هم‌مسلک

○ ~ِ شفیق: دوست مهربان

~ِ نیمه‌راه: کسی که در دوستی ناپایدار باشد

● ~ بودن: دوست بودن ب هـ: ~ شدن

~ گرفتن: (در مورد زن یا دختر) دوست شدن و پیدا کردن رابطهٔ عاشقانه با یک مرد

رفیق‌بازی bāzi ـــ :اِ. ۱ زیاده‌روی در دوستی کردن و دوست شدن با مردم ۲ دوستان را در هر کاری بر دیگران مقدم شمردن و حق را به‌خاطر آنان زیر پا گذاشتن ۳ (در مورد زن و دختر) داشتن روابط عاشقانه با یک مرد ب هـ: رَفیق‌باز

رقابت re / raqābat ـــ :اِ. تلاش برای پیشی جستن در کاری یا به‌دست آوردن چیزی که مورد توجه و علاقهٔ دیگری یا دیگران هم باشد؛ همچشمی ب هـ: ~ داشتن؛ ~ کردن

رقّاص raqqās :اِ. ۱ کسی که با رقصیدن در برابر دیگران موجبات سرگرمیشان را فراهم کند ۲ کسی که دارای مهارت در رقص باشد

رقّاصک raqqāsak :اِ. ساز و کاری در ساعت که با نوسان یکنواخت خود به چپ و راست موجب نوسان دنگ و باز شدن تدریجی فنر ساعت می‌شود

رقّاصه raqqāse :اِ. زنی که کارش رقصیدن باشد

رقّاصی raqqāsi :اِ. ۱ عمل یا فرایند رقصیدن ۲ شغل رقاص

رقاع reqā' :اِ. از اقسام خطهای عربی که در گذشته در نوشتن فارسی هم به‌کار می‌رفت و بیشتر کاربردش در کتیبه‌ها، فرمانها و سرلوحهٔ کتابها بود

رقبا roqabā : ج ← رَقیب

رقبات raqabāt : ج ← رَقَبه

رقبه raqabe /رقبات/ :اِ. ملک یا زمین موقوفه

رقّت reqqat :اِ. ۱ وضع یا کیفیت رقیق بودن ۲ (مجا) نازکی ۳ (مجا) شکنندگی

○ ~ِ قلب :اِ. ۱ دل‌نازکی ۲ اندوهی که بر اثر دیدن رنج دیگران به کسی دست دهد

رقّت‌آور āwar ـــ : ص. رقّت‌بار؛ رقّت‌انگیز

رقّت‌انگیز angiz ـــ : ص. مایهٔ برانگیختن اندوه و دلسوزی

رقّت‌بار bār ـــ : ص. مایهٔ پیدایش اندوه و دل‌آزردگی؛ رقّت‌انگیز

رقص raqs :اِ. مجموعه‌ای از حرکتهای آهنگین و موزون، معمولاً همراه با موسیقی

○ ~ِ شُتری: (کنا) رقص ناموزون

~ِ نور: دستگاهی متشکل از چراغ یا چراغهایی که بر اثر کاهش یا افزایش بسامدهای الکترومغناطیسی تولید شده در دستگاههای صوتی، روشن و خاموش می‌شود

رقصان[1] raqsān : ص. دارای حالت رقص

رقصان[2]: ق. در حال رقصیدن

رقصاندن raqsāndan : مص. مت. //رَقصاندی؛ می‌رَقصانی؛ بِرَقصان// ۱ به رقص واداشتن ۲ (کنا) با دروغ و نیرنگ به‌کارهای بیهوده واداشتن

رقصاندنی raqsāndani : ص. شایسته یا درخور رقصاندن

رقصانده raqsānde : ام ← رَقصاندَن

رقصاننده raqsānande : اف ← رَقصاندَن

رقصنده raqsande /رقصنده‌ها؛ رقصندگان/ : اف ← رَقصیدَن

رقصیدن raqsidan : مص. لا. //رَقصیدی؛ می‌رَقصی؛ بِرَقص// ۱ انجام دادن عمل رقص ۲ (مجا) انجام دادن کارهایی بدلخواه دیگری و بی‌ارادهٔ خویش <به ساز دیگری ~>

رقصیدنی raqsidani : ص. ۱ شایسته یا درخور رقصیدن ۲ دارای امکان یا توانایی رقصیدن

رقصیده raqside : ام ← رَقصیدَن

رقعه roq'e : اِ. (اد) ۱ نامه ۲ (قد) وصله

رقعی roq'i : اِ. نوعی قطع (اندازهٔ) کتاب یا نشریه برابر ح ۱۴×۲۱ س م

رقم raqam /رقمها؛ ارقام/: اِ. ۱ نوشته ۲ هر یک از نشانه‌های دهگانه (۱ تا ۹ و ۰) در عددنویسی رایج (یا هر یک از نشانه‌های ویژه برای عددنویسی در مبناهای مختلف)

● ~ زدن: نوشتن

رقیب raqib /رقیبها؛ رقیبان؛ رقبا/: اِ. هر یک از کسانی که برای دست یافتن به هدفی در پی پیشی گرفتن از دیگران باشند

رقّیت reqqiyyat : اِ. (اد) بندگی

رقیق raqiq : ص. ۱ دارای ماده یا مواد محلول، مخلوط یا معلق اندک ۲ (مجا) کم‌رنگ ‹آرایش ~ی کرده بود›

رقیق‌القلب raqiqol-qalb : ص. دلنازک

رک[1] rok : ص. (گ) دارای صراحت و صداقت در بیان آنچه معمولاً خوشایند یا دلخواه شنونده نیست

رک[2] : ق. با صراحت و صداقت؛ بدون پرده‌پوشی و ملاحظه

رکاب rekāb : اِ. ۱ حلقه‌ای به‌شکل نیمدایره که از دو سوی زین اسب می‌آویزند و در هنگام سواری پا را در آن می‌گذارند ۲ جای پا در دوچرخه و موتورسیکلت؛ پدال ۳ پلهٔ اتومبیل و قطار که در هنگام سوار شدن پا بر آن می‌گذارند ۴ نوار یا بندی که جامه (پیراهن یا شلوار) را با آن به شانه می‌آویزند

● ~ دادن: ۱ سواری دادن ۲ (مجا) فرمان بردن

~ زدن: دوچرخه راندن

~ کشیدن: به تاخت واداشتن؛ تازاندن

~ گرفتن: دو دست را درهم گره کردن و به‌صورت رکاب اسب درآوردن تا کسی بتواند برای بالا رفتن پای خود را بر آن بگذارد

در (التزامِ) ~ِ کسی بودن: همراه شخص بزرگتر و محترمی به جایی رفتن

رکابی rekābi : ۱ ← استخوان رکابی، اُستُخوان ۲ ← پیراهن رکابی، پیراهَن

رکاکت rakākat : اِ. وضع یا کیفیت رکیک بودن

رکعت rak'at : اِ. بخشی از نماز شامل قیام، خواندن آیه‌ها یا سوره‌هایی از قرآن، رکوع و سجود

رک‌گویی rok-guyi : اِ. عمل یا کیفیت بی‌پرده و بی‌پروا سخن گفتن

رکن rokn /رکنها؛ ارکان/: اِ. ۱ ستون ۲ (مجا) مایهٔ استواری چیزی ۳ هر یک از اداره‌های ستاد ارتش

رکود rokud : اِ. بی‌حرکتی؛ بی‌جنبشی

رکورد rekord : اِ. بالاترین حد (کیفیت یا کمیت) که بر اثر یک نوع فعالیت دسترسی به آن ممکن شده باشد؛ حدِّ نصاب

● ~ (به دست) آوردن: به دست آوردن بالاترین مقام در یک فعالیت جمعی

~ شکستن: حدّ نصاب موجود در زمینهٔ معینی را افزایش دادن

~ گرفتن: معلوم کردن حدّ نصاب

رکورددار dār ـــ : ص. دارای رکورد در یک فعالیت ورزشی

رکوع roku' : اِ. از رکنهای نماز که در هر رکعت یک بار است و برای آن نمازگزار باید خم شود و کف دست خود را بر زانو بگذارد و یک جملهٔ دعایی ادا کند

رکیک rakik : ص. زشت و ناخوشایند ‹حرف ~، کار ~›

رگ rag : اِ. ۱ (فنی) مجرای باریکی با دیوارهٔ نازک در مهره‌داران که خون را از مویرگها به قلب می‌رساند ۲ (مجا) تعصب

○ ~ِ خونی: ۱ سرخرگ ۲ سیاهرگ ۳ مویرگ

~ِ لنفی: سفیدرگ یا آوند لنفی که در آن مایع لنف جریان دارد

● ~ به ~ شدن: جابجایی مفصلها بر اثر فشار یا ضربه

~ِ خواب کسی را به‌دست آوردن: (کنا) نقطه‌ضعف کسی را شناختن و از آن استفاده کردن

~ِ خود را زدن: خودکشی کردن

ـِ دیوانگی کسی گُل کردن: (کنا) سخت عصبانی و خشمگین و مرتکب حرکات دیوانه‌وار شدن
ـِ غیرت کسی جنبیدن: غیرت کسی به‌جوش آمدن ← غیرَت
ـ کردنِ پستان: جمع شدن شیر در پستان و سفت شدن آن که معمولاً با درد و التهاب همراه است
ـِ گردنِ کسی بیرون آمدن: (کنا) سخت عصبانی شدن
به ـِ غیرت کسی برخوردن: موجب تحریک غیرت او شدن؛ غیرت او را آزردن

رگبار bār ـــ :اِ. ۱ بارش تند، ناگهانی و کوتاه‌مدتی که بیشتر با توفان یا باد سخت همراه است ۲ تیراندازی پیاپی؛ مق: تَک‌تیر ‹او را که پیشاپیش مردم بود به ـ بستند›

رگبال bāl ـــ :اِ. (زیست) هر یک از لوله‌های ظریف دارای اعصاب و رگهای خونی که بخشی از چهارچوب بال حشره را به‌وجود می‌آورد

رگبالان bālān ـــ :اِ. راسته‌ای از حشرات کوچک و ظریف دارای دگردیسی کامل، با بالهای بزرگ دارای رگبالهای زیاد، قطعات دهانی خرد کننده، بدن نرم و بدون دنبالهٔ شکمی

رگبرگ barg ـــ :اِ. هر یک از دسته‌های آوندی در یک برگ

رگبی ragbi :اِ. از بازیهای میدانی با توپ، شبیه فوتبال که به‌وسیلهٔ دو گروه پانزده‌نفری بازیکنان انجام می‌گیرد و معمولاً با خشونت بسیار همراه است

رگلاتور reg(u)lâtor :اِ. وسیلهٔ تنظیم‌کننده در یک دستگاه

رگلاژ reglâzh :اِ. تنظیم قطعه یا قطعات یک ماشین یا دستگاه

رگ‌وریشه rago-rishe :اصط. (گ) نژاد و تبار

رگه rage :اِ. ۱ نقش یا بافتی که همانند رگ (به شکل نوار یا خط) باشد ۲ (زم) کانهٔ انباشته و ته‌نشین شده در میان یک تخته‌سنگ ‹ـهٔ مس، ـهٔ سرب› ۳ نژاد؛ گونه ‹دو ـ› ۴ (مجا) اثر یا نشانه ‹در صحبت او ـ‌ای از بی‌میلی احساس می‌شد›

رل rol :اِ. ۱ فرمان (در وسایط نقلیه) ۲ نقش (در فیلم، نمایش ...)

رله rele :اِ. ۱ دستگاه تقویت‌کنندهٔ امواج صوتی ۲ دستگاه تکرارکنندهٔ صوتی یا تصویری ۳ دستگاه تبدیل مدار الکتریکی ۴ تقویت امواج صوتی یا تصویری

رم ram :اِ. عمل یا فرایند رمیدن
● ـ دادن: رماندن
ـ کردن: رمیدن

رم rom :اِ. نوعی شراب شیرین

رماتیسم româtism :اِ. اصطلاح غیراختصاصی برای گروههای مختلفی از بیماریها که جنبهٔ مشترک در آنها وجود آشفتگی یا بیماری در بافت همبند و در نتیجه وجود درد، سفتی، ورم عضلات و مفصلهاست؛ بادِ مفاصل: رُوماتیسم

رماتیسمی româtismi :ص. ۱ مربوط به رماتیسم ‹درمانِ ـ، داروی ـ› ۲ مبتلا به رماتیسم ‹بیمارِ ـ›

رمّال rammāl :اِ. کسی که به‌وسیلهٔ رمل مدعی دستیابی به رازهای نهفته باشد؛ فالگیر ب ه: رَمّالی

رمان român :اِ. داستان بلندی که به نثر نوشته شده و شامل رویدادهای زندگی بشری باشد: رُومان
○ ـِ پلیسی: داستانی دربارهٔ یک یا چند جنایت و معمولاً شرح تلاش پلیس برای یافتن جنایتکار
ـِ تاریخی: داستانی که قهرمانان آن شخصیتهای تاریخی باشند یا دربارهٔ یک رویداد تاریخی نوشته شده باشد ب ه: ـِ جاسوسی؛ ـِ عشقی

رمانتیسم romântism ← رُمانتی‌سیسم

رمانتی‌سیسم românti-sism :اِ. نهضت ادبی، هنری و فلسفی که در سدهٔ ۱۸ در اروپای باختری آغاز شد و تأکید آن بیشتر بر تخیلات و عواطف بود و امور طبیعی و زندگی انسانهای عادی را ترسیم می‌کرد: رُمانتیسم

رمانتیک romântik :ص. ۱ منسوب به رمانتی‌سیسم ۲ احساساتی و خیالپرداز

رماندن ramândan :مص. مت. //رَماندی؛ می‌رَمانی؛

بِرَمان // ترساندن و فراری دادن (بویژه در مورد جانوران)؛ رم دادن

رمانده ramānde : ام ← رَماندَن

رمباندن rombāndan : مص. مت. // رُمباندی؛ می‌رُمبانی؛ بِرُمبان // آواری را فرو ریختن؛ دیوار یا بنایی را یکباره فرود آوردن

رمبانده rombānde : ام ← رُمباندَن

رمبنده rombande : اف ← رُمبیدَن

رمبیدن rombidan : مص. لا. // رُمبیدی؛ می‌رُمبی؛ بِرُمب // فرو ریختن آوار؛ یکباره خراب شدن دیوار یا بنا

رمبیده rombide : ام ← رُمبیدَن

رمز ramz /رمزها؛ رموز/ : اِ. ۱ مجموعه‌ای از نشانه‌ها، عددها، حرکتها، حرفها یا کلمه‌های از پیش تعیین شده برای برقراری رابطه یا مبادلهٔ پیام ۲ راز دستیابی به چیزی یا شیوهٔ انجام دادن کاری ‹~ِ موفقیت در امتحان›

رمزی ramzi : ص. دارای رمز ‹قفلِ ~›

رمضان ramazān : اِ. ماه نهم سال هجری قمری؛ ماه روزهٔ مسلمانان

رمق ramaq : اِ. نیروی موجود در چیزی؛ قوت؛ تاب و توان؛ (گ) نا

● ~ِ چیزی را گرفتن: آن را بی‌قوت کردن

~ داشتن: تاب و توان داشتن

از ~ افتادن: از تاب و توان افتادن؛ بی‌تاب و توان شدن

رمل raml : اِ. ۱ ریگ، بویژه ریگ روان ۲ فنی که به‌وسیلهٔ آن رمالان به پیشگویی رویدادهای آینده می‌پردازند ۳ میلهٔ چهارگوشی از فلز یا استخوان که رمالان برای پیشگویی به‌کار می‌گیرند

رمنده ramande : اف ← رَمیدَن

رموز romuz : ج ← رَمز

رموک ramuk : ص. دارای عادت رمیدن ‹اسبِ ~›

رمه rame : اِ. گروهی از چهارپایان که در یک‌جا گرد آمده باشند؛ تودهٔ چهارپایان، بویژه گوسفند و بز

رمیدن ramidan : مص. لا. // رَمیدی؛ می‌رَمی؛ بِرَم // ۱ بر اثر ترس از چیزی گریختن ۲ از چیزی آزرده شدن و از آن دوری گزیدن ● رَم کردن

رمیده[1] ramide /رمیدگان/ : ام ← رَمیدَن

رمیده[2] : ص. ۱ آزرده ۲ فراری

رنج ranj : اِ. ۱ حالتی که بر اثر درد، اندوه، آزردگی یا کار سخت پدید آید ۲ دردِ دیرپا

● ~ بردن: درد یا سختی زیادی را تحمل کردن

~ دادن: آزردن

~ دیدن: آزرده شدن؛ درد سخت کشیدن

رنجاندن ranjāndan : مص. مت. // رَنجاندی؛ می‌رَنجانی؛ بِرَنجان // ۱ آزردن ۲ موجب اندوه یا زحمت کسی شدن

رنجانده ranjānde : ام ← رَنجاندَن

رنجاننده ranjānande : ص. دارای ویژگی یا توانایی رنجاندن

رنج‌آور ranjāwar : اِ. موجب یا مایهٔ پیدایش رنج؛ رنجبار

رنجبار ranjbār : ص. دارای یا سرشار از رنج

رنجبر ranjbar : اِ. ۱ کسی که از دستمزد خویش و با رنج و زحمت زندگی می‌کند ۲ کارگر

رنجش ranjesh : اِ. آزردگی عاطفی ناشی از رفتار یا وضع ناخوشایند (بویژه بر اثر رفتار دیگران)

رنجور ranjur : ص. (اد) ۱ دچار درد، بویژه درد ناشی از بیماری ۲ بیمار

رنجه ranje : ص. دچار آسیب جسمی یا روحی؛ آزرده ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن

رنجیدگی ranjidegi : اِ. رنجش

رنجیدن ranjidan : مص. مت. // رَنجیدی؛ می‌رَنجی؛ بِرَنج // از رویداد یا وضعی دچار ناراحتی و آزردگی عاطفی شدن

رنجیده[1] ranjide : ام ← رَنجیدَن

رنجیده[2] : ص. دارای رنجش؛ ناخشنود؛ آزرده

رند rend /رندها؛ رندان؛ رنود/ : ص. زیرک و تیزهوش، بویژه: الف) در پنهان کردن استعدادها، تواناییها، اندیشه‌ها یا نیتهای خویش ب) در بهره‌گیری از موقعیتها، فرصتها و اشخاص به سود

خویش: مرد ~

رندانه rendāne : ق. همراه با زیرکی، هوشیاری و حیله‌گری؛ به شیوهٔ رندان

رنده rande : اِ. ۱ ابزاری برای هموار کردن سطح چوب یا تراشیدن و نازک کردن آن، شامل تیغه‌ای فولادی که در قابی (به‌نام کولهٔ رنده) قرار گرفته و با حرکت رفت‌وبرگشتی کار می‌کند ۲ صفحه‌ای با سوراخهای دارای لبهٔ تیز و برآمده که مواد غذایی تُرد را با مالیدن بر روی آن خرد می‌کنند

● ~ کردن: ۱ تراشیدن یا صاف کردن چوب به‌وسیلهٔ رنده ۲ خرد کردن چیزی، بویژه مادهٔ خوراکی به‌وسیلهٔ رنده

رندی rendi : اِ. ۱ وضع یا کیفیت رند بودن ۲ حیله‌گری و زیرکی پوشیده و پنهان

رندیدن randidan : مص. مت. //رَندیدی؛ می‌رَندی؛ بِرَند// هموار کردن سطح چیزی یا تراشیدن و نازک کردن آن (بویژه در مورد چوب)؛ رنده کردن

رنسانس ronesāns : اِ. نوزایی

رنگ rang : اِ. ۱ پدیدهٔ نوری یا ادراک چشمی که موجب می‌شود اشیا را از یکدیگر تمیز دهیم ۲ هر یک از طول موجهای طیف نور که از جسمی تابیده یا بازتابیده می‌شود ۳ ماده یا ترکیب رنگ‌دهنده ۴ (مجا) نیرنگ

○ ~ِ اسیدی: هر یک از رنگهایی که از اسیدهای آلی به‌دست می‌آید

~ِ اصلی: هر یک از سه رنگ قرمز، سبز و آبی که با ترکیب آنها می‌توان رنگهای دیگر را به‌دست آورد

~ِ بازی: هر یک از رنگهایی که ملکول رنگ آن در آب یونیده شود و کاتیون رنگی تولید کند

~ِ خُمی: رنگی که به علت نامحلول بودن اول آن را احیا می‌کنند

~ِ سرد: هر یک از رنگهای واقع در طیف میان سبز و بنفش

~ِ قَطرانی: هر یک از رنگهای آلی مشتق از بنزن

~ِ گرم: هر یک از رنگهای واقع در طیف میان زرد و ارغوانی

● ~ باختن: کم‌رنگ شدن؛ رنگ خود را از دست دادن

~ به ~ شدن: تغییر رنگ دادن؛ رنگ عوض کردن

~ دادن: پس دادن مادهٔ رنگی 〈این پارچه ~ می‌دهد〉

~ زدن: ۱ بر روی چیزی رنگ مالیدن 〈~ زدنِ در〉 ۲ (کنا) نیرنگ زدن؛ کلک زدن

~ کردن: ۱ چیزی را به یک مادهٔ رنگی آغشتن یا سطح آن را با مادهٔ رنگی پوشاندن ۲ (کنا) فریب دادن؛ نیرنگ زدن

~ گرفتن: رنگی شدن

~ نداشتن: کم‌رنگ یا بی‌رنگ بودن 〈این چای که ~ ندارد. این مداد ~ ندارد〉

رِنگ reng : اِ. آهنگ ضربی ساده و نشاط‌آور

رنگارنگ rangārang : ص. ۱ دارای رنگهای گوناگون ۲ (تم) گوناگون 〈آدمهای ~ی به آن خانه آمد و رفت داشتند〉 ● رَنگ‌وارَنگ

رنگ‌آمیزی rangāmizi : اِ. عمل یا فرایند رنگ کردن سطح چیزی

رنگباختگی rangbākhtegi : اِ. وضع یا کیفیت از دست دادن رنگ طبیعی

رنگباخته rangbākhte : ص. ۱ محروم‌شده از رنگ طبیعی خود ۲ دارای رنگ ضعیف؛ کم‌رنگ

رنگبری rangbari : اِ. خاصیت یا توانایی پاک کردن رنگ؛ رنگ‌زدایی

رنگ‌پریدگی rang-paridegi : اِ. وضع یا کیفیت رنگپریده بودن

رنگپریده rangparide : ص. ۱ رنگ رفته؛ کم‌رنگ شده ۲ دارای رنگ با غلظت کم ۳ دارای جلا یا درخشش کم 〈آفتابِ ~〉 ۴ دارای رنگ پوست مات، بویژه بر اثر ناراحتی یا بیماری 〈صورتِ ~〉

رنگدانه rangdāne : اِ. ۱ هر یک از مواد رنگی موجود در یاختهٔ گیاه یا جانور (مانند کلروفیل گیاهی و هموگلوبین خون جانداران) ۲ رنگیزه

رنگرز rangraz : اِ. کسی که شغلش رنگ کردن الیاف و بافته‌هاست

رنگرزی rangrazi : اِ. ۱ عمل یا فرایند رنگ کردن

الیاف و بافته‌ها ۲ شغل رنگرز ۳ کارگاه او

رنگ‌زدایی rang-zedāyi :اِ. ۱ عمل یا فرایند پاک کردن رنگ از سطح چیزی ۲ رنگبری

رنگسازی rangsāzi :اِ. ۱ عمل یا فرایند ساختن یا ترکیب کردن رنگها ۲ کارگاهی که در آن رنگ ساخته می‌شود

رنگ‌کار rang-kār :اِ. کسی که کارش رنگ زدن وسایل و دستگاههاست ‹ــِ اتومبیل، ــِ مبل› ب ه: رَنگ‌کاری

رنگ‌ورو rango-ru :اِ. رنگ سطح ظاهری چیزی

رنگ‌ورو رفته ــ rafte :اصط. فاقد رنگی که نشانهٔ تازگی باشد؛ (مجا) کهنه ‹قالی ــ›

رنگ‌وارنگ rango-wārang :ص. (گ) رنگارنگ

رنگی rangi :ص. ۱ آغشته به‌رنگ ۲ دارای رنگهای گوناگون ۳ (چاپ) دارای رنگی جز سیاه و سفید

رنگیزه rangize :اِ. ۱ جسمی که رنگ سیاه، سفید یا رنگهای دیگر به جسمهای دیگر می‌دهد، بویژه گردی که به مایعی افزوده می‌شود تا رنگ تولید شود ۲ رنگدانه

رنگین rangin :ص. (اد) رنگی

رنگین‌تن ــ tan :اِ. کرموزوم

رنگینک ranginak :اِ. از دسرهای ایرانی که با آرد سرخ کرده، خاک‌قند، خرما، مغز پسته و ادویه تهیه می‌شود

رنگین‌کره rangin-kore :اِ. پایین‌ترین لایهٔ جوّ خورشید که ضخامتش به هزاران کیلومتر می‌رسد و بیشتر از گاز هیدروژن تشکیل شده است: کُرُوموسفِر

رنگین‌کمان rangin-kamān :اِ. کمان یا دایره‌ای از نوارهای رنگارنگ (شامل رنگهای طیف) در کنار یکدیگر که بر اثر تابش پرتو نور به‌قطره‌های آب معلق در هوا و شکست آن پدید می‌آید و ازینرو تنها هنگامی دیده می‌شود که ناظر پس از بارندگی پشت به خورشید و در سمت آن به آسمان نگاه کند: قُوسِ قُزَح

رنگینه rangine :اِ. کروماتین

رنود ronud :ج ← رِند

رنیم reniyom :اِ. عنصر شیمیایی فلزی کمیاب، با عدد اتمی ۷۵ و وزن اتمی ۱۸۶٫۲، به‌رنگ خاکستری نقره‌ای، که به‌صورت گرد یا فلز سخت به‌دست می‌آید و در صنایع مربوط به دماهای بالا به‌کار می‌رود

-رو rō :پس. رونده ‹تند ــ، تیز ــ، خود ــ›

رو[1] ru :اِ. ۱ چهره؛ صورت ۲ بالا؛ مق: زیر ۳ آن طرفی که به‌سوی گوینده، مخاطب یا موضوع بحث است؛ مق: پُشت ۴ آن طرفی که به‌سوی بیرون است ۵ رویه؛ سطح ۶ آنچه از شرم جلوگیری کند؛ گستاخی؛ بی‌پروایی

○ ــی باز: ۱ بدون پوشش یا حجاب ۲ چهره‌ای که نشان‌دهندهٔ خوشحالی یا مهربانی باشد ‹با ــی باز مرا پذیرفت›

ــی سخن: طرف گفتگو

● ــ آمدن: ۱ بالا آمدن ۲ ترقی کردن

ــ آوردن: به سوی کسی یا چیزی (بیشتر به امید کمک) رفتن

ــ انداختن: خواهش کردن

ــ برگرداندن: (مجا) دوری و بیزاری جستن ‹وقتی زنش را طلاق داد همه از او ــ برگرداندند›

ــ به قبله دراز شدن: (کنا) در حال مرگ بودن

ــ تُرش کردن: ناراحتی یا بیزاری خود را نشان دادن

ــ دادن: بر اثر محبت کردن به کسی او را گستاخ کردن

ــ دادن و آستر خواستن: (کنا) از بخشش، یاری یا مهربانی دیگری به طمع افتادن و چشمداشت باز هم بیشتری داشتن ‹به او ــ بدهی آستر هم می‌خواهد›

ــ داشتن: شرم نکردن؛ گستاخ بودن

ــ درماندن: شرم کردن و پاسخ منفی ندادن

ــ شدن: ۱ آشکار شدن ۲ شرم نکردن ‹ــیت می‌شود او را دست خالی برگردانی؟›

ــ کردن: ۱ آشکار کردن؛ نشان دادن ‹هر چه داری ــ کن› ۲ به‌سوی کسی یا چیزی نگریستن یا رفتن (بویژه به آن گرایش داشتن)

ــ گرداندن: چشم پوشیدن از انجام کاری و آن کار را نکردن

~ گرفتن: چهرهٔ خود را پوشاندن

~ نشان ندادن: پنهان شدن

~ی چیزی را پوشاندن: آن را در زیر چیزی نهادن یا پنهان کردن

~ی خوش نشان ندادن: موافقت نکردن

~ی کسی را به زمین انداختن: خواهش او را نپذیرفتن

آن ~ی کسی بالا آمدن: خشمگین شدن

از ~ بردن: کسی را شرمنده کردن و به پذیرش کاری واداشتن

از ~ خواندن: متن کتاب یا نوشته‌ای را خواندن

ب ه: از ~ نوشتن

از ~ نرفتن: (کنا) پیگیری و پافشاری را ادامه دادن، بویژه در برابر مخالفت

به ~ افتادن: به شکلی قرار گرفتن یا به‌زمین افتادن که پشت به‌سوی آسمان باشد

به ~ی خود نیاوردن: خود را آگاه یا آشنا به چیزی نشان ندادن

به ~ی کسی نیاوردن: از مطلب یا موضوعی (که به آن شخص مربوط یا او از آن آگاه است) با او گفتگو نکردن

رو[۲]: ق. ۱ بر بالای چیزی ‹~ی میز› ۲ بر سطح چیزی ‹~ی دیوار شعار نوشته بودند› ۳ دربارهٔ (نسبت به) کسی یا چیزی ‹~ی آن سرمایه‌گذاری کردند›

○ ~ی چیزی: ۱ بر سطح آن ۲ بر بالای آن

~ی هم: با هم؛ یکجا؛ همگی

● ~ی حرف کسی حرف زدن: با سخن او مخالفت کردن

~ی دایره ریختن: نشان دادن؛ آشکار کردن؛ فاش کردن ‹هرچه داری بریز ~ی دایره›

~ی دست کسی بلند شدن: با او پیروزمندانه رقابت کردن

~ی دست ماندن: مصرف نشدن؛ خواستار پیدا نکردن

~ی زمینِ سفت نشاشیدن: (کنا) با سختی و دشواری و مقاومت روبرو نشدن؛ سختی را تجربه نکردن

~ی سر (یاچشم) خود جا دادن: بسیار گرامی داشتن

~ی غلتک افتادن: (کنا) به‌حرکت درآمدن؛ راه افتادن کار

~ی کسی (چیزی) حساب کردن: به آن امید بستن

~ی کسی (چیزی) سرمایه‌گذاری کردن: سرمایه‌ای را به امید بهره‌برداری در آینده صرف آن کردن

رو-[۳]: پیش. ۱ روکش؛ پوشش ۲ واقع در روی چیزی ‹~انداز، ~پوش، ~کش›

~بالشی ~لباسی

~فرشی ~مبلی

~قوری ~میزی

-رو[۴]: پس. ۱ دارای رویش ‹خود~› ۲ به‌سوی؛ به‌طرف مقابل ‹آفتاب~› ۳ دارای چهره ‹خنده~، سبزه~›

روا rawā: ص. ۱ مورد پذیرش ۲ پذیرفته‌شده و انجام‌گرفته

● ~ بودن: پذیرفتنی بودن

~ شدن: اجرا شدن؛ انجام گرفتن

~ شمردن: پذیرفتن؛ پذیرفتنی دانستن

روابط rawābet: ج ← رابطه

رواج rawāj: اِ. ۱ کاربرد همگانی یا بسیار زیاد ۲ رونق؛ شکوفایی و پیشرفت ب ه: ~ دادن؛ ~ داشتن

روادید rawādid: اِ. اجازهٔ ورود که از سوی نمایندهٔ (کنسول) کشور میزبان به خارجیان برای ورود به کشوری داده شود؛ ویزا

رواق rawāq: اِ. ایوان جلو ساختمان که معمولاً سرپوشیده و دارای ستونهایی باشد

رواقی rawāqi /رواقیها، رواقیان، رواقیون/: اِ. ۱ مکتب فلسفی یونان باستان که می‌گفت انسان فرزانه باید از خواهشهای نفسانی دوری گزیند و دستخوش خشم یا لذت نشود و به عشق طبیعی گردن نهد ۲ هر یک از پیروان این مکتب

روال rawāl / re-: اِ. روش؛ شیوهٔ کار یا رفتار

روان[۱] rawān: اِ. ۱ عنصری که موجب زنده بودن

جسم می‌شود؛ روح ۲ مجموعهٔ نیروی حسی و حرکتی جاندار ۳ مجموعهٔ عنصرها و نیروهای ذهنی، عاطفی و رفتاری

روان[۲]: ص. ۱ دارای حرکت کمابیش یکنواخت ‹آب ~› ۲ دارای امکان حرکت ۳ آموخته؛ فراگرفته ‹علی درسش را خوب ~ بود›

روان[۳]: ق. در حال حرکت؛ در حال روانه بودن ‹به‌سوی خانه ~ بود›

روانبرق barq ـــ: اِ. الکترودینامیک

روانبرقی barqi ـــ: ص. الکترودینامیکی

روان‌پریشی parishi ـــ: اِ. بیماری روانی که به سازمان شخصیت بیمار آسیب رساند و او را از آگاهی به چگونگی ذهن خویش و واقعیتهای بیرونی باز دارد

روانپزشک pezeshk ـــ: اِ. پزشکی که کارش شناسایی و درمان بیماریهای روانی است

روانپزشکی pezeshki ـــ: اِ. شاخه‌ای از پزشکی که به شناسایی و درمان بیماریهای روانی اختصاص دارد

روان‌تنی tani ـــ: ص. مربوط به آن دسته از عارضه‌های روانی که دارای نشانه‌های جسمی است

روان‌درمانی darmāni ـــ: اِ. درمان بیماریهای روانی، بویژه از راه گفتار، کار، بازی، همراه با کاربرد دارو

روانساز sāz ـــ: اِ. ماده‌ای که برای کم کردن اصطکاک میان بخشهای متحرک یک ماشین به‌کار رود (مانند روغن، گریس)

روان‌سنجی sanji ـــ: اِ. اندازه‌گیری مدت و شدت جریانهای عصبی

روانشاد shād ـــ: اِ. شادروان

روان‌شناختی shenākhti ـــ: ص. مربوط یا منسوب به روان‌شناسی

روان‌شناس shenās ـــ: اِ. شخصی که دارای تحصیلات و تجربهٔ روان‌شناسی باشد

روان‌شناسی shenāsi ـــ: اِ. دانش بررسی پدیده‌ها و کارکردهای روانی (مانند ذهن، ادراک، حافظه، حس، تفکر، رفتار) و روش رویارویی با نابسامانیهای آنها؛ علمِ نفس

○ **~ِ اجتماعی**: بخشی از روان‌شناسی که به بررسی رفتار گروهها و تاثیر متقابل فرد و جامعه در یکدیگر می‌پردازد

~ِ افتراقی: بخشی از روان‌شناسی که به بررسی تفاوتهای روانی و رفتاری میان گروهها یا افراد مختلف می‌پردازد

~ِ بالینی: بررسی وضع و مشاهدهٔ حالات مرضی بیمار روانی در بالین او

~ِ پرورشی ← **~ِ تربیتی**

~ِ تربیتی: بهره‌گیری از اصول و یافته‌های روان‌شناسی در آموزش وپرورش همراه با بررسیهای روان‌شناختی مربوط به آن: ~ِ پرورشی

~ِ تکوینی: شیوه‌ای در روان‌شناسی که پدیده‌های ذهنی و رفتار را از راه بررسی منشأ و جریان رشد آنها مورد تحقیق قرار می‌دهد

~ِ جنایی: دانش بررسی انگیزه‌های روانی جنایت و بزهکاری

~ِ رشد: بررسی دگرگونیها و ویژگیهای روانی ناشی از رشد

~ِ شخصیّت: بررسی جنبه‌های مختلف شخصیت فرد از لحاظ روان‌شناختی

~ِ صنعتی: به‌کارگیری روشهای روان‌شناسی در زمینه‌های صنعتی و اقتصادی (مانند گزینش و تربیت کارگران، روشها و شرایط کار)

~ِ عمومی: بررسی منظم اصول و قانونهای کلی قوای دماغی

~ِ کاربردی: بخشی از روان‌شناسی که می‌کوشد دستاوردهایش را در مسایل و کارهای روزمرهٔ زندگی به‌کار برد

~ِ کودک: بخشی از روان‌شناسی که به پژوهش ذهن و رفتار انسان از زمان تولد تا آغاز بلوغ می‌پردازد

~ِ مدیریت: بررسی شیوه‌های رفتار با کارکنان و مراجعان یک سازمان

~ِ مقایسه‌ای: بخشی از روان‌شناسی که به مقایسهٔ رفتارهای جانوران با یکدیگر و با انسان می‌پردازد

~ِ یادگیری: بخشی از روان‌شناسی که به بررسی چگونگی یادگیری موجودات زنده، بویژه انسان

می‌پردازد

روانکاو kāw ــ : اِ. روان‌شناس یا روانپزشکی که با پیروی از اصول روانکاوی به بررسی و شناسایی و درمان بیماریهای روانی می‌پردازد

روانکاوی kāwi ــ : اِ. روشی در روان‌شناسی و درمان بیماریهای روانی که به‌وسیلهٔ زیگموند فروید (۱۸۶۵-۱۹۳۹) ایجاد شد و اساس آن کاوش در گذشتهٔ بیمار، روابط خانوادگی، عشق و رویاهای او، برای یافتن علت بیماری، شناساندن آن به‌خود بیمار و تشویق او به مقابله با آن است؛ آنالیز روانی

روانگردان gardān ــ : ص. ویژگی داروها یا موادی که موجب دگرگونی حالت ذهنی مصرف‌کننده شوند

روان‌نژندی nazhzandi ــ : اِ. هر یک از ناهنجاریهای عاطفی یا دماغی که کمتر از حالات روان‌پریشی جدی و خطرناک است، و در آن هنوز ارتباط فرد با واقعیت به‌طور کامل قطع نمی‌شود و شخصیت مرزبندی خود را تا حدی حفظ می‌کند، اما در عین حال برخورد فرد با شرایط محیطی سازنده و مناسب نیست

روان‌نویس newis ــ : اِ. نوعی قلم دارای نوک ساچمه‌ای که مخزن مرکب آن در کارخانه پر شده است

روانه rawāne : ق. در حال حرکت به‌سویی؛ عازم

● ~ شدن: حرکت کردن

~ کردن: فرستادن

روانی¹ rawāni : اِ. وضع یا کیفیت روان بودن

روانی²: ص. ۱ مربوط یا متعلق به روان ۲ (گ) دستخوش بیماری روانی

روایات rawāyāt : ج ← روایت

روایت rawāyat /روایتها؛ روایات/: اِ. ۱ عمل یا فرایند بازگفتن خبری یا سخنی از زبان دیگری ۲ (اسل) خبر یا سخنی از پیامبر اسلام یا معصومان دیگر ب هـ: ~ کردن

روایی¹ rawāyi : اِ. رواج

روایی²: ص. روایت‌گونه؛ داستان‌وار؛ حکایت‌مانند؛ دارای وضع یا کیفیت داستانی ⟨شعرِ ~⟩

رو‌انداز ruandāz : اِ. لحاف، پتو، شمد و مانند آن که در هنگام خواب به روی خود می‌اندازند

-روب rub : پس. آنکه برُوبد ⟨برف~، خاک~⟩

روبات robāt ← رُوبُوت

روباتیک robātik ← رُوبُوتیک

روباز rubāz : ص. بدون سقف، سرپوش، روانداز، روکش یا حجاب؛ فاقد آنچه رو را بپوشاند ⟨کالسکهٔ ~، ظرف ~⟩

روبان rubān : اِ. نواری معمولاً از ابریشم یا الیاف مصنوعی که برای زینت به جامه دوخته می‌شود یا به چیزی می‌بندند

روباه¹ rubāh ← ثَعلَب¹

روباه²: اِ. جانور پستاندار گوشتخوار از تیرهٔ سگسانان، دارای پاهای نسبتاً کوتاه، بدن دراز، گوشهای بزرگ سیخ، پوزهٔ نوک‌تیز، دم دراز پُرمو و برخی دارای پوست خزدار

روبراه ruberāh : ص. ۱ آماده ۲ ساخته و پرداخته؛ درست ۳ سربراه؛ رام

روبرو¹ ruberu : اِ. ۱ مکان دو چیزی که در دو سوی یک خط یا فضای فاصل قرار دارند ۲ مکان دو جانداری که رویشان به‌طرف یکدیگر باشد ۳ هر یک از دو سمتی که در جهت مخالف یکدیگرند

روبرو²: ق. واقع در روبرو

● ~ شدن: در برابر چیزی یا کسی قرار گرفتن ب هـ: ~ کردن

روبرویی¹ ruberuyi : اِ. ۱ وضع یا کیفیت روبرو بودن ۲ رویارویی؛ مقابله

روبرویی²: ص. واقع در روبرو ⟨خانهٔ ~⟩

روبل rubl : اِ. واحد پول روسیه ← جد

روبنا rubanā : اِ. ۱ آن بخش از ساختمان که بر روی زیربنا ساخته می‌شود ۲ (جام) هر یک از نهادهای اجتماعی (مانند خانواده، دولت...) که نمودار وضع اقتصادی، فرهنگی و اقلیمی یک جامعه است؛ روساخت

روبند ruband ← روبَنده-۲

روبنده rubande : اِ. ۱ الف ← روبیدن ۲ پارچه‌ای که با آن (بویژه زنان) چهرهٔ خود را می‌پوشانند

روبوت robot :اِ. ۱ ماشینی شبیه انسان که برخی کارهای انسانی (مانند سخن گفتن، یا راه رفتن) را انجام می‌دهد ۲ اسباب یا دستگاه خودکاری که فعالیتهایی بظاهر مستلزم هوشمندی را انجام دهد * آدَم آهَنی؛ آدَم‌مصنوعی؛ رُوبات؛ رُبُوت

روبوتیک robotik :اِ. دانش و تکنولژی ساخت و نگهداری، روبوتها و بهره‌برداری از آنها: رُباتیک؛ رُبُوتیک؛ رُوباتیک

روبوسی rubusi :اِ. عمل یا فرایند بوسیدن صورت یکدیگر، معمولاً برای نشان دادن محبت

روبیدن rubidan :مص. مت. //روبیدی (رُفتی)؛ می‌روبی؛ بِروب // چیزی (بویژه خاک، برف یا زباله) را با وسیله‌ای از سطح جایی راندن و آنجا را پاکیزه کردن: رُفتَن

روبیده rubide :ام ← روبیدَن

روبیدیم rubidiyom :اِ. عنصر شیمیایی فلزی، با عدد اتمی ۳۷ و وزن اتمی ۸۵٫۴۶، نرم و سفید نقره‌ای، که بسرعت در هوا شعله‌ور می‌شود

روپوست rupust :اِ. قشر خارجی و بدون عروق پوست؛ بشره

روپوش rupush :اِ. ۱ جامه، بویژه پیراهنی بلند که روی جامه‌های دیگر می‌پوشند ۲ پوششی (از کاغذ، مقوا، پارچه یا نایلن) که چیزی را در میان یا در زیر آن قرار دهند؛ روکش

روپیه rupiye :اِ. واحد پول هند، پاکستان و برخی کشورهای همسایهٔ آنان ← جد

روتختی rutakhti :اِ. پوشش روی تختخواب

روتنیم ruteniyom :اِ. عنصر شیمیایی فلزی کمیاب، با عدد اتمی ۴۴ و وزن اتمی ۱۰۱٫۰۷، خاکستری‌رنگ، شکننده و سخت، نامحلول در آب یا اسیدها، که به‌عنوان آسانگر و سخت‌کننده در آلیاژها به‌کار می‌رود

روتور rotor :اِ. ۱ بخش گردندهٔ موتور برق؛ آرمیچر ۲ بخش گردندهٔ کمپرسور یا توربین ۳ چکش برق اتومبیل: رُتُور

روح ruh /روحها؛ ارواح/ :اِ. ۱ روان ۲ نیرو یا عنصری که موجب زندگی جسم می‌شود ۳ جوهر یا عنصر فوق طبیعی، ابدی و غیر مادی ۴ گرایش، انگیزه و محرک ذهنی ‹~ جلسه، ~ قرارداد› ۵ عامل جنبش، شور و سرزندگی ‹خیلی با ~ حرف می‌زد› ۶ مرکز عاطفه و احساس در انسان ‹~ حساس، ~ پژمرده، ~ نیرومند› ۷ شبح؛ کالبد غیر مادی شخص مرده

روحانی[۱] rō ـــ / ruhāni /روحانیها؛ روحانیان؛ روحانیون/ :اِ. ۱ کسی که کارش رهبری و ادارهٔ کارهای دینی است ۲ شخصیت مذهبی

روحانی[۲] :ص. ۱ منسوب به روح ۲ دارای روح پاک و والا ‹فضای ~›

روحانیّت rō ـــ / ruhāniyyat :اِ. ۱ عمل یا وضع روحانی ۲ مجموعهٔ افراد روحانی

روحانی‌نما nemā ـــ / ruhāni-namā :اِ. شخصی که تنها دارای ظاهری شبیه روحانیان باشد؛ روحانی قلابی

روح‌افزا ruhafzā :ص. مایهٔ شادی و نشاط و بهتر شدن حالت روحی انسان

روح‌القدس ruhol-qodos :اِ. یکی از سه رکن مقدس مسیحیت؛ تجلی روح خدا در جهان مادی

روح‌انگیز ruhangiz :ص. موجب پیدایش یا تحریک احساسات خوشایند

روحبخش ruhbakhsh :ص. پدیدآورندهٔ شادی و نشاط و روحیهٔ خوب

روحپرور ruhparwar :ص. موجب پرورش و بالا بردن روحیه

روحنواز ruhnawāz :ص. موجب و مایهٔ نوازش عواطف و احساسات

روحوضی ruhōzi ← نمایش روحوضی، نمایش

روحی ruhi :ص. ۱ مربوط یا متعلق به روح؛ روانی ‹آرامش ~› ۲ (گ) از جنس یا آلیاژ فلز روی ‹قابلمهٔ ~›

روحیّات ruhiyyāt :ج ← روحیّه

روحیّه ruhiyye /روحیّه‌ها؛ روحیّات/ :اِ. ۱ حالت عاطفی (مانند شادی، غم، امید) یا رفتار (همکاری،

رقابت) یک شخص یا گروه ۲ جنبهٔ مثبت این حالتها (بویژه امید و جرئت) ب هـ: ~ دادن؛ ~ داشتن؛
~ِ کسی را خراب کردن

روخوانی rukhāni :اِ. عمل یا فرایند خواندن مطلبی از روی نوشته

رود rud :اِ. ۱ جریان طبیعی آب در یک حجم زیاد (به اندازه‌ای که معمولاً نتوان به‌وسیلهٔ یک یا دو نفر در چند ساعت مسیرآن را تغییر داد) برای مدتی کمابیش طولانی (دست‌کم بیش از دو ماه در سال) ۲ آنچه به همین شیوه جریان یابد ⟨~ِ خون⟩

○ ~ِ خون: (مجا) جنگ و کشتار شدید و خونین

رودخانه khāne ــــ :اِ. ۱ گذرگاه کمابیش دایمی و طبیعی رود ۲ رود

رودربایستی rudarbāyesti :اِ. ۱ احساس شرم از نپذیرفتن خواهش یا برنیاوردن آرزوی کسی ۲ احساس رسمی بودن و لازم دانستن رعایت تشریفات در حضور کسی؛ شرمِ حضور؛ ملاحظه

رودررو rudar-ru :ق. در برابر یکدیگر؛ روبروی یکدیگر

رودست rudast :اِ. (گ) فریب؛ نیرنگ

● ~ خوردن: فریب خوردن

~ زدن: فریب دادن؛ نیرنگ زدن

رودل rudel :اِ. (گ) سنگینی شکم بر اثر انباشته شدن و خوب کار نکردن آن

● ~ کردن: دچار درد و ناراحتی شکم (براثر پُری و سنگینی آن) شدن

روده rude :اِ. (کا) بخشی از لولهٔ گوارش از باب‌المعده تا مقعد

○ ~ٔ اَعوَر ← ~ٔ کور

~ٔ باریک: بخشی از روده شامل اثناعشر، رودهٔ صائم و ایلئوم

~ٔ بزرگ: بخشی از روده شامل رودهٔ کور، قولون و راست‌روده: ~ٔ فراخ

~ٔ صائم: بخشی از رودهٔ باریک میان اثناعشر (دوازدهه) و ایلئوم

~ٔ فراخ ← ~ٔ بزرگ

~ٔ کور: بن‌بست کیسه‌مانندی که در ابتدای قولون بالارو (صاعد) است و آپاندیس در انتهای آن قرار دارد: ~ٔ اَعوَر

راست ~: بخش انتهایی روده که به مقعد ختم می‌شود

● ~ بُر شدن: درد گرفتن ماهیچه‌های شکم بر اثر خندهٔ زیاد

~ٔ راست در شکم کسی نبودن: (کنا) بسیار دروغگو و نادرست بودن

روده‌بر bor ــــ ← روده‌بر شدن، روده

روده‌بند band ــــ :اِ. (کا) چین پهنی از صفاق که روده‌ها را به سطح خَلفی شکم می‌چسباند

روده‌دراز derāz ــــ :ص. (کنا) پُرحرف

روده‌درازی derāzi ــــ :اِ. (گ) پُرگویی؛ پُرحرفی؛ درازگویی

رودیم rodiyom ← رُدیُم

روروک rōrowak :اِ. وسیله‌ای کوچک و چرخدار که کودک نوپا با تکیه کردن به آن و حرکت دادن آن راه می‌رود

روز ruz /روزها؛ روزان/: اِ. ۱ فاصلهٔ میان دو شب که با روشن شدن هوا تا تاریک شدن دوبارهٔ آن مشخص می‌شود ۲ شبانه‌روز ⟨ده ~ در بیمارستان بستری شد⟩ ۳ مدتی که یک جرم آسمانی یک دور به گرد محور خود می‌چرخد ۴ زمان؛ هنگام ⟨~ِ کار، ~ِ تعطیل، ~ِ عید⟩ ۵ سالگرد یک مراسم ویژه ⟨~ِ کارگر، ~ِ مادر⟩ ۶ (در حالت جمع) روزگار ⟨آن ~ها ارزانی بود⟩

○ ~ِ بازخواست: قیامت

~ِ تولُّد: زادروز

~ِ جزا ← قیامت ـ ۱

~ِ خورشیدی: فاصلهٔ میان دو بار عبور پیاپی خورشید از فراز نصف‌النهار معینی از زمین

~ِ رستاخیز: قیامت

~ِ شمار: قیامت

~ِ نجومی: فاصلهٔ میان دو بار عبور پیاپی نصف‌النهار معینی از زمین از برابر یک ستاره

ـِ کارگر: روز معینی از سال که به بزرگداشت کارگران اختصاص دارد (اول ماه مِه = ۱۱ اردیبهشت) ب هـ: ـِ مادر؛ ـِ معلّم

روزانه¹ ruzâne : ص. ۱ مربوط یا متعلق به یک روز ⟨غذای ~، مزد ~، آمار ~⟩ ۲ مربوط یا متعلق به روز ⟨کار ~، مدرسهٔ ~⟩

روزانه²: ق. در یک روز ⟨~ پانصد تومان مزد می‌گرفت⟩

روزافزون ruzafzun: ص. دارای افزایش پیاپی؛ فزاینده

روز بخیر ruzbekheyr : دعا. عبارتی که در هنگام روز برای سلام به‌کار می‌رود، به معنی اینکه "امیدوارم روز خوشی داشته باشید"

روز بروز ruzberuz : ق. ۱ همه‌روزه ۲ در روزهای پی‌درپی

روز پرواز ruzparwâz : ص. دارای عادت یا ویژگی پرواز در هنگام روز

روز شکار ruzshekâr : ص. ویژگی جانداری که برای تغذیه، روزها به شکار می‌پردازد

روزگار ruzegâr : اِ. ۱ ماهها یا سالهای همزمان با یک رویداد یا شخص ⟨ـِ پیری، در ـِ حافظ⟩ ۲ (مجا) اوضاع و احوال ⟨ـِ ناموافق، گردشِ ~⟩

● ~ گذراندن: زندگی کردن؛ عمر خود را سپری کردن

روزگرد¹ ruzgard : اِ. مأمور گشت روز؛ نگهبانی که روزها در یک محوطه گشت می‌زند؛ مق: شبگرد

روزگرد²: ص. دارای فعالیت روزانه (در مورد جانوران)

روزمرّگی ruzmarregi : اِ. وضع یا کیفیت روزمرّه بودن

روزمرّه ruzmarre : ص. ۱ مربوط به کارهای زندگی روزانه ۲ مربوط به کارها یا رویدادهای عادی، معمولی و تکراری

روزن rōzan : اِ. (اد، مخ) روزنه

روزنامه ruznâme : اِ. ۱ نشریه‌ای چاپی به‌صورت ورقه یا ورقه‌هایی بدون جلد و صحافی که معمولاً در یک فاصلهٔ منظم روزانه، هفتگی و جز آن انتشار یابد و به فروش گذاشته شود ۲ (قد) یادداشتها یا گزارش روزانه

○ ~ٔ دیواری: نوشته‌ای، معمولاً دستنویس، شبیه روزنامه (یعنی حاوی مقاله‌ها و موضوعهای مختلف) که آن را برای مطالعهٔ خوانندگان بر روی دیوار نصب می‌کنند ⟨~ٔ دیواری مدرسه⟩

روزنامه‌فروشی ـــ forushi : اِ. ۱ عمل فروش روزنامه ۲ جایی که در آن روزنامه بفروشند ب هـ: روزنامه‌فُروش

روزنامه‌نگاری ـــ negâri : اِ. ۱ عمل یا فرایند نوشتن مقاله‌هایی در روزنامه ۲ عمل یا فرایند تنظیم و انتشار روزنامه ب هـ: روزنامه‌نگار؛ روزنامه‌نویسی؛ روزنامه‌نویس

روزنداران rōzandârân : اِ. راسته‌ای از تکیاختگان جانوری غالباً دریایی، که بدن آمیبی‌شکل آنها را صدفی در بر می‌گیرد

روزنه rōzane : اِ. شکاف یا سوراخی معمولاً کوچک در یک سطح یا دیواره که فضای درون و بیرون را به یکدیگر مربوط سازد

روزه¹ ruze : اِ. عمل عبادی که به‌صورت خودداری از خوردن یا نوشیدن چیزهایی در یک روز، هفته یا ماه معین انجام می‌گیرد

● ~ بودن: در حال پرهیز بودن و خودداری کردن از خوردن و نوشیدن: ~ داشتن

~ خوردن: عمل روزه را در زمان خود انجام ندادن

~ داشتن ← ~ بودن

~ شکستن: به عمل روزه پایان دادن

~ گرفتن: عمل روزه را انجام دادن

~ گشودن: افطار کردن؛ خوردن غذا در زمان مقرر

-روزه²: پس. ۱ مربوط به تعداد روزها؛ مربوط به فاصلهٔ زمانی بر حسب روز ⟨ده~، نصف~، همه~⟩ ۲ دارای عمر بر حسب روز ⟨نوزادِ دو~⟩

روزه‌خواری ـــ khâri : اِ. عمل سرپیچی از گرفتن روزه ب هـ: روزه‌خوار

روزه‌داری ـــ dâri : اِ. عمل روزه گرفتن و انجام دادن آیین روزه ب هـ: روزه‌دار

روزه‌گشایی ـــ goshâyi : اِ. عمل یا فرایند گشودن روزه؛ افطار ب هـ: روزه‌گشا

روزی[۱] ruzi :اِ. ۱ خوراک روزانه ۲ آنچه جانداری در طول روز به‌دست آورد

روزی[۲]:ق. ۱ در هر روز ‹~ هشت ساعت کار می‌کنیم› ۲ در طول شبانه‌روز ‹~ چهار قرص خورده شود›

روزی‌رسان resān ـــ / rasān ـــ :ص. تأمین کنندهٔ خوراک روزانهٔ دیگران

روژ ruzh / rozh :اِ. مادهٔ رنگی روغنی برای آرایش لب و گونه: رُژ

روس rus :اِ. ۱ هر یک از افراد متعلق به یکی از قومهای اسلاو ساکن اروپای شرقی که به‌زبان روسی سخن می‌گویند ۲ هر یک از بومیان روسیه

رؤسا ro'asā :ج ← رَئیس

روساخت rusākht :اِ. روبنا

روسازی rusāzi :اِ. عمل یا فرایند ساختن سطح بیرونی چیزی، بویژه رویهٔ خارجی گذرگاه (جاده، خیابان، پیاده‌رو)

روسپی ruspi /روسپیها؛ روسپیان/ :اِ. فاحشه

روسپی‌خانه khāne ـــ :اِ. فاحشه‌خانه

روستا rustā :اِ. (اد) دِه

روستازاده zāde ـــ /روستازاده‌ها؛ روستازادگان/: ص. ۱ زاده شده در روستا ۲ دارای پدر و مادر روستایی

روستایار yār ـــ :اِ. کسی که در روستاها به خدمات مددیاری می‌پردازد؛ مددیار روستا ب ه: روستایاری

روستایی[۱] rustāyi /روستاییها؛ روستاییان/ :اِ. (اد) کسی که بومی یا ساکن روستاست

روستایی[۲]:ص. مربوط یا متعلق به روستا ‹زندگی ~›

روسری rusari :اِ. پارچه‌ای معمولاً سه‌گوش یا چهارگوش که با آن زنان سر و گاه گردن خود را می‌پوشانند

روسفید rusefid :ص. کامیاب در انجام دادن کاری شایسته؛ سربلند ‹او از امتحان ~ بیرون آمد›

روسفیدی rusefidi :اِ. وضع یا کیفیت روسفید بودن؛ سربلندی

روسوفیل rusofil :ص. ۱ روس‌پرست؛ هوادار روسها ۲ هوادار سیاست دولت روسیه

روسی[۱] rusi :اِ. از زبانهای هند و اروپایی شاخهٔ اسلاو، که به‌وسیلهٔ روسها به‌کار می‌رود

روسی[۲]:ص. مربوط یا منسوب به روسیه ‹چیت ~›

روسیاه rusiyāh :ص. ۱ رسوا ۲ شرمنده؛ شرمسار

روسیاهی rusiyāhi :اِ. وضع یا کیفیت روسیاه بودن؛ شرمساری؛ سرافکندگی

روش rawesh :اِ. ۱ چگونگی انجام دادن یک کار ۲ چگونگی رفتار یک شخص در مورد معین

روشن rōshan :ص. ۱ دارای روشنایی ۲ در حال سوختن یا تاباندن نور یا گرما ۳ در حال کار کردن (درمورد دستگاههای برقی یا موتوری) ۴ دارای بازتاب نورانی بیشتر ‹رنگ ~› ۵ قابل بخوبی و بآسانی دیده یا فهمیده شدن؛ آشکار؛ واضح؛ معلوم ‹~ بود که نمی‌خواهد قبول کند› ۶ دارای آگاهی و بینش ‹فکر ~، ذهن ~›

● ~ کردن: ۱ جسم قابل اشتعالی را شعله‌ور کردن ۲ برق را در یک مدار برقی به‌جریان انداختن ۳ موتوری را به‌کار انداختن ۴ (مجا) شخصی را در بارهٔ موضوعی آگاه ساختن ۵ موضوعی را برای دیگری یا دیگران معلوم و قابل فهم کردن ب ه: ~ شدن

روشنایی rōshanāyi :اِ. ۱ نور ۲ تابش نور ۳ وسیله یا منبعی که نور ایجاد کند

روشن‌بین rōshan-bin :ص. ۱ دارای بینش خوب و دقیق ۲ دارای توانایی برای درک انگیزه‌ها و پیامدهای کارها و رویدادها

روشندل rōshandel :ص. ۱ دارای هوشیاری و توانایی ذهنی برای آگاهی از رویدادها: رُوشن‌ضَمیر ۲ (کنا) نابینا؛ کور

روشنزادان rōshanzādān ← پیدازادان

روشن‌ضمیر rōshan-zamir ← رُوشَندِل

روشنفکر rōshanfekr :ص. ۱ دارای بینشی آگاهانه، منطقی و دور از خرافه و تعصب ۲ معتقد به نقش و ارزش دانش و فرهنگ در پیشرفت جامعه و

بهروزی مردم

روشنفکری[۱] rōshanfekri: اِ. وضع یا کیفیت روشنفکر بودن

روشنفکری[۲]: ص. مربوط یا منسوب به روشنفکران

روشنگری rōshangari: اِ. عمل آگاه ساختن دیگران از چگونگی کارها، بویژه دربارهٔ پدیده‌های طبیعی و علمی یا رویدادهای سیاسی ب ه: رُوشنگر

روشنی rōshani: اِ. ۱ وضع یا کیفت روشن بودن ۲ روشنایی

روشور rushur: اِ. (گ) سفیداب

روشویی rushuyi: اِ. دستشویی

روضه rōze: اِ. ۱ سخنان و داستانهایی دربارهٔ رنجهای امامان و بزرگان دین که گاه همراه با شعر، آواز سوزناک و گریه باشد ۲ مجلسی که در آن این سخنان به‌وسیلهٔ روضه‌خوان گفته شود ۳ (اد) باغ

○ ~ رضوان: باغ بهشت

روضه‌خوان ــ khān: اِ. شخصی معمولاً در لباس روحانی که کارش خواندن روضه است

روضه‌خوانی ــ khāni: اِ. ۱ عمل یا فرایند گفتن سرگذشتهایی دربارهٔ رنجهای بزرگان دین برای متأثر ساختن و گریاندن مومنان ۲ مجلسی که در آن این سرگذشتها گفته شود

روغن rōghan: اِ. ۱ هر یک از ماده‌های چرب سیال، نیمه‌سیال یا لزج که در آب نامحلول و در الکل و اتر محلول باشد و بر روی کاغذ یا پارچه از خود اثری باقی گذارد ۲ مادهٔ چرب خوراکی که بویژه در آشپزی کاربرد دارد ۳ دارویی که همراه با مواد چرب باشد و به موضع آسیب‌دیده یا دردناک مالیده شود؛ پماد؛ مرهم ۴ هر یک از چربیهای روانساز که در صنعت برای کاهش اصطکاک کاربرد دارد و معمولاً دارای منشأ معدنی است ۵ هر یک از چربیهای جلادهنده و براق کننده

○ ~ آراشید: روغن بادام‌زمینی

~ آلیف: روغن صنعتی که از بزرک می‌گیرند و در رنگ‌کاری چوب به‌کار می‌رود

~ تونگ: روغنی که از چوب چینی می‌گیرند

~ جلا: اقسام روغنهای صنعتی که برای براق کردن سطح چوب به‌کار می‌رود

~ چراغ: ۱ نفت ۲ (قد) روغن کرچک

~ حیوانی: ۱ چربی موجود در بافتهای جانوران ۲ ← ~ کرمانشاهی

~ خاکستری: روغنی حاوی اکسید جیوه که برای درمان برخی ورمها به‌کار می‌رود

~ خوراکی: روغنی که مصرف خوراکی دارد

~ ذَراریح: روغن محتوی بلورهای بی‌رنگ کمی محلول در آب، سوزاننده، مدِر و محرّک، که در قدیم از نوعی مگس استخراج می‌شد و کاربردهای درمانی داشت

~ زرد ← ~ کرمانشاهی

~ کرمانشاهی: روغنی که از جوشاندن کره و گرفتن ناخالصی آن به‌دست می‌آید و در آشپزی به‌کار می‌رود: ~ حیوانی؛ ~ زرد

~ گیاهی: روغنی که از دانه یا میوهٔ گیاهان به‌دست آید

~ ماهی: روغنی که از کبد ماهی می‌گیرند و مصرف خوراکی و دارویی دارد

~ موتور: روغنی از فراورده‌های نفتی که برای روانسازی قطعات موتور به‌کار می‌رود

~ نباتی: روغن دانه‌های گیاهی خوراکی (مانند آفتابگردان، سویا، کنجد) که برای پخت‌وپز به‌کار می‌رود

● ~ زدن: روغنکاری

~ گرفتن: روغن‌کشی

~ بادام	~ شاهدانه
~ بَزرَک	~ کرچک
~ بَلسان	~ کنجد
~ خشخاش	~ گلرنگ
~ ذرّت	~ مَنداب
~ زیتون	~ نخل
~ سویا	

روغندان ــ dān: اِ. ظرفی با یک لولهٔ بلند و باریک که در آن روغن می‌ریزند و برای روغنکاری به‌کار می‌رود

روغن‌سوزی suzi ــ :اِ. ۱ عمل یا فرایند سوختن روغن همراه با سوخت، به علت پیدایش اشکال در موتور ۲ (کنا) وضع یا کیفیت از دست دادن رمق و نیروی فعالیت

روغن‌فروش forush ــ :اِ. فروشندهٔ روغن خوراکی، بویژه کسی که در گذشته روغن حیوانی می‌فروخت

روغنکاری kāri ــ :اِ. ۱ عمل یا فرایند مالیدن روغن به سطح چیزی برای نرم یا براق کردن آن ۲ عمل یا فرایند ریختن روغن به محل اتصالها، دور محورها، یاتاقانها و نقطه‌های اصطکاک، برای روانسازی

روغن‌کشی keshi ــ :اِ. عمل یا فرایند گرفتن روغن از دانه‌های روغنی

روغنی[1] rōghani :اِ. (گ) روغن‌فروش

روغنی[2]:ص. ۱ مربوط یا منسوب به روغن ۲ دارای روغن ۳ آغشته به روغن

روکار[1] rukār :اِ. نمای بیرونی ساختمان ⟨ساختمانی بود با ~ سیمان سفید⟩

روکار[2]:ص. قرار گرفته در بیرون دیوار؛ مق: توکار ⟨سیمکشی ~⟩

روکش rukash / kesh ــ :اِ. آنچه برای پوشاندن سطح بیرونی چیزی و معمولاً محافظت یا تزیین آن به‌کار می‌رود؛ روپوش ⟨~ مبل، ~ دیوار، ~ دندان⟩

روکوکو rokoko :اِ. سبک هنری که در سدهٔ ۱۸ در اروپای باختری از تکامل سبک باروک پدید آمد و بیشتر خود را در عرصه‌های معماری، نقاشی و موسیقی نمایان ساخت

روگردان rugardān :ص. صفت کسی که از خواستن چیزی یا انجام کاری چشم بپوشد و دیگر آن را نخواهد: رویْگردان ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن

روگردانی rugardāni :اِ. عمل یا فرایند چشم پوشیدن از چیزی یا کاری و ترک کردن آن

رول rol :اِ. ۱ واحد شمارش چیزی که به‌صورت استوانه پیچیده شده باشد؛ توپ ۲ دارای بسته‌بندی استوانه‌ای ⟨کاغذ ~⟩

رول‌پلاک pelāk ــ :اِ. ساختار پلاستیکی یا چوبی توخالی برای محکم کردن پیچ در نقطه‌ای که به‌وسیلهٔ مته سوراخ شده است

رولت rolet :اِ. ۱ نوعی شیرینی خامه‌ای ۲ نوعی خوراک به‌صورت خمیر نان، که ماده یا مواد خوراکی دیگری (مانند گوشت، سبزی یا پنیر) را در لای آن می‌پیچند و می‌پزند (سرخ می‌کنند) ۳ نوعی دستگاه قمار، که دارای شماره‌هایی است و وقتی آن را بچرخانند بر روی شماره‌ای توقف می‌کند و هر کس بر روی آن شماره شرط بسته باشد برنده می‌شود

رولور rowelwer :اِ. گونه‌ای اسلحهٔ گرم کمری؛ ششلول

روماتیسم româtism ← رُماتیسم

رومان român ← رُمان

رومانسک românesk ← رُومیایی

رومبا rumbâ :اِ. از رقصهای مجلسی غربی

رومیایی rumiyāyi :اِ. سبکی در هنر معماری اروپای باختری در حد فاصل میان هنر رومی و هنر گوتیک، که پس از هزارهٔ اول میلادی بویژه به‌صورت بهره‌گیری از طاقهای هلالی به‌وجود آمد: رُومانسک

رومیزی[1] rumizi :اِ. بافته‌ای از جنس پارچه، مشمع یا نایلن که برای پوشاندن سطح بیرونی میز به‌کار می‌رود

رومیزی[2] :ص. مناسب برای قرار دادن در روی میز ⟨چراغ ~، ساعت ~⟩

روناس runās :اِ. گیاه علفی پایا از تیرهٔ روناسیان، با ساقهٔ پوشیده از خارهای کوچک قلاب‌مانند، برگهای بیضی‌شکل، گلهای مجتمع زردرنگ و میوهٔ سته یا گوشتدار قرمزرنگ. از آلیزارین موجود در ریشهٔ این گیاه در رنگرزی استفاده می‌شود

روناسیان runāsiyān :اِ. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای پیوسته گلبرگ، درختی، درختچه‌ای یا علفی یکساله، دارای برگهای فراهم، گلهای منظم یک‌پایه یا دوپایهٔ مجتمع و به‌شکلهای خوشه یا گرزنهایی با شکلهای گوناگون و یا با ظاهر کاپیتول‌مانند، پرچمها به تعداد تقسیمات جام گل، مادگی دو برچه با تخمدان دو خانه، میوهٔ دو فندقه یا پوشینه و گاه سته یا شفت

روند rawand :اِ. ۱ چگونگی انجام گرفتن یک کار ۲ رویدادهای پیاپی که برای انجام گرفتن کاری لازم است؛ فرایند؛ جریان

روند rond :ص. سرراست

○ ~ کردن: ۱ سرراست کردن ۲ (ریا) گِرد کردن

رونده[۱] rawande /رونده‌ها، روندگان/: اف ← رَفتَن

رونده[۲]: ص. دارای حرکت؛ دارای پیشروی

رونق rōnaq :اِ. ۱ شکوفایی ۲ پیشرفت ۳ آبادانی ۴ گردش خوب و درستِ کار ب هـ: ~ بخشیدن؛ ~ دادن؛ ~ گرفتن

رونما runamā ــ / nemā :اِ. هدیه‌ای که داماد پس از عروسی برای دیدن روی عروس به وی می‌دهد

رونوشت runewesht :اِ. آنچه عیناً از روی چیزی نوشته شده باشد: اَلمُثَنّی

رونویسی runewisi :اِ. عمل یا فرایند نوشتن از روی یک متن

روی rawey(y) :اِ. آخرین حرف اصلی قافیه در شعر عروضی (مانند حرف دال در «مرد» و «کرد»)

-روی rawi :پس. رفتن ⟨پیاده‌~، زیاده‌~⟩

روی ruy :اِ. ۱ عنصر شیمیایی فلزی با عدد اتمی ۳۰ و وزن اتمی ۶۵٫۳۷، فلز شکننده؛ سفید مایل به آبی، نامحلول در آب و محلول در اسیدها یا محلولهای قلیایی داغ، در صنعت فلزکاری و تهیهٔ آلیاژها به‌کار می‌رود ۲ (اد) رو؛ چهره؛ صورت

رویا rōyā :اِ. ۱ منظره‌ها، رویدادها و اندیشه‌هایی که در ذهن انسانِ خفته پدیدار می‌شود ۲ اندیشه‌ها و پندارهایی که به‌صورت منظره‌های واقعی در پیش چشم مجسم شود ۳ (مجا) آنچه غیر واقعی و شگفت‌انگیز به‌نظر می‌آید

رویا ruyā :ص. دارای توانایی روییدن

رویاروی ruy ــــ :ق. در برابر یکدیگر؛ روبروی یکدیگر

رویارویی ruyi ــــ :اِ. ۱ وضع یا کیفیت روبرو بودن؛ تقابل ۲ عمل یا فرایند قرار گرفتن در برابر یکدیگر (برای مبارزه یا جنگ) * مقابله

رویان ruyān :اِ. ۱ (جان) موجود زنده در نخستین مراحل رشد، بویژه مرحلهٔ رشد تخمک بارور شده در آغاز دورهٔ آبستنی؛ جنین ۲ (گیا) بخش رویای گیاه که در داخل دانه قرار دارد و پس از قرار گرفتن دانه در شرایط مساعد، گیاه تازه‌ای به‌وجود می‌آورد

رویاندن ruyāndan :مص. مت. //رویاندی، می‌رویانی، بِرویان// وسیله یا امکانِ روییدن یک رستنی را فراهم کردن و موجب روییدن آن شدن؛ (گ) سبز کردن: رویانیدَن

رویاندنی ruyāndani :ص. شایسته یا درخور رویاندن

رویانده ruyānde :ام ← رویاندَن

رویان‌شناسی ruyān-shenāsi :اِ. بررسی و مطالعهٔ رشد موجود زنده از دانه یا تخم بارور شده: جنین‌شناسی

رویاننده ruyānande :اف ← رویاندَن

رویانی ruyāni :ص. جنینی

رویانیدن ruyānidan ← رویاندَن

رویایی rōyāyi :ص. ۱ بسیار خوشایند مانند رویای خوش ۲ غیر عملی، غیر واقعی و خیالی ⟨اندیشه‌های ~، برنامه‌های ~⟩ ۳ دارای عادت یا گرایش به اندیشه‌های خوشایند، ولی غیر عملی؛ خیالپرور؛ خیالپرست

رویایی ruyāyi :اِ. وضع یا کیفیت رویا بودن؛ داشتن توانایی روییدن

رویت rōyat :اِ. دیدار

● ~ شدن: دیده شدن

~ کردن: دیدن

رویداد ruydād :اِ. آنچه پدید آمده یا انجام گرفته باشد؛ واقعه

رویزیونیست rewizyonist :اِ. (سیا) تجدیدنظرطلب

رویزیونیسم rewizyonism :اِ. (سیا) تجدیدنظرطلبی

رویش ruyesh :اِ. عمل یا فرایند روییدن

رویکرد ruykard :اِ. رهیافت

رویگر ruygar :اِ. سفیدگر

رویگردان ruygardān ← روگردان

رویگردانی ruygardāni :اِ. (اد) روگردانی

رونده ruyande :اف ← روییدَن

رویّه rawiyye :اِ. روش؛ شیوهٔ رفتار

رویه ruye :اِ. ۱ آنچه بر روی چیزی بکشند؛ روکش؛ رویی؛ مق: آستَری ۲ بخش بیرونی هر چیز؛ بخشی از هر چیز که مرز آن با فضا یا با چیز دیگر باشد ۳ بخشی از کفش که روی پنجهٔ پا را می‌پوشاند؛ مق: تَخت (زیره) ۴ (ریا) سطح

رویه‌کوب ـــ kub :اِ. کسی که کارش نصب رویهٔ صندلی، مبل و مانند آنهاست ب هـ: رویه‌کوبی

رویهمرفته ruyehamrafte :ق. ۱ به‌طور کلی؛ در مجموع ۲ با در نظر گرفتن همه چیز

رویی[۱] ruyi :اِ. آنچه در رو قرار دارد 〈ـــ بهتر است〉

رویی[۲] :ص. واقع در رو 〈کتابِ ـــ〉

روییدن ruyidan :مص. لا. //روییدی؛ می‌رویی؛ بروی// ۱ جوانه زدن دانه و بیرون آمدن ساقه از خاک ۲ رشد کردن گیاه

روییدنی ruyidani :ص. رُستنی

روییده ruyide :ام ← روییدَن

رویین‌تن ruyin-tan :ص. دارای بدنی که هیچ سلاحی در آن کارگر نشود؛ آسیب‌ناپذیر

ره rah :اِ. (اد، مخ) راه

رها rahā :ص. ۱ آزاد ۲ بدون محدودیت، بند یا مانع ۳ بدون نگهبان یا سرپرست ● وِل ب هـ: ـــ بودن؛ ـــ شدن؛ ـــ کردن؛ ـــ گشتن

رهاندن rahāndan :مص. مت. //رَهاندی؛ می‌رَهانی؛ بِرَهان// ۱ آزاد کردن ۲ نجات دادن ● رَهانیدَن

رهاندنی rahāndani :ص. ۱ دارای امکان یا احتمال رهاندن ۲ شایسته یا درخور رهاندن

رهانده rahānde :ام ← رَهاندَن

رهاننده rahānande /رهانندگان/: اف ← رَهاندَن

رهانیدن rahānidan ← رَهاندَن

رهاورد rahāward :اِ. آنچه شخص سفر کرده با خود می‌آورد؛ ارمغان؛ سوغات

رهایی rahāyi :اِ. وضع یا کیفیت رها بودن

● ـــ دادن: آزاد کردن: ـــ بخشیدن

ـــ یافتن: ۱ نجات یافتن ۲ آزاد شدن

رهایی‌بخش ـــ bakhsh :ص. ۱ آزادکننده ۲ نجات‌دهنده از اسیری یا رنج و سختی

رهبان rohbān ← راهب

رهبانیّت rohbāniyyat :اِ. ۱ عمل یا فرایند رها کردن زندگی در جامعه و گوشه‌گیری و عبادت برای آمرزش گناهان و نزدیک شدن به خدا ۲ وضع یا کیفیت راهب بودن

رهبر rahbar :اِ. ۱ آنکه به دیگران راه نشان دهد و آنان را به پیروی وادارد ۲ کسی که گروه یا جامعه‌ای را رهبری کند

رهبری rahbari :اِ. ۱ عمل یا فرایند واداشتن دیگران به پیروی از راهی معین ۲ برانگیختن و اداره کردن یک گروه یا جامعه در راه دستیابی به هدفهای معین ۳ اداره، هیئت یا مقامی که عهده‌دار چنان کاری باشد

رهتوشه rahtushe :اِ. (اد) توشه‌ای که مسافر با خود می‌برد تا در راه از آن استفاده کند

رهرو rahrō /رهروان/: اِ. ۱ کسی که راهی را بپیماید ۲ کسی که به‌سوی مقصد یا هدفی در حرکت باشد

رهسپار rahsepār :ق. در حال رفتن؛ در حال حرکت

● ـــ شدن: رفتن

رهگذر rahgozar :اِ. آنکه از راهی می‌گذرد؛ عابر

رهن rahn :اِ. عقدی که به موجب آن کسی در برابر دریافت پولی از دیگری مالی را نزد او گرو می‌گذارد

○ ـــِ تصرّف: رهنی که به موجب آن رهن‌گیرنده حق دارد از منافع آنچه در رهن اوست برخوردار شود

● ـــ دادن: به گرو گذاشتن چیزی

ـــ کردن: به گرو گرفتن آن

از ـــ درآوردن ← فِکّ رهن، فَک

رهنما rahnamā / ـــ nemā ← راهنَما

رهنمود rahnamud / ـــ nemud :اِ. گفتار یا نوشتاری برای راهنمایی

رهنمون rahnamun / ـــ nemun :اِ. آنکه راه نشان دهد

● ـــ شدن: راه نشان دادن

رهنورد rahnaward :اِ. آنکه راه برود؛ آنکه در حال پیمودن راهی باشد

رهنی rahni :ص. ۱ مربوط به رهن ۲ رهن داده شده ‹خانهٔ ~›

رهیافت rahyāft :اِ. ۱ مرحلهٔ ابتدایی دستیابی به هدف ۲ کاری که برای رسیدن به این مرحله انجام گیرد ● رویکرد

رهیدن rahidan :مص. لا. //رَهیدی؛ می‌رَهی؛ رَهاشُو// ۱ از بند آزاد شدن ۲ از سختی، دشواری یا گرفتاری رهایی یافتن ● رَستن

رهیده rahide :اِم ← رَهیدَن

رهین rahin :اِ. آنچه در گرو دیگری باشد؛ گروگان ● ~ِ منّت بودن: به‌خاطر برخوردار شدن از یاری، بخشش یا نیکی کسی، منّت‌گزار او بودن

ری[1] rey :اِ. واحد وزن سنتی ← جد

ری[2] :اِ. افزایش حجم چیزی ‹برنج خوبی بود و هر استکان نیم استکان ~ می‌کرد›: ریع ب ه: ~ کردن

ری[3] :اِ. پرنده از راستهٔ شترمرغیان، دارای جثهٔ متوسط، پرهای نرمتر از شترمرغ، سه انگشت به‌جای دو انگشت و بدون پرهای دُم؛ شترمرغ آمریکایی

ریا riyā :اِ. رفتار شایسته و پسندیدهٔ دروغین، برای فریفتن دیگران

ریاحین rayāhin / riy ـــ [ج: ریحان = گُل]: اِ. (اد) گلها

ریاست riyāsat :اِ. ۱ شغل یا مقام رییس ۲ وضع یا کیفیت رییس بودن ب ه: ~ کردن

ریاضت riyāzat :اِ. رنج و سختی که شخص برای ورزیدگی روح یا جسم بر خود هموار سازد

ریاضت پیشه pishe ـــ :ص. دارای عادت به تحمل ریاضت

ریاضت کش kesh ـــ :ص. تحمل کنندهٔ رنج و سختی

ریاضی[1] riyāzi :اِ. ریاضیات

ریاضی[2] :ص. مربوط یا منسوب به ریاضیات

ریاضیّات riyāziyyat :اِ. علم عملها، رابطه‌ها، ترکیبها، تعمیمها و انتزاعهای مربوط به کمیتها و ساختار، اندازه‌گیری، تبدیل و تعمیم شکلهای فضایی

ریاضیدان riyāzidān :اِ. متخصص یا دانشمند ریاضی؛ کسی که دربارهٔ ریاضیات آگاهی گسترده‌ای داشته باشد

ریاکار riyākār :اِ. آنکه بدروغ خود را پارسا، نیکوکار یا مهربان نشان دهد ب ه: ریاکاری

ریال riyāl :اِ. واحد پول ایران و چند کشور دیگر ← جد

ریب reyb/ rib :اِ. (اد) ۱ شک ۲ بدگمانی ۳ دورویی

ریبوز riboz :اِ. قند پنج کربنی که بویژه در آر. اِن. اِ. یافت می‌شود

ریبوفلاوین ribofelāwin :اِ. ویتامین بِ۲ ← ویتامین

ریبونوکلئیک‌اسید ribonukleik-asid ← اسید ریبونوکلئیک، اَسید

ریتم ritm :اِ. ۱ وزن موسیقی (شامل میزان، سرعت و تأکید) مانند آنچه در آهنگهای رقص یا مارش وجود دارد ۲ (در گفتار) لحن؛ آهنگ

ریتمیک ritmik :ص. ۱ ضربی ۲ آهنگین

ریتین riyateyn :اِ. ریه‌ها؛ هر دو ریه

ریحان[1] reyhān ← ریحانی

ریحان[2] :اِ. گیاه علفی یک‌ساله از تیرهٔ نعناعیان، دارای برگهای متقابل بیضی‌شکل و نوک‌تیز با کنارهٔ دندانه‌دار، که به‌عنوان سبزی خوراکی مصرف می‌شود و طعم و عطر خوشایندی دارد: بادروج

ریحانی reyhāni :اِ. از خطهای عربی و فارسی که بیشتر در نوشتن قرآن به‌کار می‌رود: ریحان

ریخت rikht :اِ. ۱ شکل ظاهری؛ ساختار بیرونی ۲ شکل و ساختار یک جاندار یا هر یک از اندامهای آن ۳ (زم) ساختمان بیرونی سنگها از لحاظ زمین‌شناسی ۴ ریختن ‹~ و پاش›

ریخت‌شناسی shenāsi ـــ :اِ. ۱ شاخه‌ای از زیست‌شناسی که به بررسی شکل و ساختار جانوران و گیاهان می‌پردازد ۲ بررسی و توصیف ساختمان واژه‌ها در یک زبان (شامل صرف، اشتقاق و ترکیبات آن)؛ مورفولژی

ریختگی rikhtegi : ص. ۱ ساخته شده به‌وسیلهٔ قالب، بویژه شیء فلزی که در ریخته‌گری فراهم شود ۲ مربوط به ریخته‌گری

ریختن rikhtan : مص. لا. مت. // ریختی؛ می‌ریزی؛ بریز // ◻لا. ۱ جاری شدن یک مایع، دانه‌های چیزی، یا عضوهای یک مجموعه، از یک بلندی به سوی پایین ۲ از میان رفتن ⟨آبروی کسی ~، گوشت تن کسی ریختن⟩ ◻مت. ۳ به صورت قالبگیری شده درآوردن ⟨مجسمه ~⟩ ۴ جاری کردن یک مایع، دانه‌های چیزی یا عضوهای یک مجموعه از یک بلندی ۵ از میان بردن ⟨آبروی کسی را ~⟩ ۶ پاشیدن، پخش کردن یا افشاندن چیزی ⟨گل ~، دانه ~⟩

● **به هم ~**: ترتیب یا ساختار چیزی را خراب کردن؛ آشفته یا پراکنده کردن: درهم ~

روی هم ~: ۱ با هم آمیختن ۲ یکی شدن؛ همدست شدن

ریختنی rikhtani : ص. ۱ شایسته یا درخور ریختن ۲ دارای امکان یا احتمال ریخته شدن

ریخت‌وپاش rikhto-pāsh : اِ. عمل یا وضع ریختن و پاشیدن: الف) بی‌نظمی ب) مصرف بی‌ملاحظه و اسرافکارانه ● بریز و بپاش

ریخته rikhte : ام ← ریختن

ریخته‌گری ـــ gari : اِ. ۱ شغل ریخته‌گر ۲ عمل ریختن فلز مذاب در قالب برای دادن شکل تمام‌شده یا نیمه‌تمام به آن ۳ کارگاهی که در آن این کار انجام گیرد ب هـ: ریخته‌گر

ریدمان ridemān : اِ. (مست) عمل ریدن ب هـ: ~ کردن

ریدن ridan : مص. لا. (مست) // ریدی؛ می‌رینی؛ برین // ۱ بیرون ریختن فضولات روده‌ها از راه مجرای رودهٔ بزرگ ۲ (مجا) خراب کردن کاری

ریدنی ridani : ص. (مست) شایسته یا درخور ریدن

ریده ride : ام ← ریدن

ریز۱ riz : ص. بسیار کوچک

-ریز۲: پس. ۱ ریزنده ⟨گل ~⟩ ۲ ریخته شده ⟨خاک ~⟩

ریزابه rizābe : اِ. رود یا جویباری که به یک رودخانه بریزد

-ریزان rizān : پس. در حال ریختن ⟨گل ~، برگ ~⟩

ریزبافت rizbāft : ص. دارای تار و پود نزدیک به یکدیگر؛ دارای بافت ریز

ریزبین rizbin : اِ. میکروسکپ

ریزپردازنده rizpardāzande : اِ. پردازندهٔ کامپیوتری به صورت تراشهٔ مدار مجتمع؛ نیز چنین پردازنده‌ای با حافظه و مدارهای همراه آن

ریزسنج rizsanj : اِ. میکرومتر

ریزش rizesh : اِ. عمل یا فرایند ریختن

ریزموج rizmōj : اِ. کهموج

ریزنده rizande / ریزندگان / : اف ← ریختن

ریزنقش riznaqsh : ص. دارای اندامها و ساختار بدنی ظریف

ریزوم rizom : اِ. (گیا) ساقهٔ زیرزمینی که جوانه‌های آن در برگهای فلس‌مانند قرار گرفته و وسیلهٔ تکثیر و بقای گیاه است؛ ساقهٔ زیرزمینی

ریزه rize : ص. (گ) ۱ دارای حجم یا جثهٔ کوچک ۲ بسیار کم

ریزه‌خوار ـــ khār : ص. ۱ خورندهٔ باقیماندهٔ خوراک دیگران ۲ (مجا) دارای زندگی وابسته به کمک دیگران

ریزه‌کاری ـــ kāri : اِ. ۱ جزئیات دقیق چیزی ⟨او همهٔ ~های روزنامه‌نویسی را می‌دانست⟩ ۲ کار ظریف و دقیق، بویژه اثر هنری که دارای چنین ویژگی باشد

-ریزی rizi : پس. ریختن ⟨خون ~، قالب ~⟩

-ریس ris : پس. ریسنده ⟨پشم ~، نخ ~⟩

ریسک risk : اِ. خطر

● **~ کردن**: خطر کردن

ریسمان rismān : اِ. رشتهٔ بلند چندلایه‌ای از الیاف تابیده به یکدیگر، برای بستن یا آویختن

ریسندگی risandegi : اِ. ۱ عمل ریسیدن ۲ کارخانه‌ای که در آن نخ می‌ریسند

ریسنده risande / ریسنده‌ها؛ ریسندگان / : اِ. ۱ اف ← ریسیدن ۲ کسی که کارش ریسندگی است

ریسه rise : اِ. ۱ رشته؛ ردیف ۲ (گیا) پیکر رویشی و سادهٔ ریسه‌داران، که فاقد برگ، ریشه یا ساقه است

● ~ رفتن: سخت به خنده افتادن و پشت سر هم خندیدن

~ شدن: قطار شدن؛ ردیف شدن ب هـ: ~ کردن

ریسه‌داران dārān ــ : اِ. شاخه‌ای از رُستنیهای پست گروه نهانزادان بدون آوند، شامل باکتریها، جلبکها، قارچها و گلسنگها که تمام آنها از ریسه‌های یکنواخت تشکیل شده‌اند، بدون ریشه، ساقه، برگ یا گل و دارای تولید مثل غیرجنسی از راه هاگ یا تولید مثل جنسی از طریق آمیزش گانه‌اند

-ریسی risi : پس. ریسیدن ⟨نخ~، پشم~⟩

ریسیدن risidan : مص. مت. // ریسیدی؛ می‌ریسی؛ بریس // تابیدن الیاف طبیعی یا مصنوعی و درآوردن آنها به‌صورت رشته‌های بلند و کم‌وبیش محکم: رِشتَن

ریسیدنی risidani : ص. ۱ شایسته یا درخور ریسیدن ۲ دارای امکان یا احتمال ریسیدن

ریسیده riside : ام ← ریسیدن

ریش[1] rish : اِ. ۱ مویی که بر صورت و معمولاً بر چانه، زیر چانه و گونه‌های انسان نر بالغ می‌روید ۲ موی بلندی که بر چانه و زیر چانهٔ برخی جانوران می‌روید

○ ~ِ بُزی: ریش بلندی که تنها بر چانه رسته باشد

~ِ توپی: ریش پُرپشتی که گرداگرد صورت را فرا گیرد

~ِ محرابی: ریش به‌شکل نیمدایره

● ~ تراشیدن: موهای صورت را تراشیدن

~ِ چیزی درآمدن: (کنا) کهنه شدن؛ بی‌ارزش شدن

~ِ خود را به‌دست کسی دادن: (کنا) اختیار خود را به او سپردن

~ِ خود را در آسیا سفید کردن: (کنا) از زندگی تجربه نیندوختن؛ در نادانی پیر شدن

~ِ کسی را گیر انداختن: او را دچار گرفتاری کردن ⟨ضامنش شدم قالی قسطی خرید، اما قسطهایش را نداد و ~ِ مرا پیش فروشنده گیر انداخت⟩

~ گذاشتن: بلند کردن ریش

~ گرو گذاشتن: (کنا) تعهد اخلاقی سپردن

~ و قیچی را به‌دست کسی دادن: (کنا) در کاری به کسی اختیار کامل دادن

از ~ِ کسی خجالت کشیدن: احترام سالمندی و سن او را داشتن

به ~ِ کسی بستن: (کنا) به او تحمیل کردن

به ~ِ کسی خندیدن: او را مسخره کردن؛ ریشخند کردن

به ~ گرفتن: (کنا) باور کردن ⟨چند بار این و آن معمارباشی صدایش کردند و او هم به ~ گرفت⟩

ریش[2]: ص. ۱ (اد) زخمی؛ آسیب‌دیده ۲ دارای تار و پود از هم گسسته؛ پاره-پاره؛ رشته-رشته ب هـ: ~ شدن

ریش‌بابا bābā ــ : اِ. گونه‌ای انگور درشت‌دانه و پُرآب

ریشتر rishter : اِ. واحد عددی اندازه‌گیری شدت زمین‌لرزه که با عددهای ۱ تا ۹ نشان داده می‌شود

ریش‌تراش rish-tarāsh : اِ. اسباب معمولاً برقی برای تراشیدن موی صورت (ریش و سبیل)

ریشخند rishkhand : اِ. عمل مسخره کردن یا دست انداختن کسی

● ~ شدن: مسخره شدن

~ کردن: کسی را به‌خاطر رفتار ناروا و عجیب یا خوشباوری و ساده‌لوحی مسخره کردن و به او خندیدن

ریش-ریش rish-rish : ص. دارای الیاف یا رشته‌های کنده، جدا یا پاره شده

ریش‌سفید rish-sefid : اِ. کسی که به‌خاطر سالمندی مورد احترام دیگران است و سخنانش را می‌پذیرند

ریشگی rishegi ← رادیکال[1]-۲

ریشو rishu : ص. (گ) دارای ریش؛ ریشدار

ریشه rishe : اِ. ۱ بخش معمولاً زیرزمینی گیاه دانه‌دار که اندام جذب و ذخیره‌سازی غذا یا پایه و وسیلهٔ محکم شدن گیاه در جای خود است و با نداشتن گره، جوانه و برگ از ساقه متمایز می‌شود ۲ بنیاد و سرچشمهٔ چیزی ۳ (ریا) کمیتی که اگر به توان معینی برسد برابر با عدد مورد نظر باشد ۴ (ریا) پاسخ

معادله ۵ (دست) عنصر ساده‌ای که (با افزودن پسوند و پیشوند، ضمیر متصل یا صرف کردن) از آن واژه‌ای ساخته شده باشد ۶ انتهای تارهای بافته (پارچه، قالی) که به‌صورت آزاد رها شده باشد

○ ~ٔ افشان: (گیا) نوعی ریشه که در آن میان ریشهٔ اصلی و ریشه‌های فرعی تفاوت چشمگیری دیده نمی‌شود (مانند ریشهٔ گندم)

~ٔ دندان: بخشی از دندان که درون لثه قرار دارد

~ٔ دوّم: (ریا) کمیت مثبتی که اگر در خودش ضرب شود کمیت موردنظر به‌دست آید؛ جذر

~ٔ راست: (گیا) نوعی ریشه که در آن ریشهٔ اصلی رشد زیادی کند و به‌طور قایم در زمین فرو رود و ریشه‌های فرعی به‌طور افقی یا مورب از آن جدا شود

~ٔ سوّم: (ریا) کعب

~ٔ غُدّه‌ای: (گیا) نوعی ریشه که در آن مواد غذایی اندوخته می‌شود (مانند ریشهٔ هویج و سیب‌زمینی)؛ ریزوم

~ٔ فرعی: (گیا) انشعابهای باریکی که از ریشهٔ اصلی جدا شده باشد

~ٔ مو: پیاز مو ← پیاز[1]

~ٔ مویین: تار کِشنده ← تار[1]

~ٔ نابجا: (گیا) نوعی ریشه که از بخشهای مختلف گیاه (مانند ساقه، برگ و دمبرگ) پدید می‌آید

~ٔ هوایی: (گیا) نوعی ریشهٔ نابجا در برخی گیاهان انگلی سرزمینهای گرم و مرطوب که می‌تواند بخار آب را از هوا جذب کند

● ~ٔ چیزی را خشکاندن (یا قطع کردن): (کنا) آن را یکسره از میان بردن

~ دواندن: ۱ ریشه کردن و گسترده شدن ریشه ۲ (مجا) نفوذ کردن

~ کردن: ۱ دارای ریشه شدن ۲ (مجا) نفوذ و قدرت به‌دست آوردن

از ~ کندن: (مجا) یکسره از میان بردن

تیشه به ~ٔ چیزی زدن: در پی نابودی آن برآمدن

ریشه‌شناسی shenāsi ـــ : اِ. ۱ بخشی از دانش زبان‌شناسی که به بررسی دگرگونیهای واژه تا نخستین شکل مکتوب آن می‌پردازد؛ علمِ اشتقاق ۲ بررسی دربارهٔ منشأ پیدایش چیزی، بویژه منشأ و علت پیدایش بیماریها

ریشه کن kan ـــ : ص. ۱ از ریشه بیرون آورده شده ۲ با همهٔ آثار و عوارضش از میان رفته ب هـ: ~ شدن؛ ریشه‌کَنی

ریع rey' ← ری[2]

ریغ righ : اِ. (مست) مدفوع شخص مبتلا به اسهال؛ مدفوع آبکی: ریق

● ~ افتادن: اسهال گرفتن

~(ش) درآمدن: (کنا) ضعیف و ناتوان گردیدن

~ِ رحمت را سر کشیدن: (تم) مردن

ریغماسی māsi ـــ ← ریغو

ریغو righu : ص. (مست) ۱ مبتلا به اسهال ۲ (مجا) لاغر؛ ناتوان و بیمارگونه * ریغماسی

ریق riq ← ریغ

ریگ rig : اِ. دانه‌های سنگی کمابیش گِرد (درشت‌تر از شن) که بر اثر عمل آب یا باد ساییده و خُرد شده است

○ ~ِ روان: تودهٔ ریگ که بر اثر وزش باد به هر سو حرکت کند

~ِ ته جوی آب بودن: (کنا) ماندنی و پابرجا بودن

~ی به کفش داشتن: (کنا) غرض و نیت ناروایی داشتن

ریگزار zār ـــ : اِ. زمینی که پوشیده از ریگ باشد

ریل reyl : اِ. ۱ ساختار متشکل از تیرهای فولادی لبه‌دار به شکل ⊥ که در هر یک از دو سوی راه‌آهن، بر روی تراورسها قرار می‌گیرد و چرخهای قطار بر روی آن حرکت می‌کند ۲ میله‌ای معمولاً فلزی و لبه‌دار که وسیله‌ای با چرخهای شیاردار بر روی آن حرکت کند ۳ ساختاری به شکل شیار که وسیله‌ای در داخل آن حرکت لغزشی داشته باشد

ریل گذاری gozāri ـــ : اِ. عمل یا فرایند نصب کردن ریل، بویژه در مسیر راه‌آهن

ریمل rimel :اِ. مادهٔ رنگی روغنی که برای آرایش به مژه می‌مالند

رینگ ring :اِ. ۱ میدان مسابقهٔ مشت‌زنی که گرداگرد آن را طناب می‌کشند ۲ (مکا) حلقهٔ چدنی که پیستون را روی سیلندر نگه می‌دارد و از ورود گاز به داخل کارتل یا روغن به داخل محفظهٔ سیلندر جلوگیری می‌کند ۳ حلقهٔ فلزی چرخ خودرو، که تایر بر روی آن نصب می‌شود

ریواس riwās :اِ. ۱ تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای گلدار و بی‌گلبرگ علفی، بوته‌ای یا درختچه‌ای، دارای برگهای متناوب پهن و ناهموار، گلهای نر-ماده و یا دارای یکی از اجزای اصلی (پرچم یا مادگی) ۲ گیاه پایای خوراکی از تیرهٔ ریواس، ویژه نواحی مرطوب و شنزار، دارای برگهای ناهموار بزرگ و گسترده و دُمبرگهای ضخیم که برای تهیهٔ مربا، شربت و غذا به کار می‌رود

ریون riyon :اِ. از الیاف ابریشم مصنوعی

ریوی riyawi :ص. مربوط به ریه

ریه riye :اِ. (کا) هر یک از دو ساختار کیسه‌مانند پُر از هوا در قفسهٔ سینهٔ انسان و مهره‌داران عالی که اندام اصلی تنفس است؛ شُش

رییس rayis /رییسها؛ رییسان؛ رؤسا/:اِ. ۱ بالاترین مقام اجرایی در یک نهاد یا مؤسسه ۲ سردسته یا رهبر گروه ✱ رئیس

○ ~ِ جمهور: شخصی که از سوی انتخاب‌کنندگان به‌عنوان رییس کشور و رییس قوهٔ مجریه برگزیده شود: ~ِ جمهوری

~ِ خانواده: کسی که سرپرستی و ادارهٔ خانواده را بر عهده دارد

~ِ دزدان: شخصیت منفی و رهبر دستهٔ گانگسترها در فیلمهای سینمایی

رییس‌الوزرا rayisol-wozarā :اِ. (قد) نخست‌وزیر

ز

ز zā / ze :اِ. سیزدهمین حرف الفبای فارسی؛ زا

ز ze :ح. (مخ، اد) از

زا[1] zā :اِ. نام سیزدهمین حرف الفبای فارسی

زا[2]:اِ. (گ) عمل زایمان

● سر ~ رفتن: مردن جاندار (مادر یا نوزاد) در هنگام زایمان

-زا[3]: پس. زاینده؛ زائو <بچه~، زنده~>

زائد zā'ed ← زاید

زائدالوصف zā'edol-wasf ← زایدُالوَصف

زائده zā'ede ← زایده

زائر zā'er ← زایر

زائل zā'el ← زایل

زائو zā'u :اِ. (گ) جاندار، بویژه زن در حال زایمان یا تازه زاییده

زابراه zāberā(h) :ص. (گ) دستخوش آشفتگی و نگرانی شدید <دیشب پروین دیر آمد و همه ~ شدیم>

ب هـ: ~ شدن؛ ~ کردن

زاپاس zāpās :ص. یدکی <تایر ~>

زاج zāj :اِ. (شیم) هر یک از سولفاتهای مضاعف فلزات سه‌ظرفیتی و یک‌ظرفیتی: زاغ

○ ~ِ آبی: کات کبود

~ِ آهن: سولفات مضاعف آهن و پتاسیم، جسم بنفش متبلور و محلول در آب

~ سبز: سولفات آهن متبلور، نمک سبزرنگ، محلول در آب و احیاکننده که در رنگرزی و مرکب‌سازی به‌کار می‌رود

~ سفید: سولفات مضاعف آلومینیم و پتاسیم، جسمی جامد و بی‌رنگ، متبلور به‌شکل هشت‌ضلعی منظم، قابض و بیشتر محلول در آب گرم که در رنگرزی، دباغی و پزشکی به‌کار می‌رود

~ سوخته: زاج سفیدی که پس از ذوب و سرد شدن، دوباره حرارت داده شده، آب خود را کاملاً از دست داده و به‌صورت تودهٔ سفید متخلخل درآمده باشد

زاجسنگ sang ــ :اِ. سولفات آبدار آلومینیم، شامل پتاس، آلومین و گاه کمی سدیم که در دستگاه لوزوجهی متبلور می‌شود؛ سنگ آلوم

زاد[1] :اِ. ۱ عمل یا فرایند زادن ⟨~وولد کردن⟩ ۲ فرزند ⟨~ورود⟩

زاد[2] zād :اِ. (اد) توشهٔ سفر؛ رهتوشه

زاد-[3]: پیش. زاده شدن ⟨~روز، ~بوم⟩

-زاد[4]: پس. ۱ فرزند ⟨پری~، دیو~⟩ ۲ زاده شده ⟨نو~⟩

زادبوم bum ــ :اِ. زادگاه؛ سرزمین مادری

زادروز ruz ــ :اِ. ۱ روز به دنیا آمدن کسی ۲ سالگرد (روز و ماه) به دنیا آمدن او

زادگاه gāh ــ :اِ. جای زاده شدن؛ جایی که در آن موجودی پدید آمده باشد؛ زادبوم

زادن zādan : مص. لا. مت. // زادی؛ می‌زایی؛ بزا // زاده‌شدی؛ زاده می‌شوی؛ زاده‌شو // (اد) □ مت. ۱ زاییدن □ لا. ۲ از زهدان مادر بیرون آمدن؛ زاییده شدن؛ تولد یافتن ۳ پدید آمدن؛ به‌وجود آمدن

زاده[1] zāde :ام ← زادن ب هـ: ~ شدن

-زاده[2]: پس. فرزند (یا از تبار) کسی (معمولاً به‌صورت نام خانوادگی به‌کار می‌رود) ⟨حسن~، علی~⟩

زار[1] zār :اِ. گریه با صدای بلند

● ~ زدن: با صدای بلند گریستن: ~ ~ گریه کردن

زار[2]: ص. ناخوش ⟨حالِ ~، ~ و بیمار⟩

-زار[3]: پس. جای فراوان بودن چیزی، به‌ویژه رُستنی ⟨بنفشه~، گل~، لاله~⟩

زارع zāre' /زارعان؛ زارعین/ :اِ. کشتکار؛ کشاورز

زار و نزار zāro-nezār :ص. ناخوش، بدحال و ناتوان

زاری zāri :اِ. ۱ ناخوشی یا بدحالی ۲ گریه با صدای بلند

زاغ[1] zāgh :اِ. ۱ ← زاج ۲ رنگ براق روی فلز؛ جلای فلز ۳ رنگ آبی سیر

زاغ[2]: اِ. پرندهٔ پُرسروصدا از تیرهٔ کلاغها، با بدن قهوه‌ای مایل به صورتی، پرهای آبی، سیاه و سفید به‌صورت مخطط بر روی بال، پرواز سنگین، چشمهای آبی کم‌رنگ و دُم سیاه؛ کلاغ سیاه

● ~ سیاه کسی را چوب زدن: (کنا) بدون اطلاع او و برای کنجکاوی در کارش، او را تعقیب کردن

زاغ[3]: ص. دارای رنگ آبی سیر

زاغچه che ــ :اِ. پرنده از تیرهٔ کلاغها، با جثهٔ کوچک، بدن سیاه دارای جلای فلزی آبی و نر و مادهٔ همشکل؛ کلاغ سیاه کوچک

زاغک zāghak ← کَلاغَک

زاغ و زوغ zāgho-zugh :صو. ۱ گریه و ناله ۲ (مجا) شکایت ● زاق و زوق

زاغه zāghe :اِ. غار مصنوعی که در کوه، تپه یا خاکریز برای نگهداری چیزی (یا اقامت) پدید آورند ⟨~ مهمات⟩

زاغه‌نشین neshin ــ :ص. ۱ ساکن زاغه ۲ (مجا) بینوا؛ تهیدست

زاغی zāghi :اِ. کلاغ زاغی ← کَلاغ

زاق و زوق zāqo-zuq ← زاغ و زوغ

زال zāl :ص. ۱ دارای موی سفید؛ سفیدموی: بور - بور ۲ (اد) پیر؛ سالخورده

زال‌تنی tani ــ ← زالی

زالزالک zālzālak :اِ. ۱ درخت کوتاه یا درختچهٔ خاردار از تیرهٔ گلسرخیان، دارای برگهای کنگره‌ای، خوشهٔ گلهای کوچک سفید یا زرد زیبا ۲ میوهٔ آن درخت که خوراکی، نارنجی‌رنگ، کروی و اندکی پهن است

زالو zālu :اِ. کرم حلقوی از ردهٔ زالوها با بدن استوانه‌ای

یا پهن و بند - بند و دارای بادکش در هر دو انتهای بدن، که بیشتر آبزی و برخی انگل دایمی انسان، جانوران و نرمتنان است

زالوسانان sānān ـــ :اِ. راسته‌ای از جانوران شاخهٔ کرمسانان بدون شاخکهای کناری، دارای غده‌های پایی متعدد که می‌تواند حرکتی شبیه زالو (جمع و باز شدن بدن) داشته باشد، ولی شنا هم می‌کند

زالوها hā ـــ :اِ. ۱ ج ← زالو ۲ رده‌ای از کرمهای حلقوی آبزی یا گاهی خاکزی و بدون شاخک، دارای بادکشهای بزرگ انتهایی برای حرکت و چسبیدن و بدن رنگی فشرده که از خارج به حلقه‌های زیاد تقسیم شده است

زالی zāli :اِ. پدیدهٔ نداشتن رنگدانه به‌طور مادرزادی که سبب می‌شود موها سفید، رنگ پوست روشن و چشم صورتی باشد: زال‌تَنی؛ بوربوری

زان zān :ق. (مخ، اد) از آن

زانو zānu /زانوها؛ زانوان/ :اِ. ۱ مفصلی در پای انسان، میان استخوان ران، کشکک و درشت‌نی، همچنین آن بخش از پا که شامل این مفصل می‌شود ۲ مفصل پای چهارپایان که مطابق زانوی آدمی است ۳ مفصل پاشنه‌ای در پرندگان ۴ مفصل میان ران و کشکک در حشره‌ها ۵ بخشی از پاچهٔ شلوار که بر روی زانو قرار می‌گیرد ۶ زانویی

● ~ به ~ نشستن: روبرو و بسیار نزدیک به یکدیگر نشستن

~ زدن: ۱ زانوی خود را به زمین گذاشتن ۲ (مجا) در برابر کسی تسلیم شدن

~ی غم در بغل گرفتن: بر اثر اندوه زانوان را تا کردن، دستها را به گِرد آنها حلقه زدن و سر بر روی آنها نهادن

به ~ درآمدن: (مجا) ۱ شکست خوردن ۲ از پا افتادن؛ به زمین افتادن

زانوبند band ـــ :اِ. قطعه‌ای پارچهٔ کشی بنددار، یا حلقه‌مانند که برای حفاظت زانو در برابر ضربه یا دررفتگی، آن را به زانو می‌بندند

زانویی zānuyi :اِ. قطعهٔ کوچک استوانه‌ای توخالی با زاویه‌های مختلف برای تغییر مسیر لوله یا گرفتن انشعاب؛ زانو

زاویه zāwiye /زاویه‌ها؛ زوایا/ :اِ. ۱ نقطه‌ای که دو یا چند سطح، خط یا لبه در آن به یکدیگر برسد ۲ (ریا) بخشی از صفحه که از دوران یک نیمخط حول مبدأ خود به‌دست آمده باشد (موضع آن نیمخط در آغاز و انتهای حرکت دو ضلع زاویه و مبدأ نیمخط رأس آن است) ۳ (ریا) اندازهٔ گشودگی آن شکل یا میل دو ضلع آن نسبت به یکدیگر ● گوشه ۴ آرامگاه مقدسان و اولیا که دارای ساختمانی باشد

○ ~ٔ انخفاض: زاویهٔ میان خط رُویت و خطی که از جسم پایین‌تر از افق به‌طور افقی رسم شود

~ٔ انعکاس ← ~ٔ بازتاب

~ٔ انکسار ← ~ٔ شکست

~ٔ باز ← ~ٔ منفرجه

~ٔ بازتاب: زاویه‌ای که شعاع بازتابیده از یک صفحه با خط عمود بر نقطهٔ بازتاب ایجاد می‌کند: ~ٔ انعکاس

~ٔ برجسته ← ~ٔ کوژ

~ٔ برگشته ← ~ٔ کاو

~ٔ تابش: زاویه‌ای که شعاع نور در نقطهٔ برخورد به یک صفحه با یک خط عمود بر آن نقطه ایجاد می‌کند

~ٔ تند ← ~ٔ حادّه

~ٔ حادّه: زاویه‌ای که اندازهٔ آن کمتر از ۹۰° باشد: ~ٔ تند

~ٔ حد: کوچکترین زاویهٔ تابشی که به‌ازای آن بازتاب کلی حاصل شود

~ٔ خارجی: زاویه‌ای که از امتداد هر یک از ضلعهای یک چندضلعی محدب پدید آید

~ٔ خط با منحنی: زاویهٔ یک خط مستقیم با یک خط منحنی در نقطهٔ تقاطع، زاویهٔ میان آن خط است با خطی که در آن نقطه بر منحنی مماس شود

~ٔ داخلی: هر یک از زاویه‌های داخل یک چندضلعی

~ٔ دوسطحی: زاویه‌ای که از تماس دو صفحه در یک خط (فصل مشترک) پدید آمده باشد: ~ٔ دووجهی

~ٔ دومنحنی: زاویه‌ای که از رسم مماسها بر آنها در

نقطهٔ تقاطعشان پدید آید
ـــه دووجهی ← ـــه دوسطحی
ـــه شکست: زاویهٔ میان شعاع شکست و خط عمود بر سطح در نقطهٔ شکست: ـــه انکسار
ـــه ظلّی: زاویهٔ میان وتر دایره و خطی که از یکی از دو انتهای آن بر دایره مماس شود
ـــه فاز: زاویهٔ میان دو برداری که دو کمیت متغیر را نمایش دهد
ـــه فضایی: سطحی که به‌وسیلهٔ همهٔ شعاعهای متصل به نقطه‌ای در یک منحنی بسته تشکیل می‌شود؛ کنج
ـــه کاو: زاویه‌ای که اندازه‌اش از °۱۸۰ تا °۳۶۰ باشد: ـــه برگشته؛ ـــه مقعر
ـــه کُرَوی: زاویه‌ای که از تقاطع دو دایره عظیمهٔ روی یک کره تشکیل شود
ـــه کوژ: زاویه‌ای که اندازهٔ آن از °۰ تا °۱۸۰ باشد: ـــه برجسته؛ ـــه محدّب
ـــه مُحاطی: زاویه‌ای که رأسش بر محیط دایره و دو ضلعش در امتداد دو وتر دایره باشد
ـــه محدّب ← ـــه کوژ
ـــه مرکزی: زاویه‌ای که رأسش بر مرکز دایره باشد و اندازهٔ آن برابر کمان روبروست
ـــه مقعّر ← ـــه کاو
ـــه منفرجه: زاویه‌ای که اندازه‌اش میان °۹۰ تا °۱۸۰ باشد: ـــه باز
ـــه نیمصفحه: زاویه‌ای که برابر °۱۸۰ باشد
ـــه‌های روبرو ← ـــه‌های متقابل به‌رأس
ـــه‌های متبادِل: دو زاویه‌ای که در دو طرف خط تقاطع دو خط دیگر تشکیل شود
ـــه‌های متقابل: دو زاویه‌ای که در یک طرف آن خط تشکیل شود
ـــه‌های متقابل به‌رأس: دو زاویه‌ای که هر یک از دو ضلع یکی با دیگری در یک امتداد ولی در جهت مخالف باشد: ـــه‌های روبرو
ـــه‌های متمّم: دو زاویه‌ای که مجموعشان °۹۰ باشد
ـــه‌های مجانب: دو زاویهٔ مجاوری که مجموعشان °۱۸۰ باشد

ـــه‌های مجاور: دو زاویه‌ای که دارای یک ضلع و رأس مشترک باشند و ضلع دیگرشان در طرف دیگر آن قرار گیرد
ـــه‌های مکمّل: دو زاویه‌ای که مجموعشان °۱۸۰ باشد
زاویه‌سنج sanj ـــ ← زاویه‌یاب
زاویه‌یاب yāb ـــ : اِ. اسباب اندازه‌گیری زاویه، از جمله اسبابی که در نقشه‌برداری و زمین‌سنجی به کار می‌رود: زاویه‌سنج
زاهد zāhed /زاهدها؛ زاهدان؛ زُهّاد/: اِ. کسی که برای نزدیکی به خدا پارسایی پیشه کند
زایا zāyā : ص. دارای توانایی زایش
زایاندن zāyāndan : مص. مت. //زایاندی؛ می‌زایانی؛ بزایان// کمک کردن به مادر برای زادن فرزند: زایانیدَن
زایاننده zāyānde : اِم ← زایاندَن
زایانیدن zāyānidan ← زایاندَن
زایایی zāyāyi : اِ. وضع یا کیفیت زایا بودن
زاید zāyed /زایدها؛ زواید/: ص. ۱ بیش از مقدار مورد نظر ۲ غیر لازم ● زائد
زایدالوصف zāyedol-wasf : ص. فراتر از حد و امکان بیان و گزارش: زائدُالوَصف
زایده zāyede /زایده‌ها؛ زواید/: اِ. برجستگی یا پیش‌آمدگی، بویژه در یک اندام یا استخوان: زائِده
○ ـــه پستانی: بخشی از استخوان گیجگاهی در پشت گوش
ـــه خنجری: زایده‌ای در انتهای زیرین جناغ سینه
ـــه شوکی: برآمدگی خارمانندی در وسط هر یک از مهره‌های پشت
زایر zāyer /زایران؛ زایرین؛ زوّار/: اِ. آنکه کسی یا جایی را زیارت کند؛ زوّار: زائِر
زایش zāyesh : اِ. عمل یا فرایند زاییدن
زایشگاه gāh ـــ : اِ. بیمارستان ویژهٔ زنانی که می‌خواهند فرزند بزایند
زایل zāyel : اِ. ناپدید؛ از میان رفته: زائِل
● ـــ شدن: ناپدید شدن و از میان رفتن
زایمان zāy(e)mān : اِ. عمل یا فرایند زاییدن

زاینده[1] zāyande /زایندگان/: اف ← زاییدن

زاینده[2]: ص. ۱ دارای توانایی زاییدن ۲ دارای توانایی افزایش یافتن

زاییدن zāyidan: مص. لا. مت. //زاییدی؛ می‌زایی؛ بزا// □مت. ۱ فرزند خود را به‌دنیا آوردن ۲ (مجا) پدید آوردن؛ به‌وجود آوردن □لا. ۳ (مجا) افزایش یافتن؛ تکثیر شدن

زاییدنی zāyidani: ص. ۱ شایسته یا درخور زاییدن ۲ دارای امکان یا احتمال زاییدن

زاییده zāyide: ام ← زاییدن

زباد zabād: اِ. ۱ جانور از تیرهٔ ویوریده‌ها، بومی آسیا و آفریقا، شبیه گربه، با پوستی خاکستری با راه-راه سیاه. این جانور در زیر دم خود دارای غده‌ای است و از آن مادهٔ خوشبویی ترشح می‌کند که در عطرسازی کاربرد دارد: گربهٔ مُشک ۲ نام آن مادهٔ معطر

زباله zobāle: اِ. چیزهای دور ریختنی (مانند ته‌ماندهٔ خوراکیها، پوست میوه، کاغذ پاره و آنچه بر اثر رفت و روب جمع شود)؛ خاکروبه؛ آشغال

زباله‌دان ــ dān: اِ. ۱ ظرفی که در آن زباله می‌ریزند؛ آشغالدان ۲ زباله‌دانی

زباله‌دانی ــ dāni: اِ. ۱ جایی که در آن زباله‌ها را گرد می‌آورند؛ آشغالدانی ۲ زباله‌دان

زباله‌سوز ــ suz: اِ. کوره‌ای که در آن زباله را می‌سوزانند

زبان zabān: اِ. ۱ اندام گوشتی متحرکی در دهان اغلب مهره‌داران که اندام چشایی و دارای غده‌های بزاقی است، به‌کار جابجا کردن و فرو بردن خوراک کمک می‌کند و در انسان کار گویایی را هم انجام می‌دهد ۲ اندام مشابه در برخی بی‌مهرگان ۳ گوشت زبان ۴ نیرو یا توانایی سخن گفتن ۵ مجموعهٔ واژه‌ها، تلفظ آنها و طرز ترکیبشان با یکدیگر که توسط افراد یک جامعه به‌کار رفته و فهمیده شده باشد ۶ (مجا) زبان خارجی ⟨پرویز ~ می‌خواند که برود خارج⟩ ۷ (مجا) گفتار ۸ نوعی نان شیرینی به شکل زبان

○ ~ِ اشاره: عمل فهماندن مقصود خود به‌وسیلهٔ اشاره

~ِ بی‌زبانی: (مجا) گفتن یا فهماندن مطلبی بی‌آنکه آشکارا از آن سخنی به‌میان آید؛ فهماندن مطلبی با کنایه و اشاره

~ِ بین‌المللی: (کنا) ~ِ اشاره

~ِ تندُ و تیز: گفتار پرخاشجویانه

~ِ حال: (کنا) آنچه حالت و وضع کسی یا چیزی را بیان کند

~ِ خوش: گفتار خوشایند و همراه با مهربانی

~ِ رسمی: زبانی که در اداره‌ها و نوشته‌های دولتی کشوری به‌کار رود

~ِ زرگری: گویش کمابیش اختصاصی که از تغییر تلفظ و جابجایی هجاهای لهجهٔ تهرانی در میان صنف زرگر به وجود آمده است

~ِ کوچک: قطعه گوشت کوچکی که در انتهای کام (نرم‌کامه) آویزان است؛ زبانچه

~ِ مادری: زبانی که شخص از مادر و خانوادهٔ خویش در کودکی فرا می‌گیرد و به آن زبان با هم‌میهنان خویش سخن می‌گوید

~ِ مرغی: گویش کمابیش اختصاصی که از تغییر تلفظ و جابجایی هجاهای لهجهٔ تهرانی در میان صنف مرغ‌فروش به‌وجود آمده است

● ~ِ آدم سر کسی نشدن: (کنا) به بحث و گفتگوی منطقی تن ندادن و آن را نپذیرفتن

~ باز کردن: توانایی گفتار پیدا کردن

~ به دهان کسی گذاشتن: (کنا) به کسی حرف یاد دادن؛ حرف توی دهان کسی گذاشتن

~ِ چرب و نرم داشتن: (کنا) گفتار خوشایند و نرم داشتن

~ِ خود را گاز گرفتن: (کنا) از سخن گفتن خودداری کردن

~ ریختن: (کنا) برای متقاعد کردن کسی بسیار حرف زدن

~ِ کسی را بستن: (کنا) امکان سخن گفتن را از او گرفتن

~ِ کسی را فهمیدن: منظور او را دریافتن

~ِ کسی را موش خوردن: (کنا) سکوت کردن و با وجود ضرورت سخن نگفتن
~ِ کسی گرفتن: (کنا) لکنت زبان پیدا کردن یا داشتن
~ِ کسی مو درآوردن: (کنا) برای متقاعد کردن کسی بسیار سخن گفتن
به ~ آمدن: ۱ سخن گفتن ۲ (کنا) اعتراض کردن
ب ه: به ~ آوردن
به ~ِ کسی حرف زدن: ۱ با واژه‌ها و شیوهٔ او سخن گفتن ۲ برابر با عقیده یا سلیقهٔ او سخن گفتن
به‌سرِ ~ها افتادن: (کنا) مشهور شدن؛ رواج یافتن یا شایع شدن

~ِ اردو	~ِ عامیانه
~ِ اسپرانتو	~ِ عبری
~ِ انگلیسی	~ِ عربی
~ِ اوستایی	~ِ فارسی
~ِ بانتو	~ِ کُردی
~ِ ترکی	~ِ گیلکی
~ِ چینی	~ِ لاتینی
~ِ روسی	~ِ محاوره
~ِ سواحلی	~ِ یونانی

زبان‌آموز āmuz ـــ :اِ. وسیله‌ای، بویژه کتابی، که با آن بتوان یک زبان بیگانه را فرا گرفت
زبان‌آور āwar ـــ :ص. دارای توانایی خوب سخن گفتن؛ سخنور
زبانباز bāz ـــ :ص. دارای توانایی گفتن سخنان خوشایند برای به‌دست آوردن دل دیگران و دست یافتن به منظور خویش ب ه: زَبان‌بازی
زبان‌بَرّه barre ـــ ← بارهَنگ ـ ۱
زبان‌بسته baste ـــ :ص. ۱ ناتوان در سخن گفتن ۲ (مجا) مظلوم؛ بی‌سر و زبان
زبانچه che ـــ :اِ. زبان کوچک ← زَبان
زباندان dān ـــ :اِ. کسی که یک یا چند زبان بیگانه را بداند ب ه: زَباندانی
زبان‌درازی derāzi ـــ :اِ. سخن گفتن دربارهٔ آنچه حق یا وظیفهٔ گوینده نباشد ب ه: زَبان‌دِراز
زبان‌درقفا darqafā ـــ :اِ. گیاه یک‌ساله یا دایمی از تیرهٔ آلالگان، با خوشه‌های گل مارپیچی و دراز به‌رنگ بنفش، سرخ یا سفید، که فقط یکی از گلبرگها مهمیز دارد، و دارای برگهای باریک نواری: دِلفین
زبانزد zad ـــ :ص. شایع در زبان مردم و مورد بحث و گفتگوی آنان
زبان‌شناس shenās ـــ :اِ. کسی که به بررسی یک یا چند زبان، ماهیّت، ساختار و تغییرات آن می‌پردازد
زبان‌شناسی shenāsi ـــ :اِ. دانش بررسی گفتار انسان، شامل واحدها، ماهیّت، ساختار و تغییرات زبان
زبانک zabānak :اِ. (گیا) ۱ زایدهٔ کوچکی در پیوندگاه پهنک و نیام گیاهان ۲ پولک کوچکی در روی قاعدهٔ برگ برخی گیاهان ۳ جام زبان‌مانند برخی گلچه‌ها
زبان‌گنجشک zabān-gonjeshk :اِ. درخت پایا از تیرهٔ زیتونیان، با چوب سخت، گلهای بی‌کاسه و جام که قبل از برگ می‌شکافند، جوانه‌های سیاه کرکدار، برگهای متقابل یا شانه‌ای، میوه‌های خشک بالدار با هستهٔ دارای روغن که برای معطر ساختن بعضی نوشابه‌ها به‌کار می‌رود، و جنسی از آن قندی به نام شیرخشت ترشح می‌کند
زبان‌نفهم zabān-nafahm :ص. ناتوان از درک معنی سخن دیگران
زبانه zabāne :اِ. ۱ پیش‌آمدگی زبان‌مانند در یک چیز <~ٔ قفل، ~ٔ آتش> ۲ پیش‌آمدگی باریکی از رُس و ماسه در داخل خلیج
○ ~ٔ آتش: شعله‌های بالا روندهٔ آتش
~ٔ خورشیدی: انفجارهای کوتاه و پُر دما به‌شکل ناحیه‌های درخشان در رنگین کرهٔ خورشید
~ٔ قفل: پیش‌آمدگی قفل که به‌وسیلهٔ کلید باز و بسته می‌شود
● ~ کشیدن: شعله‌ور شدن
زبانی zabāni :ص. ۱ مربوط به زبان ۲ شفاهی؛ گفتاری؛ بیان شده به‌وسیلهٔ گفتار ۳ (مجا) بدون همراهی با عمل و واقعیت <دوستی ~>
زبده zobde /زبده‌ها؛ زبدگان/ :ص. برگزیده
زبر ze ـــ / zabar :اِ. ۱ علامت آوایی به‌شکل ممیز

کوچک که چون بر بالای حرفی قرار گیرد آن را مفتوح می‌سازد: فَتحه ۲ (اد) بالا یا روی چیزی ‹ ~ِ خاک›

زبر zebr : ص. دارای سطحی با ناهمواریها و برآمدگیهای ریز و سفت؛ مق: نَرم

زبرا zebrā ← گورآسب

زبرجد zabarjad / ze ــ : اِ. نوعی اُلیوین دارای منیزیم یا منیزیم و آهن، به‌رنگ قهوه‌ای، سبز یا زرد مایل به سبز، که در جواهرسازی کاربرد دارد

زبردست zabardast / ze ــ : ص. (گ) ۱ دارای نیرو یا توانایی بیشتر ۲ استاد؛ چیره‌دست؛ ماهر ب ه: زَبَردَستی

زبروزرنگ zebro-zerang : ص. زیرک و چابک

زبری zebri : اِ. ناهمواری که بر اثر وجود مو، دانه‌بندی، خراشهای کوچک فراوان و مانند آن بر سطح چیزی پدید آید؛ مق: نَرمی

زبل zebel : ص. (گ) زیرک؛ هوشیار و حیله‌گر

زبون zabun : ص. ۱ شکست‌خورده و ناتوان از ادامهٔ مبارزه ۲ خوار؛ بی‌آبرو و پست‌شده ۳ بیچاره ب ه: زَبونی

زپرتی zeperti : ص. (گ) ۱ بی‌دوام ۲ بی‌زور و ناتوان

زجاجیّه zojājiyye : اِ. مایع لزج و شفافی که بیشترین بخش کرهٔ چشم را در پشت مردمک پر می‌کند

زجر zajr : اِ. آزار؛ رنج و شکنجه

● ~ دادن: آزار دادن؛ شکنجه کردن

~ دیدن: در معرض آزار یا شکنجه قرار گرفتن: ~ کشیدن

زجرآور āwar ــ : ص. موجب رنج و آزار

زجردیده dide ــ : ص. رنجدیده

زجرکش kesh ــ : ص. در معرض شکنجه، درد و آزار مداوم یا طولانی

زجرکش kosh ــ : ص. کشته‌شده بر اثر شکنجه

● ~ کردن: با شکنجه کشتن

زحاف zehāf : اِ. تغییری (که با افزودن یا کاستن حروفی) در وزن شعر عروضی (بحر) داده شود تا وزن تازه‌ای پدید آید

زحل zohal : اِ. (نج) دومین سیارهٔ بزرگ منظومهٔ شمسی پس از مشتری، و ششمین سیاره از لحاظ فاصله از خورشید، که با چشم غیر مسلح دیده می‌شود و یک رشته حلقه دور آن را فرا گرفته است: کِیوان

زحم zohm ← زُهم

زحمات zahamāt : ج ← زَحمَت

زحمت zahmat /زحمتها؛ زحمات/: اِ. ۱ دشواری ۲ کار سخت

○ بی ~: ۱ بی‌رنج ۲ (مجا) خواهشمندم ‹بی ~ آن کتاب را به من بدهید›

● ~ دادن: کسی را به کار سخت واداشتن

~ کشیدن: ۱ سختی و دشواری را بر خود هموار کردن ۲ کار دشواری را انجام دادن

~ کم کردن: (مجا) رفتن، بویژه از نزد یا خانهٔ کسی

زحمتکش[1] kesh ــ : اِ. ۱ کسی که کار سخت و پرزحمت دارد ۲ کسی که برای گذران زندگی زحمت می‌کشد، بویژه کارگر؛ رنجبر

زحمتکش[2]: ص. ۱ تحمل‌کنندهٔ رنج و سختی در کار ۲ دارای شغل پرزحمت

زخارف zakhāref [ج: زخرف zokhraf = زروزیور]: اِ. (اد) ۱ پیرایه‌های رنگارنگ ۲ زر و زیور

○ ~ِ دُنیوی: ۱ زر و زیور دنیا ۲ پیرایه‌های زندگی

زخم zakhm : اِ. ۱ آسیبی که به پوست برسد و معمولاً موجب آسیب دیدن بافت شود ۲ شکافی که در نقطه‌ای از بدن پیدا شود و از آن چرک یا خونابه بیرون آید؛ جراحت ۳ آسیب روحی و عاطفی ‹ ~ِ زبان، ~ِ دل› ۴ خراشی که در سطح چیزی پدید آید

○ ~ِ زبان: (کنا) سخن ناخوشایند و همراه با نیش و طعنه

~ِ کاری: (کنا) زخمی که موجب مرگ شود

~ِ معده: زخمی در مخاط معده بر اثر اختلال گردش خون در جدار آن، تحریک اعصاب سمپاتیک، زیاد

شدن ترشح و ترشی معده و تشنج ماهیچه‌های صاف معده و دوازدهه

● ~ برداشتن: براثر ضربه یا آسیبی زخمی شدن

~ بستن: زخم‌بندی

~ بودن: دارای آسیبی چرکی یا خون‌آلود بودن ب ه: ~ شدن

~ کردن: به پوست و بافت زیر آن آسیب رساندن

به ~ِ کاری زدن: (کنا) برای آن کار مورد بهره‌برداری قرار دادن

زخم‌بندی bandi ـــ : اِ. عمل یا فرایند بستن روی زخم، بویژه پاک کردن، دارو زدن و پوشاندن آن به‌وسیلهٔ تنزیب ضدعفونی شده (باند استریل)؛ پانسمان

زخم‌وزیلی zakhmo-zili : ص. (گ) پر از زخم، خراش یا جای ضربه

زخمه zakhme : اِ. (اد) مضراب

زخمی zakhmi /زخمیها؛ زخمیان/: ص. ۱ دارای زخم ۲ دارای سطح خراشیده و آسیب‌دیده

زد[1] zad : اصط. (گ) ۱ اتفاق افتاد؛ پیش آمد؛ بر حسب اتفاق ⟨~ُ و کارش گرفت⟩ ۲ شاید ⟨~ُ و پل را آب برده بود، آن وقت چه می‌کنی؟⟩

زد-[2]: پیش. زدن ⟨~ُ و بند، ~ُ و خورد⟩

-زد[3]: پس. در معرض چیزی ⟨زبان~، گوش~⟩

-زدا zedā : پس. زداینده ⟨چرک~، زنگ~⟩

زداینده zedāyande : اف ~ِ زدودَن

-زدایی zedāyi : پس. عمل یا فرایند زدودن ⟨زنگ~، نمک~⟩

زدگی[1] zadegi : اِ. خراش یا پارگی کوچکی در سطح یک چیز که معمولاً براثر برخورد با چیزی پدید آید

-زدگی[2]: پس. آزرده شدن، یا در معرض چیزی قرار گرفتن و از آن آسیب دیدن ⟨آفتاب~، سرما~، گرما~⟩

زدن zadan : مص. مت. لا. //زَدی؛ می‌زَنی؛ بِزَن// □مت. ۱ چیزی را با فشار و وارد کردن نیرو به جایی کوبیدن ⟨کاسه را به زمین ~، سگ را با چوب ~، تیر را به هدف ~⟩ ۲ دستخوش ضربه کردن ⟨شکارچی دو تا پرنده زد⟩ ۳ بریدن، درو کردن یا کوتاه کردن ⟨چمن را ~، علفها را ~، گردن کسی را ~، موی سر را ~⟩ ۴ به صدا درآوردن؛ نواختن ⟨تار ~، زنگ ~، نی ~⟩ ۵ آویختن ⟨به دار ~، به میخ ~، عینک ~، کراوات ~⟩ ۶ نصب کردن ⟨چادر ~، پرچم ~⟩ ۷ انجام دادن؛ ساختن؛ پدید آوردن ⟨حرف ~، پیوند ~، چاه ~، سکه ~، شبیخون ~، لبخند ~⟩ ۸ به کار بردن ⟨پا ~، دست ~، شمشیر ~، قلم ~⟩ ۹ بر ضد کسی مبارزه کردن ⟨برای کسی ~⟩ ۱۰ از جایی دزدی کردن ⟨بانک ~، جیب ~، راه ~⟩ ۱۱ (مجا) پیروز شدن ⟨او همه را می‌زند⟩ ۱۲ چیزی را مالیدن ⟨دوا ~، رنگ ~، عطر ~⟩ ۱۳ چیزی را آزردن ⟨چشم را ~، دل را ~⟩ ۱۴ (گ) خوردن یا نوشیدن ⟨بیا لقمه‌ای بزن⟩ ۱۵ فعل معین ⟨دست~، پا~، سر~⟩ ۱۶ مخلوط کردن ⟨مایه ~، ماست ~⟩ □لا. ۱۷ (گ) ضربه‌های یکنواخت داشتن؛ تپیدن ⟨~ِ نبض⟩ ۱۸ نمایش دادن؛ جلوه دادن؛ وانمود کردن ⟨به سیاهی ~، خود را به دیوانگی ~⟩ ۱۹ نمایان شدن؛ پدیدار شدن ⟨آفتاب ~، جوانه ~⟩ ۲۰ (گ) اتفاق افتادن ⟨زدیم و کارت گرفت⟩ ۲۱ تلاش کردن ⟨به هر دری ~، برای ریاست ~⟩

زدنی zadani : ص. ۱ شایسته یا درخور زدن ۲ دارای امکان یا احتمال زدن

زدوبند zado-band : اِ. همدستی برای توطئه؛ بند و بست ب ه: ~ کردن

زدوخورد zado-khord : اِ. کتک‌کاری؛ زدن یکدیگر ب ه: ~ کردن

زدودن zedudan / zo ـــ : مص. مت. (اد) //زدودی؛ می‌زدایی؛ بِزدا// پاک کردن و از میان بردن ⟨چربی جامه را ~، نوشته‌ای را از روی دیوار ~، نام کسی را از جایی ~⟩

زدودنی zedudani/zo ـــ : ص. ۱ شایسته یا درخور زدودن ۲ دارای امکان یا احتمال زدودن

زدوده ـ zo / zedude : ام ← زدودَن

زده[1] zade : اِ. ۱ ام ← زَدَن ۲ خَراش یا آسیب در سطح چیزی

زده[2]: ص. (گ) بیزار ‹دیگر از درس و مدرسه ~ شد›

-زده[3]: پس. ۱ در معرض آسیب قرار گرفته ‹جنگ~، سیل~› ۲ بیزار ‹دل~›

زده‌دار ـ dār : ص. دارای لکه یا خراش

زر zar : اِ. (اد) طلا

زر zer : صو. ۱ صدای گریه ۲ صدای ناخوشایند (مانند صدای گریه) * زر - زر

● ~ زدن: ۱ گریه کردن، بویژه گریه کردن بچه ۲ سخن بیهوده گفتن

زرّادخانه zarrādkhāne : اِ. کارخانهٔ اسلحه‌سازی

زراعت zerā'at : اِ. ۱ کشاورزی ۲ کشت

زراعتی zerā'ati : ص. زراعی

زراعی zerā'i : ص. مربوط به کشاورزی؛ زراعتی ‹زمین ~›

زرّافگان zarrāfegān : اِ. ۱ ج ← زَرّافه[2] ۲ تیره‌ای از جانوران پستاندار نشخوار کنندهٔ بومی افریقا از راستهٔ جفت‌سمان، با گردن و پاهای خیلی دراز، دُم کوتاه، دو شاخ کوتاه توپُر، پوست دارای لکه‌های کوچک و بزرگ قهوه‌ای

زرّافه[1] zarrāfe : اِ. (نج) صورت فلکی بزرگ و ضعیفی در آسمان نیمکرهٔ شمالی

زرّافه[2] /زرّافه‌ها، زرّافگان/: اِ. جانور پستاندار از تیرهٔ زرّافگان که بلندی قامتش از سُم تا نوک شاخ به شش متر می‌رسد و از برگ درختان تغذیه می‌کند

زراوند zarāwand : اِ. ۱ تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای گلدار بی‌گلبرگ با ویژگیهای نزدیک به تیرهٔ اسفناجیان، شامل گونه‌های آسارون و زراوند ۲ گیاه پیچنده از تیرهٔ زراوند با ریشهٔ کلفت، برگهای زبر، گلهای ارغوانی یا صورتی کوزه‌ای

زراندود zarandud : ص. دارای سطح بیرونی پوشیده شده با ورقه یا آبِ طلا

زراندوز[1] zaranduz : اِ. (اد) کسی که با علاقه به گرداوری مال و ثروت مشغول است

زراندوز[2]: ص. گردآورندهٔ زر و مال؛ پولدوست؛ مالدوست

زراندوزی zaranduzi : اِ. ۱ عمل یا فرایند گرداوری مال و ثروت ۲ گرایش یا تفکر به این شیوه

زربافت zarbāft : ص. دارای بافتی که در آن رشته‌های طلا به‌کار رفته باشد؛ زربفت

زربفت zarbaft : ص. (اد) زربافت

زربین zarbin : اِ. درخت از تیرهٔ سروها، با تنهٔ راست و شیاردار، پوست نازک به‌رنگ قهوه‌ای روشن، شاخه‌های افقی، برگهای به‌شکل قلب کوچک که پشت آنها غده‌ای است، چوب صمغی معطر و مقاوم در برابر رطوبت زیاد، وزن سبک و با رنگ سفید شکری مایل به قهوه‌ای، که کاربرد صنعتی دارد

زرت zert : صو. (مست) باد شکم

● ~ِ چیزی (یا کسی) در رفتن: (کنا) فرسوده شدن و از کار افتادن: ~ِ چیزی (یا کسی) قمصور شدن

زرّت zorrat ← ذُرّت

زرتار zartār : ص. دارای تارهای طلایی

زرتشتی[1] zartoshti /زرتشتیها، زرتشتیان/: اِ. ۱ دینی که به‌وسیلهٔ زرتشت، پیامبر ایرانی (احتمالاً در سدهٔ ۶ پ م) آورده شد ۲ هر یک از پیروان این دین * زَردُشتی؛ مزدیسنی

زرتشتی[2]: ص. ۱ منسوب به زرتشت ۲ منسوب به دین زرتشتی * زَردُشتی

زرتی zerti : ق. (گ، مست) ناگهانی؛ بی‌مقدمه؛ ابتدا بساکن

زرخیز zarkhiz : ص. بسیار حاصلخیز یا دارای ثروتهای طبیعی و معدنهای گرانبها

زرد[1] zard : اِ. از رنگهای اصلی شبیه رنگ لیموی رسیده، گل آفتابگردان یا زردچوبه: الف) رنگی که در طیف میان رنگهای سبز و نارنجی قرار دارد ب) تابشی با طول موجهای میان ح ۵۷۵ تا ۵۹۵ نانومتر

○ ~ِ طلایی: زرد درخشان به‌رنگ طلا

~ِ قناری: زرد پرمایهٔ درخشان

~ِ کادمیُم: زرد مایل به نارنجی

ـِـ ناپل: زرد طلایی پُرمایه
ـِـ هانزا: رنگ زردی که از مواد آلی گرفته شده و دارای رنگ مات است
زرد[۲]: ص. ۱ دارای رنگ زرد ۲ (مجا) پژمرده؛ بیمار
● ـ شدن: ۱ پژمرده شدن گیاه بر اثر تغییر فصل یا بیماری ۲ رنگ زرد پیدا کردن
ـ کردن: (کنا) بسیار ترسیدن
زرداب zardāb: اِ. (گ) صفرا
زردآلو zardālu: اِ. ۱ درخت از تیرهٔ گلسرخیان، با گونه‌ها و جورهای بسیار، دارای برگهای بی‌کرک بیضی‌شکل و دندانه‌دار، گلهای سفید و میوهٔ خوراکی ۲ میوهٔ آن درخت که گوشتی و آبدار، تقریباً کروی و دارای شیار یک‌طرفه، و هستهٔ فشرده با رویهٔ صاف است
زردپوست zardpust: اِ. هر یک از افراد یکی از چهار گروه بزرگ نژادهای انسانی، بومی خاور دور که پوست زردرنگ، چشمان کشیده و موی صاف سیاه دارند
زردپی zardpey: اِ. نوار محکمی از بافت لیفی که انتهای مفصلی استخوانها را به یکدیگر پیوند می‌دهد، یا اندامی را در جای خود نگه می‌دارد؛ رباط؛ وتر
○ ـِـ آشیل: زردپی کلفت و نیرومندی که دو ماهیچهٔ بزرگ پشت ساق پا را به پاشنهٔ پا می‌پیوندد
زردچوبه zardchube: اِ. ۱ گیاه علفی پایا از تیرهٔ زنجبیلیان، با ریزوم متورّمی که از آن ساقهٔ هوایی خارج می‌شود، دارای برگهای بی‌دمبرگ و با غلاف مشخص در قاعدهٔ گیاه و برگهای کامل در قسمت فوقانی، گلهای مجتمع به‌شکل سنبله با تخمدان سه‌خانه و میوهٔ پوشینه ۲ ریزوم خشک‌شدهٔ آن گیاه که گرد آن به‌عنوان ادویه و رنگ خوراکی به‌کار می‌رود و دارای بویی خوش و رنگ زرد است
زردرو zardru: ص. دارای چهره‌ای زرد، بر اثر بیماری، گرسنگی یا خستگی
زردرویی zardruyi: اِ. وضع یا کیفیت زردرو بودن
زردزخم zardzakhm: اِ. بیماری پوستی حاد و میکربی که نوع شایع آن به‌صورت تاولهای چرکی بسیار مسری است

زردشتی zardoshti ← زَرتُشتی
زردک zardak: اِ. هویج
زردنبو zardambu: ص. (گ) دارای چهره‌ای که بر اثر بیماری یا ضعف زرد شده باشد
زردوزی zarduzi: اِ. ۱ هنر یا فن دوختن نقش و نگار و پیرایه بر روی جامه با نخهای زرد طلایی ۲ لباسی که به این شیوه بر روی آن کار شده باشد ۳ کارگاهی که در آن چنین کاری کنند ب ه: زَردوز
زرده zarde: اِ. ۱ مادهٔ زردرنگ وسط تخم پرندگان ۲ مادهٔ ذخیرهٔ تخمک در بیشتر جانوران که دارای پروتئین و چربی است
زردی zardi: اِ. ۱ وضع یا کیفیت زرد بودن ۲ (گ) یرقان
زرزر zer-zer ← زر
زرشک zereshk: اِ. ۱ درختچهٔ خاردار از تیرهٔ زرشکیان، با گلهای زرد خوشه‌ای و میوهٔ کوچک بیضی و سرخ‌رنگ ۲ میوهٔ آن که ترش‌مزه است و در آشپزی (زرشک‌پلو) و به‌عنوان نوشابه (آب‌زرشک) کاربرد دارد ● زِرِشگ
زرشکی[۱] zereshki: اِ. رنگ سرخ مایل به کبود؛ به‌رنگ زرشک: زِرِشگی
زرشکی[۲]: ص. دارای رنگ زرشکی: زِرِشگی
زرشکیان zereshkiyān: اِ. تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ درختچه‌ای یا علفی با بوته‌های چوبی، برگهای متناوب ساده یا مرکب از برگچه‌ها، که در انواع درختچه‌ای برگ به خار تبدیل شده است، با گلهای منظم، میوهٔ ناشکوفا به‌شکل سته یا پوشینه و معمولاً خوراکی
زرشگ zereshg ← زرشک
زرشگی zereshgi ← زِرِشکی
زرفین zorfin ← زُلفین
زرق‌وبرق zarqo-barq: اِ. پیرایه‌های چشمگیر، نمایان، ولی بی‌ارزش
زرکش zarkesh: اِ. زردوز؛ گلابتون‌دوز
زرکوب zarkub: ص. ۱ دارای سطح طلاکوبی شده ۲ دارای جلدی با طرح یا نوشته‌ای به‌رنگ فلزی

درخشان؛ طلاکوب

زرکوبی zarkubi :اِ. طلاکوبی

زرگر zargar :اِ. ۱ صنعتگری که به‌وسیلهٔ طلا و سنگهای قیمتی دیگر اسبابهای زینتی بسازد؛ طلاساز ۲ کسی که این گونه اسبابها را خرید و فروش کند؛ طلافروش؛ جواهرفروش ● طلاکار

زرگری zargari :اِ. ۱ عمل یا فرایند ساختن اسبابهای زینتی از طلا و سنگهای قیمتی دیگر ۲ کارگاه زرگر؛ طلاسازی ۳ فروشگاه سنگهای قیمتی؛ طلافروشی؛ جواهرفروشی

زرگون[۱] zargun :اِ. از انواع زیرکون ← زیرکُون

زرگون[۲] :ص. (اد) مانند زر؛ طلایی

زرنا zornā ← سُرنا

زرنب zarnab ← سُرخدار

زرنگ zerang :ص. (گ) ۱ زیرک ۲ چالاک ۳ رند

زرنگار zarnegār :ص. (اد) دارای نقش طلایی

زرنگی zerangi :اِ. وضع یا کیفیت زرنگ بودن

زرنیخ zarnikh :اِ. (شیم) سولفید ارسنیک

زرورق zarwaraq :اِ. ۱ کاغذ نازک، محکم و تقریباً شفاف، به‌رنگهای مختلف، که از خمیر مغز چوب ساخته می‌شود ۲ کاغذی که یک یا دو طرف آن با مخلوطی از رنگدانه (سفید یا رنگ دیگر) و ماده‌ای چسبناک پوشانده و صیقلی و براق شده باشد و از آن در برخی بسته‌بندیها و طلاکوبی جلد استفاده می‌شود

زروزیور zaro-ziwar :اِ. پیرایه‌های گرانبها

زره zereh :اِ. ۱ (قد) تن‌پوشی از حلقه‌های فولادی نازک و ظریف که آن را برای پیشگیری از آسیب تیر و شمشیر در جنگها می‌پوشیدند ۲ ورقهٔ فولاد یا آلیاژهای سخت که با آن بدنهٔ خودروها و کشتیهای جنگی را می‌پوشانند

زرهپوش push ـــ :اِ. خودرو نظامی یا ناو جنگی که بدنه‌اش با فلز محکمی پوشانده شده باشد تا گلوله به آن اثر نکند

زرهی zerehi :ص. ۱ منسوب به زره ۲ دارای زره ۳ مربوط به واحد نظامی که با جنگ‌افزارهای دارای زره کار کنند ‹یگانِ ~›

زری zari :اِ. ۱ پارچهٔ ابریشمی که بر روی آن با گلابتون نقشهای برجسته می‌بافند ۲ پارچه‌ای که در آن الیاف طلایی، نقره‌ای (یا دارای جلای فلزی) به‌کار رفته است

زرّین zarrin :ص. (اد) طلایی

زرّین‌ماهی[۱] māhi ـــ :اِ. (نج) صورت فلکی کوچکی در مدار قطب جنوب: شَمشیرماهی؛ ماهیِ طَلایی

زرّین‌ماهی[۲] :اِ. نوعی ماهی کپور کوچک، معمولاً به‌رنگ زرد طلایی یا نارنجی که بیشتر در حوض یا آکواریم نگهداری می‌شود: ماهیِ طَلایی

زشت[۱] zesht :اِ. ۱ شخص یا چیزی که دیدارش ناخوشایند باشد ۲ بد

زشت[۲] :ص. ۱ دارای منظرهٔ ناخوشایند ۲ دارای چهرهٔ ناخوشایند ۳ دارای کیفیت بد و آزاردهنده ب ه: ~ بودن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

زشتخو khu ـــ :ص. دارای خوی بد و ناخوشایند ب ه: زشتخویی

زشترو ru ـــ :ص. دارای چهرهٔ نازیبا و ناخوشایند ب ه: زشترویی

زشتی zeshti :اِ. وضع یا کیفیت زشت بودن

زعامت za'āmat :اِ. پیشوایی

زعفران za'farān :اِ. ۱ گیاه علفی از تیرهٔ زنبقیان، با گونه‌های زینتی، پیاز سخت، مدوّر، گوشتدار و پوشیده از غشاهای نازک قهوه‌ای‌رنگ، گلهای بنفش، گلی یا ارغوانی منفرد و لوله‌ای باریک و دراز، سه پرچم، مادگی مرکب از خامهٔ دراز منتهی به کلالهٔ سه‌شاخه به‌رنگ زرد مایل به نارنجی ۲ کلالهٔ آن گیاه با بوی قوی و معطر، طعم تلخ و کمی تند که به‌عنوان رنگ و عطر خوراکی مورد استفاده است

زعفرانی[۱] za'farāni :اِ. (اد) رنگ زرد مایل به نارنجی

زعفرانی[۲] :ص. ۱ دارای رنگ زعفران ۲ دارای زعفران

زعم za'm :اِ. (اد) گمان

○ به ~ِ کسی: به گمان او

زعما zo'amā :ج ← زَعیم

زعیم za'im / زَعیمان؛ زُعَما/ :اِ. (اد) پیشوا؛ رهبر

زغال zoghāl :اِ. ۱ مادهٔ سوختنی سیاه‌رنگ که از سوزاندن ناقص چوب در محل سربسته به‌دست می‌آید ۲ ماده‌ای که بیشتر آن کربن خالص است، از تقطیر تخریبی چوب، استخوان یا قند به‌دست می‌آید، در هنگام سوختن بی‌دود است و گرمای زیادی تولید می‌کند ۳ میله‌ای از جنس فریت که سیم‌پیچ تیونر رادیو روی آن پیچیده می‌شود ۴ میله‌ای از جنس زغال قرع که برق را به کلکتور موتور می‌رساند ● ذُغال

○ ~ِ حیوانی: زغالی که از سوزاندن مواد حیوانی به‌دست می‌آید، دارای فسفات زیاد و کربن بسیار کم است و در رنگ‌زدایی کاربرد دارد

~ِ زنده: زغالی که هیدروکربنهای آن را گرفته و نیروی جذب سطحی آن را افزایش داده باشند: ~ِ فعّال

~ِ سنگ ← زُغالسنگ

~ِ فعّال ← ~ِ زنده

~ِ قرع: زغالی نسبتاً خالص که در جدار کورهٔ تقطیر زغال رسوب می‌کند و آن را در ساختن قطبهای زغالی به‌کار می‌برند

~ِ قهوه‌ای: لیگنیت

زغال‌اخته akhte ـــ :اِ. ۱ تیره‌ای از گیاهان دولپه‌ای جداگلبرگ، درختی یا درختچه‌ای با ساقه‌های چوبی، برگهای منفرد و غالباً دایمی ۲ یکی از جنسهای تیرهٔ زغال‌اخته، با گونه‌های بسیار، دارای گلهای زرد پیش از پیدایش برگ ۳ میوهٔ آن درخت که کروی یا بیضی‌شکل، قرمزرنگ با طعم ترش و شیرین و خوراکی است

زغالدانی dāni ـــ :اِ. ۱ انباری که در آن زغال نگهداری کنند ۲ ظرف نگهداری زغال ۳ (کنا) جای تنگ و تاریک و کثیف

زغالسنگ sang ـــ :اِ. هر یک از سنگهای سوختنی که از دگرگونی طبیعی گیاهان مردهٔ قدیمی در زیرِ زمین تشکیل می‌شود و بر حسب مقدار کربن، رطوبت یا مواد فرّار دارای نوعهای زیادی است: زغالِ سنگ

○ ~ِ خشک: آنتراسیت

~ِ قیری: زغالسنگ سیاه معمولی که دارای کربن زیاد و آب کم است و بی‌دود و با گرمای زیاد می‌سوزد

~ِ نارَس: تورب

زغالی zoghāli :ص. ۱ منسوب به زغال ۲ از جنس زغال ۳ آغشته به زغال

زغن zaghan :اِ. پرندهٔ درختزی از راستهٔ بازسانان شکاری روزپرواز، با دُم دوشاخه و بدن متوسط که پستانداران کوچک و خزندگان را شکار می‌کند و گاه مُردارخوار است: غَلیواج؛ غَلیواژ؛ کور ـ کور؛ موش‌گیر

زغنبود zaghnabud :اِ. واژهٔ دشنام مترادف زهر مار

زفاف zafāf :اِ. همبستری عروس و داماد

زفت zeft :اِ. قیر طبیعی؛ هیدروکربن جامد یا خمیری‌شکل که در قدیم از شکاف برخی سنگها به‌دست می‌آوردند و کاربرد درمانی داشت

● ~ انداختن: مالیدن زفت به‌روی پارچه و چسباندن آن بر روی نقطه‌ای از بدن

زفت zoft :ص. (اد) ۱ ترشرو ۲ ترشیده ب ه: زُفتی

زق zoq ← زُق ـ زُق

● ~ زدن: زُق ـ زُق کردن

زق‌زق zoq-zoq :اِ. (گ) دردی که دارای تناوب باشد؛ دردی که در فاصله‌های کوتاه پیاپی بگیرد: زُق؛ ذُق

● ~ کردن: پیاپی درد کردن؛ زُق زدن

زقّوم zaqqom :اِ. ۱ هر چیز بسیار تلخ و احیاناً سمی ۲ (اسل) گفته می‌شود درختی است در جهنم

زکات zakāt :اِ. مقدار معینی از مال هر مسلمان که باید آن را به امام یا نمایندهٔ او دهد تا به مصرفهای ویژه‌ای برسد: زَکوٰة

○ ~ِ فِطر: فطریه

~ِ مال: مسلمان درصورتی که مالش (شامل گاو یا گوسفند، شتر، طلا یا نقره، گندم، جو، خرما، مویز) به حد معینی برسد، باید مقداری از آن را به امام یا نمایندهٔ او بدهد

زکام zokām :اِ. التهاب حادّ غشای مخاطی بینی که با آبریزش زیاد از بینی همراه است

زکوة zakāt ← زَکات

زکی zaki : ص. (اد) ۱ پارسا ۲ پاکیزه

زکی zeki : صو. (مست، گ) حرف ریشخند ‹~ ! ساعت ۱۲ است و آقا می‌گوید سر شب›

زگیل zegil : اِ. ۱ عارضهٔ ویروسی به‌صورت برآمدگی کوچک بدشکلی معمولاً روی پوست دست ۲ هر برآمدگی شبیه به آن

زل zol : اِ. خیرگی؛ حالت چشم دوختن به چیزی

● ~ زدن: به چیزی یا جایی خیره شدن

~ ـ ~ نگاه کردن: با سماجت و دقت نگریستن

زلال zolāl : ص. بسیار شفاف، بر اثر نداشتن ناخالصی یا آلودگی (بویژه در مورد مایعات و شیشه)

زلالیّه zolāliyye : اِ. مایع شفاف و لزجی که فاصلهٔ میان قرنیه و زجاجیه را در چشم مهره‌داران پر می‌کند

زلزله zelzele : اِ. زمین‌لرزه

زلزله‌سنج ـــ sanj : اِ. لرزه‌سنج

زلزله‌نگار ـــ negār : اِ. لرزه‌نگار

زلزله‌نگاری ـــ negāri : اِ. لرزه‌نگاری

زلف zolf : اِ. موی سر (در وقتی که بتوان شانه کرد، یعنی معمولاً بلندی آن بیش از یک س م باشد و به حد گیسو، یعنی ح ۲۵ س م نرسد)

● ~ گذاشتن: بلند کردن موی سر

زلفی zolfi ← زُلفین

زلفین zolfin : اِ. حلقهٔ در که چفت یا زنجیر در آن قرار می‌گیرد: زُرفین؛ زُلفی

زلم‌زیمبو zalam-zimbo : اِ. هر گونه پیرایهٔ پست و کم‌بها

زلّه zelle ← ذِلّه

زمام zemām : اِ. بندی که به دهنه بسته می‌شود و با آن راننده، چهارپای باری یا سواری را رهبری و اداره می‌کند؛ مهار

● ~ِ امور را به دست گرفتن: سررشتهٔ کارها را به دست گرفتن؛ رهبری و ادارهٔ کارها را به دست گرفتن

زمامدار ـــ dār : اِ. کسی که عهده‌دار اداره و رهبری کاری، بویژه رهبری یک دولت باشد

زمامداری ـــ dāri : اِ. شغل یا عمل زمامدار

زمان zamān /زمانها؛ ازمنه/: اِ. ۱ فاصلهٔ میان دو رویداد ۲ (دست) ویژگی فعل که هنگام واقع شدن آن را (در گذشته، حال یا آینده) نشان دهد ۳ هنگام زندگی یک شخص یا روی دادن یک رویداد ‹~ِ جنگ، ~ِ شاه‌عباس› ۴ وقت؛ هنگام ‹حالا ~ِ کار است›

○ ~ِ تقویمی: زمانی که از حرکت هر سیاره به گِرد خورشید یا حرکت قمر به گِرد سیارهٔ خود به‌دست آید

زمان‌سنج ـــ sanj : اِ. کرونومتر

زمانه zamāne : اِ. روزگار

زمانی zamāni : ص. مربوط یا منسوب به زمان ‹ترتیب ~›

زمخت zomokht : ص. (گ) فاقد ظرافت یا زیبایی؛ دارای ساختاری ناهمگون و دور از ظرافت

زمرّد zomorrod : اِ. نوعی بریل شفاف قیمتی سبز رنگ که دارای مقدار کمی اکسید کرُم است، در دستگاه شش‌وجهی متبلور می‌شود و در جواهرسازی به کار می‌رود

زمرّدفام ـــ fām : ص. دارای رنگ زمرّد؛ زمرّدی

زمرّدی[1] zomorrodi : اِ. رنگ سبز شفاف؛ رنگ زمرّد؛ زمرّدین

زمرّدی[2] : ص. دارای رنگ سبز زمرّدی؛ زمرّدین

زمرّدین zomorrodin : ص. (اد) زمرّدی

زمره zomre : اِ. گروه؛ دسته ‹در ~ٔ آزادیخواهان بود›

زمزمه zamzame / zemzeme : اِ. ۱ آوازی که به‌صدای بسیار آهسته خوانده شود ۲ گفتگوی آهسته ۳ آهنگ دارای صدای آهسته و خوشایند

زمستان zemestān : اِ. ۱ یکی از چهار فصل در سرزمینهای منطقهٔ معتدل که پس از پاییز و پیش از بهار آغاز می‌شود ۲ (مجا) فصل سرما ‹هنوز آذرماه نیامده ~ شروع شده است›

زمستان‌خوابی ـــ khābi : اِ. (جان) کیفیتی در برخی جانوران که در تمام مدت زمستان به‌خواب می‌روند و در این مدت میزان سوخت‌وساز و دمای بدن پایین می‌آید، تنفس و ضربان قلب کُند می‌شود و جانور برای ادامهٔ حیات از چربی اضافی که قبلاً در بدنش

جمع شده استفاده می‌کند

زمستانی zemestāni : ص. ۱ مربوط یا منسوب به زمستان ‹هوای ~› ۲ مناسب فصل زمستان ‹لباسِ ~›

زمهریر zamharir : اِ. (کنا) جای بسیار سرد

زمین zamin : اِ. ۱ آن بخش از سطح کرهٔ مسکونی ما که از آب بیرون است؛ خشکی ۲ سطح بیرونی بخش جامد یک سیاره یا قمر ۳ سیاره‌ای که انسان بر روی آن زندگی می‌کند؛ کرهٔ مسکونی انسان ۴ قطعه‌ای از سطح کرهٔ مسکونی، که در تصرف یک شخص حقیقی یا حقوقی باشد و بتوان در آن کشاورزی یا ساختمان کرد ۵ (مجا) کف اتاق و مانند آن؛ متق: هَوا ‹توی تاکسی پولِ افتاد ~ و رفت زیرِ پای راننده› ۶ محوطهٔ همواری که برای فعالیت ویژه‌ای در نظر گرفته شده باشد؛ میدان ‹~ بازی، ~ فوتبال›

● **~ خوردن:** ۱ به زمین افتادن؛ با فشار به‌روی خاک یا به کف جایی برخورد کردن ۲ (مجا) شکست خوردن

~ زدن: ۱ چیزی یا کسی را به‌زمین انداختن ۲ (مجا) شکست دادن

~ گذاشتن: ۱ قرار دادن چیزی در روی زمین ۲ (مجا) ترک گفتن و رها کردن کاری

~ ماندن: (مجا) ترک یا رها شده ماندن

~ و آسمان (زمان) را به هم دوختن: (مجا) تلاش و کوشش بسیار کردن

از ~ بلند کردن: ۱ از روی زمین برداشتن ۲ (کنا) به شخصی افتاده یا شکست‌خورده یاری کردن

از ~ تا آسمان فرق داشتن: (کنا) فرق بسیار داشتن

از ~ درآمدن: ۱ (مجا) سبز شدن ۲ از زیر زمین بیرون آمدن؛ استخراج شدن ب ه: از ~ درآوردن

به ~ افتادن: سقوط کردن؛ افتادن

~ آباد — ~ حاصلخیز
~ باز — ~ دایر
~ بازی — ~ رُسی
~ بایر — ~ شهری
~ بی‌صاحب — ~ فوتبال
~ پست — ~ کشاورزی
~ موات — ~ والیبال
~ ناهموار — ~ ورزش

زمین‌بازی bāzi ـــ : اِ. (مجا) خرید و فروش زمین (بویژه زمین غیر کشاورزی) برای بالا بردن بهای آن و به‌دست آوردن سود بیشتر

زمینخوار khār ـــ : اِ. کسی که زمینهای مسکونی یا کشاورزی را معمولاً از راههای ناروا تصرف کند

زمیندار dār ـــ : اِ. کسی که دارای زمین کشاورزی باشد

زمینزی zi ـــ : ص. دارای ویژگی یا عادت زیستن بر روی زمین

زمینساخت sākht ـــ : اِ. شاخه‌ای از زمین‌شناسی که از ساختمان قشر جامد زمین و نیروها و شرایطی که باعث حرکتهای آن می‌شود (مانند کوهزایی، زمین‌لرزه، چین‌خوردگی، گسله و...) گفتگو می‌کند

زمین‌سنجی sanji ـــ : اِ. بررسی شکل و اندازهٔ زمین و تعیین محل دقیق هر نقطه بر روی آن

زمین‌شناس shenās ـــ : اِ. کسی که از ساختمان زمین و چگونگی تشکیل سنگها آگاهی داشته باشد

زمین‌شناسی shenāsi ـــ : اِ. دانشی که از ساختمان زمین و سرگذشت آن، بویژه با توجه به سنگها و ساختار کنونی آن بحث می‌کند

زمین‌شیمی shimi ـــ : اِ. ژئوشیمی

زمین‌فیزیک fizik ـــ : اِ. ژئوفیزیک

زمینگیر gir ـــ : ص. ناتوان از حرکت، بویژه بر اثر ضعف یا بیماری ب ه: زَمینگیری

زمین‌لرزه larze ـــ : اِ. جنبش یا تکان بخشی از پوستهٔ زمین؛ زلزله

زمینه zamine : اِ. ۱ آن بخش از بافته یا تصویر که در گرداگرد نقشها قرار دارد ‹نقاش دختری را در ~ جنگل انبوهی کشیده بود. در اتاق فرشی با ~ لاکی دیده می‌شد› ۲ اوضاع و احوال از پیش آماده یا فراهم‌شده برای وقوع یک رویداد یا انجام یک عمل ‹~ جنگ از پیش فراهم شده بود. او برای موفقیت در امتحان ~ خوبی داشت› ۳ (زم) بافت

● **~ داشتن:** ۱ امکان موفقیت داشتن ۲ آمادگی

داشتن ب هـ: ~ فراهم کردن

زمینه‌چینی chini ـــ :اِ. عمل یا فرایند آماده کردن مقدمات برای انجام کاری

زمینه‌سازی sāzi ـــ :اِ. عمل یا فرایند آماده کردن وسیله‌های لازم یا اوضاع و احوال مناسب برای آغاز یک عمل یا فعالیت؛ تمهید ‹او برای ریاست برادرش ~ می‌کرد›

زمینی[1] zamini /زمینیها؛ زمینیان/ :اِ. کسی که روی کرهٔ زمین زندگی می‌کند

زمینی[2] :ص. ۱ مربوط یا منسوب به زمین ۲ مربوط به کرهٔ زمین ۳ مربوط به خشکی

زن[1] zan :اِ. ۱ انسان مادهٔ بالغ؛ مادینهٔ بالغ انسان ۲ همسر یک مرد؛ زوجه ۳ دختری که ازدواج کرده باشد ۴ انسان ماده (در سرشماری یا تعیین جنسیت)

● ~ دادن: زنی را به همسری مردی در آوردن

~ گرفتن: زناشویی کردن مردی با یک زن

-زن[2] :پس. زننده؛ آنکه بزند ‹تبر~، شمشیر~، طبل~، نی~›

زنا zenā :اِ. آمیزش جنسی زن و مردی که همسر یکدیگر نباشند

○ ~ی مُحصِنه: عمل جنسی مرد با زنی که همسر مرد دیگری است

زناشویی zanāshuyi :اِ. عمل یا فرایند به همسری یکدیگر درآمدن و زن و شوهر شدن زن و مرد؛ ازدواج

زن‌آقا zanāqā :اِ. (گ) ۱ زنی که همسر سیّد باشد ۲ زنی که سیّد باشد

زناکار zenākār :اِ. کسی که زنا کند

زناکاری zenākāri :اِ. عمل یا فرایند زنا کردن

زنانگی zanānegi :اِ. وضع یا کیفیت داشتن ویژگیهای زنانه

زنانه zanāne :ص. ۱ مربوط یا متعلق به زنان ‹پیرهنِ ~› ۲ شبیه زنان ‹رفتارِ ~›

زنانه‌دوز duz ـــ :اِ. آنکه جامه، کفش یا کیف زنانه بدوزد

زن‌بابا zan-bābā :اِ. (گ) نامادری؛ زن‌پدر

زنبارگی zanbāregi :اِ. وضع یا کیفیت زنباره بودن

زنباره zanbāre :ص. دوستدار عشقبازی و هماغوشی با زنان: زَنباز

زنباز zanbāz ← زَنباره

زن‌برادر zan-barādar :اِ. همسر برادر؛ (گ) زن‌داداش

زنبق zambaq :اِ. گیاه علفی زینتی از تیرهٔ زنبقیان، با ساقهٔ راست، برگهای سبز مات، به‌شکل تیغهٔ خنجر، گلهای نامنظم درشت سفید، بنفش یا زرد معطر و سه پرچم، که گونه‌های مختلف (مانند زنبق زرد و زنبق رسمی) دارد

○ ~ِ رشتی: گیاه بهارهٔ جنگلی از تیرهٔ سوسنی‌ها، دارای گل نارنجی و برگهای نیزه‌ای

زنبقیان zambaqiyān :اِ. تیره‌ای از گیاهان تک‌لپه‌ای، دارای سه کاسبرگ و سه گلبرگ رنگین، سه پرچم با بساک به خارج برگشته، خامهٔ به‌صورت تیغه‌های پهن گسترده شبیه به گلبرگها و پوششهای گل چسبیده به تخمدان

زنبور zambur :اِ. نام عمومی هر یک از افراد گروه زنبوران، از راستهٔ نازکبالان

○ ~ِ سیاه: نوعی زنبور بزرگ سیاه با بدنی مودار، که لاروهای آن انگل حشرات دیگر است

~ِ طلایی: نوعی زنبور با پوست رنگین دارای جلای فلزی، که سطح زیرین شکم آن مسطح است و در لانهٔ زنبورهای عسل و زنبورهای وحشی تخمگذاری می‌کنند

~ِ عسل: نوعی زنبور با نژادهای گوناگون به‌رنگهایی سیاه، قهوه‌ای، زرد، طلایی یا دورنگ، دارای زندگی اجتماعی و دگردیسی کامل، با قسمتهای دهانی خردکننده و مکنده، که از شیرهٔ گیاهان و گردهٔ گلها تغذیه و عسل و موم تولید می‌کند

زنبوران zamburān :اِ. ۱ ج ← زَنبور ۲ گروهی از حشرات راستهٔ نازکبالان که عموماً دارای بدنی گِرد و صاف، دهان مکنده یا خردکننده، نیش و بالهای رشدکرده هستند. بیشتر آنها گیاهخوارند، برخی در بدن موجودات دیگر تخم می‌گذارند و برخی به‌صورت انفرادی زندگی می‌کنند، اما بیشتر نوعها

دارای زندگی اجتماعی‌اند

زنبورخوار zamburkhār :اِ. ۱ تیره‌ای از پرندگان اجتماعی حشره‌خوار از راستهٔ بازسانان، دارای بدن باریک رنگارنگ، بالهای دراز نوک تیز و دُم بلند که غالباً جفت وسطی شاهپرهای آن دراز است ۲ نام عمومی هر یک از افراد تیرهٔ زنبورخوار، با نوک باریک، بدن دارای رنگهای درخشان، که حشره‌خوارند و در مجاورت لانهٔ نازک‌بالان می‌نشینند، گاه از پرندگان یا خزندگان نیز تغذیه می‌کنند (مانند سنقر عسل‌خوار)

زنبورداری zamburdāri :اِ. کندوداری

زنبوری zamburi :اِ. ۱ پارچهٔ توری درشت‌بافت ۲ چراغ زنبوری

زنبه zambe :اِ. اسبابی به‌شکل مربع مستطیل با لبه‌های کوتاه و چهار بازو (دسته) در دو طرف که معمولاً دو کارگر با آن مصالح ساختمانی را حمل و جابجا می‌کنند

زنبیل zambil :اِ. ۱ ظرفی که از رشته‌های گیاهی، نایلنی یا سیم بافته می‌شود، دارای دستهٔ بلند و بدنهٔ نرم و قابل انعطاف است و از آن معمولاً برای حمل و جابجایی وسایل، بویژه در هنگام خرید استفاده می‌شود ۲ (مجا) سبد

زن‌پدر zan-pedar :اِ. نامادری؛ زن‌بابا

زنجبیل zanjabil :اِ. گیاه علفی پایا از تیرهٔ زنجبیلیان، دارای برگهای سادهٔ دراز و متناوب، گلهای نر-مادهٔ نامنظم و زردرنگ، ریزوم گوشتدار معطر و دارای طعم تند که پس از خشکاندن به‌عنوان ادویه و چاشنی کاربرد دارد

○ ~ِ شامی: گیاه علفی پایا از تیرهٔ زنجبیلیان، با ریشهٔ دراز ضخیم و گوشتدار، ساقهٔ راست و منشعب، برگهای نوک‌تیز و پوشیده از کرک، گلهای زبانه‌ای و لوله‌ای زردرنگ و میوهٔ قهوه‌ای‌رنگ. این گیاه دارای خواص دارویی است

زنجبیلیان zanjabiliyān :اِ. تیره‌ای از گیاهان تک‌لپه‌ای و علفی پایا ویژهٔ نواحی گرم، دارای برگهای با پهنک بزرگ و دوردیفی، ساقه‌های هوایی بدون شاخهٔ فرعی، گلهای نر-ماده و نامنظم که ریزوم برخی از انواع آن (مانند زنجبیل) دارای خواص دارویی و خوراکی است

زنجرگان zanjaregān :اِ. ۱ ج ← زَنجره ۲ تیره‌ای از حشره‌های راستهٔ همبالان، دارای شاخکهای بلند، ران و پاهای جلو بزرگ، که در باغها و کشتزارها به‌صورت آفت گیاهان زیست می‌کنند

زنجره zanjare /زنجره‌ها؛ زنجرگان/ :اِ. حشره از تیرهٔ زنجرگان که نوع نر آن با بالهای پیشین خود صدای تیزی تولید می‌کند. جنسی از آن که بر روی درختان زندگی می‌کند، سبزرنگ است و جنسی که در میان بوته‌ها و علفها زندگی می‌کند قهوه‌ای تیره یا سیاه است

زنجموره zanjamure :اِ. (گ) گریهٔ همراه با ناله و زاری؛ (اد) زنجمویه

زنجمویه zanjmuye :اِ. (اد) زنجموره

زنجیر zanjir :اِ. ۱ رشته‌ای ساخته‌شده از حلقه‌های فلزی پیوسته به یکدیگر که برای بستن، آویختن، انتقال نیروی مکانیکی یا (نوعی از آن) به‌عنوان پیرایه به‌کار می‌رود ۲ (مجا) بند؛ مانع

○ ~ِ چرخ: زنجیری که در هنگام یخبندان، برای پیشگیری از لغزش به چرخ خودرو می‌بندند

● ~ زدن ← زَنجیرزَنی

~ کردن: با زنجیر بستن

زنجیرزنی zani ـــ :اِ. نوعی مراسم عزاداری، بویژه در ماه محرم، که عزاداران با رشته‌هایی از زنجیر پیاپی به کتف خودشان می‌کوبند ب ه: زَنجیر زدن

زنجیره zanjire :اِ. ۱ آنچه به‌شکل زنجیر باشد ۲ فرایندهای دارای ارتباط با یکدیگر؛ چرخه ⟨~ٔ غذایی، ~ٔ تولید⟩ ۳ شیارهای عمودی لبهٔ سکه ۴ حلقه‌های متوالی به‌شکل زنجیر در بافتنی، بویژه قلاب‌بافی ۵ رشتهٔ گلابتون یا ابریشم بافته به‌شکل زنجیر که به حاشیهٔ جامه می‌دوزند

○ ~ٔ غذایی: سلسله‌مراتب جانداران یک محیط طبیعی که در آن هر تیره از زیستمندان، دیگری را طعمهٔ خود می‌سازد

زنخ zanakh :اِ. (اد) چانه

زنخدان dān ـــ :اِ. (اد) فرورفتگی وسط چانه؛ چاه زنخدان

زند zand ← استخوان زند، اُستُخوان

زندار zandār :اِ. (گ) مرد ازدواج کرده؛ مرد دارای همسر

زن‌داری zan-dāri :اِ. شایستگی و توانایی نگهداری زن (همسر)

زندان zendān :اِ. ۱ بنایی که در آن متهمان یا گناهکاران را نگهداری می‌کنند ۲ جایی که در آن کسی را بر خلاف میلش نگهداری و از بیرون آمدنش جلوگیری کنند ✱ حبس؛ بازداشتگاه؛ (قد) دوستاق؛ (گ) هُلُفدونی

○ ~ِ ابد: حبس ابد ← حبس

~ِ مجرّد: حبس انفرادی ← حبس

● به ~ افتادن: بازداشت شدن؛ زندانی شدن ب هـ: به ~ انداختن

زندانبان bān ـــ :اِ. نگهبان یا مأمور زندان

زندانی zendāni /زندانیها؛ زندانیان/: اِ. کسی که در زندان نگهداری شود

○ ~ِ سیاسی: شخصی که مرتکب جُرم سیاسی شود یا متهم به آن باشد

● ~ شدن: در زندان نگهداری شدن؛ به زندان افتادن ب هـ: ~ کردن

زن‌دایی zan-dāyi :اِ. همسر دایی

زندگانی zendegāni :اِ. ۱ عمل یا فرایند زندگی کردن ۲ دوران زندگی

زندگی zendegi :اِ. ۱ ویژگی موجود زنده که آن را از اشیای بی‌جان متمایز می‌کند و با سوخت و ساز، رشد و نمو، تکثیر و پاسخ به محرکها مشخص می‌شود ۲ جنبه‌ای از فعالیت یا گذران شخص ‹~ِ خصوصی› ۳ وسیله‌ها و امکاناتی که برای زنده ماندن یا آسایش و رونق آن لازم باشد ‹با ماهی دوهزار تومان ~ِ او نمی‌گذشت› ۴ (گ) اثاث خانه ‹ناچار شدم همهٔ خانه و ~ را بفروشم› ۵ گزارش زندگی کسی؛ زندگینامه ‹کتابی دربارهٔ ~ِ پاستور خواندم› ۶ زندگانی

● ~ کردن: ۱ دارا بودن فعالیتهای متعلق به موجود زنده (مانند سوخت‌وساز، رشد و نمو، تکثیر ...) ۲ مدتی از عمر را در جایی یا در کنار کسی گذراندن ‹سه سال در آن شهر ~ کرد. دیگر نمی‌توانی با این مرد ~ کنی› ✱ زیستن

زندگینامه nāme ـــ :اِ. گزارشی دربارهٔ رویدادهای زندگی یک یا چند تن؛ شرح حال

زنده zende /زنده‌ها؛ زندگان/: ص. ۱ دارای زندگی ۲ دارای حرکت یا فعالیت ۳ دارای نشاط و شادابی ۴ دارای توانایی برای تلقین احساس حرکت، فعالیت یا نشاط ۵ (در پخش برنامه‌های رادیو و تلویزیون) همزمان با اجرا یا ضبط ‹مراسم نماز جمعه به‌طور ~ از رادیو پخش می‌شد›

زنده‌باد bād ـــ :دعا. واژه‌ای به‌نشانهٔ خواستن پایداری کسی یا چیزی ‹~ ایران، ~ صلح›

زنده‌بگور begur ـــ :ص. ویژگی جانداری که پیش از مرگ دفن شود، یا بر اثر مدفون شدن در زیر چیزی (مانند خاک، سنگ یا برف) کشته شود ‹ده نفر در زیر آوار ~ شدند›

زنده‌دل del ـــ :ص. دارای روحیهٔ خوشبین؛ امیدوار و با نشاط؛ دلزنده

زنده‌زا zā ـــ :ص. (زیست) صفت جانورانی که در آنها رویان در رحم مادر تشکیل می‌شود و مواد غذایی را از بافتهای مادر و معمولاً از راه جفت دریافت می‌کند (مانند پستانداران جفتدار)؛ بچه‌زا

زنده‌یاد yād ـــ :ص. دارای چنان زندگی یا کارهای شایسته‌ای که پس از مردن هم در یادها مانده باشد

زندیق za ـــ / zendiq :ص. (قد) پیرو یکی از دینهای ایرانی، بویژه مانوی

زن‌سالاری zan-sālāri :اِ. نظام اجتماعی که در آن قدرت در دست زنان باشد

زنک zanak :اِ. زنی معین (در مقام تحقیر)

زنگ zang :اِ. ۱ اسبابی برای جلب توجه یا اخطار به صورت: الف) وسیلهٔ توخالی فلزی که بر اثر ضربه صدای طنینداری ایجاد کند ب) صفحهٔ فلزی آویزانی که با کوبیدن چکش بر آن صدای طنینداری تولید

می‌کند ج) دستگاه الکترومغناطیسی شامل یک صفحهٔ فلزی و یک مغناطیس نزدیک به یکدیگر، که با فشار تکمه‌ای، جریان در هستهٔ مغناطیسی برقرار و نوسانهای متوالی بر اثر جذب و دفع صفحه، موجب ایجاد صدای اخطارکننده‌ای می‌شود (مانند زنگ دربازکن برقی) د) دستگاهی الکترونیکی که بر اثر فشار تکمه جریان برق در آن برقرار و موجب پخش صدا یا آهنگ معینی از بلندگو می‌شود ⟨~ِ بلبلی⟩ ۲ زمان فعالیت ویژه در مدرسه ⟨~ِ انشا، ~ِ تفریح، ~ِ ورزش⟩ ۳ صدای زنگی که آغاز یا پایان این فعالیت را اعلام کند ۴ مدت زمان فعالیت درسی معینی (ح ۴۵ تا ۵۵ دقیقه) در مدرسه ⟨~ِ اول، ~ِ دوم، ~ِ بعد از ظهر⟩ ۵ طنین (مانند صدای زنگ یا برخورد دو فلز به یکدیگر) ۶ مادهٔ سرخ تیرهٔ شکننده‌ای که بر روی فلز، بویژه آهن، در مجاورت هوای مرطوب تشکیل می‌شود ۷ (گیا) هر یک از بیماریهای گیاهی گوناگونی که بر اثر فعالیت برخی قارچهای ذره‌بینی پدید می‌آید و ویژگی آن برآمدگیهای قرمز تیره است

○ ~ِ اخبار: زنگی که برای فرا خواندن کسی به کار می‌رود

~ِ بلبلی: نوعی زنگ الکترونیکی که صدای چهچهه از آن شنیده می‌شود

~ِ تفریح: فاصلهٔ کوتاه پس از پایان یک جلسهٔ درس که به شاگردان امکان می‌دهد از کلاس بیرون بروند و بازی یا استراحت کنند

~ِ چاودار: سگاله

~ِ خطر: آژیر

~ِ کلیسا: ناقوس

~ِ گیاهی ← زَنگ-۷

~ِ مِس ← زَنگار

● ~ِ خوردن: به صدا در آمدن زنگ ⟨وقتی به مدرسه رسیدم ~ خورده بود⟩

~ زدن: ۱ به صدا درآوردن زنگ ۲ برخاستن صدای زنگ یا شنیده شدن آن ۳ تلفن کردن به کسی ۴ آسیب دیدن گیاه از زنگ ۵ پیدا شدن مادهٔ زنگ بر سطح فلز؛ اکسیده شدن فلز

زنگار zangār :اِ. ۱ (اد) زنگ فلزات ۲ استات مس قلیایی که ماده‌ای به رنگ سبز-آبی و بسیار سمی است و بیشتر در مجاورت اسید بر روی مس، یا بر اثر خوردگی در روی آن ایجاد می‌شود

زنگاری[1] zangāri :اِ. رنگ سبز مایل به آبی

زنگاری[2]: ص. دارای رنگ سبز مایل به آبی

زنگدار zangdār :ص. دارای طنین

زنگ‌زدگی zang-zadegi :اِ. وضع یا کیفیت اکسیده شدن فلز

زنگوله zangule :اِ. زنگ کوچکی که معمولاً به گردن چهارپایان می‌بندند

○ ~ِ پای تابوت: (کنا) فرزند خردسالِ شخص سالخورده

زنگها zang-hā :اِ. تیره‌ای از قارچهای انگلی که چندین جور هاگ متفاوت تولید می‌کنند و هر یک میزبان جداگانه‌ای دارند. بسیاری از این قارچها بیماریهای گیاهی شدید به‌وجود می‌آورند (مانند عامل زنگ سیاه ساقهٔ گندم و غلات)

زنگی zangi /زنگیها؛ زنگیان/: اِ. (اد) سیاهپوست

زننده[1] zanande /زننده‌ها؛ زنندگان/: اف ← زَدَن

زننده[2]: ص. ناخوشایند و مایهٔ بیزاری ⟨رفتارِ ~، حرفِ ~⟩

زن و بچّه‌دار zano-bachche-dār :ص. (گ) دارای همسر (زن) و فرزند

زنهار[1] zenhār :اِ. امان؛ زینهار

● ~ خواستن: امان خواستن

~ دادن: امان دادن؛ پناه دادن

به ~ آمدن: به امان آمدن؛ مستأصل و بیچاره شدن

زنهار[2]: صو. (اد) واژهٔ اخطار؛ مبادا

زنی[1] zani :اِ. وضع یا کیفیت زن بودن

-زنی[2]: پس. عمل یا فرایند زدن ⟨پارو ~، شمشیر ~⟩

زوّار zawwār /زوّار؛ زایران؛ زایرین/: اِ. ۱ ج ← زایر ۲ زایر

زوال zawāl :اِ. (اد) نیستی؛ نابودی

● ~ یافتن: نابود شدن؛ از میان رفتن

زوایا zawâyâ : ج ← زاویه

زواید zawâyed : ۱ ج ← زاید ۲ ج ← زایده

زوبین zubin :اِ. جنگ‌افزاری قدیمی به‌صورت نیزهٔ کوچک نوک‌تیز با سر دوشاخه

زوج[1] zōj :اِ. شوهر

زوج[2] :ص. ۱ قابل قسمت بر دو، به‌صورتی که خارج قسمت آن عدد صحیح باشد ۲ دو تایی؛ جفت

زوجات zōjāt : ج ← زوجه

زوج‌سمان zōj-somān ــــ جُفت‌سُمان

زوجه zōje /زوجه‌ها؛ زوجات/ :اِ. همسر یک مرد؛ زن

زوجیّت zōjiyyat :اِ. همسری

زوجین zōjeyn :اِ. زن و شوهر

زود[1] zud :ص. ۱ واقع در زمانی پیش از زمان مناسب یا مورد نظر ⟨حالا ~ است⟩ ۲ واقع در آغاز وقت ⟨صبحِ ~⟩

زود[2] :ق. ۱ بدون درنگ؛ بدون فاصلهٔ زمانی چشمگیر ۲ پیش از وقت مقرر ⟨~ رسیدم، هنوز بانک باز نشده بود⟩ ۳ با سرعت؛ بتندی ⟨~ جواب داد. ~ خوردیم⟩

زود-[3] :پیش. ۱ پیش از وقت معمول ⟨~رس⟩ ۲ با سرعت و بآسانی ⟨~آشنا، ~باور⟩

زودافت ــــ oft :ص. (گیا) ویژگی اندامی (بویژه برگ) که پیش از موعد به‌طور طبیعی جدا شود و بیفتد

زودپز[1] ــــ paz :اِ. دیگ زودپز ← دیگ

زودپز[2] :ص. پَزا

زودخشم ــــ khashm :ص. (اد) ویژگی کسی که زود خشمگین شود و نتواند در برابر بروز خشم خودداری کند ب هـ: زودخَشمی

زودرس ــــ ras :ص. پیشرس

زودرنج ــــ ranj :ص. فاقد شکیبایی و بردباری لازم در برابر رفتار ناخوشایند دیگران ب هـ: زودرَنجی

زودگوار ــــ gowār :ص. زودهضم

زودگیر ــــ gir :ص. ۱ ویژگی آنچه زود آتش بگیرد ۲ ویژگی آنچه زود سفت شود و به‌حالت مطلوب درآید ⟨سیمانِ ~، چسبِ ~⟩

زودهضم ــــ hazm :ص. دارای وضع یا کیفیتی که زود هضم شود؛ زودگوار

زودی zudi :اِ. وضع یا کیفیت زود بودن

○ به این ~: در چنین فاصلهٔ زمانی اندک ⟨به این ~ می‌روی؟⟩

زودیاب zudyāb :ص. ویژگی آنچه زود یا آسان به‌دست آید

زور zur :اِ. ۱ نیرو ۲ فشار ۳ کار یا رفتاری که نه بر اساس منطق یا عدالت، بلکه با به‌کار گرفتن نیرو یا فشار باشد

○ از ~ِ: بر اثر فشار ⟨از ~ِ گرسنگی برگ درخت می‌خوردند⟩

با ~: ۱ با اصرار ۲ با به‌کار گرفتن نیرو؛ بزور

● ~ آوردن: ۱ فشار آوردن ۲ نیرو وارد کردن بر چیزی ب هـ: ~ آمدن

~ دادن: ۱ فشار دادن ۲ نیرو وارد کردن بر چیزی

~ داشتن: ۱ نیرومند بودن ⟨علی ~ِ زیادی داشت⟩ ۲ دشوار بودن ⟨برایم ~ داشت بروم منت این و آن را بکشم⟩

~ زدن: ۱ فشار آوردن ۲ (مجا) تلاش کردن

~ کردن: ۱ پافشاری یا اصرار کردن ۲ فشار یا نیرو به‌کار بردن

~ِ کسی نرسیدن: نیرو یا توانایی کافی نداشتن ⟨~ش نمی‌رسید کیسه را بلند کند⟩

زورآزمایی ــــ āz(e)māyi :اِ. نیروی خود را به آزمایش گذاشتن و آن را آزمودن

زورتپان ــــ tapān ← زورچپان

زورچپان ــــ chapān :ص. با فشار در جایی فرو برده شده: زورتَپان ب هـ: ~ کردن

زورخانه ــــ khāne :اِ. باشگاه ورزشی سنتی ایران معمولاً به‌صورت سالن سرپوشیده، با محوطهٔ گودی در وسط (گود زورخانه) که در آن ورزشهای باستانی انجام می‌گیرد

زورق zōraq :اِ. قایق

زورکی zuraki :ق. (گ) با زور یا پافشاری و اصرار

زورگو zurgu /زورگوها؛ زورگویان/: ص. دارای عادت یا گرایش به‌کار گرفتن نیرو و فشار برای ترساندن دیگران و واداشتن آنان به انجام کاری؛ قلدر؛ جبار

زورگویی zurguyi :اِ. ۱ بهره‌گیری از زور و فشار برای واداشتن دیگران به اطاعت ۲ وضع یا عمل زورگو

زورمداری zurmadāri :اِ. (سیا) روش به کار بردن زور و فشار برای ترساندن یا مجبور کردن دیگران به اطاعت

زورمند zurmand :ص. ۱ نیرومند ۲ دارای توانایی؛ توانا

زورمندی zurmandi :اِ. وضع یا کیفیت زورمند بودن

زورنا zornā ← سُرنا

زوری zuri :ق. (گ) با زور؛ با اِعمال فشار ‹آقا مگر مهمانی رفتن ~ است؟›

زوزه zuze :اِ. ۱ فریاد جانوران تیرهٔ سگسانان که شبیه ناله‌ای بلند است ۲ ناله و گریه با صدای بلند و زیر
ب هـ: ~ کشیدن

زوفا zufā :اِ. گیاه پایا و معطر از تیرهٔ نعناعیان، با ساقه‌های چوبی‌شده، برگهای کوچک معطر، گلهای زیبای سفید، آبی یا صورتی به‌وضع فراهم در بغل برگها و مجموعاً به‌شکل سنبله، کاسهٔ گل لوله‌ای، تخمدان چهارخانه و میوهٔ فندقه، که کاربرد دارویی دارد

زولبیا zulbiyā :اِ. شیرینی شفاف مشبکی از ماست آب‌گرفته و نشاسته که در روغن سرخ می‌کنند و در شیرهٔ شکر فرو می‌برند تا شیرین شود

زوم zum :اِ. نوعی عدسی دوربین عکاسی و فیلمبرداری با فاصلهٔ کانونی متغیر
● ~ کردن: عمل تغییر دادن فاصلهٔ کانونی عدسی زوم برای تطبیق با موضوع مورد نظر عکاس یا فیلمبردار و مشخص کردن آن از زمینه

زونا zonā :اِ. (پز) بیماری ویروسی حاد که به‌صورت تاولها یا دانه‌هایی در امتداد یک عصب پوستی پدیدار می‌شود و با درد زیادی همراه است

زه zeh :اِ. ۱ رودهٔ تابیدهٔ چهارپایان؛ چله ۲ نواری که برای حفاظت به بدنهٔ چیزی نصب کنند ۳ رشتهٔ تابیده‌ای که دو سر کمان را به یکدیگر می‌پیوندد ۴ سیم ساز ۵ جویی که برای تخلیهٔ آبهای سطحی ایجاد شده باشد ۶ چلهٔ قالی
● ~ زدن: ۱ پیمان شکستن ۲ کار بر عهده گرفته را ناتمام رها کردن و رفتن

زهاب zehāb :اِ. آبی که از زیر زمین بجوشد و سطح زمین را بپوشاند

زُهّاد zohhād :ج ← زاهِد

زهار zehār :اِ. شرمگاه

زهتاب zehtāb :اِ. ۱ آنکه از رودهٔ چهارپایان رشته‌های محکمی پدید آورد ۲ کسی که نخهای چلهٔ قالی (تار) را آماده کند؛ چلّه‌کِش

زهد zohd :اِ. پارسایی

زهدان zehdān :اِ. اندامی در بدن پستانداران که جنین در آن پرورش می‌یابد و تا پیش از تولد حفظ می‌شود؛ رَحِم

زهدفروشی zohdforushi :اِ. پارسایی ریاکارانه برای فریفتن مردم و بهره‌برداری از آنان

زهر zahr :اِ. هر یک از مواد تولید شده به‌وسیلهٔ جانوران و گیاهان، که معمولاً از طریق واکنش شیمیایی در بدن یک جاندار، موجب مرگ یا مسمومیت او می‌شود
○ ~ِ قاتل: زهر کُشنده
~ِ مار: ۱ مادهٔ سمّی که در کیسهٔ مجاور نیش مارهای سمّی وجود دارد ۲ (کنا) چیز بسیار تلخ و ناخوشایند ۳ نوعی دشنام که در پاسخ سخن یا خندهٔ نابجای کسی گویند ‹بلی و ~ِ مار! هیچ خجالت نمی‌کشی؟›
● ~ِ چشم گرفتن: سخت ترساندن
~ِ خود را ریختن: (کنا) آسیب یا آزار مورد نظر خود را رساندن ‹هوشنگ با دروغی که گفت ~ِ خودش را ریخت و پیرمرد بیچاره را پریشان و دلشکسته کرد›
~ دادن: زهر خوراندن؛ مسموم کردن ‹سگ بیچاره را

~ داده بودند〉

~ کردن: (کنا) تلخ کردن؛ ناخوشایند و آزاردهنده کردن 〈او با رفتارش زندگی را به همهٔ ما ~ کرده بود〉

~ِ مار کردن: (کنا) خوردن (در مقام دشنام و تحقیر)

زهراب zahrāb :اِ. (گ) اِدرار؛ شاش

زهرآگین zahrāgin :ص. (اد) آلوده به زهر؛ سمّی؛ زهرآلود

زهرآلود zahrālud :ص. زهرآگین

زهرخند zahrkhand :اِ. خنده‌ای که از سر خشم یا آزردگی باشد

زهره zahre :اِ. ۱ کیسهٔ صفرا ← کیسه ۲ (مجا) بی‌باکی؛ جرئت

● ~ داشتن: (کنا) بی‌باک بودن؛ جرئت داشتن

~ٔ کسی آب شدن: (کنا) بناگهان سخت ترسیدن

زهره zohre :اِ. (نج) دومین سیارهٔ منظومهٔ شمسی از نظر فاصله تا خورشید، که مدار آن بین عطارد (تیر) و زمین است: ناهید

زهره‌ترک zahre-tarak :ص. (گ) بسیار ترسیده و آسیب‌دیده از رویدادی ناگهانی 〈بیچاره پیرمرد از صدای موشکها ~ شد و مرد〉

زهکشی zehkeshi :اِ. ۱ عمل یا فرایند بیرون کشیدن آبهای سطحی از یک پهنهٔ زمین ۲ نهرهایی که برای بیرون کشیدن آب زمینهای باتلاقی و پرآب در کنار آن می‌سازند ۳ عمل کشیدن زهوار

زهم zohm :اِ. بوی گوشت خام: زُحم

زهوار zehwār :اِ. نوار یا رشتهٔ باریکی که برای آرایش یا محکم‌کاری به لبهٔ چیزی نصب کنند

زهوار دررفته dar-rafte ـــ :ص. (کنا) فرسوده و از کار افتاده

زهی[1] zehi :ص. دارای زه 〈سازِ ~〉

زهی[2] :صو. (اد) آفرین

زی[1] zi :ق. (اد) سو؛ طرف؛ جانب

-زی[2] :پس. زیست‌کننده؛ زندگی‌کننده 〈آب~، هوا~〉

زیا ziyā :اِ. جانور، بویژه جانوران یک مجموعهٔ مورد نظر

زیاد[1] ziyād :ص. بسیار؛ فراوان 〈کارِ ~، پولِ ~〉

● ~ شدن: افزایش یافتن

~ کردن: افزودن

زیاد[2] :ق. با کمیت یا کیفیتی بسیار یا چشمگیر 〈~ کار می‌کرد. ~ می‌خوابیدم〉

زیاده[1] ziyāde :ق. بیش از حد یا بیش از مقدار مورد نظر 〈~ عرضی نیست〉

زیاده-[2] :پیش. بیشتر 〈~روی، ~طلب〉

زیاده‌خواهی khāhi ـــ :اِ. افزون‌خواهی ب هـ: زیاده‌خواه

زیاده‌روی rawi ـــ :اِ. بیش از آنچه شایسته باشد در کاری پیش رفتن 〈یک روز در خوابیدن ~ می‌کند، یک روز در شب‌زنده‌داری〉

زیاده‌طلبی talabi ـــ :اِ. افزون‌خواهی ب هـ: زیاده‌طَلَب

زیادی ziyādi :ص. (گ) ۱ بیش از حد نیاز ۲ غیر لازم

زیارت ziyārat :اِ. ۱ دیدار شخص، مکان یا چیزی مهم و باارزش ۲ دیدار مکانهای مقدس و آرامگاههای بزرگان دین ب هـ: ~ رفتن؛ ~ شدن؛ ~ کردن

زیارتگاه gāh ـــ :اِ. مکانی که جمعی آن را مقدس بدانند و به زیارتش بروند

زیارتنامه nāme ـــ :اِ. ۱ دعای ویژه‌ای که در هنگام زیارت جایی خوانده شود ۲ نوشته‌ای شامل آن دعا

زیارتی ziyārati :ص. ۱ شایسته یا دارای امکان زیارت شدن 〈مکانهای ~〉 ۲ مربوط یا منسوب به زیارت 〈اعمالِ ~〉

زیان ziyān :اِ. ۱ عمل از دست دادن چیزی سودمند ۲ آسیبی که موجب از دست رفتن چیز سودمندی شود ۳ شخص یا چیز سودمندی که از دست برود * آسیب؛ ضرر

● ~ دیدن: ۱ از دست دادن بخشی از دارایی خویش ۲ آسیب دیدن ب هـ: ~ رسیدن؛ ~ زدن؛ ~ کردن

زیان‌آور āwar ـــ :ص. موجب آسیب دیدن یا از دست دادن چیزی سودمند: زیانبار؛ زیانبخش

زیانبار bār ـــ ← زیان‌آور

The First Descriptive Dictionary of Contemporary Persian Language

With more than thousands of words, terms and idiomatic expressions defined in present-day Farsi, which Farsi speakers use in their writings and vocabularies.

It is a new dictionary, new in content, new in format, and new in the wealth of information it offers.
If you want to be sure about your phonetics, spelling, grammatical points and literary, spoken, allusive, allegoristic or technical meanings of a word, and learn that how a word is understood for example, in philosophy, physics or mathematics, or what is its synonyms, and how is the system of verbal patterns in sentences, use this unique dictionary.
Its wealth of applicable and useful current words make it the most comprehensive Persian dictionary ever published.

Kalame Publishing Inc.